طبقات الصوفیه

تقریرات

خواجه عبدالله انصاری هروی

(ربع چهارم قرن پنجم هجری)

مقابله و تصحیح

دکتر محمد سرور مولائی

بخش: فهرست

از صفحه 1 تا صفحه 8 (معادل 8 صفحه)

«۳۴۴»

طبقات الصوفیه

تقریرات

شیخ‌الاسلام ابو اسمعیل عبدالله انصاری هروی

(ربع چهارم قرن پنجم هجری)

مقابله و تصحیح

دکتر محمد سرور مولائی

عالم فرود از سخن خویش است،
و حکیم با سخن خویش است برابر،
و عارف و محقق ورای سخن خویش است.
«خواجه عبدالله انصاری»

□ طبقات الصوفیه
□ خواجه عبدالله انصاری
□ تصحیح و مقابله حواشی و فهارس از:
دکتر محمد سرور مولایی
□ خطاطی از: محمد احصایی
□ چاپ و صحافی شرکت افست «سهامی عام»،
بهار ۱۳۶۲ تعداد صفحات: شانزده+یکصد و نود و دو+۹۶۸
□ انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۰۰۷
□ بهاء: ۲۸۰۰ ریال

فهرست مطالب

مقدمه

متن کتاب

فهرست‌ها

بخش: مقدمه

از صفحه 1 تا صفحه 204 (معادل 204 صفحه)

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

طبقات الصوفیه که حاصل جلسات تذکیر و ارشاد و تعلیم یکی از درخشانترین چهره‌های عرفان و تصوف یعنی پیر هرات، خواجه عبدالله انصاری است بدون تردید یکی از امهات متون عرفانی به زبان فارسی به شمار می‌آید و چنانکه از روش تدوین و محتوای کتاب برمی‌آید قصد پیر هرات از تقریر طبقات الصوفیه ارشاد و تعلیم مریدان بوده است نه تدوین و تألیف کتاب، و ازین روی میان این کتاب با متن‌هایی که انگیزه اساسی در تألیف آنها فراهم آوردن کتاب و تدوین احوال و نقل گفته‌ها و اقوال مشایخ بوده است تفاوت عمده‌ای وجود دارد.

نه تنها از اشارات جامی در نفحات‌الانس[۱] بلکه از اشارات موجود در طبقات الصوفیه نیز برمی‌آید که یکی از کتابهائی که پیر هرات به هنگام تقریر احوال و اقوال مشایخ بدان نظر داشته است طبقات الصوفیهٔ شیخ عبدالرحمن سلمی نیشابوری (م. ۴۲۰ هجری) بوده است[۲]. درست است که برخی از جملات به هنگام ترجمهٔ حال مشایخ در طبقات الصوفیه، ترجمهٔ عبارات عربی سلمی است[۳] و مشابهت‌هائی میان این دو کتاب وجود دارد با این همه این داوری که مبنای کار پیر هرات طبقات سلمی یا به گفتهٔ پیر هرات تاریخ سلمی بوده است بدون آنکه تأملی شایسته در طبقات الصوفیهٔ پیر هرات به عمل آمده باشد، نادرست است. چه در طبقات پیر هرات صرف نظر از آنکه روش طبقه بندی سلمی رعایت نشده است، اطلاعات بسیاری از منابع دیگر که قریب ده تای آن در متن ذکر شده است و

همچنین اطلاعاتی که پیر هرات با آن حافظهٔ شگفتی‌انگیز خود از دوران کودکی تا زمان تقریر طبقـات از استادان و مشایخ خـویش و افرادی که با آنها طی این مدت دراز، دیدار و صحبت داشته است در این کتاب وجود دارد که در طبقات سلمی نیامده است. نگاهی کوتاه به فهرست مشایخ در این دو کتـاب افزونیی بیش از سه برابر مشایخ را در طبقات پیر هـرات نشان می‌دهد و این افزونی شمار مشایخ را بر ذکر برخی ازمشایخ چون شیخ ابوالعباس قصاب آملی و ابوبکر طرسوسی[4] که در طبقات سلمی نیامده است باید افزود.

علاوه بر این‌ها فصلهای مستقلی از دریافت‌ها و مـواجید و مناجاتهـای پیر هرات در این کتاب وجود دارد که نه تنها از موجبات تمایز این دو کتاب بلکه از مهمترین بخش‌های طبقات الصوفیه به شمار می‌آید. یکی از تفاوتهای عمده طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری با متن‌های دیگر عرفانی و از جمله طبقات سلمی این است که در این کتاب نه تنهـا احوال و اقوال مشایخ یاد شده است بلکه این حالات و گفته‌ها مورد نقد، تفسیر و تحلیل قرار گرفته است و باریکی‌های طریقت و احوال و مقامات طی این نقد و تفسیر و تحلیل به مریدان نموده شده است و نظر و عقیدهٔ پیر هرات در اینگونه موارد دربارهٔ مسائل و موضوعات مهم عرفان و تصوف بیان شده است. مجموعهٔ این تفاوت‌ها طبقات الصوفیهٔ او را به صورت کتابی مستقل و در شمار یکی از منابع اساسی و مهم عرفان و تصوف درآورده است.

با آنکه طبقات الصوفیه در ظاهر آداب و تـرتیبی دارد و گـروهی از مشایخ در طبقهٔ خویش قرار گرفته‌انـد، در حقیقت این تـرتیب و آداب ظاهری به هنگام بحث و درس عملاً نادیده گرفته شده است چنانکه ذکر نام یکی از مشایخ در یکی از طبقات گروهـی از همنامان و همراهان او را از طبقات دیگر به دنبال می‌آورد و نقل گفته‌ای و بیان قولی انبوهی از گفته‌هـا و اقوال مشابه دیگر را در پی دارد و چنانکه روش کار اوست با نقد و نظـر و تحلیل و تفسیر و دریافت‌هـای پیر هرات همراه می‌شود[5]. روش او در بیان احوال و نقد و نقل اقوال مشایخ بر اصل تعلیم و

ارشاد مبتنی است. به همین سبب در اینگونه موارد به بیان آن بخش از احوال و اقوال پرداخته است که برای تعلیم و ارشاد مریدان و سیر و سلوک آنان سودمند بوده است و این توجه خود دلیل دیگری است بر آنکه قصد او از این کار گزارش قیل و قال و بیان داستان نبوده است.

از میان آثار پیر هرات «منازل السائرین» به سبب اهمیت فوق‌العاده‌ای که از دیرباز داشته است مورد توجه و نقد و تفسیر و شرح قرار گرفته است. اهمیت طبقات الصوفیه از آن روی که آراء و عقاید و نظرات او را درباره مشایخ و مباحث عمده و اساسی عرفان و تصوف دربر دارد به هیچ‌حال کمتر از آن کتاب نیست زیرا شناخت بخشی از شخصیت عرفانی وقسمتی از اندیشه‌های او بدون مراجعه به طبقات الصوفیه ناممکن است. طبقات الصوفیه از آنجا که برخی از ویژگیهای زبان «هروی‌قدیم» را دربر دارد از نظر تحقیق و پژوهش در تاریخ زبان فارسی نیز اهمیت شایسته‌ای دارد. در بخش‌های بعدی ـ تا آنجا که در حوصلهٔ مقدمهٔ یك کتاب تواند بود ـ جلوه‌های اندیشه و ابعاد شخصیت پیر هرات، علی‌الخصوص در طبقات الصوفیه، و شیوهٔ تدوین و مشخصات زبان وواژگان کتاب بررسی شده است[6].

۲

نگاهی کوتاه به اوضاع اجتماعی، سیاسی و فرهنگی هرات

خراسان و شهرهای آن از جمله هرات به هنگام زاده شدن خواجه عبدالله انصاری از نظر علوم و معارف اسلامی در اوج شکوفائی بود. مفسران، محدثان و فقیهان بزرگ از آن سامان برخاسته بودند. مدارس علوم دینی متعدد در شهری واحد وجود داشت. مشتاقان و طالبان علوم در طلب علم و کسب فضائل از مدرسه‌ای به‌مدرسه‌ای دیگر، و از شهری به شهری دیگر می‌شتافتند. تنها درهرات در اوان

کودکی عبدالله انصاری دهها تن از علما و مفسران و محدثان و فقهای بزرگ و نامی زندگی می‌کردند که عبدالله با مراجعه به آنان و تلمذ نزد آنان از سفر به‌شهرهای دیگر بی‌نیاز بود. این بی‌نیازی تا آنجا بود که چون عبدالله در سال ۴۱۷ هجری به نیشابور مسافرت کرد نه تنها بدان پایه از علم و فضل نائل آمده بود که بتواند بر بعضی از محدثان آن شهر ایراداتی بگیرد و موجب شگفتی آنان شود بلکه خود بنا به درخواست علمای آن شهر بر آنان حدیث املا کند.

ذهبی چهل تن از استادانی را که عبدالله انصاری نزد آنان در هرات علم آموخت نام می‌برد که هر کدام در فن خویش از مشاهیر بوده‌اند. شیخ‌الاسلام خود گفته است من از سیصد تن حدیث استماع کرده‌ام و املا نوشته‌ام[1]. با توجه به این نکته که عبدالله برای کسب علم و اخذ حدیث و دیدار مشایخ از هرات تا نیشابور رفته بود و بنا به گزارش ابن رجب تا طوس و بسطام نیز در طلب حدیث سفر کرده بود[2] حدود سفر او مشخص می‌شود و رقم سیصد تن آنهم با معیارهائی که شیخ‌الاسلام انصاری در انتخاب آنان پیش خود داشت، خود گواه صادق بر کثرت وجود دانشمندان علوم اسلامی در هرات و نیشابور و شهرهای دیگر خراسان است. هنگامی که عبدالله به نیشابور رفت استادان بزرگ علم حدیث چون ابوالعباس محمد یعقوب‌الاصم مدتها پیش درگذشته بودند ولی‌شاگردان آنها هنوز بر جای بودند و نامبرداران دیگری چون ابراهیم اسفرائینی و ابومحمد جوینی و اسماعیل صابونی هنوز زنده بودند و در این شهر می‌زیستند. همچنین در هرات چند تن از بزرگان تفسیر، حدیث و فقه را می‌شناسیم که عبدالله نزد آنان درس خوانده است. قاضی منصور ازدی، خواجهٔ امام یحیی عمار شیبانی، عبدالجبار جراحی، شعیب پوشنجی و...

همزمان با اعتلای علوم دینی در خراسان، تصوف و عرفان نیز در شهرهای مختلف آن به چنان اوجی رسیده بود که شیخ بزرگ مکه، ابوالحسن سیروانی، به مریدان وصوفیان توصیه می‌کرد تا به زیارت و دیدار پیران و مشایخ

خراسان بروند[۳]. بسیاری از مشایخ بزرگ که در سدهٔ چهارم هجری در خراسان می‌زیستند و خراسانی‌الاصل بودند یا خود شاگرد و مرید مشایخ بزرگ پیشین بودند، یا دیدار و زیارت آنها را درک کرده‌بودند، یا آنکه به یك واسطه با آنان پیوند و نسبت می‌یافتند. در ایام کودکی و نوجوانی پیر هرات چند تن از مشایخ بزرگ چون ابوالعباس قصاب آملی، خرقانی ابوسعید ابوالخیر، ابوالقاسم قشیری و ابن باکویهٔ شیرازی در قید حیات بودند که عبدالله به زیارت و دیدار آنان جز ابوالعباس قصاب آملی نائل شد و قشیری را شاید او خود به سبب اعتقاد نخواست دیدار کند.

خانقاه‌های متعدد صوفیان چه در هرات و چه در نیشابور و چه در شهرهای دیگر خراسان، نه تنها محل اجتماع مشایخ صوفیه و مریدان و مراکز رفت‌وآمد و حلقهٔ ارتباطی مشایخ بود بلکه از جهت نشر و ترویج معارف اسلامی و عرفانی و تعلیم و ارشاد مریدان سهمی کمتر از مدارس علوم دینی نداشت. کثرت خانقاه‌ها و کثرت عدد صوفیه در دوره کودکی و جوانی خواجه عبدالله انصاری در خراسان بویژه در هرات و نشابور به اندازه‌ایست که این گمان را برمی‌انگیزد که بیشتر مردم یا خود صوفی بوده‌اند یا به این گروه ارادت می‌ورزیده‌اند! در واقع نیز پی‌آمد برخوردهای بی تکلف و دور از ریا و تظاهر صوفیه و حسن عقیدت و معاملت آنان با مردم، همراه با آزادگی‌های خاصی که نتیجه تعالیم صوفیه است خانقاه‌ها و مشایخ را ازچنان حرمت و قبول درمیان عامهٔ خلق برخوردار کرده بود که حتی پادشاهان و امراو وزرا نیز سر ارادت بر آستان آنان فرود می‌آوردند و برای جلب حمایت و قبول مردم به دیدار مشایخ می‌شتافتند. با وجود چنین قبول عظیم بود که مشایخ صوفیه توانستند در برابر مخالفت‌های پیدا و پنهان مخالفان که بیشتر آنان اصحاب مذاهب و فقها بودند، پایداری کنند.

به این ترتیب در آن سوی این رونق و رواج شریعت و طریقت، همچنانکه میراث علمی مدرسه به فقها و مدرسین رسیده بود و میراث مشایخ پیشین و خانقاه‌ها

به صوفیه؛ اختلاف دیرینهٔ فقها و صوفیه در این دوره نیز بــه قوت خود باقی بود. صوفیه بر خلاف فقها پرداختن به ظواهر شرع را بسنده نمی‌دانستند و با اهل ظاهر و اصحاب رأی و عقل و در حوزهٔ گسترده‌تر آن بـا فلاسفه و متکلمان نیز مخالفت می‌ورزیدند. این مخالفت دو جانبهٔ ریشه‌دار چه در دوره‌هائی کــه صوفیه در میان گروه‌های مختلف مــردم نفوذ و احترام داشتند و چــه در روزگــاری کــه فقها و خداوندان ظاهر به‌پشتیبانی امرا و حکام دلگرم بودند، موجب برخوردهای خونین و پرغوغا و آشوب می‌گردید. اختلافات میان پیروان مذاهب نیز بر این آتش دامن می‌زد و در بیشتر موارد کار به دخالت پادشاهان و خلفا و امــرا ووزرا که بهرحال آنان نیز خود طرفدار یکی از دو گروه بودند می‌کشید و نتیجهٔ آن منع، زجر، بازداشت، تبعید و نفی بلد مخالفان بود. این امور خــاص هرات یــا نیشابور نبود احتمال برخورد در هر شهری که دو یا چند گروه در آن وجود داشتند مــوجود بود، و ازین جهت کمتر شهری از آنچه در شهرهای دیگر روی می‌داد می‌توانست برکنار بماند.

هرات چه پیش از زاده شدن خواجه عبدالله و چه در دورهٔ نوجوانی او یعنی دوره قدرت استادان بزرگش چــون جــارودی و خــواجه امــام یحیی عمار شاهد برخوردهای شدید اهل حدیث و پیروان احمد حنبل با اشعریان و شافعیان و اهل کلام و اصحاب رای بود که پس از آنان ـ در ایام شیخ‌الاسلام انصاری ـ نیز ادامه یافت و در حقیقت خــواجه عبدالله انصاری نه تنها در مجالس تفسیر و تذکیر ووعظ جانشین استاد خویش امــام یحیی عمار شده بود بلکه راه و روش او و استاد دیگر خود قاضی ابومنصور ازدی را نیز بــا شدت بیشتر در مــورد مخالفــان برگزید و محنت‌ها و مصیبت‌های بزرگ را درین راه به جان خرید.

دست بدست شدن حکومت‌ها و عزل و نصب وزیران و در نتیجه دگرگونی سرنوشت مردمان شهرها از جمــله هــرات و نیشابور، تأثیر عمده‌ای در تخفیف یا تشدید مخالفت‌های موجود داشت. با آنکه این تغییرات در حدی نبود که بتواند

گزندی به‌خانقاه و صوفیان برساند، این قدر بود که برخی از مشایخ را از رویاروئی با کسانی که هیچگونه رابطه و پیوندی با آنان نداشتند ناگزیر می‌کرد.

هرات تا سال ۴۳۱ هجری جزئی از قلمرو غزنویان بود و در این سال خواجه عبدالله سی و پنج ساله بود، پس از آن چنانکه در کتابهای تاریخ از جمله تاریخ مسعودی ابوالفضل بیهقی آمده است بدست سلجوقیان افتاد. سلجوقیان نیز چون غزنویان نه خود از تعصب در دین و مذهب بری بودند؛ و نه قلمروی که بر آن دست یافته بودند از مخالفت‌های مذهبی خالی بود. ضعف و قدرت این یا آن گروه در شهرها از جمله در هرات، تا حدود زیاد به حمایت سلطان ووزیر او بستگی داشت. نمونهٔ گویای این امر دوره‌های وزارت عمیدالملك کندری و خواجه نظام‌الملك طوسی است که درعهد عمیدالملك به سبب تمایلات شخصی او تا مدتی پیر هرات از توطئه‌های مخالفان در امان بود و با به وزارت رسیدن نظام‌الملك آنان که پیش از این آشکارا با پیر هرات نمی‌توانستند مخالفت کنند مخالفت خویش را آشکار کردند و بر علیه او توطئه‌ها نمودند و چنانکه خواهیم دید حمایت و مخالفت وزیر یا سلطان در کار افرادی چون خواجه عبدالله انصاری که در امر دین بی‌باك بودند اثر چندانی نمی‌توانست داشته باشد.

۳

سیری در احوال پیرهرات

اخبار خانوادهٔ خواجه عبدالله انصاری جز بخشی از زندگی پدر او، ابومنصور محمد انصاری، برما روشن نیست. بنا بر اطلاعاتی که در طبقات‌الصوفیه، مقامات خواجه عبدالله انصاری و نفحات الانس آمده است پدر او که مردی صادق، متقی، قرا و با ورع بود در ایام جوانی، شاید در آغاز دست ارادت به ابوالمظفر ترمذی

داد و پس ازآن به‌نزد شریف حمزهٔ عقیلی هروی کـه در بلخ می‌زیست رفت و در این ایام وقتی صافی و دلی فارغ داشت و به خدمت پیرخویش شریف حمزهٔ عقیلی مشغول بود. یاران دیگری نیز داشت‌که همه در حلقهٔ شریف حمزهٔ عقیلی می‌بودند: عبدالملك اسکاف، شاگرد حلاج، پیر پارسی و ابوالحسن طبری و بوالقاسم حنانه[1].

از احوال پدر ابومنصور محمد انصاری یعنی ابی‌معاذعلی‌بن محمد و پدر او محمدبن احمد و پدران آنها اطلاعی در دست نداریم جز اینکه می‌دانیم ابومنصور مت‌الانصاری در زمان عثمان‌بن عفان با احنف‌بن قیس به هرات آمده است و درآنجا ساکن شده است و ابومنصور مت از فرزندان ابوایوب انصاری است که پیامبر اکرم به هنگام مهاجرت به مدینه درخانهٔ او فرودآمد و ابوایوب خود از شمار اصحاب صفه بود و برای غزا به روم شده بود درآنجا درگذشت و در دیوار قسطنطنیه او را به خاك سپردند[2].

درست روشن نیست کـه ابومنصور محمد درچه سالی به قصد هرات بلخ را ترك کرده است، اینقدر می‌دانیم کـه در بلخ زنی، عـلاقهٔ خویش را به ازدواج با ابومنصور محمد، با پیر او درمیان گذاشته است ولی ابومنصور نپذیرفته است و پیر به‌اوگفته که آخر زن خواهی وترا پسری‌آید[3]. همچنانکه سال عزیمت ابومنصور از بلخ به هرات روشن نیست قصد و باعث این‌کار نیز پوشیده مـانده‌است. اشاراتی در مقامـات و نفحات به بـازاری‌زاده بودن عبدالله وجود دارد[4]. خود شیخ‌الاسلام نیز از دکان‌داری پدرش سخن گفته است[5]. آیا این شغل را پس از بازگشت از بلخ او خود برای‌کسب معاش انتخاب‌کرده است یا اینکه پدر او، علی، نیز همین شغل را داشته است و وی از پدر میراث یافته است؟ از اشارات منابع موجود برمی‌آید که پدر عبدالله چندان دربند دکانـداری نبوده است، با آنکه زن و فـرزند داشته دل در گـرو کاری دیگر داشته است. کسب معـاش نیز دلیل قانع‌کننده‌ای بـرای این شغل به نظر نمی‌رسد. اینکه پدر ابومنصور اهل بـازار بوده باشد و ابومنصور انصاری پس از درگذشت او برای تکفل خانواده و احیاناً تأمین معیشت آنهـا از

طریق کسب پدر یعنی دکانداری، مجبور شده باشد بلخ و پیر و یاران را ترک گفته باشد موجه‌تر به نظر می‌رسد و شاید بازاری‌زاده خوانده شدن خواجه عبدالله نیز بدین سبب باشد.

بی‌تردید ابومنصور محمد انصاری تا آنگاه که از بلخ به هرات بازگشت زندگی بی‌دغدغه‌ای داشته است و چنانکه از اشارات طبقات، مقامات و نفحات برمی‌آید از دانش‌های زمان خویش بویژه علوم و معارف دینی بهرهٔ کافی داشته است، و شاید همچنانکه او در تربیت فرزند خویش، عبدالله، کوشید پدرش نیز در زندگی او سهمی چنین داشته است. باری ابومنصور محمد انصاری به هرات بازگشت و در این شهر با دختری که نمی‌شناسیم ازدواج کرد. با وجود خصوصیات ابومنصور وخانواده‌اش و روابط او با اهل دین و معرفت، می‌توان گفت همسر او نیز باید پروردهٔ دامان خانواده‌ای بوده باشد که بتواند پاسخگوی سخت‌گیری‌ها و توقعات مردی مشکل‌پسند چون ابومنصور محمد انصاری باشد. سرانجام در روز جمعه دوم شعبان سال ۳۹۶ هجری برابر با اردیبهشت (= ثور) ۳۸۵ خورشیدی (مه ۱۰۰۶ م) در کهندژ (= قهندز) هرات عبدالله زاده شد. اگر عبدالله نخستین فرزند ابومنصور محمد انصاری بوده باشد، با حدس و گمان سال بازگشت پدر او از بلخ و ازدواجش را می‌توان معین کرد[۶].

روایات متعدد درباره زاده شدن عبدالله در مقامات و نفحات آمده است که از همهٔ آنها بوی بزرگی و جلال و شکوه و کرامت برای کودک تازه به دنیا آمده به مشام می‌رسد[۷]. اشارتی هم در طبقات‌الصوفیه درین مورد وجود دارد که حکایت از خبردادن شریف حمزهٔ عقیلی در بلخ، به یاران خویش، از زاده شدن عبدالله دارد[۸]. بنابرسخن پیرهرات وی شش ماه شیرخورده است[۹]. کوتاهی زمان شیرخوارگی او را به دو صورت می‌توان توجیه کرد: یکی باردارشدن مادر او در شش ماهگی عبدالله و دیگر رشد سریع عبدالله و استفادهٔ او از غذاهای جانشین. بهرحال بیان این سخن در مقامات خواجه عبدالله به نحوی است که با بزرگی و بزرگواری او

ارتباط می‌یابد.

خداوند به عبدالله هوش و حافظه‌ای خارق‌العادق عطا داده بود و شاید به دلیل همین هوش سرشار و شگفتی‌آور بود که اورا خیلی زود به دبیرستان فرستادند، چهارسالگی. اول او را در دبیرستان زنی کردند ولی این دوره زیاد طول نکشید و در همین سال او را به دبیرستان مالینی فرستادند.[۱۰]

ابومنصور محمد انصاری سعی بلیغ در تربیت و آموزش فرزند به کار بست. گفته شده است پدر او خوابی دربارهٔ فرزند خویش دیده بود که هرروز تعبیر تازه‌ای از آن می‌یافت.[۱۱] دلگرمی و شور و شوق آمیخته با وسواس پدر در تربیت و تعلیم عبدالله خردسال چه به‌سبب بروز آثار و علائم هوش و فراست عظیم در فرزند، و چه به سبب آن خواب، هرروز بیشتر و بیشتر می‌شد. تأثیر این نظارت دقیق و حساب شده در سالهای نخست زندگی پیرهرات نکته‌ایست که نه تنها خود او بلکه دیگران نیز در ایام رشد و بزرگی پیرهرات، بدان اذعان داشته‌اند.[۱۲] تفصیل تلاش‌ها و مساعی ابومنصور محمد انصاری و اثرهای آن در عبدالله در بخش دیگر این مقدمه آمده است. از دانش و سواد و اطلاعات مادر پیرهرات اطلاعی در دست نداریم اما با توجه به اشاراتی که در مقامات و نفحات آمده است درمی‌یابیم که مادر او نیز با دنیای پدر و فرزند بیگانه نبوده است. اگر سهم و تأثیر او در شکوفائی استعداد فرزند هیچ چیز دیگری نبوده باشد این هماهنگی بس که به هنگام درس و املای فرزند در راه کسب علم و فضل به دست خویش لقمه در دهان او می‌نهاد.[۱۳] و پس از آنکه پدرش دوباره به بلخ بازگشت به احتمال زیاد مادر نیز یکی از نقطه‌های اتکای او بود.

عبدالله مراحل و مراتب کسب علم و فضل و دانش و کمال را یکی پس از دیگری می‌پیمود. استعداد و حافظهٔ او از همان زمان توجه استادان او را که با دقت بوسیلهٔ پدرش انتخاب شده بودند به خود جلب می‌کرد. روش او درکسب علم و دانش چنین بود که بامداد پگاه برای قرآن خواندن نزد مقری می‌رفت و پس

از آن به درس خواندن مشغول می‌شد، شش روی ورق می‌نوشت و از بر می‌کرد، هنگامی که از این کارها فراغت می‌یافت چاشتگاه بود و زمان رفتن نزد ادیب و نوشتن و حفظ کردن. ساعات روز و شب را برای انجام درس‌های مختلف تقسیم کرده بود. لحظه‌ای فراغت نداشت و بیشتر روزها تا شب هنگام و پس از نماز خفتن هنوز گرسنه بود و درین وقت شب نیز در نور چراغ مشغول نوشتن حدیث بود و مادرش لقمه در دهان او می‌نهاد، و این همه به برکت حفظ و استعداد عجیب و خدا داده میسر می‌بود. هرچیز که از زیر قلم او می‌گذشت در حافظهٔ او ثبت می‌شد. قدرت و توانائی او در شعر فارسی و تازی در ایام کودکی و در دبیرستان ادب برهمگان آشکار شده بود و مورد حسادت شاگردان دیگر می‌بود. بارها او را برای نظم و ترجمهٔ اشعار و مضامین به‌تازی آموزدند و او از آن همه سربلند برآمد. و شاید نخستین آشنائی او با امام یحیی عمار از همین زمان آغاز شد زیرا پسر یکی از خویشان امام یحیی عمار نیز با او درین دبیرستان بود و پدر این کودک عبدالله خردسال را آزموده بود.[14]

در نه سالگی بدان درجه از فهم و دانش رسیده بود که می‌توانست از محضر استادانی چون قاضی ابومنصور ازدی و جارودی املای حدیث کند. در چهارده سالگی بدان پایه رسید که برمنبر برآمد و مجلس گفت.[15] قدرت حافظهٔ او بدان حد بود که بیش‌از هفتاد هزار و به روایتی صد هزار بیت تازی از شعرای متقدم و متأخر عرب از برداشت.[16] و این موضوع در طبقات الصوفیه نیز پیداست. بنابرروایت رهاوی به‌سبب همین قدرت حافظه بود که وی برای تفسیر آیتی از قرآن چهارصد بیت شعر از شعرای جاهلیت خواند که در هر بیتی از آن لغتی از آیت مذکور وجود داشت.[17] باری‌وی درکودکی و نوجوانی موفق شد از محضر استادان بزرگی که در هرات می‌زیستند بهره‌مند شود. نام بعضی از آنان چون قاضی بامنصور ازدی هروی، ابوالفضل جارودی، خواجهٔ امام یحیی عمار، عبدالله طاقی و بشری سجزی هروی در طبقات و مقامات و نفحات از گفتهٔ پیر هرات آمده

است وعدهٔ دیگر را مورخان و معاصران او نام برده‌اند.

محیط هرات در دوران تحصیل او از نظر استادان علوم اسلامی مانند تفسیر، حدیث وفقه چندان غنی بود که هنگامی که عبدالله به نیشابور مسافرت کرد (۴۱۷ و ۴۲۳ هجری) در علم حدیث بدان درجه از توانائی دست یافته بود که بتواند درمجلس امام ابوالفضل بن ابی‌سعد زاهد خلل‌هائی را که در روات حدیث او وجود داشت یادآوری کند و صابونی و ابوالفضل بن ابی‌سعد ایرادهای او را بپذیرند و اورا ثنا گویند. امام ناصری مروزی نیز ایراد اورا پذیرفت و شاگردان خویش‌را به ثبت و تعلیق آنچه عبدالله انصاری گفته بود واداشت.[۱۸] شیخ‌الاسلام انصاری در نوشتن احادیث نبوی از افراد مختلف معیارهائی را معتبر می‌داشت و چنانچه کسی باآن معیارها منطبق نبود، هرچند هم اسنادهای عالی در حدیث می‌داشت از وی حدیث نمی‌نوشت، چنانکه از قاضی ابوبکر حیری به سبب آنکه وی متکلم بود و اشعری مذهب، حدیث ننوشت و از بسیاری دیگر که صاحب رای یا اهل کلام بودند ننوشت.[۱۹]

با وجودِ این سختگیری‌ها وی از سیصد تن حدیث نوشته است که همه سنی بوده‌اند و صاحب حدیث، نه مبتدع و صاحب رای، و هیچکس را این میسر نشده است.[۲۰] تمام این احادیث را با سلسلهٔ روات آنها و نقد حال راویان آن از برداشت و هیچگاه حدیثی نمی‌خواند مگر آنکه تمامی اسناد آنرا ذکر کند. و بنا بر روایت ابن‌طاهر حافظ از گفته شیخ‌الاسلام انصاری، وی دوازده هزار حدیث یادداشت[۲۱] و براساس آنچه درنفحات الانس آمده است سیصد هزار حدیث باهزار هزار اسناد.[۲۲] به سبب همین تبحر و تسلط او درحدیث بود که صابونی ازو دچار شگفتی می‌شد و اسحاق قراب حافظ درمجالس او حاضر می‌شد و محضر او را بر مجلس دیگران ترجیح می‌داد و او را برمی‌انگیخت که برایش حدیث بخواند تا استماع کند، وهمو دربارهٔ شیخ‌الاسلام گفته بود تا وقتی که عبدالله زنده است ممکن نیست که کسی بتواند بررسول (ص)، دروغی ببندد. و نیز به همین سبب عبدالهادی

که از ائمه‌ی همدان بود او را یکی از عبادله (عبدالله بن عباس، عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر) می‌شمرد.[۲۳]

از نظر شیخ‌الاسلام صحیح ترمذی سودمندتر از صحیح بخاری و مسلم بود زیرا به عقیدهٔ او از صحیح بخاری و مسلم جز آنانکه معرفت تامه داشته باشند نمی‌توانند سود ببرند، درحالیکه صحیح ترمذی به سبب آنکه احادیث آن شرح داده شده است نه تنها برای فقها و محدثین بلکه برای دیگران نیز سودمند است. خواجه عبدالله انصاری برای محدث سه شرط را لازم می‌دانست: سرعت رفتار، سرعت کتابت و سرعت قرائت[۲۴] چنانکه او خود نیز چنین بود. او در طلب حدیث در سال ۴۱۷ هجری به نیشابور رفت و از ابوسعید صیرافی و ابونصر مفسر مقری و ابوالحسن طرازی و شاگردان اصم که از بزرگترین محدثان بود حدیث نوشت. همچنین به طوس و بسطام نیز از گروه کثیری حدیث فرا گرفت.[۲۵] وی در این راه رنجهائی را برخویشتن هموار کرد که کمتر کسی کرده بود و یک نمونه از آن پیمودن راه میان نیشابور و دزباد به حالت رکوع در زیر باران بود تا جزوه‌های حدیث را که برشکم خود نهاده بود تر نشود.[۲۶]

عبدالله درس تذکیر و تفسیرقرآن را نزد خواجهٔ امام یحیی‌عمار فرا گرفته‌بود و هنگامی‌که خود به تفسیرقرآن پرداخت بنابر‌روایت ابن‌طاهر حافظ از صد و هفت تفسیر استفاده کرد.[۲۷] به این ترتیب خواجه عبدالله هم از جوانی در شمار یکی از بزرگترین محدثان و مفسران روزگار خویش درآمد و هنوز چهارده سال بیشتر نداشت که خواجهٔ امام یحیی عمار بر سر منبر امامی او را به مردم نوید داد.[۲۸] و شاید در همین سالها بود که عبدالله جوان این استادخویش را در قصیده‌ای هفتاد و دو بیتی ستود و اعتقادات مذهبی خویش را نیز ضمن‌آن بیان کرد.[۲۹] خواجه عبدالله چنانکه خواجهٔ امام یحیی‌عمار وصیت کرده بود در سن بیست و شش سالگی برجای استاد نشست و همچون استاد خویش به وعظ و تذکر وکوبیدن متبدعان و مخالفان سنت پرداخت.[۳۰]

خواجه عبدالله کمتر از هرات خارج شده است، چنانکه گفته شد نخستین سفر او در ۴۱۷ برای استماع حدیث و دیدار مشایخ و مصاحبت با علمای نیشابور به‌آن شهر صورت گرفت. وی پیش ازین از طریق خانقاه شیخ عمو با بسیاری از خانقاه‌های دور و نزدیک و مشایخ آشنائی یافته و با بعضی از آنان دوستی گرفته بود، به همین سبب احتمال دارد از همین سفر اول به دلیل آشنائی و دوستی قبلی با چندتن از مریدان ابن‌باکویه شیرازی، محل اقامت او در نوبت اول نیز چون نوبت‌های دیگر، خانقاه ابن‌باکویه بوده باشد. سفردوم او به نیشابور در سال ۴۲۳ به قصد زیارت حج صورت‌گرفت در همین سفر بود که به بغداد نیز رفت و بنا به گفتهٔ ذهبی در سیر اعلام‌النبلاء در این شهر با ابومحمد خلال دیدار کرد و از وی استماع حدیث کرد.[۳۱] بادی کاروان حجاج از بغداد به سبب ایمن نبودن راه حج به خراسان بازگشت و شاید سفر او به بسطام و طوس نیز در بازگشت ازین سفر انجام شده باشد. چون خواجه عبدالله به هرات رسید دیگر باره موسم حج فرا رسیده بود و عبدالله نیز بار دیگر به قصد گزارد حج با کاروان حجاج از هرات بیرون شد و برای سومین بار وارد نیشابور گردید و به خانقاه ابن‌باکویه شیرازی فرودآمد و پس از توقف در آنجا راهی ری گردید. این بار نیز به سبب ناامنی راه‌ها قافله‌ها ناگزیر به بازگشت به‌سوی خراسان شدند. در ری با ابوحاتم خاموش دیدار کرد. داستان این دیدار از گفتهٔ محمدبن طاهر حافظ و به نقل از کتاب او «المنثور من‌الحکایات و السؤالات» در طبقات ابن رجب نقل شده است. آنچه در این داستان غیر از دیدار شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری با ابوحاتم‌بن خاموش مقدم اهل سنت در ری، مهم است بیان اوضاع و احوال پیروان مذاهب در ری است. زمانی نه بس دور ازین سفر، محمود غزنوی به ری تاخته بود و بسیاری از قرامطه را بردار کرده و کتابهای آنان را سوخته بود. از میان علما و مشایخ و ائمه‌ی مذاهب، تنها ابوحاتم بود که حق سخن‌گفتن برسرمنبرداشت.[۳۲] انصاری چند روزی با ابوحاتم ماند و پس از آن به سوی خراسان به راه افتاد. در همین سفر بود که

به زیارت گور خواص در ری نائل آمد.[33] بر سر راه بازگشت به خراسان در دامغان با محمد قصاب دامغانی که پیش ازین او را بارها در خانقاه شیخ عمو در هرات دیده بود و از وی دربارهٔ پیر او، ابوالعباس قصاب آملی پرسش‌ها کرده بود، دیدار کرد. محمد قصاب او را گرامی داشت و با آنکه سی و چند سال از اقامت او در آن شهر می‌گذشت و در این مدت بازار شهر را ندیده بود، به احترام شیخ‌الاسلام و یارش به بازار دامغان آمد تا همسفر عبدالله برای پدرش دستاری بخرد.[34] خواجه عبدالله در طبقات الصوفیه نیز روایتی را از محمد قصاب که برای او در دیدار دامغان بازگفته است، آورده است.[35] و هم درین بازگشت از ری و دامغان بود که به دیدار و صحبت خرقانی نائل آمد (۴۲۴ هجری).[36] تأثیر شگرف این دیدار به جای خویش در فصل پیران خواجه عبدالله انصاری گفته خواهد شد. در بازگشت به نیشابور به خانقاه ابن باکویه رفت، ابن باکویه که سخت عبدالله را محترم می‌داشت پس از عزیمت او به سوی ری، با مریدان خویش که دوستان عبدالله بودند گفته بود: او نه بابت سفر است، بابت او آنست که بنشیند و دیگران در محضر او و برگرد او بنشینند و او با آنان از وی (خدا) سخن بگوید. این سخن را این بار در حضور عبدالله گفت. عبدالله نیز در بازگشت به هرات به این کار دست زد. تا آنجا که از منابع موجود برمی‌آید پس از این سفر هرگز به اختیار خویش از هرات بیرون نرفت. کار او هر روز در هرات بالا می‌گرفت به املای حدیث می‌پرداخت، در خانقاه شیخ عمو تذکیر می‌کرد و در جایگاه استاد خویش امام یحیی عمار مجلس می‌گفت و مریدان و حاضران را موعظه و ارشاد می‌کرد، مخالفان و مبتدعان را بی‌باکانه مورد حمله قرار می‌داد. سخت‌گیری‌های او با مبتدعان و مخالفان سنت عرصه را بر آنان هر روز تنگ‌تر می‌کرد. کم‌کم مخالفت نهانی و بدگوئی از شیخ‌الاسلام جای خویش را به توطئه و اتهامات ناروا و ارادهٔ کشتن او داد. نتیجهٔ این توطئه‌ها و قصدها گاهی به تبعید و زمانی به نفی بلد و وقتی به منع او از مجلس گفتن می‌انجامید.

ابن‌طاهر از شیخ‌الاسلام نقل می‌کند که وی گفت: پنج بار مرا بر شمشیر عرضه کردند. مرا نمی‌گفتند که از مذهب خویش بازگردم ولی از من می‌خواستند که دربارهٔ مخالفان خویش به سکوت تن در دهم؛ و من نمی‌پذیرفتم[۳۷].

بنا به گفته حسین‌بن محمد کتبی هروی در کتاب تاریخش، نخستین‌بار مخالفان به‌هنگام ورود مسعود به هرات در سال ۴۳۰ علیه او توطئه کردند و او را به اعتقاد به تجسیم متهم کردند. این توطئه تا آنجا کارگر آمد که مسعود شیخ‌الاسلام را نزد خویش فرا خواند و از وی سؤالهائی کرد و پس از آن او را با اکرام و اعزاز باز گردانید[۳۸]. هیچگونه اشارتی در این‌باره در تاریخ بیهقی وجود ندارد و با دقتی که در ابوالفضل بیهقی سراغ داریم نمی‌دانیم عدم ذکر این ماجرا را چگونه توجیه کنیم؟ سال ۴۳۰ برای مسعود غزنوی به هیچ روی مانند سالهای ولایت او در هرات در عهد پدرش نیست. علت آمدن و توقف مسعود در این سال در هرات بسیج سپاه و مقابله با هجوم سلجوقیان است و احتمال آنکه در آن گیرودار عجیب که هر ساعت صاعقهٔ خبری از محنت تازه و حادثه‌ای ناگوار می‌رسید، مسعود دست به چنین کاری زده باشد بعید به نظر می‌آید.

بر اساس گزارش جامع مقامات پیر هرات و روایت جامی در نفحات الانس، سه بار او را از مجلس بازداشته‌اند و یا ازهرات عذر خواسته‌اند[۳۹]. و بنا بر اسنادی که ابن‌رجب در کتاب خویش آورده است چهار بار او را از هرات تبعید کرده‌اند و یا از مجلس بازداشته‌اند.

نخستین بار درسال ۴۳۳ مخالفان، مردم هرات را بر شیخ‌الاسلام برانگیختند و او را از شهر هرات به شکیوان تبعید کردند و خواجه انصاری در این دو سال در شکیوان کتابهائی در رد مخالفان تصنیف کرد[۴۰]. احتمالاً این همان تبعید ومنع او از مجلس‌گفتن است که در طبقات الصوفیه نیز بدان اشارت شده است[۴۱].

شیخ‌الاسلام انصاری در بازگشت از این تبعید علاوه بر مجالس وعظ و خطابه درمجالس تذکیر خویش به تفسیر قرآن پرداخت و درمدت یك سال (۴۳۶) یکبار

آنرا به پایان برد، و در سال ۴۳۷ به تفسیر مجدد قرآن آغاز کرد و این کاری بود که با وجود فترتهائی که روی داد تا پایان عمر او ادامه داشت. دو سال بعد (۴۳۸) نیز مخالفان توطئه‌ای دیگر کردند و مردم هرات را واداشتند که محضری علیه او بنویسند و بر اساس آن، شیخ‌الاسلام را به پوشنگ تبعید کردند و او در آنجا زندانی شد. مدت این تبعید قریب پنج ماه بود و در سال ۴۳۹ وی دوباره به هرات بازگشت و بر سر درس تفسیر و تذکیر خویش شد[۴۲]. با آنکه مخالفان دست از آزار او برنداشته بودند سالهای بعد تا حدودی با فراغت به تذکیر و تفسیر پرداخت و فرصتی پیش آمد تا مجالس او توجه عدهٔ کثیری از مردم هرات را به خود جلب کند و این موضوع خود موجب خشم و کینهٔ بیشتر مخالفان گردید، ولی به سبب آنکه عمیدالملک کندری نیز با اشاعره و روافض مخالف بود مخالفان یارای اقدامات حاد علیه او نداشتند. پس از برافتادن عمیدالملک (۴۵۶) مخالفان سخت‌تر درکار آمدند و مخالفت‌های پنهان خویش را آشکار کردند. این بار پیروان شافعی و حنفی خواستار مناظره با او در حضور نظام‌الملک شدند. خواجه عبدالله خواه ناخواه در مجلس وزیر حاضر شد. وزیر خواست ائمه‌ی شافعی و حنفی را با وی در میان گذاشت و گفت اگر در این مناظره حق با تو بود آنان به مذهب تو خواهند گرائید، در غیر این صورت تو در گشتن از مذهب خویش و یا اختیار سکوت دربارهٔ آنسان مختاری. خواجه عبدالله درحالیکه به آستین‌های راست و چپ خویش اشارت می‌کرد گفت: با آنان بر اساس آنچه در آستین دارم مناظره خواهم کرد. در آستین راست او مصحف بود و درآستین چپش صحیحین. و این کاری بود که مخالفان توان انجام آنرا نداشتند[۴۳].

در سال ۴۵۰ مخالفان ازو به آلپ ارسلان سعایت کردند تا باشد که به فرمان سلطان او را از بر پای داشتن مجالس تذکیر باز دارند[۴۴]. آوازه مخالفت‌های شدید او از راههای مختلف به گوش خواجه نظام‌الملک رسانیده می‌شد و چنان می‌نمودند که در اثر مخالفت‌ها و عصبیت‌های شیخ‌الاسلام ممکن است شهر هرات

به‌آشوب کشیده شود. وزیر که سیاست مملکت و آرامش قلمرو خویش را مهمترین امور می‌دانست، راه پیشنهادی مخالفان را که تبعید خواجه عبدالله از هرات بود برگزید و در سال ۴۵۸ به تبعید او از هرات به بلخ فرمان داد. شیخ‌الاسلام را با قید و بند از هرات تبعید کردند. این تبعید طولی نکشید و وی به هرات بازگشت.

چهار سال بعد ۴۶۲ مخالفان توطئه‌ای دیگر در کار کردند و این هنگامی بود که آلپ‌ارسلان به هرات آمده بود. مشایخ و بزرگان شهر از هر فریق، گرد آمده بودند تا به دربار او بروند. در سر راه خویش نخست به دیدار شیخ‌الاسلام رفتند و او را از تصمیم خویش آگاه ساختند و گفتند نخست به دیدار شیخ‌الاسلام آمده‌اند و از اینجا به نزد آلپ ارسلان خواهند رفت. در این میان یکی از مخالفان بر اساس قراری که از پیش گذاشته بودند بتی زرین خرد را که با خود آورده بود در محراب و زیر سجاده خواجه عبدالله قرار داد. وقتی این گروه از مجلس او بیرون رفتند شیخ‌الاسلام نیز به خلوتخانهٔ خویش رفت. مخالفان پیش آلپ ارسلان ازخواجه عبدالله شکایت آغاز کردند وضمن اتهامات دیگر اورا به‌تجسیم و بت‌پرستی متهم کردند و داستان بت زیر سجادهٔ وی را باز گفتند. غلام سلطان و گروهی از افراد به خانقاه شیخ رفتند و آن بت زرین را زیر سجاده او یافتند. سلطان کسان خویش را به دنبال شیخ‌الاسلام فرستاد و او را احضار کرد. پس از گفتگو با شیخ‌الاسلام دریافت که این کار توطئه‌ای برای بی‌اعتبار کردن شیخ‌الاسلام بوده است. بنابرآن پس از بازگردانیدن شیخ‌الاسلام با اکرام و احترام، به خانه‌اش، مخالفان را تهدیدهای سخت کرد و فرمان داد تا مالی عظیم از آنان بستانند و موکلان بر آنان گماشت[۴۵].

مناظرهٔ دیگری نیز در یکی از سالهای پس از تبعید اول او به بلخ، میان شیخ‌الاسلام و پیروان شافعی ـ اشعری در بارگاه خواجه نظام‌الملک صورت گرفت و چنانکه از طبقات ابن‌رجب برمی‌آید این مناظره باید در جائی خارج از شهر هرات صورت گرفته باشد. این بار مخالفان بر آن بودند که در محضر وزیر

سؤالی از وی بنمایند که اگـر شیخ‌الاسلام بـه همان صورت کـه در هرات بیان می‌کرده است پـاسخ دهد از چشم وزیر بیفتد؛ و اگـر پاسخ نکند در چشم یاران، مریدان و طرفداران خویش بی‌اعتبار شود. یکی از پیروان شافعی که علوی دبوسی نام داشت در محضر وزیر از شیخ‌الاسلام پرسید که: چرا ابوالحسن اشعری را لعن می‌کنند؟ باید به یادداشت که نظام‌الملك خود مذهب اشعری داشت و حساسیت این سؤال نیز همینجاست. شیخ‌الاسلام زمانی سکوت کرد تا آنکه نظام‌الملك از وی خواست کـه جواب گـوید. انصاری گفت: من اشعری را نمی‌شناسم و کسی را که اعتقاد ندارد که خدای عزوجل در آسمان است وقرآن، کلام خدا، درمصحف است و نبی امروز هم نبی است، لعنت می‌کنم. خـواجه عبدالله انصاری پس از بیان این سخنان که با هیبت و صولتی خاص بر زبان آورده بود از جای خویش برخاست و از مجلس بیرون آمد، و کسی را یـارای سخن گفتن نبود. وزیـر عـلوی دبوسی و یارانش را ملامت کرد و گفت: مـراد شما همین بود؟ من پیشتر شنیده بودم کـه وی در هرات اینگونه سخن می‌گوید به سعی شما امروز به گوش خـویش شنیدم! پس خلعت وصلتی از دنبال شیخ‌الاسلام فرستاد کـه وی نپذیرفت و بی‌درنگ به سوی هرات روانه شد[46].

همهٔ این امور که با حسادت و سعایت مخالفان بـرای بی‌آبروئی و کوبیدن وی انجام می‌شد در عمل موجب شهرت و محبوبیت بیشتر او در میان مردم گردید. مجالس او شکوه و جلال بیشتر از پیش یافت. سالهای بعد با آرامشی نسبی همراه بود. چنانکه در طبقـات ابن‌رجب آمده است خلیفه‌ی بغداد القائم بامرالله در سال ۴۶۲ و المقتدی در سال ۴۷۴ بـا وساطت خـواجه نظام‌الملك خلعت‌هـای فاخر با القاب برای شیخ‌الاسلام و فرزندش عبدالهادی به هرات فرستادند[47].

در خلال این سالها شیخ‌الاسلام همچنان به برپائی مجالس تـذکیر و تفسیر خویش ادامه داد. هشت سال آخر عمر او یعنی از ۴۷۳ به بعد در کوری و نابینائی گذشت، ولی نـه کوری و نـه پیری، هیچکدام او را از تفسیر و تذکیر و مخالفت با

مخالفان باز نداشت. در رمضان ۴۷۸ یك متکلم فلسفی در هرات به تبلیغ و نشر عقاید خویش پرداخت[۴۸]. تحمل او و سخنانش بر شیخ‌الاسلام پیر و نابینا که عمری را در راه احیای سنت و شکوه دین و سرکوبی متبدعان و اهل کلام و اصحاب رای گذرانیده بود و با وجود مخالفت‌های پیدا و پنهان و تحمل محنت‌ها و سختی‌ها و تبعیدها و زندان‌ها درمخالفت با آنان پای فشرده بود، گران و دشوار آمد. در یکی از مجالس خویش، آنچنانکه از وی شایسته بود، در مخالفت با آن متکلم سخن گفت. سخنان او در مریدان و هواداران چنان اثری به جای گذاشت که هم از مجلس به خانهٔ آن شخص هجوم بردند و او را منکوب و مضروب کردند. وی از هرات به پوشنگ گریخت و در خانهٔ قاضی ابوسعیدبن یوسف، مدرس نظامیهٔ پوشنگ پناه برد. بروز این واقعه، که نه به رضای شیخ‌الاسلام بود، فرصت مغتنمی را برای مخالفان که کینهٔ او را از دیرباز در سینه داشتند پیش آورد. شیخ‌الاسلام را مسبب این شورش و نابسامانی در هرات معرفی کردند و با اعیان هرات در اخراج او و خانواده و یاران و خدمتکاران و مریدانش از آن شهر، یار شدند و او را (را) در روز جمعه بیستم رمضان سال ۴۷۸ از هرات راندند. و شاید از بیم نفوذ و قدرت کلام او بود که حتی با گزاردن نماز جمعهٔ او در هرات نیز موافقت نکردند.

شیخ‌الاسلام از هرات بیرون رفت و در نزدیکی شهر اقامت گزید. اکابر و اعیان هرات به‌آن نیز رضا ندادند. خواجه عبدالله ناگزیر به پوشنگ عزیمت کرد. در پوشنگ هواخواهان او به خانهٔ قاضی هجوم بردند و قاضی و مهمانش را بزدند. پوشنگ نیز دستخوش آشوب گشت. سر در نظامیهٔ پوشنگ را سیاه کردند و در آنرا بستند. آنانکه بر اخراج شیخ‌الاسلام از هرات اتفاق کرده بودند شرح ماجرا را به‌سلطان و وزیرش خواجه نظام‌الملك نوشتند. فرمان رسید که شیخ‌الاسلام با خانواده و یاران و مریدان و خدمتکارانش به ماوراءالنهر بروند. این فرمان، ظاهراً برای بازگرداندن آرامش به شهر هرات، در مسجد جامع و از فراز منبر امام یحیی عمار، برای مردم قرائت شد. انصاری و همراهان به سوی

ماوراءالنهر رانده شدند. اندکی پس‌از آن فرمانی دیگر مبنی بر تبعید او و همراهانش به‌مرو رسید؛ و با فرمان سوم تبعید او به بلخ نافذ گشت. در این سفر یاران، مریدان و هواخواهان پیر هرات او را درمحفه‌ای بردوش خویش، تا بلخ بردند. مردمان بلخ که نیز در اعتقاد با پیرهرات مخالف بودند برای سنگباران او بر بام خانه‌های خویش آماده شده بودند ولی فرزند نظام‌الملک آنانرا از سنگسار کردن عالمی، برحذر داشت، و از شیخ‌الاسلام درخواست تا مردم را پند گوید. شیخ‌الاسلام آیتی ازکلام‌الله برایشان خواند و برکسانی که به‌مفهوم و معنی آن آیت اعتقاد نداشتند لعنت کرد؛ و از مردم خواست تا آمین بگویند وهمه آمین گفتند. در این میان فرمانی دیگر رسید که شیخ‌الاسلام به مرو عزیمت کند و فرمان بعدی را منتظر باشد. پس‌از آن اجازهٔ بازگشت او به‌هرات داده شد.

در مرو امام ابومحمد حسین‌بن مسعود بغوی‌فرا پذیره‌ی او آمد و به او گفت: خداوند همه فضائل را در تو جمع آورده‌است و یک فضیلت مانده بود و آن هجرت از وطن بود و ارادهٔ خداوند بدان قرارگرفت تا در پیروی از رسول (ص) آنرا نیز به تو ارزانی دارد[49].

ابن‌رجب در ذیل طبقات الحنابله می‌گوید: چون خبر تبعید شیخ‌الاسلام از هرات به‌گوش شیخ معمر لنبانی رسید به نزد نظام‌الملک شتافت و از وی درخواست تا شیخ را به هرات بازگرداند ــ در این مدت هرات و پوشنگ آرامش خود را باز یافته بود ــ نظام‌الملک با قبول منت از اکرامی که شیخ معمر لنبانی با آمدن خود به وی ارزانی داشته بود دستور بازگشت شیخ‌الاسلام را صادر کرد[50] و شیخ‌ـ الاسلام روز چهارشنبه دهم محرم سال ۴۸۰ به هرات بازگشت[51].

در تمام‌منابع ومآخذ برمخالفت‌های سخت‌خواجه‌عبدالله انصاری با مبتدعان، متکلمان و اصحاب رای و برپای داشتن سنت و بی‌باکی و تعصب فوق‌العاده‌ای او در این کار و نترسیدنش از سلطان و وزیر در اقامه دین و سنت تأکید شده است[52] و حتی در چهار مقاله نظامی عروضی نیز از این تعصب او سخن رفته است[53]. استاد

او امام یحیی عمار نیز همین روش را داشت و حتی پیش از مرگ، عبدالله نوجوان را برای ادامهٔ این راه به جانشینی خویش برگزید و به مردم معرفی کرد. سعد زنجانی، انصاری و عبدالرحمن بن منده را کسانی می‌داند که خداوند، اسلام را با وجود آنان حفظ کرده است[۵۴]. و جامع مقامات او را یکی از مجددین رأس مائة می‌داند و می‌گوید: «در میان چهارصد و پانصد دین به وی تازه گشت و سنت مصطفی زنده و بدعت و اهل آن مقهور»[۵۵].

مخالفت‌های آشکارا و بی‌باکانهٔ او بااهل کلام ورای، به مجالس وعظ وخطابه و تذکیر و تفسیر او محدود نمی‌شد، چند رساله و کتاب نیز در این زمینه‌ها تألیف کرد که «اربعین فی‌الصفات» یا «کتاب‌الاربعین فی‌دلائل‌التوحید» و «ذم‌الکلام» از از آن جمله است. مبنای استدلال در این کتاب‌ها اثبات گمراهی متکلمان و اصحاب رای براساس حدیث‌های پیامبر است. بخشی از نظریات او در مورد اهل کلام و فلاسفه و زنادقه در طبقات الصوفیه نیز منعکس شده است. او اهل کلام را کسانی می‌داند که نص‌های کتاب و سنت را به کناری می‌نهند به علم فلاسفه و بحث و تکلف متوسل می‌شوند. و عقل و هوای خویش را بیشتر ازکتاب و سنت بهاء می‌دهند؛ و این کار موجب گمراهی آنان و دیگران می‌شود. به این سبب دانستن علم کلام از نظر او جهل است و سلامت در ترک آن[۵۶]. علت مخالفت او با ابوالحسن اشعری و پیروانش نیز همین است.

ابن‌رجب برخی از حوادث زندگانی پیر هرات را با تفسیر آیاتی از قرآن منطبق کرده است. چنانکه پیشتر گفته شد شیخ‌الاسلام پس از بازگشت از محنت اول طی یک سال قرآن را از آغاز تا پایان به صورت فشرده تفسیر کرد ۴۳۶. نوبت دوم از سال ۴۳۷ آغاز شد در هر دو نوبت تفسیر او بیشتر برشریعت مبتنی بود تا آنکه به آیت «والذین آمنوا اشدحباًلله» (بقره/ ۱۶۵) رسید و سخن از طریقت آغاز کرد. و چنانکه ابن‌رجب گفته است مدت مدید و مجالس کثیری در تفسیر این آیت صرف کرد[۵۷]. و همچنین بود روش او درتفسیر آیات دیگر، چنانکه آیت

«ان‌الذین سبقت لهم منا‌الحسنی» (انبیاء/۱۰۱) را در سیصد و هشتاد مجلس تفسیر کرد. و هنگامیکه به آیت «یکادسنا برقه یذهب‌الابصار» (نور/۴۳) رسید نابینا شد، سال ۴۷۳. آخرین تبعید او با تفسیر آیت «فلا‌تعلم نفس‌ما‌اخفی‌لهم من قرة‌اعین» (سجده/۱۷) همراه بود که در تفسیر این آیت به بیان خفایای اسمای خداوند پرداخت تا آنکه به «میت» رسید درین زمان برای آخرین بار تبعید شد. چون از تبعید بازگشت در سال ۴۸۰ به یکدوره تفسیر عاجل قرآن پرداخت و بیان خویش را در تفسیر اسمای حسنی ناتمام گذاشت. در این دوره در یک مجلس ده آیت یا بیشتر را تفسیر می‌کرد تا بتواند تفسیر قرآن را در حیات خویش به پایان برساند. در این کار توفیق نیافت و پس‌از تفسیر آیت «قل‌هو‌نباء عظیم‌انتم عنه معرضون» (ص/۶۷ـ۶۸) درگذشت. او در تفسیر قرآن برمدار شریعت از احادیث و اخبار و داستانهای ائمه دین سود می‌برد، همچنانکه به هنگام تفسیر بر مذاق اهل طریقت داستانها و سخنان مشایخ طریقت و تفسیر آنان را از آیات قرآن باز می‌گفت. پاره‌ای ازین برداشت‌ها را از قول مشایخ در طبقات الصوفیه نیز آورده است. پیش گرفتن این روش در تفسیر برای کسی که صد و هفت تفسیر را خوانده بود، برای برآوردن مقاصد مهمی می‌توانست باشد که یکی از آن جمله جلب توجه شنوندگان به قرآن و برحذر داشتن آنان از پیروی مبتدعان و اصحاب رای بود. زیرا او اعتقاد داشت که قرآن را با اتکا به عقل و رای و اجتهاد نمی‌توان تفسیر کرد. مجالس تفسیر او با شکوه و انباشته از جمعیت بود و همین موضوع موجب تلاش و تکاپوی دشمنان او برای تعطیل این مجالس بود.

درآنچه که امروز بنام تفسیر کشف‌الاسرار وعدة‌الابرار یاتفسیرخواجه عبدالله انصاری معروف است تاحدودی می‌توان سه دوره تفسیرگزاری او را باز یافت. در این کتاب آیات قرآن در سه نوبت تفسیر شده است. نوبت اول در حقیقت ترجمهٔ تحت‌اللفظی و دقیق آیات قرآن به پارسی است و در نوبت دوم همان آیات بر مبنای شرع، تفسیر و تبیین شده است. بیان احکام، قصه‌ها و داستانها و تاریخ و نقد

آرای اصحاب مذاهب و مفسران و شأن نزول آیات درین بخش گرد آمده است که در قیاس با نوبت اول وسوم مفصلتر است. در نوبت سوم تفسیر همان آیات بر مبنای طریقت صورت گرفته است. سخنان مشایخ صوفیه و تفسیرهای آنان از آیات قرآن و داستانهای‌شان دریـن بخش گنجانده شده است و به مناسبت اشعار فارسی و تازی درآن نقل شده است. بخشی از منـاجاتهـای او نیز درین قسمت آمده است. سیاق سخن در بیشتر قسمت‌های ایـن بخش مسجع وا موزون است. آیا می‌تـوان نوبت اولی این تفسیر را بـا آن دورهٔ یك ساله و نوبت ثانیه و ثالثه را به دوره‌هـای بعد منطبق کرد؟ ظاهراً چنین انطباقی وجود دارد و ممکن است تنظیم کتاب به صورتی که اکنون در دست است تلاش مـرید و شاگـرد او ابوالفضل رشیدالـدین میبدی باشد. بخش سوم یـا نوبت ثالثه از نظر بیان مطالب و محتویات به طرز شگفتی‌انگیزی با طبقات‌الصوفیه مشابهت دارد و ایـن مشابهت در مطالب مشترك (احوال و اقوال مشایخ، نقل اشعار، مناجاتها و سخنان پیرطریقت) بدان پایه است که از آن به جای نسخه‌ای از طبقات‌الصوفیه در تصحیح متن این کتاب می‌توان بهره برد.

سالهای نخست زندگی خواجه عبدالله با وجود پدر و مراقبت‌های او در کمال فراغت از کم و بیش دنیائی، درکسب فضیلت و علم سپری می‌شد ولی یك روز ناگهان پدر که همیشه دل درگرو ایام فراغت جوانی و وقت خوشی کـه در صحبت شریف حمزهٔ عقیلی و یـاران دیگر در بلخ داشت، سبحانك اللهم گویـان دکانی را کـه وسیله معاش او وخانواده‌اش بود فرو گذاشت و به بلخ شتافت. تاریخ دقیق بازگشت او به بلخ روشن نیست وچنانکه از این عبارت برمی‌آید «من خرد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا بداشت و دنیا همه بپاشید و ما را در رنج افکند... و ابتدای درویشی و سختی مـا از آن وقت بود»[۵۸] بایـد در سنین کودکی عبدالله بوده باشد، اما چه سنی بدرستی نمی‌دانیم. پس از پدر، شیخ عمو وامام یحیی عمار نه تنها امور تعلیم و ارشاد او را بـر عهده داشتند بلکه به مسائل مادی زندگی او نیز رسیدگی می‌کردند. در دوره‌های پس ازیـن چنانکه از اشارات منابع و مآخذ برمی‌آید با

آنکه عبدالله خود از واعظان، مدرسان ومحدثان ومفسران نامی به شمار می‌آمد و دوستان و یاران و شاگردانی داشت که همه توانگران بودند، از نظر مادی زندگی او در تنگدستی می‌گذشت. این روشی بودکه او خود برگزیده بود. دوستان و یاران و شاگردان او را توانائی آن بودکه به‌آسانی بتوانند فراغت لازم مـادی را برای او فراهم نمایند، ولی خواجه عبدالله نمی‌خواست وتنگدستی و نیاز خود را برایشان پدید نمی‌کرد و می‌گفت «چرا ایشان خود ندانندکه من هیچ ندارم و ازکسی چیزی نخواهـم». در نتیجهٔ چنین روشی بود کـه با جامهٔ عاریتی مجلس مـی‌گفت و گیاه می‌خورد و خشت بالین می‌کرد و زمستانهای سرد را بی‌جبه به‌سر می‌آورد و میخ وحلقهٔ در خانه را بیرون می‌کرد و می‌فروخت[58]. و از آن سبب کـه چیزی نداشت چند سال صاع سر« = فطریه» نداده بود و این در روزگاری بودکـه شش من نان به تسویی بود و او اسفاناخ می‌خورد. وی سبب ویران شدن کهندژ هرات را گرسنگی و تهیدستی خویش می‌داندکـه توانگران آن باوجودیکه بر تنگدستی او آگاهی داشتند ازکار وی غافل ماندند[59]. و شاید به سبب همین تنگدستی بود که در خـانهٔ قاضی ابوالعلای صاعدبن‌سیار، مردی از بوسعدیه نشستن اورا در صدر مجلس قاضی برنتافت، و اعتراض او برشیخ‌الاسلام موجب شد کـه قاضی شیخ‌الاسلام را مرکب و جامه‌ای ببخشد و در مسجد جامع کرسی‌ای خاص برای وی معین کند[60].

شاید دوره‌ای که شیخ‌الاسلام برای حضور درمجلس لباس‌های فاخر می‌پوشید و برچهارپائی فربه سوار می‌شد و از نظرظاهر تکلف بسیار می‌کرد به پس از این سالها مربوط شود. گواینکه می‌توانست اینگونه تکلف‌های او درسالهای تنگدستی نیز با عاریت‌گرفتن لباس ومرکب ممکن باشد. چه او غرض خویش را ازین آرایش و شکوه ظاهری به هنگام آمدن به مجلس وعظ و تذکیر وخطابه، نمودن عزت دین به مردمان و افزودن رغبت آنان درکار دین می‌دانست. و پس از مجلس و بازگشت به خانه همان مرقع خویش را بر تن می‌کرد و در خانقاه زانو بزانوی صوفیان و مریدان می‌نشست، واز همان می‌خوردکه یاران و مریدانش می‌خوردند. درخوراك

و پوشاك با هیچکدام از آنان تفاوتی نداشت.[61] از یاران و مریدان و شاگردان تقاضائی نمی‌کرد اما اگر آنان چیزی می‌دادند می‌پذیرفت. بیرون ازین گروه از هیچکس چه سلطان و چه دولتیان، هیچ چیز قبول نمی‌کرد[62]. پذیرش خلعت خلفا از نظر او برای عزت دین و مذهب بود نه نفس. اگر عطر و قربانی را می‌پذیرفت در پیروی از دین و سنت رسول (ص) بود. قربانی را از خداوند می‌دانست و عطر را بنا بر حدیث رسول‌الله (ص) رد نمی‌کرد[63]. نشست و خاست با سلطان و وزیر و ارکان دولت را جز در مواردی که جبر و عنف در کار بود دوست نمی‌داشت و خود هرگز به سراغ آنان نمی‌رفت و به آنها اعتنائی نمی‌کرد[64]. با توانگران نیز با بی‌اعتنائی برخورد می‌کرد و می‌گفت: «توانگر صحبت خود به الله به دنیا درست کرده، من با توانگر هیچ کار ندارم». پیر و استاد او، طاقی، نیز چنین بود و خواجه عبدالله می‌گفت: «من دو تن را دیده‌ام که توانگر را زشت داشتندی یکی خود و دیگر شیخ بوعبدالله طاقی»[65] ولی با افراد غریب و ناشناس از اهل حدیث با اکرام و اعزازی برخورد می‌کرد که موجب شگفتی خاص و عام می‌شد.[66]

زندگی پیرهرات از کودکی باز با داشتن پدری که از یك سوی سرسپردهٔ طریقت بود و از سوی دیگر قرائی متقی و باورع، با شریعت و طریقت پیوند یافته بود. پدر نه‌تنها او را نزد بزرگترین فقیهان و محدثان برای آموختن علوم شریعت می‌فرستاد بلکه او را با خود به دیدار و زیارت مشایخ نیز می‌برد. بهره‌مندی دوگانهٔ او از شریعت و طریقت، او را نه‌تنها در شمار بزرگترین مفسران و محدثان روزگار خویش درآورد بلکه در طریقت نیز از وی صوفی‌ای سوخته و والامقامی ساخت. وی شریعت را بی‌طریقت و طریقت را بی‌شریعت بی‌کار می‌دانست و راه درست از نظر او میان این دو بود.

غیر از دیدارهای ایام کودکی و نوجوانی با مشایخ هرات، سه حادثه در تکوین شخصیت عرفانی او تأثیری بسزا داشت: ملاقات و دیدار و شاگردی با شیخ ابوعبدالله طاقی سجستانی در ده سالگی، دیدار و مصاحبت او با شیخ ابوالحسن خرقانی در

بیست و هشت سالگی، دیدار و مصاحبت چهل‌واند روزهٔ او با شیخ احمد چشتی و برادر و یاران و مریدانش، پس از دیدار با خرقانی در نبادان.

در روزگاری که شیخ‌الاسلام در کهندژ مجلس می‌گفت یکی از مجلسیان او که باخواجه اسماعیل چشتی دوست بود سخنان پیرهرات را با وی بازمی‌گفت وخواجه اسماعیل چشتی به او گفته بود که «این دانشمند شما از کوی ماست»[67]. وی این سخن را به پیر هرات باز گفت. نقل این سخن و تأثیر آن در پیر هرات کمتر از سخنان خواجهٔ امام یحیی عمار بر سر منبر دربارهٔ عبدالله نوجوان نبود، چنانکه در تأثیر سخن خواجه اسماعیل چشتی گفت «خدای داند که از آن سخن وی در دل من و در سر من چیست یعنی از طمع، و آن سخن وی مرا مایه‌ای است»[68]. و شاید در اثر این سخن بود که شیخ‌الاسلام دعوت او را پذیرفت و در سرما و برف به نبادان رفت و در جمع شصت و دو تن از مشایخ آن ناحیه چهل و اند روز از علم حقیقت سخن گفت و آنرا بسط و افشا کرد. با آنکه همگی آنان از وی بزرگتر بودند و خداوندان ولایات کرامات و فراست، هیچکدام با وی برابر نرفتند. نکته‌ای که باید یادآوری شود اینست که شیخ احمد چشتی و برادر و یاران او که همه چشتیان بودند طریق ملامت داشته‌اند. دوبورکوی پس از بیان این نکته که پدر خواجه عبدالله او را نزد کاکا ابوالفضل بستی بدان سبب که ملامتی بود نبرد، می‌گوید خواجه از تأثیر ایشان (ملامتیان) در همه زندگانی برکنار ماند[69]. و این درست به نظر نمی‌آید زیرا در قدم اول روزهای نبادان مصادف با سنین بزرگی شیخ‌الاسلام بود و شیخ احمد چشتی و خواجه اسماعیل چشتی و دیگر چشتیان که همه ملامتی بودند در نبادان گرد آمده بودند و شیخ‌الاسلام چهل و چند روز با آنان می‌بود، در ثانی در طبقات الصوفیه ملامتیان واقعی نه تنها مورد تحسین و ستایش پیر هرات قرار گرفته‌اند بلکه بهترین و روشنترین تعریف‌ها و دفاع‌ها از طریقهٔ ملامت نیز بوسیله پیرهرات در این کتاب بیان شده است[70].

خواجه عبدالله نه تنها محدث و مفسر عالیمقام و عارفی وارسته و پرسوز و بزرگ بود، بلکه خطیبی بلیغ، واعظی توانا وشاعری استاد نیز بود. توانائی او در شعر از همان کودکی بر همگان مسلم شده بود. به گفته خود او شاید تا سالهای آخر عمر، شش هزار شعر تازی بروزن درست و راست سروده بود که همان زمان مردم از آن نسخه برداشته بودند[۷۱]. وشاید قصیدهٔ نونیه‌ای که ابن رجب ده بیت از آن را در کتاب خویش آورده است یکی ازمعروفترین قصائد او باشد. این قصیده در ذکر اصول سنت و ستایش احمد حنبل و اصحاب و پیروان او سروده شده است و از سلسلهٔ راویان قصیده معلوم می‌شود که غالب مریدان شیخ‌الاسلام و حنبلیان آنرا از برداشته‌اند، از جمله دو زن بـه نام‌های زینب بنت احمد و عجیبة بنت ابی‌بکر[۷۲]. ابن رجب در کتاب خویش اشعار تازی دیگری نیز از شیخ‌الاسلام نقل کرده است[۷۳]. در طبقات الصوفیه نیز اشعار تازی بسیاری از وی آمده است[۷۴].

عبدالرحمن عبدالجبار فامی در تاریخ هرات او را بکرالزمان، زنادالفلك وواسطة العقد معانی و معالی وصورت اقبال در فنون فضائل می‌خواند و نیکوی زبان و عباراتش را مشهورتر از آن می‌داند که به حجت و برهان نیازمند باشد[۷۵]. ابوالقاسم اسعدبن علی زوزنی معروف به بارع، به تازی و فارسی او را ستوده است و ابوالحسن باخرزی در دمیةالقصر قدرت او را در وعظ و خطابه چنین می‌ستاید: «دلهای مردمان را با مواعظ خویش صید می‌کرد و گناه مـردمان به یمن و برکت موعظت او پاك می‌شد و اگـر قس‌بن ساعده (از خطبای معروف عرب) سخنان و الفاظ او را می‌شنید هیچگاه در سوق عکاظ خطبه نمی‌کرد»[۷۶] و به سبب قدرت و استادی او در شعر است که باخرزی او را در شمار شعرای عصر ذکر کرده است[۷۷].

جامع مقامات شیخ‌الاسلام گفته است «سخنان شیخ‌الاسلام بی آنکه تکلف کردی بر سجع راست آمدی و آن در سائل و سخنان و مناجات وی معلوم شود»[۷۸]. خود شیخ‌الاسلام به هنگام ذکر حسین منصور حـلاج در مقـایسهٔ سخن خویش با سخن حلاج گفته است: «من سخن می‌گویم مه از آن که او می گفت و عامه می باشند

اما انکار نمی‌آرند... با سخن من نوری است که مرد مستمع پیش آن در می‌شود و می‌پندارد که آن خود مایه‌ی اوست، نیست که آن نور سخن است که در زندگانی می‌رود»[۷۹].

بی‌تردید او در خطبه‌ها و مواعظ و مجالس تذکیر به زبان فارسی سخن می‌گفته است. حضور عامه در مجالس او به تنهائی کافی است که قدرت و توانائی شیخ‌الاسلام را در زبان فارسی اثبات کند. گذشته از آن که در کلام و سخن صوفیه شور، ذوق و حال ویژه‌ای وجود دارد که به لطف آن حتی ناموزون کلامشان در تأثیر از شعری دلنشین و زیبا کمتر نیست، عبارات فارسی پیر هرات غالباً مسجع است و گاهی بندهای مسجعات او بویژه در مناجات‌ها در وزن و دلکشی بدان پایه است که با اندک تصرفی ــ در پاره‌ای از موارد ــ به شعری موزون و مقفی بدل می‌شود. شور، وجد و حال آمیخته با نوعی وزن که در مناجاتهای پیر هرات وجود دارد از قدیم باز دل مشتاقان را صید کرده است تا آنجا که شهرت او در میان فارسی زبانان از خاص و عام به دلیل این مناجاتها دانسته شده است. در بسیاری از آثار منسوب به او نیز سجع‌سازی مشهود است. پای‌بندی او به عبارت و سخن گفتن به سجع هر چند به گفته جامع مقامات نه با تکلف، از خصایص زبان اوست و این خصیصه بنا بر استنباط استاد زرین‌کوب «بی‌شک میراث مدرسه است که وی را گذشته از حدیث و قرآن با لغت و ادب نیز مربوط کرده بود و ظاهراً علاقه به سجع و قرینه هم که در کلام او هست نه فقط نشانی از یك تربیت و تهذیب ادبی است بلکه در عین حال معرف طرز بیان یك واعظ و مفسرست که نیروی بیانش می‌بایست برای انبوه شنوندگان جالب بوده باشد»[۸۰]

به درستی روشن نیست که پیر هرات کی و کجا به سرودن مناجات می‌پرداخته است. به دلائل متعدد دوست دارم برای مناجاتهای پیر هرات «سرودن» را به کار ببرم. آیا این مناجاتها محصول خلوت‌های خاص اوست یا به هنگام تذکیر و خطبه و موعظه سروده شده است؟ در طبقات الصوفیه مناجاتها غالباً در مواضعی آمده

است که وحدت موضوع و پیوند با مطالب پیش از آن، وجود دارد. این وضع بر کشف‌الاسرار نیز منطبق است. آیا براین اساس می‌توان گفت که این مناجاتها به هنگام املای طبقات الصوفیه در حلقهٔ خاص مریدان که مجال ذوق و حال و وجد نیز فراخ بود سروده شده است؟ مقایسهٔ مناجاتهای مشترک میان طبقات الصوفیه و کشف‌الاسرار از نظر موضع و مقام و ارتباط آنها با مطالب پیش از مناجاتها غیر از وحدت گوینده، وحدت حال و مقام آنرا نیز نشان می‌دهد با این تفاوت که در طبقات الصوفیه بیشتر مناجاتها به دنبال یکدیگر آمده است و بسیار طولانی‌تر از مناجاتهای کشف‌الاسرار است و بخش کمتر مناجاتها به صورت قطعات کوتاه وجود دارد. در کشف‌الاسرار مناجاتهای طولانی که سجع و قرینهٔ آن تا آخر یکی باشد تقریباً وجود ندارد. در این کتاب مناجاتها در قالب قطعات کوتاه و چند بندی ایراد شده است و حتی مناجاتهای طولانی و دراز طبقات الصوفیه در بخشهای مختلف و به صورت کوتاه و پراکنده آمده است. در سائر آثار منسوب به پیر هرات نیز مناجاتها غالباً کوتاه است. دراین منابع قطعاتی دیده می‌شود که در طبقات‌الصوفیه و کشف‌الاسرار نیامده است و تشخیص صحت انتساب آنها به پیر هرات مستلزم تحقیق و بررسی دقیق است زیرا احتمال اینکه ساخته‌های دیگران نیز به سبب شهرت مناجاتهای پیر هرات بدو نسبت داده شده باشد بسیار است[81]. اما آنچه که نثر مسجع خوانده می‌شود و در آثار پیر هرات دیده می‌شود با مناجات‌ها که سر از گریبان شعر بدر می‌آورد، در پاره‌ای از موارد تفاوت دارد و این تفاوت نه تنها در ساخت ظاهری آن دوست بلکه از نظر قدرت بیان و موازین ادبی نیز متفاوت است. غیر از مناجاتها در طبقات الصوفیه و کشف‌الاسرار فصل‌هائی وجود دارد که کلام پیر هرات در آنها در اوج قدرت و زیبائی و جاذبه است و نمایشگر توانائی و استادی پیر هرات در سخن فارسی تواند بود.

ذوق و شور عرفانی با تعالیم مدرسه و اشتغال به وعظ و تذکیر و تفسیر که در پیرهرات وجود داشت سبب شد که پایه‌های سبکی در نثرفارسی گذاشته شود که

بعدتر بوسیله قاضی حمیدالدین بلخی و شیخ اجل سعدی شیرازی به‌کمال رسید.[۸۲] ویژگی مهم این سبک سادگی وروانی است نه صنعت‌گری، و نباید آنرا با نثر مصنوع اشتباه کرد. اشعار فارسی پیرهرات نیز با تحقیق و بررسی دقیق از اشعار دیگران باید جدا شود. به نظر می‌رسد زاده‌های طبع پیرهرات بیشتر رباعی باشد که بیشتر آنها در کشف‌الاسرار وآثار فارسی اوآمده است. پیرهرات از نظر به‌کار بردن شعر در نثر نیز از پیشگامان این راه شمرده می‌شود.

پیرهرات در بهار زاده شده بود و بهار را دوست می‌داشت و گفته بود: من ربیعی زاده‌ام و در وقت بهار زاده‌ام و بهار را سخت دوست دارم، آفتاب به هفدهم درجهٔ ثور بودکه من زاده‌ام. هرگاه آفتاب بدانجا رسد، سال من تمام گردد و آن میانهٔ بهار بود وقت‌گل و ریاحین[۸۳]. وجای دیگرعلاقهٔ خویش را با شور و ذوقی چنین در مورد بهار بیان کرده بود:

«هرکس را بتی است یعنی معشوقه‌ای. وقت بهار بت من است‌که من بهار را دوست می‌دارم. وقتی هوا گرم شده بود و گل‌ها همه برسیده، مرا می‌بایست که‌گل بینم تا چشم من برآساید، به‌گازرگاه می‌رفتم در باغچه، لاله دیدم مقدار اسکره(ای) سخت نیکوکه ممکن نبود که بیش ازآن لاله بود»[۸۴].

و وقتی دیگر گفته بود: «اگرخداوند مرا در بهاران به‌سوی خویش خواند، نطع بیاید آن روز ازخوف باران» وخداوندگمان اورا درین مورد راست‌کرد وروز جمعه بیست و دوم ذی‌الحجة سال ۴۸۱ دو هفته پیش از نوروز رخت به سرای دیگر کشید و روز شنبه با وجود باران وآب فراوان او را درگازرگاه، همانجا که در بهاران به تماشای‌گل و لاله می‌رفت به خاك سپردند[۸۴] »و با مرگ او در واقع دنیای اسلام نه فقط در ماتم یك زاهد و یك صوفی عزادار شد بلکه در عین حال یك محدث و یك عالم الهی را نیز از دست داده[۸۶].

۴

استادان پیرهرات

چنانکه پیش ازین گذشت خواجه عبدالله انصاری تنها از سیصد تن حدیث فراگرفته بود و ذهبی چهل تن از استادان او را نام می‌برد. از میان این مجموعه چندتن از همه مشهورتراند و پیرهرات خود از آنها یاد کرده است که درین بخش به ذکر همان چند بسنده می‌شود.

۱ــ شیخ ابومنصور محمد انصاری.

پدر شیخ‌الاسلام ابومنصور محمد انصاری را، هم باید نخستین استاد ومربی و هم نخستین پیر و مرشد او به شمار آورد. شناخت پیرهرات و دوران رشد و تحصیل او بی‌آنکه پدر و سهم او در تربیت فرزند شناخته شود، ناقص و ناتمام خواهد بود. در بخش‌های پیشین به برخی ازکارهای ابومنصور محمد انصاری و توجه و نظارتش در امر تربیت وتعلیم فرزند اشاره شد در اینجا به بیان موارد دیگر پرداخته می‌شود.

شیخ ابومنصور محمد انصاری چنانکه گفتیم از مریدان ابوالمظفر ترمدی و شریف حمزهٔ عقیلی بود. ابوالمظفر ترمدی خود شاگرد محمد واشگردی و محمد واشگردی مرید بوبکر وراق بود. ابوالمظفر ترمدی و پیر او و پیر پیر او جانوران را نمی‌آزردند و حتی مگس را از خود دور نمی‌کردند، وبنا به‌گفتهٔ پیر هرات این روش خاص ابدال بود و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات. پدر شیخ‌الاسلام نیز همین روش را داشت[1].

اما شریف حمزهٔ عقیلی هروی، از مشایخ بلخ بود. زاهدی صاحب کرامات، صحبت‌دار خضر و مستجاب‌الدعوه[2]. پدر شیخ‌الاسلام سالها در بلخ در خدمت او بود

و از جمله مشایخ معروف که با پدر شیخ‌الاسلام و شریف حمزهٔ عقیلی در بلخ می‌بودند عبدالملك اسکاف، شاگرد حلاج، پیر پارسی، ابوالقاسم حنانه و حسن طبری و عارف عیار بودند ولی شریف حمزهٔ عقیلی در نظر ابومنصور محمد انصاری از همه آنان مه بود[3].

شریف حمزهٔ عقیلی همان کسی است که سالها بعد وقتی که پدر شیخ‌الاسلام در هرات متأهل شد و عبدالله‌زاده شد، در بلخ یاران را گفت که بومنصور ما را پسری آمد[4].

از اشاراتی که در مقامات و نفحات آمده است دانسته می‌شود که شیخ ابومنصور محمد انصاری در هرات دکانی داشته است و به همین سبب در این دو کتاب عبدالله بازاری‌زاده خوانده می‌شود[5]. پدر شیخ‌الاسلام در فرزند خویش خوابی دیده بود و آنرا با فرزند باز نمی‌گفت ولی هر روز تعبیر آن را در رشد و توانائی و استعداد و حافظه شگرف او می‌یافت[6]. و شاید به دلیل همین خواب و به دلیل آنکه او خود نیز دل در گرو طریقت داشت، عبدالله کودك را روزهای جمعه به زیارت و دیدار پیران و مشایخ شهر می‌برد و آنان دست به سر او فرو می‌آوردند[7] و این غیر از درس علم و حدیث و ادب بود که عبدالله زیر نظارت شدید پدر نزد استادان فرا می‌گرفت. و شاید در یکی از همین سالها بود که عبدالله فریفته‌ی شخصیت دوتن ازمشایخ صوفیه، فضیل عیاض و ابراهیم ادهم، شده بود و پیوسته نام آن دو را برزبان داشت و احتمالا با پدر خویش دربارهٔ آنها گفتگو می‌کرد و پدر به سبب خوابی که در او دیده بود گفت: چند گوئی که فضیل عیاض و ابراهیم ادهم؟ از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم[8]. ابومنصور محمد همچنانکه در امر انتخاب استادان عبدالله سختگیر بود در دیدارهای روزهای جمعه نیز همان دقت را به کار می‌برد چنانکه فرزند خویش را پیش کاکابوالقصر بستی که از مشایخ ملامتیه در هرات بود نمی‌برد[8].

عبدالله چه می‌خواست و چه نه سخت زیر تأثیر این پدر سختگیر و قرای

صادق و متقی و باورع بود؛ سهم پدر او در کسب فضائل و آموزش‌های مناسب زمان چیزیست که غیر از شیخ‌الاسلام دیگران نیز بدان معترف بودند چنانکه شیخ احمد کوفانی که خود پیرو استاد او بود به او گفته بود که: «این همه بکردی و گرد عالم بگشتی، چون پدر خود ندیدی»[9] و سالها بعد هنگامی که شیخ‌الاسلام گذشته‌ی هفتاد و اند ساله‌ی عمر خود را بررسی و نقد می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که باوجود رنج و زحمت هفتاد و اند ساله در راه کسب علم و فضل و تحمل شداید، آغاز و ابتدای اعتقاد او همه از پدر بوده است[10]. تعیین دقیق سالهائی که عبدالله زیر نظر پدر به آموزش و تعلم می‌پرداخت، به سبب نبودن سندی، دشوار است. باری این مدت هرچند سال که بوده باشد یك روز به پایان آمد و پدر که همواره یاد خوش ایام فراغت دل و صفوت وقت در بلخ در دلش چنگ می‌زد و او را تنگدل می‌داشت، سبحانك اللهم گویان به ترك زن و فرزند و خان و مان و عیال گفت و به سوی بلخ به شوق دیدار پیر و باز یافتن وقت صافی شتافت و هرگز به هرات بازنگشت[11] تا آنکه در بلخ به سال ۴۳۰ چشم از جهان پوشید.

منبع و مأخذی که سال عزیمت ابومنصور محمد انصاری را به سوی بلخ روشن کند در دست نیست بنابراشارات جامع مقامات و جامی در نفحات، شیخ‌ـ الاسلام است گفته بود: من خرد بودم هنوز که پدرم دست از دنیا بداشت و دنیا همه بپاشید و ما را در رنج افکند و ابتدای درویشی و محنت ما از آن وقت بود[12]. آیا این خردی به آن معنی است که هنوز قدرت تکفل خانواده را نداشت و کسی می‌بایست که او را ازین امور آسوده خاطر بدارد؟ مسلماً سنینی که وی در آن با فراغت بال نزد استادان درس می‌خواند و پدر او را به دیدار مشایخ می‌برد و او با پدر خویش در باره مشایخ صحبت می‌کرد، نیز در شمار سالهای کودکی اوست و درست همین موضوع اخیر است که پژوهنده‌ی احوال او را در مورد خردی سال عبدالله به تردید وا می‌دارد. پیر هرات در طبقات الصوفیه چند بار احوال و اقوال مشایخی را از گفته پدر خویش، یا از اسنادی که پدر به او داده است نقل می‌کند که

بدون تردید نتیجهٔ گفتگوی او با پدرش در باره مشایخ بوده است. این سن چه سالی از کودکی و خردی او بوده است که در آن عبدالله به نیروی رشد و استدلالی آنچنان رسیده بود که بتواند با پدر خویش بر سر احوال مشایخ بحث و مناظره کند؟ سن ده سالگی که دوبورکوی آنرا سن جدائی عبدالله از پدرش می‌داند زیاد محتمل به‌نظر نمی‌آید؛ اما گمان دیگر او یعنی پیش‌از بیست و یك سالگی بسیار محتمل است[۱۳]. پدری که آن همه دقت و مراقبت در تربیت فرزند داشت، بعید می‌نماید که پیش‌از دیدن ثمر تلاش‌هایش او را ترك گفته باشد. آیا پدر او در آن مجلس که امام یحیی عمار از عبدالله نوجوان (چهارده ساله) بر سر منبر ستایش کرد و او را در قلع و قمع مبتدعان تلویحاً جانشین خویش معرفی کرد، حضور داشت؟ این واقعه درسال ۴۱۰ روی داد. اگر پدر او دنباله نشانه‌ای از رشد و کمال در فرزند می‌گشت این اشارت کافی بود که بادلی فارغ از عبدالله وخانواده به کوی معشوق و دیدار پیر بشتابد. آنچنانکه از اشارات جامع مقامات برمی‌آید درهمین سال بود که او را به مجلس نشاندند، عبدالله جوان بود ولی به جایگاه پیران نشسته بود. پدر چه نگرانی در مورد او می‌توانست داشته باشد که نتواند دل خویش را بجوید؟ وانگهی بارها پیش‌ازین او خود عبدالله را آزموده بود و چه بسا که پرسش‌های عبدالله از پدر درباره مشایخ صوفیه و درك و توانائی او از این مسائل یاد پیر و یاران و وقت خوش بلخ را در خاطر او زنده می‌کرد. مأموریت او این بود که عبدالله را تا اینجا همراهی کند و اساس تربیت او را چنان استوار بنهد که بتواند برآن بنای بلند برافرازد.

باری آن فراغت خاطر و آسایش با رفتن پدر، عبدالله را بدرود گفت ولی عبدالله در این هنگام به جائی رسیده بود که خود پدر خویش باشد و با نظارت و یاری پیر واستادی چون شیخ عمو و امام یحیی عمار بتواند در طریق رشد و تعالی گامهای بزرگ بعدی را بردارد.

در طبقات الصوفیه پاره‌ای از اطلاعاتی که در این ایام از پدرکسب کرده بود

منعکس شده است. پیش‌بینی حلاج دربارهٔ پایان زندگانی جسمانی‌اش که با عبدالملک اسکاف در میان نهاده بود از طریق ابومنصور محمد انصاری در طبقات الصوفیه نقل شده است. پیر هرات پس‌از بیان این پیشگوئی گفته است: «ندانم که او دانست که آن وی‌را خواهد بود یا خود چنان می‌گفت خود او را بود»[14] پدر او در چه موقع و هنگامی و به چه مناسبتی این سخنان را از گفته عبدالملک اسکاف برای فرزند باز گفته بود؟ آنچه در پایان این قول نقل شده است آیا آن روز نیز به خاطر عبدالله می‌گذشته است یا اینکه نظر و عقیدهٔ پدر اوست؟ شیخ ـ الاسلام انصاری از آن گروه از مشایخ است که حلاج را نه می‌پذیرد و نه رد می‌کند. تأثیر پدر او در این شیوهٔ تفکر برما پوشیده است. نشست و خاست با یکی از شاگردان حلاج اگر دلیل قبول و پذیرش تام و تمام حلاج نباشد دلیل علاقه و پیوند از طریق این یار با وی تواند بود. در سالهائی که شیخ ابومنصور انصاری با عبدالملک اسکاف، شاگرد حلاج، انیس و جلیس بود، حلاج مورد انکار گروه کثیری از مشایخ بود و عده‌ای اندک اورا پذیرفته بودند.

داستان سوال از شبلی در باره زکوة که سخت معروف است نیز بنا بر اسنادی نقل می‌شود که پدر او بیان می‌کند[15]. بی‌تردید بیان احوال ابوالمظفر ترمدی و ابوبکر وراق و شریف حمزهٔ عقیلی و عبدالملک اسکاف و ابوالحسن پارسی و عارف عیار که در طبقات الصوفیه آمده است براساس اطلاعاتی است که خواجه عبدالله از پدر خویش کسب کرده است.[16]

۲ـ قاضی ابومنصور ازدی هروی

نخستین استاد پیر هرات قاضی ابومنصور محمدبن محمدبن عبدالله ازدی هروی درگذشته به‌سال ۴۱۰ بود. قاضی ابومنصور هروی استادان بزرگ علم حدیث پیش از خود را درک کرده بود و هنگامی که عبدالله در نه سالگی[17] برای تعلیم و املای حدیث نزد او می‌رفت بیش‌از هشتاد سال از عمر او گذشته بود. وی از

فقها و محدثان بزرگ زمان خویش به شمار می‌آمد، پیشوای شافعیان هرات بود و از گوشه و کنار جهان اسلام بویژه خراسان، برای استماع و املای حدیث نزد او می‌آمدند. نزدیك به سی‌سال عهده‌دار منصب قضا بود. بارزترین‌ویژگی قاضی ابومنصور ایستادگی و مبارزه‌ی او با اهل بدعت بود و به همین سبب معاصرانش او را «شمشیر تیز در برابر مبتدعان» لقب داده بودند. به‌سبب قدرت و نفوذ او در خراسان بود که خلیفه‌ی فاطمی مصر در او طمع کرد و قاصدی نزد او فرستاد و از وی خواست تا به کیش فاطمی درآید. این قاصد بوسیلهٔ کسان محمود غزنوی دستگیر و بفرمان او کشته شد. محمود مرکب اورا به‌قاضی ابومنصور فرستاد و پیغام داد که «این مرکب را تاکنون سردستهٔ ملحدان سوار می‌شد پس‌ازین سالار موحدان سوار شود.»

۳ـ جارودی

ابوالفضل محمدبن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن یزید الجارودی الکسائی الحافظ (م. ۴۱۳) نیز از بزرگان روزگار خویش درحدیث شمرده می‌شد و استادان بزرگ حدیث را دریافته بود. او کسی است که پیر هرات او را امام اهل مشرق می‌خواند و از میان سیصد تن که وی ازآنها حدیث آموخته بود او را استاد خویش می‌داند. روش او در روایت و املای حدیث برنقل حدیث و نقد روات آن مبتنی بود و این روشی بود که شیخ‌الاسلام به‌هنگام املای حدیث مرعی می‌داشت[۱۸]. و بر کسانی که در نقل و روایت احادیث نبوی به صحت روایت و ثقت رجال آن کم توجه بودند ایراد می‌گرفت.

پیر هرات در طبقات‌الصوفیه سخنی از جنید را که ابوبکر قطیعی حافظ برای جارودی بازگفته است نقل کرده است[۱۹].

۴ـ خواجه‌ی امام یحیی عمار

یکی از استادان بزرگوار کـه توجهی بسیار نیز به‌عبدالله داشت خواجه‌ی

امام یحیی بن عمار شیبانی سجستانی بود (م. ۴۲۲). خواجهٔ هرات تذکیر و تفسیر قرآن را نزد او آموخت و چنانکه در مقامات و نفحات آمده است خواجه عبدالله دربارهٔ وی گفته است: «من در تذکیر و تفسیر شاگرد خواجه‌ی امام یحیی عمارم. اگر من وی را ندیدی دهان باز نتوانستی کرد یعنی در تذکیر و تفسیر»[۲۰]. او کسی بود که رسوم علم را به‌هرات آورد، مجلس گفتن و اقامهٔ سنت و تازه‌گشتن دین در هرات از اثر تلاش‌های او بود. عبدالله نوجوان سخت زیر تأثیر این استاد دانشمند و مهربان بود و تا زمانی که او زنده بود از حمایت مادی و معنوی وی برخوردار بود. امام یحیی استعداد و توانائی کم‌نظیر شاگرد خویش را به بهترین وجهی شناخته بود چندانکه هنوز عبدالله چهارده ساله بودکه باقهند زبان گفته بود «عبدالله را به‌ناز داریدکه از وی بوی امامی می‌آید»[۲۱]. ناگفته پیداست که سخن‌مردی چون خواجه‌ی امام یحیی‌عمار چه اندازه می‌توانست در تشویق عبدالله جوان به‌کسب علم و فضل مؤثر باشد وجز این سخن‌کسی مانند او که حرمت، محبوبیت و پایگاه و اعتبار ویژه‌ای میان مردم داشت در اقبال دیگران به عبدالله چهارده ساله تأثیری فوق‌العاده داشت. ستایش امام یحیی‌عمار از عبدالله به همین یك مورد پایان نمی‌یابد. بار دیگر نیز به هنگامی که امام یحیی از بیماری برخاسته بود با وجود ضعف ناشی از بیماری به یاری دو غلام بر فراز منبر خویش رفت و گفت: «یحیی‌عمار همه عز خود از این سرچوب یافته یعنی منبر و کرسی؛ ولیکن اکنون نمی‌توانم. پس گفت شنیدم که گفته‌اند یحیی‌عمار را پای درکشیدند، مصطفی را (ص) پای در کشیدند، ابوبکر به جای وی نشست، و ابوبکر را پای در کشیدند، عمر به جای وی نشست، و عمر را پای در کشیدند، عثمان نشست و عثمان را پای در کشیدند، علی بنشست، رضوان‌الله علیهم اجمعین. مرا پای درکشند، عبدالله بیاید و نشیند بر ینجا و بردماغ ملحدان و مبتدعان می‌زند. شیخ‌الاسلام گفت که من آن روز به پای کرسی نشسته بودم، خواجه اشارت به من کرد که آن عبدالله کودك است، پس از آن شیخ عمو مرا گفت که آن عبدالله تو بودی ولعمری که چنان بوده»[۲۲]. در حقیقت در این نوبت امام عمار عبدالله را به جانشینی

خویش معین کرد.

امام یحیی عمار نیز در اقامهٔ سنت و سرکوبی مبتدعان سخت گیر بود و چنانکه گفته بود در سالهای پس از مرگ او، عبدالله انصاری تا آخر عمر لحظه‌ای از برپای داشتن سنت و مبارزه با مبتدعان و متکلمان و اصحاب رای دست نکشید. همچنین عبدالله انصاری در تفسیر و تذکیر روش استاد خویش را دنبال و تکمیل کرد. او حتی تقسیماتی را که استادش از علوم کرده بود پذیرفت. دوبورکوی میان تقسیم علوم از نظر امام یحیی عمار و خواجه عبدالله مقایسه‌ای انجام داده است. در این مقایسه نه تنها مشابهت دو تقسیم چشمگیر است بلکه کلمات و تعبیرات که برای علوم به کار رفته است نیز به طرز بی‌سابقه‌ای مشابهت دارد[۲۳].

سالهای تلمذ عبدالله نزد این استاد و مربی به صورت دقیق روشن نیست و از روی قرائن می‌توان گفت مدتی که وی نزد امام یحیی عمار تلمذ کرده است بیشتر از زمانی است که نزد ابومنصور از وی املای حدیث می‌کرده است. اگر آغاز ارادت عبدالله را به این استاد زمانی بدانیم که وی در دبیرستان بود و با کودکی که خویشاوند امام یحیی عمار بود بر سر سرودن شعر مناظره و جدل کرده بود؛ و یا سالی که باز هم در دبیرستان ادب قصیده‌ای هفتاد و دو بیتی در مدح امام یحیی عمار سروده بود، بدانیم تا سال وفات امام یحیی عمار ۴۲۲ حداقل دوازده سال می‌شود و دوازده سال برای شخصی با هوش و استعداد و توانائی چون عبدالله زمان کوتاهی نبوده است.

در طبقات‌الصوفیه دوبار از امام یحیی یاد شده است که یکبار آن ذکر سخن خواجه یحیی عمار درباره شاه‌بن شجاع کرمانی است که امام یحیی دربارهٔ وی گفته بود «شاه شاهی بوده»[۲۴]. از این اشارت معلوم می‌شود که در حین درس یا مجالس تذکیر خواجه‌ی امام یحیی عمار نیز از مشایخ صوفیه یاد می‌کرده است. امام یحیی عمار ابوعبدالله خفیف شیرازی را در شیراز دیده بود و بوعبدالله خفیف ویرا مجلس نهاده بود[۲۵].

۵

پیران او

از گروهی از مشایخ در نفحات‌الانس، مقامات پیر هـرات و طبقات‌الصوفیه و منابع دیگر به‌نام پیران خواجه عبدالله انصاری یاد شده است و بعضی را او خود پیر خویش خوانده است مانند طـاقی و خرقـانی. بسیاری دیگر از مشایخ که در مقامات و نفحات از آنان به عنـوان پیران خـواجه عبدالله انصاری نـام برده شده است در حقیقت مشایخی بوده‌اند که پیر هـرات از کـودکی تـا سالهای بزرگی با آنان دیدار و صحبت داشته است و اطلاق کلمه‌ی پیر بر آنان در معنی خاص، درست نیست؛ اما از آن روی که پیر هرات را با آنان دیدار و صحبت بوده است و بیشتر این مشایخ از احترام و بزرگی برخوردار بوده‌اند و پیر هرات از هر یک از آنان نکته‌ای، سخنی و داستانی آموخته است و یـا به نحوی در زندگی عرفـانی او اثر گذاشته‌اند اطلاق کلمهٔ پیر بر آنان از روی توسع است. در این فصل نیز احوال و آثار آنان در عین توجه به تأثیر هر یك بر پیر هرات بررسی می‌شود.

۱ـ شیخ‌عمو

در سراسر طبقات الصوفیه از پیران و نزدیکان پیر هرات کسی را نمی‌یابیم که نام او بیشتر از شیخ‌عمو یعنی ابواسماعیل احمدبن محمدبن حمزه، برده‌شده باشد. در هیچ کجای آن کتاب از شیخ عمو بـه نام پیر خواجه عبدالله انصاری یـاد نشده است؛ ولی بسیاری از سخنان پیر هرات مستند به سخنان، حکایـات و موضوعات و گفته‌هایی است که گوینده آن سخنان و مرجع آن اطـلاعات شیخ عمو بوده است. شناسائی شیخ عمو چنانکـه به هنگام بررسی احـوال پیر هرات نیز اشاره شد بـا زندگی و شناخت پیر هرات رابطه‌ای مستقیم دارد. تـأثیر شیخ عمو را از دو جهت

می‌توان در پیر هرات بررسی کرد:

۱ـ حمایت مادی ۲ـ بهره‌مندی معنوی.

یکی از افرادی که پس از عزیمت شیخ منصور (عمو) محمد انصاری به بلخ هیچگونه حمایت مادی را از عبدالله انصاری دریغ نداشت شیخ عمو بود. با حمایت مادی و معنوی او و خواجه‌ی امام یحیی عمار بود که خواجه عبدالله انصاری توانست تا حدود زیاد فارغ از غم نان و آب به کسب فضائل و کمالات ادامه دهد. خانقاه این شیخ در حقیقت خانه و خانقاه عبدالله نیز بود. خواجه عبدالله نه تنها از اطلاعات با ارزش شیخ عمو از مشایخ بهره‌مند می‌شد بلکه خانقاه او نیز جائی مناسب برای کسب اطلاع از مشایخ دیگر از آیندگان و روندگانی بود که به آنجا می‌آمدند. جامی در نفحات‌الانس از گفتهٔ پیر هرات سخنانی دربارهٔ شیخ عمو آورده است که از نظر رابطهٔ آن دو با یکدیگر و موقعیت پیر هرات در خانقاه او پر ارزش است:

«شیخ‌الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود. وی پیر فرشاد منست یعنی آداب و رسوم صوفیان از وی آموخته‌ام و عمو مرید من بود یا مریدی من ویرا، و من همکاسه‌ی وی بودمی، و چون وی نبودی من بر جای وی بودمی، و چون به سفر بودی نامه‌ها هم به من فرستادی... مشایخ وقت را دیده بود و وی را نواخته بودند و وی خدمت‌های نیکو کرده بود ایشان را و راحت‌ها رسانیده...»[1]

این رابطهٔ عجیب پیری و مریدی متقابل، نشان دهنده قرب و حرمت پیر انصاری نزد کسی است که به سبب خدمت‌هائی که به مشایخ خراسان کرده بود لقب خادم خراسان یافته بود. عبدالله چه وقت با شیخ عمو آشنا شده است و در چه سالی در خانقاه او مقیم شده است روشن نیست. از اشارتی که در نفحات‌الانس وجود دارد دانسته می‌شود که این آشنائی از دیرباز پدید آمده بود، چه بهنگامی که خواجه‌ی امام یحیی عمار بر سر منبر سخن از جانشینی عبدالله می‌گفت و عبدالله در آن زمان کودك بود و شاید چهارده سال داشت، شیخ عمو نیز در آن مجلس حاضر بود و پس از آن به عبدالله گفته بود که مراد از عبدالله او بوده است[2]. و نیز

از سخنی کـه پیر هرات دربـاره اشتیاق خویش بـه دیدار ابوالعباس قصاب آملی می‌گوید و وعده‌ای کـه شیخ عمو به وی می‌دهد و می‌گوید تـرا ببرم؛ و برآورده نمی‌شود، چنین می‌توان استنباط کرد که باید عبدالله در سنی بوده باشدکه‌بی‌همراهی شیخ عمو نمی‌توانسته است از هـرات به آمل برود[3]. امـا از طبقات الصوفیه چه مطالبی می‌توان بدست آورد؟

شیخ عمو شاگـرد و مـرید احمدبـن محمدبن‌الفضل معـروف به ابوالعباس نهاوندی است‌که او خود شاگرد و مرید جعفرخلدی بوده است و این شیخ‌ابوالعباس نهاونـدی به ابواسماعیل احمدبـن محمدبن حمزه لقب «عمو» داده بود و پیرهرات معنی و مراد ازین لقب را توضیح داده است: «عمو سالار بوده»[4]. یادآوری این نکته ضروری است که دوبورکوی در بیان احوال پیرهرات و ارتباط او با شیخ عمو، نام شیخ عمو را احمدبن محمدالفضل ابوالعباس نهاوندی ذکرکـرده است[5] در حالیکه این شخص پیر شیخ عمو است. همچنین در تبیین معنی عمو بی‌توجه به‌آنچه که در طبقات‌الصوفیه آمده است «عمو» را متواضع و فرمانبردار و بـرادر پدر «عم» معنی کرده است و توضیح داده است که این لقب برای آن به‌او داده شده بود تا به‌اصل ونسب خویش غره نباشد. با مطالعات سالیان دراز کـه دوبورکوی درباره پیرهرات انجام داده است بعید می‌نماید کـه پیرشیخ عمو را بـا خود او یکی دانسته باشد و نمی‌دانیم ایـن اشتباه چگونه پیش آمده است. امـا در مـورد معنی عمو با وجود توضیح طبقات‌الصوفیه، نمی‌توان گفت که مراد از لقب عمو همان چیزی است کـه وی استنباط کـرده است مگر آنکه دوبورکوی بـود (به ضم یا وفتح واو) را بود (ماضی بودن) خوانده باشد که در ایـن صورت «سالار بودن» شیخ عمو نعتی است که پیرهرات به‌او ارزانی داشته است؛ و این نادرست است.

متأسفانه از داستان ملقب شدن شیخ ابواسماعیل احمدبـن محمدبـن حمزه از سوی پیرش، ابوالعباس نهاونـدی، به لقب «عمو» به‌سبب شهرتی که این داستان درآن روزگار داشته است؛ وگردآورندهٔ طبقات‌الصوفیه نیز آنـرا می‌دانسته است و

با ذکر کلمه «القصه» از آن گذشته است، بی‌خبرمانده‌ایم. احتمال آنکه این لقب به‌وی به‌سبب خدماتش به‌مشایخ داده شده باشد بسیار است. چنانکه گفتیم وجود خواجه عبدالله درخانقاه شیخ عمو و ارتباطش با او از جهات مختلف برای پیرهرات سودمند بود. یکی ازین سودمندیها مجموعه اطلاعات با ارزشی بود که وی از مشایخ داشت و پیرهرات بخشی از آنرا در طبقات‌الصوفیه منعکس کرده است:

شیخ عمو با ابوالعباس نسائی درمکه دیدارکرده و برخی از اقوال او را برای پیرهرات نقل‌کرده است[6]. همچنین حکایتی از زبان او دربارهٔ اشراف دو کودك بر شیخ بوالحسن مزین در طبقات‌الصوفیه نقل شده است که خواجه عبدالله تردید خویش‌را از انتساب این حکایت به‌بوالحسن مزین پنهان‌نکرده و گفته است «پندارم که این حکایت‌کسی دیگر را بوده، عمو مزین را گفت»[7].

همچنین وی به هنگام توقف در مکه شیخ بوالخیر حبشی را دیده بود و داستانی را که عمو خود شاهد آن بوده است دربارهٔ وی نقل کرده است[8]. این دیدار از آن مقدار اهمیت برخوردار بوده است‌که شیخ عمو وعباس بدان فخر می‌کرده‌اند[9]. شیخ عمو سیروانی‌کهین را دیده بود و این اوست‌که سخن معروف سیروانی را دربارهٔ زیارت پیران خراسان نقل می‌کند[10]. بوبکرمفید را نیز دیده بود[11]. در سال ۳۷۰ شیخ عمو به بخارا رفت و با بوبکر پالیزوان دیدار و صحبت کرد و هنگامی که بر سرخوان او نشسته بود بوبکر پالیزوان با وی از جنید سخن‌گفت[12]. عمو قصد زیارت و دیدار حصری را نیز داشت؛ ولی هنگامی‌که از سفرحج باز می‌گشت خبر مرگ او را شنید[13]. وآن طورکه از سخنان پیرهرات بر می‌آید شیخ عمو یك بار به‌سبب سخنی‌که بوبکرفراء به‌وی گفت، فسخ عزیمت سفرقبله کرد. تأثیر بوبکر فرا در وی بدان پایه بودکه‌گفت: «ارمن بوبکرفراء ندیدمی، من صوفی نبودمی»[14] وی ابوبکر سوسی صوفی را نیز دیده بود[15].

داستان محمد طبرانی که در آغاز مطرب بود و پس از سماع در مجلس ابوبکرصوفی توبه‌کرد وکارش بدانجا رسیدکه پس ابوبکرسوسی صوفی او را به‌پیری

خانقاه بنشاندند، از روایـات شیخ عمو در طبقات‌الصوفیه است[۱۶]. شیخ عمو خلف مغربی را نیز دریافته بود، چند بیت از اشعار او بر اساس روایت شیخ عمو در طبقات الصوفیه آمده است[۱۷].

باب فرغانی نیز از مشایخی است‌که شیخ عمو به زیارت و صحبت وی نائل شده است و به هنگـام حملهٔ سرکب به شهر، شیخ عمودرخانقاه بـاب فرغانـی بوده است‌که‌کسی می‌آید و از باب می‌خواهد تا دعائی‌کند.

باب‌که برکنارآتشدان نشسته بود آفتابه را با پـای خود می‌زند و می‌گوید «افکندمش» و همانگـاه سرکب بر دروازهٔ شهر از اسب سرنگـون می‌شود[۱۸]. از گفتگوی پیرهرات با شیخ عمو معلوم می‌شودکه وی ابوعلی سپاهانی را نیز دیده‌و از وی برای خواجه عبدالله انصاری حکایت‌کرده بود[۱۹].

شیخ عمو لیث پوشنجه را نیز دیده بود و نه تنها داستان یاران لیث پوشنجه را پس از مرگ او برای پیرهرات نقل‌کرد بلکه او را برسرگـور لیث پوشنجه و یاران او در خدابان برد وگـور یك یك آنان را به شیخ نمود و احوال‌شان را بیان کردکه سخت موردپسند وخوش‌آمد خواجه عبدالله قرارگرفت.[۲۰] وهمچنین شیخ عمو دربـارهٔ بوعبدالله دونـی و اصحاب او و ابوالحسن طـرزی و روش آنـان اطلاعات سودمندی به شیخ‌الاسلام داد[۲۱]. داستان قحطی مـکه و زن خواستن صوفیان از جمله شیخ‌احمد جوالگر وتنها نان خوردن او، چه درمـکه و چه در خراسان، از مجموعه اطلاعات شیخ عمو که شیخ احمد جوالگررا دیـده بود در طبقات‌الصوفیه راه یافته است.[۲۲] شیخ عمو بوعلی دقاق را نیز دیده بود و در مجلس او حضور یافته بود[۲۳].

بدون تردید آنچه‌کـه در بالا نقل شد تمامی اطلاعات شیخ عمو نبوده است، موارد فوق آنهائی بودکه پیرهرات بدان‌ها تصریح کرده است؛ و از این همه برمی‌آید که شیخ عمو بسیاری از مشایخ زمـان خویش را دیده بود. اهمیت دیـدار مشایخ نکته‌ایست که بارها در طبقات‌الصوفیه چه از زبان پیرهرات، وچه از زبان پیران و مشایخ دیگر، برآن تأکید فراوان شده‌است. مشایخی‌کـه شیخ عمو دیدار و صحبت

آنها دریافته بود با یك یا دو واسطه به مشایخ بزرگ پیش از خود پیوند می‌یافتند و در حقیقت این پیوند، پیوند شیخ عمو نیز بـا آنان به شمار می‌آمد؛ و شیخ عمو خود حلقه‌ای درین سلسله بود که شیخ‌الاسلام انصاری را با آنـان می‌پیوست. نزد صوفیه وقوف براحوال مشایخ از طریق افرادی که آنان را دیده بودند درمرتبه‌ای بسیار بالاتر از آگاهی برحال آنان براساس روایات تاریخی و مکتوب قرار دارد.

اطلاع دیگری که درباره شیخ عمو از طبقات‌الصوفیه بدست می‌آید آن است که وی از سوی مادر نیز با خـانوادهٔ صوفیان پیوند داشت چرا کـه محمد نفیسه پدر مادر شیخ عمو است[۲۴]. با آنکه از انتساب پدر او به طریقت و اهل آن سخنی نرفته است به‌آسانی می‌توان حدس زد که پدر او نیز باید اهل طریقت بوده باشد و این موضوع را ازدواج پدر او با دختر نفیسه تأئید می‌کند و این پیوند به خودی خود به اهمیت شیخ عمو می‌افزاید. بعید نیست که خانقاه شیخ عمو خانقاه خانوادگی او بوده باشد که پس از پدرانش به او رسیده باشد.

حرمت شیخ عمو نزد مریدان از برخـورد خواجه علی‌حسن کرمانی بـا او آشکارتـر می‌شود. خواجه علی‌حسن دعوی مریدی شیخ عمو را می‌کـرد و درین دعوی تا آنجا صادق بود کـه تا پیرش، شیخ عمو، زنده بود وی برمسند پیری تکیه نزد. شیخ عمو در رجب سال ۴۱۱ درگذشت[۲۵].

باید یادآوری کنم کـه آقای حبیبی در توجیه ایـن مطلب یعنی تکیه زدن خواجه علی‌حسن کرمانی برمسند پیری خانقـاه به سبب درست نخواندن تـرکیب «پشت باز نگذاشتن» پنداشته‌اند که آن ترکیب «بست باز نگذاشتن» است، وآنرا با «بست نشستن» و «دخیل» ارتباط داده‌اند وچنین معنی کرده‌اند: «یعنی تا وقتی که شیخ عمو زنده بـود وی اقامتگـاه خـود را به طـور بست به روی پناهندگـان باز نگذاشت» و در توجیه دیگر گفته‌اند: «اگـر پشت باز نگذاشتن را به معنی ترك و پدرود گفتن بگیریم یعنی تا وقتی که شیخ عمو زنـده بود اورا ترك نکرد و خدمت می‌کرد»[۲۶].

اما خانقاه شیخ عمو ـ زندگی درین خانقاه غیر از ارشاد و تعلیم و آشنائی با آداب و رسوم صوفیان این فرصت مغتنم دیگر را نیز برای پیرهرات بوجود آورده بود که با مشایخ دیگر که از خانقاه‌های دور و نزدیك به آنجا می‌آمدند آشنا شود و اطلاعاتی در مورد برخی دیگر از صوفیه، از این دیدارکنندگان به دست آورد. نمونه‌ای ازینگونه کسب اطلاع معلوم‌کردن احوال و زندگانی شیخ ابوالعباس قصاب آملی است از مریدان و شاگردان او که همواره به خانقاه شیخ عمومی آمدند و بهاین ترتیب اگر آرزوی دیدار عبدالله برآورده نمی‌شد ـ چنانکه در مورد قصاب آملی روی داد ـ رفت و آمدهای میان خانقاه حصول اطلاعات درست از آنان را برای خواجه عبدالله ممکن و میسر می‌ساخت[۲۷].

ابوعبدالله طاقی

شیخ‌الاسلام انصاری در طبقات الصوفیه چند بار از طاقی یاد کرده است و همانطور که در بخش مشایخ مورد علاقهٔ او آمده است طاقی یکی از ده تن مشایخی بود که او در آخر عمر برگزیده بود. طاقی مرید و شاگرد شیخ موسی عمران جیرفتی بود[۲۸]. در مقامات پیر هرات از طاقی به عنوان پیر و استاد شیخ‌الاسلام در اعتقاد حنبلیان یاد شده است. آن وقت که خواجه عبدالله طاقی را دیده است طاقی پیر و نابینا بوده و هیبتی داشته است که در کمتر کسی دیده شده بود. وقتی که او درگذشت (۴۱۸) خواجه‌عبدالله بیست و دو سال داشت. وی خواجه عبدالله جوان را احترام و تعظیم می‌داشت، و به گفتهٔ پیر هرات در کار او دورفرا بود و در خطاب به وی گفته بود که «عبدالله با منصور است سبحان‌الله آن چه نور است که الله تعالی در دل تو نهساده». شیخ‌الاسلام بعدها دربارهٔ این سخن طاقی گفت: «چهل سال بربایست آمد تا من بدانستم که آن نور چیست که وی می‌گفت»[۲۹].

آنچه در مقامات و نفحات دربارهٔ طاقی آمده است همین است، ولی آنطور که از مطالب طبقات‌الصوفیه برمی‌آید خواجه عبدالله با شیخ بوعبدالله طاقی پیوسته

در ارتباط بوده است. وی یکبار گروهی از یاران خویش را که خداوندان دل روشن بوده‌اند و آرزوی دیدار و صحبت طاقی را داشته‌اند، با کسب اجازه از طاقی به دیدار او می‌برد و خواهش آنان را در تقاضای وصیت از طاقی با وی در میان می‌گذارد. طاقی از عبدالله می‌پرسد که این گروه متاهلانند، جواب می‌دهد آری. می‌پرسد مکتسبانند، می‌گوید آری. آنگاه یاران عبدالله را چنین اندرز می‌دهد: «سخت نیک از ایدر کار می‌کنید و اهل نیکو می‌دارید و شبانگاه هر کسی بهره‌ی خود از طعام برگیرید و با یکدیگر آرید و با هم بخورید و ساعتی باشید و آنگه پراکنید و ایشان را دعا کرد و برخاستیم» خواجه ماجرای این دیدار و سخنان طاقی را با شیخ‌عمو درمیان می‌گذارد. شیخ عمو توضیح می‌دهد که شاگردان و مریدان بوعبدالله دونی و بوالحسین طزری نیز چنین می‌کردند تا برجای بماندند[۳۰]. و همین یك مورد نشان می‌دهد که قرب و حرمت خواجه عبدالله نزدیك این پیر چه مایه بوده است. یکبار هم از گفتهٔ طاقی، از زبان محمدبن خفیف خوابی حکایت می‌شود که مربوط به‌ممشاد دینوری است.[۳۱] داستانی نیز ازهنگام احتضار عبدالله طاقی درطبقات الصوفیه آمده است که مرتبهٔ او را در تصوف نشان می‌دهد. بیان این داستان به صورتی است که گویا شیخ‌الاسلام خود در آن هنگام بر بالین طاقی حضور داشته است.[۳۲] در مورد دیگر شعری از بعضی از مشایخ صوفیه از زبان او نقل شده است که وی خود برای خواجه و دیگران خوانده است[۳۳].

طاقی در پیر هرات آن‌قدر اثر گذاشته بود که حتی پس از پختگی در سیر و سلوك نیز نمی‌توانست آن تأثیر را فراموش کند، به همین سبب طاقی یکی از ده تن مشایخ صوفیه است که اوبرای خویش برگزیده بود؛ و چنانکه در نفحات‌الانس آمده است طاقی در بزرگی و تأثیر همتای خرقانی و ابوالحسن بشری سجزی بوده است[۳۴].

ابوالحسن بشری سجزی

از پیران خواجه بوده است و چنانکه گفتیم نام او در شمار دو تن از مهان دیگر، طاقی و خرقانی، یاد شده است. وی مشایخ حرم چون سیروانی، سرکی، ابوبکر طرسوسی و ابوعمرو نجید را دیده بود و به زیارت و دیدار حصری، نوری و ابوزرعه‌ی طبری نیز رسیده بود. شاگرد ابوعبدالله خفیف بود. وصف این دیدارها از گفته خواجه عبدالله نشان دهنده وقوف، آگاهی و دقت سجزی بر احوال آن مشایخ است: «مشایخ بسیار دیده بود چنانکه می‌بایست دید و سخن و سماع از ایشان باز دانست گفت... وثقه بود در روایات...»[35] تأکید پیر هرات بر نحوهٔ دیدار ابوالحسن بشری با مشایخ از اهمیت بسیار برخوردار است زیرا یکی از شیوه‌های انتقال افکار و اطلاع درست بر احوال و اقوال مشایخ، نقل همراه با دقت آن است.

اطلاعات مقامات و نفحات درباره ابوالحسن بشری سجزی به همین مقدار محدود می‌شود که بر اساس آن اندازه تأثیر او را در عبدالله و اکتسابات عبدالله را ازو، به درستی نمی‌توان تعیین کرد. اما بر مبنای مطالب طبقات الصوفیه تا حدودی بر این تأثیر و کسب اطلاع می‌توان پی برد.

نخستین بار به‌هنگام ذکر واله که از پیران سری سقطی بوده است، نام شیخ ابوالحسن بشری سجزی در طبقات الصوفیه ذکر می‌شود و داستان رفتن سری سقطی نزد واله برای پرسیدن مسأله‌ای، و توقف یك ساله‌ی او نزد واله و سپس طرح سؤال و دریافت پاسخ، با اسناد درست از زبان ابوالحسن بشری سجزی نقل می‌شود[36]. بار دیگر حین بیان احوال شیخ ابوالعباس سهروردی که از معاصران سیروانی و سرکی بوده است، داستان گریان بیرون آمدن شیخ سیروانی از مجلس سماع صوفیان با تفصیل و ذکر جزئیات از قول ابوالحسن بشری سجزی با سلسلهٔ اسناد آن بیان می‌شود[37] و به این جزئیات از برکت ابوالحسن بشری سجزی به سبب صفات خاص او، دست یافته‌ایم.

در مورد ابوعمرو نجید، جد مادری شیخ عبدالرحمن سلمی، شیخ‌الاسلام

تأکید می‌کند که «شیخ بوالقاسم بوسلمه‌ی باوردی و بوالحسن بشری مرا از وی حکایت بسیار کرده‌اند و سخن بسیار نیکو در معاملت» و پنج جمله از سخنان و تعاریف او را به دنبال این سخن ذکر می‌کند[38]. اطلاعاتی که در بارهٔ بوعبدالله خفیف، استاد و پیر شیخ ابوالحسن بشری، در طبقات الصوفیه آمده است بی‌تردید بیشتر آن مبتنی بر گفته‌ها و حکایات ابوالحسن بشری سجزی است[39]. روایت یک حدیث از رسول اکرم(ص) با اسنادی که از ابوالحسن بشری آغاز می‌شود در طبقات الصوفیه آمده است[40].

به این ترتیب درمی‌یابیم که مراد پیر هرات از ثقه بودن ابوالحسن بشری در نقل حکایات و سخنان مشایخ چه بوده است، و ناگزیر کسب این اطلاعات از وی طی زمان صورت گرفته است که خود گویای استمرار دیدار و صحبت خواجه عبدالله با وی است.

بونصر قبانی

پیر هرات به هنگام ذکر شیخ بوعبدالله باتیک از بونصر قبانی به نام پیر خویش یاد کرده است. در مقامات ذکری ازو نشده است و در نفحات‌الانس به نام پیر شیخ‌الاسلام از وی یاد نشده است؛ و در این کتاب بونصر قبانی شاگرد شبلی خوانده شده است[41]. بونصر قبانی بوعبدالله باتیک و بوعمرواکاف را دیده بود و بوعمرواکاف خود به دیدار جنید نائل آمده بود. وی محدث بود و پیر هرات نزد او حدیث خوانده بود. هم او حکایت کوتاهی از بوعبدالله باتیک دربارهٔ شبلی و جنید برای خواجه عبدالله نقل کرده است.[42] و همچنین او از گفتهٔ بوعمرواکاف، جواب جنید را به سؤالی دربارهٔ فقر و غنا برای پیر هرات باز گفته است[43].

شیخ احمد کوفانی

در نفحات تقریباً چهار جمله دربارهٔ او آمده است: خادم عمو بود، پیران

بسیار دیده بود، سفرهای نیکو کرده بود وی مرا گفت ما از تو بدانستیم که ما کرا دیده‌ایم. یعنی تو ایشان را شناخته‌ای بحقیقت‌تمام.[۴۴] و درمقامات سخنی ازپیر هرات ازگفتهٔ شیخ احمد کوفانی دربارهٔ پدرشیخ‌الاسلام نقل شده است: «شیخ‌احمد کوفانی‌مرا گفت که این همه‌بکردی وگرد عالم بگشتی، چون پدر خودندیدی»[۴۵].

خدمتگزاری شیخ عمو و همراهی با او در سفرها و احتمالاً سفرهای جداگانه، شیخ‌احمد کوفانی را به منزلتی رسانده بود که اطلاعات او بتواند مورد پسند پیر هرات قرارگیرد. آنچه از دو جمله مقامات و نفحات می‌توان استنباط کرد این است که شیخ‌احمد کوفانی باید زمانی دراز در خدمت شیخ‌عمو بوده باشد ومصاحب پیر هرات. اگر خواجه عبدالله به زیارت و دیدار شیخ‌ابوالعباس قصاب آملی توفیق نیافت، شیخ احمد کوفانی او را دیده بود. زمان توقف و یا دیدارهای او از ابوالعباس قصاب باید مستمر بوده باشدزیرا وی از فریاد و زاری و گویندگی پیوستهٔ شبانه قصاب برای خواجه عبدالله حکایت کرده است[۴۶]. شیخ‌احمد کوفانی غیر از قصاب، ابوبکر سوسی[۴۷] و ابوالحسین جهضم همدانی و ابومنصور معمر اصفهانی را نیز دیده بود[۴۸]. این اوست که آن نیم بیت معروف محمد طبرانی را برای خواجه عبدالله می‌خواند، و وی بعدها سه بیت کامل آنرا باز می‌یابد[۴۹]. پیر هرات حکایات بسیاری‌از شیخ احمدکوفانی نوشته بود وبا آنکه سه‌حکایت از حکایات او را نقل می‌کند در نقد آنها، یك حکایت را با ارزش می‌یابد وآن حکایت بوالحسین هروی است که برای پرسیدن سؤالی از مکه نزد ابوالعباس قصاب آملی آمد[۵۰]. وقتی دیگر شیخ‌الاسلام از وی حکایتی دربارهٔ ابومنصور معمر اصفهانی می‌خواهد که شیخ‌احمد کوفانی در پاسخ این درخواست تنها یك جمله را از وی نقل می‌کند که وی گفته بود: «الفقیرعزیز»[۵۱].

شیخ عباس

در طبقات الصوفیه در بیشتر موارد نام شیخ عباس و شیخ عمو با یکدیگر

ذکر شده است. نمی‌دانیم این شیخ عباس که بوده است. آیا او همان شیخ عباس فقیر هروی است؟ بهر حال وی یار و همراه شیخ عمو در سفرها بوده است و شاید هم مانند شیخ احمد کوفانی از خدمتگزاران او. وی از جمله کسانی است که پاره‌ای از احوال و اقوال مشایخ در طبقات الصوفیه از زبان او نقل شده است[۵۲]

شیخ‌احمد چشتی

بی‌تردید یکی از مشایخی که دیدار و مصاحبت او و برادرش خواجه‌اسماعیل چشتی و یاران ومریدانش، اثری ژرف بر پیرهرات‌گذاشته است، شیخ احمدچشتی است. از مندرجات مقامات و نفحات که چون موارد دیگر شباهت و قرابت لفظ و معنی میان آن دو وجود دارد، چنین برمی‌آید که شیخ‌الاسلام انصاری حرمت و عظمت بسیاری برای شیخ‌احمد چشتی و برادر و یارانش قائل بوده است و بویژه حرمت برادر او نزد شیخ‌الاسلام بسیار زیاد بوده است. این اوست که وقتی یکی از مجلسیان پیرهرات ازوی با او سخن گفت، درباره پیرهرات گفت: «این دانشمند شما ازکوی ماست» تأثیر این سخن در خواجه عبدالله به‌آن اندازه بود که‌گفت «خدای داند که از آن سخن وی در سر و دل من چیست یعنی از طمع و آن سخن وی مرا مایه‌ای است». در اثر این سخن بود که پیر هرات دعوت اورا برای رفتن به نبادان پذیرفت و در آنجا بود که برای اولین بار خواجه عبدالله چهل‌واند روز در جمع شصت و دو تن از مشایخ به افشا و بسط علم حقیقت پرداخت و شاید برای اولین بار به سماع و رقص نشست، و به سخن خود او سر و کارش از این دعوت و نشست و سماع و از نبادان خاست[۵۳]. غیراز احمد چشتی و برادرش نام چند تن از مشایخ دیگر که در دعوت نبادان و مجلس کشف و حال و وجد وسماع آن حضور داشتند در مقامات و نفحات آمده است: بوحفص غاوردانی، بشر کواشانی احمد مرجانه، احمد کادستانی و دانشمند بوعطای نبادانی.

شیخ احمد چشتی، شیخ احمد نجار و ابونصر طالقانی و باحامد دوستان

را دیده بود و سه بار به سیر بادیه رفته بود. نه تنها او که همه چشتیان با اخلاص و بی‌ریا بودند و هیچگونه سستی را در شرع روا نمی‌داشتند و در امور شرع از خلق بی‌باک بودند[۵۴] و شاید به دلیل این ویژگی‌ها بود که چشتیان مورد توجه و علاقه پیرهرات بودند. در طبقات الصوفیه اطلاعاتی در بارهٔ رفتار آنان با یکدیگر آمده است[۵۵].

داستان مالیدن شیخ احمد چشتی موی سپید خود را به پای شیخ‌الاسلام که در مقامات و نفحات آمده است با تفصیل بیشتر در طبقات الصوفیه آمده است[۵۶] و جز این در این کتاب دوبار هنگام شرح احوال باحامد دوستان از شیخ احمد چشتی یاد شده است و از دیدار او با حامد دوستان سخن رفته است. احمد چشتی داستان آب آشامیدن باحامد دوستان و صبر کردن او را در نوشیدن به سبب آب خوردن مگسی، برای خواجه عبدالله نقل کرده است[۵۷].

بونصر احمد حاجی

یکی دیگر از مشایخی که پیر هرات او را دیده و حکایات و احوال مشایخ را از وی شنیده بود، بونصر احمد حاجی است. وی بنا به‌گفته جامع مقامات و جامی، از پیران خواجه عبدالله بوده است و حصری و ابوالحسین طزری و مشایخ دیگر را دیده است[۵۸]. حکایت رفتن او با شیخ شاه به دیدار حصری که در مقامات و نفحات آمده است در نسخهٔ «د» طبقات الصوفیه نیز آمده است[۵۹] و جز آن حکایت دیگری از زبان او درباره ابوالحسین طزری در طبقات الصوفیه نقل شده است[۶۰].

شیخ بوسلمه‌ی باوردی

نام وی ابوالقاسم بشر بن محمد بن عبدالله بن عبیدالله الخطیب، الصوفی، السیاح الابیوردی است و بنا برمندرجات مقامات و نفحات یکی از پیران خواجه عبدالله انصاری. وی به پیری و سالمندی ستوده شده است. مشایخ بسیاری چون ابوعبدالله

رودباری، عباس شاعر، عمروبن نجید و با یعقوب نهرجوری را دیده بود.[۶۱] ولی از مطالب طبقات الصوفیه برمی‌آید که وی علاوه برمشایخ فوق‌الذکر اباعلی المغازلی‌الاصم بغدادی را در اهواز دیده بود و وی شعری از نوری برای بوسلمه‌ی باوردی خوانده بود که او برای پیرهرات نقل کرده است[۶۲]. خواجه به هنگام سخن از عباس شاعر از دیدار بوسلمه‌ی باوردی با وی یاد کرده است و احتمال دارد برخی از اطلاعات مربوط به عباس شاعر از وی گرفته شده باشد[۶۳]. بوسلمه‌ی باوردی حکایات و سخنان بسیاری از ابوعمرو نجید به‌پیرهرات باز گفته است[۶۴] و همو سخنانی از بوعبدالله رودباری برای خواجه عبدالله انصاری نقل کرده است[۶۵].

شیخ اسماعیل دباس جیرفتی

مؤلفان مقامات و نفحات او را نیز درشمار پیران خواجه عبدالله ذکر کرده‌اند پیری روشن و محدث بوده و شیخ مومل شیرازی را دیده بود و از وی حکایات می‌کرد[۶۶]. در طبقات الصوفیه روایتی دربارهٔ ذوالنون مصری با اسنادی که شیخ اسماعیل دباس جیرفتی برای شیخ‌الاسلام نقل کرده، آمده است.[۶۷]

شیخ ابومنصور گازر

در نفحات ازوی بنام کسی یاد شده است که پیرهرات او را دیده بود و ازو به‌صفت درویشی بشکوه یاد می‌کند که مشایخ بسیار و از جمله شیخ احمد نجار استرآبادی و ابونصر سراج صاحب «لمع» را دیده بود. وی در نظر خواجه عبدالله مه از شیخ‌عمو بود[۶۸].

با یعقوب کورتی

مطالب طبقات الصوفیه و مقامات دربارهٔ ابویعقوب کورتی با یکدیگر منطبق است[۶۹]. پیرهرات می‌گوید: من اورا دیده‌ام پیر روشن بود و صاحب وقت وکرامات.

از مظاهر با یعقوب کورتی این بود که وی پیوسته لتی در دست داشت که استره‌ای بر میان آن بسته بود و چون از وی دربارهٔ آن پرسیدند گفت: این هم فنی است.[70] در طبقات الصوفیه از گفتهٔ شیخ معمر مالکی حکایتی از ابویعقوب کورتی نقل شده است[71].

شیخ ابوعلی زرگر

به گفته مقامات و نفحات شیخ ابوعلی زرگر نیز از پیران شیخ‌الاسلام بوده است و شاگرد ابوالعباس قصاب آملی. وی از ابوالعباس برای شیخ‌الاسلام حکایت کرده است[72]. از این شخص در طبقات‌الصوفیه نام برده نشده است. غیر از این صوفی، نام شیخ‌علی بوته‌گر و شیخ ابوعلی کیال و شیخ ابوسعید معلم در مقامات و نفحات‌الانس در شمار پیران خواجه عبدالله انصاری آمده است که هیچگونه نشانی از آنان در طبقات الصوفیه دیده نمی‌شود[73].

ابوالحسن نجار

این شخص که از زبان شیخ‌الاسلام در نفحات‌الانس، بشکوه و بزرگ وصف شده است و کسی او را نمی‌شناخته، از هلال خادم حصری دربارهٔ او برای شیخ‌الاسلام حکایت کرده است[74]. در طبقات الصوفیه از شخصی به نام محمد نجار یاد شده است که از گفتهٔ او و بوعبدالله باکو سخنی از ابوالحسن مزین صغیر نقل شده است[75].

پیر محمد کشور

وی از پیرانی است که به گفتهٔ مقامات و نفحات، شیخ‌الاسلام یکبار با وی تا چهل روز در وصال بود و او این وصال را تا هشتاد روز ادامه داد[76].

محمد شگرف

شیخ‌الاسلام این پیر را نیز دیده بود و وی برای او حکایت کرده است[۷۷]. در طبقات الصوفیه، پیر هرات داستانی از زبان محمد شگرف دربارهٔ یك تن از لشکریان سبکتکین با روستائی اهل هرات، نقل کرده است[۷۸]. و در مورد دیگر که از انصاف سخن می‌رود پیر هرات نظر او را دربارهٔ انصاف نقل می‌کند[۷۹].

ابوعبدالله باکویه شیرازی

وی یکی از مشایخی است که خواجه عبدالله در سفرهای خویش به نیشابور و ری و در بازگشت از ری، به خانقاه وی فرود می‌آمده است و محل اقامت او در نیشابور خانقاه ابن‌باکویه شیرازی بوده است. از گفته‌های پیر هرات در مقامات و نفحات برمی‌آید که وی از این شیخ که سفرهای نیکو کرده بود و همه مشایخ جهان را دیده بود به انتخاب، سی‌هزار حکایت وحدیث نوشته است[۸۰]. پیر هرات به هنگام دیدار و مصاحبت با ابن باکویه (۴۱۷ و ۴۲۴) با آنکه هنوز جوان بود، در دانش‌های زمان خویش بدان پایه رسیده بود که در نیشابور مورد تعظیم، اکرام، تقدیر و تحسین مشایخ و علما قرار گیرد و ابن باکویه یکی ازین جمله بود که او را بر پای می‌خاست و تعظیم تمام می‌داشت[۸۱]. نوشتن سی‌هزار حکایت و حدیث از ابن باکویه مستلزم توقف دراز درخانقاه او و صحبت و دیدار با اوست، اگر چه این توقف و دیدار در سه نوبت بوده باشد، تا چه رسد به مباحث دیگر که ممکن بود میان این پیرسالخورده و مشایخ جهان دیده، و شیخ‌الاسلام جوان پیش آید. از نظر پیر هرات، ابن باکویه ملکی بود در لباس تصوف که از علوم نصیبی وافر داشت و دارای فراستی عظیم بود.

جامی در نفحات‌الانس از دیدار و صحبت ابن باکویه با ابو عبدالله خفیف شیرازی و ابوالقاسم قشیری و ابوسعید ابوالخیر و محمدبن احمدآملی و احمدبن الحسین‌بن منصور الحلاج و شیخ ابوالعباس نهاوندی خبر می‌دهد[۸۲]. و از دیدار و

صحبت او با مشایخ دیگری چون عبدالواحدبن بکر[83] بوطیب فرخان، بکران‌بن احمد جیلی، احمدبن‌عطا رودباری[84]، محمد نجار استراباذی[85]، ابوعبدالله رودباری[86]، عبدالواحد سیاری[87]، عبدالوهاب بن احمدالانباری[88] از طریق طبقات الصوفیه باخبر می‌شویم که هرکدام ازین بزرگان با بزرگان مشایخ پیشین مرتبط بوده‌اند.

تردیدی نیست که پیر هرات از دیدار و مصاحبت چنین پیری تنها به فیض نقل سی هزار حکایت و املای سی هزار حدیث بسنده نکرده است بلکه چیزهای دیگری در عرفان و تصوف نیز از او آموخته است. داستان سفر قبلهٔ پیر هرات و حرکت او از خانقاه ابن باکویه بسوی ری و بازگشت او از ری و دیدار با خرقانی و مراجعت او به نیشابور و سخن ابن باکویه به هنگام عزیمت او و نقل آن در بازگشت، خود دلیل نوعی ارشاد خواجه عبدالله از سوی ابن باکویه است[89].

از مطالب طبقات الصوفیه نیز به حرمت و قبول زیاد ابن باکویه نزد خواجه عبدالله پی می‌بریم. پیر هرات از بوعبدالله باکو دربارهٔ حلاج سؤال کرده است و جواب شنیده[90]. حلاج شخصیتی بود که بسیاری از مشایخ را احوال و اقوال او در دنیائی از حیرت و شگفتی و تردید و دو دلی فرو برده بود. پرسشی چنین حساس از هر کسی، آنهم بوسیلهٔ خواجه عبدالله، نمی‌تواند بعمل آید. پرسنده در پاسخ کننده باید آن مایه ادراک و آگاهی، همراه با اعتقاد و قبول، سراغ داشته باشد که پاسخ او بتواند راه‌گشای پرسنده باشد. باید به یادداشت که ابوعبدالله باکو با احمد پسر حسین منصور حلاج در خجند دیدار و صحبت کرده بود[91].

موضوعی دیگر که باز هم آرای موافق و مخالف مشایخ پیرامون آن کم نیست، موضوع «سماع» است. پیر هرات در دیدارها و مصاحبت‌های خویش با ابن باکویه بر سر این موضوع نیز با وی صحبت کرده است و از اطلاعات و آرای او سود برده است[92]. جز این‌ها بدیهی است که از مجموعه‌ای که پیر هرات به انتخاب خویش از حکایات و سخنان شیخ ابوعبدالله باکو فراهم آورده بود، جلوه‌هائی در طبقات الصوفیه او یافته شود. تعداد اقوال و حکایاتی که پیر هرات از زبان

ابن‌باکویه نقل کرده است به استثنای آنچه از زبان شیخ عمو نقل شده است با هیچیک از کسانی که وی با آنها دیدار و مصاحبت داشته است، قابل قیاس نیست[۹۳].

خرقانی

داستان دیدار پیر هرات با خرقانی هم از آغاز با نوعی جذبه و شوق همراه است. خواجه عبدالله انصاری در سال ۴۲۴ دوباره به عزم سفر قبله از هرات بیرون رفت. از قضا این سال نیز قافله را بار نبود. پیر هرات در بازگشت از ری به سوی خراسان، به‌دیدار خرقانی رسید. تأثیر دیدار خرقانی در خواجه عبدالله به اندازه‌ای بود که وقتی که دوباره به نیشابور و به خانقاه ابن باکویه رسید، ابن باکویه از شیخ ابوالفرج که از دوستان عبدالله بود خواست تا آنچه را که وی به هنگام عزیمت عبدالله از نیشابور به سوی ری، با آنان گفته بود در حضور او باز گوید. شیخ ابوالفرج سخنان ابن باکویه را که درحقیقت منع عبدالله از سفر وسیاحت؛ و نشستن و از «او» با دیگران گفتن بود، تکرار کرد. خواجه عبدالله در جواب سخن او با توجه به‌آنکه قصد اصلی او سفر زیارت قبله بود، گفت: «لیکن خرقانی را می‌بایست دید یعنی سفر من برای آن بود»[۹۴].

خرقانی چنانکه از گفتار پیر هرات در طبقات و منابع دیگر برمی‌آید شخصی امی بود که «الحمد» را «الهمد» می‌خواند[۹۵]. این شیخ امی که شیخ ابوالعباس قصاب آملی درباره‌ی وی گفته بود «این بازارک ما با خرقانی افتد»[۹۶] چه داشت که شیخ‌الاسلام را یکباره دگرگون کرد تا آنجا که خود را خرقانی و خرقانی را خود یافت[۹۷]؟ اطلاعات مقامات و نفحات درباره خرقانی و پیر هرات نیز همان مجموعه اطلاعاتی است که در طبقات الصوفیه آمده است جز یکی دو مورد که در واقع مکمل آن اطلاعات است.

نخست آنکه خرقانی در میان سخن از عبدالله خواست تا با وی مناظره کند ودیگر آنکه خود را جاهل (عامی) وعبدالله‌را عالم خواند[۹۸]. در طبقات‌الصوفیه

سخنی از مناظره‌ای که انجام شده باشد در میان نیست. شیخ‌الاسلام جوان در برابر این پیرکه هر چه در دل جوان می‌گذشت آنرا جواب می‌گفت، چه مناظره‌ای می‌توانست بکند، علم‌این در برابر اشراف آن چه جلوه‌ای می‌توانست داشته باشد؟ خواجه عبدالله می‌گوید از وی پنج سؤال کردم سه به‌زبان و دوبدل، همه را جواب گفت. و در تمام این احوال دستهای عبدالله را در میان دو دست خویش گرفته بود یا به‌گفتهٔ جامی درمیان دو ران خویش[99]، کسی‌که دست محمود غزنوی را نگرفته بود اینك دست شیخ‌الاسلام جوانی را در دست داشت و از آن بی‌خبر بود و نعره‌ها می‌زد وآب چون جوی از چشمان وی می‌رفت و سخن می‌گفت[100]. این تعظیم و کرامت‌که با عبدالله می‌رفت مریدان خرقانی را به شگفتی وا می‌داشت زیرا تاآن وقت ندیده بودند که پیرکسی‌را چنان تعظیم‌کند و نیکو دارد. عبدالله جواب مریدان را با جملهٔ کوتاه: «زیرا که مرا به‌وی فرستاده بودند» داد. این‌جمله یادآور سخنی است‌که عبدالله پس از این دیدار به‌این باکویه‌گفت.

خواجه عبدالله تا این سال‌که به‌دیدار خرقانی رسید پیران فراوان دیده بود و سخنان فراوان شنیده بود؛ ولی دریك ساعت که با خرقانی بود، از نمازپیشین تا نماز دیگر، آن همه سخنان که شنیده بود و آن همه پیران‌که دیده بود، همه او را تمام شد[101]. آیا این دیدار وآن‌تأکید برجهل و علم، خودگویای واقعیتی دیگر و گشودن دریچه‌ای به جهانی دیگر، جهان علم حقیقی، برای شیخ‌الاسلام جوان نبود؟ این سخن پیرهرات که‌گفت «مشایخ من در حدیث و علم شرع بسیارند اما پیر من در این‌کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ‌ابوالحسن خرقانی است»[102] به‌گونه‌ای دیگرهمین معنی را تائید می‌کند. در حقیقت این شیخ‌ابوالحسن خرقانی بود که اورا با علم تصوف آشنا ساخت. مگر نه این است که چند روز پیشتر از دیدار با خرقانی، او با شیخ محمد قصاب دامغانی شاگرد ابوالعباس قصاب آملی دیدارکرده بود؟ پیش ازآن نیز بارها اورا درهرات درخانقاه شیخ عمو دیده بود و مدتها باوی صحبت کرده بود و به‌سخن خود پیرهرات «اورا به‌چشم و دل محمد قصاب بزرگ

نمودند» و محمد قصاب عبدالله را تعظیم تمام داشت و حتی بـا وی به بازار آمد ــ بازاری که سی سال آنرا ندیده بود ــ و در خرید بـا شیخ‌الاسلام و یـارش موافقت کرد؛ با ایـن همه این خرقانی بود که عبدالله را بشناخت[۱۰۳].

خرقانی در او چه دید و با او چه گفت کـه محمد قصاب ندید؟ خرقانی در میان سخن اورا گفت: «ارباخضر صحبت یـا وی توبه کن وار از هری شبی به مکه شوی از آن توبه‌کن»[۱۰۴] تا آن روز همه بزرگان و مشایخ عبدالله را تعظیم و اکرام کرده بودند و حرمت داشته، از حافظه عجیب و پایه‌ی علم او با وجود اندکی سال، در شگفت بودند، عبدالله باکویه شیرازی اورا شایسته‌ی آن مـی‌یافت که بنشیند و مجلس بگوید و درس بدهد. هیچکس اورا چون خرقانی راهنمائی و ارشاد نکرده بود و به‌او نگفته بود کـه همصحبتی خضر نیز حجابی است چـه رسد به‌امارات و مسائل دیگر که وجوداً تنها در عبدالله موجب حرمت و تعظیم او نزد مشایخ می‌شد. جان عبدالله خـواستار چنین پـیری بـود و دلش سوختهٔ چنین سخنی؛ و مـراد از شناخت خرقانی نیز همین بود.

خواجه عبدالله پیش از ایـن سخنی از خرقانی شنیده بود کـه معنی آن را به‌درستی در نمی‌یافت. شنیده بود کـه خرقانی گفته است صوفی غیر مخلوق است. عبدالله تا پیش ازین دیدار همیشه «این با آن در می‌آمیخت» یعنی نفس و کالبد را با حقیقت یکی می‌گرفت. چون بـا خرقانی روبه‌رو شد بی‌آنکه سؤالی کرده باشد خرقانی به‌او گفت«این که می‌خورد و می‌خسبد چیزی دیگر است، تصوف غیرمخلوق است، نه به نام غیرمخلوق است نـام مخلوق است، در آن معنی است آن معنی غیر مخلوق است؛ و صوفی زنده به‌آن است[۱۰۵]».

آیا مجموع آنچه آن پیرامی به‌این جوان عالم گفت همه همین بود؟ جامع مقامات پیرهرات مدت دیدار خرقانی و عبدالله انصاری را یك ساعت گفته است اما قرائنی در طبقات‌الصوفیه و تذکرةالاولیا وجود دارد که دلالت بر زمـان بیشتر این دیدار دارد. در تذکرةالاولیا از زبان عبدالله انصاری گفته شده است کـه چون با بند

و زنجیر به بلخ رسید شنید که مردمان بلخ بر بامها برآمده‌اند تا اورا سنگباران کنند. پیرهرات علت بند و زنجیرشدن پای خویش را چنین بیان‌کرده است «... در همه راه با خود اندیشه همی‌کردم که به همه حال براین پای من ترك ادبی رفته است چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده‌اند تا در تو اندازند، اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده‌ی شیخ (ابوالحسن خرقانی) باز می‌انداختم، سرپای من بدانجاباز آمد. درحال دیدم‌که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت».[106] قید «روزی» نشان می‌دهد که باید خواجه عبدالله انصاری حداقل چند روز در خدمت خرقانی بوده باشد. همچنین شنیدن «الهمد» به‌جای «الحمد» از خرقانی و نقل سخنان بسیاری از خرقانی درباره مسائل و موضوعات اساسی و مهم عرفان و تصوف در طبقات‌الصوفیه و حداقل نقل یك داستان برای خواجه که آنهم در طبقات آمده است[107] نیز بر توقف زمان بیشتر شیخ انصاری درخانقاه شیخ ابوالحسن خرقانی دلالت می‌کند؛ و تازه این‌ها مسائلی است که به‌سبب نقل آنها در طبقات‌الصوفیه از آن آگاهی داریم ورنه تعیین دقیق آنچه‌که خرقانی به عبدالله گفته است دشوار بل ناممکن است. از همه‌ی اینها که بگذریم پذیرفتن یك ساعت برای دیدارکسی‌که آن همه تأثیر در عبدالله به‌جای گذاشت که تنها اورا در تصوف و حقیقت پیرخویش بخواند و با دیدار او سخنان بسیار ومشایخ فراوان شنیده و دیده، اورا تمام شود، نادرست به‌نظر می‌آید. کسی که اعتراف می‌کند اراده و قدرت نهانی اورا به‌جای زیارت کعبه به‌زیارت خرقانی کشانیده است و در حقیقت غرض از آن رنج و سفر دیدار خرقانی بوده است چگونه پس از رسیدن به‌خرقانی به‌دیدار یك ساعته او بسنده می‌کند؟ به احتمال زیاد قید «یك ساعت» برای این دیدار برسبیل مبالغه و نمودن‌کرامات این دو پیر آمده است.

خرقانی پیری‌منتهی بود. پیرهرات هنگامی‌که با مریدان خویش از ابوالعباس قصاب آملی و شاگرد و مرید او محمد قصاب، سخن می‌گفت در مقایسهٔ خرقانی و

محمد قصاب گفت: «از خرقانی برجایید و محمد قصاب، من شما را به محمد فرستادید نه به خرقانی؛ که وی شما را سودتر دارید از خرقانی، یعنی خرقانی منتهی بود، مرید از وی بهره کم یافتی مگر منتهی و وی مریدان را به بود»[۱۰۸]. آیا این مقایسه به صورتی دیگر دیدار خرقانی و پیرهرات را تفسیر و توضیح نمی‌کند؟

پیرهرات و ابوسعید ابوالخیر

در طبقات الصوفیه کوچکترین اشارتی به پیرمهنه، ابوسعید ابوالخیر، وجود ندارد. اما در مقامات پیرهرات و نفحات الانس ومقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر و تذکرةالاولیا از دیدار این دوتن بسیار سخن رفته است. پیش از آنکه به بررسی علت افتادن نام ابوسعید ابوالخیر از طبقات بپردازیم مطالبی را که در مقامات پیرهرات و نفحات الانس جامی آمده است نقل می‌کنیم.

«شیخ الاسلام گفت که من دوبار به بوسعید بوالخیر بوده‌ام و وی دستار خود از سر فرو گرفته و گلیم مصری خود فرا من داده و شلغم جوشیده در دهان من نهاده و چون به نزدیک وی شدم مرا بر پای خاست تمام و وی مرا تعظیم داشت که اندک کسی را داشتی، لکن مرا با وی نقاری از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریق مشایخ ورزیدی. بعضی ازمشایخ وقت باوی نه نیک بودند»[۱۰۹].

نیشابور که چند بار خواجه عبدالله درآنجا توقف کرده و باعلما و مشایخ آن ملاقات و دیدار داشته است در این دوره یکی از مراکز مهم علوم اسلامی و عرفان وتصوف بود، به نظر بعید می‌رسد که پیرهرات در این دیدارهای مکرر به دیدار و صحبت شیخ ابوسعید ابوالخیر که از مشایخ معروف و مشهور آن شهر بود نرسیده باشد. خواجه عبدالله انصاری چنانکه پیش‌از این گذشت در نیشابور در خانقاه ابوعبدالله باکویه شیرازی اقامت می‌کرده است. در اسرار التوحید و نفحات الانس مطالبی در باره ملاقات‌های مکرر باکویه شیرازی و آمدن ابوسعید ابوالخیر به خانقاه او آمده است[۱۱۰]. به هرحال باشناختی که از ابوسعیدابوالخیر

و پیرهرات داریم «نقاری» کـه خـواجه عبدالله انصاری بـدان اشارت کـرده است می‌تواند امری بدیهی باشد.

ابوسعید ابوالخیر چنانکه از بررسی اسرارالتوحید و حالات و سخنان او برمی‌آید در ظاهـر چندان پـای‌بنـد آداب و سننی کـه مشایخ طـریقت بدان می‌رفته‌اند نبوده است. جائی که مشایخی چون ابوالقاسم قشیری و ابوعبدالله باکو بروی منکر شوند، میدان انکار شیخ‌الاسلام جوان کـه سخت پای‌بند سنت و مقید به حدود وقیود شریعت بود، فراخ‌تر بود و امکان بروز نقار محتمل‌تر. شیخ‌ابو - عبدالله باکویه شیرازی بر ابوسعید ابوالخیر پنج مورد ایراد گـرفته بود کـه هر پنج‌تای ایرادهای او مربوط به کردارها و رفتارها و سخنانی بود کـه در ابوسعید ابوالخیر دیده می‌شد، درحالیکه درپیران ومشایخ دیگر دیده نشده بود. البته شیخ ابوسعید ابوالخیر همه این ایـرادها را پاسخ می‌دهد و رد می‌کند[111]. ایرادهـای ابن‌باکویه جمله‌ی پیرهـرات را بـه یاد می‌آورد کـه گفت در طریقت نه طریق مشایخ ورزیدی، بعضی از مشایخ وقت (ظاهراً ابن‌باکویه و قشیری) با وی نه نیک بودند.

شیخ ابوسعید ابوالخیر پدیده‌ای شگرف است که گوارش کـردار و گفتار و رفتار او برای بسیاری ازمعاصرانش آسان نبوده‌است وشناخت او ازحدود اطلاعات و ادراک امثال ابوبکر اسحق کرامی، رئیس کرامیان نیشابور و قاضی صاعد، رئیس اصحاب رای در نیشابـور بیرون بوده است. این دو تـن کـه بطور کلی با مشایخ صوفیه مخالف بودند و با آنـان دشمنی مـی‌ورزیدند، از کسی کـه دعوی زهد و تصوف می‌کـرد، خوردن لوزینه و گـوزینه و فواکـه الـوان و مـرغ بـریان را نمی‌توانستند بپذیرند. دعوت عام او را برای صرف غذاهـای اشرافی آن روزگار برسر خوانی کـه درآن هریسهٔ گـاوان و زیره‌بای مزعفر و معطر گـوسفندان و لوزینه‌ی بسیار و هزار شمع برافـروخته در روز روشن و عود و گـلاب بسیار که یکی می‌سوخت و دیگری را شیخ با دست خویش بر سر مردمـان می‌افشاند[112] نه

تنها موافق زهد و تصوف نمی‌یافتند بلکه آنرا نوعی اسراف و خلاف شرع می‌پنداشتند. علاوه براین‌ها او شیخی بود که به جای گفتن تفسیر و اخبار برسر منبر بیت و شعر می‌خواند و نه تنها خود پیوسته در رقص و سماع بود بلکه جوانان را نیز رخصت رقص و سماع می‌داد. ابوبکر اسحق کرامی و قاضی صاعد و پیروان آنان ازپس این شیخ مبتدع برنیامدند، ناچار دست به دامن سلطان غزنه زدند تا بفرمان او بتوانند پوست شیخ را برکنند. فرمان سلطان آزادی دست این دو تن در مجازات شیخ بود. اما کار از گونه‌ی دیگر شد و به قول ابوبکر اسحق، شیخ ابوسعید سپاهی را که از سی هزار تبع قاضی صاعد و بیست هزار پیرو ابوبکر اسحق و صد هزار مرد و هفتصد پیل سلطان تشکیل شده بود، به ده من کاک و ده من منقا هزیمت کرد[۱۱۳]. شگفتا که پیرهرات نیز، اگرچه نه مانند پیرمهنه، با فقها و رؤسای مذاهب در هرات از همین نوع گرفتاری‌ها داشت و در رنج بود. با این همه گویا وی هیچگاه این نوآوری‌های ابوسعید را نپذیرفته است.

نام ابوسعید ابوالخیر پس از مرگ او بزرگتر و بزرگتر شد همچنان که هرروز برعظمت و جلال و قبول پیر هرات نیز افزوده می‌شد. این دو تن که تقریباً در یک زمان در دو شهر خراسان هری و نیشابور چنان عظمت و شهرت و قبولی یافته بودند، نمی‌توانستند تاابد بایکدیگر درنقار باشند، نقاری که با یک نیمه از شلغم جوشیده می‌توانست برطرف شود. این داستان که به تصریح جامع مقامات پیرهرات و جامی در نفحات‌الانس از گفته خود پیرهرات نقل شده است بعدها در روایت محمدبن منور، از فرزندزادگان شیخ ابوسعید، با استناد به قول چندکس از بزرگان و فرزندان خواجه عبدالله انصاری به صورتی بیان می‌شود که نه تنها از آن بوئی از نقار شنیده نمی‌شود بلکه نمایانگر کرامات شیخ ابوسعید نیز هست. بنابرروایت محمدبن منور خواجه عبدالله از اینکه بی‌اراده‌ی او پیوسته فحش بر زبانش می‌رفت در رنج بود و درمانی برای این درد نمی‌یافت تا آنکه به دیدار پیرمهنه نائل گشت و شیخ یک نیمه شلغم جوشیده‌ی در شکرسوده گردانیده را

به دست خـویش در دهان او نهاد. از آن پس عبدالله از رنج بر آسود و به جای فحش سخن حقیقت بر او گشاده گشت تا آنجا که محمدبن منور از گفته‌ی او آورده است کـه: «هرچه بر زفان من می‌رود همه از آن نیم شلغم دارم کـه شیخ بدست مبارک خویش در دهان من نهاده»[114]. تفاوت میان این گفته و سخنان معاصران پیر هرات بویژه از نظر سخن و کلام، و توانائی عبدالله از کودکی در آمـوختن علوم و شعر و ادب، آشکارتر از آن است که به ردکردن نیازمند باشد.

٦

پیر هرات و مشایخ صوفیه

در سراسر مدتی کـه پیر هرات در حلقه‌ی تذکیر خـویش به تعلیم و ارشاد مریدان می‌پرداخت و احوال و اقوال مشایخ را در گوش جان و دل آنان می‌خواند غیر از نقد حال مشایخ بـه تجزیه و تحلیل کلمـات و اقوال مشایخ و روشن کردن معانی آن برای مریدان نیز می‌پرداخت؛ و خـود جز او چـه کسی را توان چنین کاری بود؟ وجـود همین تحلیل‌هـا و تفسیرها و نقدها و نظرهـای اوست که کتاب طبقات الصوفیه را بـر متن‌های مشابه دیگر برتری می‌بخشد و شاید بـزرگترین وجه تمایز و تفاوت میان طبقات او و متون دیگر که در شرح احوال و بیان اقوال و نه‌نقد افـکار و احـوال تألیف شده است، آن باشد کـه قصد پیر هـرات از بیان سرگذشت مشایخ و نقـد احوال و اقوال آنان ارشاد مریدان بوده است نه تألیف کتابی که به بازگفتن پیشامدهای زندگی مشایخ در طریق سیر و سلوک و یا نقل سخنان آنان در مورد مسائل مختلف در حوزه عرفان و تصوف محدود شود. بررسی و مقایسهٔ طبقات‌الصوفیه با متن‌های مشابه دیگر، مجال و حـال دیگر می‌طلبد که از حوصلهٔ این مقدمه ـ هرچند که آن نیز از حدود متعـارف تجاوز کرده است ـ

بیرون است.

در طبقات‌الصوفیه از همانگاه که از ابوهاشم صوفی سخن گفته می‌شود بوی نقد و مقایسه و تحلیل و تفسیر به مشام می‌رسد. بیان سرگذشت و ذکر نام و سخنان هر یك از مشایخ بر مبنا و معیار نقد و تحلیل نهاده شده است، چنانکه به آسانی این معیارها را می‌توان دسته‌بندی کرد. برای مثال دیدار هر یك از مشایخ را با مشایخ دیگر می‌توان امتیازی به شمار آورد ــ همچنانکه امتیاز نیز بوده است. دیدار کسان، پیمودن مقامات، اقتران، برتری یا فروتری، نظر و سخن دیگران دربارهٔ او، چگونگی کردار و گفتار و حوزه دانش او و... هر یك امتیازی شمرده می‌شود. و چنانکه گفته شد نام هیچ صوفیی نیست که با این مقایسهٔ ضمنی همراه نباشد و این خود نشان دهنده دیدگاه پیر هرات در بیان احوال و اقوال مشایخ است. وی بر خلاف دیگران با آنکه خود پیشتاز سجع پردازی و قرینه‌سازی در زبان فارسی است به هیچیك از مشایخ بخاطر رعایت سجع و قرینه امتیازی نمی‌بخشد که احتمالاً درو نبوده است. همچنین است روش او به هنگام ذکر آرا و عقاید و سخن و اندیشه مشایخ. بی تردید سخنان و آرای مشایخی که در کتاب او آمده است به مراتب بیشتر از آنست که ذکر کرده است. درین مورد نیز سنجش و مقایسه و سودمندی به حال مریدان بر کار او حاکم است و به همین دلیل نه‌تنها به‌طبقه‌بندی‌شیخ عبدالرحمن سلمی پای‌بند نمانده است بل‌که آن طبقه‌بندی را بارها به‌هم ریخته است. همچنانکه نام یك صوفی، مشایخ همنام او را از طبقات دیگر به خاطر او می‌آورد، نقل سخنی از یکی از مشایخ سخنان دیگران را در همان موضوع در حافظه توانای او تداعی می‌کند و به این ترتیب زمینهٔ مساعد برای مقایسه و نقد و تحلیل پیش می‌آید. وجود چنین زمینه‌ای در طبقات‌الصوفیه از یك سوی برای علاقمندان عرفان و تصوف غنیمت و میراثی بزرگ و ارزشمند به شمار می‌آید و از سوی دیگر فرصتی گرانبها برای محققان و پژوهشگران در شناخت پیر هرات. چه در این‌گونه موارد است که عمق نظر و ژرفای اندیشه و

عقیده‌ی او بیان شده است. در حقیقت دستیابی به نقدها و تفسیرهای وی درباره مشایخ، و حساسیت او درباره برخی وقبول یا عدم قبول او برخی دیگر را، دستیابی به بخش مهمی از شخصیت عرفانی اوست که بی‌آن هرگونه داوری در مورد وی ناقص و ناتمام خواهد بود.

در طبقات‌الصوفیه به سه گروه از مشایخ برمی‌خوریم که پیر هرات علاقه، حساسیت و ارادت خود را در مورد آنان بیان کرده است:

الف- گروهی که در قدیم مورد علاقه و ارادت او بوده‌اند.

ب- گروهی که دیگران نیز بر بزرگی آنان معترف بوده‌اند.

ج- گروهی که در اواخر عمر برای خویش برگزیده بود که بیشتر آنها از مشایخ متأخر بوده‌اند.

الف ـ در طبقات الصوفیه می‌خوانیم که:

«در قدیم شیخ‌الاسلام، قدس‌الله روحه، می‌گفت که: من شاگرد یوسف حسین رازی‌ام و مرید حصری‌ام و غلام واسطی‌ام و فدای بوعلی رودباری. گفت هزارو دویست و اند پیرشناسم در این طریق این چند تن جدا کرده‌ام»[1]. از همین یك جمله که با قیدهای شاگرد، مرید، غلام و فدا، بیان شده است به اندازه ارادت او به هر یك ازین چهارتن می‌توان پی برد. حال باید دید که این چهار تن چگونه کسانی بوده‌اند و دلیل ارادات پیرهرات به آنها چیست؟

یوسف حسین رازی

صفت بارز و برجسته‌ی یوسف حسین رازی، ملامتی بودن اوست. خواجه عبدالله انصاری او را امام این طایفه و یگانه‌ی جهان در طریق ملامت و ترك تصنع و ترك جاه و مخلص در کردار و عالم و متدین می‌خواند. وی شاگرد ذوالنون مصری بوده و با بوتراب نخشبی ویحیی معاذ رازی صحبت داشته است. همراه ویار

سفرهای ابوسعید خراز، کسی کـه نزد خواجه‌ی هرات مرتبه‌اش از همگـان برتر است، بوده، و خواهرزاده‌ی عبدالله‌بن حاضر بوده است. عبدالله‌بن حاضر کسی است که شیخ‌الاسلام او را از ذوالنون مصری، استاد یوسف حسین رازی، مهتر می‌داند[۲]. داستان او با خالش که در حقیقت نـوعی ارشاد پیری است مـریدی را، در طبقات الصوفیه آمده است. اظهار شاگردی پیر هرات در حق او موجب آن نمی‌شود که در مواردی مانند آنچه درباره سؤال یوسف حسین رازی از ابوالحسین دراج پیش‌آمده بود بر او یا دیگر مشایخ ایراد نگیرد و آنرا نقد نکند.

ابوالحسین دراج به زیارت یـوسف حسین رازی آمد. یـوسف حسین رازی ازو پرسید کـه: «ارترا در راه کسی سرای آراسته و کنیزک نیکو دادی، آن ترا از زیارت من مانع بودی؟ گفت ار بودی ندانم، الله خود نیازمود مرا بدان» نقد و نظر پیر هـرات درین پرسش و پـاسخ چنین است: «جواب سخت نیکو باز داد و خود ازو نمی‌بایست پرسید»[۳].

حصری

نام حصری در گروه سوم نیز ذکر شده است و نظریات پیر هـرات درباره‌ی او در آن بخش بررسی گردیده است.

واسطی

ابوبکر واسطی که خواجه خود را غلام او خوانده است از جمله‌ی صوفیان دشوار پسندیست که کمتر کسی از مشایخ مورد قبول او قرار گرفته است. خواجه عبدالله انصاری ضمن یادآوری جلالت قدر او در گزارش حال ابوعبدالله جلامی گوید: «ابوبکر واسطی گفت بـا جلالت خـود که: من مردی و نیم دیده‌ام. آن مرد تمام بگفته که‌که بود، ابوامیه الماحوری و آن نیم مرد بوعبدالله جلا»[۴] دلیل تمامی و ناتمامی این دو مرد از نظر واسطی آن است که ابوامیه ماحوری از دست هیچ

مخلوق چیزی نمی‌خورد و ابوعبدالله جلا از مال مردی می‌خورد که او را علی‌بن عبدالله القطـان می‌خواندند[۵]. وی از جمله‌ی قـدیمان و مهینـان اصحاب جنید و نوری بود و به علوم ظاهر احـاطه داشت. به گفته‌ی پیر هرات هیچکس در اصول تصوف چـون او سخن نگفته است و به همین سبب او را امام توحید می‌نامد، و او را برتر از هر کس دیگر در خراسان می‌داند[۶]. خـواجه عبدالله یکبار دیگر نیز مراتب عقیدت و ارادات خویش را دربارهٔ واسطی بیان کرده است و در آنجا گفته است که: «بر واسطی می‌نگرم» ارزش قید «بر» وقتی آشکارتر می‌شود کـه آنرا با قیدهای «فرا و فرو» که در مورد دو تن دیگر از مشایخ بـه کار برده است مقایسه کنیم[۷].

واسطی کسی است که شهر بـه شهر در پی نیوشنده می‌گشت تـا آنکه این نیوشندگان را در مرو پیدا کرد و در آنجا ساکن گشت و به همین دلیل سخنان او در حوزه مشایخ آنجا بیشتر ورد زبان بوده است. وی بر سر راه عراق به مرو، به نیشابور آمد و با اصحاب بوعثمان حیری دیدار و گفتگو کرد. وقتی از وی درباره‌ی شاگردان حیری پرسیدند گفت: «صاحب ایشان، ایشان را نیاموخت و دلالت نکرد مگر مجوسیت محض یعنی دوگانگی من و او». پیر هرات از نظر مقام برای واسطی یك استاد می‌شناسد و یك شاگرد. استاد جنید و شاگرد ابوالعباس سیاری[۸]. نه‌تنها خواجه عبدالله انصاری سخنان او را در توحید در خورد طاقت خلق نمی‌داند بلـکه جنید نیز در نـامه‌ای او را از سخن گفتنی کـه نه به طاقت خـلق باشد، برحذر می‌دارد[۹].

برخی از سخنان و نظرهای او در گزارش حالش ذکـر شده است و از آن جمله نظر او درباره‌ی علم و معرفت است. واسطی علم را ورای معـرفت می‌داند. پیر هرات این نظر او را نقد و تفسیر کـرده است و گفته کـه مراد واسطی از علم، علمی است که پس از حصول معرفت حاصل می‌شود و آن علم حقیقت است نه علم ظاهر و علم استدلالی[۱۰].

ابوعلی رودباری

ابوعلی رودباری شاگرد ابوالعباس مسروق بود و با جنید، نوری، بوحمزه و حسین مسوحی صحبت کرده بود و ابوعبدالله جلاد را دیده. خال بوعبدالله رودباری است، نسب او به رؤسا، وزراء و دبیران می‌کشد. عالم، فقیه و حافظ و ادیب بود. خواجه عبدالله او را شاعر صوفیان لقب داده است[11]. وی در تصوف خود را شاگرد جنید و در فقه شاگرد بوالعباس سریج و در ادب شاگرد بوالعباس ثعلب و در حدیث شاگرد ابراهیم حربی می‌داند که پیر هرات او را از این جهات نیز می‌ستاید[12]. شاعری و شعر او مورد تحسین و ستایش خواجه است و در مورد یکی از اشعار او که سه بیت آنرا در طبقات نقل کرده است حسادت خویش را پنهان نداشته و گفته است: «مرا درین شعر حسد است که هیچکس را جای باز نگذاشته که همه بگفته»[13].

ب ـ مرتبه و قدر مشایخ بزرگ مانند ابوسعید خراز، جنید و نوری و رویم که کم و بیش در آثار دیگر عرفانی نیز مورد تعظیم و اکرام بوده‌اند در طبقات‌ـ الصوفیه چنین بیان شده است: «شیخ‌الاسلام پس از خراز، رویم را مه نهادی، پس جنید و نوری»[14].

ابوسعید خراز

در سراسر طبقات‌الصوفیه هیچ صوفیی را نمی‌یابیم که به‌اندازه ابوسعید خراز توجه، حساسیت، حرمت، تعظیم، قبول و علاقه‌ی پیرهرات را به خود جلب کرده باشد تا آنجا که با قاطعیت می‌توان گفت حتی پیران او نیز از آن مایه احترام، تعظیم و تحسین و ستایش برخوردار نشده‌اند. تصور حرمت آمیخته با اعجاب و تحسین او امروز نیز که هزار سال با زمان و زبان خواجه عبدالله انصاری فاصله داریم، از ورای جملات و کلمات به‌آسانی میسر است، چندانکه می‌توان حدس زدکه پیر به‌هنگام سخن از ابوسعید خراز به‌مناسبت‌های مختلف چه حالتی

داشته است، حالتی که سخن و کلام از بیان آن عاجز است. از نظر پیرهرات خراز غایت است که فوق او کس نیست[15]. این «غایت» در جای دیگر بدینگونه تفسیر و توضیح شده است: «خراز کامستید که پیغامبر بودید از بزرگی، امام این کار اوست»[16] ستایشی برتر ازین در طبقات‌الصوفیه وجود ندارد.

سخن پیرهرات به هنگام مقایسه‌ی خراز با دیگران چنانست که گوئی او را به‌آن مقایسه مجبور کرده‌اند: «شیخ‌الاسلام گفت که ازمشایخ‌هیچکس مه‌نشناسم‌ازو درعلم توحیدهمه و بال‌اند برو، هم واسطی وفارس‌عیسی‌بغدادی»[17]. درحقیقت‌چاره‌ای هم جز این کار نداشته است. مقایسه‌ی میان خراز و دیگران بـه همین مورد ختم نمی‌شود، درموارد دیگر نیزمیان او و بزرگترین‌چهره‌های تصوف مقایسه‌شده است:

نخستین مقایسه در طبقات کـه در حقیقت نام مقایسه بـر آن نهادن نادرست است، میان خراز و بایزیدبسطامی صورت گرفته است. سخن پیرهرات درین مورد چنانست که مراد وی ازین کار نه‌تنهـا مقایسه بلکه اثبات برتـری مسلم خراز بر بایزید و دیگران است: «اینکه می‌گویند وی (بایزید) سید عارفـان است، خود ژنـد است. سید عارفـان اواید (یعنی خداوند) اوپس از آدمیان می‌گـوئی احمد عربی، اوپس از اهل این کوی می‌گوئی بوسعید خرازاید»[18] که این نیز همان تفسیر «غایت» است که فوق او کس نیست. همین جمله یکبار دیگر در مقایسه‌ی خراز با باحصری و بایزید تکرار شده است با این تفاوت که این بار به جای «سید عارفان» «خاتم عارفان» گفته است[19].

اما سخن او در مقایسه‌ی خراز با جنید چنین است: «شیخ‌الاسلام گفت کـه وی (خـراز) خویشتن به شاگـردی جنید فرا نماید، خود بارخدای جنیداید، از یاران واقـران جنید است و ازومه است». کافی است کـه در ایـن مقایسه به معانی «شاگردی» و «بارخدائی» توجه کنیم تا پایه و اندازه‌ی تفاوت میان خراز و جنید از نظر پیرهرات دانسته شود[20]. در مورد دیگر درعین‌آنکه سخن درتحسین و ستایش خراز است پیرهرات خراز، جنید و واسطی را چنین نقد می‌کند و مرتبه‌ی هر یك

را می نمایاند: «در بوسعید خراز ریزگکی لنگی در می بایست که کسی بازو نمی تواند رفت، و در واسطی ریزگکی رحمت می بایست و درجنید ریزگکی تیزی درمی بایست که وی علمی بود»[21]. در دیگران، واسطی وجنید، ریزگکی رحمت و تیزی می بایست وجود داشته باشد که نداشت؛ ولی از ابوسعید خراز باید چیزی کاسته می‌شد تا دیگران با اوبتوانند رفت. در واقع در این‌جا سخن از کمال است که به تعبیری همان غایتش می‌توان نامید و میان کمال و نقص تفاوت بیشتر از زمین تا آسمان است.

رویم

رویم چنانکه از بررسی احوال او برمی‌آید وکیل قاضی بود و خداوند چهار بالش و احتشام؛ و از نظر خواجه عبدالله سیدی بود تلبیسی که در حجاب توانگری و مهتری پنهان شده بود[22]. همین تلبیس و چهار و بالش و احتشام سبب شده بود که جنید، بوعمرو زجاج را رخصت دیدار با رویم ندهد تا مبادا حالت ظاهر آن موجب گمراهی این شود[23]. چنانکه همین حال برای کس دیگری که پیش رویم آمده بود و تلبیس رویم از نظر او پوشیده مانده بود ونمی‌توانست چهرهٔ واقعی اورا از پس نقاب ظاهر ببیند و با انکار از رویم درباره احتشام او پرسیده بود و رویم در جواب اوگفته بود «بدان می آریم که تا پای تاوه در سر بندم و به بازار برآیم و باك ندارم»[24] ولی بوعمرو زجاج بی‌دستوری جنید به دیدار رویم رفت و اورا درآن احتشام و بزرگی مقام دید. جنید از رفتن اوآگاه شد و ازوی چگونگی دریافت اورا از رویم پرسید. جواب چیزی بودکه جنید را شادمان کرد.

پیرهرات نیز به‌هنگام رفتن بەمجلس وعظ وخطابه و تذکیر، جلال و شکوه ظاهری را رعایت می‌کرد ولی در خانقاه و در جمع صوفیان یکی از آنان بود و در خورد و نوش و لباس تفاوتی میان او و دیگران دیده نمی‌شد. او خود در جای دیگر درمورد اینگونه رفتارها نظر خویش را بیان کرده است: «مشایخ آن مه‌اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن چون باطن خاص که شریعت بر تن است

و حقیقت برجان و سر»[۲۵].

نظر خواجه عبدالله را در مقایسه میان خراز و مشایخ دیگر ازجمله جنید دانستیم. وی میان رویم و جنیدکه اعتبار او چه در زمان حیات وچه پس از مرگ درمیان مشایخ عظیم بوده است، چنین مقایسه کرده است: «شیخ‌الاسلام گفت که رویم خود را شاگرد جنید می‌نمود، از یاران وی است و مه از وی، و من موئی از رویم دوستر دارم از صد جنید»[۲۶]. حکایتی هم در طبقات‌از رویم و جنید آمده است: رویم و جنید روز آدینه در مسجد با هم نشسته بودند.کسی از جنید درباره‌ی «الهام» سؤال کرد جنید گفت «روز آدینه و مسجد و مسئله‌ی الهام و دل معلق» و از رویم خواست تا به سؤال‌کننده پاسخ دهد. رویم جواب داد و آن کس راضی گشت و برفت[۲۷].

رویم آنگاه که بوعبدالله خفیف از پیش او مراجعت می‌کرد دست برکتف بوعبدالله خفیف گذاشت و گفت: «ای پسر، . . . این کار جان فدا کردن است نگر به ترهات صوفیان مشغول نشوی» پیر هرات این سخن او را برای مریدان خویش شرح و تحلیل کرده است: «بذل روح نه آن باشد که به غزاشی تا ترا بکشند، آنید که با الله بهرجان خود را منازعت درنگیری. جان و دل و تن در سرکار او کنی و هنوز برخود باقی کنی؛ نه که چون زحمتی از آن او به تو رسد شکایت درگیری»[۲۸]

جنید

جنید در طبقات الصوفیه به تمکن و بزرگداشت امر و نهی ستوده شده است و علت پذیرفته بودن او نزد همه فرقه‌ها همین موضوع دانسته شده است[۲۹]. در مقایسه‌ی او و نوری آمده است که «جنید به علم مه بود و نوری به زندگانی، وی شور داشت»[۳۰]. ابواحمد مغازلی نیز نوری را برتر از جنید دانسته است[۳۱]. ابن‌عطا در حق او گفته است: «التصوف خلق ولیس انابة و مارأیت من‌اهله الاالجنید و

ابن‌عطا»[۳۲]. در مقایسه‌ی وی و خراز و واسطی دیدیم که جنید به علمی بودن ستوده شده بود و پیرهرات ضرورت ریزگکی تیزی را در وی یادآوری کرده بود. از نظر جنید علم بروجد ترجیح دارد[۳۳] و این گونه نگرش او با فقاهت و پای‌بندی‌اش به شرع سازگارتر بود. او شاگرد مهین شافعی بود و درمجلس شافعی فتوی دادن با جنید بود[۳۴]. از بسیاری عبادت او را طاووس العباد می‌خواندند[۳۵]. بوجعفر حداد او را به سبب رجحان علم بروجد وحال، صورت مجسم عقل می‌نامید[۳۶]. وی دکانی داشت که در ظاهر برای کسب بود ولی هیچ داد و ستدی انجام نمی‌داد[۳۷]. بنابر روایات مؤرخان و تذکرةالاولیا، خلیفه‌ی بغداد تا امضای جنید را بر محضری که دیگران برای کشتن حلاج امضا کرده بودند نگرفت حسین منصور را بردار نکرد و جنید آن روز لباس اهل ظاهر بر تن کرد و سپس برظاهر حلاج حکم کرد و امضا[۳۸].

در ماجرای غلام خلیل نیز دست در دانشمندی زد و از محنتی که مشایخ دیگر کشیدند و در طبقات از آن به «محنت صوفیان» یاد شده است، برکنار ماند. به همین سبب بود که نوری او را بر سر جمع سرزنش کرد و حتی از سخن گفتن در تصوف منع کرد[۳۹]. پیرهرات چند بار در طبقات سخنان جنید را نقد، تفسیر و تحلیل کرده است و این نقد و تفسیرها در پاره‌ای از موارد چنان است که بوی ایراد و مخالفت از آن به مشام می‌رسد. از جنید نقل می‌شود که گفت: موافقت با یاران مه از شفقت. شیخ‌الاسلام گفت که: طاعت داری مه از حرمت داری[۴۰]. موافقت نتیجه‌ی حرمت است ولی اطاعت و فرمانبرداری ورای حرمت‌داری است.

در مورد دیگر از قول جنید آورده‌اند که گفت: «سی سال است که بر توحید چیزی نگفته‌ام، ازحواشی آن می‌گویم. شیخ‌الاسلام گفت: «دو تن دو سخن گفته‌اند یکی جنید که گفته است که علمی است که سی سال است که بساط آن برنوشته‌اند و مردمان از حواشی آن می‌گویند یعنی علم توحید. من هیچ ندانم که وی‌چه می‌گوید! که علم توحید را در زبان هیچ بهره‌ای نیست؛ و دیگر بوبکر

کتانی می‌گوید که علم تصوف کمینه آنست که تو درنیابی. این نیکو بگفته»[41].

از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود؟ گفت آن وقت کـه او در دل بود. شیخ‌الاسلام گفت که نه او در دل جایگـیر است، قرب ازو در نعت تقدیر است... در دل یاد الله بود و مهر الله بود و نظر الله بود. شیخ‌الاسلام گفت که: دانی که دل کی خوش بود؟ که او ناظر بود. دانی که کی خوش بود؟ که او حاضر بود...»[42]

نوری

نوری در نظر پیرهرات از جهت زندگانی و شور و تیزوقتی برجنید ترجیح داشت. مشایخ بغداد نوری را صاحب وفـا و جنید را صاحب حـرمت و رویـم را خداوند ادب می‌دانستند[42]. در تاریخ تصوف نوری متعلق به آن گـروه از مشایخ است که در محنت صوفیان در بغداد در برابر مخالفان ایستادگی‌ها کـرد. معروف است که هنگامی که به قصد ارعاب می‌خواستند یکـی از صوفیه را بکشند نوری پای پیش نهاد و خواست تا اول او را بکشند. مشایخ دیگـر نیز چنین کـردند و برای کشته شدن بریکدیگر سبقت می‌جستند. این پیشی جستن‌ها با چنان صداقت و حالتی همراه بود که جلاد را سرگشته و حیران کرد و نتیجه خـلاصی همگنان بـود. نوری همیشه تسبیح در دست داشت. وقتی از وی پرسیدند کـه آیا با آن تسبیح می‌خواهد ذکر حق را جلب کند «گفت نه، به‌این تسبیح می غفلت جویم»[43]. وقتی دیگـر ازو پرسیدند کـه «الله به چه شناخـتی؟ گفت به الله. گفتند پس عقل چیست؟ گفت عاجزیست، راه ننماید مگر برعاجز». پیرهـرات این سخن او را با سخن ابراهیم دهستانی که گفت: جز زو او نشناسد، یعنی او به او بتوان شناخت، یکی می‌داند و پس‌از آن به تبیین و توضیح عقل از نظر صوفیه می‌پردازد[44].

نوری روزی از سمنون خـواست تا با وی از دوستی سخن گـوید. «سمنون گفت از دوستی او ترا یا از دوستی تو او را؟ گفت از دوستی او مرا. سمنون گفت: طاقت نداری، و نه در آسمان و زمـین چیز و کس. نوری گفت: دی همه روز با

خضر می‌گفتم و دوست می‌شنید و می‌پسندید، یا نه زبان من خشک گردید. شیخ‌ـ الاسلام گفت که نوری از وجد می‌گفت و سمنون از رشك»[۴۵].

ج- جز این چند تن که نظر خواجه عبدالله انصاری را در مورد آنها بیان کردیم پیرهرات درآخر عمر ده تن دیگر از مشایخ صوفیه را برگزیده بود: «شیخ‌ـ الاسلام به آخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از متأخران و اختیار که ایشان جدااند: شیخ بوالخیر تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی و نصرآبادی و سیروانی کهین و نهاوندی و قصاب و خرقانی. این ده تن گفت جدااند»[۴۶].

ابوالخیر تیناتی

وی با جنید و بوعبدالله جلا و مشایخ دیگر صحبت داشته و پیر هرات او را به تیزی فراست و یگانگی در توکل ستوده است. زینهار زمین در وقت خویش و مشرف بر احوال خلق بوده است[۴۷]. آنچه در احوال و افکار او بیشتر جلب توجه می‌کند مخالفت او با اظهار کرامت است که از نظر وی نوعی ریاکاری است و بدعت. وی با سفرهائی که از آن بوی ریا و تظاهر می‌آمد مخالف بود و به نظر او در کنجی نشستن و روی فرا او کردن بر اینگونه سفرها ترجیح داشت[۴۸]. گفتگوی او با بوصالح حدثانی دربارهٔ سفر جالب است. وی این سفرها را پراکندگی و به دلیل فراموش گشتن حج و غزا می‌دانست. احوال و کردار او از پاره‌ی جهات با احوال پیر هرات مشابهت دارد.

صدو بیست و اند سال زندگانی کرده، یکدست بوده و زنبیل می‌بافته است. در یکی از نسخه‌های طبقات الصوفیه داستانی از قطع شدن دست او نقل شده است که با بخشی از زندگی او مطابقت ندارد. محل وقوع این داستان بغداد است درحالیکه او به تصریح طبقات در تینات می‌زیسته است[۴۹].

قرافی

بوالحسن قرافی از شاگردان ابوالخیر تیناتی است عمر او نیز مانند استادش دراز بوده است. صدو ده سال. خواجه عبدالله او را یگانه‌ی بی‌نظیر در زمان خویش و پس خویش می‌داند. جز از صفات حدت نظر و حضور وقت، قرافی به سنی بودن با عام وعارف بودن با خاص ستوده شده است[55]. وقتی در کشتی احتساب کرد او را به آب انداختند. به هنگام نماز در صف اولش دیدند، جامه‌ی وی ذره‌ای تر نا شده. این حکایت را خود او باز گفته است. قرافی نیز اعتقاد به نهفتن حال و مقام داشت. پیر هرات دو داستان ازفراست او در طبقات نقل کرده است[51].

ابوالحسن حصری

چنانکه پیش از این گذشت وی از جمله مشایخی است که نام وی در شمار مشایخ قدیم و متأخر هر دو آمده است. به نظر پیر هرات شبلی یك شاگرد بیشتر نداشت و آن بوالحسن حصری بود و حساب او را از سخن شنوان که تعداد آنها زیاد بوده است باید جدا کرد. همچنانکه حصری یگانه شاگرد شبلی دانسته شده است، یگانه استاد حصری نیز شبلی دانسته شده است. شبلی وقتی به حصری گفته بود: «انت دیوانه مثلی، بینی وبینك تألف ازلی»[52]. خواجه عبدالله انصاری حصری را همتای بوعبدالله خفیف می‌داند با این تفاوت که حصری را با باطن‌تر از بوعبدالله خفیف و بوعبدالله خفیف را با آلت‌تر از حصری می‌داند. وی حصری را به صفت «ربانی» می‌ستاید و استاد خویش می‌شمارد[53]. و به همین سبب از بوالحسین سمعون که استاد او حصری را رنجه می‌داشت به نیکوی یاد نمی‌کند زیرا به اعتقاد او «هر که استاد ترا رنجه دارد و تو ازو رنجه نشوی سگ از تو به بوده». ابوالحسین سمعون در بغداد مذکر بوده صاحب کلام و حصری صاحب درد و شاید یکی از علل اختلاف میان حصری و سمعون وجود این دو خصیصة در آن دو تن بوده است[54].

حصری از مشایخی است که شیخ عمو آرزوی دیدار او را داشته است اما به

این آرزو نرسیده و این موضوع را براز با خواجه عبدالله انصاری باز گفته است[۵۵]. حصری بر آنچه درباره‌ی معراج بایزید گفته شده است نقدی دارد که سخت با نظر پیر هرات قرابت دارد[۵۶]. با وجود اعتراف به استادی حصری و قرابت نظر در مورد معراج بایزید، خواجه عبدالله انصاری، حصری را مانند دیگران «خاتم عارفان» نمی‌داند. این پایگاه نزد او تنها و تنها از آن ابوسعید خراز است[۵۷]. همه این‌ها دلیل آن نمی‌شود که وی خود را مرید حصری نداند[۵۸].

علی بندار صیرفی

پیر هرات او را از اقران نصرآبادی، حصری، عثمان مغربی و بوعبدالله خفیف می‌داند و روزی‌مند از دیدار مشایخی همچون بوعثمان حیری، محفوظ، محمد فضل بلخی، محمد حامد، بوعلی گوزگانی، یوسف حسین رازی، جنید، رویم، سمنون، ابوالعباس عطا، جریری، طاهر مقدسی، ابوعبدالله جلا، ابوعمرو دمشقی، بوبکر مصری، زقاق و بوعلی رودباری. به‌سخن خواجه او کسی است که مشایخ جهان روزگار خویش را دیده بود و این امتیازی بس بزرگ است. وی حدیث بسیار یادداشت و در روایت آن از ثقات زمان خویش شمرده می‌شد. قاضی با منصور ازدی هروی، استاد شیخ‌الاسلام، و با منصور فقیه تباج او را دیده بودند[۵۹]. مجموع این امتیازها او را در شمار مشایخی قرار داده است که پیر هرات بنابر معیارهائی که نزد او معتبر بوده است علی بندار صیرفی را از دیگران جدا کرده است. بوعبدالله خفیف نیز به سبب همین امتیازات (دیدار جنید) در گذشتن از پل او را بر خود مقدم می‌دارد[۶۰]. خواجه‌ی هرات به هنگام ذکر احوال صیرفی و نقل سخنان او در تفسیر دو آیت از کلام‌الله مجید، به صورتی دیگر شناخت خویش را از وی بیان کرده است[۶۱].

نصرآبادی

خواجه عبدالله از وی با القاب شیخ اهل اشارت و حقایق و لسان تصوف در وقت خویش یاد می‌کند. نصرآبادی شاگرد ابراهیم شیبانی بود و از مشایخ شبلی و واسطی را دیده و با بوعلی رودباری و مرتعش و بوبکر طاهر ابهری و دیگر مشایخ نیشابور صحبت داشته است و به انواع علوم عالم بوده است[۶۲]. پیر هرات جمله‌ای دارد در نقد حال خویش با مقایسه سه تن از مشایخ که یکی از آنها نصرآبادی است: «شیخ‌الاسلام گفت: از آن کس است که فرومی‌نگرم و کسی که فازو می‌نگرم و کسی که برو می‌نگرم. فرو یحیی معاذ رازی می‌نگرم و فرا نصرآبادی می‌نگرم. و بر واسطی می‌نگرم. پس از آن گفت آنچه گفت»[۶۳]. همان اندازه که میان فرو، فرا و بر تفاوت است میان خواجه عبدالله انصاری و نصرآبادی تفاوت است.

سیروانی کهین

او شاگرد سیروانی مهین بود و مصاحب خواص در مصر، در مکه مجاور بوده و همانجا درگذشته است. بوبکر موازینی و جنید و شبلی و ابوالخیر تیناتی و کتانی و بوعلی کاتب و بوبکر مصری را دیده بود. خواجه او را شیخ حرم در وقت خویش می‌خواند و یگانه بی‌نظیر در روزگار خویش. صدوبیست و چهار سال عمر وی بود و در آخر عمر مقعد شده بود ولی به هنگام نماز و سماع برپای می‌خاست[۶۴]. شیخ عمو و شیخ عباس او را دیده بودند و به این دیدار فخر می‌کردند. پیر هرات فخر آنان را چنین تفسیر کرده است: «و چه کردندی که نکردی فخر؟ و سزید که لاف ایشان فرض بود بدان پیر».[۶۵] این او بود که به مریدان‌خویش وصیت کرد که: گر پای داریدبه‌خراسان شید به زیارت کسی‌کش‌ما دوست».[۶۶] از زبان او سخنانی از جنید و مرتعش در طبقات نقل شده است و سخنان خود او در تصوف و احوال صوفیان نقل و تفسیر شده است که نشان دهنده‌ی حال و مقام خود او و حرمتش نزد

مشایخ است[۶۷].

ابوالعباس نهاوندی

وی شاگرد جعفر خلدی و پیر شیخ عمو و همان کسی است که به وی لقب عمو داده بود. پیر هرات جمله‌ای را ازو در مورد کسانی که از علم تصوف سخن می‌گویند نقل وتفسیر کرده است. با کمال تعجب احوال ابوالعباس نهاوندی در شمار کوتاهترین احوال مشایخ در طبقات الصوفیه است درحالیکه با توجه به رابطه‌ی پیری و مریدی شیخ ابوالعباس نهاوندی و شیخ عمو گزارش حال او می‌توانست مفصل باشد[۶۸].

قصاب

در جمله‌ای‌که پیش از این نقل شد وخواجه عبدالله تمام ده تن از مشایخی راکه درآخرعمر برگزیده و اختیار کرده بود درآن ذکرکرده است، نام قصاب نیز برده شده است. وچون نام قصاب هیچگونه قرینه و توضیحی همراه ندارد با قاطعیت نمی‌توان گفت‌که مراد او از قصاب، کدام قصاب بوده است ابوالعباس قصاب آملی یا محمد قصاب دامغانی؟ و چنانکه خواهیم دید به‌علت وجود اشارات متعددکه از آنها علاقه‌مندی و ارادت پیرهرات به‌هر یك از این دو برمی‌آید. تعیین دقیق آن دشوار است.

از یك سوی ابوالعباس قصاب در شمار کسانی است که در کار هاریوکان (صوفیان هراتی) دورفرا بوده است وکسی است‌که زیارت او از آرزوهای پیرهرات بودکه برآورده نشد و عطش این آرزو با پرسش‌های خواجه عبدالله از آیندگان و روندگان میان خانقاه ابوالعباس قصاب آملی و خانقاه شیخ عمو، مانند محمد قصاب دامغانی شاگرد ابوالعباس قصاب و شیخ احمدکوفانی از پیران و همخانقاهیان پیرهرات، فرو نشانده می‌شد. پرسش‌ها از این وآن آن مقدار ادامه یافت و تکرار

شد کـه خواجه عبدالله گفت: «کس را احـوال وی (ابوالعباس قصاب آملی) چنان معلوم نیست که مرا»[69] آیا از این اشتیاق شدید و اطلاع دقیق بـرای دیدار و بر احوال ابوالعباس قصاب آملی می‌توان چنین نتیجه‌گرفت که مراد پیرهرات از قصاب، ابوالعباس قصاب آملی بوده است؟

از سوی دیگر محمد قصاب دامغانی کسی است که بارها در هرات با خواجه عبدالله انصاری در خانقاه شیخ عمو دیـدار و صحبت داشته است و شاید در ایامی که عبدالله خردسال بود مدتها در هرات اقامت داشت و از آنجا کـه شاگرد قصاب آملی بود دقیق‌ترین اطلاعات را درباره‌ی پیرخویش در اختیار عبدالله می‌گذاشت. محمد قصاب دامغانی کسی بود که پیرهرات پس از دیدار با او در دامغان و با خرقانی در خرقان، در مقایسه‌ی او و خرقانی گفت: مرا به چشم و دل محمد قصاب بـزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت. و بعدها هنگامی که با مریدان خویش از خرقانی و محمد قصاب سخن می‌گفت چنین گفت: «از خرقانی برجاید و محمد قصاب، من شما را به محمد فرستادید نه به خرقانی کـه وی شما را سودتر دارید از خرقانی یعنی خـرقانی منتهی بود. مریـد از وی بهره کم یافتی مگرمنتهی، و وی (محمد قصاب) مریدان را به بود»[70]. آیا این سخن او که با توجه به سودمندی هریك از خرقانی و محمد قصاب بیان شده است یادآور سالهائی نیست که با محمد قصاب در خانقاه شیخ عمو دیدار وگفتگو داشت؟ به‌این ترتیب آیا می‌توان گفت مراد او از قصاب، محمد قصاب بوده است؟

جز این دو قصاب از قصاب دیگری نیز در طبقات‌الصوفیه سخن رفته است که‌جنید اورا پیرخود می‌خواند.[71] نام وی محمدبن علی‌القصاب است. ایـن قصاب نیز مورد توجه خواجه عبدالله بوده است وخواجه تفسیری جالب و مفصل برتعریف او از تصوف که در پاسخ به سؤال جنید گفته بود، آورده است[72].

شیخ ابوالعباس قصاب آملی به نعوتی در طبقات‌الصوفیه ستوده شده است که با هیچیك از دو قصاب دیگر قابل قیاس نیست: امام ایـن کار، یگانه، قبله وغوث

زمان خویش.[۷۳] و وقتی که در گزارش حال او می‌گوید «در ایام من بوده» از این جمله‌ی او بوی تفاخر به‌مشام می‌رسد، همچنانکه ازبازگفتن حکایت نیاوردن سلمی نام او را در طبقات و نقل گفته‌ی ابوالعباس قصاب در این مورد که گفت «پس هیچز نکرده» نوعی اعتراض آمیخته با نقد براین غفلت عبدالرحمن سلمی، دانسته می‌شود.

غیر از مشایخی که ذکر آنان گذشت در طبقات‌الصوفیه سه تن دیگر از مشایخ که خواجه عبدالله برسرمقامات و بنای آن از آنها حکایت می‌کرده است نام برده شده است:

«شیخ‌الاسلام، قدس‌الله روحه، در مقامات خود از کس حکایت نکند مگر بر سرمقامات و بنای آن ازین سه چهار تن: خضرعلیه‌السلام و دیگر ذوالنون مصری و بوعبید بسری و بوبکر کتانی رحمهم‌الله».[۷۴]

ذوالنون مصری

ذوالنون شاگرد مالك‌بن انس بوده و موطا را از خود او سماع کرده است. در تصوف مرتبه‌ی او بدانجایگاه است که همه‌ی مشایخ نسبت و اضافت به او کرده‌اند. وی اولین کسی است که از تصوف سخن گفته و اشارات را به عبارت آورده است[۷۵]. او گفته است: سه سفر کردم و سه علم آوردم: اول علمی آوردم که خاص و عام بپذیرفت و بار دیگر علمی آوردم که خاص قبول کرد و عام قبول نکرد و در سفر سدیگر علمی آوردم که نه خاص پذیرفت و نه عام. خواجه عبدالله این سه علم را به ترتیب علم توبت، علم معاملت و علم خصوصی و حقیقت می‌داند و سبب انکار و طرد ذوالنون را تا پایان عمر سخن گفتن از علم سوم، چرا که درك آن علم نه در توان مردم بود و نه به طاقت علم و عقل؛ و سفر او را نه سفر به قدم بلکه سفر به همم می‌داند[۷۶]. سخن ذوالنون در مورد این سه علم یادآور سخن شمس تبریزی است در مورد سه خط!

داستان او با احمد حنبل در زندان خلیفه که در طبقات آمده است قدیم‌ترین حکایت برخورد یک صوفی با یک فقیه است[۷۷]. ذوالنون از سیاحان صوفیه بوده است[۷۸]. گریستن او برشادی مردمان در روز عید رمضان نشانه‌ای از عمق صدق و اندیشه‌ی اوست[۷۹]. ابوعبدالله جلا گفته است: من ششصد تن از مشایخ را دیده‌ام ولی چون ذوالنون مصری و ابوتراب نخشبی و ابوعبید بسری وابوالعباس عطا ندیده‌ام[۸۰].

در طبقات‌الصوفیه سخنان بسیاری از ذوالنون نقل و تفسیرشده است که در فهرست آخر کتاب می‌توان دید.

بوعبید بسری

او یکی از آن دو تن است که با ابوتراب به قطع بادیه پرداخت. سراسر ماه رمضان را بر یک طهارت می‌گذرانید نه نان می‌خورد و نه آب می‌آشامید. دو سخن ازو در طبقات نقل شده است یکی درباره صدق محبت دیگر در مورد دوستان الله[۸۱].

ابوبکر کتانی

صحبت‌دار خضر بود، مرتعش به‌او لقب چراغ حرم داده بود، از بس که پیامبر را در خواب می‌دید و در خواب از پیامبر سؤال‌ها می‌کرد و جواب می‌ستد اورا شاگرد مصطفی (ص) می‌خواندند. وی صوفیان را بندگان ظواهر وآزادگان بواطن می‌خواند[۸۲]. ابوبکر کتانی کسی بود که از هزارکس پرسیده بود که تصوف چیست[۸۳]. سخنان بسیاری از او در مسائل مختلف چون تعریف تصوف، علم تصوف، یافت، مقامات، دنیا وآخرت و سماع و اهل معرفت، در طبقات‌الصوفیه نقل، شرح و تفسیر شده است.

تا این‌جا سخن از مشایخی بود که پیرهرات به نحوی ارادت و علاقه‌ی خود

را به‌آنان ابراز کرده بود. چنانکه می‌دانیم چند تن از مشایخ بزرگ صوفیه مانده‌اندکه نامی از آنها در اینگونه موارد برده نشده است؛ درحالی که آنان نه‌تنها در میان مشایخ بلکه در کتابهای صوفیه نیز پایگاه و مقامی بلند داشته‌اند. جای دارد که نظر و عقیده‌ی پیرهرات را درباره‌ی این گروه نیز بررسی کنیم

بایزید بسطامی

از دید پیرهرات بایزید از اقران احمد خضرویه بلخی است و از اصحاب رای در مذهب، اما صاحب ولایتی که مذهب در آن ولایت گم گشته است. جد بایزید، سروشان، گبری بوده که مسلمان شده است. معراج او از نظر پیرهرات دروغی است که دیگران برای او ساخته‌اند: «از آنچه برو ساخته‌اند یکی آنست که وی گفت: شدم خیمه زدم برابر عرش» و چنین سخنی به اعتقاد خواجه عبدالله انصاری در شریعت «کفر» است و در حقیقت «بعد» و توضیح او بدینگونه است: «این سخن در شریعت کفر است و درحقیقت بعد. می حقیقت درست کنی به‌فرادید آوردن خویش؟ حقیقت چیست؟ برستن از خویش. حقیقت به نبود خود درست کن، برابر گفتن خود کفر است»[۸۴].

پیش‌از این به‌هنگام بررسی نقد و نظر پیرهرات در باره‌ی حصری گفتیم که میان نظر او و پیرهرات قرابتی عجیب در مورد معراج با یزید وجود دارد. پیرهرات پس ازبیان نظر خویش نقدی‌را که حصری برآن سخن‌بایزید کرده است نقل می‌کنند که گفت: «اگر عرش بینم ملحدیم، ورشدم خیمه زدم، کجا شدی؟ توحید به دوگانگی می درست کنی؟ وابرسیدن می‌باید نه فرارسیدن»[۸۵]. خواجه نظر خویش رادر مورد این اعتقاد که می‌پنداشتند بایزید سید یا خاتم عارفان است به صراحت بیان کرده است. چنین کسی ابوسعید خراز است نه بایزیدو نه دیگری. در ذکر احوال بایزید نیز سید عارفان بودن او را به صورتی دیگر از زبان جریری رد می‌کند و با نقلِ آنچه که بوبکر داشگر و اسحاق حافظ از گفته‌ی بومعشر

معروف و بوبکر حفید و عباس حمزه درباره‌ی شنیده شدن صدای قعقعه ازاستخوان صدر بایزید به‌هنگام نماز به‌سبب هیبت حق و حرمت و تعظیم شریعت گفته‌اند تلویحاً پندار آن گروه را که بایزید در نظر ایشان فوق دیگران بود رد می‌کند[۸۶].

حلاج

حسین بن منصور حلاج شاگرد عمرو بن عثمان مکی بود با جنید و نوری دیدار و صحبت کرده بود.

شخصیت شگفتی‌انگیز و ماجراهای حیرت‌آور زندگی و مرگ حلاج، او را به‌صورت معیار و محك سنجش دیگران درآورده است. گروهی از صوفیه او را نپذیرفته‌اند وتنی چند او را پسندیده و بزرگ داشته‌اند. براساس اطلاعاتی‌که از طبقات الصوفیه بدست می‌آید تا روزگار پیرهرات چهار تن از مشایخ، ابو - العباس عطا، بوعبدالله خفیف و بوعبدالله باکو و ابوالقاسم نصرآبادی او را پذیرفته بودند و دیگران رد کرده‌اند.

بوعبدالله خفیف او را امامی ربانی می‌خواند[۸۷]. هنگامی که خواجه عبدالله انصاری از عبدالله باکویه، شاگرد و مرید بوعبدالله خفیف، در باره‌ی حلاج سؤال می‌کند، ابن‌باکویه به یاد سؤال خویش درهمین مورد از بوعبدالله خفیف می‌افتد و از گفته‌ی استاد و پیر خویش به‌سوال خواجه عبدالله پاسخ می‌دهد[۸۸].

خواجه‌ی هرات ضمن نقد احوال و سخنان حلاج، همان سخنی را می‌گوید که در مورد بایزید بسطامی گفته بود وی بسیاری از آنچه را که درباره‌ی حلاج گفته‌اند دروغهای کسان می‌داند و بسیاری از سخنان را که بدو منسوب است نامفهوم و ناراست می‌شمارد و از آن او نمی‌داند و همچنین است نظر او درباره‌ی انتساب برخی از کتابها به حلاج[۸۹]. اما در مورد انتساب نیرنجات به وی، می‌پذیرد که حلاج «بعضی از نیرنجات دانسته بود و آن نه بابت این کارست. و نه خالی بود از آن و نه تهی مانده ازین کار»[۹۰]. علت کشته شدن حلاج از نظر او نفرین

استاد اوست، عمروبن عثمان مکـی. و مـوجب این نفرین آن بود کـه عمروبن عثمان مکی کتابی در توحید و علم صوفیان تصنیف کرده بود. حلاج آن کتاب را بی‌اجـازت استاد برگـرفت و مطالب آنرا بامردمان گفت. چـون سخن عمروبن عثمان باریك بود و فراتر از فهم مـردمان، بروی منکـر شدند و او را به کـلام منسوب کردند. نتیجه‌ی این کار مهجوری عمروبن عثمان مکی بود و نفرین او بر حلاج که: «الهی، کسی بروگمارکش دست ببـرد و چشم برکشد و بردار کند»[91] و درمورد دیگر علت کشته شدن حلاج را گفتن سخن حقیقت باهرکس و حمل‌کردن آن برضعفا می‌داند و اتهـام او را «الهام» و دعوی پیغامبری، و می‌گـوید در این اتهام بروی جور کرده‌اند[92].

عبدالملك اسکاف، شاگرد حلاج، کـه از یاران پدر شیخ‌الاسلام بود داستان پرسش خـویش را از حـلاج درباره‌ی عارف با شیخ ابومنصور محمد انصاری گفته بود و وی این داستان را برای فرزند خـویش باز گفته بود. حلاج به آن پرسش جوابی چنین داده بود: «عارف آن بود که روز سه‌شنبد، شش روز مانده از ذی‌القعده سنه تسع و ثلثمائه او را به باب‌الطاق برند به بغداد. دست و پای وی ببرند و چشم وی برکشند و نگوسار بردار کنند و بسوزند و خاك وی به باد بردهند. عبدالملك اسکاف گفت که چشم نهادم آن وی بود و آن همه که گفته بود با او بکردند» در این مورد نیز شیخ‌الاسلام می‌گوید: «ندانم که او دانست که آن ویرا خواهد بود یا خود چنان می‌گفت، خود او را بود»[93].

این کشته شدن از نظـر خـواجه عبدالله دلیـل نقص اوست و عقوبت، نه کرامت، زیرا به نظر او اگر حلاج تمام می‌بود و رعایت حال مخـاطبان و اهلیت آنها را می‌کرد و راز «او» را فاش نمی‌کرد آن گـزند و عقوبت به او نمی‌رسید. اگر او درآنچه کـه می‌گفت تمام بود آن سخن او مقام و نفس و زندگانی او بود و کسی بر او منکـر نمی‌شد کـه چیزی درمی‌بایست امـا نه وقت گفتن بود و نه محرمی که با او بتوان گفت.

خواجه عبدالله پس از این نقد برکشته شدن حلاج و ایراد برسخنان او، سخن خویش را با سخنان او مقایسه می‌کند و می‌گوید «من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت و عامه می‌باشند اما انکار نمی‌آرند و آن سخن راز می بماند تاوغست که آن کس که نه اهل آن بود خود درنیاود و گفت که با سخن من نوری است که مرد مستمع پیش آن در می‌شود و می‌پندارد که آن خود مایه‌ی اوست. نیست که آن نور سخن است که در زندگانی می‌رود... وی از عین جمع سخن می‌گفت و اغلب آن بود و آن نازك است و مخاطره، و جمع بعضی است از بحر توحید. خود از توحید گوی نه به خود و خبر که به فنای خود و بقای حق»[96].

بر این اساس آنگاه که سخن از رد و قبول حلاج می‌رود با مریدان و شاگردان خویش می‌گوید «من ویرا نپذیرم یعنی بهر مشایخ را و شرع و علم را، و رد نه‌کنم. شما هم‌چنان کنید. ویرا موقوف گذارید، و آن کس که اورا بپذیرد دوستر از آن دارم که ردکند»[95] و درجای دیگر نیز همین مطلب را تکرار می‌کند[96] البته وی از شعر حلاج ستایش می‌کند[97].

این بود مجموعه‌ی آنچه پیرهرات در مجلس تذکیرخویش به هنگام بررسی احوال و اقوال حلاج، با مریدان و شاگردان خودگفته بود،اما این‌ها همه‌ی سخنان و نظرات او در مورد حلاج نیست. پس از درگذشت پیرهرات یا در زمان حیات او، همین مرید که تقریرات پیر را درمجالس تذکیر می‌نوشت در جزوهای شیخ‌الاسلام به خط او نوشته‌ای یافت که باید مفاهیم آن را نظر واقعی پیرهرات درباره‌ی حلاج دانست:

در این دستنوشته سخن از آگاهی حلاج بر اسرار است و زنده بودن او به حق، کشتن جسمانی او بهره‌ی شریعت (= ظاهر) است که از رشك بر او انجام می‌شود. به‌این ترتیب‌کسی را که بر دار کردند او نه بود زیرا که حق اورا زنده کرده بود. نظاره‌ی خلق بهانه بود (= شریعت)، حق بهره‌ی خود با خود برده بود (= حقیقت). از طبل در قعر چاه زدن حشمت و جاهی حاصل نمی‌شود (= نهفتن

راز و سر) بلکه باید این طبل را برسر بازار جهان زد و حلاج چنان بود[۹۸].

***

بررسی نظرها، تفسیرها و نقدهای پیرهرات دربارهٔ سائرمشایخ که در کتاب طبقات‌الصوفیه آمده است از حوصلهٔ این مقدمه بیرون است و موجب درازی سخن، امیدوارم درآینده بتوانم با تنظیم یادداشت‌ها، علاوه بر تحلیل آرا و عقاید پیر در سائر آثارش، نقد و نظر اورا در مورد یکایک مشایخ در مجلد جداگانه‌ای به‌چاپ برسانم. خوانندهٔ علاقه‌مند را برای آشنائی با نظرات خواجه عبدالله انصاری در مورد مشایخ دیگر به مطالعهٔ فهرست‌های آخر کتاب دعوت می‌کنم.

۷

بررسی آراء و عقاید پیرهرات در طبقات‌الصوفیه

در طبقات‌الصوفیه علاوه بر نقد و نظر و تفسیر و تحلیل احوال و اقوال مشایخ، غیر از مناجاتهای پیرهرات، فصل‌های مستقل دیگری وجود دارد که در آن اصول نظرات و آرا و عقاید وی به تفصیل بیان شده است و به‌این ترتیب این کتاب به صورت مأخذی عمده، اساسی و معتبری برای شناخت او در می‌آید و ارزش طبقات‌الصوفیه را چند برابر می‌کند. در این بخش از مقدمه آراء و عقاید پیرهرات دربارهٔ مسائل مهم عرفان و تصوف به‌اختصار بررسی شده است.

۱ـ تقسیم علوم

پیرهرات علوم را به ده نوع تقسیم می‌کند: علم توحید، علم فقه و دین، علم وعظ، علم تعبیر، علم طب، علم نجوم، علم کلام، علم حکمت، علم حقیقت، که برخی از این علوم خود به‌انواع و اقسام دیگرمنقسم می‌شود. وی برای اثبات یا رد هر

یك از این علوم و یا فروع آنها آیاتی از قرآن کریم ذکر می‌کند[1]. چنانکه در بخش‌های پیشین گذشت خواجه عبدالله در این تقسیم سخت زیر تأثیر استاد خویش، امام یحیی عمار است[2].

بحث با تقسیمی که سهل تستری کرده‌است پایان می‌یابد. از نظر سهل علم این سه است: علم بالله و علم بامرالله و علم بایام‌الله. شیخ‌الاسلام انصاری این تقسیم را می‌پذیرد و آنرا اصل و تقسیم‌های دیگر را فرع می‌شمارد و می‌گوید: «این هر سه بهم‌نشود کس را تمام... مگر پیغامبر مرسل را یا ربانی صدیق را»[3] و به‌این ترتیب به بحث شناخت و معرفت می‌رسد. پیش از ورود به این بحث ضرورت دارد تا نظر او در مورد شریعت و طریقت که هردو به نوعی شناخت یا معرفت منتهی می‌شود بررسی گردد.

۴ـ شریعت و طریقت

خواجه عبدالله انصاری در موارد متعدد لزوم آگاهی بر احکام و اوامر شریعت و پای‌بندی بر آن را تأکید کرده است و با آنکه معترف به تمایز این‌دو از یکدیگر است نه‌تنها به جدائی شریعت از طریقت یا حقیقت اعتقاد ندارد بل‌که از دید او هر یك ازین دو بدون دیگری بی‌کار است، و راه درست جمع کردن میان شریعت و طریقت است.[4] البته جمع کردن میان این دو کاری است دشوار: «اگر در هزار سال یك تن رسد که چنین بود فراوان بود و عزیز بود که ویرا شریعت و حقیقت بهم شود»[5]. از نظر او پیامبر اکرم (ص) که داعی شریعت است خود حقیقتی است در شریعت[6]. شریعت و طریقت هر دو روش است برای رسیدن به هدف (شناخت، معرفت). تمایز این دو و مباحث مربوط آن از همین‌جا آغاز می‌شود.

پای‌بندی به شریعت و اجرای احکام و دستورهای آن برای گروه کثیری، رهایی از وعید است و رسیدن به بهشت و بهره‌مندی از نعمت‌های آن؛ ولی رسیدن به بهشت و خلاصی از وعید دلیل رسیدن به «معرفت» که طریقت به‌آن منتهی

می‌شود نیست. بهشت پاداش عمل به شریعت است ولی معرفت ورای بهشت است. به همین دلیل ممکن است کسی به بهشت برسد ولی به حقیقت (=معرفت) نرسیده باشد[7]. به سبب چنین نگرشی است که پیرهرات آن گروه از مردم را کـه خداوند را از بیم عـذاب و یـا به طمع نجات و رسیدن به بهشت می‌پرستند، نه به سبب سزاواری او بـر پرستش و اطاعت فـرمان او به پرستش، مـزدور می‌خواند[8]. و پرستنده‌ی خداوند به امید بهشت را پرستنده‌ی خود می‌داند نه خدا؛ و این چنین پرستشی است که از نظر او و دیگر صوفیه مورد تمسخر و طعن قرار گرفته است. و البته این بدان معنی نیست که صوفیان خدمت و طاعت نمی‌کنند، صوفی بی‌خدمت و طاعت، صوفی نیست «اما تصوف نه خدمت است، صوفیان خدمت بنه گـذارند که خود بر همه خلق زیادت آرند؛ اما کـه بکنند برو نشمارند، یعنی عوض و مزد و مکافات به‌آن طلب نکنند و مایه‌ی ایشان چیزی دیگر است در باطن نه در ظاهر»[9].

از نظر پیر هرات آفرینش بهشت در علم تصوف (= حقیقت، طریقت) مکر است و دوزخ جز برای همان چیزی که خداوند فرموده است آفریده نشده است. مراد از مکر در آفرینش بهشت آنست کـه آنانکه به او (= حق) نمی‌رسند و یا صحبت او را در نمی‌یابند در بهشت می‌آویزند، پس مکر است[10]. در حالی که در حقیقت این کار (= تصوف، حقیقت) نه از بهشت سخنی است و نه از دوزخ نشانی. یا حقیقت وجود دارد یـا بهشت و دوزخ، حقیقت و بهشت و دوزخ بـا یکدیگر وجود ندارد. بهشت و دوزخ وجود دارد و صوفی و عارف نیز به آن اعتقاد دارد ولی بهشت و دوزخ برای صوفی و عارف کـه اهل حقیقت‌اند، نیست؛ برای عوام است، خاصان خاص اویند[11].

شناخت حاصل از شریعت، معرفت رسمی است و این همان معرفتی است که پیر هرات از آن فریاد خواسته است[12]. شناخت حـاصل از حقیقت (= طریقت) معرفت عارفانه است. این معرفت از عهد الست آغاز می‌شود و با استقامت ووفاداری ادامه می‌یابد. در «شریعت» صد هزار فرمـان بیش است و در «حقیقت» یك فرمان

است: «در وفا آمدی بپای تاوردان به من آئی»[13]. وجه تمایز دیگر شریعت و طریقت در این است که درک هزار سال از «شریعت» در یك ساعت میسر است ولی درک یك ساعت از حقیقت در هزار سال هم ممکن نیست[13].

۳ـ اقسام معرفت و شناخت

تعدد نام برای شناخت و معرفت در طبقات از چنان تمایز و نگرشی پدید آمده است و پیر هرات با تیزبینی و ذوق خاص خویش هر کدام را نامی در خورد آن نهاده است مانند: معرفت استدلالی یا معرفت مزدوران، معرفت احتجاجی یا معرفت خذلان یا عقلی، معرفت واسطه یا معرفت مضطران. معرفت رجاآمیز یا معرفت گدایان، معرفت بیم‌آمیز یا معرفت متنافران، معرفت ناجوانمردان، معرفت حسبتی یا معرفت افتان و خیزان، معرفت عاریتی، معرفت غرق در توحید، معرفت تقریری، معرفت تصدیقی، معرفت تحقیقی[14].

پیر هرات معرفت را «احاطت به عین چیز آنچنانکه آن است» تعریف کرده است و بر اساس این تعریف آنرا به سه درجه و مردم را در آن به سه گروه تقسیم کرده است: معرفت عامه، معرفت عالم و معرفت خاصه، که هر کدام مراحلی دارد مانند معرفت فطری و معرفت دلالت و معرفت مشاهدت و معرفت تقریر و معرفت تصدیق و معرفت تحقیق[15].

معرفت عامه معرفت فطری است و این نخستین مرحله از معرفت و شناخت است و هرگاه این معرفت با تفکر در شواهد و دلائل همسراه شود به مرحله‌ی بالاتری ارتقاء می‌یابد که معرفت رسمی یا عالمانه خوانده می‌شود و این همان معرفتی است که ابوعلی دقاق دربـاره‌ی آن گفت: معرفة رسمیة کقطرة وسمیة، لاغلیلا تسقی و لا علیلا تشفی[16]، و پیر هرات خود ازین معرفت به خداوند پناه برده است.

معرفت رسمی را خواجه عبدالله معرفتی می‌داند که کافر و بیگانه هم در

آن با دیگران انبازند و این کافران و بیگانگان اگر کتاب و رسول را تصدیق کنند در ثواب نیز با دیگران انباز می‌شوند و از نتیجه و پاداش آن که بهشت است و دور شدن از دوزخ و عذاب، بهره‌مند می‌گردند. مدار احکام شرع بر این معرفت است[17]. طریق رسیدن به این معرفت سمع است و مراد از سمع شناخت خبری است که از قرآن و سنت و اجماع حاصل می‌شود؛ و بدون معرفت خبری دستیابی به معرفت رسمی ممکن نیست. زیرا اگر چنین امکانی وجود داشت نیازی به کتاب و پیامبر نبود. بنابراین هرکس که به معرفت دلائل و شواهد و صنایع بسنده کند و عقل خویش را در حصول آن کافی بداند ملحد و گمراه است[18]. معرفت خبری خود سه رکن دارد و شرط ادراک آن قبول و تسلیم است نه تأویل و تشبیه و نه قیاس و نه استدلال.

اما شناخت به صنایع، شناخت مبتنی بر بیم و طمع است که پیر هرات آنرا معرفت مزدوران نام نهاده است. به نظر او کسی که خدا را از بیم یا طمع و یا از بهر احسان او می‌شناسد و می‌پرستد و دوست می‌دارد، در حقیقت او را نه شناخته، نه پرستیده، و نه دوست داشته است. و آنکه می‌پندارد که حق را به خود شناخته و دریافته است، نه شناخته است و نه دریافته، بل‌که روی از شریعت بر تافته است[19].

معرفت صوفیان و عارفان

الف ـ معرفت حقیقی یا معرفت خاصه

معرفت حقیقی یا معرفت خاصه از نظر پیر هرات معرفتی است از افق حقیقت و حوالی آن، و کمترین نتیجه‌ی این معرفت «احوال» و «ولایات» است که خداوند به دارنده‌ی آن عطا می‌کند. این معرفت، معرفت عیان است نه معرفت بیان، و شرط آن داشتن یقین درست و توکل بر خداوند است و پذیرفتن عجز اسباب و بازگشتن از اسباب به مسبب و با همگی وجود با او گشتن و از خلق و علائق سیر

آمدن و جمع بودن بر کل و دوام نظر بـه دیده‌ی سر، گزارد عبادات و معاملات بر نشان‌ها و یقین داست. این مـرحله از شناخت مبتنی بـر شواهد نیست بر نور یقین و الهام و فراست و تربینی مبتنی است. «مهر» ازین معرفت زاده می‌شود و تا شخص به مهر نرسد بیکار و مزدور است. مهـر دیواری است میان خاص و عام[20].

اما در مهر و محبت نیز شرک وجـود دارد، شرک خفی. زیرا که محبت امریست میـان دو کس، و این دوئی همـان شرک خفیست. همچنانکـه بـا دلیل صنایع و شواهـد از معرفت انباز بـا کافـران و مـزدوران، و از شرک میانین بـا شناخت مسبب در اسباب و اعتماد و توکل بـر مسبب می‌توان رست، و با دیوار مهر از عام جدا می‌توان شد، از شرک خفی نیز بامعرفت حقیقی بـا معرفت خـاصه می‌توان رست. و چون معرفت حقیقی پدیدار شود از اوصاف هیچ چیز باقی نمی‌ماند وجائی نیز نمی‌ماند که بتوان آن جا را دوست داشت، همه آن می‌ماند که بود[21]. پیر هرات دلیل رسیدن به‌این معرفت را حدیث شریف کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف... می‌داند و به دلیل مفهوم همین حدیث می‌گوید: «پس قوم است که می‌شناسد، یعنی او را نه به خود و به‌خبر که به شناخت و تعریف او»[22].

ب ـ معرفت خاص‌الخاص یا معرفت مستغرق در محض توحید

این معرفت نه با استدلال حاصل می‌شود، نه عقل و علم در آن راه دارد، و نه‌اجتهاد بدان راه می‌برد، و نه شواهد بر آن دلالت می‌کند. هیچ واسطه‌ووسیله‌ای در آن نمی‌گنجد. این معرفت نیز سه رکن دارد: مشاهـدت قـرب، صعود از علم، مطالعت جمع.

این معرفت اختیاری نیست، قهری است[23]، عارف را مقهور می‌کند، خود در پی عارف است. با طلب کردن و به دنبال رفتن حاصل نمی‌شود[24]. دراین معرفت نه «میم» است و نه «عین» و نه «را» و نه «فا» و نـه «تا». این معرفت، معرفت التقاء و نظر است در عین وجود در مکاشفت وصال، رسته از آب و خاک[25]. این معرفت همه در «عنایت» بسته است[26]. به همین سبب آنجا که هست از آب پارگین بیشتر است

و آنجا که نیست از کبریت سرخ عزیزتر است[۲۷]. با آنکه هفت اندام درین معرفت دیده ور می‌گردد و هر موئی زبان[۲۸]، ازین معرفت عبارت نمی‌توان کرد[۲۹]. کسی که به این معرفت رسیده باشد حتی در دیدار دیده‌ای ندارد چرا که دیدار از دیده بسی بالاتر است. دیدار او را با همه‌ی وجود می‌باید دید، و این دیدار جز با دیده‌ی عرفان ممکن نیست. شناخت و معرفت این است آن دیگران پنداره است. صوفیان به این معرفت زنده‌اند، حیات آنان این معرفت است، این معرفت از عین جوداست نه بذل مجهود. در این معرفت احوال نیست چرا که این معرفت ورای احوال است و عارف درین معرفت گم[۳۰]، و غایت این معرفت حیرت[۳۱].

۴ـ صوفی و تصوف

با توجه به آنچه گذشت تفاوتهای عمده میان صوفی و ناصوفی را درشناخت و معرفت و جهان‌بینی، از نظر پیر هرات دانستیم. اکنون ببینیم که او تصوف را چگونه می‌بیند و صوفی از نظر او کیست.

تصوف راه و روشی است برای حصول معرفت و وصول حق، و این معرفت چنانکه دیدیم با معرفت‌های دیگر تفاوت کلی و اساسی دارد و به گفته‌ی پیرهرات اینان که اصل این کارند، او را می‌شناسند. نه به شواهد و دلائل می‌شناسند که به او می‌شناسند، به اولیت او و وحدانیت او، رسته از حوادث، و خود آن ویرا ملك و زندگانی که می‌شناسد و می‌بیند. هرکه اولیت او بدانست درو بماند، و هرکه او بدید درو بماند، و هرکرا طریق صافی شد و با او بماند، وجود نماند؛ تصوف این است»[۳۲].

فرق بسیار اساسی و مهم تصوف و زهد در این است که صوفی از خود اختیاری ندارد، چیزی را برنمی‌گزیند؛ زاهد ترك دنیا را اختیار می‌کند و زهد امری اختیاری است؛ ولی تصوف با دنیا تهاون کردن است، نه دست از دنیابداشتن[۳۳].
و چه مایه تفاوت است میان آنکه دل در گرو دنیا دارد ولی از آن به اختیار دل

برمی‌کند؛ و میان‌آنکه در دل او غیر دوستی الله و رضای او هیچ چیز نمی‌گنجد چه رسد به دوستی دنیا و دل نهادن بر آن. صوفی در آنچه که خداوند برای او اختیار کرده است تصرف نمی‌کند و چیزی را برآن نمی‌گزیند. برای دنیا ارزش قائل شدن از تصوف بیرون‌آمدن است[۳۴]. به عقیده‌ی پیرهرات‌خداوند از «دست»بندگان چندان ترک دنیا نخواسته که ترک «دوستی» آنرا از «دل» آنان خواسته است[۳۵]. اگر صوفی چیزی را مانند ازار، نعلین و... به خود نسبت و اضافت می‌کند به ضرورت ظاهر است[۳۶].

صوفی را خداوند از میان سائر مردمان برای خود برگزیده است[۳۷]. او ذکر و مشاهدت (= مقابل اختیار) را ملازم است. رقیب ازل است، از کردار خویش شرمسار است و به هرچه از حق می‌رسد شاکر و راضی است، غلام خاطر است و تابع جان، جوینده‌ی پسین روز و فدای پیشین روز[۳۸]. صوفی دل است و وقت و زندگانی[۳۹]. او ابن‌الوقت است. وقتی از علی سهل پرسیدند که: «یاددارى روز بلی؟ گفت چون ندارم، گوئی که دی بود» این جواب پیرهرات را آشفته می‌سازد، چنین جوابی را دلیل نقص می‌داند و می‌گوید: «صوفی را دی و فردا چه بود؟ آن روز را هنوز شب نیامده، صوفی در آن روز است، صوفی در وقت است، او ابن‌الوقت است، او ابن‌الازل است. تو از پدر زادی و عارف از وقت، تو در خانه نشستی و عارف در وقت، تو بر مرکب سواری و وی بر وقت، تو بنده‌ی وقتی و عارف اشمنده‌ی وقت. وقت جام اوست و او شمنده‌ی وقت. عارف و صوفی را دی و فردا نبود، او به‌وقت قائم است و بر وقت موقوف، صوفی را با وقت دیگر چه‌کار؟ صوفی چه بود؟ صاحب‌وقت. صوفی در ازل خود بشنیده، وطن صوفی وقت اواید و صورت او حال اواید»[۴۰]، صوفی را زندگانی است که آنرا مرگ نیست[۴۱].

هرکسی به هستی زنده است؛ اما نیستی صوفی را تاج بر سر است. به هرنام که صوفی را بنامی، او آن نیست، او برنام موقوف نیست. صوفی را خداوند بر خود بسته است، صوفی منسوب به اوست. فنافرش صوفی است، درباد صوفی‌کرسی

و عرش وجود ندارد. این بدان معنی نیست که او منکر عرش و کرسی است، او عرش و کرسی را تصدیق کرده است و به آن‌ها ایمان آورده است و مهر تسلیم بر آنها نهاده است؛ ولی برعرش و کرسی متوقف نشده است. از عرش و کرسی به او بازگشته است[۴۲].

صوفی نه در صف عالم است و نه در کنار آدم، او از خاندانیست که لقب آن‌عدم است[۴۳]. او را از خود پاک بسته‌اند و «تلبیس» را به بهانه‌ی تقدیس دربار او نهاده‌اند[۴۴]. ظاهر او ظاهر عام است و باطنش باطن خاص[۴۵]. خاصان را خاصان می‌شناسند. ازین روی در هفت آسمان و زمین پوشیده‌تر از عارف کس نیست زیرا خداوند نمی‌گذارد که کسی عارف را بشناسد. حق حجاب اوست، او در پرده‌ی حق است[۴۶]. در ورق صوفیان دل نیست، جان است؛ جان هم نیست اما در طریق رشك‌بهانه برجان است[۴۷]. او از چشمه‌ی «و علمناه من‌لدناعلما»سیراب شده است و این علم نه علم ظاهر است که پای‌بند عارف است[۴۸]. و صوفی به سبب این علم، ورای سخن خویش است در حالیکه عالم از سخن خویش فروتر است[۴۹].

۵ـ عقل و علم

عجز و ناتوانی عقل و علم درشناخت عارفانه مسئله‌ایست که از دیرباز به وسیله‌ی صوفیه اعلام شده است. از نظر خواجه عبدالله انصاری عقل حیلت و وسیله‌ایست که به درد کارهای این جهانی می‌خورد[۵۰] و عقل مجرد راه به شناخت نمی‌تواند برد زیرا عقل مخلوق است و حداکثر توانائی او شناخت همچون خودی است؛ و به همین سبب وی مریدان خویش را از پذیرفتن سخن کسانی که در شناخت خداوند ازعقل و قیاس خود می‌گویند برحذر می‌دارد، و از سوی دیگر به نظر او ایمان مسئله‌ای سمعی است نه عقلی و شرط آن تسلیم است نه تعقل[۵۱]. علم ویژه‌ی سیرت است و هرعلمی که به سیرتی منجر نشود فتنه است، و هر آگاهی که با عمل همراه نباشد فتنه است. بنابراین هرکس که از علم به خود علم راضی

شود مفتون است. آگاهی شغل است نه فراغت و دانش درد است نه درمان[52].

یکی از مباحث عمده در طبقات‌الصوفیه مبحث یافت و دریافت و به سخن دیگر یافت و علم است. پیر هرات در این بخش مقایسه‌ای عمیق و آگاهانه میان یافت و دریافت (= علم) به عمل آورده است، و در حقیقت این بحث مکمل بحث شناخت و معرفت است.

توضیح و بیان «یافت» به خودی خود امری دشوار است. خواجه عبدالله کوشیده است تا آنجا که ممکن است مراد خویش را از یافت بیان کند: «یافت آن بود که او ترا بود و آن چون بود؟ آن داند که دارد. به دل ازین جواب توان نه به زبان»[53] اشکال مسئله همین است «یافت» چیزی نیست که با زبان و عبارت قابل بیان و درک باشد؛ یافت مقوله‌ایست مربوط به دل، یافت «وجود است که رهی بود را بسترد و به خود او را قیام کند»[53]، «نشان یافت او از غیر آزادی است» «یافت» با طلب و جهد به دست نمی‌آید زیرا خداوند پیش از طلب موجود است[54] پس یافت بسته به «عنایت» است؛ و معنی عنایت آنست که بی‌طلب و جهد باشد، کار از آن سر است نه ازین سر، «آنست که او ترا می‌باید نه تو او را»[55]، «یافت چه بود؟ آنکه الله ترا بود در سبق، بر تو بوغندد و آن ستاره‌ایست که از میان آن می‌تابد، نه این‌اید که بگفتم اما نشان این‌اید»، «نشان از یافت هم یافت است، نشان از وهم اوست، دلیل بر او هم اوست، آنجا که هست فراخ‌تر است از دریا و آسمان و زمین»[56]، «توحید و یافت آن است که او جای بگیرد و دیگر گسیل کند»[55]، نور ایمان نتیجه‌ی یافت الله است ولی به نور ایمان‌الله یافته نمی‌شود. جستن الله به نور ایمان مانند جستن خورشید است به نور ستاره[57].

یافت چیزی است که تا یافت نبود شناخت نبود. هرجا که شناخت بود چیزی بود که یافت بود. بنابراین شناخت پس از یافت است. «کار دریافت است نه در دانش، و شناخت باید که داری؛ اما در آن خطر است که نشناسی و قیمت ندانی از درک ایمن نباشی»[58]. از یافت سخن به علم توان گفت یا به عرفان؟ علم

مشترک است و عرفان مستدرک، و یافت از مقوله‌ی وجود. «و چون وجود فرادید آید هیچ نشان نتوان داد»[59]. پیر هرات این مقوله را بـا مثالی روشن‌تر می‌کند. برادری یا کسی از آن امیری از جائی می‌آید. امیر لشکر خویش را پذیره‌ی او می‌فرستد. تا او به خانه برسد، در هـر منزل نـزلی و عطائی می‌فرستد، چون وی به خانه فرود آمد، در به روی دیگران می‌بندد، در این حالت چه کسی خبر دارد که او چـون است؟ «وجود» چنین است کـه از آن خبر دارد؟ در این مثال عجز و ناتوانی علم در شناخت و یافت به روشنی نموده شده است. علم تا آنجا همراه است که مهمان به خانه‌ی میزبان درنیامده است، چـون به خانه درآمد، او از بیرون درمی‌ماند، نه وسیله‌ای بـرای وارد شدن به خانه دارد و نـه توان درک آنچه در درون خانه می‌گذرد، «علم فرا یافت رسید کوتاه گشت»[60].

علم به آنچه که به او از طریق خبر رسیده است احاطه دارد. حدود توانائی علم تا اینجاست. به سخن دیگر دریافت‌علم از «وجود» شناخت صفات است و این شناخت را «وجود علمی» گویند؛ «وجود علمی مشترک است و کس نیست که‌آن ندارد»[61]. فرض کنیم که با علم به «یافت» برسیم و بوسیله‌ی علم از وجود خداوند آگاهی بیابیم، میانجی ما در این کار که بوده است؟ یافت و شناخت از حدود توانائی علم خارج است، او یافتنی است نـه دریافتنی. ابـزار علم در شناخت تعیین و بیان چونی، چگونگی و چی‌ای است؛ و حق از تمام این کم و کیف‌ها پاکیزه. پس «هر کس که دعوی وجود چیزی کند که: که و کو و چند و چون و چه بنه داند گفت مبطل است؛ و هر کسی که وجود حق دعوی کند که که و کو و چند و چون بداند گفت کافر است مبطل، آن «وجود» نه علمی است»[62].

یافت به عنایت بسته است، صوفی خود را به عنایت او بـا گذارده و سپرده است. او در پی دل‌فصیح است نه‌زبان فصیح: «از هزار صوفی یکی‌عالم بود، صوفی را آن تمام بود که می‌شنود و می‌داند، ازین قوم دل فصیح بود نه زبان»[63]. مقوله‌های «وجود» و «یافت» از عقول و علوم، شموس‌اند؛ و اگـر چنین نبود همه کس صوفی

می‌توانستند بود»[۶۴] «علم بی عین هذیان است و عین بی‌وجود بهتان»[۶۵].

۶ـ صوفی و کرامات

یکی از موضوعات و مسائل عمده‌ای که در تاریخ تصوف مورد بحث و نظر بوده است «کرامت» است. بسیاری از مشایخ درطبقات الصوفیه ودر متن‌های دیگر عرفانی به صفت «صاحب کرامات» ستوده شده‌اند، با این همه، پیر هرات به طور کلی با آنچه که کرامت نامیده می‌شود موافق نیست؛ علی‌الخصوص که اظهار کرامات برای جلب قبول و پسند دیگران باشد. ابوالخیر تیناتی بر آب یا هوا رفتن را نوعی بدعت می‌شمارد، و پیر هرات آنانی را که قصدشان از اظهار کرامات قبول دیگران است مغرور، و کسانی راکه اینگونه کرامات را می‌خرند، اگر چه در ظاهر بانگ سگ نمی‌کنند، «سگ» می‌خواند. به‌نظر او کرامات چیزی است که زهاد و ابدال را خوش می‌آید[۶۶] صوفی از کرامات برگذشته است. همان اندازه که میان معرفت و راه و روش زاهدانه با معرفت و راه و روش عارفانه تفاوت است، میان آنکه در بند فروش کرامات است و آنکه کرامات را رد می‌کند، تفاوت وجود دارد. «حقیقت» کرامات نیست ورای کرامات است، صوفی و عارف مه از کرامات بل کرامات کرامات‌اند[۶۷].

دلیل اساسی مخالفت پیر هرات با کرامات ترس از غرور و مکر و احتمال انحراف و بیرون آمدن از «حقیقت» است. از دید او «**کرامت**» عطائی است مانند عطایای دیگر خدا، هرکس به هر عطائی پای‌بند شود و بر آن متوقف، خداوند او را با همان عطا باز می‌گذارد؛ و این خطری عظیم است درین راه. صوفی از عطاها معطی و از کرامات مکرم را می‌پسندد و غیر از او به هیچ چیز دل مشغول و خوشدل نمی‌شود. کرامات نثار حق است بر ایام عارفان[۶۸].

بوبکر کفشیری، وقتی در تیه بنی‌اسرائیل نان پر آزده و باقلی آرزو کرد، همان دم آواز باقلی‌فروش را شنید که برای او باقلی آورد. چنین چیزی نزد دیگران

کرامت است ولی خواجه عبدالله نه تنها بوبکر کفشیری را سخت نکوهش می‌کند بل‌که چنین کاری را در تصوف «بیغار» می‌داند. کرامـات آنست که در باطن پدید آید، کرامات ظاهر از مکر و غرور ایمن نیست[۶۹].

۷ـ سماع

در تاریخ تصوف سماع جنجالی‌ترین موضوع‌ها بوده است. نه تنها اهل ظاهر با آن به مخالفت پرداخته‌اند بلکه درمیـان مشایخ صوفیه نیز مخالفـانی داشته است. برخی برای آن شرایطی قائل شده‌اند، و بعضی دیگر سماع را برای گروهی روا و برای گروه دیگر ناروا دانسته‌اند. داستانهـای بسیاری از مشایخ و مریدان که در سماع مرغ روح‌شان از قفس تن پریده است در طبقات الصوفیه آمده است و بر اساس اطلاعات این کتاب ذوالنون، فضیل عیاض، ابوسعید خراز، شبلی، نوری، دراج، ابوبکر اشنانی و ابوالقاسم سایح از جمله مشایخی‌اند که در سماع برفته‌اند[۷۰].

خواجه عبدالله انصاری نیز سماع را از جهت «مستمع» بررسی و طبقه‌بندی کرده است. سمـاع مستمع «نفسانی» نـارواست و در این مورد نظر او بـا کوفیان یکی است. سماع مستمع «روحانی» رواست و درین مورد بامدنیان موافق است؛ و به صورت کلی از نظر او «ارمرد به او ایستد همه گویندگـان راست گفت، ارمرد به‌خود ایستد سماع وی را فسق است»[۷۱]. خواجه عبدالله سماع را مزامیر قدس در مقاصیر انس با الحان توحید در ریاض تمجید و مطربان مثانی می‌خواند[۷۲] و آنرا اشارت می‌داند. هـرگاه این اشارت بـا «دیدار» همراه شود «عجیب نبود کـه دل را در آن طاقت نبود و مرد را به‌آن توان نبود. مردی که‌گوش فازو بود و دیده فازو بود، چه جای طاقت و هوش بود؟» چنین سماعی غذا و زندگانی عارف است[۷۳].

چنانکه از اشارات جامع مقامات و نفحات برمی‌آید پیر هرات در روزهای نبادان اولین بـار سماع کرده است[۷۴]. در طبقات الصوفیه دربـاره‌ی سماع خود گفته است: «هرگز عبدالله سماع نکرد در نشان و صفات صریح مگر در نکته و اشارتی

یا مبهم ــ که مبهم آزادتر بود ــ یا در دوستی و شراب کـه سماع صوفیان بیشتر در دوستی و شراب است»[۷۵].

***

در طبقات در مناسبت‌هـای مختلف به پـاره‌ای از آداب صوفیان نیز اشاره شده است که خواجه عبدالله درآن موارد نیز اظهارنظر کرده است.

الف ـ زیارت پیران

دیدار و زیارت پیران نزد صوفیان از چنان اهمیتی برخوردار است که به‌آن نام «فریضه» داده شده است. این فریضه در مقابله با کسب دانش و علـم است که «فضیلت» خوانده می‌شود؛ و فضیلت به‌هیچ حال نباید مانع ازانجام فریضت شود[۷۶]. بزرگی قدر هر یك از مشایخ با دیدار و زیارت و مصاحبت او بـا پیران و مشایخ دیگر نسبت مستقیم دارد. هرکس که پیوند او با مشایخ وپیران استوارتر باشد، قدر وی بزرگتر است. به‌سبب اهمیت ایـن پیوند و نسبت است کـه بسیاری از مشایخ سعی می‌کرده‌اند تا به‌زیارت پیرانی نائل شوند که آنها مشایخ پیش از خود را درك کرده و به‌صحبت و دیدار و خدمت آنان مفتخر شده‌اند. حرمت و بزرگی قدرکسی کـه پیری را دیده باشد کـه دیگران اورا درنیافته باشند بردیگران واجب است. بوعبدالله خفیف جنید را ندیده بود اما علی بندار صیرفی دیـده بود و همین امتیاز موجب شد کـه بوعبدالله خفیف علی‌بندار صیرفی را در عبور از پـل برخود مقدم بدارد[۷۷]. رویم با خلیفه‌ی بغداد که اورا بی‌ادب خطاب کرده بود گفت: «من بی‌ادب بم و نیم روز با جنید صحبت داشته؟»[۷۸].

اهمیت زیارت و دیـدار پیران وقتی روشن می‌شود کـه «رحلت» و سفرهای مشایخ مورد بررسی دقیق قرارگیرد. خواجه عبدالله نه‌تنها دیدار پیران را از فرایض این قوم می‌داند[۷۹] بلکه معتقد است کـه آنچه که از دیدار پیران یافته می‌شود از هیچ‌چیز دیگر نمی‌توان یافت.دیدار پیران و صحبت باآنان بزرگترین نسبت‌هاست[۸۰].

به همین سبب در طبقات‌الصوفیه و متن‌های مشابه، اولین چیزی که به هنگام سخن از صوفی و عارفی مطرح می‌شود نسبت‌های اوست و آنچه که به طور ضمنی در باز گفتن این نسبت‌ها مورد نظر است طریق پیوند او به حلقه‌ی مشایخ پیشین است.

در طبقات‌الصوفیه به مواردی برمی‌خوریم که وقتی صوفیی به عزم دیدار پیری می‌آید هیچ موضوع و مسئله و عملی را با آن در نمی‌آمیزد، وحتی در طول راه که گاهی مسافتی دراز بوده است، نه چیزی می‌خورد و نه می‌خوابد. محمد علیان نسائی سالی یکبار از نسا به زیارت پیرخویش، با حفص حداد، به نیشابور می‌آمد «در راه خواب نکردید و چیزی نخوردید و برطهارت رفتید. چون طهارت بشکستی بنه رفتی تا طهارت کردی»[۸۱]. احمد علی شعیب نیز هرسال یکبار به زیارت خرقانی می‌آمد. در یکی از این آمدنها در راه گرسنه شد نان خواست و بخورد چون به نزد خرقانی رسید خرقانی به‌او گفت: «این بار که به‌من آئی در راه جتی‌گری مکن»[۸۲]. یکی دیگر از مشایخ به زیارت شیخ ابوالحسین جهنم همدانی به مکه رفت «حج نکرد که من به زیارت وی آمده‌ام، از بزرگی وی حج در آن نیامیخت»[۸۳]. این‌گونه رفتارها از دیده‌ی ظاهر بین توجیه‌پذیر نیست. به سبب آنکه مبادا کسی در کار مشایخ طعنی بزند پیرهرات هریك ازین موارد را توضیح داده است. در مورد زیارت با حفص می‌گوید: «اگر او (محمد علیان نسائی) به با حفص می‌شدی وی طهارت بتوانستی رفت اما او نه به با حفص می‌شد؛ و در مورد حج نکردن می‌گوید «آن نه حج اسلام بود».

در این دیدارها و زیارت‌ها ظاهر امر آن است که‌کسی به دیدار کسی می‌رود ولی غرض ازین دیدار و زیارت، دیدار و زیارت دوستی از دوستان الله است، دیدن و جستن آنان، جستن و یافت «حق» است و بی‌یافت حق دوستان اورا نمی‌توان شناخت. «الهی این چیست که دوستان خودرا کردی که هرکه ایشان را جست ترا یافت و تا ترا ندید ایشان را نشناخت»[۸۴]، «دوستی دوستان او و دوستی ایشان ترا

با ایشان نسبت افکند» دوستی دوستان الله، دوستی الله است، معنی «المرء مع من احب» همین است[۸۵].

اهمیت این موضوع نزد خواجه عبدالله تاآنجاست که مریدان خویش را به یاد گرفتن سخنی از هر پیری، و کمتر از آن، یادداشتن نام پیران وصیت می‌کند و چنین کاری را موجب بهره‌مندی آنان می‌داند[۸۶]. و بالاخره همه نکته‌ها در این نکته جمع است که درین طریق استاد و پیر در می‌باید، که مرد بی‌پدر چنان سنده و لایفلح نبود که بی‌استاد و پیر[۸۷].

ب ـ حرمت و خدمت یاران

یکی دیگر از آداب‌های مهم صوفیه خدمت یاران و حرمت داشت آنان است. این امور نیز درطریقت از واجبات شمرده شده است «باید که خدمت یاران خود برخود واجب دانی و درخدمت مقصود بینی نه مخدوم»[۸۸]. گذشته از دیدن مقصود در خدمت و نادیدن مخدوم که اساس خدمت‌کردن است، از نظر روابط و مناسبات اجتماعی نیز پی‌آمدهای خدمت قابل توجه و درخور بررسی است. خواجه عبدالله انصاری مریدان خویش را به رعایت سه چیز وصیت‌کرده است: «سه چیز یاد دارید که همه درین سه برآید: «درصحبت معلوم نباید ودرستی نباید وخدمت باید که معلوم داشتن خیانت است ودرستی صحبت تباه کند و خدمت ناکردن سود نکند و در زیادت دربندت»[۸۹]. تمامی اهمیت خدمت و حرمت در این جمله خلاصه شده است:

«یکدیگر را به‌ناز دارید که آنکه شما را می‌باید هم از شما بیاید، میان اینان وسیله و ترجمان هم اینان‌اند، یعنی این طایفه»[۹۰].

ج ـ تربیت مریدان

از یك نظر طبقات‌الصوفیه کتابیست که غرض از آن ارشاد و تربیت مریدان

است. بیان هر نکته وسخن، گزارش احوال مشایخ و نقل حوادث زندگی و سخنان ایشان برای نیل به چنین مقصودی انجام می‌شود که بررسی آنها از این جهت وقت و مجال کافی می‌طلبد. برخی از نکته‌های مربوط به تربیت مریدان آنهم براساس مواردی که پیرهرات برآنها تصریح کرده‌است زیر عنوان‌های زیارت و دیدار پیران و حرمت وخدمت یاران بیان شد و اینجا تنها به ذکر یك نکته که نشان‌دهنده‌ی گوشه‌ای از وضع تاریخی ـ اجتماعی صوفیه در دوره پیرهرات است بسنده‌می‌شود وآن اینست که در این دوره بوده‌اند افرادی‌که تصوف را در مرقع پوشیدن و سفر کردن و سجاده بردوش افکندن و رفتار وکرداری که بیشتراز نظرظاهر و چشمها اهمیت داشته است نه‌باطن و معنی ودلها، می‌دیده‌اند. خواجه عبدالله انصاری به شدت از این‌گونه افراد انتقاد و برآنان نفرین می‌کند و می‌گوید برخلاف دیگران «من اصحاب خودرا عمارت باطن آموختم نه خرده‌ی ظاهر»[۹۱].

۸

نسخه‌های طبقات الصوفیه

متن حاضر حاصل مقابله و تصحیح پنج نسخه‌ی خطی شناخته شده‌ی طبقات الصوفیه در جهان است که مشخصات آنها چنین است:

۱ـ نسخه‌ی «الف». این نسخه که اصل آن به شماره ۴۲۶ در کتابخانه‌ی نافذ پاشا، استانبول و نسخه عکسی آن به شماره‌ی ۱۱۳۵ـ۱۱۳۷ در کتابخانه‌ی مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران محفوظ است در ۴۸۹ صفحه‌ی پانزده سطری به‌خط نسخ‌خوانا به‌وسیله دمتاش (یا، رمتاش) بن‌عبدالله نوشته‌شده‌است. تاریخ کتابت آنرا به دو صورت احدی و سبعین و ستمائه، و احدی و سبعین و سبعمائه می‌توان خواند. آقای عبدالحی حبیبی که این نسخه را اساس قرار داده‌اند تاریخ ۶۷۱ را

پذیرفته‌اند که درست‌تر به نظر می‌آید.

مشخصات عمده‌ی رسم‌الخط این نسخه کتابت (پ،چ و گ) به صورت (ب، ج و ک) و رعایت قاعده‌ی دال و ذال است. که موصول و ربط و پرسش به صورتهای ک و کی و آنچه و هرچه و ترکیبات مانند آن به‌صورت آنج و هرج کتابت شده است. با همه‌ی این‌ها، ویژگی‌های زبان «هروی قدیم» کمتر در آن محفوظ مانده است و بیشتر به صورت رایج زمان تغییر داده شده است و در برخی از موارد که تفصیل آنرا در حواشی کتاب می‌توان دید تحریف‌ها و تصحیف‌هائی در آن راه یافته است به‌این ترتیب با وجود داشتن تاریخ کتابت قدیمتر در مقایسه با سائر نسخه‌ها از ارزش آن کاسته شده است.

۲ـ نسخه‌ی «ب». اصل این نسخه درکتابخانه‌ی نورعثمانی، استانبول، به شماره‌ی ۲۵۰ نگهداری می‌شود و عکس آن به شماره‌ی ۱۵۹ـ۱۶۱ در کتابخانه‌ی مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران موجود است. قطع نسخه وزیری و عدد صفحات آن ۵۵۲ است و درویش صوفی در هشتم رمضان ۸۳۹ کتابت آنرا با خط نستعلیق به پایان رسانده است. بسیاری از ویژگی‌های زبان «هروی قدیم» درین نسخه حفظ شده است. «پ» جز دربعضی موارد بصورت «ب»، و «چ» و «گ» همه جا بصورت «ج» و «ک» کتابت شده است. نقص عمده‌ی این نسخه کتابت«اید» به صورت «آید» است. قاعده‌ی دال و ذال در آن رعایت نشده است.

۳ـ نسخه‌ی «ج». این نسخه که اصل آن در مجموعه‌ی شماره ۵۸۸۶ و ۶۷۷ در کتابخانه‌ی یوسف‌آغا، قونیه، نگهداری می‌شود با خط نسخ پخته و خوانای عبدالرحیم‌بن یحیی‌بن محمد سیاوشانی در غره‌ی محرم ۸۶۲ کتابت شده است کم غلط‌ترین نسخه‌های موجود است. ویژگی‌های زبان هروی قدیم در آن بیشتر از چهار نسخه‌ی دیگر محفوظ مانده است و شاید دلیل این امر هروی بودن کاتب نسخه باشد. ۱۳۷ ورق ۲۳ سطری دارد در قطع ۲۱ × ۱۳. مشخصات رسم‌الخطی آن با نسخه‌ی الف یکسان است. عکسی ازین نسخه به شماره‌ی ۱۶۹۲ـ

۱۶۹۳ در کتابخانه‌ی مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران موجود است.

۴ـ نسخه‌ی «د». اصل این نسخه به شماره‌ی ۲۳۲ در کتابخانه‌ی انجمن آسیائی کلکته و عکس آن به شماره ۱۳۷۷ ـ ۱۳۷۸ در کتابخانه‌ی مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران موجود است. به خط نستعلیق هندی واستادانه نوشته شده‌است. تاریخ کتابت ندارد ولی شخصی بنام افضل‌بن حمید قریشی الپانی‌پتی در غره‌ی رمضان ۱۰۱۵ آنرا با نسخه‌ای دیگر مقابله کرده و برخی حواشی بر کتاب افزوده است. آقای حبیبی بنا بر دلائلی کاتب اصلی نسخه را نیز همان افضل‌بن حمید قریشی پانی‌پتی می‌داند. رسم‌الخط این نسخه با سال مقابله‌ی آن فاصله‌ی زیادی نمی‌تواند داشته باشد، بنابراین کتابت آنرا نیز احتمالاً همان اوائل سده‌ی یازدهم می‌توان گفت. با وجود تازگی رسم‌الخط ویژگی‌های زبان اصلی تا حدود زیادی در این نسخه محفوظ مانده است. امتیاز مهم این نسخه بر سائر نسخه‌ها اضافاتی است که این نسخه دارد که برخی ازین اضافات مانند داستان ملاقات پیر هرات با ابوالحسن خرقانی حائز اهمیت است. سبک نثر و خصوصیات زبان در مطالب اضافی همان خصوصیات کلی سبک و زبان طبقات‌الصوفیه است. به‌این ترتیب باید گفت نسخه‌ی دیگری از طبقات‌الصوفیه وجود داشته است که کاملتر از نسخه‌های شناخته شده‌ی موجود بوده است که نسخه‌ی «د» از روی آن کتابت شده است. مصحح متن حاضر با توجه به اهمیت این اضافات، در ثبت و ضبط دقیق آنها به جای خود در حاشیه‌ی کتاب همت گماشت، باشد که دوستاران پیر هرات و محققان را سودمند افتد. این نسخه ۲۹۴ صفحه‌ی بیست و یك سطری دارد.

۵ـ نسخه‌ی «هـ». اصل این نسخهٔ در کتابخانه‌ی اداره‌ی کل بیوتات وزارت دارائی و امور اقتصادی (سلطنتی سابق) در تهران به شماره‌ی ۸۵۱ نگهداری می‌شود و با خط نستعلیق خوش که در پاره‌ای از موارد کاتب نسخه تفنن‌هائی نیز کرده است نوشته شده است. عناوین کتاب با شنگرف و خطی بد و غیر از خط متن کتابت شده است که در برخی از موارد جای عنوان‌ها خالی مانده است.

۲۸۶ صفحه‌ی نوزده سطری دارد. با خطوط زرین و آبی لاجوردی جدول‌بندی شده است. قطع صفحات آن ۱۷ × ۱۰/۷ است.

این نسخه نه تاریخ کتابت دارد و نه نام کاتب. به نظر خط‌شناسان رسم‌الخط آن با خط‌های سده‌ی نهم شباهت دارد. تاریخی در پشت صفحه‌ی اول آن دیده می‌شود ۱۰۵۶ هجری، که درین سال این نسخه به کتابخانه‌ی سلطنتی اصفهان منتقل شده است. در حاشیه‌ی صفحهٔ دوم آن یادداشتی به این مضمون به خط لسان‌الدوله دیده می‌شود:

«به تاریخ شهر جمادی‌الاول هزاروسیصد و هفده هجری مسیو ژوکوفسکی معلم زبان فارسی مدرسهٔ دولتی پطرز بورغ برحسب امر مبارك اعلیحضرت اقدس شهریاری مظفرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه به‌کتابخانه آمدند درجزوکتابهائیکه خیلی طالب دیدن او بودند نسخهٔ طبقات عبدالله انصاری بود. بعد از ملاحظهٔ همین نسخه معلوم شد که این نسخه ملخص کتاب نفحات‌الانس جامی است (؟!) و اصل نسخهٔ طبقات عبدالله انصاری در دست نیست. کتبه‌الحقیر علی‌المدعو بلسان‌الدوله خازن‌الکتب السلطانی. ۱۳۱۷».

شاید به‌سبب همین یادداشت سالها این نسخه به نام نسخه‌ای از نفحات‌الانس شناخته می‌شد. به دلیل اشتراك مطالب که میان این دو کتاب وجود دارد کسی به‌صرافت مقابله کردن آن با نسخه‌ای از نفحات نیفتاده بود. در حالی‌که به‌احتمال بسیار همین نسخه پیش‌از مراجعه و اظهار نظر ژوکوفسکی طبقات‌الصوفیه نامیده می‌شد و به نام نسخه‌ای از طبقات عبدالله انصاری به او داده شده بود، چنانکه تا هنوز نیز کلمه‌ی طبقات و انصاری را درپشت صفحه‌ی اول آن می‌توان خواند (؟)

در سالهای اول دهه‌ی پنجاه این‌جا و آن‌جا سخنی از وجود نسخه‌ای از طبقات‌الصوفیه در کتابخانه‌ی سلطنتی تهران به‌گوش می‌رسید که مرا برآن داشت تا به کتابخانه‌ی مذکور مراجعه نمایم. مراجعه کردم اما بنابردلائلی که نمی‌دانستم به‌درون رهم ندادند. پس‌از سال ۱۳۵۷ نیز به‌سبب نقل و انتقال مسئولان و ادغام

ادارات تا زمستان ۱۳۶۱ امکان دستیابی به‌این نسخه موجود نمی‌گشت. باری در این میان کار چاپ طبقات الصوفیه و فهارس آن بر اساس نسخه‌های الف، ب، ج و د پایان یافته بودکه با موافقت اولیای کتابخانه‌ی بیوتات فرصت مطالعه وبررسی نسخه‌های نفحات‌الانس در آن کتابخانه دست داد. نتیجه یافتن پنجمین نسخه طبقات الصوفیه بود که با ستون پنجم از جهاتی بی‌شباهت نبود. متأسفانه در مقایسه با نسخه‌های دیگر این نسخه سقطاتی دارد و برخلاف خط خوش غلطهای فاحش در آن راه یافته است و در پاره‌ای از موارد واژه‌ها به‌زبان زمان کاتب نسخه برگردانیده شده است. «پ» جز در بعضی موارد و «چ» در همه‌ی موارد «ب و ج» نوشته شده است.

همچنانکه گفتم متن و فهرست‌های کتاب پیش از دستیابی به این نسخه چاپ شده بود و انتشار آن به پس از مقابله‌ی متن با نسخه‌ی «ه» موکول شد و به این ترتیب تفصیل اختلاف آن با متن در پایان کتاب و پس از فهرست‌ها آمد که ان‌شاءالله در چاپ بعدی در کنار سائر نسخ قرار خواهد گرفت. برای آسان یافتن اختلاف این نسخه با نسخه‌های دیگر تنها کاری که می‌شد انجام داد آن بود که ضبط اختلافات این نسخه با همان اعداد و ترتیبی که اختلاف نسخه‌های دیگر نموده شده است انجام گیرد، که در اکثریت قریب به‌اتفاق موارد انجام شد.

۹

روش تصحیح

بخش عمده‌ای از متن‌های کهن زبان فارسی به دلائل گونه‌گون دچاردگرگونی گشته است. یکی ازین دلائل تغییر واژه‌ها و مفردات و ترکیبات آنها به سبب مهجوری و یا فراموش گشتن معانی آنها، به زبان روزگار بازنویسان یا نساخ است

و در این میان سهم کاتبان با سواد از کاتبان کم سواد بیشتر بوده است. کم سوادان که داعیه و ادعائی نداشته‌اند واژه‌ها، تعبیرات و ترکیبات مهجور را غالباً با تحریف و گاهی با تصحیف نقاشی می‌کرده‌اند که به هر حال سرنخی برای پژوهشگران به جای می‌مانده است تا برمبنای آن صورتهای مصحف و محرف، به کار آغاز کنند و از طریق آن نقاشی‌ها به صورت درست لغات، تعبیرات و ترکیبات دست یابند. اما کار با سوادان غالباً جاگزین کردن و تغییر واژه و ترکیب با واژه‌های جدید و مأنوس است، وگاهی نیز در این مسیر نوعی ترجمه و معنی کردن. نمونه‌ی بارز تصرف‌های با سوادان تصرفات مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی است در مورد واژگان و ترکیب‌ها و تعبیرهای طبقات الصوفیه که در برخی از موارد به حذف واژه‌ها و ترکیبات انجامیده‌است. جامی خود پیشاپیش دلائل خویش‌را در این کار که ازسر آگاهی انجام داده است بازمی‌گوید که از نظر اجتماعی درست است؛ و از نظر تحقیق و پژوهش نه. به اعتقاد جامی کتابی که به سبب مهجوری لغات و ترکیبات و تعبیرات بی‌استفاده یا کم استفاده بماند، در مرتبه‌ای فروتر ازکتابی قرار داردکه لغات و تعبیرات آن با زبان اهل روزگار سازگاری یافته باشد. براساس چنین اعتقادی اگر پاره‌ای از لغات و ترکیبات نامفهوم بود به‌آسانی می‌توان از آن چشم پوشید و به گفته‌ی جامی درحجاب ستروکتمان گذاشت[1].

کهن‌ترین نسخه‌ی طبقات الصوفیه چنانکه گفتیم نسخه‌ی «الف» است. این نسخه در مقایسه با نسخه‌های «ب، ج و د» به سبب کم سوادی کاتب یا بنا برقانون آسان سازی و سازگاری، دستخوش تغییراتی گردیده است که با وجود قدمت زمانی نمی‌تواند مبنای سنجش سائر نسخ قرارگیرد. نسخه‌های «ب» و «ج» تاحدودی ازین دگرگونی به شرحی که درمعرفی نسخه‌ها گفته شد مصون مانده است؛ ولی در آنها افتادگی‌هایی ـ هر چند اندك ـ وجود دارد. نسخه‌ی «د» با آنکه جدیدترین نسخه‌هاست نه تنها در بسیاری از موارد از نظرضبط و حفظ واژه‌ها و تعبیرات کهن بر نسخه‌ی «الف» ترجیح دارد بل‌که از نظر مطالب، اضافاتی داردکه درهیچیك از

نسخه‌های دیگر وجود ندارد. نسخه‌ی «هـ» که تا این او آخر دسترسی به آن امکان‌پذیر نبود به سبب داشتن غلط‌های املائی و تصحیف‌ها و فروافتادگی‌های زیاد نمی‌تواند نسخه‌ای معتبر باشد. با توجه به عبارت جامی در نفحات‌الانس که طبقات پیرهرات را کتابی می‌داند که به «زبان هروی قدیم وقوع یافته است و به تصحیف و تحریف نویسندگان به جائی رسیده است که در بسیاری از موارد فهم مقصود به سهولت دست نمی‌دهد»[۲] نخستین گام در تصحیح چنین متنی باز شناختن زبان مؤلف است، زبانی که هزار سال پیش از امروز در هرات به‌آن سخن می‌گفته‌اند.

خوشبختانه غیر از طبقات‌الصوفیه آثار دیگری به زبان فارسی به‌نام پیرهرات موجود است که مطالعه و تحقیق در این آثار تا حدودی شناخت زبان خواجه‌ی انصاری را امکان‌پذیر می‌سازد. ازمیان این آثار تفسیر بزرگ و ارجمند کشف‌الاسرار وعدة‌الابرار بویژه از نظر سبك انشاء و اشتمال برمفردات لغات و ترکیبات اهمیت بسزائی دارد و بررسی و تحقیق درآن پژوهنده را به سرمنزل مقصود راهبر تواند شد. وجوه مشترك میان طبقات‌الصوفیه و کشف‌الاسرار علی‌الخصوص در «النوبة-الثالثه» به‌اندازه‌ایست که تصور یگانه بودن کاتب و گردآورنده‌ی هردو کتاب راپیش آورده است[۳]. بسیاری از مطالب طبقات‌الصوفیه که در این بخش از کشف‌الاسرار وجود دارد از نظر لفظ و معنی با آن کتاب یکسان است و اختلاف این دوکتاب در حد اختلافات نسخه‌های طبقات‌الصوفیه با یکدیگر است. به همین سبب از کشف‌الاسرار در موارد مشابه به عنوان نسخه‌ای از طبقات‌الصوفیه در تصحیح این متن می‌توان استفاده کرد. براین اساس پس از استنساخ متن طبقات‌الصوفیه و بررسی جداگانه‌ی هر یك از نسخه‌ها برای آشنائی بیشتر و دستیابی به زبان پیرهرات نخست به بررسی و تحقیق در کشف‌الاسرار پرداختم و نه‌تنها واژگان و تعبیرات و ترکیبات این کتاب را استخراج کردم بلکه تمام آنچه را که پس از «پیرطریقت گفت و شیخ‌الاسلام گفت» آمده بود به علاوه‌ی مناجات‌ها وحکایات و احوال و اقوال مشایخ واشعار تازی، یکی یکی بر روی برگه‌های جداگانه بیرون نویسی کردم.

نتیجه بیش‌از آنچه که گمان می‌بردم رضایت‌بخش بود. پس‌از انجام این کار به بررسی و مطالعه و یادداشت برداری از رسائل فارسی منسوب به خواجه عبدالله پرداختم و پس از فراغت از آن، به سر کار خویش که تصحیح متن طبقات‌الصوفیه بود باز آمدم.

بررسی مجدد نسخه‌های طبقات‌الصوفیه نشان داد که به هیچ حال یکی از نسخه‌ها را، چه به دلیل قدمت زمانی در تاریخ کتابت و چه بسبب دارا بودن ویژگی‌های «زبان هروی قدیم» نمی‌توان اساس قرار داد. زیرا اقدم نسخ از سلامت و امانت لازم برخوردار نبود؛ ویژگی زبان هروی قدیم هم در نسخه‌ها به صورتی بود که بعضی در این نسخه و بخشی در آن و برخی در آن دیگر وجود داشت، چاره‌ای جز تصحیح انتقادی نماند. در این روش صورتهائی را که پس از تحقیق، بررسی و مقایسه‌های ممتد و مکرر در آثار دیگر پیر هرات و طبقات‌الصوفیه، اصیل‌تر و با زبان آن روزگار نزدیك‌تر تشخیص دادم در متن و اختلافات نسخه‌ها را با دقت و امانت هرچه تمامتر، در حاشیه قرار دادم. تصحیح پیشین طبقات‌الصوفیه که بر روش اقدم نسخ انجام شده بود نشان داد که مخصوصاً تصحیح این متن به آن صورت، کاری دور از دقت و بررسی و پژوهش علمی بوده است. به گفته‌ی استاد سخن‌سنج و دانشمند بزرگ قدر و گرامی‌ام ــ که خدایش از بلاها نگه دارد ــ در آن تصحیح زبان پیرهرات در حاشیه و صورت دگرگون شده‌ی آن در متن قرار داده شده بود.

تجربه نشان داده است که بیشتر صورتهای مهجور که مورد تحریف و تصحیف قرار گرفته است صورت‌ها و ضبط‌های اصیل بوده‌اند. قرار دادن آن صورتهای مهجور و ناشناخته در متن به مراتب درست‌تر و به تحقیق نزدیك‌تر از آوردن صورتهای مأنوس است. پیش گرفتن این روش اگر هیچ سودی نداشته باشد این سود را در بر دارد که نظر استادان و دانشمندان را به‌سوی آن جلب می‌کند تا باشد که به‌فیض انفاس و توانائی و دانش آنان، این مهجور نقاب مهجوری از رخسار برگیرد

و یا آنکه خطای مصحح با دلیل و برهان به‌او نموده شود.

همچنانکه به ثبت و ضبط اختلاف نسخه‌های طبقات‌الصوفیه پرداخته‌ام اختلافات موجود میان موارد مشابه کشف‌الاسرار و طبقات‌الصوفیه را نیز چه در عبارات مربوط به مشایخ و چه در مناجاتها و چه درگفته‌های پیرطریقت و اشعار، چنانکه درحواشی کتاب دیده می‌شود درجای خود با قید جلد وصفحه‌ی کشف‌الاسرار ضبط کرده‌ام. در پاره‌ای از موارد بویژه در تصحیح اشعار عربی کتاب، اختلافات آنها را با دو کتاب دیگر، خلاصه‌ی شرح تعرف و ترجمه‌ی رساله‌ی قشیریه در حاشیه باز نمودم.

با وجود آنکه به نسخه‌ای نفیس از نفحات‌الانس ـ که به نظرجامی‌رسیده است و دربرخی ازصفحات آن خط و امضای جامی وجود دارد[۴] ـ برای حل پاره‌ای از مشکلات مراجعه نمودم، گرهی ازکار گشوده نشد. باید بگویم که تصحیح علمی و انتقادی نفحات‌الانس بدون مراجعه به طبقات‌الصوفیه از نقص و اشکال خالی نخواهد بود؛ واین برعهده‌ی مصحح نفحات‌الانس است‌که فهرستی دقیق ازتغییراتی که جامی به هنگام نقل طبقات‌الصوفیه در کتاب خویش داده است فراهم نماید.

۱۰

روش تدوین و زمان تألیف طبقات الصوفیه

چنانکه می‌دانیم این کتاب مجموعه‌ی تقریرات پیرهرات در مجالس تذکیر است که بوسیله‌ی یکی از مریدان او تدوین می‌شده است. بررسی و مطالعه‌ی طبقات الصوفیه دریافت روش یادداشت‌برداری این مرید را از تقریرات پیر به خوبی میسر و ممکن می‌سازد. بنا برقرائن موجود این تقریرات درهمان جلسات نوشته می‌شده است. به همین سبب در بسیاری از موارد که حکایت یا قصه وشعری

به مناسبت موضوع خوانده می‌شده است که مرید با آن آشنائی داشته و یا آنرا از بر بوده است، با ذکر «القصه»[1]، یا پس‌از نوشتن یك‌مصراع ازشعر، با قید «البیت یا البیتان»[2] از نوشتن آنهـا صرف نظر شده است؛ و این امـری طبیعی بوده است چنانکه ما نیز در موارد مشابـه چنین می‌کنیم. و شاید وی قصد داشته است تا در فرصت دیگر موارد اشاره شده را تکمیل کند که ظاهراً این فـرصت دست نداده است و متاسفانه نسل‌های بعدی را ناخواسته از بخشی از میراث فرهنگی محروم کرده است. اظهار این تأسف خود ازسر سوز و حسرت است، ورنه کیست که ازین مرید و مریدانی مانند او تقدیر نکند و سپاسگـزار نباشد؟ همین مقدار نیز کـه امروز در دست ماست به یمن همت او و امثال اوست. ما از آنان خشنودیم، -خدای نیز از آنان خشنودباد!

باری به دلیل این افتادگی‌ها که هرگز کامل نشده است و موارد آن در همه نسخه‌ها یك‌سان است، و به‌دلیل آنکه کلام پیر حجت‌مریدان است، می‌توان گفت آنچه که ما امـروز بنام طبقات الصوفیه‌ی خـواجه عبدالله انصاری در دست داریم جز تقریرات پیر هرات چیز دیگری نیست. اگر از برخی از دگرگـونی‌ها کـه طی هزار سال در لغات، تعبیرات و تـرکیبات کتاب روی داده است صرف نظر کنیم زبان پیرهرات یا «زبان هروی قـدیم» همین زبان طبقات بوده است. دلیـل دیگر این ادعا مشابهت فراوان زبان این کتاب با زبان‌کشف‌الاسرار بویژه با نوبت ثالثه‌ی آن کتاب است. سرچشمه و منبع هردوکتاب یك شخص بوده است عبدالله انصاری. در حالی کـه ما نویسنده‌ی کشف الاسرار را می‌شناسیم، او ابوالفضل رشیدالدین میبدی است. توهم یگانه بودن کاتب هردو کتاب را نیز با یگانگـی منبع صدور هردو، باید توجیه کرد.

نکته‌ای که یادآوری آن درین مقام شایسته است این است کـه در طبقات الصوفیه در غالب مـوارد جملات و عبارات با «شیخ‌الاسلام گفت» آغاز می‌شود کـه در درستی انتساب عبارات پس‌از آن بـه پیرهـرات کمتر می‌توان تردید کرد؛ ولی

مواردی هم که جملات و عبارات مصدر به چنین قیدی نباشد کـم نیست. آیا این جملات و عبارات از آن شیخ‌الاسلام است یا از نویسنده‌ی تقریـرات او؟ با توجه به سلسله‌ی ارادت مرید به پیر وحرمت و پایگاه و مرتبه‌ی پیر نزد مرید، و تنگی مجال در جلسات تذکیر، احتمال آنکه نویسنده‌ی تقریرات آن جملات و عبارات را از خویش درافـزوده باشد بسیار اندك است. گـذشته ازین سبك سخن و بافت جمله‌هـا و تعبیرات و ترکیبات در این قسمت‌ها، با آن بخش کـه با «شیخ‌الاسلام گفت» آغاز می‌شود هیچگونه تفاوتی ندارد. قرینه‌ای دیگر نیز در طبقات الصوفیه مؤید این ادعاست و آن فصل کـوتاهی است از سخنان پیرهـرات درباره‌ی حسین منصور حلاج که به خط خـود او در روزنـامه‌های شیخ‌الاسلام وجـود داشته و به دست نویسنده‌ی تقریرات او افتاده است و آنرا در کتاب آورده است[۳]. زبان و عبارت این فصل در عین مشابهت با زبان مناجات‌ها و مواجید و مقـالات پیرهرات اختلافی با زبان سائر بخش‌های طبقات الصوفیه ندارد.

در مورد کشف‌الاسرار و مطالب آن نیز باید بـررسی دقیق و همه جانبه به عمل آید تا روش ابوالفضل رشیدالـدین میبدی را در تنظـیم و تدوین آن کتاب بزرگ روشن گرداند، واحتمالا بخش‌ها و قسمت‌هائی را که او برافزوده است معین گرداند.

آقای عبدالحـی حبیبی در صفحه‌ی ۲۰ مقـدمه‌ی طبقـات الصوفیه با آنکه مواردی را از متن کتاب ذکر می‌کنند که بر فراهم آمدن طبقات الصوفیه در زمان حیات پیرهرات و به سخن دیگر در مجالس تذکیر، دلالت می‌کند؛ وجـود ادعیه‌ای را که پس‌از نام شیخ‌الاسلام در طبقات آمده است دلیل آن می‌دانند که این کتاب پس‌از درگذشت پیرهرات (۴۸۱) فـراهم آمـده است. درست است کـه بسیاری از دعاهائی که پس‌از «شیخ‌الاسلام گفت» در طبقات آمده است حکایت از زمانی دارد که باید پیرهرات درآن هنگام در گذشته باشد؛ ولی بـاید توجه داشت کـه تعداد مواردی که‌دعائی‌پس از«شیخ‌الاسلام‌گفت» وجود ندارد، نیز کم نیست[۴]. بنابراستدلال

آقای حبیبی وجود این موارد را نیز حد اقل، دلیل فراهم آمدن مطالب این بخش ازکتاب در زمان حیات پیرهرات می‌توان دانست. گذشته ازین‌ها وضع این ادعیه در نسخه‌های پنجگانه یکسان نیست. بعضی از نسخه‌ها درمواردی که برخی دیگر از نسخه‌ها فاقد این دعاها است، دعاهای مورد استناد را داراست و آنجا که نسخ دیگر این ادعیه را پس از ذکر شیخ‌الاسلام دارند، نسخه یا نسخه‌هایی فاقد آنست. چون تاریخ تحریر کهن‌ترین نسخه‌ی شناخته شده اگر آنرا ۶۷۱ بخوانیم، با سال رحلت پیرهرات قریب دویست سال فاصله دارد و تاکنون نسخه‌ای کـه به زمان پیرهرات نزدیك باشد نیافته‌ایم، احتمال آنکه کاتبان نسخه‌ها به پیروی از سنت اسلامی این ادعیه را افزوده باشند بسیار است، چنانکه همین کار را در مورد مشایخ دیگر نیز کـرده‌انـد. درکشف‌الاسرار کـه نویسنده و سال تألیف آن روشن است، در کمتر موردی پس از «پیر طریقت گفت» دعایی یافته می‌شود؛ در حالیـکه ما می‌دانیم‌کـه ابوالفضل رشیدالدین میبدی سالها پس از درگذشت پیرهـرات به تدوین و ترتیب این تفسیر پرداخته است.

بنابراین به‌دلیل وجود ادعیه‌ای کـه خاص مـردگان است نمی‌توان سال یا سالهـای تدوین این‌کـتاب را پس از مـرگ پیرهرات دانست. متأسفانه در منابع موجود، به سال یا سالهائی کـه پیرهرات طبقات را برمریدان املا می‌فرموده است، اشارتی وجـود ندارد؛ حـال آنکه دوره‌های تفسیر و سالهای آن، حتی سوره‌ها و آیات را باسالی که در آن پیرهرات به تفسیر آنها پرداخته است قید کرده‌اند.

۱۱

ویژگی‌های زبان طبقات‌الصوفیه

مطالب و مندرجات طبقـات الصوفیه را از نظـر شیوه‌ی بیان بـه سه بخش

می‌توان تقسیم کرد:

الف- ترجمه‌ی احوال و اقوال مشایخ.

ب- مناجات‌ها.

ج- فصل‌های خاص یا مستقل.

الف- ترجمه‌ی احوال و اقوال مشایخ

بیان مطلب در این بخش‌ها از کتاب که ذکر نام مشایخ و اشارت به حال و مقام و استادان و مشایخ آنان، و سال وفات و نقل برخی از سخنان را دربر دارد به گونه‌ایست که از آن می‌توان به فهرستی ازامتیازات مشایخ تعبیر کرد. به همین سبب جملات آن کوتاه و اشارت‌وار است و رابطه‌ها غالباً حذف شده است. بیان سخنان مشایخ نیز بر همین سیاق است که در بیشتر موارد با سلسله‌ی اسناد همراه است. حکایات و داستانها نیز در بیشتر موارد کوتاه و مختصر است.

ب- مناجات‌ها

مناجاتهای پیر هرات به سبب شور، عمق و حالی که در آن‌ها وجود دارد از دیرباز - حتی در زمان حیات او - دلهای خاص و عام را صید کرده‌است. این مناجات‌ها که در حقیقت بیان آزادانه‌ی دریافت‌های پیر هرات، و به سخن دیگر راز و نیاز بنده‌ایست که جانش از شور و شوق و عشق لبریز است با خدای خودش و از آن حالاتیست که به گفته پیرهرات در آن، میان بنده و الله کسی و چیزی نمی‌گنجد. مسائل و موضوعاتی که در این مناجاتها بیان شده است در عین باریکی و عمق از اهم مسائل و موضوعات عرفان و تصوف است که با وجود سادگی وروانی ظاهری حالت راز و رمز دارد. بیان پیرهرات در این مواضع از مرزهای نثر بسی فراتر می‌رود و در مرکز دایره‌ی شعر قرار می‌گیرد. وجود سجع‌ها و قرینه‌ها نیز این حالت را تقویت‌می‌کند، و مناجاتها را تا سرحد یك شعرتمام عیار بالا می‌برد.

بیشتر بندهای مسجع مناجاتهای او دارای وزن عروضی است، بندهای دیگر نیز با اندک تصرفی می‌تواند به مصرع و بیتی با وزن درست بدل شود. شاید در آغاز نیز این بندها از چنین ویژگی‌ای برخوردار بوده است و با گذشت زمان در نتیجه تصرفات ناسخنان، بدین‌صورت درآمده باشد.

ج. فصل‌های خاص یا مستقل

مراد از فصل‌های خاص یا مستقل در طبقات الصوفیه، بخش‌هائی است که پیر هرات در آنها مسائل و موضوعات اساسی عرفان و تصوف مانند توحید، معرفت، شناخت، دیده، دیدار و بیننده و یافت و...» را تحلیل و تفسیر کرده است. شور و حال مناجاتهای او را درین بخش‌ها نیزمی‌توان یافت؛ با این تفاوت که در پاره‌ای از موارد سجع و قرینه در آنها دیده نمی‌شود. در این بخش‌ها سجع و قرینه جای خویش را به صلابت و هیبت و نظمی داده است که در کلام خطیبی بلیغ و توانا یافت می‌شود که در بیان مسائل، مهارت و استادی به کمال دارد.

در بخش مناجاتها و بویژه در این قسمت‌ها نه تنها قدرت، توانائی و استادی پیر هرات درسخن بلکه شخصیت متعالی عرفانی او نیز آشکار می‌شود. با توجه به مباحثی که در این فصول طرح، شرح، تفسیر وتحلیل می‌شود، می‌توان گفت مقصود پیر هرات آنجا که در مقایسه‌ی سخنان خویش با سخنان حلاج گفت: من سخن می‌گویم مه ازآن که او (= حلاج)، می‌گفت و عامه می‌باشند و انکار نمی‌آرند و آن سخن راز می بماند ناوغست و... با سخن من نوری است که مرد مستمع پیش آن در می‌شود و می‌پندارد که آن خود مایه‌ی اوست، نیست که آن نور سخن است در زندگانی می‌رود[1]، همین سخنان بوده است.

استعمال شعر در طبقات الصوفیه در ارتباط با مواضع و مسائلی است که مطرح می‌شود و در حقیقت نوعی شاهد و تائید است بر آنچه گفته شده است. در مقابل صدها شعر تازی که در طبقات آمده است یك بیت فارسی که وزن آن نیز

مغشوش است به کار رفته است[۲]؛ در حالی که در کشف‌الاسرار علاوه بر اشعار فراوان تازی شعر فارسی نیز کم نیست که بخش اعظم آن از خود پیر هرات است.

پیش ازین شغل عمده‌ی سراسر زندگی پیر هرات را که همانا وعظ، تذکیر، ارشاد، املای حدیث، تفسیر قرآن و مجلس گفتن، و توفیق عظیم او در آن موارد بود بررسی کردیم. پرداختن به این امور علی‌الخصوص وعظ کردن و مجلس گفتن و برپای داشتن مجالس تذکیر و تفسیر، حوزه‌ی ارتباط او را از قلمرو مدرسه تا دل عامه‌ی مردمان شهر و دیارش می‌گسترانید. چنین گسترشی مقتضی ابزار ووسائلی بود که عامه نیز بدان دسترسی داشته باشند. چه وسیله‌ای برتر و بهتر از سخن گفتن به زبان شنوندگان و به طریقی که با درک آنان متناسب باشد؟ چنانکه دیدیم به سبب مهارت و توانائی او در سخن و بنیاد آن بر موضع طاقت «عامه» بود که نه تنها بر او انکار نیاوردند بلکه بارها او را در سرکوبی مخالفان ومتبدعان نیز یاوری کردند.

به درستی روشن نیست که پیرهرات طبقات را در کجا تقریر می‌کرد، در مجالس تذکیر یا در خانقاه؟ در این مجلس که ترجمه‌ی حال مشایخ بیان می‌شد و حالات و سخنان آنها مورد نقد و بررسی و تفسیر و تحلیل قرار می‌گرفت جز مریدان او کسان دیگری نیز حضور داشته‌اند؟ چه کسانی؟ نمی‌دانیم. ازسوی دیگر می‌دانیم که بسیاری از مطالب این کتاب با وحدت لفظ و عبارت در کشف‌الاسرار نیزموجود است. آیا شیخ‌الاسلام‌حکایات مشایخ و سخنان، داستانها و اشعار آنان‌را خود درنوبت ثالثه درمجالس تفسیر تکرار کرده است یا عکس آن؛ یا غیرازین دو حالت، حالت سومی نیز وجود داشته است و میبدی‌آن موارد را از طبقات در تفسیر نقل کرده است؟ باری هر کدام ازین سه حالت که بوده باشد و در هرجائی که طبقات تقریر شده باشد زبانی که پیر هرات در تقریرات خویش به کار برده است زبانیست‌که تفسیر کشف‌الاسرار نیز به‌همان زبان بیان شده است؛ و این‌زبان‌به گفته‌ی جامی «زبان هروی قدیم» و به سخن دیگر زبان مردم هرات در آن روزگار

بوده است.

در دوره‌ای که پیر هرات می‌زیست زبان فارسی آخرین سالهای رشد و تکوین خویش را می‌گذرانید. آثار فراوانی به این زبان پدیدآمده بود که بعضی از آنها مانند تاریخ مسعودی تألیف ابوالفضل بیهقی از نظر بیان و رعایت دقایق سخن تا امروز بی‌همتا مانده است. پیر هرات که خود استادان بزرگی را در ادب، فقه، تفسیر وحدیث دریافته بود، مانند بیهقی دبیر، اهل مدرسه بود و توانائی آنرا داشت که سخن خویش را به فنون بلاغت و فصاحت بیاراید. دلیل تفاوت در سبک سخن پیر هرات و ابوالفضل بیهقی و امثال آنها را در مشرب فکری و شغل آنان باید جستجوکرد. وچنانکه گفتیم پیرهرات در مقایسه با بیهقی‌ها ـ که سروکارشان با وزراء و پادشاهان و ارباب دواوین و افرادی چون خود آنان بود ـ با افراد جامعه‌ی خود از خاص و عام سروکار داشت و این گستردگی ارتباط نه تنها او بلکه دیگر مشایخ صوفیه را نیز بر آن می‌داشت که با مردم به زبان خود آنان گفتگو نمایند و چنان سخن بگویند که‌به گفته‌ی جنید بر خلق رحمت باشند نه زحمت، از حال خویش بیرون آیند و با حال آنان شوند[۳]. به این جهت است که زبان رایج مردم هرات که درمجالس تذکیر و تفسیر وازجمله به‌هنگام تقریر طبقات به کار رفته است در قیاس با آثار دیگر بازمانده از قرن پنجم کهنه‌تر به نظر می‌رسد.

در توجیه این کهنگی باید گفت که در سراسر دوره‌ی تکوین زبان فارسی (از آغاز تا اوائل قرن هفتم) که زبان فارسی به سوی وحدت و درسی شدن می‌رفت بیشتر آثار درسرزمین‌های اصلی فارسی دری، یعنی شهرهای خراسان به زبان رایج آن نواحی نوشته می‌شد؛ و یا لغات وواژه‌های رایج زادگاه نویسنده در آن‌ها غلبه داشت. از سوی دیگر زبان عامه‌ی مردم بـه دلائل متعدد دیرتر از زبان رسمی ـ بویژه در این دوره ـ دچار دگرگونی شده است و شگفتی نیست که نورالدین عبدالرحمن جامی که در اوج دوره‌ی فارسی درسی می‌زیست و تحصیلات خویش را به زبان رسمی (درسی) درمدارس هرات به پایان برده بود، به تغییراتی در زبان

طبقات الصوفیه دست زد. حال ببینیم که ویژگی‌های «زبان هروی قدیم» یا زبان طبقات الصوفیه چیست.

الف. واژگان

آنچه را که جامی در تحریر طبقات در نفحات‌الانس، زیر عنوان «زبان هروی قدیم» تغییر داده است شماری از واژه‌هاست که در طبقات الصوفیه به کار رفته است. جامی برخی از این واژه‌ها و ترکیبات را که‌معنی‌آنها را می‌دانست ولی از نظر او مهجور بود، به زبان روزگار خویش برگردانید؛ و آنهائی را که نمی‌دانست در حجاب کتمان گذاشت. بررسی این واژه‌ها نشان می‌دهد که برخی از آنها که از نظر ساخت بسیار کهنه و در نتیجه اصیل‌تر است در زبان مردم هرات لااقل تا قرن پنجم زنده ورایج بوده است، و بعضی دیگر در نواحی دیگر خراسان نیز به کار می‌رفته است. تعدادی از این واژه‌ها در فرهنگها ضبط شده و عده‌ای به آن کتاب‌ها راه نیافته‌است. در این قسمت شماری از این واژه‌ها، از نظر معنی و ساخت بررسی می‌شود.

ات: آنگاه ترا، آنگاه تو.

از دنیا بیامدی‌ات مرا نشناخت. ۵۹۰

ملکات شناسد، ات شناسد کت شناسد. ۶۳۹

از دنیا بیامدی‌ات من نشناخت. ۶۴۴

درصورت قدیمتر (فارسی میانه و پهلوی) این ضمیر مرکب از (ā) به معنی آن‌گاه و (t) ضمیر مفعولی پیوسته = ā-t، به معنی آن‌گاه ترا بوده است[۳] که در اینجا در یك مورد، شاهد دوم، به همان صورت دارای معنی است و در شواهد اول و سوم «آنگاه تو»معنی می‌دهد نه «آنگاه ترا».

اش: آنگاه او را

ارش دوست یافت اش نور یافت، و در طلب بمیرد اش شفیع یافت. ۱۳۶

این مورد نیز مـانند «ات» مرکب از ā و š = š − ā است بـه معنی آنگاه او را[3]

هر دو صورت این ضمائر «ات و اش» در فرهنگها نیامده است و در متن‌های دیگر نیز به این صورت به کار نرفته است نمی‌دانیم تلفظ آنها در دوره‌ی خواجه عبدالله چگونه بوده است a − t، a − š یا ā − t، ā − š؟ ضبط آن در نسخه‌ها با «الف» است نه «آ».

اندمیدن: حسرت خوردن، آه کشیدن.

مرد همواره به اول کار خود می‌گردد و به آن می‌اندمد و آن خوشی‌ها باز می‌خواهد که وی را آسایش در آن بود. ۴۹

در متن‌های پارتی تورفان اندم andam به معنی «آه کشیدن» به کار رفته است و همریشهٔ دمیدن فارسی است. اندمیدن به احتمال قوی بـه معنی حسرت خوردن است[4].

از سیاق عبارت نیز برمی‌آید که اندمیدن = حسرت خوردن باشد زیرا در این‌جا سخن از اول کار مرید و سالك است که: «به بهار ماند و به شکوفه که مرد دروخوش بود و تازه» کـه مـرد (مرید) همـواره بـه اول کار می‌گردد. به اول کار برگشتن نیز همین معنی را مؤکد می‌کند. در فرهنگ اسدی «اندمه» به معنی یاد آوردن غم‌های گذشته آمده است و این بیت از رودکی شاهد آن است:

بهترین یاران و نزدیکان همه　　　　نـزد او دارم همیشه اندمه[5]

انگشتن: انگاشتن: به‌حساب کسی گذاشتن، محسوب کردن، به حساب آوردن.

او دنیا همـه فـرا نمرود و بخت نصر داد و از عـذاب ایشان بنه انگشت و محسوب نکرد و همـه دنیا فرا سلیمان و ذوالقرنین داد و از ثواب و درجـه ویرا محسوب نکرد و بنه انگشت. ۱۴۵

آدمی را به لطف خویش در طریق کرم معرفت بداد، او را از آن بننگشت.

۶۵۴

یعنی دادن همه دنیا به نمرود و بخت نصر و سلیمان و ذوالقرنین نه از عذاب دوتای اول و نه به‌سبب ثواب دوتای آخر است. این طریق، طریق کرم است، کافر و مسلمان در آن یکسان است.

انو: آنجا

او ایدرست یا این انوست وجود و یافت و قرب درست است، تفسیر بر اوست. ۱۷۲

حق ایدرست یا عارف انوست یافت درست است تفسیر بروست. ۱۷۱، ۶۳۱

صورت قدیمی این واژه anōh است[6]. این واژه نیز در فرهنگ‌ها و متن‌های در دسترس دیده نشد.

ای: این، آن

هر کس که خبر نه در عیان بگذارد ای هالك شود. ۴۳۸

هر که درین کار بزور درآید فضیحت شود و که به ضعف درآید ای قوی شود. ۴۵۹

مرد که به حق، ای بر چه‌اید؟ ۴۶۲

آنکه از وجوداید ای هرگز باز نگردد. ۴۶۲

مردی در مقامی بود بر دیگری یازد ای بی ادب بود. ۵۱۵

ای بازو دعوی می‌نماید. ۵۴۷

بنگر که خود ای گوید و چه غبن است در اختیار! ۵۹۵

صورت قدیمتر ای (ēd) است به معانی این و آن[7].

با آنکه در متن طبقات الصوفیه با معنی این یا آن نیز معنی جمله روشن می‌شود، در برخی از موارد معنی «او» هم از «ای» استنباط می‌شود.

بجلو، بچلو، پچلو، پجلو(؟)

خیر نساج را پس مرگ به خواب دیدند گفتند حال تو؟ گفت ترا بازین چه کار؟ ازین دنیای بجلوی شما باری برستم. ۱۰۷

گفت ترا بازان چه کار؟ باری ازین دیای بجلوی شما برستم. ۳۴۶

جمله‌های «ازین دیای بجلوی شما برستم و باری ازین دیای بجلوی شما برستم» در ترجمه‌ی نجوت من دنیاکم القذره آمده است و قذره به بجلو ترجمه شده است، به این ترتیب معنی آن «پلید» است. ضبط درست این واژه معلوم نشد. در فرهنگ معین بچل bačal به معنی شخصی که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرک و ملوث سازد، آمده است و صورت پچل pačal علاوه بر معنی بالا به معانی شلخته، پنتی، دنس، پلشت، قذر، قبیح، مستهجن، خبیث و چرک نیز آمده است.

براویدن

من می‌گویم که در کاسه هم انصاف است که خورد تراوی و ایثار براوی و زحمت نکنی و انصاف دهی در همه چیز. ۵۵۴

ضبط نسخه‌های «ب» و «ه» ایثار نارواییِ است. آقای حبیبی این واژه را «بروایی» ضبط کرده است به‌این ترتیب که «بر» را از نسخه‌ی الف یا نسخه‌ی اساس و «روایی» را از نسخه‌ی «ب» گرفته است و بروایی به‌معنی بربایی ساخته است و آنرا «بردن» از ربودن معنی کرده است و «زحمت ندهی» را «رحمت نرهی» خوانده و «رحمت را رها نکنی و فرونگذاری»(!) معنی کرده است[8]. جامی نیز به‌سبب ندانستن این جمله را حذف کرده است.

مقصود کلی از جمله بیان انصاف است، انصاف درکاسه به هنگام خوردن، و آن‌طور که آقای حبیبی معنی کرده‌اند نقض غرض است. از معنی ایشان اینطور برمی‌آید که به هنگام خوردن باید بر یاران پیشی گرفت. لقمه‌ها را باید ربود چرا که نعمت است و نعمت رحمت؛ پس نباید رحمت را رها کرد و فرو گذاشت؟!!

سیاق جمله نشان می‌دهد که فعل‌های جمله باید «تراوی، براوی، زحمت نکنی و انصاف دهی» باشد حال معنی تراویدن و براویدن چیست باید جستجو

کرد. تراوی را «ترا + وی» نیز می‌توان خواند که به این ترتیب معنی این می‌شود: خرد (خورد، اندک) ترا باشد. ولی در متن طبقات با آنکه ابدال «و / ب» زیاد است، باشد همیشه به صورت «بی» آمده است نه «وی» همچنین «ایثار براوی (= ایثار + بر + اوی) = ایثار بر او) نیز بر سیاق جمله نمی‌تواند درست باشد.

ایثار براوی یعنی چه؟ در خوردن از یك کاسه چندگونه می‌توان ایثارگرانه خورد: لقمه‌ی خورد (خرد) برداشتن، خورد (خرد) خاییدن (= خوب جویدن) که متضمن صرف وقت است و نتیجه‌ی آن پیش آوردن فرصت برای همکاسه، و موجب زحمت او نشدن، همه‌ی این‌ها ادب خوردن از یك کاسه است و در حقیقت نوعی ایثار. باری باآنکه معنی براویدن برمن روشن نشد بنابر دلائلی که گذشت ضبط براویدن را بر (رواییدن و نارواییی) ترجیح دادم.

برداشتگان: مظروف‌ها

دلها ادعیه و ظروف است و هر دعا و ظرف شایسته بود نوعی را از برداشتگان، اما دلهای دوستان او پیرایه‌های معرفت است و... ۴۸۹

از معنی جمله برمی‌آید که برداشتگان باید به معنی مظروف‌ها (= آنچه که در ظرفی ریخته می‌شود) باشد. این ترکیب را جایی نیافتم. برداشته بمعنی بلند شده، حمل شده آمده است. در عمل آب برداشتن در حقیقت آب را در ظرف ریختن است یا هر مایع دیگر را، و شاید برداشته به معنی مظروف ظرف، بی‌رابطه‌ای با عمل برداشتن نباشد. به هرحال برداشته و برداشتگان به جای مظروف‌ها، ترکیبی فارسی و بسیار خوشایند است.

بوح و بوش (به فتح اول در هردوکلمه): خودنمائی و اظهار جلال و شکوه.

جنید متمکن بوده اورا بوح و بوش نبوده. ۱۰۵

ضبط نسخه‌های «ب» و «ه» روح و بوش است و ضبط سائر نسخ همانست که در متن آورده‌ام. در نفحات چاپ تهران «لوح شطح» آمده است. آقای حبیبی آنرا «لوج و پوش» خوانده و نه تنها این کلمه را با «لوچ» صفحه‌ی ۳۰۳ (چاپ

کابل) و صفحه‌ی ۴۲۳ (چاپ حاضر) که به معنی احول و دوبین است اشتباه گرفته بلکه در هردو مورد آنرا «برهنه» معنی‌کرده است.[۹] بنابراین چون اولی را «لوچ» به معنی برهنه گرفته است ناچار دومی را «پوش» ضد معنی لوچ یعنی پوشیده‌گرفته است، و هر دو را ظاهر و باطن معنی‌کرده و آنـرا تعبیر لطیف خوانده است(؟!!!) نمی‌دانم لطف این تعبیر در کجاست؟ در اینکه جنید نه ظاهر داشته و نه باطن؟ یا لطف نهان دیگر که من در نمی‌یابم؟ از آنجـا که در این دوره «پ» به صورت «ب» و «چ» به‌صورت «ج» کتابت می‌شده است بوش را پوش می‌توان خواند ـ هرچند در معنی آن به پوشش و لباس و تفسیر آن به بـاطن اشکال است ـ امـا نمی‌دانم «ح» بوح چگونه به «چ» بدل شده است؟

بـاری بوح و بـوش نه تنهـا در معنی نقیض یکدیگر نیست بلکه مـرادف یکدیگر است و در مجموع به معنی خودنمائی و اظهار جـلال و شکوه است که با تمکن شخصی چون جنید سازگار است. این ترکیب دوبار در قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق سورآبـادی به صورت جوش و بـوش به کار رفته است:

مبادا اگر غلبه وجوش و بوش ببینند زهرهٔ ایشان بچکد ۲۱۸

او ملک‌زادهٔ یمن است بـازان همه تجمل و زینت و نعمت و طول و عـرض و جوش و بوش. ۴۱۴

چنانکه می‌بینیم جوش و بوش در شاهد نخست مرادف غلبه و در شاهد دوم مرادف تجمل و زینت و نعمت و طول و عرض به‌کار رفته است.

پیرایه: ابزار وسیله، آلت

وی آن پیرایه‌ی خود بشکست و توبه‌کرد و جامه بدرید، مرقع در پوشید و از جمله‌ی اصحابنا شد. ۵۸۰

آقای حبیبی این مورد را با موارد دیگر که پیرایه و بمعنی ظرف است و در صفحه‌ی ۴۸۹ آمده است و ذیل شاهد بـرداشتگان نقل شده است یکی دانسته و

همه را به معنی ظرف گرفته است و شواهد کشف‌الاسرار را نیز که «پیرایه» است به دلیل آنکه در کتابت قدیم ابدا «پ» به سه نقطه وجود نداشته است بیرایه دانسته است[10]. آقای حبیبی فراموش کرده‌اند که «بوش» نیز شامل همین داوری است ولی آنرا پوش خوانده‌اند؟!! گذشته ازین که در مورد نظر ایشان سخن بسیار است بیرایه درشاهد بالا به معنی ظرف نیست و چنانکه از داستان برمی‌آید باید به معنی آلت و ابزار مطربی مانند تار، رباب، تنبور و امثال آن باشد زیرا این مطرب که پس از مطربی از جملهٔ اصحابنا شد پیش از آمدن به مجلس شیخ شراب خورده بود؛ پس با ظرف شراب به‌مجلس نیامده بلکه با ابزارکار خویش که همان آلت مطربی وی بوده باشد برای مطربی آمده بود. آنچه را که وی پس تحول حال شکست همان ابزار کار اوست نه ظرف و احتمالاً ظرف شراب.

بیوسیدن: توقع داشتن، انتظار داشتن، طمع داشتن

این طایفه به علم از مولی رضا ندادند که می‌وجود بیوسند در علم. ۱۶۳

هر که آن ادب‌ها به کار ندارد در وقت‌ها هلاك بشود از آنجا که نجات بیوسد. ۴۸۹

به همین معنی در متن‌های دیگر از جمله کشف‌الاسرار به‌کار رفته است:

گفت چون یافتی جان‌کندن؟ گفت سختر از آنکه می‌بیوسیدم. قصص ۲۳۵

آن بد افتاد از گردش جهان که می بیوسند شما را خود در ایشان. کشف‌الاسرار ۴/۱۹۵

از آن بگشتن نبیوسند و بدل نجویند. کشف‌الاسرار ۵/۷۳۴

پدیس دادن: دستور دادن، فرمان دادن

سهل تستری گوید که الله‌تعالی پدید آورد خلق را به‌کرم، آنگاه فرمان داد به‌رحمت، آنگاه پدیس داد به تفصیل ریاضات. ۱۳۵

ضبط نسخه‌ی الف «تدایش» و ضبط نسخه‌های «ب و ه» «تدنس» است. آقای حبیبی نیز «تدایش» را برگزیده‌اند[11]. وجامی جمله را حذف کرده است.

معادل این کلمه درفارسی میانه مانوی Pyys: Payēs به معنی فرمان و دستور است از ریشه‌ی dais «نشان دادن» که هم‌ریشه‌های بسیاری در زبانهای ایرانی دارد[۱۲]. من شاهدی برای این کلمه در متن‌ها نیافتم.

تاسا : ملال، اندوه

این کلمه با همکردهای آمدن، شدن و گرفتن در طبقات‌الصوفیه به کار رفته است:

تاسا آمدن :

ار خلق به‌یکبار بمیرند، مرا تاسا نیاید و وحشت نگیرد. ۲۶۰

تاسا شدن :

آن همه‌که می‌کشد از بلاها و رنجها به‌آن می‌کشدکه پیش از آن ندیده باشد وآن نشیب بنه بیند چون برگذرد از آن تاسا شود. ۴۹

تاسا گرفتن :

گویم مگر تاسا بگرفت وحشت آمد برگشتی. ۱۲۳

مرا از همراهان در سفر تاسا بگرفت‌که میان ایشان نقار بسیار می‌بود. ۴۲۳

ام تاسا بگرفت مرا پیش خود بر. ۶۰۹

این واژه در متن‌های دیگر از جمله درکشف‌الاسرار در ترجمه‌ی «کرب» و مرادف اندوه به صورت تاسا و تاسه به‌کار رفته است:

گوی‌الله می‌رهاند شما را از آن و از هر تاسائی و هر اندوهی. کشف‌الاسرار ۳۷۶/۳

ایشان را اکرام و تبجیل کردی تا یاران رسول را (ص) از آن تاسه گیرد. قصص، ۴۰۶

هرکه صفرایی بود اورا افتیمون رومی نسازد اورا ازکار ببرد و تاسه آردش. الابنیه، ۱۸

فرقیون تاسه و فواق و سوزش امعاء پدید آرد. اغراض، ۵۷۵

خداوند صفرا را افتیمون زیان دارد و تاسه آردش. اغراض، ۶۱۰

تاوستن : تاب آوردن، طاقت داشتن، توانائی داشتن

ترا توانا کردم تا دیدار من ور تاوستی و شنوا کردم تا سخن من ور تاوستی. ۴۶۰.

این لغت به همین معنی و با همین ساخت بارها در کشف‌الاسرار به‌کار رفته است از جمله شاهد بالا با اندك تفاوتی درجلد هفتم صفحه‌ی ۳۸۷.

عذاب ایشان را در حال می‌نگرفت نه از نتاوستن الله بود با ایشان. ۹۴/۱

عذاب نفرستاد نه از آنکه با وی می‌نتاوست یا در مملکت می در بایست. ۹۴/۱۰

در ترجمه‌ی «طاقت» درآیه ربنا ولاتحملنا مالا طاقة لنا به:

خداوند ما برما منه چیزی که تاوستن نیست ما را وازآن. ۷۷۶/۱

برما منه آنچه تاوستن نیست ما را به‌آن. ۷۸۳/۱

در ترجمه‌ی «کلفت = تکلیف» درآیه لایکلف‌الله نفسا الا وسعها:

کلفت ناتاوست است و تکلیف ناتوان برنهادن و رنج نمودن. ۷۸۱/۱

و به صورت «تابستن» در ج ۹/۲ و نیز ۴۸۴/۲، ۵۶۴، ۶۳۰؛ ۱۸۲/۵، ۶۸۶؛ ۳۷۸/۷؛ ۴۳/۱۰

نکته‌ی قابل یادآوری آنست که از نظرساخت صورت «تاوستن» در قیاس با «تاویدن و تابیدن» قدیم‌تر است. این صورت قدیمی در مصادر دیگری مانند دوستن وکامستن نیز در این کتاب به‌کار رفته است.

تراویدن

من می‌گویم که درکاسه هم انصاف است که خورد تراوی و ایثار براوی و زحمت نکنی و انصاف دهی در همه چیز. ۵۵۴

آقای حبیبی این واژه را از مصدر تراویدن به معنی ترشح و چکیدن گرفته است[۱۲] و این معنی چنانکه ذیل براویدن گفته شد با سیاق و مفهوم کلی جمله

سازگار نیست. ضبط نسخه‌ی «ج» «خرد بخای» است. آیا کاتب این نسخه که هروی بوده این واژه را به معادل معروف و مفهوم آن «خاییدن» برگردانده است؟ درست نمی‌دانم، اما اگر تراویدن به معنی خاییدن باشد با قید «خورد = خرد» و معنی و مفهوم کلی جمله سازگار است و ممکن است به معنی لقمه‌ی خرد برداشتن باشد که این مفهوم نیز با ادب غذا خوردن و انصاف درکاسه و ایثار سازگار است.

تشنامار، تشامار: تشنگی، شدت تشنگی

در سال هبیره بمرده در تشامار ور پای و زحمت در آن جنگ قرامطه. ۳۵۴

این واژه و مشابه آن در نسخه‌های مختلف به صورتهای تشامار، تسامار، تشنامار، گشامار، گشنامار و گسامار ضبط شده است. تش به معنی تشنه به‌کار رفته است. ظاهراً این واژه مرکب از «تشنه + آمار» است. مشابه این ساخت در ترکیب «خشکامار» در فرهنگ اسدی آمده است که این بیت رودکی بشاهد آورده شده است:

از فراوانی کــه خشکامار کرد   زان تهان مر مردرا بیدارکرد[13]

که در مورد آن سخن‌ها گفته شده است. به‌گمان من پسوند «آمار» که جزء دوم ایـن ترکیب‌ها «تشنامار و گشنامار» است نباید به معنی «آمــار» (= احصاء) باشد بلکه باید با «مرگ و مردن» همریشه باشد به معنی از تشنگی و گرسنگی مردن یا از تشنگی و گرسنگی در شرف مرگ قرار گرفتن؟

جتی‌گری

احمدعلی شعیب هرسال یکبار به خرقانی شدی به‌زیــارت، وقتی می‌شد در راه گرسنه بـود نان خواست و بخورد چون در شیخ ابوالحسن خرقانی شد شیخ ویــرا گفت: احمد ایـن بـار که به‌من آئی در راه جتی‌گــری مکن. ۱۱۶ـ۱۱۷

این ابوالحسن به‌آخـر عمر روزی گفت: من ایــن جتی‌گری به حرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم، مرا بــرگ آن نمی‌بود، ام‌تاسا بگرفت؛ مرا پیش

خود بر. ۶۰۹

ضبط نسخه‌ها در مورد اول چنین است: «ب و ه» خمیرگیری. «د» حی‌گری و در مورد دوم: «الف» حیی‌گری، «ب» حی‌کوی، «ه» حی‌کری و «ج» در هردو مورد چتی‌گری. آقای حبیبی ضبط نسخه‌ی الف را در شاهد اول جستی‌گری و حسبتی‌گری خوانده‌اند[۱۴] در حالی‌که چنین نیست و تا آنجا که من بررسی کرده‌ام در متن نسخه‌ی الف حرف «س» کشیده وجود ندارد جز آخر کتاب و آنهم در قید تاریخ کتابت که «س» ستمائه یا سبعمائه کشیده نوشته شده است. با این حال اگر بتوان این کلمه را جستی‌گری خواند به هیچ حال حسبتی‌گری نمی‌توان خواند. از این‌ها شگفتی‌آورتر توجیهات آقای حبیبی درباره چتی‌گری و حسبتی‌گری است. برمبنای این توجیه چون چت به تای مثقله در پشتو به معنی جوان لاابالی است بنابراین با «فتی» صوفیه هم معنی است و چتی‌گری فتوت و وارستگی و درویشی وآزادگی است (؟!!) ایشان توجه نکرده‌اند که اگر برفرض اینطور هم باشد ضرورتی نداشت که خرقانی به سبب نان خوردن در راه که به تعبیر آقای حبیبی باید آنرا نوعی عمل دانست که با فتوت و وارستگی و درویشی و آزادگی سازگار است، شیخ احمدعلی شعیب را سرزنش کند؟ و شیخ ابوالحسن حداد هروی به سبب رواج آن از خداوند بخواهد که اورا پیش خود ببرد.

معنی که از این دو مورد دانسته می‌شود گدائی کردن و یا کاری شبیه آن است که همین معنی در «نان خواستن» شاهد اول نیز وجود دارد که انجام آن درحقیقت تن در دادن به خواهش نفس است[۱۵] و احتمال دارد این کلمه مرکب از (جت + ی + گری) باشد یعنی کاری که جت‌ها (کولی‌ها) بـرای کسب معاش انجام می‌دهند و دست طلب به هرکس دراز می‌کنند و به هره ده وآبادی که می‌رسند از مردم چیزی می‌ستانند.

جد، جذ : خلاف، مخالف، دگرگونه، تغییر یافته.

جد و جذ در این کتاب در چند مورد به جای جز به‌کار رفته است[۱۶] و در دو

مورد زیر بصورت جد و جذ به معنی خلاف به کار رفته است:

هرچه می‌سگالم می‌جداید. ۵۸

هرکه الله یاد کند درحقیقت صفت وی جذ گردد. ۳۰۵

ضبط نسخه‌های الف، ب و ه در هردو مورد جز است. آقای حبیبی باآنکه معنی «جد، جذ» را درست تشخیص داده‌اند درخواندن عبارت اشتباه کرده و «جداید» را «جزاید» خوانده و مصدر آن را «جزیدن»؟ گرفته‌اند[۱۷]. جد Jud کلمه‌ای اصیل است که در متن‌هـای پهلوی به معنی جدا، مجـزا و مخالف آمده است[۱۸] و صورت درست آن نیز (جد، جذ) است. ایـن کلمه در تفسیر کشف‌الاسرار بارهـا به کار رفته است:

جد کردن در ترجمه‌ی «تبدیل»:

جدکردن نیست سخنان خدای را. ۳۰۴/۴

که جد کردن را مصحح در حاشیه و معنی آن «بدل کردن» را در متن آورده است. در همین کتاب «جز کردن» و «جز گـردانیدن» نیز در ترجمه‌ی «تبدیل» و «یبدل» آمده است:

نیابی هرگز نهادالله را جز کردن. ۱۸۴/۸

جز نگردانند سخن من. ۴۸۶/۹

جدا جد در ترجمه‌ی «یختلفون»:

خداوند تو داوری برد میان ایشان روز رستاخیز به پاداش دادن هر گروهی را در آن جداجد رفتن که می‌رفتند. ۳۲۸/۴

البته داوری کند میان ایشان در آنچه ایشان در آن جـدا جـد می‌گویند. ۳۷۶/۸

جذ کردن در ترجمه‌ی «اخالفکم»:

و نمی‌خواهم که شوم و جذ کنم از شما. ۴۳۱/۴

دراین مورد نیز «جذ کنم» درحاشیه ومخالفت‌کنم درمتن قرار داده شده‌است.

جدا جدی زبانها در ترجمه‌ی «اختلاف السنه»:
و جدا جدی زبانهای شما و گوناگون رنگهای شما. ۴۴۲/۷ (حاشیه)

جر کردن

می خواستم که کتاب نهج‌الخاص از وی بشنوم وی گفت جر کردست یعنی دشوار است. ۶۲۵

کلمه‌ی جر به معنی دشوار کردن و سخت و مشکل در فرهنگ‌ها نیامده است و خوشبختانه در این متن معنی شده است. در زبان فارسی معاصر افغانستان و گویش شیراز، جر به معانی پیچ درپیچ و دعوی وجود دارد و احتمال دارد آنچه در افغانستان به کار می‌رود با این معنی قرابت داشته باشد، چه در این زبان جر کردن به معنی: تار و نخ را طوری پیچ در پیچ کردن که باز گشودن آن دشوار باشد به کار می‌رود.

جشمجه، چشمجه، چشمچه

خدای از ایشان خشنود مباد که این کار ما فراکردند واکردند این همه جشمجه و بروجه کردند، وی‌معنی یعنی خرسته؛ و آرایش جامه و مرقع و سفر و میان‌بند و سجاده و کنف و ماتند آن... ۵۶۵

این جمله که نفرین پیر هرات را بیان می‌کند و درباره‌ی کسانی گفته شده است که از تصوف و عرفان به ظاهر آن یعنی آرایش جامه و مرقع پوشیدن و میان‌بند و سجاده و کنف حمل کردن و سفر کردن بسنده کرده‌اند و به معنی آن توجه نکرده‌اند. با توجه به معنی و مفهوم کلی جمله آیا جشمجه و بروجه آنچه به روی و چشم می‌آید و ظاهر است، معنی می‌دهد؟ معنی خرسته نیز باید چیزی باشد در ردیف آرایش‌های ظاهری و بی‌معنی دیگر که در جمله ذکر شده‌است. ومستی و بی‌پروائی که آقای حبیبی حدس زده‌اند چندان درست به نظر نمی‌آید و گمان

ایوانف در قیاس با نظر ایشان درست‌تر است[19].

چم: نیکو، نیك

شیخ ابوالحسین جهضم را پسری رسید نه به چم و پدر از وی به رنج بود. ۶۰۴

این واژه در کشف‌الاسرار بارها به کار رفته است.

اگر با ایشان (یتیمان) درآمیزید و مال ایشان با مال خود درهم نهید و آمیخته دارید آنگه مزدی معروف برگیرید به چم، بی اسراف و بی‌شطط... ۵۸۹/۱

در ترجمه‌ی «معروف».

و پس از آن دو طلاق نگاه‌داشتن است به چم. ۶۱۵/۱

یا بگشائید او را وگسیل کنید به نیکوئی و به چم. ۶۱۶/۱

با یکدیگر به اقتصادتر روند و به چم‌تر و نیکوتر. ۶۴۴/۱

معروف آنست که به‌انصاف باشد و به چم. ۶۳۲/۱

و نیز ۶۲۹/۱، ۶۳۰، ۶۴۲، ۴۱۰/۴؛ ۹۷/۶

و این معنی غیر از معانیی است که در فرهنگها برای چم و بچم آمده است.

خریا: خریدار

بشارت ترا ار نه او جویای تواید نه تو خریای راه اواید. ۴۱۲

در فرهنگها «خریار» بـه این معنی آمـده است ولی همین صورت طبقات الصوفیه در کشف‌الاسرار نیز به کار رفته است:

شادباش ای جوانمرد تا این سیل به دریا رسد و این بضاعت به خریا رسد. ۱۷/۶

خوددرست: خودروی، خوددرسته، تهذیب نیافته

فلاح نباشد مرید را کـه ذل استاد و پیر نکشیده باشد... ووی‌را به درد و

تاکامی زنده نکرده باشد، خودرست باشد لایفلح، کـه استاد و پیر درمی‌باید لابد. ۵۴۷ـ۵۴۸

آقای حبیبی بـه جـای خودرست «خود درست» ضبط کـرده‌اند و به معنی خودساز و خود درست شده گرفته‌اند[۲۰]. خـودرست به همین معنی در کشف‌الاسرار نیز به کار رفته است:

درخت و گیـاه حـرم بـرکندن و درودن هم نشاید هرآنچه تـازه‌تر بود و خودرست بود مگر گیاهی که آنرا اذخر گویند. ۱/۳۴۸

اما آنچه خشك شده باشد از درخت و گیاه روا باشد برکندن آن و منفعت گرفتن از آن، یا خودرست نباشد که آدمی کشته بود و پرورده... این حرام نباشد اگر چه خود رسته باشد. ۱/۳۴۹

خویسه: مناقشه، مباحثه، بگومگو

بوعبدالله خفیف را هنگامی بـا شیخ مـوسی عمران جیرفتی خویسه افتیده بود. ۹۳۹

میان خواجه علی‌حسن کرمانی به کرمان خویسه افتیده بود با خلیل خازن. ۵۳۹

این واژه در فـرهنگ‌های بـرهان قـاطع و رشیدی و نظام بر اساس همین استعمال در طبقات و نفحات مناقشه و مباحثه معنی شده است.

دوستن (به فتح دال و کسر واو): دویدن

هفت ساله بودم پیش حلقه‌ی سری سقطی فرا دوستم در بازی. ۲۰۱

گفت در بادیه شدم به توکل، از آن اهل منازل هیچیز نخوردم ورع را. یك چشم من به دوی فرو دوست از گشنامار. ۴۳۵

همچنانکه ذیل تاوستن گفته شد صورت دوستن = dawistan صورت اصیل‌تر و قدیمی‌تر از دویدن است کـه تـا دوره‌ی زندگی پیر هرات هنوز زنـده و مـورد استعمال بوده است.

ژکه: نقطه

آن نقطه به اول نبوده، آن حجاج یوسف ساخت حیلت عجم را تا عجم بدانند خواند که آن در مصحف‌ها نمی‌نوشتند. آن نقطه نه از حرف است که نبود آن ژکه عیب بود. وی حرف آورد که ژکه یکی دارد و نیز در زیر دارد. ۳۰۸

چنانکه از شاهد بالا برمی‌آید ژکه نقطه معنی می‌دهد و به این صورت در فرهنگ‌ها نیامده است و در متن‌های موجود و در دسترس دیده نشد.

ژند

این که می‌گویند که وی سیدعارفان است خود ژند است، سیدعارفان اوایند. ۱۰۵

ضبط این واژه در نسخه‌ی «الف» رند و در نسخه‌های «ب و ه» زندقه است که احتمال دارد تغییر آن به زندقه به دلیل عدم‌آشنائی با «ژند» بوده باشد. به هر حال از مفهوم جمله برمی‌آید که ژند به معنی دروغ و بهتان و گزاف باشد.

طرکست: صدا و آوازی که از شکستن چوب و هنگام جویدن حبوبات خشك برمی‌خیزد.

گفت: شبی آواز طرکست آمد، شیخ، بوعبدالله خفیف را گفت کـه شیرازی آن چه بـود؟ راست بوایست گفت. گفت من ورد دارم که شبانـه‌روز باقلی خشك خورم... ۵۴۸

نظیر این گونه اسم صوت در متن‌هـای دیگر نیز وجـود دارد و امروزه در افغانستان و خراسان متداول است.

در ترجمه‌ی تفسیر طبری می‌خوانیم:

نه بود و نیست نماز آن کافران به نزدیك آن خـانه مگر شسستی به دهن. ۵۸۲

در قصص قرآن مجید آمده است:

از سختی پریدن ایشان هرست در کوه افتاد. ۱۹۱

وی این بگفت هرستی بیامد، آن سنگ عظیم چون کوه فرو رفت چنانکه شکافی سوی آسمان پدید آمد. ۲۱۲ و نیز: ۲۱۳ و ۲۱۴

بادرخا نرم نرم به زیر آن شادروان درآمدی و آن را برگرفتی... و هرست وجرست در جهان افتادی. ۲۸۳

فاندن: پاشیدن، پراندن.

وی شلوار باز کرد و بول کردن آغاز کرد و می‌فاند تا همه جامه‌های ایشان پلید گشت و آن خود. ۵۴۱

این واژه در فرهنگ‌ها نیامده است و شاهدی برای آن از منابع دیگر نیافتم.

فیدن(؟)

کافر شدن نه خود خانه‌ی کورفیدن است، بازو فادوستی در دوستی برفتن است. ۶۳۳

«کور» را «گور = گبر» هم می‌توان خواند با این وجود معنی «فیدن» یا «کورفیدن» بر من روشن نشد.

کاکه باقله

مقری گوید کاکه باقله می‌خوردم. ۵۵۷

احتمال دارد کاکه در این مورد با کاک و کعک مربوط باشد که به نوعی نان خشک گفته می‌شده است، دراین صورت کاکه باقله را می‌توان باقلی خشک معنی کرد(؟)

کامستن: خواستن، نزدیک بودن (فعل مقاربه)

شیخ‌الاسلام گفت: خر از کامستید که پیغامبر بودید از بزرگی. ۱۸۴

دوستی این کار (= تصوف) این کار است... کامستید که انکار بر این کار، این کار بودید که از حقیقت هیچ چیز مجاز نرود. ۲۸۸

کامستن در متون پهلوی به معنی خواستن و میل کردن به کار رفته است[۲۱]. تحول معنی آن به نزدیک بودن مانند خواستن است که در زبان فارسی به معنی نزدیک بودن (فعل مقاربه) به کار می‌رود[۲۲]. در فرهنگ شادروان استاد دکتر محمد معین به اشتباه برهم زدن معامله و دبه درآوردن معنی شده است.

از شواهد طبقات‌الصوفیه پیداست که این مصدر به معنی خواستن و نزدیک بودن از افعال مقاربه است. در کشف‌الاسرار این کلمه در ترجمه‌ی «کاد» که از افعال مقاربه است به کار رفته است. یکی از شواهد کشف‌الاسرار این شاهد است که در فرهنگ معین نیز نقل شده است:

و به پری پوست آن دینار، بخریدند و از آن که گرانبها بود کامستندید و نزدیک بود که نخریدندی و نکشتندی. ۲۲۸/۱

موارد دیگر در این کتاب به شرح زیر است:

در ترجمه‌ی «لایکادون یفقهون قولا...»

هیچ نکامستندی که سخن هیچ دریافتندی. ۷۳۲/۵

و در ترجمه‌ی «اکاد اخفیها»

کامید من که آن پنهان دارید از خود تا به خلق رسد. ۹۴/۶

در ترجمه‌ی «تکادالسموات یتفطرن من فوقهن»

کامید و نزدیک بود آسمانها که از زبر خویش درشکنند. ۱/۹

و در ترجمه‌ی «وان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصارهم»

نزدیك بید و کامید که ناگرویدگان ترا به چشم به زمین آرندی. ۱۸۵/۱۰

کلاندن: برافشاندن، تکاندن

کسی فراز شد و مشتی سیم بر سجاده‌ی وی فرو کرد. وی برخاست و سجاده فرو کلاند و آن سیم‌ها بریخت در خاك و سنگ. ۳۵۰

ضبط نسخه‌ی «الف» سجاده فرفشاند و «ب» سجاده فرو کلانید است.

کویزدن، کویزیدن: گنجیدن

پنهان کردن غیب و اهل غیب از الله‌تعالی رحمت است که آن درین جهان نکویزد. ۵۰۶

جوانمرد مردیست که ویرا مصیبت رسد یا از وی چیزی فایت گردد که مصیبت را فرا سازد و کویز دارد و حسرت تدارك جوید. ۵۴۸

ای باز و دعوی می‌نماید و کویز پنهان می‌دارد تا به تمامی مغرور گردد. ۵۴۸

کس و چیز درین میان نکویزد. ۶۳۶

آن هوا که عرش دروست در آن بنه کویزد که در آن روع بکویزد. ۶۳۹

از صنایع آن جوی که برآن کویزد و از احسان آن جوی که از آن ریزد. ۶۴۸

آن دانش برعلم ربوبیت کویزد برعلم طلب و استیثار نکویزد. ۶۵۴

تا آنجا که اطلاع دارم کویز، کویزیدن، کویزدن تنها در همین متن به کار رفته است و ممکن است کویژ، کفیز و معرب آن قفیز از همین ریشه باشد و شاید کونه نیز با این واژه ارتباط داشته باشد.

گشنامار، گشامار: گرسنگی، شدت گرسنگی

گفت در بادیه شدم به توکل، از آن اهل منازل هیچیز نخوردم ورع را، یك چشم من به روی فرو دوست از گشنامار. ۴۳۵

در آن گشنامار بخفت در مسجد جامع. ۵۵۶

وی به آخر عمر به وادی قری در مسجد رفت گرسنه، و شدند ویرا چیزی خوردنی ندادند و مهمان نداشتند، آن شب از گشنامار بمرد. ۵۶۴

کفن را دیدند در محراب نهاده و کاغذ در میان کفن و در آن نوشته که دوستی از آن ما با شما آمد، ویرا مهمان نداشتید و طعام ندادید، از گشنامار بکشتید. ۵۶۴

همچنانکه ذیل تشنامار گفتم این دو واژه تنها درمتن طبقات الصوفیه به‌کار رفته است و ممکن است «امار و مار» با مرگ و مردن همریشه باشد و درین صورت باگشنه مرگ و تشنه مرگ که امروز در افغانستان متداول است ارتباط داشته باشد و دراین قیاس خشکامار را نیز باید خشکسالی و بی‌آبی معنی کرد نه استقصاء و جهد تمام کردن.

وغستن: آشکار کردن، ظاهر نمودن برملا کردن (به کسر و او و فتح غین)

وغستن این طریق (= تصوف) در طبقه‌ی ثانی بیشتر بود. ۶

جنید گفت که ما این علم (= تصوف) در سردابه‌ها و خانه‌ها می‌گفتیم نهان، شبلی آمد و آن را با سر منبر برد و برخلق بوغست به تشنیع. ۱۲، ۴۴۹

آن درویش گفت که حق اواید بربنده پس چون عطااید بربنده؟ و اومی و غندد بربنده. ۹۰

یافت چه بود آنکه الله ترا بود در سبق، برتو بوغندد و آن ستاره‌ایست که ازمیان آن می‌تابد، نه این اید که بگفتم، اما نشان این‌اید. ۱۶۹

وی (حلاج) آنرا پنهان برگرفت و بوغست، باخلق نمود. ۳۸۱

گفت سر خود بازو وغستم با خلق باز گفت. ۳۸۲

سخن با اهل سخن باید گفت تا سر او نه وغسته‌بی. ۳۸۳

من سخن می‌گویم مه از آن که او (حلاج) می‌گفت ... و آن سخن راز می‌بماند ناوغست. ۳۸۳

بوتراب سر او بدید و آن سر ازو پنهان نتوانست داشت، بوجعفر از آن برو بوغست. ۴۱۹

غیب وی پوشیده، ازل وابد ناوغسته. ۶۴۳

ضبط این واژه در نسخه‌ی «ب» به کسر و او وضم غین است. در زبانهای ایرانی میانه همریشه‌های متعددی ازین کلمه به معنی پنهان کردن، پوشیدن و غیره به‌کار رفته است[۲۳]. ولی چنانکه در شواهد بالا دیده می‌شود در دوره‌ی پیر

هرات این کلمه به معنی ضد آنچه در زبانهای ایرانی میانه استعمال می‌شد، به‌کار رفته است. ازین دست تغییر در زبان فارسی کم نیست. این کلمه در ترجمه وقصه‌های قرآن در ترجمه‌ی «سوأة»(مائده ۳۴) صفحه‌ی ۷۳ به صورت «وغستگی» به کار رفته است.[۲۴] سوأة به معنی عورت و شرم مردان و زنان است که باید پوشیده باشد و وغستگی در این مورد به معنی پوشیده و پوشیدگی است که با معنی این کلمه در زبانهای ایرانی میانه مطابقت دارد. همچنانکه در مورد دوستن و کامستن گفتیم صورت و غستن نیز اصیل‌تر و درست‌تر از وغندیدن است.

آقای دکتر عزیزالله جوینی در ضمیمهٔ مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران شماره یك (۱۳۶۰) ضمن بحث و جستجو درباره معانی چند واژه، «وغستن» را نیز بررسی کرده‌اند و معنی آشکارا کردن و ظاهر کردن را باتوجه به شواهد طبقات‌الصوفیه نپذیرفته‌اند و برای آن معنی دقیق‌تر و ظریف‌تر قائل شده و فرموده‌اند: «در این کتاب (= طبقات‌الصوفیه) وغستن به‌معنی سخن گفتن است به کسی که اهلیت آن سخن و آمادگی ذهنی برای شنیدن آنرا ندارد و یا تحمیل مطلبی برجمعی که استعداد آنرا ندارند».

مبانی استدلال ایشان را در استنباط این معنی ظریف (؟) بررسی می‌کنیم:

۱ـ ایشان با مقایسه‌ی این جمله از طبقات: جنید گفت که ما این علم در سرداب‌ها و خانه‌ها می‌گفتیم نهان و با اشارت شبلی آمد و آن را باسر منبر برد و باخلق بست به‌تشنیع در شور و بی‌طاقتی» نتیجه می‌گیرند که: «درمجموعه رسائل خواجه عبدالله عبارت «باخلق بست به تشنیع در شور و بی‌طاقتی» معادل است با «برخلق بوغست به‌تشنیع...» که در طبقات‌الصوفیه آمده است وقتی آن دو عبارت را باهم بسنجیم می‌بینیم که نمی‌شود «وغستن» را به معنی اظهار کردن به‌طور مطلق پذیرفت».

۲ـ ایشان به‌دلیل اشارتی که‌درخلاصهٔ شرح تعرف (ص۴۹۳) دربارهٔ مستی‌شبلی وسخن‌گفتن او از سر غلبات آمده‌است، نتیجه می‌گیرندکه مستی و شورشبلی باعث

فاش‌کردن رازی‌که نباید بگوید (؟) شده است.

۳ـ با استناد به داستان حلاج که جزوک استاد خویش، عمر و عثمان مکی راکه‌درتوحید وعلم صوفیان‌تصنیف‌کرده‌بودپنهان ازو برگرفت «وبه وغست با خلق نمودسخن باریك بود درنیافتند بر وی منکر شدند» و به استناد این سخن پیر هرات که «سخن با اهل سخن باید گفت تا سر او نه وغسته بی که نه (با) اهل آن گویی بر ایشان حمل کرده باشی» و با استناد به داستان بوجعفر حداد در بادیه آنهم به دلیل این نکته که پیر هرات تصریح می‌کند که بوترابی که سر بوجعفر حداد را بدیده است بوتراب نخشبی نبوده است و به زعم آقای دکتر جوینی این بوتراب «مردی عامی بوده است نه عارف»(؟!!) نتیجه می‌گیرند که «وغستن به معنی افشاکردن راز است بر کسی که اهلیت ندارد»(؟!)

نخستین اشتباه ایشان پذیرفتن صورت تحریف شده‌ی «بر خلق بست» رسائل خواجه عبدالله انصاری است کـه در اثر اشتباه نساخ «بوغست» «بست» شده است. باید از ایشان پرسید بـرای «بر خلق بستن» در معنی کـه مـورد نظر ایشان است شاهدی از متن‌هـای پیش و پس از طبقات الصوفیه در دست دارند؟ یا آنکه ایشان بر خلق بستن را از مقوله آنچه در زبان جاری امروز تهران به صورت «به‌ناف‌کسی بستن» متداول است می‌دانند که «بر خلق بست» تحریف شده را به‌جای «برخلق بوغست» به ناف خلق الله بسته‌اند؟! و چگونه است که ایشان با مقایسه همین یك جمله در این دو کتاب پی به تحریف این ترکیب نبرده‌اند؟

در ثانی مقوله فاش کردن اسرار که موضوعی مهم در میان صوفیه بوده است ربطی با «وغستن» ندارد و از این نظر «وغستن» همـان اندازه با راز نسبت دارد و نسبت ندارد که فـاش کردن و هـویدا کردن در آن بیت معـروف خواجه. وغستن در همه‌ی مواردی که نقل شد به معنی آشکارا کردن و بر ملا کردن است حالا چه این آشکارا شده و بر ملا شده راز صوفیه باشد و چه هر چیز نهان دیگر. موضوع مستی شبلی و سخن گفتن او در شور و بی طـاقتی در حقیقت بیانگر مرحله‌ای از

تاریخ تصوف است به این معنی که تا پیش از شبلی از تصوف و طریقت بر سر منبرها سخنی گفته نمی‌شد، ولی او این کار را با شوری که داشت انجام داد و پس ازو سخن گفتن از علم تصوف بر سر منابر رواج یافت؛ و چنانکه همه می‌دانند او را برای این کار مانند حسین منصور بردار نکردند! چه خوب بود آقای دکتر درباره وضع اجتماعی صوفیه از جمله سیر تحول تدریجی تصوف از سردابه‌ها وخانه‌ها تا سر منبرها و قبول مردم، به بررسی و تحقیق می‌پرداختند تا به یمن همت ایشان برگی از تاریخ مهمترین شاخه‌های فرهنگ ما روشن می‌شد و می‌دانستند که آن سخن جنید ستایش و تحسین شبلی است نه نکوهش او.

اما مسئله‌ی حارث محاسبی و گفتگوی آن درویش با او، موضوع تصنیف حارث محاسبی است در معرفت، و سؤال و جواب حارث محاسبی و آن درویش نیز حول «معرفت» است که خداوند ارزانی می‌دارد و نتیجه‌ی آن دیده‌وری و آگاهی‌است بر اسرار حق. دراین گفتگوی (موجز) نیز «وغستن» تحمیل کردن‌معنی نمی‌دهد. و در مورد حلاج و پیدا کردن و گفتن مطالب کتاب استادش، عمروعثمان مکی، بی‌دستوری استاد با مردمان، و انکار مردم به او به سبب باریکی سخن و عدم درک مردم از آن، باز ربطی به تحمیل کردن ندارد. در این‌جا سخن از سرگذشت حلاج است و بیان سربلند شدن دار ازو، که یکی از علل این امر را نفرین استادش عمروعثمان می‌دانند. سخن گفتن با اهل سخن نیز به بحث تحول تاریخی ـ اجتماعی عرفان و تصوف باز می‌گردد. گفتن راز با اهل راز آشکارا کردن راز نیست، گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش. اگر معنی تحمیل کردن را بپذیریم این جمله را که نیز در رابطه با حلاج و سرگذشت اوست چگونه باید معنی و توجیه کنیم:

«ابراهیم فاتك نیز شاگرد وی (= حلاج) بود. ابراهیم گوید که آن شب که حسین منصور را بردار کردند الله تعالی را به خواب دیدم گفتم: خداوندا، این چه بود که با حسین کردی، بنده‌ی خود؟ گفت: سر خود بازو و غستم با خلق باز گفت،

او را عطایی دادم رعنا گشت، خلق با خود خواند»[۲۵] آیا خداوند سر خود را بر حلاج تحمیل کرده است یا این پیدا کردن سر عطای او بوده است به حلاج؟ اهل بودن و نااهلی حلاج را به داوری ایشان باز می‌گذارم و توجه‌شان را به بحث موجز(؟) حارث محاسبی و آن درویش جلب می‌کنم.

نقل این سخنان پیر هرات موضوع را روشن‌تر می‌کند:

(شیخ‌الاسلام) گفت: وی (= حلاج) در آنچه می‌گفت ناتمام بود. از وی در آن تمام بودی آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی بودی، کس بر وی منکر نگشتی که چیزی در می‌بایست، وقت گفت نبود و محرم نبود؛ که من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت و عامه می‌باشند اما انکار نمی‌آرند و آن سخن راز می‌بماند ناوغست که آن کس که نه اهل آن بود خود در نیاود»[۲۵]. غیر ازمسائل اصولی دیگر مانند پیدا کردن راز بر کسانی که به قول آقای جوینی اهلیت ندارند و بحث تمامی و ناتمامی و مقام و نفس و زندگانی و سخن گفتن پیر هرات (مه‌تر از حلاج) آنهم با عامه که درین شاهد بیان شده است، «ناوغست» یعنی ناوغسته = آشکار نشده، و نه وغسته بی = آشکار نکرده باشی است. (در همین صفحه) و در شاهد زیر ناوغسته = آشکار نشده، پنهان، پوشیده است:

«غیب وی (= خداوند) پوشیده، ازل و ابد ناوغسته. ۶۴۳

یعنی ازل و ابد پوشیده و پنهان است و بر کسی آشکار نشده است.

اما داستان بوجعفر حداد و بوتراب. آقای دکتر از کجای این داستان به این نتیجه رسیده‌اید که بوتراب که بر سر بوجعفر حداد (ماندن او بر یقین و شک در نوشیدن آب پس از شانزده روز) وقوف داشت، مردی عامی بوده است نه عارف؟! اگر بوتراب عارف نبود بوجعفر حداد عارف بود. این عارف چگونه راز و سر خویش را برای آن عامی ناعارف پیدا و فاش کرد یا به زعم شما بر او تحمیل کرد؟ و چگونه آن ناعارف پس از شنیدن و فاش شدن سر بوجعفر حداد به او گفت: یا جعفر ترا ازین (= نشستن میان شک و یقین) شأنی بود عظیم[۲۶]؟ از کجای

این جمله‌ی پیر هرات که گفت: «این نه بوتراب نخشبی‌اید که این دیگر است» استنباط کرده‌اید که این بوتراب دیگر یك مرد عامی است نه عارف؟ این جمله در حقیقت جمله معترضه است که پیر هرات جهت رفع التباس شاگردان میان بوتراب نخشبی و این بوتراب بیان‌کرده است، نه اینکه چون این بوتراب، بوتراب نخشبی نیست پس بوتراب عامی است.

هسکیدن و مسکیدن

شیخ‌الاسلام گفت که بی تیمار چه بود؟ یافت بی‌جستن و دیدن بی‌هسکیدن که بیننده در دیدار علت است. ۲۰۱

آدم به آن شناخت که الله را ایدر شناخت، در بهشت بنه شناخته بود. به ور مسکیدن و هسکیدن معرفت، او بنه توان شناخت. ۶۳۹

جامی در نفحات جمله‌ی اول را چنین آورده است: یافت بی‌جستن و دیدار بی‌نگریستن[۲۷]. احتمال اینکه جامی هسکیدن را تصحیف و تحریف نگریستن دانسته باشد بعید است شاید او معنی هسکیدن را می‌دانسته که آنرا به نگریستن بدل کرده است. با توجه به عبارت بعدی نیز معنی نگریستن را برای هسکیدن تا حدودی می‌توان پذیرفت؛ وشاید جامی نیز با توجه به جمله‌ی توضیحی بعدی «که بیننده در دیدار علت است» هسکیدن را نگریستن معنی کرده باشد. اما اگر این معنی را بپذیریم شاهد دوم را چگونه باید توجیه کرد؟ با توجه به مباحث یافت، معرفت و شناخت و دیده و دیدار و بیننده که در کتاب آمده است و با توجه به «یافت بی‌جستن» نمی‌توان گفت هسکیدن نگریستن معنی می‌دهد. درست است که یافتن نتیجه‌ی جستن است و دیدن نتیجه‌ی نگریستن ولی در اینجا سخن از یافت و دیدار عارفانه است. جستن و نگریستن نوعی تکلف است و به گفته خواجه عبدالله انصاری «او را به طلب نیاوند» هر چیز دیگر را با جستن می‌توان یافت ولی یافت او بر جستن موقوف نیست. یافت او در «عنایت» او بسته است. یافت او دولتی

است که بی‌خون دل آید به کنار، «جستن کسب است و یافت زندگانی» کسب همان تکلف است، در حالی که: عشق آمدنی بود نه آموختنی. دیدار نیز چنین است، در این «دیدار» چشم ظاهر همانقدر عاجز است که «جستن» در «یافت». با آنکه می‌توان جملهٔ توضیحی بعدی را دلیل درستی معنی نگریستن گرفت ولی گمان من آنست که هسکیدن به معنی نوعی تکلف و اکتساب است و این معنی نه تنها بر شاهد دوم بلکه بر شاهد اول نیز صادق است «به ورمسکیدن و هسکیدن معرفت، او بنه توان شناخت» یعنی شناخت خداوند با کسب و تحصیل معرفت حاصل نمی‌شود. معرفت و دیدار وشناخت، عطای اوست عزوجل و موقوف برعنایت او. تفصیل این بحث را می‌توان در همین مقدمه، مبحث معرفت و شناخت دید.

در دو شاهدی که نقل کردیم هسکیدن دو بار به کار رفته است و مسکیدن یك بار و در شاهد دوم هسکیدن و مسکیدن بر یکدیگر عطف شده است و طوری است که می‌توان آن دو را مرادف و هم معنی یکدیگر دانست(؟)

هن:

در آن وقت ولادت و ساعت وی (= شریف حمزه‌ی عقیلی) گفت به بلخ که بومنصور ما را پسر آمد. و چنان هن. ۱۵۷

ضبط این کلمه در نسخه‌های «ب، ج، ه» به فتح «ه» و سکون «ن» است و در نسخه‌ی «د» با های مفتوح و نون مشدد.

«هن» در نفحات‌الانس به «مهین» تحریف شده است و متأسفانه به علت غلط خوانی و نادرستی تصحیح، اشتباهاتی را پیش آورده است که به اختصار به آنها اشارت می‌شود:

این جمله در نفحات چنین است: «شریف در بلخ گفته است که ابومنصور ما را به هری پسری آمده است چنان مهین که جامع مقامات شیخ‌الاسلام می‌گوید که[۲۸]...» بدون تردید جامی در نفحات‌الانس غیر از طبقات‌الصوفیه از مقامات خواجه

عبدالله انصاری که خوشبختانه نسخه‌ای از آن به دست آمده و بارها چاپ شده است، استفاده کرده است؛ و بر خلاف گمان دوبورکوی و دیگران مؤلف مقامات پیر هرات، نورالدین عبدالرحمن جامی نیست. یکی از دلائل آن وجود همین جمله است و مشابه آن‌را در صفحه‌ی ۳۴۹ نفحات‌الانس چاپ تهران نیز می‌توان دید. اشکال اصلی در خواندن درست جمله و معنی کلمه‌ی «هن» است. جمله چنین خوانده شده است:... بومنصور ما را به هری پسری آمده است چنان‌مهین که جامع مقامات. شیخ‌الاسلام می‌گوید که این کلمه آفرین است که...» اگر جمله‌ی نفحات‌الانس را اینطور بخوانیم که پس از مهین که تحریف هن است نقطه‌ای بگذاریم و «که» را که شاید کاتبان نفحات به دلیل ندانستن معنی به جامع مقامات چسبانیده‌اند حذف کنیم و جمله‌ی بعدی را جمله‌ای مستقل بدانیم مشکل حل خواهد شد و دیگر بحثی بر سر این که مهین آفرین است و... و جامع مقامات صفت خواجه عبدالله است، باقی نمی‌ماند. در طبقات الصوفیه نیز «وچنان‌هن» جمله‌ای معترضه است که پیر هرات در تائید سخن شریف حمزه‌ی عقیلی گفته است یعنی همچنان است که او گفته است.

هن در معنی همچنان، چنان و است، در کشف‌الاسرار بارها به‌کار رفته است:

در ترجمه‌ی کذلك: چنان‌هن ۱/۴۴۳، ۵۸۲؛ ۵/۷۳۱

و چنین‌هن ۱/۶۴۲؛ ۳/۲۰۶، ۳۶۰، ۶۲۸

در ترجمه‌ی هکذا: این هن ۲/۲۶۳

در ترجمه‌ی هؤلاء: اینان ایدهن ۲/۶۶۶؛ ۳/۳۱۳

در ترجمه‌ی هذا در آیت شریفه‌ی لقاء یومکم هذا: دیدن شما این روز شماهن ۳/۴۸۸

در ترجمه‌ی یومئذ: آنروز هن ۲/۵۱۱؛ ۱۰/۲۷۶

در ترجمه‌ی هنالك: آنکه هن آنجاهن ۵/۶۸۷

ب. ویژگی‌های صرف و نحوی

نوع خاصی از صرف فعل.

صیغه‌های ماضی استمراری ووجوه شرطی، بیان خواب و تمنائی که در متون این دوره با «ی» به کار رفته است در طبقات الصوفیه در اکثر قریب به تمام موارد با افزوده شدن یك صامت «ذ/د» به صورت «ـ یذ» در آخر فعل به کار رفته است. این صورت صرفی غیر از تفسیر کشف‌الاسرار و رسائل خواجه‌ی انصاری در تفسیرهای سورآبادی و تفسیر تربت جام نیز متداول است و در متن‌های دیگر بازمانده از این دوره دیده نشده است. آیا این ویژگی در گویش مردم هرات و نیشابور (سورآباد) مشترك بوده است یا آنکه کاتبان تفسیر سورآبادی و تربت جام هراتی بوده‌اند؟ باید توجه داشت که علاوه بر قرب جوار، هرات و نیشابور در این دوره از تاریخ از یکدیگر جدا نبوده‌اند و احتمال نزدیکی زبان در این دو شهر بسیار زیاد است. به هرحال این نوع صرف از اختصاصات زبان مردم هرات و طبقات الصوفیه شمرده می‌شود. یکی از مواردی که جامی در بازنویسی مطالب طبقات الصوفیه تغییر داده است همین مورد است.

ماضی استمراری

وقت بود که سه روز برداشتید که فتوح نبودید. از سه روز درنگذشتید. ۷۷

هر سال به باحفص حداد آمدید از نسا به زیارت، در راه خواب نکردید و چیزی نخوردید و بر طهارت رفتید. ۱۱۶

چون می‌گفتید یا خیر من گفتید لبیك، تا پنج سال. ۳۴۵

من احوال و سخن وی می‌پرسیدید. ۳۷۳

همه شب فریاد می‌کردید و سخن می‌گفتید. ۳۷۳

بوالحسن بانگ گرگ کردید تا جائی که سگ بودید، آواز دادی و وی

به آن آواز سوی آن حله شدید، دانستید که آنجا مردم است وحی است، یاران را چیزی آوردید ار طعام خواستید. ۴۰۵

چون سخن می‌گفتید دو تن بودید بر دو دست وی که آب دهن وی می‌ستردید که دندان نداشت. ۵۵۴ و نیز ۴۹۰، ۵۵۵، ۵۶۷، ۶۱۱، ۶۳۰

آقای حبیبی این نوع صرف فعل را از مقوله‌ی «اسناد جمع مخاطب به غائب یا متکلم مفرد» دانسته است و به اشتباه نمونه‌هایی از شاهنامه‌ی فردوسی را با این نوع استعمال خاص درآمیخته است[۲۹].

در مورد زیر که یك نمونه از آن در طبقات‌الصوفیه به‌کار رفته است این‌گونه صرف برای ماضی نقلی به‌کار رفته است:

شب شنبه نشسته بودید (= نشسته بودم) و ما در برمن می‌گریستید از صعبیی که من از نماز آدینه باز آمده بودید (= بازآمده بودم) و از بس پیران‌که دیده بودید (= دیده بودم) و سخنان‌که اشنیده بودید (= شنیده بودم) ۲۴۵

درمورد زیر هم‌که باز استثنائی است «بودید» به‌جای «بود» به‌کار رفته است:

شیخ‌الاسلام‌گفت‌که آن رقیب دل بودید (= بود) و آن عصا نظر بودید (= بود) و آن شوان که او می‌گفت مرید بودید (= بود) ۳۷۶

در صرف ماضی «بایستن» نیز یکبار این ساخت به‌کار رفته است:

در آفریده آنرا جای نیست‌که اگر بایستید (= بایستی) دل موسی و صبر وی قوی‌گردانیدی صحبت خضر را. ۱۹۸

نمونه‌هائی از کشف‌الاسرار:

چون با عرب جنگ در پیوستندید به قلعت‌ها پناه گرفتندی. ۲۷۲/۱

دشمنان از آن بانگ فزع گرفتندید و به هزیمت شدندید. ۶۶۸/۱

مادینان را هیچ از میراث بنه دادندید و گفتندید... ۴۲۵/۲

آنکه خلل در اسلام راه بردید. ۶۳۷/۲

در عرب چون نه ماه حرام بودی پیوسته جنگ کردندید. ۹/۳

و نیز: ۵۱۴/۲، ۵۶۵، ۵۶۷، ۵۸۷؛ ۱۳/۳، ۱۰۸، ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۶۵؛ ۱۴۲/۴، ۱۴۴، ۲۳۴، ۳۸۶؛ ۱۲۱/۸، ۵۳۹؛ ۶۱/۹، ۶۳

در کشف‌الاسرار «نتوانستمانی» نیز به صورت «نتوانستمانید» استعمال شده است. ۴۹/۹

نمونه‌هایی از قصص قرآن سورآبادی:

خدای تعالی میغی بفرستاد تا برایشان سایه می‌داشتید. ۵۷

وی را قباها بستید برسم عجم. ۱۵۲

هر روز ازو چندان عبادت به آسمان بردندید که از همه اهل روی زمین. ۲۳۵

از تفسیر سوره‌ی یوسف برگرفته از تفسیر تربت جام:

خانه‌ای بود که یعقوب بنا کرده بود در آنجا شدید و روی فرا دیوار کردید و بر یوسف نوحه می‌کردید. ۲۷

برادران یوسف عادت داشتندید که روز نماز شام و نماز خفتن با خانه آمدندید. ۹

آواز داد که ای دزدان، مشربهٔ ملك که از آن شراب خوردید و از غیب خبر دادید شما بدزدیده‌اید. ۵۳

مثالهائی از وجه شرطی از طبقات‌الصوفیه

ارمن به جستن تو یافتید، من در حسرت تو بگداختید. ۲۵

ارما دیدن تو دوست نمی‌دارید، دیرستی تا ترا ببردید. ۷۰ـ۷۱

اگر انکار عالم نیستید ورعونت مدعیان... ازین کار نشان نیستید. ۷۲

ار بهانه نیستید، کس را با نیافت این کار زندگانی نیستید. ۷۸
ار نه آنستید که تو می‌گوئی که الله، ما همه بغداد بسوختید. ۹۳
ارتو از آن آگاهید که من آگاهم، حال بر تو هم بگردید. ۲۷۷
ار نه ابوبکر کسائی‌اید، من در عراق نبید. ۳۲۶
ارخرقانی برجااید و محمد قصاب، من شما را به‌محمد فرستادید نه به‌خرقانی. ۳۷۳
مثالهای کشف‌الاسرار را در صفحات زیر می‌توان دید:
۱/۶۷۹ ـ ۶۸۰؛ ۲/۵۱۲، ۵۲۴، ۵۶۵، ۵۷۰، ۵۹۲، ۶۰۷، ۱۲۱، ۷۳۵؛
۳/۱۷۵، ۱۷۶؛ ۴/۱۷۹، ۲۵۸؛ ۸/۱۶.

بیان خواب

کسی آن شب به‌خواب دید مصطفی را (ص) که می‌شتافتید. آن کس ویرا گفتید یا رسول‌الله کجا می‌روی چنین؟ گفتید که به‌جنازه‌ی خلیفه می‌شتابم که برفت. ۱۹۶

بیان آرزو

کاشکی وی آن مسئالت‌ها که از من پرسیده بود بشستید. ۳۲۶
ای‌کاشکی ما آنجا بودید. ۴۲۵
استعمال این صیغه‌ها با «ی» نیز در طبقات‌الصوفیه وجود دارد:
هر بار بر راهی دیگر رفتی و وحش و هرچیزی که دیدی روی به‌وی‌کردی توکل درست کردن را. ۳۴۸
کسان آمدندی به‌وی، هموار بردرسرای وی اسبان وستوران بودی که به‌زیارت وی آمدندی. ۳۷۰
هموار می‌گفتی، خاموش‌کم بودی. ۳۷۲

ار روا بودی که پس از احمد پیامبر بودی ازیشان بودی. ۱۲۱
ار او به‌جوانی در فرمان اوکوشیدی ویرا به پیری به سؤال و ذل حاجت نبودی. ۴۳۹
شب به خواب دیدم فرشته‌ای و طوماری در دست که چیزی می‌نوشت. وی را گفتم این چیست و چه می‌نویسی؟ ۴۱۳
کاشکی اورا باز توانی دید. ۴۲۴
و نیز: ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۵۰، ۳۸۳، ۴۱۸، ۴۵۳، ۴۷۳، ۵۳۲، ۵۶۹

اید

یکی از خصوصیات زبان طبقات‌الصوفیه که می‌تواند نشانه‌ای از گویش هرات یا به تعبیر جامی «زبان هروی قدیم» باشد استعمال فعل مضارع «بودن» است به صورت «اید» به معنی و به جای «است». این صورت استعمال در نفحات‌الانس در همه موارد به «است» تبدیل شده است. در نسخه‌های خطی طبقات‌الصوفیه از جمله نسخه‌ی «الف» و «د» اید به‌صورت «آید» و در نسخه‌ی «ه» در بیشتر موارد به «است» و «آید» تبدیل شده است. در چاپ کابل نیز در بسیاری از موارد «اید» و «آید» به‌جای یکدیگر چاپ شده است. باید گفت در تنها نسخه‌ای که در اکثر قریب به‌اتفاق موارد «اید» در کتابت و مورد استعمال درست نوشته شده است نسخه‌ی «ج» است که در تصحیح متن ضبط آن نسخه بر نسخه‌های دیگر ترجیح داده شد. نمونه‌هایی از این نوع استعمال ـ نه به‌کثرت طبقات‌الصوفیه ـ در کشف‌الاسرار نیز دیده می‌شود.

مثالهایی از طبقات‌الصوفیه:

او وطن غریبان‌اید و مایه‌ی مفلسان‌اید و همراه بیگانگان‌اید. ۲۳
احمدبن ابی‌الحواری شاگرد با سلیمان‌اید. ۴۸
استاد حاتم اصم اید. ۸۶

آن حق حق اید بر بنده یا حق بنده‌اید بر او؟... گفت حق حق‌اید بر بنده... گفت‌که حق اواید بر بنده چون عطااید بر بنده؟ ۹۰
استاد بوسعید خراز و جنیداید و از مهینان مشایخ‌اید. ۹۳
اگر او آن بو مزاحم‌اید که من می‌شناسم شایدکه او مرا چنین بیند. ۱۱۶
هرچیز که ترا ازو مشغول کند آن فتنه‌ی تو اید. ۱۲۷
گویند که سید عارفان بایزیداید نه چنانست که سید عارفان مولی اید ادپس از آدمیان می‌نشان باید احمد عربی‌اید و اگر از رهیان می‌باید بوسعید خرازاید. ۱۶۰
الله در وجود اید در علم نه‌اید، ار در علم‌اید در عقل نه اید، در دیده‌اید درکیف نه‌اید. ۱۶۵
نه این اید که بگفتم اما نشان این اید، یافت نه یاد اید و شناخت نه آگاهی اید. ۱۶۹
و غالب صفحات دیگر.

نمونه‌های کشف‌الاسرار را در صفحات ۱/۲۵۸، ۲۶۰، ۴۵۱؛ ۲/۷۴۵ می‌توان دید.

استعمال صیغه‌های مختلف مضارع «بودن» (ام، ای، است و...) به‌صورتهای (بم، بوم، بی، بوی، بید، بند) هرچند بعضی از صورتهای آن در متون دیگر این دوره نیز به‌کار رفته در طبقات‌الصوفیه بسیار شایع است. در کشف‌الاسرار نیز بیشتر صورتهای بالا به کار رفته است.

بم ــ من‌الله نه بر بیم پرستم که چون بنده‌ی بم زندانی و نه بر طمع پرستم که چون گدایی بم. ۳۳
و نه روا بود که در خون خود بم. ۴۱۹
چنانکه من حاضر بم. ۴۲۴

ارمن به این به آخرت شوم من که بم؟ ۴۸۳

در شاهد زیر «بم» برای بیان فعل ماضی و به جای «بودم» به کار رفته است:

شیخ گفت فرغانی چون بودی ور آنجا؟ گفت ای شیخ مپرس، من ور آنجا چنان بم که تو پیش من می‌رفتی که تو بودی آنجا ور کـه من پیش تو می‌رفتم. ۴۱۴

و در مورد زیر «نبید» بـه معنی «نبودم، نمی‌بودم، نبودمی» و برای اول شخص به کار رفته است:

جنید گوید ار نه ابوبکر کسائی‌اید من در عراق نبید. ۳۷۶

بوم ـ آنرا که وطن و ماوی من بوم ویرا وطن نبود جز من. ۲۴

و نه برطمع پرستم که چون گدای بوم. ۳۶

اگر ایدر بودن انتخاب کنم ترسم که درآرزو مقصر بوم. ۱۴۳

بی ـ آنجا که نشان دهند نبی و آنجا که نشناسند آنجا بی. ۱۰۷

توحید نه آن بود که گوئی او و تو بی، توحید آن بود که من و تو نه‌بی. ۳۳۱

چون متفرق بی‌نگر از جمع و توحید نگوئی اما چون خـود نبی تفرق را با تو چکار. ۳۳۹

که او را به قرآن و سنت بشناختی، او را بدو بشناخته بی. ۳۸۴

آنچه از تو آید خجل بی و هـرچه ازو آید به آن راضی بی، خاطر را غلام بی و جان را تابع بی، جوینده‌ی پسین روز بی و فـدای پیشین روز بی. ۶۳۷

بوی ـ درآسمان و زمین از هر که رسته بوی سود کنی (نسخه‌ی د). ۶۱۳

بید ـ شیخ‌الاسلام گفت: ای جوانمردان نگر فریفته نه‌بید. ۶۰۳

در مورد زیر «بید» بجای ماضی «بودی» و در وجه شرطی به‌کار رفته‌است:

ار دلیل باز توانستی نمود پرسنده را، آن ویرا هم بید. ۱۶۹

بند ـ یکیست که او بلا از ایشان بازداشت و در زیر عافیت غرق کرده تاآسوده می‌بند. ۲۴۸

همه خلق در بادیه تشنه بند و من برکران نیل. ۴۸۸

کشف‌الاسرار: ۱/ ۷۲، ۷۵، ۹۳، ۲۵۸، ۲۶۱، ۳۹۶، ۴۱۳، ۵۶۵، ۶۱۵، ۶۳۰، ۷۵۷؛ ۲/ ۳۴۵؛ ۳/ ۱، ۲، ۲۳، ۱۴۴، ۴۲۶، ۵۴۶؛ ۴/ ۱۴

فعل «شدن» نیز به‌صورت‌های (شم، شی، شید، شند) به جای مضارع (شوم، شوی، شوید، شوند) به کار رفته است که نظائر آنرا در رسائل خواجه‌عبدالله و کشف‌الاسرار نیز می‌توان یافت.

شم ـ سی سال است تا من برآن از خانه می‌بیایم که باز خانه نشم. ۳۲۱

شی ـ تا بیکاری می‌شی و بی‌خبر، از خویشتن بیگانه می‌شی، تا چنان نازك شی که پوست خود برنتابی. ۲۱۳

چرا فرا نشی ازو بشنوی؟ ۴۳۸

حکمت دیده است که برآن شی معرفت بینی و معرفت دیده است که بر آن شی او بینی. ۶۳۸

شید ـ ارپای دارید به خراسان شید به زیارت کسی کش ما دوست. ۴۶۵، ۵۶۸

شند ـ آن دیگر علم آن است که نه محیط شند به قدرت دوست، که گم شند در پوست. ۴۳۴

کشف‌الاسرار: ۱/ ۱۶۷، ۲۰۰، ۲۶۱، ۳۲۵، ۵۵۲، ۵۶۵، ۵۹۵، ۶۲۳؛ ۲/ ۶۲۱؛ ۳/ ۱۹۱، ۳۷۷، ۴۸۸؛ ۴/ ۵۰، ۸۵

رسائل خواجه عبدالله انصاری. ۳۹

۲- ضمایر.

برخی از ضمایر به صورت‌ها و حالاتی در طبقات الصوفیه به کار رفته است که می‌تواند نشانه‌ی کهنگی و گویش قدیم هروی به شمار آید.

اما - ضمیر منفصل گوینده‌ی جمع که در آثار دیگر این دوره به صورت «ما» به کار رفته است و تا امروز نیز به همین صورت متداول است دو بار در طبقات الصوفیه به صورت «اما» استعمال شده است:

هم به گازیارگاه اما در گورست. ۵۹۶

گور لیث پوشنجه به خدایان اماست. ۵۹۸

صورتهای دیگری ازین ضمیر (اما - اما - شما، ایشما) در بعضی از آثار کهن دیگر نیز به کار رفته است.

از. آیا این یك مورد که در طبقات الصوفیه به کار رفته است بازمانده ضمیر مفرد گوینده فارسی میانه است؟

بوعلی دقاق گوید که مدعی بینید دامن ازو درواخ دارید کـه معنی‌داران و محققان برفتند. ۶۳۱

ضمایر متصل مفعولی (م-مان، ت-تان، ش-شان) در موارد استعمال مختلف به‌صورتهای (م-ام-مان، ات-اش) به کار رفته است.

ضمیر متصل جانشین مفعول صریح

و معادل ضمیر جدا (مرا، ترا) در اتصال به حرف ربط و اضافه:

کارکی کت باید، بدائی ساخت. ۵۵۶

ملکات شناسد کت شناسد. ۶۳۹

هروی خبرکش این قصه شنود از ده یازده به دریا اندازد و هر ناشکیباکش خود نشناخت به خود ور وی خودان تازد. ۳۳۴

به انکار او شتافت‌کش نیافت و اوکش یـافت، آفتاب دولت بود کـه برو

تافت. ۴۴۰

ار پای دارید به خراسان شید به زیارت کسی‌کش ما دوست. ۴۶۵، ۵۶۸

از وی پرسیدند که فقیر که بود؟ گفت اوکش به او هیچ حاجت نبود از آن به او حاجت نبودکش حاجت همه او بود و بس. ۴۸۵

می‌گریختم ترستم، ای‌من فدای اوکش بستم. ۵۳۸

ویرا به طلب نیاوند اما طالب یاود و تاش نیاود طلب نکند. ۱۸۱

در اتصال به ار (مخفف اگر):

الهی ارت بشناسم حیران کنی وارت نشناسم ام‌ویران کنی. ۱۵۵

ارش دوست یافت‌اش نود یافت ور در طلب بمیرداش شفیع یافت. ۱۳۶

«م» در اتصال به «که»:

گیرم کم تو به علم یافت و به‌علم از تو آگاه شدم،میانجی من به شناخت که بود؟ ۱۶۷

گفتم... بیا تا در پوشش رویم کم برو شفقت آمد. ۳۴۹

در اتصال به ضمیر دیگر کس:

گفت اوم به او بشناخت. ۶۳۶

فرانوری گفتند که اوت به‌چه بشناخت؟ گفت اوم به او بشناخت. ۶۳۶

بوزرعه‌ی طبری شبلی را پرسید که اوت به چه بشناخت؟ ۶۳۶

استعمال ضمیر منفصل «ام» به‌جای ضمیر منفصل مفعولی (مرا):

مرا برگ آن نبود، ام تاسا بگرفت مرا پیش خود ببر. ۶۰۹

ارت نشناسم ام‌ویران کنی. ۱۵۵

استعمال ضمیر منفصل «ام» به‌صورت فاعلی (مسند الیهی)

من چناتان را ام در میان لشکر. ۴۲۵

گفت چنین‌ام به هیچیز حاجت نیست. ۶۴۳

استعمال ضمیر «مان»:

خداوندا اول مان بیافریدی به بر و جود خویش، مان هدی دادی به فضل خویش، اکنون می‌خوانی به بهشت خویش، مان برگ نیست. ۳۸۵

استعمال ضمایر «من» و «تو» به‌جای «مرا» و «ترا»:

گفت من می‌خواهی به این شهادت گفتن؟ ۳۳۷

نشاید بود که تو بر نشانند و من فرو نشانند: ۵۹۶

از دنیا بیامدی وات من نشناخت. ۶۴۴

یا پسر عمران من بشناس... از نتوانی در من آویز، دانی کی من بشناسی؟... ۶۵۳

استعمال ضمیر «ت = تو» به‌صورت «ات»:

از دنیا بیامدی‌ات مرا نشناخت. ۵۹۰

از دنیا بیامدی وات من نشناخت. ۶۴۴

یکی دیگر از ویژگی‌های زبان طبقات الصوفیه بـه کار رفتن (ای = ed) است به جای «این، او»:

شیخ‌الاسلام گفت هر کس کـه خبر نه در عیان بگذارد ای هالك شود. ۴۳۸

هر که درین کار بزور درآید فضیحت شود و هـر که به ضعف درآید ای

قوی شود. ۴۵۹

مرد که به‌حق، ای بر چه‌اید. ۴۶۴

آنکه از وجود اید ای هرگز باز نگردد. ۴۶۴

مردی در مقامی بود بر دیگری یازد ای بی ادب بود. ۵۱۵

نه آنکه اهل مصیبت باشد و فوت، ای یازد دعوی می‌نماید. ۵۴۸

بنگر که خود ای گوید و چه غبن است در اختیار. ۵۹۵

استعمال صورتهای «کنیت، گیریت» به جـای (کنید، گیرید) که در متن‌های دیگر این دوره هم دیده می‌شود:

وی گفتید که تام من جزین مکنیت که مسلمانی مرا تام کرد خیر. ۳۴۵

مرا بسازید و آنجا دفن کنیت و این مرقع من ضایع مکنیت. ۳۵۹

گفت بر گیریت که او نه از ایشان است. ۴۱۳

در یك مورد نیز در نسخه‌ی «ب» بشکافد به صورت بشکافت به کار رفته است:

شاگرد زرگر بود کـه حبه‌ای ندارد و در شناخت زرینه مـوی بشکافت. ۱۷۴

ویژگی‌های دیگر

آنچه در زیر می‌آید اختصاص بـه طبقات الصوفیه نـدارد و در متون دیگر این دوره نیز کم و بیش دیده می‌شود.

شیوه‌ی جمع بستن:

کلمات فارسی با «ان» و «ها» جمع بسته شده است:

پیغامبران، یاران، استادان، کسان، اسبان، ستوران، گوسپندان، بزرگان، دبیران، مردمان، سخنان، دوستـان، دشمنان، نیکان، آزادگـان، مهینان،

هاریوکان، بندگان، رهبان و...

سخنان، سالها، راه‌ها، بی‌اندامی‌ها، آرزوها، بایست‌ها، دلها، چشمها، گوش‌ها، پیرایه‌ها، آوندها، کیش‌ها، گورها، گاه‌ها و...

کلمات عربی نیز با «ان» و «ها» جمع بسته شده است:

مدنیان، مصریان، کوفیان، محققان، مسکینان، فتیان، مریدان، منافقان، مولایان، منکران، سیدان، متکلمان، متحرمان، اقران، ظریفان، قدیمان، بکریان، طلحیان، مستمعان، عارفان، محبان و...

حکایت‌ها، امرها، نهی‌ها، قصه‌ها، ادب‌ها، حسن‌ها، سفرها، عطاها، وقت‌ها، بلاها، مصحف‌ها، خدمت‌ها، مسئلت‌ها، صف‌ها...

در موارد زیر جمع‌های مکسر عربی با «ها» جمع بسته شده است:

احوالها ۴۴۸، عجائب‌ها ۵۴۷، ۵۲۱، ۶۱۸، مقاماتها، ۶۲۴

جمع کلمات عربی با «ات» بسیار رایج است:

آیات، کرامات، حکایات، قرآت، تاویلات، سادات، ابیات، مقامات، عبادات، معاملات، ولایات، اخوات، ریاضات، مجاهدات، آفات، طبقات، صفات، معجزات، ترهات و...

جمع‌های مکسر عربی نیز فراوان به کار رفته است:

کتب، مشایخ، علما، علوم، عجائب، مسائل، حقایق، ابدال، زهاد، حجب، سنن، تواریخ، ابرار، تصانیف، فقرا، معارف، احوال، موالی، حظوظ، اجله، اوعیه، ظروف، قلوب، آداب، شواهد، هواجس، ظنون، اصحاب، املاک، فقها، رؤسا، وزرا، ظرفا...

در چند مورد نیز صیغه‌ی تثنیه به‌کار رفته است:

کونین ۳۳۴، ثقلین ۳۸۷، حرمین ۴۰۰

و گاهی هم جمع سالم عربی با «ی و ن»:

تابعین ۵۹۸، اولین، آخرین، ۶۲۱

مطابقت صفت و موصوف وعدم مطابقت آن در افراد و جمع:

قومی بی‌ادبان بی‌حرمتان آمده‌اند و... ۳۳۸

از علمای مشایخ است و از ظریفان صوفیان. ۳۵۷

مشایخ مهینان با تو یارند. ۵۰۷

از خرابی دو کودک نوجوان بیرون آمدند. ۴۰۰

از بی‌اندامی‌ها که کرده بودند متحرمان بی‌ادب. ۴۰۸

صفت برتر

به‌کار رفتن (که، به، مه) به جای صفت برتر:

از خرابی دوکودک نوجوان بیرون‌آمدند یکی مه‌ویکی‌که. ۴۰۰

آنچه ترا رفت در سبق ترا به از معارضه‌ی وقت. ۳۲۳

تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به و مه از عمل ثقلین. ۳۸۶

هرکه استاد ترا رنجه دارد و تو ازو رنجه نشوی سگ از تو به بود. ۵۳۰

آن دو سخن یوسف خیاط مه از صد ساله عبادت محمد مسلم. ۳۴۱

از مخلوق درین باب چنین نشنوی مه ازین. ۴۱۹

همین صفات با جزء «ـ ین» برای ساختن صفت برترین به‌کار رفته است:

همت مهین بیرون آمدن است از نفس. ۵۱۵

مردان این‌کوی مهین‌آنندکه با خلق می‌آمیزند. ۵۹۴

اشارت از مشیر شرك است یعنی شرك خفی شرك کهین در توحید صوفیان. ۳۳۱

و در پاره‌ای از موارد با همین جزء افاده‌ی صفت برتر می‌کند.

بوالعباس سریج را شافعی‌کهین می‌خواندند از بزرگی وی. ۳۷۶

مزین مهین از اهل بغداد بود و گور مهین در بغداد است و آن کهین در مکه و مهین صاحب اجتهاد بود. ۳۹۹

و نیز صفحات ۴،۱۹ ۴۳۲، ۵۲۰، ۵۶۷

صفت‌های (به، که و مه) با جزء «ین + ه» نیز درمعنی صفت برترین به‌کار رفته‌است:

بهینه ــ روزی ماهی بریان می‌کردم قسم‌کردم بهینه از سوی خود نهادم. ۴۱۵

مردیست در غلط افتاده از بهینه محجوب مانده در تمنی افتاده. ۴۴۵

مسکینان از دنیا برفتند و از بهینه چیزی نچشیدند. ۶۴۴

کهینه ــ کودك کهینه روبا پس کرد. ۴۰۰

مهینه ــ پرسیدند ویرا از مهینه احوال صوفی. ۳۹۷

نفس مهینه حجاب است میان تو و الله. ۵۱۵

به‌زحمت خوردن آنست که چیزی می‌خوری بر مهینه ایثار می‌کنی ظاهر. ۶۲۶

«کم» نیز در ترکیب با همین پسوندها در معنی صفت برترین به‌کار رفته است:

از کتانی پرسیدم که علم تصوف چیست؟ گفت کمینه آنست که تو در نیاوی. ۴۴۰

شیرینی مستقبل چشید چنانکه طلخی ماضی چشید، این کمینه‌اید. ۴۶۲

در موارد زیر صفت برتر به‌جای صفت برترین استعمال شده است:

جریری گفت عزیزتر خلق چهار تن‌اند. ۳۵۴

سخن گفته در زبان طریقت به‌نیکوترسخن. ۳۶۳

عالم‌تر مشایخ وقت بوده. ۴۶۵

وی از بزرگتر مشایخ است. ۴۹۰

می‌گویند که مجردتر جهان توئی. ۵۲۱

یك نوع صفت برتر در این کتاب وجود دارد که از ترکیب اسم+تر و یا ترکیب مصدر عربی+تر ساخته شده است:

سودتر: سودمندتر

شیخ‌الاسلام گفت ارخرقانی برجاید و محمد قصاب، من شما را به محمد

فرستادید نه به خرقانی که وی شما را سودتر دارید از خرقانی. ۳۷۳

سخن‌تر: سخنگوی‌تر

کس ندیده‌ام از مشایخ تمام حال‌تر از وی و زبان نیکوتر وسخن‌تر. ۵۲۹

کفرتر

اثبات معلومات در توحید کفرتر از آن‌اید که اثبات مجهولات. ۲۰۸

فهم‌تر

و بوبکر فهم‌تر از بوعلی بود. ۴۶۵

صفت‌های نسبی با «ین ـ ینه و ی» درین کتاب ساخته شده است:

پسین، ۳۵۰، ۳۸۶، ۴۷۳، ۶۳۶، پیشین ۴۲۴، ۴۳۹، ۵۰۱، ۶۳۶ میانین ۶۴۶، آهنین ۵۸۹، پسینه ۵۰۷، ۵۴۷، ۶۳۰، پیشینه ۳۹۱ چرمینه ۱۳۶، ۱۹۷، زرینه ۱۶۸، چوبینه ۱۳۸، اصلـی ۵۹۶، نسبی ۵۹۶، وقتی ۶۱۸، جاویدی ۶۱۸

صفات عددی

صورت متداول (یکی، دیگر، سدیگر) که در متن‌های دیگر این دوره وجود دارد در طبقات‌الصوفیه نیز موجود است:

پیران خراسان را بر آن یافتم که حجاب سه است: یکی حجاب خلق است و دیگر حجاب دنیا و سدیگر نفس. ۲۲۶

این قوم سه مرداند: یکیست که... و دیگر قوم... و سدیگر قوم... یکی را لباس بلا کرد و دیگر را خلوت وعزلت را از خلق جدا کرد و سدیگر را خودی خود را یکتا کرد. ۲۴۸

شغل خاصه‌ی او و منادیان به‌او سه چیز است: یکی فرج غمگینان... و دیگر

اشارت از توحید و سدیگر ثنا گفتن برو و یادکردن او. ۲۶۸

در یك مورد هم بجای یکی، دیگر و سدیگر یك سال (= سال نخست) دو سال (= سال دوم) و سالی (= سال سوم) آمده است:

گفت سه سال به نزدیك ما بود... یك سال گرد شهر می‌گشت... دو سال در ویران خانه به‌کرا گرفت... و سالی زبان باز گرفت و با کس سخن نگفت... ۱۹۲

آنچه قابل یادآوری است اینست که آقای حبیبی تمام «و دیگر»های نسخه ی «الف» را که نسخه‌ی اساس ایشان است «ددیگر» خوانده‌اند درحالی که درین نسخه اصلا «ددیگر» وجود ندارد.

استعمال عدد توزیعی با تکرار عدد اصلی چه با پسوند «گان» وچه بی آن:

یك یك ـ از آن غیرت برجست و شهادت بر یك یک عرضه می‌کرد. ۳۳۸

پیش یك یك می‌نهاد دست می‌شستند. ۴۱۳

درآن می‌بودند تا یك یك می‌رفتند و بر پهلوی وی دفن می‌کردند. ۵۹۸

***

ساختمان فعل

در طبقات الصوفیه کاربرد افعال (ساده، مرکب، پیشوندی و عبارت فعلی) تفاوت چشمگیری با متون همزمان ندارد. فعل‌های ساده در نسبت با افعال مرکب کمتر، و فعلهای پیشوندی بیشتر از گونه‌های دیگر است. برخی از افعال ساده چنانکه در قسمت‌های پیشین گذشت یا در متن‌های دیگر به کار نرفته است و یا اندك است. افعال مرکب درین متن بیشتر دوجزئی است. پیشوندهای زیر درین کتاب به کار رفته است:

ب ـ باز ـ بر ـ در ـ فا (= با) فاز (= باز) فرا ـ فرو ـ وا (= با)

چون در فهرست لغات و ترکیبات صفحات و معانی هر یك از افعال آمده

است از ذکر نمونه در اینجا پرهیز شد.

افعال «بایستن» و «شایستن» در معنی حقیقی خود در این کتاب به کار رفته است:

بایستن ــ گر بایستید دل موسی و صبر وی قوی گردانیدی صحبت خضر را اما نبایست. ۱۹۸

یکدیگر را به ناز دارید که آنکه شما را می‌باید هم از شما بباید. ۲۶۸

درین برزن برنائیست مطرب، ارباید تا ویرا بخوانیم... شیخ گفت باید. ۵۷۹

شایستن ــ نه یادم گفت که ترا شایم. ۵۸

گفت چه شدی مگر منادمت ملوك را نشایی؟ در خلوت که ملوك خالی بوند در ایشان درمشو مگر که بشائی. ۱۳۶

من به تو چون شاد نبم که بر علم تو می‌گذشتم که شایم که مرا از اهل توحید کردی. ۱۴۰

بوجعفر حفار بغدادی را دیدم، رنجه شدم که او نشایست و کراهیت به وی رسید که من چرا آمدم. ۴۱۲

سزیدن ــ از موارد نادر در این کتاب صرف «سزیدن» به صورت فعل شخصی «سزیدم» است:

یاد تو بشناختم خاموشی گزیدم، چون من کیست که این مرتبه را سزیدم. ۶۴

***

فعل «رفتن» به معنی «مردن» جز در بعضی موارد همه جا با «ب» به کار رفته است.

پس باحفص... برفته از دنیا... و بازو بوده تا برفته از دنیا، در قدیم برفته... درآن سال که یوسف حسین رازی برفته. ۳۴۶

پیش از ایشان برفته از دنیا در قدیم. ۳۴۸

چون فراز شدیم برفته بود ملاح را گفتیم این یار ما برفت. ۳۵۹
به سمرقند رفت و آنجا برفت از دنیا. ۳۶۳
و نیز ۳۹۲، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۰ و...

***

فعل ماضی مطلق در اکثر قریب به اتفاق موارد با «ب» آمده است:
بکشید، بدرید، بیفکند، بـزد، بیفتاد، بشکست، بنشست، بخفت، بگـفت، بزیست، بخواند، بدمید و...

فعل‌های ماضی مرکب نیز بیشتر با «ب» و کمتر بدون آن به کار رفته است:
این بگفت و جان بداد. ۳۳۸
دیگر روز نماز پیشین بکرد و سر در مرقع فرو برد. ۳۵۹
وی بانگ بکرد و از هوش بشد. ۳۷۶
حج بکردند و باز آمدند. ۴۲۵
سخنی بگفت و بانگی بزد و بیفتاد و جان بداد. ۵۷۴
زعقه‌ای بزد و بانگی بکرد و جان بداد. ۵۷۵

***

«می» چه در فعل مضارع و چه در فعل ماضی در بیشتر مـوارد با فاصله از فعل آمده است:

می بخواهم رفت وقت بهار، ترا با خود برم. ۳۷۲
علم آن بود که می خدای باید پرستید. ۴۱۹
هر که می باز گردد از راه می بازگردد نه از نشان. ۴۳۹
کجااند اینان که می جوانمردان گویند؟ ۴۷۳
تو از بام تا چاشتگاه می‌دارو و شربت گوارش خوری. ۵۳۹
الله تعالی می آزادی کند از قومی. ۵۴۹
ای جوانمرد، می وفا خواهند. ۵۴۹

درمانده از صحبت تو از اشك حسرت می‌لذت یاود. ۵۹۸

و نیز: ۵۹۱، ۶۰۶، ۶۱۸، ۶۳۲، ۶۳۹

شهادت برسیدی، دوستی از آن او می‌عرضه کردم. ۳۳۷

خراز ویرا می بزرگ داشت. ۳۵۷

خون می‌فروشد، طشت دروی می‌نهادم. ۵۴۷

شیخ عمو و عباس می‌فخر کردند به دیدار وی. ۵۶۷

و آن سخن وی می‌اثر کرد در دلها. ۵۹۷

شیخ‌الاسلام را می خوش آمد. ۵۹۸

***

فعل امر با «ب» و بدون «ب» به‌کار رفته‌است و در مواردی با «می» ساخته شده است:

تو دعا بکن تا من آمین کنم. ۴۲۴

گفت بیا بنشین من ترا نگویم که برو گرد کردار گرد. ۴۵۵

گفت کجا می‌روی گفت به حج. گفت اکنون برو. ۴۷۲

هرکه ازو فاتو سخن گوید بپذیر. ۴۸۴

پس گفت کل‌کل، بخور بخور. ۵۳۹

بدون «ب»:

کسی برو گمار... ۳۸۲

خیز به‌سر تل توبه شو. ۳۵۰

ویرا از من سلام کن. ۴۷۴

ای مؤمنه چیزی فرا وی ده. ۵۱۲

در دهن نه. ۶۰۸

با «می»:

آهنگری می‌کن و فرا درویشان می‌ده... و خود را سؤال می‌کن و می‌خور. ۱۱۵

با خشکی آی و می‌رو... فرود آی و می‌رو. ۴۷۲

از شهر به حوالی جائی که خواهی می‌رو. ۵۹۷

***

فعل نهی کمتر با «ب» و بیشتر بدون «ب» به کار رفته است:

و فرا درویشان می ده و از آن هیچ بمخور. ۱۱۵

که از خود گوید و عقل و قیاس خود بمپذیر. ۴۸۴

به زیارت بوبکر فرا مشو. ۵۳۲

شیخ مرا گفت با جای منه. ۵۵۴

دوستی به انکار منکران پرورند مترس. ۵۳۲

***

صیغه‌های دعائی نیز گاهی با «ب» بر سر «م» و گاهی بدون آن به کار رفته است:

الله تعالی ته به خویشتن از خویشتن بمکناد، ته به خویشتن ازخویشتن بمبراد، ته به خویشتن از خویشتن بمپوشاد. ۱۰۶

خدای از ایشان خشنود مباد. ۵۶۵

جزء صرفی «نه» غیر از فعل منفی در معنی قید و پرسش نیز به کار رفته است:

قید نفی ـ دعا صوفیان را نه مذهب است. ۳۲۳

نه او گوینده بود و نه آن زبان او بود. ۳۳۱

و آن نه بابت این کارست و نه خالی بود از آن و نه تهی مانده ازین کار. ۳۸۶

تا سر او نه و غسته‌بی. ۳۸۳

اکنون نه تشنه‌ام. ۴۱۸

بخل اینان نه بذل ناکردن. ۵۵۷

پرسشـ گفت نه مشایخ آن کرده‌اند؟ ۵۲۵

گفت نه شما شاگردان ابوجعفر خبازاید بر آن کوه هری؟ ۵۳۱

در پاره‌ای از موارد به‌جای جزء صرفی نفی «نه»، «نا» به‌کار رفته است:

بسیار دعاهای ناکرده که ترا مستجاب. ۳۲۳

کاری که بده‌اش نابده چون کنما؟ ۳۲۴

طمع به چیز کسی ناکردن و اگر چیزی به سر تو آرند رد ناکردن و چون ستانی جمع ناکردن ۵۱۳

فعل منفی

یکی از ویژگی‌های طبقات الصوفیه استعمال «بنه = بـ + نه» درافعال منفی مضارع و ماضی است.

مضارعـ هر نام که او را کنی نه آن است، او نام را بنه ایستد. ۳۰۷

چیزی که مرا از آن دل بشورد بنه خورم. ۳۱۳

چون او را بازگوئی هر چه الله از تو داند از تو بنه شورد و از تو بنه برد. ۳۱۳

فلان کس از لشکری چیزی بنه می‌ستاند و فلان پیر می‌ستاند. گفت آنکه بنه می‌ستاند از علم بنه می‌ستاند و آنکه می‌ستاند از عین می‌ستاند. ۳۱۴

تو خود چندان داری که به او بنه پایی. ۳۵۷

من هرگز به سماع بنه نشینم. ۳۶۶

دیگر کس از مشایخ ویرا بنه پذیرند. ۳۸۶

فردا که این قوم بینند هم بنه شناسند. ۴۰۹

و نیز: ۴۱۰، ۴۱۹، ۴۴۰، ۵۱۱، ۵۱۵، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۳۹، ۵۶۱، ۶۱۴،

۶۳۹، ۶۴۶

ماضی ـ بوعبدالله خفیف انصاف بنه داد. ۳۱۲

امیر کافور زر فرستاد... وی بنه پذیرفت. ۳۱۴

کسی که بر بیم بنه گذشته بود، او اقتدا را نشاید. ۳۱۷

واسطی آن سخن او بنه پسندید. ۳۶۳

ورنه ویرا بنه سوختید. ۴۱۰

حق آن بنه دانستید. ۴۷۲

در حرم بول نکرده بود و موی بنه انداخته بود تعظیم حرم را. ۴۹۴

آن وقت به نظر لدنی می‌نگرستم فرق بنه دیدم. ۵۱۱

و نیز: ۵۴۷، ۵۵۴، ۵۷۰، ۵۸۹، ۵۹۴، ۶۰۸، ۶۱۱، ۶۳۹

در بعضی موارد نیز بدون «ب» به کار رفته است:

نماند میان من و او مگر پرده‌ی عزت. ۳۳۷

نمانده بود از وی مگر خاطر سوخته و گداخته. ۳۷۴

آنرا نیکو نداشتید. ۴۷۲

***

قید و حروف اضافه:

در این کتاب غیر از قیدهای متداول در متن‌های همزمان، قیدهای مرکب که برخی از آنها در متن‌های دیگر کمتر به کار رفته است، کاربرد گسترده‌ای دارد:

از آنجا فرا: از خانه‌ی خود لبیک زدی و از آنجا فرا احرام گرفتی. ۴۸۹

از آنجا فرا با وی یك قدم فرا ننهی. ۵۴۲

از... باز فرا: از آن وقت باز فرا تنها طعام می‌خورم. ۶۱۰

از...فرا: آنرا از روزگار دراز فرا جمع کرده بودم. ۲۸۷

از آن وقت فرا تنها طعام می‌خوردم. ۶۰۸

از...فرا تا... : تو از بام فرا تا چاشتگاه می‌دار و شربت و گوارش خوری. ۵۳۹

از جز: تو می‌ترسی از جزالله؟ ۶۲

از چندگاه‌ها : از چندگاه‌ها فرا من بنه گفتید. ۶۰۸

از کی باز: از کی باز اینجائی؟ ۱۱۱

از کی‌فرا: از کی فرا ایدری؟ ۱۰۷

ایدر فرا : آن نه این من‌اید که ایدر فرا یعنی نفس. ۳۳۱

ار ملوك زمین دانندی کـه من ایدر فـرا در چه‌ام، به شمشیر فراس من آیندی. ۳۵۰

بر دل بوجعفر بگـذشت کـه او بر اسب بود چه داند که ایدر فرا چون است. ۴۱۴

به‌جدازو : بجد ازو را هم آرند این حکایت. ۹

جذز: با ذوالنون صحبت داشته و با بایزید و جذزیشان. ۱۴۱

جزاز: ترسم که مرا از تو جزاز حسرت نه روزیست. ۵۴

هرچه جز از حق است از حق حجابست. ۱۷۷

شاگرد فتح موصلی‌اید و جز ازو. ۲۹۹

جزز: توحید مهین آن است که جزز یك نبود. ۲۰۸

او جای دارد در دل دوستان خود که جززو آن بنه گیرد و جـززو حاضر نشود. ۲۵۶

چند: چند سپری سبز گرد برگرد وی. ۳۵۰

چندان: بنده به او چندان نزدیکی جوید تا آن هنگام که فرد ماند فرد را. ۲۴۸

چون: چون نیك ماند آخر این کار به اول این کار. ۴۹

چونان: ووی چونان بود از بزرگی که نام وی می‌توانست برد. ۵۸۴

چونانك: لکن بار بیشتر بود چونانك در حیرت ووله باز شود. ۴۹

بهر...را: مال برگرفتی بهر بذل را. ۳۵۱

من ویرا بنه پذیرم یعنی بهر مشایخ را و شرع و علم را. ۳۸۰

ازبهر...را: گفتیم از بهر خدای را با تو سخنی بگوئیم. ۳۵۹

در خبر است که کسی وردی دارد یا کاری، از بهر الله را ای بگذارد الله تعالی زشتی برو نهد. ۵۴۹

بانگ برآورد که از بهر خدای را این چه حالت است. ۵۸۰

از بهر : و خود از بهر آن جحفه خوانند که سیل درآید و هرچه در پیش آن آید بروابد و ببرد. ۴۴۰

***

مطابقت فعل و فاعل در افراد و جمع

مشایخ در کار وی مختلف بودند. ۳۸۰

من در جیرفت هزار دشمن دارم که هر که بر من دست یابند مرا تا شب درنگ ندهند. ۵۳۹

مطابقت فعل با فاعل متعدد معطوف به واو:

ابن البرقی و بوجعفر مصری هر دو به مصر بوده‌اند. ۴۱۹

بوبکر کتانی و بوالحسین مزین گفتند. ۴۲۴

شیخ عمو و عباس می فخر کردند به دیدار وی. ۵۶۷

«قوم خلق، مردم» هم با فعل مفرد و هم با فعل جمع به کار رفته است:

قوم گفتند آن چه بود که وی کرد. ۳۶۶

قومی گویند زندیق بود مشعبد و قومی گویند محقق بود موحد. ۳۸۰

قوم بشوریدند. ۶۰۶

خلق در کار وی متفاوت‌اند. ۳۸۰

خلق سجود نمی‌توانستند کرد. ۴۰۴
خلق به نظاره شده بودند. ۴۰۹
خلق از آن عاجز بودند. ۴۷۷
«قوم» با فعل مفرد: دوستی قوم بکشت که ایشان خود دوستی نشناخت. ۵۶۹
«خلق» با فعل مفرد: با دخاست و موج و خلق فریاد درگرفت به دعا کردن. ۴۶۶
«مردم» با فعل مفرد: چه باید کرد تا مردم شما را بیند. ۱۱۲
«کسان» بـا فعل جمع: کسان بودند کـه نشان یافت دادند و کسان‌اند کـه نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجاب است. ۴۳۱
«هیچکس» با فعل مفرد: هیچکس نبود مگر که جامه دریده بود. ۵۰۶
«هر که» با فعل مفرد: هر که می باز گردد از راه می باز گردد نه از نشان. ۴۳۹

***

حذف یای بدل از کسره اضافه:

جوانی بود فراتر نشسته مزید بس با نیاز = (مریدی بس با نیاز). ۶۹
اکنون قوم (قومی) اباحت و تهاون شرع و زندقه و بی ادبی و بی حرمتی بر دست گرفته‌اند. ۱۲۲
هر کو به دل تو رسد که دل تو ازو باز پوشد آن دنیا (= دنیای) تواید. ۱۲۷
نور (= نوری) تاوید که دو گیتی در سر آن نور گم شد. ۲۱۳
از آن به اول شربت (= شربتی) آب خورده بودی. ۳۵۱
عالمی که... و عارف (= عارفی) که از... ۳۵۴
قوم (= قومی) مریدان را ارادت تازه و نظرهـای نیکو با وی می‌آیند تبرك و خدمت را. ۵۴۱
دوستی قوم (= قومی) بکشت که ایشان خود دوستی نشناخت. ۵۶۹

حلوا پانید (= حلوای پانید) ۶۱۸

پس قوم (= قومی) است که می‌شناسد. ۶۴۵

***

«ک» تصغیر_ استعمال فراوان «ک» تصغیر از ویژگی‌های این کتاب است:

شمارک ۵۵، کارک، ۵۶، ۴۰۴، ۵۵۶، ریزگک ۱۶۰، جزوک ۳۸۱، سرک ۳۹۳، شاگردک ۴۵۵، درک ۴۵۵، عیبک ۵۴۱، ۵۴۲، گرزک، ۵۸۹، کاغذک ۵۹۱، جایک، چهار طاقک، ۵۹۸، سردک ۶۳۰.

***

یکی دیگر از ویژگی‌های طبقات الصوفیه استعمال «که» به معنی «چون» است:

پس که به شناخت نسبت می‌پیوندد و... پی بردن به احسان به ایشان اولیتر. ۳

شیخ‌الاسلام گفت که تجرید درست شود ملك سلیمان معلوم نبود. ۸۲

وکه کردار تو به تو ریا شود و سخن تو به تو دعوی آنگاه سرهنگ بی. ۱۲۱

شیخ‌الاسلام گفت که عارف‌اید ویرا به نفس دریافت. ۲۷۹

هرگه از تو عیب وخطائی آید در وی عذر باید داد، که وی نیك کند تو شکر بایدکرد این نه دوستی و صحبت باشد. ۳۱۳

وکه از تو جرم آید خود به عذر تو آید. ۳۱۴

گفت ای پیر، ار عزم ابراهیم و صدق... کسی را بودکه باد فتنه جهد و نگاه داشت او نبود همه باد ببرد؛ و مرد در میان آن بود. ۵۲۵

وکه خلق ترا بستاید نگر مفتون نه بی، که نعمت بر تو بگشاید نگر مستدرج نه بی. ۶۰۳

***

ادغام، ابدال، تخفیف یا حذف و زیادت

متن طبقات‌الصوفیه از نظر ادغام، تخفیف و زیادت بویژه از نظر ابدال قابل توجه است تا آنجـا که می‌توان گفت بسیاری از صورتهائی که در متن آمده است صورت تلفظ آنها در دوره‌ی پیرهرات در آن شهر بوده است.

ادغام

ت ؛ ت

درست‌تر / درستر ۳۶۴، ۳۸۵، ۴۰۴

دوست‌تر / دوستر ۳۸۰، ۶۱۳

سخت‌ترک / سخترك ۵۸۹

شگفت‌تر / شگفتر ۴۹۶، ۵۸۵

چ ج / ج

هیچ جای / هیجای ۱۶۸

چ چ / چ

هیچ چیز / هیچیز ۱۶۸، ۱۸۲، ۳۷۲، ۴۱۹، ۴۲۳، ۴۴۹، ۵۷۹، ۵۹۶

گ گ / گ

جنگ‌گری / جنگری ۱۸۶

حذف یا تخفیف

بوده / بده ۳۲۳، ۴۲۴ اگر / ار ۳۲۳، ۳۳۳، ۳۵۰ و غالب صفحات.
نگونسار / نگوسار ۳۸۲، خاصان / خاصا ۱۱۱، جوانمرد / جوامرد، ۳۷۳، جوراب / جورب ۵۸۹، بایست / بیست ۳۴۷، پراکندن / پرکندن ۴۷۲، ۵۰۱، ۶۰۷، ۶۴۵؛ آشامنده / اشمنده ۲۸۴؛ گواه / گوه ۴۶۶، نگریستن / نگرستن ۳۴۹، ۳۵۷، ۳۸۴، ۴۱۸، ۴۳۹، ۵۱۱، ۵۹۴.

ابدال

ب / و

ابدال «ب / و» چه در آغاز و چه در میان کلمه وجود دارد:

با / وا ۴، ۸، ۹۱، ۱۶۳، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۳، ۴۵۳ و...

باز / واز ۲۳۴، ۶۳۲

باز دادن / واز دادن ۲۳۴

باید / واید ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۴۰۳، ۵۹۶

بایست / وایست ۱۲۲، ۵۴۸

بایسته / وایسته ۲۰۹

بخشودن / وخشودن ۵۶

بر / ور ۱۷، ۳۶، ۳۹، ۴۶، ۷۲ و...

برتاوستن / ورتاوستن ۴۶

برنشستن / ورنشستن ۱۴۰

بی / وی ۱۷، ۱۰۱، ۱۲۱، ۳۸۳، ۳۸۵، ۴۲۹ و ...

بی‌اندام / وی‌اندام ۵۵۶، بی‌حرمتی / وی‌حرمتی ۱۲۱، بیزاد / ویزاد ۴۰۳، بی‌خبر / وی‌خبر ۳۳۴، بی‌خود / وی‌خود ۳۳۴، بی‌خودان / وی‌خودان ۳۳۳، بی‌معنی / وی‌معنی ۵۶۵، یابد / یاود ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۱، ۲۲۵، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۸۴، ۵۹۸، یابی / یاوی ۱۷، ۱۷۱، ۴۴۰، ۵۹۰، یابیدن / یاویدن ۲۳۴، ۳۰۲، یابم / یاوم ۶۳۸، یابیم / یاویم ۳۶۰، ۵۷۹، یابند / یاوند ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۱، ۲۲۵، ۵۳۹، ۶۳۸، یابنده / یاونده ۵۹۸، برباید / برواید ۴۴۰، ربابیدن / روابیدن ۳۰۲، پاسبان / پاسوان ۳۳۴، ۴۴۰، زبر / زور ۵۰۵، تابان / تاوان ۱۷۶، تابیدن / تاویدن ۱۹۸، ۲۷۸، تابید / تاوید ۲۱۳، تاباند / تاواند ۲۱۳، گبر / گور ۲۹۳، ۶۴۱، زبان / زوان ۱۷۰، ۳۲۴، تابستان / تاوستان ۷۷۰، پای‌تابه / پای‌تاوه ۶۰۳،

پالیزبان / پالیزوان ۵۲۶، شبان / شوان ۳۳۴، ۳۷۶، میزبان / میزوان ۳۲۱

و / ب

ورزیدن / برزیدن ۶۲۶

ز / ج

خزنده / خجنده ۶۱۸

د / ت

کنید / کنیت ۳۴۵، ۳۵۹

گیرید / گیریت ۴، ۴۱۳

بندد / بندت ۷۷

ذ / د

پذیرفتن / پدیرفتن ۱۷۵، ۲۴۴، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۸۷، ۴۸۶، ۶۵۳، پذیره / پدیره ۱۶۹، ۲۸۶، ۳۶۶، ۳۴۳، گذاشتن / گداشتن ۱۸، ۷۴، ۲۵۸، ۵۵۶، ۶۱۱، ۶۱۴، گذشتن / گدشتن ۸۰، ۱۱۷، ۱۴۱، ۱۵۷، ۲۷۴، ۳۴۰، ۴۲۹

ژ / ز

آژن / آزن ۵۳۱، کژدم / کزدم ۶۱۱

ف / پ

گوسفندان / گوسپندان ۳۷۶

ف / و

افکندن / اوکندن ۲۶۷، افکن / اوکن ۳۸۶، بفکنی / بوکنی ۲۰۸، افکنند / اوکنند ۶۳۸

ق / گ

خانقاه / خانگاه ۱۰، ۳۷۳، ۵۸۲، ۶۱۷

گ / ب

گستاخی / بستاخی ۵۶، ۹۶

و / ی

نوروز / نیروز ۱۹۶

زیادت

ب / بـ یـ

بهانه / بیهانه ۶۶، ۲۷۹، ۳۳۱، ۳۳۴

به / بیه ۱۷۴

اُ / او

گمی / گومی ۲۱، ۱۷۹، گم / گوم ۵۱، ۲۱۰، ۵۸۶، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۵۳

ش / اش

شکستن / اشکستن ۱۲۳، ۱۲۵

شنیده / اشنیده ۲۴۵

ا / آ

همراهی / هامراهی ۴۹۵

۱۲

آثار پیر هرات

دو کتاب طبقات الصوفیه و تفسیر فارسی پیر هرات یا کشف‌الاسرار تألیف مستقیم او نیست بلکه تقریرات اوست که در مجالس تذکیر و تفسیر بیان می‌شده است، و مریدان و شاگردان او آنرا می نوشته‌اند. از میان آثار متعدد دیگر که به خواجه عبدالله انصاری منسوب است برخی را خود او در تألیفات خویش نام برده است مانند مناقب احمد حنبل، مناقب اهل آثار، کتاب القواعد، کتاب الفاروق فی الصفات،

کتاب القدریه، تکفیرالفهمیه که در ذم‌الکلام از آنها یاد کرده است. مورخان و مترجمان احوال او چون ابن رجب و سبکی و ذهبی نیز این کتابها را در شمار تألیفات پیر هرات ذکر کرده‌اند. در این منابع نام دو کتاب یا رساله‌ی دیگر او «اربعون فی‌التوحید و اربعون فی السنة» نیز آمده است که در «ذم‌الکلام» از آنها یاد نشده است. این امر شاید به دلیل تأخیر زمان تألیف آن دو کتاب از ذم‌الکلام بوده باشد. و بر این تعداد نام ذم‌الکلام، منازل السائرین و صد میدان را نیز که در صحت انتساب آنها به پیر هرات تردیدی نیست باید افزود. جز این‌ها تعداد کثیری از رسائل فارسی و عربی به پیر هرات منسوب است که در درستی نسبت بعضی از آنها کمتر می‌توان تردید کرد و برخی دیگر را پس از بررسی و تحقیق دقیق و همه جانبه در ویژگی‌های زبان و شیوه‌ی بیان و اندیشه‌های موجود در آن‌ها می‌توان رد یا قبول کرد.

در سالهائی که مشغول تصحیح متن طبقات الصوفیه بودم اکثریت قریب به تمام رسائل فارسی منسوب به پیر را مورد بررسی و تحقیق قرار دادم که گزارش کامل آن ان‌شاءالله در کتابی جداگانه تقدیم دوستداران پیر هرات و علاقمندان عرفان و ادب خواهد شد. آنچه این جا به اختصار می‌توان بیان کرد اینست که مطالب مشترک در بسیاری از رسائل فارسی او وجود دارد که با توجه به تفاوتهای موجود در زبان و بیان و کمیت مطالب در نسخه‌های متعدد یك رساله یا کتاب، انتساب برخی ازین رساله‌ها را به پیر هرات، از نظر تحقیقی، مورد تردید قرار می‌دهد. البته در این رسائل مطالبی که به نحوی از نظر زبان و موضوع و اندیشه با آثار دیگر او مطابقت داشته باشد کم نیست، و پاره‌ای مطالب بویژه مناجاتهای پیر هرات در تعدادی ازین رسالات با اندك تفاوتی تکرار شده است؛ و گاهی نیز مناجاتهائی در یکی از رسائل وجود دارد که در هیچ کتاب دیگر منسوب به او یافت نمی‌شود. این موضوع این گمان را برمی‌انگیزد که ممکن است افرادی به ذوق خویش با گزینش پاره‌ای از گفته‌ها و مناجاتهای او برای خود موجب پدید

آمدن بعضی ازین رسائل شده باشند.

تاکنون دو مجموعه از رسائل خواجه عبدالله انصاری در کتابخانه‌های جهان شناخته شده است:

۱ـ مجموعه‌ی کتابخانه‌ی مراد ملا در ترکیه به‌شماره‌ی ۱۴/۱۷۹۶ که عکس آن در کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران به شماره‌های ۸۸۹ـ۸۷۲ نگهداری می‌شود و تاریخ تحریر آن ۸۵۲ است که شامل ۱۹ رساله به‌شرح زیر است:

۱ـ بخش نخست مشتمل بر چهل و دو فصل در حکایات مشایخ و نکات عرفانی[۱].

۲ـ رسالهٔ صد میدان ۳ـ رسالة فی‌المعارف ۴ـ فصل در سخنان حکمت و پند و نصیحت و مناجات ۵ـ رسالهٔ ذکر ۶ـ مناجات ۷ـ کلمات ۸ـ موعظهٔ نظام‌الملک طوسی ۹ـ رسالهٔ مقولات ۱۰ـ فی‌النصیحة ۱۱ـ رسالهٔ زاد العارفین که این فصل‌ها را داراست: مناظرهٔ شب و روز، عقل و عشق، درویشان مجازی و حقیقی، عنایت رحمن با انسان، در غرور جوانی و بهار زندگانی. ۱۲ـ قلندرنامه ۱۳ـ کنزالسالکین ۱۴ـ ذکر ابویزید بسطامی ۱۵ـ داستان دختران عمر بن عبدالعزیز که یکی مادر ذوالنون مصری و دیگری مادر بایزید بسطامی بود. ۱۶ـ ذکر ابوالحسن خرقانی ۱۷ـ ذکر ابوسعید ابوالخیر ۱۸ـ ذکر شیخ احمد جام ۱۹ـ فصل فی‌الادب و ما یتعلق بحال الفقیر. پیداست که چند تای آخر از آن خواجه عبدالله انصاری نمی‌تواند باشد.

۲ـ مجموعه‌ی دیگری از رسائل خواجه عبدالله انصاری که تاریخ ۱۵ ذی‌القعده سنه ۹۰۶ را دارد و عکس آن به شماره‌های ۱۱۳۱ـ۱۱۳۲ در کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران موجود است. این مجموعه هشت رساله زیر را در بر دارد:

۱ـ صد میدان ۲ـ واردات ۳ـ کنزالسالکین ۴ـ پردهٔ حجاب حقیقت ایمان ۵ـ الهی‌نامه ۶ـ سؤال دل از جان ـ ۷ـ قلندرنامه ۸ـ محبت‌نامه.

نسخه‌های جدا جدا نیز ازین رسائل در کتابخانه‌های ایران و جهان وجود

دارد. جز آنچه که گذشت رسائل‌دیگری نیز به‌او منسوب است: مختصر فی‌آداب‌الصوفیه، انوارالتحقیق، علل‌المقامات، هفت مقاله، هفت‌حصار، مقالات. که نسخه‌های آنها در کتابخانه‌ها موجود است و در فهارس نسخ خطی نشانی آنها داده شده است.

شرق‌شناس ریتر در شماره‌ی ۸ فیلولوجیکا، پانزده کتاب و رساله از پیر هرات را به شرح زیر آورده است:

۱ـ الاربعین فی‌الصفات ۲ـ منازل‌السائرین با معرفی یازده شرح ازین‌کتاب. ۳ـ طبقات‌الصوفیه ۴ـ مناجات ۵ـ نصیحت نظام‌الملک ۶ـ صد میدان ۷ـ واردات ۸ـ کنزالسالکین یا زادالعارفین ۹ـ پردهٔ حجاب ۱۰ـ سؤال دل از جان ۱۱ـ قلندرنامه ۱۲ـ محبت‌نامه ۱۳ـ انیس‌المریدین ۱۴ـ اسرارنامه ۱۵ـ مختصر فی آداب‌الصوفیه[2].

بر آن بودم که فهرست آثار پیر هرات‌را با نام و نشانی هرکدام و نقل آغاز و پایان آنها بدست دهم اما تنگی مجال و تأخیر انتشار متن طبقات‌الصوفیه مرا از آن باز داشت. این مهم را نیز به آینده باز گذاشتم تا ان‌شاءالله در کتابی مستقل با بسیاری از آنچه که ناگفته مانده است منتشر نمایم.

با توجه به آنچه که گذشت فهرست آثار فارسی و عربی پیر هرات به ترتیب الفبائی چنین می‌شود:

۱ـ الهی‌نامه.
۲ـ اربعون فی‌التوحید
۳ـ اربعون فی‌السنة.[3]
۴ـ اسرارنامه
۵ـ انوارالتحقیق
۶ـ انیس‌المریدین
۷ـ پردهٔ حجاب یا پردهٔ حجاب حقیقت
ایمان
۸ـ تفسیر قرآن به‌پارسی یا کشف‌الاسرار وعدة‌الابرار
۹ـ تکفیرالفهمیه
۱۰ـ حکایات مشایخ و نکات عرفانی یا آنچه که به‌نام رسائل خواجه‌عبدالله انصاری بوسیله‌آقای محمدشیروانی

چاپ شده است.

۱۱ـ رسالهٔ ذکر

۱۲ـ ذم‌الکلام

۱۳ـ سؤال دل از جان

۱۴ـ صد میدان

۱۵ـ طبقات‌الصوفیه

۱۶ـ علل‌المقامات

۱۷ـ فصل در سخنان حکمت و پند و موعظه و مناجات

۱۸ـ الفاروق فی‌الصفات

۱۹ـ قلندرنامه

۲۰ـ کتاب‌القدریه

۲۱ـ کتاب‌القواعد

۲۲ـ کلمات

۲۳ـ کنزالسالکین

۲۴ـ محبت‌نامه

۲۵ـ مختصر فی آداب‌الصوفیه

۲۶ـ المعارف

۲۷ـ مقالات

۲۸ـ مقولات

۲۹ـ مناجات

۳۰ـ منازل‌السائرین

۳۱ـ مناقب امام احمد حنبل

۳۲ـ مناقب اهل آثار

۳۳ـ نصیحت نظام‌الملک یا موعظهٔ نظام‌الملک

۳۴ـ واردات

۳۵ـ هفت حصار

۳۶ـ هفت مقاله

از مجموعه‌ی این رسائل رساله‌های دل و جان یا سؤال دل از جان، کنز ـ السالکین، واردات، قلندرنامه، هفت حصار، محبت‌نامه، مقولات و الهی‌نامه به کوشش سلطانحسین تابنده گنابادی در سال ۱۳۱۹ خورشیدی به چاپ رسیده است.

این مقدمه را با قدردانی و سپاسگزاری از دوست و برادر ارجمند و همکار علاقمندم جناب آقای محسن باقرزاده مدیر محترم انتشارات توس که وسائل چاپ و انتشار این کتاب را فراهم نموده‌اند به پایان می برم و ازخدای بزرگ و توانا در انجام اینگونه خدمات فرهنگی برای ایشان آرزوی توفیق و تأیید می نمایم.

دکتر محمدسرور مولائی

تهران ـ اسفند ماه یکهزار و سیصد و شصت و یک هجری شمسی.

پانوشته‌ها

۱

۱ـ نفحات الانس، ۴

۲ـ طبقات‌الصوفیه، ۱۲، ۴۴۰، ۵۰۷، ۵۲۵، ۵۲۹، ۵۶۷، ۵۷۲، ۵۸۵

۳ـ طبقات‌الصوفیه‌سلمی، ۴۸۹، طبقات الصوفیه ۵۲۹

۴ـ طبقات الصوفیه، ۵۷۲. بر رویهم در طبقات الصوفیه ترجمهٔ حال ۲۳۱ تن از مشایخ ذکر شده است که این رقم در مقایسه با طبقات سلمی نزدیك به سه برابر است.

۵ـ طبقات الصوفیه، ۸۱، ۳۹، ۱۴۶، ۱۵۶ و...

«هزار و دویست امام شناسم از این طایفه، درین‌طریق دو علوی شناسم از مشایخ» ۸۱ و نیز ۱۵۶

به‌هنگام ذکر عباس حمزهٔ نیشابوری ازطبقهٔ دوم، عباس‌بن یوسف‌الشکلی و عباس بن شاعر الازدی نیز ذکر می‌شوند که جای آنها در طبقهٔ دوم نیست. عباس‌بن‌شاعر الازدی شاگرد مظفر کرمانشاهی است که او خود از طبقهٔ چهارم است. ۱۳۹ ــ ۱۴۸

همچنین وقتی نام یك بوعمرو مطرح می‌شود بوعمروهای‌دیگر، بدون‌توجه به طبقهٔ آنها، درپی او ذکر می‌شود: بوعمرو اکاف، بوعمرو مروزی، بوعمرو زجاجی، بوعمرو نوقانی. ۱۸۸

و به‌هنگام ذکر یکی‌از ابوالخیرها از سیزده ابوالخیردیگر سخن‌می‌رود که به‌نقد حال چندتن از آنان پرداخته می‌شود. ۴۱۷

نظایر موارد فوق در سراسر طبقات الصوفیه فراوان است.

۶ـ نگارنده یادداشت‌های بسیاری درباره پیر هرات و آثار و احوال و آراء و عقاید او طی‌سالیان فراهم آورده است که مجملی از آن درین مقدمه است و ان‌شاءالله تفصیل آن در کتابی جداگانه منتشر خواهد شد.

۲

۱ـ نفحات الانس، ۳۳۴

۲ـ ابن رجب، ۶۵

۳ـ طبقات الصوفیه، ۴۶۵

۳

۱ـ طبقات الصوفیه، ۳۸۲
۲ـ طبقات الصوفیه، ۱
۳ـ نفحات الانس، ۳۳۱
۴ـ نفحات الانس، ۳۳۲
۵ـ مقامات، ۲۰ ـ ۳۱، نفحات، ۳۲۹
۶ـ شعبان ۳۹۶ هجری مورد اتفاق سائر مؤرخان نیز است و تنها ابن‌الجوزی گفته‌است وی در ذی‌الحجهٔ سال ۳۹۵ متولد شده است و بنابر روایت کتبی خود شیخ الاسلام نیز ۳۹۶ گفته است. ذیل طبقات الحنابله ابن رجب، ۶۵.
۷ـ مقامات، ۲ و نفحات ۳۳۲
۸ـ طبقات، ۱۵۷
۹ـ مقامات، ۴
۱۰ـ مقامات، ۴ ـ ۵ و نفحات ۳۳۲. در مقامات جملهٔ «مرا در دبیرستان زنـی کردند» را به «در دبیرستان نمی‌کردند» تصحیح کرده‌اند و دلیل این تصحیح جملهٔ بعدی «... گفتند زیان دارد» دانسته شده است؛ ولی برای کودکی که از هوش، استعداد و حافظهٔ شگرفی برخوردار بود به دبیرستان گذاشتن او هیچگونه زیانی نمی‌داشت، چنانکه نداشت. ایـن رسم تا امروز نیز در برخی از نواحی افغانستان برجای است که کودکان را در آغاز نزد ملاباجی‌ها می‌فرستند. با توجـه به‌ویژگی‌های پدر و همچنین معتقدات آن روزگار این‌زیان درصورت ماندن و استمرار او در دبیرستان یك زن محتمل‌تر بوده است.
۱۱ـ مقامات، ۱۹
۱۲ـ مقامات، ۱۸ ـ ۱۹، نفحات، ۳۳۹
۱۳ـ نفحات، ۳۳۴
۱۴ـ نفحات، ۳۳۳
۱۵ـ مقامات۴ـ۵، نفحات، ۳۳۲ـ۳۳۳
۱۶ـ نفحات، ۳۳۴
۱۷ـ ابن رجب، ۷۴
۱۸ـ ابن رجب ۷۷ و ۷۸
۱۹ـ نفحات، ۳۳۴
۲۰ـ نفحات، ۳۳۴
۲۱ـ ابن رجب، ۷۴
۲۲ـ نفحات، ۳۳۴
۲۳ـ ابن رجب، ۷۹
۲۴ـ ابن رجب، ۷۵
۲۵ـ ابن رجب، ۶۵
۲۶ـ مقامات، ۸ و نفحات ۳۳۴
۲۷ـ ابن رجب، ۷۴
۲۸ـ نفحات، ۳۳۵
۲۹ـ مقامات، ۶
۳۰ـ نفحات، ۳۳۵ ـ ۳۳۶
۳۱ـ سیر اعلام النبلاء ۸۸ ـ ۸۹ به حوالهٔ دوبورکوی
۳۲ـ ابن رجب، ۶۶ ـ ۶۷
۳۳ـ طبقات الصوفیه، ۳۵۰
۳۴ـ مقامات، ۱۴ و نفحات،، ۳۳۷ ـ ۳۳۸
۳۵ـ طبقات، ۸
۳۶ـ ابن رجب، ۷۸
۳۷ـ ابن رجب، ۶۹
۳۸ـ ابن رجب، ۷۲ ـ ۷۳
۳۹ـ مقامات، ۳۵
۴۰ـ مقامات، ۴۰
۴۱ـ طبقات الصوفیه، ۵۹۱
۴۲ـ ابن رجب، ۷۳

۴۳ـ ابن رجب، ۶۹
۴۴ـ ابن رجب، ۷۳
۴۵ـ ابن رجب، ۷۰ ـ ۷۱
۴۶ـ ابن رجب، ۶۹ ـ ۷۰
۴۷ـ ابن رجب، ۷۳
۴۸ـ ابن‌الجوزی، المنتظم، ۱۵/۹ ـ ۱۶
۴۹ـ ابن رجب، ۷۶ ـ ۷۷
۵۰ـ ابن رجب، ۷۱ ـ ۷۲
۵۱ـ ابن رجب، ۷۱
۵۲ـ ابن رجب، ۷۹ ـ ۸۰
۵۳ـ چهارمقاله نظامی عروضی، ۱۲۹
۵۴ـ ابن رجب، ۷۶
۵۵ـ مقامات، ۳۵
۵۶ـ طبقات الصوفیه، ۱۸
۵۷ـ ابن رجب، ۷۳
۵۸ـ مقامات، ۳۰ ـ ۳۱، نفحات، ۳۴۷
۵۹ـ مقامات، ۳۲
۶۰ـ ابن رجب، ۷۵ ـ ۷۶ این همان کرسی بود که رهاوی در زاویه مسجد هرات دید که مردم بدان تبرك می‌جستند. ابن رجب، ۷۶
۶۱ـ ابن رجب، ۸۱
۶۲ـ مقامات، ۳۲، ابن رجب، ۸۱
۶۳ـ مقامات، ۳۳
۶۴ـ ابن رجب، ۸۱
۶۵ـ مقامات، ۳۷
۶۶ـ ابن رجب، ۷۶
۶۷ـ مقامات، ۲۱ و نفحات، ۳۴۱
۶۸ـ مقامات، ۲۱ نفحات، ۳۴۱
۶۹ـ سرگذشت پیر هرات، ۴۹
۷۰ـ طبقات الصوفیه، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۷، ۵۰۷
۷۱ـ نفحات، ۲۳۳
۷۲ـ ابن رجب، ۶۸
۷۳ـ همان کتاب، ۸۳
۷۴ـ رك. فهرست‌اشعار طبقات‌الصوفیه
۷۵ـ ابن رجب، ۷۹ ـ ۸۰
۷۶ـ ابن رجب، ۸۲
۷۷ـ همان کتاب، ۸۴
۷۸ـ مقامات، ۱۱
۷۹ـ طبقات الصوفیه، ۳۸۳
۸۰ـ جستجو در تصوف ایران، ۸۰
۸۱ـ چاپهای مختلف و متعدد از مناجاتهای پیر هرات در ایران و افغانستان انجام شده است که در هیچکدام آنها ضوابط و جوانب تحقیق رعایت نشده است. همسر دانشمندم بانو دکترعفت‌مستشارنیا (مولائی) مجموعه‌ای از مناجاتها و مقالات پیر هرات با روش انتقادی فراهم آورده است که می‌توان آنرا شناسنامهٔ مناجات‌ها و مقالات پیر هرات به‌شمار آورد.
۸۲ـ سبك‌شناسی جلد دوم، ۲۴۴، جستجو در تصوف ایران، ۲۲۰ ـ ۲۲۱
۸۳ـ نفحات، ۳۳۲
۸۴ـ نفحات، ۳۴۸
۸۵ـ ابن رجب، ۸۴
۸۶ـ زرین‌کوب، جستجو در تصوف ایران، ۸۰

۴

۱ـ طبقات الصوفیه، ۶۱۱
۲ـ طبقات الصوفیه، ۶۱۲ ـ ۶۱۳
۳ـ طبقات الصوفیه، ۳۲۸
۵ـ رك: بخش سوم همین مقدمه.

۶ـ مقامات، ۱۹
۷ـ مقامات، ۱۵، نفحات ۳۳۸ ـ ۳۳۹
۸ـ مقامات، ۱۹، نفحات، ۳۳۹
۹ـ مقامات، ۱۸، نفحات ۳۳۹
۱۰ـ مقامات، ۱۹، نفحات ۳۳۹
۱۱ـ مقامات، ۲۰، نفحات ۳۳۹ـ۳۴۰
۱۲ـ مقامات، ۳۰ـ۳۱، نفحات، ۳۴۷
۱۳ـ سرگذشت پیر هرات، ۵۱
۱۴ـ طبقات الصوفیه، ۳۸۲
۱۵ـ طبقات الصوفیه، ۳۵۱
۱۶ـ طبقات الصوفیه، ۴۵۱، ۶۱۱، ۶۱۳، ۶۶۲
۱۷ـ مقامات، ۶
۱۸ـ ابن رجب، ۷۴
۱۹ـ طبقات الصوفیه، ۵۱۲
۲۰ـ نفحات، ۳۳۵
۲۱ـ همان کتاب همان صفحه
۲۲ـ نفحات، ۳۳۵
۲۳ـ سرگذشت پیر هرات، ۶۰
۲۴ـ طبقات الصوفیه، ۲۳۷ و نیز ۱۰۷
۲۵ـ نفحات، ۳۳۵

۵

۱ـ نفحات، ۳۴۴
۲ـ نفحات، ۳۳۵
۳ـ طبقات الصوفیه، ۳۷۲
۴ـ طبقات الصوفیه، ۳۶۹
۵ـ سرگذشت پیر هرات، ۵۲ ـ ۵۳
۶ـ طبقات الصوفیه، ۳۷۰
۷ـ طبقات الصوفیه، ۴۰۰ ـ ۴۰۱
۸ـ طبقات الصوفیه، ۴۱۰
۹ـ طبقات الصوفیه، ۴۷۳، ۵۶۷
۱۰ـ طبقات الصوفیه، ۴۶۵
۱۱ ـ طبقات الصوفیه، ۵۰۸
۱۲ـ طبقات الصوفیه، ۵۲۶
۱۳ـ طبقات الصوفیه، ۵۳۲
۱۴ـ طبقات الصوفیه، ۵۳۲
۱۵ـ طبقات الصوفیه، ۵۷۹
۱۶ـ طبقات الصوفیه، ۵۷۹ ـ ۵۸۰
۱۷ـ طبقات الصوفیه، ۵۸۸
۱۸ـ طبقات الصوفیه، ۵۸۹
۱۹ـ طبقات الصوفیه، ۵۹۰
۲۰ـ طبقات الصوفیه، ۵۹۸
۲۱ـ طبقات الصوفیه، ۶۰۳ ـ ۶۰۴
۲۲ـ طبقات الصوفیه، ۶۰۷ ـ ۶۰۸
۲۳ـ طبقات الصوفیه، ۶۳۱
۲۴ـ طبقات الصوفیه، ۵۹۷
۲۵ـ نفحات الانس، ۳۴۴
۲۶ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۴۶۴
۲۷ـ طبقات الصوفیه ۳۷۲ ـ ۳۷۳
۲۸ـ طبقات الصوفیه، ۵۳۹
۲۹ـ مقامات، ۱۴، نفحات، ۳۳۷
۳۰ـ طبقات الصوفیه، ۶۰۲ ـ ۶۰۳
۳۱ـ طبقات الصوفیه، ۲۵۵ ـ ۲۵۶
۳۲ـ طبقات الصوفیه، ۳۳۸
۳۳ـ طبقات الصوفیه، ۴۰۹
۳۴ـ نفحات، ۳۳۸
۳۵ـ مقامات، ۱۵؛ نفحات، ۳۳۸
۳۶ـ طبقات، ۶۵
۳۷ـ طبقات، ۳۶۵ ـ ۳۶۶
۳۸ـ طبقات، ۵۰۷
۳۹ـ طبقات، ۵۱۴، ۵۳۷ ـ ۵۳۹
۴۰ـ طبقات، ۵۶۸
۴۱ـ نفحات، ۳۴۳
۴۲ـ طبقات، ۵۵۴
۴۳ـ طبقات، ۱۸۸
۴۴ـ نفحات، ۳۳۴

۴۵ـ مقامات، ۱۸
۴۶ـ طبقات، ۳۷۳
۴۷ـ طبقات، ۵۷۹
۴۸ـ طبقات، ۶۰۲
۴۹ـ طبقات، ۵۸۰
۵۰ـ طبقات، ۶۰۸ ـ ۶۰۹
۵۱ـ طبقات، ۶۲۴
۵۲ـ طبقات، ۵۶۷، ۵۶۸
۵۳ـ مقامات، ۲۰ ـ ۲۱، نفحات، ۳۴۰ ـ ۳۴۱
۵۴ـ نفحات، ۳۴۰
۵۵ـ طبقات، ۶۰۴
۵۶ـ طبقات، ۲۲
۵۷ـ طبقات، ۶۲۵
۵۸ـ مقامات، ۲۲؛ نفحات، ۳۴۲
۵۹ـ طبقات، ۵۳۴
۶۰ـ طبقات، ۶۰۳
۶۱ـ مقامات، ۲۲؛ نفحات، ۳۴۲
۶۲ـ طبقات، ۱۹۳
۶۳ـ طبقات، ۱۴۲
۶۴ـ طبقات، ۵۰۷
۶۵ـ طبقات، ۵۵۳
۶۶ـ مقامات، ۲۴؛ نفحات، ۳۴۳
۶۷ـ طبقات، ۱۲
۶۸ـ نفحات، ۳۴۳
۶۹ـ مقامات، ۱۹
۷۰ـ ۷۱ـ طبقات، ۳۴۲ ـ ۳۴۳
۷۲ـ مقامات، ۲۳؛ نفحات ۳۴۲
۷۳ـ مقامات، ۲۳ ـ ۲۴؛ نفحات، ۳۴۲ ـ ۳۴۳
۷۴ـ نفحات، ۳۴۴ ـ ۳۴۵
۷۵ـ طبقات الصوفیه، ۳۹۹ ـ ۴۰۰
۷۶ـ مقامات، ۲۷؛ نفحات، ۳۴۵
۷۷ـ مقامات، ۲۷؛ نفحات، ۳۴۵
۷۸ـ طبقات، ۴۲۴
۷۹ـ طبقات، ۵۵۴
۸۰ و ۸۱ـ مقامات، ۱۵؛ نفحات، ۳۳۸
۸۲ـ نفحات، ۳۴۰
۸۳ـ ۸۸ـ طبقات الصوفیه به‌ترتیب صفحات ۴۸، ۱۳۴، ۲۹۹، ۴۰۵، ۴۶۰، ۶۰۳
۸۹ـ مقامات، ۱۵؛ نفحات، ۳۳۸
۹۰ـ طبقات، ۳۸۰ ـ ۳۸۱
۹۱ـ طبقات، ۳۸۶
۹۲ـ طبقات، ۳۹۲، ۵۷۳
۹۳ـ طبقات، ۷۸، ۹۷، ۱۰۱، ۱۳۴، ۱۴۸، ۲۱۷، ۲۹۹، ۳۸۶، ۳۹۲، ۳۹۹، ۴۱۴، ۵۰۵، ۵۳۸، ۵۵۳، ۵۷۳
۹۴ـ مقامات، ۱۵؛ نفحات ۳۳۸
۹۵ـ طبقات، ۵۹۶
۹۶ـ طبقات، ۳۷۲؛ نفحات، ۲۹۸
۹۷ـ مقامات، ۱۴
۹۸ـ مقامات، ۱۴، نفحات، ۳۳۷
۹۹ـ مقامات ۱۴، نفحات، ۳۳۷
۱۰۰ـ نفحات، ۳۳۷
۱۰۱ـ مقامات، ۱۳
۱۰۲ـ مقامات، ۱۳
۱۰۳ـ مقامات، ۱۴
۱۰۴ـ طبقات، ۳۴۹
۱۰۵ـ طبقات، ۶۲۸؛ مقامات ۱۳؛ نفحات، ۳۳۶
۱۰۶ـ تذکرةالاولیاء ج ۲ / ۱۷۲
۱۰۷ـ طبقات ۱۱۶، ۴۲۵، ۴۳۱، ۵۵۵
۱۰۸ـ طبقات، ۳۷۳؛ مقامات، ۱۴
۱۰۹ـ مقامات، ۲۷ ـ ۲۸؛ نفحات، ۳۴۵

۱۱۰ـ اسرار التوحید، ۹۲ ـ ۹۳ ـ ۹۴؛ نفحات، ۳۲۱ ـ ۳۲۲
۱۱۱ـ اسرار التوحید، ۲۲۳
۱۱۲ـ اسرار التوحید، ۱۰۶ ـ ۱۰۷
۱۱۳ـ اسرار التوحید، ۷۷ ـ ۸۱
۱۱۴ـ اسرار التوحید، ۲۴۴

۶

۱ـ طبقات، ۴۴۵
۲ـ طبقات، ۲۶۷ ـ ۲۶۸
۳ـ طبقات، ۴۲۹
۴ـ طبقات، ۲۹۵
۵ـ طبقات، ۲۹۶
۶ـ طبقات، ۴۳۲ ـ ۴۳۳
۷ـ طبقات، ۴۳۲
۸ـ طبقات، ۴۳۲ ـ ۴۳۳
۹ـ طبقات، ۴۳۳ ـ ۴۳۴
۱۰ـ طبقات، ۴۳۴ و نیز ۶۴۶
۱۱ـ طبقات، ۴۴۴
۱۲ و ۱۳ـ طبقات، ۴۴۵
۱۴ـ طبقات، ۲۶۴
۱۵ـ طبقات، ۱۶۰
۱۶ـ طبقات، ۱۸۲
۱۷ـ طبقات، ۱۵۹
۱۸ـ طبقات، ۱۵۰
۱۹ـ طبقات، ۱۶۰
۲۰ـ طبقات، ۱۵۹
۲۱ـ طبقات، ۱۶۰
۲۲ـ طبقات، ۲۶۲
۲۳ـ طبقات، ۲۶۳
۲۴ـ طبقات، ۲۶۳
۲۵ـ طبقات، ۴۳۹
۲۶ـ طبقات، ۲۶۲
۲۷ـ طبقات، ۲۶۴
۲۸ـ طبقات، ۲۶۳
۲۹ـ طبقات، ۱۰۵، ۱۹۶
۳۰ـ طبقات، ۱۹۰
۳۱ـ طبقات، ۱۹۱
۳۲ـ طبقات، ۳۵۷
۳۳ـ طبقات، ۲۱۷
۳۴ـ طبقات، ۱۹۶
۳۵ـ طبقات، ۱۹۷
۳۶ـ طبقات، ۱۹۶
۳۷ـ طبقات، ۱۹۷
۳۸ـ تذکرة الاولیاء ج ۱۱۶/۲
۳۹ـ طبقات، ۱۹۰
۴۰ـ طبقات، ۲۰۲
۴۱ـ طبقات، ۲۰۶
۴۲ـ طبقات، ۲۲۴
۴۳ـ طبقات، ۱۹۱
۴۵ـ طبقات، ۱۹۳
۴۶ـ طبقات، ۵۲۰
۴۷ـ طبقات، ۴۷۱
۴۸ـ طبقات، ۴۷۱ ـ ۴۷۲
۴۹ـ طبقات، ۴۷۴
۵۰ـ طبقات، ۵۲۰
۵۱ـ طبقات، ۵۲۰ ـ ۵۲۱
۵۲ـ طبقات، ۵۲۹
۵۳ـ طبقات، ۵۲۹
۵۴ـ طبقات، ۵۳۰
۵۵ـ طبقات، ۵۳۲
۵۶ـ طبقات، ۱۰۵
۵۷ـ طبقات، ۱۶۰
۵۸ـ طبقات، ۴۴۵
۵۹، ۶۰ـ طبقات، ۳۰۱
۶۱ـ طبقات، ۳۰۳
۶۲ـ طبقات، ۵۲۴
۶۳ـ طبقات، ۴۳۲

۶۴ـ ۶۵ـ طبقات، ۵۶۷
۶۶ـ طبقات، ۵۶۸
۶۷ـ طبقات، ۵۶۸ ـ ۵۶۹
۶۸ـ طبقات، ۴۶۹
۶۹ـ طبقات، ۳۷۲ ـ ۳۷۳
۷۰ـ طبقات، ۳۷۳
۷۱ـ طبقات، ۲۱۵
۷۲ـ طبقات، ۲۱۶ ـ ۲۱۷
۷۳ـ طبقات، ۱۰۴ ـ ۱۰۵
۷۴ـ طبقات، ۲۹۷
۷۵ـ طبقات، ۱۱
۷۶ـ طبقات، ۱۲ ـ ۱۳
۷۷ـ طبقات، ۱۹
۷۸ـ طبقات، ۲۲
۷۹ـ طبقات، ۲۵۲
۸۰ـ طبقات، ۲۹۶
۸۱ـ طبقات، ۲۹۶
۸۲ـ طبقات، ۴۳۸ ـ ۴۴۰
۸۳ـ طبقات، ۲۱۷
۸۴ـ طبقات، ۱۰۴ ـ ۱۰۵
۸۵ـ طبقات، ۱۰۵
۸۶ـ طبقات، ۱۰۵
۸۷ـ طبقات، ۳۸۰
۸۸ـ طبقات، ۳۸۰ ـ ۳۸۱
۸۹ـ طبقات، ۳۸۵
۹۰ـ طبقات، ۳۸۶
۹۱ـ طبقات، ۳۸۱ ـ ۳۸۲
۹۲ـ طبقات، ۳۸۱
۹۳ـ طبقات، ۳۸۲
۹۴ـ طبقات، ۳۸۳
۹۵ـ طبقات، ۳۸۰
۹۶ـ طبقات، ۳۸۶
۹۷ـ طبقات، ۳۸۵
۹۸ـ طبقات، ۳۸۳ ـ ۳۸۴

۷

۱ـ طبقات، ۱۶ ـ ۱۹
۲ـ سرگذشت پیر هرات، ۶۰
۳ـ طبقات، ۱۸ ـ ۱۹
۴ـ طبقات، ۴۶۰
۵ـ طبقات، ۲۳۲
۶ـ طبقات، ۳۷۴
۷ـ طبقات، ۶۴۴
۸ـ طبقات، ۳۳ ـ ۳۴
۹ـ طبقات، ۶۹
۱۰ـ طبقات، ۶۳۰
۱۱ـ طبقات، ۶۴۴
۱۲ـ طبقات، ۶۴۴
۱۳ـ طبقات، ۵۰۲
۱۴ـ طبقات، ۶۳۷ ـ ۶۳۸
۱۵ـ طبقات، ۶۴۱
۱۶ـ طبقات، ۲۵۲، ۶۴۱
۱۷ـ طبقات ۶۴۱ ـ ۶۴۲
۱۸ـ طبقات، ۶۴۲
۱۹ـ طبقات، ۶۴۸
۲۰ و ۲۱ـ طبقات، ۶۴۶
۲۲ـ طبقات، ۶۴۷
۲۳ـ طبقات، ۶۵۱
۲۴ـ طبقات، ۶۳۹، ۶۴۹
۲۵ـ طبقات، ۶۵۲
۲۶ـ طبقات، ۵۹۶
۲۷ـ طبقات، ۶۴۰
۲۸ـ طبقات، ۶۵۲
۲۹ـ طبقات، ۶۴۰
۳۰ـ طبقات، ۶۵۳
۳۱ـ طبقات، ۶۳۶
۳۲ـ طبقات، ۶۵۲
۳۳ـ طبقات، ۱۴۴ ـ ۱۴۵
۳۴ـ طبقات، ۱۴۴

۳۵ـ طبقات، ۱۴۴ ـ ۱۴۵
۳۶ـ طبقات، ۲۹۲
۳۷ـ طبقات، ۲۴۸
۳۸ـ طبقات، ۶۴۷
۳۹ـ طبقات، ۳۹۳
۴۰ـ طبقات، ۲۸۴
۴۱ـ طبقات، ۱۴۱
۴۲ـ طبقات، ۳۰۸
۴۳ـ طبقات، ۶۳۱
۴۴ـ طبقات، ۶۳۲
۴۵ـ طبقات، ۴۳۹
۴۶ـ طبقات، ۱۰۸
۴۷ـ طبقات، ۳۷۳
۴۸ـ طبقات، ۴۸
۴۹ـ طبقات، ۳۱۷
۵۰ـ طبقات، ۱۹۱
۵۱ـ طبقات، ۱۹۱، ۴۸۴
۵۲ـ طبقات، ۱۲۷ و ۱۲۸
۵۳ـ طبقات، ۱۶۳
۵۴ـ طبقات، ۱۶۵
۵۵ـ طبقات، ۱۶۷
۵۶ـ طبقات، ۱۶۹ ـ ۱۷۰
۵۷ـ طبقات، ۱۶۴
۵۸ـ طبقات، ۱۶۸
۵۹ـ طبقات، ۱۶۹
۶۰ـ طبقات، ۱۶۶
۶۱ـ طبقات، ۱۶۵
۶۲ـ طبقات، ۱۷۱
۶۳ـ طبقات، ۳۲۶
۶۴ـ طبقات، ۱۷۲
۶۵ـ طبقات، ۲۱۵
۶۶ـ طبقات، ۴۷۳، ۵۱۳
۶۷ـ طبقات، ۴۷۲
۶۸ـ طبقات، ۵۱۳
۶۹ـ طبقات، ۵۱۳
۷۰ ـ طبقات، ۵۱۴، ۵۷۳، ۵۸۰، ۵۸۱
۷۱ـ طبقات، ۵۸۱
۷۲ـ طبقات، ۵۰۶
۷۳ـ طبقات، ۵۸۰ ـ ۵۸۱
۷۴ـ مقامات، ۲۱؛ نفحات، ۳۴۱
۷۵ـ طبقات، ۵۸۱
۷۷ـ طبقات، ۳۰۲
۷۸ـ طبقات، ۱۹۷
۷۹ـ طبقات، ۶۰۲
۸۰ـ طبقات، ۳۰۱ و ۳۰۲
۸۱ و ۸۲ـ طبقات ۱۱۶ ـ ۱۱۷
۸۳ـ طبقات، ۶۰۲
۸۴ـ طبقات، ۱۱۷ و ۳۰۲
۸۵ـ طبقات، ۲ ـ ۳
۸۶ـ طبقات، ۴
۸۷ـ طبقات، ۵۴۸
۸۸ـ طبقات، ۴۰۵
۸۹ـ طبقات، ۷۷
۹۰ـ طبقات، ۲۶۸
۹۱ـ طبقات، ۵۶۵

۹

۱ـ نفحات الانس، ۴
۲ـ همان کتاب همان صفحه
۳ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، مقدمه، ۲۴ ـ ۲۶
۴ـ این نسخه به شمارهٔ ۱۱۳ در کتابخانهٔ اهدائی شادروان علی اصغر حکمت در کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران نگهداری می‌شود.

۱۰

۱ـ طبقات، ۷۰، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۰، ۲۸۳ و...
۲ـ طبقات، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۲۴، ۲۳۴، ۲۴۸، ۲۶۴، ۲۸۳ و...
۳ـ طبقات، ۲۸۳ ـ ۲۸۴
۴ـ برای مثال صفحات ۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۹ و... دیده شود.

۱۱

۱ـ طبقات، ۳۸۳
۲ـ طبقات، ۶۱۲
۳ـ واژه‌نامه‌ی زاداسپرم، ۱
۴ـ یادداشت استاد ارجمند آقای دکتر احمد تفضلی.
۵ـ لغت فرس،
۶ـ واژه‌نامه‌ی زاداسپرم، ۴۱۲
۷ـ واژه‌نامه‌ی زاداسپرم، ۲۵
۸ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۵۹۱
۹ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۳۰۳ و ۶۵۷
۱۰ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۵۹۹
۱۱ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۱۱۶
۱۲ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۶۰۷
۱۳ـ لغت فرس، ۱۲۵
۱۴ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۶۱۱
۱۵ـ برای توضیح بیشتر نگاه کنید به بخش هفت مقدمه، زیارت پیران.
۱۶ـ طبقات، ۹، ۳۹، ۵۸، ۶۰، ۱۴۱ و...
۱۷ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۶۱۱
۱۸ـ واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم، ۱۵۵
۱۹ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۶۱۵
۲۰ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۴۶۵ ـ ۴۶۶
۲۱ـ واژه‌نامه‌ی گزیده‌های زاداسپرم، ۲۵۴
۲۲، ۲۳ و ۲۴ـ یادداشت استاد ارجمند آقای دکتر احمد تفضلی.
۲۵ـ طبقات، ۳۸۲
۲۶ـ طبقات، ۴۱۸
۲۷ـ نفحات، ۸۱
۲۸ـ نفحات، ۳۳۱ ـ ۳۳۲
۲۹ـ طبقات الصوفیه چاپ کابل، ۶۷۶

۱۲

۱ـ این بخش به کوشش آقای محمد شیروانی به‌نام رسائل‌خواجه‌عبدالله انصاری در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر شده است.
۲ـ اشارت و راهنمائی استاد دانشمند وگرامی آقای‌محمدتقی دانش‌پژوه.
۳ـ در جلد پنجم کشف الاسرار صفحه ۲۲۰ به کتاب «اربعین» اشاره شده است که پیر هرات خواننده را به آن حوالت کرده است. نمی‌دانم کدام یك ازین دو کتاب «اربعون فی‌التوحید یا اربعون‌فی‌السنة» مورد نظر بوده است.

گزیده‌ی مراجع متن و مقدمه

۱ـ الابنیه عن حقایق‌الادویه، تألیف ابومنصور مؤفق هروی، تصحیح احمد بهمنیار، به کوشش حسین محبوبی اردکانی، از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۴۶

۲ـ اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابوسعید، تألیف محمدبن منور، تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، از انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۸

۳ـ الاغراض الطبیه والمباحث‌العلائیه، تألیف سید اسماعیل جرجانی، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۵

۴ـ تذکرةالاولیاء، تألیف فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح محمد قزوینی براساس چاپ نیکلسون. انتشارات مرکزی، تاریخ مقدمه ۱۳۳۶

۵ـ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، از ابوعلی حسن احمد عثمانی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵

۶ـ تفسیر سورهٔ یوسف (یوسف و زلیخا) برگرفته از تفسیر تربت‌جام، مقدمه، تصحیح و تحشیهٔ دکتر پرویز ناتل خانلری، از انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم. تهران ۱۳۴۵

۷ـ جستجو در تصوف ایران، تألیف دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ازانتشارات امیرکبیر. تهران ۱۳۵۷

۸ـ چهار مقاله، تألیف نظامی عروضی سمرقندی، تصحیح دکتر محمد معین، از انتشارات ابن‌سینا، چاپ ششم، تهران ۱۳۴۱

۹ـ حالات و سخنان شيخ‌ابوسعيد ابي‌الخير ميهني، تأليف يكي از احفاد شيخ‌ابوسعيد به‌كوشش ايرج افشار. تهران ۱۳۴۱

۱۰ـ خلاصهٔ شرح تعرف، تصحيح دكتر احمد علي رجايي، از انتشارات بنياد فرهنگ ايران. تهران، ۱۳۴۹

۱۱ـ الذيل على طبقات‌الحنابله، تأليف عبدالرحمن‌بن شهاب‌الدين احمدبن رجب‌البغدادي، جزء اول، به كوشش هنري‌لائوست و سامي‌الدهن، از انتشارات المعهدالفرنسي بدمشق ۱۹۵۱

۱۲ـ سبك‌شناسي، تأليف ملك‌الشعراء محمدتقي بهار، از انتشارات اميركبير، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۷

۱۳ـ سرگذشت پير هرات خواجه عبدالله انصاري، تأليف سرژ. بوركوي، ترجمهٔ دكتر عبدالغفور روان فرهادي، كابل ۱۳۵۵. اين كتاب را انتشارات مولي در سال ۱۳۶۰ در تهران بطور افست تجديد چاپ كرده است.

۱۴ـ طبقات الصوفيه، تصحيح و تحشيهٔ عبدالحي حبيبي، كابل ۱۳۴۱

۱۵ـ طبقات الصوفيه، تأليف شيخ‌عبدالرحمن سلمي نيشابوري، تصحيح نورالدين شريبه، ۱۹۵۳

۱۶ـ قصص قرآن مجيد برگرفته از تفسير ابوبكر عتيق سورآبادي، تصحيح دكتر يحيي مهدوي، از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۴۷

۱۷ـ كشف‌الاسرار وعدة الابرار معروف به تفسير خواجه عبدالله انصاري، تأليف ابوالفضل رشيدالدين ميبدي، تصحيح دكتر علي‌اصغر حكمت، از انتشارات اميركبير، چاپ سوم ۱۳۵۷

۱۸ـ لغت فرس، تأليف اسدي طوسي، تصحيح عباس اقبال، تهران ۱۳۱۹

۱۹ـ مقامات خواجه عبدالله انصاري، تحشيه و تعليق علي‌اصغر بشير، كابل ۱۳۵۵

۲۰ـ المنتظم في‌تاريخ‌الملوك والامم، تأليف ابن‌الجوزي، چاپ حيدرآباد

دکن ۱۳۵۹ هجری

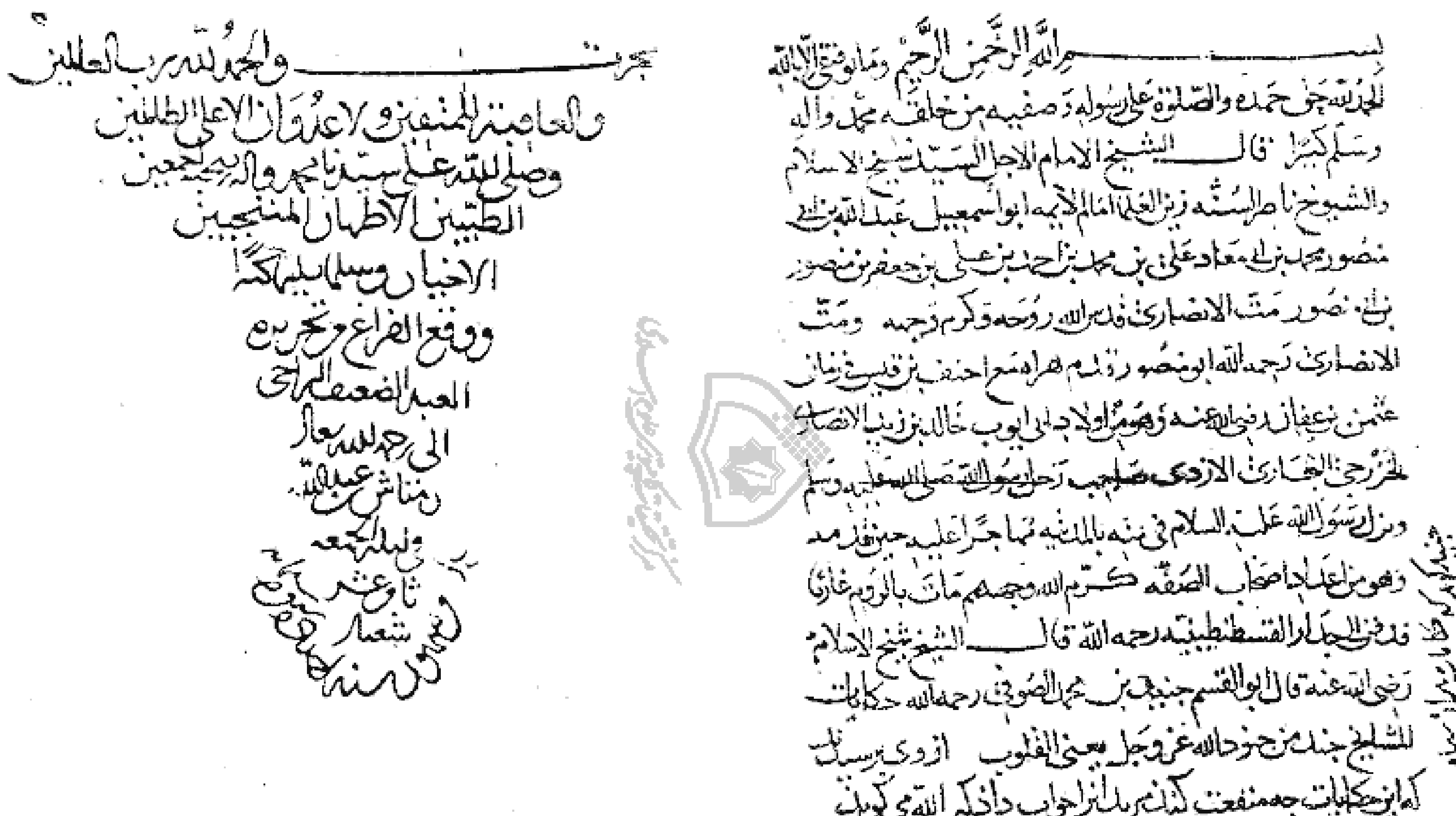
۲۱ـ نفحات‌الانس من‌حضرات‌القدس، تألیف نورالدین عبدالرحمن جامی، تصحیح مهدی توحیدی‌پور، از انتشارات کتابفروشی محمودی. تهران ۱۳۳۸

۲۲ـ واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم، تألیف دکتر مهرداد بهار، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران. تهران ۱۳۵۱

درست نامه

صفحه و سطر	غلط	درست
۱۲ ماقبل آخر	نصرت	فصرت
۱۷ ماقبل آخر	قسمتی ازو	قسمی ازو
۲۱ ۶	از	ار
۲۵ دوسطر به‌آخر	نصرت	فصرت
۳۵ / ۱۹	آیند و در چشم‌ها	آیند در چشم‌ها
۴۷	عدد ۵۴ غلط است	۴۵ درست است
۷۱ / ۹	آید	اید
۷۶	عدد ۲۵ پس از ۱۵	باید به ۱۵ تصحیح شود
۸۲ / ۱۲	که فتح که امام	که فتح امام
۸۵ / ۷	بیش	پیش
۹۴ / ۱۶	بنشاتند	بنشانند
۱۰۱ / ۱۳	عدد ۱۲	۱۸ شود
۱۰۴ / ۱۳	عدد ۱۰ پس از ۱۵،	۱۶ است
۱۰۸ دوسطر به‌آخر	بلالکل	بلاکل
۱۱۳ / ۱۰	بوعمرد	بوعمرو
۱۱۵	شماره ۱۱ پس از ۷۰،	۷۱ است
۱۳۴ / ۱۶	نیاجی	ینباجی
۱۴۰ / ۱۰	نقاق	نفاق
۱۴۴ / ۱۳	التصرف والتصرف	التصوف والتصرف
۱۵۲ ماقبل آخر	جهانی پرچیز	جهانی بود پرچیز
۱۶۷ / ۴	نقطه پس از یافت زائد است	
۱۹۷ / ۱۰	خزاز	خراز
۱۹۹ / ۱۴	اتوالعلم	اوتو العلم

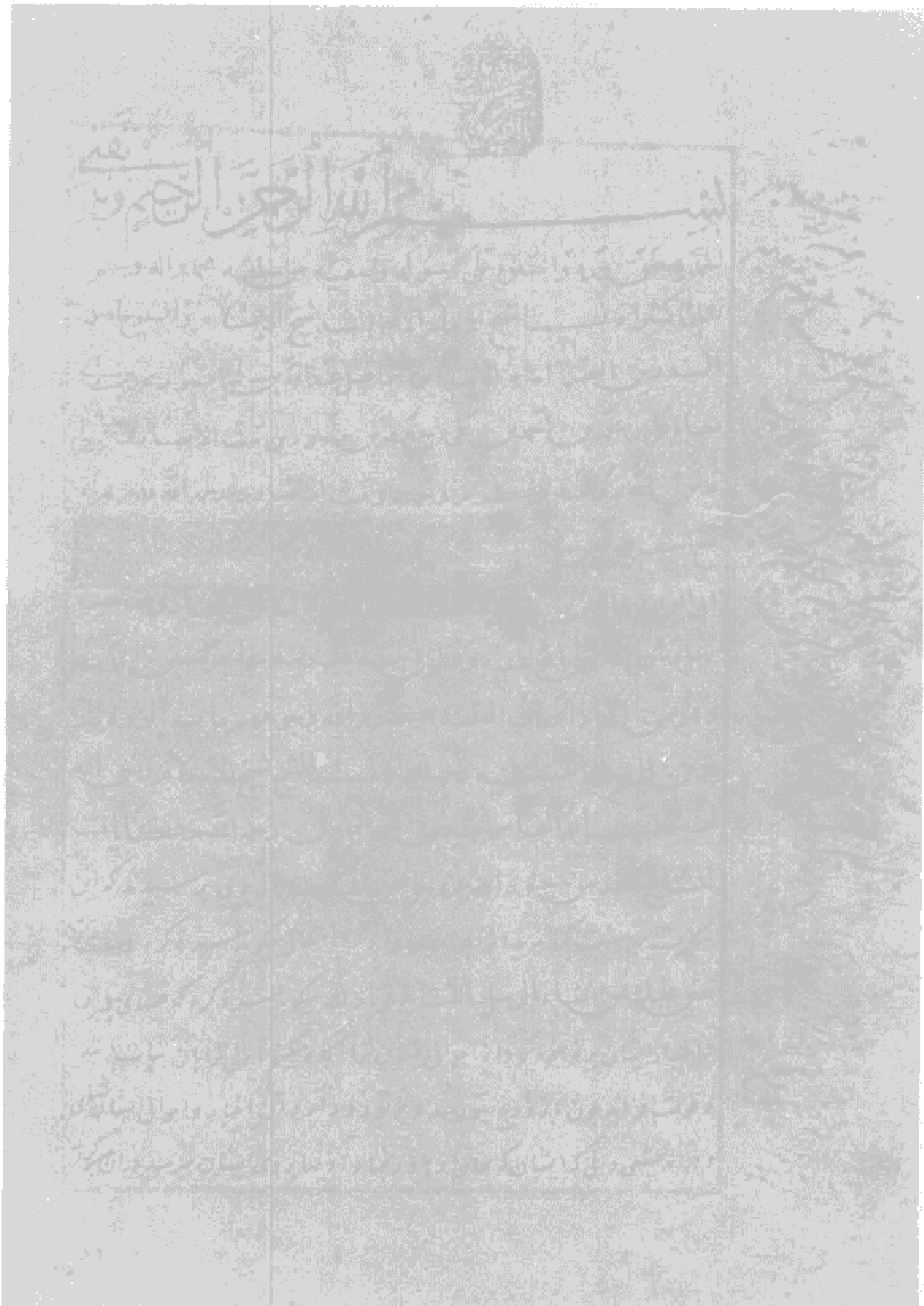
صفحه و سطر	غلط	درست
۲۱۰ / ۱۴	حقیفت	حقیقت
۲۱۱ / ۵	می صحٓ التوحید	من‌صح التوحید
۲۱۴ / ۱۸	فی الواحد	فی‌الواحد
۲۲۴ / ۱۳	والقی الشمع	والقی السمع
۲۲۵ / ۱۷	فولا	قولا
۲۲۵ / ۱۹	البوشبخی	البوشنجی
۲۲۵ ماقبل آخر	حون از	چون از
۲۲۸ / ۴ و ۵	شماره‌های ۲۵ و ۲۶	پس و پیش شده است
۲۳۹ / ۱۲	چون خود خود نبی	چون خودنبی
۳۷۹ ستون دوم سطر آخر	جویری	جریری
۳۸۲ / ۳	بیود	ببود
۳۸۵ / ۵	۱۲۳	۱۳۳
۴۰۵ / ۶	تاحائی	تا جائی
۴۰۹ / ۱	رحمةالله	رحمه‌الله
۴۱۹ ماقبل آخر	۳۴	۴۴
۴۲۹ / ۹	۳۶	۲۶
۴۳۴ / ۱۸	۶۴	۶۳
۴۵۵ / ۱	از مشتولی	از مشتول
۴۷۳ / ۹	۵۶	۶۶
۴۸۴ / ۳	ذولنون	ذوالنون
۴۸۹ / ۱۹	معروف بن محمد	معروف به‌محمد
۴۹۰ / ۲	ازوی	اروی
۴۹۰ / ۵	الرغبت	الرغبة
۵۰۶ / ۸	مهن تلك	من تلك
۵۳۸ / ۶	بیهانه	بیهانه
۵۴۱ / ۱۷	اوشادی	از شادی
۵۵۵ / ۵	می‌گفت:	دو نقطه زائد است
۵۸۴ / ۶	مراوز نخیزی	مراور نخیزی
۶۰۲ آخر	شیح	شیخ
۶۲۵ / ۳	عن‌عین‌المجهود	عن عین الجود
۶۵۰ / ۲۲	محض تعریف	محض توحید
۶۵۳ / ۸	دردل توقدح	در دل تو قذف



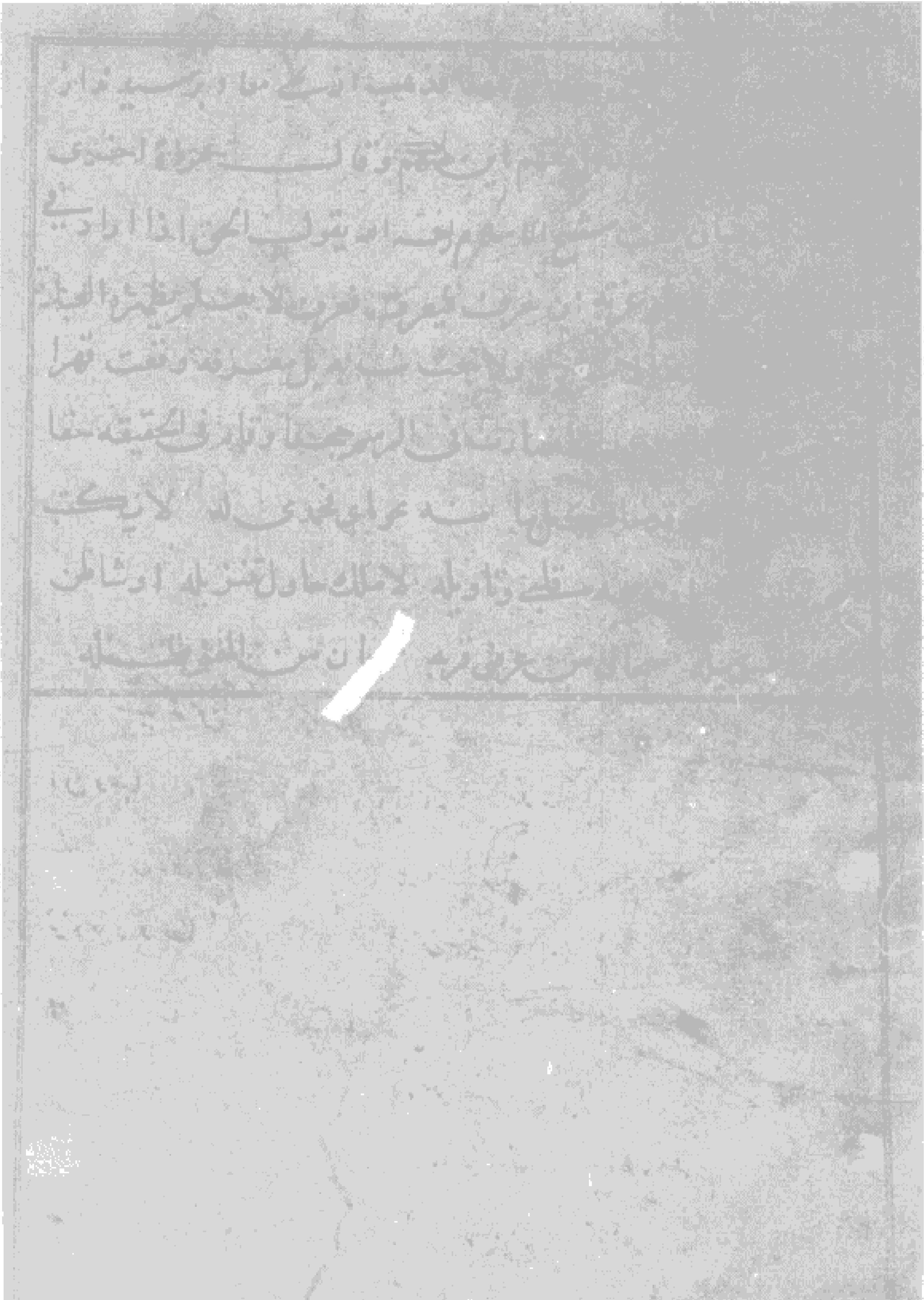
بسم الله الرحمن الرحيم وما توفيقي الا بالله
الحمد لله حق حمده والصلوة على رسوله وصفيه من خلقه محمد و آله
وسلم كثيرا قال الشيخ الامام الاجل السيد شيخ الاسلام
والشيوخ ناصر السنة زين العلماء امام الائمه ابو اسمعيل عبد الله بن ابي
منصور محمد بن ابي معاذ علي بن محمد بن احمد بن علي بن جعفر بن منصور
بن ابي منصور مت الانصاري قدس الله روحه وكرم وجهه ومت
الانصاري رحمه الله ابو منصور [illegible] احنف بن قيس في زمان
عثمن بن عفان رضي الله عنه وهو من اولاد ابي ايوب خالد بن زيد الانصاري
الخزرجي النجاري الازدي صاحب رحل رسول الله صلى الله عليه وسلم
ونزل رسول الله عليه السلام في بيته بالمدينه لما جاء عليه حين قدم
وهو من علما اصحاب الصفه كرم الله وجههم مات بالروم غازيا
ودفن [illegible] القسطنطينيه رحمه الله قال الشيخ شيخ الاسلام
رضي الله عنه قال ابو القسم جنيد بن محمد الصوفي رحمه الله حكايات
المشايخ جند من جنود الله عز وجل يعني القلوب از وي پرسيدند
كه اين حكايات چه منفعت كند مريد را جواب داد كه الله مي گويد

[illegible] والحمد لله رب العالمين
والعاقبة للمتقين ولا عدوان الا على الظالمين
وصلى الله على سيدنا محمد وآله اجمعين
الطيبين الاطهار المنتجبين
الاخيار وسلم تسليما كثيرا
ووقع الفراغ من تحريره
العبد الضعيف الراجي
الى رحمة الله تعالى
[illegible] عبد الله
وليلة الجمعه
ثاني عشر [illegible]
شعبان [illegible] سنه [illegible]

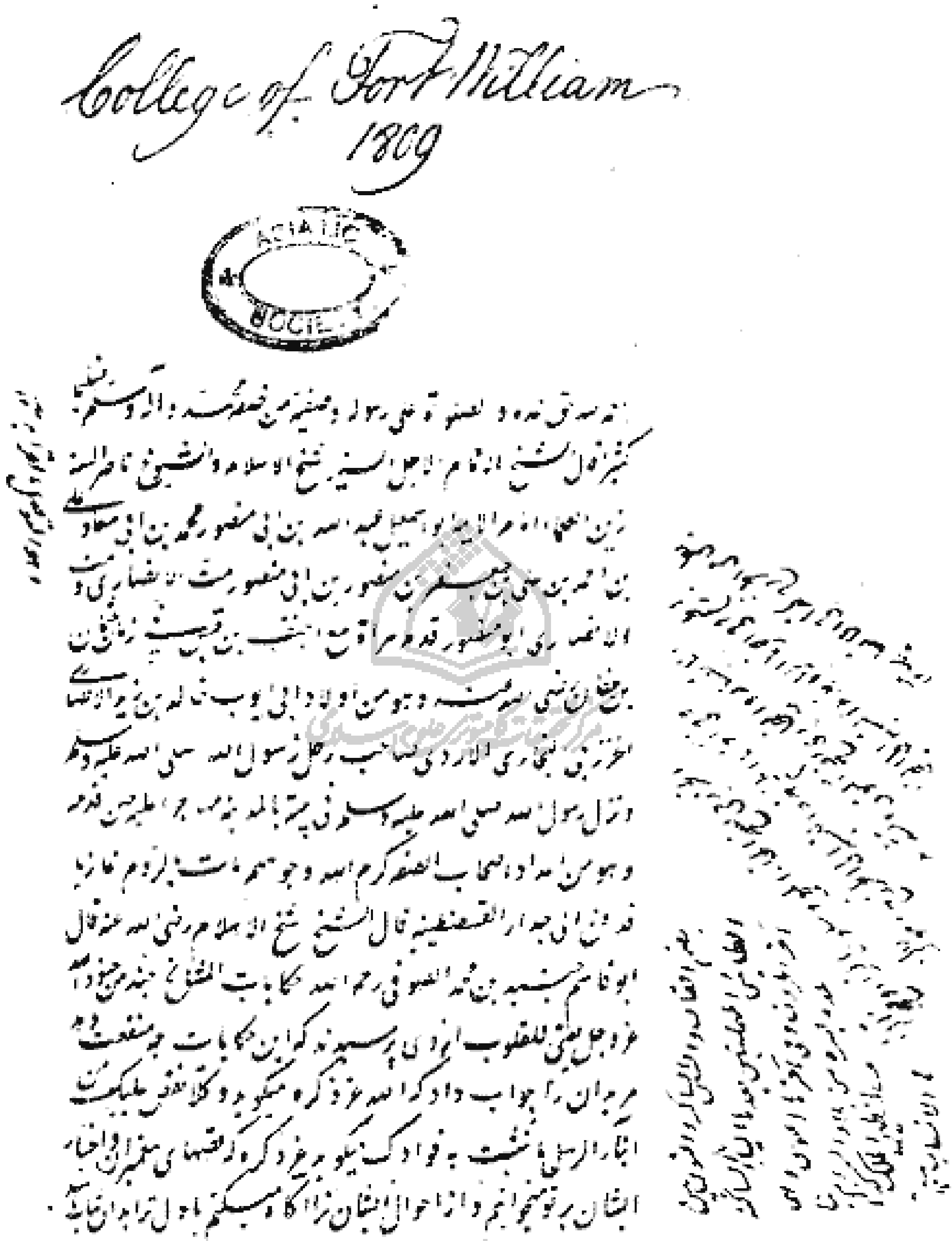
۱) عکس آغاز و پایان نسخه‌ی «الف»



۴) عکس صفحه‌ی اول نسخه‌ی «ه»

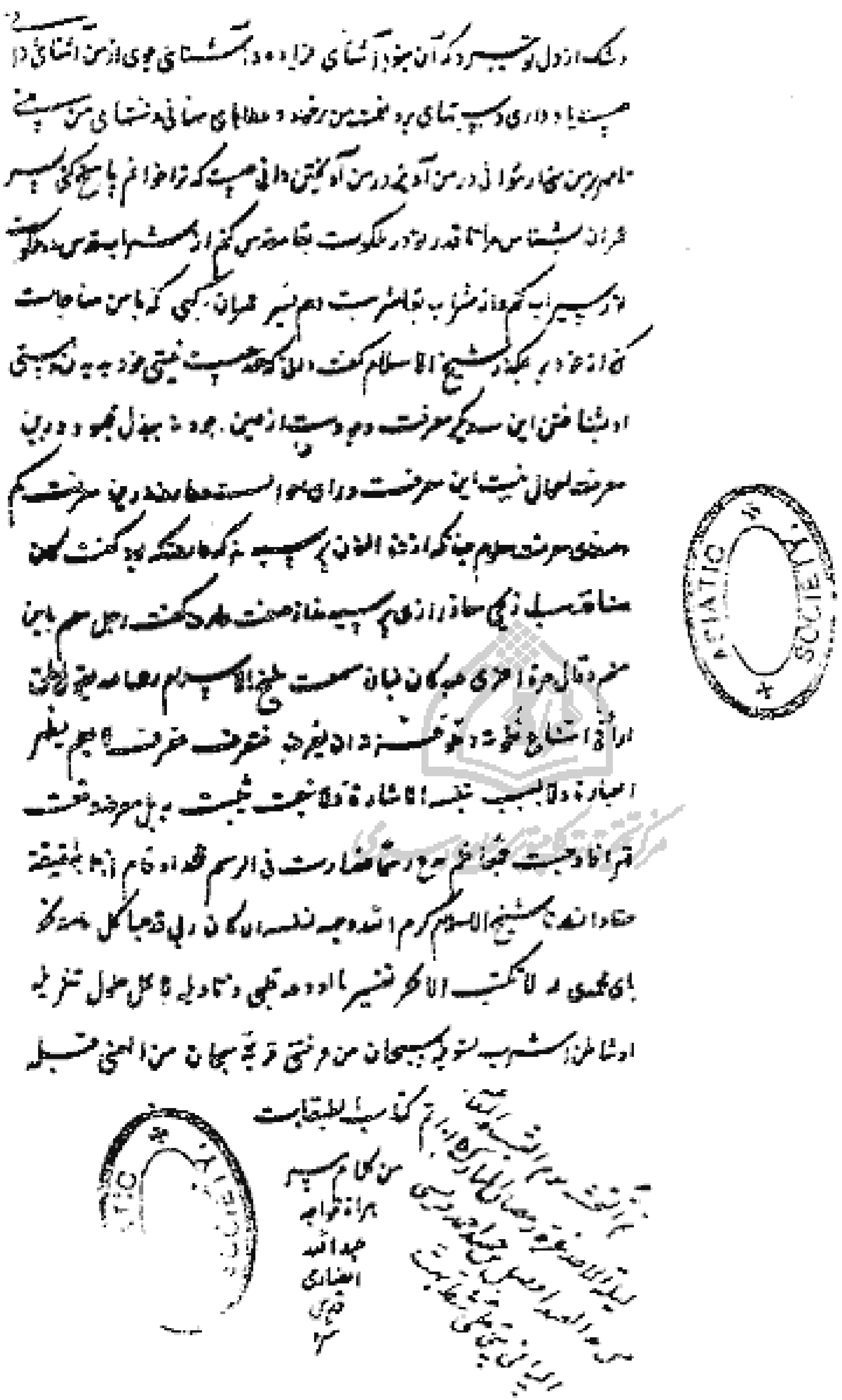


۳) عکس صفحه‌ی آخر نسخه‌ی «ه»


College of Fort William 1809

الحمد لله وحده و الصلوة علی رسوله و صفیه من خلقه محمد و آله و سلم تسلیما
کثیرا قال الشیخ الامام الاجل السید شیخ الاسلام و الشیوخ ناصر السنة
زین العلماء امام الائمه ابو اسمعیل عبدالله بن ابی منصور محمد بن ابی معاذ علی
بن احمد بن علی بن جعفر بن منصور بن ابی منصور مت الانصاری و
الانصاری ابو منصور قدم هراة مع الاحنف بن قیس زمان عثمان
بن عفان رضی الله عنه و هو من اولاد ابی ایوب [illegible]
الخزرجی البخاری الانصاری صاحب رحل رسول الله صلی الله علیه و سلم
و نزل رسول الله صلی الله علیه و سلم فی بیته بالمدینة [illegible]
و هو من [illegible] اصحاب المصطفی کرم الله وجوههم مات بالروم غازیا
و دفن الی جدار القسطنطینیة قال الشیخ شیخ الاسلام رضی الله عنه قال
ابوالقاسم [illegible] بن محمد الصوفی رحمه الله حکایات المشایخ جند من جنود الله
عزوجل یقوی بها القلوب [illegible] پرسیدند که این حکایات چه منفعت دهد
مریدان را جواب داد که الله عز ذکره میگوید و کلا نقص علیک من
انباء الرسل ما نثبت به فؤادک میگوید عز ذکره [illegible] و اخبار
ایشان بر تو میخوانیم و از احوال ایشان ترا آگاه میکنیم تا دل ترا بدان ثابت

۴) عکس صفحه‌ی اول نسخه‌ی «ه»



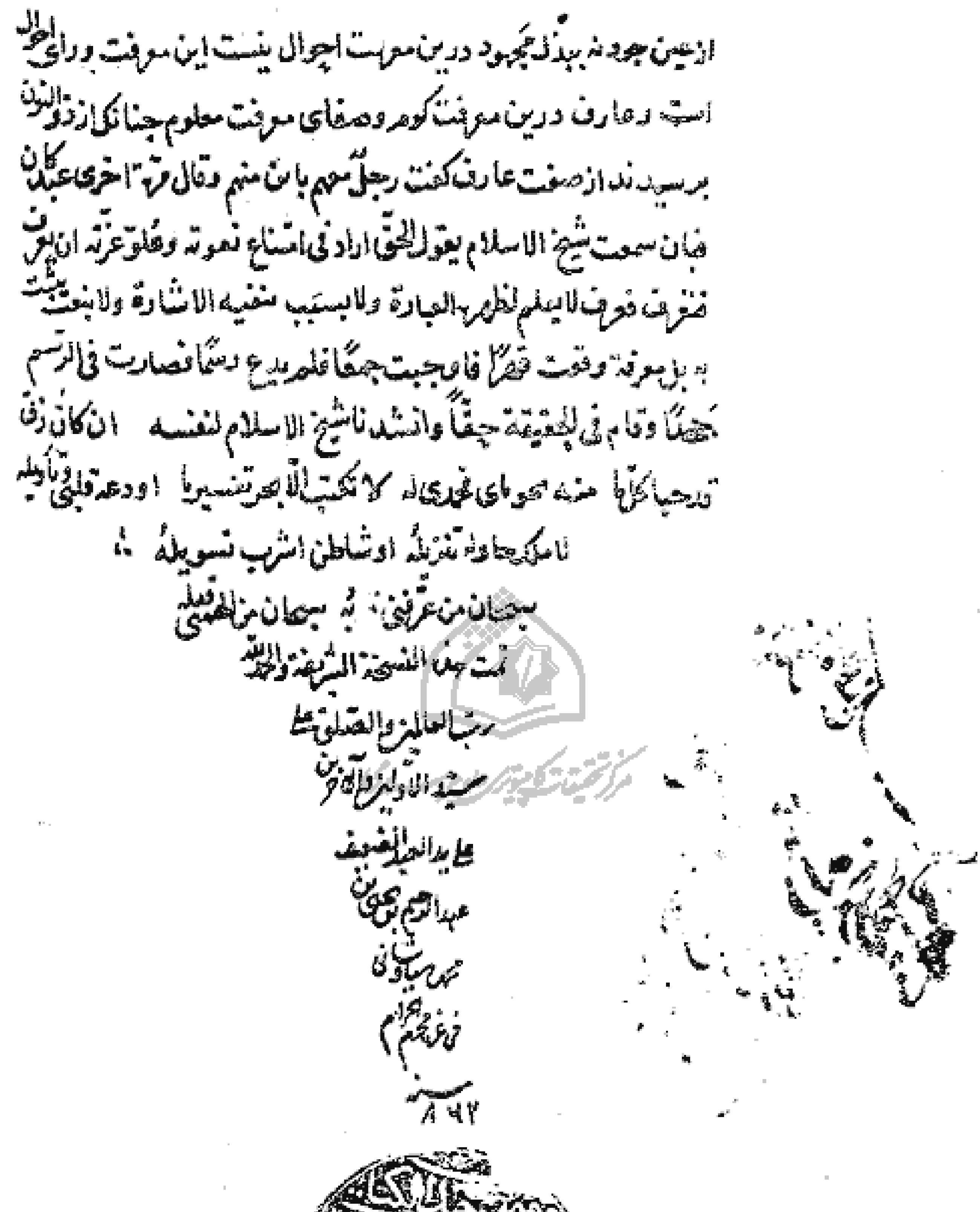
۵) عکس صفحه‌ی پایان نسخه‌ی «د»



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة علی رسوله وصفیه من خلقه محمد وآله وسلم
تسلیما کثیرا قال الشیخ الامام العالم السید شیخ الاسلام ناصر السنة زین العلماء امام
الائمة ابو اسمعیل عبدالله بن ابی منصور محمد بن ابی معاذ علی بن احمد بن علی
بن جعفر بن منصور بن ابی منصور [illegible] الانصاری [illegible] الانصاری ابو منصور
قدم هراة مع احنف بن قیس فی زمان عثمان بن عفان رضی الله عنه وهو من
اولاد ابی ایوب خالد بن زید الانصاری الخزرجی [illegible] الازدی صاحب
رسول الله صلی الله علیه وسلم ونزل رسول الله صلی الله علیه وسلم فی بیته [illegible]
[illegible] علیه حین قدمه وهو من اعداد اصحاب الصفة کرم الله وجوههم
بالروم غازیا ودفن الی جدار القسطنطنیة رحمه الله قال الشیخ شیخ الاسلام
رضی الله عنه قال ابوالقاسم جنید بن محمد الصوفی رحمه الله حکایات المشایخ
جند من جنود الله عز وجل یقوی القلوب [illegible] که این حکایات
[illegible] اجابت داود گفت الله میگوید عز ذکره وکلا نقص علیک من انباء الرسل
ما نثبت به فوادک میگوید جل ذکره که قصه های پیغمبران واخبار ایشان [illegible]
واز احوال ایشان ترا آگاه میکنیم تا دل ترا بآن ثبات باشد وقوت افزاید [illegible]
[illegible] واحوال ایشان شنوی [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] ایشان می رسید [illegible]
[illegible] توکل [illegible] دل [illegible] عزم [illegible] تا صبر توانی کرد [illegible]
میگوید عز جلاله او [illegible] فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل ولا تکن کصاحب الحوت
[illegible] الی آخرها [illegible] سخن نیکان وحکایات [illegible] احوال
ایشان [illegible] باشد وقوت وعزم [illegible] از الله تعالی
[illegible] قدم [illegible] تا عزم [illegible]
[illegible] آداب وسیرت ایشان [illegible]

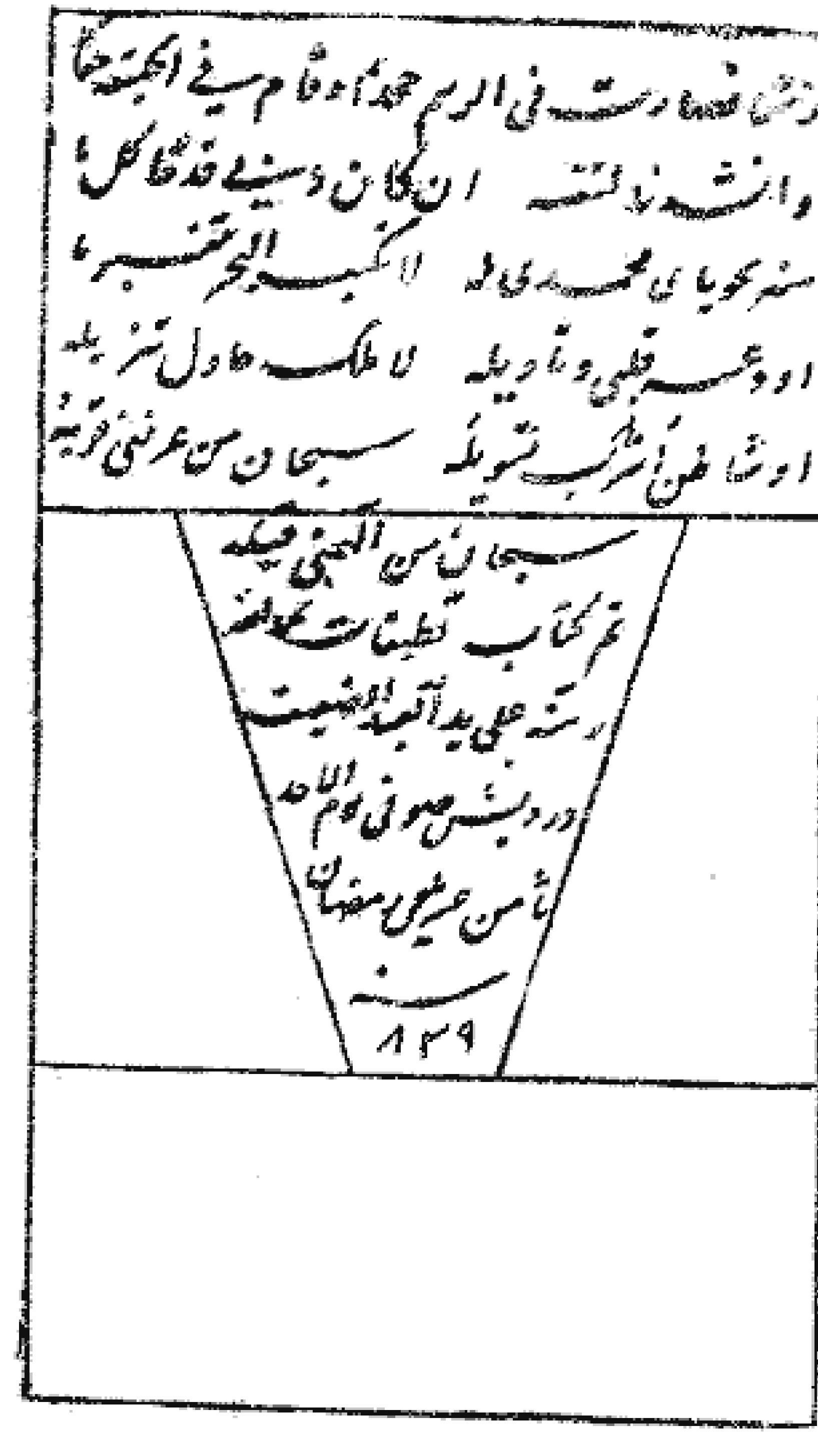
۶) عکس صفحه‌ی آغاز نسخه‌ی «ج»

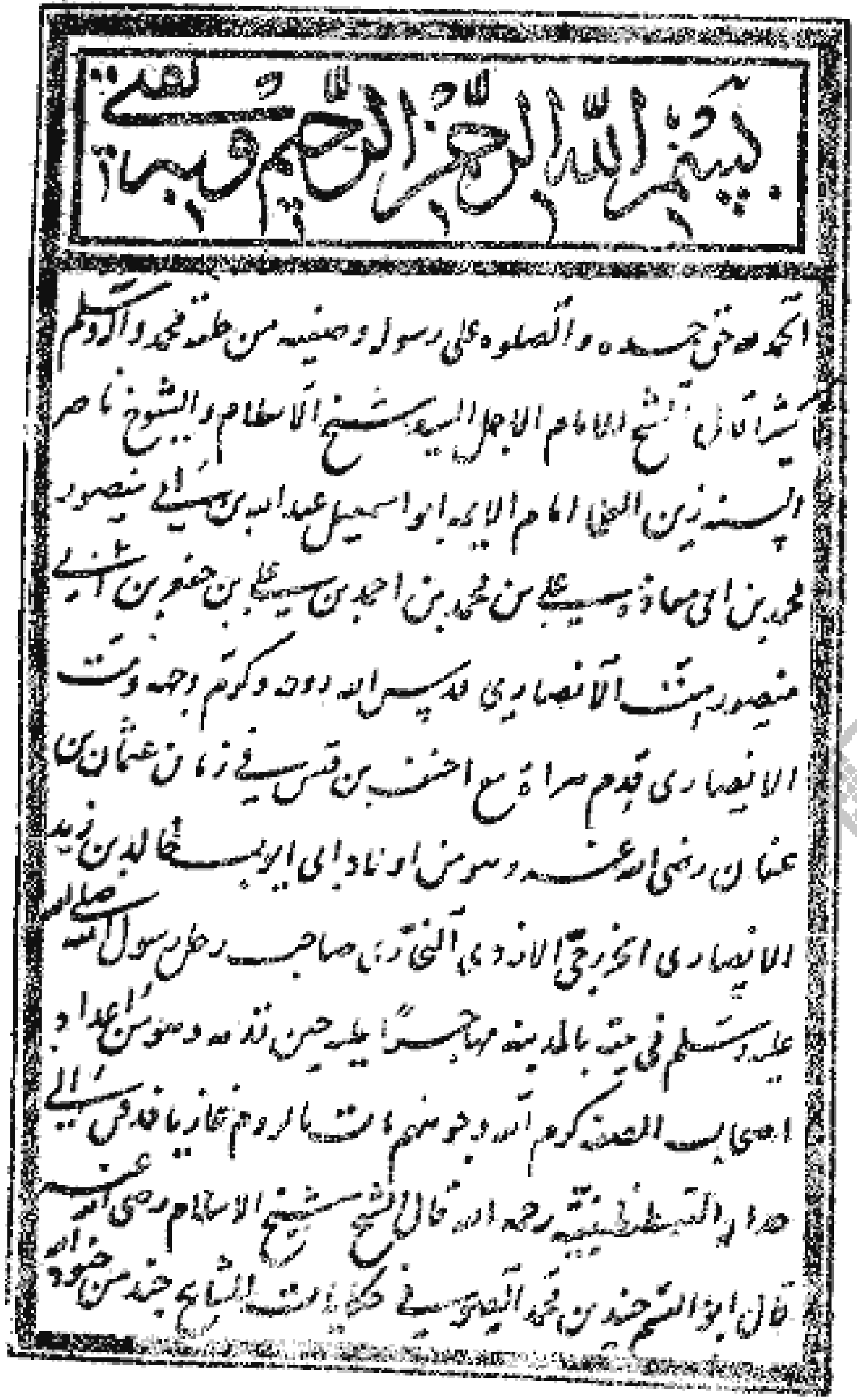


از خویش جوید نه ببذل مجهود درین معرفت احوال نیست این معرفت ورای احوال
است و عارف درین معرفت گم و صفای معرفت معلوم چنانکه از ذوالنون
پرسیدند از صفت عارف گفت رجل معهم بائن منهم وقال مرة اخری عبد کان
فبان سمعت شیخ الاسلام یقول الحق اراد فی امتناع نعوته وعلو عزته ان یعرف
فعرف فعرف لا یعلم لظهره العبارة ولا یسبب نفیه الاشارة ولا بعث یثبت
به بمعرفته وقوت قدرا فاوجبت جمعا فلم یدع رسما فصارت فی الرسم
حقا وقام فی الحقیقة حقا وانشد شیخ الاسلام لنفسه ان کان رفق
[illegible]
[illegible]

سبحان من عرفنی به سبحان من الهمنی فعله
تمت هذه النسخة الشریفة والحمد لله
رب العالمین والصلوة علی
سید الاولین وآله [illegible]
علی ید العبد الضعیف
عبد الرحیم [illegible]
[illegible]
فی غره محرم الحرام
سنه ۸۶۲

۷) عکس صفحه‌ی پایان نسخه‌ی «ج»





۸) عکس صفحات آغاز و پایان نسخه‌ی «ب»

بخش: متن

از صفحه 1 تا صفحه 968 (معادل 968 صفحه)

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم[1]

الحمدلله حق حمده، و الصلوة علی رسوله و صفیه من خلقه محمد وآله وسلم تسلیماً[2] کثیرا.

۱ـ قال‌الشیخ‌الامام الاجل‌السید شیخ‌الاسلام والشیوخ[3] ناصر السنة‌زین‌العلماء امام الائمة ابواسمعیل عبدالله‌بن ابی‌منصور محمدبن ابی‌معاد[4] علی‌بن‌محمد[5] بن‌احمد ابن‌علی‌بن‌جعفر بن‌منصور[6] بن‌ابی‌منصور مت[7] الانصاری[8]، قدس‌الله روحه وکرم‌وجهه[8]، و مت[9]، ابومنصور، قدم هراة مع احنف‌بن‌قیس فی‌زمان عثمان‌بن‌عفان، رضی‌الله عنه، وهومن‌اولاد ابی‌ایوب خالدبن زید الانصاری الخزرجی النجاری الازدی[10]، صاحب رحل رسول‌الله، صلی‌الله علیه وسلم[11]. و نزل رسول‌الله، صلی‌الله علیه وسلم[11]، فی‌بیته بالمدینة مهاجراً علیه حین‌قدمه، وهو من‌اعداد اصحاب‌الصفه کرم‌الله وجههم[12]. مات‌بالروم غازیا، فدفن الی جدار القسطنطنیه[13]، رحمه‌الله[13].

۲ـ قال‌الشیخ، شیخ‌الاسلام، رضی‌الله عنه، قال ابوالقاسم جنید بن محمد الصوفی، رحمه‌الله[14]:

حکایات المشایخ جند من‌جنودالله، عزوجل، یعنی للقلوب[15].

۳ـ از وی پرسیدند که این حکایات چه منفعت کند[16] مریدان را؟ جواب داد که[17]: الله می‌گوید، عزذکره[17]: وکلانقص علیك من‌ انباءالرسل ما نثبت به‌فؤادك(۱)، می‌گوید، عز ذکره: که قصه‌های پیغامبران[18] و اخبار ایشان برتو می‌خوانیم

---

(۱) قرآن، هود / ۱۲۰.

و از احوال ایشان ترا آگاه می‌کنیم، تا دل ترا بدان[19] ثبات باشد[20] و قوت افزاید و چون بار و رنج به‌تو رسد و بر تو زور آرد، از[21] اخبار و احوال ایشان شنوی و در اندیشی دانی که[22] آن همه[23] بارها و رنج‌ها و اذی‌ها به‌روی ایشان می‌رسید در آن صبر کردند[24] و احتمال و توکل و ثقت بروی[25] کردند؛ به‌آن دل ترا عزم و ثبات[26] افزاید، تا صبر توانی کرد[27]، و می‌گوید عز جلاله[28]، او را[29]: فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل(۱)[30] ولاتکن کصاحب الحوت[30]، (۲) الآیه[31] والقصه الی آخرها.

۴ـ و[32] همچنان شنودن سخن[33] نیکان و حکایت پیران[34] و احوال ایشان دل مریدان را تربیت باشد و قوت و عزم فزاید[35]، و در آن از الله تعالی ثبات یابد و بر بلا[36] و امتحان ازو[37]، و بر درویشی[38] و ناکامی قدم فشارد، تا عزم مردان یاود[39] و دست در ولایت و رکن درواخ زند و از آداب و سیرت ایشان ادب گیرد، و نیز تعریف مشایخ و دوستان او، و دوستی ایشان، ترا با ایشان[40] نسبت او کند که مصطفی می‌گوید، صلی‌الله علیه‌وسلم[41]: المرء مع من احب، مرد فردا بازوست که امروز به مهر دل فازوست. والله تعالی می‌گوید در محکم کتاب خود: ومن یطع‌الله و الرسول فاولئك مع الذین انعم‌الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء والصالحین وحسن اولئك رفیقاً (۳).

۵ـ وکمینه فایده از آن آنست که بداند که افعال و احوال و اقوال وی نه چون آن ایشان است، تا منی از کردار خود برگیرد[42] و تقصیر خود درجنب کردار[43] ایشان به‌بیند[44]، از عجب و ریا و استحسان بپرهیزد و[45] از کردار خود تنگ آید.

۶ـ و چون افعال و اقوال و احوال[46] و آداب و سیرت[47] ایشان بیند[48] و شنود، دوستی بر[49] ایشان نهد، از پس در ایشان رسد به‌صحبت و جهد، وار نه روز فاقت[50] و مفلسی وی را شفیع باشند که دوستی نسبت آرد، چنانکه گفته‌اند:

---

(۱) قرآن، احقاف / ۳۵. (۲) قرآن، قلم / ۴۸. (۳) قرآن، نساء / ۷۲.

المودةُ احدى القرابتين ويُقال: لاقرابةَ اقربُ مِنالمودة ولاَبعْد ابعد منالعداوة.

۷ـ وللقايل[51]:

القوم اخوان صدق بينهم نسب — منالمودة لم‌يعدل به سبب

لشيخ الاسلام[52]:

فاذا[53] القرابة لاتقرب قاطعا — و اذا المودة اقرب الانساب

ولغيره[54]:

اخوان صدق لويفارق[55] بينهم — فيالمشرقين فانها تتألف[56]

ولغيره[57]:

لعمرك ماالقرب قرب الديار — ولكنها[58] القرب قرب القلوب

۸ـ و در خبرست از مصطفی، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که روز قیامت بنده[59] نومید مانده باشد از مفلسی کردار و مایهٔ خود، الله[60] تعالی گوید[61]: رهی من، فلان‌دانشمند درفلان محلت شناختی؟ فلان عارف[62] شناختی؟ ـ و وی آنجا حاضر نباشد ـ گوید شناختم. گوید[63]: روکه[64] ترا به‌وی[65] بخشیدم. پس که به‌شناخت نسبت می‌پیوندد[66] وسبب نجات می‌گردد، به‌مهر دوستان وی و گرفتن سیرت ایشان و پی‌بردن[67] به احسان به‌ایشان اولیتر، وار[68] پس درمانی و مقصرآئی، دوستی[69] طریقت[70] و معاملات ایشان و بایست[71] آن ترا به‌ایشان رساند که مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم، حکم‌کرد درآنکه پرسیدند از وی که مرد قومی[72] دوست دارد اما به‌کردار ایشان نمی‌رسد. گفت: المرء مع‌من‌احب، مرد با اوست‌که وی را دوست دارد[73]. القصه[74].

۹ـ وبو[75] العباس عطا گوید که: اگر نتوانی که دست در دوستی او[76] زنی دست در دوستی دوستان او زن، که دوستی دوستان‌الله، دوستی الله است، عزوجل[77].

۱۰ـ و مصطفی گفت، صلی‌الله علیه و سلم[78]، فراعبدالله مسعود: یابن مسعود، أتدری ای‌عری الاسلام أوثق؟ قال قلت: الله ورسوله اعلم. قال: الولایة فی‌الله والحب فیه والبغض فیه.

۱۱ـ فضیل[79] عیاض گوید که: الله تعالی گوید فردا فرارهی[80]: یابن آدم،

اما زهدك في الدنيا، فانما طلبت الراحة لنفسك[۸۱] و امـا انقطاعك الى، فانما طلبت العز لنفسك[۸۱] و لكن هل[۸۲] عاديت[۸۳] لى عـدواً او واليت لى و لياً؟ والله المستعان و عليه التكلان.

۱۲ـ و شیخ‌الاسلام مارا گفت و وصیت کـرد[۸۴]، قدس‌الله روحه[۸۴] که: از هر پیری سخنی[۸۵] یاد گیریت[۸۶] و اگـر نتوانید تـام ایشان یاد دارید تـا بدان[۸۷] بهره یاوید[۸۸]، پیشین[۸۹] نشان و بر کت درین کار آن است که سخنان مشایخ شنوی، خوش آید و به دل به[۹۰] ایشان گرائی و انکار نیاری و هر گه[۹۱] از دوستان خود یکی وا تو[۹۲] نماید، ارفرا نیاید[۹۳] و حقیر آید، ترا آن بتر باشد از[۹۴] هر گناه که آن[۹۵] بتر باشد که بکنی. یعنی که آن ازطریق محرومی و حجاب[۹۶] باشد. نعوذ بالله من الخذلان. وار[۹۷] درنظر غلط افتد، و وی[۹۸] نه آن باشد که ترا بروی[۹۹] قبول افتاد ترا زیـان ندارد که قصد توبه آن[۱۰۰] راست بوده باشد.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: + وما توفیقی الا بالله، ب: + و به ثقتی.
۲ـ الف، ب: «تسلیما» ندارد.
۳ـ ج: «والشیوخ» ندارد.
۴ـ ب، ج: ابی‌معاذه.
۵ـ ج: «بن محمد» ندارد.
۶ـ ب: «بن منصور» ندارد.
۷ـ اعراب ب: «مت» و اعراب ج: «مت».
۸ـ ۸ـ ج، د: ندارد.
۹ـ الف: + انصاری، رحمة‌الله.
۱۰ـ ب: الخزرجي الازدی النجاری.
۱۱ـ ۱۱ـ ب: ندارد. الف: علیه‌السلام.
۱۲ـ ب، د: وجوهم.
۱۳ـ ۱۳ـ د: ندارد.
۱۴ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
۱۵ـ الف: القلوب.
۱۶ـ د: دهد.
۱۷ـ ۱۷ـ ب: الله تعالی می‌گوید. د: الله عز ذکره می‌گوید.
۱۸ـ ج، د: پیغمبران.
۱۹ـ الف: توبان، ب: ترا باآن.
۲۰ـ الف، ج: ثابت باشد.
۲۱ـ ب: آن.
۲۲ـ الف، ب، ج، د: + ایشان.
۲۳ـ الف، ب: همان.
۲۴ـ الف: صبر می‌کردند.
۲۵ـ ب: برو.
۲۶ـ الف: + وقوت (در حاشیه با قلمی دیگر)
۲۷ـ الف: کزدن.
۲۸ـ د: عز ذکره.
۲۹ـ ب، ج، د: «او را» ندارد. الف: در حاشیه پیغامبرخویش‌را (باقلمی‌دیگر).
۳۰ـ ۳۰ـ د: ندارد.
۳۱ـ ج، د: «و» ندارد.
۳۲ـ ب، ج، د: «و» ندارد.

۳۳ـ ب: سخنان نیکان.
۳۴ـ الف: سخن پیران.
۳۵ـ ب: افزاید.
۳۶ـ الف: یا بد بی‌بلا، ب: یاود ودر بلا.
۳۷ـ الف: او.
۳۸ـ الف: وبی بلا و درویشی، ب: بی درویشی.
۳۹ـ الف: یابد.
۴۰ـ د: بایشان.
۴۱ـ د: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم می‌گوید.
۴۲ـ الف: بردارد.
۴۳ـ د: + خود.
۴۴ـ ب، د: ببیند، ج: بینـد، الف: در حاشیه با قلمی دیگر: ببینی.
۴۵ـ الف، ب، د: «و» ندارد.
۴۶ـ ب، ج، د: احوال واقوال ایشان.
۴۷ـ ب: سیرت و آداب.
۴۸ـ د: به‌بیند.
۴۹ـ د: «بی» ندارد.
۵۰ـ ج: فاقه.
۵۱ـ ب، د: ولله درالقائل، ج: ولله‌القائل شعر.
۵۲ـ ب: شعر، د: + رحمه‌الله.
۵۳ـ ب: یاذا.
۵۴ـ ب: شعر.
۵۵ـ ب: لم یفرق، ج: لایفرق.
۵۶ـ الف: یتالف، ب: یتألف.
۵۷ـ ب: شعر.
۵۸ـ ج، د: ولکنما.
۵۹ـ الف، ب: بندهٔ.
۶۰ـ ب: + تبارك و.
۶۱ـ الف: در حاشیه با خطی دیگر: ویرا
۶۲ـ د: عارف را.
۶۳ـ الف: گوید که.
۶۴ـ ب، د: بری، الف، د: «که» ندارد.
۶۵ـ د: بدو.
۶۶ـ ب، ج: می نسبت پیوندد.
۶۷ـ الف: بی‌بودن.
۶۸ـ الف، د: واز.
۶۹ـ الف، ب: به‌دوستی.
۷۰ـ ب: طریقتی.
۷۱ـ الف: بایستی، ب: پابستن.
۷۲ـ الف: مردی قـومی را، ب: مـردی قومی‌می.
۷۳ـ د: می‌دارد.
۷۴ـ ج، د: ندارد.
۷۵ـ د: وابو.
۷۶ـ ب: وی
۷۷ـ ب: «عزوجل» ندارد.
۷۸ـ الف: و مصطفـی گفتـه است، علیه‌السلام، ب، د: ومصطفی، صلی‌الله علیه و سلم گفت.
۷۹ـ ب: و فضیل.
۸۰ـ الف: فرادهی، ج: فرارهی فردا.
۸۱ـ ۸۱ـ ب: ندارد.
۸۲ـ د: هلی.
۸۳ـ ب: + فانما طلبت العز لنفسك ولکن هل عادیت لی عادا.
۸۴ـ۸۴ـ د: ندارد، ب:... روحه‌العزیز.
۸۵ـ الف، ب، د: سخن.
۸۶ـ ب، ج، د: گیرید.
۸۷ـ الف: ازان، ب: به‌آن.
۸۸ـ الف: یابید.
۸۹ـ الف: بیشتر.
۹۰ـ الف: «به» ندارد.
۹۱ـ ب: هرگاه.
۹۲ـ الف، ج، د: با تو.
۹۳ـ ب: نیامد، الف: «و او به‌چشم تو حقیر» که به‌چشم تو در حاشیه و با قلمی دیگر افزوده شده است.
۹۴ـ الف: «از» ندارد.
۹۵ـ ج: «آن» ندارد.
۹۶ـ د: آن طریق حجاب.
۹۷ـ الف: و اگر.
۹۸ـ ب: روی.
۹۹ـ ب: بوی.
۱۰۰ـ ج، د: بدان.

منهم من المتقدمین من الطبقة الاولی
ابوهاشم الصوفی رحمه‌الله[1]

۱ـ از شیخ‌الاسلام شنودم[2]، کرم‌الله وجهه[3]، که گفت: اول کس[4] که او را صوفی گفتند بوهاشم صوفی‌اید[5]. شیخ بوده به شام و به اصل کوفی است و به کنیت معروف است. در ایام سفیان ثوری بوده، و سفیان ثوری گوید: لولا ابوهاشم الصوفی ماعرفت دقیق الریا. و گوید[6]: من ندانستم که صوفی چه بود، تا بوهاشم[7] صوفی را دیدم. ومات سفیان الثوری بالبصرة سنة احدی و ستین ومائه[8] و ابراهیم بن ادهم ایضاً، رحمهما الله تعالی[9].

۲ـ و پیش از وی بزرگان بودند[10] در زهد و ورع و معاملت نیکو، در طریق توکل و طریق محبت؛ لکن[11] این نام صوفی نخست وی را گفته‌اند[12].

۳ـ و درقدیم طریق تصوف تنگ‌تر بوده است و بسط نشده بود که روزگار نازکتر بود و درسخن صاین‌تر بودند که ایشان در معاملت می‌کوشیدند نه در بسیاری مقال و سخن، که[13] متمکنان بودند، لیکن درآخر تر در متأخران، ولایات[14] ظاهرتر گشت و سخن[15] و دعوی عریض‌تر، که مغلوب‌تر بودند، بی‌طاقت گشتند و مضطر، در سکر و قلق و غلیان آنچه یافتند[16]، به سخن ظاهر کردند، و وغستن این طریق درطبقهٔ ثانی بیشتر بود[17].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: منصور[18] عمار دمشقی گوید که: بوهاشم صوفی بیمار بود ـ بیماری مرگ[19] ـ من در[20] وی شدم وی را گفتم: خودرا چون می‌یاوی[21]؟

گفت: بلای عظیم می‌بینم اما هوی، یعنی مهر مه از بلاست، یعنی بلا بزرگ است اما در جنب مهر حقیر است.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه[۲۲]: او به‌قدر هوی بلاستید هوا نیستید[۲۳].

۶ـ وانشدنا الامام لبعضهم[۲۴]:

سلام رایح غادی[۲۵] علی ساکنة الوادی

علی من حبه فرض علی الحاضر والبادی

انشدنا[۲۶] لبعضهم:

بقلبی شیء لست احسن وصفه علی انه ما[۲۷] کان فهو[۲۸] شدید

تمر به الایام لتسحب ذیلها فتبلی به الایام و هو جدید

لغیره[۲۹]:

وما شرنی[۳۰] انی خلی من الهوی ولو ان لی ما بین شرق الی غرب

فان کان هذا الحب ذنبی الیکم فلا غفر الرحمن ذلك[۳۱] من ذنب[۳۲]

انشدناه ایضا لغیره[۳۳]:

جور الهوی احسن من عدله و بخله اظرف من بذله

لو سمح العشق لاصحابه لمات کل الخلق من اجله

آخر[۳۴]:

قد ذقت حلوا و ذقت مرا کلاهما[۳۵] فی الهوی یطیب

من کان فی حبه مریبا[۳۶] فاننی فیه لا اریب

۷ـ وقتی بوهاشم، شریك نخعی را[۳۷] دید که بیرون آمد[۳۸] از سرای یحیی خالد[۳۹]، گفت: اعوذ بالله من علم لا ینفع یعنی[۴۰] قضا، که وی قاضی بود. و جز اورا هم آرند این حکایت[۴۱].

۸ـ و هم بوهاشم گفته[۴۲]: لقلع الجبال بالابر، ایسر من اخراج الکبر من القلوب. به سوزن کوه کندن[۴۳] آسان‌تر از کبر از دل بیرون کردن[۴۴]. شیخ سیروانی گفت[۴۵]: آخرما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة.

۹ـ و[۴۶] شیخ‌الاسلام املا کرد برما از محمدبن الجنید که گفت: الشهرة فتنة و کل یتمناها[۴۷] والخمول راحة و قل من یرضیها؛ و این پیش از وی گفته‌اند*.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفته، قدس‌الله روحه[۴۸]، که:

شیخ بوجعفر[۴۹] مرا گفت به دامغان، نام وی محمد قصاب دامغانی، شاگرد شیخ ابوالعباس[۵۰] قصاب آملی، رحمهم‌الله، که[۵۱]: از بامحمد طینی[۵۲] شنیدم که گفت[۵۳]:

۱۱ـ پیشین خانقاه[۵۴] صوفیان که این طایفه را کردند[۵۵]، آن است که به رمله‌ی[۵۶] شام کردند.

۱۲ـ سبب آن بود که امیری[۵۷] ترسا یك روز[۵۸] به شکار رفته بود. درراه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند، دست[۵۹] درآغوش یکدیگر کردند. پس همانجا[۶۰] فرو نشستند، آنچه داشتند از خوردنی فرا پیش نهادند[۶۱] و بخوردند و برفتند.

آن امیر ترسا یکی را ازیشان فرا خواند ـ که آنچه دیده بود وی را خوش آمده بود و آن[۶۲] الفت ایشان ـ

پرسید از وی[۶۳] که: او که بود؟ گفت: ندانم.

گفت: ترا چه بود؟ گفت: هیچیز[۶۴]!

گفت: از کجا بود؟ گفت: ندانم.

امیر گفت: پس این الفت چه بود که شما را وا[۶۵] یکدیگر بود؟

آن درویش گفت[۶۶]: آن مارا طریقت است.

گفت: شمارا جایی هست که آنجا فراهم آئید؟ گفت: نه.

گفت: من شما را جای[۶۷] کنم تا با یکدیگر آنجا فراهم آئید. و[۶۸] آن خانقاه[۶۹] رمله بکرد.

۱۳ـ انشدنا الامام:

خیر دار حل فیها خیر ارباب[۷۰] الدیار و قدیماً وفق الله خیار الخیار

***

آخر[۷۱]:

هی المعالم و الاطلال والدار دار علیها من الاحباب آثار

***

آخر[۷۲]:

و احبها و احب منزلها الذی[۷۳] حلت به[۷۴] احب اهل المنزل

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: + تعالی. الف، ب، ج، د: به کنیت معروف است، که به‌سبب تکرار حذف شد.
۲ـ ب: شنیدم.
۳ـ ج: رضی‌الله عنه.
۴ـ ج: که اول...، ب، د: اول کسی.
۵ـ د: ابوهاشم بود، ب: صوفی آید.
۶ـ ج: و گفت.
۷ـ د: ابوهاشم.
۸ـ الف: ستمایه، که در حاشیه اصلاح شده است.
۹ـ الف: رحمة‌الله علیه، د: رحمهما‌الله، ب: ندارد.
۱۰ـ د: بوده‌اند.
۱۱ـ ج، د: ولیکن، ب: لیکن.
۱۲ـ ب، ج: وی را گفتند نخست، د: ویرا گفته‌اند نخست.
۱۳ـ الف: + ایشان.
۱۴ـ ب: ولایت.
۱۵ـ ب: سخن.
۱۶ـ الف، ب: «به» ندارد.
۱۷ـ د: شد.
۱۸ـ ج، د: بو.
۱۹ـ د: مرگی.
۲۰ـ الف: من در.
۲۱ـ الف، ب، د: یابی.
۲۲ـ ج: قدس‌الله روحه، د: ندارد.
۲۳ـ الف، ب، ج: بلاستی هوا نیستی.
۲۴ـ ب: الامام رحمه‌الله، ج: الامام رحمه‌الله لبعضهم شعر.
۲۵ـ ب، د: عادی
۲۶ـ ب: انشدنا ایضا.
۲۷ـ ب: قد.
۲۸ـ ب: وهو.
۲۹ـ ج: ندارد.
۳۰ـ الف: شرنی.
۳۱ـ ب: ذاك.
۳۲ـ ج، د: ذنبی.
۳۳ـ ب: وانشدناه، ج: وانشدنا لغیره ایضا، د: وانشدنا ایضا لغیره.
۳۴ـ ب: لغیره.
۳۵ـ د: بصورت پیوسته نوشته شده است:... حلوا ومراکلاهما.
۳۶ـ الف: مربتا.
۳۷ـ الف: «را» ندارد.
۳۸ـ ب: می‌آمد.
۳۹ـ ب: یحیی بن خالد.
۴۰ـ د: یعنی که.
۴۱ـ الف: و بجدازوهم...، ب: و جززورامم...، ج:... این حکایات، د: و جزاورامم گویند این...
۴۲ـ الف: گفت.
۴۳ـ ج: برکندن.
۴۴ـ ج: کردند، د: آسان‌تر کبر بیرون کردن.
۴۵ـ ب: گفته است.

۴۶ـ ب، ج: «و» ندارد.
۴۷ـ ب: یلتمسها.
* نسخه‌ها: من‌المتأخرین.
۴۸ـ الف، ج: گفته... ب، د: گفت که.
۴۹ـ ب: ابوجعفر.
۵۰ـ الف: بوالعباس.
۵۱ـ الف: گفت. ب: رحمه‌الله که، ج: رحمهماالله تعالی که، د: رحمهماالله که.
۵۲ـ الف: طیبنی، د: طیبی.
۵۳ـ الف: «گفت» ندارد.
۵۴ـ ب: جایگاه.
۵۵ـ د: خانقاه این‌طایفه صوفیان‌کردند.
۵۶ـ ب: برقبله.
۵۷ـ الف: امیری بود، د: امیر ترسای.
۵۸ـ الف: یك روزی، ب: «یك» ندارد.
۵۹ـ ج: ودست.
۶۰ـ الف: آنجا، ب: پس همانجا، د: همچنان.
۶۱ـ ب، د: آوردند.
۶۲ـ الف: واز.
۶۳ـ ب: از وی پرسید.
۶۴ـ الف: «گفت» ندارد: د: هیچ چیز.
۶۵ـ الف، ج، د: با.
۶۶ـ الف، ب: گفت که.
۶۷ـ ب: جائی.
۶۸ـ الف، ب: «و» ندارد.
۶۹ـ ج: جایگاه که احتمالا خانگاه بوده است.
۷۰ـ الف: اربابها الدیار.
۷۱ و ۷۲ـ الف: «آخر» ندارد.
۷۳ـ ب: التی.
۷۴ـ د: «و» ندارد.

و من طبقة[1] الاولی من آخرها[2] ذوالنون المصری[3].

از طبقهٔ اول است متأخرتر و به تصوف معروف‌تر.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[4] که:

نام وی ثوبان‌بن ابراهیم است، کنیت وی[5] ابوالفیض و ذوالنون لقب است[6]. و نیز گفتند[7]: نام وی فیض‌بن ابراهیم، الاخمیمی[8] مولی القریش[9]. پدر وی مولی قریش[10] بوده، نوبی. و ذوالنون به مصر بوده به اخمیم مصر، آنجا که گور[11] شافعی است، رحمهماالله[12]. شاگرد مالك انس بوده و مذهب وی داشته و موطا[13] از وی سماع داشت[14] و فقه خوانده بود و پیروی اسرافیل بود به مغرب. وگفتند[15]: نام وی ذوالنون‌بن احمد و گفتند[16]: کنیت وی[17] ابوالفیاض[18] بود و نام الفیض[19]. و پیشینه[20] قول در ستر است[21]. و وی سید بوده، امام در وقت خود و یگانهٔ روزگار[22]، و سر این طایفه‌اید[23] و همه اضافت و نسبت با او[24] کنند و بازو گردد[25]، و مقبول بر همه زبانها.

۲ـ و وی را برادران[26] بوده: یکی اسرافیل و دیگر الیسع. و نیز گفتند که ذوالکفل. از نه خود سه بودند و گفتند چهار بودند: ذوالنون و ذوالکفل وعبدالخالق و عبدالباری. و ذوالکفل اخو ذوالنون[27]، روی عنه حکایات فی المعاملات[28] و غیرها[29]، یقال اسمه میمون و ذوالکفل لقب‌له[30].

۳ـ و پیش از وی مشایخ بودند، لکن پیشین‌کس[31] که اشارت با عبارت آورد درین طریق، و ازین طریق سخن گفت و بسط کرد ذوالنون مصری بود[32].

و اول کس[۳۳] که صوفی خواندند بو[۳۴]هاشم بود. و اول خانقاه صوفیان رمله[۳۵] بود.

و چون جنید پدید آمد در دیگر طبقه، این علم را ترتیب نهاد[۳۶] و بسط کرد و کتب ساخت.

و چون شبلی پدید آمد در سه دیگر[۳۷] طبقه، این علم با[۳۸] سرمنبر برد و آشکارا کرد. که جنید گفت که:

ما این علم در سردابه‌ها[۳۹] و خانه‌ها می‌گفتیم نهان، شبلی آمد[۴۰] و آن را با[۴۱] سر منبر برد و بر خلق بوغست به تشنیع[۴۲].

۴ـ توفی ذوالنون فی ذی‌القعدة[۴۳] سنة خمس و اربعین، و یقال سنة ثمان و اربعین و مأتین، فی سنة التی مات فیها ابوتراب النخشبی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۴]، عظم‌الله کرامته، که: اسمعیل دباس جیرفتی فرامن گفت که شیخ با عبدالرحمن سلمی[۴۵] گفت که شیخ بوعلی سیروانی[۴۶] گفت[۴۷]:

حافظ امام اهل السنة[۴۸] بی منازع چون احمد حنبل بود در روزگار خود، که شیخ بوطالب غالب مصری حافظ اخمیمی گفت، که بود جانة[۴۹] مصری گفت، که ذوالنون مصری گفت. شیخ‌الاسلام گفت که[۵۰] این اسناد درازست لیکن نیکوست[۵۱]، امامان بر امامان، گوئی[۵۲] اسناد از حکایت نیکوتر است.

۶ـ ذوالنون گفت[۵۳]:

سه[۵۴] سفر کردم و سه علم آوردم[۵۵]:

اول علمی[۵۶] آوردم که خاص و عام بپذیرفت[۵۷]، بار دوم سفر کردم[۵۸] و علمی[۵۹] آوردم که خاص قبول کرد و عام قبول نکرد[۶۰].

و سفر سه دیگر[۶۱] کردم، علم[۶۲] آوردم که نه خاص بپذیرفت[۶۳] و نه عام. فبقیت شریداً طریدا وحیدا.

۷ـ أنشدنا الامام لابی‌الحسین النوری[۶۴]:

تغرب امری فانفردت بغربتی[۶۵] — فصرت غریباً فی البریه اوحدا

تسرمدامری فیك فهو مسرمد[۶۶] — وافنیتنی[۶۷] عنی فصرت موحدا

و انشد ایضا لغیره[۶۸]:

الطرق شتی و نهج الحق منفرد — و السالکون سبیل الحق افراد

لایعرفون و لا یدری منازلهم — فهم علی مهل یمشون قصاد[۶۹]

والناس فی غفلة فیمالهم‌قصدوا[۷۰] — فکلهم عن طریق الحق رقاد

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۷۱]، نورالله قبره[۷۲]، که:

آن پیشینه علم[۷۲] که وی گفت، علم توبت[۷۳] بود که خاص[۷۴] و عام قبول کنند[۷۵]، و دیگر، علم توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کند و عام[۷۶] فرا آن نیازد[۷۷].

و سدیگر[۷۸] علم خصوصی و حقیقت بود[۷۹]، نه به برگ خلق بود و نه به‌طاقت علم و عقل. خلق[۸۰] در نیافتند، وی را مهجور کردند و برو خاستند[۸۱] به انکار[۸۲] و راندن، تا آنگه[۸۳] که از دنیا برفت در سنهٔ خمس و اربعین و مأتین.

۹ـ چون[۸۴] جنازه‌ی وی می‌بردند[۸۵] گله‌ی[۸۶] مرغان یعنی جوکی[۸۷] بر سر جنازه‌ی وی آمدند و پر درهم بافتند چنانکه همه خلق و زمین به سایهٔ خود بپوشیدند، که کس از آن مرغان[۸۸] ندیده بود پیش از آن، مگر پس از وی برسر جنازه‌ی مزنی، شاگرد شافعی[۸۹]، رحمهم‌الله.

۱۰ـ پس‌از آن ذوالنون را قبول پدید آمد بغایت. دیگر روز بر گور وی نبشته[۹۰] یافتند چنانکه به خط آدمیان نمانست که: ذوالنون حبیب‌الله من‌الشوق قتیل‌الله.

هرگاه[۹۱] آن نبشته[۹۲] بتراشیدندی[۹۳] باز آن را همچنان نوشته یافتندی[۹۳].

۱۱ـ و آن سفر پسینه‌ی[۹۴] وی نه به پای بوده بود که به[۹۵] او نه به قدم روند که[۹۶] به همم روند.

۱۲ـ انشدنا الامام للقائل[۹۷]:

سألتك بل اوصيك ان مت فاكتبي — على لوح قبری، كان هذا متيما[۹۸]

لعل شجیا[۹۹] عارفا سنن الهوی — یمر[۱۰۰] علی قبر الغریب فسلما

ألیس عجیبا انهن قتلتنی و اظهرن[۱۰۱] ظلما فی هوای تظلما

انشدنا لبعضهم[۱۰۲]:

امت حیوتی و انت لی تلف و فیک لی نعمة و فیک بلا

الحب یشفی[۱۰۳] الفتی و یسعده صبرا علی الحب جارا و عدلا

کم[۱۰۴] تقتلونا و کم نحبکم و[۱۰۵] یا عجبا لم نحب من قتلا

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: و من‌الطبقه.
۲ــ الف، ب: من آخره.
۳ــ ج: ذوالنون ذوالنون مصری، قدس‌الله روحه، د: ذوالنون مصری، قدس‌الله سره، ذوالنون.
۴ــ ب: + العزیز، د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۵ــ ب: او.
۶ــ الف: «است» ندارد.
۷ــ الف، ب: گفتند که، د: گفته‌اند نام.
۸ــ الف: ابراهیم بود، ب: ابراهیم الاخمیمی بود.
۹ــ ج: لقریش، د: بقریش.
۱۰ــ د: «قریش» ندارد.
۱۱ــ د: قبر.
۱۲ــ ب: رحمةالله، ج: رحمهم‌الله‌تعالی.
۱۳ــ ب: «موطا» ندارد.
۱۴ــ ب: داشته.
۱۵ــ ب: + که.
۱۶ــ الف، ب: + که.
۱۷ــ د: «وی» ندارد.
۱۸ــ الف: در متن ابوالفیاض ولی در حاشیه با خط متن ابوالفیض.
۱۹ــ ب: نام او ابوالفیض، د: «بود و نام الفیض» ندارد.
۲۰ــ د: و قول پیشینه.
۲۱ــ الف: درست‌تر است، ب: درست‌تر.
۲۲ــ د: وامام ویگانهٔ وقت خود.
۲۳ــ الف: «اید» ندارد. ب: آید.
۲۴ــ د: به‌او.
۲۵ــ ب: گردند.
۲۶ــ ب: برادرانی.
۲۷ــ ب، ج، د: ذوالکفل اخوذوالنون.
۲۸ــ ب: «فی‌المعاملات» ندارد.
۲۹ــ الف، ب: وغیره.
۳۰ــ الف، ب: «له» ندارد.
۳۱ــ الف: کس اید: ب: ولیکن اوپیشین کسی بود که.
۳۲ــ د: کرد او بود.
۳۳ــ د: کسی.
۳۴ــ د: ابوهاشم.
۳۵ــ د: خانقاه رمله.
۳۶ــ د: تماو.
۳۷ــ ج، د: مدیگی.
۳۸ــ ب: را با، د: رابر.
۳۹ــ ب: سرداوها.
۴۰ــ الف، ب: «و» ندارد.
۴۱ــ د: بر.
۴۲ــ ب: تشنیع.
۴۳ــ ب: من سنه.
۴۴ــ ۴۴ــ د: ندارد.
۴۵ــ الف: اباعبدالله‌الرحمن سلمی. ب: سلمی.
۴۶ــ ب: شیروانی.
۴۷ــ د: گفت که.
۴۸ــ ب: سنت و.

۴۹ـ ب بودجانه، ج، د: بودجانه.
۵۰ـ د: گفت اگرچه این.
۵۱ـ د: + که.
۵۲ـ ب: گفتند، ج، د: + که.
۵۳ـ د: + که.
۵۴ـ ب: «سه» ندارد.
۵۵ـج: ... کردم و علمی آوردم که‌خاص بپذیرفت و نه‌عام قبقیت شریدا، طریدا وحیدا.
۵۶ـ الف: علم.
۵۷ـ ب: خاص ببذیرفت و عام ببذیرفت.
۵۸ـ ب: باز سفر کردم.
۵۹ـ الف: علم.
۶۰ـ د: خاص بذیرفت و عام‌نه‌بذیرفت.
۶۱ـ ب: سدیگر.
۶۲ـ الف: علم.
۶۳ـ ب: ببذیرفت، د: بذیرفت.
۶۴ـ ج: + قدس‌الله سره.
۶۵ـ الف: تعرب امری،... ب: فانصرفت بغربتی، د: امری فیك فانفردت...
۶۶ـ الف: امری فهو منی مسرمد، د: امری فیك فهو مرمد.
۶۷ـ الف: وفنیتنی.
۶۸ـ ب: وانشد لغیره، ج: ندارد، د: وانشدنا ایضا...
۶۹ـ ب: فصاد.
۷۰ـ ب: غفلة حالهـم فصـدوا، الف: فمالهم قصدوا.
۷۱ـ ۷۱ـ ج: قدس‌الله سره.
۷۲ـ د: علم پیشینه.
۷۳ـ ب: اول علم توبه بود.
۷۴ـ ج: آنرا خاص.
۷۵ـ د: کند.
۷۶ـ ب: کنند عام الف، د: «و» ندارد.
۷۷ـ د: نیارد.
۷۸ـ د: سه دیگر.
۷۹ـ د: + که.
۸۰ـ ب: خلق و عقل خلق بود.
۸۱ـ د: خواستند.
۸۲ـ الف: با انکار.
۸۳ـ ب، د: آنگاه.
۸۴ـ ج: و چون.
۸۵ـ الف، ب: «می» ندارد.
۸۶ـ د: جوکی مرغان بن
۸۷ـ الف: جوك، ب: گروهی.
۸۸ـ ب، د: + یکی.
۸۹ـ د: شاگرد شافعی مزنی.
۹۰ـ د: نوشته.
۹۱ـ الف: هرك، ب: هرکه
۹۲ـ د: نوشته.
۹۳ـ ب: «ی» ندارد.
۹۴ـ ج، د: پسین وی.
۹۵ـ الف، د: با او.
۹۶ـ د: بلکه.
۹۷ـ ب، ج: لبعضهم.
۹۸ـ الف: تیما متیما کـــه در حقیقت متیما به‌جای تیما نوشته شده‌است.
۹۹ـ الف: شیخا، ب: سجیا.
۱۰۰ـ د: من.
۱۰۱ـ د: «ن» ندارد.
۱۰۲ـ ج: وانشدنـاه لبعضهـــم، د: وانشدنا...
۱۰۳ـ د: یشقی.
۱۰۴ـ ب، ج: لم.
۱۰۵ـ ب، ج: «و» ندارد.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱]، انارالله برهانه[۲] ووسع علیه رضوانه[۲] که: علوم انواع‌اند[۳]:

اول[۴] علم توحید است، دیگر[۴] علم فقه و دین است[۵]، سه دیگر[۶] علم وعظ، چهارم علم تعبیر، پنجم علم طب، ششم علم[۷] نجوم، هفتم علم کلام، هشتم علم معاش، نهم علم حکمت، دهم علم حقیقت.

۲ـ اما علم توحید حیات است، و علم فقه دارو[۸]ست، و علم عظت[۹] غذاست و علم تعبیر ظن است و علم طب حیلت[۱۰] است و علم نجوم تجربت است و علم کلام هلاك است و علم معاش شغل عامهٔ خلق است و علم حکمت آئینه است و علم حقیقت[۱۱] یافت وجود است.

۳ـ اما علم توحید علم دین است و آن[۱۲] سه وجه است: توحید[۱۳] الاخلاص بالکتاب والسنه و توحید التجرید و هوعلم الحیوة بتفرید الذکر و نسیان غیره و طلب تصحیح التوحید باسقاط الصفات، و[۱۴] الکلام فی الجواهر و الاعراض والطینة والجثة[۱۵] والهیولی و هوعلم الزنادقة الاولی.

۴ـ علم دین دو قسم است: یك قسم[۱۶] از آن ظاهر است، و دیگر نهان و باطن[۱۷] اما قسم ظاهر پنج نوع است: علم تفسیر است وعلم معرفت حدیث است و علم فقه است و زهد، و علم وعد است و وعید، تقوی و ورع را، و[۱۸] علم سیرست[۱۹] و مبتداست اعتبار را[۲۰].

و اما قسم نهان دو نوع است: علم حکمت است و آن اصابت معرفت‌الله تعالی[۲۱]

و منتهای آن، و وقوف بر نعمت‌های وی و شناختن معاذیر[۲۲] خلق.

و دیگر[۲۳] علم حقیقت است و آن علم حیات است، علم خضر، علیه‌السلام[۲۴]؛ وعلمناه من لدنا علما(۱)، علی مالم تحط به خبرا(۲). اما علم فقه را می‌گوید، عزوجل[۲۵]؛ لیتفقهوا فی‌الدین(۳)، کونوا ربانین(۴)، فسئلوا اهل‌الذکر(۵). و آن نص قرآن است یا مقتضای آن، یا قیاس ورآن[۲۶] و نص[۲۷] سنت است یا مقتضای آن یا قیاس ورآن[۲۸] یا اجماع فراخ است یا تنگ و قیاس بران[۲۹]، یا آثار مجتهدان، اثر[۳۰] نیکو از مرد مرضی از سلف امین درعقدهٔ دین و دانا به اختلاف و قادر در[۳۱] استنباط[۳۲].

و اما علم وعظ را می‌گوید: فلولاکان من‌القرون[۳۳] الآیه[۳۴](۶). لولا ینهاهم الربانیون الآیه(۷). ولو ردوه الآیه(۸). ولوا الی قومهم منذرین(۹).

و علم وعظ: تهدید است بی تقنیط[۳۵] و وعداست بی[۳۶] امن و دلالت است بی[۳۷] معرفت زیادت و نقصان در ایام و[۳۸] روزبهی.

اما علم‌تعبیر[۳۹] را می‌گوید: و قال‌للذی ظن(۱۰)، اصل او ظن است وقیاس و خاطر، اما چون ببود[۴۰] حقیقت است، آنرا می‌گوید: قدجعلها ربی‌حقا(۱۱).

اما علم طب را می‌گوید[۴۱]: علم‌الانسان مالم‌یعلم(۱۲)، واصل اوتجربت است و حیلت، و آن مباح است و نیکو[۴۲] و عفو[۴۳]. و شافعی گوید: العلم‌علمان علم الادیان و علم‌الابدان[۴۴].

اما علم نجوم را می‌گوید: و بالنجم‌هم‌یهتدون(۱۳). و آن چهار قسم است: قسمتی ازو[۴۵] واجب است و آن علم نشان گرفتن است و دلیل برقبله و شناختن اوقات نماز[۴۶].

---

(۱) و (۲) قرآن، کهف / ۶۵ و ۶۸. (۳) قرآن، توبه / ۱۲۲.
(۴) قرآن، آل‌عمران / ۷۹. (۵) قرآن، نحل / ۴۳ و انبیا / ۷.
(۶) قرآن، هود / ۱۱۶. (۷) قرآن، مائده / ۶۳. (۸) قرآن، نساء / ۸۳.
(۹) قرآن، احقاف / ۲۹. (۱۰) قرآن، یوسف / ۴۲.
(۱۱) قرآن، یوسف / ۱۰۰. (۱۲) قرآن، علق / ۵. (۱۳) قرآن، نحل/ ۱۶.

و دیگر قسم[۴۷] ازو[۴۸] مستحب است و نیکو، و آن شناخت جهات[۴۹] وطرق[۵۰] است[۵۱] روندگان[۵۲] را در بر و بحر، و آن را می‌گوید، عزذکره: وهوالذی جعل‌لکم النجوم[۵۳] لتهتدوا بها فی‌ظلمات[۵۴] البر و البحر(۱).

و قسم سیم[۵۵] مکروه است و آن علم طبایع است به کواکب و بروج.

و چهارم قسم حرام است و آن علم احکام است به سیر کواکب، و آنچه از آن باب است که[۵۷] آنرا قیاس نیست و آن علم زنادقه است.

اما[۵۸] علم‌کلام رامی‌گوید، عزوجل[۵۹]: وان‌الشیاطین لیوحون‌الی‌اولیائهم[۶۰](۲). وان‌یقولوا[۶۱] تسمع[۶۲] لقولهم الآیه(۳). زخرف‌القول غرورا(۴). و آن بگذاشتن[۶۳] نص‌های کتاب و سنت است و دست به علم فلاسفه زدن است، و از ظاهر با تکلف و بحث[۶۴] شدن است، و از اجتهاد به[۶۵] استحسان عقول و هوای خود شدن است و دانستن آن جهل است و مخاطره، و سلامت در ترك آن است، و شافعی گوید: العلم‌بالکلام جهل، و الجهل بالکلام علم.

اما علم معاش را می‌گوید: یعلمون ظاهرا من‌الحیوة الدنیا الآیه(۵). فاعرض عن من[۶۶] تولی عن ذکرنا[۶۷] الی قوله: ذلك مبلغهم من‌العلم(۶) و آن علم کسب‌ها است به دانش و رغبت میان عامه‌ی خلق، کسبی است[۶۸] به علم و کسبی است[۶۸] به حرص و آن علم عادت[۶۹] است. شرح علم حقیقت جائی دیگر فراگفته آید[۷۰]. ان‌شاءالله تعالی.

۵ـ اما سهل[۷۱] تستری گوید[۷۲] که: علم سه است:

علم بالله و بامرالله و بایام‌الله، واصل این‌ایدودیگر فرع[۷۳]. واولوالعلم(۷) و یعلمون فعلموا، فاعلم[۷۴]. علم بالله للعلماءالعارفین و هو بالوجود. وعلمناه من لدنا علما(۸). او که[۷۵] این داند عارف است و این به وجود یاوند[۷۶] و بامره‌للعلما

(۱) قرآن، انعام / ۹۷. (۲) قرآن، انعام / ۱۲۱. (۳) قرآن، منافقون/۴.
(۴) قرآن، انعام / ۱۱۲. (۵) قرآن، روم / ۷.
(۶) قرآن، نجم آیات ۲۹ و ۳۰. (۷) قرآن، آل‌عمران / ۱۸.
(۸) قرآن، کهف / ۶۵.

المتعلمین. و هو بالوسایط. ولوردوه(۱). قل هل یستوی‌الذین یعلمون و الذین لایعلمون(۲). فسئلوا اهل‌الذکر(۳). و او که[77] این داند فقیه است[78] و این به پیغامبران[79] یاوند.

و بایامه[80]، للعلماالحکما و هو بالبصایر و ذکرهم[81] بایام‌الله(۴). قل للذین آمنوا یغفروااللذین لایرجون‌ایام‌الله(۵). وتلك‌الایام(۶). فاذکروا آلاءالله(۷). سأریکم آیاتی[82](۸). سنریهم آیاتنا(۹). و او که این داند حکیم است[83] و این به وسایل یاوند[84] و مایعقلها الاالعالمون (۱۰).

و این هرسه به‌هم نشودکس را تمام[85] علم‌بالله و بامره و بایامه، مگرپیغامبر[86] مرسل را، یا ربانی صدیق را[87].

۶ـ وانشد ناشیخ‌الاسلام‌لنفسه[88].

الوجد بعد وجود الحق بهتان والذکردون جحودالذکر نسیان

قدکان یحجبکم علمی فاظهرکم علمی بان علومی فیك حسبان

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ذوالنون مصری در زندان بود با احمد[89] حنبل ـ در آن وقت[90] فتنهٔ مخلوق گفتن[91] ـ یك روز چون شب درآمد دست فراکرد و غل و بند[92] یك‌سونهاد و رفت فرااحمد گفت[93]: می‌آئی؟ گفت: نه، که من[94] درحبس سلطانم! که احمد قرای[95] بود. ذوالنون[96] رفت[97] از بغداد و نماز بامداد[98] به‌مصر کرد و روی باز کرد و گفت: احمد[99] را دعا کنیت[100].

ذوالنون گفت: ما اعزالله عبدا بعز اعزله من ان[101] یذله[102] علی ذل نفسه.

وهم وی‌گفت: گسستن و پیوستن، آخر[103] نه گسستن و نه پیوستن.

۸ـ و[104] یوسف حسین رازی‌گوید[105] که: از وی جدا[106] شدم وی را گفتم[107]: مرا وصیتی[108] کن. گفت: تن[109] از رنج خلق دریغ مدار،[110] وتا توانی[110] دل خود

(۱) قرآن، نساء / ۸۳. (۲) قرآن، زمر / ۹. (۳) قرآن، انبیاء / ۷ و نحل / ۴۳.
(۴) قرآن، ابراهیم / ۵. (۵) قرآن، جاثیه / ۱۴. (۶) قرآن، آل‌عمران / ۱۴۰.
(۷) قرآن، اعراف / ۶۹ و ۷۴. (۸) قرآن، انبیاء / ۳۷. (۹) قرآن، فصلت / ۵۳.
(۱۰) قرآن، عنکبوت / ۴۳.

جز لله را خالی[۱۱۱] مدار، و فرمان الله را گرامی دار تا[۱۱۲] او ترا گرامی دارد[۱۱۲].

۹ـ انشدنا[۱۱۳] لنفسه:

و کیف[۱۱۴] یحکی اوصل اثنین   هما[۱۱۵] فی الاصل واحد

من قسم الواحد جهلا   فهو بالواحد جاحد

***

۱۰ـ آنچه از وی نتوان رست[۱۱۶]،

چون توان یافت؟

آنکه بر حق بیشی جست،

به گومی[۱۱۷] شتافت.

آنکه در طلب می‌آویزد، از قبضه می‌گریزد، و آنچه از بوده می‌گریزد، برخون خود می‌خیزد.

چه جویم چیزی که بیش از من است؟

پس آنکه ترا دارد، از زوال ایمن است.

ترا جستن، از خود برستن است،

و به‌تو پیوستن، از دیگر[۱۱۸] گسستن است.

و[۱۱۹] ترا یافتن خود را گم کردن است،

و به تو رسیدن، خود را به فنا سپردن است.

هر چه جز از[۱۲۰] حق می‌بینند، محجوب است،

و هر چه به‌جستن توان یافت، با جوینده منسوب است.

ضعف الطالب و المطلوب.

***

از روز[۱۲۱]، در قعر چاه، نتوان گریخت

دیگر بینند، خاک بر سر خود بیخت[۱۲۲].

***

الهی، مگر خویشتن جویم، که در ملکوت تو کم از تای[۱۲۳] مویم
چراغ آرید[۱۲۴] که روز جویم، من این بیهوده تاکی[۱۲۵] گویم؟
به نیست هست یافتن، محال است و
ناشناخته جوینده برخود و بال است.
به دوگانگی یگانگی جستن، گومیست[۱۲۷]، بسته ماندن[۱۲۸] در راه طلب شومیست.

هر چه جز یکی، همه هم‌اند،
هست یکیست، و دیگر، از نیست کم‌اند.

***

سبحان الله،
هرچه می‌شناختم، نبود
و هر چه بود، نشناختم.
امروز،
من آن شناخت پنداشته را به آب[۱۲۹]
انداختم.

***

هر چه به من بود، از[۱۳۰] من بودم، امروز گرفتم که نبود[۱۳۱].
پس،
نه قطع است و نه وصل[۱۳۲]
و نه زیان است و نه سود[۱۳۳]،
دانش و کوشش ما[۱۳۴]
ـ در آتش سبق ـ
حکم بپیمود[۱۳۵]
بایسته را نور آمد،

و نابایسته[۱۳۶] را دود.

نه نزدیك[۱۳۷]، و نه دور است،

و[۱۳۸] نه دیرست، و نه زود[۱۳۹]

اولیت حق،

به هیچ حال حادث بنیالود.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

ذوالنون را گفتند که: مرید کیست و مراد کیست[۱۴۰]؟

گفت: المرید یطلب و المراد یهرب.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۴۱]:

مرید می‌طلبد، و بازو صد هزار نیاز!

و مراد می‌گریزد و بازو[۱۴۲] صد هزار ناز!

۱۳ـ و[۱۴۳] گفت: پیشین کسی که موی[۱۴۴] در پای من مالید، احمد چشتی[۱۴۵] بود که وقتی به سر بازار پیلوران[۱۴۶] در سرای در ربض فرامن رسید با بوسعید معلم ـ که به‌نزدیك تربت شیخ ابواسحق[۱۴۷] شهریار درگور[۱۴۸] است به پارس ـ القصه الی آخرها[۱۴۹].

ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که: مریدمه[۱۵۰] یا مراد؟ چون فرامن رسیدند، گفتند: آنك[۱۵۱] حاکم آمد.

من گفتم: لامرید ولامراد، ولاخبر ولااستخبار، ولاحد ولارسم، و هوالکل بالکل.

آن[۱۵۲] بوسعید مرقعی داشت سپید[۱۵۳]، بینداخت و بانگی[۱۵۴] چند بکرد و برفت[۱۵۵].

و چشتی[۱۵۶] در پای من افتاد و موی سپید در پای من می[۱۵۷] مالید، الحکایه.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۵۸]، قدس‌الله روحه[۱۵۸] که:

ذوالنون[۱۵۹] سیاح بوده، بر[۱۶۰] اطراف نیل می‌گشتی، گفت[۱۶۱]:

روزی[۱۶۲] می‌رفتم جوانی دیدم شور[۱۶۳] بود در وی. گفتم: از کجائی ای غریب، مرا گفت[۱۶۴]: غریب بود کسی که بازو[۱۶۵] موأنست دارد؟
بانگ[۱۶۶] از من برآمد، بیفتادم و از هوش بشدم. چون باز[۱۶۷] هوش آمدم، مرا گفت: چه شده‌ای[۱۶۸]؟
گفتم: دارو با درد موافق افتاد[۱۶۹].

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه[۱۷۰] که:
خستهٔ او پیدا بود،
کسی که او را دیده بود[۱۷۱]، جان درتن او شیدا بود[۱۷۱] هر کجا[۱۷۲] که آرام یاود[۱۷۳] دشمن آرام شود. که او[۱۷۴] وطن غریبان‌اید[۱۷۵]، و مایه‌ی مفلسان‌اید[۱۷۶] و همراه بیگانگان‌اید[۱۷۷]. وقتی که کسی یاوی که[۱۷۸] بضاعت تو به دست او بود و درد تو با داروی وی[۱۷۹] موافق بود، دامن او[۱۸۰] درواخ‌دار.

۱۶ـ انشدنالنفسه[۱۸۱]:

غربتی فیك غربة الغربة لافرح[۱۸۲] دونکم و لا کربة
انت‌مقامی[۱۸۳]، وانت مغتربی[۱۸۴] قدطاب فیك المقام والغربة

و انشدنا ایضاً لنفسه:

غربة العالمین غربة جسم غربتی فیك غربة الروح

الابیات. و ایضا[۱۸۵] له

الدار آهلة و انت غریب اعجب بذلك ان ذالعجیب
کیف‌السبیل الی‌الایاب وانت[۱۸۶] فی‌دارالمقامة برحت غریب[۱۸۷]

۱۷ـ **عباد منقری**[۱۸۸] گوید که:
عیسی، علیه[۱۸۹] السلام، وقتی دردشت می‌رفت، شب درآمد و باران دراستاد[۱۹۰]، و عیسی سیاح بود، می‌گشتی[۱۹۱]. وی را نه روا بودی[۱۹۲] که شبانروزی[۱۹۳] در یك‌جا[۱۹۴] مقام کردی، که[۱۹۵] پیوسته می‌رفتی[۱۹۶] با یك جامه‌ی مرقع، سربرهنه و پای برهنه. عیسی، علیه‌السلام، خواست که آن شب[۱۹۷] در پوشش شود[۱۹۸] از باران

که سخت می‌آمد[۱۹۹]. از دور خیمه‌ای دید سیاه، روی آنجا داد[۲۰۰]. چون نزدیك آمد، در آن خیمه زنی بود تنها، وی برگذشت[۲۰۱]. روی نهاد و برکوه[۲۰۲] رفت. در کنی[۲۰۳] از آن کوه پای وی در نرمی آمد، بنگریست شیری[۲۰۴] بود، بیرون آمد از آن[۲۰۵] کن. گفت[۲۰۶]: الهی، خلق را[۲۰۷] و سباع را مأوی ووطن[۲۰۸] بود، مرا مأوی و وطن[۲۰۹] نبود. جبرئیل آمد گفت[۲۱۰]: الله سلام می‌رساند و[۲۱۱] می‌گوید: آنرا که مأوی و وطن وی من بوم، ویرا وطن نبود جز من[۲۱۲].

۱۸ـ انشدنا شیخ‌الاسلام[۲۱۳] فی آخر قصیده[۲۱۴]:

اجدك[۲۱۵] ان مالی بغیرك منزل   ساموت مغتربا بدار مقیم

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

آن وقت که موسی، علیه[۲۱۶] السلام، آن دلو آب برکشید دختر شعیب[۲۱۷] را و گوسفندان ویرا، مانده بود و گرسنه و گریخته[۲۱۸] از فرعون[۲۱۹]، پای[۲۲۰]ها از خون نعلین شده[۲۲۱]. به یك‌سو باز شد، و[۲۲۲] ستان باز افتاد و گفت[۲۲۳]: الهی، غریبم و درویشم و بیمارم. جبریل آمد و گفت: الله سلام می‌رساند[۲۲۴] می‌گوید[۲۲۵]: غریبی، من وطن تو، درویشی، من وکیل تو، بیماری، من[۲۲۶] طبیب تو.

۲۰ـ **عزیزی**[۲۲۷] از متقدمان است از مشایخ ذوالنون مصری رحمه‌الله[۲۲۸].

شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۲۲۹] که: ذوالنون مصری[۲۳۰] به مغرب شد به[۲۳۱] عزیزی به مسأله‌ای، در وی جای آن نیافت.

عزیزی وی[۲۳۲] را گفت: به من به چه آمده‌ای[۲۳۳]؟ ار آمده‌ای که علم اولین و آخرین[۲۳۴] بیاموزی، این را روی نیست و نهایت نیست که چیزی آموزی که خلق آن ندانند. این همه خالق داند. ور[۲۳۵] آمده‌ای که ویرا جوئی[۲۳۶]، یعنی در طلب حق، آنجا که اول گام برگرفتی، او خود آنجا بود، یعنی[۲۳۷] او[۲۳۸] از جای[۲۳۹] نمی‌باید جست، آنجا که جوئی و[۲۴۰] قصد و عزم تو درست باشد و راست، و چون ویرا به تو عنایت بود آنجا با تو است، یعنی به عنایت و صحبت و نظر و علم.

۲۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

او با جوینده‌ی خود همراه است، و دست جوینده‌ی خود گرفته در طلب خود می‌تازاند[۲۴۱].

و گفت[۲۴۲]: او را به طلب نیاوند[۲۴۳]، اما طالب یاود[۲۴۴] تاش نیاود[۲۴۵] طلب نکند.

وگفت: ار[۲۴۶] من به جستن تو یافتید. من[۲۴۷] در حسرت[۲۴۸] تو بگداختید.

***

الهی، یافت جستن زندگانیست
و جوینده نایافتنی[۲۴۹] زندانیست
و چندانکه میان آن و این[۲۵۰] معانیست، یگانگی[۲۵۱] ترا نشانیست،
و[۲۵۲] هرچه نه به تو باقیست[۲۵۳]، فانیست.

۲۲ـ و[۲۵۴] انشدناه لبعضهم[۲۵۵]:

تفدیك نفسی هل لدیك معول　　لمتیم ام هل یودك[۲۵۶] مطلب

۲۳ـ **ابوالاسود مکی**[۲۵۷] از متقدمانست، از اقران جنید و قدیم‌تر[۲۵۸]. جنید گوید که: ابوالاسود مکی به زیارت عزیزی[۲۵۹] رفت. سلام کرد گفت[۲۶۰]: ایهاالشیخ[۲۶۱]، من دوست توام[۲۶۲]، ابوالاسود[۲۶۳]. عزیزی برجست و گفت: و[۲۶۴] علیك‌السلام[۲۶۵]، چونستی[۲۶۶]؟ و در طرف از[۲۶۷] خود غایب گشت. همان حال می[۲۶۸] بود سه بار.

۲۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی بدانست که عزیزی[۲۶۹] از دست آب و خاك و رسوم انسانیت بشده است[۲۷۰]، دیدار وی غنیمت گرفت[۲۷۱] و بازگشت.

۲۵ـ انشدناه لبعضهم:

لاکنت ان[۲۷۲] کنت ادری　　کیف الطریق الیك
افنیتنی من جمیعی　　تحیّرت وقفا علیك

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت:

ار[۲۷۳] بدایت از مرد بازاستانند[۲۷۴] مرد[۲۷۵] برجای بنماند که عزیزی[۲۷۶] به

مغرب و عبدان هیتی[۲۷۷] به‌شیراز را[۲۷۸] آن افتاد[۲۷۹]: بدایت باز استدند[۲۸۰] و به نهایت نقل کردند، هردو برجای[۲۸۱] خود بنماندند[۲۸۲]؛ وعزیری[۲۸۳] مه[۲۸۴] از عبدان بود.

۲۷ــ **ابوالاسود راعی** بود، از مشایخ. اواید[۲۸۵] که وقتی اهل را گفت در بادیه[۲۸۶] که: بدرود باش که من رفتم. خواهر وی[۲۸۷] مطهره‌ی وی[۲۸۸] از شیر پر کرد و فرا وی داد، و[۲۸۹] وی برفت[۲۹۰]. از راه بازگشت وگفت که[۲۹۱]: آب[۲۹۲] ندارم که طهارت کنم[۲۹۲]، مرا آب[۲۹۳] واجب‌تر از شیر. شیر[۲۹۴] تهی کرد و از آب پر و برفت[۲۹۵]. و هرگاه که[۲۹۶] طهارت خواستید[۲۹۷] کرد، آب فرود[۲۹۸] آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی، شیر فرود[۲۹۹] آمدی.

۲۸ــ شیخ‌الاسلام گفت که: مشایخ دربادیه آب بنمی[۳۰۰] خوردند و تیمم نمی‌کردند. به‌آب طهارت می‌کردند و بر تشنگی صبر می‌کردند. بس نیست تا این ترک نماز و شر[۳۰۱] تهاون شرع پدید آمده است[۳۰۲] درمیان متحرمان و مدعیان. و درکتابی است ازکتب آسمانی[۳۰۳]، و گفته‌اند که درصحف موسی[۳۰۴] که الله گفت، عزجلاله: انما اکرم من‌اکرمنی واهین من‌هان علیه امری. من او را گرامی کنم[۳۰۵] که مرا گرامی دارد، یعنی فرمان و طاعت و دین وی و دوستان اورا، وخوار[۳۰۶] کنم او را که فرمان من خوار دارد.

۲۹ــ وفی‌حدیث غریب[۳۰۷] عن‌ابن‌عباس، عن‌رسول‌الله، صلی‌الله علیه وسلم[۳۰۸]، قال: قال‌الله‌تعالی[۳۰۹]: انی لست‌بناظر فی‌حق عبدی، حتی‌ینظر عبدی فی‌حقی. وقال فی‌خبر آخر: یامعاذ[۳۱۰]، هل‌تدری ماحق‌الله علی‌العباد؟ الحدیث. وقال لابن‌عباس[۳۱۱]: یاغلام، احفظ‌الله یحفظك[۳۱۲].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: «گفت» ندارد.
۲ــ ۲ــ ج: ندارد.
۳ــ د: انواعست.
۴ــ د: ندارد.
۵ــ الف: فقه است و دین. ب: علم دین و فقه است. د: و علم فقه ودین است.

۶ـ ب: سدیگر. ج: و سدیگر، د: و سیم.
۷ـ ج: «علم» ندارد.
۸ـ ب: دارو.
۹ـ ب، د: موعظت.
۱۰ـ ج، د: حیاتست.
۱۱ـ ب: حقیقتی.
۱۲ـ د: + بی.
۱۳ـ ج: علم.
۱۴ـ د: و علم‌الکلام.
۱۵ـ د: والجنة.
۱۶ـ الف: یکی قسم.
۱۷ـ ج: «وباطن» ندارد.
۱۸ـ الف، ب: «و» ندارد.
۱۹ـ الف: سیرت.
۲۰ـ د: او.
۲۱ـ د: الله است.
۲۲ـ ب: مقادیر.
۲۳ـ ج، د: دیگر.
۲۴ـ د: + که.
۲۵ـ ج، د: «عزوجل» ندارد.
۲۶ـ الف: و آن، د: در آن.
۲۷ـ الف: نص است یا اجماع.
۲۸ـ ج، د: برآن.
۲۹ـ ب: ور آن.
۳۰ـ الف: آثار.
۳۱ـ ب: به.
۳۲ـ الف: انبساط.
۳۳ـ ب: + من قبلکم اولوبقیه.
۳۴ـ ب: لوردو الی الرسول.
۳۵ـ ج: وی تنشیط.
۳۶ـ ج: وی.
۳۷ـ ب، ج، د: در.
۳۸ـ الف: به.
۳۹ـ الف، ب: «را» ندارد.
۴۰ـ ب: برد.
۴۱ـ د: وعلم.
۴۲ـ ج: مباحیست و نیکویی.
۴۳ـ الف: + است.
۴۴ـ ج، د: علم الابدان و علم‌الادیان.
۴۵ـ ب، د: یك قسم ازو، ج: یك قسم از آن.
۴۶ـ الف: و نماز.
۴۷ـ الف: قسمی.
۴۸ـ د: از آن.
۴۹ـ ب: شناختن جهاتست.
۵۰ـ الف، ب: طرف، کشف‌الاسرار نیز طرق است ج۱/۴۰۱ و ج ۳/۲۴۲.
۵۱ـ ب: «است» ندارد.
۵۲ـ ب و کشف‌الاسرار: رونده
۵۳ـ الف، ب، ج: «النجوم» ندارد.
۵۴ـ الف: الظلمات.
۵۵ـ ب، ج: سدیگر. د: دیگر.
۵۶ـ الف: جهارهم.
۵۷ـ الف، ب: «که» ندارد.
۵۸ـ الف: + و.
۵۹ـ ب، ج، د: عن ذکره.
۶۰ـ ج، د: لیوحون الآیه. ب: اولیائهم لیجادلوکم الآیه.
۶۱ـ ج: تقولوا.
۶۲ـ د: + کلام.
۶۳ـ ج، د: بگذاشتن.
۶۴ـ الف: با تکلف باطن، د: به‌تکلیف و بحث. کشف‌الاسرار مانند متن: ج ۳/۲۴۲.
۶۵ـ ب: و.
۶۶ـ ب، ج، د: عمن.
۶۷ـ ج: ذکرناالآیه. ب: «الی قوله ذلك مبلغهم من‌العلم» ندارد.
۶۸ـ الف: کسیست. کشف‌الاسرار: کس است. ج ۳/۲۴۲.
۶۹ـ الف: عارت.
۷۰ـ ب: دیگر گفته خواهد شد. د: «فرا» ندارد.
۷۱ـ د: + بن عبدالله.
۷۲ـ ب: + رحمه‌الله.
۷۳ـ الف: این است دیگر، ب: این آیه و دیگر، ج، د: دیگر فروع.
۷۴ـ الف، ب: فعلم.

۷۵ـ ب، د: آنك.
۷۶ـ الف: یابد.
۷۷ـ د: و آن که.
۷۸ـ الف، د: اوست.
۷۹ـ ب: واین بیغامبران. ج: بیغمبران.
د: بیغمبر.
۸۰ـ الف: در اصل مانند متن ولی در حاشیه با خطی دیگر: و علم بایام‌الله.
ب: و بایام‌الله.
۸۱ـ الف، ب: و ذکره.
۸۲ـ الف: آیاته.
۸۳ـ ب: اوست.
۸۴ـ الف: یاود.
۸۵ـ ج: تمام کس را.
۸۶ـ د: بیغمبر.
۸۷ـ د: «را» ندارد.
۸۸ـ د: + قدس‌الله روحه.
۸۹ـ الف، د: باحمد.
۹۰ـ ج: + که.
۹۱ـ ب: + قرآن، ج: + بود، د: + قرآن بود.
۹۲ـ الف: + به.
۹۳ـ ج، د: + که.
۹۴ـ ج: «من» ندارد.
۹۵ـ ب: فرا بود، ج، د: قرا بود.
۹۶ـ ج: و ذوالنون.
۹۷ـ ب: برفت.
۹۸ـ ب: شام.
۹۹ـ ب: + حنبل.
۱۰۰ـ ب، ج، د: کنید.
۱۰۱ـ الف: «آن» ندارد.
۱۰۲ـ ب: بدل.
۱۰۳ـ ب: + اول.
۱۰۴ـ ب: «و» ندارد.
۱۰۵ـ د: یوسف‌بن‌الحسین گوید.
۱۰۶ـ ج: می‌جدا، د: از ذوالنون جدا.
۱۰۷ـ الف: + که.
۱۰۸ـ الف، ب: وصیت.
۱۰۹ـ د: + خود را.
۱۱۰ـ ۱۱۰ـ ج: ندارد.
۱۱۱ـ الف: جزازالله خالی، ج: جززالله، د: جز برای الله.
۱۱۲ـ ۱۱۲ـ ب: ندارد.
۱۱۳ـ د: وانشدنا.
۱۱۴ـ ب: «وکیف» ندارد. د: «و» ندارد.
۱۱۵ـ ب: همان.
۱۱۶ـ الف: درست.
۱۱۷ـ الف: یکرمی، ب: یکوبی سی، د: یکمی.
۱۱۸ـ د: از جمله.
۱۱۹ـ ب، د: «و» ندارد.
۱۲۰ـ الف: جز، ب،د: جزز.
۱۲۱ـ ب، د: ازو.
۱۲۲ـ ج، د: ریخت.
۱۲۳ـ الف، د: تار.
۱۲۴ـ الف: باید.
۱۲۵ـ ب، ج، د: باکه.
۱۲۶ـ ب: «به» ندارد.
۱۲۷ـ الف: گوری است.
۱۲۸ـ الف، ب: مانده.
۱۲۹ـ د: در آب.
۱۳۰ـ الف، ب: آن.
۱۳۱ـ الف: نبودم.
۱۳۲ـ الف، ب: وصلست.
۱۳۳ـ ج: نه زبان است و نه شنود.
۱۳۴ـ ج: + را.
۱۳۵ـ الف: پیمود.
۱۳۶ـ ب: نبایسته.
۱۳۷ـ ب: + است.
۱۳۸ـ ب: «و» ندارد.
۱۳۹ـ الف: + است.
۱۴۰ـ ج، د: چیست.
۱۴۱ـ د: + که.
۱۴۲ـ الف: با او.
۱۴۳ـ د: «و» ندارد.
۱۴۴ـ ب: + خود.
۱۴۵ـ الف: حشی، ب: حشتی.
۱۴۶ـ ب: بیل وران، ج: بیله‌وران.

۱۴۷ـ د: + ابراهیم.
۱۴۸ـ ج، د: قبر.
۱۴۹ـ د: «الی آخرها» ندارد.
۱۵۰ـ الف: مه.
۱۵۱ـ د: آنکه.
۱۵۲ـ د: «آن» ندارد.
۱۵۳ـ ب: + برسرکشید و.
۱۵۴ـ ب، ج، د: بانگ.
۱۵۵ـ الف، د: رفت.
۱۵۶ـ الف جشی.
۱۵۷ـ د: «می» ندارد.
۱۵۸ـ ۱۵۸ـ د: ندارد.
۱۵۹ـ ب: + مصری.
۱۶۰ـ ج، د: به.
۱۶۱ـ الف: و می‌گوید، ب: و می‌گوید که، د: ندارد.
۱۶۲ـ ب: وقتی، د: روزی گفت.
۱۶۳ـ ب، د: شوری.
۱۶۴ـ ب: گفت مرا.
۱۶۵ـ الف: با او.
۱۶۶ـ ب: و بانگ.
۱۶۷ـ الف: باز بهوش. ج، د: باهوش.
۱۶۸ـ ج: شده. د: شدی.
۱۶۹ـ الف: آمد.
۱۷۰ـ ج: قدس‌الله سره.
۱۷۱ـ ۱۷۱ـ الف: ندارد.
۱۷۲ـ ب، د: جا.
۱۷۳ـ الف، ب، د: یابد ج: یاودو.
۱۷۴ـ الف: او در.
۱۷۵ـ ب، د: آید.
۱۷۶ـ ب، د: آید.
۱۷۷ـ الف، ج، د: یگانگان. ب، د: آید:
۱۷۸ـ الف: وقتی که با کسی بضاعت.
۱۷۹ـ ب، ج، د: او.
۱۸۰ـ ج، د: وی.
۱۸۱ـ ج + نظم.
۱۸۲ـ د: لافرج.
۱۸۳ـ د: معامی.
۱۸۴ـ ب: مغبرتی، ج: مغربی.
۱۸۵ـ ب: «له» ندارد.
۱۸۶ـ ب: الایات وانت.
۱۸۷ـ ب: برجب غریب، د: ما برحت.
۱۸۸ـ ب: سنقری.
۱۸۹ـ ج: علیه و علی‌نبینا.
۱۹۰ـ ب: «در استاده» ندارد. ج: در ایستاده، د: باران باریدن گرفت.
۱۹۱ـ الف: می‌گشت، ب: ندارد.
۱۹۲ـ الف: نرو بودی و در حاشیه: روا نداشتی. ب، د: روا نبودی.
۱۹۳ـ ب: شباروزی، د: شبانه‌روزی.
۱۹۴ـ الف: یك جائی، ب: به‌یك‌جا.
۱۹۵ـ الف، ب: و.
۱۹۶ـ ب: می‌گشتی.
۱۹۷ـ ب، ج، د: «آن شب» ندارد.
۱۹۸ـ ج: پوششی رود، د: رود.
۱۹۹ـ ب، ج: می‌رفت. د: می‌بارید.
۲۰۰ـ الف: بانجا کرد. د: بدانجا نهاد.
۲۰۱ـ ب: برگذشت.
۲۰۲ـ ب: روی به‌کوه نهاد و برکوه می‌رفت پای‌او بزیرمی‌افتاد بنگریست. ج، د: نهاد و به‌کوه.
۲۰۳ـ الف، ب: کن.
۲۰۴ـ ج: شیر.
۲۰۵ـ ب: «آن» ندارد.
۲۰۶ـ ج، د: و گفت.
۲۰۷ـ الف، ج، د: + همه وطن.
۲۰۸ـ ج، د: «و وطن» ندارد.
۲۰۹ـ د: و مرا وطن وماوی.
۲۱۰ـ ج، د: و گفت.
۲۱۱ـ ب، ج: سلام می‌کند می‌گوید، د: الله می سلام کند.
۲۱۲ـ ب: آنرا که وطن و ماوی من بوم او را ماوی نبود جز زمن. ج: ویرا ماوی نبود جز من د: ماوی و وطن وی جز من نبود.
۲۱۳ـ ج، د: + لنفسه.
۲۱۴ـ ب: الی آخر قصه.
۲۱۵ـ ب: وجدك.

۲۱۶ـ ج: + و علی نبینا.
۲۱۷ـ ج: علیه‌السلام.
۲۱۸ـ ب: گریختهٔ.
۲۱۹ـ ج: «از فرعون» ندارد.
۲۲۰ـ د: و پای.
۲۲۱ـ الف: از چوب نعلین، د: از آبله پر خون به.
۲۲۲ـ د: و پا.
۲۲۳ـ الف، د: ندارد.
۲۲۴ـ ب: سلام می‌کند: ج: می سلام کند.
۲۲۵ـ الف، ب، ج: «می‌گوید» ندارد.
۲۲۶ـ ب: درهرسه مورد: و من.
۲۲۷ـ الف: عزیری.
۲۲۸ـ ب: رحمهم‌الله، ج: قدس‌الله اسرارهم.
۲۲۹ـ ج: سره.د: «قدس‌الله‌روحه» ندارد.
۲۳۰ـ د: «مصری» ندارد.
۲۳۱ـ د: پی.
۲۳۲ـ ب: «وی را» ندارد.
۲۳۳ـ الف، ب، د: آمدی.
۲۳۴ـ ب: + را.
۲۳۵ـ ج، د: وار.
۲۳۶ـ الف: جوی.
۲۳۷ـ ج: «یعنی» ندارد.
۲۳۸ـ ب: اورا.
۲۳۹ـ ب: + طلب.
۲۴۰ـ ب: تست.
۲۴۱ـ ج: تازد.
۲۴۲ـ ب: + که.
۲۴۳ـ الف: نیایند، ج: نیاویند.
۲۴۴ـ الف: باند.
۲۴۵ـ الف، ب: نیاوید.
۲۴۶ـ الف، ج: از.
۲۴۷ـ ب، ج: «من» ندارد.
۲۴۸ـ ب: حضرت.
۲۴۹ـ الف: نایافتن.
۲۵۰ـ ج، د: این و آن.
۲۵۱ـ ب: یگانگئی.
۲۵۲ـ ج، د: وهی.
۲۵۳ـ د: یافتست.
۲۵۴ـ ج: «و» ندارد.
۲۵۵ـ د: انشدنا لبعضهم.
۲۵۶ـ ج، د: لودک.
۲۵۷ـ د: «مکی» ندارد.
۲۵۸ـ د: + ازجنید.
۲۵۹ـ ج: عزیزی.
۲۶۰ـ ج، د: و گفت.
۲۶۱ـ د: ای شیخ.
۲۶۲ـ الف: توم.
۲۶۳ـ د: ندارد.
۲۶۴ـ ب: «و» ندارد.
۲۶۵ـ الف: و علیکم‌السلام.
۲۶۶ـ ج: ندارد.
۲۶۷ـ الف: ندارد.
۲۶۸ـ ج: «می» ندارد.
۲۶۹ـ د: عزیزی.
۲۷۰ـ ج، د: «است» ندارد.
۲۷۱ـ ب، ج: «و» ندارد.
۲۷۲ـ ج: از
۲۷۳ـ الف: از.
۲۷۴ـ ب، ج، د: ستانند.
۲۷۵ـ الف: «مرد» ندارد.
۲۷۶ـ ج، د: عزیزی.
۲۷۷ـ ج، د: + را.
۲۷۸ـ ج، د: «را» ندارد.
۲۷۹ـ الف، د: + که.
۲۸۰ـ ب، ج: ستدند، د: ایستدند الف: در حاشیه: از آن افتاد آن حیرت که بدایت...
۲۸۱ـ ج، د: بجای.
۲۸۲ـ ج، د: بماندند.
۲۸۳ـ ب، ج، د: عزیزی.
۲۸۴ـ د: به.
۲۸۵ـ ب: او بود، ج: اوید، د: او بد.
۲۸۶ـ ب، ج: بادیهٔ.
۲۸۷ـ ب: او.
۲۸۸ـ ب: او را، ج: ندارد.

۲۸۹ــ ج، د: «و» ندارد.
۲۹۰ــ د: + چون او را بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت‌کند شیر بیرون آمد از مطهره.
۲۹۱ــ ب: «که» ندارد.
۲۹۲ــ ۲۹۲ــ د: ندارد.
۲۹۳ــ د: آب مرا.
۲۹۴ــ الف: ازشیر.
۲۹۵ــ الف: و آب برد برفت. د: و ازآب پر کرد و برفت.
۲۹۶ــ ب: هرکه‌که، ج: و هرکه.
۲۹۷ــ الف، ج، د: خواستی.
۲۹۸ــ الف: فرو.
۲۹۹ــ الف، ج: فرو.
۳۰۰ــ ج، د: نمی.
۳۰۱ــ ب: شرشر.
۳۰۲ــ الف: آمد.
۳۰۳ــ ج: آسمان.
۳۰۴ــ الف، د: موسی است:
ج، د: موسی علیه‌السلام.
۳۰۵ــ ب: دارم.
۳۰۶ــ د: «و» ندارد.
۳۰۷ــ ج: «غریب» ندارد.
۳۰۸ــ الف: والسلام، د: علیه‌وآله وسلم.
۳۰۹ــ ب، ج: عزوجل.
۳۱۰ــ الف: معاد.
۳۱۱ــ د: و قال صلی‌الله علیه‌وآله وسلم لا بن‌عباس رضی‌الله عنهما.
۳۱۲ــ الف: در حاشیه با خطی دیگر: احفظ‌الله تجده امامك، تعرف الی‌الله فی‌الرخاء یعرفك فی‌الشده.

و من طبقة[1] الاولی من المتقدمین

فضیل بن عیاض بن مسعود بن بشر التمیمی ثم الیربوعی، کنیته[2] ابوعلی الکوفی.

۱ـ امام است از ائمه‌ی دین و شرع، از اقران ثوری و مالك، از استادان عبدالله[3] مبارك. به‌اصل از کوفه است[4] و در مکه بوده مجاور[5] سالها، سید بوده بزرگ. در شرع امام، و در زهد یگانه به زهد صوفیان و محبت. وگفته‌اند: به اصل از خوراسان[6] بوده از ناحیت مرو، از دیه[7] فندین[8]. وگفته‌اند[9]: وی به‌سمرقند زاده و به باورد بزرگ شده وکوفی[10] اصل است و نیز گفته‌اند[11]؛ بخاری اصل است والله‌اعلم. وفات وی[12] درمحرم بوده[13]، سنه سبع و ثمانین و مائة.

۲ـ وی گفته[14]: ثلثة هم‌اقرب الخلق[15] الی الرحمن یوم‌القیامة یجالسون الرحمن و الناس فی‌الحساب:

رجل لم‌یجعل‌من[16] کسبه حراما، و رجل لم‌یمس فرجه حراما، و رجل لم‌یتکلم بین‌اثنین[17] فی‌الهوی.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[18]، قدس‌الله روحه[19] که: فضیل عیاض گوید که: من‌الله بر[20] دوستی پرستم، که بنشکیوم[21] که نپرستم.

۴ـ وانشدنالمحمود الوراق:

تعصی الاله وانت تظهر حبه	هذا محال فی‌القیاس بدیع
لوکان حبك صادقا لاطعته	ان المحب لمن یحب مطیع[22]

۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که:

وهب منبه از تابعین است، حکیم امت[۲۳]. وی گوید[۲۴]: من‌الله[۲۵] نه بر بیم پرستم که چون بندهٔ بم[۲۶] زندانی که خداوند را خدمت کند از بیم، چون ایمن شود نپرستد؛ و نه بر طمع پرستم که چون گدایی بم[۲۷]، مزدور ار طمع مزد بیند کار کند وار[۲۸] نبیند، نکند[۲۹].

گفتند[۳۰]: چون پرستی؟ گفت[۳۱]: به‌آن پرستم که سزاست کش پرستم، مهر[۳۲] او خود از من بارد.

۶ــ شیخ‌الاسلام گفت[۳۳]: او که او را می‌پرستد[۳۴] بر بیم، او خود رامی[۳۵] پرستد که از بیم خود می‌پرستد و[۳۶] طمع نجات خویش، نه به‌حق[۳۷] فرمان و سزای او، پس داوری خود[۳۸] می‌دارد و خود را می‌جنبد. و آنکه[۳۹] او را می‌پرستد به‌امید، او خود را می‌پرستد و تنعم خود را، و راحت و ثواب و جزا[۴۰] را، نه حق فرمان و مهر او را، پس خود را می‌جنبد.

۷ــ من نه اورا بر بیم و طمع پرستم چون مزدوران، و نه بردعوی مهر او، یعنی که از سزای او[۴۱] به‌استحقاق او عاجز مانم، که بر فرمان او پرستم، که‌گفت: پرست[۴۲]، می‌پرستم. و بر دوستی[۴۳] سنت رسول[۴۴]، صلی‌الله‌علیه[۴۵] وسلم، و به‌تقصیر معترف که:

من ترك خدمت را ناتوانم
و[۴۶] نه به‌خویشتن درآنم و حق را نه بانم[۴۷]
از آنجا که‌خیزان و خسبانم،
آن را از بن دندانم.
و ازآنجاکه من نه منم،
عبارت[۴۸] را ناتوانم[۴۹].

و گفت:

من[۵۰] نه به خدمت صحبت ترا می بها سازم، که در صحبت حرمت می نگاه

دارم[۵۱]،

من نه به هوای دل در خدمتم، که بفرمانم.

و سخت سرد بود خداوند خود را به مزد کار کردن[۵۲]، نه به مهر و سزا که او[۵۳] پرستش را سزاست، و خود فرمان در آن واجب.

۸ـ و انشدنا لابی یزید البسطامی[۵۴]:

احبک حبین حب الهوی	و حبا لانك[۵۵] اهل لذاك[۵۶]
فاما الذی هوحب[۵۷] الهوی	فرفعك للحجب حتی اراك[۵۶]
و اما الذی انت اهل له	فشغلی بذکرك عمن[۵۸] سواك[۵۶]

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۹]، رضی‌الله عنه[۵۹] که: محمدبن سعیدالفرنجی[۶۰] را پرسیدند که سفله که اید[۶۱]؟ گفت: او که الله[۶۲] پرستد بر بیم و امید. گفتند: پس چون پرستی؟ گفت: مهرالله خود خدمت از من بارد.

۱۰ـ لبعضهم:

کن اذا احببت[۶۳] عبداً	للذی[۶۴] تهوی مطیعا
لن تنال الوصل حتی	تلزم النفس الخضوعا

و لبعضهم[۶۵]:

ولو قلت لی مت، مت سمعاً و طاعة	و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا

۱۱ـ [۶۶] شیخ‌الاسلام گفت، عظم‌الله برکته[۶۷]، که:

فضیل عیاض را پسری بود، علی‌نام، از پدرمه بود در زهد و عبادت و ترس. روزی در مسجد حرام آمد نزدیك زمزم، خواننده‌ای[۶۸] برخواند:

و یوم القیامة تری[۶۹]... الآیه(۱). وی آنرا[۷۰] بشنید و زعقه‌ای[۷۱] بزد و جان بداد.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت:

زرارة[۷۲] بن اوفی، قاضی بصره، از تابعین است. در محراب روزی قرآن

(۱) قرآن، زمر / ۶۰.

می‌خواند، برخواند[۷۳]: فاذا نقر فی الناقور... الآیه(۱). بانگ بکرد و بیفتاد مرده.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۴]: از دوست نشان و از عارف جان[۷۵].

منمات عشقا[۷۶] فلیمت هکذا لاخیر فی عشق بلاموت

یوسف اسباط

۱ـ از متقدمان است از ائمه‌ی شرع است[۷۷] و سید در زهد و ورع، و[۷۸] خوف و فزع بر وی غلبه کرده[۷۹]، علم بـر وی در شورید. مات سنة ست و تسعین و مائة، مع و کیع‌بن الجراح و بقیةبن الولید[۸۰].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۸۱] او گفته که:

دوستان او را سه چیز بداده‌اند: حلاوت و مهابت و محبت[۸۲]. وذوالنون مصری این سخن گفته پس از وی، لکن[۸۳] به جای لفظ حلاوت ملاحت گفته و ملحه[۸۴].

۳ـ و[۸۵] **مخلدبن‌الحسین** هم این سخن گفته و هم ملاحت گفته[۸۶].

مات مخلد سنة[۸۷] احدی و تسعین ومائة، و کان یکون بالمصیصة و طرسوس.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن[۸۸] سه چیز[۸۹] این طایفه را بداده‌اند که از تو ترسند[۹۰] می‌شکوهند.

۵ـ و انشدنا لمجنون العامری:

اهابك اجـلا لا و مـابك قدرة علی، ولکن ملء[۹۱] عینی حبیبها

و لشیخ‌الاسلام لنفسه[۹۲]:

اهـابك هیبة و اطیر شوقا فهل[۹۳] ابصرت مرغوبا یشاق[۹۴]

و به‌تو کار ندارند و می‌جویند وخوش می‌آیند/در چشم‌ها و به اومی‌گرایند[۹۵] و نسبت ندارند، دوست می‌دارند.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: دانی[۹۶] که آن حـلاوت و مـلاحت از[۹۷] چیست برو؟ آن نور قرب‌اید[۹۸] برو، در آن حضرت که اوست جز[۹۹] حلاوت نیست، وآن هیبت از آنست که میان دیده‌ی سر او، و میان عزت حجاب نیست.

(۱) قرآن، مدثر / ۸.

و آن محبت، دولت دل‌اید[100] که کالای[101] خود به دست او یافتی و از[102] گم شده و جسته‌ی خود، نشان و دلیل از وی شنودی[103]، و درو دیده، ور خود دیدی، مهر[104] برو نهادی.

۷ـ و انشدنا لنفسه:

و[105] صیرتنی مرآة من یبغیك[106] من یرنی یرك.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: الطبقة.
۲ـ د: کنیت.
۳ـ د: عبدالله‌بن.
۴ـ د: «است» ندارد.
۵ـ ب: مجاور بوده.
۶ـ الف، ب، د: خراسان.
۷ـ د: ده.
۸ـ الف: قندیز. ب: قیدین. ج،د: قندس.
۹ـ ب: + که.
۱۰ـ ب: کرامی.
۱۱ـ الف، ب: + که.
۱۲ـ ب: او.
۱۳ـ ج، د: «بوده» ندارد.
۱۴ـ الف: ووی گفته است.
۱۵ـ ب: «الخلق» ندارد.
۱۶ـ ج، د: «من» ندارد.
۱۷ـ د: الاثنین.
۱۸ـ ب: «گفت» ندارد.
۱۹ـ ب: + گوید.
۲۰ـ ب: به.
۲۱ـ الف: نشکیبم، ج، د: به‌نشکویم.
۲۲ـ ج، د: یطیع.
۲۳ـ ب: است.
۲۴ـ ب، ج، د: وی می‌گوید که.
۲۵ـ ب: + را.
۲۶ـ الف: بنده‌ام، د: بنده‌یم.
۲۷ـ الف: گدای بوم. د: گدای‌یم.
۲۸ـ الف: واگی.
۲۹ـ ب: ورنه نه.
۳۰ـ ج، د: + پس.
۳۱ـ الف: گفتم.
۳۲ـ د: و مهر.
۳۳ـ ج: + که.
۳۴ـ الف: «می» ندارد. ب: می‌پرستند.
۳۵ـ الف: او خویشتن را مـی، ج: او خود می.
۳۶ـ ب: به.
۳۷ـ الف ج: + و.
۳۸ـ ب: + را.
۳۹ـ ب، ج، د: واو که.
۴۰ـ ج: جزای.
۴۱ـ الف: سزا او.
۴۲ـ الف: در حاشیه: مـی‌برسث. ب: برمنث د: که پرست.
۴۳ـ الف، ب، د: دوستی.
۴۴ـ ب: + الله.
۴۵ـ د: + و آله.
۴۶ـ د: «و» ندارد.
۴۷ـ ب: بآنم.
۴۸ـ الف: عبادت.
۴۹ـ ج: از «و نه بخویشتن در آنم» تا اینجا ندارد.
۵۰ـ الف: الهی من.
۵۱ـ ب: می‌حرمت نگاه دارم.
۵۲ـ الف: + و.
۵۳ـ الف، ب: و سزای آنکه او.

۵۴ـ ب، د: قدس‌الله روحه، ج: قدس‌الله سره شعر.
۵۵ـ ب: لذاك.
۵۶ـ ج: لذاکا، اراکا، سواکا و این صورت موافق است با آنچه در خلاصهٔ شرح تعرف صفحه ۳۵۷ آمده است.
۵۷ـ ب: حبت.
۵۸ـ الف، د: عن‌من. نسخهٔ «د» پس ازسه بیت متن بیت زیر را آورده است:
فماالحمد فی ذی ولاذاکلی
ولکن لك الحمد فی‌ذی و ذاك
۵۹ـ ۵۹ـ د: ندارد.
۶۰ـ ب: الزنجی.
۶۱ـ ب، د: کیست.
۶۲ـ ب: + را.
۶۳ـ الف: اذاحببت.
۶۴ـ ب: الذی.
۶۵ـ الف: ندارد. ب: آخر.
۶۶ـ ج: از اینجا تا «شیخ‌الاسلام گفت‌که از دوست نشان و...» ندارد.
۶۷ـ ب: عظم‌الله برکته گفت که. د: شیخ‌الاسلام گفت که.
۶۸ـ الف، ج، د: خوانده.
۶۹ـ ب: + الذین کذبوا علی‌الله وجوههم مسودة الآیه. د: + المجرمین الآیه.
۷۰ـ ب: «آنرا» ندارد.
۷۱ـ ب: نعرة، د: زعقه.
۷۲ـ الف: زرادة.
۷۳ـ ب: قرآن خواند. د: می‌خواند بدین آیه رسید برخواند.
۷۴ـ ب: «که» ندارد. ج: گفت رضی‌الله عنه که.
۷۵ـ ب: + شعر.
۷۶ـ الف: عاشقا.
۷۷ـ ج: «است» ندارد.
۷۸ـ د: «و» ندارد.
۷۹ـ ج، د: کرد.
۸۰ـ ب: عتبة‌بن‌الولید. ج: بقیة‌الولید. د: بقیة بن ولید.
۸۱ـ ب: وی.
۸۲ـ ب: حلاوت و محبت و مهابت.
۸۳ـ ب، د: لیکن.
۸۴ـ ب: «وملحه» ندارد.
۸۵ـ د: «و» ندارد.
۸۶ـ ب: + و ملحه.
۸۷ـ الف: مخلد من سنة و در حاشیه حسین و من افزوده شده است ب: مخلد من سنة، د: مخلدالحسین من‌سنة.
۸۸ـ ب: این.
۸۹ـ ج: چیزست که، د: چیزکه.
۹۰ـ ب: از تو بپرستد.
۹۱ـ ب: فیك، ج، د: ملام. کشف‌الاسرار ملئی (ج ۷/۵۱۱).
۹۲ـ ج: + شعر.
۹۳ـ ب، ج: و هل.
۹۴ـ ب: یساق. ج، د: مرعوبایشاق.
۹۵ـ الف: وزچشمها. ب: در چشمها و با او می‌گرایند. ج: چشمهای. د: در چشمها و با وی می‌گرایند.
۹۶ـ ج، د: «دانی» ندارد.
۹۷ـ ج: «از» ندارد.
۹۸ـ ب: آید. د: قربست.
۹۹ـ الف: جذ، ب د: جزر.
۱۰۰ـ ب، د: آید.
۱۰۱ـ الف، ب، د: کالا.
۱۰۲ـ الف: وان.
۱۰۳ـ ب، ج: شنیدی.
۱۰۴ـ د: و مهر.
۱۰۵ـ ب: «وانشدنا» ندارد. د: «و» ندارد.
۱۰۶ـ الف: بمنیك.

و من طبقة[1] اولی من المتقدمین
معروف الکرخی[2].

۱ـ از قدیمان مشایخ است، استاد سری سقطی و جزز و[3].

شیخ[4] الاسلام گفت کـه: کنیت او ابو[5] محفوظ است، نـام پدر وی[6] فیروز و گفتند فیروزان، و گفتند: معروف بن علـی الکرخی الزاهـد. پدر وی مولی[7] بوده، دروان[8] علی بن موسی، رضا علوی[9]، که در مشهد طـوس در گور است[10]، و گویند[11] بر دست وی مسلمان شده بود.

۲ـ وقتی علی بن[12] موسی رضا بار[13] داده بود، ازدحـام کردند، ویرا در پای آوردند[14]، در آن هلاك گشت[15].

۳ـ معروف از اجله‌ی مشایخ قدیم است، به ورع و زهد و فتوت معروف. با داود طائی صحبت کرده[16] بود[17]، و مات داود الطائـی سنة خمس و ستین و مائة و یقال سنة سبعین او احدی[18]. و معروف سید بوده[19] از خداوندان ولایت و کرامات ظاهـر[20]. در سنه مائتین برفت از دنیا[21] و گور[22] وی اکنون بـه بغـداد است[23]. به آنجا[24] روند به دعا کردن و به[25] تبرك و زیارت. و مجرب است کـه هر که دعا کند مستجاب گردد.

۴ـ وی گفته: ما شیئی احب الی‌الله و لااقرب[26] الیه من قلب خاشع.

۵ـ و محمد[27] بن منصور طوسی[28] گوید، استاد بوسعید[29] خراز که: ازمعروف شنیدم[30] در دعای خود[31] می گفت: اعوذبك من امل نمنع[32] خیرالعمل.

۶ـ و هم وی گفت[۳۳] که: صوفی ایدر[۳۴] مهمان است، تقاضای مهمان ور میزبان[۳۵] جفاست. مهمان که به ادب بود، منتظر[۳۶] بود و متقاضی نبود.

۷ـ و احمد حنبل گوید، رحمه‌الله[۳۷]، که: مردی گفت معروف را[۳۸]، که مرا وصیت کن[۳۹]. گفت: اجهد[۴۰] ان لایرالله الا فی زی مسکین.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۱]: معروف قرای بود[۴۲]. وقتی فرا[۴۳] خواهرزاده گفت که: ترا به او حاجت باشد به من وروده[۴۴].

۹ـ سئل عن معروف[۴۵] الکرخی عن‌المحبة، فقال[۴۶]: المحبة لیس من تعلیم الخلق، انما هو من مواهب الحق و فضله.

۱۰ـ مصطفی گفت، صلی‌الله علیه و سلم:

رب اشعث اغبر ذی[۴۷] طمرین لا یؤبه[۴۸] له لو اقسم علی‌الله لا بره[۴۹]. لا یؤبه[۴۸] له، ای[۵۰]: لا یحتفل به لحقارته[۵۱].

۱۱ـ و مصطفی، صلی‌الله علیه[۵۲] و سلم، در دعا می‌گفت:

اللهم انی اسئلك بحق السائلین علیك، و بحق الراغبین الیك، و بحق ممشای هذا الیك[۵۳]، به حق این گام‌های من ور تو.

۱۲ـ و فرا عمر گفت وقتی: نگر جز به الله سوگند نخوری.

و هم فرا عمر گفت وقتی: کجا می‌روی؟

گفت: به عمره.

گفت: مرا به دعا یاد دار[۵۴].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۵]: چون با خودبی حرمت[۵۶] نگاه‌دار و که[۵۷] خود نبی[۵۸] نیاز[۵۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: الطبقة.

۲ـ ب: معروف‌کرخی.ج: معروف‌الکرخی، معروف کرخی از، د: + رحمه‌الله.

۳ـ الف: جذزو، که خط خورده است و با قلمی دیگر «پیراو» اضافه شده است.

۴ـ الف، ج: و شیخ.

۵ـ ب: «ابو» ندارد.
۶ـ د: و نام پدر او.
۷ـ الف: مولاء. ب: مولای. ج: ملا.
۸ـ الف: دربان.
۹ـ د: رضی‌الله تعالی عنهما.
۱۰ـ ب: به‌طوس به‌مشهد درگور است.
ج، د: به‌طوس در مشهد در قبر است.
۱۱ـ ب، د: + که.
۱۲ـ د: «بن» ندارد.
۱۳ـ د: مابر.
۱۴ـ الف، ب: وی در پای آمد.
۱۵ـ د: هلاك شد.
۱۶ـ الف: کرده.
۱۷ـ د: «بوده» ندارد.
۱۸ـ الف: از و مات... تا و معروف ندارد. ب: احدی و سبعین. د: سبع او احدی.
۱۹ـ الف: «بوده» ندارد.
۲۰ـ ب: ولایت ظاهرمت. د: ولایت و کرامت ظاهر.
۲۱ـ ب: از دنیا برفت. د: برفته ازدنیا.
۲۲ـ ج، د: و قبر.
۲۳ـ الف، ج: «است» ندارد.
۲۴ـ ب: بدانجا.
۲۵ـ ب: «به» ندارد.
۲۶ـ الف: والاقوب.
۲۷ـ ب، د: «بن» ندارد.
۲۸ـ ب: الطوسی.
۲۹ـ ب، د: ابوسعید.
۳۰ـ الف: شنیدیم، ب: + که، د: شنودم.
۳۱ـ ج، د: + که.
۳۲ـ ج، د: یمنع.
۳۳ـ ب، ج، د: گفته.
۳۴ـ ب: اندرینجا.
۳۵ـ الف، ب: برمیزبان، د: در میزوان.
۳۶ـ ب: مهمان باید که به‌ادب منتظر.
۳۷ـ ب، ج: «رحمه‌الله»ندارد. د: + علیه.
۳۸ـ ب: معروف را گفت.
۳۹ـ ب: وصیتی فرما.
۴۰ـ ج، د: احذر.
۴۱ـ د: «که» ندارد.
۴۲ـ الف: قرائی بود، ب: قرای بود، ج، د: قرای بوده.
۴۳ـ الف: یا.
۴۴ـ الف: باشد بامن بگو. ج: بود به‌من وروده. د: باشد سوگند به‌من دروده.
۴۵ـ ب: سئل معروف. د: وسئل عن معروف.
۴۶ـ ج، د: قال.
۴۷ـ الف، ج: رب‌ذی.
۴۸ـ ب: لابؤبه.
۴۹ـ ج، د: لابر.
۵۰ـ ب، ج، د: «ای» ندارد.
۵۱ـ ب: در حاشیه: ای لایلتفت، ج: لایحتفل لحقارته. د: لامحتفل به لحقارته. ج: ممشای الیك. «هذا» در الف باخطی دیگر افزوده شده است. درب نخست این دعا آمده است و پس از آن حدیث رب...
۵۲ـ د: + و آله.
۵۳ـ ب، د: همشایی‌الیك.
۵۴ـ ج: آر.
۵۵ـ ج: «که» ندارد.
۵۶ـ الف: باخود بی‌خود بی‌حرمت. ب: باخودی حرمت.
۵۷ـ ب: وکی، د: که.
۵۸ـ الف، ب: تیی.
۵۹ـ د: بناز.

۱ـ **اسرافیل** از قـدیمانست. شیخ‌الاسلام گفت کـه: وی[1] استاد ذوالنـون مصری ایـد[2]. به مغرب بوده، به[3] مصر سید بـوده، وی[4] را سخنان است بسیار[5] در زهد و توکل و معاملات نیکو[6].

فتح شخرف[7]، سید بوده.

۱ـ عبدالله احمد حنبل[8] گوید که[9]:

از خاك خراسان چـون فتح نیامده[10]. گویند که[11] از کش بوده، کنیت او ابو نصر.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وی به مصر شد ششصد فرسنگ به یك سؤال به اسرافیل. چون فرصت یافت پرسید از وی: هل تعذب الاشرار قبل الزلل؟ گفت: مرا صبر ده سه روز. روز چهارم گفت مرا جواب دادند[12]: ار روا بود ثواب پیش از عمل، هم روا بود عذاب پیش از زلل. این بگفت و زعقه‌ای[13] بزد و در شورید. پس آن[14] سه روز بزیست و برفت.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: آن سه روز درنگ پس[15]، جـواب آن سه روز درنگ خواستن بود، اگر در وقت جواب دادید[16] در وقت[17] برفتید[18].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[19]:

ربوبیت همه[20] عین[21] عبودیت است، و قسمت‌ها بکرده پیش از کـرد خلق، و خلق زیر حکم و خواست وی اسیر تا هر یکی را رقم[22] چیست. عاقبت[23] آن کند که خـود خواهد، و وی را اید[24] هرچه خواهـد که خداوند است، و درآن عادل

است، کس را چرا ناید[۲۵] و نسزد[۲۶]، که وی کار بر علم[۲۷] و حکمت می‌کند و کرد[۲۸]، تا سزای هرکس چیست و عنایت وی به کیست.

۵ـ و انشدنا للشافعی[۲۹] رحمه‌الله، حین سئل عن القدر فانشاء یقول[۳۰]:

ما شئت کان و ان لم اشأ[۳۱]	و ما شئت ان لم تشألـم یکن
خلقت العباد علی مـا علمت	ففی العلم یجری الفتی والمسن
فهذا[۳۲] مننت و هـذا خذلت	و هذا اعنت[۳۳] و ذا لـم تعن

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: شیخ‌الاسلام او استاد. د: گفت او استاد.
۲ـ ب: ذی‌النون مصری بوده.
۳ـ ب: به‌مغرب به‌مصر. د: از مغرب بوده و به‌مصر.
۴ـ الف، ج: ووی.
۵ـ ج: سخنان بسیار است.
۶ـ د: + و گویند.
۷ـ ج: شنجرف، د: سحرف.
۸ـ ب: عبدالله بن احمد بن حنبل.
۹ـ د: «که» ندارد.
۱۰ـ ج، د: نیامد.
۱۱ـ د: «که» ندارد.
۱۲ـ ج: و روز چهارم... داده‌اند.
۱۳ـ د: زعقه.
۱۴ـ الف: از.
۱۵ـ الف: روز جواب. ممکن است پس تصحیف پسین باشد.
۱۶ـ الف، ب: دادی.
۱۷ـ ب: در جای.
۱۸ـ الف، ب: برفتی. این داستان با اختلافاتی در کشف‌الاسرار ج ۳/۶۴ و ۶۵ آمده است و توضیح پیر طریقت چنین است: «آن درنگ خواستن زندگانی بود که اگر بوقت جواب‌دادی هم برجای برفتی.»
۱۹ـ ج، د: «که» ندارد.
۲۰ـ ج، د: هم.
۲۱ـ ب، د: غیں.
۲۲ـ ب: تا هرکرا رقم. د: تاهریك را رقم. در نسخه الف: «در حکم» در حاشیه و با قلمی دیگر آمده است.
۲۳ـ الف، ب: عاقبت وی.
۲۴ـ ب، د: آید.
۲۵ـ الف: جزام ناید. د: چون وچراناید.
۲۶ـ الف، در حاشیه: کسی را، از بهر آنکه.
۲۷ـ ج: بعلم.
۲۸ـ الف، ب، ب: کرده.
۲۹ـ الف: لشافعی.
۳۰ـ ب: + شعر.
۳۱ـ د: فما شئت کان وان‌لم اشاءر.
۳۲ـ ب، د: علی‌ذا.
۳۳ـ ب: اعنت. این سه بیت باضافهٔ بیتی دیگر بااندکی اختلاف در کشف‌الاسرار میبدی آمده است. ج ۱/ ۶۸۰.

و من طبقة الاولی[1]
با سلیمان دارانی رحمه‌الله[2]

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[3]: نام وی عبدالرحمن بن احمد بن عطیة العنسی[4]، و نیز گویند[5]: عبدالرحمن بن عطیه[6]. از مهینان وقدیمان مشایخ شام بوده[7] از داریا[8]، دیهی است از دمشق. وی[9] امام است و سید، نظیر عبدالعزیز دمشقی و استاد احمد ابن ابی الحواری[10]، ریحانة الشام. و در سنه خمس عشر و مائتین برفته[11].

۲ـ باسلیمان را پرسیدند که: حقیقت معرفت چیست؟ گفت: آنست که مراد جز یکی نبود در دو گیتی. و هم وی گفت[12] که: در کتابی خواندم[13] از کتب آسمانی که الله گفت: کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی[14].

۳ـ از وی پرسیدند که: ایـن نور و بها[15] بر روی دوستان وی[16] از چیست؟ جواب داد[17]: خلوا بالرحمن فاصابهم من نوره[18] سیماهم فی وجوههم(۱).

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: باسلیمان گفت وقتی که: من به عراق[19] عابد بودم و به شام عارف[20].

۵ـ احمدبن ابی الحواری[21] حکایت کرد پسر وی را، سلیمان، سید بوده از مهینان مشایخ شام کـه[22]: وی را لسان است عالـی دربن[23] علـوم، احمد بن ابـی الحواری[24] دیده و حکایت کند از وی که وی گفت که[25]:

به شام از آن عارف بود که به عراق عابد بود. از[26] آنجا عابدتر بود[27] اینجا

(۱) قرآن، فتح / ۲۹.

عارف‌تر بود[۲۷]. و بوسلیمان گفت[۲۸]: ربما ینکت[۲۹] الحقیقة فی قلبی اربعین یوما، فلا اذن[۳۰] له ان یدخل قلبی الا[۳۱] بشاهدین من الکتاب و السنة.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که با[۳۲] سلیمان گفت[۳۳]: هر چیزی که[۳۴] ترا از الله مشغول کند بر تو شوم است، و هرکه[۳۵] خوی تو از الله باز کند و خوی تو فرا اسباب کند، ترا دشمن است. و هر نفسی[۳۶] که از تو برآید درغفلت، نه در یاد الله، بر تو داغ است.

۷ـ و هم وی گفت[۳۷]: اذا بکی القلب من الفقر ضحك الروح من الوجد.

۸ـ لشیخ‌الاسلام[۳۸]:

ان حزنی فیك حزن عجب ولدته فیك امات الفرح

و له ایضاً[۳۹]:

ان حزنی غیر احزان الوری ولدته[۴۰] فیك امات السرور

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: «الاولی» ندارد. د: ومن‌الطبقة.
۲ـ الف: «رحمه‌الله» ندارد.
ب: بوسلیمان دارآیی رحمة‌الله علیه.
ج: ابوسلیمن الدارانی قدس‌الله تعالی روحه. د: ابوسلمان‌الدارانی رحمه‌الله.
۳ـ ج: «که» ندارد.
۴ـ الف: العبسی. ب، ج: العیسی.
۵ـ ج: و می‌گوید. د: و می‌گویند که.
۶ـ ج: عبدالرحمن عطیه.
۷ـ ج: + است، د: شامست.
۸ـ الف: دارنا، ب، ج، د: دارا.
۹ـ الف: «وی» ندارد. ج، د: و وی.
۱۰ـ الف: احمدبوالحواری، ب: احمدبن الحواری.
۱۱ـ د: و در سنه خمس وعشر... برفته از دنیا.
۱۲ـ ب، د: گفته.
۱۳ـ ب، د: خوانده‌ام.
۱۴ـ ب: جن علیه‌اللیل نام عنی‌عینه.
۱۵ـ الف: نور رویها.
۱۶ـ د: او.
۱۷ـ ب: + که.
۱۸ـ الف: نورهم.
۱۹ـ ب: وقتی من بعراق بودم.
۲۰ـ ب: عارفم.
۲۱ـ الف: احمد بوالحواری.
۲۲ـ د: شام است.
۲۳ـ د: وی را زبان عالیست.
۲۴ـ الف: احمد بوالحواری. ب، د: احمدبن ابی‌الحواری را.
۲۵ـ ج: دیده حکایت کند از وی گفت.
۲۶ـ الف: از.
۲۷ـ الف: بوده، د: بودی.
۲۸ـ ج: گفته، د: بوسلیمان گفته.
۲۹ـ الف: ینکت.
۳۰ـ ب: آذن.

۳۱ـ ب، د: یدخل فی‌قلبی الا، ج: قلبی فی الا.
۳۲ـ ب، ج: بوسلیمان.
۳۳ـ ب، ج، د: گفته که.
۳۴ـ ج: هرچیز، د: همه چیز.
۳۵ـ ب: و گفت که هرچیزی که.
۳۶ـ د: نفس.
۳۷ـ د: وی گفته.
۳۸ـ ب: + رحمه‌الله لنفسه. ج، د: + لنفسه.
۳۹ـ ج: وایضاله.
۴۰ـ ب: ولدتك.

شیخ‌الاسلام گفت که:

۱ـ ابن‌الکرنبی استاد جنید بود، ور پیراهن[۱] وی یك آستین بود، گفت: مرا یك آستین بس که قرصی[۲] در آن نهم، دیگر آستین نخواهم که آن[۳] تنعم است.

۲ـ احمدبن ابی‌الحواری[۴] گوید که: استاد من[۵] گفت، عبدالعزیزبن عمیر[۶]، که الله گفت[۷]: أقدرتکم علی رویتی، واسمعتکم کلامی، و اشممتکم رایحتی. ترا توانا کردم تا دیدار من ورتاوستی[۸] و شنوا کردم تا سخن من ورتاوستی[۹] و بوی خویش[۱۰] به تو رسانیدم[۱۱] تا از من آگاه شدی و با من بماندی.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۲]:

بالله، که ازین هر سه آگاهی، و ترا برو باقی بود[۱۳]![۱۴] همیشه ترا برو باقی بود[۱۴]، او ترا[۱۵] بیافرید[۱۶] که با تو نمایم که من کیم[۱۷]، هرچه[۱۸] کند ترا برو باقی بود، از همه ملك خود ترا دهد بدل صحبت[۱۹] خود، ترا برو باقی بود، که ترا[۲۰] او می‌باید، هرچه جز او همه هم‌اند[۲۱].

که تو طاقت نگرستن[۲۲] در خورشید[۲۳] نمی‌داری و خورشید[۲۳] مخلوق[۲۴]، در دیدار او چون خواهی کرد؟ او دو دیدهٔ تو[۲۵] از نور فضل پر کند، و دل تو از نور قرب پر کند و جان تو از نور وجود پر کند و گوید[۲۶]: به من نگر[۲۷]، آنکه به سه دیده در وی[۲۸] می‌نگری، دیدار آن است.

۴ـ قومی در نظر اجلال روانند و قومی در[۲۹] نظر اکرام. هرکس وی را به

قدر شناخت خود بیند[۳۰] ور بهرهٔ خویش[۳۱]. در دیدار همچنان تفاوت است فردا، که امروز در شناخت.

۵ـ دیدار است[۳۲] که نحول آرد و بود که شکوه آرد و بود که در دیده‌ور برسد.

۶ـ سه دیده است عارف را: دیده‌ی سر بیند و آن لذت راست، و دیده‌ی دل، و آن معرفت راست[۳۳]، و دیده‌ی جان، مشاهدت[۳۴] راست. و ما قدروالله حق‌قدره (۱).

۷ـ آنکه ترا دید، دید. اما به چه دیده[۳۵] می‌دید؟ اما از تو چه دید؟ به نگریستن[۳۶] خویش ترا چون دید؟
آری، آرزوی دل، استاخی[۳۷] جان فرا دیده داد تا ترا به خود بی‌خود بدید[۳۸].
آنکه ترا به آرزومندی دید، نشانی داد از آنچه دید و آنکه ترا به تو دید، بیش باز راه ندید[۳۹].

۸ـ الهی[۴۰]، که پیدایی، این جستن چیست؟
من دیده‌ور می‌جویم، به محنت من کیست؟
بیننده در دیدار گوم است[۴۱] و دیدن در دیدار، پس نه دیدار را بقاست و نه دیده‌ور را.

۹ـ دیگر[۴۲] ذوالنون مصری گفت که[۴۳]: او نه محجوبست، حجاب بر تست[۴۴]، او بیند[۴۵] که نگرد.

۱۰ـ فی مناجاته:

الهی، ترا آن کس بیند که ترا [در ازل][۴۶] دید،
و وی ترا دید[۴۷]، که دو گیتی ویرا ناپدید،
و ترا او دید که نادیده پسندید،
پس از آن ترا ندید که به خویشتن دید.
دیداری[۴۸] که چشم و دل درو[۴۹] نادید[۵۰]

(۱) قرآن: انعام / ۹۱، حج / ۷۴، زمر / ۶۷

دیدار این است[۵۱] و در از نای ببرید.

چشم غریق از پری، آب ندید[۵۲].

آن کس که ترا به یك دیده دید، چه دید؟

واو[۵۳] ترا دید که همه‌ی او در دیدار ناپدید.

وز نگرستن[۵۴] او باز آمد که ترا به خود دید.

مسکین او که ترا دید و ندید!

ترا به تو بایست دید.

به خود دید، آنچه جست، ندید

بهره‌ی خود دید.

بتر آنست که راضی است به آنچه دید.

عارف خود را گم[۵۵] کرد که ترا دید

دیدار آن است و

در از نای ببرید.

۱۱ـ و انشدنا الامام[۵۶] لنفسه:

السمع و العین و الفؤاد لقی	و الحق ما ان ینال بالحشر
طالبنا بالذی علیه لنا	فاستعصموا من دعوثة البشر

۱۲ـ باحفص حداد گفت[۵۷] که:

سبب ندیدن[۵۸] جهل است، لکن[۵۹] با سبب بماندن[۶۰] شرك است.

شیخ[۶۱] الاسلام گفت که: علم عارف را پای‌بند است، لکن[۵۹] عارف بی‌علم دیو است.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: احمدبن ابی‌الحواری[۶۲] شاگرد با سلیمان‌اید[۶۳]، ایدون[۶۴] گوید که: وقتی با سلیمان را گفتم که: به روزگار ما[۶۵] از دوستاری[۶۶] اولیاءالله بیش از آن شادی می‌آمدی[۶۷] و لذت می‌یافتی[۶۸] که اکنون. با سلیمان جواب داد، گفت[۶۹]: راست است آن اول[۷۰] چنان بود، آخر شاغل پدید آمد[۷۱].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه که: اول این کار بس خوش است و با لذت و راحت، و زندگانی همه روح است و شادی، تا مرد پای در دام آید[۷۲]. هر که درین کار آید، آخر این کار[۷۳] بازو نمایند و مقامات چنین است: یکی نشیب و یکی فراز[۷۴].

۱۵ـ و بوبکر[۷۵] کتانی گوید که: مقامات یکی نور است و یکی ظلمت، یعنی: یکی روح و آسایش و زندگانی، و یکی ناکامی و رنج؛ یکی تجلی و یکی استتار، یکی جمع و یکی تفرقت[۷۶]. آن کس که اول درآید، آخر آن[۷۷] بازو[۷۸] نمایند. پیش آن نبیند[۷۹] و همه نیکوی‌ها و افرازها[۸۰] وزندگانی و شادی‌ها بیند، و آن نشیب‌ها و ناکامی‌ها و تفرقه‌ها و پوشش‌ها[۸۱]، آن همه که می‌کشد از بلاها و رنج‌ها به‌آن[۸۲] می‌کشد که پیش از آن ندیده[۸۳] باشد و آن نشیب بنه‌بیند[۸۴]. چون برگذرد[۸۵] از آن تاسا شود و آنکه در پیش برسیده[۸۶] است ازو، تا مدت تمام شود، پس پوشیده آشکارا شود و این پنهان همه با حق گزارده[۸۷] شود، پس برگذرانند. وچون نیك ماند آخر این کار به اول[۸۸] این کار فاشود و واشود[۸۹]، و زان شود[۹۰] که اول بوده. و راه به‌حق[۹۱] حلقه است، ازو درآید باز بازو گردد.

۱۶ـ وگفت: اول[۹۳] این کار به بهار ماند و به شکوفه، که مرد درو خوش بود و تازه و بروح[۹۴]، اما دیر بنه‌پاید[۹۵]. چون بر گذرد کار مه باشد، اما در آن صدمت عزت بود[۹۶] و کاستن حظوظ، که در فنا باز شود تا آن گاه که زندگانی شود[۹۷]. و مرد همواره به اول کار خود می‌گردد[۹۸] و به آن می‌اندمد[۹۹] وآن خوشی‌ها باز می‌خواهد که وی را آسایش در آن بود. و نهایت را[۱۰۰] قیمت مه باشد، لکن بار بیشتر بود، چنانکه[۱۰۱] در حیرت و وله باز شود، که کار از طاقت تمییز[۱۰۲] برگذرد، و از قدر سزا بیش‌اید[۱۰۳]؛ مرد درماند، همواره دست به اول کار می‌زند و در دست نیاید.

۱۷ـ ابوبکر صدیق، رضی‌الله عنه، گفت، بهینه‌ی همه خلق پس پیغامبران، صلوات‌الله علیهم اجمعین[۱۰۴]: طوبی لمن مات فی النانات[۱۰۵]. یعنی: چون[۱۰۶] نیکو و

خوش و خنك و سعادت[۱۰۷] روزگار او کـه به ابتدای ارادت بـا جـوار صحبت و تازگی[۱۰۸] و صفای[۱۰۹] وقت برود از دنیا، که در دیر درنگی[۱۱۰] تغییر احوال می‌افتد و در صفا کدر می‌اسپرد[۱۱۱]. وای نعیم لایکدره الدهر؟

۱۸ـ و انشدنا الامام[۱۱۲] لبعضهم:

قد کان لی مشرب[۱۱۳] یصفو برؤیتکم ‌ ‌ ‌ فـکدرته ید الایـام حین صفا

۱۹ـ و مصطفی گفت صلی‌الله علیه و سلم[۱۱۴]: ارق‌الناس اهل الیمن.

وقتی قومی آمده بودند از یمن، قـرآن می‌شنیدند[۱۱۵] و می‌گـریستند و با دل‌های خوش وتازه می‌زاریدند ـ آنرا می‌گوید، عز ذکره[۱۱۶]: تری اعینهم تفیض من‌الدمع مما عرفوا من‌الحق(۱) ـ ا بوبکر[۱۱۷] صدیق، رضی‌الله‌عنه، ایشان را دید، چنان، او را[۱۱۸] خوش آمد گفت: هـکذا کنا فقست القلوب.

۲۰ـ انشاء[۱۱۹] لبعضهم:

و ساعدتك اللیـالی فـاغتررت بها ‌ ‌ ‌ و عند صفو اللیالی یشبه الکدر[۱۲۰]

۲۱ـ بومحمد جریری[۱۲۱] وقتی مجلس می‌گفت[۱۲۲]: یکی برخاست وگفت[۱۲۳]: ای شیخ، دلی داشتم بس خوش و صافی‌ووقت‌صافی‌و[۱۲۴] با نظام، آن[۱۲۵] برمن در شوریدو ازمن مناغد گشت[۱۲۶]، حیلت[۱۲۷] چیست؟ جواب داد[۱۲۸] گفت[۱۲۹]: ای‌جوانمرد، بنشین که ما همه درین ماتم نشسته‌ایم، و این ابیات برخواند[۱۳۰]:

تشاغلتم عنـا بصحبة غیرنا ‌ ‌ ‌ و اظهرتم[۳۱] الهجران ما هـکذا کنا

و اقسمتم ان لاتحولوا عن الهوی ‌ ‌ ‌ بلی و حیاة الحب حلتم و ما حلنا

لیالی بتنا نجتنی[۱۳۲] من ثمارکم ‌ ‌ ‌ فقلبی الی تـلك اللیالی قدحنا

۲۲ـ و انشدنا الامام لبعضهم[۱۳۳]:

احسن مـاکنا تفرقنـا ‌ ‌ ‌ خـاننا الدهر و مـاخنا

لیت[۱۳۴] لناالدهر لنامرة[۱۳۵] ‌ ‌ ‌ عـادلنا یوما کما کنـا

---

(۱) قرآن، مائده / ۸۳.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: بوه بر پیراهن. ب: بوده ور پیراهن. ج: بود ور پیراهن. د: بوده در پیراهن.
۲ــ الف، د: قرص.
۳ــ ج، د: «آن» ندارد.
۴ــ الف: احمد بوالحواری.
۵ــ الف: «من» ندارد.
۶ــ ب: عبدالعزیز بن عمر. ج: عبدالعزیز عمیر.
۷ــ ب: گفته.
۸ــ الف: من برتابی. د: درتاوستی.
۹ــ الف: برتاوی، د: در تاوستی.
۱۰ــ ج: خوش.
۱۱ــ ب: دمانیدم.
۱۲ــ د: «که» ندارد.
۱۳ــ الف: «بوده» ندارد.
۱۴ــ ۱۴ــ ج، د: ندارد.
۱۵ــ ب، د: وترا.
۱۶ــ ب: بیافریدم.
۱۷ــ د: نمایم که من که‌ام.
۱۸ــ ج: چند.
۱۹ــ د: صحت.
۲۰ــ الف، ج: تو.
۲۱ــ ب: آید.
۲۲ــ ب، د: نگریستن.
۲۳ــ الف: خرشید.
۲۴ــ د: حملوق.
۲۵ــ الف: و دیدهٔ تو. د: او دیدهٔ تو.
۲۶ــ د: «وگوید» ندارد.
۲۷ــ ب: فمن نگر.
۲۸ــ د: درو.
۲۹ــ الف: قوم. ج، قومی‌اندر.
۳۰ــ ج، د: شناخت وی بینند.
۳۱ــ الف: وزبهره خویش، ب: ووز بهرهٔ خویش، د: و بهرهٔ خویش.
۳۲ــ الف: دیدار آنست.
۳۳ــ د: «ست» ندارد.
۳۴ــ الف: «آن مشاهدت» که «آن» با خطی دیگر افزوده شده است.
۳۵ــ ج: دید.
۳۶ــ الف: نگرستن.
۳۷ــ الف: از روی استاخی، ب، د: آرزوی دل گستاخی.
۳۸ــ ج، د: دید.
۳۹ــ ب: بیش راه باز ندید.
۴۰ــ الف: ازاینجا تا اول‌مناجات‌ندارد.
۴۱ــ د: گسست.
۴۲ــ د: «دیگر» ندارد.
۴۳ــ ج، د: گوید که. ب: «که» ندارد.
۴۴ــ ج، د: برتو است.
۴۵ــ ب: او نه‌بیند.
۴۶ــ هیچیك ازنسخه‌ها «در ازل»ندارد، از کشف‌الاسرار افزوده شد؛ ج ۳۷۸/۷.
۴۷ــ ب: «و وی ترا دید» ندارد.
۴۸ــ الف: دیدار.
۴۹ــ ب: که درو چشم و دل ناپدید.
۵۰ــ الف، د: ناپدید.
۵۱ــ د: دیدار نیست.
۵۲ــ ب: از پری آب آب ندید.
۵۳ــ د: او.
۵۴ــ ب: آنك نگریست او. د: و از نگریستن.
۵۵ــ ب: گوم.
۵۶ــ ب: «الامام» ندارد.
۵۷ــ د: گفته.
۵۸ــ د: نادیدن.
۵۹ــ ب، ج، د: لیکن.
۶۰ــ الف: بماندند.
۶۱ــ ب: و شیخ.
۶۲ــ الف، ج: احمد بوالحواری.
۶۳ــ الف: بوده، ب: آید. د: با سلیمانست.
۶۴ــ د: «ایدون» ندارد.
۶۵ــ الف، ب، ج: من.
۶۶ــ الف: دوستداری.

۶۷ـ ب، ج: آمد.
۶۸ـ ب: یافتند، د: یافتمی.
۶۹ـ د: با سلیمان گفت.
۷۰ـ الف: راست از اول.
۷۱ـ الف: ایه، ج: آید.
۷۲ـ د: نهاد.
۷۳ـ الف، ب: این بازو.
۷۴ـ الف: یکی نشیب و یکی فراز.
۷۵ـ د: وابوبکر.
۷۶ـ ج، د: تفرقه.
۷۷ـ د: آخر او.
۷۸ـ الف: باو، ب: بدو.
۷۹ـ الف: بیش آن ببیند، د: بیش او نه‌بیند.
۸۰ـ الف: افزارها.
۸۱ـ ب، د: نه‌بیند.
۸۲ـ ب: بدان.
۸۳ـ ب: بیش آن ندیده. د: بیش از آن بدیده.
۸۴ـ ب: نسیب به‌نبیند. ج: به‌بیند.
۸۵ـ ب: بگذرد.
۸۶ـ ب: ترسیده، د: پرسیده.
۸۷ـ ب، د: گذارده.
۸۸ـ د: بول.
۸۹ـ د: «وواشوده» ندارد.
۹۰ـ د: و ازان بود و شود.
۹۱ـ کشف‌الاسرار: راه به‌دوست.
۹۲ـ ب: پااو.
۹۳ـ ج: از اینجا تا «مه باشد» ندارد.
۹۴ـ ن و کشف‌الاسرار: پر روح.
۹۵ـ د: دیرینه باید.
۹۶ـ ب: باشد.
۹۷ـ الف، ج، د: تا آن که زندگانی شود. ب: زندگانی هموار گردد.
۹۸ـ ب: و مرد به‌اول... می‌نگرد.
۹۹ـ ب: می‌اندهد. د: می‌آمدند.
۱۰۰ـ الف، ج: «را» ندارد.
۱۰۱ـ ب: چونانك.
۱۰۲ـ الف، د: تمیز.
۱۰۳ـ الف: و آنقدر سزای رهی بیش ایه. ب: و آن‌قدر سرای بیش آید. ج: و آن قدر سزا بیش آید. د: و از قدر سزا بیش آید.
۱۰۴ـ الف: ابوبکر صدیق گفت که بهترین همه خلق پس پیغامبران، رضی‌الله عنهم اجمعین. ب: ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه گفت بهینهٔ همه خلق پس از پیغامبران صلوات‌الله علیهم اجمعین. ج: ابوبکر صدیق بهینهٔ همه خلق پس پیغامبران رضی‌الله عنه اجمعین. د: بوبکرصدیق رضی‌الله عنه گفت بهینهٔ همه خلق پس پیغامبران این که طوبی.
۱۰۵ـ ب: النایقات.
۱۰۶ـ ج، د: چه.
۱۰۷ـ ج: «و سعادت» ندارد.
۱۰۸ـ ب: نازکی.
۱۰۹ـ ب، د: «و» ندارد. ج: صفا.
۱۱۰ـ ب: دیر دریکی.
۱۱۱ـ الف، ب: کدر می‌آمیزد. ج: + مصرع.
۱۱۲ـ د: «الامام» ندارد.
۱۱۳ـ الف، ب: لی‌شرب. در طبقات الصوفیه سلمی نیز «مشرب» آمده است. صفحه ۱۶۳.
۱۱۴ـ ج: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم گفت. د: مصطفی گفت صلی‌الله‌علیه وآله وسلم.
۱۱۵ـ الف، ب: می‌شنیدن.
۱۱۶ـ ب: واذاسمعوا ماانزل‌الی‌الرسول تری...
۱۱۷ـ ج: بوبکر.
۱۱۸ـ الف، ب، ج: «اورا» ندارد.
۱۱۹ـ ب: انشدنا.
۱۲۰ـ الف: یشبه الکدر. این بیت یا بیتی دیگر با اندك اختلاف در ترجمه رسالهٔ قشیریه (ص ۱۹۵) آمده است و به‌جای «وساعدتك» «وسالمتك»

آمده است.
۱۲۱ـ الف،ب، ج: حریری، د: ابومحمد جریری.
۱۲۲ـ ب: مجلس داشت. ج: مجلس می‌کرد.
۱۲۳ـ ب: برخاست‌گفت. ج: برخواست. د: برخواست گفت.
۱۲۴ـ ب: و وقت با نظام. الف: وقت صاف با.
۱۲۵ـ ج: و آن.
۱۲۶ـ الف: و از من متباعد گشت. ب: وبرمن منغص گشت. ج: و آن منعدم گشت. د: و آن متاغد منعدم گشت.
۱۲۷ـ ج، د: حیله.
۱۲۸ـ ج: «جواب داد» ندارد.
۱۲۹ـ د: که.
۱۳۰ـ ب: ابیات می‌خواند شعر.
۱۳۱ـ ب: فاظهرتم.
۱۳۲ـ ب: تحیتی.
۱۳۳ـ د: انشدنا لبعضهم.
۱۳۴ـ ب: لست.
۱۳۵ـ د: الدهر معرة.

فی مناجاته:

۱ـ الهی، درد می‌دانم، دارو[1] نمی‌دانم
یا می‌دانم، خوردن نمی‌توانم
نه یارم گفت که: این همه درد[2] چرا بهرهٔ من
نه دست رسد مرا به[3] معدن چارهٔ من.
به شغل[4] درد و بیم تاوان نشستن به[5] ماتم چندتوان؟
سبحان‌الله، این چه بتر[6] روزیست،
ترسم که مرا از تو جز از[7] حسرت، نه روزیست.
خفته و رفتن بدل[8] می‌سگالم،
زهر[9] می‌خورم واز درد می‌نالم[10]
نه چنانم که می‌پندارم،
و نه آنم که می‌نمایم.
هرگز کس از چنین نیك فاآید[11]، تا من آیم[12]؟
می‌لرزم از آنکه نه ارزم!
و ازانم[13] که سزم[14] جاوید نیاویزم.
پس چه سازم؟ جز آنکه[15] می‌سوزم!
تا ازین افتادگی برخیزم[16].

***

۲ـ الهی، از بخت خود چون پرهیزم؟
و از بودنی کجا گریزم؟ و ناچاره را چون آمیزم؟
و در هامون در کجا گریزم؟
گاه گویم که[۱۷]:
خاك برسر خود ریزم[۱۸]،
و گاه، چون غرقه‌شدگان،
از هرچوب، می‌درآویزم[۱۹]،
من چه دانم[۲۰]،
از بر خود آتش انگیزم[۲۱]
یا[۲۲] بر سزای خود افسوس می‌بازم[۲۳]
من به چنین بخت کی بو که نازم[۲۴]،
کارك خود، روز و شب، می‌اندازم
و از بیم تو اندر بود می‌گدازم
و از زبان انگشت[۲۵] خود می‌گزم،
چون نومیدمانم که گنج روز نیازم؟!
بی[۲۶] خود با تو نگرم و می‌نازم.

***

۳ـ الهی، از بس که از هروادی بخت خویش[۲۷] خواندم
و از جستن نایافتنی بماندم،
هرچند که شمارك خود با خود باز راندم[۲۸]
مرا تو ماندی، برتو موقوف ماندم.

***

۴ـ الهی، ار شمار تو به درد من می‌راست‌اید[۲۹]
من بیشم،

ور[۳۰] حساب تو با مایه‌داران است[۳۱]،

من درویشم.

و ار[۳۲]، کارك من در من‌بندی،

من نه به دست خویشم.

❊ ❊ ❊

۵ـ الهی، چون به جای وخشودن[۳۳] است آن رهی‌کش خاموشی، بیگانگی است و بستاخی[۳۴]، دلیری است؟

و چون نازك است کار آن رهی‌کش آرام، بریدن[۳۵] است و طلب‌کردن، بلا گزیدن است؟

و چون باریك است راه آن رهی‌کش خود را ندیدن از خدمت، رسیدن است و خود را دیدن، با خود آرمیدن[۳۶] است؟

وچون گرانبار است آن رهی‌کش ندیدن[۳۷]، دعوی است‌و بدیدن، شکوی‌است؟

❊ ❊ ❊

۶ـ و چه‌کار است کار آن رهی‌کش مراد یکیست و دریافت شکیست؟

❊ ❊ ❊

۷ـ به چراغ روز آوردن چون توان؟ ناآگاه[۳۸] را آسان!

❊ ❊ ❊

۸ـ آه، از اسیری و مدت به این دیری[۳۹]!

❊ ❊ ❊

۹ـ من در درد[۴۰] انتظار روشنائی چون بینم؟

همه برها برگرفتند تا من منتظر می‌نشینم!

❊ ❊ ❊

۱۰ـ آه، ار آخر این انتظار جز زان[۴۱] کنند!

ای فریاد رس،

این چنین، با دشمنان کنند؟

***

۱۱ـ پنهان از خود در تو می‌زارم[۴۲]،
حجاب می‌بینم و کشف می‌پندارم.

***

و به حکایت بی‌خبران می‌آسایم[۴۳]
و بر نیم نسیم[۴۴]، باد شادی می‌پیمایم.
و خبر خود از دلها می‌جویم،
و عیب خود در گام خود،
در راه می‌پویم.
و به پنداره[۴۵] وادی باز می‌گذارم[۴۶]،
و محاباهای[۴۷] تو بر روی جنایت‌های خود می‌نگارم.
و تاکی بردارد این فرهیب[۴۸] می‌نگرم؟
اکنون باری،
از هرچه می‌پندارم دگرم،
و در[۴۹] هر نفسی[۵۰] که برزنم، بترم.
نه دریغم به هرچه بینم، و نه طاقت دارم که بی‌تو بنشینم[۵۱].
گوئی که بر سنگ تخم می‌پراگنم[۵۲]،
یا، کمند[۵۳] در کوه می‌افکنم.

***

۱۲ـ انشدنا[۵۴] لابی علی الرودباری:

مالی ارانی کانی قد زرعت حصا	فی‌الارض جدب[۵۵] ووجه‌الارض صفوان
اما لزرعی ابان فاحصده	کما یکون لزرع الناس ابان[۵۶]

***

۱۳ـ هر روز ناکس‌ترم، و از مراد واپس[۵۷] ترم.

نه یارم گفت که: ترا شایم،

نه دلم بار دهد که: با دشمن به یك زبان برایم.

***

ترسم که روزگار خود در سرآواز[۵۸] طبل تهی کردم،

وآب بندگی، پیش روز[۵۹] آزادی ببردم.

***

نه‌کس را از علت من نشانی،

و نه این درد مرا [۶۰] به‌دست‌کسی درمانی!

و نه جواب صواب، و نه عتاب[۶۱] جواب!

***

۱۴ـ الهی، هرچه می‌سگالم، می‌جداید[۶۲]،

و هرچه به پندارم[۶۳]، می‌بداید[۶۴].

مگر این روز بد را شداید[۶۵]

و مناغد از من خوداید[۶۶].

***

۱۵ـ الهی، حطیئه[۶۷] برشعرمی[۶۸] گریست و سفیان[۶۹] عیینه برحدیث!

و من برآنچه جان[۷۰] و زبان من می‌باریدی!

پیوسته حثیث.

اکنون باری،

مرا بارگران است و زاد خبیث.

مگر[۷۱] تو فریاد رسی،

ای بر مغیث.

***

۱۶ـ گاه[۷۲] گویم‌که: همانا که وی دعا نه دوست[۷۳]! .

بازگویم که: رستن قوم یونس نه از وست؟

یونس ارچه از در عتاب بود[۷۴]،

اما فریادرسی‌فریاد خواه، مولی را خواست.

***

۱۷ـ انشدنا لبعضهم:

ساستعطف[۷۵] الایـام منک لعلها   بیوم سرور فـی هواک یطیب[۷۶]

لغیره[۷۷]:

هل عیشنا بک فی‌زمانک راجع   فلقد توحش بعدک المتعلل[۷۸].

آخر[۷۹]

و اذکر ایامی[۸۰] لدیک و طیبها   وآخرمایبقی علی‌الذاکر الذکر[۸۱]

***

آخر[۸۲]:

الا، لیت الشباب یعود یومـا   فاخبره بمـا فعـل المشیب!

بکیت علی‌الشباب بدمع عینی   فمـا نفـع البـکاء ولا النحیب

عریت من‌الشباب و کنت غصا[۸۳]   کما یعری من‌الورق القضیب[۸۴]

***

آخر[۸۵]:

الا، لیت الحبیب یعود یومـا   فیعلم مالقیت و مـا الاقـی

الی‌الرحمن اشکو طول شوقی   لعل الدهر تأذن[۸۶] بالتلاقـی

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، ج، د: دوا.

۲ـ ب: این‌درد. کشف‌الاسرار: این همه چرا...

۳ـ الف، ب: بر. کشف‌الاسرار: به. ج ۴۲۳/۵.

۴ـ الف: نه‌شغل. ب: «نه» ندارد. د: من به‌شغل.

۵ـ د: با.

۶ـ ب: پد.
۷ـ ب، د: جز. د: جزز.
۸ـ ج: «پدل» ندارد.
۹ـ ب: وزهی.
۱۰ـ ج، د: خورم و دارو می‌مالم.
۱۱ـ الف: نیك نیاید. ب: نیك نامد. ج، د: هرگز کسی...
۱۲ـ ب: تامن چون آیم.
۱۳ـ د: و از الم.
۱۴ـ ج، د: + که.
۱۵ـ ب: جززانك.
۱۶ـ ج، د: افتادگی کی برخیزم.
۱۷ـ ج، د: که گویم خاك.
۱۸ـ الف: بیزم.
۱۹ـ ب: درمی‌آویتم.
۲۰ـ د: + که.
۲۱ـ الف: از برخودمی آتش انگیزم. ب: از سر خود آتش.
۲۲ـ الف: تا.
۲۳ـ ج. می‌نارم.
۲۴ـ ب: من نحستن یحب بوك می‌بازم. ج: کی بود که تا سازم. د: کی بود که تازم.
۲۵ـ ب: و از زبان فرای انگشت. ج: واز زبان فرای انگشت.
۲۶ـ د: که بی.
۲۷ـ ج: بخت خود.
۲۸ـ الف: شمارك خود بارانده‌م. ج، د: شمارك خود با خود باراندم.
۲۹ـ ب: راست آید. راستست.
۳۰ـ ج، د: وار.
۳۱ـ ب: مایه‌داران آنست.
۳۲ـ د: وار.
۳۳ـ ب: حشودنست.
۳۴ـ الف: و گستاخی.
۳۵ـ د: بربدل.
۳۶ـ الف: با خود آرامیدن.
۳۷ـ ج: ندیدند.
۳۸ـ الف: تا آگاه. د: ناگاه.
۳۹ـ ج: بااین دیری. د: مدتی بدین دیدی.
۴۰ـ الف: درد در.
۴۱ـ الف: جذران. ب، د: آه از آخی...
۴۲ـ ب: می‌بزارم.
۴۳ـ ب: و به‌حکایات.. می‌برآسایم.
۴۴ـ ب، د: و برییم نسیم.
۴۵ـ ۴۵ـ ب: بنداری. د: و پند راه.
۴۶ـ ب، د: وادی وادی باز می‌گذارم. ج: وادی بار گذارم.
۴۷ـ الف: و مجاباهاء.
۴۸ـ الف: این نهیب می. ب: و تاکی برآرد این فـرصت مـی. د: ایـن فرهیبت می.
۴۹ـ ب، ج: در.
۵۰ـ ب: هرنفس.
۵۱ـ ج، د: بی‌تونشینم.
۵۲ـ ب: پراکنم.
۵۳ـ ب: «کمند» ندارد.
۵۴ـ ب: انشدناه.
۵۵ـ ب: حلب.. ج: حدب.
۵۶ـ ب: آبان.
۵۷ـ ج: باپس.
۵۸ـ ج: آوازی.
۵۹ـ ب: زور.
۶۰ـ ج: دردمن.
۶۱ـ الف، ج، د: و نه از عتاب.
۶۲ـ الف: جزاید، ب: جزآید د: جدآید.
۶۳ـ ب: نبندارم. ج، د: می‌پندارم.
۶۴ـ الف: می‌براید. ب: می‌برآید. د: می‌بد آید.
۶۵ـ ب: بد را مرآید.
۶۶ـ ب: خود آید. ج: خودید. د: ازمن خود آید.
۶۷ـ الف، ب: حطبه.
۶۸ـ ج «می» ندارد.
۶۹ـ ب: + بن.
۷۰ـ الف، ب: برآنچه برجان.
۷۱ـ الف، ب: مگر که.

۷۲ـ الف: گاه‌گاه، ب، د: که کی. ج: گه‌گه.
۷۳ـ ب: دعا بدوست. ج. دعا نزوست.
۷۴ـ ب: یونس از چه در عتاب بود. ج، د: یونس ار چه در عتاب بود.
۷۵ـ د: ساعطف.
۷۶ـ ن نطیب، ج، د: تطیب.
۷۷ـ الف: ندارد. ب: شعر.
۷۸ـ ج: التملك.
۷۹ـ الف، ب، د: ندارد.
۸۰ـ د: واذکرلایامی.
۸۱ـ ج: الذاکر.
۸۲ـ الف، د: ندارد. ب: شعر.
۸۳ـ ج: غضا.
۸۴ـ دو بیت آخر در الف و د بایکدیگر ادغام گردیده و بصورت زیر درآمده است:

عریت من‌الشباب بدمع عینی
فما نفع البکاء ولا النحیب

۸۵ـ الف، د: ندارد. ب: شعر.
۸۶ـ ب، د: یأذن.

شیخ بوطالب[1] جرجانی

من کبار مشایخهم من[2] المتوکلین.

۱ـ علی رازی گوید که: درسفر[3] بودم با بوطالب[4] گرگانجی[5]. جائی[6] فرود آمدیم[7]، شیری بود آنجا[8]. بوطالب[9] فرا خواب[10] شد، من فرا خواب[11] نمی‌شدم از بیم شیر. وی بیدار شد، مرا دید بیدار. گفت: تو می‌ترسی از جز الله[12]؟ پس ازین بامن صحبت نکنی[13].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: کرم‌الله وجهه[14] که: احمدبن ابی[15] الحواری گوید که: شیخ بوطالب گرگانی[16] گوید: ازنه آیدکه گفت[17]: ذکراً کثیرا(۱)، هرگز نگذارید[18] که زبان من[19] گرد یاد تو گردید، یاد کرد را.

۳ـ قال‌الامام: الذکر هوالتخلص من‌الغفلة والنسیان. و آن سه درجه است:

اول: یاد ظاهر است به‌زبان از ثنا و دعا. و[20] آنرا می‌گوید، عز ذکره، و اذکر ربك کثیرا (۲) فاذکروا الله[21] کذکرکم آبائکم[22] (۳).

و درجه‌ی دوم: ذکر خفی است به‌دل و مصطفی گوید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم[23]: خیرالذکر الخفی[24]، وخیرالرزق مایکفی. او اشد ذکرا (۴).

اما درجه‌ی‌سیم[25]: ذکر حقیقی[26] است و آن شهود ذکر حق است ترا، قال‌الله، عزوجل[27]: و اذکر ربك اذا نسیت (۵)، ای نسیت نفسك و غیره فی‌ذکرك[28]،

---

(۱) قرآن، احزاب / ۴۱.	(۲) قرآن، آل‌عمران / ۴۱.	(۳) قرآن، بقره / ۲۰۰.
(۴) قرآن، بقره / ۲۰۰.	(۵) قرآن، کهف / ۲۴.

ثم نسیت ذکرك فی ذکرك، ثم نسیت فی ذکر الحق ایاك کل ذکر.

۴ـ و مصطفی گوید[29]، صلی الله علیه[30] وسلم.

اکثروا ذکر الله حتی[31] یقولون مجنون مجانین[32]، سبق المفردون، الخبر. انا جلیس من ذکرنی، الخبر[33].

۵ـ بوبکر وراق گوید. کل ذکر لایکون نتیجة عن وجد فهو کثوب معار.

۶ـ وقال الواسطی. الذکر شخوص القلب الی الحق.

۷ـ قال[34] ذوالنون: الذکر وجود المذکور.

۸ـ وقال النصرابادی: حقیقة الذکر ان یغیب الذاکر عن ذکره بمشاهدة المذکور، ثم یغیب بمشاهدته فی مشاهدته[35]، فیکون حقا شاهداحقاً[36].

۹ـ قال الشیخ[37] الاسلام: الذکر مشتمل علی کل شیئی من هذا العلم.

۱۰ـ انشدنا الامام للجنید[38]:

ذکرتك لانی نسیتك لمحة   واهون مافی الذکر ذکر لسان[39]

فهمت[40] بلاوجد الیك صبابة   وهام الیك القلب بالطیران[41]

فلما ارانی الوجدانك حاضری   رأیتك موجوداً[42] بکل مکان

فالقیت[43] موجوداً بغیر تذکر   و عاینت موجودا بعین عیان[44]

۱۱ـ شیخ الاسلام گفت که: وقتی[45] در عرفات ازین جوانمردان یکی استاده[46] بود، گفت: الهی، من امروز ترا یادی کنم[47] و بستایم که هرگز کس چنان نستود[48]. در ساعت زبان وی خشك گشت[49] وگنگ. آخر به دل وی درآمد[50]، گفت: الهی[51] به توبه‌ام، که من کی توانم که ترا به سزا یادکنم[52] یا بستایم، به این[53] زبان آلوده‌ی خود، به سزای خود، چنانکه توانم مفلس وار ترا یاد کنم، درساعت زبان بازیافت[54].

۱۲ـ شیخ الاسلام گفت که:

یك چند به کسب یاد تو برزیدم[55]

باز یك چند به یاد خود ترا نازیدم[56]،

دیده بر تو آمد، با نظاره پردازیدم[57]

در خبر و غفلت آن همه می‌سازیدم

چون عیان[۵۸] پدید آمد،

از آن همه، بپردازیدم.

یاد تو بشناختم، خاموشی گزیدم[۵۹]،

چون من کیست که این مرتبه راسزیدم[۶۰]؟

❊❊❊

۱۳ـ شبلی گوید[۶۱]: المرید ناطق والعارف اخرس.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۶۲]:

یاد کردن[۶۳] کسب است و فراموش نکردن زندگانی

زندگانی[۶۴] ورای دوگیتی است[۶۵] و کسب چنانکه دانی

❊❊❊

فی‌مناجاته:

۱۵ـ دوستی نگذاشت جز دوست، و دیگر همه آوار[۶۶]

ذاکر و مذکور یکی و رسم ذکر ازو یادگار.

❊❊❊

۱۶ـ الهی، فریاد از یاد به اندازه و دیدار به هنگام

و از آشنائی به نشان و دوستیی به پیغام[۶۷]

و از یاد بیش از صحبت و الهی، آمیختن در یاد[۶۸].

❊❊❊

۱۷ـ الهی، چه یادکنم که همه یادم

من خرمن نشان خود فرا باد نهادم.

❊❊❊

۱۸ـ به بهانه، من بهانه چون شویم[۶۹]

و که گفت[۷۰]: علت است، چون گویم؟

***

۱۹ـ چه سود از دعا و کوشش و پاداش[۷۱]؟
که مولی فرا بودنی گفت که: باش[۷۲].

***

۲۰ـ الهی، جز تو[۷۳] ترا که ستاید[۷۴]؟
در یاد تو جز تو کس نماند[۷۵]
جز تو ترا که داند، هیچکس[۷۶] نتواند.
و هر که ترا به خود جوید، برسزای خود فروماند

***

۲۱ـ ترا به تو، از تو ترا می‌جویند[۷۷]
و با تو به تو، از تو، ترا می گویند[۷۸]

***

۲۲ـ بیننده گنگ است و آگاه گویاست
بینا در دیده غرق است و پرکنده جویاست.

***

واله، شیخ بوده[۷۹]، به سامره، سید، از قدیمان مشایخ، از پیران[۸۰] سری‌سقطی.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالحسن[۸۱] بشری مرا گفت که شیخ بوالحسین[۸۲] همدانی گفت که بوطیب بن‌جعفر گفت که شجاع[۸۳] صوفی گفت که سری سقطی گفت[۸۴] که: به سامره شدم به مسئاله‌ای به واله. سالی آنجا بماندم تا در وی جای آن یافتم، گفتم: ای شیخ، مسأله[۸۵].

گفت: بگوی[۸۶]. گفتم[۸۷]: آن معرفت که ورای آن معرفت نیست چیست؟
گفت: آن که الله نزدیکتر همه[۸۸] چیزدانی به خود و دوستر همه چیز.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۸۹] که:
سخن پیشینه تمام بود[۹۰]، دیگر عطف بود، بازداشتن و پوشیدن یعنی تلبیس

را، تا[۹۱] در آن پیشینه لفظ بنه اندیشد،[۹۲] یعنی در قرب. ازین‌جا به مسئله[۹۳] معرفت باز باید شد[۹۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: ابوطالب.
۲ـ ج، د: «من» ندارد.
۳ـ ب: سفری.
۴ـ د: ابوطالب.
۵ـ ب: گرگانی، ج، د: جرجانی.
۶ـ ج، د: جای.
۷ـ الف: آمدم، ج: آمد.
۸ـ ب، ج: شیر بود آنجا، د: آنجا شیر بود.
۹ـ د: ابوطالب.
۱۰ـ الف: در خواب.
۱۱ـ الف، ب: در خواب.
۱۲ـ د: مرا گفت تو جزز الله می‌ترسی. ج: می‌ترسی جزز الله.
۱۳ـ د: صحبت مدار.
۱۴ـ ج، د: قدس‌الله روحه.
۱۵ـ الف: احمد بوالحواری.
۱۶ـ د: جرجانی.
۱۷ـ ب: گفتید، ج، د: گفتند.
۱۸ـ الف: نگزاردی، د: نگذارید.
۱۹ـ ج: «من» ندارد.
۲۰ـ الف، ب: و دعا و. د: و رعا.
۲۱ـ ب: فاذکروا آلاء الله.
۲۲ـ الف، ج، د: + اواشد ذکراً
۲۳ـ د: ومصطفی صلی‌الله علیه وآله و سلم می‌گوید.
۲۴ـ ب: خیرالذکر مایخفی.
۲۵ـ الف: سیم، د: سه دیگر.
۲۶ـ الف، ج: حقیقتی.
۲۷ـ د: قال‌الله تعالی.
۲۸ـ ج، د: فی‌ذکره.
۲۹ـ ج، د: می‌گوید.
۳۰ـ د: + و آله.
۳۱ـ الف: اذکروا الله کثیراً واذکرالله حتی.
۳۲ـ ب: مجنون من‌المجانین.
۳۳ـ الف: فی‌الخبر.
۳۴ـ ب، ج: و قال.
۳۵ـ ب: بمشاهدته فیکون، ج، د: فی مشاهدته بمشاهدته.
۳۶ـ ب، ج، د: حقا شاهد حقا.
۳۷ـ ب: الشیخ شیخ.
۳۸ـ ب: وانشدنا الامام‌للجنید رحمه‌الله. ج، د: للجنید رحمهماالله.
۳۹ـ ب: لسانی.
۴۰ـ د: مهمت
۴۱ـ ب: مایطیران.
۴۲ـ ج: موجداً.
۴۳ـ ب: قالغیب.
۴۴ـ الف: و عانیت... ب: وعانیت موجوداً بغیر عیان. ج: و عانیت موجودالغیر عیان. د:... بغیر عیان. این چهار بیت‌درترجمه‌رسالهٔ قشیریه نیز آمده است و در بسیاری از موارد با متن ما اختلاف دارد (ص ۳۴۹)
۴۵ـ ب: یکی، ج: وقت.
۴۶ـ ب: جوانمردان ایستاده. د: ایستاده.
۴۷ـ الف: الهی امروز ترا یاد کنم.
۴۸ـ ب: وبستایم چنانك هرگز کس نستوده. د: هرگز کسی چنان نستوده باشد.
۴۹ـ د: زبان او خشك شد.
۵۰ـ ب: در وی زارید.
۵۱ـ ج: «الهی» ندارد.
۵۲ـ الف: کی من که توانم کی ترا.

ب، ج: که من‌کی توانم. د: که به‌سزا ترا یاد.
۵۳ـ ب: «زبان» ندارد.
۵۴ـ د: «باز» ندارد.
۵۵ـ الف، ب: ورزیدم.
۵۶ـ الف: به‌یاد تو خود را نازیدم.
۵۷ـ ب: تا نظاره. د: نظاره تو.
۵۸ـ ج: «عیان» ندارد.
۵۹ـ الف: یاد تو شناختم سرو را خاموشی گزیدم. ب: بشناختم خامشی. کشف‌الاسرار: اکنون‌که یاد بشناختم خاموشی گزیدم.
۶۰ـ الف، ب، ج، د: مرتبه‌را پسندیدم. کشف‌الاسرار و صورت اصلاح شده الف: سزیدم. (کشف‌الاسرار ج ۱۱۳/۲).
۶۱ـ ج: «گوید» ندارد. د: شیخ شبلی.
۶۲ـ ب: «قدس‌الله روحه» ندارد. د: قدس سره که.
۶۳ـ د: کردند.
۶۴ـ ب، د: وزندگانی.
۶۵ـ ب: «است» ندارد.
۶۶ـ الف: همه آواز. ب: همه آوازه ج، د: نگذاشت. د: الهی دوستی نگذاشت جز ز دوست.
۶۷ـ الف: و دوستی بی‌بپیغام. ب، د: دوستی.
۶۸ـ ب، د: از صحبت آمیختن در یاد.
۶۹ـ الف: من بیبهانه، ب: چون شونم.
۷۰ـ ج، د: و گفت که.
۷۱ـ ب: پاداشن.
۷۲ـ ب: باشن.
۷۳ـ ب: جز ز تو.
۷۴ـ د: که شاید.
۷۵ـ ب، ج،: که‌درباد، د: جززتو کس.
۷۶ـ الف، ب: + و.
۷۷ـ ج، د: بتوان تو ترا می‌جویند.
۷۸ـ ب: و با تو از تو، ج، د: و با تو از تو می‌گویند.
۷۹ـ ب: شیخی. ج: شیخ بود.
۸۰ـ ب: ندارد.
۸۱ـ ب: بوالحسین. د: که بوالحسین.
۸۲ـ ج، د: بوالحسن.
۸۳ـ د: که شیخ شجاع.
۸۴ـ الف، ج: «گفت» ندارد.
۸۵ـ ب: مسئلهٔ دارم.
۸۶ـ ج، د: بگو.
۸۷ـ ب: گفت.
۸۸ـ ب: الله را نزدیکتر از همه.
۸۹ـ د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۹۰ـ د: تمامست.
۹۱ـ ب: «تا» ندارد.
۹۲ـ الف: بتواندشنید. ب: بنه‌اندیشید.
۹۳ـ الف: «مسئله» ندارد.
۹۴ـ الف، ب: + والله اعلم.

و من طبقة[1] الاولی من المتقدمین
ابراهیم بن ادهم[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله عنه[3] که:

کنیت او ابواسحق است و نسبت: ابراهیم[4] بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی‌العجلی. از اهل بلخ است از ابنای ملوك. امیرزاده بود[5]، به نوجوانی توبه کرده[6]. وقتی به صید بیرون رفته بود هاتفی ویرا آواز[7] داد گفت:

ابراهیم نه بهر این کار آفریدند ترا[8]. ویرا از غفلت یقظت پدید آمد و دست در طریقت نیکو زد[9]، در زهد و ورع و توکل و سیاحت. به مکه رفت آنجا با سفیان ثوری و فضیل عیاض و بویوسف غسولی صحبت داشت[10]. و به شام رفت. آنجا کسب می‌کرد در طلب حلال، ناطوربانی می‌کرد و به شام برفت از دنیا[11].

ویرا حدیث اید[12] و اهل کرامات[13] و ولایت است[14].

مـات ابراهیم بن‌ادهم فی[15] سنة احدی‌اواثنی‌وستین‌ومائة[16] و یقال فی سنة ست‌وستین‌وهذا اکثر[17].

۲ـ مات **بویوسف الغسولی**[18] وهومن‌الزهاد، معروف بطرسوسی، سنة اربعین ومائة وکان من‌اصحاب ابراهیم بن‌ادهم، رضی‌الله عنهم اجمعین، از اهل حدیث بود، امیربود[19] درخورد روزگار خویش.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفت[20]: کثرةالنظر الی الباطل تذهب معرفةالحق. شیخ‌الاسلام گفت که[21]:

۴ـ مردی با ابراهیم ادهم[۲۲] همراه افتاد[۲۳]، با وی دیر درنگ[۲۴] شد. چون می‌جداخواست شدگفت: مگر از من دربن صحبت رنجه‌گشتی که فراوان بی‌حرمتی آمد؟ ابراهیم گفت: من ترا دوست بودم و دوستی من ترا[۲۵]، عیب تو برمن بپوشید، من از دوستی تو خود بنه‌دیدم که نیك می‌كنی یا بد! وانشد[۲۶]:

و یقبح[۲۷] من سواك الفعل عندی و تفعله فیحسن منك ذاكا

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۸]:

عثمان عماره گوید که: به‌زمین حجر بودم با ابراهیم ادهم و محمد ثوبان و عباد منقری، سخن می‌گفتم[۲۹]. جوانی بود فراتر نشسته، مرید بس با نیاز[۳۰]. گفت[۳۱] ای جوانمردان، من مردی‌ام گرد[۳۲] این کار می‌گردم و گرد شما، و صحبت شما می‌جویم و شب هیچ بنه خسبم و روز هیچ نه‌خورم[۳۳] و عمر خویش ببخشیده‌ام، یك سال حج کنم و یك سال غزو، چون[۳۴] مرا هیچ بوی نمی‌بود[۳۵]؟ و چیزی نمی‌یاوم در دل و در نمی‌یاوم که[۳۶] شما چه می‌گویید؟

گفت: از ما کس چیزی نگفتند[۳۷] و جواب وی باز ندادند[۳۸] و در سخن خویش رفتند[۳۹]. آخر یکی از یاران ما را دل بران[۴۰] نیاز وی بسوخت. گفت: ای جوانمرد، ایشان که[۴۱] گرد این کار می‌گردند و آنرا خواهان و طالب‌اند، نه در فراوانی طاعت و خدمت می‌کوشند، ایشان در نگرستن[۴۲] نظاره و تیز بینی می‌کوشند.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه که[۴۳]: این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد، یعنی: با آن چیزی[۴۴] دیگر می‌باید و گفت که[۴۵]: من ترك [خدمت][۴۶] را ناتوانم.

۷ـ و گفت[۴۷] که: صوفی بی‌خدمت نبود، اما تصوف نه خدمت است[۴۸]، صوفیان خدمت بنه‌گذارند[۴۹]، که خود بر همه خلق زیادت آرند؛ اما که بکنند[۵۰] برو نشمارند، یعنی عوض و مزد و مکافات به آن طلب نکنند. و مایه‌ی ایشان چیزی دیگر است در باطن، نه[۵۱] در ظاهر. و بزاز اگرچه پلاس‌فروشند، به بهینه چیز باز خوانند[۵۲]، و توانگر گرچه[۵۳] پیراهن کهنه درپوشد، درویش نشود، و

درویش گرچه صد جامهٔ نفیس نیکو عاریتی[۵۴] درپوشد توانگر نشود، اما او[۵۵] سزای آنست کش پرستند[۵۶] و فرمان اوست تا حد بندگی کوشند و ظاهر به تلبیس گدارند و به باطن در جهان دیگر می‌زیند. الی آخره.

۸ـ بوالقاسم نصرآبادی گفت[۵۷]: جذبة من جذبات الحق تزنی علی عمل الثقلین[۵۸]. یك کشیدن که دل تو با او[۵۹] نگرد، یعنی[۶۰] به محبت و معرفت و صحبت[۶۰]، ترا به از کردار جن و انس. و هم وی گفت برین[۶۱] لفظ: خیر من دارالسلام.

۹ـ و حلاج گفت[۶۲] با پسر خود در وصیت که:

چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن مه و به از کردار آدمی و پری باشد[۶۳]. گفت: آن[۶۴] چیست؟ گفت: معرفت. القصه[۶۵].

۱۰ـ بوتراب نخشبی گفت[۶۶]: لیس من العبادات شییء انفع من اصلاح خواطر القلوب، ان الله لا ینظر الی اعمالکم و لا الی اموالکم[۶۷] و لا الی صورکم، ولکن ینظر الی قلوبکم[۶۸] الخبر، الا وهی القلب.

۱۱ـ و[۶۹] قال علیه‌السلام: ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح الجسد و اذا فسدت فسدالجسد[۶۹]، الا وهی القلب. الخبر.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۰]: ابراهیم ادهم[۷۱] و علی بکار و حذیفه‌ی مرعشی و سلم[۷۲] خواص یاران یکدیگر بودند، با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم، مگر دانیم که از حلال[۷۳] است. چون درماندند از یافتن بی‌شبهت، با[۷۴] اندك خوردن آمدند. گفتند[۷۵]: چندان خوریم که ازآن به سر نشود، باری شبهت اندکتر و کمتر[۷۶] سخت نیکو بود.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ازین چهار، ابراهیم ادهم[۷۷] و حذیفه کم است که علی بکار[۷۸] به نزدیك علما مه است از ابراهیم ادهم[۷۷].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حذیفه‌ی مرعشی گوید که:

من هر روز بر خدای می‌دادم[۷۹] که مرا زود بیر[۸۰]، یعنی از دنیا. در خواب مرا گفتند: حذیفه، آن چنان که توئی، ار ما دیدن تو دوست نمی‌دارید، دیر‌ستی

تا ترا بیردید[۸۱].

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: یعنی نظر من و حکم من در خود بپسند[۸۲].

۱۶ـ انشدنا لبعضهم[۸۳]:

صدیق بلا عیب عزیز وجوده　　و ذکر عیوب الا صدقاء قبیح

۱۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقت بود که مرد را در طاعت افگند[۸۴]، ویرا از آن بد بیرون آرد[۸۵]، یعنی در غرور افگند[۸۴] و معجب شود در خود[۸۶] و ریا جوید از خلق و به آن از حد برگذرد. و وقت بود که در شغل افگند یا در معصیت، و ویرا[۸۷] از آن نیکو بیرون آرد[۸۸]. در غفلت مشغول کند و نظاره‌ی خود در وی می‌دارد[۸۹] که خداوند است هرچه کند و[۹۰] خواهد تواند و ویرا آید[۹۱].

۱۸ـ و یحیی معاذ گوید: انکسارالعاصین خیر من صولة المطیعین. اما درزیر این هردو نکته‌ایست[۹۲] که ایمن بودن بر هردو[۹۳] غرور و مکر است[۹۴] که تو حکم او درآن[۹۵] ندانی و عاقبت خود درآن نشناسی. نگر، دلیر نباشی[۹۶] که الله تعالی گله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند و می‌گویند: سیغفرلنا. این خود ما را بیامرزند[۹۷]؛ که[۹۸] هیچ چیز نیست در گناه بتر از حقیر داشتن آن. درحقارت آن منگر، درآن نگر که با که می‌رود!

۱۹ـ شیخ بوبکر زقاق مصری می‌گوید[۹۹]: تا می‌پنداشتم که گناه از من فراست، سهل بود، تا به جای آوردم که آن ازو[۱۰۰] فراست و از قضا[۱۰۱] و قدر وی است، پشتیء ما زو برمن[۱۰۲] بشکست. یعنی: که من چه دانم[۱۰۳] که آن گناه بر من چرا کرد؟ و مرا چرا فرا زان[۱۰۴] گذاشت؟ و دیو برمن گماشت، که آنرا[۱۰۵] برمن حجت گیرد و[۱۰۶] مرا به‌آن فرا گیرد[۱۰۶] تا مرا[۱۰۷] خجل و متأسف کند و آنکه[۱۰۸] عفو کند. یعنی: او دوستان خودرا بگوشد[۱۰۹] و دیو بر ایشان مسلط نکند. و ما کان له علیهم من سلطان(۱) الا عباده منهم المخلصین(۲). ان عبادی لیس لک علیهم

---

(۱) قرآن، سبا / ۲۱. 　(۲) قرآن، حجر / ۴۰، ص / ۸۳

سلطان الآیه الا من اتبعك من الغاوین(۱). وگر چه[۱۱۰] عفو کند به آخر[۱۱۱]، نیکوتر آن باشد که خود بکوشد مگر که ویرا درآن حکم ور خیر است[۱۱۲] نهان، که او داند. فالحکم لله العلی الکبیر.

۲۰ــ اما حذیفة[۱۱۳] بن قتاده المرعشی من قدماء مشایخ الشام[۱۱۴]، له احوال حسان و کلام جمیل فی الصدق والمعاملات من عیوب الافعال. صحب سفیان الثوری. مات[۱۱۵] سنة سبع و مائتین.

۲۱ــ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۱۶]: شافعی، رحمه‌الله، گوید[۱۱۷]: ده‌سال باصوفیان صحبت داشتم دو فایده[۱۱۸] دارم ازیشان: یکی گفتند[۱۱۹]: الوقت سیف[۱۲۰]. و دیگر گفتند: ان من العصمة ان لا تقدر بان لا تجد.

۲۲ــ شیخ بوالحسین نوری گوید: عاقل‌تر خلق[۱۲۱] صوفیانند که همه خلق فرا عطای او[۱۲۲] رفتند و این قوم فرا او[۱۲۳] رفتند و صحبت او جستند. و همه به عطا و دادهٔ او راضی گشتند و این قوم به بدل وی[۱۲۴] به هیچ چیز راضی نشدند[۱۲۵] وآن نه به خود جستند و کردند که چیزی دیدند و چشم فرا او شد، دیگر همه[۱۲۶] ازیشان بیفتاد و آب همه درآن[۱۲۷] بشد.

همه خلق فرا صفات رفتند و به صفات از موصوف راضی گشتند[۱۲۸] وایشان[۱۲۹] فرا ذات رفتند و جزو[۱۳۰] ندیدند و همه عالم بر اینان منکر[۱۳۱] و هرکه[۱۳۲] داناتر منکرتر، که آنکه[۱۳۳] خود نداند عاجز است نه منکر، که دانا منکر بود[۱۳۴].

۲۳ــ مات الشافعی فی سنة[۱۳۵] اربع و مائتین.

۲۴ــ شیخ‌الاسلام گفت که:

اگر انکار عالم نیستید[۱۳۶] ورعونت مدعیان نیستی[۱۳۷] و نفس بی‌قراران نیستید[۱۳۸]، ازین کار نشان نیستید[۱۳۹].

---

(۱) قرآن، حجر / ۴۲.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: الطبقه.
۲ـ ج: بن‌محمدبن‌ادهم. د: + رحمه‌الله.
۳ـ د: «رضی‌الله عنه» ندارد.
۴ـ ب: ونسب او ابراهیم. ج، د: نسب ابراهیم.
۵ـ ج، د: «بود» ندارد.
۶ـ د: کرد.
۷ـ ج: هاتف. د: هاتف ورا آواز.
۸ـ ب: نه این کار را ترا آفریده‌اند. ج: نه این کارا آفریده‌اند ترا. د: نه از برای این کارت آفریده‌اند.
۹ـ د: بزد.
۱۰ـ الف: صحبت کرد.
۱۱ـ ب، ج: برفته. د: برفته از دنیا فی سنة احدی او اثنین و ستین و مائه و یقال سنه ست و ستین.
۱۲ـ ب: آید، د: حدیثست.
۱۳ـ ج: و از اهل کرامت، د: و از اهل.
۱۴ـ الف، ب: + پدر وی ادهم‌بن‌منصور.
۱۵ـ الف، د: مات فی سنة.
۱۶ـ ب، ج: احدی او اثنتین و ستین و مائه.
۱۷ـ د: «هذا اکثر» ندارد.
۱۸ـ ب: ابویوسف‌بن الغسولی. ج، د: ابـویـوسف. الف، ب: + معـروف بطرسوسی.
۱۹ـ ب: از اهل حدیث بوده امیر بوده.
۲۰ـ ب: گفت قدس‌الله روحه العزیز که وی گفته، د: گفته.
۲۱ـ ب، ج: «که» ندارد.
۲۲ـ د: ابراهیم‌بن‌ادهم.
۲۳ـ ج، د: همراهی کرد.
۲۴ـ ب، ج، د: دیر و درنگ.
۲۵ـ ب: و دوستی تو عیب.
۲۶ـ ب، ج: شعر. د: ندارد.
۲۷ـ الف، ب: و یفتح.
۲۸ـ الف: شیخ الاسلام گوید قدس‌الله روحه که.
۲۹ـ ب: ابراهیم بن ادهم و محمدبن ثوبان و عمار منقری سخن گفتیم.
۳۰ـ الف، ج: مرید پس با نیاز. د: نشسته نیازمند.
۳۱ـ ج، د: پس گفت.
۳۲ـ الف، ج، د: من مدام گرد.
۳۳ـ الف: هیچ نمی‌خسبم و روز هیچ. ب: هیچ نخسبم وبروزهیچ‌چیزنخورم. د: هیچ بنه خسبم و بروز روزه دارم.
۳۴ـ ب، ج، د: و چون.
۳۵ـ ج، د: نمی‌دهد.
۳۶ـ الف: هیچ چیز نمی‌یابم و در دل در نمی‌یابم که. ب: هیچ‌چیزنمی‌یاوم.
۳۷ـ الف: گفت‌که از ما کس‌چیز نگفتند. د: کسی چیزی.
۳۸ـ ب: نداد آخر یکی.
۳۹ـ ج، د: برفتند.
۴۰ـ الف: ما گفت دل بران. ب: ما را که دل بران. ج: ما گفتند که مرا دل بدان. د: ما گفت که مرا.
۴۱ـ د: «که» ندارد.
۴۲ـ ب، د: نگریستن.
۴۳ـ ب: «که»ندارد. ج: رضی‌الله‌عنه‌این.
۴۴ـ الف، ب، ج: چیز.
۴۵ـ ب، ج، د: «که» ندارد.
۴۶ـ هیچ‌یک از نسخه‌ها «خدمت» ندارد، ولی این جمله چند بار دیگر دراین متن با قید «خدمت» به‌کار رفته است.
۴۷ـ الف: الفصل و گفت.
۴۸ـ د: خدمت بود.
۴۹ـ ب: بنکدارند.
۵۰ـ ب: اما آنچه کنند.
۵۱ـ ج: ایشان دیگر نیست نه در باطن نه. د: دیگر نیست نه در باطن و نه.
۵۲ـ الف: و اگر چه بزاز اگرچه پلاس فروشد. ب: وار بـزاز چه پـلاس فـروشد به‌بهینه باز خـوانـنـد. ج: فروشند به‌بهینه باز خوانند. د: و

بزاز ارچه‌پلاس فروشد به‌بهینه باز خواتند.
۵۳ـ ب، د: اگرچه.
۵۴ـ ب: نیکوی‌عاریتی د: نفیس‌عاریتی.
۵۵ـ ج، د: اما آن.
۵۶ـ ب: که او را پرستند.
۵۷ـ ج: و ابوالقاسم نصرآبادی گفته. د: ابوالقاسم نصرآبادی گفته.
۵۸ـ الف: الحق‌تری. ب: الحق تـوازی عمل الثقلین. د: الحق‌تربی.
۵۹ـ ب: باو. د: بان.
۶۰ـ ۶۰ـ ج، د: ندارد.
۶۱ـ ج: گفته. د: گفته.
۶۲ـ ب، ج، د: گفته.
۶۳ـ ب: از کردار پری و آدمی. الف: آدمی و بری و پری. د: از کرداری همه آدمی و بری و پری.
۶۴ـ ب: «آن» ندارد.
۶۵ـ ج، د: ندارد.
۶۶ـ ب، ج، د: گفته.
۶۷ـ ج، د: الی اقوالکم.
۶۸ـ الف، ج، د: + الخبر الا و هـی القلب.
۶۹ـ ۶۹ـ درب در حاشیه و با خط متن آمده است و الف، ج و د، ندارد.
۷۰ـ الف: «که» ندارد.
۷۱ـ ب: ابراهیم بن ادهم.
۷۲ـ د: ومسلم.
۷۳ـ ج: مگر که دانیم که آن حلال. د: مگر که دانیم.
۷۴ـ الف، ب، د: به.
۷۵ـ الف، د: گفتند که. ب: «گفتند.» ندارد.
۷۶ـ الف، ب: کمتر بود.
۷۷ـ ب: ابراهیم بن ادهم.
۷۸ـ ب: علی بکار و سلم خواص.
۷۹ـ د: می‌زارم.
۸۰ـ ب: زودتر بین.
۸۱ـ ب: دیدن دوست نمی‌داری دیرستی تا ببردی. الف: تا ترا ببردستی.
۸۲ـ ب: درخود بیند.
۸۳ـ ج: انشدنا الامام. د: وانشدنا.
۸۴ـ ب: افکنده.
۸۵ـ ب: آورد.
۸۶ـ ب، ج، د: به‌خود.
۸۷ـ د: ویرا.
۸۸ـ الف: نیکومی‌بیرون آرد. ب: بیرون آورد.
۸۹ـ الف: در وی دارد.
۹۰ـ ب: «کندو» ندارد.
۹۱ـ ب، ج، د: آید.
۹۲ـ الف: نکتیست. د: نکته است.
۹۳ـ الف: در هر دو.
۹۴ـ ج: غرور است و مکی. د: غرورست و نگرکه.
۹۵ـ ب: که حکم. د: حکم او درو.
۹۶ـ الف: مگر دلیر. ب: دلیری‌شی.
۹۷ـ ج، د: بیامرزید.
۹۸ـ ب: «که» ندارد.
۹۹ـ ب: ابوبکر زقاق مصری گوید. ج: زقاق مصر گوید که. د: مصری‌گوید که.
۱۰۰ـ ج: او از آن.
۱۰۱ـ ب: و آن از قضا.
۱۰۲ـ الف، ب: پشت و بازوی من. د: پشتی بازو برمن.
۱۰۳ـ ب: + او را.
۱۰۴ـ ب: وازان گذاشت ج، د: قازان.
۱۰۵ـ الف: آنرا که.
۱۰۶ـ ۱۰۶ـ ب: ندارد.
۱۰۷ـ ج، د: یاسرا.
۱۰۸ـ ب: متأسف بکند و آنگاه. ج: و آنگاه. د: آنگاه.
۱۰۹ـ الف: خود را آزمایش بکوشد. ب: خود کنند. ج، د: خود کوشد.
۱۱۰ـ ب: و اگر چه.
۱۱۱ـ د: تاجز.
۱۱۲ـ الف: ورحبر است. ب: و ذخیره‌ای

است. ج، د: و ذخیره است.
۱۱۳ــ ب: اما حذیفه و هوحذیفة.
۱۱۴ــ د: شام.
۱۱۵ــ الف: مات فی.
۱۱۶ــ د: «که» ندارد.
۱۱۷ــ ب، د: + که.
۱۱۸ــ الف: صحبت کردم وفایده.
۱۱۹ــ د: یکی آنکه گفتند.
۱۲۰ــ ج، د: + قاطع.
۱۲۱ــ الف: بوالحسن. ج: بوالحسن... عاقل‌ترین خلق. د: ابوالحسن نوری گوید که عاقل‌ترین خلق.
۱۲۲ــ ب: عطای وی.
۱۲۳ــ د: فرا آن.
۱۲۴ــ ب: او.
۱۲۵ــ الف، ب: نبودند.
۱۲۶ــ الف: دیگرهم. د: فرا آن.
۱۲۷ــ الف: دریشان.
۱۲۸ــ ج، د: راضی شدند.
۱۲۹ــ ب: و ایشان.
۱۳۰ــ د: و جز او.
۱۳۱ــ الف: «منکر» ندارد.
۱۳۲ــ ب: هرکه.
۱۳۳ــ الف: ان‌نك. د: منکرتر آنکه.
۱۳۴ــ الف: که نه منکردانا بود. ب: نه منکر دانا منکر بود. ج: نه منکر که دانا بود منکر.
۱۳۵ــ ج: من سنة. د: الشافعی رحمه‌الله من سنة.
۱۳۶ــ الف، ج، د: نیستی.
۱۳۷ــ ب: «ورعونت مدعیان نیستی» ندارد.
۱۳۸ــ ب: بی‌اقراران. الف: بی‌قراران نیستی. ج: نفسی بیقراران نیستی، د: نیستی.

من المتقدمين، عمر بن ذر الکوفی[1].

۱ـ [۲]شیخ‌الاسلام گفت که عمر ذر کوفی است[۲].

زاهد وقدیم است. پدر[۳] وی ذر از تابعین است درکوفه مذکر بوده.

۲ـ وقتی این عمر، ذر را[۴] گفت که: ای پدر، چون این سخن[۵] که تو می‌گوئی، کسی دیگر می‌گوید[۶]، آن جواز[۷] نمی‌بود که بر زبان تو؟

گفت: دیگران به زبان می‌گویند به تکلف؛ پدر ترا[۸] کار افتاده، در آن[۹] درمانده، که گویند[۱۰]: نوحه از[۱۱] مصیبت زده گوید گرم آید[۱۲] و غنا از[۱۳] مطرب عاشق خوش آید[۱۴]. پدر ترا چیزی افتاده[۱۵]، سخن او بازان افتاده[۲۵]، و آن دیگران از سر زبان[۱۶].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۷]: نوحه از مصیبت‌زده خوش آید[۱۸] و غنا از مطرب عاشق گرمتر آید[۱۹] و اشارت ازمشاهدت درست آید[۲۰] وتوحید از فانی راست آید[۲۱].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پرسیدند از عبدالله مبارك که[۲۲]: بی‌زاد در بادیه رفتن روا بود؟ گفت از[۲۳] زاهد و متوکل چون عبدالله بن بکیر مروزی بود روا بود[۲۴].

ابراهیم[۲۵] رباطی المعروف بابراهیم مورجه الهروی، کنیته[۲۶] ابواسحق.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم رباطی شاگرد ابراهیم ستنبه اید[۲۷]، طریقت توکل[۲۸] از وی گرفته[۲۹] و به در رباط[۳۰] زنگی‌زاده درگورست[۳۱] به هرات.

۲ـ وقتی در[۳۲] سفر بود. با ابراهیم ستنبه در راه می‌رفتند. ابراهیم ستنبه گفت رباطی را: که با تو هیچ معلوم هست؟ که وی مردی[۳۳] متوکل بود و هیچ با

خویشتن‌زاد[۳۴] برنگرفتی ابراهیم رباطی گفت: هیچیز[۳۵] نیست با من. پاره‌ای برفت باز[۳۶] گفت: ابراهیم[۳۷]، با تو هیچ معلوم هست[۳۸]؟ گفت[۳۹] نه. پاره‌ای دیگر برفتند. باز[۴۰] ایستاد و بنشست. گفت[۴۱]: راست بگو که هیچ هست یا نه معلوم[۴۲] که پای من گران شد، نمی‌توانم رفت[۴۳]؟!

رباطی[۴۴] گفت با من تای[۴۵] چند از شراك نعلین هست[۴۶] که چون نعلین بگسلد در آن می‌کشم[۴۷]. گفت: اکنون بگسسته؟ گفت[۴۸]: نه. گفت، پس بینداز که آن معلوم است که بنمی‌توانم[۴۹] رفت که بیشی بنهاده‌ای[۵۰]. وی آنرا[۵۱] بینداخت در کراهتی عظیم و برفتند[۵۲].

و همه راه، ابراهیم رباطی درخشم و در شتاب[۵۳] که تا دوال بگسلد تا ویرا بگویم و بیغار کنم. قضا را یکی بگسست[۵۴]. دست فرا کرد[۵۵] که بیرون کشد، دیگری دید افتاده[۵۶]. همه راه همچنین[۵۷]. آخر مرا گفت: کذا من عامل الله بالصدق[۵۸].

۳ـ قومی شرط در داشتند برفتوح نشستن، وقت بود که سه روز برداشتید که فتوح نبودید، از سه روز در نگذشتید[۵۹]، و ایشان هیچ معلوم بنه نهادندی[۶۰]. وقتی[۶۱] از سه روز درگذشت[۶۲]، گفتند[۶۳]: چه شاید بود[۶۴]! بنگرید که چه معلوم است که این از آن سبب است[۶۴]. بنگریستند نیافتند. آخر گفتند: نیك بجویید که لابد سببی[۶۵] افتاده باشد[۶۶].

بنگریستند جوزی دیدند در[۶۷] خانه، بیرون انداختند. در ساعت در[۶۸] فتوح بگشاد. و این بسیار کرده‌اند مشایخ و آزموده‌اند[۶۹].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۰]: سه چیز یاد دارید که همه درین سه[۷۱] برآید: در صحبت معلوم نباید ورستی نباید و خدمت[۷۲] باید. که معلوم داشتن خیانت است و رستی صحبت تباه کند و خدمت ناکردن سود[۷۳] نکند و در زیادت در بندت[۷۴].

ابراهیم اطروش

از متأخران است[۷۵]،

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که بو[۷۶]عبدالله باکو مرا گفت که عبدالواحدبن بکر[۷۷] گفت که:

۲ـ ابراهیم اطروش گفت‌که: رکوه‌ی صوفی کف او اید[۷۸]، و بالش او دست او اید[۷۹]، وخزینه‌ی او، او اید[۸۰]، یعنی حق.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۸۱]: هرکه: برین بیفزاید، کار[۸۲] فرا دست خود دهد که درآن درماند. گفت: ار بهانه نیستید[۸۳]، کس را با نیافت[۸۴] این کار زندگانی نیستید[۸۳].

۴ـ گفت: وقتی صوفیی[۸۵] با دنیا گشت. او را گفتند[۸۶]: سبب چه بود[۸۷]؟ گفت: سبب سوزنی بود. گفتند چگونه؟ گفت: به سفرمی‌رفتم، گفتم‌که سوزن[۸۸] باید. چون فرا دست‌آمد، گفتم[۸۹]: چیزی بایدکه درآن[۹۰] آویزم. کنف فرادست‌آوردم، گفتم‌که: کنف در دست نتوانم[۹۱]گرفت. رکوه‌ای[۹۲] به دست آوردم. گفتم حمالی‌نتوانم کرد. رفیق به‌دست[۹۳] آوردم، فراهم می‌پیوست[۹۴] تا اینجا رسید، همه از آن بایست سوزن بود[۹۵].

۵ـ انشدنا الامام لابراهیم[۹۶] الخواص[۹۷]:

لقدوضح[۹۸] الطریق الیک حقا فما احد بغیرک یستدل
فان وردالشتاء فانت کهف و ان ورد المصیف فانت ظل

۶ـ ولشیخ الاسلام نفسه[۹۹]:

یا قاطع الارض تبغی العیش فی‌تعب ما ذا علیک اذا اجملت فی‌طلب[۱۰۰]
ابغ[۱۰۱] الامور بعزالنفس ممتنعا ان الامور بمقدار[۱۰۲] علی سبب

۷ـ کن فی‌الدنیا کانک غریب، الخبر[۱۰۳].

۸ـ من حسن[۱۰۴] اسلام المرء ترکه مالا یعنیه، الخبر[۱۰۵].

۹ـ قال ابوتراب‌النخشبی: اذا تواترت علی احدکم‌النعم، فلیبک علی نفسه، فقد سلک به غیرطریق الصالحین.

۱۰ـ و[۱۰۶]قال الشبلی: کل نعمة تغفلک عن‌الله فهی نقمة لا نعمة.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف، ب: «عمر بن ذرالکوفی» ندارد. د: ذرکوفی.
۲ــ ۲ــ د: ندارد.
۳ــ د: زاهد پدر.
۴ــ ب: پدر را.
۵ــ الف: این همه سخن. ب: چون که این همه سخن. د: ای پدر این.
۶ــ ج، د: دیگران هم می‌گویند.
۷ــ الف: خوار، ج، د: خار.
۸ــ الف: پدر تو.
۹ــ ج: افتاده است و در آن. د: افتاده و در آن.
۱۰ــ الف: مانده که گوید. ب: که گوید.
۱۱ــ الف: از، ب: نوحه‌که.
۱۲ــ الف: اید.
۱۳ــ د: ار.
۱۴ــ الف، ب: اید.
۱۵ــ ۱۵ــ ب: ندارد.
۱۶ــ ب: سر زبان افتاده. ج، د: و از دیگران از سر زبان بود.
۱۷ــ الف: گفت که.
۱۸ــ ب: گرم آید. د: گرم‌اید.
۱۹ــ ب، د: خوش آید.
۲۰ــ الف: اید.
۲۱ــ الف: ازمانی راست اید. ج: از «شیخ‌الاسلام گفت...» تااینجا ندارد.
۲۲ــ الف: «که» ندارد. ج، د: از عبدالله مبارک پرسیدند که.
۲۳ــ الف: گفت از.
۲۴ــ الف: مروزی روا بود. ب: عبدالله بکیر بن مروزی.
۲۵ــ د: اما ابراهیم.
۲۶ــ د: کنیت او.
۲۷ــ الف: بود. ب: آید. د: است.
۲۸ــ الف، د: و طریقت. ب: و توکل.
۲۹ــ ب: + بود.
۳۰ــ د: پدر رباط.
۳۱ــ الف: برگورست بر راه هرات. ج، د: در قبر است به.
۳۲ــ د: «در» ندارد.
۳۳ــ ب: مرد.
۳۴ــ الف، ج: برخویشتن. د: هست که هرگز زاد.
۳۵ــ ب، ج: هیچ چیز. د: هیچ.
۳۶ــ د: «باز» ندارد.
۳۷ــ ج، د: «ابراهیم» ندارد.
۳۸ــ ب: «گفت ابراهیم با تو هیچ معلوم هست» ندارد.
۳۹ــ الف: گفتم.
۴۰ــ ج، د: برفت و باز.
۴۱ــ ج، د: و گفت.
۴۲ــ ب: راست‌گو هیچ چیز هست. ج: راست بگوی که هیچ هست یا نه؟ د: راست بگوی که پای.
۴۳ــ الف، ب: نمی‌توانم رفت.
۴۴ــ ب: ندارد.
۴۵ــ ب: نای.
۴۶ــ ب، ج، د: است.
۴۷ــ ج، د: در آن کشم.
۴۸ــ الف، ب: + هست. گفتم. ج، د: بکسسته گفت.
۴۹ــ ب: که معلوم است از آنست که. د: که از آنست نمی‌توانم.
۵۰ــ ب، ج: نهاده. د: که پیش نهاده.
۵۱ــ د: روی آنرا.
۵۲ــ الف، د: در کراهیت. ب: عظیم برفتند. ج: در کراهتی عظیم.
۵۳ــ ج، د: و شتاب.
۵۴ــ د: بگسیخت.
۵۵ــ ج، د: کردم.
۵۶ــ ج، د: بیرون کشم دیگری دیدم افتاده.
۵۷ــ الف، همه همچنین.
۵۸ــ ب: الله علی‌الصدق، ج: الله للصدق.
۵۹ــ الف: قوم شرط در داشتن که فتوح نبود از سه روز در نگذشتی. ب: قوم

شرط در داشتند در فتوح بستند وقتی بودی که. ج: قومی شرط داشتند... در نگذشتی. ج: قومی شرط کردانند بی....

۶۰ـ الف: هیچین بنه. ب: به تنهادی. ج: هیچ چیز معلوم. د: از هیچ چیز معلوم.

۶۱ـ ب: که وقتی.

۶۲ـ ب: گذشت. د: بکذشت.

۶۳ـ ۶۳ـ د: ندارد.

۶۴ـ الف: سبب بود. ج، د: سبب بوده.

۶۵ـ الف، ج، د: سبب.

۶۶ـ ب: «باشد» ندارد.

۶۷ـ الف، د: جوز. د: یافتند در.

۶۸ـ د: دری فتوح.

۶۹ـ د: «و آزموده‌اند» ندارد.

۷۰ـ ب: «که» ندارد.

۷۱ـ الف، ج: درین چیز. د: درین سه چیز.

۷۲ـ د: خدمتی.

۷۳ـ الف: بشود. ب، ج: خدمت نکردن. د: خدمت بنه‌کردن.

۷۴ـ ب، ج، د: دربندد.

۷۵ـ ب: «از متأخران است» ندارد.

۷۶ـ ب: «بو» ندارد.

۷۷ـ ب: عبدالواحد بکر، د: عبدالواحد ابن‌بکر.

۷۸ـ الف: کف دست باید. ب: کف اوست. د: کف صوفی باید.

۷۹ـ الف: دست او. ب: دست اوست.

۸۰ـ الف: خزینهٔ او باید. ب: خزینه او اوست.

۸۱ـ الف: + که.

۸۲ـ ب: کاری.

۸۳ـ الف: نیستی.

۸۴ـ ب: نایافت.

۸۵ـ الف، ج، د: صوفی.

۸۶ـ الف: + که.

۸۷ـ ب: + که‌به دنیاداری افتادی، ج، د: که با دنیاداری افتادی.

۸۸ـ ب: سوزنی. د: گفتم سوزن.

۸۹ـ الف: چون به دست. ب: چون به دست آید چیزی.

۹۰ـ ب: برآن. د: بدان.

۹۱ـ ج، د: نتوان.

۹۲ـ ج، د: رکوه.

۹۳ـ الف، ب: به‌دست.

۹۴ـ الف، ب، فراهم پیوست. د: فرا می‌پیوست.

۹۵ـ الف: تا اینجا این همه... ب: تا اینجا همه از آن سوزن بود. ج: همه‌از آن سوزن بود. د: «همه از آن بایست سوزن بود» ندارد.

۹۶ـ الف: الامام الابراهیم.

۹۷ـ ج: + قدس الله روحهما.

۹۸ـ الف: لقدصح. این دو بیت با اختلافاتی در ترجمه شرح تعرف‌صفحه ۵۲۶ آمده است.

۹۹ـ الف: والشیخ الاسلام لنفسه. ب: لغیره. ج: نفسه قدس سره.

۱۰۰ـ ج: فی‌الطلب.

۱۰۱ـ ب: ابغی.

۱۰۲ـ ب: ان‌الامور مقدر.

۱۰۳ـ ب: خبر.

۱۰۴ـ الف، ب: «من» ندارد.

۱۰۵ـ ب، ج، د: «الخبر» ندارد.

۱۰۶ـ د: «و» ندارد.

من المتقدمين

ابراهیم‌بن سعدالعلوی الحسینی.

۱ـ کنیته[۲] ابواسحق. از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد. صاحب کرامات ظاهر، نظیر ابراهیم ادهم[۳].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: هزار و دویست و انده شیخ شناسم ازین طایفه، درین طریق دو علوی شناسم از مشایخ: یکی ابراهیم‌بن سعدالعلوی صاحب سخن و کرامات[۴]. و دیگر حمزهٔ علوی صاحب کرامات.

این ابراهیم‌بن سعد[۵] استاد بوالحارث اولاسی‌اید[۶]. سید بوده[۷] از مشایخ.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی بوالحارث اولاسی، در اول ارادت و ابتدای کار خود، به خانه خایگینه[۸] خورده بود، دستی، بی‌یاران[۹] خود. به ابراهیم سعد رفت[۱۰]، و وی[۱۱] در راه می‌رفت. پای نهاد بر آب، و بوالحارث را گفت[۱۲]: دست بیاور[۱۳]، دست فرا وی داد[۱۴]. پای وی در آب فروشد. ابراهیم گفت:

پای تو در خایگینه[۱۵] آویخته است. مطالبا بهذا الامر[۱۶]. گفت: تو طالب نه‌ای، رو از[۱۷] خلق عزلت‌گیر، و فراغت دل جوی، وگرد کردار گرد[۱۸]. و رفت[۱۹] بر آب و بوالحارث را گذاشت[۲۰].

فتح موصلی

۱ـ از مهینان مشایخ موصل بوده است[۲۱] از متقدمان و به زیارت[۲۲] بوده به

بغداد. بشر حافی از نظیران اوست. و فتح بن علی الموصلی[۲۳] در سنهٔ عشرین و مأتین برفت[۲۴] از دنیا، در آن سال که قعنبی برفت[۲۴]، پیش از بشر حافی به هفت سال.

۲ــ روز عید اضحی می‌رفت در کوی‌ها، آن[۲۵] قربان‌ها دید که می‌کردند. گفت: الهی، دانی که من چیزی[۲۶] ندارم که ترا قربان کنم، من این دارم. پس انگشت نهاد به گلو و[۲۷] بیفتاد. بنگریستند، برفته بود و خطی[۲۸] سبز پیدا[۲۹] شده بر گلوی وی.

۳ــ شیخ‌الاسلام گفت: وی سید بود در[۳۰] توکل و زهد.

۴ــ وقتی به خانهٔ بشر حافی آمد ــ و گفته‌اند: به خانهٔ جنید[۳۱]، و آن بشر در ستر است که وی[۳۲] پیش از جنید بود[۳۳] ــ بشر را گفت: اگر چیزی خوردنی داری بیار. طعام آوردند[۳۴]، وی پاره‌ای بخورد[۳۵] و باقی در گلیم نهاد و ببرد. دخترکی بود، گفت[۳۶]: می‌گویند که فتح[۳۷] که امام متوکلان است، آنک[۳۸] طعام برداشت و ببرد. بشر گفت: او در شما می‌آموخت، که[۳۹] توکل درست شود هیچیز زیان[۴۰] ندارد.

۵ــ شیخ‌الاسلام گفت: که تجرید[۴۱] درست شود، ملک سلیمان معلوم نبود. که تجرید[۴۲] درست نشده بود[۴۳]، آستین افزونی از سر دست معلوم بود[۴۴].

و فتح شخرف[۴۵] المروزی

۱ــ از طبقه‌ی ثانیه است از قدیمان مشایخ خراسان، کنیت او ابونصر.

۲ــ شیخ‌الاسلام گفت که: او با قبا رفتی بر رسم[۴۶] لشکریان، عبدالله احمد حنبل گوید[۴۷]: از خاک خراسان چون فتح نیامد، سیزده سال در بغداد بود[۴۸] از بغداد قوت نخورد[۴۹]، از انطاکیه ویرا سویق می‌آوردند، آن می‌خورد[۵۰].

۳ــ در نزع رفتن بود[۵۱]، چیزی می‌گفت با خود. به او نیوشیدند[۵۲]، می‌گفت: الهی، اشتد شوقی الیک، فعجل قدومی علیک. چون وی را می‌شستند، بر ساق

وی دیدند نوشته به رگ سبز بر خاسته از پوست[۵۳]: الفتح‌لله.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم حربی گوید که[۵۴]: من حاضر بودم، دیدم آن نوشته[۵۵]. گویند: سی‌وسه بار برو نماز کردند[۵۶] قرب سی هزار مرد[۵۷]. مات ببغدادالنصف[۵۸] من شوال سنة ثلث و سبعین و مائتین. رحمة‌الله علیه[۵۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من.
۲ـ د: کنیت.
۳ـ ب، ج: ابراهیم بن ادهم. د: نظیران ابراهیم ادهم است.
۴ـ ج: + اید.
۵ـ د: + العلوی صاحب سخن وکرامات.
۶ـ ب، ج، د: است.
۷ـ ج: سیدی بود، د: بود.
۸ـ الف: خاکینه.
۹ـ الف یاران خود.
۱۰ـ ب: برابراهیم. ج، د: ابراهیم‌بن سعد.
۱۱ـ د: روی.
۱۲ـ الف: و بوالحارث گفت.
۱۳ـ ب، ج، د: بیار.
۱۴ـ الف: دست‌به وی داد. ب: وی دست.
۱۵ـ الف: خاگینه.
۱۶ـ ب: قطالبها. د: مطالباً نهدالامر.
۱۷ـ ب، د: نه‌طالب و جویندهٔ این کاری رواز. ج: تو نه طالب و جویندهٔ این کار را.
۱۸ـ الف: کرد کردکار.
۱۹ـ د: و برفت.
۲۰ـ الف: گذاشت.
۲۱ـ ب، د: «است» ندارد.
۲۲ـ د: ریاضت.
۲۳ـ و او فتح.
۲۴ـ ب، ج، د: برفته.
۲۵ـ د: «آن» ندارد.
۲۶ـ ب: الهی می‌دانی که چیزی.
۲۷ـ و بس انگشت بر گلوی خود نهاد و.
۲۸ـ الف: خط.
۲۹ـ ب، ج، د: «پیدا» ندارد.
۳۰ـ ب: وی سیدی بوده در. ج، د: گفت که وی سید بوده.
۳۱ـ الف: و گفت به، د: و گفته‌اند آن جنید.
۳۲ـ د: «وی» ندارد.
۳۳ـ ب: بوده.
۳۴ـ د: آورد.
۳۵ـ ب، ج، د: لختی بخورد.
۳۶ـ د: دخترك بود گفت که.
۳۷ـ الف: می‌گویند فتح.
۳۸ـ ج: لیك‌آنك. د: آنکه.
۳۹ـ ب، ج، د: که چون.
۴۰ـ ب: هیچ زیان. د: هیچ چیز زیان.
۴۱ـ ج، د: + چون.
۴۲ـ ب، ج، د: و اگر تجرید.
۴۳ـ ب، د: نشده باشد.
۴۴ـ د: دست زیان دارد.
۴۵ـ ب، ج، د: و فتح‌بن شخرف.
۴۶ـ الف: گفت او یا قبا رفتی. ب: گفت که وی با قبا ج، د: رفتی برسم.
۴۷ـ الف: عبدالله احمد حنبل. ب: عبدالله ابن احمد حنبل گوید که.
۴۸ـ الف: سال بود.
۴۹ـ ب: قوت می‌نخورد.
۵۰ـ الف: می‌خوردی.
۵۱ـ د: و گویند در نزع بود.
۵۲ـ الف: گوش داشتند. ج، د:

بنیوشیدند.
۵۳ـ الف: برخاسته برآویخته از پوست. ب: نبشته بـه رگ‌سبز بـرخواسته برآویخته از پوست: د: از پوست که.
۵۴ـ ب: حربی گفت، ج: گوید من. د: ابراهیم‌بن حربی.
۵۵ـ الف: من دیدم آن نوشته. ب، من دیدم آن نبشته را.
۵۶ـ الف ـ گویند که سی‌وسه‌بار بروی نماز کرده‌اند. ج: نماز کرده‌اند.
۵۷ـ د: سی‌هزار کس.
۵۸ـ ب، ج: للنصف، د: المنتصف.
۵۹ـ ب، د: «رحمة‌الله‌علیه» ندارد.

و من طبقة[1] الاولی،
بشر بن‌الحارث الحافی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کنیت وی ابو نصر است[3]، نام بشر بن الحارث بن عبدالرحمن بن‌عطاء بن‌هلال بن ماهان[4] بن عبدالله، المعروف بالحافی[5].

امام است در علم ظاهر و حدیث و زهد و ورع. گویند[6] اصل وی از مرو است از دیه کردآواد[7]. مقیم به بغداد[8] بوده و آنجا برفته از دنیا، روز[9] چهارشنبه ده روز گذشته[10] از محرم سنه سبع‌وعشرین‌ومائتین، پیش از احمد به سالها. وی خواهرزادهٔ علی‌خشرم‌اید[11]. با فضیل عیاض صحبت داشته[12].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[13]: وی را مه می‌داشتند[14] از احمد حنبل[15]، تا آنگاه که آن فتنهٔ مخلوق[16] گفتن افتاد. وی در خانه بنشست و احمد پای درپیش نهاد. وی را گفتند: یا نصر، چون که[17] بیرون نیایی؟ سخن‌گوی[18]، دین را و اهل سنت را. گفت: هیهات! احمد حنبل در مقام پیغامبران[19] ایستاده است، که چون او تواند کرد[20]؟ مارا طاقت آن[21] نیست. وی را سخنان است در معاملات و زهد و توکل.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفت[22]: ما اعظم مصیبة من[23] فاته‌الله!

۴ـ انشدنا الامام‌لبعضهم:

هواك هوی‌الدنیا[24] و نیلك ملکها[25]	و فقدك مقرون بکل هوان[26]
کذبتك ماقلت الذی انت اهله	بلی‌لم تجد[27] مافوق ذاك لسانی

و للامام لنفسه[۲۸]:

ایعلم بالفوت من فته[۲۹] فعلم الفوات لاهل الوجود
ویشهد تاغیك[۳۰] موجوده تعالی وجودك عن ذا الشهود[۳۱]
شهود الوجود فوات الوجود یعز بذاك صفاء القصود[۳۲]

شقیق بن ابراهیم البلخی[۳۳]

۱ـ از قدیمان مشایخ است، استاد حاتم اصم اید[۳۴]، و با ابراهیم ادهم صحبت داشته[۳۵] و از نظیران وی است در روزگار وی، و بر وی[۳۶] زیادت بوده در زهد و توکل و فتوت[۳۷]. کنیت او ابوعلی است. از اهل بلخ بود[۳۸]، مرد[۳۹] زاهد بود[۴۰]، بر طریق توکل رفتید[۴۱]. مسافر بود و نیکو سخن، و وی از[۴۲] مشاهیر مشایخ[۴۳] خراسان است.

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: وقتی فرا ابراهیم[۴۴] ادهم گفت که: شما در معاش چگونه می‌کنید؟ گفت: چون یاویم شکر کنیم و چون نیاویم[۴۵] صبر کنیم.
شقیق گفت: سگان خراسان هم چنین می‌کنند. ابراهیم گفت[۴۶]: پس شما چون می‌کنید؟ گفت: ما چون یاویم ایثار کنیم و چون نیاویم شکر کنیم[۴۷]. گویند که[۴۸]: ابراهیم ادهم بوسه برسر وی داد و گفت: استاد توئی.

۳ـ و گویند: شقیق طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود. شیخ الاسلام گفت که شقیق نیکو اعتقاد بود اما پسری[۴۹] داشت محمد نام، مبتدع بود، مخلوق گوی[۵۰]. و شقیق به اول صاحب رأی بوده، صاحب حدیث گشت، سنی پاکیزه[۵۱]، شاگرد زفراید[۵۲]. وی را حرف است در تفسیر قرآن: و من یؤمن بالله یهدقلبه(۱). وی گوید: الرضا و التسلیم.

۴ـ شیخ الاسلام گفت که: اسحق حافظ گفت که علی عیسی مالینی گفت که شکر[۵۳] قهندزی گفت، محمدبن المنذر[۵۴]، امام بوده در قهندز هرات[۵۵]، که رجاء

(۱) قرآن، تغابن/۱۱.

عبدالله جهبانی[۵۶] گفت کـه شقیق بلخی گفت کـه: من از گناه ناکرده بیش از آن می‌ترسم که از گناه کرده. یعنی: دانم که چه کرده‌ام و[۵۷] ندانم که چه خواهم کرد.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سخن زقاق مه است ازان شقیق[۵۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: من‌الطبقة.
۲ـ ج: بشربن حارث الحافي قدس‌الله‌سره. د: بشربن حارث الحافي رحمه‌الله.
۳ـ الف: بونصر، ب، د: کنیت وی.
۴ـ الف، د: بن‌هامان.
۵ـ د: المعروف باکافي.
۶ـ د: وگویند.
۷ـ ج، د: از ده‌کردآباد. رسائل خواجه: از دیهی که کردآوا خوانند. صفحه ۱۰۳.
۸ـ ب: مقیم بغداد.
۹ـ د: در روز.
۱۰ـ ب، د: گذشته.
۱۱ـ الف: بود. ب: علی‌بن الحشرم.
۱۲ـ الف: صحبت کرده.
۱۳ـ ج: گوید که.
۱۴ـ الف: مه داشتند.
۱۵ـ ب: احمدبن‌حنبل.
۱۶ـ الف: تا آنگه که آن وقت مخلوق. ج، د: تا آنگاه که وقت مخلوق.
۱۷ـ ج، د: چونست که.
۱۸ـ ب، د: و سخن گویی. ج: و سخن.
۱۹ـ د: پیغمبران.
۲۰ـ الف: ایستاده‌کی، ج: که چنوتواند کرد.
۲۱ـ د: طاقت او.
۲۲ـ د: گفته.
۲۳ـ ب: ممن.
۲۴ـ الف: هوای الدنیا. د: هوالدنیا.
۲۵ـ ب: ملکهم.
۲۶ـ ب: بکل مکان.
۲۷ـ ب. لم نجد. ج: لم یجد.
۲۸ـ ب: وانشدنا الامام ایضاً. ج، د: و انشدنا.
۲۹ـ ب: من ذاك فیه.
۳۰ـ ب، ج، د: ویشهد باغیك.
۳۱ـ ب: ذاالشهود.
۳۲ـ الف: بیت چهارم را ندارد.
۳۳ـ ج: البلخي قدس‌الله سره. د: شیخ الاسلام گفت که شقیق.
۳۴ـ الف، د: «اید» ندارد. ب: آید.
۳۵ـ الف: صحبت کرده.
۳۶ـ د: و بودی.
۳۷ـ الف: زیادت بوده در زهد و فتوت، ب: زیادت آورده در زهد و فتوت.
۳۸ـ د: بوده.
۳۹ـ ب: مردی.
۴۰ـ د: «مرد زاهد بود» ندارد.
۴۱ـ الف، ج، د: رفتی.
۴۲ـ ب: وی‌از ج: «ووی» ندارد. د: واز.
۴۳ـ ج: «مشایخ» ندارد.
۴۴ـ الف: وقتی با ابراهیم.
۴۵ـ الف: چون یا بیم شکر کنیم و چون نیابیم. ب: ما چون یاویم.
۴۶ـ الف: می‌کنند گفت. د: چنین کنند.
۴۷ـ الف: ما چـون یابیم... و چـون نیابیم... ب: چون ما یـاویم ایثار می‌کنیم و چون نیاویم شکر می‌کنیم.
۴۸ـ ب: «که» ندارد.
۴۹ـ د: که شقیق پسری داشت.
۵۰ـ الف: مبتدع بوده و مخلوق گـوی. ب: داشت مبتدع.

۵۱ـ ب: و سنی و پاکیزه.
۵۲ـ الف: «اید» ندارد. ب: آیـد. د: است.
۵۳ـ الف: مالینی که شکر.
۵۴ـ الف: المندر. د: بن‌منذر.
۵۵ـ الف: امام بود در قهندز بقرآه. د: قهندز زهرات.
۵۶ـ ب: جهنانی.
۵۷ـ ب: «و» ندارد.
۵۸ـ الف: مه است از ازآن شقیق و سلم.
ج: ازان شقیق‌قدس‌الله‌تعالی ارواحهم.
د: ازان شقیق که گفت تا می‌پنداشتم که گناه از منست سهل بود چون بجای آوردم‌که آن باوست پشت من‌بشکست.

ومن طبقة[1] الاولی
الحارث‌بن‌اسد المحاسبی العنزی، ابومحمد،

ویقال کنیته ابوعبدالله.

۱ـ از علما و مشایخ بزرگ قدیم است[2]، به‌علوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات. و او را[3] تصانیف است، مشهور از آن کتاب رعایت[4] است. و وی[5] استاد بغدادیان‌اید[6]. او از اهل بصره بود[7]، به بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث واربعین و مائتین، پس احمد حنبل به دوسال.

۲ـ حارث گفته: من‌صحح باطنه بالمراقبةِ والاخلاص، زین‌الله ظاهرهُ بالمجاهدة و اتباعِ السنة. وهم وی گفته[8]: من‌لم‌یهذب نفسه بالریاضات لایفتح‌له‌السبیلُ الی‌سنی[9] المقامات.

۳ـ بوعبدالله‌خفیف گوید: اقتدوابخمسة من‌شیوخناوالباقون سلمواالیهم احوالهم: حارث‌المحاسبی[10] والجنید و رویم و ابن‌عطا و عمروبن عثمان المکی، لانهم‌جمعوا بین‌العلم و الحقایق.

۴ـ وقال‌الحارث: صفة[11] العبودیة ان‌لاتری لنفسك ملکا و تعلم انك‌لاتملك لنفسك[12] ضرأولا نفعاً.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حارث محاسبی[13] کتاب معرفت تصنیف کرده بود[14]، هنوز تحریر نکرده بود و بیرون نیاورده باشاگردان نمودن[15] در پیش نهاده بود، درآن می[16] نگریست، مردی[17] فرا درآمد ـ کس نبود[18] از شاگـردان ـ وی گفت:

کیست؟ گفت: مردیست می‌خواهد مسئله‌ای پرسد[۱۹]. گفت: درآی. درشد، گفت: آن معرفت غیبی که در غلاف است[۲۰] آن حق حق اید بربنده، یاحق بنده‌اید برو[۲۱]؟ به‌شتاب جواب داد گفت[۲۲]: حق حق اید بربنده[۲۳].

آن درویش گفت: که[۲۴] حق او اید[۲۵] بربنده پس چون عطااید[۲۵] بر بنده؟ و او می و غندد بربنده. حارث گفت: نه، حق بنده‌اید[۲۵] برو. درویش گفت: ازو[۲۶] بیداد نیاید.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: یعنی که او باز نستاند[۲۷]، و کانوا احق‌بها و اهلها (۱) وابتغوا ماکتب‌الله‌لکم (۲).

۷ـ واسطی می‌گوید[۲۸] که: او ما را به‌آن[۲۹] مطالبت می‌کند[۳۰] که ما بر او داریم، نه باآنکه اوورما دارد[۳۱]، در حقیقت همچنین است.

۸ـ الهی، ترا برکه حق است[۳۲] که جز ز تو نیست،
از چه‌کسی نشان[۳۳]، که حق و حقیقت یکیست[۳۴].

۹ـ کـل‌له و به ومنه فـاین لی شییء فـاوثره فطاح لسانها[۳۵]

ومن طبقة[۳۶] الاولی

ابوتراب النخشبی[۳۷]

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: نام وی عسکربن الحصین وگفتند کـه عسکربن محمدبن الحصین است[۳۸]. از اجله‌ی مشایخ خراسان است به‌علم و فتوت و توکل و زهد. صحبت[۳۹] داشته‌باا بوحاتم عطار[۴۰] بصری و حاتم اصم بلخی. استاد بوعبدالله جلاء اید[۴۱] و بوعبید بسری[۴۲]. سید[۴۳] بوده، دربادیه بمرده[۴۴]. درنماز بادسموم او رابسوخت، مرده برپای بماند یك سال و برپای بپوسید. و گفتند کـه[۴۵]: سباع او را بگزید[۴۶] و درآن برفت در سنه خمس و اربعین و مائتین، درآن سال کـه ذوالنون برفته از دنیا[۴۷]، از اقران وی است و جزوی[۴۸].

---

(۱) قرآن، فتح / ۲۶. (۲) قرآن، بقره / ۱۸۷.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوتراب باسیصد رکوه دار دربادیه شد دوتن باوی بماندند، بـا درویشی برفتند. بوعبدالله جلاء، و بوعبید بسری[۴۹]، و دیگر همه باز گشتند.

۳ـ وی گفت که: عارف اواید[۵۰] کـه هیچ‌چیز اورا تیره[۵۱] نکند و همه چیز بدو روشن گردد. و هم وی گفت[۵۲]: نیست از عبادات چیزی بامنفعت‌تر از صلاح[۵۳] خواطر دلها.

۴ـ کان ابوتراب النخشبی یقول: بینی وبین‌الله عهدان لاامـدیدی الی حرام الاقصرت یدی عنه.

۵ـ و بوبکر زقاق گوید[۵۴]: درکعبه از الله حاجت خواستم، مرا رواکرد و[۵۵] آن بود که: خواستم که مرا حلال ده، چنان شدم کـه هرلقمه‌ای که نه حلال بود، دست من به‌آن لقمه[۵۶] وا دهان من نرسید[۵۷].

۶ـ وبوتراب گوید: من شغل مشغولا بالله عن‌الله ادرکه المقت من‌الله.

۷ـ بوتراب‌گوید[۵۸]: چون اعراض‌الله رهی را همراه شد[۵۹] زبان او دراولیای وی به‌طعن ورد و انکار[۶۰] دراز شود.

۸ـ سئل[۶۱] ابوتراب عن‌صفة العارف، فقال: هوالـذی‌لایکدره شیء و یصفوبه کل‌شیء.

۹ـ وحصری گوید که: صوفی آن است که زمـین نسپرد و در زیـر آسمان نرود[۶۲].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: الطبقة.
۲ـ الف: مشایخ بزرگست. ب: مشایخ قدیم است. ج، د: از علمای مشایخ قدیم است.
۳ـ ب: او را.
۴ـ ب، ج: رغایب. د: کتائب رغایب.
۵ـ د: وی.
۶ـ الف: بغدادیان بود. ب: بغدادیان آید. د: بغدادیان است.
۷ـ ب، ج: و او از اهل. د: و از اهل بصره است.
۸ـ الف، ج: وی گفت.

۹ــ ب، ج، د: الی مبنن.
۱۰ــ ب: حارث‌بن‌المحاسبی.
۱۱ــ د: صفوة.
۱۲ــ د: ملکا و تعلم انك لاتملك لنفسك» ندارد.
۱۳ــ ج: «محاسبی» ندارد.
۱۴ــ د: + در معرفت.
۱۵ــ الف: نمودند.
۱۶ــ ب: بود و می.
۱۷ــ الف: مرد.
۱۸ــ ب: کش نبود. د: کس از.
۱۹ــ الف: می‌خواهد که مسئله. د: مسئله می‌خواهم که پرسم.
۲۰ــ ب: که دروخلافست.
۲۱ــ الف: یابنده‌اید برو. ب: حق حق آید بربنده یا حق بنده آید برو. د: حق حقست بر بنده یا بنده است برو.
۲۲ــ الف: به‌شتاب جواذ گفت. د: جواب داد و گفت.
۲۳ــ ب: حق‌حق آید بر بنده. د: حق حقست بر بندهٔ او.
۲۴ــ د: درویش گفت حق.
۲۵ــ ب، د: آید.
۲۶ــ ب، ج، د: گفت پس ازو.
۲۷ــ الف: اوتستاند. ج: او بار نستاند.
۲۸ــ ب: می‌گوید.
۲۹ــ ج، د: بدان.
۳۰ــ الف: می‌می‌کند.
۳۱ــ الف، ب: اوبرما دارد. د: نه‌آنکه‌او.
۳۲ــ ب: حقی است.
۳۳ــ الف: ارجی کس نشان. ج: از چه کسی نشان.
۳۴ــ ب: + شعر.
۳۵ــ الف: فطاح نشانها.
۳۶ــ ج، د: الطبقة.
۳۷ــ ج: قدس‌سره. د: رحمه‌الله.
۳۸ــ الف: نام وی عسکر بن محمدبن الحصین است. ب: نام وی عسکر بن محمدبن‌الحصین. د: نام وی عسکر بن الحصین است و گفته‌اند که عسکر بن محمدبن الحصین.
۳۹ــ الف: صحبت کرده. ب: و صحبت داشته. ج: به‌علم فتوت. د: به‌علم فتوت و زهد و توکل.
۴۰ــ الف: ابوحاتم عطاء بصری.
۴۱ــ الف: بوعبدالله جلی بود. ب: بوعیدله جلی آید. د: جلاست.
۴۲ــ الف، ب: بوعبید بشری.
۴۳ــ ب: سیدی سید.
۴۴ــ د: در بادیه برفته.
۴۵ــ ج، د: «که» ندارد.
۴۶ــ د: بگزیدند.
۴۷ــ الف: برفت از دنیا.
۴۸ــ ب: و جزو.
۴۹ــ الف: یکی از آن بوعبدالله جلی و دیگر بوعبید. ب: بادرویشی رفتند بعیدله جلی و بوعبید بشری.
۵۰ــ الف: او بود. ب: او آید. د: اوست.
۵۱ــ د: که او را هیچ چیز تیره.
۵۲ــ ب: گفته که. د: گفته.
۵۳ــ الف، ب: صلاح.
۵۴ــ ب، د: گوید که. د: وابوبکر.
۵۵ــ الف: «و» ندارد.
۵۶ــ ج: «لقمه» ندارد.
۵۷ــ د: نرسیدی.
۵۸ــ د: وهم بوتراب گوید که.
۵۹ــ ب، د: همراه شود.
۶۰ــ ب: اولیای او به‌طعن و آورد و انکار.
۶۱ــ ب: سئل عن.
۶۲ــ الف: و در زمین آسمان ترود. ب: آسمان پرد.

و من‌المتقدمین[1]،
بوحاتم عطار[2].

۱ـ از استادان ابوتراب نخشبی بوده و استاد بوسعید خراز و جنیدا‌ید[3] واز مهینان مشایخ‌اید[4]. عراقیان و شامیان او را[5] بزرگ داشته‌اند. گویند که: از اقران بوتراب بوده و با وی سفر کرده[6]. و گویند: او اول کسی‌اید که[7] سخن گفت ازعلوم اشارات.

۲ـ چون صوفی دیدی با مرقع و فوطه، گفتید[8]: یا سادتی قد نشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم، فیالیت شعری فی اللقآء ای رجال تکونون.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مردی فـرا در سرای بوحاتم عطـار شد[9] ـ گویند که محمدبن وهب بـود[10]، ابو یعقوب الزیـات ـ در بزد، وی گفت[11]: کیست؟ گفت: درویش است[12] که می‌گوید که: الله. بوحاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی نهاد در خاك و به بوسه[13] فرا پای وی افتاد و گفت: کس مانده[14] که می‌گویدالله!

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: وقتی بغداد آراسته بـودند و آئین بود و فسق بسیار می‌بود[15]. شبلی به خواب دید که فراوی گفتید که[16]: ار نه آنستید[17] که تومی‌گوئی که[18] الله، ما همه بغداد بسوختید[19]. شبلی آن باز گفت. وی را گفتند که[20]: ما نیز همی گوئیم[21] که الله. گفت: شمـا می‌گویید: الله نفسا بنفس، و من می‌گویم[22]: الله حقاً بحق. قل‌الله ثم ذرهم(۱).

---

(۱) قرآن، آل‌عمران / ۹۱.

حقیقة الحق شیئی لیس یعرفه الا المجرد فیه حق تجرید

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[23]: همه خلق می‌گویند که: یکی، و از صد هزار در می‌آویزند، و این قوم می‌گویند[24]: یکی، و از نشان[25] خود می‌گریزند. قل‌الله ثم[26] ذرهم.

الا کل شیئی ما خلاالله باطل و کل نعیم لا محالة زایل

۶ـ و هم بوحاتم گوید: السیاحة بالقلوب.

۷ـ بوسعید زیادی گوید[27]: کان ابوحاتم العطار ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن‌الابرار.

۸ـ وقتی خالی[28] نشسته بود که[29] خضر، علیه‌السلام، ناگاه بدو درآمد، پیری[30] سخت براحت شد. سخن فرافکند و سخن می‌گفت[31] که دوستان الله چنداند و ترتیب آن چگونه[32]. گفت: اولیاء همیشه سیصدوشصت تن باشند:

چهل ازیشان ابرارند و سی اوتاداند و ده از آن[33] نقباانده و سه از آن[33] نجباانده و یکی ازیشان غوث باشد، مهینه[34] قطب زمین و آزرم[35] الله تعالی به زمین ازو باشد و وی زینهار خلق باشد، هر کی که غوث برود از دنیا[36]، یکی از نجبا غوث[37] سازند به جای او، و یکی از نقبا نجبا کنند[38] و یکی از اوتاد[39] به مقام نقبا بنشانند[40] و یکی از ابرار[39] اوتاد سازند، و یکی از اولیا[39] ابرار سازند[41] و یکی از عامه‌ی خلق به مقام اولیا رسانند، و هر که بر مقام دیگری اطلاع یابد، بر وی منکر گردد[42]، چنانکه موسی بر من منکر شد.

سخن[43] می‌گفت که جوانی درآمد پر هیبت[44]. بوحاتم ازو[45] پر فزع شد، فراخضر شد. گفت که: او که‌اید[46] که من از وی[47] می‌ترسم؟ گفت[48]: اوچنان است[49]، او برادر من‌اید، الیاس[50].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: و من‌الطبقة الاولی من‌المتقدمین.
۲ـ ج: ابوحاتم. د: ابوحاتم العطار.
۳ـ الف: بوده است. ب: بوده استاد... جنید آید، ج: بوده‌است استاد. د: بوده

و استاد ابوسعید.
۴ــ الف، ج: و از مهینان مشایخ بوده. د: از مهینان مشایخ بوده.
۵ــ ب: وی را.
۶ــ الف: بوده است و با وی سفر کرده است.
۷ــ ب: آمد که. ج: و گویند از اول. د: و گویند که او اول کسی است که.
۸ــ الف، ج: با مرقع فوطه گفتی. د: وی چون صوفی دیدی با مرقع فوطه‌گفتی.
۹ــ الف: شد در یزد. ب: رسید در یزد. ج: عطار و شد.
۱۰ــ د: و گویند محمدبن وهب بوده.
۱۱ــ ب: در یزد گفت.
۱۲ــ الف، ب: درویش است.
۱۳ــ الف: و بپیوسته. د: نهاد برزمین.
۱۴ــ الف: افتاد گفت و کس. ب: گفت کسی مانده.
۱۵ــ ج، د: بسیار بود.
۱۶ــ ب: دیدکسی فراوی‌گفتیند ارنه. د: شبلی فرا خواب دید.
۱۷ــ الف: ارنه آن بودی. ب: ارنه آنید. د: ارنه آنستی.
۱۸ــ ج، د: «که» ندارد.
۱۹ــ ب: ما همه را بسوختید.
۲۰ــ ب: باز گفت گفتندش که.
۲۱ــ الف: ما نیز هم گوئیم. ب: ما هم می‌گوئیم. د: ما نیز می‌گوئیم الله.
۲۲ــ ب: + که.
۲۳ــ د: «که» ندارد.
۲۴ــ الف، ب: می‌گویند که.
۲۵ــ ب: وازیشان.
۲۶ــ ب: + شعر. د: قل‌اللهم ثم ذرهم.
۲۷ــ ب: بوسعید زیاد می‌گوید.
۲۸ــ د: وقتی همین بوحاتم خالی.
۲۹ــ ب: «که» ندارد.
۳۰ــ الف: ناگاه بِرِو درآمد. ب: ناگاه بدو در آمد پیر. ج: علیه‌السلام بدو. د: علیه‌السلام بدو درآمد پیر.
۳۱ــ ج: + می‌گفت.
۳۲ــ الف: چگونه است.
۳۳ــ ب: ازیشان.
۳۴ــ ب: و مهینه.
۳۵ــ در الف نیز آزرم بوده ولی خط‌زده شده و با قلمی دیگر «زینهار» نوشته شده است.
۳۶ــ ب: هرگه که غوث برود یکی. ج: هرگه غوث برود. د: هرگه غوث برود یکی.
۳۷ــ ب: «غوث» ندارد.
۳۸ــ ب: از نقبارا. ج، د: نجبا کنند.
۳۹ــ ب: + را.
۴۰ــ ج: بنشاند.
۴۱ــ ب، ج، د: کنند.
۴۲ــ الف: و هرکه به مقام دیگر اطلاع افتد بروی منکر گردند. ب، د: اطلاع افتد.
۴۳ــ الف: و سخن.
۴۴ــ ب: متن «میثات» حاشیه «هیبت».
۴۵ــ الف، ب، د: بوحاتم از آن.
۴۶ــ الف، د: او کیست. ب: او که آید.
۴۷ــ ب: ازو. ج: از آن.
۴۸ــ ج «گفت» ندارد.
۴۹ــ د: «او چنان است» ندارد.
۵۰ــ الف، ب، د: او برادر من است الیاس.

ومن‌المتقدمین[1]

سری بن‌المغلس‌السقطی رحمه‌الله[2]

۱ـ کنیته ابوالحسن[3]، استاد جنید و آن بغدادیان، از[4] اقران حارث محاسبی و بشر حافی، شاگرد معروف کرخی‌اید و گویند خال[5] جنید بود و گویند[6]: اول کسی‌اید[7] که در بغداد سخن گفت به زبان توحید و حقایق احوال[8]. و وی امام بغدادیان‌اید[9]، شیخ ایشان در وقت خویش[10]؛ سید وقت بود و ایشان که از طبقهٔ ثانی‌اند بیشتر به وی نسبت کنند از مشایخ[11].

بامداد روز سه‌شنبه برفته، سیوم[12] ماه رمضان سنه ثلث وخمسین ومائتین و پس نماز دیگر دفن کردند.

۲ـ قال‌الجنید: ما رأیت اعبد من السری اتت علیه سبعین[13] سنة ما رای مضطجعاً الافی علة‌الموت.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که سری سقطی گفت که: معرفت از بالا فرو[14] آید، چون مرغی[15] پروازکنان، تا دلی[16] بیند که درو شرم بود و حرمت[17]، آنجا فرود[18] آید.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حرمت و هیبت و تعظیم با بستاخی و[19] ولایت همراه است.

۵ـ و قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم[20]: ان من کلام النبوة[21] الاولی اذا لم تستحی فاصنع ماشئت[22]. الخبر[23]. و قال[24]: الحیاء من‌الایمان.

۶ـ وانشد رجل من خزاعه[25]:

اذا لم تخش عاقبة اللیالی ولم تستحیی[۲۶] فاصنع ماتشاء
فلا[۲۷] والله ما فی‌العیش خیر ولا الدنیا اذا ذهب الحیاء
یعیش[۲۸] المرء مااستحیی[۲۹] بخیر ویبقی العود ما بقی‌اللحاء[۳۰]

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[۳۱] باکو گفت که[۳۲] بوطیب فرخان گفت، که جنید گفت، که سری گفت[۳۳]: بدایة‌المعرفة تجریدالنفس للتفرید[۳۴] الحق.

۸ـ و هم وی گفت[۳۵]: من تزین للناس بما لیس فیه، سقط عن[۳۶] عین‌الله، عزوجل.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف، ب: ندارد.
۲ـ ب: سری‌بن المغلس السقطی. ج: + تعالی. د: سری‌بن المغلس السقطی رحمة‌الله علیه.
۳ـ الف، ب: ابوالحسین. د: کنیت او.
۴ـ ج: بغدادیان است. د: بغدادیان است و گویند خال جنید بود از.
۵ـ الف: کرخی بود. ب: کرخی است و گویند که خال. د: و شاگرد معروف کرخی است و گویند اول.
۶ـ ب: «وگویند» ندارد.
۷ـ ب: اول کسی بود. د: اول‌کسی است.
۸ـ الف، ب: «احوال» ندارد.
۹ـ الف: بغدادیان بود. بغدادیان است.
۱۰ـ د: از، و وی امام تا خویش، ندارد.
۱۱ـ الف: بیشتری به وی. ج: وایشان از طبقهٔ ثانیه‌اند... به‌وی نسبت‌کنند. د: سید وقت بوده و آنها که ازطبقهٔ ثانیه‌اند... به وی نسبت کنند.
۱۲ـ ب، د: سیم. ج: سیئوم.
۱۳ـ ب، ج، د: سبعون.
۱۴ـ ب، د: فرود.
۱۵ـ ب، ج، د: چون مرغ.
۱۶ـ الف: تا دل.
۱۷ـ د: + بود.
۱۸ـ ج: فرو.
۱۹ـ د: «و» ندارد.
۲۰ـ الف: رسول‌صلی‌الله... د: رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم.
۲۱ـ ب: النبویة.
۲۲ـ الف: بماشثت.
۲۳ـ ج: «الخبر» ندارد.
۲۴ـ ب: «وقال» ندارد. ج: و قال علیه‌السلام. د: و قال علیه و آله الصلوة و السلام.
۲۵ـ ب: شعر.
۲۶ـ الف، ج: ولم تستحی.
۲۷ـ ب: ولا.
۲۸ـ الف: ویعیش.
۲۹ـ الف: استحی.
۳۰ـ ب: مابقی الحیاء.
۳۱ـ ب: بعبدله باکو.
۳۲ـ الف: «که» ندارد.
۳۳ـ د: سری سقطی گفت.
۳۴ـ ج، د: لتفرید.
۳۵ـ ب: گفته که. د: گفته.
۳۶ـ ج، د: من.

و من طبقة الاولی[1]

احمد بن الخضرویه البلخی، رحمه الله[2].

۱ـ کنیته[3] ابوحامد، از مهینان مشایخ خراسان بوده[4] از بلخ. با بوتراب[5] نخشبی صحبت داشته و با حاتم اصم[6]، و ابراهیم ادهم[7] دیده بود.

۲ـ وی گوید که ابراهیم ادهم گفت: التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء[8] السر.

۳ـ و احمد را کتاب است، «درجات المقبلین علی الله عزوجل»، از[9] نظیران بایزید و باحفص است. به نشابور[10] آمد که به حج خواستید[11] رفت و اهل خود، ام علی، با خود ببرده بود[12]. به زیارت باحفص رفت[13] و به بسطام رفت به زیارت بایزید. در سنه اربعین و مائتین برفته[14] از دنیا، پیش از احمد حنبل به سالی کمتر.

۴ـ فراباحفص حداد گفتند[15]: که مه دیدیدی ازین[16] طبقه؟ گفت: ندیدم کس[17] مه از احمد خضرویه[18] به همت و صدق احوال.

۵ـ کسی احمد را گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: امت نفسك حتی تحییها.

۶ـ شیخ الاسلام گفت که[19]: احمد خضرویه گوید[20] که: نه لذت طاعت مرا صافی می‌آمد و نه حلاوت صحبت[21]، از بس داوری که خود را می‌داشتم با او، تا آن گاه که بیعت بستم با الله[22]، و خود را فرا الله سپردم، گفتم[23]: رضا دادم نفس را به دوزخ، و بیعت از نفس بستدم که به دوزخ خواهی رفت و بخواهند سوخت ترا[24]، یعنی: رضا دادم به هرچه وی کند. گفت: آنگاه[25] طاعت حلاوت گرفت و صحبت

لذت.

۷ـ و قال احمدبن‌خضرویه[۲۶]: الطریق واضح والحق لایح، والداعی قداسمع، فماالتحیر بعد هذا الا من‌العمی[۲۷]. راه روشن است و حق تابنده[۲۸] است[۲۹] و داعی خواننده است[۲۹] و به اجابت نیوشنده[۳۰]، حیران نماند[۳۱] پس ازین مگو نابینا[۳۲].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: الله پرستیدن از بیم دوزخ، داوری نفس داشتن است با وی[۳۳]، و خویشتن کوشیدن است[۳۴]، و پرستیدن او اومید[۳۵] بهشت را[۳۶] خود را پرستیدن است و نفس را نگرستن[۳۷]. تو او[۳۸] پرست که گفت پرست و سزاست پرستیدن؛ و رضا ده[۳۹] به آنچه او کند چنانکه[۴۰] خواهد تابندگی درست آید[۴۱].

۹ـ قال عبدالله بن‌مبارک[۴۲]: لاتکن خصماً لنفسك علی‌الحق وکن خصماً للحق علی نفسك.

۱۰ـ قال ابوحمزة البغدادی، رحمه‌الله[۴۳]، قال‌الله، عزوجل:

واعرض[۴۴] عن‌الجاهلین(۱)، والنفس اجهل‌الجاهلین وهی‌احق ان تعرض‌عنها[۴۵].

۱۱ـ کتب یوسف بن‌الحسین الرازی الی الجنید فقال: لا اذاقك[۴۶] الله طعم نفسك بانك[۴۷] ان ذقتها لاتذوق[۴۸] بعدها خیراً ابداً.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مؤمن و صادق هموار از بهرالله با[۴۹] نفس خود به جنگ بود و از وی بهتر روزی می‌طلبد، و حکیم و نیکو دل وقت سنج بود که همواره روزگار خود و وقت[۵۰] و دل خود برمی‌گراید که فلان وقت به بود اکنون بتر، و زیادت را متقاضی بود، و حق او همواره از خود طلب می‌کند و خود را حق و حظ نجوید[۵۱].

۱۳ـ لابن داؤد الاصفهانی[۵۲]:

کن محسناً اومسیئاً واتق‌لی[۵۳] ابداً   تکن لدی علی‌الحالین مشکورا[۵۴]

---

(۱) قرآن، اعراف / ۱۹۹.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ من طبقةالاول. ج: و من‌الطبقة. د: من الطبقة الاول.
۲ــ ب: «رحمه‌الله» ندارد. ج: احمدبن خضرویه‌البلخی.
۳ــ ج، د: کنیت او.
۴ــ ب: خراسانست.
۵ــ د: به ابوتراب.
۶ــ الف: صحبت‌کرده‌بود و... ب: صحبت داشته بود. د: و حاتم اصم.
۷ــ ب: ادهم را.
۸ــ ب: لصفاء.
۹ــ د: و او از.
۱۰ــ د: نیشابور.
۱۱ــ الف، ج، د: خواست رفت.
۱۲ــ د: با خود داشت.
۱۳ــ د: برفت.
۱۴ــ ج: در سنه اربعین برفته.
۱۵ــ ج، د: + که.
۱۶ــ ب: که چه دیدی ازین. ج، د: که مه دیدی ازین.
۱۷ــ د: ندیدم کسی.
۱۸ــ ب: از محمد خضرویه.
۱۹ــ د: «که» ندارد.
۲۰ــ ج، د: گفت.
۲۱ــ ب: نه خلاوت طاعت.
۲۲ــ الف، د: بستم به الله.
۲۳ــ الف: گفتم که.
۲۴ــ ب: و بخواهندت سوخت ترا د: و بخواهندت سوخت.
۲۵ــ الف: بهرچه وی گفت. ب: بهرچه او کند آنگه.
۲۶ــ ب: احمدبن‌الخضرویه.
۲۷ــ ب: من‌الغمی.
۲۸ــ ب: و حق یابنده.
۲۹ــ د: «است» ندارد.
۳۰ــ الف: خوانده است نیوشنده.
۳۱ــ الف: بماند.
۳۲ــ ب: مگر نابینایان.
۳۳ــ د: داوری داشتن نفس‌است و باوی.
۳۴ــ الف: و خویشتن کشیدن است. ج، د: و خویش.
۳۵ــ ب: او امید. ج، د: او به امید.
۳۶ــ الف، ج، د: «را» ندارد.
۳۷ــ ب، د: نگریستن.
۳۸ــ د: تو او را.
۳۹ــ د: پرستیدن او رضا ده.
۴۰ــ د: چنانچه.
۴۱ــ الف: درست‌اید.
۴۲ــ الف: عبدالله‌بن منازل.
۴۳ــ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
۴۴ــ ب: فاعرض.
۴۵ــ الف: ومی احق من تعرض عنها.
۴۶ــ ج: الی الجنید لا اذاقك. د: الرازی فقال.
۴۷ــ الف: باذان. ب، د: فانك.
۴۸ــ ج، د: لاتذق.
۴۹ــ الف: همواره‌بهرالله با. ب: هموار الله را با.
۵۰ــ ج، د: و وقت خود.
۵۱ــ ب: + شعر.
۵۲ــ الف: + لنفسه.
۵۳ــ ب، ج، د: وابقلی.
۵۴ــ ب: علی الجالس مشکورا.

و من الطبقة الاولی[1]

یحیی بن معاذ الرازی التمیمی الواعظ[2].

۱ـ کنیته ابوزکریا[3]، به نیسابور برفت[4] درسنه ثمان و خمسین و مائتین.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو[5] مرا گفت که بکران بن احمد جیلی[6] گفت که یوسف حسین[7] رازی گفت که: در[8] صد و بیست شهر رفته‌ام به دیدار علما و حکما و مشایخ، هیچکس ندیده‌ام[9] قادرتر برسخن چون یحیی معاذ رازی[10].

۳ـ وی گفت[11]: انکسار العاصین احب الی[12] من صولة المطیعین.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فرا یحیی معاذ[13] گفتند که: قومی‌اند که می‌گویند که ما به جایی[14] رسیده‌ایم، که ما را نماز نباید کرد. گفت: به گور رسیده‌اند به سقر رسیده‌اند[15].

۵ـ و هم یحیی گوید[16] که: ایشان که[17] درین طریق می‌روند به سخن و فعل سه قوم‌اند:

قومی اصحاب خلوت و ضیق‌اند، از خلق ستوه درجهان[18] وی جهانیان. و دیگر[19] قوم از محبان داعیان‌اند بر سرکوی[20]، و سیم قومی دیگر[21] می‌پندارند که در کارند[22]؛ در خرق شریعت و سنت‌اند، تا آنجا که گویند که ما از پیغامبران[23] به‌ایم و مه‌ایم، تا[24] زندیق شوند تمام.

۶ـ و هم وی گفت[25]: المحبة العمل بطاعة المحبوب. و هم وی گفت که: زاهدان غربای دنیااند[26] و عارفان غربای آخرت. و هم یحیی گوید[27] که: او قومی

را دوست داشت، دل ایشان در خود بست[۲۸]. کسی که کسی را دوست بود[۲۹]، دل او در خود بسته دوستی بود. و هم وی گفت[۳۰] که: هر که با دوست جز دوست دید، وی دوست ندید[۳۱].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

من بماندم بر یك نظاره[۳۲]
خود نظاره گشتم یکباره
در میدان نظاره‌ام یك سواره
فریاد به تو از پنداره[۳۳].

۸ـ اشغل[۳۴] الناس فی امور بین[۳۵] خوف و من سرور
و حاجتی فیك یا الهی، ان لا تکلنی الی غرور

۹ـ و هم یحیی گفت که[۳۶]: بر قدر انبساط منزل توان. شیخ‌الاسلام گفت که: من گویم که بر قدر منزل انبساط توان[۳۷].

۱۰ـ و هم یحیی گوید[۳۸] که اهل معرفت وحش‌الله[۳۹] اند در زمین، با کس[۴۰] مؤانست نکنند.

یحیی گوید[۴۱]: که حقیقت محبت آن است که به بر بنیفزاید[۴۲] و به جفا بنکاهد.

۱۱ـ و جنید گوید: المحبة میل بلانیل.

۱۲ـ بوخزیمه[۴۳] دمشقی گوید:

اذا استقرت المحبة انهلت، از خود باز ماند و بی‌خود گردد.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: ندارد. ب: و من طبقة الاولی.
۲ـ د: + رحمه‌الله.
۳ـ د: کنیت او ابوزکریا.
۴ـ الف: بنسابور. ب: بنشابور. د: به نیشابور برفته.
۵ـ ب: بعبدله باکو.
۶ـ ب: احمد الجیلی. د: بکربن احمد جبلی.
۷ـ ب: یوسف‌بن حسین.
۸ـ ج، د: «در» ندارد.

۹ــ ب، ج، د: ندیدم.
۱۰ــ ب: یحیی‌بن معاذرازی. د: یحیی بن معاذ.
۱۱ــ د: گفته.
۱۲ــ ج: «الی» ندارد.
۱۳ــ ب: یحیی‌بن معاذ.
۱۴ــ الف، ب: به جای.
۱۵ــ ج، د: به گور رسیده‌اید اما به‌سقر.
۱۶ــ د: یحیی می‌گوید.
۱۷ــ ج: «که» ندارد.
۱۸ــ ب: از خلوة ستوه. ج، د: از خلق در ستوه جهان.
۱۹ــ ج، د: دیگر.
۲۰ــ الف: داعیان اندرس‌کوی.
۲۱ــ الف: و سیم قومی دیگر. ج: و قومی سدیگر.
۲۲ــ الف: در کاریم. ب: در کاری‌اند. ج: پندارندی که. د: پندارندی که کارند.
۲۳ــ ج، د: پیغمبران.
۲۴ــ الف، ج: «تا» ندارد.
۲۵ــ ب، د: گفته.
۲۶ــ الف: غربادنیااند. د: وی گفتــه زاهدان.
۲۷ــ د: گفته.
۲۸ــ الف: او قوم دوست بود دل ایشان درخود بسته. ج: او قومی‌دوست‌بودش. د: او قومی که دوست بودش.
۲۹ــ الف: کسی که کسی دوست بود.
۳۰ــ ب: گفته، د: گوید.
۳۱ــ الف، ج: بیند وی دوست ندیده است. د: بیند وی.
۳۲ــ ب: دریك نظاره. د: بماندم بریك نظاره.
۳۳ــ ب: + شعر.
۳۴ــ ب، ج، د: اشتغل.
۳۵ــ ب، ج: من بین.
۳۶ــ ب: و هم گفته که. ج، د: و هم یحیی گوید که.
۳۷ــ الف: می‌گویم‌که بر قدر منزل توان.
۳۸ــ د: «گوید» ندارد.
۳۹ــ الف: وحشی‌الله. د: اهل حقیقت و حق‌الله.
۴۰ــ الف: در زمین که با کس. ب، د: در زمین با انس.
۴۱ــ د: و هم یحیی گوید.
۴۲ــ ج: بربر تیفزاید. د: بیفزاید..
۴۳ــ د: خزیمه.

و من طبقة الاولی بایزید بسطامی[1].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی طیفوربن عیسی‌بن سروشان است[2]. جد او سروشان گوری بوده مسلمان شده[3]، و بایزید از اقران احمد خضرویه است و با حفص و یحیی معاذ و شقیق بلخی[4] دیده بود. شیخ‌الاسلام گفت[5]: استاد وی کردی بود[6]، پهلوی وی در گورست به بسطام[7]. بایزید درخواست که گور من فروتر ازآن استاد[8] من برید حرمت استاد را.

۲ـ و بایزید صاحب رای بوده[9] در مذهب، لیکن ویرا ولایتی[10] گشاد که مذهب درآن با دید نیامد[11].

۳ـ و وفات وی در سنه احدی و ستین و مائتین بود[12] و نیز گفتند که[13] در سنه اربع و ثلثین، ولیکن در سنه احدی و ستین در ستر است. والله اعلم[14].

۴ـ بایزید گفت[15]: من لم ینظر الی شاهدی بعین الاضطرار، والی اوقاتی بعین الاغترار، والی احوالی بعین الاستدراج، والی کلامی بعین الافتراء والی عبارتی[16] بعین الاجترا، والی نفسی بعین الارزاء[17] فقد اخطاء النظر فی.

۵ـ و قال ابوعثمان المغربی[18] لم اسمع[19] لابی یزید حکایة احسن منها.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بر بایزید فراوان دروغ‌ها[20] گویند. ازآنچه برو ساخته‌اند یکی آن است که وی گفت: شدم خیمه زدم بر ابر عرش. شیخ‌الاسلام گفت[21]: این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بعد. می حقیقت درست کنی به فرادید آوردن خویش؟ حقیقت چیست؟ برستن از خویش. حقیقت به نبود[22]

خود درست کن، برابر گفتن خود کفر است.

۷ـ حصری گوید: اگر عرش بینم، ملحدیم[۲۳]، ور شدم، خیمه زدم، کجا شدی؟ توحید به دوگانگی می درست کنی؟ وابرسیدن می باید[۲۴] نه فرا رسیدن.

۸ـ جنید متمکن بوده، او را بوح و بوش نبوده، او امر و نهی[۲۵] بزرگ داشته، و کار از اصل درگرفته، ازآنست که همه فرقت وی را پذیرفته‌اند[۲۶].

۹ـ او را گفتند: وطن تو کجاست؟ گفتا: زیر عرش[۲۷]! یعنی: منتهای همت من[۲۸] و غایت نظر من و آرام جان من[۲۹] و سرانجام[۳۰] کار من آن است که ترا گفتم، که الله گفت موسی را: غریبی، و من[۳۱] وطن تو.

۱۰ـ جریری[۳۲] گفت که: عجز از دریافت، یافت است[۳۳]. و این که می گویند که وی سید[۳۴] عارفان است خود ژند است[۳۵]. سید عارفان او اید، ار پس ازآدمیان[۳۶] می‌گوئی احمد عربی، ار پس از اهل[۳۷] این کوی می‌گوئی بوسعید خراز اید[۳۸].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر داشکر[۳۹] و اسحاق حافظ، هردو فرا من گفتند[۴۰] که بومعشر معروف گفت، که بوبکر حفید گفت، که جد من گفت، عباس حمزه، که: بایزید در مسجد نماز می‌کرد قعقعه از استخوان صدر اوی بیرون می‌آمدید و می‌شنودندید از[۴۱] هیبت حق و حرمت[۴۲] و تعظیم شریعت.

۱۲ـ بوبکر واسطی گوید که: بایزید به در مرگ گفت:

الهی، ما ذکرتك الا عن غفلة، و ما عبدتك الا[۴۳] عن فترة، هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت و هرگز ترا نپرستیدم[۴۴] مگر از سر فترت. این بگفت و برفت.

۱۳ـ قال ابویزید: کفر اهل الهمة اسلم من ایمان اهل المنة. و قال ابعد الخلق من الله اکثرهم اشارة الیه.

۱۴ـ ابوموسی[۴۵] دبیلی گوید که: بایزید گفت که[۴۶]: چهل سال در دریای اعمال غواصی کردم، چون برآن برگذشتم[۴۷]، بر میان خود زنار دیدم.

۱۵ـ لشیخ‌الاسلام لنفسه:

طلبتکم خمسین من حجة   اذا بوسطی فیه زنار

۱۶ـ ابوموسی الدبیلی من اصحاب ابی‌یزید[۴۸]، قال ابوموسی: الناس یقولون: اسناد الحکمة[۴۹] وجودها، و انا اقول: اسناد الحکمة[۴۹] قبولها[۵۰].

۱۷ـ ابوموسی گوید، شاگرد وی، که[۵۱] بایزید گفت که:

الله تعالی را به خواب دیدم، گفتم: راه به تو چونست[۵۲]؟

گفت: ازخود فروتر آی رسیدی[۵۳].

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: راه فـرا الله شناخت را آسان است، یافت را عزیـز است[۵۴].

۱۹ـ حلاج گوید که: راه با او یك[۵۵] گام است.

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت: از خود درگذشتی فرا ازو رسیدی[۵۶].

۲۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت که: الله تعالی[۵۷] به خواب دیدم، گفتم: خداوندا، بنده به تو کی رسد[۵۸]؟ گفت: آنگاه[۵۹] کـه او را هیچ مانع نماند که او را از من وا دارد.

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت در دعا فرا درویشی از یاران خود که: الله تعالـی ته به خویشتن از خویشتن بمکناد، ته به خویشتن از خویشتن بمبراد! ته به خویشتن از خویشتن بمپوشاد[۶۰].

۲۳ـ محال بود که چیزی آید[۶۱] و ترا ازو بپوشد. چون[۶۲] چیزی ترا ازو بپوشد چون او[۶۳] پدید آید[۶۱]، آن چیز برسد، چون خویشتن از خویشتن بپوشد، در غرور بمانی جاوید[۶۴]. لاتقطعنا بك عنك، دعای ابوبکرصدیق است[۶۵]. رضی‌الله عنه.

۲۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: با سلیمان دارانی گوید که: هر چیزی که[۶۶] ترا ازو مشغول کند بر تو شوم است، گر همه مادر تو و پدر تواید[۶۷].

۲۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که. خـاصگیان او از یك جا می‌شنوند و به یك جا می‌نگرند[۶۸].

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: قصه همه این است کـه آنجا[۶۹] که نشان دهند

نبی[۷۰] و آنجا که نشناسند آنجا بی؛ عبدالله ایدر است، ایدر از عبدالله دیگر است. فهم از دریافت بیگانه است، یافت آشناست، می‌یاب درمی‌یاب[۷۱].

۲۷ـ بسطامی را پس مرگ به[۷۲] خواب دیدند، گفتند: حال تو؟ گفت. مرا گفتند: ای پیر، چه آوردی؟ گفتم: درویش به درگاه ملك شود وی را گویند چه خواهی، نگویند چه آوردی[۷۳]؟

۲۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: علی شریفی مرا گفتا که: بر ما به‌نشابور عجوزی بود[۷۴] عراقیه نام، درویش. از درها سؤال کردی، برفت. او را به خواب[۷۵] دیدند گفتند: حال تو؟ گفت: مرا گفتند: چه آوردی؟

گفتم: آه، همه عمر مرا به این درحوالت کردند که خدا دهاد[۷۶]! اکنون می‌گویند[۷۷]: چه آوردی؟ گفت[۷۸]: راست می‌گوید، از وی[۷۹] باز شوید.

توفی علی‌الشریفی فی‌المحرم سنةست و ثلثین و اربع مائة و دفن بجنب‌الامام یحیی‌بن عمار رحمه‌الله[۸۰].

۲۹ـ فضیل عیاض را پس مرگ به خواب دیدند، گفتند: حال تو؟ گفت: لم[۸۱] ار للعبد خیرا من ربه.

۳۰ـ خیر نساج را پس مرگ به خواب دیدند، گفتند[۸۲]: حال تو؟ گفت: ترا بازین چه کار[۸۳]؟! ازین دنیای بچلوی[۸۴] شما باری بر ستم[۸۵].

۳۱ـ سری سقطی گوید که: بر دیری بر گذشتم[۸۶] گفتم: ای راهب، جواب داد: چه شد ضیفی[۸۷]؟ گفتم از کی فرا ایدری؟ جواب داد که[۸۸]: سی و سه سال[۸۹]. گفتم: درین سی و سه سال چه یافتی؟

گفت: کدام خادم دیدی که از خانهٔ ملك بیامد و راز او باز گفت[۹۰]، ترا با راز ملوك چه کار؟

۳۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: با بیگانگی صحبت درست نیاید، پیش[۹۱] بشناس و پس صحبت گیر.

۳۳ـ بایزید گوید که[۹۲]: یاد من او را نصیب من‌اید ازو و غفلت من نصیب

اواید از من[۹۳].

۳۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۹۴]: دنیا بهره‌ی اواید[۹۵] از تو، و آخرت بهره‌ی تواید[۹۵] ازو. ویرا در آخرت[۹۶] بهره نیست، بهره‌ی او[۹۷] در دنیاست.

۳۵ـ سخن علی‌بن ابیطالب است، کرم‌الله وجهه: ادمرا اختیار دهند که در مسجد رو، یا خواهی در بهشت[۹۸]، من در مسجد روم که: مسجد بهره‌ی اواید[۹۹] از من، و بهشت بهره‌ی من‌اید[۱۰۰] ازو.

۳۶ـ و بایزید گوید: الهی، فردا[۱۰۱] دست من در دست فقیری ده[۱۰۲]، کسی که او با من[۱۰۳] از تو گوید، و من با او از تو گویم؛ و بهشت فرا دیگران ده.

۳۷ـ بسطامی[۱۰۴] را گفتند که: عارف ازو هیچ محجوب[۱۰۵] بود؟ گفت[۱۰۶]: او خود حجاب عارف‌اید[۱۰۷]، ازو محجوب چون بود؟

۳۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۰۸]: او بشکدارد که کس[۱۰۹] سامان فرا عارف داند[۱۱۰]، در هفت آسمان وزمین پوشیده‌تر ازعارف نیست، مریدان حجاب خویش‌اند و حق حجاب عارف. هرکس حجاب دارد[۱۱۱]، تاش نشناسند. عارف حجاب او[۱۱۲] دارد تاش نبینند.

۳۹ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه که: بوسعد مجنون مرا[۱۱۳] گفت که بونصر ترشیزی گفت که بوزرعه‌ی[۱۱۴] طبری گفت که مرتعش گفت که[۱۱۵] بوعثمان[۱۱۶] حیری گفت که با حفص حداد نشابوری گفت[۱۱۷] که سلمه‌ی نجاری[۱۱۸] گفت که: من حاضر بودم که شاگردی از[۱۱۹] ان بایزید پرسید ویرا که: مریدمه[۱۲۰] یا مراد؟ گفت: لامرید و لامراد و لاخبر و لااستخبار و لاحد و لارسم و هوالکل بالکل، برقالسن مخبره، و شررنار مسعرة[۱۲۱]، فالکل عن‌النطق اظهار و الاظهار عن‌النطق اسرار، و هوالکل بالکل[۱۲۲].

۴۰ـ شیخ[۱۲۳] الاسلام گفت: و هوالکل بالکل، بلاالکل[۱۲۳].

۴۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوسعد مالینی گفت که حصری گفت[۱۲۴] که باحفص شقاق گفت، که بوتراب نخشبی گفت که: بایزید بسطامی را گفتم که:

قرب و بعد چیست؟ گفت: قرب بعد است و بعد خود چون نام خویش است[۱۲۵]. تأمل دهشت است و معرفت حیرت[۱۲۶].

۴۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: بیندیشیدن درو دهشت[۱۲۷] است و دهشت نقصان است، و معرفت حیرت است و حیرت تمام است.

۴۳ـ ذوالنون گوید: التفکر فی‌ذات‌الحق جهل، والاشارة الیه شرك و حقیقة المعرفة حیرة.

۴۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۲۸]: نه حیرت ازوست که حیرت دروست، و حیرت دوست: حیرت عام است، آن حیرت الحاد و ضلالتست[۱۲۹]، و حیرت دیگر در عیان است، آن حیرت یافت است.

۴۵ـ انشدنا الامام لغیره[۱۳۰].

بعدك منی هو قرباك　　افنیتنی منی بمعناك

لایفرق الاوصاف ماییننا　　ان قلت لی ماکنت ایاك

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: ابویزید بسطامی قدس‌الله سره العزیز. ج: ومن‌الطبقة الاولی‌ابویزید بسطامی قدس الله سره. د: و من‌الطبقة الاولی ابویزید بسطامی رحمه‌الله.
۲ـ الف، ب: نام وی طیفوربن عیسی‌بن آدم بن سروشان (ب: است).
۳ـ ب: بوده است مسلمان شد. د: جد وی سروشان گبری بوده مسلمان شد.
۴ـ ب: بلخی را.
۵ـ ب: گفت که که. د: گوید.
۶ـ ج «بوده» ندارد.
۷ـ ج: در قبرست. د: در قبرست‌بسطام.
۸ـ ج: که گور من فروتر از استاد. د: با یزید گفت که گورمن.
۹ـ ج: بود.
۱۰ـ الف: ولایت. ب: لیکن او را.
۱۱ـ ب: با دید نیاید. د: در آن بکم‌شد.
۱۲ـ د: بوده والله اعلم بایـزید گفت.
۱۳ـ ب: «که» ندارد.
۱۴ـ الف: «والله‌اعلم» ندارد.
۱۵ـ ج: بایزید گفته.
۱۶ـ ب، د: الی عباراتی.
۱۷ـ د: بعین الازلاء.
۱۸ـ الف: ابوعثمان المغربی.
۱۹ـ الف، ب: لم‌یسمع.
۲۰ـ ب: دروغ گویند.
۲۱ـ ج: گوید. د: گفت که.
۲۲ـ الف: حقیقت خود. ب: حقیقت نه به بود خود.
۲۳ـ الف، ب، د: ملحدم. د: ملحدم او نه شریعت می‌رد کرد که او در نظاره درو غرق بود، عرش در یاد آمدن او

شرك بود.
۲۴ـ الف: به رسیدن‌می‌باید. ج: برسیدن می‌باید. د: پرسیدن می‌باید.
۲۵ـ ب: او را روح و بوشن نبوده. ج: متمکن بود او را بوح و بوش نبود امر معروف و نهی. د: نبوده و امر ونهی.
۲۶ـ ب: فرقت او را. ج: فرقه وی را بپذیرفته‌اند. د: وی راز پذیرفته‌اند.
۲۷ـ الف: وطن تو تا کجاست گفتا آه زیر عرش. د: و او را گفتند.
۲۸ـ ج: «من» ندارد.
۲۹ـ د: «من» ندارد.
۳۰ـ ج: سرنجام.
۳۱ـ الف: موسی را که. د: غریبی من وطن.
۳۲ـ الف، ج: حریری.
۳۳ـ ب: عجز ما از دریافت یافت است. الف: یافتن است.
۳۴ـ ب: می‌گویند سید.
۳۵ـ الف: خود رند است. ب: خود زندقه است.
۳۶ـ الف: از پس از آدمیان. ب: او آید از پس از آدمیان. ج، د: ار از پس آدمیان.
۳۷ـ ب: از پس از اهل. ج: وار از پس اهل. د: احمد عربی صلی‌الله علیه وآله و سلم وار از پس اهل.
۳۸ـ د: «اید» ندارد.
۳۹ـ الف: بوبکر را شکر.
۴۰ـ د: هر دو مرا گفتند.
۴۱ـ الف: بیرون‌می‌آمد ومی‌شنیدند از. ب: صدر وی بیرون. ج: صدر وی بیرون می‌آمد و می‌شنیدند از. د: از استخوان سینهٔ وی بیرون‌می‌آمد و می‌شنیدند.
۴۲ـ ب «و» ندارد.
۴۳ـ الف، ج: و ماخرجت الا. ب: ما ذکر تك الا من غفلة. د: و ما حرمت الا.
۴۴ـ الف، ب: مگر از غفلت. د: و هرگز نپرستیدم.
۴۵ـ ب: بو موسی.
۴۶ـ ب: با یزید گوید که.
۴۷ـ ب: بر آن گذشتم. د: بر آن‌بگذشتم.
۴۸ـ د: الدبیلی از اصحاب ابی یزید است.
۴۹ـ الف: استاد الحکمة.
۵۰ـ ب: قولها.
نسخه د: در حاشیه دارد:
ابوموسی دبیلی گفت که از بایزید پرسیدم که توکل‌چیست؟ گفت: تو چه می‌گوئی؟ گفتم: مشایخ گفته‌اند که اگر از چپ و راست همه مار و اژدها باشد سر تو حرکت نکند. گفت: این سهلست و لیکن اگر اهل دوزخ همه را در عذاب بیند و اهل بهشت را همه در نعمت و میان ایشان به دل تمیزکند، متوکل نباشد.
۵۱ـ الف: موسی گوید. ب: بوموسی. د: ابوموسی گوید که.
۵۲ـ ب، ج: به تو چگونه است.
۵۳ـ الف: فروتر آی و رسیدی. ب: فروتر آ رسیدی. د: از خود فروتر آی.
۵۴ـ ب: یافتن را عزیز است. فرا الله شناختن را.
۵۵ـ د: راه باو یك.
۵۶ـ الف: از خوددرگذشتی به‌اورسیدی. ب: شیخ‌الاسلام گوید از.
۵۷ـ ب: با خرزی گفت. د: الله تعالی را.
۵۸ـ ب، ج، د: بنده‌گی به تو رسد.
۵۹ـ ب: آنکه.
۶۰ـ الف: نه بخویشتن از خویشتن بمبراد، نه بخویشتن از خویشتن بمبوشاد. ج، د: ترا بخویشتن از بمکناد ترا بخویشتن ازخویشتن بمیراد ترا بخویشتن از خویشتن بمپوشاد.
۶۱ـ الف چیزی‌اید. د: چیزی آمد.
۶۲ـ د: که چون.

۶۳ـ ب: احوال او.
۶۴ـ د: + دعای ابوبکر صدیق است رضی‌الله عنه.
۶۵ـ الف: «است» ندارد.
۶۶ـ ب: گفت رضی‌الله بوسلیمان دارانی گفت هرچیزی‌که. د: ابوسلیمان‌دارانی گوید که هرچیز که.
۶۷ـ الف: مادر تو بود و پدر تو بود. ب: مادر تست و پدر تو. ج: مادر تو بود و پدر تو.
۶۸ـ الف: خاصا او از یك‌جا می‌شنوند و یك. ب: خاصه او از یـــك جای می‌شنوند و به یك جای می‌نگرند.
۶۹ـ الف، ج: قصه هم این. د: این است آنجا.
۷۰ـ الف: نهٔ.
۷۱ـ ب: یافت از شناختست می‌یاب اما در می‌یاب. ج: از دریافت بیگانهٔ است.
۷۲ـ ب: پس‌از مرگ. د: بایزید را بعد از وفات.
۷۳ـ ب: درویشی به درگاه ملك شود وی را نگویند چه آوردی، گـــویند چه خواهی. د: درویش که به درگاه پادشاه آید گویند او را چه خواهی نگویند چه آوردی.
۷۴ـ الف: مرا گفتا که. ب: عجوزهٔ بود. د: در نیشابور بر ما.
۷۵ـ الف، ج: برفت به خـــواب. د: سوال کردی از دنیا برفت. در نسخه الف «از دنیا» با خطی دیگر در حاشیه افزوده شده است.
۷۶ـ مرا بدین در حوالت می‌کردند که خدای دهاد. ج: خدای دها.
۷۷ـ الف: می‌گویند که. ب: و اکنون.
۷۸ـ الف، ب: گفتند.
۷۹ـ ب، ج، د: ازو.
۸۰ـ ب: بن‌العمار رحمهم‌الله. ج، د: + رحمهماالله.
۸۱ـ ب: «لم» ندارد.
۸۲ـ ب: را به خواب گفتند. ج: را به خواب دیدند.
۸۳ـ الف: ترازین چه. ب، د: ترا با این چه.
۸۴ـ الف: بحلو. ب: بحلوی شما.
۸۵ـ د: شما برستم باری.
۸۶ـ ب: بر در راهبی برگذشتم. ج، د: بگذشتم.
۸۷ـ الف: حنیفی.
۸۸ـ الف: از که فرا. د: از کـــی بـــاز اینجائی گفت.
۸۹ـ د: سالست.
۹۰ـ الف: از خانهٔ بیامد و ازو باز گفت. ب: وراز باز گفت. د: از خانهٔ ملکی.
۹۱ـ د: «پیش» ندارد.
۹۲ـ ب: با یزید گفت.
۹۳ـ ب: نصیب من آید ازو و غفلت مـــن نصیب او آید از من. د: ازو غفلت من.
۹۴ـ ب، د: + که.
۹۵ـ ب: آید.
۹۶ـ الف، ج: ویرا آخرت.
۹۷ـ د: بهرهٔ وی.
۹۸ـ الف: سخن علی‌بن‌ابیطالب که‌مرا اگر اختیار دهند که مسجد. ج: سخن علی‌بن ابیطالب کرم الله وجهه. د: که خواهی در مسجد رو یا در بهشت.
۹۹ و ۱۰۰ـ ب، د: اوآید.
۱۰۱ـ ب: بایزید گوید. ج: گوید فردا.
۱۰۲ـ الف: دست من در دست. ب: دست من در دست فقیرهٔ ده.
۱۰۳ـ الف: که به من. ب: ده که او با من. ج: و کسی که.
۱۰۴ـ د: با یزید را.
۱۰۵ـ ب: عارف هیچ ازومحجوب. ج، د: عارف ازو محجوب.
۱۰۶ـ الف: + که.
۱۰۷ـ ب: حجاب عارفست.
۱۰۸ـ ج: گفت قدس الله روحه که بوسعد

مجنون مرا گفت. د: گفت که بوسعد مجنون مرا گفت او بنگذارد.

۱۰۹ــ ب: که کسی، ج، د: بنگذارد.

۱۱۰ــ الف: واند. ب: برد.

۱۱۱ــ ب: با هرکس حجابی دارد.

۱۱۲ــ د: «او» ندارد.

۱۱۳ــ الف، ب: بوسعد محبوری مرا. د: بوسعید مجنون نه مرا.

۱۱۴ــ الف: بونصر ترسدی گفت بوزرعه. ج: بونصرترشندی (ظ: ترشیذی).

۱۱۵ــ الف: «که» ندارد.

۱۱۶ــ د: ابوعثمان.

۱۱۷ــ ج: حداد نیسابوری. د: باحفص گفت.

۱۱۸ــ الف، ب: نحاری، د: که بوسلمه.

۱۱۹ــ د: شاگرد از.

۱۲۰ــ ج، د: مرید به.

۱۲۱ــ الف: و شور ناسعرة. ب: مستعبره.

۱۲۲ــ د: + بلاکل.

۱۲۳ــ۱۲۳ــ د: ندارد.

۱۲۴ــ الف: مالینی گوید که. ب: بوسعید مایی گوید. د: بوسعید مالینی گفت‌که باحفص.

۱۲۵ــ ب: نام خویشتن است.

۱۲۶ــ ب: دهشت‌است ودهشت نقصانست و معرفت.

۱۲۷ــ گفت که بیندیشیدن در وی‌دهشت.

۱۲۸ــ ب، د: + که.

۱۲۹ــ الف: و ضلال.

۱۳۰ــ ب: انشدتالغیره.

ومن طبقة[1] الاولی
ابو حفص الحداد النیسابوری الزاهد[2].

۱ـ شیخ الاسلام گفت[3]: نام باحفص، عمرو بن سلمه وگفتند که: عمر[4] بن سالم وگفتند که کنیت دیگر داشت، ابومحرز، و[5] گفتند که: نام وی عمرو بن سلمه است و این درستر[5]. و از نشابور است[6] از دیه کوجاباد[7] بر در نشابور[8]. وی استاد نشابوریان بود یگانه‌ی جهان[9].

۲ـ شیخ مومل پیر بوعثمان اید[10] و شاه شجاع به وی نسبت کنند[11] یگانه بود[12] از ائمه‌ی این قوم، سید[13]. شیخ الاسلام گفت که: وی نموده‌ی جهان[14] بود[15] در وقت خود. الله تعالی ورا[16] فرا نمود که مرا چنین واید بود[17].

۳ـ و[18] بوعمرو زجاجی گوید: کان ابوحفص نورالاسلام فی وقته.

۴ـ و قال المومل الجصاص الشیرازی: اعطی الجنید الحکمة، و اعطی شاه الکرمانی الوجود و اعطی ابوحفص الاخلاق، و اعطی ابویزید البسطامی الهیمان[19].

۵ـ و باحفص رفیق احمد خضرویه اید[20] و بایزید بسطامی. شاگرد عبدالله مهدی باوردی[21]. صحبت داشته با شیخ علی نصرآبادی[22]. مات ابوحفص فی سنة اربع و ستین و مائتین. و گفته‌اند در سنه سبع و سبعین[23]، در آن سال که احمد بن عبدالله الخجستانی را بکشتند[24]، و گفتند در سنه تسع و ستین برفته[25]، و پیشینه بیشتر گفته‌اند. والله اعلم، فی وفاته اختلاف[26].

۶ـ قال ابوحفص: حرست قلبی عشرین سنة ثم حرسنی قلبی عشرین سنة،

ثم وردت حالة صر نافیها[۲۷] محروسین جمیعاً.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۸]: باحفص حداد گوید[۲۹] که: هر که دریـن علم سخن گوید، یا این علم اورا بکشد، یا دیوانه کند یا حکیم شود.

۸ـ شیخ‌الاسلام‌گفت[۳۰]: یا جـان او به‌آن طاقت نیارد بکشد[۳۱]، یـا علم او طاقت[۳۲] نیارد، دیوانه شود، یا خبر اوعیان شود حکیم شود[۳۳]. ایـن سه را چهارم نبود[۳۴]. او که سخن حقیقت دزدیده[۳۵] گوید تا ترا به‌خود تقرب افـزاید، الله آب عقل او در دیده و گوش‌ها ببرد تا دیوانه شود؛ و او که از یافت گوید اما ازخبر گوید نداند که کرا[۳۶] باید گفت، و کی باید گفت[۳۷]؟ و مردمان را ننگرد، نداند که دامن سوخته را نباید گفت و مطمئن را بنه واید گفت[۳۸]: آن مرد سفاك است، او در سر[۳۹] آن شود، آن سخن اورا بکشد[۴۰]. و او که معاینه‌می خبردهد[۴۱]، می‌فراستاند و او خود در میان نه، و می‌سپارد و او در میان نه، او حکیم‌شود[۴۲].

اگر خواهی که ایشان را بازشناسی[۴۳] که‌او سخن می‌گـوید، در دل نگر، دل گواهی دهد که او کیست[۴۴].

۹ـ باحفص گوید که: حسن ادب ظاهر را[۴۵] عنوان ادب است باطن را، از بهر آنـکه مصطفی گفت، صلی‌الله علیه و سلم[۴۶]: لـو خشع قلبه لخشعت جوارحـه[۴۷]، الحدیث[۴۸].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: باحفص به حـج می‌رفت، به بغداد آمد[۴۹]. جنید پدیره‌آمد[۵۰] و باحفص پیر بود و شاگردان برسر وی به پای[۵۱] بودند وآداب نیکو می‌ورزیدند[۵۲]. جنید گفت وی را: ایـن اصحاب خود را آداب ملوك[۵۳] آموخته‌ای؟ گفت: گوشیدن ادب ظاهر دوستان حق را، از ادب باطن است حق را[۵۴].

۱۱ـ و انشدنا الامام لغیره[۵۵].

وقل مـن ضمنت شیئاً طویته الا وفی وجهه من ذاك عنوان

۱۲ـ بوعلی[۵۶] ثقفی گوید که: باحفص گفت[۵۷]: من لم‌یزن افعاله و احواله[۵۸] فی‌کل وقت بالکتاب والسنة ولم یتهم[۵۹] خواطره فلا تعده فی‌دیوان الرجال.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که:
با محمد آهنگر بود سید از[۶۰] شاگردان باحفص، از کویان نشابور به باحفص آمد. باحفص ویرا گفت که: آهنگری می‌کن و فرا درویشان می‌ده و از آن هیچ بمخور[۶۱] وخود را سؤال می‌کن و می‌خور[۶۲]. یك چند چنان می‌کرد، مردمان زبان فراوی کردند[۶۳]، گفتند[۶۴]: آن حرص وی نگرید که کار می‌کند و سؤال می‌کند! به جای[۶۵] آوردند که حال وی چون است، ویرا قبول بخاست[۶۶]. دست بر وی بگشادند به احسان[۶۷].

باحفص گفت: چون به جای آوردند آن حال هنوز سؤال[۶۸] مکن که بر تو حرام شد، از آنکه می‌کنی می‌خور و می‌ده.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی مردی به وی[۶۹] آمد. باحفص ویرا گفت[۷۰]: ارقصد این طریق‌داری برو یك چندی حجامی کن[۷۱] تا نام حجام[۷۲] بر تو نهند، نه از ابتدا فرا، عارف به‌تو باز نهند، ارخواهی[۷۳] کن[۷۴]، ورخواهی مکن.

۱۵ـ و باحفص دوبار آهنگری بگداشت[۷۵]: یك راه بگداشت[۷۵] باز ان گشت[۷۶]. دیگر راه بگداشت[۷۵]، گفت: پیشین بار[۷۷] چون دست از کار[۷۸] بداشتم، کار دست از من بنه داشت، با وی گشتم تا وی دست[۷۹] از من بداشت، پس بگداشتم[۸۰].

۱۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: بومزاحم پیر بوده، سید[۸۱]، از مشایخ پارس. بوعبدالله[۸۲] خفیف ویرا یاد کند در کتاب «اسمای[۸۳] مشایخ پارس»[۸۴].

در سنه خمس و اربعین وثلثمائة برفته[۸۵] از دنیا، کذی‌فی‌التاریخ.

شیخ‌الاسلام گفت که: وی به زیارت باحفص آمد. چون در رسید باحفص و اصحاب خلاها پاك همی‌کردند[۸۶] و[۸۷] چنان بود که چیزی فتوح بوده بود[۸۷] ـ گویند که: ده درم بود[۸۸] ـ گفتند: به این[۸۹] خلاها پاك کنیم.

باحفص گفت که: این ماکرده‌ایم، هم مارا[۹۰] پاك باید کرد و آنچه فتوح است درویشان را به‌کار باید برد[۹۱]. کرفه‌ها برگرفته بودند که[۹۲] کس در رسید به باحفص، که ای[۹۳] شیخ، خویشتن فروشوی[۹۴] و جامه درپوش که شیخ بومزاحم در رسید از

پارس[۹۵].

گفت: اگر او آن بومزاحم اید[۹۶] که من شناسم، مرا شاید[۹۷] که او مرا چنین[۹۸] بیند. در وقت بومزاحم در رسید. آن حال بدید[۹۹]. سلام کرد. و در وقت جامه به سر بیرون[۱۰۰] افکند و کرفه برگرفت[۱۰۱] و در کار ایستاد.

۱۷ـ قال[۱۰۲] ابوعمرو بن نجید: من کرمت علیه نفسه، هانت علیه دینه.

۱۸ـ و قال ابوالحسن البوشنجی[۱۰۳] الصوفی: من ذل فی نفسه، رفع الله قدره، و من عزفی نفسه[۱۰۴] اذله الله فی اعین عباده.

۱۹ـ و قال ابراهیم بن داود القصار: من تعزز بشیئی غیرالله فقد ذل فی عزه.

۲۰ـ و قال شیخ الاسلام: مااعزالله عبداً بعز اعزله من ان یذله علی ذل نفسه[۱۰۵] وما اذل الله عبداً بذل اذله من ان یذله علی عز نفسه[۱۰۶].

۲۱ـ انشدنا الامام لنفسه[۱۰۷]:

من اعتز بذی العز، فذوالعزله عز و من افتخر بدنیاه، فلافخر و لاعز
الامر من ههنا لامن ههنا.

۲۲ـ بوبکر زقاق[۱۰۸] گوید که: این کار کسی اید[۱۰۹] که الله تعالی به جان او مزبله[۱۱۰] ها رفته بود.

۲۳ـ شیخ الاسلام گفت که[۱۱۱]: محمد علیان سید بوده[۱۱۲] ازین طایفه از نسا، شاگرد باحفص اید[۱۱۳]. هرسال به باحفص حداد آمدید از نسا به زیارت. در راه خواب نکردید و چیزی نخوردید و بر طهارت رفتید[۱۱۴]. چون طهارت بشکستی بنه رفتی تا طهارت کردی[۱۱۵].

۲۴ـ شیخ الاسلام گفت[۱۱۶]: اگر او به باحفص می‌شدی، وی طهارت[۱۱۷] بتوانستی رفت، اما او نه به باحفص می‌شد.

۲۵ـ شیخ الاسلام گفت که: شیخ احمدعلی شعیب[۱۱۸] هرسال یک بار به خرقانی شدی[۱۱۹] به زیارت. وقتی می‌شد، در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد[۱۲۰]. چون در شیخ ابوالحسن خرقانی شد[۱۲۱]، شیخ ویرا گفت: احمد، این بار که به من آیی،

در راه جتی گری مکن[۱۲۲].

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۲۳] در مناجات:

الهی، این چیست که دوستان خود را کردی؟

هر که ایشان را جست ترا یافت، و تا ترا ندید ایشان را نشناخت!

ومن المتقدمین

شیخ‌الاسلام گفت که[۱۲۴]:

عبدالله مهدی باوردی،

۱ـ سید بوده ازاین قوم. استاد باحفص حدادایذ[۱۲۵]، باحفص به باورد شد نزدیك[۱۲۶] وی. ویرا شاگردی می‌کرد و عبدالله مهدی آهنگر بود و سبب توبت[۱۲۷] و دست از کار بازداشتن وی آن[۱۲۸] بود که: آهنگری می‌کرد، وقتی آهن در آتش نهاده بود نابینائی بر در دکان وی بگذشت می‌خواند[۱۲۹]: الملك یومئذ الحق للرحمن. الآیه(۱). عبدالله آن بشنید، آن[۱۳۰] آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد. بی‌خویشتن دست برد در آهن تافته و برداشت[۱۳۱]. شاگرد او آن بدید. بیفتاد و بی‌هوش گشت[۱۳۲].

وی گفت شاگرد را: چه شدی؟ بنگریست آهن[۱۳۳] در دست خود دید گفت: چون رنتم! برخاست و برفت و دکان بگذاشت[۱۳۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: الطبقة.
۲ـ الف: باحفص حداد نشابوری الزاهد.
ب: با حفص حداد النسابوری الزاهد.
ج: + قدس‌الله سره.
د: ابوحفص الحداد النیشابوری‌الزاهد رحمه‌الله.
۳ـ ج، د: + که.
۴ـ د: عمربن سلمه است و گفتند عمر.
۵ـ ۵ـ ج، د: ندارد. ب: درسترمست.
۶ـ ج: و از نیسابور بوده است. د: و از نیشابور بوده است.
۷ـ ب: از دیه‌کوجه‌آباد. د: از ده. سلمی:

(۱) قرآن، فرقان / ۲۶.

کوردا باد.
۸ـ ج: بر در نیسابور. د: بر در شهر.
۹ـ ب: استاد نسابوریان است یگانهٔ جهان موصل. ج: استاد نشابوریان است یگانهٔ جهانیان. د: استاد نیشابوریان است و یگانهٔ جهان.
۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت پیر بوعثمان حیری است. ج: شیخ ملامت پیر بوعثمان. د: شیخ ملامت پیر بوعثمان حیری است.
۱۱ـ ب: نسبت کنند.
۱۲ـ د: «یگانه بود» ندارد.
۱۳ـ ب: این قوم و سید. د: این قوم است، سید.
۱۴ـ الف: وی نمونهٔ جهان. ب: که نمودهٔ جهان.
۱۵ـ د: بوده.
۱۶ـ ب، ج، د: او را.
۱۷ـ ب: واید بود + یعنی انگشت‌نمای.
۱۸ـ ب: «و» ندارد.
۱۹ـ ب، ج: ابویزید الهیمان.
۲۰ـ ب: خضرویه است. د: رفیق بایزید و احمد خضرویه است.
۲۱ـ ب: عبدالله مهروی با وی. د: و شاگرد.
۲۲ـ الف: صحبت کرده و با شیخ. ب: و با شیخ. د: و با علی‌نصرآبادی صحبت داشته.
۲۳ـ ب: سبع وستین. د: سبع وستین برفته.
۲۴ـ الف: الخجستانی بکشتند. د: + والله اعلم.
۲۵ـ الف: و گفتند در سنه تسع و ستین رفته.
۲۶ـ ب: والله اعلم ففی وفاته. ج: «فی وفاته اختلاف» ندارد. د: از «و گفتند در» تا اینجا را ندارد.
۲۷ـ ج: «فیها» ندارد.
۲۸ـ ب: گوید که.
۲۹ـ د: باحفص گوید.

۳۰ـ الف در متن «گفت» و در حاشیه با خطی دیگر «تفسیر کرد» دارد.
۳۱ـ الف: در متن «بکشد» و در حاشیه با قلمی دیگر «کشته‌گردد». ب: یا جان او طاقت آن نیارد دیوانه شود یا خبر او عیان...
۳۲ـ الف: علم او طاقت او نیارد.
۳۳ـ ب: خبر او را. د: حکیم گردد.
۳۴ـ ج: این را چهارم نباشد.
۳۵ـ الف، د: او که سخن دزدیده.
۳۶ـ الف: نداند که او را.
۳۷ـ ج: و کی گفت. ب: + و وا که باید گفت.
۳۸ـ ب: نتواند گفت. ج: نباید گفت. د: نباید گفت که.
۳۹ـ الف: سقاك است. ب: است آن در سر.
۴۰ـ الف: سخن را ورا بکشد.
۴۱ـ الف: و او که معاین می‌خبر. ب: معانی می‌خبر. ج، د: و او که معاینه خبر می‌دهد.
۴۲ـ ب: و می‌بوسپارد و او در میانه نه حکیم شود. د: در میانه نه حکیم شود.
۴۳ـ ب: ار خواهی. ج، د: ایشان را بشناسی.
۴۴ـ الف: نگردگواهی دهد. ب، د: نگردل گواهی دهد.
۴۵ـ د: «را» ندارد.
۴۶ـ ب: از بهر آنرا که. د: آنکه گفت مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم.
۴۷ـ ب: لوخشعت. ج، د: لخشع جوارحه.
۴۸ـ ب: ندارد.
۴۹ـ د: به بغداد رسید.
۵۰ـ الف: بزیره آمد. ج: بدیده آمد. د: پذیرهٔ او آمد.
۵۱ـ د: برپای.
۵۲ـ ب: و آداب نیکو ورزیدن. ج، د: و ادب نیکو.
۵۳ـ ب: ادب ملوك. د: ویرا این‌شاگردان

را ادب ملوك.
۵۴ـ ج: از آداب باطن. د: از آداب باطن ایدحق را.
۵۵ـ ب: لغیره.
۵۶ـ د: ابوعلی.
۵۷ـ د: گوید.
۵۸ـ الف: من لم یزین احواله و افعاله. ب: افعاله و اقواله.
۵۹ـ الف: و لم یاتیهم.
۶۰ـ ب: گفت با محمد حداد بوده سیدی از.
۶۱ـ الف: هیچ مخور. د: «و می‌خـور» ندارد.
۶۲ـ د: «و می‌خورد» ندارد.
۶۳ـ ب: زبان‌هاوی کردند. د: فرا وی دراز کردند.
۶۴ـ الف: گفتند که.
۶۵ـ د: وسوال نیز می‌کنند بعد از آن به جای.
۶۶ـ د: قبول پدید آمد.
۶۷ـ د: دست به احسان برو بگشادند.
۶۸ـ الف، ب: آن حال گفت هنوز. ج، د: آن حال دیگر سوال.
۶۹ـ ب: گفت وقتی مریدی پیش وی.
۷۰ـ الف، د: باحفص گفت.
۷۱ـ ب: اگر قصد این طریق داری برو پیش یك چند حجامی می‌کن. ج: یك چند حجامی. د: از «ارقصد» تا اینجا ندارد.
۷۲ـ ب، د: تا نام حجامی.
۷۳ـ د: بر تو نشینند تا ابتدا نام عارفی برتو نهند اگر خواهی.
۷۴ـ ب، ج: وار. د: واگر.
۷۵ـ د: بگذاشت.
۷۶ـ الف: باز به آن گشت. د: باز بـا سر آن شد.
۷۷ـ د: بنشین بار.
۷۸ـ الف: دست انکار.
۷۹ـ د: بنه داشت باز برسر کار رفتم تا کار دست.
۸۰ـ د: پس ترك کردم.
۸۱ـ ب: گفت که بومزاحم پیری بوده. د: ابومزاحم.
۸۲ـ ب: بعبدل. د: ازمشایخ عراق.
۸۳ـ ب، د: در کتاب اسامی.
۸۴ـ الف: + رحمهم الله علیهم.
۸۵ـ الف: برفت.
۸۶ـ د: خلاهاهمی پاك کردند.
۸۷ـ ۸۷ـ د: ندارد.
۸۸ـ ب: گویند ده درم. د: و گویند ده درم فتوح بود.
۸۹ـ الف: گفتند که به.
۹۰ـ ب: گفت این ما. ج: ما این‌کرده‌ایم. د: ما این کرده‌ایم ما را.
۹۱ـ د: است از برای درویشان به کار باید کرد.
۹۲ـ د: کرفها برداشتند و خلاها پاك می‌کردند که.
۹۳ـ ب: که راست کسی در رسید. ج: کسی در رسید. د: کسی درآمد که ای.
۹۴ـ د: فروبشوی.
۹۵ـ د: که بومزاحم در رسید.
۹۶ـ ب، د: بومزاحم است.
۹۷ـ ب: که من می‌شناسم.
۹۸ـ د: که من دیده‌ام شاید که مرا او چنین.
۹۹ـ ب: دید.
۱۰۰ـ د: و جامه بیرون.
۱۰۱ـ د: و کرفه برداشت.
۱۰۲ـ ب: و قال.
۱۰۳ـ ج، د: القوشنجی.
۱۰۴ـ ب: عزنقسه.
۱۰۵ـ الف، د: ان یدله علی. ب: ان یدل علی نفسه.
۱۰۶ـ ج: اذل له و من ان. د: اذل له من ان. الف: از «و ما اذل الله» تا «علی عزنفسه» ندارد.
۱۰۷ـ ب، ج، د: لغیره.

۱۰۸ــ الف: دقاق.
۱۰۹ــ الف: این کار کار کسی اید. د: این کار کار کسی است. ب: کسی است.
۱۱۰ــ ب: به جان مزبله.
۱۱۱ــ ب: گوید که.
۱۱۲ــ ب: سیدی بوده.
۱۱۳ــ ب: «اید» ندارد. د: باحفص بود.
۱۱۴ــ الف، ج: آمدی، خواب نکردی، نخوردی، رفتی. د: هر سال به زیارت باحفص آمدی از نسا در راه خواب نکردی، نخوردی، رفتی.
۱۱۵ــ د: تا طهارت نکردی.
۱۱۶ــ ج: «شیخ‌الاسلام گفت» ندارد.
۱۱۷ــ ب، ج، د: بی‌طهارت.
۱۱۸ــ ب: احمدبن علی‌بن شعیب.
۱۱۹ــ د: به خرقانی آمدی.
۱۲۰ــ ب: و بخورد.
۱۲۱ــ الف: ابوالحسن خرقانی. ب: خرقانی رفت. د: چون به شیخ.
۱۲۲ــ ب: خمیرگیری. د: حی‌گری.
۱۲۳ــ ب: گفته.
۱۲۴ــ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۱۲۵ــ ب: حداد است. د: جلادست.
۱۲۶ــ ب، د: شد به نزدیك.
۱۲۷ــ ب: توبه. ج، د: بود سبب توبه.
۱۲۸ــ د: از کار بداشتن او آن.
۱۲۹ــ نابینای بردر. ب: بردکان او. س: نهاده داشت. ج: دکان وی‌بگذشت بخواند.
۱۳۰ــ د: «آن» ندارد.
۱۳۱ــ الف: بیفتاد خویشتن. ب: بیفتاد و بیهوش گشت دست کرد برآهنهٔ تافته. د: دست برد آهن تافته‌برداشت.
۱۳۲ــ الف: بی‌هوش شد.
۱۳۳ــ ب: + را.
۱۳۴ــ ب: بوغستم ورستم... و دکان را بگذاشت. ج: بوغستم رستم. د: چون توغستم رستم برخواست و.

و من‌الطبقة الاولی[1]

حمدون‌بن احمدبن عمارةبن زیادبن رستم‌القصار نیشابوری[2]

۱ــ کنیته ابوصالح، شیخ و امام اهل ملامت بـه نشابور[3]. طریق ملامت وی نشر کرده آنجا[4]. اول مسئله به[5] عراق بردند و احوال ایشان بگفتند. سهل تستری گوید و جنید که: ار روا بودی که پس از احمد پیغامبری بودی ازیشان[6] بودی.

۲ــ حمدون سید بوده[7]، عالم و فقیه، مذهب ثوری داشته و طریقت نیکو[8]. استاد عبدالله منازل‌ایـد[9] و هیچکس از شاگـردان وی طریقت[10] وی بنه گرفت چون ابن‌منازل[11]. و حمدون گازر، صحبت داشته باسلم بن‌الحسن‌البادوسی و با بوتراب نخشبی و علی[12] نصرآبادی. رفیق باحفص‌اید[13]. در سنه احدی وسبعین و مائتین بـرفت از دنیا بـه نشابور و گور وی[14] بـه حیره است. گفتند پس ثمانین و مائتین برفته، والله‌اعلم[15].

۳ــ شیخ‌الاسلام گفت: حمدون گازر گوید که: نفس خویش بر نفس[16] فرعون فضل ندهم اما دل خویش، بردل وی فضل[17] دهم.

۴ــ شیخ‌الاسلام گفت کـه: مذهب ملامت نـه آنست کـه برشریعت ثیائی کـه ملامت آن است که بر نفس خود ثیائی و خود[18] را قبول تنگاری[19]. ملامت نه آن بود که کسی به وی حرمتی کاری کند تا او را ملامت کنند،ملامت[20] آن بود که در کار الله از خلق ناباك بود[21] و سر خود او را می‌گوشد[22]. و کـه کردار تو[23] بـه تو ریا شود و سخن تو به تو دعوی شود آن‌گاه سرهنـگ‌بی.

۵ـ و قال حمدون[۲۴]: من نظر فی سیرالسلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال. و قال: من رایت فیه خصلة من الخیر، فلاتفارقه فانه یصیبك من برکاته.

۶ـ حمدون قصار می‌جان‌کند گفت: چراغ[۲۵] بکشید که من از زندگانی نومید گشتم، روغن آن وارث‌اید[۲۶].

۷ـ مردی فرا وی گفت که: مدعی معجب بود؟ گفت: او را خود کردار بود که به آن[۲۷] معجب بود.

۸ـ وقتی در جائی بود مهمان، میزوان[۲۸] بیرون رفته بود، ویرا پارهٔ کاغذی به کارواپست[۲۹]. اهل آن مرد پاره‌ای کاغذ بیرون انداخت. حمدون گفت: نه روا بود این به‌کار بردن، نباید که درین وقت که وی[۳۰] غائب گشت، اجل ویرا دریافت و من ندانم که وی برجای یا نه، آنرا رد کرد[۳۱].

۹ـ همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود. اکنون قوم[۳۲] اباحت و تهاون[۳۳] شرع و زندقه و بی‌ادبی و بی‌حرمتی بردست گرفته‌اند که ما ملامتیانیم، باش تا فردا شود[۳۴].

بوالحسن الباروسی[۳۵]

۱ـ نام وی سلم بن‌الحسن و گفتند که کنیت وی بوعمران[۳۶] بود. از قدیمان مشایخ نشابور، از استادان حمدون گازر[۳۷] و مستجاب‌الدعوه[۳۸] بود.

۲ـ وی گوید: لایظهر علی احد شیئی من‌انوار الایمان[۳۹] الاباتباع السنة و مجانبة‌البدعة، وکل موضع تری فیه اجتهادا ظاهراً بلانور فاعلم ان‌ثمه[۴۰] بدعة خفیة.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شبی بوعبدالله[۴۱] کرام ویرا گفت[۴۲] چه گوئی در اصحاب من؟ گفت: عبادات فراوان ولیکن از نور ایمان هیچیز نیست[۴۳] برایشان.

۴ـ و گفت: از تاریکی باطنست تاریکی ظاهر.

ومن الطبقة الاولی[۴۴]

منصور بن عمار.

۱ـ کنیته[۴۵] ابوالسری، از اهل مرو؟ بوده، اصل او از دندانقان بوده وگفتند از اهل باورد وگفتند[۴۶] که از اهل پوشنگ و[۴۷] به بصره بود و نیکو سخن از واعظان. سخن وی درموعظه[۴۸] و تذکیر. و وی از حکمای مشایخ است، ویرا سخنان نیکوست در معاملت.

۲ـ شیخ الاسلام گفت[۴۹]: پس مرگ ویرا به خواب دیدند گفتند حال تو؟ گفت: مرا بنواختند و مرا درآسمان هفتم منبر نهادند و مرا گفت[۵۰]: برو، آنجا از من می گفتی، ایدر بامن می گوی و بادوستان وفریشتگان[۵۱] من می گوی.

۳ـ منصور عمار وقتی بر نائی دید که توبت بردست وی کرده بود و توبت اشکسته[۵۲] بود وبازگشته. او راگفت: هیچ ندانم جز زآنکه هامراهان اندك دیدی[۵۳] در راه، گویم مگر تاسا بگرفت[۵۴]، وحشت آمد برگشتی!

الطریق شتی و نهج الحق واحد سبق المفردون[۵۵].

ومن طبقة الاولی من المتقدمین[۵۶]

احمدبن عاصم الانطاکی

۱ـ کنیته[۵۷] ابوعلی ویقال ابوعبدالله و این درستر[۵۸]. از قدیمان مشایخ ثغور است. از اقران بشر حافی و سری[۵۹] و حارث محاسبی و گفتند که فضیل عیاض دیده بود، از استادان احمدبن ابی الحواری[۶۰].

۲ـ شیخ الاسلام گفت که وی گفت: ای کاشکی تو[۶۱] بازوخالی دانی شد. و هم احمد گوید[۶۲]: امام هرعمل علم است[۶۳] و امام هرعلم عنایت. و هم احمد عاصم گوید که: الله[۶۴] تعالی می گوید: انماأموالکم و اولادکم فتنه و نحن نستزید من الفتنة، وما آن فتنه[۶۵] زیادت می خواهیم.

۳ـ نصرآبادی گوید که: وی جاسوس دل بود.

۴ـ احمـد[۶۶] عاصم گفت: و افقنا الصالحین فی اعمال[۶۷] الجوارح و خالفناهـم فی الهمم.

۵ـ و احمد بوالحواری[۶۸] گوید که وی گفت: الصبر من اول الرضا.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: ندارد. ب: و من طبقة الاولی.
۲ـ ب: النیشابوری. ج: احمدبن عماد... النیسابوری. د: احمدبن‌عمادبن‌زیادبن رستم ابن القصار رحمه‌الله نیشابوری است.
۳ـ ب: ملامت بود. ج: به نیشابور. د: کنیت او ابوصالح... اهل ملامتست.
۴ـ ب: طریق ملامت نشر کرد آنجا.
۵ـ ج، د: اول مسئله که به.
۶ـ الف: اگر روا بودی... بود از یشان. ب: و جنیدار روابودی... بـود از ایشان. ج: و جنید گوید که...
۷ـ ب: سیدی بوده.
۸ـ الف، ب: و طریقت او.
۹ـ ب، د: منازل آید.
۱۰ـ ب: شاگردان طریقت.
۱۱ـ د: در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت: شیخ حمویه به پارس بوده، وقتی‌سخن می‌گفت در میان یاران، ناپدید شد. شیخ الاسلام گفت: عین علم را متجلی شده، مکان از گوینده خالی شد.
۱۲ـ ب: سالم‌بن‌الحسن الناروسی. ج: سلم‌بن حسین النارمی. د: مسلسم بن الحسن الناروسی و بابوتراب نخشبی صحبت داشته و علی.
۱۳ـ ب: باحفص آید. د: و رفیق باحفص است.
۱۴ـ ب: برفته از دنیا بنسابور گوروی. ج: برفته از دنیا. د: بنسابور.
۱۵ـ الف: گفتند به سنه ثمانین. ب: از «گفتند» تا والله اعلم ندارد.
۱۶ـ ب: گفت که از حمدون گازر آید که نفس خویش را برنفس. د: گفت که.
۱۷ـ ج، د: بر دل فرعون فضل.
۱۸ـ الف: برشریعت بپای کنی ملامت... برنفس خود بپای و خود. ب: شریعت بپای که... برنفس خود بپاری و خود. ج: برشریعت بپای که ملامت... بر نفس خود بپای و خود. د: ... برنفس خود بپایی و خود.
۱۹ـ ب، د: نه انگاری و نشمری.
۲۰ـ الف، ب: حرمتی کار کند تا. د: حرمتی کار کند تا ویرا ملامت کنند (و در حاشیه): شیخ الاسلام گفت که ملامت شاخیست از طریقت اما برنفی خویش نه برشریعت. ملامت نه‌آنست که بر شرع خیزی، ملامت آنست که از پسند خود بگریزی و ملامت.
۲۱ـ الف: که کار الله از. ج: از خلق ناپاک‌بود. د: ازخلق‌پوشیده‌بود ناپاک.
۲۲ـ الف: + و صافی می‌دارد و به بد خلق پاک ندارد.
۲۳ـ د: هر که گرد تو.
۲۴ـ د: حمدون القصار.
۲۵ـ ب: قصار گفت در وقت جان‌کندن چراغ. ج: جان می‌کند. د: قصار در نزع بود گفت.
۲۶ـ ب: وارثست. ج: وارث را اید. د: روغن از آن وارثست.
۲۷ـ ب: بدان.
۲۸ـ ب: میزبان.

۲۹ــ الف: کاغذ می‌بایست. ج: کاغذ می بکار بایست. د: کاغذ می بکار داشت.
۳۰ــ ب: نباید که وی. د: که این به کاربردن نباید که وی درین وقت‌فوت شده باشدو من ندانم.
۳۱ــ ب: برجای هست یا نه. د: که وی زنده است یا نه.
۳۲ــ الف، ب، ج: اکنون قوم. د: قیاس میکن.
۳۳ــ ب: اباحت تهاون.
۳۴ــ الف: که ملامت‌باش. ب: که ملامت است.
۳۵ــ الف، ج: النارومی. ب: ابوالحسین الناروس. د: ابوالحسن ناروسی.
۳۶ــ الف: نام وی سلم‌بن‌الحسن و سالم گفتند. ب: نام وی سالم‌بن‌الحسین... کنیت اوبوعمران. ج: نام وی سالم‌بن الحسن. د: نام وی سالم‌بن‌الحسن و گفتند کنیت وی.
۳۷ــ نشابورست از استادان حمدون‌گازر بوده و.
۳۸ــ ج: مستجاب الدعا.
۳۹ــ الف: من‌انوار نورالایمان. ب: من نورالایمان.
۴۰ــ الف، ب: ثم.
۴۱ــ ب: بعبدله.
۴۲ــ د: + که.
۴۳ــ د: گفت: عباداتی فراوانست ولیکن از نور ایمان هیچ‌چیز نیست.
۴۴ــ الف: ندارد. ب: و من طبقة الاولی. ج، د: + ایضا.
۴۵ــ د: کنیت او.
۴۶ــ ب: او از در زایقان و گفتند. ج: او از دیدانقان. د: او از دیذانقان و گویند از اهل باورد بوده و گفتند.
۴۷ــ ب: پوشنگ بود و. د: فوشنج بود و.
۴۸ــ ب: موعظت.
۴۹ــ د: گفت که.
۵۰ــ د: مرا گفتند.
۵۱ــ ب: می‌گویی‌و با دوستان‌وفرشتگان. ج: و فرشتگان. د: و دوستان و فرشتگان.
۵۲ــ الف: دید توبت بر دست وی کرده بود که توبت. ب: توبت شکسته. ج: توبه بر دست وی... توبه اشکسته. د: دیدکه بردست وی توبه کرده‌بود و توبه اشکسته.
۵۳ــ الف: جز آنکه همراهان. ب: ندانم که جز زان‌ها مراهان، اندکی دیدی.
۵۴ــ ب: تاسا گرفت.
۵۵ــ الف: الطریق شتی. ب: واحدةسبق. د: واحد الابیات سبق‌المفردون.
۵۶ــ ج: و من‌الطبقة.
۵۷ــ د: کنیت او.
۵۸ــ ب، د: درسترست.
۵۹ــ د: سری سقطی.
۶۰ــ ج: احمد ابی الحواری. د: احمد ابی الحواری‌اید.
۶۱ــ الف: ای کاشك تو. ب: ای کاش که تو. ج، د: وی گفته.
۶۲ــ ج، د: + که.
۶۳ــ د: علمیست.
۶۴ــ ب: و هم احمد گوید. د: و هم‌احمد گوید الله.
۶۵ــ الف: و ما از فتنه. ب: و ما فتنه.
۶۶ــ ب: احمدبن عاصم.
۶۷ــ ب: فی‌الاعمال. ج، د: فی‌افمال.
۶۸ــ ب: احمدبن‌بوالحواری. ج، د: احمد ابی‌الحواری.

محمدبن منصورالطوسی.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: وی به بغداد بوده، صوفیست محدث[۱]. استاد عثمان‌بن سعیدالدارمی‌اید[۲] و از وی روایت کند[۳] و استاد بوالعباس مسروق‌اید[۴] و بوجعفر حداد مهین و بوسعید خراز، سید و استاد جنید. از علمای[۵] ظاهر است.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[۶]: اسحاق حافظ مرا گفت که: بوالفضل با عمران گفت که بوبکر دقی[۷] گفت که بوبکر زقاق مصری گفت[۸] که بوسعید خراز گفت که: محمد منصور[۹] طوسی گفت که:

در طواف بودم[۱۰]، مردی طواف می‌کرد و می‌زارید و می‌گفت: خداوندا، آن گم شده‌ی من با من ده[۱۱]. من می‌نگرستم در زاری او، آخر گفتم: آن گمشده‌ی تو چیست؟ گفت: عیشی داشتم باز و بس خوش[۱۲]. وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانگانه[۱۳] گفتم که: تابستان است و بادیه اکنون آب از کجا آرم، هلاك شوم. در ساعت میغ بر آمد و باران دراستاد[۱۴] عظیم، چنانکه گفتم[۱۵] اکنون هلاك شوم از غرقاب.

چون با خود آمدم آن نیکوئی مناغد[۱۶] شده بود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: او را عقوبت کردند که: مرا چرا بنه شناختی که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود[۱۷] در قدرت پیر و جوان نبود که بود توان[۱۸] بود، کار فراخ بود ویرا فرمان بود[۱۹].

۴ـ و هم بوسعید خراز گوید که: از محمد منصور پرسیدند[۲۰] از حقیقت

فقر. گفت: السکون عندکل عدم و البذل عندکل وجود[۲۱].

۵ـ و هم وی گفت[۲۲]: یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء: علم یسوسه و ذکر یونسه و ورع یحجزه و یقین یحمله.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: همه عمر به سر نشود ازین چهار چیز که تو خود در سفری روی فرا منزل[۲۳]. هر که ازین چهار چیز مجرد است ضایع است بی عصمت و حفظ‌الله تعالی: علمی که[۲۴] رایض تو بود که ترا راست و نرم می‌کند و یاری[۲۵] که مونس تو بود تا در تنهائی وحشت نگیرد، و ورعی که باز دارنده‌ی[۲۶] تو بود تا به هر نشایست[۲۷] ننگری، و یقین ووجد که مرکب تو بود تا با پس[۲۸] نمانی و در هرچه پی به زندگانی بی، نه به کراهیت[۲۹].

۷ـ و هم این محمد منصور وقتی سخن می‌گفت با جمع[۳۰]، یکی گفت: ملامتی نه سخن ما اید ما به این که ایم[۳۱]؟ وی جواب داد: عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة. در ساعت باران در استاد بی هیچ میغ[۳۲].

شیخ‌الاسلام گفت:

۱ـ علی عکی مردیست ازین طایفه به مکه بوده.

۲ـ وی گفت[۳۳]: من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون، ومن رضی من العلم بالعلم فهومفتون و من رضی من الزهد بالثناء فهو محجوب و من رضی من الحق[۳۴] بشئی مادون الحق کائناً من کان فهو طاغی[۳۵].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۶]: تو دانی که[۳۷] دنیا کدام است؟ مادنامن قلبك فالهاك. هر کو[۳۸] به دل تو رسد که دل تو ازو باز پوشد آن دنیا تو اید[۳۹]. هر چیز که ترا ازو مشغول[۴۰] کند، آن فتنه‌ی تو اید[۴۱].

۴ـ[۴۲] آنکه از علم به علم[۴۳] راضی است مفتون است، علم سیرت راست. علمی که ترا سیرتی ندهد فتنه‌ی تو با[۴۴]شد[۴۲]. آگاهی چه به کار که با آن کار کرد نبود[۴۵]؟ آگاهی که ترا به کار ناید ترا فتنه باشد[۴۶].

فی مناجاته:

۱ـ الهی، مرا[۴۷] بر آگـاهی فرو مگذار، کـه آگاهی[۴۸] همه شغل است.
و در دانش مبند، که دانش همه در داست.
و تا رهی به خود است،
جوی خشك، و آهن سرد است.
۲ـ و او که زهد از بهر هو نامی را می‌باید، محجوب است[۴۹].
۳ـ و نیم درم در کنف صوفی کنز است[۵۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: گفت که. ج: به بغداد بود. د: بوده صوفی و محدثست.
۲ـ ب: الدارمی است. ج: الدارمی و از وی.
۳ـ ج «کند» ندارد.
۴ـ ب: و استاد ابوالعباس مسروق است.
۵ـ د: مسروق از علمای.
۶ـ ب: گفت که. ج: مرا گفت که. د: گفت مرا که.
۷ـ الف: بوبکر رقی.
۸ـ ب: بوبکرزقاق گفت: ج: بوبکرذقاق.
۹ـ ب: محمدبن منصور.
۱۰ـ الف: در طوف بودم.
۱۱ـ ب: من به من بازده. د: من با من بازده.
۱۲ـ الف: عیش داشتم بازوبس خوشی. د: بازوخوش.
۱۳ـ الف، ب: بیگانانه. د: بیگانه‌وار.
۱۴ـ ب، د: باران ایستاد.
۱۵ـ د: + که.
۱۶ـ ب: مناغد. د: آن عیش مناغد.
۱۷ـ د: بود و.
۱۸ـ ب، ج: تاوانی بود. د: تا داتی بود.
۱۹ـ الف: فراخ بود و برای فرمان بود. ب: کاری فراخ.
۲۰ـ ج، د: گوید که محمد منصور را پرسیدند.
۲۱ـ ب: عندکل موجود.
۲۲ـ ج، د: «و هم وی گفت» ندارد.
۲۳ـ الف، ج: در سفـــر روی. د: در سفری و روی فرامنزل داری.
۲۴ـ الف: علم کی.
۲۵ـ ب، ج، د: یادی.
۲۶ـ الف: بازودارنده.
۲۷ـ ب، د: تا به هرناشایست.
۲۸ـ د: و وجد مرکب تو بود تا پا پس.
۲۹ـ الف: کراهت.
۳۰ـ د: باجمعی.
۳۱ـ ب: نه سخن ماست ما با اینکی آئیم. د: ملامتی که این نه سخن ما آید.
۳۲ـ ب: باران در ایستاد. ج: هیچ‌میغی. د: در ایستاد بی میغ.
۳۳ـ ج، د: وی گفته.
۳۴ـ ب: و من رضی بامرالحق.
۳۵ـ الف: کائنا منکان. ب، د: فهوطاغ.
۳۶ـ ب، ج، د: + که.
۳۷ـ د: «که» ندارد.
۳۸ـ ب: هرچه به.
۳۹ـ الف: دنیا تو بود. ب: دنیای تست. د: دنیای تواست.

۴۰ـ ج، د: و هرچیز که ترا مشغول.
۴۱ـ الف: تو باشد، ب: تست، د: تواست.
۴۲ـ ۴۲ـ ج: ندارد.
۴۳ـ الف: آنکه از عالم به علم.
۴۴ـ ب، د: علمی که ترا سیرت ندهد فتنه تست.
۴۵ـ الف: که به آن کار کرد. ب، د: چه به کار آید که.
۴۶ـ ب: به کار ناید آن فتنه تست.
۴۷ـ ب، د: الهی ما را بر.
۴۸ـ الف، د: فرومگذار. ج: فرومگذار آگاهی.
۴۹ـ الف: و او که از زهد به ثنا راضی است محجوب است. ج: او که از زهد از بهر نام را باید محجوبست. د: او که زهد از بهر هو نامی را باید محجوبست.
۵۰ـ ب: در کف صوفی کفر است.

شیخ‌الاسلام گفت که[1]:

محمدبن‌یوسف‌بن‌معدان‌بن‌یزیدبن عبدالرحیم‌البنا[2] الثقفی‌الصوفی،

کان[3] دقیق الکلام، حسن العمل، توفی سنه ست و ثمانین و مائتین.

۱ـ از قدیمان مشایخ اصفهان است، کنیت او ابوعبدالله. وی پیشین‌کس اید در صباهان صوفی[4]، استاد علی سهل اصفهانی اید[5].

۲ـ گویند که: عبدالرحمن مهدی[6] به زیارت وی فراوان شدی. اورا عروس‌ـ الزهاد گویند. او را تصانیف است[7]: کتاب «بستان العارفین» و کتاب «السنة فی‌ـ الاعمال». و وی مذهب احمد داشته است و سلف سنی بوده[8].

۳ـ وقتی محمد یوسف رازه البنا[9] گفت پیش علی سهل صباهانی که[10]:

من در فتح موصلی شدم[11]. فتح مرا گفت[12]: من از تو مشغولم، الله ترا از من مشغول کناد! علی سهل گفت استاد[13] را که: فتح ار در خواندن[14]، مرد آگـاه بود چرا نه به حق پرستش او گـرفتار[15] بود؟ استاد علی[16] را گفت: راست می‌گوئی[17]، زبان از دهان بیرون کن. زبان بیرون کرد، وی بوسه[18] بر زبان وی داد.

شیخ‌الاسلام گفت که:

عبدالواحدبن زید،

۱ـ امام است[19] از ایمه‌ی شرع. به بصره بوده[20] از شاگردان حسن بصـری است، استاد بوالحسن زریـن هریوه بـود و بوالحسن استاد بوعبدالله مغربی اید[21].

این عبدالواحد زید سید بوده حکیم[22]. ویرا در حکمت و در معامله سخنان است

نیکو و بسیار[۲۳].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از عبدالواحد زید پرسیدند[۲۴] که:

ازین دو مرد کدام مه: او که[۲۵] زندگانی می‌باید تا خدمت کند، یا او که رفتن می‌خواهد تا اورا بدید[۲۶]؟

گفت: او که آرزومند رفتن است[۲۷]. اما از هردو مه هستند.

گفتند: که است[۲۸]؟

گفت: او که نظاره‌گر است. می‌نگرد تا او چه کند، اختیار نکند به خود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۹]: ازین هر سه هیچ صوفی[۳۰] نیست، صوفی را زندگانی است که آنرا مرگ نیست.

۴ـ و انشدنا لنفسه[۳۱]:

یا روح روحی و من[۳۲] تحیی الحیوة به
لا حی بعد سوی من انت محیاه

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: ندارد.
۲ـ ب: عبدالرحیم‌بن البنا.
۳ـ ب: + من اهل.
۴ـ الف: ابوعبدالله که وی پیشین. ب: گویند پیشین کسی بود در اصفهان: د: ابوعبدالله وی گویند پیشین کس‌ایه در اصفهان در تصوف.
۵ـ ب: علی‌بن سهل اصفهانی است. د: اصفهانیست.
۶ـ ب: عبدالرحمن بن مهدی.
۷ـ الف: او را تصانیف‌هاست. ج: او را تصنیف‌هاست.
۸ـ ب: مذهب احمد داشت و سلف سنی بود. ج: مذهب احمد داشته وسلف. د: مذهب احمد داشته و سلف.
۹ـ الف: وقتی محمد یوسف‌رازه‌البنا. ب: محمدبن یوسف البنا. ج. د: محمد یوسف البنا.
۱۰ـ ب: علی‌بن سهل اصفهانی.
۱۱ـ ج: در فتح موصلی. د: پیش فتح موصلی.
۱۲ـ د: گفت که.
۱۳ـ ج: علی سهل گوید. د: علی‌بن‌سهل گوید.
۱۴ـ الف، ب: فتح از در. ج، د: فتح ار در خوابدان.
۱۵ـ د: پرستش آن گرفتار.
۱۶ـ ج، د: «را» ندارد.
۱۷ـ ب: می‌گفتی.
۱۸ـ الف: بوسهٔ.
۱۹ـ ب: عبدالواحد زید امامی است. ج: عبدالله زید. د: عبدالواحد زید.

۲۰ـ الف، ج: به‌بصره بود.
۲۱ـ الف: بوالحسن ردینی هریوه. ب: بوالحسین‌زرینی‌هریوه بوده‌وبوالحسین استادبعبدله مغربی‌است. ج: ابوالحسن زرنبی هریوه و ابوالحسن بوعبدالله مغربی. د: ابوالحسن زرین هریوه آید و ابوالحسن.
۲۲ـ الف: سید بود حکیم. ب: عبدالواحد ابن زید.
۲۳ـ الف: و در معامله‌سخنان. ب: سخنان نیکوست و بسیار. ج: در حکمت و معاملت. د: در حکمت و درمعاملت سخنان است نیکو.
۲۴ـ ج: از عبدالله واحد زید. د: از عبدالواحد پرسیدند.
۲۵ـ ج: کدام به. د: کدام به آنکه.
۲۶ـ الف: تا او را بدید. ج: تا او را بینم.
۲۷ـ ج: او که رفتن می‌خواهد. د: او که آرزوی رفتن.
۲۸ـ ج، د: گفتند که که است.
۲۹ـ ب: «که» ندارد.
۳۰ـ د: هیچ یك صوفی.
۳۱ـ ج: + نظم.
۳۲ـ ج، د: روحی من.

الطبقة الثانیه من ائمة الصوفیه

منهم:

سهل بن عبدالله التستری رحمه‌الله[1].

۱ـ کنیته ابومحمد[2]، وهو سهل بن عبدالله بن یونس بن عبدالله بن رفیع است[3]. از یگانگان ایمه‌ی این قوم و[4] علمای ایشان، سید و زاهد وقت خود بوده به بصره[5]، صاحب کرامات ظاهر عظیم و سخنگوی از علوم اخلاص و ریاضات[6] و عیوب افعال. امام ربانی که اقتدا را شاید که در احوال قوی بوده، اما در سخن ضعیف. شاگرد ذوالنون مصری اید و صحبت داشته[7] با خال خود محمدبن سوار[8]، استاد بوعبدالله سالمی اید و جز زو از[9] طبقه‌ی دیگر از مشایخ، از اقران جنید و جز زو[10]، اما پیش از جنید برفته از دنیا، فی‌المحرم سنة ثلاث و ثمانین و مائتین. گفتند که: سنه[11] ثلاث و سبعین و مائتین در ستر است[12].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از سهل پرسیدند که: نشان بدبختی چیست؟ گفت: آن است که ترا علم دهد[13] و توفیق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص[14] ندهد که عمل کنی بیگار کنی، و یافت و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول دل ندهد[15].

۳ـ شیخ[16] الاسلام گفت که: بعلی خطیب مرا گفت که بوعبدالله بوذهل گفت[17]: فرا عتبه غسال گفتند ـ به بغداد بوده ـ که: نشان نیک‌بختی[18] و نشان بدبختی چیست؟ گفت: نشان نیک‌بختی[18] آن است که ترا فرا خدمت کند و ترا حاضر کند. و[19] نشان بدبختی آن است که ترا فرا خدمت کند و[20] حاضر نکند[19].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که عتبه غسال گفت[۲۱]: بدبختی به دوست نرسیدن بشناخت[۲۲]، نه به دوزخ رسیدن، و نیک‌بختی به دوست پیوستن بشناخت[۲۳] نه به بهشت رسیدن!

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه[۲۴] که: هیچ نشان نیست بدبختی را روشنتر[۲۵] از روز بتری، که هر که نه در زیادتست در نقصانست[۲۶].

۶ـ و سهل گوید: کل وجد لا یشهد له الکتاب[۲۷] والسنة فباطل.

۷ـ و سهل گفت که: فتنه[۲۸] سه است: فتنهٔ عام از ضایع کردن علم[۲۹] و فتنهٔ خاص از رخصت و تأویل جستن، و فتنهٔ اهل معرفت آن است که: حق ویرا در وقت[۳۰] لازم گیرد وی تأخیر کند به وقت[۳۰] دیگر، یعنی ضایع کردن وقت.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: صوفی ابن‌الوقت است، نه ابن‌الامل.

۹ـ وقال سهل[۳۱]: الآیات‌لله عزوجل والمعجزات للانبیاء و الکرامات للاولیاء والمعونات للمریدین والتمکین لاهل الخصوص.

۱۰ـ قال الضرورة للانبیاء و القوام للصدیقین و القوت للمؤمنین و المعلوم للبهایم. وقال: الاعمال بالتوفیق والتوفیق من‌الله عزوجل و مفاتیحها الدعا والتضرع.

۱۱ـ وقال ابن سالم[۳۲]: عرفت سهلا سنین من[۳۳] عمره، کان یقوم اللیل[۳۴] علی فرد رجل حتی یصبح یناجی ربه عزوجل و هو[۳۵] علی تلك الحالة.

۱۲ـ اخبرنا شیخ‌الاسلام، قال حدثنا ابن باکویة[۳۶] الشیرازی، قال حدثنا احمدبن عطا الرودباری[۳۷]، قال حدثنا احمدبن بقاء[۳۸] عن اسحق بن ایوب[۳۹]، قال سهل بن عبدالله:

اول هذا الامر علم لا یدرك و آخره علم لاینفد.

۱۳ـ قال[۴۰]: مادمت تخاف الفقر فانت منافق.

۱۴ـ این اسحق ایوب شاگرد سهل اید[۴۱]، ویرا سخن است و حکایات در خبر وی و روایت[۴۲] ابن باکویه.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۳]: ریاضت سهل شصت سال بود[۴۴]. دوبار وی را

تغییر افتاد[۴۴] در شصت سال[۴۵].

۱۶ـ سهل گوید: درویشی که[۴۶] از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان فرا ستدن بنیفتد[۴۷]، از وی هرگز فلاح نیاید.

۱۷ـ محمدبن سوار خال و استاد سهل اید[۴۸]، سید بوده، از قدیمان مشایخ بصره است. ویرا سخن است نیکو. سهل از وی روایت کند[۴۹].

۱۸ـ سهل گوید: الهی، مرا برهانی ده که خاموش بم با تو گویم و که گویابم ازان تو به تو گویم[۵۰].

۱۹ـ سهل مقتد است، وی هفت ساله بود که مرقع پوشید. به شب بنه خفتی هفت ساله[۵۱]، با خویشتن می‌گفتی و در خال می‌زاریدی که مرقع به‌من درپوش[۵۲]، پیری آمد به بصره، خال[۵۳] ویرا گفت که: مرقع در وی پوش، که اورا نه وقت دعویست و وقت اورا بلا است[۵۴]. خال ویرا هفت ساله مرقع پوشید[۵۵].

۲۰ـ وقال سهل فی‌قوله عزوجل: واجعل لی من لدنك سلطاناً نصیرا. قال لسانا ینطق عنك لاینطق عن غیرك، تفسیر سهل است.

۲۱ـ و سهل تستری گوید که[۵۶]: الله پدید آورد خلق را به‌کرم، آنگاه فرمان داد به رحمت، آنگاه پدیس داد به تفصیل ریاضات[۵۷].

۲۲ـ سهل شصت ساله بود وی گوید که[۵۸]: از فرهیو نده، لااله الاالله[۵۹] درست نیاید[۶۰].

۲۳ـ سهل گوید که: شبی[۶۱] خوش شده بودم به صحرا بیرون شدم که نفسی زنم[۶۲]، همه آسمان ستاره نوشته[۶۳] بود که الله‌الله.

۲۴ـ سهل گوید که: شیطان از خفته‌ی گرسنه گریزد[۶۴].

۲۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۵]: از سهل پرسیدند که: از مسلمانان به کافری که نزدیکتر؟ گفت: ممتحن بی‌صبر.

۲۶ـ بوعبدالله سالمی گفت: وقتی در شد در سهل، زاهد ایام خود، طشتی دید[۶۶] زرین پر آتش پیش او، و عود تر در آن سوزان. چون بدید[۶۷] به دیوار باز

افتاد، از کار بشد. چون بـاز جای آمد[۶۸]، سهل ویرا گفت[۶۹]: چه شدی[۷۰]، مگـر منادمت ملوك را نشائی؟ در خلوت که[۷۱] ملوك خالی بوند[۷۲] در ایشان در مشو مگر که بشائی[۷۳].

۲۷ـ سهل گوید: طوبی اورا که دوستان او[۷۴] می‌جوید، ارش دوست یافت،اش نور یافت، ور در طلب بمیرد، اش شفیع یافت[۷۵].

۲۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۶]: سهل تستری بواسیر داشت سالها بر خلق وبال بود و خلق[۷۷] بیماران به دعای وی نیك می‌شدند، دانی چرا؟ او خلق را شفیع بود و خلق[۷۸] را نه به خصومت بود.

۲۹ـ مردی برسهل آمد و گفت[۷۹]: حال برمن تنگ است و فرزندان دارم. گفت: هیچ پیشه نـدانی؟ گفت: دلالـی دانـم کرد در عطاران. گفت: چـرا اکنون نکنی؟ گفت: چیزی ندارم. گفت: درین شهر بسر خرما فراخ است، بشو، لختی در چرمینه‌ای کن بـه من آور. او رفت[۸۰] و آورد. سهل پارگکی خاك از آن مـوضع خود[۸۱] برداشت و در آن اوکند وسر آن بپوشید[۸۲] و فرا وی[۸۳] داد، گفت: ببروبفروش. برد و بفروخت[۸۴]، همه غالیه شده بود، مرد توانگر[۸۵] شد.

۳۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بونصر ترشیزی گفت مرا که[۸۶]: آن بواسیر سهل ازچه بود که ویرا چندان ولایت بود؟ من گفتم ویرا کـه: سهل ولایت از آن علت یافته بود[۸۷] از آن حد.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
۲ـ د: کنیت ابومحمد.
۳ـ ب: عبدالله ربیع. ج: عبدالله بن‌رفیع.
۴ـ ب: از یگانه ائمه. د: این قوم‌اید.
۵ـ ب: بود به بصره. د: خود به بصره.
۶ـ ب، ج: و ریاضت.
۷ـ الف: مصری و صحبت کرده. ب: مصری بوده و صحبت کرده.
۸ـ د: با خال خود سوار.
۹ـ الف: سالمی و جـز از او از. ب: استاد بعبدله سالمی آید. د: و جز او از.
۱۰ـ الف: جز ازو. د: جز او.
۱۱ـ ج: گفتند سنه: د: و گفتند سنه.
۱۲ـ د، در اصل: ثلاث و ثمانین ولی بالای آن: ثلاث و سبعین و مـائتین

درست‌تر است.
۱۳ـ ب: گفت آنکه ترا علمی دهد.
۱۴ـ ج: دهد اخلاص، د: و یا عمل دهد اخلاص.
۱۵ـ ب: و یافتن و دیدار صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد. ج: کنی و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول‌ندهد. د: کنی و صحبت نیکان دهد و قبول ندهد.
۱۶ـ ج، د: از «شیخ‌الاسلام گفت» تا «به بهشت رسیدن» ندارد.
۱۷ـ الف: بوعبدالله بود گفت. ب: بعبدلة بوذهل مرا گفت.
۱۸ـ ۱۸ـ الف: نیك بختی (درمورد اول در نسخهٔ الف در متن هو است که‌بالای آن نیك نوشته‌اند و گویا مراد معنی هو بوده است).
۱۹ـ ۱۹ـ در الف در حاشیه و با قلمی دیگر آمده‌است.
۲۰ـ ب: و ترا.
۲۱ـ ب: + که.
۲۲ـ الف: به دوست برسیدن شناخت.
۲۳ـ الف: پیوستن شناخت.
۲۴ـ الف: «قدس الله روحه» ندارد. د: + العزیز.
۲۵ـ الف: بدبختی روشنتر. د: هیچ‌نشان بدبختی روشنتر.
۲۶ـ الف: در زیادت ای در نقصان. ب: روزبتری هر کــــه نه در زیادتی در نقصان. ج، د: بتری هر که نه.
۲۷ـ د: و هم‌سهل گوید: کل‌وجدلایشهده الکتاب.
۲۸ـ ب: و سهل گوید که. ج: و سهل گفته فتنه. د: و هم سهل گفته فتنه.
۲۹ـ الف: «علم» ندارد.
۳۰ـ ب: وقتی.
۳۱ـ د: سهل‌بن عبدالله.
۳۲ـ ب: وقال عمروبن سالم.
۳۳ـ ج: عرفت سهلا من.
۳۴ـ ب: یقوم باللیل.
۳۵ـ الف: یناحی ربه. ب: ربه و هو.
۳۶ـ ب: قال اخبرنا ابن باکویه. ج، د: قال ابن باکویه.
۳۷ـ ب: الشیرازی، اخبرنا احمد. ج: قال احمد. د: قال ابن احمد بن عطار الرودباری.
۳۸ـ ب: الرودباری من احمد. ج: قال احمدبن بقاء. د: قال‌بن احمد.
۳۹ـ ب: در متن: یعقوب و در حاشیه ایوب.
۴۰ـ ب: وقال.
۴۱ـ الف: سهل بود. ب: سهل است.
۴۲ـ ب: و حکایت در خبر وی و روایت. د: در جزوی.
۴۳ـ ج: «که» ندارد.
۴۴ـ ج، د: بوده.
۴۵ـ ب: تغیر افتاد در شست سال.
۴۶ـ ب، ج، د: گوید که.
۴۷ـ ب: نیوفتد. ج، د: نیفتد.
۴۸ـ ب: سهل است.
۴۹ـ الف: «سهل از وی روایت کند» ندارد. د: سهل ازو روایت کند.
۵۰ـ الف: الهی مرا برهان ده که خاموش با تو گویم و که گویابم از آن تو و به تو گویم. ب: و چون گویم از آن تو. ج: الهی برهانی ده که خاموش بم یا با تو گویم و که گویم از آن. د: الهی برهان ده که خاموش‌بم یا با تو گویم و که گویم از آن.
۵۱ـ الف، ب: به شب نخفتی. د: بنه خفتی یا.
۵۲ـ د: با خویشتن می‌گفت و در خال می‌زارید که مرقع در من پوش.
۵۳ـ الف: پیری آمده به بصره. د: پیری به بصره آمد و خال.
۵۴ـ الف: دعویست وقت آن او را. ب: بلایی است. ج: که ویرا نه در وقت. د: که ویرا نه وقت.

۵۵ـ د: خال مرقع در وی پوشید.
۵۶ـ ج، د: و هموگوید که.
۵۷ـ الف: آنگاه ندایش داه به تفصیل ریاضت. ب: آنگاه تدنس داد.
۵۸ـ د: هم سهل گوید.
۵۹ـ در نسخهٔ الف بالای الله «گفتن» اضافه شده است.
۶۰ـ د: نیامد.
۶۱ـ د: هم سهل گوید شبی.
۶۲ـ الف: که نفس زنم. ج، د: شدم‌گفتم که.
۶۳ـ ب: همهٔ آسمان از ستاره نوشته. د: همه آسمان پرستاره نوشته.
۶۴ـ ب: بگریزه.
۶۵ـ ج: «که» ندارد.
۶۶ـ الف: وقتی درشدم‌در سهل... طشت دید. ب: بعبدلهٔ سایلی... زاهد ایام خود بود. د: و عبدالله سالمی وقتی درشد.
۶۷ـ د: درآن می‌سوخت چون آن بدید.
۶۸ـ الف: باز به خود آمد. ب: باز جا آمد.
۶۹ـ ب: او را گفت.
۷۰ـ الف: چه شدی‌ت.
۷۱ـ ب: در خلوتگه که.
۷۲ـ الف: خالی باشند. ج، د: خالی بود.
۷۳ـ الف: مگر که نشائی. ب: در ایشان مشو.
۷۴ـ ب: طوبی دوستان را که او.
۷۵ـ الف: نور یافت در طلب. ب: دوست یافتش نور یافت و اگر در طلب بمیرد شفیع یافت. ج: بمیردش. د: بمیرادش.
۷۶ـ د: «که» ندارد.
۷۷ـ ب، د: و خلق و بیماران.
۷۸ـ ب، د: و خلق بدوشفاعت‌خواستندی و خود را. د: و خلق بدو شفاعت خواستندی و خود را نه.
۷۹ـ ب، ج: مردی بس‌سهل. د: مردی برسهل آمد گفت.
۸۰ـ الف: لختی در. ب. در چوبینهٔ کن به من آر رفت. د: فراخ است لختی بسن خرما کن به من آور وی رفت.
۸۱ـ ج: پارهٔ خاك از آن مواضع خود. د: پارهٔ خاکی از آن.
۸۲ـ الف، ب: و در آن افکند. ج: سر آن بپوشانید. د: سر او.
۸۳ـ الف: و به وی.
۸۴ـ ج: برد و فروخت. د: او برد و.
۸۵ـ د: توانگر.
۸۶ـ د: که دانی که.
۸۷ـ الف: + از آن حد. ب: سهل از آن علت ولایت یافته بود. د: سهل آن ولایت از آن بواسیر یافته بود.

احمد بن وهب

۱ـ کنیته ابوجعفر[1]. به بصره بود، با بوحاتم عطار صحبت داشته و استاد[2] ابویعقوب زیات است[3]. اندر مسجد شونیزیه بوده روزگاری. در سنه[4] سبع ومائتین برفته یا پس آن به اندك[5].

۲ـ وی گفته[6]: ای فقیراشتغل عن قوته فهوغنی[7].

۳ـ احمد بن‌وهب‌الزیات از یاران بشرحافی[8] بوده و سری وحارث محاسبی[9]. از اقران جنید بود و[10] با یکدیگر سخن گفته‌اند، و پیش از جنید برفته، و جنید[11] گوید: فقدنا علوم‌الحقایق بموت احمد بن وهب[12].

و من‌الطبقة الثانیة[13].

عباس بن حمزةالنیسابوری، ابوالفضل[14].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[15]: عباس حمزه مردی بزرگ بود و از ایمه است[16]، از متقدمان با ذوالنون صحبت داشته[17] و با بایزید وجز. زیشان[18] جد بوبکر حفیداید[19]. امام است. و عباس حمزه در سنه ثمان و ثمانین و مائتین[20] برفته از دنیا در ماه ربیع‌الاول پیش از جنید.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، عظم‌الله برکته[21]: بوبکر داشگر[22] فرامن گفت که بومعشر معروف گفت که بوبکر حفید گفت[23] که: جد من عباس حمزه، که ذوالنون گفت[24]: لوعلموا ماطلبواهان علیهم مابذلوا.

۳ـ و هم عباس حمزه[۲۵] گوید که ذوالنون گفت: کیف لاابتهج بك سروراً و قدکنت اخطر ببالك حین رزقتنی الاسلام. و در روایت دیگر: حین جعلتنی من‌اهل التوحید. من به تو چون[۲۶] شاد نبم که بر علم تو می‌گذشتم[۲۷] که شایم که مرا از اهل توحید کردی.

شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه که[۲۸]:

عباس بن یوسف‌الشکلی[۲۹]

۱ـ کنیت او ابوالفضل است[۳۰]، از مشایخ قدیم[۳۱] بغداد بوده.

۲ـ وی گفت[۳۲]:

هر که به الله مشغول، از ایمان او ورنواید رسید[۳۳] و هر که از الله مشغول، از نفاق او ورنباید رسید[۳۴].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: هر که امروز به او مشغول‌ای[۳۵] فردا درو مشغول، و هر که امروز ازو مشغول‌ای، فردا ازو مشغول، ای محجوب[۳۶]. فی‌شغل‌فاکهون(۱). قومی‌اند به او[۳۷] درو مشغول‌اند از همه خلق، و دیگرانند که مشغول‌اند به خود و غیر او ازو[۳۸].

۴ـ وانشد[۳۹]:

محلك منی محل‌الفؤاد[۴۰] و شغلی بحبك یامن انادی[۴۱]

و للنوری[۴۲]:

اشتغلت[۴۳] قلبی عن‌الدنیا و لذتها فانت والقلب شیئی لیس یفترق[۴۴]

وما تتابعت الاجفان عن سنة الا وجدتك بین‌الجفن والحدق[۴۵]

---

(۱) قرآن، یس / ۵۵.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: کنیت او.
۲ــ الف: صحبت کرده و. ب: با ابوحاتم عطار صحبت داشته بود. ج: صحبت داشته بود. د: به بصره بوده با.
۳ــ الف، د: استاد یعقوب.
۴ــ شونوزیه بوده در روزگار سنه. ب: اندر مسجد.
۵ــ الف: ما پس آن. ب: یا پس به اندك. د: یا پس او به اندکی.
۶ــ ج: وی گفت.
۷ــ ب: ای فقیر اشغل. د: فهو مغنی.
۸ــ ب: احمدبن وهب ربات از اقران بشر حافی. د: و احمدبن وهب.
۹ــ ج: و حارث و محاسبی.
۱۰ــ ب: بوده و.
۱۱ــ د: برفته جنید.
۱۲ــ الف: + والله اعلم. ب: رحمةالله علیهم اجمعین.
۱۳ــ الف: ندارد. ب: و من طبقة.
۱۴ــ د: النیسابوری کنیت او ابوالفضل.
۱۵ــ د: «که» ندارد.
۱۶ــ ج: بوده از. د: بوده از ائمۀ این قوم اید.
۱۷ــ الف: صحبت کرده.
۱۸ــ الف: جدزازیشان. ب، د: جزایشان.
۱۹ــ ب، ج: ابوبکر. د: ابوبکر جنید.
۲۰ــ ج: ثمان و مائتین.
۲۱ــ ب: عظم‌الله کرامته که. ج: قدس‌الله سره که. د: + که.
۲۲ــ ج: بوبکر شاگرد.
۲۳ــ د: گفت بوبکر جنید گفت.
۲۴ــ ب: + که.
۲۵ــ ج: و هم عباس گوید.
۲۶ــ ب: شاد چون نبم. ج: به تو شادنبم.
۲۷ــ ب: می‌گشتم. د: می‌گدشتم.
۲۸ــ د: روحه‌العزیز که.
۲۹ــ ب، ج: السکلی. الف، ب، ج، د: + بوده.
۳۰ــ د: «است» ندارد.
۳۱ــ ب: قدیم به بغداد.
۳۲ــ د: وی گوید.
۳۳ــ الف، ج: بر نوایدرسید. د: برنباید رسید.
۳۴ــ الف: برنباید رسید. ج، د: برنواید رسید.
۳۵ــ ج، د: «ای» ندارد.
۳۶ــ الف: ازو مشغول فردا. ب: از مشغول ازو فردا مشغول.
۳۷ــ الف، ب: قوم‌اند. ج، د: با او.
۳۸ــ الف: درو مشغول‌اند به خود و غیر او ازو. ب: از همه خلق او و دیگراند. د: درو مشغول از همه خلق و دیگراند.
۳۹ــ ب: وانشدنا. د: وانشد قدس سره.
۴۰ــ ب: محل الفوآدی. د: محمل‌الفوآدی.
۴۱ــ الف: یا من أونادی.
۴۲ــ ب: شعر. ج، د: + قدس سره.
۴۳ــ ب، ج، د: اشغلت.
۴۴ــ ب: لیس تفوق. د: شیئی غیرمفترق.
۴۵ــ ب: بین الجفن والخدوق.

شیخ‌الاسلام گفت که:

عباس‌بن الشاعر الازدی[1]

۱ـ یگانه‌ی مشایخ در وقت خود[2]. زبان نیکو و اخلاق پسندیده[3]، شاگرد بوالمظفر کرمانشاهی‌اید[4]. کنیت او ابوالفضل[5].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من یك[6] تن دیده‌ام که وی‌را دیده است[7]، سید بوده[8]. شیخ بوالقاسم بوسلمه[9] باوردی خطیب. و خانه‌ی عباس به رمله‌ی شام بوده، و وی شیخ شام‌اید[10].

۳ـ بوسعید مالینی حافظ گوید که: بربالین[11] شیخ عباس‌بن شاعر بودم[12] و او محتضر بود. گفتم: چونست حال تو؟ گفت[13]: متردّدام ندانم که چون کنم! اراختیار کنم که بروم و نپایم[14]، ترسم که دلیری بود درگستاخی، و اگر[15] ایدر بودن اختیار کنم، ترسم که درآرزو مقصر آیم[16]، اگر گویم که ببر، ترسم که دعوی داری بود[17] و اگر گویم کـه بازگذار[18]، ترسم کـه کراهت[19] دیدار بود و صحبت درست نیاید. منتظرم تا خود چه گوید و چه کند[20]. شیخ بوسعید گوید[21]: بیرون آمدم، او در وقت برفت[22].

۴ـ وانشد[23]:

لو[24] قلْتَ لی مُتْ مِتُّ سمعاً و طاعة　　　وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: مالك دینار محتضر بود، گفت: الهی، دانی کـه زندگانیم نه جوی‌کندن را می‌بایست ـ و آن آن وقت بود[25] که جوی‌ها می‌کندند

در بصره ـ که در بصره جوی‌ها بسیارست. پس گفت: ار بگذاری[۲۶] ترا زیم، وار بیری[۲۷] به‌تو آیم. در وقت برفت[۲۸].

ان‌صلواتی و نسکی و محیای و مماتی‌لله رب‌العالمین(۱).

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۹]: این قوم یعنی دوستان او او را زیند و به او زیند[۳۰] و او را میرند و به‌او[۳۱] خیزند، که منافق و همه خلق آن را زیند[۳۲] تا خورند و خود را زیند. و مؤمن و دوستان او آن را[۳۳] خورند تا زیند و او را زیند و به‌او زیند[۳۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: شاگرد ابوالمظفر کرمانشاهی کنیت او ابوالفضل عباس‌بن الشاعر الازدی.
۲ـ الف: یگانه مشایخ شام در وقت خود. د: مشایخ شام بوده در وقت خویش.
۳ـ الف: زبان نیکو و فتوت ظاهر.
۴ـ ب: کرمانشاهی آید.
۵ـ ب، ج: ابوالفضل عباس‌بن احمدبن الشاعر الازدی.
۶ـ ب: شیخ‌الاسلام گوید که یك.
۷ـ الف: یك تن دیدم که ویرا دیده. د: که ویرا دیده.
۸ـ ب: سیدی بوده. ج، د: + و بزرگ.
۹ـ ب، د: شیخ ابوالقاسم سلمه.
۱۰ـ ب: شام بوده و شیخ شام آید.
۱۱ـ ج: بربالش.
۱۲ـ ب: عباس‌بن حافظ بودم.
۱۳ـ ب: گفتم چونی و حال تو چیست گفت. د: گفتم حال تو چونست گفت.
۱۴ـ الف: کنم بر پای کنم که بروم و بیایم. ب: اگر اختیار کنم که بروم بیایم.
۱۵ـ ب: وار.
۱۶ـ در آرزو و مقصر آیم. ب: مقصر بوم.
۱۷ـ ب: که بیر دعوی داری بود. ج: ارگویم. د: ارگویم کم بیر.
۱۸ـ گویم باز گذار.
۱۹ـ الف: کراهت.
۲۰ـ د: خود چه کند و چه گوید.
۲۱ـ ب، ج: گوید که. د: شیخ ابوسعید.
۲۲ـ ب، ج: وی در وقت. د: وی در حال برفت.
۲۳ـ ب: شعر. ج، د: ندارد.
۲۴ـ ب، ج، د: ولو.
۲۵ـ د: دانی که زندگانی مرا از برای جوی کندن نمی‌باید و آن وقتی بود.
۲۶ـ ب: اربگداری.
۲۷ـ ب، ج، د: وربیری.
۲۸ـ ب، د: و در وقت برفت.
۲۹ـ ب، د: «که» ندارد.
۳۰ـ الف: دوستان او ورازیند. ب: و بازو زیند. ج: و با او زیند.
۳۱ـ ب: و با او.
۳۲ـ د: خلق او را زیند.
۳۳ـ د: او او را.
۳۴ـ الف: + والله اعلم.

(۱) قرآن، انعام / ۱۶۲.

و من‌الطبقة‌الثانیه[1]

ابوحمزة الخراسانی[2]

۱ـ گفتند که اصل وی از نشابور[3] بود از محله‌ی ملقاباد. گفتند: اصل وی از گوزگان بود[4] و با مشایخ عراق صحبت داشته[5]، و از اقران جنید بوده و پیش‌از وی از دنیا برفته، و با[6] بوتراب نخشبی صحبت داشته[7]. و با بوسعید خراز رفیق بوده و وی از جوانمردان این مشایخ است[8]. در[9] سنه تسعین و مائتین برفته[10] از دنیا، پیش از جنید و نوری، پس خراز[11] و بوحمزهٔ بغدادی[9].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوحمزه خراسانی سید بوده مشرق را.

۳ـ وقتی در مسجد[12] شهر ری پای تاوه‌ای خواست. کسی دبیقی[13] فرا وی انداخت به قیمت فراوان. وی آنرا فرو درید و بر پای پیچید. ویرا گفتند: این چه بود که کردی؟ به‌این چند پای تاوه[14] توانستی خرید، که آن یمانی بود[15]. جواب داد گفت[16]: لاأخون المذهب. گفت: من در مذهب خیانت نکنم.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت:[17]: التصوف و التصوف لایکون، تصرف و تصوف[18] بهم نبود[19]. دنیا دریغ داشتن و آنرا قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد پاك، چنانکه موی از آرد[20]، که تصوف نه دنیا دست بداشتن[21] است که آن بهره‌ی زاهدان است.

۵ـ تصوف با دنیا تهاون است[22] صوفیان خوش که اگر ملك دنیا دارد[23] از آن تو از وی دریغ نداری، و چون داری آنرا قیمت ننهی و اندوه بر آن نخوری،

و اندوزه نکنی[۲۴]. و گر همه دنیا یك لقمه کنی و در دهان درویشی نهی[۲۵]، نه اسراف باشد که اسراف آن باشد[۲۶] که نه به رضای حق صرف کنی[۲۷].

۶ـ الله تعالی از دست تو چندان ترك دنیا نخواست که از دل تو ترك دوستی آن خواسته[۲۸]. الدنیا مدرة لك منها[۲۹] غبرة. کسی گفت که[۳۰]: دنیا همه کلوخ است[۳۱] ترا از آن کلوخ گرد[۳۲].

۷ـ شبلی گوید: کسی که در دنیا زاهد شود، او باز نمود الله را که آن به من[۳۳] قیمت داشت، ار دنیا را به الله هیچ قیمت بودی، فرا دشمنان خود ندادی، او همه دنیا فرا نمرود و بخت نصر داد[۳۴] و از عذاب ایشان بنه انگشت[۳۵] و محسوب نکرد و همه دنیا فرا سلیمان و ذوالقرنین داد[۳۶] و از ثواب و درجه وی را محسوب نکرد و بنه انگشت[۳۷]، گفت[۳۸]: فامنن اوامسك بغیر حساب(۱)، خواهی بده، خواهی[۳۹] نگاه دار، هرگز فرا تو نخواهم گفت که: توام چیزی داد[۴۰].

۸ـ گفته‌اند که: بوحمزه‌ی[۴۱] خراسانی هر سال هزار فرسنگ ورد وی بودی رفتن[۴۲]. از وی پرسیدند[۴۳]: هل یتفرغ المحب الی شیئی سوی محبوبه؟ فقال: لا، لانه بلاء دایم و سرور منقطع و اوجاع متصله لایعرفها الا من باشرها.

۹ـ وانشد:[۴۴]:

یقاسی المقاسی[۴۵] شجوه دون غیره　　و کل بلاء عند لاقیه اوجع

۱۰ـ شیخ بوالحسن مالکی گوید[۴۶] که: شیخ بوحمزه‌ی[۴۷] خراسانی گفت[۴۸]: سالی به حج رفته بودم در راه ناگاه فراچاه افتادم[۴۹]، در بادیه، دو تن بگذشت برسر چاه[۵۰]. گفتم که یاری خواهم، باز گفتم که نخواهم و چیز نگویم. ایشان سرچاه سخت کردند و رفتند[۵۱]. شیری آمد[۵۲] و پای فرو چاه[۵۳] کرد و مرا برکشید. هاتفی آواز داد: یا باحمزه، ألیس هذا احسن نجیناك[۵۴] بالتلف من التلف؟ فمشیت و انا اقول[۵۵]:

نهانی حیائی منك ان اکتم الهوی　　و اغنیتنی بالفهم منك[۵۶] عن الکشف

(۱) قرآن، ص /۳۹.

تلطفت فی امری فابدیت[۵۷] شاهدی الی غائبی واللطف[۵۸] یدرك باللطف
ترأیت لی بالغیب حتی کأنما تبشرنی بالغیب انك فی الکف[۵۹]
اراك و بی من هیبتی لك وحشة فتؤنسنی باللطف منك و بالعطف
و تحیی محباً انت فی‌الحب حتفه و ذا عجب کون الحیاة من الحتف

۱۱ـ و انشدنا الامام لابی عقال بن علوان المغربی من اهل قیروان و هومات بمکة[۶۰]:

عقدت علیك مکمنات[۶۱] خواطری عقد الرجاء فالزمتك حقیقا[۶۲]
ان الزمان عدا علی فرادنی[۶۳] علماً بانك عاطفی تحقیقا
مانالنی یوماً بوجه مساءة[۶۴] الا سلکت[۶۵] به الیك طریقاً
حسبی بانك عالم بمصالحی اذکنت مأمونا علی شفیقا

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: و من طبقة.
۲ـ ج، د: + رحمه‌الله.
۳ـ الف: نسابور. ج: نیسابور.
۴ـ ب: و گفتند که‌اصل وی از جوزجان بود. ج: و گفتند که‌از جوزکان بود. د: از محله بلقاباد و گویند که از جوزکان بود.
۵ـ الف: صحبت کرده.
۶ـ د: پیش از وی و پیش از نوری پس خراز و بوحمزهٔ بغدادی برفته در سنه تسعین و مائتین و با.
۷ـ الف: صحبت کرده و سفر.
۸ـ ب: از جوانمردان مشایخ است. ج: از جوانمردان. د: از جوانمردان این طریقست.
۹ـ ۹ـ د: ندارد.
۱۰ـ الف: برفت.
۱۱ـ ب: و پس از خراز.
۱۲ـ الف: در حاشیه با قلمی دیگر: شهر ری. د: + شهر ری.
۱۳ـ الف: دیبقی. ب، ج، د: دیبقی.
۱۴ـ ب: چندین پای تاوه. ج: که با این چند. د: که به این چندین پای تاوه.
۱۵ـ الف: آن بمال بود. ب: که این‌یمانی بود. ج: آن بمالی بود. د: «که آن یمانی بوده ندارد.
۱۶ـ د: وی گفت.
۱۷ـ ج: + رضی‌الله عنه.
۱۸ـ ج: تصوف ولاتصرف.
۱۹ـ د: + یعنی جمع نشود.
۲۰ـ ب: چنانکه مو از آرد. د: موی آزارد.
۲۱ـ ب: دست باز داشتن. د: تصوف نه از دنیا.
۲۲ـ ب: تصوف تهاون کردن است به دنیا صوفیان. ج: تصوف تهاون‌کردن است به دنیا صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بدان نخورند. د: تصوف تهاون کردنست بدنیا تهاون صوفیان.
۲۳ـ ب: داری.

۲۴ـ ب: و اندوه نکنی. ج از «صوفیان خوش» تا اینجا ندارد.
۲۵ـ ب: دنیا لقمه‌سازی و در دهان درویش نهی. ج: و اگر همه دنیا لقمه‌سازی و در دهان درویش. د: و اگر همه دنیا لقمه‌سازی و در دهان یك درویش نهی.
۲۶ـ ب، ج: اسراف نباشد اسراف. د: اسراف نباشد اسراف آن بود.
۲۷ـ الف: که در نشایست الله تعالی به کاربری و بدهی. ب، د: + تصوف با دنیا تهاونست.
۲۸ـ الف: خواسته.
۲۹ـ الف، د: لك فیها.
۳۰ـ ب: گفته که.
۳۱ـ د: کلوخیست.
۳۲ـ ب: گردی.
۳۳ـ د: به عن.
۳۴ـ بخت‌النصر. د: فرا نمود و بخت‌نصر.
۳۵ـ ب: بنکاست.
۳۶ـ د: «داد» ندارد.
۳۷ـ الف، د: و درجه ویرا محسوب. ج: ویرا بنه انگشت و محسوب نکرد.
۳۸ـ ب، د: «گفت» ندارد.
۳۹ـ الف: خواهی بده و خواهی.
۴۰ـ ب: که ترا چیزی دادم.
۴۱ـ ب، د: که حمزه.
۴۲ـ الف: بود رفتن. د: بودی که برفتی.
۴۳ـ ج: + که.
۴۴ـ ب: ندارد.
۴۵ـ الف، د: یقاسی‌مقاسی.
۴۶ـ ب: بوالحسین. ج: بوالحسن مالقی. د: ابوالحسین.
۴۷ـ د: ابوحمزه.
۴۸ـ ب: + که.
۴۹ـ الف: در راه ناکام فراچاه. ب: در راه بادیه فروچاهکی افتادم.
۵۰ـ ب: بگذشت. د: دو تن ناگاه بر سر چاه بگذشتند.
۵۱ـ ج: و برفتند. د: و چیزی نگویم ایشان گفتند این چاه بر راهست بیامدند و سر چاه محکم کردند و برفتند.
۵۲ـ د: ناگاه شیری بیامد.
۵۳ـ ج، د: پای فرا چاه.
۵۴ـ الف ألیس ذا المحسن نجیناك.
۵۵ـ ب: + شعر.
۵۶ـ الف: واغیبتنی باتهم.
۵۷ـ ب: فابدت.
۵۸ـ الف، د: الی غایتی. ب: الی‌غایتی اللطف.
۵۹ـ ب: انك بالکف. ج، د: فی‌الکهف.
۶۰ـ ب: من اهل حیروان و هویقول.
۶۱ـ ب، ج، د: ممکنات.
۶۲ـ الف، ج، د: حقوقاً.
۶۳ـ فزادنی.
۶۴ـ ب: مسارة.
۶۵ـ ج: الاسلفت.

و من طبقة‌الثانیه ایضا من‌المتقدمین
شیخ[1] ابو حمزه البغدادی البزاز.

و هومن اقران سری السقطی. نام وی محمدبن ابراهیم است.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[2]: وی به بغداد بوده و همه بزرگان[3] اند که از وی روایت کنند، علمای حدیث، چون محمدبن سلام‌الجمحی[4] و خیر نساج و بوبکر کتانی و جز ایشان[5].

۲ـ وی[6] صحبت داشته بود با[7] سری سقطی و از قرینان اوست[8] و نسبت با حسن مسوحی کند[9] و از رفیقان بوتراب[10] نخشبی بوده در سفر. و گویند که از فرزندان عیسی‌بن ابان[11] بوده و با بشرحافی صحبت داشته[12] و پیش از جنید و بوحمزه خراسانی برفته در سنه[13] تسع و ثمانین و مائتین، پس بوسعید خراز. از[14] استادان جنید بوده و عالم بوده به قرائت[15] و طریقت او نزدیک بوده از طریقت بشرحافی.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: چون روزی از احمدبن حنبل[16] چیزی پرسیدید و سخن رفتید[17] در مجلس، احمد به وی اضافت کردید[18]. روزی چیزی پرسیدند[19]، احمد گفت شیخ بوحمزه[20] را: اجب یا صوفی، جواب بگوی یا صوفی[21].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعبدالله باکو گفت[22] که: محمدبن[23] احمد آملی گفت که بوبکر[24] کتانی گفت که شیخ بوحمزه‌ی[25] بغدادی گفت[26]: لولاالغفلة لمات الصدیقون من روح ذکرالله[27].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۸] که:

از یافت تو[۲۹] بر اندیشم، از علم خود گریزم
بر زهره‌ی خود بترسم، در غفلت آویزم.

۶ـ و گفت: وقت بود که کسی مرا در هزل و غفلت یك ساعت مشغول[۳۰] دارد[۳۱]، طمع دارم که از[۳۲] همه جرم‌ها آزادی یاود[۳۳]؛ از بارکه[۳۴] بر من بود، تا طرفی برآسایم.

۷ـ فراشیخ بوعبدالله خفیف[۳۵] گفتند که: چرا عبدالرحیم[۳۶] اصطخری بسا سگبانان به دشت می‌رود؟ گفت: تا از آن بار وجود که بروست دم زند[۳۷].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۸]: لذت و خوشی[۳۹] در طلب است، دریافت خوشی[۴۰] نیست، دریافت[۴۱] صدمت است که ترا فرو می‌شکند.

۹ـ وله:

وجدانکم فوق السرور و فقد کم[۴۲] فوق الحزن

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: «شیخ» ندارد.
۲ـ ب: گفت نورالله قبره که. ج: گفت قدس‌الله سره که. د: شیخ الاسلام رحمه‌الله گفت.
۳ـ الف: به بغداد بود. ج: و سر بزرگان.
۴ـ ب، د: سلام جمحی.
۵ـ الف: بجذ زایشان، ب: ابوبکر کتانی و جز زیشان. ج: و جز زیشان. د: ابوبکر کتانی و جزایشان.
۶ـ ج، د: «وی» ندارد.
۷ـ الف: صحبت کرده بود، د: صحبت داشته با.
۸ـ ب: و از اقران.
۹ـ ب: با حسین مسوحی. د: با حسین مسوحی درست کند.
۱۰ـ د: ابوتراب.
۱۱ـ د: و گویند از فرزندان عیسی ابان.
۱۲ـ الف: صحبت کرده.
۱۳ـ د: و ابوحمزهٔ خراسانی برفته از دنیا در.
۱۴ـ ب: ابوسعید خراز رحمه‌الله. ج: خراز رحمه الله. د: ابوسعید خراز رحمة‌الله علیه و از.
۱۵ـ ج، د: قرآات.
۱۶ـ الف، ج: گفت روزی از. ب: گفت که روزی. د: احمد حنبل.
۱۷ـ الف، ج: پرسیدند و سخن رفتی. د: پرسیدندی و سخن رفتی.
۱۸ـ الف، د: اضافت کردی. ب، ج: در مجلس احمد احمد.
۱۹ـ ب: + از.

۲۰ـ د: ابوحمزه.
۲۱ـ الف: یا صوفی بگوی یا صوفی.
ب: بگوی ای صوفی.
۲۲ـ الف: بوعبدالله باکوی. ب: بعبدلة باکو.
۲۳ـ ب: «محمدبن» ندارد.
۲۴ـ د: ابوبکر.
۲۵ـ د: ابوحمزه.
۲۶ـ د: + که.
۲۷ـ الف: «وقربه» در حاشیه.
۲۸ـ د: شیخ‌الاسلام نور الله مرقده گفت.
۲۹ـ د: از یاد تو.
۳۰ـ ب: و غفلت ساعتی مشغول.
۳۱ـ د: مشغول کند.
۳۲ـ الف: دارم که کی از.
۳۳ـ الف: آزادی یابد.
۳۴ـ ب، ج، د: از یاری که.
۳۵ـ الف: بوعبدالله خفی.
۳۶ـ ج: گفتند چرا. د: شیخ‌عبدالرحیم.
۳۷ـ ج: که براوست. د: تا از آنکه درآن است دمی زند.
۳۸ـ د: «که» ندارد.
۳۹ـ د: خشی.
۴۰ـ د: + همه.
۴۱ـ د: + همه.
۴۲ـ ب: وفقدانکم.

و فی کلامه[1]:

۱ـ الهی، ار کسی[2] طاقت تو نیارد شگفت نیست
عتاب بازگیر، که ایدر جز از گفت نیست[3].
یکی از طلب می بماند[4] و یکی از یافت،
ای جان آسای مولی،
حق رهی از تو بنه می‌ماند
آه، اما[5] در تو می درماند

***

۲ـ حمال از شکر کشیدن همچنان بماند که از شکار کشیدن.

***

۳ـ شادی بی‌اندازه از اندوه کشنده‌تر است

***

۴ـ نه از دوست ملال است و نه رد است[6]
عیب ازین سوست که[7] آهن سرد است.

۵ـ و انشد[8]:

حملتم جبال الحب[9] فوقی و اننی   لا عجز عن حمل القمیص و أضعف

فی مناجاته:

۶ـ کوه آتش می‌بینم زده در یك نفس
یا فریادرسی، یا رفتم
ای فریادرس.
به قعر دریا رسیدم به یك نفس
یا تو گوی که: برآی،
یا نه دیگر نیست کس.
نفس را فرا نیافته[۱۰] از پیش و پس
و آن نفس،
نیست گشته و بس.

۷ـ وله[۱۱]:

سفن الوجه[۱۲] التی ابصرتم فی الهوی غرقها[۱۳] بحرالوجود
وطف[۱۴] العارف مرتاحاً علی لوح ما عاینه موج الشهود

***

وله[۱۵]

قد تحیرت[۱۶] فیك خذ بیدی یا دلیلاً لمن تحیر فیکا

***

وله[۱۷]

نادیت فی بحر الهوی من اخذ[۱۸] بیدالغریق؟

***

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت:
سبحان‌الله، نه جهانی پر چیز و پر کس[۱۹]
و آن همه، نیست شد در یك نفس؟!

عارف در مقام بداشته و به روز و زمان افتاده[۲۰].

این جوانمرد، ار سخن گوید مسرف گردد[۲۱]،

وار، خاموش ایستد مشرك گردد[۲۲]،

وار، شاد بود مدعی بود، و اگر بگرید منافق گردد[۲۳]،

وار، بنازد در تفرقت افتد[۲۴] و ارشادی برد از خود نشان دهد[۲۵]،

وار، ازو گوید[۲۶] به فردانیت در اشارت مشترك گردد[۲۷]،

وار، به صفوت سخن گوید، به ابطال آب و گل معطل گردد[۲۸]،

وار، نشان[۲۹] و واسطه رد کند، ملحد و جاحد گردد[۳۰]،

وار، در واسطه بندد، اصل را منکر گردد،

وار، واسطه رد کند، زندیق گردد،

وار، آواز دهد مدعی گردد[۳۱]، وار، خاموش ایستد ناسی گردد[۳۲]،

وار، بگرید منافق گردد[۳۳]،

وار، بخندد و از خود[۳۴] نشان دهد، متفرق گردد،

و اگر گام باز پس نهد[۳۵]، محجوب گردد،

و اگر[۳۶] گام فرا پیش نهد، در حیرت غرق گردد،

پس عافیت او در آن است که: نبود[۳۷]،

و از آن است که نمی‌بود.

ار دعا کند، گویند: دعوی است، وار خاموش نشیند، گویند که[۳۸]:

غفلت است.

چون کند[۳۹] که گویند حقیقت است؟

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: فی‌کلامه.

۲ـ الف: ارالهی کسی.

۳ـ ب: بازگیر که اندر خور گفت. د: که ایدر جز گفت.

۴ـ الف، ب: می‌نماید.

۵ـ آه ما.

۶ــ ب: و نه از دست.
۷ــ ب، ج، د: عیب ازین سوی که.
۸ــ ب: شمعی. ج، د: ندارد.
۹ــ د: حملتم جمال‌الحب.
۱۰ــ ب: «نفس را»ندارد. ج: فرانیافت. د: فریافته.
۱۱ــ ج: وله قدس‌الله سره.
۱۲ــ ب: سفن الوجد.
۱۳ــ ب: فی‌الهوی عرفها.
۱۴ــ ب: وطفی. ج، د: وطفا.
۱۵ــ الف، ج، د: ندارد.
۱۶ــ الف: «قد» ندارد.
۱۷ــ الف، ج، د: ندارد.
۱۸ــ الف: من اخذ به بید.
۱۹ــ الف: پرحیزوپر مگس. ب: پرحیزو پرکس.
۲۰ــ ب: عارف را در مقامی‌بداشته و به روز زمان.
۲۱ــ ب: این جوانمرد اگر سخن گوید مشرف گردد.
۲۲ــ ب: و اگر خاموش گردد مشرك گردد. ج، د: خاموش استد.
۲۳ــ الف: و اگر بگردد منافق‌گردد. ب: ار بگریزد منافق گردد د: وربگریزد منافق گردد.
۲۴ــ الف، ج: وار نیاورد در. د: وار بنازد در تفرقه افتد.
۲۵ــ الف: وار شاد بود از. ب: وارشادی پسس برد از. د: ورشادی برد از.
۲۶ــ د: ور ازو گوید.
۲۷ــ ب، ج، د: در اشارت مشرك گردد.
۲۸ــ د: ور.
۲۹ــ ب: وازیشان. د: درنشان.
۳۰ــ ب، ج، د: جاحد بود.
۳۱ــ ب: ور. د: مرعی گردد.
۳۲ــ ب: ورخاموش نشیند. ج، د: وار خاموش بود.
۳۳ــ ب، ج، د: ندارد.
۳۴ــ الف: و اگر. ب: وربخندد. ج: وار بخندد از خود.
۳۵ــ ب: وارگام واپس نهد، ج: با پس نهد. د: وار گام.
۳۶ــ ب: وار.
۳۷ــ الف، ب: که پس نبود.
۳۸ــ د: «که» ندارد.
۳۹ــ ب: چون کنند.

شیخ‌الاسلام گفت که:

۱ـ بواسحاق[۱] ترازوگر گفته که: سهل محمد[۲] سهل گفته در مناجات خویش:

الهی، ارت[۳] بشناسم حیران کنی،
وارت نشناسم، ام ویران کنی[۴]،
وار قصد تو کنم[۵]، برمن تاوان کنی،
وار، بازگردم، ام بیقرار کنی[۶]،
درماندم درتو، هیچ ندانم که چون کنی[۷]!

۲ـ بوبکر کتانی گوید که حمزه‌[۸]ی بغدادی گوید که:

الله تعالی می‌گوید: واعرض عن‌الجاهلین(۱)، و نفس جاهلتر جاهلان[۹]است، سزاتر آن است که[۱۰] از وی اعراض کنی.

۳ـ بوحمزه‌ی بغدادی جان می‌کند[۱۱]، شاگردان‌شهادت بروی عرضه‌کردند[۱۲]. گفت: شناخته‌ام[۱۳].

۴ـ وقتی بوحمزه[۱۴] در بغداد از قرب‌الله چیزی می‌اندیشید، از خود غایب گشت، همچنان فرا رفتن ایستاد[۱۵]. چون با خویشتن آمد، خود را در بادیه دید در زیرمیل[۱۶].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این مه است از آن[۱۷] شیخ علی سقا، که در بادیه از قرب الله چیزی می‌اندیشید، از خود غایب گشت. چون با خود آمد، سیزده روز

---

(۱) قرآن، اعراف / ۱۹۹.

گذشته بود.[۱۸] وی‌را گفتند که[۱۹]: ازچه به جای آوردی که چندین روز بگذشت که[۲۰] کسی نبود که ترا بگفتی؟

گفت: پیش[۲۱] از آن که غایب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود، چون با خود آمدم[۲۲]، ماه نو دیدم، دانستم که[۲۳] چندان گذشته بود[۲۴].

۶ـ و قال ابوحمزة: حب‌الفقراء شدید ولایصبر علیه‌الاصدیق[۲۵].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ حمزه شکم گرسنه در بادیه بردی گفتی: شکم سیر از معلوم است[۲۶].

۸ـ و هو حمزة بن‌عبدالله، ابوالقاسم العلوی الحسینی،

سافر فی‌البادیة علی‌التوکل سنین، یقال: لم‌یضع[۲۷] جنبه علی‌الارض ست سنین فی‌الحضر والسفر[۲۸] و کان لایحمل معه فی‌اسفاره رکوة ولایفتر فی‌الذکر[۲۹].

۹ـ شریف محمد بن‌علی بن‌زید گفت که پسر بوالمعالی[۳۰] زید عمری نسابه[۳۱]، فرا شیخ‌الاسلام گفت که[۳۲]: پدر مرا پنج سال مدام هر روز[۳۳] به بوزید می‌فرستادید[۳۴] ـ پیری بوده[۳۵] از صوفیان مرو[۳۶] ـ شریف گفت که: از وی یك فایده دارم که روزی مرا گفت: تا ازین علویی[۳۷] خویش بکل بیرون نیائی، ازین کار یعنی تصوف ذره‌ای[۳۸] نیابی، یعنی از تجبر و ترفع نسبت[۳۹].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: چنانست علی برعرش[۴۰] او که به او بگوید[۴۱] و به او بنازد[۴۲]، صوفی اوست ورنه از نسبت چیزی نیاید، ان اکرمکم عندالله اتقیکم[۴۳](۱). پس گفت وی‌را که: هزار و دویست امام شناسم ازین طایفه[۴۴]، یکی و نیم علوی[۴۵] شناسم: یکی ابراهیم سعد علوی‌اید[۴۶]. صاحب کرامت[۴۷] و سخن، و دیگر[۴۸] حمزه‌ی علوی‌اید[۴۹]، شاگرد بوالخیر[۵۰] تیناتی، او را یك سخن است، وی گوید[۵۱] که: در بادیه آن نگاه باید داشت، که در حضر می‌داری، یعنی صوفی[۵۲] در سفر در حضر است.

---

(۱) قرآن، حجرات / ۱۳.

شیخ[۵۳] الاسلام گفت که:

شریف حمزهٔ عقیلی.

۱ـ به بلخ بود زاهد صاحب[۵۴] کرامات. و پدر شیخ‌الاسلام با[۵۵] وی صحبت داشته[۵۶] سالها و او را تعظیم داشتید[۵۷].

۲ـ شریف گوید[۵۸] که: در مسجد حرام بودم، دو رکعت نماز[۵۹] می‌کردم پس مقام ابراهیم کـه خضر، علیه‌السلام، فراز آمد و مرا گفت: حمزه، خیز و طواف[۶۰] کن که بـه خراسان خـود رکعت توان کرد[۶۱]. ویرا حکایات بسیار است از فراست و کرامت. وی هم صحبت خضر بوده[۶۲].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پدر من سالها خدمت کرد ویرا[۶۳]. و چون من زادم به هرات در آن[۶۴] وقت ولادت و ساعت، وی گفت به بلخ که[۶۵]: بومنصور مارا پسر آمد و چنان هن[۶۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: ابواسحاق.
۲ـ ب: گفت که سهل‌بن محمد. ج، د: که محمد سهل.
۳ـ ب: اگرت.
۴ـ الف، ب: وارت نشناسم ویران کنی.
۵ـ ب: وار قصدت کنم.
۶ـ الف، ب: باز گردم بیقرار. د: ور باز گردم.
۷ـ ب، ج: ندانم که تو چون کنی.
۸ـ د: ابوبکر کتانی گوید که ابوحمزه.
۹ـ الف: جاهلترین جاهلان.
۱۰ـ ب: سزاتر آن است. د: سزاوار تو آنست که.
۱۱ـ د: ابوحمزهٔ بغدادی در نزع بود.
۱۲ـ ب: بروی عرض‌کردند. د: شاگردان بروی شهادت عرض کردند.
۱۳ـ ب: شناخته‌ام شناخته‌ام.
۱۴ـ د: ابوحمزه.
۱۵ـ الف، ج، د: فرا رفت ایستاده.
۱۶ـ الف: در بادیه در زیر میل دید. ب: در زیر میلی. د: در میان بادیه دید.
۱۷ـ د: که مه اید از آن.
۱۸ـ الف: روز بگذشته بود. ب: سیزده روز بود.
۱۹ـ د: «که» ندارد.
۲۰ـ ب: روز گذشته بود که. د: روز بگذشته که.
۲۱ـ الف، ب، د: گفت چون پیش.
۲۲ـ ج، د: چون با خویش آمدم.
۲۳ـ الف، ب، د. دانستم.
۲۴ـ ب، ج، د: گذشته است.
۲۵ـ ب: الاالصدیق.
۲۶ـ الف: شیخ بوحمزه شکم گرسنه در بادیه رفتی می‌گفتی که شکم سیر. ب: شیخ حمزه زفتی می‌گفتی که شکم

گرسنه در بادیه می‌باید برد که شکم سیر در بادیه معلوم است. د: شیخ ابوحمزه شکم گرسنه در بادیه بودی و گفتی شکم سیر.
۲۷ـ الف: لم‌یصنع.
۲۸ـ ج: «والسفر» ندارد.
۲۹ـ ب: یفتر من الذکر.
۳۰ـ ب: گفت پسر. ج: گفت پسر ابوالمعالی. د: ابوالمعالی.
۳۱ـ د: نسایه.
۳۲ـ الف، ج: فراشیخ الاسلام که.
۳۳ـ ب، ج، د: هر روزی.
۳۴ـ د: می‌فرستاد.
۳۵ـ الف: پیر بود از. ب، ج: پیر بوده.
۳۶ـ ب: صوفیان بمرو.
۳۷ـ الف، ج، د: تا ازین علوی خویش.
۳۸ـ د: ذره‌ای بهره.
۳۹ـ ب: از ترفع و تجبر نسبت.
۴۰ـ ب: چنانست علوی است برعرش. ج، د: علی است بر.
۴۱ـ ب، ج، د: به او گوید.
۴۲ـ د: به او نازد.
۴۳ـ ج: «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» ندارد.
۴۴ـ الف، ب: طایفه صوفیان.
۴۵ـ الف، ج: یک‌ونیم علوی. ب: و یکی‌و نیم.
۴۶ـ ب: آید. د: «اید» ندارد.
۴۷ـ ج، د: صاحب کرامات.
۴۸ـ دیگر.
۴۹ـ ب: آید.
۵۰ـ د: ابوالخیر.
۵۱ـ ب: وی گفته.
۵۲ـ الف، ج: یعنی صوفی را که صوفی.
۵۳ـ ب: و شیخ.
۵۴ـ ب: بوده و زاهد و صاحب. د: و صاحب.
۵۵ـ د: و پدر من با وی.
۵۶ـ الف: صحبت کرده.
۵۷ـ الف، ج، د: داشتی.
۵۸ـ د: شریف حمزه گوید.
۵۹ـ ج: «نماز» ندارد.
۶۰ـ ب: خیز طواف.
۶۱ـ ب، د: خود دو رکعت. ج: خورآسان.
۶۲ـ ج، د: + علیه‌السلام.
۶۳ـ ب: کرده ویرا. ج، د: کرده بود ویرا.
۶۴ـ د: چون بهراة متولد شدم در آن.
۶۵ـ د: وی در بلخ گفت که.
۶۶ـ ب، ج: هر، به فتح اول و سکون دوم. د: هر، به‌فتح اول و نون مفتوح مشدد.

و من الطبقة الثانية[1]

ابوسعید خراز[2] کرم‌الله وجهه[3].

۱ـ[4] شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه و اتم نوره که[4]: نام بوسعید خراز احمدبن عیسی است[5]، بغدادی است و امام[6] است درین طریق، یگانه‌ای بی‌نظیر، از ائمۀ قوم و اجلۀ مشایخ[7]، ویرا کتب است و تصانیف بسیار[8]. شاگرد محمد منصور طوسی‌اید[9] و باذوالنون مصری صحبت داشته[10] و بابوعبدالله نباجی و بوعبید بسری و سری[11] سقطی و بشرحافی و جززان[12]. از امامان این طایفه[13] است. گویند: او پیشین کسی‌اید[14] که در علم بقا و فنا سخن گفت[15].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی[16] خویشتن به شاگردی جنید فرا نماید، خود بارخدای جنیداید[17]، از یاران و اقران جنید است و ازو[18] مه است، پیش از وی برفته در[19] سنه سبع و سبعین اوست و ثمانین. والله اعلم[20]. اصل وی از بغداد بوده و به مصر[21] بوده، در محنت صوفیان به مصر شد و به مکه بوده ایامی[22].

۳ـ و مرتعش گوید که[23]: خلق همه وبال‌اند برخراز که چون سخن[24] گوید در چیزی از حقایق[25].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از مشایخ هیچکس مه ازو[26] نشناسم درعلم توحید، همه برو[27] و بال‌اند. هم واسطی و فارس عیسی بغدادی و جز ازیشان[28]. وگفت که: دنیا از خراز پر بود نیز[29] به سر می‌آمد.

۵ـ و گویندکه از بهرآنرا خراز گویند که: خرز موزه می‌کرد و بیرون

می‌کرد[۳۰]. گفتند: این چیست که می‌کنی؟ گفت: خود را درین مشغول می‌کنم پیش ازآنکه مرا مشغول کند[۳۱]. وی امام‌اید و یگانه[۳۲]ی جهان.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: در بوسعید[۳۳] خراز ریزگکی لنگی در می‌بایست، که کسی بازو نمی‌تواند رفت[۳۴]. و در واسطی ریزگکی رحمت می‌بایست[۳۵] و در جنید ریزگکی تیزی در می‌بایست که وی علمی بود[۳۶].

۷ـ وگفت گویند[۳۷] که: خاتم عارفان حصری‌اید[۳۸]، نه‌چنانست که خاتم عارفان مولی‌اید[۳۹]، وگویند[۴۰] که: سید عارفان بایزیداید[۴۱]، نه چنانست که سید عارفان مولی‌اید[۴۱]. ار پس از آدمیان می[۴۲] نشان باید احمد عربی‌اید[۴۳]، و اگر از رهیان می‌باید، بوسعید خرازاید[۴۴]. [۴۵]دنیا از بوسعید خراز پر بود و تیز[۴۶] به سر می‌آمد[۴۵].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که خراز گوید[۴۷]: اول این کار قبول است که روی فرامرد کند و آخر، یافت.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه که[۴۸]: خراز غایت است که فوق او کس نیست.

۱۰ـ وی گفته[۴۹]: الحق لامفقود فیطلب، ولا ذوغایة فیدرک، و من اوجد موجوداً فهو بالموجود معذور[۵۰]، الوجود عندنا کشف حال و علم حال[۵۱] بلاحال.

۱۱ـ للامام:

شهود الوجود فوات الوجود یعد بذاک صفاء القصود[۵۲]

***

طلبتکم خمسین من حجة اذا بوسطی فیه زنار[۵۳]

ضعف الطالب و المطلوب.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: ندارد. ب: و من طبقة الثانیه. د: قدس‌الله سره العزیز.
۲ـ ب، ج، د: ابوسعیدالخراز. ۴ـ ۳ـ د: ندارد.
۳ـ ب: کرم‌الله وجهه، ج: قدس‌الله سره ۵ـ د: نام وی احمدبن عیسی است.

۶ــ ب،د: بغدادی است امام است.
۷ــ ب: از ائمه و اجلهٔ. ج: مشایخ است. د: از ائمهٔ این قوم و اجلهٔ مشایخ است.
۸ــ د: ویرا تصانیف بسیار است.
۹ــ ب: شاگرد محمد طوسی‌اید.
۱۰ــ الف: صحبت کرده.
۱۱ــ ب: و با عبدالله بتاخی و بوعبیدهٔ بسری. ج: بابو عبدالله بتاجی. د: و با ابوعبدالله تباجی.
۱۲ــ د: و جز آن.
۱۳ــ د: این قوم است.
۱۴ــ ب: کسی است. ج: گویند که او. د: و اول کسی‌اید.
۱۵ــ د: سخن‌گفت اوست.
۱۶ــ د: او.
۱۷ــ ب: خود یار جنیدست. د: فرا نمود خود یار خداوند جنید.
۱۸ــ ب: و اقران وی است. د: و اقران جنیداید ازو.
۱۹ــ ب: و پیش از وی برفته از دنیا. د: پیش از وی رفته در.
۲۰ــ الف: سبع و سبعین اوست و ثمانین. ب: و گفتند در سنه. د: در سنه سبع و سبعین و ماتین والله اعلم.
۲۱ــ الف: اصل وی از بغــــداد. ب: از بغدادست و. د: به اصل از بغدادید به مصر.
۲۲ــ الف: در محبت صوفیان به مصر و به مکه بود ایام. ب: در محبت صحبت صوفیان.
۲۳ــ ج: «که» ندارد.
۲۴ــ د: که جز او سخن.
۲۵ــ د: در حقایق.
۲۶ــ ب: هیچکس ازومه.
۲۷ــ ب: همه پروی.
۲۸ــ ب، ج: جز زیشان، د: جزایشان.
۲۹ــ الف: دنیا از خراز. ب: دنیا از خراز پر بود آن نیــــز. ج: و گفت اردنیا از خراز پر بود او نیز. د: و گفت دنیا از خراز پر بود او نیز.
۳۰ــ الف: خرز مهره می‌کــرد. ب: و گویند از بهر آنرا خراز می‌گویند که خرز مورهٔی بودی و بیرون می‌کردی. د: و گویند او را بهر او خراز گویند که.
۳۱ــ ب، د: کنند.
۳۲ــ الف، ب: وی امام است یگانه.
۳۳ــ د: ابوسعید.
۳۴ــ الف: کسی به او. ب: که کسی با او.
۳۵ــ الف: رحمت می‌بایست.
۳۶ــ الف، ب: علمی است.
۳۷ــ الف، ب، د: و گفت که گویند.
۳۸ــ الف: حصری است. ب: حصری‌آید.
۳۹ــ ب: مولی آمد.
۴۰ــ ج: و می‌گویند.
۴۱ــ ب: آید. د: از «وگویند که سید...» تا اینجا را ندارد.
۴۲ــ ب، د: «می» ندارد.
۴۳ــ ب: آید. د: + صلی‌الله علیه وسلم.
۴۴ــ ب: وار ز رهبانان می‌باید ابوسعید خرازست. ج: و اگر از رهبنان می‌باید. د: و او را از رهبان می‌باید.
۴۵ــ ۴۵ــ د: ندارد.
۴۶ــ ب: دنیا ازو پر بود او نیز.
۴۷ــ ب، د: گوید که.
۴۸ــ ب: شیخ‌الاسلام والمسلمین قدس‌الله روحه العزیز گفت که. د: گفت که.
۴۹ــ الف، ب: وی گفت. د: خراز گوید.
۵۰ــ الف: فهو بالوجود معذور. ب: فهو فی‌الموجود معذور.
۵۱ــ ب: عندتاحال. د: حال علم حال.
۵۲ــ د: + وله.
۵۳ــ الف: فیــه زنــاد. ب: اذا رایت بوسطی.

قال‌الشیخ الامام، شیخ‌الاسلام[1]، انارالله برهانه، ووسع علیه رضوانه، فی‌قوله تعالی: وماقدروالله[2] حق‌قدره(۱)[3]، لوجدوا الله و وجدالله عنده.

۱ـ آنکه ترا یافت، یافت، اما کجا یافت[4]؟

نایافته کی بودی تا یافت، که نه‌کس ذات تو دریافت،

تاکار تو وایافت،

آری، یافت، بی‌آنکه یافت تو دریافت.

آنکه دریافت[5] یافت تو جست، از راه حقیقت برتافت[6].

ضعف‌الطالب والمطلوب.

فی‌مناجاته:

۲ـ آنکه گفت که: ترا یافتم، از خودپرست

نه به‌غایب حاضر جویند، نه به‌نیست هست[7].

۳ـ علامت‌الوجود الفناء و دلیل‌الفناء البقاء، فی‌سراهل الاسباب و رسم اهل العلایق.

۴ـ غایت همت تو[8] دریافتست نه یافت.

درجست دریافت برسیدی، وزیافت بوی[9] نه‌چشیدی.

نتوانی که او یابی مگر به او.

---

(۱) قرآن، انعام/۹۱ و حج / ۷۴.

۵ـ وله[۱۰]:

ما نال من نالکم الابفضلکم	فماترون[۱۱] اذا فی فك ماسور
اقل من عدة یرناد[۱۲] صاحبها	یوما تفوز بها[۱۳] فی بذل میسور

***

۶ـ هر که ترا جوید به خویشتن، نه ترا شناسد و نه خویشتن[۱۴].

***

کاشکی دانند[۱۵]:

اررهی ترا دارد چرا جوید؟

ور ندارد از کجا آرد[۱۶]؟

***

۷ـ ای جسته نه از کوئی، وای یافته[۱۷] پیش از کی.

***

۸ـ حق به کلیه[۱۸] واخویشتن منسوبست، پس هرکه جزو به وی زو می جوید، محجوبست[۱۹].

که سکون غفلت است و وجود رعونت است[۲۰]

با مولی در صحبت چه حیلت است؟

***

۹ـ سیروانی گوید که جنید را پرسیدند که: این[۲۱] طایفه به علم از مولی رضا ندادند، که[۲۲] می وجود پیوسند درعلم.

۱۰ـ شیخ الاسلام گفت که[۲۳]: علم چیست؟ دانستن هستی او. یافت او چون بود که[۲۴] تو خود درشناخت عاجزی؟ یافت آن[۲۵] بود که او ترا بود، و آن چون بود؟ آن داند که دارد، به دل ازین جواب توان نه به زبان[۲۶]. جنید از بهر آن جواب نکرد و از منبر فرود آمد[۲۷].

۱۱ـ یافت چیست؟ وجود است، که رهی بود را بسترد و به خود[۲۸] او را قیام کند.

۱۲ـ از یافت الله نور ایمان آید[۲۹] نه به‌نور ایمان الله یافته آید[۲۹].

۱۳ـ حلاج گفت[۳۰]: به‌نور ایمان الله جستن چنان است که به‌نور ستاره خورشید جستن[۳۱]. او به‌قدرت خود قایم است و در عز خود قیوم، به‌عز خود بعید، به‌لطف خود قریب، به‌رضای خود مونس، از تکلیفات ممتنع، از مسافات[۳۲] مرتفع، از حدود عیون متعالی، درمیان جانش جوی[۳۳]، دراشارات اسرار[۳۴] ارواح متلطف، از یافت سخن‌گوی نه ازخبر، یافت نه‌گرفته درخبر، چه‌بی؟ ظفر[۳۵]! عبارت متحیر گشت که قدر او عالی گشت، ظفر نقدگشت که عیان معلوم گشت. اذا بلغوا الله‌من[۳۶] معرفته و لهوافی‌عظمته.

۱۴ـ ای: آنك ویرا یافت[۳۷] نه یافت،

پس چون است حال او که او را نیافت؟

***

۱۵ـ این وجودست و آن شهود، ادراك درین نرسد و درآن رسد.

۱۶ـ العجزعن‌درك‌الادراك ادراك، عجز از درك دریافت، خود یافت است.

۱۷ـ الله‌تعالی موجود است از سه وجه[۳۸]:

یکی[۳۹] یافت یافت آگاهیست که بنده‌ی او دارد: آگاهست که هست. او، نه هرچه تواند کند[۴۰]، هرچه سزد، آن کند. این وجود کمین است. در علم‌وجود، این وجود نخوانند.

دیگر[۴۱] وجود دانش است که او را به‌صفات بدانی و معاملت[۴۲] او بشناسی که دانی که کریم است به‌او بنازی[۴۳]، دانی که بارست به او پشتی داری[۴۴].

هبنی وجدتك بالعلوم و رسمها   من ذایجدك[۴۵] بلاوجود یظهر

یافت سدیگر[۴۶] هرگز به طلب نبود، ار بهشت در یاد اید ور سخن حایل‌اید[۴۷].

۱۸ـ کار ملك جان اید، نه‌طاقت گفتار زبان اید[۴۸].

۱۹ـ اول وجودعلمی است[۴۹]، و دیگر وجود کشفی است، وسدیگر وجود فنا[۵۰] و استغراق.

وجود علمی، کس[51] نیست که او ندارد، یا آگاهی دارد یجدالله، یافت علم است او موجود عالم است، هبنی وجدتك بالعلوم و رسمها.

یافت کشفی است رشح گشاینده، تا از مرسومات[52] باز رهد.

۲۰ـ برق جسته، باد برخاسته[53]، از نشان شغل زاده، به‌زبان ازآن عبارت، و نشان و ازان قصیر[54]، مرد تاپرست ازآن، برجان سوزان، و زبان ازآن عبارت ناتوان، و میان هزار غم گروگان، نه محنت او[55] را پایان، و نه از بند پشیمان، تا کی آواز آید که درآی در میدان[56].

***

۲۱ـ ان لم یکن لی نایل اشفی به، الابیات.

***

۲۲ـ نشان یافت او، از غیرآزادی است[57].

***

۲۳ـ الله در وجود اید، در علم نه اید، ار در علم اید[58]، در عقل نه اید.
در دیده اید، در کیف نه اید، جفا بیند در قطع نه اید[59].

***

۲۴ـ اورا کی یابی، چون یابی؟ به گمی خویش[60].
زیرا که یافت از طلب پیش.

***

۲۵ـ او پیش از طلب موجود است،
وجود او از عین جود است[61]، نه از بذل مجهود است،
انفاس عارفان مشهود است.
باید که دانی که آدم عاصی، چون جبریل[62] در سجود است.

***

۲۶ـ آنکه از آدمی خبر یاود[63]، عارف آن ندارد،

که او وجود[۶۴] را جای ندارد، موجود را چون دارد؟ از بهر آنکه او به او یافته، لاف بماند. یجدالله و وجدالله، لوجدوا الله[۶۵]،

* * *

۲۷ـ بگفتش که: من یاوند[۶۶]، یافت حق چه بود؟ که به او اورا یافت بود. ترا بگوید که یافت چه بود؟ یافت: رجای[۶۷]، پس روی رجا.

* * *

۲۸ـ علم فرا یافت رسید کوتاه گشت،
او که کوشید که از قعر یافت سخن گویم، بی‌راه گشت.
زبان تا زنده آمد که از یافت سخن گویم[۶۸] می کوتاه گشت[۶۹]،
متکلف کوشید که از قعر یافت سخن گویم، بی‌راه گشت.
الا من خطف الخطفه(۱) مگر اشارت ربوده، از جای ربوده[۷۰]
از اشارت به‌رمز عبارت:
فاتبعه شهاب ثاقب(۲)،
اشارت بگفت[۷۱] و آتش در جان زد
و خانه فروش در جهان زد[۷۲].

* * *

۲۹ـ هرگز کس ترا نیافت،
مگر که تو از پس در رسیدی[۷۳]،
و کس ترا به‌جستن یافت[۷۴]؟ مسکین او که به طلب شتافت.

* * *

۳۰ـ سؤال از جنید:
ان‌الله لایرضی للعالم[۷۵] حتی یجده فی‌العلم، درین طریق علم نبود، این طریق یافت است، یافت را عیان بود. نام علم برین طریق از الله رحمت است تافازو توان

(۱) و (۲) قرآن، صافات/۱۰.

بود، این لقب برین طریق متعلق است.

وجدتك[۷۶]، یافت است نه دریافت.

۳۱ـ یافت چه بود؟ یافت آن است کـه او ترا می‌یابد نه تو اورا، دریـاو. یافت[۷۷] آن است کـه تو درو غرق بی ازآن نتوان یافت[۷۸] آن زمـان توان گفت که: سر از تو بود، تو طلب کنی تا یاوی که خود در عنایت غرق بودی[۷۹] که از خاك و آب[۸۰] تهی بودی، او خود ترا بایسته[۸۱]. هبنی وجدتك، الابیات.

۳۲ـ گیرم کم تو به علم بیافت[۸۲] و به علم از تو آگاه شدم؛ میانجی مـن که بود به یافت، که سامـان فر آن نتوان[۸۳]؟ از یافت و شناخت او نشان نتوان داد. او یافتنی است، اما نه دریافتنی است.

۳۳ـ او از ضد او بتوان شناخت، از[۸۴] توحیـد بیافتم شرك. شرك بشناختن توحید است، به ضد بتوان شناخت.

۳۴ـ توحید نه تلقینی است که یافتنی است، توحیـد و یافت آنست که او جای بگیرد[۸۵] و دیگر گسیل کند[۸۶].

۳۵ـ کسی گفت که فرا من گفتند، یعنی از اهل غیب: که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نویشتنی[۸۷].

۳۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: قدس‌الله روحه[۸۸] که: کس است که یافت دارد و علم یافت ندارد و کس است که یافت ندارد و علم یافت دارد[۸۹] و کس است کـه یافت دارد و علم یافت دارد[۹۰]. امـا او که[۹۱] علم یافت دارد و یافت ندارد، مثل او چـون بادست، اورا به آن[۹۲] ادراك نیست و قـدرت نیست، ار خواهـد جهد و ار خواهـد نجهد[۹۳]، در دست او نه اید، وجز زان[۹۴] نداند که باد می‌جهد.

او که[۹۵] یافت دارد و علم یافت ندارد، مثل او چـون شعاع آفتاب است، اورا به آن[۹۶] ادراك نیست و قدرت نیست که به دست آرد، آن ویرا ملك[۹۷] نیست، اما درآن نشیند و خسبد و ازآن منفعت گیرد[۹۸]، اما ادراك نبود.

وآنکه یافت دارد و علـم یافت دارد، او[۹۹] چـون روح است، ملك اوست،

دارد و به‌آن زید، امـا به‌آن[100] ادراك ندارد كه[101] عبارت كند و زبـان ندارد كه سخنی[102] گوید ازآن به عبارت و كیفیت، مگر برمز و اشارت[103].

۳۷ـ شناخت و یافت از نهایات[104] این كار اید[105]، از غایت این سخن نتوان گفت مگر اهـل غایات[106]. رمز و اشارت خداوندان آن دریاوند[107]. این كار راست چون باد است، همه دنیا ازو پرواز آن نشان نه[108]، از خود برستن یافت او بود.

۳۸ـ شناخت مه[109] یا یافت؟ نه كـه یافت. كودكی بود خرد، عروسی كند، از سر تا پای[110] پر زرینه و حلی‌ها، درآن نداند و نشناسد[111]، و شاگرد زرگر بود كه حبه‌ای[112] ندارد و در شناخت زرینه مـوی بشكافد[113]. كـدام مه بود، این كه دارد و نشناسد یا آنـكه شناسد و ندارد؟ نه، آنـكه دارد[114]. كار در یافت است نه در دانش، و شناخت باید كه داری[115]؛ اما درآن خطر است كه نشناسی و قیمت ندانی، از درك[116] ایمن نباشی[117]، یا اما كه[118] ازآن او چیزی داری یـا وازو چیزی[119] داری، او در صفات نهان است و صفات از وی حجاب اید[120].

۳۹ـ یافت چیزی است[121] كه تا یافت نبود خود شناخت نبود[122]. هرجا كه شناخت بود چیزی بود كه یافت بود، غایت شناخت بود[123]. از هر یافتنی نشان توان[124]؟

۴۰ـ هر كه او چیزی دارد یا جائی[125] دارد، یا در وقت چیزی دارد، یافت او داشت است، اما عبارت را ناتوان است، ازآن پر است، اما دریافت آنرا توان نیست، و عبارت را زبان نیست[126]. و هر كسی كه چیزی دارد از جای[127] نشان تواند برد.

۴۱ـ از یافت حق از نیستی خود نشان دهند و از نیستی[128] نشان نیست. یافت حق پس مرگ و زندگانیست، درآن نه مرگ[129] بود و نه زندگانی، نسیم‌بود[130] ربانی، قدس بود[131] روحانی، كار بود جاویدانی[132]، نه این جهانی و نه آن جهانی[133]. در شناخت زندگانیست؛ در یافت، نه مرگ است و نه زندگانی. نه هیجای می[134] باید شد.

۴۲ـ ار نه بهر یافت را اید، هیچ جهان نیافریدی[135]، از بهر آنرا آفرید تا او كه او یاود دیگر همه حجاب‌اید[136]، كسی كه او یابد، داند كـه یافت. ار ویرا پرسند[137] به چه دلیل؟ به آن دلیل كه یافت، ار دلیل بازتوانستی[138] نمود پرسنده

را، آن ویرا هم بید[۱۳۹]. و هر دو یکسان باشندید[۱۴۰].

۴۳ـ از آن سخن به علم توان گفت یا به عرفان؟ علم مشترك است و عرفان مستدرك. همه راحت‌ها و خوشی‌ها و لطف‌ها و ولایت‌ها و مزه‌ها و لذت‌ها[۱۴۱] در طلب‌اند، در راه که وجود فرا دید آید هیچ نشان نتوان دادن[۱۴۲]، در آن صدمتی بود که کشتی بشکست چه خبر آید[۱۴۳]؟

آن چنان بود که امیری را برادر بود یا کسی که از جایی می‌آید[۱۴۴]، لشکر پدیره[۱۴۵] می‌فرستد و نزل‌ها و عطاها می‌فرستد[۱۴۶] تا در خانه آید. چون در سرای[۱۴۷] آمد در فراز کند، هنوز کس خبر ندارد[۱۴۸]، چه خبر دارند که او چون است؟ وجود چنین است[۱۴۹]. که از آن خبر دارد؟ حق با حق ور رسید و قال و قیل‌ها ببرید[۱۵۰].

۴۴ـ فما فی‌جمعنا الا اصطلام   و فی تفریقنا حسن و طیب

***

۴۵ـ نه نطفه بود، نه علقه بود، پوست بها نه بود[۱۵۱].
نه رنج بود و نه شادی، و نه راحت و نه آسانی
چنان بود که[۱۵۲] زن موسی فراموسی گفت:
موسی، آتش کو؟
گفت: موسی خود کو[۱۵۳]؟

***

۴۶ـ یافت چه بود[۱۵۴]؟ آنکه الله ترا بود در سبق، بر تو بوغندد[۱۵۵] و آن ستاره‌ای است که از میان آن می‌تابد[۱۵۶]، نه این‌اید که بگفتم، اما نشان این‌اید[۱۵۷].

۴۷ـ یافت نه[۱۵۸] یاد اید[۱۵۹]، و شناخت نه آگاهی اید[۱۵۹]، و این کار را علت جز یافت[۱۶۰] نیست و چاشنی شناخت است. این به عیان معلوم نشود، درین کار چیزی بینی، نه کار بود چاشنی باید.

***

۴۸ـ همه کاری به عیان بپذیرند[۱۶۱] و به خبر رد کنند،

و دوستی،

به خبر بپذیرند[۱۶۲] و به عیان رد کنند.

***

۴۹ـ ایدر چیست؟ شناخت است. آن[۱۶۳] شناخت لقب است. یافت می‌گویند، آن یافت حیلت است[۱۶۴]. می‌گویند: جمع است، هم حیلت است[۱۶۴]. این همه لقب‌هاست. درین همه دوگانگی است، ایدر یگانگی است، از آن در زوان نمی‌آید و گفت و زبان[۱۶۵] علت است.

۵۰ـ منازل القاصدین هی سبعة: التوبة والذکر والانس و المحبة والطلب و المعرفة والوجود.

***

۵۱ـ ار یاونده به جای نیست[۱۶۶]، یافت هست. یاونده کی به جای بود که جوینده مست است[۱۶۷]؟

۵۲ـ یافت علت است[۱۶۸]، یافت چیزی بود که تو پیش از آن بی، آن چیز نبود و تو بی[۱۶۹]، پس آن را یاوی این شرك است. در تصوف ازین هیچیز[۱۷۰] نیست، در تصوف هیچیز[۱۷۰] به کار نیاید، جز از آن که بود[۱۷۱].

۵۳ـ تصوف آن است که شبلی فرا آن جوان گفت. القصه.

۵۴ـ یا آگاهی است یا یافت، یا یافت محض است[۱۷۲] و آگاهی قوت است[۱۷۳] و هرچه فرود از یافت، خود هیچیز[۱۷۰] نیست، و از یافت عبارت نیست، مرد از آن پر، و از عبارت ناتوان.

۵۵ـ نشان از یافت هم یافت است، نشان ازوهم اوست، دلیل برو هم‌اوست[۱۷۴]. آنجا که هست فراخ‌تر است از دریا و از آسمان و زمین[۱۷۵].

۵۶ـ همه عالم می‌گوید که: یافت! و فرق میان یافت و نیافت در نیافت است که مرد یافته و در نیافته! اما این دانم که هرچند خویشتن[۱۷۶] بازجوید او یاود[۱۷۷].

***

۵۷ـ روزگاری او[۱۷۸] را می‌جستم، خود را می‌یافتم[۱۷۹]، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم.

۵۸ـ چون بیاود، برهد. یا چون برهد بیاود، کدام بیش بود[۱۸۰]؟ او داند. چون او پیدا شود تو نبی، چون تو نبی، او پیدا شود[۱۸۱]، کدام بیش بود؟ او داند.

***

۵۹ـ حق ایدرست یا عارف انوست،
یافت درست است، تفسیر بروست.

۶۰ـ بسطامی گوید که: با او نپیوستم[۱۸۲] تا از خود بنه گسستم،
از خود بنه گسستم تا به او نپیوستم.
کدام بیش بود؟ او داند[۱۸۳].

۶۱ـ شیخ بوعلی[۱۸۴] سیاه گوید که: ماوراءالنهریان می‌گویند: تا بنه رهی نه یاوی[۱۸۵]. و عراقیان می‌گویند: تا نیاوی، بنه رهی[۱۸۶]. هردو یکی است[۱۸۷]، لکن[۱۸۸] من با عراقیانم که سبق ازو[۱۸۹] نیکوتر است، خواهی جره بر سنگ زن، خواهی سنگ بر جره[۱۹۰].

۶۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۹۱]:

تو برجای بی، علت است[۱۹۲]، چون یافت درست شود، تو نبی، او بود[۱۹۳]، پیدا شدی مرا، جای به تو بگذاشتم[۱۹۴]. ازو به یافت او دم زدن قطیعت است، لا تقطعنا بك عنك.

۶۳ـ بوبکر وراق گفت که: یافت[۱۹۵] حق در ذل نفس تو است[۱۹۶].

۶۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کس بود که او را پیش یافت دهند پس دیدار، و کس بود که او را پیش دیدار دهند پس یافت[۱۹۷]. هر کسی که[۱۹۸] وجود چیزی دعوی کند که: که و کو و چند و چون و چه بنه‌داند گفت[۱۹۹]، مبطل است، و هر کسی که وجود حق دعوی کند که: که و کو[۲۰۰] و چند و چون بداند گفت، کافر است مبطل. آن وجود نه علمی است. هبنی وجدتك، البیت.

۶۵ـ وجود حقیقی آن بود کـه از آن نشان نتوانی داد، بلاوجودیظهر. او ایدر است یـا این انوست، وجود و یافت و قـرب درست است، تفسیر بر اوست. من لم یکن غایباً عن حظه، الابیات.

۶۶ـ اگر این چیزها نیستید[۲۵۱] که شموس‌اند در عقول و علوم، خود همه کس صوفی‌اید[۲۵۲]. الوجود اسم‌الظفر[۲۵۳] بحقیقةالشئی.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: قال شیخ‌الاسلام. د: قـال شیخ الاسلام فی قوله تعالی.
۲ـ د: «و ماقدروا الله» ندارد.
۳ـ ب: لو قدروا الله حق قدره.
۴ـ ج: آنکه ترا یافت اما کجا یافت.
۵ـ ج: «آنکه دریافت» ندارد.
۶ـ ج، د: از حقیقت برتافت.
۷ـ الف: نه‌بغایت جوینده، نـه نیست هست. ب: نه به غایت حاضر جویند نه به نیست هست. د: نه بغایت حاضر جوینده نه به نیست هست.
۸ـ د: «تو» ندارد.
۹ـ د: بوئی.
۱۰ـ ب: وانشدنا. ج: له قدس سره.
۱۱ـ د: فماتدون.
۱۲ـ ب: عدة بزیاد.
۱۳ـ ب، د: یوماً یفوزبها. ج: یوماً یفور.
۱۴ـ ب: نه ترا شناسد نه خویشتن.
۱۵ـ الف: کاشك‌دانند. د: کاشکی‌دانند.
۱۶ـ ب: + مصراع.
۱۷ـ الف: نه از کوی. ب: وی یافته. ج: نه از کوهی.
۱۸ـ الف، ب: کلیه.
۱۹ـ الف: هر که‌جزو. ب: هر که جز زوی بوی زوی می‌جوید. ج: بوی روی می‌جوید.
۲۰ـ ب: «است» ندارد.
۲۱ـ ب: که چرا این.
۲۲ـ ج: رضا ندانند که. د: رضا نداده‌اند که.
۲۳ـ ب: «که» ندارد.
۲۴ـ د: «که» ندارد.
۲۵ـ ب: یافت او آن.
۲۶ ـ ب: جواب نه به‌زبان توان.
۲۷ـ ج، د: و فرود آمد از منبر.
۲۸ـ د: بیخود.
۲۹ـ الف، ج، د: اید.
۳۰ـ ج، د: گفته.
۳۱ـ الف: در اصل: جستن چون به نور ستاره خرشید. ب: جستن چون به نور ستاره خـورشید جستن است. ج: خورشید جستن است.
۳۲ـ ب: از مضافات.
۳۳ـ د: از اینجا تا «شیخ‌الاسلام‌گفت... کس است که یافت دارد و علم یافت ندارد» ندارد.
۳۴ـ ب: جوی و از اسرار.
۳۵ـ ب، ج: چه ظفر.
۳۶ـ ب، ج: اذا بلغوا الغایة من.
۳۷ـ ب: آنجا که او را. ج: او را یافت.
۳۸ـ ب: از بهر سه وجه.
۳۹ـ الف، د: یك.
۴۰ـ الف، د: نه هر که تواند کند.
۴۱ـ الف، د: «دیگر» ندارد.
۴۲ـ ب: و معاملات.
۴۳ـ د: به او نازی.

۴۴ـ الف، د: به او پشی داری. ب: دانی که یارست به او پشتی‌داری انشدنا.
۴۵ـ الف، د: من ذا نجدك.
۴۶ـ ب، ج: سدیگرست.
۴۷ـ ب: در یاد آید درسخن حایل است.
۴۸ـ ب: کان ملك‌جانست نه طاقت‌گفتار زبانست.
۴۹ـ الف: علم است.
۵۰ـ اول وجود علم است و دیگر وجود کشفی است‌وسدیگر وجود و استغراق. ج: دیگر وجود.
۵۱ـ الف، ج، د: وجود علم کس.
۵۲ـ ب: تا از موسومات. ج: رشح گشاییده.
۵۳ـ ب: باد خاسته. ج: برخواسته.
۵۴ـ الف: نشان. ب، ج: و نشان از آن.
۵۵ـ ج: نه محنت او.
۵۶ـ ب: که در آن در میدان شمر.
۵۷ـ ب، ج: از غیر او. الف: از غیر آزادی.
۵۸ـ ب، ج: در وجود آید...، در علم آید.
۵۹ـ ب: در دیده آید در گفت ناید. ج: در دیده آید.
۶۰ـ ب: او را که یابی چون یابی‌بکومیء خویش.
۶۱ـ الف، ج: از عین وجود است.
۶۲ـ ب، ج: چون جبرئیل.
۶۳ـ الف، ب: خبر یابد.
۶۴ـ الف، ج: که وجود.
۶۵ـ الف: لو وجدوا الله
۶۶ـ ب: که می‌یاوند.
۶۷ـ الف: روحای.
۶۸ـ ب: که تا از یافت.
۶۹ـ الف: بی‌کوتاه کشت. ج: کوتاه کشت.
۷۰ـ الف، ب: از جای ربوده ربود از اشارت.
۷۱ـ ج: اشارت گفت.
۷۲ـ ب: فروش دو جهان زد.
۷۳ـ ب: مگر که تو از پس رسیدی.
۷۴ـ ب: به جستن نیافت.
۷۵ـ ج: لایرضی من العالم.
۷۶ـ الف: هبنی نفسی وجدتك.
۷۷ـ الف: دریافت و یافت. ب: دریافت آنست.
۷۸ـ ب: که تو در غرقی از آن عبارت نتوان یافت.
۷۹ـ ج: در عنایت غریق بودی.
۸۰ـ ب: که از آب و خاك.
۸۱ـ الف: او خود ترا بابسته.
۸۲ـ ب: گیرم که ترا به علم یافتم.
۸۳ـ الف، ب: سامان فزان.
۸۴ـ الف، ب: شرك بشناختم.
۸۵ـ ب، ج: جای نگیرد. در نسخهٔ ب دنبالهٔ این بحث پس از ذکر ابوالعباس مسروق و پیش از ابوعبدالله مغربی آمده است.
۸۶ـ ج: گسل کند.
۸۷ـ الف: نوشتنی.
۸۸ـ د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۸۹ـ الف: کس است‌که یافت دارو بی‌علم یافت ندارد و کس است‌که علم‌یافت ندارد بی‌علم یافت دارد.
۹۰ـ ب: «و کس است که یافت دارد و علم یافت دارد» ندارد.
۹۱ـ د: اما آنکه.
۹۲ـ ب: او را پران.
۹۳ـ ب: ور خواهد نجهد. د: ار خواهد بجهد ار خواهد.
۹۴ـ الف: و جز از آن. ب: او جززان.
۹۵ـ ب، ج: و او که.
۹۶ـ ب: او را بدان.
۹۷ـ ج: ویرا آن ملك. د: ویرا ملك.
۹۸ـ الف، د: منفعت کشد.
۹۹ـ د: «او» ندارد.
۱۰۰ـ ب، ج: اما بدان.

۱۰۱ــ د: که بیان کند مگر برمز و اشارت.
۱۰۲ــ الف، ب: که سخن.
۱۰۳ــ الف: مگر رمز و اشارت. د: از خود برستن یافت او بود.
۱۰۴ــ ب: از نهایت.
۱۰۵ــ الف، ج: این کاراند.
۱۰۶ــ الف: از غایات این سخن نتوان گفت مگر اهل غایافت.
۱۰۷ــ الف: رمز و اشارت و خداوندان آن دریابند. ج: رمز و اشارت و خداوندان دریاوند.
۱۰۸ــ الف: ازو پرواز و نشان نه. ب: ازو پر و زو نشان نه.
۱۰۹ــ د: شناخت بیه.
۱۱۰ــ الف: کودك بود خرد. د: کودکی بود خرد که او را عروس کنند سر تا پای.
۱۱۱ــ د: در آن نشناسد و نداند.
۱۱۲ــ الف: جبهٔ.
۱۱۳ــ ب: و در شناخت موی بشکافت.
۱۱۴ــ ج: ندارد آنکه دارد. د: یا آنکه ندارد و شناسد.
۱۱۵ــ ب: و شناخت که داری. د: «که داری» ندارد.
۱۱۶ــ ب: درك.
۱۱۷ــ د: ایمن نباشی او در صفات نهان...
۱۱۸ــ ج: «که» ندارد.
۱۱۹ــ الف: یا وزو چیزی. ج: یاو از آن چیزی.
۱۲۰ــ ب: حجاب آید. د: حجابست.
۱۲۱ــ ب: یافت چیزست.
۱۲۲ــ د: شناخت نبود که یافت غایت شناخت بود.
۱۲۳ــ د: از یافت حق از نیستی...
۱۲۴ــ ب: نشان نتوان داد.
۱۲۵ــ الف: یا جاء دارد. ج: یا جای دارد.
۱۲۶ــ ب: عبارت را توان نیست.
۱۲۷ــ الف: از جاء. ب: از جان.
۱۲۸ــ ب: ار یافت حق نیستی خود نشان دهند و ار نیستی. د: از یافت حق نیستی خود نشان دهد.
۱۲۹ــ ج: نه مرگ نبود. د: از اینجا تا چند صفحه، تا «بسطامی گوید» ندارد.
۱۳۰ــ ب: نسیمی بود.
۱۳۱ــ ب، ج: قدسی بود.
۱۳۲ــ ب، ج: جاودانی.
۱۳۳ــ ب: و آن جهانی است.
۱۳۴ــ ب، ج: هیچ جا می.
۱۳۵ــ الف: یافت را آید. ب: از بهر یافت را اید هیچ جهان بر جهان نیافریدند.
۱۳۶ــ الف: حجاب‌اند. ب: حجاب آید.
۱۳۷ــ ب: پرسند که.
۱۳۸ــ ج: بازو توانستی.
۱۳۹ــ ب: آنهم ویرانید.
۱۴۰ــ الف: باشند.
۱۴۱ــ الف: ولایت‌ها و لذت‌ها. ج: ولایت‌ها و قصد و مزها و لذت‌ها.
۱۴۲ــ الف: نتوان داند. ج: نتوان دادن.
۱۴۳ــ ب: چه چیز آید.
۱۴۴ ــ الف از جاء می‌آید. ج: از جای می‌آمد.
۱۴۵ــ ج: پذیره.
۱۴۶ــ الف، ب: نزل‌ها و عطا می‌فرستد.
۱۴۷ــ ج: درسرا.
۱۴۸ــ ب: فراز کنند هنوز کسی خبر ندارد.
۱۴۹ــ الف: که او چون‌وجود چنین‌است. ب، ج: که او چون است و خود چنین است.
۱۵۰ــ ب: + وانشدنا.
۱۵۱ــ ب: بیهانه بود.
۱۵۲ــ ب: «که» ندارد.
۱۵۳ــ موسی‌کو.
۱۵۴ــ ب: موسی خود یافت کوچه بود.

۱۵۵ـ الف، ب: برتو برغنده، ج: بوده در مبق.
۱۵۶ـ ب: ستاره‌ایست که. ج: از میان او.
۱۵۷ـ الف: که گفتم. ب: نه این آید که بگفتم اما نشان این آید.
۱۵۸ـ ج: نه در.
۱۵۹ـ ب: آید.
۱۶۰ـ الف: جز یافت.
۱۶۱ـ ج: بپذیرند.
۱۶۲ـ ب: بپذیرند.
۱۶۳ـ ب: شناخت استان.
۱۶۴ـ۱۶۴ـ ب: ندارد.
۱۶۵ـ ب: در زوآن نمی‌بایــد و گفت زبان. ج: در زبان نمی‌آید.
۱۶۶ـ ب: اریاوید بجای نیست.
۱۶۷ـ الف: یاونده که‌به جای بود. ب: یافت یا وندکی بجای بود که جوینده هست اینت. ج: یاوندکی به جای بود.
۱۶۸ـ ج: «یافت علت است» ندارد.
۱۶۹ـ الف: تو بیش از آن که چیز نبود.
۱۷۰ـ ب، ج: هیچ چیز.
۱۷۱ـ ج: جزژان که بود.
۱۷۲ـ الف، ب: یا آگاهی است یا یافت یافت محض است.
۱۷۳ـ الف، ب: فوت است.
۱۷۴ـ ب: نشان ازو هموست دلیل برو هموست.
۱۷۵ـ الف: آنجا که است. ج: آنجا که است فراخ‌تر است از دریا و آسمان و زمین.
۱۷۶ـ ج: هرچند خویش.
۱۷۷ـ ب: او یابد.
۱۷۸ـ الف: روزگار او.
۱۷۹ـ ب: خود را یافتم.
۱۸۰ـ الف: چون بیاود برهد یا چون بیاود. ب: چون بیاود برهد چون بیاود. ج: چون بیاود برهد چون‌برهد بیاود.
۱۸۱ـ ب: چون تونیی او پیدا شود.
۱۸۲ـ ب: بدو نپیوستم. ج: بــه او نپیوستم. د: بایزید بسطامی گفت باو نپیوستم.
۱۸۳ـ ب، د: او خود داند.
۱۸۴ـ د: ابوعلی.
۱۸۵ـ د: نیابی.
۱۸۶ـ الف، د: تا نیابی بنه‌رهی.
۱۸۷ـ ج: یك است.
۱۸۸ـ ب: لیکن.
۱۸۹ـ د: مبق او.
۱۹۰ـ ب: خواهی خوم‌برسنگ‌زن خواهی سنگ بر خوم زن.
۱۹۱ـ د: «که» ندارد.
۱۹۲ـ تا تو برجایی علتست.
۱۹۳ـ د: تونبی‌نبی او بود ازو به یافت او.
۱۹۴ـ الف: بگذاشتم.
۱۹۵ـ ج: بوبکر وراق گوید کــه. د: بوبکر وراق گفت یافت.
۱۹۶ـ ب: نفس تست. ج، د: در ذل نفس است.
۱۹۷ـ ب: پیش دیدار دهند و پس یافت. د: شیخ الاسلام گفت که کس بود که او را پیش دیدار دهند و پس یافت و کس بود که او را پیش یافت پس دیدار. نسخهٔ د: از اینجا تا «شیـخ ابوالقاسم مردان نهاوندی گویــد» ندارد.
۱۹۸ـ ب، ج: هرکس که.
۱۹۹ـ الف: و چون و چه بتدند گفت. ب، ج: که کی و کو و چند.
۲۰۰ـ ب: که کی و کو.
۲۰۱ـ الف، ج: نیستی.
۲۰۲ـ الف، ج: همه صوفی‌اید. ب: همه کس صوفی آید.
۲۰۳ـ الف: الوجود رسم‌الظفر...

فی‌مناجاته

۱ـ الهی، اکنون که من برمن تاوان[۱]،

تو آفتاب صفوت برمن تاوان.

به‌شرك از شرك برستن نتوان،

به‌نجاست، نجاست شستن نتوان،

و به‌خویشتن از خویشتن برستن نتوان[۲].

عجب آنست که به‌جستن فرمان!

و جستن رمیدن است جاویدان.

هرکه به‌جستن یاوند[۳]، گم‌است وگمان

ای من فدای آنکه خود خیمه دران[۴].

هرچه به‌طلب یاوند، طالب مه از آن[۵]،

چشم چون جوید چیزی که خود بینند به آن[۶]؟

هرگز جانوری دیدی در جستن[۷] جان؟

چشم غریق آب نمی‌بیند از آب که در آن

چشم از خورشید عاجز از عیان[۸]،

که تیر در دست خصم، چه آید ازکمان[۹]؟

یافت، یاونده را ظاهرتر از عیان

پس جستنی گم است و جویان به‌گمان.

۲ـ الهی، ترا به‌تو یافته[۱۰]، و یافت تو تا در یافته.

***

۳ـ الهی، اگر من ترا خواستم[۱۱] تاترا یافتم، مرا جای شادیست،
وار پس بی‌من مرائی[۱۲]، آب و خاك ایدر چیست؟
هرچه جز از حق است[۱۳]، از حق حجاب است،
پس به‌حجاب حق جستن فریب است[۱۴]،
هستی تو دوستان را یافت[۱۵] است، دیده‌ی یافت تست هر[۱۶] جا که شناخت است.

***

۴ـ هرچیز را جویند پس یاوند، ویرا یاوند پس جویند.
پس تو الهی، از جستن یاونده را پیشی،
و جوینده خود را به‌وی نه‌ای، که به‌خویشی[۱۷].
پس جستن گم است[۱۸] و جوینده محروم،
و جستن تو ولایت وقت است و تو خود معلوم.
روز روشن، و نابینا روز جویان
درمیان هست غرق، و از دورپویان[۱۹]

***

۵ـ الهی، که رهی ترا به‌گریختن از خود یاود[۲۰]، به‌خود چون جوید؟
و باتو ای قدوس، به‌زبان تفرق سخن چون گوید؟

***

۶ـ بی‌تو به‌تو رسیدن[۲۱] کی توان؟
رسیدنی به‌تو خود با تو است[۲۲]، از همیشه تاجاویدان.
خود باتست و تراجوی، خفته[۲۳] و روان.
ویرا جستن[۲۴] چیست؟ که از تو گریختن نتوان.

هر نزدیکی که در جهان، تو نزدیک‌تری از ان[۲۵].
باجویندم[۲۶]ی خودی، و ازوی نیستی نهان.

***

۷ـ هرگز پیش منزل و پس[۲۷] راه که دید؟
هرگز پیش یافت و پس جستن که شنید؟
هرگز پیش‌از دوستی[۲۸] به‌دوست که رسید؟
آری، آن‌کس که مولی ویرا باخود سروکار گزید.

***

۸ـ آنکه گفت که: ترا یافتم، وی از خود[۲۹] پرست
نه به‌غایب حاضر جوینده[۳۰]، و نه به‌نیست هست.
هر که ترا یافت، ترا دید، و هر که ترا دید از چشم خود بیفتید.
که من مرا حجابم، از خود در عذابم
بیهوده می‌شتابم[۳۱]، به نیست من چه یابم؟

***

۹ـ الهی، ترا به چه چیز جویم، که توئی و بس،
نه در پیش من چیز، و نه ورای تو کس[۳۲].

***

آنچه من می‌جویم[۳۳]، از من فرومایه‌تر است،
از هنگام[۳۴] و نشان یافت تو بیشتر است.

***

که گیتی در ملکوت تو کم از یک موی،
پس با پیدائی تو جستن[۳۵] را چه روی؟

***

۱۰ـ جوینده‌ی تو به خویشتن همداستان است[۳۶]،

به نیست هست جستن، پندارهٔ مستان است.

***

۱۱ـ یافت ترا نه هنگام است و نه سبب،
محجوب آن است که موقوف است بر طلب.

***

۱۲ـ ترا جستن، باقی پر کندگیست[۳۷].
که پیش از هر چیزی، ترا جستن چیست[۳۸]؟
به دو گانگی یگانگی جستن گومیست[۳۹]؟
بسته ماندن در راه طلب شومیست.

***

۱۳ـ هرچه جز یکی همه هم‌اند[۴۰]،
هست یکیست و دیگر از نیست کم‌اند[۴۱].

***

۱۴ـ آنکه می موجود جوید گومست[۴۲]، حق پیش از جوینده معلوم است.
پس جستن[۴۳] و جوینده برخاست،
حجاب ببرید که حق پیداست.

***

۱۵ـ یافت را یافته، نشان بس است
که نه در دیدهٔ توحید جز فرد، کس است[۴۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: الهی اکنون من که بی من‌تاوان.
۲ـ الف: رستن نتوان.
۳ـ ب: هر که بجستن یاوید.
۴ـ ب: ای من فدای آنکه خود در آن.
۵ـ الف: طلبمه از آن.
۶ـ الف: که خودنبیند به آن. ب: که خود بیننده بد آن.
۷ـ هرگز جانوری بدی در جستن.
۸ـ الف: چشم از خرشید عاجز. ب: عاجز ارعیان.

۹ــ ب: تیر که در دست خصم چه. ج: که تیر در دست خصم آید، چه آید.
۱۰ــ الف، ب: ای ترابه تو یافته.
۱۱ــ ب: ارمن ترا خواستم. ج: اگر من ترا خاستم.
۱۲ــ الف: و از بس. ب: واربس نی‌سرایی آب و...
۱۳ــ ب: هرچه جز حق است. ج: هرچه جز زحق است.
۱۴ــ ب: حق جستن نه‌صواب است.
۱۵ــ ج: دوستان ترا یافت.
۱۶ــ ب: دیدهٔ یافت نیست هرجا.
۱۷ــ ب: وجوینده را خود بوی نه الهی که بخویشی. ج: و جویندهٔ خود را...
۱۸ــ ب: «است» ندارد.
۱۹ــ ب: در میان آب عرق و از تشنگی درو پویان.
۲۰ــ الف: به گریختن از خود یابد. ب: الهی کی رهی ترا به گریختن از خود یابد.
۲۱ــ ب: بی‌بو بتو.
۲۲ــ ب: باتست. ج: رسیدن به‌تو.
۲۳ــ ب: و ترا جوی و خفته.
۲۴ــ الف: ویرا جون و جستن. ب: ویرا جوی و جستن. ج: ویرا جوی جستن.
۲۵ــ الف: هر نزدیکی که در جهان است تو نزدیک‌تری از آن.
۲۶ــ ب: یا باجوینده.
۲۷ــ ب: هرکس پیش منزلی و پس.
۲۸ــ الف، ج: هرگز از دوستی.
۲۹ــ ب: ترا یافتم از خود برست.
۳۰ــ الف: حاضر جوینده. ب: نه بغایت حاضر.
۳۱ــ ج: بیهوده در شتابم.
۳۲ــ ب: نه در پیش من چیز نه ورای تو کس.
۳۳ــ ب: آنچه می‌جویم.
۳۴ــ ب: ارهنگام.
۳۵ــ الف: بس به ابتداء تو. ب: بس بیدائی تو جستن.
۳۶ــ ب: خویشتن هم در استانست.
۳۷ــ ب: باقی پراکندگیست.
۳۸ــ ج: جستن ترا چیست.
۳۹ــ الف، ب: کمیست.
۴۰ــ الف: هرچه جز یکی. ب: هرچه جز از یکی همه هم آید.
۴۱ــ الف: و دیگران نیست. ب: ودیگران نیست کم آید.
۴۲ــ ب: کمست.
۴۳ــ ب: جزبس جستن.
۴۴ــ ب، ج: جزکس فرد کس است.

شیخ‌الاسلام گفت که[1]:

۱ـ شیخ ابوالقاسم[2] مردان نهاوندی گوید که[3]:

از ابوسعید خراز پرسیدند که: فانی کیست[4]؟

گفت: ذهاب حظه من‌الدنیا و الاخره، الا من‌الله عزوجل[5].

۲ـ و قال ابوسعیدالخراز: التوحید علی سبع مقامات:

المقام‌الاول، جمع کل شیء، و الثانی، التفکر فی کل شیء، و الثالث، الجمع فی‌کل شیء، الرابع، فناء کل شیء، و الخامس، اقامة کل شیء[6]، والسادس، الخروج عن کل شیء، و السابع، بدا فیما به تجلی و تجلی فیما به بدا[7].

۳ـ قال الخراز، مقامات[8] اهل المعرفة: التحیر عن‌الافتقار، ثم‌السرور ثم‌الفناء مع‌الانتباه[9]، ثم‌البقاء مع‌الانتظار و لایبلغ المخلوق مافوق هذا[10].

۴ـ و هم وی گفته[11]: ان‌الله جعل[12] الحکمة دلیلاً علیه لیؤلف، و جعل العلم طریقاً الیه لیعلم.

۵ـ بوبکر کتانی گوید که وی گفت[13]: من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعنی و من ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمنی، هر که پندارد که رنج نابرده به چیزی رسید متمنی است و هر که پندارد که رنج برده به چیزی رسد متعنی است[14].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[15]: ویرا به طلب نیاوند، اما طالب یاود، و تاش نیاود طلب نکند[16]. و هم خراز گفته[17]: ان‌الله[18] عباداً لم یستخلصهم[19] لصحبته فشغلهم

بخدمته.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۰]: خراز کامستید که پیغامبر بودید[۲۱] از بزرگی، امام این کار اوست. وی گفته[۲۲]: ریاءالعارفین خیر من اخلاص المریدین. هم وی گفته[۲۳]: الصبر علی‌الحق مرادالحق فی‌الخلق.

۸ـ و هم وی گفته:

للقوب معرفتان: معرفة من عین‌الجود ومعرفة ببذل المجهود، وهم وی گفته[۲۴]: جستن تدارك وقت ماضی، ضایع کردن وقت باقی است. هم وی گفته[۲۵]: هرگز به‌هیچ نعمت ازو شاد نبوده‌ام. و هم وی گفت[۲۶]: المحب یتعلل الی محبوبه بکل شیء، ولا یتسلی عنه بشیء ویتبع آثاره[۲۷] ولا یدع استخباره.

۹ـ وانشد[۲۸]:

أسائلکم عنها فهل من مخبر[۲۹] فمالی من نعمی بمکة بی‌علم[۳۰]
ولو کنت ادری این خیم اهلها[۳۱] وای بلادالله اذ ظعنوا أموا[۳۲]
اذاً لسلکنا مسلك الریح خلفها ولواصبحت نعمی[۳۳] ومن‌دونها النجم

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۴]: خواجه یحیی املا کرد بر ما از ابوالفضل با عمران به مکه از ابوبکر دقی از ابوبکر زقاق مصری[۳۵]، از ابوسعید خراز که گفت: یك‌روز در مسجد حرام نشسته بودم[۳۶]، شخصی از آسمان فرود آمد پیش من، پرسید که صدق و علامت دوستی چیست؟ گفتم: وفاداری، گفت: صدقت ورفت بر آسمان.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی خراز در عرفات بود و آن حاج دعاها می‌کردند ومی‌زاریدند،[۳۷] وی گفت که[۳۸]: مرا آرزو آمد گفتم که[۳۸] من هم دعائی کنم[۳۹]. گفتم چه دعا کنم؟ باز قصد کردم که دعا کنم، یعنی در حقیقت دعا می‌کنم که[۴۰]:

مرا هیچیز نماند[۴۱]، که نگه کردم[۴۲] هاتفی آواز داد، مرا گفت: پس وجود ما می[۴۳] دعا کنی؟ یعنی پس یافت ما از ما چیزی خواهی[۴۴]؟

۱۲ـ وقتی مشایخ فراهم آمده بودند: جنید[۴۵] و خراز و رویم و بوالعباس عطاء[۴۶] یکی گفت: ما نجا من نجا الا بصدق اللجا لاملجاء و لامنجاء من الله الا الیه. دیگری گفت[۴۷]: مانجا من نجا الا بصدق الحیاء، الم یعلم بان‌الله یری (۱). سدیگر گفت[۴۸]: ما نجی من نجا الا بصدق‌التقی، و تزودوا فان خیرالزادالتقوی(۲). چهارم گفت: مانجا من نجا الا بصدق الوفاء، و الموفون بعهدهم اذا عاهدوا (۳).

۱۳ـ لبعضهم[۴۹]:

وفاء وك لازم مكنون قلبی　　　وحبك غايتي والشوق زادی

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۰]: اگر نه خراز با اشارت او[۵۱]، وواسطی با بسط او، و فراقی و اصولت[۵۲] او بانه، مرا دل برهمه سوزد.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: خراز را از مصر[۵۳] مصر بیرون کردند. پرسیدند از وی که[۵۴]: ترا به چه بیرون کردند؟ جواب داد که[۵۵]: من گفتم، میان من و حق حجاب نیست[۵۶].

۱۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۷]: او نه من را می‌گفت که ازو محجوب بود، او من را می‌گفت که ازو نه محجوب بود[۵۸]. خراز چون به مصر شد در محنت[۵۹] صوفیان، ویرا گفتند: ای سید قوم، چرا سخن نگوئی؟ گفت: این قوم ازحق غایبند[۶۰]، ذکر حق باغائبان غیبت است.

۱۷ـ خراز گوید: که مرد به‌نهایت[۶۱] این کار رسد، ویرا خلل اوکنند[۶۲] تا درآن مشغول شود تا به‌بالا کم نگرد.

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر کتانی نامه نبشت[۶۳] به بوسعید خراز به مصر[۶۴] که: تا تو از ایدر برفتی، در میان صوفیان عداوت و نقار پدید[۶۵] آمد، و الفت برخاست. وی جواب نبشت[۶۶] که: آن رشك[۶۷] حق است برایشان تا با یکدیگر مؤانست[۶۸] ندارند.

۱۹ـ بوالحسن مزین گفت که[۶۹]: روزی که[۷۰] در میان صوفیان نقار نبود، آن

(۱) قرآن، علق/۱۴.　(۲) قرآن، بقره/۱۹۷.　(۳) قرآن، بقره/۱۷۷.

روز، به خیر ندارند.

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این نه آنید[۷۱] و آن نه این، نقار نه جنگ‌گری[۷۲] را می‌گویند که آنید که با یکدیگر گویند[۷۳] که کن و مکن و از یکدیگر درخواهند تا صحبت بماند[۷۴].

۲۱ـ الوجد یطرب من فی الوجد راحته و الـوجد عند وجـود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجـدی فاذهلنی عن رویة الوجد من بالوجود مقصود[۷۵].

***

الذکر یونسنی و الوجد یطربنی والحق یمنع عن هذا و عن ذاکا[۷۶]
فلیس وجـد ولا سرأسر بـه[۷۷] حسبی فؤادی اذ نادیت لباکا[۷۸]

***

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۷۹] که: آن علم که یوسف حسین رازی وجنید گفته‌اند نه علمیست[۸۰] که تو دانی، که آن علم این کار است[۸۱].

۲۳ـ هرچیز که از الله درگوش مقام است و در سر نشان است، زیر دو[۸۲] حرف است: یکی آن است که سر ازوست و آن علم اولیتست. و دیگر علم قرب است[۸۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: ندارد.
۲ـ ب، د: شیخ ابوالقاسم.
۳ـ ب: گفت که.
۴ـ الف، ج: فانی چیست. د: پرسیدند فانی چیست.
۵ـ د: من‌الله تعالی.
۶ـ ب: افاته کل شی.
۷ـ ب، ج: بدافیمابه. د: بدام فیمابـه قال الخراز.
۸ـ الف، ب، د: قال الخراز اول مقامات.
۹ـ ب: مع‌الانتفاء.
۱۰ـ الف، ب: ولایبلغ المخلوقین مافوق هذا.
۱۱ـ الف: و هم وی گفت.
۱۲ـ ب: ان الله تعالی جعل.
۱۳ـ ج: وی گفته. د: ابوبکر کتانی گوید که هم وی گفته.
۱۴ـ د: هرکه پندارد که‌رنج برده بچیزی رسد متمنی‌است و هرکه‌پندارد‌که رنج نابرده بچیزی رسد متمنی است.
۱۵ـ د: + که.
۱۶ـ الف: ویرا به‌طلب نیابند اما طالب یابد و تاش نیابد طلب نکند. د: اما طالب یاود‌تاش نیاود.
۱۷ـ الف: و هم خراز گفت. ب: هم‌خراز گوید.

۱۸ـ ب، د: لله تعالی.
۱۹ـ ب: عبادا استخلصسم.
۲۰ـ ب، د: + که.
۲۱ـ ج: که پیغمبر بودید. د: پیغامبر بودی.
۲۲ـ الف: وی گفت. ب: اوست ازبزرگی گفته. د: و هم وی گفته.
۲۳ـ الف: وی گفت. د: و هم وی گفته.
۲۴ـ الف: ندارد. ب: هم وی گفته.
۲۵ـ الف: هم وی گفت که. د: هم وی گفته.
۲۶ـ ب: نعمت از وی شاد نبودم و گفت. د: و هم وی گفته.
۲۷ـ ج: و تبع آثاره.
۲۸ـ ب: وانشدنا.
۲۹ـ الف: من مخبره.
۳۰ـ الف، ب: فمالی نعم‌بعد مکه‌لی‌علم. سلمی: فمالی بنعم مذنآت دراها علم.
۳۱ـ الف: ولوکنت ادری ای‌خیم‌اهلها.
۳۲ـ الف: ظعنوام.
۳۳ـ الف: نعماً. سلمی: نعم. (صفحه ۲۳۲).
۳۴ـ د: + ابوسعید خراز گفت که در مسجد حرام.
۳۵ـ الف: از بوبکردقی از بوبکر زقاق. ب: از بوبکر دقی از بوبکر زقـاق بمصر. ج، د: باعمران‌که‌از ابوبکر.
۳۶ـ ب: که یك روزی در مسجد نشسته بودم. ج، د: خراز گفت که یك روز.
۳۷ـ ب: دعامی‌کردند نیـکـو. د: در عرفات بود حاجیان دعا می‌کردند وی گفت.
۳۸ـ د: «که» ندارد.
۳۹ـ د: من نیز دعائی کنم.
۴۰ـ د: «که» ندارد.
۴۱ـ ب، ج، د: مرا هیچ‌چیز نمانده.
۴۲ـ ب: مکریك کوه که نگاکردم. ج، د: که مکر کرده.
۴۳ـ الف، ج: پس وجود حق می. د: آواز داد که پس وجود حق می.
۴۴ـ ب: چیزی می‌خواهی.
۴۵ـ د: مشایخ جمع آمده بودند چون حیند.
۴۶ـ ب: و رویم و خراز. د: والوالعباس عطاء.
۴۷ـ ج: دیگر گفت.
۴۸ـ د: دیگر گفت. در نسخهٔ ب نقل قول چهارم به جای سوم و سوم به جای چهارم آمده است.
۴۹ـ ب: + شعر.
۵۰ـ الف، ب، د: + که.
۵۱ـ الف: مگر خراز. ب: گفت‌که خراز. د: باشارت او.
۵۲ـ ب: قرامی‌باصولت. ج، د: باصولت.
۵۳ـ ج: خراز از. د: گفت که خراز.
۵۴ـ ب: پرسیدندکه. د: ازوپرسیدندکه.
۵۵ـ د: گفت که.
۵۶ـ د: حجاب نمانده.
۵۷ـ د: + که.
۵۸ـ ج، د: که ازو محجوب نبود.
۵۹ـ ب: محبت.
۶۰ـ د: این قوم غایبند.
۶۱ـ ب: خراز می‌گوید که مردمی به نهایت.
۶۲ـ ج، د: اوکند.
۶۳ـ ب: نامه نوشت. د: ابوبکر کتانی نامه نوشت.
۶۴ـ ب «به مصر» ندارد.
۶۵ـ د: تا تو برفته در میان صوفیان نثار و عداوت پدید.
۶۶ـ الف، د: جواب نوشت.
۶۷ـ ب، ج، د: که از رشك.
۶۸ـ ج: تا به یکدیگر. د: که تا یکدیگر موانست.
۶۹ـ ج، د: ابوالحسن مزین گوید کـه. ب: گفته که.
۷۰ـ ج: «که» ندارد.
۷۱ـ ب: نه آینه.

۷۲ـ ب: جنگری.
۷۳ـ الف: می‌گویند که تا یك را گویند. ب: که تا یکدیگر را گویند. ج: که تا یکدیگر گویند.
۷۴ـ ب: + وانشدناللخراز شعر. ج، د: وانشدنا للخراز.
۷۵ـ ب: این بیت را ندارد. ج، د: من بالوجد مقصود.
۷۶ـ الف: و من ذاکا. ب: والحق یمنعنی عن هذا.
۷۷ـ الف: سرأ سربه.
۷۸ـ ب: اذا ناديت اياكا. ج: اذا ناديت. د: این دو بیت را ندارد.
۷۹ـ ب، د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۸۰ـ الف: گفته نه آن‌علم است. ب:گفتند نه.
۸۱ـ الف: که‌آن علم‌انکارست. د: تودانی آن علم.
۸۲ـ ج: زین‌دو.
۸۳ـ د: دیگر علم.

شیخ‌الاسلام گفت که:

حماد قرشی.

۱ـ کنیت او ابوعمرو است، مردی بزرگ بود[۱]، جنید به او می‌شد[۲]. وی بغدادیست.

۲ـ شیخ بوالعباس[۳] نهاوندی گوید که: استاد من گفت، جعفر خلدی، که: چند روز برآمد که شیخ بوعمرو حماد قرشی ندیده بودیم[۴]، بـه در سرای وی شدیم، او نبود، بنشستیم تا درآمد[۵]. در حجره شدیم، وی بیرون آمد. اندروز برآمده بود که[۶] چیزی خوردنی نداشته بود[۷]، مقنع از سر اهل[۸] باز کرده بود[۹] و به چیز بداده؛ درآورد و به پیش[۱۰] قوم نهاد. مردی درآمـد، سی دینار درآورد[۱۱]، او را می‌داد، وی می‌پیچید[۱۲]. آخر سوگند خورد و بنه پذیرفت[۱۳]. اهل او از خانه[۱۴] گفت: امروز مقنعه‌ی من[۱۵] فروخته است، نگر که چه می‌کند[۱۶].

۳ـ جعفر خلدی گوید که[۱۷]: با جنید شدم، او را بـاز گفتم[۱۸]. جنید او را بخواند[۱۹]، گفت: علم آن با من بگو[۲۰]! گفت: بـه بازار شدم و آن مقنع دلال را دادم، فازو گشت و بفروخت[۲۱]. آوازی[۲۲] شنیدم که گفتند: بهر ما را کردی جواب آن به تو آید[۲۳]، آن سی دینار جواب[۲۴] آن بـود، از آن بنه پذیرفتم. جنید او را گفت: اصبت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: نگرید که به پاداش غره نگردید[۲۵].

بوعمرو اکاف.

۱ـ بوده به اندلس، جنید دیده بود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر قبانی مرا گفت که بوعمرو[۲۶] اکاف گفت که: از جنید پرسیدند که: فقر مه یا غنا؟ گفت: الفضل فی‌التقی، لافی‌فقر و لافی‌غنی[۲۷].

بوده ازین طایفه.

بوعمرو مروزی

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعمرو مروزی[۲۸] را گفتند که: ما برچه فراهم[۲۹] آئیم؟ گفت: بر تواصی که یك‌دیگر را پند دهید و تواصوابالحق و تواصوابالصبر(۱).

۲ـ بوعمرو[۳۰] زجاجی گوید: اد بشریت[۳۱] من ذره‌ای کم شود، دوستر از آن دارم که بر آب روم[۳۲].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوعمرو نوقانی گفته[۳۳] در کتاب «محبة الظراف»[۳۴].

شق‌الذیل من هیجان‌الطرب و شق‌الجیب[۳۵] من غلیان‌الکرب.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف، ج: مرد بزرگت بوده. د: مرد بزرگست.

۲ـ ب: بوی می‌شد. ج: با وی شد. د: به او می‌شدی.

۳ـ ج، د: شیخ ابوالعباس.

۴ـ ب: که بوعمر و حماد قرشی را ندیده بودیم. د: چند روز بودکه شیخ بوعمر.

۵ـ ب: نبود و بنشستیم. د: تا بیامد.

۶ـ ب: بیرون آمد چند روز برآمده بود که. ج: بیرون آمد اندرون برآمده بود که. د: وی بیرون رفت اندرون پر برآمده بود که.

۷ـ د: خوردنی نداشت.

۸ـ ج: مقنع از اهل.

۹ـ ب: «بوده» ندارد.

۱۰ـ ب: و در آورد پیش. د: به چیزی بداده در آورد و پیش.

۱۱ـ د: نهاد بعد از آن مردی درآمد و سی دینار آورد.

۱۲ـ ب: و وی می‌پیچید. ج: و می‌پیچید. د: و نمی‌ستد آخر.

۱۳ـ الف، ب: و نپذیرفت.

۱۴ـ ب: خانهٔ بیرون.

۱۵ـ ب، ج: مقنع من.

۱۶ـ د: گفت می‌بینید که چه می‌کنند مقنع من بفروخته است نگوید که چه می‌کنند.

۱۷ـ ب: «که» ندارد.

۱۸ـ د: ویرا گفتم.

۱۹ـ ب: خواند.

(۱) قرآن، العصر/۳.

۲۰ـ ج: با من بگوی. د: علم این با من بگوی.

۲۱ـ الف: فساذوکست. د: دادم وی بفروخت.

۲۲ـ الف: آواز.

۲۳ـ الف: به تواید. د: گفتند که اگر برای ما کردی جواب آن‌تر است.

۲۴ـ ج: جواب داد.

۲۵ـ الف: نگر که. ج: نگرید به. د: گفت که نگر به پاداشت غره‌نگردی.

۲۶ـ ج: بوبکر قیانی گفت مرا. د: گفت مرا که ابوعمرو.

۲۷ـ ب، ج: ولافی‌الغنی. د: الفضل فی البقا لا فی فقر و لا فی الغنا.

۲۸ـ الف: «بوعمرو مروزی بوده از این طایفه. شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد. د: ازین طایفه وی را.

۲۹ـ ب: گفتند ما برچه. د: ما برای چه فراهم.

۳۰ـ د: ابوعمرو.

۳۱ـ الف، ب، د: از بشریت.

۳۲ـ ب: دوستر دارم. ج: که‌برآب بروم. د: دوستر دارم از آنکه بر روی آب روم.

۳۳ـ الف: بوعمر و نوقانی گفت. د: ابوعمر و نوقانی بوده او گفته.

۳۴ـ ج: تحفة‌الظراف. د: + که.

۳۵ـ جای «الجیب» سفید است.

ومن الطبقة الثانية ایضا
ابوالحسین نوری[1].

۱ـ نام وی احمد بن محمد، و گویند: محمد بن محمد، و احمد درستر[2]، معروف به ابن‌البغوی[3]. اصل وی از بغ‌شور[4] است و منشأ و مولد وی[5] به بغداد بود[6]. از اجله‌ی مشایخ قوم بوده، عالم است. گویند[7]: کس نبوده نیکو طریقت‌تر و نیکو سخن‌تر ازو[8].

۲ـ مشایخ بغداد گفته‌اند: النوری صاحب[9] الوفاء و الجنید صاحب الحرمه و رویم صاحب الادب و الرودباری[10] صاحب الحفاظ و الشبلی مستغرق فی‌وجده و ابن عطاء صاحب غیرة.

۳ـ و نوری صحبت داشته[11] بود با سری سقطی و محمدعلی قصاب و احمد بوالحواری، دیده بود و ذوالنون[12] مصری دیده بود. از یاران جنید بوده از اقران او. و تیز[13] وقت‌تر از جنید بود[14]. جنید بـه علم مه بـود و نوری بـه زندگانی، وی[15] شور داشت.

۴ـ وقتی از جنید چیزی پرسیدند از صبر و توکل، جنید آهنگ کـرد که جواب گوید[16]، نوری گفت: مگو[17]. بانگ بـر وی زد، گفت: نه تـو وقت محنت صوفیان[18] به یکسوی شدی و دست[19] در دانشمندی زدی؟ مگوی سخن این‌طایفه[20].

۵ـ سی[21] سال یك سفر کرده بود. پیش از جنید برفته از دنیا، سنه[22] خمس وتسعین و مائتین و جنید در سنه سبع[23].

۶ـ چون نوری برفت، جنید گفت: ذهب نصف هذا العلم بموت‌النوری.

۷ـ نوری و جنید را به بغداد طاوس‌العباد می‌گفتند[۲۴].

۸ـ و قال ابو احمد المغازلی: ما رأیت احداً قط[۲۵] اعبد من‌النوری قیل ولا الجنید؟ قال ولاالجنید[۲۶].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۷]، قدس‌الله روحه که: نوری اید[۲۸] تسبیح داشتی در دست، ویرا گفتند: تستجلب به‌الذکر؟ وی گفت[۲۹]: لابل استجلب به الغفلة، گفتند[۳۰] به این تسبیح می‌خواهی که الله در یاد تو بود[۳۱]؟ گفت: به این[۳۲] تسبیح می غفلت جویم.

۱۰ـ بوحمزه‌ی بغدادی گفت: لولاالغفلة لمات‌الصدیقون من روح ذکرالله[۳۳].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۴]: چنان کن که: تفرقه‌ی تو[۳۵] در خدمت بود تاانفراد تو در صحبت بود.

۱۲ـ بوالحسین[۳۶] نوری گفت[۳۷]: لایغرنك صفاء العبودیة فان فیه[۳۸] نسیان الربوبیه.

۱۳ـشیخ‌الاسلام گفت[۳۹]، بوزرعه‌ی طبری گوید که: فرا بوالحسین[۴۰] بغدادی گفتم که: از نوری مرا سخن بگوی[۴۱]. گفت، فرانوری گفتند که: الله به‌چه‌شناختی؟ گفت: به الله[۴۲].

گفتند: پس عقل چیست؟ گفت: عاجزیست[۴۳]، راه ننماید مگر بر عاجز[۴۴].

۱۴ـ سخن ابراهیم دهستانی که: جزرو او نشناسد، یعنی او به او بتوان[۴۵] شناخت.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عقل حیلت[۴۶] است، مایه‌ی تبیت[۴۷] است، نور معرفت ازو، عقل مخلوق است، به مخلوق خالق بنتوان شناخت. عقل رسوم این جهانی را به کار آید. به او او[۴۸] بتوان شناخت، و به[۴۹] سخن او و کتاب[۵۰] او و نور تعریف او.

۱۶ـ ذوالنون مصری گفت که: الله[۵۱] تعالی، عقل[۵۲] بیافرید، گفت: بنشین،

بنشست. گفت: برخیز، برخاست[۵۳]. گفت: برو، برفت. گفت: به عزت من که هیچیز نیافریدم نیکوتر از تو[۵۴]. گفت: من کیم[۵۵]؟ گفت: ندانم. ویرا کحل کشید به نور[۵۶] وحدانیت و تعریف. گفت: من کیم؟ گفت: خدای[۵۷].

۱۷ـ بگفت که: عقل به نور تعریف محتاج و عقل آنرا حیلت. پس مایه آنست، نه این، که این حیلت است. اگر کسی جامه‌ای خرد به‌صد دینار، به سوزن محتاج، به حبه‌ای، به دانگی[۵۸]. نه از بهر آنرا که به آن محتاجی مه باشد، که مایهٔ آن نه آید[۵۹]. آن سوزن حیلت است دوخت دیبا را، عقل حیلت[۶۰] است دانستن را، که به این عقل خود خطاب نیست.

۱۸ـ بوالحسین نوری گفت[۶۱]: هر که الله خود را از کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را به او نرساند[۶۲].

اذا استتر الحق عن احد[۶۳] لم یهده استدلال و لا خبر

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: جوانی خراسانی آمد به ابراهیم قصار رقی[۶۴]. گفت می‌خواهم که بوالحسین نوری می‌بینم[۶۵]. گفت: سه سال[۶۶] به نزدیک ما بود هیچ از دهشت بیرون نیامد، یک سال گرد شهر می‌گشت با کس[۶۷] نیامیخت دو سال در ویران خانه[۶۸] به کرا گرفت، هیچ بیرون نیامد مگر به نماز، و سالی[۶۹] زبان باز گرفت و باکس[۷۰] سخن نگفت. گفتم: او می‌خواهی[۷۱]؟ گفت: آری. دلالت کردم بر او، شد پیش نوری[۷۲].

اول سخن که نوری ویرا گفت، گفت: با که صحبت داشته‌ای[۷۳]؟ گفت با شیخ بوحمزه‌ی[۷۴] خراسانی. گفت: آن مرد که از قرب می نشان کند[۷۵] و اشارت کند؟ گفت: آری. گفت: که بازو شوی[۷۶]، ویرا سلام کن و بگوی که: ایدر[۷۷] که مائیم قرب قرب و[۷۸] بعد بعد است.

۲۰ـ ابن‌الاعرابی گوید که: قرب نگویند تا مسافت نبود، آخر دوگانگی به جا[۷۹] بود که بنگری قرب بعد است[۸۰]. بعدك منی هو قربك، البیتان[۸۱].

۲۱ـ نوری گوید که: یک ساعت[۸۲] از عارف برحولی گرامی‌تر از تعبد

متعبدان هزار هزار سال.

۲۲ـ وقتی نوری گفت سمنون را، امام محبت، که: از دوستی سخن گوی[۸۳]. سمنون گفت[۸۴]: از دوستی او ترا، یا از دوستی تو او را[۸۵]؟ گفت: از دوستی او مرا[۸۶]. سمنون گفت: طاقت نداری، و نه در آسمان و زمین چیز و کس. نوری گفت: دی. همه روز با خضر می‌گفتم[۸۷] و دوست می‌شنید و می‌پسندید، یا نه زبان من خشك گردید.

۲۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نوری از وجد می گفت و سمنون از رشك.

۲۴ـ سمعت شیخ‌الاسلام، رضی‌الله عنه[۸۸]، یقول: سمعت اباالقاسم بشربن محمدبن عبدالله‌بن عبیدالله الخطیب، الصوفی، السیاح[۸۹]، الابیوردی فی رجب سنه اربع عشرة[۹۰] و اربعمائه، یقول: سمعت اباعلی المغازلی الاصم البغدادی بالاهواز[۹۱] وکان اتی علیه مائة سنة، یقول: سمعت اباالحسین النوری، یقول[۹۲]:

یناجیك سر قام فی القلب قائمه[۹۳] — علی فوت قلب فیك ضلت عزایمه

اذا رمت عقد الشیء منی حللته — و تعقد مـا تحلله[۹۴] سری فتبرمه

فکیف احتیالی بالذی انا طالب[۹۵] — اذا کنت خصماً بالذی انت حاکمه

۲۵ـ قال‌النوری: الذکر ماغاب‌الذاکر فی‌الذکر.

۲۶ـ و قال الشبلی: الذکر مالا ذکره.

۲۷ـ و قال ذوالنون. الذکر وجود المذکور.

۲۸ـ و قال النوری، حلاوة الوصول ممزوج بمرارة الانقطاع.

۲۹ـ و سئل النوری عن نعت[۹۶] الفقیر المتحقق فی فقـره، فقـال: السکون عندالعدم، والبذل و الایثار عندالوجود[۹۷].

۳۰ـ و قال النوری: نظرت یوما الی النـور، فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلك النور.

۳۱ـ نوری گفت که: معصیت[۹۸] خداوند، تهمت طاعت است، وطاعت خداوند تهمت معصیت.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: و من‌الطبقة الثانیه ایضا ابوالحسین نوری قدس‌الله‌سره. ج: + قدس سره. د: ابوالحسین النوری.
۲ـ الف: درستر است.
۳ـ ب: ابن البقوی.
۴ـ البغوی از بغشور.
۵ـ ب: و مولود وی.
۶ـ ج، د: بوده.
۷ـ ب: + که.
۸ـ د: از وی.
۹ـ الف: گفته‌اند نوری را که صاحب. ج، د: گفته‌اند که.
۱۰ـ د: و ابوعلی رودباری.
۱۱ـ الف: صحبت کرده. ب: مصاحبت کرده.
۱۲ـ ب: و محمدبن علی القصاب و احمد ابن‌الحواری. د: احمد بوالحواری و ذوالنون.
۱۳ـ ب: از یاران جنید بود و از اقران او. ج: و از اقران او. د: مصری و اقران جنید بوده و تیز.
۱۴ـ ج: بوده.
۱۵ـ ب: او.
۱۶ـ ب، ج: جواب بگوید. د: از جنید از صبر و توکل چیزی پرسید کسی‌جنید خواست که جواب گوید.
۱۷ـ د: مگوی و.
۱۸ـ ب: گفت به وقت. ج: گفت تو. د: گفت تو وقت محنت کشیدن‌صوفیان.
۱۹ـ ب: به یکسو بازشدی دست. د: باز شدی و دست.
۲۰ـ الف: مگوی. ب: مگو. ج: مگوی‌این طایفه.
۲۱ـ د: نوری سی.
۲۲ـ د: در سنه.
۲۳ـ د: «وجنید در سنه سبع» ندارد.
۲۴ـ ب: و جنید را طاوس. ج: نوری و جنید به بغداد. د: «نوری و جنید را به بغداد طاوس العباد می‌گفتند» ندارد.
۲۵ـ الف: ما رایت احد قط.
۲۶ـ ج: «قال ولا الجنید» ندارد.
۲۷ـ د: گفت که.
۲۸ـ ب: ابدا. ج، د: ابد.
۲۹ـ ب: او گفت.
۳۰ـ الف: گفت.
۳۱ـ ج: درباد بود.
۳۲ـ ب: گفت نه به این.
۳۳ـ ج: روح‌الله. د: از «بوحمزهٔ بغدادی» تا اینجا ندارد.
۳۴ـ د: گفت که.
۳۵ـ ب: تفرقت تو.
۳۶ـ د: ابوالحسن.
۳۷ـ ب، د: گفته.
۳۸ـ ب: صفا العبودیته. ج: فانه فیه.
۳۹ـ ج: گفت که. د: ندارد.
۴۰ـ ب، ج، د: ابوالحسین.
۴۱ـ ب: مرا سختی بگو.
۴۲ـ الف: به چه شناسی. ب: که به چه شناختی.
۴۳ـ الف، ج، د: عاجز است.
۴۴ـ ج: مگر به عاجز. د: مگر به عاجزی ویرا پیش سیاف بردند گفت:
ندیمی غیر منسوب الی شییء من‌الحیف
سناقی مثل مایشرب فعل الصیف بالصیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف
کذا من یشرب‌الراح مع‌التنین فی الصیف
شیخ‌الاسلام گفت عقل مخلوق است.
۴۵ـ الف: جزازو نشناسد یعنی‌او با او. ج: جزز و نشناسد.
۴۶ـ الف: عقل جیست حیلت.
۴۷ـ ج: مایهٔ بینت.
۴۸ـ ب: به او بتوان.
۴۹ـ ب: «وبه» ندارد.
۵۰ـ د: و به کتاب.
۵۱ـ مصری گفته الله.
۵۲ـ د: عقل را.

۵۳ـ ج: برخواست.
۵۴ـ هیچچیز نیافریدیم از تو نیکوتر.
۵۵ـ الف: برمن کیم. ج: من کیم.
۵۶ـ د: ازنور.
۵۷ـ د: ابوالحسین نوری گفت.
۵۸ـ الف، ب، ج: بدان که.
۵۹ـ الف، ج: که مایه نه آن است.
۶۰ـ ب: «حیلت» ندارد.
۶۱ـ ب: گفته، ج: گفته‌که. د: ابوالحسین نوری گفت.
۶۲ـ ب: + وانشدنا.
۶۳ـ ب: اذا استترعن احد.
۶۴ـ الف، ب، ج، د: قصاردقی.
۶۵ـ ب: نوری را بینم. ج، د: نوری را ببینم.
۶۶ـ الف: گفت او که سه سال. ج: گفت او سه سال. د: گفت که سه سال.
۶۷ـ ب، ج، د: درکس.
۶۸ـ ب، ج: در ویرانه خـانـهٔ. د: در ویرانه خانه.
۶۹ـ الف، ج: و یك سال.
۷۰ـ ب: باز گرفت باکس. د: باز گرفت که با کس.
۷۱ـ الف: گفت او می‌خواهم. ج: گفت او می‌خواهی. د: گفت می‌خواهم که ویرا بینم دلالت کرد.
۷۲ـ الف: دلالت کرد. ب: دلالت‌کردم براه و شد. ج: دلالت کرد براه وشد. د. دلالت کرد پی او شد. «پیش‌نوری» ندارد.
۷۳ـ الف: اول سخن که نوری گفت گفت با کی صحبت کردهٔ. ب: اول سخن‌که نوری ویرا گفت که‌با که مصاحبت کردهٔ. ج: اول سخن نوری که ویـرا گفت‌گفت‌باکه. د: اول سخن که نوری ویرا گفت آن بودکه با که صحبت.
۷۴ـ د: ابوحمزه.
۷۵ـ د: از قرب نشان کند.
۷۶ـ ب: گفت که شوی. د: گفت بازو شوی.
۷۷ـ ب: و بگو که ایدر. د: و بگوی‌ایدر.
۷۸ـ د: «و» ندارد.
۷۹ـ ب، د: به جای.
۸۰ـ ب: + شعر.
۸۱ـ د: «البیتان» ندارد.
۸۲ـ ب، ج، د: که ساعتی.
۸۳ـ ب: «از دوستی سخن گوی» ندارد. د: سمنون را که ای امام محـبت از دوستی.
۸۴ـ ب: «سمنون گفت» ندارد.
۸۵ـ د: از دوستی تو او را یا از دوستی او ترا.
۸۶ـ الف، ج، د: گفت نه از دوستی او مرا.
۸۷ـ ج: همی گفتم.
۸۸ـ ب: قدس‌الله روحه. د: شیخ‌الاسلام یقول.
۸۹ـ د: السیاحی.
۹۰ـ ب: اربع و عشرو. ج، د: اربـــع عشرو.
۹۱ـ ب: بالاز.
۹۲ـ ب: النوری قال شعر.
۹۳ـ الف، ج، د: فی‌القلب ماتمه.
۹۴ـ ب، ج: مایحلله.
۹۵ـ ب: اباطالب.
۹۶ـ ب: عن تعب.
۹۷ـ ب: در متن «وجود» و در حاشیه: الموجود.
۹۸ـ ب: گفت معصیت. ج، د: گفته که.

و من طبقة[1] الثانیه
جنیدبن محمد القواریری[2]،

ابوالقاسم الزجاج‌الخزاز[3] سیدالعارفین، رحمه‌الله[4].

۱ـ گویند که[5]: پدر وی جام فروختید بـه آن[6] قواریری خوانند[7]. گویند که[8]: اصل وی از نهاوند بود و جای نشست به بغداد بود[9]، و فقیه بود بـر مذهب بوثور[10]، مهینه شاگرد شافعی[11]، و فتوی وی دادید[12]، و با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود[13] و شاگرد ایشان بود. و وی از ایمه‌ی این قوم است و از سادات و مقبول ورهمه[14] زبانها.

۲ـ گویند که: در دنیا ازین طبقه سه تن بودند[15] که ایشان را چهارم نبود[16]: جنید به بغداد و بوعبدالله[17] جلا به شام، و بوعثمان حیری به نشابور[18].

۳ـ شیخ[19] بوجعفر حداد گـوید: ار عقل مردی[20] بـودی در صورت جنید بودی.

۴ـ در سنه[21] سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا، و پسر وی برو[22] نماز کرده، روز نیروز خلیفه، روز شنبه و گویند[23] کـه: آخر روز آدینه برفت و روز شنبه دفن کردند.

۵ـ کسی آن شب به خواب دید مصطفی را، صلی‌الله علیه و سلم کـه[24] می‌شتافتید، آن کس ویرا گفتید[25]: یا رسول‌الله، کجا می‌روی چنین[26]؟ گفتید کـه: به جنازه‌ی خلیفه می‌شتابم که برفت[27].

دیگر[۲۸] روز آن کس در بغداد می‌گشت و بسر می‌رسید[۲۹] از خلیفه. گفتند بسلامت است. آخر شنید که جنید برفته بود[۳۰]. مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم، ویرا می‌گفته بود، خلیفه[۳۱].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که: جنید دکان[۳۲] داشت، روزگاری چرمینه فروختید. سی سال[۳۳] برآنجا می‌نشست تا خلق پنداراند که ستد و داد[۳۴] می‌کند؛ و هیچ بیع نکردید[۳۵].

۷ـ وقتی جنید می‌گذشت، نارسیده بود خرد، دوازده ساله[۳۶]. سری سقطی گفت: ار این غلام بزید به مرگ او تصوف از بغداد برخیزد. پس ازین هفتاد سال ببود[۳۷].

۸ـ جنید سر این طایفه اید[۳۸] و همه به او نسبت کنند، چون خراز و رویم و نوری و آن قوم که در ایام او بودند. و اول کسی اید که[۳۹] این علم را ترتیب نهاد[۴۰] و بسط کرد و کتب ساخت درین باب.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه، که[۴۱]: استاد این قوم جنیداید[۴۲]، اول کسی که برمنبر آشکار ازین سخن گفت[۴۳].

۱۰ـ بوالعباس عطا گوید[۴۴]: امامنافی هذاالعلم و مرجعنا و المقتدابه‌الجنید[۴۵].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، عظم‌الله کرامته و اکرم‌منزله[۴۶]، که: خلیفه‌ی بغداد رویم را گفت[۴۷]: ای بی‌ادب، وی گفت: من بی‌ادب بم و نیم روز با جنید صحبت داشته[۴۸]؟!

۱۲ـ جنید شبانروزی[۴۹] چهارصد رکعت نماز ورد داشت[۵۰]. جنیدرا[۵۱] طاوس‌العباد می‌خواندند[۵۲].

۱۳ـ جنید گفت: ار از وردمن چیزی فایت شود[۵۳]، قضا نتوانم کرد که از اوقات من هیچیز بەسرنامد[۵۴] که قضای آن به‌آنجا بنهم[۵۵].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله عنه[۵۶]، که: جنید را پرسیدند که: علم‌حقیقت چیست؟ گفت: آن علم لدنی است[۵۷] ربانی صفت، این قوم[۵۸] را صفت بشده، حقیقت

بماند، عام خود حقیقت بنه دیدند[۵۹]، ایشان را صفت پیدا شده. علم حقیقت است و عین حقیقت است[۶۰]، در عین حقیقت است و حق حقیقت است[۶۱]. علم الحقیقة معرفتها[۶۲] و عین الحقیقة وجودها و حق الحقیقة الفناء فیها.

۱۵ـ علم الحقیقه مااتت له عندالحق، و عین الحقیقة[۶۳] مااتت به من الحق، وحق الحقیقة اضمحلالك فی الحق[۶۴]. الحق مالم یزل الحظ مالم یکن، و العبارة صدف[۶۵] و الرسم معار، علم الحقیقة تلبیسه عن اسمه[۶۶]، وعین الحقیقة مراده و حق الحقیقة هو عز ذکره[۶۷].

۱۶ـ علم حقیقت که خلق دانند[۶۸] نشان است بر تلبیس[۶۹] بر ایشان هم پوشیده و از آنست که اختلاف می برتاود[۷۰] عین الحقیقة مراده، اما حکم آن که عین حقیقت است آن الله داست[۷۱]، نه بینی که موسی[۷۲]، علیه السلام، به علم شریعت خضر را بگرفت که کشتی شکست و غلام کشت، وخضر، علیه السلام[۷۳]، موسی را به علم حقیقت جواب داد که: کشتی معیوب کردم رهانیدن[۷۴] را، و غلام[۷۵] کشتم سلامت دین مادر[۷۶] و پدر او را، این علم حقیقت است[۷۷].

۱۷ـ غلق[۷۸] العباد بالاعمال، والمریدین بالاحوال، و العارفین بالهمم، والحق وراء ذلك کله لیس بینه و بین العباد نسب الا العنایة، ولا سبب الا الحکم ولا وقت غیر الازل[۷۹] ومابقی فعلم و تلبیس والاعمال للجزاء، والاحوال للکرامات، والهمم للوصول[۸۰].

۱۸ـ اما حکم حقیقت آنست که: چرا کودك را[۸۱] هدی نداد؟ یا مادر و پدر را چرا از وی نگاه نداشت[۸۲]؟ و وی زنده؛ وکشتی را نرهانید ناشکست[۸۳]؛ وچرا موسی را دیدار ننمود؟ و وی زنده و توانا! چنانکه مصطفی را نمود، صلی الله علیه وسلم[۸۴]، و ویرا طاقت برجا[۸۵]، این همه عین حقیقت[۸۶] است، و آن حکم و سر که حق به آن یگانه[۸۷]، و او آنرا مستحق و سزا، درآفریده آنرا جای نیست که گر بایستید[۸۸] دل موسی و صبر وی[۸۹] قوی گردانیدی صحبت خضر را، اما نبایست آن حکم را که وی دانست و علم اختلاف ازآن معنی بود، که آن ازعین حکم ومحض سر بیرون است.

۱۹ـ اما درحکم الله تعالی نه تبدیل رواست و نه اضطراب و نه اختلاف، حکم وی برعزت است، و رهی[۹۰] ازآن عاجز؛ وعلم حقیقت بر رحمت وی است و رهی برآن مطلع کرد که رهی ضعیف و عاجز بود[۹۱]. پس علم حقیقت واسطه‌است[۹۲] میان حکم و میان شریعت.

۲۰ـ و علم دلها را[۹۳] حق اسباب است تن‌ها را، و خلق به هرچه جزاز حق درحجاب است از حق[۹۴]. و خلق مشغول کرده است: یکی درکردار و یکی دراحوال و یکی درهمت؛ و حق وراء این همه است.

و حق آنگاه دل را متحقق گردد[۹۵] که هرچه جز زحق نادید گردد[۹۶]، پس حق دیده‌ورگردد[۹۷]. پس اشارت، مسافت درست کردن است، و از دوری سخن گفتن است. و اعمال، پاداش راست، و احوال نزدیکی راست، و همت رسیدن و پیوستگی راست.

۲۱ـ و[۹۸] میان رهی و خداوند سبب نیست مگر عنایت، و نه وقت مگر ازل، و نه نشان مگر حکم. دیگر همه علم است و تلبیس، و حق الحقیقة هو، و حق حقیقت وی است جل و عز[۹۹].

۲۲ـ و اولوالعلم: علم‌الیقین. قال الذین اوتوا العلم(۱): علم الاخلاص[۱۰۰]. ان الذین اوتوا العلم من قبله(۲): علم‌الحکمة[۱۰۱]. من قبله علم‌الحقیقة، و علمناه من لدنا علما(۳): علم‌السر.

۲۳ـ یکی را علم داده‌اند خبری، تا گوش شنود، و دیگر را علم داده‌اند[۱۰۲] الهامی، تا دلها شنود، و دیگری را علم داده‌اند سری[۱۰۳]، تا جان‌ها شنود.

۲۴ـ علم سه آید[۱۰۴]: یکی را علم داده در صدر، تا زبان گوید[۱۰۵] که: یکی. یکی را علم داده‌اند در دل، تا بیان گوید که: یکی[۱۰۶]. یکی را علم داده‌اند[۱۰۷] در جان تا وقت گوید که: یکی.

۲۵ـ گویندگان حق ترجمانان غیب[۱۰۸]اند به چهار زبان:

---

(۱) قرآن، نحل/۲۷، قصص/۷۸، روم/۵۶. (۲) قرآن، اسراء/۱۰۷.
(۳) قرآن، کهف/۶۵.

عبارت و بیان و اشارت و کشف.

علم چهار و زبان چهار: عبارت شریعت راست، و بیان حکمت راست، واشارت حقیقت راست، و کشف محبت راست. شریعت به روایت است و حکمت[۱۰۹] به هدایت است، و حقیقت به رعایت است، و محبت به عنایت است[۱۱۰].

۲۶ـ علم پنج اید[۱۱۱]: علم اشارت و علم محبت و علم حقیقت[۱۱۲] و علم معرفت و علم توحید.

علم اشارت، عـادت شوید[۱۱۳]، و محبت علت، و معرفت رسم، و حقیقت تفرق و توحید رسوم؛ و او جز زو بشوید[۱۱۴].

۲۷ـ العلم ما قام بدلیل و دفع الجهل.

۲۸ـ والعلم بالله، عزوجل، خمسة اوجـه: علم الفطرة: الست بربکم(۱)[۱۱۵]، و علم الخبر: فاعلم انه لااله الاالله(۲)، و علـم الایمان: یعلمـون فعلموا(۳) و علـم الخصوص: و علمناه(۴) و هـو علـم[۱۱۶] الخضر یعنی علـم الحقیقة، و الخامس علم الله بنفسه، عزوجل، علی حقیقة؛ ولا یحیطون به علماً(۵).

۲۹ـ قال[۱۱۷] الجنید: لا یضر نقصان الوجد مع فضل العلم، لان فضل العلم اتم من فضل الوجد.

۳۰ـ و قال الجریری[۱۱۸]: اربعة اشیاء عزیزات فی الدنیا: عالم یعمل بعلمه[۱۱۹]، و عارف ینطق من حقیقة و فعله، و مرید ذاهب عن طمعه[۱۲۰]، و رجل قایم مع الله بلا سبب.

۳۱ـ و لسمنون المحب، یصف الوجد و الوجود[۱۲۱]:

هبنی وجدتك بالعلوم و وجدهـا	مـن ذا یجدك بلا وجـود یظهر
ایقظتنـی بالعلـم ثـم تـرکتنی	حیـران فیك ملـذذا لا ابصـر

---

(۱) قرآن، اعراف/۷۷. (۲) قرآن، محمد/۱۹.

(۳) قرآن؛ فعلموا ان الحق لله، قصص/۷۵. (۴) قرآن: وعلمناه من لدنا علما. کهف/۶۵.

(۵) قرآن، طه/۱۱۰.

یـا غایبـا والدهـر یبرز عزه ما لاح منك صغـیرة قد تنهر[۱۲۲]
قد کنت اطرب للوجود مروعاً طوراً یغیبنی[۱۲۳] و طـوراً احضر
افنی الوجود بشاهد مشهودة[۱۲۴] یفنی الوجود و کل معنی یخطر[۱۲۵]
طرحتنی[۱۲۶] فی بحر قدسك سابحاً ابغیك منك بلا وجـود یظهـر[۱۲۷]

۳۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: جنید را گفتند که[۱۲۸]: این علم ازکجا[۱۲۹] می‌گوئی؟ گفت: ار ازکجا بودی برسیدی.

۳۳ـ سئل الجنید عن النهایة. فقال: الرجوع الی البدایة.

۳۴ـ سهل تستری کـه می برفت[۱۳۰] از دنیا گفت: هیچکس مانـده است که ازین علم سخن گوید[۱۳۱]؟ گفتند[۱۳۲]: جوانی است به بغداد، جنید[۱۳۳] می‌خوانند. وی گفت: جنید برخاست[۱۳۴] یعنی پدید آمـد؟ گفتند: آری. سهل سجود شکر کـرد و جان بداد[۱۳۵].

۳۵ـ جنید گویـد که[۱۳۶]: هفت ساله بـودم، پیش حلقه‌ی سری سقطی فرا دوستم[۱۳۷] در بازی، مـرا باز خواند. سلام کردم، وی سخن می‌گفت، تنگ بایستاده بودم[۱۳۸]. مـرا گفت: ای پسر، شکر چیست؟ توکل چه بود[۱۳۹]؟ گفتم که[۱۴۰]: عطای وی در معصیت به کار نبری. سری گفت: روزی بود[۱۴۱] که نصیب تو از الله، زبان تو بود[۱۴۲].

۳۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوبکر نصر قبانی مـرا گفت کـه بوعمرو اکاف گفت مـرا به اردن، که جنید گفت که: تصوف آن است که ساعتی بنشینی بـا الله بی‌تیمار[۱۴۳].

۳۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بی‌تیمار چـه بود؟ یافت بی‌جستن و[۱۴۴] دیـدن بی‌هـسکیدن که بیننده در دیدار علت است[۱۴۵].

۳۸ـ جنید گوید: از فلاح ویرا چه بوست، کش علت از داروست[۱۴۶].

۳۹ـ جنید گوید: استغراق الوجد فی‌العلم خیر من استغراق العلم فی‌الوجد.

۴۰ـ فرا جنید گفتند[۱۴۷]: نفس چیست؟ گفت: صدف نور، صدفی است نور

درو پیوندد[۱۴۸].

۴۱ـ جنید گفت که[۱۴۹]: موافقت با یاران مه از شفقت.

۴۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: طاعت داری مه از حرمت داری.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: و من الطبقة.
۲ـ ب: محمدالبغدادی. د: + قدس‌سره.
۳ـ ب، ج: الخراز.
۴ـ ج: + قدس‌الله‌سره. د: + علیه‌رحمة واسعة
۵ـ د: «که» ندارد.
۶ـ د: فروختید از آن.
۷ـ الف: قواریر خوانند.
۸ـ ج،د: «که» ندارد.
۹ـ الف: جای و نشست. د: به بغداد و فقیه.
۱۰ـ ب: فقیه در مذهب ثور.
۱۱ـ ب، ج، د: + رحمه‌الله.
۱۲ـ الف: وی دادی. ب: وی کردی.
۱۳ـ الف، د: صحبت کرده بود. ب: مصاحبت داشته.
۱۴ـ ب: این قوم وز سادات و مقبول برهمه. ج: وزسادات و مقبول‌برهمه. د: این قوم است و مقبول برهمه.
۱۵ـ ج: بوده‌اند.
۱۶ـ د: چهارم نیست.
۱۷ـ ب: بعبدله. د: ابوعبدالله.
۱۸ـ د: و ابوعثمان حیری به نیسابور.
۱۹ـ ب: وشیخ.
۲۰ـ ب، د: مرد.
۲۱ـ الف، ج، د: بودی. ب: و در سنه.
۲۲ـ د: بروی.
۲۳ـ الف: روز نیروز خلیفه روز شنبه و گویند. ب: روز شنبه و گویند. ج، د: روز شنبه خلیفه شنید و گویند.
۲۴ـ الف: مصطفی صلی‌الله علیه و سلم. د: یکی آن شب رسول علیه‌السلام را به خواب دید که.
۲۵ـ الف: می‌شتافتی آن‌کس ویرا گفت. ج: می‌شتافتی آن‌کس ویرا گفتی. د: می‌شتافت آن کس گفت.
۲۶ـ د: کجا می‌روی.
۲۷ـ الف: گفت که به. ج: گفتی که به جنازهٔ خلیفه می‌شتابم که برفته. د: گفت به جنازهٔ خلیفه.
۲۸ـ ب: دگر.
۲۹ـ الف: و بومی‌پرسید. ب، د: و می‌پرسید.
۳۰ـ ب، د: + رحمةالله علیه. ج: + رحمه‌الله.
۳۱ـ ب: مصطفی علیه‌الصلوة و السلام ویرا گفته بودخلیفه. د: مصطفی ویرا گفته بودخلیفه.
۳۲ـ ب، د: گفت جنید. ج: جنید دوکان.
۳۳ـ الف: روزگار چرمینه فروختی. ج: روزگاری‌جومینهٔفروختی. د:روزگاری جومینهٔ فروشی کردی سی سال.
۳۴ـ ب: باخلق پنداشتند که. ج: تاخلق می‌پنداشتندکه. د: تا خلق‌می‌پنداشتند که داد و ستد.
۳۵ـ الف، ج، د: بیع نکردی.
۳۶ـ ب: می‌گذشت. د: روزی جنید می‌گذشت دوازده ساله بود.
۳۷ـ الف: پس ازین بهفتاد سال. ج: پس از آن هفتاد سال. د: پس از هفتاد سال.
۳۸ـ الف: سر این طایفه گشت. ب: و جنید سراین طایفه آید.
۳۹ـ ب: کسی آید. ج: و او اول کسی.

۴۰ــ د: ترتیب داد.
۴۱ــ ب: گفت قدس‌الله روحه کـه. ج: عظم‌الله کرامته که. د: گفت که.
۴۲ــ الف: جنید بود. ب: جنید آید.
۴۳ــ ب: اول‌کسی‌که‌برمین‌برمنبرآشکارا کرد و ازین سخن گفت. ج: آشکارا کرد او اید ازین‌سخن گفته. د: آشکارا کرد او ایدازین سخن.
۴۴ــ ج: ابوالعباس. د: ابوالعباس عطا گفته.
۴۵ــ د: + گویند خلیفه رویم را گفت که.
۴۶ــ ب: «عظم‌الله کرامته و اکرم منزله» ندارد. ج: رضی‌الله عنه.
۴۷ــ الف، د: خلیفه به بغداد رویم را گفت.
۴۸ــ الف: من بی‌ادب‌نیم با جنید صحبت کرده. ب: من بی‌ادبم و نیم روز با جنید. د: من بی‌ادبم در صحبت جنید بوده‌ام.
۴۹ــ الف: جنیدشبانه‌روز.ب: شباروزی.
۵۰ــ د: نمازکردی.
۵۱ــ او را.
۵۲ــ ج، د: می‌خوانند.
۵۳ــ ب: اگر از ورد. ج: از اوراد من. د: ار از او رادمن چیزی فوت شود.
۵۴ــ ب: هیچ‌چیز به سر نیامده. ج: هیچ چیز به سر نامده. د: هیچ بسر نیاید.
۵۵ــ ب، ج: که قضا آنجا بنهم. د: «که قضای آن به آنجا بنهم» ندارد.
۵۶ــ ب، د: «رضی‌الله عنه» ندارد. ج: قدس‌الله سره.
۵۷ــ ب: آن علمی است لدنی.
۵۸ــ د: آن قوم.
۵۹ــ ب، ج، د: بنه دیده.
۶۰ــ الف، ج: + در عین حقیقت است و حق. د: عین‌حقیقت وحق حقیقت.
۶۱ــ د: «است» ندارد.
۶۲ــ الف: معرفها.
۶۳ــ ب: و عین‌الحق.
۶۴ــ د: فی‌حق.
۶۵ــ ب: و العبارة صدق. ج: والعبادة صدف.
۶۶ــ ب: علم‌الحقیقة تنبیه عن اسمه.
۶۷ــ ب: مراده عز ذکره.
۶۸ــ در نسخه ب پس از این جمله در ترتیب مطالب پسی و پیشی روی‌داده است.
۶۹ــ الف: نشان برتلبیس.
۷۰ــ ب، د: اختلاف برتا ود.
۷۱ــ ج: + تعالی. د: + تـعالی و تقدس.
۷۲ــ ب: که علم موسی.
۷۳ــ ب: «علیه السلام» ندارد.
۷۴ــ ب: رهانیدم.
۷۵ــ ج: غلام را.
۷۶ــ الف: سلامت مادر.
۷۷ــ الف: این علم حقیقت. د: «این علم حقیقت است» ندارد.
۷۸ــ الف، د: علق. ب: تعلق.
۷۹ــ ب: غیرالاول.
۸۰ــ الف: والمهم الوصول.
۸۱ــ ب: «را» ندارد.
۸۲ــ یا پدر و مادر ویرا از وی نگـه نداشت. ج: پدر ویرا. د: پدر ویرا از وی نگاه داشت.
۸۳ــ الف: تا شکست.
۸۴ــ الف «صلی‌الله علیه و سلم» ندارد.
۸۵ــ ب: بر جای.
۸۶ــ الف: این همه حقیقت.
۸۷ــ ب: و آن سر و حکم که حق بدان یگانه است. د: یگانه است.
۸۸ــ الف، ب: گربایستی.
۸۹ــ ب: و صبر وی را.
۹۰ــ د: و بنده.
۹۱ــ ب: رهی عاجز و ضعیف بود.
۹۲ــ ب: واسطه‌ایست.
۹۳ــ الف: «را» ندارد.

۹۴ــ الف: و خلق بر هرچه جز از حق همه در. ب: جزو حق در حجاب است و از حق. ج، د: جز زحق در.
۹۵ــ الف: و حق دل را آنگـاه متحقق گردد. د: و آنگاه حق دل را متحقق گردد.
۹۶ــ الف: هرچه جز حق همه نادیدگردد. ب: نادیده‌ور کرد.
۹۷ــ ب: «پس حق دیده‌ور گردد» ندارد. د: پس حق را دیده.
۹۸ــ د: «و» ندارد.
۹۹ــ ج: عزوجل.
۱۰۰ــ د: عن‌الاخلاص مقدم علم اخلاص است.
۱۰۱ــ الف: + من قبله علم الحقیقة.
۱۰۲ــ الف: «اند» نـدارد. ب: علمی داده‌اند. ج: و دیگری را علم داده. د: و یکی را علم.
۱۰۳ــ الف: و دیگر را علم داده‌اندغیبی. ب: علمی داده‌اند غیبی. د: و یکی را.
۱۰۴ــ الف، د: علم سه است. ب: سه‌آید.
۱۰۵ــ د: گوید یکی را علم.
۱۰۶ــ الف: بیان کند که یکی. ب: بیان گوید یکی. د: بیان گوید یکی.
۱۰۷ــ الف: دیگر را علم. ب: دیگر را علمی داده‌اند.
۱۰۸ــ ب، د: ترجمان غیب.
۱۰۹ــ ج: و حکم.
۱۱۰ــ د: از اینجا تا «و قـــال الجنید» ندارد.
۱۱۱ــ الف: پنج است. ب: پنج آمد.
۱۱۲ــ ج: «و علم حقیقت» ندارد.
۱۱۳ــ الف: علم عادت شوید. ب: عادت شوند.
۱۱۴ــ ب: نشوند.
۱۱۵ــ الف: الغیب بربکم.
۱۱۶ــ الف: و علم الخبر و علم‌الایمان و علم‌الخصوص و هو علم.
۱۱۷ــ ج، د: و قال الجنید.
۱۱۸ــ الف، ب، ج: و قال الحریری.
۱۱۹ــ الف، ب: یستعمل.
۱۲۰ــ ج: عن طعمه.
۱۲۱ــ ب: + انشدنا.
۱۲۲ــ ب، ج: قدیتهن. د: قدتیمه.
۱۲۳ــ الف: طوراً ایغیبنی.
۱۲۴ــ ب: موجوده، ج: مشهوده.
۱۲۵ــ الف: کل مغنی یخطر. د: یغنی الوجود.
۱۲۶ــ ب: اطرحتنی.
۱۲۷ــ ب: پس از این‌ابیات‌مطالب‌مربوط به «توحید یادیست از حق» را آورده است.
۱۲۸ــ د: از جنید پرسیدند که.
۱۲۹ــ ب: «می» ندارد.
۱۳۰ــ ب، ج، د: که می‌رفت.
۱۳۱ــ الف: که ازین علوم سخن. ب: مانده که ازین علم سخنی گوید. ج: مانده در دنیا که. د: هیچکس نیست در دنیا که ازین علوم سخن گوید.
۱۳۲ــ الف، ب: گفت.
۱۳۳ــ ب: است در بغداد. د: بغداد او را جنید.
۱۳۴ــ د: برخواست.
۱۳۵ــ ب: شکر بکرد. د: شکر کرد الله تعالی را و جان بداد.
۱۳۶ــ الف: «که» ندارد.
۱۳۷ــ ج، د: سری فرا دوستم.
۱۳۸ــ الف، ج: بایستاده بود. ب: نیک بایستاده. د: می‌گفت مرا گفت.
۱۳۹ــ ب: شکر چیست ای پسر و توکل چه بود. د: و توکل چه بود.
۱۴۰ــ د: «که» ندارد.
۱۴۱ــ الف: روز بود. ج، د: گفت که.
۱۴۲ــ الف، ب، ج: تو از الله نصیب زبان تو بود.
۱۴۳ــ ب: د: بنشیتی بالله بی‌تیمار.
۱۴۴ــ الف: بی‌جستن‌بود و.
۱۴۵ــ د: علت اید.

۱۴۶ـ الف: این جمله را ندارد. ب: جنید گوید که از فلاح ویراچه یویست‌کش.

۱۴۷ـ الف: فرا گفتند. ب: گفتند که.

۱۴۸ـ ب، ج: پیوند و جنید. احتمال دارد این «واو» «دال» بوده باشد.

۱۴۹ـ د: «که» ندارد.

مسائل فی التوحید[1].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که جنید گفت[2]:

سی سال است که بر توحید چیزی[3] نگفته‌ام، از حواشی[4] آن می‌گویم.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[5]: دو تن دو سخن گفته‌اند[6]: یکی جنید که گفته است[7]، که: علمی است[8] که سی سال است که بساط آن[9] بر نوشته‌اند و مردمان از حواشی آن می‌گویند، یعنی علم توحید. من هیچ ندانم[10] که وی چه می‌گوید! که علم توحید را در زبان[11] هیچ بهره‌ای نیست.

و دیگر بوبکر کتانی می‌گوید که[12]: علم تصوف کمینه آن است که تو[13] در نیابی، این نیکو بگفته[14].

۳ـ و هم جنید گفته که[15]: صوفی را سخن نیست.

۴ـ و هم جنید گوید که[16]: هیچ قوم این قوم را بنه بینند[17]، این قوم ایشان بینند، خاصگان[18] جز خاصگان نشناسند.

۵ـ جنید گفت[19] فرا شبلی: یا شبلی، فرا حصری گو[20] که: همه سخنان در گوش شود و این در جان شود[21].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[22]: دانی[23] چرا؟ غایت گوش دل اید[24] و غایت جان دوست.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالله سعید کلاب[25] بر هر قوم رد برون کرده بود[26] به کلام خود. وی را گفتند: چرا بر صوفیان چیزی رد نکنی[27]؟ گفت: من

ایشان را علمی نشناسم[۲۸]. و برا گفتند: اینجا پیری است[۲۹] استاد و سروی ایشان اید[۳۰]، ویرا علم است و اشارات بیرون[۳۱] علم عالم. وی بیامد و سخن جنید بشنید[۳۲] و از وی سؤالها کرد وی جواب باز داد[۳۳] و برخاست شاگرد[۳۴] را گفت که[۳۵]:

اگر در روی زمین قومی اید که کلام ما با ایشان بر ناید[۳۶]، اینان‌اند و علمی که علم ما رد کند و کم آرد[۳۷]، علوم اینان است.

۸ـ عبدالله سعید پرسید از جنید که: توحید تصوف چیست[۳۸]؟ جواب داد، در نیافت[۳۹]. این سخن بگفت: اثبات القدم[۴۰] و اسقاط الحدث و مهاجرة الاوطان و مفارقة الاخوان و ترك الاعتراض و ترك جميع ما علم و جهل[۴۱].

گفت: نشان توحید چیست؟ گفت: آنچه بود هست کردن و آنچه پس از آن آوردند بیفکندن[۴۲]، و از خاندان هجرت کردن و از کسان خویش[۴۳] فرا بریدن[۴۴].

۹ـ و سئل[۴۵] الشبلی عن التصوف. قال: محو البشریة و تعظیم الربانیة.

۱۰ـ و قال الشبلی للغلام الخراسانی: یا غلام، اجهد ان لا تخلو من قدیم، مالم[۴۶] تزل به قبل ان تکون مالم تزل[۴۷].

۱۱ـ و قال الحصری: کن علیك با ولی الامر، الانفراد[۴۸]، ثم تزورون الشیوخ من المعارف، ثم تقفون[۴۹] علی التفرید باسقاط الحدثان.

۱۲ـ از شیخ بوالحسن[۵۰] سیروانی پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: الافراد و الانفراد[۵۱]، یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق.

۱۳ـ و قال شیخ‌الاسلام، قدس‌الله روحه[۵۲]. لا یثبت التوحید الا علی قدم‌القدم، لا یقدم التوحید، الا علی قدم القدم.

تذکار اولیت اثر آن است و اطلاع بر قعر[۵۳] توحید بود او. یاد دار که او بود، جز ازو نه[۵۴] به قعر توحید دیدی: کان‌الله ولم یکن شیئاً غیره، مطالعت اولیت سر همه رشد اید[۵۵]، معرفت سبق سر همه هدی اید[۵۶]، وقت تماخره است، کار از ازل است[۵۷]، فردا بر تو حجت است، صوفی به منزل رسید و برسید[۵۸]، از سیل چه نشان دهد که به دریا رسید، ار دریافتی سخن برسید.

۱۴ـ وسئل[۵۹] الجنید عن التوحید، فقال: معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج[۶۰] فیه العلوم، و یکون الله کما لم یزل.

۱۵ـ وقال رویم: التوحید محو اثار البشریة و تجرد الالوهیة، فالوحدانیة[۶۱] بقاء الحق و فناء کل مادونه[۶۲].

۱۶ـ وسئل الحلاج عن التوحید، فقال: افراد القدم عن الحدث.

۱۷ـ وقال شیخ الاسلام[۶۳]، قدس الله روحه: التوحید نفی الحدث و اقامة الازل، وقال: التوحید تنزیه الله، عزوجل، عن الحدث وقال انواع التوحید ثلثة: توحید الشواهد: وهو افراد الصانع، و توحید المعاملة: وهو اسقاط الاسباب، و توحید الاسرار[۶۴]: وهو تجرید القدم[۶۵].

توحید الاقرار: فمن یکفر بالطاغوت(۱)[۶۶]، و توحید المعاملة: بیده ملکوت کل شئی(۲)، و توحید الذکر[۶۷] والرؤیة: ومارمیت اذرمیت(۳)[۶۸]، و توحید التحقیق: هو الاول(۴) و کلمة لبید[۶۹]، توحید العام: ان لیس مثله احد، و توحید الخاص: ان لیس غیره احد.

۱۸ـ اثبات معلومات در توحید، کفرتر از آن اید[۷۰] که اثبات مجهولات. همه چیزها عبارت آسان است و یافت دشوار[۷۱]، در توحید یافت و بسود[۷۲] آسان است و عبارت آن دشوار. توحید به واحد قایم، نه به موحد. اشارت در ملکوت مندرج و اسماء در صفات مندرج و صفات در ذات مندرج.

۱۹ـ توحید سه است: توحید خلع الانداد[۷۳]: به زبان[۷۴] گواهی دادن که یکی[۷۵] و در دل یقین دانستن[۷۶]. و توحید میانین، طرح الریاسة که: همه مقصود آن بوکنی[۷۷].

توحید مهین: آن است که جز زیك[۷۸] نبود، معروف بود عارف نبود، مقصود بود قاصد نبود. موحد آنید[۷۹] که او را جز زو[۸۰] نبود تا آنگاه که این خود نبود[۸۱]،

---

(۱) قرآن، بقره/۲۵۶. (۲) قرآن، یس/۸۳. (۳) قرآن، انفال/۱۷.
(۴) قرآن، حدید/۳.

خود همه او بود.

۲۰ـ توحید خود علت است، وحدانیت نه علت است، حدث با توحید کی اید[۸۲]، تجلی در سلطان معرفت جز یك فرادید نه اید[۸۳]، دیگر همه بهانه اید[۸۴]. مستغرق در توحید موحد بود.

۲۱ـ هر که طالب ازلست[۸۵]، متلاشی و فانی در اولست.

۲۲ـ الاشارة فی‌التوحید کفر، والسعی‌التوحید جحد و عن‌التوحید، توحید. تصحیح‌التوحید بغیرالتوحید جحدالتوحید.

۲۳ـ باحفص گفت: توحید به تمییز؛ از غیرالله بیزار شدن است[۸۶]. توحید خاص: دریك رسیدن است[۸۷]. توحید خاص‌خاص؛ دریك برسیدن است بی‌پیوستن[۸۸].

۲۴ـ بایعقوب سوسی گوید[۸۹]: هر که در توحید سخن گوید به تکلف، مشرك است.

۲۵ـ توحید چیست؟ ان‌لاقیل ولاقال ولاند ولا امثال[۹۰]، ولاارتسام ولاحال بل‌لم‌یزل ولایزال[۹۱].

۲۶ـ عیار[۹۲] توحید از عقل بیرون است، عین توحید از توهم مصون است. حادث در ازلی‌گوم است[۹۳]، ازلی در حادث میراث مضطهر است[۹۴] نه وارث.

۲۷ـ الشریعة کلهاالخلاص من‌الوعید، الحقیقة‌کلها تصحیح التوحید.

۲۸ـ علم حقایق پنج اید[۹۵]: علم اشارت و علم حقیقت و علم محبت و علم معرفت و علم توحید.

علم توحید چه بود؟ خدا وبس، دیگر[۹۶] همه هوس، غیر او همه ناچیز و ناکس. علم توحید است و عین توحید[۹۷] و جمع توحید[۹۷] و وجود توحید[۹۷] و بحر توحید و حق توحید، توحید[۹۸] همه بیکار است، بل‌که وحید است. تصحیح توحید به غیر توحید[۹۹] جحد توحید است.

۲۹ـ مردان این علوم بازگویم:

مرد اشارت برداشته، مرد حقیقت وابسته[۱۰۰]، مرد محبت سوخته، مرد معرفت

بشسته[۱۰۱]، مرد توحید بزدوده.

۳۰ـ عبارت بازگویم:

از اشارت آرزومندی، از حقیقت بی‌قراری، از محبت شوردگی[۱۰۲] از معرفت پیوستگی، از توحید برسیدنی.

۳۱ـ هنگام بازگویم:

اهل اشارت کی باشی؟ که انس با جنس خود بود[۱۰۳]. اهل حقیقت کی باشی؟ که از زندگانی نفور باشی. اهل محبت کی باشی؟ کـه با جان[۱۰۴] بـه جنگ باشی، اهل معرفت کی باشی؟ که با وصال دست در دست باشی. اهل توحید کی باشی؟ که از خویشتن به خویشتن، خویشتن را گوم[۱۰۵] باشی.

۳۲ـ تاریخ باز گویم:

اشارت از بشارت[۱۰۶] فا حقیقت. از اصطفای صفوت فا محبت. از دیـدار و مشاهدت فا معرفت. از استغراق حضرت فا توحید، از ازل محض فا طمع[۱۰۷].

۳۳ـ طمع بگویم:

اشارت آن وقت یاوی[۱۰۸] که[۱۰۹] از خـود سیرآئی. حقیقت آن وقت‌یاوی[۱۱۰] که غیر را انکار کنی. محبت آن وقت یاوی[۱۱۰] کـه مهر از خـود برگیری. معرفت آن وقت یاوی که از خبر برگذری[۱۱۱]. به توحید کی رسی[۱۱۲]؟ که پاك برسی[۱۱۳].

۳۴ـ علم عادت شوید[۱۱۴]، و معرفت رسم، و محبت علت، و حقیقت تفرق، و توحید رسوم، و او جزازو[۱۱۵]، تا آنگاه که مرد به توحید صوفیان نرسد ازگوری درو شاخی است[۱۱۶].

۳۵ـ توحید صوفیان آن است[۱۱۷]: دیده[۱۱۸] جز یك[۱۱۹] نبیند، دل جز یك[۱۱۹] نداند. جز یك[۱۲۰] در علم ناید[۱۲۱]، توحید صوفیان که بغـایت رسد، زبـان گنگ گردد، گراثری[۱۲۲] گوئی زبان ناطق گردد.

۳۶ـ در توحید صوفیان عبارت عدوان است،

اشارت قربت[۱۲۳] است، قصد[۱۲۴] طغیان است،

طلب نشان است[۱۲۵]، دعوی بهتانست.

توحید عام چنین است، آن صوفیان خود جز ازو[۱۲۶] نیست.

۳۷ـ توحید خاص چیست؟ حکم اوست و فنای[۱۲۷] این در علم و عنایت او، و تلاشی این در حکم اقابت[۱۲۸] اوست، و فنای این در نیابت اوست[۱۲۹].

۳۸ـ من صح التوحید بجهده، اقبح التوحید[۱۳۰] بجحده، لیس[۱۳۱] العبارة عن التوحید علم معلوم، و لاعلی الصمدیة رسم مرسوم[۱۳۲]، و الناس فی بادیته یتیهون[۱۳۳] و عن وادی الظنون یومون، والی غایات[۱۳۴] المواجید یشیرون و بمجهود السعایات راضون[۱۳۵].

۳۹ـ عبارت از علم توحید[۱۳۶] گریخت است از توحید[۱۳۷]، اشارت از علم توحید جحود است از توحید[۱۳۷]. توحید معلوم کردن به مخلوق، کفر است. مخلوق[۱۳۸] کیست؟ به توحید واحد اهل است، در توحید فرق میان واحد و توحید کفر است. بیرون[۱۳۹] آمدن از توحید قطیعت است. توحید و تزین به[۱۴۰] توحید الحاد است. دلیری در توحید[۱۴۱] بی‌ادبی و شوخی است. عبارت در توحید نه توحید است. حکمت در توحید، ضد توحید است. از شهادت تا مشاهدت بس دور است.

او که می‌گوید که: به توحید پیوست[۱۴۲]، از خود پرست،

او که می‌پنداشت که: توحید یافت، او از خود بر تافت.

او که[۱۴۳] پنداشت که او را دید، از خود ببرید،

او که[۱۴۳] پنداشت که: به او[۱۴۴] پیوست، او از خود پرست ـ که سبق او راست ـ تو که می‌جوئی؟ که او به تو گفت به مهر[۱۴۵] تو چه می‌گوئی که یگانه و یکتاست در گفتن؟ تو بگفتن که ای[۱۴۶]؟ فماذا بعدالحق الاالضلال(۱).

پس یکی[۱۴۷] هست چه بود؟ مگر نیست، پیش از همه چیز[۱۴۸] او یکی بود، به هیچ چیز دو نشد[۱۴۹]، الا کل شیء ما خلاالله باطل. هرگز کس گفت[۱۵۰] که یکی، مگر آن یکی؟ آن کس که گفت: یکی، او نبود آنجا او بود که می‌گفت که[۱۵۱]:

(۱) قرآن، یونس/۳۲.

یکی.

۴۰ـ واحد که بود؟ تو واحد از عددوهمی درست می‌کنی[۱۵۲]، از احد می درست بایدکرد. تو می‌گوئی که: دویم[۱۵۳] نیست معدود، رسم هم نیست محدود[۱۵۴]، همه اوست شاهد و مشهود[۱۵۵].

۴۱ـ محقق به رسم ایدد است[۱۵۶]، اما در حقیقت نیست. به رسوم هست است[۱۵۷]، اما در اصول نیست، آب و گل برجاست، اما قیمت[۱۵۸] آب و گل نه برجاست، در عدد هست است، اما در امد نیست. قیمت در برابر دیو[۱۵۹] برجاست، اما در برابر حق نیست. از علقه و نطفه هست است، از آنجا که علت و بهانه است، نیست. جاءالحق و زهق الباطل(۱).

در دیده‌ی علت‌بین هست است، اما در دیده‌ی تحقیق و ازل‌بین نیست. اردو روا بود، صدهزاردروا بود. وحدانیت عددتباه‌کرد و فردانیت[۱۶۰] حدود نیست‌کرد، وحقیقت رسوم شست، و هستی او به حقیقت هیچ هست بنگذاشت.

۴۲ـ از حقیقت نه دهن از دهن[۱۶۱] شنود، که روح از روح شنود، روح هم بهانه[۱۶۲]، بل‌که حق از حق شنود، از حق جز از حق[۱۶۳] نشنود، به حق جز از حق[۱۶۴] نگوید، اما به[۱۶۵] بهانه می‌سازد جای، ای من غلام آن جای!

۴۳ـ هرکه از توحید به خود گفت، نه از توحید گفت. توحید تو ترا ای یگانه[۱۶۶]، دوگانگی برگرفت. جان در توحید شرك است. زبان و دل بیهده[۱۶۷]، کی برآید نیست نابوده با هست بوده[۱۶۸]؟

۴۴ـ در توحید حروف حجاب است. رسوم از معلوم نه نایب است. رسوم در معلوم علت است، از عین توحید جز به علت عبارت نتوان. آنچه بیند حق تو، آنچه گوید آن در دیدار راست است، و حق در گفتار[۱۶۹] و علم و سخن نه آنست.

۴۵ـ حقیقت آن اوابد، عبارت نه اوابد، زبان در آن هیچیز است و عبارت خجل، آن نور است از آنجا، نه کسب است از ایدر. بدیهه هیئت است، تاگاه نگرد

(۱) قرآن، اسری/۸۱.

تا اولیت غرق گردد در بحر وجود. الا کل شیء ما خلاالله باطل.

۴۶ـ مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم، توفاله را نگوید کـه باطل، صدو بیست و چهار هزار پیغامبر را نگوید که باطل است. آن چیز دیگر است، آن وقت دید به عین توحید ازل افتاده بود، جز از حق در دیـده نـامد، و این محقق که من ترا می‌گویم که: جز از یکی نیست، نه آنست که همه مشاهدات اوابد، آن آنست که نور یافت دل عارف، ای در آن نور او دید، آن نور از همه دیده‌ورها حجاب بود، جزاز و نماند، نور ناوید که دو گیتی در آن نور گم گشت، و حق به خودی خود معلوم گشت. باید که این ترا دیده‌ور شود، نه‌علمی، و نـه کسبی، تـا آنگاه حیات شود، و آن خود نه به تست، کش به تو عنایت بود و ترا در پذیرد، نور اعظم در تو تاواند، تا همه از تو بیفتد و گوم گردد[۱۷۰].

۴۷ـ توحید یـادیست[۱۷۱] از حق، قایم به حق[۱۷۲]، راجع با خلق، قـایم نبود مـگر به حق[۱۷۳]. و این عبارت هم علت است، لکن[۱۷۴] مضطر شد[۱۷۵] به آن، و عاجز از عین آن[۱۷۶]، و معرفت این همه علت[۱۷۷] است، لکن[۱۷۴] توحید به محو آنست.

۴۸ـ آن وقت کـه لم یکن در سر لـم یزل شود و باد[۱۷۸] حقیقت بیهانه[۱۷۹] ببرد، دریای ازل بیهانه[۱۷۹] غرق کند و تجلی اعظم گوید آب و خاك را که:

روآنی که اول بـودی[۱۸۰]، صفت صفت از آن تو مـی‌کاهد و از قـدس صفت صفت[۱۸۱] از آن خـود به نیابت مـی‌نهد، تـا بیکاری می‌شی و بی‌خبر، از خویشتن بیگانه می‌شی، تا چنان نازك شی[۱۸۲] که پوست خود برنتـابی و باکس[۱۸۳] نیارامی، و از کس نیاسائی مـگر به زرق و دروزغ[۱۸۴]. تن عاریت و دل غـربت صفات نفسانی از تو می‌ستاند پاره پاره، و صفات روحـانی و نعوت[۱۸۵] قدس به آب قدس شسته و بر حضرت گذرانیده[۱۸۶] به آن تو می‌نهد، یمحواالله مایشاء و یثبت(۱).

۴۹ـ چنان گشتند که بودند[۱۸۷]،

ایشان را نه با ایشان نمودند، و نه با خلق نمودند.

---

(۱) قرآن، رعد/۳۹.

در آمیختند با خلق، مگر بنیالودند.
راست[۱۸۸] در تلبیس بنه فرسودند.
هم به آن هست[۱۸۹] هستند امروز که اول[۱۹۰] به آن هست بودند.

***

۵۰ـ از آن تو می‌فزود[۱۹۱] و از آن رهی می‌کاست.
تا آخر هم آن ماند که اول بود راست[۱۹۲].

۵۱ـ گفت: کنت له سمعاً یسمع بی الی آخره[۱۹۳] و مارمیت اذ رمیت ولکن الله رمی(۱)، هوالاول والآخر و الظاهر و الباطن(۲)[۱۹۴].

۵۲ـ مراتب التوحید خمس: علم‌التوحید و عین‌التوحید ووجودالتوحید و الفناء فی التوحید و اندراج التوحید فی‌التوحید.

اما علم التوحید: ما یؤدیه لسان العبارة عن کشف[۱۹۵] قایم بدلالة نظریه ینتهی الیه علم‌السمع، و هذا علی الدرجات لاهل الخبر.

و اما عین‌التوحید: ما ینتهی الیه غایة ذوق الشهود و یصح فیه مطالعة الکشف و ینقطع فیه سبل التفرق و الالتفات الی الشواهد.

و اما وجود التوحید. فالخروج من حدود الشواهد، الی محض الشاهد الازلی.

و اما الفناء فی التوحید: فالصعود عن لسان‌الاشارة و التحقیق بحقیقة الحق.

و اما اندراج التوحید فی‌الواحد[۱۹۶]: فاستغراق ما لم یکن فیمالم یزل.

۵۳ـ لسان توحید بر پنج ترتیب است:
علم توحید زاد مرید است، و عبارت[۱۹۷] از عین توحید به تفرید است،
و اشارت از وجود، توحید به تجرید است،
و نه فانی در توحید از توحید بعید است[۱۹۸]،
وتصحیح توحید بجز از اندراج[۱۹۹] توحید در توحید، جحد توحید است.

(۱) قرآن، انفال/۱۲. (۲) قرآن، حدید/۳.

۵۴ـ علم بی‌عین هذیان است، و عین بی‌وجود بهتان است،
و وجود[۲۰۰] بی‌فنا برکران است، وفانی در توحید خویش زیر تاوان است،
و اندراج توحید در توحید کجاست[۲۰۱]، کار آن است.

۵۵ـ و انشد لنفسه[۲۰۲]:

یا واحدا لم یقم[۲۰۳] توحیده احد   انت الوحید وانت الواحد الاحد

***

ان الذین[۲۰۴] بهم توحیده قصدوا   من حیث ماقصدوا توحیده جحدوا[۲۰۵]
توحید من صحح التوحید عن صدد[۲۰۶]   دون الطریق التی توحیده صدد[۲۰۷]

وله ایضاً[۲۰۸]:

مصحح التوحید بالعلل[۲۰۹]   ویلحق الاحداث بالازل
یکیل ماءالبحر فی مثل[۲۱۰]   یزین عین الشمس بالکحل[۲۱۱]

***

ما وحد الواحد من واحد   اذ کل من وحده جاحد
توحید من ینطق عن نعته[۲۱۲]   عاریة ابطلها الواحد
توحیده ایاه توحیده   و نعت من ینعته لاحد[۲۱۳]

و ایضاً له[۲۱۴]:

عجز الشهادة و الشواهد   عما شهودک و المشاهد
و بقیت وحدک و احداً   احداً ولا یحکیک واحد[۲۱۵]

۵۶ـ کل شئی هالک الا وجهه(۱)، کل من علیها فان و یبقی وجه ربک(۲)،
فماذا بعد الحق الا الضلال(۳)، و قل جاءالحق و زهق الباطل(۴).

۵۷ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۲۱۶]، که جنید گوید که[۲۱۷]:
مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی‌ام، من شاگرد محمدعلی قصابم

(۱) قرآن، قصص/۸۸.   (۲) قرآن، الرحمن/۲۶ و ۲۷.
(۳) قرآن، یونس/۳۲.   (۴) قرآن، اسری/۸۱.

که از[۲۱۸] وی پرسیدم که تصوف چیست؟ گفت: ندانم، لکن[۲۱۹] خلق کریم یظهره الکریم فی‌زمان‌کریم، من رجل کریم بین قوم کرام.

۵۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سخن ظریف[۲۲۰] و نیکوست که اول گفت ندانم[۲۲۱] پس گفت: خلقی است کریم[۲۲۲]، ظاهر می‌کند آن کریم، در زمان کریم، از مرد کریم میان قوم کریمان[۲۲۳]. والله تعالی داند که آن خلق[۲۲۴] چیست؟

۵۹ـ قال شیخ‌الاسلام، کرم الله وجهه[۲۲۵]. الحق اذا صافی عبداً ارتضاه بخالصة وعده من خاصته‌القی[۲۲۶] الیه‌کلمة کریمة من لسان کریم، فی‌وقت کریم، علی مکان کریم بین قوم کرام.

۶۰ـ الکلمة الکریمه[۲۲۷]:

سخن به نیاز بپرورده[۲۲۸] و پس به ناز[۲۲۹] بشسته، در حضرت[۲۳۰] بیاراسته و آنگه تازه به‌دست بیخودی از حق فراستده و به قمع گوش آسوده[۲۳۱]، بر دل تشنه بگذرانیده و به جان فرا ازل نگران رسانیده[۲۳۲]، سخن از دوستی و از دوست نشان، و تشنه را شراب، وخسته را درمان، شنیدن را آسان[۲۳۳] و ازو رستن ناتوان[۲۳۴].

دخولک من بـاب الهوی، ان اردته یسیر، ولکن الخروج عنه عسیر[۲۳۵]

۶۱ـ من لسان کریم:

از زبانی و چه زبان[۲۳۶]؟ از حق ترجمان، و بر نامه‌ی صحبت[۲۳۷] عنوان، نه‌گوینده درآن است و نه زبان[۲۳۸]، سخن همه به‌گوش شنوندو آن به‌جان.

۶۲ـ فی‌وقت کریم:

در چه زمان؟ در زمانی که جز ز حق[۲۳۹] یاد نیست درآن، وگذشته عمرخجل است از نیکوئی آن[۲۴۰]، و عمرجهانیان از آرزوگریان[۲۴۱].

۶۳ـ علی‌مکان کریم: جائی که نه‌دل پرکنده و نه[۲۴۲] زبان خواهنده و نه مستمع باز نگرنده.

۶۴ـ بین قوم کرام:

نزدیك محقق گویان، و مستمع سوزان و ناظری پرسان[۲۴۳].

۶۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوبکر[۲۴۴] کتانی از هزار تن پرسیده است که[۲۴۵] تصوف چیست؟ همه جواب داده‌اند کـه خلق. پسینه‌کس گفت[۲۴۶]: چند پرسی هر که[۲۴۷] بر خلق بیفزاید، بر تصوف بیفزوده باشد[۲۴۸].

۶۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: الله داند که آن خلق چیست.

۶۷ـ شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله عنه[۲۴۹]، که: بوعبدالله باکو شیرازی[۲۵۰] گفت که: بوطیب[۲۵۱] فرخان گفت که[۲۵۲] محمدبن فرخان‌بن روزبه السامری، به سامره‌ی بغداد، گفت که جنید گفت: لایضر نقصان الوجد مع فضل العلم، لان فضل‌العلم اتم من فضل الوجد.

۶۸ـ انشدنا[۲۵۳] الامام لنفسه:

الوجد بعدالوجود[۲۵۴] الحق بهتان   والذکـر دون جحود الذکر نسیان
قدکان یحجبکم[۲۵۵] علمی فاظهرکم   علمی ،بـان علومی فیک حسبان

۶۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن علم این کار است.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: مسألة فی‌التوحید.
۲ــ ج: گفت که. د: شیخ‌الاسلام گفت که جنید گفت که.
۳ــ ب: که برتو چیزی. ج، د: که در توحید.
۴ــ الف، ب، ج: نگفته‌ام حواشی.
۵ــ ج، د: + که.
۶ــ ب: دو سخنست گفته‌اند.
۷ــ الف، د: که گفت.
۸ــ الف: علم است. د: علم‌اید.
۹ــ ب: بساطان.
۱۰ــ ب، ج: هیچ نمی‌دانم. د: من نمی‌ـ دانم.
۱۱ــ ب: در آن زبان.
۱۲ــ ب: کتانی گفته که.
۱۳ــ ب: «تو» ندارد.
۱۴ــ الف: گفته‌اند. ب: نیکو نگفته. د: نکو گفته.
۱۵ــ الف: گفته است که. ب، ج: گفت که.
۱۶ــ ج: «که» ندارد.
۱۷ــ ج، د: نبینند.
۱۸ــ الف: + را.
۱۹ــ ج، د: گفته.
۲۰ــ الف: گوی، «ی» در بالای سطر و با قلمی دیگر افزوده شده است.
۲۱ــ ب، د: این درجان.
۲۲ــ د: + که.
۲۳ــ ب، د: + که.
۲۴ــ ب: آیه.

۲۵ـ د: سعدبن کلاب.
۲۶ـ الف: بزهد قوم بیرون کرده بود. ب: برهر قوم بیرون. ج: بر هر قوم برون.
۲۷ـ الف: چیزی رد بیرون نکنی. ب: گفتند که چرا بصوفیان چیـزی رد بیرون نکنی.
۲۸ـ الف، د: علم نشناسم.
۲۹ـ الف: پیر است.
۳۰ـ الف: و سرهٔ ایشان اید. ایشان آید. ج: ایشان است. د: ایشانرا استادیست ویرا علمست.
۳۱ـ الف: و ویرا علم است و اشارت.
۳۲ـ ب: وی ساید و سخن جنید شنید. د: بشنود.
۳۳ـ الف: و جواب داد. ب، ج: و جواب.
۳۴ـ ب: داد برخاست. د: وی برخاست و شاگرد.
۳۵ـ ب، ج: «که» ندارد.
۳۶ـ الف: قوم است که کلام ما برایشان. ب، د: قومی‌اند که کلام ما بایشان برنیاید.
۳۷ـ الف. و علم که علم ما رد کنند. ب: کم آرد. ج: گم آرد.
۳۸ـ الف: که توحید تصوف چیست. د: که تصوف چیست. ب، ج: که توحید چیست.
۳۹ـ د: وی در نیافت.
۴۰ـ الف: این سخن بگفت. ب: افراد القدم.
۴۱ـ د: + پس عبدالله سعید مروشاگرد را گفت که اگر در روی‌زمین‌قومست که کلام ما بایشان برنیاید ایناتند.
۴۲ـ ب، ج: پس از آوردن. د: پس از آن بیاوردند بیفکندند.
۴۳ـ ب: و خویش.
۴۴ـ د: فرابریدند.
۴۵ـ د: سئل.
۴۶ـ الف: و مالم.
۴۷ـ ب، د: قبل ان‌تکون حتی تکون مالم تزل.
۴۸ـ الف: ان علیك یا ولی الامر. ج: لانفراد. د: باول الامر.
۴۹ـ الف، ب: یقفون.
۵۰ـ د: بوالحسین.
۵۱ـ الف: الانفراد والافراد.
۵۲ـ ب: و قال شیخ‌قدس‌الله روحه. د: شیخ‌الاسلام گفت.
۵۳ـ الف: تذکار اولیت اشرافست.
۵۴ـ ب: برفقر.
۵۵ـ ب: وجزونه. ج: جززونه. د: جززو نبود.
۵۶ـ ب: آید.
۵۷ـ د: کار باز ازلست.
۵۸ـ الف: رسید بـــرسید. د: رسید و پرسید.
۵۹ـ د: سئل.
۶۰ـ الف: تندرج.
۶۱ـ د: فالوجدانیة.
۶۲ـ ج: و فناء مادونه.
۶۳ـ د: و قال شیخ‌الاسلام التوحید.
۶۴ـ ب: و توحید الاشرار.
۶۵ـ الف: تجریدالقوم.
۶۶ـ ب: و فمن یکفر بالطاغوت و یومن بالله.
۶۷ـ ب: و توحید الذاکر.
۶۸ـ ب: + و لکن الله رمی.
۶۹ـ ب در متن و در حاشیه: الاکل‌شی ما خلاالله باطل.
۷۰ـ الف: از آن‌اند. ب: از آن آید.
۷۱ـ د: + توحید به واحد.
۷۲ـ ب: + آن.
۷۳ـ الف: سه است خلع الانداد.
۷۴ـ د: و به زبان.
۷۵ـ ب: + است.
۷۶ـ ب: در دل بیقین دانستن.
۷۷ـ الف: مقصودان توکنی.
۷۸ـ الف: جز یك.

۷۹ــ ب: موحد آیند.
۸۰ــ الف: جز ازو.
۸۱ــ ب: خود جزو نبود.
۸۲ــ ب، ج: کی‌آید.
۸۳ــ ب: جز زیك. ج: فرادید نیاید. د: جززیك فرادید نیاید.
۸۴ــ الف: بهانه‌اند. ب: بهانه‌آید.
۸۵ــ هر که طالب از ازلست. ب، ج، د: هرکه مطالع ازلست.
۸۶ــ الف: از الله بیزار. ب: باحفص‌گفته به‌تمیین از الله بیـزار شدند. ج: باحفص گفته. د: باحفص حداد گفته.
۸۷ــ در یکی‌رسیدن است. د: برسیدنست.
۸۸ــ نی پیوستن.
۸۹ــ د: گفته.
۹۰ــ ب: ولامثال.
۹۱ــ د: از اینجا تا «اهل اشارکی باشی» ندارد.
۹۲ــ ب: عیان توحید.
۹۳ــ ب: گمست.
۹۴ــ ب: مصطهد آنست. ج: مضطهران است.
۹۵ــ الف، د: پنج است. ب: پنج آمده.
۹۶ــ ب: خدای و بس و دیگر.
۹۷ــ ب: + است.
۹۸ــ ب: «توحید» ندارد.
۹۹ــ ب: «به غیر توحید» ندارد.
۱۰۰ــ الف: واسته. ب: وابسته.
۱۰۱ــ ب: نشسته، ج: شسته.
۱۰۲ــ ب، ج: شوریدگی.
۱۰۳ــ د: خود باشی.
۱۰۴ــ الف، ب، ج: بجان.
۱۰۵ــ ب، د: گم.
۱۰۶ــ ج: آن بشارت.
۱۰۷ــ ب، د: فاطمع بگویم.
۱۰۸ــ ب، ج، د: یابی.
۱۰۹ــ ب، د: «که» ندارد. ج: که مهر از خود برگیری.
۱۱۰ــ د: یابی.
۱۱۱ــ الف: آن وقت یابی. ب: آن وقت که از خبر. د: آن وقت یا بی‌خبر.
۱۱۲ــ ب: برسی.
۱۱۳ــ د: + تا آنگاه که مرد...
۱۱۴ــ ب: شوند.
۱۱۵ــ ب، ج: جززو. جملات علم عادت شوید و معرفت... تا این جا پیش از این آمده است و نسخه د در این‌جا ندارد و ضبط د درست‌تر به نظـر می‌رسد.
۱۱۶ــ الف: درو شاخ است.
۱۱۷ــ د: + که.
۱۱۸ــ ب «دیده» ندارد.
۱۱۹ــ ب: جز زیك.
۱۲۰ــ ج، د: جززیك.
۱۲۱ــ د: گرائری گوئی ناطق گردد در توحید صوفیان‌عبارت عدوان است.
۱۲۲ــ ب، ج: گوالی.
۱۲۳ــ ب: اشارت فریب.
۱۲۴ــ ب: قصه.
۱۲۵ــ د: + توحید صوفیان که بغایت رسد گنگ گردد. شیخ الاسلام گفت که جنید گفت مردمان‌پندارند که... و به این ترتیب د چند صفحه ازمطالب را ندارد.
۱۲۶ــ ج: جززو.
۱۲۷ــ ب: حکم و فنای.
۱۲۸ــ الف: در حکم او انابت اوست. ب: و تلاشی حکم انابت اوست. ج: و تلاشی در این حکم انابت اوست.
۱۲۹ــ الف: در نیابت او.
۱۳۰ــ ب: بجهد افتتح التوحید. ج: افتتح التوحید.
۱۳۱ــ ب، ج: ولیس.
۱۳۲ــ ب: عن‌التوحید التوحیدعلم معلوم و عن الصمدیه رسم موسوم.
۱۳۳ــ الف: فی نادیته نادیته یتیهون.
۱۳۴ــ ب، ج: غایة.
۱۳۵ــ ب: السقایات راضون.

۱۳۶ــ الف: عبارت از توحید.
۱۳۷ــ ۱۳۷ــ ب: ندارد.
۱۳۸ــ ب: و مخلوق.
۱۳۹ــ ب: برون.
۱۴۰ــ ج: «به» ندارد.
۱۴۱ــ ب، ج: دلیری بر توحید.
۱۴۲ــ ب: به توحید بیاومت.
۱۴۳ــ ب: او که می.
۱۴۴ــ الف: با او.
۱۴۵ــ الف: او که به تو نگفت به مهر چه.
۱۴۶ــ الف: تو که بگفتی که ای. ج: + که یگانه ویکتاست.
۱۴۷ــ الف، ب: پس یك.
۱۴۸ــ ج: همه چیزی.
۱۴۹ــ ب: + شعر.
۱۵۰ــ هرگز کس گفت یکی‌او نبودآنجا. ج: هرگز کسی گفت.
۱۵۱ــ ب: «که» ندارد.
۱۵۲ــ الف: از عدد همی‌درست‌کنی. ب: از عدد می‌درست کنی.
۱۵۳ــ الف: دوم.
۱۵۴ــ هم رسم نیست محدود.
۱۵۵ــ الف، ج: همه اوست و شاهد و مشهود.
۱۵۶ــ ب: برسم اندر است.
۱۵۷ــ ب: «است» ندارد.
۱۵۸ــ الف: «قیمت» ندارد.
۱۵۹ــ ب ــ ج: نیست در برابر دیو.
۱۶۰ــ ب: تباه کند فردانیت.
۱۶۱ــ ب: نه ذهن از ذمن.
۱۶۲ــ ب: شنود همه بیبهانه.
۱۶۳ــ ب: ازحق جز حق. ج: از حق جز زحق.
۱۶۴ــ ب: به حق جز بحق. ج: به حق جززحق.
۱۶۵ــ ب: «به» ندارد.
۱۶۶ــ الف: توحید توئی یگانه. ب: گفت تو ترا ای.
۱۶۷ــ الف، ج: زبان و دل به بیهده. ب: زبان و دل بیهوده.
۱۶۸ــ ب: نابوده یا هست بوده. ج: نابود یا هست بوده.
۱۶۹ــ ب: در گفتارنور اعظم در توتاوند همه از تو. ج: در گفتار تو تو راعظیم در تاواند همه‌از توبیفتد و گوم‌گردد. به این ترتیب مطالب بعدی تا «نور اعظم در تو تاواند» فقط در نسخهٔ الف موجود است.
۱۷۰ــ الف: در تو تاباند تا همه از تو بیفتد و گم گردد. ب: نور اعظم در تو تاوند تا همه از تو بیفتد و کم گردد. ج: تو را عظیم در تاواند همه از.
۱۷۱ــ ب: بادیست. ج: بادی است.
۱۷۲ــ ب: «به حق» ندارد.
۱۷۳ــ ب، ج: مگر بجز زحق.
۱۷۴ــ ب، ج: لیکن.
۱۷۵ــ ب: مضطر باشد.
۱۷۶ــ ب: «آن» ندارد.
۱۷۷ــ ب، ج: این هم علت.
۱۷۸ــ ب: و باز.
۱۷۹ــ ب، ج: بهانه.
۱۸۰ــ الف: بود ای.
۱۸۱ــ ب، ج: صفت صفتی.
۱۸۲ــ ب، ج: تازك شوی.
۱۸۳ــ الف: و بباکس.
۱۸۴ــ ج: و از کس بنیاسائی مگر به زرق و به دروغ.
۱۸۵ــ ب: روحانی و قوت.
۱۸۶ــ ب: گدرانیده.
۱۸۷ــ الف: چنان گشتند که بودند بیش از آنکه بودند.
۱۸۸ــ ج: «راست» ندارد.
۱۸۹ــ ج: هم به آن نیست.
۱۹۰ــ ب: که باول.
۱۹۱ــ ب: می‌فروده.
۱۹۲ــ الف: اول بوده راست. ب: که‌اول

بود. ج: که اول بود راست.

۱۹۳ــ ب: سمعاً و بصراً و لساناً الی آخره.

۱۹۴ــ ب: + الآیه.

۱۹۵ــ الف: مایودیه عن کشف.

۱۹۶ــ ب: اندراج التوحید فی‌التوحید.

۱۹۷ــ ب: و عبارت.

۱۹۸ــ ب: در توحید بعید است.

۱۹۹ــ ب: علم بی‌تصحیح توحید بجز اندراج. ج: بجز اندراج.

۲۰۰ــ ب: وجود.

۲۰۱ــ ج: واندراج توحید کجاست.

۲۰۲ــ ب: فانشدنا.

۲۰۳ــ ب: «یقم» ندارد.

۲۰۴ــ کشف‌الاسرار: ان الــذی (ج۵/۴۰۶).

۲۰۵ــ الف: حجوداً.

۲۰۶ــ ب: عن مدد.

۲۰۷ الف: دون الطریق التی توحیده صدوداً. کشف‌الاسرار نیز مانند نسخ ب و ج است.

۲۰۸ــ ج: وله. ترتیب بیت‌ها در ب: چنین است. ما وحدالواحد ــ عجز الشهادة. مصحح التوحید بالعلل. و در نسخهٔ ج: ما وحدالواحــد ــ مصحح التوحید بالعلل ــ عجزالشهادة.

۲۰۹ــ الف: یصح التوحید.

۲۱۰ــ ب: فی‌المثل.

۲۱۱ــ الف: ویزین عین‌الشمس فی‌مثل. ج: + وله.

۲۱۲ــ ب: عن نفسه.

۲۱۳ــ ب: این بیت را ندارد.

۲۱۴ــ ج: و له.

۲۱۵ ــ الف: و بقیت و جدك واحداً احداً ولا یحلك واحد.

۲۱۶ــ ب: رحمة‌الله علیه. ج: قدس‌الله.

۲۱۷ــ د: جنید گفت که.

۲۱۸ــ ب: علی‌بن القصابم از. ج: علی القصابم از. د: شاگرد علی قصابم که از.

۲۱۹ــ ب: لیك.

۲۲۰ــ ب: سخن طریقت.

۲۲۱ــ الف: نیکوست اول. ب: گفت که ندانم.

۲۲۲ــ الف، د: لیکن خلق است کریم.

۲۲۳ــ ب: ظاهر می‌کند کریم در زمــان کریم از مردی‌کریم میان قومی‌کرامان.

۲۲۴ــ ب، د: که این خلق.

۲۲۵ــ رضــی‌الله عنـــه، د: شیخ‌الاسلام قدس‌الله روحه گفت.

۲۲۶ــ د: وعده من خاصة الکلمة الکریمه القی.

۲۲۷ــ د: «الکلمة الکریمه» ندارد.

۲۲۸ــ ب: سختی به نیــاز پرورده. د: پرورده.

۲۲۹ــ ج: به نیاز.

۲۳۰ــ ج، د: و در حضرت.

۲۳۱ــ ب: گوشی آسوده.

۲۳۲ــ ب: فرا ازل پکران رسانیده.

۲۳۳ــ ج: شنیده را آسان.

۲۳۴ــ ب: وانشدنالنفسه.

۲۳۵ــ الف: الخـــروج شدیــد. ب، ج: الخروج عسیر.

۲۳۶ــ الف: از زبان چه زبان.

۲۳۷ــ د: برنامهٔ محبت.

۲۳۸ــ ب، ج، د: نه گوینده دانست و نه زبان.

۲۳۹ــ الف: در زمان که جز از حق.

۲۴۰ــ الف: گذشته عمر. ب: گذشته عمر خجل از نیکوئی آن. ج: گذشتهٔ عمر.

۲۴۱ــ ب: از آرزوی آن گریان. د: عمر جهانیان آرزو گریان.

۲۴۲ــ ب: دل پراکنده نه زبان. ج، د: دل پراکنده.

۲۴۳ــ ج، د: ناظر پرسان.

۲۴۴ــ ب، د: ابوبکر.

۲۴۵ــ الف: پرسید که.

۲۴۶ــ ب، ج: پسینه کسی‌گفت. د: پسینه

گفت.
۲۴۷ـ ب: چند پرسید که هر که. ج: پرسی که هرکه.
۲۴۸ـ ب، ج، د: «باشد» ندارد.
۲۴۹ـ ب، د: «رضی‌الله عنه» ندارد.
۲۵۰ـ ب: بعبدله. ج: باکوی‌شیرازی. د: ابوعبدالله باکوی شیرازی.
۲۵۱ـ ج: بوطبیب.
۲۵۲ـ الف: «که» ندارد.
۲۵۳ـ ب: وانشدنا.
۲۵۴ـ ب، ج: بعد وجود.
۲۵۵ـ ب: قدکان بحسبکم.

ابن‌الکرنبی، ابوجعفر.

۱ـ من اقران الجنید ویقال کان استاذه، مات قبله، وکان من اجلة مشایخ بغداد[۱]. قال الخلدی: جلس الجنید[۲] عندرأس ابی جعفر الکرنبی عندوفاته، فرفع الجنید رأسه الی السماء، فقال له ابوجعفر: بعد. فطاطاء[۳] راسه الی الارض. فقال ابوجعفر[۴]: بعدمعناه: ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة[۵].

بوالعباس سریج[۶].

امام وقت خود بود، ویرا[۷] شافعی کهین می‌گفتند از بزرگی.

۱ـ روزی برکران مجلس[۸] جنید برگذشت[۹]، ساعتی بنیوشید و برفت. کسی ویرا گفت که[۱۰]: چون دیدی جنید را[۱۱]؟ گفت: رموز قوم لااعرفها، غیران لهذاالشیخ صولة لیست بصولة[۱۲] المبطلین.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۳]: پیررا صولت باید که از ولایت عین افتد، او راپیك و دروان نبود[۱۴]، هرکه او را بیند بشکوهد، ترا بازان[۱۵] کار نیست، آن هیبت ازو داتی. آن از چیست[۱۶]؟ میان او، و میان عزت حجاب نیست. او کــه به‌عین کار عالم بود[۱۷]، گاه به‌صولت وغیرت[۱۸] رود وگاه به خلق.

۳ـ انشدناالامام للحلاج لنفسه فی‌المراثی[۱۹]:

انعی[۲۰] الیك قلوبا طال ماهطلت[۲۱] سحایب‌الوجد[۲۲] فیهاابحر الحکم[۲۳]

انعی[۲۰] الیك نفوسا طاح شاهدها فیما وراء الغیب فی‌شاهد القـدم[۲۴]

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، انارالله برهانه[۲۵]، که: وقتی جنید یا ذوالنون[۲۶] فرا فلیح بغدادی مجنون رسید[۲۷]، ویرا[۲۸] گفت: مرا بنه گوئی که این جنون[۲۹] تو از چیست؟ جواب داد[۳۰]:

حبست[۳۱] فی الدنیا فجننت[۳۲] بفراقه[۳۳] من رسوم دارسات ودمن[۳۴]

البیتان، انشدناه للمجنون.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۵]: بوالحسین هاشمی گوید که: من حاضر بودم که[۳۶] یکی از جنید پرسید که: دل کی[۳۷] خوش بود؟ گفت: آن وقت که او[۳۸] دردل بود[۳۹].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نه او در دل[۴۰] جای‌گیر است، قرب ازو در نعت تقدیر است. سخن نه بامنکران می‌رفت که با جوانمردان می‌رفت[۴۱]. در دل یادالله بود و مهرالله بود و نظر الله بود.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۲]: دانی که دل کی خوش شود[۴۳]؟ که او ناظر بود. دانی که کی خوش بود[۴۴]؟ که او حاضر بود. قال الله تعالی: ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب[۴۵] والقی السمع و هو شهید(۱)[۴۶].

۸ـ والبلد الطیب(۲): دل خوش. حیوة طیبه (۳): وقتی خوش[۴۷] و زندگانی خوش.

۹ـ لنفسه[۴۸]:

الدار خالیة، و الراح[۴۹] صافیة والنفس صادیة[۵۰] والوصل مأمول

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: زجاج پرسید جنید را از دوستی. جنید گفت: از اشارت می‌پرسی یا از دعوی می‌پرسی[۵۱]؟ گفت: نه. گفت: پس از چه می‌پرسی؟ گفت: ازعین دوستی. جنید گفت[۵۲]: عین دوستی آنست که: از خلق، آن دوست داری که الله[۵۳] از ایشان دوست دارد، و آن زشت[۵۴] داری که الله[۵۳] از ایشان زشت می‌دارد[۵۵]. عین دوستی این است، دیگر همه حواشی‌اید[۵۶] و پوست.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که احمدبن حنبل گفت، رحمة‌الله‌علیه، که[۵۷]: کمینه

(۱) قرآن، ق/۳۷. (۲) قرآن، اعراف/۵۸. (۳) قرآن، نحل/۹۷.

چیزی[۵۸] در دوستی موافقت است و از عین دوستی نشان نیست و عبارت[۵۹] را ازآن توان نیست[۶۰]. اول دوستی راستی است، و میانه مستی، و آخر نیستی.

۱۲ـ و انشدناه لغیره[۶۱]:

بقلبی شیء لست احسن وصفه — علی انه ماکان فهو شهید

تمر به الایام تسحب ذیلها — فتبلی به الایام و هو جدید

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که زجاج گفت[۶۲]: خلق را ازین سخن‌گویم، اما عهد کردهام[۶۳] که جز بر بصیرت نروم.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۴]: امیرالمؤمنین علی، کرم‌الله وجهه[۶۵]، برمجلس حسن بصری برگذشت[۶۶]، وی سخن می‌گفت خلق را. علی ویرا گفت: حسن[۶۷]، چه چیز نشاند ترا ایدر[۶۸]؟ گفت: علم[۶۹]. گفت[۷۰]: چه چیز بدارد ترا ایدر[۷۱]؟ گفت: ورع و تقوی. گفت: چه چیز[۷۲] فرود آرد ترا زایدر[۷۳]؟ گفت: طمع. گفت: سخن‌گوی که چون تویی را سخن[۷۴] باید گفت. یعنی[۷۵] ترا روا باشدکه سخن‌گوئی که[۷۶] بر بصیرت‌ای[۷۷].

۱۵ـ از کتانی[۷۸] پرسیدندکه: مرد را کی[۷۹] ازین سخن باید گفت[۸۰]؟ گفت: آن‌وقت‌که از حق دریاود[۸۱] تا خلق از وی دریاوند[۸۲].

۱۶ـ قل هذه سبیلی ادعو الی‌الله علی بصیرة انا و من‌اتبعنی(۱) ولاتکن من‌الغافلین(۲)، و اغلظ علیهم(۳) قولالیناً(۴) قولا سدیداً(۵)،[۸۳] قولا بلیغا(۶)، قولا معروفا (۷).

۱۷ـ قال ذوالنون: مااقبح الغفلة بالاولیاء[۸۴] والعلة بالاطباء و السلوة بالاحباء.

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۸۵] که: عبدالله بستی‌گوید که: جنید گفت: ارمردی[۸۶] این سخنان ما از ورای هفتاد پرده قبول‌کند، آخر از اهل آنست.

---

(۱) قرآن، یوسف/۱۰۸. (۲) قرآن، اعراف/۲۰۵. (۳) قرآن، توبه/۷۳.
(۴) قرآن، طه/۴۴. (۵) قرآن، احزاب/۷۰. (۶) قرآن، نساء/۶۳.
(۷) قرآن، احزاب/۳۲.

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن هفتاد پرده با تو اند.

۲۰ـ بزرگی گفته‌که[۸۷]: پیشین نشان و برکت‌که اهل این‌کوی را ظاهر گردد، و ولایت دل پدید آید در طریق کار، آنست[۸۸] که مشایخ این کار را[۸۹] قبول کنند و سخنان ایشان‌که اندرین کوی گویند[۹۰] خوش آید، هرچند[۹۱] در نیابد.

۲۱ـ همام حارث گوید که: مردی[۹۲] فرا جنید گفت که:

پیران خراسان را بران یافتم[۹۳] که حجاب سه است: یکی حجاب خلق است، و دیگر دنیا و سدیگر نفس[۹۴].

جنید جواب داد[۹۵]: این حجاب دل عام است. خاص محجوب به چیزی دیگر اند[۹۶]: رویة‌الاعمال و مطالعة الثواب علیها و رویة‌النعمة.

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: او که کردار خود بیند، دل او از الله محجوب بود، او که پاداش جوید بر آن[۹۷] و او که منعم به نعمت بیاود[۹۸]، یعنی به دیدن، دل او ازو محجوب است[۹۹]، نه‌کردار خودبین[۱۰۰]، که توفیق او بین برکرار خود. وخود را در مجری قدر و خواست و حکم او بین، و سزای حق او بین تا کردار[۱۰۱]، فرا چشمت نیاید، و فضل او بین نه‌کردار خود[۱۰۲] بگزارد امر او و به‌توان[۱۰۳] خود به سنت[۱۰۴]، و آنگاه از خود بمپسند، تا از خود بنه پسندی[۱۰۵]، ثواب طلب نکنی، خود همه منت او بینی[۱۰۶].

۲۳ـ واسطی گفت[۱۰۷]: مطالعة الاعواض علی‌الطاعات من‌نسیان الفضل. پاداش طاعات[۱۰۸] فراچشم آمدن و طلب کردن ثواب، منت‌الله فراموش کردن است.

۲۴ـ و هم واسطی گفت[۱۰۷]: ایاکم و لذات‌الطاعات، فانها سموم قاتلة.

۲۵ـ و فارس بغدادی گفت[۱۰۹]: حلاوة الطاعات والشرك‌سواء[۱۱۰].

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: تا از خود بنه پسندی[۱۱۱]، خوشت نیاید و لذت نیابی، و پسند از خود شرك است، طاعت بگزار چنانکه فرمان است به شرط علم و سنت. آنگاه از خود بمپسند[۱۱۲] و به وی سپار و پسند خود بر روی دیو زن[۱۱۳].

اذا محاسنی اللاتی اسربها[۱۱۴] هی‌الذنوب، فقل‌لی کیف اعتذر[۱۱۵]

۲۷ـ شیخ‌الاسلام گفت فی‌قوله عزوجل[۱۱۶]: یا عباد لاخوف علیکم، الیوم[۱۱۷]، الآیه(۱) یخافون یوما الآیه(۲).

۲۸ـ جنید گفت که: قابشر بن‌حامد ـ که از استادان جنید است ـ گفتم[۱۱۸]: آن چه روز است؟ گفت: از سه بیم بد نیست: یکـی خوف[۱۱۹] ماجری، و دیگـر خوف ماجنی، و سدیگر خوف اللقا. یکـی بیم آنچه او را رفته[۱۲۰] در ازل از بهر آنکه پوشیده است، و او بنه توان دانست[۱۲۱] و بنه توان دید، و خوف آنکـه چه بود و چه خواهد بود؟ و سیم[۱۲۲] بیم دیدار است.

۲۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۲۳]: آن نه بیم است، که آن هیبت اجلال است[۱۲۴].

۳۰ـ مجنون عامری گفته[۱۲۵]:

اهابك اجلالاً وما بك قدرة ... علي ولكن ملاء عيني حبيبها[۱۲۶]

۳۱ـ وانشدنا الامام لنفسه:

اهابك ان اهابك بعد علمي ... بان مهابتي منكم نفور[۱۲۷]
فاياما اقاسي بعد فيكم[۱۲۸] ... فجبي صادق والخوف زور

وله ايضاً[۱۲۹]:

اهابك والفواد بكم رهين ... بنفسي[۱۳۰] اليوم محبوب مهاب
رضيت بمارضيتم ان تمادا[۱۳۱] ... وان وصلا فقد عذب العذاب

وله ايضاً[۱۳۲]

اهابك لاقلى[۱۳۳] مني ولكن ... اهابك هيبة الكلف الضنين
وكيف ورائكم ماعشت رأيي ... وحبك ديدني وهواك ديني

۳۲ـ جنید را پرسیدند کـه: فتوت چیست؟ گفت: انصاف طلب ناکردن[۱۳۴].
قال‌الله تعالی[۱۳۵]: ولیعفوا ولیصفحوا(۳)، انهم فتیة.

۳۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۳۶]: فتوت بـه جوامردی[۱۳۷] و آزادی[۱۳۸] زیستن است وا خلق و وا حق و وا خود[۱۳۹]. آنچه وا حق است[۱۴۰]: بـه توان خود[۱۴۱] در بندگی

(۱) قرآن، زخرف/۶۸. (۲) قرآن، نور/۳۷. (۳) قرآن، نور/۲۲.

بکوشی و آنرا پاداش و جزا نجوئی، و از خود بنه‌پسندی. و وا خلق: به عیب که[۱۴۲] از خود دانی بنیفکنی[۱۴۳] و برخود فضل دهی، و برادران خود را به از آن خواهی که خود را، و عیب ایشان را عذر و تأویل جویی[۱۴۴] و جرم به سوی خود افکنی[۱۴۵] و تسویل نفس خود و آرایش وی بنه پذیری[۱۴۶].

۳۴ـ نکته[۱۴۷]: الفتوة ان‌لاتشهد[۱۴۸] لك فضلا ولاتری لك‌حقاً.

قال ابوبکرالشبهی[۱۴۹]: الفتوة حسن‌الخلق و بذل المعروف.

قال ابوالعباس[۱۵۰] الدینوری: لیس یبلغ الانسان[۱۵۱] الی مـراتب الاخیار الا بالصدق[۱۵۲] و کل وقت و حال خلی عن‌الصدق فباطل.

وانشد[۱۵۳]:

ما احسن الصدق فی‌مواطنه — والصدق فی‌کل موطن حسن

۳۵ـ قال ابوالقاسم الرازی[۱۵۴] المقری: الفتوة رویة فضل‌الناس بنقصانك.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: مشایخ‌البغداد.
۲ـ ب: جلیس الجنید.
۳ـ ب، ج، د: وطاطا.
۴ـ ب: فقال له‌ابوجعفر.
۵ـ ب: فی‌جهة وجهة بغیرالواو. د: فی وجهة.
۶ـ ب، ج، د: شریح.
۷ـ الف، ج: امام وقت خود ویـرا. ب: امام وقت خود بود او را. د: امام وقت خود بوده و او را.
۸ـ ب، ج: بن کنار مجلس.
۹ـ ب: بگذشت.
۱۰ـ ب: کسی گفت ویرا که. د: او را گفتند چون.
۱۱ـ ب، ج: دیدی یعنی جنید را.
۱۲ـ ب: ان بهذا الشیخ صولـــة لیس بصولة.
۱۳ـ الف: «که» ندارد.
۱۴ـ الف: دربان نبود. ج: دوران نبود. د: پیکی و دروان.
۱۵ـ الف: ترا به آن.
۱۶ـ الف: آن چیست.
۱۷ـ ب: او که به علم کار. د: عالم بوده.
۱۸ـ ب: و عزت.
۱۹ـ الف: فی‌المراثیه. ب: «فی‌المراثی» ندارد. د: للحلاج فی‌المراثی لنفسه.
۲۰ـ ب، ج: ابغی.
۲۱ـ ب: مامطلت.
۲۲ـ الف، ب: سحایب‌المجد.
۲۳ـ ب: ابحرالحلم.
۲۴ـ ج، د: الغیبام فی شاهدالقدم.
۲۵ـ د: «اناراللّه برهانه» ندارد.
۲۶ـ الف: وقت جنید با ذوالنون.
۲۷ـ ب: فراملیح بغـــدادی رسید. ج: فرافلیج مجنون بغدادی‌رسید. د: فرا فلج مجنون بغدادی.

۲۸ـ د: «ویرا» ندارد.
۲۹ـ ب: مرا نگویی که آن جنون.
۳۰ـ ج: + که. د: وی جواب داد که.
۳۱ـ الف: حسبت.
۳۲ـ ج: + وانشدناه للمجنون.
۳۳ـ ب: + وانشدنا للمجنون.
۳۴ـ د: «من رسوم دارسات و دمن» ندارد.
۳۵ـ د: «شیخ الاسلام گفت که» ندارد.
۳۶ـ ب، ج: «که» ندارد.
۳۷ـ ب: دل که.
۳۸ـ د: که آن.
۳۹ـ ب: در دل جایگیر.
۴۰ـ د: او نه در دل.
۴۱ـ ب: + شیخ الاسلام گفت که داتی که دل کی خوش بود که در دل یاد.
۴۲ـ ب، ج «که» ندارد.
۴۳ـ د: داتی که کی دل خوش بود.
۴۴ـ ب: خوش شود.
۴۵ـ ب: + الآیه.
۴۶ـ ب: «والقی السمع وهو شهید» ندارد.
۴۷ـ ب، ج، د: وقت خوش.
۴۸ـ الف: وانشدناه لنفسه.
۴۹ـ کشف‌الاسرار: والروح صافیة. (ج ۱۶/۷).
۵۰ـ ب: والنفس سادیة.
۵۱ـ د: یا از دعوی گفت.
۵۲ـ ب: + که.
۵۳ـ الف: که ملك.
۵۴ـ د: و آن چیز زشت.
۵۵ـ الف: زشت دارد.
۵۶ـ ب: حواشی آید. د: حواشی‌اند.
۵۷ـ الف: احمد حنبل گفت رحمة‌الله‌علیه که. ج، د: احمدبن حنبل رضی‌الله‌عنه گفت:
۵۸ـ الف: کمینه چیز.
۵۹ـ ب: وعارف.
۶۰ـ ج: و عبارت از آن. د: و عبارت از آن نیست.
۶۱ـ ب: لغیره.
۶۲ـ ب: گفته که. ج: کفته. د: گفت‌که.
۶۳ـ ب، ج، د: عهد کردم.
۶۴ـ ب: «که» ندارد.
۶۵ـ ج، د: علی رضی‌الله عنه.
۶۶ـ الف: بگذشت، ب: بگذشت.
۶۷ـ ج: «حسن» ندارد.
۶۸ـ د: نشانده ترا ایدر.
۶۹ـ ب: گفت ورع و تقوی.
۷۰ـ الف: «گفت» ندارد.
۷۱ـ ب: چه چیز فروآرد ترا ایدر گفت علم.
۷۲ـ ب: چه چیز بدارد ترا گفت طمع گفت سخن.
۷۳ـ ج، د: ترا از ایدر.
۷۴ـ الف: سخن گوئی که چون تو سخن. ب: که چون ترا. ج: که چون تویی سخن.
۷۵ـ ب، ج، د: یعنی که.
۷۶ـ د: گوئی یعنی که.
۷۷ـ ب: بربصیرتی.
۷۸ـ د: از شیخ ابوبکر.
۷۹ـ ب: که مردکی.
۸۰ـ ج: گفت از حق دریاود.
۸۱ـ الف، دریابد.
۸۲ـ الف: دریابد. ب: از حق دریاود خلق از وی.
۸۳ـ الف، ج: «قولا لینا» ندارد. الف: قولا شدیداً.
۸۴ـ الف: و قال ذوالنون اقبح الغفلة بالالباء.
۸۵ـ ب، ج: + رضی‌الله عنه.
۸۶ـ الف: ارمرد.
۸۷ـ الف: بزرگی گفت که.
۸۸ـ الف: در طریق آنست. ب: طریق این کار. د: در طریق این کار.
۸۹ـ الف: «راه» ندارد.
۹۰ـ د: ایشان را که گویند.
۹۱ـ ب، د: هرچند که.
۹۲ـ الف: مرد.

۹۳ــ الف: پیران خراسان بران. ب: یران یافتیم.
۹۴ــ و دیگر حجاب دنیا سه دیگر حجاب نفس.
۹۵ــ د: + که.
۹۶ــ الف: دیگر خاص به چیزی محجوب به چیزی دیگراند. ب: خاص محجوب به چیزی دیگرند. ج: خاص محجوب به چیز دیگراند. د: خاص محجوب بهچیز دیگرند.
۹۷ــ ب: بدان.
۹۸ــ ب: و او که از منعم به نعمت بتابد. ج: و او که از منعم به نعمت بتاود. د: داد که از منعم به نعمت نیاود.
۹۹ــ ب، ج، د: او محجوب است ازو.
۱۰۰ــ د: کردار خود مبین.
۱۰۱ــ ب: پاکردارت.
۱۰۲ــ الف: و فضل او نه. د: نه کردار از خود.
۱۰۳ــ الف: خود بهامر او. ب: بگذار به امر. د: بگذار به امر.
۱۰۴ــ ج: خود نسبت.
۱۰۵ــ از خودپسند تا آن خود. ب: تا از خود نپسندی.
۱۰۶ــ ب: همه همت او بین.
۱۰۷ــ ب، ج، د: گفته.
۱۰۸ــ ج، د: پاداش طاعت.
۱۰۹ــ ب، ج، د: و فارس عیسی بغدادی گفته.
۱۱۰ــ د: با خط متن در حاشیه دارد: شیخالاسلام گفت هزار عیب که الله در تو بیند آن خطر نبود که یك هنر تو در خویش بینی. سیدی گفته که گناه دیدن توبه است و طاعت بدیدن معصیت. خود را عیب بدیدن هنرست و هنر خود بدیدن عیب.
۱۱۱ــ د: تا از خودت.
۱۱۲ــ الف، ب: از خود مپسند. د: و آنگاه از خود.
۱۱۳ــ ب: + و انشدنا لنفسه.
۱۱۴ــ الف: اذا محاسن. ج: اللاتی.
۱۱۵ــ الف: کیف اعتذار.
۱۱۶ــ ب: گفت که قوله تعالی.
۱۱۷ــ ب: یا عبادی لاخوف علیکم ولاانتم تحزنون یوما تتقلب فیه القلوب و الابصار الآیه. ج: یا عبادی لاخوف علیکم الیوم ولا انتم. د: یا عبادی لاخوف علیکم و لاانتم تحزنون جنید گفت.
۱۱۸ــ الف: فابشران بن حامد گفتم. ب: گفتم او از استادان جنید است گفتم. د: جنیدگفت فابشربنحامد از استادان جنید است گفتم.
۱۱۹ــ الف: یك خوف. د: چه روز است که از سه بیم بد نیست گفت یکی.
۱۲۰ــ الف: او را رفت. ب: بیم آنك او را.
۱۲۱ــ الف: پوشیده و او. ب: پوشیده و بنه توان دانست. د: در ازل پوشیده است.
۱۲۲ــ ب، ج، د: و سدیگر.
۱۲۳ــ الف: «که» ندارد.
۱۲۴ــ ب: هیبت جلالست. د: بیم استکه هیبت.
۱۲۵ــ الف: گفت. د: مجنون بنیعامر گفته.
۱۲۶ــ الف: و لکن ملءعینی. د: ولکن لماء عینی. کشفالاسرار و لکنملئی عینی. (ج ۷/۵۱۱).
۱۲۷ــ ب: + وله.
۱۲۸ــ بعد منکم.
۱۲۹ــ ب: + قدسالله روحه. ج: وله.
۱۳۰ــ ب: بنفس.
۱۳۱ــ الف، ب: ان تعادا.
۱۳۲ــ ب: + روحاللهروحه. ج: وایضاله.
۱۳۳ــ ب: اهابك لاقلا.
۱۳۴ــ ب: نکردن. ج: طلب نکردند.
۱۳۵ــ ج، د: قال الله عزوجل.

۱۳۶ـ د: گفت که.
۱۳۷ـ ب، ج، د: جوانمردی.
۱۳۸ـ ب: و آزادگی.
۱۳۹ـ ب، ج: وا خلق و واخود و واحق.
۱۴۰ـ الف: آنچه واجبست.
۱۴۱ـ ج: به توان خرد.
۱۴۲ـ ب: و آنچه وا خلق است ایشان را به عیبی که.
۱۴۳ـ ب: نیفکنی.
۱۴۴ـ د: ایشان را تاویل و عذرجویی.
۱۴۵ـ ب: + و آنچه واخودست.
۱۴۶ـ وی نپذیری.
۱۴۷ـ ب: «نکته» ندارد.
۱۴۸ـ الف، ب: ان لا بشهد.
۱۴۹ـ ب: ابوبکر البستی.
۱۵۰ـ الف: قال ابوعباس. ج، د: و قال ابوالعباس.
۱۵۱ـ الف: یبلغ بالانسان.
۱۵۲ـ الف، ب: الاالصدق.
۱۵۳ـ ب: وانشدنا. ج: + قدس‌سره.
۱۵۴ـ الف: ابوالقاسم العباس الرازی. ج، د: و قال.

و من طبقة الثانية[1]

عمرو بن عثمان بن کرب بن غصص المکی الصوفی[2].

۱ـ کنیته[3] ابو عبدالله. استاد حسین منصور حلاج اید، نسبت[4] با جنید کند و با خراز صحبت داشته و خود از[5] اقران ایشان است و جـز ازیشان[6]. و بوعبدالله[7] نباجی دیده، وی عالم بود به علوم حقایق. اصل او[8] از یمن است. سخن او[9] باریك شد، ویرا به کلام منسوب کردند و مهجور کـردند[10] و از مکه بیرون[11] کردند، و به جده رفت، آنجا[12] ویرا قاضی کردند. ویرا[13] سخن است نیکو. گویند که پیش از جنید برفته از دنیا در سنه[14] احدی و تسعین و مائتین[15]. اما در ستر آن[16] است کـه هم در آن سال[17] برفته با جنید در سنه سبع و تسعین و مائتین. کذی وجدت[18] فی‌التاریخ، و کان قریباً من‌الجنید فی‌السن و العلم.

۲ـ بوعبدالله[19] خفیف گـوید که: پس روی[20] کنید بـه پنج تن از مشایخ: حارث محاسبی و جنید و رویم و عمرو بن عثمان مـکی[21] و بوالعباس[22] عطا که ایشان را بهم بود علم و حقایق، یعنی امام بودند در شریعت و در حقیقت که[23] هر دو ایشان را بهم بود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: گر در هزار[24] سال یـك تن رسد کـه چنین بود فراوان بود و عزیز[25] بود که ویرا شریعت و حقیقت بهم شود[26].

۴ـ عمرو بن عثمان گفته[27]: المروة التغافل عن زلل الاخوان.

۵ـ و قال ابوحفص الحداد: المروة هی[28] ان تبذل لاخوانك جاهك و مالك

فی‌الدنیا و تخصهم بالدعاء للعقبی[۲۹].

۶ـ و قال ابوعثمان الحیری: المروة ان تصون نفسك عن المخالفات.

۷ـ و قال زیدبن‌علی[۳۰]: المروة انصاف من هو دونك و السمو[۳۱] الی من هو فوقك و الجزاء بما اتی[۳۲] الیك.

۸ـ و قیل لضمرة: ما المروة؟ قال: التباعد من‌الخلق الدنی.

۹ـ و قیل لبزرجمهر[۳۳]: ما المروة؟ قال حسن‌العشرة و حفظ‌الفرج و اللسان و ترك المرء[۳۴] مایعاب به.

۱۰ـ قال ابوتمیمة الهجیمی: لادین الابمروة[۳۵].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مروت کم بودن است و در خود زیستن[۳۶]. و ارکان مروت سه چیز است: زندگانی کردن و اخود به عقل[۳۷]، وواخلق به صبر، و واحق به نیاز[۳۸].

و نشان زندگانی واخود به عقل سه[۳۹] چیز است: قدر خود بدانستن، و اندازه‌ی کار بدیدن[۴۰] و خطر خود بکوشیدن.

و با خلق[۴۱] به صبر به سه‌چیز است: به توان ایشان، ازیشان راضی بودن، و عذرهای ایشان[۴۲] باز جستن، و داد ایشان از توان خود بدادن.

و با حق به نیاز به سه[۴۳] چیز است:

هرچه ازو آید وران[۴۴] شکر واجب دیدن، و هرچه ویرا کنی عذر واجب دیدن و اختیار وی صواب دیدن.

۱۲ـ قال ابوالحسن البوشبخی[۴۵]: المروة حسن‌البر[۴۶].

۱۳ـ سئل‌الجنید عن الظرف ماهو[۴۷]؟ فقال: اجتناب کل خلق دنی، واستعمال کل خلق سنی و ان تعمل لله تعالی ثم لاتری انك عملت.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۸]: وقتی عمرو عثمان مکی را وام برآمد به‌مکه، برخاست به صباهان آمد[۴۹] به نزدیك شیخ علی سهل سپاهانی[۵۰] تا ویرا یاری دهد. علی سهل[۵۱] وام وی معلوم کرد که چند است، و آنرا تمام داست کرد[۵۲] وسفته کرد

به مکه[۵۳]، و او را آگاه نکرد، و او را بنواخت و گسیل کرد، وی می‌آمد و دل از اوام بر اندیشه[۵۴]. چون به مکه رسید، وام واز داده یافت و بر آسود[۵۵].

۱۵ــ شیخ‌الاسلام گفت[۵۶]، قدس‌الله روحه، که علی سهل دانی که چرا چنان کرد که ویرا آگاه نکرد؟ از بیم عذر دادن و بار شکر گزاردن که[۵۷] هیچ آزاد مرد آنرا بر نتابد[۵۸].

۱۶ــ لبعضهم[۵۹].

نبیت عمراً[۶۰] غیر شاکر نعمتی   والکفر مخبثة لنفس المنعم

۱۷ــ روزی علی سهل، عمر و عثمان را گفت[۶۱]: ما قانون الذکر فی‌الجملة؟ گفت: قانون ذکر خود[۶۲] چیست در جمله؟ عمرو گفت: وجود افراده مع معرفة اوصافه. یافت[۶۳] یگانه داشتن او، پس شناخت ستایش او، یگانه داشت او بیاوی[۶۴] پس آنکه صفات او بشناسی.

۱۸ــ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۵]: آدمی، افراد مولی نیابد[۶۶]، او که افراد مولی یابد نه آدمی است. اینچ می خورد و می خسبد[۶۷] چیزی دیگر است[۶۸]. مصحح‌التوحید بالعلل[۶۹]، البیتان[۷۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ الف، ب: بن‌عصنص، ج: بن‌عضض، د: بن‌غصمص الصوفی.
۳ــ کنیت او.
۴ــ ب: حلاج است و نسبت. ج: حلاج نسبت. د: و نسبت.
۵ــ الف: صحبت کرده بود. د: صحبت داشته و از.
۶ــ ب: جزایشان. ج: جز زیشان. د: «و جز ازیشان» ندارد.
۷ــ ب: و بعبدله.
۸ــ ب، ج، د: اصل وی.
۹ــ ب: سخن وی.
۱۰ــ ب: «و مهجور کردند» ندارد.
۱۱ــ ب: برون.
۱۲ــ ج: و آنجا.
۱۳ــ ب: و ویرا.
۱۴ــ الف: برفت در سنه. ب: گویند پیش از جنید برفته در سنه.
۱۵ــ ج: + کذا وجدت فی‌التاریخ.
۱۶ــ الف: درستی. د: درست آنست.
۱۷ــ الف: که در نیمهٔ سال. د: هم در آن آن‌سال.
۱۸ــ ب: کذا و جدفی.
۱۹ــ ب: بعبدله.
۲۰ــ ج، د: پی روی.

۲۱ــ الف: عمر و عثمان. ب: عمروبن عثمان المکی.
۲۲ــ ب، د: ابوالعباس.
۲۳ــ د: «که» ندارد.
۲۴ــ ب: گفت اگر در. د: گفت که در هزار.
۲۵ــ ج: فراوان و عزیز.
۲۶ــ د: بهم بود.
۲۷ــ الف: عمر و عثمان گفت. ب، د: عمروبن عثمان‌مکی. ج: عمر و عثمان.
۲۸ــ ب: «هی» ندارد.
۲۹ــ ج، د: بالدعاء في‌العقبی.
۳۰ــ ب: + رضی‌الله‌عنه.
۳۱ــ ب: و ترك السمو.
۳۲ــ ب، د: بما اوتی.
۳۳ــ ب: قیل. د: قیل لبوزرجمهر.
۳۴ــ ب: و ترك المروة. د: ترك‌المراء.
۳۵ــ د: الا بالمروة.
۳۶ــ الف، ج: و در خورد زیستن.
۳۷ــ ب: به عقل سه‌چیز است.
۳۸ــ واخلق به صبر واحق به نیاز.
۳۹ــ د: بسه.
۴۰ــ ب، د: کار خود بدیدن.
۴۱ــ ب: و واخلق.
۴۲ــ ب: و عذر ایشان.
۴۳ــ ب: وواحق به نیاز سه. د: به نیاز هم به سه.
۴۴ــ ب، د: برآن.
۴۵ــ ب، د: ابوالحسین الفوشنجی. ج: الفوشنجی.
۴۶ــ ج، د: حسن‌السر.
۴۷ــ و سئل الجنید عن‌المروة ماهو؟
۴۸ــ ب: «که» ندارد.
۴۹ــ ب: به صفاهان. ج: به اصفهان. د: برآمد سی هزار درم برخاست بــه اصفهان شد.
۵۰ــ ب: صفاهانی. ج، د: صباهانی.
۵۱ــ د: شیخ علی سهل.
۵۲ــ ب: و آنرا تمام کرد.
۵۳ــ الف: و سفینه کرد. ب: به مکــه فرستاد. د: و به مکه روان کرد.
۵۴ــ الف: از اوام براندیشد. ب: می‌آمد دل از وام براندیشه. ج، د: از وام.
۵۵ــ الف: وام بازداده بود. ج: وام بــاز داده. د: وام باز داده یافت برآسود.
۵۶ــ ب: گفت‌دانی چرا. د: گفت که‌شیخ علی سهل.
۵۷ــ الف: و بار شکر گوید که. ب: و بار شکر کردن که.
۵۸ــ الف، ج، د: برنتابد.
۵۹ــ د: انشدنالبعضهم.
۶۰ــ ب، ج: عمروآ.
۶۱ــ ب، ج: عمــرو عثمان مکــی. د: عمروبن عثمان مکی.
۶۲ــ د: «خود» ندارد.
۶۳ــ اعراب ب با کسر «ث».
۶۴ــ ب: نیابی. ج: بیابی. د: بپای.
۶۵ــ ب: «که» ندارد.
۶۶ــ ب: افراد مولی نیاید.
۶۷ــ ب: حشنك.
۶۸ــ ب: + شعر. د: چیز دیگر.
۶۹ــ ب: + و ملحق الاحــداث بالازل، یکیل ماءالبحر فی‌المثل، یــزیــن عین الشمس بالکحل.
۷۰ــ الف: بالعلل‌البیتان‌وسلم. د: مصحح التوحید بالعلل، البیتان» ندارد.

و من طبقة[1] الثانية من المتقدمين
شاه‌بن[2] شجاع الكرماني.

۱ـ کنیته ابوالفوارس. از اولاد ملوك بود[3] به کرمان. از رفیقان باحفص نشابوری است[4]، صحبت داشته[5] با بوتراب نخشبی و با بوعبدالله ذراع[6] بصری و با بوعبید بسری[7]. استاد باعثمان حیری اید[8]. از اجله‌ی فتیان واعظان[9] بوده، و ویرا رسالات است[10] مشهور و مثل‌های نیکو و آن را[11] «مرآة الحکماء» گویند.

۲ـ وباقیا رفتید[12] و باب فرغانی و نوری و سیروانی وحیری با طیلسان رفتندی و نهاوندی با خفتان رفتی، و دقاق[13] با گلیم در زی کردان[14].

۳ـ و شاه پس از[15] باحفص برفته از دنیا، گویند: مات بعد سنة[16] سبعین و مائتین. و گویند: توفی قبل الثلثمائه[17].

۴ـ ویرا کتاب است[18] رد بر یحیی معاذ رازی، بر فضل غنا بر فقر که یحیی کرده است[19]. وی جواب[20] باز داده است[21] و فقر را بر غنا فضل نهاده[22]، چنانکه خود هست[23].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از فضل[24] درویشی، ترا آن تمام است[25] و کفایت که مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم[26]، درویشی بر توانگری برگزید[27]، والله آن ویرا[28] اختیار کرد و بپسندید[29].

۶ـ و شاه شجاع سید بوده، خواجه[30] یحیی عمار گفتی ویرا که: شاه شاهی بود و وی امام[31] بوده. و ویرا سخنانست[32] و کتب است. گویند اصل وی از مرو

بود[۳۳]، حاد الفراسه بوده، به نشابور آمد به ابوعثمان[۳۴] حیری.

۷ـ روزی باحفص نشسته بود در نشابور، شاه شجاع برسر وی[۳۵] باز ایستاد باقبا، از وی[۳۶] چیزی پرسید. باحفص باز نگرست[۳۷]، اورا دید باقبا، گفت: به خدای که[۳۸] تو شاهی، گفت: من شاهم؟ درآن سؤال به جای آورد کـه شاه اید[۳۹]، دانست که آن سؤال جز ازو نداند کرد[۴۰]. گفت: باقبا. شاه گفت: وجدنا فی القبا ما طلبنا فی‌العبا. در قبا بیافتیم آنچه در عبا بنه یافتیم[۴۱].

۸ـ و انشدنا الامام لنفسه:

وجدتکم قبـل الوجـود، بنا صح‌الوجود، وما اغنانی الطلب[۴۲]

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شاه چهل سال بنه خفته بود بر طمع. وقتی ناگاه[۴۳] فرا خواب شد. حق تعالی را به خواب دید، بیدار شد، این بیت بگفت[۴۴]:

رأیتك فی المنام سرور عینی فاحببت التنعس و المناما[۴۵]

پس ازآن پیوسته[۴۶] همی خفتی، یا ویرا خفته یافتندی یا در طلب خواب. للمجنون[۴۷]:

وانی لا ستنعس ومابی نعسة[۴۸] لعل خیالاً منك یلقا خیالیا[۴۹]

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: روزی شاه درمسجد زیرکان نشسته بود. درویشی برپای خاست دومن نان خواست[۵۰]. کس[۵۱] فرا نمی‌داد. شاه گفت: کیست کـه این پنجاه[۵۲] حج من بخرد به دو من نان و بدین درویش دهد؟ فقیهی بود آنجا[۵۳] نشسته نزدیك وی، آنرا بشنید گفت: ایها الشیخ، استخفاف با شریعت[۵۴]؟ گفت هرگز کس رام ندیدم، خود رام ندیدم و قدر ننهادم تا کردار خود را قیمت کی نهم[۵۵].

۱۱ـ قال شاه الکرمانی: من غض بصره عن المحارم[۵۶] و امسك نفسه عـن الشهوات، و عمر باطنه بدوام المراقبة[۵۷] و ظاهره باتباع السنة، و تعود نفسه اکـل الحلال، لم تخط له فراسة[۵۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ د: «بن» ندارد.
۳ــ الف: بوده.
۴ــ ب: نیشابوری. د: ابوحفص حدادایذ.
۵ــ الف: صحبت کرده.
۶ــ الف: بوعبدالله دراع. ج، د: بعبدلهٔ دراع.
۷ــ ب: ذراع نصری و بساعبید بشری. الف: بوعبید بصری. ج: و با عبید بسری.
۸ــ ب: آید. د: استاد ابو عثمان حیری آید.
۹ــ ب: و واعظان.
۱۰ــ ب: رساله‌ایست. ج: رسالت.
۱۱ــ ب، د: نیکوآنرا.
۱۲ــ الف، ج: باقبا رفتی. د: و او با قبا رفتی.
۱۳ــ الف: ذقاق.
۱۴ــ ب: در زی کرد آن.
۱۵ــ ب: «از» ندارد.
۱۶ــ د: «سنة» ندارد.
۱۷ــ د: و گویند قبل ثلثه مایة.
۱۸ــ ب: ویرا کتابی است. د: ویرا سخنست.
۱۹ــ ب، ج، د: «است» ندارد.
۲۰ــ ج، د: وی را جواب.
۲۱ــ ب، ج: باز داد. د: «است» ندارد.
۲۲ــ ب: و فضل فقر بر غنا فضل داده. ج، د: فضل داده.
۲۳ــ الف، د: چنانکه هست.
۲۴ــ الف: که باز فضل. ب، د: گفت از فضل.
۲۵ــ د: تمام اید.
۲۶ــ د: مصطفی علیه‌السلام.
۲۷ــ الف: برتوانگری گزید. د: برگذید.
۲۸ــ ب: آن را ویرا.
۲۹ــ ج: پسندید.
۳۰ــ ب: سیدی بوده. د: و خواجه.
۳۱ــ ب: عمار گفت که شاه شاهی بوده امام. د: که در شاه.
۳۲ــ د: سخنانست نیکو.
۳۳ــ ب: و گویند که اصل وی از مرو بوده.
۳۴ــ ب: آمد بود با بوعثمان. د: به نیسابور آمد با بوعثمان.
۳۵ــ ب: شاه شجاع در سر او. د: در نیسابور شاه با سروی.
۳۶ــ ب: و از وی. د: و با قبا.
۳۷ــ ب: برنگریست. د: پرسید باز نگرست.
۳۸ــ ب: به خدا که.
۳۹ــ ب: که وی شاهست.
۴۰ــ ب: جز زو. ج: جز زو نداندگرفت. د: که آن جز زو نتواند کرد گفت وجدنا.
۴۱ــ الف: در عبامی جستیم. ج: در قبا بیافتم آنچه باعبا. د: در قبا بیافتم آنچه در عبا جستم.
۴۲ــ ب: و ما اعیایی الطلب. ج: و ما اعتلی فی‌الطلب.
۴۳ــ الف: وقت ناگاه.
۴۴ــ الف: این بگفت شعر. ب: به خواب دید این بیت بگفت للشاه. د: به خواب دید الله تعالی را بیدار.
۴۵ــ ج: فاحببت التنفس و المناما.
۴۶ــ ب: پس پیوسته.
۴۷ــ الف: للمجنون شعر.
۴۸ــ ب: و انی لاستعفی و مابی ج: و انی لاستنفس ومابی نسفة، د: و انی لاستغشی و مابی غشیه.
۴۹ــ د: منك یلقی خیالا. و پس ازین بیت که در حاشیه‌آورده است افزوده: می‌گوید در خواب دیدم ای روشنائی چشم من از پس آن خواب تمام ونیم خواب پس دوست شد. شیخ‌الاسلام‌گفت تفرق مرگست و جمع زندگانی

زندگانی اینست نه زندگانی جهانی.

۵۰ــ درویشی دومن نان طلبید.

۵۱ــ ب: کسی.

۵۲ــ ب، ج: آن پنجاه. د: کیست که پنجاه.

۵۳ــ الف: فقیه بود آنجا. ب: و بدین دهد فقیری بود آنجا. د: و فازین درویش دهد.

۵۴ــ الف: ایهاالشیخ به استحقاق یا به شریعت.

۵۵ــ الف: هرگز خود رام ندیدم و قدر ننهادم تا به استحقاق یا به شریعت کردار خود به چیز نامد یعنی که خود را قیمت ننهادم کردار خود را کردار کی نهم. ج: هرگز کس رام خود ندیدم و قدر ننهادم تا کردار خود به چیزی نامد یعنی که خود را قیمت ننهادم، کردار خود را کردار کی قیمت نهم. د: گفت نه استخفاف با خود که هرگز خود را ندیده‌ام و قدر ننهادم تاکرداری خود را به چیزی برگیرم.

۵۶ــ الف: بصره المحارم.

۵۷ــ الف، ج، د: لدوام المراقبه. کشف‌الاسرار مانند متن (ج۵/۳۳۵).

۵۸ــ ب: والزم نفسه... لم تخطاء له فراسة. ج: باتباع السنة لم تخطه له فراسة. د: والذم نفسه... لم یخطاله فراسة. کشف‌الاسرار: و تعود اکل الحلال لم تخطئی فراسته.

و من طبقة[1] الثانية ایضاً
ابوعثمان بن منصور الحیری[2].

۱ـ نام وی سعیدبن اسماعیل بن سعیدبن منصور[3] الحیری النیسابوری. اصل وی از ری است[4]. شاگرد شاه شجاع اید و با باحفص[5] حداد و بایحیی[6] معاذ رازی صحبت داشته بود[7]. امام و یگانه‌ی وقت بود. استاد نشابوریان اید[8]. طریقت و سیرت نیکو داشته[9] و معاملت راست و طریق[10] تصوف.

۲ـ با شاه شجاع به نشابور[11] آمد، باحفص حداد ویرا گفت[12] که: اینجا بایست[13] که شاه آنجا اشغال و عیال دارد، تو کسی نداری. و شاه می‌بازگشت، و وی[14] به باحفص بایستاد و باحفص ویرا مجلس نهاد. و گور وی در نشابور است[15]. در سنه ثمان و تسعین و مائتین برفت[16] از دنیا فی ربیع‌الاول.

۳ـ ویرا گفتند که: جوانمردان که‌اند[17]؟ گفت: ایشان که خودرا نبینند.

۴ـ و هم وی گفته[18]: الشوق من شعایر المحبة[19].

۵ـ ویرا سخنان بسیار است[20] در معاملت نیکو. و مشایخ نشابور به‌وی نسبت کنند پس باحفص. و وی امام است و مقتدای ربانی[21].

۶ـ گفته‌اند که: ربانی او بود[22] که شاگردان را به کمینه علم بپرورد[23] و معاملت نیکو، تا قوی شود علم[24] مهین را. و وی چنان بود[25]. در سخن ضعیف است[26] اما در معاملت قوی[27] و تعظیم شرع و آداب و سیرت نیکو[28].

۷ـ وی گفته است[29]: التهاون بالامر من قلة المعرفة بالآمر.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ الف: ابــوعثمان الحيــرى. ج: + رحمه‌الله تعالى. د: ابوعثمان حيرى.
۳ــ الف: نام وى سعيدبن سعداسماعيل‌بن سعيدبن منصور.
ج: نام‌وى سعدبن اسماعيل‌بن منصور.
د: نام وى سعدبن اسماعيل‌بن‌منصور.
۴ــ الف: اصل او از رى بوده است.
۵ــ الف: شاه شجاع و باحفص. ب: شاه شجاع است. د: و شاگرد شاه.
۶ــ د: حداد ويحيى.
۷ــ الف: صحبت كرده بود.
۸ــ الف: استاد نسابوريــــان بود. ب: نشابوريانست. د: نشابوريان ابــر طريقت.
۹ــ الف: نيكو دانستى. ب: نيكو داشت.
۱۰ــ د: برطريق.
۱۱ــ الف: نسابور. د: نيشابور.
۱۲ــ ب: باحفص ويرا گفت. د: باحفص گفت اينجا.
۱۳ــ د: اينجا باش.
۱۴ــ د: چون شاه باز گشت وى.
۱۵ــ ب: به نشابور است. د: در نيشابور.
۱۶ــ ب، ج، د: برفته.
۱۷ــ الف: جوانمردان كيانند. ب: گفتند جوانمردان كه اند در دنيا. د: گفتند جوانمردان.
۱۸ــ الف: گفته است. د: گفته كه.
۱۹ــ الف: الشوق من شرايع المحبة.
۲۰ــ د: ويرا سخن بسيار ايد.
۲۱ــ ب، ج: باحفص رحمهماالله. د: و مشايخ نيشابور پس باحفص نسبــت بوى درست كنند و مقتدا ربانى.
۲۲ــ ب: گفته‌اند ربانى آن بــسود. د: گفته‌اند ربانى.
۲۳ــ ب، ج، د: بپرورانده.
۲۴ــ ب: و معاملهٔ نيكو تا قوى شونــد علم. د: و به معاملت.
۲۵ــ الف: چنان بوده.
۲۶ــ د: ليكن در سخن ضعيف‌ايد.
۲۷ــ ب، ج، د: معاملت نيكو.
۲۸ــ الف: و سيرت نيكوم.
۲۹ــ ب: وى گفت. د: وى گفته.

و من طبقة[1] الخامسة او السادسة
بوعثمان مغربی[2].

۱ــ سید بوده[3]، حادالنظر. نام وی سعیدبن سلام المغربی. از پنجم طبقه. به مکه بوده، به نشابور آمد[4] شاگرد بوالحسن صایغ دینوری[5]. گور وی در نشابور است[6]، پهلوی بوعثمان[7] حیری و بوعثمان[7] نصیبی. هر سه پهلوی یکدیگراند. و بوعثمان مغربی از ناحیت قیروان مغرب بوده و به مکه بوده سالها مجاور[8]. شیخ وقت بوده و یگانه‌ی ائمه‌ی مشایخ[9] و سیدالوقت به مکه بود و شیخ[10] ایشان بود. آنجا ویرا قصه افتاد به نشابور آمد سنه احدی و سبعین. آنجا بود سالها و به نشابور برفت در سنه[11] ثلث و سبعین و ثلثمائه. و صحبت کرده بود با بعلی کاتب[12] و حبیب مغربی و بوعمرو زجاج و با یعقوب نهرجوری دیده بود، و صاحب[13] کرامات ظاهر بود و فراست تیز[14].

۲ــ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسین کواشانی[15] مرا گفت که: شیخ بوعثمان[16] مغربی گفت[17]: آن روز که من از دنیا بروم، فریشتگان[18] خاك پاشند[19] حسین گفت[20]: چون وی برفت، من حاضر بودم در نشابور[21]، کس کس را بنه دید از گرد و خاك[22].

۳ــ شیخ‌الاسلام گفت که: وی سی سال در مکه بود، در حرم بول نکرده بود حرمت[23] حرم را.

۴ــ بوعثمان گفت: لایجییء هذا الامر الا برایحة الدم[24]. و وی گفت[25]:

الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر.

۵ـ هم وی گفته[۲۶]: هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان برگزیند[۲۷]، الله، تعالی، وی را به مرگ دل مبتلا کند.

۶ـ و هم وی گفته که[۲۸]: معصیت به از دعوی، که عاصی همیشه در طلب توبه بود[۲۹] و مدعی مصر بود در حال دعوی در تخبط[۳۰] حال خود.

۷ـ و هم وی گفت[۳۱] که: مقامات تأدیبات‌اند[۳۲].

۸ـ بوعثمان مغربی گفت فرا طلحه نبلی[۳۳]ـ و هو:

طلحةبن محمدبن الصباح النبلی[۳۴].

کنیته ابومحمد[۳۵]، من کبار اصحاب ابی عثمان حیری[۳۶]. مات سنة اثنین و ثلثمائة ـ

گفت که: خواهی که ترا پندی دهم[۳۷]، که پنجاه سال است باخلق می‌دهم بنه می‌پذیرند[۳۸]؟ گفت: خواهم. گفت: تهمت بر کردار خود نه، تا قیمت گیرد، و تهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: صحبت با الله سه حرف است[۳۹]: بدیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق، این را چهارم نیست. عذر خلق بین که آن می[۴۰] بود که او می‌خواهد. ایشان زیر قدر و حکم[۴۱] او مضطراند؛ و عیب خود بین تا منت یاد آید.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوعثمان نصیبی گفت که[۴۲] اسد نصیبی گفت که شبلی[۴۳] گفت که: دست به سر بایعقوب میدانی فرود آوردم ـ در آن وقت که به‌مصر می‌شدم[۴۴] ـ گفتم: جبرك‌الله[۴۵]. هیچ موی نبود بر تن وی که[۴۶] نگفت آمین[۴۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ب: ابوعثمان المغربی. د: ابوعثمان.
۳ـ ب: سیدی بوده.
۴ـ ب: به نشابور آمد به مکه بوده. د: به نیشابور.
۵ـ الف: شاگرد بوالحسن صایغ. ب: شاگرد بوالحسن صایغ دینوری است. د: دینوری ایذ.
۶ـ ج: قبروی. د: قبر وی در نیشابور است.

۷ـ د: ابوعثمان.
۸ـ ب: قیروان است و به مکه. ج: مغرب بوده سالها مجاور. د: مغرب بوده به مکه سالها مجاور.
۹ـ الف: ویگانه وایمه. ب: شیخ بوده و یگانهٔ مشایخ. د: شیخ وقت بود و یگانهٔ روزگار از ائمه.
۱۰ـ ب: به مکه بود شیخ.
۱۱ـ د: در مکه ویرا قصــــه افتاد به نیشابور آمد و سالها آنجا بــود در نیشابور برفته از دنیا در سنه.
۱۲ـ الف، ج: و صحبت کرده بود. ب: و صحبت داشته با. د: با بوعلی‌کاتب.
۱۳ـ د: و بوعمرو زجاجی و ابویعقوب نهرجوری و صاحب.
۱۴ـ ب: و صاحب کرامات بــود. د: کرامات ظاهر و فراست تیز.
۱۵ـ الف: که حسین کواشانی.
۱۶ـ د: ابوعثمان.
۱۷ـ ج: گفت که.
۱۸ـ ب: از دنیا روم فرشتگان. د: آن روز که ما از دنیا برویم فرشتگان.
۱۹ـ د: پاشند چون وی برفت.
۲۰ـ ب: و چنین گفت که. ج: گفت که.
۲۱ـ د: نیشابور.
۲۲ـ ب: از بسیاری گرد و خــاك. د: بنه می‌دید از بسیاری گردو خاك.
۲۳ـ ب: نکرد حرمت.
۲۴ـ الف: لایجیئی هذا الا برایحة الدم. ب: بوعثمان گفته. د: ابوعثمان گفت.
۲۵ـ ب، د: و هم وی گفته. ج: و وی گفته.
۲۶ـ الف: هم وی گفت. ب: هم وی گفته که. د: و هم وی گفته.
۲۷ـ الف: گزینند. د: برگذینند.
۲۸ـ الف: و هم وی گفت که.
۲۹ـ الف: باشد.
۳۰ـ الف: در مخبط.
۳۱ـ ب، د: گفته.
۳۲ـ ب: ادبیات‌اند.
۳۳ـ ب: گفته فراطلحة بن تبلی. ج: و هم وی گفته فراطلحهٔ نیلی.
۳۴ـ الف: النیلی. ب: و هو محمدبـــن صباح‌النیلی. ج: النیلی. د: الصباح نیلی.
۳۵ـ د: کنیت ابومحمد.
۳۶ـ الف: اصحــاب عثمان حیری. ب: عثمان الحیری. د: ابوعثمان مغربی.
۳۷ـ الف: که ترا پنددهــم. ب: گفت خواهی.
۳۸ـ الف: تا خلق می‌دهم. ب: نمی ـ پدیرند. د: که تا خلق را می‌گویم بنه می‌پذیرند.
۳۹ـ ب: صحبت بالله سه جزوست. ج، د: سه جزوست.
۴۰ـ ب: آن بود.
۴۱ـ د: زین قدرحکم.
۴۲ـ ب: گوید که.
۴۳ـ ب: شیخ شبلی.
۴۴ـ ب: به مصر شدم. ج، د: در آن وقت بود که.
۴۵ـ ب: خیرك الله.
۴۶ـ ب: هیچ موی بر تن او نبود که.
۴۷ـ الف: + وسلم.

و من طبقة[1] الثانية

ابوالعباس بن مسروق[2].

۱ـ نام وی احمد بن محمد بن مسروق[3] الطوسی من اهل الطـوس[4]، سکن بیغداد و مات بها، به بغداد بوده و به آنجا برفته در سنه[5] تسع و تسعین و مائتین[6] و گفتند که در صفر سنه ثمان و تسعین. والله‌اعلم.

۲ـ جنید از وی حکایت کند. از استادان بوعلی رودباری اید. شاگرد حارث محاسبی اید و سری سقطی و محمد[7] بن‌منصور و محمد بن‌الحسین البرجلانی، بـا ایشان صحبت داشته[8]. از قدیمان مشایخ قوم است و اجله‌ی ایشان[9].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که: بوالعباس[10] مسروق بغدادی گوید که: شب شنبه نشسته بودید[11] و مادر برمن می‌گریستید از صعبیی[12] که من از نماز آدینه باز آمده بودید[13]، و از بس پیران کـه دیده بودید[14] و سخنان کـه اشنیده بودید[15].

۴ـ سئل عن‌التصوف فقال: خلوالاسرار مما منه‌بد وتعلقها بما لیس‌منه‌بد.

۵ـ وانشد[16].

وانی لاهواه[17] مسیئاً و محسناً	واقضی علی‌قلبی له بالذی یقضی[18]
فحتی متی روح‌الرضا لاینالنی[19]	وحتی‌متی ایام سخطك‌لاتمضی[20]

۶ـ وی گفت[21]: من ترك‌التدبیر عاش فی‌راحة.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوالعباس موده زن بغدادی گفته[22] کـه: خویشتن

مشغول کن پیش از آن که ترا در شغل او کنند[۲۳].

۸ـ وانشدنا الامام لغیره:

لقد جلب الفراغ علیك شغلا   فاسباب[۲۴] البلاء من الفراغ

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من الطبقة.
۲ـ د: + قدس الله سره.
۳ـ ج: احمد بن مسروق. د: احمد بن محمد مسروق.
۴ـ ب، ج، د: من اهل طوس.
۵ـ الف: و مات بها در سنه. ب: و بسه بغداد بود و از آنجا برفت از دنیا در سنه. د: برفته از دنیا در سنه.
۶ـ د: و مائتین والله اعلم.
۷ـ الف: رودباری است شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی. ب: رودباری است شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی است. ج: رودباری است شاگرد. د: ابوعلی رودباری اید و شاگرد.
۸ـ الف: صحبت کرده.
۹ـ ب: «ایشان» ندارد.
۱۰ـ ب: که شیخ بوالعباس. ج: گفت قدس الله سره. د: گفت که ابوالعباس.
۱۱ـ ب، ج: نشسته بودم.
۱۲ـ ب: می‌گریستی از صعبی. د: از صعبی.
۱۳ـ ب: باز آمدم. ج: آمده بودم. د: از نماز جمعه باز آمده بدید.
۱۴ـ ب، ج: دیده بودم. د: از پس که پیران دیده.
۱۵ـ ب: شنیده بودم. ج: اشنیده بودم. د: اشنوده بودید.
۱۶ـ الف: ندارد. ب: وانشدنا.
۱۷ـ ب: لاهوی.
۱۸ـ ج: بالذی تقضی.
۱۹ـ الف: روح الوصال ینالنی. ب: لاینال. ج: لاینابی.
۲۰ـ الف: الاتمضی.
۲۱ـ ب: و گفته. ج، د: وی گفته.
۲۲ـ الف: گفت.
۲۳ـ الف: ترا به شغل.
۲۴ـ الف: فاسباب.

و من طبقة[1] الثانیة

ابوعبدالله المغربی.

۱ــ نام وی محمد بن‌اسماعیل[2]. گویند که استاد ابراهیم خواص‌اید، استاد[3] ابراهیم بن‌شیبان کرمانشاهی[4] و بوبکر بیکندی[5]. شاگرد بوالحسن علی بن‌رزین[6] هروی اید[7].

۲ــ شیخ‌الاسلام گفت که: عمر بوعبدالله[8] صد و بیست و دو سال بود و عمر استاد وی صد و بیست سال[9]. و بوالحسن رزین[10] شاگرد عبدالواحد زید بصری اید[11] و عبدالواحد زید شاگرد حسن بصری اید[12]. گور بوعبدالله[13] مغربی بر سر کوه طور سینا اید[14] پهلوی استاد علی رزین[15] در زیر خرنوب. گویند که[16]: در سنه تسع و سبعین و مائتین برفته[17] از دنیا و درستر آن است که: در سنه تسع و تسعین و مائتین برفته[18].

۳ــ شیخ‌الاسلام گفت که: هرگز وی[19] تاریکی ندیده بود، آنجا که خلق را تاریکی بودید، او را روشنی بودید[20]. وی گفته[21]: به آن خدای که بوعبدالله مغربی را بیافرید که ار الله[22] مؤنت شهوت از من باز ستاند[23] مرا دوستر از آن باشد که اکنون مرا گوید[24]: در بهشت شو. این آن است که علی بن‌ابی‌طالب گفت، کرم‌الله وجهه[25]:

ار مرا اختیار دهند[26] که در بهشت شو یا در مسجد، من در مسجد شوم که بهشت آن من اید به نزدیک[27] او، و مسجد آن او اید[28] به نزدیک من.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[۲۹] مغربی وقتی بر سر کوه طور سینا سخن[۳۰] می‌گفت، سخن به جایی[۳۱] رسید که گفت: بنده به او چندان نزدیکی جوید تا آن هنگام که فرد ماند فرد را[۳۲]. سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره شد و بـه هامون آمد[۳۳].

۵ـ وی گفته[۳۴]: افضل‌الاعمال عمارةالاوقات فی‌الموافقات.

۶ـ و هم وی گفته[۳۵]: مافطنت الاهذه‌الطایفه واحترقت[۳۶] بمافطنت.

۷ـ ولابی عبدالله المغربی[۳۷]:

یا من یعد الوصال ذنبا　　کیف اعتذاری من‌الذنوب
ان کان ذنبی لدیك حبی　　فانّنی منـه لا اتـوب

۸ـ بوعبدالله[۳۸] مغربی گوید که[۳۹]: این قوم سه مرداند: یکیست[۴۰] که او بلا از ایشان بازداشت[۴۱] و در زیر عافیت غرق کرده[۴۲]، تا آسوده می‌بند[۴۳] کـه ایشان برسر کوی داعیان‌اند، می‌دعوت کنند خلق را به سوی او[۴۴].

و دیگر قوم مرد را[۴۵] عزلت و خلوت داده‌اند از خلق، تا عیب[۴۶] ایشان بنه بینند[۴۷] که ایشان شفیمان‌اند خلق را.

و سدیگر قوم مرد را کوه کوه بلا[۴۸] بر ایشان ریخته و دیده وری خویش[۴۹] از ایشان باز نگرفته، تا در آن خوش می‌باشند[۵۰].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۱]:

او این قوم سه گروه کرد[۵۲]:

یکی را لباس بلا کرد، و دیگر را خلوت و عزلت را از خلق جدا کـرد[۵۳]، و سدیگر را خودی خود را[۵۴] یکتا کرد. من لم یکن بك فانیاً عن حظه[۵۵] ...الابیات.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

سوخته‌ایست آرزومند[۵۶]، تو او را امانی،
یا از خویشتن رسته‌ایست[۵۷] و تو او را زندگانی،
یا مغرور است[۵۸] از زندان آشکارا، در زندان نهانی.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة. ب: بعبدله گویند.
۲ــ ج: + رحمه‌الله. د: رحمهما الله.
۳ــ الف: خواص بود. ب: خواص است و استاد. د: خواص‌اید و استاد.
۴ــ ب، ج: + است.
۵ــ ب: بیوکندی. د: ابوبکر.
۶ــ ب: و شاگرد ابوالحسین علی زرین. ج: علی زرین. د: علی‌بن زرین.
۷ــ الف: هروی بود. ب: هرویست.
۸ــ بعبدله. د: ابوعبدالله مغربی.
۹ــ ب، ج، د: + بود.
۱۰ــ ب: و بوالحسین زرینـــی. ج: و بوالحسین زریـــن. د: و بـــوالحسین علی‌بن زرین.
۱۱ــ الف: بود. ب: «اید» ندارد. د: آید.
۱۲ــ الف: بود. ب: است. د: آید.
۱۳ــ ب: گور با عبدالله. ج: قبر عبدالله. د: قبر بوعبدالله.
۱۴ــ ب: است. د: آید.
۱۵ــ ب: علی زرینی. ج: علی بن زرین. د: استاد وی علی‌بن زرین.
۱۶ــ د: «گویند که» ندارد.
۱۷ــ د: برفته شیخ‌الاسلام گفت.
۱۸ــ الف: برفت.
۱۹ــ ج، د: وی هرگز.
۲۰ــ الف: تاریکی بودی او را روشنی بودی. ب: تاریکی بودی ویرا روشنی بودی. د: تاریکی بوه دیـــدار او را روشنائی بودید.
۲۱ــ الف: وی گفت. د: وی گفته که.
۲۲ــ ب: که بعبدلهٔ مغربی بیافرید که از الله. ج: که از الله.
۲۳ــ ج: باز ایستاد. د: از من درگیرد دوستر دارم زانکه گوید که اکنون در بهشت شو.
۲۴ــ ب: گوید که.
۲۵ــ ب: علی‌بن ابی‌طالب گفته. د: وجهه که.
۲۶ــ ب، د: اختیار دهد.
۲۷ــ ب: آن منست. د: آن من آید نزدیک.
۲۸ــ ب: آن اوست. د: آن او آید.
۲۹ــ ب: بعبدله.
۳۰ــ الف: بر کوه طور سینا. د: بر سر کوه طور سخن.
۳۱ــ الف: به جای رسید. ب: می‌گفت به جایی.
۳۲ــ ب: بنده با او چندانی قرب جوید تا آن هنگام که فروماند فردا را.
۳۳ــ ب، ج، د: پاره پاره می‌شد و بـــه هامون می‌آمد.
۳۴ــ الف، ب: وی گفت.
۳۵ــ الف: گفت.
۳۶ــ الف: و احترفت.
۳۷ــ الف: + شعر.
۳۸ــ ب: بعبدلهٔ.
۳۹ــ ج: «که» ندارد.
۴۰ــ ب، د: یکی آنست. ج: یکی است.
۴۱ــ الف، ب: بازداشت.
۴۲ــ ب: غرق کرد.
۴۳ــ ب: می‌باشند. ج: می‌باشند و دیگر قوم.
۴۴ــ ب: خلق را به او و به سوی او.
۴۵ــ الف: قوم را.
۴۶ــ ب، د: داده از خلق. ج: تا خـــلـــق عیب.
۴۷ــ ب: بینند. ج، د: نبینند.
۴۸ــ الف: قوم مرد را کوه بلا. د: قوم مردی را.
۴۹ــ الف: ودیـــدوری. ج: بـــرایشان ریخته‌اند و دیده‌وری خود. د: دیده‌ــ وری خود
۵۰ــ ب: باز گرفته تا. د: در آن خوشی می‌باشند.
۵۱ــ د: + که.
۵۲ــ ب: او این سه قوم سه گروه کرده.
۵۳ــ ب: جدا کرده. د: عزلت داد و از

خلق.
۵۴ـ ب: د: «را» ندارد.
۵۵ـ الف، ب: من‌لم یکن فانیاً عن حظه.
ج: فانیا عن حظه.
۵۶ـ الف: سوختیست. ج: سوخته‌است.
د: سوخته‌اید آرزومند.
۵۷ـ الف، ج: رسته است. د: رسته آید.
۵۸ـ ب: مغروریست. د: مغرور آید.
ظاهراً مغرور درست‌تر است.

و من المتقدمین[1]
ابوعبدالله النباجی[2].

۱ــ شیخ‌الاسلام گفت که: نام بوعبدالله نباجی، سعیدبن یـزیدالنباجی[3] است. از قدیمان مشایخ است[4]، از طبقه‌ی اول. امام است منبردار[5]. سهل عاصم کتاب «زهد» کرده[6] و ازوی حکایت و سخن آرد در آن ازو، و ویرا دیده[7]. ازاقران ذوالنون مصری است. اورا سخن است[8] در معرفت نیکو. از استادان احمد بوالحواری[9] است.

۲ــ نباجی گفته[10]: الادب حلیة[11] الاحرار.

۳ــ و هم وی گفته[12]: لکل شییء خادم، وخادم‌الدین‌الادب[13].

۴ــ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله نباجی[14] گوید که: چشم برودار که[15] هیچ نشان ازو روشن‌تر نیست[16]. و یزدکم قوة الی قوتکم (۱). بوعبدالله نباجی گوید در تفسیر[17] این: العلم الی‌المعرفة.

۵ــ هم بوعبدالله نباجی[18] گوید که موسی گفت، علیه‌السلام[19]:

الهی، من ترا کجا یابم؟ گفت: چون قصد درست کنی مرا یابی[20].

۶ــ وکتانی گوید که: چون قصد درست شد ویرا بیافتی[21].

۷ــ وحلاج گوید: لاتعرج، آن یك گام است.

۸ــ شیخ‌الاسلام گفت: آن یك گام توئی، جـون از خود در گذشتی فـرا او رسیدی[22].

---

(۱) قرآن، هود/۵۲.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: بوعبدالله[۲۳] انطاکی گوید که:
از هیچ کس و از هیچ چیزم[۲۴] حسد نیامد مگر از معرفت عارفانه، نه معرفت تصدیقی.

۱۰ـ بوعلی دقاق گوید[۲۵]: معرفة رسمیة کقطرة و سمیة، لاعلیلا تشفی و لاغلیلا تسقی[۲۶]. معرفت رسمی[۲۷] چون باران است تابستانی، نه بیمار را شفا آرد و نه تشنه را سیراب کند[۲۸].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که با یعقوب[۲۹] هاشمی بوده، از یاران ذوالنون مصری برفته بود پیش از وی[۳۰]. از وی حکایت می‌کردند.

۱۲ـ با یعقوب[۳۱] گفت: هرچه مرا فراموش شود، این[۳۲] فراموش نشود که: روز عید می‌آمدم بـا ذوالنون مصری بهـم[۳۳]. مردمـان از عید بازگشته بـودند، شادی‌کنان و در نشاط[۳۴].

ذوالنون مـرا گفت[۳۵]: ایـن مردمان نشاط می‌کنند کـه امانت داشته‌اند، بگزارده‌اند[۳۶]. خود ندانند که ازیشان پذیرفته‌اند یانه[۳۷]؟ یعنی طاعت رمضان، بیا تا به‌یك سو باز شویم[۳۸] و برایشان بگرییم.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ایـن حکایت همچنان حکایت گوهـر و گوهری است[۳۹] که قیمت ندانستی بسفتی. آنکه شناخت، تأسف می‌خورد وآنکه نشناخت غافل. من گفتم‌که: و عید باز جای نیاید[۴۰]، اهل آن غافل بودند، و عید بـاز جای نشد[۴۱]. اوکه نه‌اهل آن بودند بیدار بودند، آن و عید در ایشان‌آویخت[۴۲].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: سباع موصلی[۴۳] گوید‌که: داود گفت، علیه‌السلام[۴۴]: خداوندا، مرا گفتی‌که دست و روی بشوی خدمت را، اکنون می با صحبت خوانی[۴۵]! دل من چه چیز بشوید صحبت را[۴۶]؟ گفت: الهموم والاحزان، تیمار و اندوه.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۷]: درین طریق ازین منزل بد نیست.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف، ب: من المتقدمین شیخ‌الاسلام گفت.
۲ـ د: ابوعبدالله النیاچی نام وی یزیدبن سعید البناجی است.
۳ـ ب، ج: یزیدبن سعید النباجی.
۴ـ ب، ج: وی از قدیمان. د: مشایخ‌آید.
۵ـ ج: منبود. د: منبردارد از سهل.
۶ـ ب: کتاب زهده کرده. د: کتابی زهد کرده.
۷ـ الف: در آن ارزو ویرا. ب: آرد در آن و ویرا دیده. ج: از وی حکایات کند و سخن‌آرد. د: حکایت کند وسخن آره در آن ازو ویرا دیده.
۸ـ د: سخن آید در معرفت.
۹ـ ب، د: احمد ابوالحواری.
۱۰ـ الف: بناجی گفت.
۱۱ـ ب: الادب حیلة.
۱۲ـ الف: و هم وی گفت.
۱۳ـ د: در حاشیه: و هم بوعبدالله نباجی گوید اگر دنیا دار ثواب درویشی شنود و او را درویشی آرزو کند ثواب آن به او دهند اما او را از درجه رضـا بوکنند و اگر درویشی ثواب و مزد توانگران شنود و او را توانگری آرزو کند به او دهند اما او را از درجهٔ‌رضا بوکنند یعنی چرا به آنکه الله می‌کند رضا ندهد.
۱۴ـ ب: بعبدله بناجی.
۱۵ـ ب: چشم بروده که.
۱۶ـ ج، د: هیچ نشان روشن‌تـــر ازو نیست.
۱۷ـ ب، ج: او گوید در تفسیر. د: و هم بوعبدالله بناجی گفته در تفسیر.
۱۸ـ ب: هم یعبدله پناجی.
۱۹ـ ب: «علیه‌السلام» ندارد.
۲۰ـ د: درست کردی مرا یافتی.
۲۱ـ ب: وکتانی که چون قصد درست‌کنی مرا یابی.
۲۲ـ ب، ج: از«شیخ‌الاسلام» تا «رسیدی» ندارد. د: در گذشتی تا زو رسیدی.
۲۳ـ ب: یعبدله.
۲۴ـ د: از هیچ‌کس و چیزم.
۲۵ـ ب: + رحمة‌الله. د: شیخ‌ابوعلی.
۲۶ـ الف، ب: لاعلیلا یشفی. د: لاغلیلا تسقی و لاعلیلاتشفی.
۲۷ـ الف: معرفتی‌رسمی.
۲۸ـ ب: باران تاوستانی. د: بـــاران تابستانی آید که نه تشنه را سیراب کند و نه بیمار از آن شفا یابد.
۲۹ـ د: ابو یعقوب.
۳۰ـ الف: بوده ذوالنون مصری برفته بود پیش وی. ب: مصری و برفته بود پیش از وی. ج، د: بـوده ذوالنون مصری برفته پیش از وی.
۳۱ـ می‌کردند که با یعقـــوب. ج: از ذوالنون حکایت. د: از ذوالنون حکایتی می‌کردند.
۳۲ـ ب: آن. د: مرا فراموش شد این.
۳۳ـ د: می‌آمدیم با ذوالنون مردمان.
۳۴ـ د: بودند در نشاط.
۳۵ـ ب، ج، د: + که.
۳۶ـ ب: امانتی داشته. د: بگذارده‌اند.
۳۷ـ ب: پدیرفته‌اند. د: یا ثی.
۳۸ـ الف: تا یك سو باز شویم. ج: تا به یك سوی باز شویم. د: تابه یك سو شویم.
۳۹ـ الف: گوهر است گوهری است.
۴۰ـ الف: وعید از جا نامد.
۴۱ـ الف: وعید با جای نشد.
۴۲ـ الف: آن وعـــید آویخت درو. ب: آن وعید آویخت. د: آن ویت‌آویخت در ایشان.
۴۳ـ ب: صباغ موصلی.
۴۴ـ ب: «علیه‌السلام» ندارد.
۴۵ـ ب: اکنون به صحبت می‌فرمائی. ج: اکنون می‌باید صحبت.
۴۶ـ د: «صحبت را» ندارد.
۴۷ـ ب، د: + که.

و من طبقة الثانية[1] و قيل من طبقة[2] الثالثة

ممشاد الدينوری.

۱ـ سید و شیخ اهل عـراق از مهینان مشایخ است و جـوانمردان[3] با صدق حال و فتوت ظاهر. صحبت داشته[4] بود با یحیی جلا و بامه ازو از مشایخ از اقران[5] جنید و رویم و نوری و جز ازیشان[6]. یگانه در علم و شیخ جبال[7] با کرامات ظاهر و احوال نیکو. گفته‌اند که[8]: در سنه تسع و تسعین و مـائتین برفته از دنیا[9] در آن سال که بوالحارث اولاسی برفت از دنیا و بوالعباس مسروق و بوحمزه‌ی[10] بغدادی، ار درست شود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفته که[11]: الله تعالی عارف را آینه‌ای داده است در سر، هر گه درآن نگرد، الله بیند[12].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مؤمن جای دارد[13] ازو در دل، هر گه بماند بازان شود[14] بیاساید.

۴ـ شیخ ابوالحسن حصری گوید که[15]:

دوش می‌اندیشیدم که مرا چنین تفرقه می‌بود گاه گاه[16]، و حـال من چنین، نگر این مریدان[17] و شاگـردان مـرا خود چگونه می‌بود[18]؟ ار نه آن بودید که دانستم که[19]: او جای دارد در دل دوستان خـود کـه جز زو آن بنگیرد و جز زو حاضر نشود[20]، من پاره پاره شدید[21]، یعنی زهره‌ی من پاره شدید[22].

۵ـ و انشدنا[23] الامام لغیره:

و ما ابالی بعیون و ظنون اتقیها[۲۴] لی‌فی‌سری[۲۵] مرآةاری وجهك‌فیها

۶ـ شیخ‌الاسلام[۲۶] گفت که: دوستان او آینه‌ی او اند، هر کـه در آن آینه نگرد او بیند[۲۷].

و انشدنا لنفسه[۲۸]:

صیرتنی مرآة من یبغیك[۲۹] من یرنی یرك[۳۰].

۷ـ وهم ممشاد گفته کـه[۳۱]: چهـل سال است کـه بهشت بحذافیرها بـر من عرضه می‌کنند[۳۲]، دنبال چشم عاریت فاذان نداده‌ام[۳۳].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: در حضرت و حضور و صحبت[۳۴] او نگرستن بـا غیر او شرك است به او[۳۵]. والله تعالی می‌گوید پیغامبر خود را[۳۶]: ما زاغ البصر وماطغی(۱)، قل‌الله ثم ذرهم(۲). و فی خبر صحیح غریب[۳۷]: لاأسأل عن عبادی غیری.

۹ـ وهم ممشاد گوید: هـرگز به سر هیچ پیر نشده‌ام[۳۸] و سؤال نبرده‌ام؛ با دل صافی به او شدی تا او خود چه گفتید[۳۹].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت: که: علم بردن به سر پیران بی‌ادبی است. خالی ازعلم و از رای خـود[۴۰] و سؤال خـود به او رو، تـا او خود[۴۱] چه گوید، آنـرا غنیمت شمار و[۴۲] فایده‌گیر و رو.

۱۱ـ و ممشاد گوید[۴۳]: همه‌ی معرفت، صدق افتقار است به الله.

۱۲ـ وهم وی گفت: طریق الحق بعید و الصبر مع الحق شدید[۴۴].

۱۳ـ شیخ بوبکر[۴۵] رازی گوید که: فـارس دینوری گـوید که[۴۶]: ممشاد از در سرای خـود بیرون شد، سگ[۴۷] بـانگ کرد. ممشاد گفت: لا اله الاالله، سگ بر جای بمرد.

۱۴ـ وهم وی گفت[۴۸]: ارواح الانبیاء فی‌حال الکشف[۴۹] والمشاهدة، وارواح الصدیقین فی القربة والاطلاع[۵۰].

۱۵ـ قال‌الشیخ ابوعبدالله الطاقی: سمعت محمدبن خفیف یقول:

(۱) قرآن، نجم/۱۷. (۲) قرآن، انعام/۹۱.

رأیت ممشاد الدینوری فی‌النوم کانه قایم رافع یدیه الی السماء و هو یقول: یارب القلوب، یارب القلوب، والسماء یدنو من رأسه حتی وقعت علی رأسه، فانشقت[۵۱] و حمل ممشاد.

۱۶ـ شیخ‌الاسلام گفت، پس سخن وی: الطریق الی الحق بعید و قد مضی، گفت: راه بـه حق دور است مگر او دست‌گیر بود، و صحبت و صبر کردن وروزگار گذاشتن با خداوند عزت سخت است[۵۲] مگر او مونس بود.

۱۷ـ ممشاد دینوری گفت که: شصت[۵۳] سال است تا درمی‌کوبم، تا چه پاسخ آید که کیست ور در[۵۴]؟

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: یکی جـان می‌کند، گرینده‌ای دید کـه بر وی می‌گریست[۵۵]. گفت: جوانمـردی بود، دوست از آن تـو زندان می‌شکند تو چرا می‌گریی[۵۶]؟!

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ممشاد گفته فرایاران[۵۷] که: علم آموزید که: اهل الکلام لایغمسوکم فی ضلالتهم. یا وجد وحال[۵۸] ووقت، یـا سفر و زیارت رجال[۵۹] به قطع بوادی، یا تعلم علم محض و شرع صاف، همه سخنان ممشادایند[۶۰].

۲۰ـ و ممشاد گفته: هر کـه بر دوستی از آن او انکار[۶۱] کند، کمینه از آن آن است که هرگز او را آن ندهند که او داشت[۶۲].

۲۱ـ و ذوالنون مصری گفت[۶۳]: هر که بر نعره‌ی زراق که بر زرق زند انکار کند، هرگز آنرا به صدق نیاود[۶۴]، یعنی که او بر اصل انکار می‌آرد، ترا از زرق وی چه[۶۵]؟ زرق وی بـر وی است، تـو راست نگر و راست بین، تـا بهره‌یاوی[۶۶]. والله المستعان[۶۷].

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعامر گوید، شاگرد ممشاد، که:

روزی پیش ممشاد نشسته بودیم[۶۸]، جوانمردی از در خانه درآمد به میزوانی اجابت خواست[۶۹]. شیخ گفت: توانی این صوفیـان را بـه خـانه[۷۰] بری و بازار در میان نه[۷۱]؟ شیخ بهانه می‌جست اجابت نداد[۷۲]. چون بیرون شد، اصحابنا گفت که:

شیخ این چنین نگردید[۷۳]، این چه بود؟

شیخ گفت: او ازین جوانمردان بوده، دنیا به دست وی آمد[۷۴]، آن از دست وی[۷۵] بشد، اکنون می‌آید و چیزی[۷۶] نفقات می‌کند، می‌باید او را که سرمایه‌ی خویش بازیاود[۷۷]، تا مهر آن از دل بیرون نکند این باز نیاود[۷۸].

۲۳ــ قال[۷۹] احمدبن ابراهیم المسوحی،

و هومن اجلة مشایخ بغداد: من فتح لـه شیء من غیر مسئلة فرده و هـو محتاج الیه، احوجه‌الله الی ان یأخذ مثله بمسئالة. و اسندالحدیث.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، ج: و من الطبقة. د: و من‌الطبقة الثانیه ممشاد الدینوری شیخ‌الاسلام گفت که سید و.
۲ــ ج: من‌الطبقة.
۳ــ د: اهل عراق آید از مهینان مشایخ و جوانمردان است.
۴ــ الف: صحبت کرده.
۵ــ ب: و از مشایخ است و جوانمردان با صدق و از اقران.
۶ــ ب، ج: و جز زیشان. د: جنید و نوری و رویم و جز ایشان.
۷ــ ب: «جبال» ندارد.
۸ــ د: «که» ندارد.
۹ــ الف: برفت از دنیا.
۱۰ــ ب: اولامسی برفته و بوالعباس و بوحمزه. ج: بوالحارث افلاسی برفته از دنیا. د: ابوالحارث اقلاسی برفته از دنیـا و ابـوالعبـاس مسروق و ابوحمزه.
۱۱ــ الف: وی گفت که. ب: وی گفت الله تعالی.
۱۲ــ ب: آئینهٔ داد درسر که در آن. د: آئینه داده در سر که هرگه در آن‌نگرد الله را بیند.
۱۳ــ ب: گفت مؤمن جایی دارد.
۱۴ــ الف: هرکه نماند بازان. د: بماند بازو شود.
۱۵ــ ب: حصری گفت کـه. ج، د: شیخ ابوالحسین.
۱۶ــ ب: چنین معرفت می‌بود. ج: چنین تفرقه می‌بود چنین گاه گاه. د: تفرقه بود گاه گاه.
۱۷ــ ب: مگر آن مریدان. ج: مگر این مریدان. د: نگرآن مریدان.
۱۸ــ ب: چگونه بود.
۱۹ــ الف: ازبه آن بودید که دانستم به جای آوردم که. ب: آن بودی که دانستم. د: که دانستم و جای آوردم که.
۲۰ــ الف: که جز ازو آن ننگرد و جز ازو خاطر نشود. ب: خود جز و آن بنگزیرد و جززو. ج: و جززو خاطر نشود. د: که جز او آن بنگیرد و جز او خاطر نشود.
۲۱ــ الف، ب، ج: پاره شدمی.
۲۲ــ الف، ب، ج: پاره شدی.
۲۳ــ ج، د: انشدنا.
۲۴ــ الف: انفیها. د: و ما ابالی بعیوب.
۲۵ــ الف، د: لی‌فی‌سرك.
۲۶ــ الف، د: و شیخ الاسلام.

۲۷ــ ب: او را بیند.
۲۸ــ ج: وانشدنا الامام لنفسه.
۲۹ــ الف: یغنیك.
۳۰ــ د: یریك.
۳۱ــ ب: «که» ندارد.
۳۲ــ ب: بر من عرض می‌کنند. ج: بر من می‌عرضه کنند.
۳۳ــ الف: فرا نداده‌ام. ج: فرآن نداده‌ام.
۳۴ــ ب، ج، د: و حضور او و صحبت.
۳۵ــ الف: به غیر او. د: شرك است و الله تعالی.
۳۶ــ ج: + صلی‌الله علیه و سلم. د: پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم که مازاغ.
۳۷ــ ج، د: و فی‌حدیث صحیح غریب.
۳۸ــ الف: پیر نشدم. ب: هرگز پسر هیچ پیر.
۳۹ــ الف: در دل صافی به او شدی تاو خود. ب: چه گفتی. ج: بر دل صافی. د: مگر بدل صافی. نیز «د» پس‌از این جمله مطالب زیر را در حاشیه آورده است: و هم ممشاد گوید قدس‌سره که ادب مرید لازم‌گرفتن‌خدمت مشایخست و خدمت برادران و بیرون آمدن از اسباب دنیا و نگاهداشت آداب شریعت برنفس خود و گفت در رفتم برکسی از مشایخ الا در حالتی از مال دنیا خالی بودم و منتظر برکاتی که از دیدار و سخن او می‌طلبیدم که هرکه پیش پیری رود پیش نهادش نصیب خود باشد برکت دیدار و سخن وی محال اید که بیاید.
۴۰ــ د: «خود»ندارد.
۴۱ــ ج: تا خود او.
۴۲ــ الف، ب، ج: «شمار» ندارد.
۴۳ــ د: هم ممشاد گوید که.
۴۴ــ ب، ج، د: والسیر معالحق شدید. ج، د: و هم وی گفته.
۴۵ــ ب، ج، د: شیخ‌ابوبکر.

۴۶ــ ج، د: گفت که.
۴۷ــ د: بیرون آمد سگی.
۴۸ــ هم وی گفت. ج، د: هم وی گفته.
۴۹ــ ب: فی‌الکشف.
۵۰ــ الف: والاصطلاع.
۵۱ــ ب: وانسمت.
۵۲ــ ب: و روزگار گذاشتن با خداوند عزت اسماوه سخت است. د: و روزگار گذرانیدن با خداوند سخت است.
۵۳ــ ب: گفت شست. د: ممشاد گفت شصت.
۵۴ــ الف، ب: کیست بردر. د: کیست در در.
۵۵ــ الف: گویندهٔ دید. ب: که برو می‌گریست.
۵۶ــ ب: گفت دوستی از آن زندان می‌شکند و از زندان می‌رود تو چرا می‌گریی.
۵۷ــ الف: ممشاد گفت با یاران. د: ممشاد گفت فرا یاران.
۵۸ــ الف: وجد حال.
۵۹ــ الف، ب، ج: زیارت و حال.
۶۰ــ الف: ممشاد اند. ب: ممشاد آید، د: ممشادید.
۶۱ــ الف: و ممشاد گفت هرکه بردوست از آن. ب: و ممشاد گفت هرکه بر دوست از آن توانکار. د: گفته که هرکه بر دوست از آن.
۶۲ــ الف، ب: کمینه از آنست. ج: که او داشته. د: هرگز او را ندهند که او داشته.
۶۳ــ ج: گفته. د: گفته که.
۶۴ــ الف: بصدق نیابد. ب: زراقی که بزرق زند. د: که بزرق زند انکار کند هرگز او را بصدق نیابد.
۶۵ــ الف: که آن به اصل. ب: براصل آن انکار. ج: که آن براصل. د: ترا از زرق او چه.
۶۶ــ ب: راست نگر و او را راست‌بین.

ج: راست نگر او راست بین. د: راست نگر او را راست‌بین تا بهره‌یابی.
۶۷ـ ب: «والله‌المستعان» ندارد.
۶۸ـ ب: بودم.
۶۹ـ ب، ج: به میزبانی اجازت خواست.
۷۰ـ الف: صوفیان به‌خانه. ب: توانی که این. ج: توانی که صوفیان. د: گفت که توانی که این.
۷۱ـ ب: در میانه نه.
۷۲ـ الف: بهانه جست. د: اجابت‌نکرد.
۷۳ـ ب: گفت شیخ این چنین نکردی. د: چون مرد برون رفت اصحابنا گفتند که شیخ هرگز چنین نکردید.
۷۴ـ ب: جوانمردان بود دنیا پرست او آمد. د: شیخ گفت که.
۷۵ـ ب: او.
۷۶ـ ب: چیز.
۷۷ـ الف: او را که از سرمایهٔ خویش باز یابد. ب: او را که آن سرمایهٔ خود. د: نفقات می‌کند تا سرمایهٔ خویش بازیابد.
۷۸ـ الف: این باز نیابد. ب: مهر آن از دل بیرون نکند او این باز نیابد. د: تا مهر او از دل بیرون نکند او باز نیابد.
۷۹ـ ج، د: وقال.

و من طبقة[1] الثانية ایضا
الحسن بن علی المسوحی[2].

۱ـ کنیت او[3] ابوعلی است. گویند[4]: از استادان جنید و بوحمزه است[5]، اما از اقران ایشان است و از متقدمان مشایخ است. شاگـرد سری سقطی اید و بشر حافی[6].

۲ـ جنید گوید که: حسن[7] مسوحی را چیزی گفتم در انس، گفتم: ماالانس[8]؟ قال: لومات من تحت‌السماء مااستوحشت.

گفتم[9]: انس چیست؟ گفت[10]: ار خلق بـه یکبار بمیرند، مرا تاسا[11] نیاید و وحشت نگیرد.

۳ـ سخن محمد نفیسه محمد عبدالله گازر را: که وی[12] را هفته‌ای فراموش کرده بود جائی تنها. عذر خواست که ترا فراموش کردم. گفت[13]:

رنجه مشو که الله تعالی[14] وحشت تنهایی از دوستان خود برداشته[15].

۴ـ للسمنون[16]:

علیك یـا نفس بالتخلی فالعیش فی الفقر والتسلی[17]

۵ـ قال ممشاد: حقیقةالانس، الاستیحاش من نفسه بذکره.

۶ـ قال[18] الشبلی: الانس‌الانفراد بعد وجدالذکر.

۷ـ وقال الخراز: هوانفراد القلب بالمحبوب[19].

۸ـ وقال الجنید: سرور[20] القلب بحلاوة الخطاب.

۹ــ وقال رویم: ان[21] تستوحش من غیرالله، حتی تستوحش من نفسك.

۱۰ــ وقال الخراز[22]: محادثة الارواح مع‌المحبوب فی‌مجالس‌القرب.

۱۱ــ وسئل‌الانطاکی عن‌الانس، فقال: أن تستوحش من‌الدنیا[23] و اهلها، الا من اهل ولایته فان‌الانس باهل ولایته هوالاستیناس بالله[24].

۱۲ــ و بوحمزه گوید: استادنا حسن المسوحی [مات] بعدالثلثمائه[25].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ د: علی‌السوجی.
۳ــ ج: «او» ندارد.
۴ــ ب، ج: + که.
۵ــ د: از استادان جنید است و ابوحمزه.
۶ــ الف، ب: سری سقطی و بشر حافی.
۷ــ ب: جنید گوید حسن.
۸ــ ب، ج: گفت ماالانس.
۹ــ ب: گفت.
۱۰ــ ب، ج: «گفت» ندارد.
۱۱ــ الف: ما را تاما. ب: ارخلق بمیرند مرا تاما.
۱۲ــ الف: محمد نفیسه با محمدعبدالله. ب: محمد بقیسه محمد عبدلة گازر. د: محمد نفیسه است که محمد عبدالله گازر وی را.
۱۳ــ الف: که ترا فراموش کردم. ب: فراموش کردم رنجه مشو. د: فراموش کردم وی گفت که تو رنجه مشو.
۱۴ــ د: «تعالی» ندارد.
۱۵ــ الف: برداشت.
۱۶ــ ب: لسمنون.
۱۷ــ الف: فی‌الانس‌والفقر و التسلی. ج، د: فی‌الانس والتسلی.
۱۸ــ ب، ج: و قال.
۱۹ــ ب: و قال الخراز الانس محادثة الارواح مع‌المحبوب فی مجالس القرب و قال ایضاً هو القلب بالمحبوب.
۲۰ــ ب: هو سرور.
۲۱ــ ب: هو ان.
۲۲ــ ج، د: و قال الخراز ایضاً.
۲۳ــ الف، ج: تستوحش الدنیا.
۲۴ــ د: من اهل‌ولایته هوالاستیناس بالله.
۲۵ــ الف: و بوحمزه‌گویند استاد با حسن المسوحی و من‌بعد الثلثمائه. ب: استاد باحسن المسوحی و من بعد الثلثمائه. ج: المسوحی و من بعد الثلثمائه. د: استادناابوحسن المسوحی و من بعد الثلثمائة. احتمال دارد «و من بعد» که در هر چهار نسخه آمده است تصحیف «وفی» باشد.

و من‌الطبقة[1] الثانیة ایضاً

رویم بن احمد بن محمد بن یزید بن رویم بن یزید، رحمه‌الله[2].

۱ـ کنیته ابومحمد البغدادی، از اهل بغداد است، از اجله‌ی مشایخ[3]. و نشفر[4] رویم مهین‌اید[5] که ازو قرآآت آرند. از نافع روایت کند از لیث سعد حدیث و جزو. و رویم فقیه بوده و عالم ور مذهب داود صباهانی[6]. و مقری بوده، قرآن را برادریس بن‌عبدالکریم حداد خوانده بود. و گفته‌اند[7] که: کنیت او ابوبکر است، و نیز گفته‌اند[8]: ابوالحسین و ابوشیبان. در سنه ثلث و ثلثمائة برفته از دنیا[9].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[10] که: رویم خود را شاگرد جنید می‌نمود، از یاران وی است و مه از وی[11]؛ و من مونی[12] از رویم دوستر دارم[13] از صد جنید.

۳ـ و بوعبدالله خفیف[14] گوید که: هرگز دیده‌ی من کس ندید[15] که در توحید سخن گفتید[16] چنانك رویم.

۴ـ سئل رویم عن‌التصوف، فقال: هوالذی‌لایملك شیئاً ولایملکه شیء.

۵ـ و هم وی گفته[17]: بالهدایة ساروا[18]، و بالعلم‌استبصروا، و بالنور عرفوا و به وصلوا.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: رویم سید است تلبیسی، خود را به توانگری و مهتری فرانمودی، وکیل قاضی بود، ویرا چهار بالش بود، و احتشام تمام[19].

۷ـ بوعمرو زجاج خدمت[20] جنید می‌کرد یك چند، جنید ویرا گفته بود: نگر نزدیك رویم نشوی[21].

چون زجاج را عزم رفتن[۲۲] خاست بـا خود گفت: من از بغداد بروم، رویم ندیده باشم[۲۳] چون کسی پـرسد چه عذر آرم؟ پنهان از جنید بـه وی شد. وی را دید در چهاربالش و احتشام[۲۴] تمام.

چون خالی شد دخترکـی فراز آمـد از آن وی نـزدیك وی[۲۵]. رویم گفت بوعمرو را که: این اصحاب تو می‌گویند مرا که چرا این شغل بنه‌گداری[۲۶]؟ و در میان ما آیی، چگونه آیم[۲۷]؟ چرا شغل این کودکان بنه‌سازید[۲۸] تـا بیایم، ایشان را خبرکنم از آنچه ازویافتم[۲۹] و ایشان را علم توحید گویم.

ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۰]: جنید را می‌گفت و یاران وی‌را[۳۱] ــ.

چون بوعمرو[۳۲] باجنید آمد، کسی ویرا آگاه‌کرده[۳۳] بود که وی به نزدیك رویم[۳۴] رفت. جنید چون ویرا دیدگفت: هین، بگـو چـون دیدی ویـرا[۳۵]؟ گفت: سخت بزرگوار و محتشم[۳۶]! گفت: الحمدلله، از بیم ترا می‌گفتم کـه به‌وی مرو[۳۷]، نباید که درآن سیرت و تلبیس وی را ببینی[۳۸]، فراچشم تو نیـاید[۳۹]، مایه‌ی خود به باد دهی، الحمدلله که نیکو دیده‌ای، مرد بزرگست و محتشم[۴۰].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وقتی کسی[۴۱] رویـم را چـیزی گـفته بود از آن احتشام، گفت[۴۲]: بدان می‌آریم کـه پای تاوه درسر بنـدم و بـه‌بازار برایم و باك ندارم[۴۳].

۹ـ چون بوعبدالله[۴۴] خفیف به وی شد، می‌بازگشت از نزدیك وی، جائـی بود بربالا، از آنجا فرود آمد[۴۵]. رویم دست درکـتف وی نهاد[۴۶] وگفت: ای پسر، هو بذل‌الروح، فلا تشتغل بتـرهات‌الصوفیة. گفت: این کار جان فدا کـردن است، نگر، به‌ترهات[۴۷] صوفیان مشغول نشوی.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۸]: بذل روح نه‌آن باشد که به‌غزاشی[۴۹]، تاترابکشند آنید که باالله بهرجان خود[۵۰] را منازعت درنگیری، جان و دل و تن[۵۱]، در سر کار اوکنی و هنوز برخود باقی کنی، نه که چـون زحمتی از آن او به‌تو رسد، شکایت درگیری[۵۲].

۱۱ـ وهم رویم گفت[۵۳]، و شیخ سیروانی نیز گفت[۵۳] که: صوفی را حال ومقام نبود که صوفی از احوال و مقامات برگذشته بود[۵۴].

۱۲ـ وبوعثمان مغربی گفت[۵۵] که: مقامات تأدیبات‌اند.

۱۳ـ وانشدنا[۵۶] الامام لنفسه:

یا ظاهراً فی‌الذکر[۵۷]... الی آخر الابیات.

فی‌منزل لاظعن عنه‌ولاسکون ولاحرک.

۱۴ـ سئل[۵۸] رویم عن‌المراقبة، فقال: تحقیق‌القلوب بنظرة الی‌المحبوب.

وسئل رویم عن‌القربة، فقال: ذبح‌النفوس بین‌یدی‌الله بسکاکین‌الصبر عماسوی‌الله.

۱۵ـ وسئل‌رویم عن‌الانس، فقال: ان‌تستوحش من غیرالله حتی من نفسك.

۱۶ـ روز آدینه جنید نشسته بود بارویم[۵۹]، یکی فراز آمد جنید را پرسید که: الهام چه بود؟ وی گفت که: روز[۶۰] آدینه و مسجد و مسئله‌ی الهام، و دل‌معلق! فرارویم گفت که او را از من بازکن، جواب ده ویرا[۶۱]. گفت: الهام توفیق است. آن‌کس به‌آن راضی گشت و برفت[۶۲].

۱۷ـ شیخ‌الاسلام پس‌از خراز، رویم رامه‌نهادی، پس جنید و نوری[۶۳].

۱۸ـ وسئل رویم عن‌التصوف، فقال: الوقوف علی‌البساط و ترك‌الانبساط و الصبرعلی‌ضرب السیاط، حتی تجوز علی‌الصراط، وقال: التصوف ترك‌التفاضل بین‌الشیئین.

۱۹ـ وقال: مکثت عشرین سنة لایعرض فی[۶۴] سری ذکرالاکل‌حتی یحضر[۶۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة.

۲ـ د: یزیدبن رویم‌بن یزید کنیت ابو محمد.

۳ـ الف: مشایخ و رویم فقیه.

۴ـ ب، د: نشفی.

۵ـ ب: مهین است. د: مهین آید و فقیه.

۶ـ الف: فقیه بود و عالم و مذهب. ب: فقیه بود و عالم در مذهب داود اصفهانی. د: و عالم در مذهب داود صباهانی و رویم مهین را آرند که قراة روایت کند از نافع و از لیث سعد حدیث روایت کند وجزو وگویند رویم قرآن را.

۷ـ د: گفته‌اند.

۸ـ ب، ج: + که.
۹ـ الف: برفت از دنیا.
۱۰ـ ج: گفت قدس‌الله روحــه. د: گفت قدس الله روحه العزیز.
۱۱ـ ب: و مه ازویست. د: و از یاران وی است و به از وی است.
۱۲ـ الف: موی.
۱۳ـ ج: + که.
۱۴ـ ب: بعبدلهٔ خفیف.
۱۵ـ ب، ج، د: ندیده.
۱۶ـ ب: گفتی.
۱۷ـ الف: وی گفت.
۱۸ـ الف: سادوا.
۱۹ـ الف: بالش بود به احتشام بودتمام. ب: احتشام بود تمام. د: چهار بالش احتشام بود.
۲۰ـ ب: زجاج را عزم رفتن خــاست خدمت. د: ابوعمرو زجاجی خدمت.
۲۱ـ الف: جنید گفته بود زیرا که نگر به نزدیك. ج: نگر به‌نزدیك. د: رویم نروی.
۲۲ـ ب: وقت رفتن.
۲۳ـ الف: من از بغداد. ب: رویم را ندیده باشم. د: و رویم ندیده باشم.
۲۴ـ د: چهار بالش احتشام.
۲۵ـ الف: دخترك فراز. ب، ج: به‌نزدیك وی. د: دختر وی فراز آمد به نزدیك وی.
۲۶ـ ج، بنگذاری.
۲۷ـ الف: در میان ما آی. د: گفت‌چگونه آیم.
۲۸ـ الف، ج: چرا شغل این کودکان بنه. ب: بنه‌سازید. د: چرا این‌شغل‌کودکان بنه.
۲۹ـ د: ازو یافته‌ام.
۳۰ـ ب، د: «که» ندارد.
۳۱ـ ج، د: و یاران او را.
۳۲ـ د: چون ابوعمرو.
۳۳ـ د: ویرا خبر کرده.
۳۴ـ ب: به نزد رویم.
۳۵ـ ج: بگوی چون. د: بگوی چون دیدی رویم را.
۳۶ـ ب: سخت بزرگ و محتشم. د: گفت بزرگوار و.
۳۷ـ الف: که بی وی مرو.
۳۸ـ الف، ب: وی را بینی.
۳۹ـ ب: ناید.
۴۰ـ الف: «مرد بــــزرگست و محتشم» ندارد. د: «ومحتشم» ندارد.
۴۱ـ ب: که کسی. د: گفت وقتی کسی.
۴۲ـ ب: گفته بود از احتشام. ج: از آن احتشام و لباس. د: از آن احتشام و لباس وی گفت.
۴۳ـ ب: پای تابه در سر بندیم به بازار و باك نداریم. ج: پای‌تاوهٔدرسربندیم و به‌بازار برائیم و باك نداریم. د: درسر بندیم و به بازار برائیم و باك نداریم.
۴۴ـ ب: بعبدلهٔ.
۴۵ـ ب: از آنجا می فروه آمد. د: از آنجا فرود می‌آمد.
۴۶ـ الف، ج: دست در کتف. ب: درکتف او نهاد.
۴۷ـ الف: نه به ترهات. د: نگر که به.
۴۸ـ ب، د: گفت که.
۴۹ـ الف: به غزا بروی. ب: نه آن است که.
۵۰ـ الف: تاترا بکشند و بهرجان خود. ب: تاترا بکشند آنست‌که بالله بهرجان خود. د: تاترا شهید کنند بذل روح آنید که بالله بهر جان خود.
۵۱ـ الف: منازعت دل‌نگیری. ب، ج، د: جان و تن و دل.
۵۲ـ الف: نه هیچ رنج با حکم از آن او به تو رسد رنج و شکایت درگیری. ج: نه به هیچ رنج از آن او به. د: نه هیچ رنج با حکم او به تــو رسد شکایت نکنی.

۵۳ـ ج، د: گفته.
۵۴ـ برگذشته. د: برگذشته بود.
۵۵ـ ج: گفته. د: و ابوعثمان مغربی گفته.
۵۶ـ ب: انشدنا.
۵۷ـ ب، ج، د: + لکن.
۵۸ـ د: ومثل.
۵۹ـ ج: نشسته با رویم. د: گویند که روز آدینه جنید نشسته با رویم.
۶۰ـ ب: گفت روز. د: چه بود گفت روز.
۶۱ـ الف: معلق رویم گفت که او را از من سوال کن تا جواب دهم ویرا. ب: گفت ویرا از من. د: بازکن یعنی جواب ده وی را.
۶۲ـ ب: راضی شد و برفت. د: آن کس راضی گشت.
۶۳ـ الف: شیخ الاسلام گفت پس از خراز رویم را مه نهادی پس جنید و نوری قال الفنا. ب: رویم را مه نهادی. د: رویم را به نهادید.
۶۴ـ الف: لایعرض من.
۶۵ـ ب: + رحمه‌الله. ج: + رحمه‌الله تعالی.

و من طبقة[1] الثانیة
یوسف بن حسین الرازی[2].

۱ـ کنیت او ابویعقوب[3]، شیخ ری و جبال، در وقت خویش و امام[4] وقت بود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، عظم‌الله کرامته[5]، که: وی امام بود این طایفه را بشکوه، امام طرق[6]. درین کار تلبیسی، طریق ملامت داشته؛ مردمان بر خویشتن شورانیدن[7] و قبول ایشان به خویشتن ویران کردن و خودرا از چشم‌ها بیوکندن[8].

۳ـ شاگرد ذوالنون مصری‌اید و با بوتراب[9] نخشبی و یحیی معاذ رازی و جز ازان صحبت داشته[10]، رفیق بوسعید خراز بوده[11] در سفرها. وی عالم است متدین. ویرا مکاتبات است به جنید سخت نیکو. یگانه‌ی جهان بوده[11] در طریق ملامت و ترک تصنع و ترک جاه و مخلص در کردار در سنه ثلاث او اربع و ثلثمائة[12] برفته از دنیا.

۴ـ به در مرگ گفت: الهی، خلق تو با تو خواندم[13] بجهد و هرچه توانستم درخود بکردم[14]، انیز مرا به یکی[15] بخش ازیشان، پس برفت.

به خواب دیدند وی را، گفتند[16]: حال تو؟ گفت: الله مرا گفت که: آن سخن دیگرباره بازگوی[17] باز گفتم. گفت: ترا به تو بخشیدم[18].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن دانی چرا گفت ترا به تو بخشیدم[19]؟ که میان او و میان خود واسطه‌ای و وسیله‌ای درنیاورد[20] که در میان اینان و او وسیله و واسطه هم او اید[21].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت و وصیت کرد یاران خودرا[۲۲] که: یکدیگر را بناز دارید[۲۳] که آنکه شمارا می‌باید هم از شما بیاید[۲۴]، میان اینان وسیله و ترجمان هم اینان[۲۵] اند، یعنی این طایفه.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر جنید جرجانی گوید که: یوسف حسین[۲۶] رازی گفت که: چنان شده‌ام که سخن من جز ازالله بنه می‌شنود[۲۷].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۸]: آخر این علم چنان شود که آن پیر گفت[۲۹].

۹ـ بوعثمان مغربی گوید: مرد محقق شود در طریق[۳۰]، الله تعالی برو رشك برد که او از هیچکس نشنود مگر ازو[۳۱]، و کس ازو نشنود[۳۲] مگر او، و او را چنان کند که هر سخن که گویند ازو شنود[۳۳].

۱۰ـ قال یوسف بن الحسین[۳۴]: الخیر کله فی بیت و مفتاحه[۳۵] التواضع، والشر کله فی بیت و مفتاحه[۳۵] الکبر.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حسین آبری گوید[۳۶] که: موسی عیسی مکی گفت که: یوسف حسین رازی گفت، که ذوالنون مصری گفت که: شغل خاصه‌ی او و منادیان[۳۷] به او سه چیز است:

یکی فرج غمگینان از غم نهانی[۳۸]، و دیگر اشارت از توحید، و سدیگر ثنا گفتن[۳۹] برو و یاد کردن او در میان دوستان او[۴۰].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام[۴۱] گفت که:

عبدالله بن حاضر خال یوسف حسین رازی بود[۴۲] از متقدمان مشایخ[۴۳]، از اقران ذوالنون و مه از ذوالنون بوده[۴۴]. یوسف حسین رازی می‌گوید[۴۵] که:

از مصر می‌آمدم از نزدیك ذوالنون، روی به ری نهاده، چون به بغداد رسیدم خال من آنجا بود که به حج خواست رفت، عبدالله بن حاضر. به نزدیك[۴۶] وی شدم. مرا گفت[۴۷]: از کجا می‌آئی؟ گفتم از مصر، به خانه می‌روم به ری، می‌خواهم که مرا وصیت کنی[۴۸]. گفت: بنه‌پذیری. گفتم: مگر پذیرم[۴۹]. گفت[۵۰] دانم که بنه‌پذیری. گفتم بوکه پذیرم[۵۰].

گفت: چون شب درآید، برو کتب خویش[۵۱] و هرچه نوشته‌ای از ذاالنون فرو دجله گذار[۵۲].

گفتم: بیندیشم درین. آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد و مرا از دل برنیامد. دیگرروز ویرا گفتم[۵۳]: بیندیشیدم[۵۴]، مرا از دل برنمی‌آید. گفت: گفتم ترا که بنه‌پذیری!

گفتم وی را: چیزی دیگر گوی. گفت: هم بنه پذیری. گفتم: پذیرم[۵۵].

گفت: چون به ری شوی مگو که[۵۶] من ذاالنون را دیدم[۵۷] و از آن بازار فرا مساز[۵۸]. یوسف گفت[۵۹]: بیندیشم. همه شب می‌اندیشیدم، این برمن صعب‌تر می‌آمد از گفته‌ی پیشینه[۶۰]. برفتم دیگر روز، ویرا[۶۱] گفتم: این بر من صعب‌تر می‌آید.

گفت: گفتم که بنه پذیری! آخر گفت: ترا سخنی گویم[۶۲] که ترا ازان بد نیست.

گفتم بگوی[۶۳]، گفت: چون باز خانه شوی، خلق را با خود مخوان که به او می‌خوانم و چنان کن که همیشه الله تعالی در یاد تو بود. بروهین[۶۴]!

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: الله تعالی فراموسی گفت، پسین گفت: موسی چنان[۶۵] کن که همیشه زبان تو به یاد من تر بود و هر کجا که شوی، گذر[۶۶] تو بر من بود.

قال‌الله، عزوجل،: اذکروا الله ذکراً کثیراً(۱)، کی نسبحك کثیراً و نذکرك کثیراً(۲) الآیه[۶۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ج: بن‌الحسین الرزای رحمه‌الله. د: یوسف الحسین الرازی.
۳ـ الف، د: کنیت ابویعقوب. ب: کنیة ابویعقوب.
۴ـ الف: شیخ ری و جبال و در وقت خویش امام.
۵ـ ب: «عظم‌الله کرامته» ندارد. د: قدس‌سره.
۶ـ الف: امام طرق. ب: امام بوده درین طایفه. ج: امام بوده این طایفه را.
۷ـ ب: مردمان را. د: شورانیدند.
۸ـ الف: بیفکندن. د: بیفکندند.
۹ـ الف: مصری بوتراب. ب: مصری

(۱) قرآن، احزاب/۴۱. (۲) قرآن، طه/۳۴.

است. د: وی شاگرد ذوالنون.
۱۰ــ الف: صحبت کرده. ب، د: و جززو صحبت. ج: و جز زان.
۱۱ــ ب: بود.
۱۲ــ الف: ثلاث و ثلثمائة.
۱۳ــ ب: خلق را واتو خواندم.
۱۴ــ الف: و هرکــــه توانستم. ج، د: برخود بکردم.
۱۵ــ ب، ج: آن بدمرا به یکـــی. د: از بد مرا به یکی.
۱۶ــ د: بعد از مرگ او را به خــواب دیدند گفتند.
۱۷ــ آن باز دیگر باره گوی.
۱۸ــ ب، د: گفت تو به تو بخشیدم.
۱۹ــ الف: گفت که آن دانی چرا گفت گفت ترا به تو. د: گفت دانی که چرا گفت تو به تو بخشیدم.
۲۰ــ ب، د: میان او و خود واسطـــه و وسیله در نیاورد.
۲۱ــ الف: هم او بود. ب: واسطه و وسیله هم اوست. د: هم اویند.
۲۲ــ الف: شیخ‌الاسلام گفت وصیت کرد. ب: گفت وصیت یاران خویش را. د: یاران را.
۲۳ــ الف: نیاز دارید. د: باز دارید.
۲۴ــ الف، د: از شما بیاید. ب: از شما بیابید.
۲۵ــ ب، ج، د: میان اینان ترجمان و وسیله هم اینان.
۲۶ــ الف: بوبکر حفید جرجرای گوید که جرجانی یوسف حسین. ب: گفت‌که یوسف حسین.
۲۷ــ الف: جز الله نمی‌شنود. د: بنه می‌ـ شود.
۲۸ــ ج: + که.
۲۹ــ ب، ج: + که. د: که یوسف‌حسین گفت.
۳۰ــ الف: شود در طریق. ب: گوید که مرگ محقق. د: ابوعثمان مغربـــی گوید که مرد.
۳۱ــ الف، د: از هیچــکس شنــود مگــر ازو... ب: از هیچکس هیچ‌شنود مگر ازو.
۳۲ــ الف، ب: و کس ازو شنود.
۳۳ــ الف: او را چنان کند هر سخن. ب: که گوید ازو نشنوند. ج، د: که گوید ازو.
۳۴ــ قال یوسف الحسین.
۳۵ــ ب: مفاتحه.
۳۶ــ ب: که بوالحسین رازی گوید. د: گفت حسین ابری گوید.
۳۷ــ ب: متأدبان.
۳۸ــ الف: یکی فرج از غم تنهائی. د: فرج غمناکان از غم.
۳۹ــ ب: از توحید و دیگر شادکردن. ج، د: وسدیگر ثنا کردن.
۴۰ــ ب، ج: «او» ندارد.
۴۱ــ الف: و شیخ الاسلام.
۴۲ــ الف: رازی بود. ب: رازی است و از. د: یوسف‌بن حسین.
۴۳ــ ب، ج، د: + بوده.
۴۴ــ ب: «بوده» ندارد. د: ذوالنون‌مصری بوده و مه از.
۴۵ــ ب: رازی گوید. د: یوسف حسین گوید.
۴۶ــ ب: عبدلة حاضر. د: خواست شد عبدالله‌بن حاضر نزدیك.
۴۷ــ الف: + که.
۴۸ــ ب، د: به خانه می‌روم می‌خواهم. ج: مرا وصیتی کنی.
۴۹ــ ب: گفت تبدیری گفتم مگر بدیرم.
۵۰ــ ۵۰ــ الف، د: ندارد، ب: دانم که تبدیری گفتم بوك بدیرم.
۵۱ــ ب: برو گفت خویش. ج، د: برو و کتب خویش.
۵۲ــ الف: در دجله انداز. ب: و هر چه از ذوالنون نوشته‌ای فرو دجله گذار بیندیشیدم مرا از دل بر نمی‌آمــد

گفتم. د: فرا دجله گزار.
۵۳ـ د: آب شب مرا از اندیشه خواب نیامد ازدل برنیامد دیگر روز ویرا گفتم غیری دیگر گوی.
۵۴ـ الف: بندیشیدم. ب: ویرا گفتم گفت نه ترا گفتم که به نبدیری.
۵۵ـ ب: چیزی دیگر کو گفت هم نبدیری گفتم بدیرم.
۵۶ـ ج: مگوی که. د: چون بوی شوی مگوی که.
۵۷ـ ب: ذوالنون را رحمه‌الله دیده‌ام.
۵۸ـ د: + و خود را قبول مکار ظاهر خود را الوان‌نمای به خلق تا ترا رد کنند تا او را بمانی گفتم بیندیشم همه شب.
۵۹ـ الف، ب: گفت گفتم.
۶۰ـ الف: می‌آیدگفت گفتم‌که بنه‌پذیری.
ب، د: از گفت پیشینه.
۶۱ـ ب: رفتم دگر روز ویرا.
۶۲ـ ب: گفتم نبدیری گفت آخر ترا. د: گفتم بنه‌پذیری آخر گفت ترا سخن بگویم.
۶۳ـ ب: گفتم بگو.
۶۴ـ مخوان که با وی می‌خوانم و چنان کن که الله تعالی همیشه دریاد تو بود برو همین.
۶۵ـ الف: گفت پسین گفت کــه گفت موسی. د: فراموشی گفت چنان.
۶۶ـ ب: به یاد من تر باشد و هرجا که روی گذر. ج: و هرجا که. د: و هر جا که شی.
۶۷ـ ب: قال‌الله تعالــی و اذکــروا الله کثیــرا. ج: تسبحك کثیــرا الآیــه. د: قال الله تعالی.

و من طبقة[1] الثانية

سمنون بن حمزة الكذاب البغدادی، المحب، امام المحبة[2].

۱ـ و گفته‌اند که سمنون‌بن عبدالله ابوالحسین الخواص[3]. و نیز گفته‌اند که: کنیت او ابوالقاسم بود. و خود[4] را کذاب نام کرده بود، تا نه گفتندی کذاب[5]، باز ننگرستی. سمنون المحب گویند زیرا که وی یگانه[6] است در علم محبت که همه عمر از آن گفت[7]. با سری سقطی صحبت داشته و محمد علی القصاب و ابواحمد القلانسی[8]. از اقران جنید[9] و نوری است. از مهینان مشایخ عراق بوده، پس جنید برفته از دنیا[10].

۲ـ سمنون گوید که: محبت رهی را صافی[11] نشود تا زشتی بر همه عالم ننهد[12]. و انشد[13]:

قوم اذا هجروا من بعد ما وصلوا ماتوا و کلهم یهوون لو بعثوا[14]
والله لو یحلف[15] العشاق انهم سکری‌من‌البین‌یوم‌البین ماحنثوا[16]
تری المحبین سکری فی بیوتهم کفتیة الکهف ما یدرون کم لبثوا
اخذت ثلث الهوی غصبا ولی ثلث[17] و للخلایق فیما بیننا ثلث[18]

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[19]، که: سمنون را دیدند بر لب دجله قضیب بر ران خود می‌زد و این ابیات می‌خواند و ران وی[20] بدریده بود و خون می‌رفت ووی ناآگاه[21]:

کان لی قلب اعیش به ضاع منی فی تقلبه

رب، فاردده علی، فقد[۲۲] عیل صبری فـی تطلبه
واغث[۲۳]، مـادام بی رمق یا غیاث المستغیث به[۲۴]

۴ـ بوعثمان حیری بر جوانی[۲۵] شد بیمار بود. آن جـوان گفت[۲۶]: آه، وی گفت: از که؟ جوان گفت[۲۷]: از وی. گفت: با که؟

۵ـ مردی از راهبی[۲۸] پرسید که: به نزدیك شما بهینه چیز که از الله یادوید چیست[۲۹]؟ گفت: دلی که ازو بترسد[۳۰]. گفت که: ازین گذشت[۳۱]. گفت: جانی[۳۲] که او بیند. گفت: که این نبود[۳۳]؟ گفت: تنی که او پرستد[۳۴].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۵]: در ورق صوفیـان دل نیست، در ورق صوفیـان سخن از جان است، آن نه جان است، جان هم نیست، اما در طریق رشك بهانه بر جان است.

۷ـ لغیره[۳۶]:

کان لی قلب فصار غلیا[۳۷] لم یکن ذاك فی التحمل شیا
رحمةالله و السلام علیك اننی میت و ان کنت حیـا

***

شعر[۳۸]:

ولی الف وجه قد عرفت طریقها ولکن بلاقلب[۳۹] الی این اذهب[۴۰]؟

***

و لغیره[۴۱]:

کان قـلبی معی فلما التقینا صار قـلبی له فمن لی بقلبی[۴۲]
انا سلمت فـی هـواه قیادی[۴۳] وفو أدی قد ذل فی الحب صعبی

***

۸ـ للسمنون[۴۴]:

انا راض بطـول صدك عنی لـیس الا ان ذاك هـواك[۴۵]
فامتحن بالجفا صبری علی[۴۶] الود، و دعنی معلقاً برجاك[۴۷]

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: روزی[۴۸] سمنون گفت:

تـرید منی اختیـار سری و قد عـلمت المـراد منی
و لیس لی فـی سواک[۴۹] حظ فکیف مـا شئت فـاختبرنی

در ساعت حـاقن گشت، گفت: می‌گویند بـرو طهـارت کـن، پس ازین مرا مخوانید جزز کذاب[۵۰]. تا ویرا نگفتندی: کذاب، باز ننگرستید[۵۱].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ الف: سمنون‌بن حمزة البغدادی‌المحب امام المحبة. ب: سمنـون بـن حمزة البغدادی امام المحبة. د: البغـدادی المحب.
۳ـ الف: ابوالحسن الخواص.
۴ـ الف: وقتی خود. ب: خـود را. ج: بوده و خود.
۵ـ الف: که کذاب.
۶ـ ب: ویرا یگانه. د: ویرا وی یگانه.
۷ـ د: همه عمر در آن سخن گفت.
۸ـ الف: صحبت کرده و محمـد علـی قصاب. ب: و با محمد علی. د: داشته بود و محمدعلی القصاب و ابواحمد القلانسی.
۹ـ ب: و از اقران.
۱۰ـ ب: بوده پس جنید برفت از دنیا.
۱۱ـ ب: محبت رهی صافی. ج: گوید محبت.
۱۲ـ الف: برعالم تنهد.
۱۳ـ ب: وانشدنا.
۱۴ـ الف: ماتوا و هم یهوون کم بعثوا. ب: و هم یهوین لو بعثوا.
۱۵ـ ج، د: لوحلف.
۱۶ـ الف: ما حثوا. ب: یوم‌اللین. د: ما حنثوا.
۱۷ـ ب: عصبا ولی.
۱۸ـ دو بیت آخر در الف نیست. وترتیب ابیات در ب چنین است: ۱، ۳، ۲، ۴.
۱۹ـ ب، د: «قدس الله روحه» ندارد.
۲۰ـ ب: وران خود را.
۲۱ـ الف: نه آگاه. ب: و او نـاآگـاه لسمنون المحب.
۲۲ـ الف: نقعد.
۲۳ـ ب: مافاغث. ج، د: فاغث.
۲۴ـ د: یاغیاث‌المستغیثین به.
۲۵ـ الف: برجوانی.
۲۶ـ ب: + که.
۲۷ـ ج: از که گفت.
۲۸ـ الف: مرد از راهب.
۲۹ـ الف: به نزدیك شما بهتر چیز که الله یاوند چیست.
۳۰ـ الف: گفت دل که. د: ازو ترسد.
۳۱ـ ب: ازین گذشت. د: گفت ازیـن گذشتی.
۳۲ـ الف، د: گفت جان.
۳۳ـ ب: گفت ار این.
۳۴ـ الف، د: گفت تن که او پرستد. در نسخهٔ د: جملات به این صورت پس و پیش شده است: گفت تن که او پرستد گفت ازین گذشتی گفت جان که او بیند. گفت این نبود.
۳۵ـ د: «که» ندارد.
۳۶ـ ب: شعر. ج، د: ندارد.
۳۷ـ ب: قصار علیا.
۳۸ـ الف، ج، د: ندارد.

۳۹ـ الف، د: و لکن بلاقلت.
۴۰ـ ج، د: + البیتان.
۴۱ـ الف: ندارد. ج: وله.
۴۲ـ ب: لی تقلی.
۴۳ـ ب: هواه قبادی.
۴۴ـ ب: للسمنون المحب. د: ندارد.
۴۵ـ ج، د: لیس الا لان ذاك هواکا.
۴۶ـ ج، د: بالجفا ضمیری علی.
۴۷ـ الف: و دعنی مقاما برجاك. ج، د: برجاکا.
۴۸ـ د: روز.
۴۹ـ د: فی هواك.
۵۰ـ الف: پس مرا مخوانید جز کذاب.
د: پس ازین مرا مخوانید جزکذاب.
۵۱ـ الف: نگفتندی که کذاب باز ننگرستی
ب، د: باز ننگریستی.

شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله‌عنه، که[1]:

شیخ زهرون.

به‌مغرب بود، شیخ مغرب‌اید، مغربی بود از[2] اهل اطرابلس، از اقران مظفر کرمانشاهی، با یکدیگر در صحبت به‌مکه رفته‌اند[3]، زهرون فرا پیش و مظفر[4] پس او، و سیده، زن مظفر، پس ایشان، و همه جمله برمله[5] برفته‌اند از دنیا، رحمهم‌الله[6].

۱- بوعبدالله[7] مغربی گوید که: هیچ فتی ندیده‌ام[8] از فتیان چون زهرون.

۲- شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی به‌تماشا بیرون شده بود باجماعتی از درویشان، این دو بیت برخواندند[9]:

و سنا برق[10] نفی عنی‌الکری   لم یزل یلمع بی‌من[11] ذی‌طوی

منزل سلمی به نازلة   طیب الساحة معمور الفنا

وی بخروشید و بانگی چند بکرد و لختی شورکرد و بازگشت[12]، گفت: من تماشای خود بکردم.

۳- شیخ‌الاسلام گفت: درکتاب احمد ابی‌الحواری[13] دیدم‌که:

شیخ عرون بن الزنابه[14]:

کنیته ابوالاصبع، به‌مکه شیخ بوده[15] به شام بمرد. وی را به خواب دیدند، پرسیدند که: حال تو؟ گفت: حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا. شمار با من[16]

درگرفتند خرد خرد، پس منت نهادند و به یکبار فرا گذاشتند[۱۷].

شیخ‌الاسلام گفت که:

محمد با معتز،

۱ـ بوده ازهری. مردی[۱۸] صاحب[۱۹] ادب بوده و علم. هر گه او را گفتندید که: فلان[۲۰] کس بمرد. وی گفتید: وحصل ما فی‌الصدور(۱)[۲۱].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که حبیب عجمی گفت[۲۲] درین آیت: واذکر عبدنا ایوب(۲)، گفت: یعطی ویثنی. شیخ با عبدالرحمن صابونی این بشنید زیادت[۲۳] کرد، گفت: ویمنح و یمدح[۲۴].

شیخ‌الاسلام گفت که:

میمون مغربی

۱ـ بوده به مغرب[۲۵]، سیاه بود، چون در سماع آمدی، سپید شدی[۲۶]. اورا گفتند که[۲۷]: حال تو می‌بگردد! گفت: ازتو از آن آگاهید[۲۸] که من آگاهم، حال بر تو هم بگردید[۲۹].

۲ـ میمون[۳۰] المغربی من اهل المغرب وکان من‌السیاحین و هومن قدماء المشایخ و کان یرافق ابا موسی‌الدبیلی فی‌الاسفار وکان صاحب آیات و کرامات. حکی انه کان معه جراب وکان[۳۱] کلما اراد شیئاً ادخل یده فیه و اخرجه منه.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۲]: وقتی در بصره قحط افتاده بود، مردمان به‌استسقا بیرون شدند و عطای سلیمان با ایشان[۳۳]. عطا گوید[۳۴] رفتم بران گورستان، حسی شنیدم. باز شدم[۳۵] سعدون مجنون را دیدم[۳۶] در چهار طاقی از آن گورستان[۳۷] نشسته، دست برزانوی خود می‌زد و با خود چیزی می‌گفت. فرا شدم، سلام[۳۸] کردم. سعدون گفت: و علیکم‌السلام یا عطا[۳۹] و من کشف عنک‌الغطا؟ پس گفت[۴۰]:

---

(۱) قرآن، عادیات/۱۰. (۲) قرآن، ص/۴۱.

آن چه قوم‌اند؟ نفخ فی‌الصور ام بعثر ما فی‌القبور[۴۱]؟ گفتم: نـه، به‌استسقاء[۴۲] آمده‌اند، تنگی افتاده است[۴۳].

گفت: تو با ایشان آمده‌ای؟ گفتم: آری.

گفت: بقلب سماوی ام بقلب خاوی؟ گفت: خواهی که من ترا آب بخواهم[۴۴] تا باز گردید. گفتم: خواهم، چرا نخواهم.

گفت: خداوندا، به‌آن راز دوشینه‌ی من بر تو.

و باران در استاد و گفت[۴۵]: عطا، تا تر بند بمروکه تا تر بند بنه‌باید شد[۴۶].

عطای سلیمان[۴۷].

۱ـ از زهاد بصره است، سید وقت. بیمار بود، درآفتاب خفته بـود[۴۸]. او را گفتند: چرا با سایه نیایی[۴۹]؟ گفت: می‌خواهم که با سایه‌آیم[۵۰]، اما ترسم مرا گوید که: در[۵۱] راحت نفس خودکام برگرفتی.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سباع موصلی گوید کـه[۵۲]: داود گفت، علیه‌السلام: خداوندا، مـرا گفتی دست و پـای و روی بشوی خـدمت را، کنون بـا[۵۳] صحبت می‌خوانی، دل من[۵۴] چه چیز بشوید؟ گفت: الهموم والاحزان، تیمار و اندوه.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۵]: درین طریق ازین منزل چاره[۵۶] نیست، و همه چیز از چون خویشتنی زاید[۵۷]، مگر شادی که از اندوه زاید. و گفت[۵۸]: ایـن کار را بها نیست، یعنی صحبت حق را[۵۹]، اگر بودی، آن بها ناکامی و رنج بودی، وانشد[۶۰]:

ان حزنی فیک حزن عجب ولدته فیک امات الفرح[۶۱]

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: خالد معدان گوید کـه[۶۲]: هر کس را پیرایه‌ای بود، و هر کس که[۶۳] پیرایه‌ی او تنک‌تر و صافی‌تر بود دوستر بود[۶۴]، و پیرایه ملک تعالی دلهای دوستان اوست[۶۵]، هر دل که تنک‌تر و صافی‌تر[۶۶]، الله آنرا[۶۷] دوستر.

۵ـ خضر گفت فراموسی، علیهما‌السلام[۶۸]، چون از وی باز گشت[۶۹]: دل پیرایه است، نگر از[۷۰] چه پر می کنی!

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وقتی[۷۱] **بومعشر معروف بن احمد الزاهد**، مـات سنه اربع و سبعین فی ربیع الاول، به باشان[۷۲] در مسجد بود کـه ناگاه پیری فرا سر او آمد، پیر با هیبت و بهاء[۷۳]، وی را گفت: چه نامی؟ گفت[۷۴]: معروف. گفت: اوست[۷۵] و عارف بنده، و معرفت میان بنده، و او، دل پیرایه[۷۶] است، نگر کـه در پیرایه چه می‌کنی[۷۷]؟ این بگفت و برفت. با جعفر فقیه و بزرگان متفق شدند که وی خضر بود، علیه‌السلام.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: **بورجا عطاردی** گفت کـه[۷۸]: ابراهیم را به‌آتش انداختند، الله تعالی گفت آتش را: از تو اورا بیازاری[۷۹]، به عزت من کت در وقت[۸۰] به‌آتش مهین فـرستم. آتش بیفتاد[۸۱] بی‌هوش سه شبانه روز[۸۲]. چـون با کار آمد، گفت[۸۳]: الهی، آتش مهین کدام است؟ گفت: آن[۸۴] آتش که در دل دوستان من است.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بیهانـه‌ی آن آتش بسوخته، بیم آن بسوخته، هیبت بمانـده[۸۵]، و هوش آتش تف آنست و هوش آب نم آنست، و هوش هـر چیز قوام آنست[۸۶].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوطیب حراشی عکی گفت به اندلس[۸۷]، که دوزخ گفت فرا الله تعالی که: گر من در تو عاصی شدید، تـو با من چه کردید؟ گفت: ترا بسوختید[۸۸] به‌آتش سوزنده‌تر از تو. گفت: خداوندا[۸۹]، آن چه آتش است؟ گفت: آنکه در[۹۰] دل دوستان من است[۹۱].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابوطیب[۹۲] عکی گفته که: میکائیل از وی دستوری خواست که به تو نزدیکی جویم، و به آن بزرگی و پرهای وی، سه بار[۹۳] صد هزار سال راه برفت[۹۴]، چون بنگریست، همچنان بود، و جز از دوری نه فزود. زینهار[۹۵] خواست و تسبیح کرد.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: کـه عارف‌اید ویـرا[۹۶] به نفس دریافت. ویـرا نه به مسافت جوی که عزت ترا رد کند[۹۷]. به‌تقرب و نیاز جوی تا بکرم ترا بار دهد[۹۸].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: اسماعیل عبـاد گفت: آن شب کـه به تـو آیم

صاعقه بارد.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: «رضی‌الله عنه» ندارد.
۲ـ الف: شیخ مغرب بسود. ب: شیخ مغربست از. د: شیخ مغرب اید از.
۳ـ ب: به مکه‌رفتند. د: به‌مکه برفته‌اند.
۴ـ د: فراپیش مظفر.
۵ـ الف: و همه بجمله برمکه. ب: و همه جمله برمکه.
۶ـ الف: «رحمهم الله» ندارد.
۷ـ ب: یعبدله، د: ابوعبدالله.
۸ـ ب: هیچ فتا. ج: ندیدم. د: هیچ وقتی ندیدم.
۹ـ ب: برخواند شعر. از اینجا به بعد دنبالهٔ مطالب درج به مقدار پنج‌صفحه افتادگی دارد.
۱۰ـ الف: سنا برقی.
۱۱ـ الف: یلمع لی‌من. ب: لم‌یزل‌طمع‌لی. کشف الاسرار مانند متن. (ج ۱۰۴/۵).
۱۲ـ ب: بکرد و بازگشت. د: و بانگ چند بکرد.
۱۳ـ الف: احمدبن الحواری. د: احمد ابوالحواری.
۱۴ـ ب، د: عرون‌بن الوثابه.
۱۵ـ ب: کنیت ابوالاصبع به مکه شیخی بوده. د: کنیت او.
۱۶ـ الف: شمار به من.
۱۷ـ ب: و یکباره فرو گداشتند. د: و یکباره فرا گداشتند.
۱۸ـ ب، د: از هراة.
۱۹ـ الف: مرد صاحب.
۲۰ـ الف: هرکی او را گفتندی. ب: هر که که وی را گفتندی فلان.
۲۱ـ الف: وی گفتی، ب: بمرد گفتی حصل ما.
۲۲ـ ب، د: گفته.
۲۳ـ ب: شیخ بوعبدالرحمن. د: شیخ با عبدالرحمن صابونی زیادت کرده.
۲۴ـ ب: گفت یمنح و یمدح. د: کرده و یمنح و یمدح.
۲۵ـ ب، د: بود به مغرب.
۲۶ـ د: سفید شدی.
۲۷ـ ب: «که» ندارد.
۲۸ـ ب: آگاهی.
۲۹ـ ب: بر تو هم بگردیدی. د: حال تو برهم بگردد.
۳۰ـ د: و میمون.
۳۱ـ ب: حکی عنه انه. د: معه جواب وکان.
۳۲ـ ب: + که.
۳۳ـ د: + بود.
۳۴ـ ب: گوید که.
۳۵ـ الف: حس شنیدم. د: بان شدم.
۳۶ـ الف: سعدون مجنون دیدم.
۳۷ـ الف: از آن گور نشسته.
۳۸ـ د: فراوی شدم و سلام.
۳۹ـ الف، د: و علیکم السلام عطا.
۴۰ـ الف: گفت عطا.
۴۱ـ د: ام بعشرمن فی‌القبور.
۴۲ـ الف: گفتم به‌استسقاء.
۴۳ـ ب، د: «است» ندارد.
۴۴ـ الف: من آن ترا بخواهم. د: خواهی من آب ترا بخواهم.
۴۵ـ الف: باران در استاد. د: باران باریدن گرفت گفت.
۴۶ـ الف: تا تربند مرو که تا نتربند نباید شد. ب: تا بزنند بمرو مابزنند. د: که تا بترنند.
۴۷ـ عطای سلمی.
۴۸ـ از زهاد بصره بود سید وقت خود بیمار بود در آفتاب خفته.

۴۹ــ الف: چرا در سایه نمی‌آیی.
۵۰ــ الف: با سایه‌ام. د: من خواهم.
۵۱ــ ب: ترسم که مرا گویند در. د: ترسم که مرا گویند که.
۵۲ــ الف: سباغ‌موصلی. ب: سیاغ‌موصلی گفت که. د: سیاغ موصلی.
۵۳ــ ب: مرا گفتی که دست و... اکنون با. د: دست و روی و پای بشوی‌خدمت را اکنون با.
۵۴ــ د: «من» ندارد.
۵۵ــ ب: «که» ندارد.
۵۶ــ الف: منزل چاره.
۵۷ــ ب: از چون خود زاید. د: نیست همه چیز از چون خویشتن زاید.
۵۸ــ د: مگر شاگردی که از اندوه زاید گفت.
۵۹ــ د: «را» ندارد.
۶۰ــ ب: وانشدنا. د: شعر.
۶۱ــ ب: امات السرور.
۶۲ــ ب: «که» ندارد.
۶۳ــ ب: «که» ندارد.
۶۴ــ الف: وصاف‌تر. ب: و صافی‌تر الله آنرا دوستر. د: پیرایهٔ او نیکتـر و صاف‌تر.
۶۵ــ د: دوستانست.
۶۶ــ الف، د: صاف‌تر.
۶۷ــ د: الله او را.
۶۸ــ الف: خضر گفت با موسی علیهما ــ السلام. ب: خضر گفت موسی را علیه السلام.
۶۹ــ الف: + گفت دل. ب: + که دل.
۷۰ــ ب: نگر که از. د: نگر تا از.
۷۱ــ د: «وقتی» ندارد.
۷۲ــ د: سبعین و ثلثمائه فی‌ربیع‌الاول به باسان.
۷۳ــ ب: پیری با هیبت و بها. د: پیر با هیبت بها.
۷۴ــ ب، د: معروف گفت.
۷۵ــ د: گفت معروف اوست.
۷۶ــ ب: بنده و او پیرایـه. د: و دل پیرایه.
۷۷ــ ب: نگر که در دل‌پیرایه می چه‌کنی. د: نگر تا در پیرایه.
۷۸ــ ب: بودجانه عطاردی می‌گفت که. د: بودجانه عطاردی‌گفته.
۷۹ــ ب: اگر او را. د: ابراهیم را که به آتش انداختند الله گفت آتش را که او را نسوزی.
۸۰ــ الف: بعزت من که در وقت. د: بعزت من که ترا به آتش.
۸۱ــ ب: بیفتید.
۸۲ــ ب: شباروز.
۸۳ــ الف، ب: گفت آتش.
۸۴ــ د: «آن» ندارد.
۸۵ــ الف: آتش نسوخته هم آن نسوختن هیبت بمانده. ب: که آن آتش سوخته و بهانه بمانده. ج: بهانهٔ آن. د: هم آن آتش بسوخته.
۸۶ــ ب: هرچیزی قوام آنست. د: تف آنست و هوش هرچیز قوام آنست.
۸۷ــ الف: بوطیب خراشی گفته عکی به اندلس. ب: حواشی عکی گفت. ج: حواشی گفته عکی به انــدلس. د: بوطیب حراشی عکی گفت.
۸۸ــ ب: عاصی شدی... چه کردی... ترا بسوختی.
۸۹ــ ج، د: خداوند.
۹۰ــ ج: گفت آن آتش که در. د: گفت آتش که در.
۹۱ــ ج: «است» ندارد.
۹۲ــ ب، د: بوطیب.
۹۳ــ ب: جویم گفت بآن سزد که پرهای خویش پری سه بار. ج: آن بزرگیء پرهای وی. د: جویم به آن بزرگی و پرهای وی سیار.
۹۴ــ الف: صد هزار ماه را برفت. ب: صدهزار ساله راه برفت.
۹۵ــ ب: جز دوری نیفزود زنهار. ج:

جزدوری. د: جز دوری نیفزود.

۹۶ـ الف، ب: که عارف آمد ویرا.

۹۷ـ الف: عزت تو رد کنند. ب، ج: به مسافت‌جویی که. د: عزت او ترا رد کند.

۹۸ـ الف: به تقرب نیازجوی تا کرم ترا باز دهد.

و من طبقة[1] الثانية

علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی.

۱ـ کنیته ابوالحسن[2]، مردی بزرگ بوده، از قدیمان مشایخ سپاهان[3]. شاگرد محمد یوسف بنااید[4]. از اقران جنید بوده[5]، او را به وی مکاتبت و رسالت[6] بود. با ابن معدان[7] و بابوتراب نخشبی صحبت داشته بود[8].

۲ـ عمرو عثمان مکی را که می سی هزار درم وام برآمد[9] به مکه، وی همه آن بداد[10]. بی آگاهی وی سفته به مکه فرستاد[11]. القصه.

۳ـ علی‌سهل گوید: نه حلال است به سوی ما که[12] این طایفه را درویشان[13] خوانند که ایشان توانگرترین[14] خلق‌اند.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پادشاه که جامه‌های نیکو فرا دنیاداران داد فرجامه فرا درویشان داد[15]، و طعام پاکیزه[16] فرا ایشان داد[15]، و لذت طعام فرا درویشان داد[17].

۵ـ للمرشدی: یعیرنی قومی علی‌الملبس الدرن[18]، الابیات[19].

۶ـ علی سهل گفت[20]: اعاذناالله و ایاکم من غرور حسن‌الاعمال مع فساد بواطن‌الاسرار.

۷ـ و هم وی گفت[21]: التصوف التبری عن من[22] دونه والتخلی عن‌من[22] سواه.

۸ـ و پرسیدند[23] از وی از حقیقت توحید، گفت: بعید من‌الظنون قریب فی‌الحقایق.

۹ـ و انشد لبعضهم:

فقلت[۲۴] لاصحابی هی الشمس ضوئها قریب ولکن فی تناولها بعد

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۵]: فرا علی سهل گفتند که: یاد داری روز بلی[۲۶]؟ گفت: چون ندارم، گوئی که[۲۷] دی بود.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: درین نقص است[۲۸]، صوفی را دی و فردا چه بود؟ آن روز را هنوز شب نیامده[۲۹]، صوفی در آن روز است، صوفی در وقت است، او ابن‌الوقت، و او ابن‌الازل است[۳۰].

۱۲ـ تو از پدر زادی و عارف[۳۱] از وقت، تو در خانه نشستی و عارف[۳۱] در وقت، تو بر مرکب[۳۲] سواری و وی[۳۱] بر وقت، تو بنده‌ی وقتی و عارف اشمنده‌ی وقت[۳۳]، وقت جام اوست و او اشمنده‌ی وقت[۳۳]، عارف و صوفی را دی و فردا نبود، او به وقت قایم است و بر وقت موقوف است.

صوفی را با وقت دیگر چه کار؟ صوفی چه بود؟ صاحب وقت، صوفی در ازل خود بشنیده، وطن صوفی وقت اواید[۳۴]، و نسبت او موجود اواید[۳۵]، وصورت او حال اواید[۳۶].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: علی سهل مروزی اواید[۳۷] که در سرای عبدالله مبارك شد. گفت: این[۳۸] کنیزکان مطرب چرا بر بام کرده‌ای آراسته، چرا فرو نخوانی؟ ابن‌المبارك گفت[۳۹]: چنین کنم.

چون بیرون شد، ابن‌المبارك[۴۰] گفت[۴۱]: ویرا بکوشید و دریاوید که وی[۴۲] اکنون برود از دنیا، که آنکه او دید، بر بام[۴۳]، حوران بوده‌اند، پذیره‌ی وی[۴۴] فرستاده‌اند[۴۵] از بهشت، که بر بام من هیچ کنیزك نبود[۴۶]. ووی دروغ نگوید، بکوشید زود، چون بیرون رفت از سرای، در وقت جان بداد[۴۷].

۱۴ـ سهل علی مروزی را پرسیدند که: از نواخت‌های الله که بنده را بدان بنوازد[۴۸] کدام مه است؟ گفت: فراغت دل[۴۹].

۱۵ـ مصطفی گفت، صلی‌الله علیه و سلم[۵۰]: نعمتان مغبون فیهما کثیر[۵۱] من

الناس: الصحة و الفراغ[52].

و این سهل علی گوید: الفراغ بلاء من البلایا. و آن چنان است که:

شیخ‌الاسلام گفت کـه: کسی را کـه تقوی برو نـه غالب[53] بود، ویـرا شغل به از فراغت باشد[54] تا از فراغت ویرا بلایی نخیزد[55]. چنانکه گفته‌اند[56]:

لقد جلب الفراغ علیك شغلا و اسباب البلا من الفراغ

اما او که[57] متقی بود وورع و دل دارد ویرا فراغت ملکی باشد[58] بی‌بهاء، و فراغت دل، خانه‌ی صحبت حق‌اید[59] و درویشی دکان[60] این کار.

۱۶ـ ابن جـریح گوید: هر که او را طریق عزم نیست، او را وو زیـادت[61] روی نیست.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ د: کنیت ابوالحسن.
۳ـ الف: بوده و از قدیمان. ب: مردی بود بزرگ از قدیمان مشایخ‌اصفهان. ج: مشایخ اصفهان. د: مرد بزرگ بوده از قدیمان مشایخ اصفهان.
۴ـ شاگردمحمدیوسف بنابود. ب: بناست.
۵ـ ب: بود.
۶ـ د: و رسالات.
۷ـ د: بوده باین معدان.
۸ـ الف: صحبت کرده بود. د: صحبت داشته.
۹ـ ب: مکی را سی‌هزار. د: و عمربن عثمان مکی را سی‌هزار درم قرض برآمده.
۱۰ـ ب: وی همه بداد. ج: وی آن همه بداد.
۱۱ـ د: وی به مکه فرستاد.
۱۲ـ الف: به سوی اما که.
۱۳ـ ب: درویش.
۱۴ـ الف: توانگرین.
۱۵ـ ج: «داد» ندارد.
۱۶ـ ب، د: وطعامهای پاکیزه.
۱۷ـ الف: مزه فرا ایشان داد. ب: لذت طعام درویشان داد.
۱۸ـ الف: یمیـری قـومی علی‌الملبس الدون.. ج: الملبس الـدرنـي. د: الملبس الدرانی.
۱۹ـ د: ندارد.
۲۰ـ ج: گفته.
۲۱ـ ب، ج، د: گفته.
۲۲ـ ب، ج، د: عمن.
۲۳ـ د: و پرسیدن.
۲۴ـ ج، د: فقلنا.
۲۵ـ ب: «که» ندارد.
۲۶ـ د: + را.
۲۷ـ ب، د: «که» ندارد.
۲۸ـ الف: گفت کـه. ب: گفت نقص است.
۲۹ـ الف: آن روز هنوز شب نیامده. ج، د: آن روز هنوز.
۳۰ـ ب، ج: در وقت‌است یا ابن الوقت است. د: ابن‌الوقت است او ابن الازل است.

۳۱ـ ب: صوفی.
۳۲ـ الف، ج: تو در مرکب.
۳۳ـ ج، د: آشامندهٔ وقت.
۳۴ـ الف: بشنیدهٔ و خلق صوفی. ب: وقت اوست.
۳۵ـ ب: و نسبت اومی خود را خلـــق اوست. د: و نسبت او موجوداید.
۳۶ـ ب: حال اوست.
۳۷ـ الف: علی سهل یار او اید. ب: که سهل علی مروزی یار اوست. د: سهل علی مروزی.
۳۸ـ د: آن.
۳۹ـ د: + که.
۴۰ـ ج: «ابن المبارک» ندارد.
۴۱ـ الف: گفت که.
۴۲ـ ب: «وی» ندارد.
۴۳ـ ب، ج: بربام من.
۴۴ـ ب: حوران بودند بدیرهٔ او.
۴۵ـ الف: فرمستادند.
۴۶ـ د: بربام من هیچکس نیست.
۴۷ـ الف: در حال جان بداد. ج: + رحمه‌الله تعالی. د: رحمه‌الله.
۴۸ـ الف: که بنده بدان بنوازد. ب: بران بنوازد. ج: به آن.
۴۹ـ ب: فراغ دل. ج: فراغت.
۵۰ـ ب: مصطفی صلی‌الله علیه و سلم گفت. د: و مصطفی.
۵۱ـ ج: فیهما بحیل کثیر.
۵۲ـ ج، د: الصحة و الفراغة.
۵۳ـ الف: کسی را تقوی. ب: تقوی بر وی نه غالب.
۵۴ـ الف: به از فراغ باشد. ب: به از فراغت بود. د: به از فراغت.
۵۵ـ الف: بلانخیزد.
۵۶ـ ب: چنانکه کسی گفته شعر. ج، د: چنانکه کسی گفته.
۵۷ـ د: اما آنکه.
۵۸ـ الف: ملك باشد. ب: دارد فراغت او را ملکی باشد. ج: ملکی بود.
۵۹ـ الف: حق باشد. ب: حقست.
۶۰ـ الف: دوکان.
۶۱ـ ب، د: او را در زیادت.

علي بن حمزة الاصفهاني الحلاج[1].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وی نه حـلاج بود چـون حسین منصور. شاگرد محمدبن یوسف بنا[2] بود به اصفهان[3].

۲ـ شیخ عباس فقیر مرا گفت که[4]: عبدالعزیز مرغزی گفت کـه بوالحسین مراغی گفت که علی‌بن حمزه‌ی حلاج[5] گفت که: من بـه روزگار به نزدیك محمد یوسف رازه می‌بودم به سپاهان و با او می‌نشستم[6]، و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی، از حکایات او می‌نوشتم[7].

وقتی از نزدیك وی[8] برفتم، به حج شدم. چـون بازگشتم به بصره رسیدم، خبر وفـات محمد یـوسف[9] به بصره رسید، به غمی رسیدم که صفت نتوانم کرد[10]، گفتم: صفاهان مرا بر نتاود[11]، بـه بصره بنشستم به نـزدیك شاگردان سهل تستری می‌بودم.

و ایشان از وی حـکایت می‌کردند[12] و از سخنـان وی چیزی می‌گفتند[13]. وقتی که سخنی رفتی که مرا خوش[14] آمدی ـ ومن امی بودم ـ از کسی[15] خواستمی که آن مـرا بنوشتی. روزی بـر کران آب[16]، طهـارت می‌کردم، آن کاغذها[17] از آستین من در آب افتاد و تباه شد. رنجی به من رسید عجب صعب که[18] آن را از[19] روزگار دراز فرا[20] جمع کرده بودم.

آن شب سهل تستری[21] را به خواب دیدم. مرا گفت: ای مبارك، رنجه شدی که آن دفترهای تو در آب[22] افتاد؟ گفتم آری ای استاد[23]. گفت: حق دوستی آن

سخنان، و حق‌الله از خود طلب نکنی، و حق دوستان او. گفتم: ای استاد، مرا طاقت این نیست.

درین سخن بودیم کـه مصطفی را دیدم، صلی‌الله علیه‌وسلم، که می‌آمد[۲۴] با جماعتی از یاران از اصحاب صفه. من چون او را بدیدم[۲۶] از شادی دویدم فراپیش او[۲۵]، مصطفی، علیه‌السلام، در من خندید[۲۷]. گفت: چرا نگوئی این صدیق را یعنی سهل تستری را که: دوستی این طایفه و این سخنان، خود عین حقیقت است.

بدان می‌مانست که مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم[۲۸]، آمده بود که با سهل از آن گویـد، سهل گفت: استغفرالله، یـا رسـول‌الله. مصطفی، صلی‌الله عـلیه وسلم[۲۹] بخندید. بر شادی[۳۰] از خواب بیدار شدم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: دوستی[۳۱] ایـن کار این کار است، دوستی[۳۲] این سخنان و دوستی این قوم عین این کار است. کامستید کـه انکار برین کار، این کار[۳۳] بودید که از حقیقت هیچ چیز[۳۴] مجاز نرود.

علی بن شعیب السقاء

۱ـ از حیره‌ی نشابور بوده[۳۵] و بابا حفص صحبت کرده بود. اورا پنجاه واند[۳۶] حج آرند، همه محرم، از نشابور رفته بود و در[۳۷] زیر هـر میل[۳۸] دو رکعت نماز می‌کردی. ویرا گفتند: این رکعت چیست[۳۹]؟ گفت[۴۰]: لیشهدوا منافع لهم. این منافع من‌اید[۴۱] از حج من بدو.

۲ـ شیخ[۴۲] الاسلام گفت که: از قرب‌الله به خود انـدیشیدن حیرت است[۴۳] و بنه اندیشیدن جنایت است[۴۳].

۳ـ سیروانی گوید:

از عارف نشان نیست[۴۴]، هر نشان کـه از عارف[۴۵] دهند بهتان است. لم یزل بشنیدی[۴۶]؟! نشان عـارف آن است، نشان آمـد، آب وگل اسیر آن است، او از آمد[۴۷] روز و شب در آن پنهان است[۴۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: علی‌بن حمزهٔ اصفهانی حلاج، د: حمزة اصفاهانی الحلاج.
۲ـ ب: یوسف البنا.
۳ـ د: «به اصفهان» ندارد.
۴ـ فقیر گفت مرا که.
۵ـ الف: گفت علی حمزهٔ حلاج. ب: علی ابن حمزة الحلاج.
۶ـ ب: یوسف‌رازه افتادم قا او می‌بودم‌به اصفهان. ج: می‌بودم به اصفهان و با وی می‌نشستم. د: به روزگار به محمد یوسف‌رازه می‌بودم به اصفهان و با وی می‌نشستم.
۷ـ ج: می‌نبشتم. د: گفتی حکایات می‌ـ نوشتم.
۸ـ ب، ج، د: نزدیك او.
۹ـ د: محمدبن یوسف.
۱۰ـ الف: به غم رسیدم. ج: که صفت نتوان کرد. د: به غم رسیدم که صفت نتوان.
۱۱ـ الف: مرا بر نتابد. ب: اصفهان. ج: اصفهان مرا برنتابد. د: اصباهان مرا برنتابد.
۱۲ـ الف: ایشان. ب: حکایات می‌کردند.
۱۳ـ الف: چیزی می‌گفتند. ب، د: از سخنان او چیزی.
۱۴ـ ب: وقتی سخنی رفتی، ج: رفتی که آن مرا. د: وقتی که مرا سخنی از آن خوش.
۱۵ـ د: از هرکس.
۱۶ـ ب: بر کنار آب.
۱۷ـ ب: آن کاغدها.
۱۸ـ الف: رنجی رسید بر من که. ب: رنجی رسیدبه من صعب که.
۱۹ـ ب، ج: «از» ندارد.
۲۰ـ ب، ج، د: «فرا» ندارد.
۲۱ـ ب: + رحمه‌الله.
۲۲ـ ب: دفترها در آب.
۲۳ـ ب: آری استاد.
۲۴ـ ب: درین سخن بودم که مصطفی را صلی‌الله علیه وسلم دیدم می‌آمد.
۲۵ـ ب: او را دیدم.
۲۶ـ د: از شادی فراپیش او دوّیدم.
۲۷ـ ب: مصطفی درمن‌خندید. د:مصطفی صلی‌الله علیه وسلم در من نگریست و بخندید.
۲۸ـ ب: مصطفی علیه‌السلام.
۲۹ـ الف، ج: صلی‌الله علیه.
۳۰ـ ب: زشادی.
۳۱ـ الف: «دوستی» ندارد.
۳۲ـ د: و دوستی.
۳۳ـ ب: این بودی. ج: کامستید که این کار: د: کامسقید که.
۳۴ـ ب، ج: هیچیز.
۳۵ـ ب: بود. ج: نیسابور بوده. د: نیشابور بوده.
۳۶ـ الف: صحبت کرده. ب: و او را. ج، د: پنجاه‌و پنج حج.
۳۷ـ د: از نیشابور رفته بود در.
۳۸ـ ب: هر میلی.
۳۹ـ د: این رکعات چیست.
۴۰ـ الف: «گفت» ندارد.
۴۱ـ الف، د: من‌اند. ب: منست.
۴۲ـ ج: و شیخ.
۴۳ـ د: اید.
۴۴ـ د: از عارف نشان نیست عارف آن است.
۴۵ـ ب: هرنشانی که. ج: هر نشان از عارف.
۴۶ـ ب، ج: شنیدی.
۴۷ـ ب، ج: آواز آمد.
۴۸ـ الف: + وسلم.

و من طبقة[1] الثانية
علی‌بن الموفق البغدادی.

۱ـ از قدیمان مشایخ عراق است. مسافر بوده[2]. ذوالنون مصری دیده بود و جز ازو[3]. شیخ‌الاسلام گفت که: ویرا هفتاد و چهار حج آرند. وقتی[4] حج کرده بود باخود می‌گفت به‌تأسف که: می‌شوی و می‌آیی، نه دل و نه وقت، من خود در چه‌ام؟

آن‌شب حق‌تعالی[5] را به‌خواب دید، ویرا گفت: پسر موفق تو به‌خانه‌خوانی[6]، و آری کسی راکش[7] نخواهی؟ گر من ترا نمی‌خواهید، نمی‌خوانید و نمی‌آرید[8].

۲ـ وقتی حج بکرد و[9] گفت: خداوندا، این حج من آن‌کس را که‌خواست حج‌کند و نتوانست[10]. آن شب حق‌تعالی[5] را به‌خواب دید، ویرا گفت: پسر موفق، برمن می‌سخاوت کنی[11]؟! گواه باش[12]، من امروز هرکه شهادت‌گوی[13] از مشرق تامغرب[14]، همه را بیامرزیدم و هریکی را حجی بنوشتم[15].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: علی‌بن‌الموفق گفت که[16]:

خداوندا، اگر من ترا از بیم دوزخ می[17] پرستم، در دوزخم فرودآر[18]، واگر به‌امید[19] بهشت می‌پرستم، هرگز درآنجا جای‌مده و فرو میار، و اگر به[20] مهر می‌پرستم، یك[21] دیدار بنمای و پس‌ازآن هرچه[22] خواهی کن.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ د: عراق‌اید مسافر بوده سالها.
۳ـ ب، ج: ذوالنون مصری را دیده بود و جزو.
۴ـ الف: وقت.
۵ـ د: آن شب الله تعالی.
۶ـ ج: خانهٔ خویش خوانی. د: پس‌موفق تو به خانهٔ خود خوانی.
۷ـ ب: و آری‌کش. ج: خوانی کسی را.
۸ـ د: اگر من ترا نمی‌خواهید و نمی‌آرید و نمی‌خوانید.
۹ـ د: «و» ندارد.
۱۰ـ الف، ب: کند و نمی‌توانست. د: خواست حج که کند و.
۱۱ـ الف: گفت موفق برمن سخاوت‌کنی. ج: به‌خواب دید گفت پسر موفق برمن سخاوت می‌کنی. د: سخاوت می‌کنی.
۱۲ـ ب، د: گواه باش که.
۱۳ـ ب، ج: شهادت‌گوی است. د: شهادت گوی‌اید.
۱۴ـ ج: تا به مغرب.
۱۵ـ ب، ج: نوشتم. د: و هر یك را حج نوشتم.
۱۶ـ ب: «که» ندارد.
۱۷ـ ب: «می» ندارد.
۱۸ـ ب: در دوزخم فرست.
۱۹ـ د: برامید.
۲۰ـ ب: و هرگز در آن‌ام جای مده و فرو میاور و گربه.
۲۱ـ ج: یکی.
۲۲ـ ب: و پس.

و من طبقة[1] الثانية

ابو احمد القلانسی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[3]: ابواحمد القلانسی از قدیمان مشایخ است. نام وی مصعب‌بن‌احمد البغدادی. گویند که: اصل[4] وی از مرو است. از اقران جنید ورویم بوده[5]، استاد مقری‌اید[6]. فی‌التاریخ حج ابواحمدالقلانسی سنه تسعین ومائتین ومات[7] بمکة بعدانصراف‌الحاج بقلیل[8].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بواحمد قلانسی گوید[9] که: روزی درمیان قومی بودم، گفتم که: ازارمن، درمیان سخن از من ببریدند[10] که توگفتی: آن من[11].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[12]: نه ادب است درمیان صوفیان که‌گوئی[13]: ازارمن یا نعلین من[14]. از آداب‌ایشان است که خود را درمیان یاران چیزی ملك نبینند[15]، مگر بضرورت ظاهر.

۴ـ شیخ سیروانی گوید که: چون صوفی گوید[16] که: نعلین من، ازارمن. نگر[17] به‌چشم درو ننگری یعنی که اینان[18] را ملك نباشد.

۵ـ وقتی بواحمد قلانسی بیمار گشت و محتضرگشت[19]، گفت:

خداوندا، اگر مرا به‌نزدیك تو هیچ قیمتی بودی[20]، مرگ‌من، بین‌المنزلین بودید، میان[21] دومنزل. کسی بمتواری درحجره‌ی او متهم‌کردند[22]. ویرا درمحفه بیرون بردند که[23] به‌خانه‌ی بوالفضل مالك طرق برند[24]، در راه بمرد.

۶ـ شیخ الاسلام گفت: وقتی جوانمردی از زندگانی نومید گشت و مشفقان

وی[۲۵] از وی نومید شدند. ایشان[۲۶] را پیش خواند و گفت: از بهـر خدای مرا به شما یك حاجت است[۲۷]، روا هست؟ گفتند: هست، بگوی[۲۸]. گفت: گـر مرا مرگ آید[۲۹] ایدر مرا درمرغوزن گوران به‌گورکنید[۳۰]. ایشان متحیر شدند[۳۱] کـه این چیست که[۳۲] وی گفت!

گفت: خداوند را گفته بودم گـر مرا نزدیك تو بـا تو هیچـیز است یعنی: قدریست[۳۳]، مرا بطرسوس مرگ ده؛ ایدر می‌بروم، دانم کـه مرا به‌او هیچ نیست از قیمت و قدر[۳۴]. دیگر نیمه روز بهی‌اش پدیدار آمد و بـرخاست و به‌طرسوس شد و آنجا برفت[۳۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ الف: ندارد. د: + از قدیمان مشایخ است.
۳ــ ب: «که» ندارد.
۴ــ د: نام وی صعب‌بن احمد القلانسی البغدادی گویند اصل.
۵ــ ب: بوده است.
۶ــ الف: مقری بود. ب: مقری آید.
۷ــ د: سنه تسع و مائتین فمات.
۸ــ الف، ب: بعدا نصراف الحج بقلیل.
۹ــ ب: بواحمدگوید. د: ابواحمدقلانسی گوید.
۱۰ــ ب: در میان قومی گفته بودم در میان سخن که ازارمن ازمن ببریدند. د: از من ببریدن.
۱۱ــ الف: توگفتی که آن من.
۱۲ــ د: «که» ندارد.
۱۳ــ الف: نه ادبست که در میان صوفیان گوئی. د: گوئی که.
۱۴ــ الف: آن من نعلین من. ب: یانطین من از ادب ایشانست.
۱۵ــ ب: ملك نه‌بیتی. ج: نبیند.
۱۶ــ ج، د: بگوید.
۱۷ــ د: نعلین من یا ازارمن نگر که به.
۱۸ــ ب: که ایشانرا. د: که ایمانرا.
۱۹ــ د: محتضر بود.
۲۰ــ ج: هیچ بودی.
۲۱ــ الف، ب: بین‌المنزلین بودی. ج، د: در میان.
۲۲ــ ج: متهم پنهان کردند.
۲۳ــ ب، ج: بیرون آوردند که. د: و ویرا در محفه.
۲۴ــ ب: به خانهٔ ابوالفضل مالك طوف برند. د: مالکی طرقی برند.
۲۵ــ ج، د: و شفیقان وی.
۲۶ــ ج: «ایشان را» ندارد.
۲۷ــ ج: به شما حاجتی است.
۲۸ــ د: «بگوی» ندارد.
۲۹ــ ب: مرگ رسد.
۳۰ــ ج: در مرغوزن. د: در مـرغوزن گوران درگور کنید.
۳۱ــ ج، د: متحیر گشتند.
۳۲ــ ج: این چیست وی گفت خداوند را. د: چیست که وی می‌گوید.
۳۳ــ ب: گرمرا به نزدیك تو با تو هیچ چیزی است. ج: گر مرا به نزدیك‌تو.

د: اگر مـــرا به‌نزدیك تو هیچ‌چیزی است یعنی قدری مرا.
۳۴ــ الف: مرا به او هیچ‌چیز نیست یعنی از قیمت و قدر. ب: مرا با تو هیچ چیز نیست یعنی قیمت و قدر. د: ایدر می‌میرم دانم که مرا با او هیچ.

۳۵ــ الف: دیگر نیمه روز بهی پدیدار آمد. ب: دیگر نیمه روزبهیش پدیدار آمد برخاست و. ج: پدیدآمد. د: پدید آمد و برخاست و به طرسوس شد و آنجا برفت از دنیا.

و من طبقة[1] الثانية

ابو عبدالله بن الجلا رحمه‌الله[2].

۱ـ نام وی احمدبن‌یحیی‌الجلا، و گفتند که محمدبن‌یحیی و احمد درستر[3]. اصل وی بغدادیست اما به رمله بوده و دمشق[4]. از اجله‌ی مشایخ شام است، شاگرد بوتراب نخشبی‌اید و آن پدر وی یحیی و آن ذوالنون مصری؛ و بـا عبید[5] بسری بوده در صحبت و سفر. استاد دقی اید. عالم بوده و ورع[6].

۲ـ و گفته‌اند که:

در دنیا سه امام بوده‌اند[7] از ائمه‌ی صوفیان که ایشان را چهارم نبود: جنید به بغداد، و بو[8]عبدالله جلا به شام، و بوعثمان حیری به نشابور[9].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی نه آیینه روشن کردید کـه به سخن وی دلها روشن شدید، ویرا به‌آن جلا نام کردند[10].

۴ـ وقتی بـوالخیر تیناتی بـوعبدالله جلا[11] را دیـد کـه در میغ می‌رفت در هوا، ابوالخیر آواز داد که: بشناختم. جواب داد که: نشناختی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: ابوالخیر شناخت شخص را می‌گفت[12] و بوعبدالله شناخت مقام و شرف را می‌گفت.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر[13] واسطی گفت با جلالت خود که من مردی و نیم[14] دیـده‌ام. آن مرد تمام بگفته که که بود: ابوامیه‌الماحوری و آن نیم مرد بوعبدالله جلا[15].

واسطی را گفتند که: چون او را نیم مرد گفتی و ویرا تمام[۱۶]؟

گفت: بوامیه ماحوری[۱۷] از دست هیچ مخلـوق چیزی بنخورد[۱۸] و ابن‌جلا از مال مردی می‌خورد که او را علی بن‌عبدالله القطان گفتندی[۱۹].

۷ـ ابوبکر واسطی کسی را بنه‌پسندیدی[۲۰] وی عظیم بـود از خواری خلق به نزدیك او، و از عزیزی توحید در علم او.

۸ـ پرسیدنـد بوعبدالله جلا را از محبت. گفت[۲۱]: مالی وللمحبة و انا ارید[۲۲] ان‌اتعلم‌التوبة.

۹ـ ابراهیم‌بن‌المولد[۲۳] گوید: پرسیدم از بوعبدالله[۲۴] جلا: متی‌یستحق‌للفقیر اسم‌الفقیر[۲۵]؟ فقال: اذالم یبق‌علیه من نفسه مطالبة ظاهراً و باطناً.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت: سیصد تن با بوتواب[۲۶] نخشبی در بادیه شدند بارکوها، دو تن با او[۲۷] بماندند: بوعبدالله جلا[۲۸] و بوعبید بسری.

بوعبید بسری[۲۹].

۱ـ نام وی محمدبن حسان است.

۲ـ بوعبدالله جلا گـویـد[۳۰]: لقیت ستمائة شیخ مـارایت منهـم مثل اربعة: ذوالنون المصری و اباتراب النخشبی و اباعبید[۳۱] البسری، وابوالعباس عطا[۳۲].

۳ـ بوعثمان آدمی گوید کـه: چون پیشین روز[۳۳] رمضان درآمدی، بوعبید بسری[۳۴] در خانه شدی و زن و اهل را گفتی کـه در خانـه برآوریـد و سوراخی بگذارید[۳۵] و هرشبی نانی اینجا فرومی‌اندازیـد[۳۶]. چون روز عید بودیـد درخانه بازکردندی[۳۷] و درخانه شدندی، همچنان آن سی نان بر جابـودی[۳۸] و در زاویه نهاده. همه ماه نه نان خورده و نه‌آب[۳۹]، بر یك طهارت و بر یك نماز[۴۰].

۴ـ بوعبید گفت: صدق‌المحبة بطاعة‌المحبوب.

۵ـ هم وی گفت[۴۱]: ان‌الله تعالی عباداً ینظرون فی بدایاتهم الی[۴۲] نهایـاتهم. گفت: الله‌تعالی را دوستان‌اند کـه در اول آخـر این کار می‌بینند[۴۳]. و این بوعبید

مردی بزرگ[۴۴] است.

۶ـ شیخ‌الاسلام، قدس‌الله روحه[۴۵]، در مقامات خود[۴۶] از کس حکایت نکند مگر بر سر مقامات و بنای آن ازین سه چهار تن[۴۷]: خضر، علیه‌السلام، و دیگر ذوالنون مصری، و بوعبید بسری و بوبکر[۴۸] کتانی، رحمهم‌الله.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: من‌الطبقة.
۲ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
۳ـ ب: محمدبن‌یحیی‌الجلا. د: درست‌رست.
۴ـ الف: اما بن مکه بود ثم‌الدمشق. که در اصل و دمشق بوده و به«ثم‌الدمشق» تبدیل شده است.
۵ـ الف: بوتراب نخشبی و آن پدر یحیی و باذوالنون. مصری و بابوعبید. ب: بوتراب نخشبی آید و آن پدر یحیی. ج: نخشبی اید و پدر وی یحیی. د: و باذوالنون المصری و بابوعبید.
۶ـ ب: دقی آید عالم بوده است. د: عالم بوده و باورع.
۷ـ ب: سه امام بودنده از.
۸ـ د: ابوعبدالله.
۹ـ ج: به نیسابور. د: به نیشابور.
۱۰ـ الف، ب: روشن کردی که به سخن وی دلها روشن می‌شد ویرا به آن جلی نام کردند. ج: روشن کردی که به سخن وی دلهاروشن شدی. د: ویرا بدان نام جلا کردند.
۱۱ـ الف: تیناتی و بوعبدالله. ب: بوعبدله جلا. د: وقتی ابوالخیرتیناتی ابوعبدالله جلا.
۱۲ـ الف: که بوالخیر شناخت شخص می‌گفت. ج: گفت ابوالخیر.
۱۳ـ ب، د: ابوبکر.
۱۴ـ الف: با جلالت خود که هرگز من مردی. ب: من مرد و نیم.
۱۵ـ الف: آن مرد تمام گفته که ابوامیة الماجوری. ب: آن مرد تمایم بکعبه که که بود ابوامیة الماجوری وآن نیم مرد بوعبدلة جلا. د: دیده‌ام گفتندآن مرد تمام‌که بودگفت‌ابوامیةالماحوری و آن نیم مرد بود عبدالله جلا.
۱۶ـ ب: گفتند چون او را نیم مرد گفتی و ویرا مرد تمام. ج: و ویرا مردتمام. د: گفتند چون او را نیم مرد گفتی‌گفت بوامیه.
۱۷ـ الف، ب: بوامیه ماجوری.
۱۸ـ ب: چیزی نخوردی. ج: چیزبنخورد. د: طعام نخورد.
۱۹ـ الف: او را عبدالله القطان گفتند. ج: گفتند.
۲۰ـ الف: ابوبکر واسطی کسی بنه پسندید. ب: بنه پسندید عظیم بود. د: کسی بنه پسندیده‌ی بوعبدالله جلارا.
۲۱ـ ج: بوعبدالله جلا را پرسیدند از محبت. د: بوعبدالله را از محبت پرسیدند. ب: «گفت» ندارد.
۲۲ـ الف: وان ارید.
۲۳ـ ج، د: ابراهیم‌بن مولد.
۲۴ـ د: از ابو عبدالله.
۲۵ـ الف، ج: اسم الفقر.
۲۶ـ ب، ج: با ابوتراب.
۲۷ـ الف، ج: دو تن به او. د: دربادیه شدند بازکوها.
۲۸ـ ب: بوعبدله جلا. د: با او بماندند ابوعبدالله جلا گوید.
۲۹ـ ب: ندارد.

۳۰ـ ب: بو عبدالله گوید.
۳۱ـ ج: و ابوتراب النخشبی و ابوعبید. د: و ابوعبید.
۳۲ـ الف: البسری و ابی عوص ابـی ابوالعباس عطا. ب: و اباالعباس‌عطا. ج، د: ابوالعباس بن عطا.
۳۳ـ ب: و عثمان آدمی گوید چون. ج: چون اول روز. د: ابوعثمان آدمی‌گوید که چون اول روز.
۳۴ـ د: ابوعبید بسری.
۳۵ـ الف: و سوراخ بگذارید. ب: برآرید و سوراخ بگذارید. ج، د: در خانه را برآورید.
۳۶ـ الف: اینجا قرمی اندازید. د: هر شب نانی بداینجا فرود اندازید.
۳۷ـ الف: عید بود در خانه. ب، ج: عید بودی. د: باز کردی.
۳۸ـ ب: برجا می‌بودی. د: برجای بودی در خانه همه ماه.
۳۹ـ الف: نه خان خورد و نه آب. ب: نه نان خورده بود و نه آب. د: نه نان خوردی و نه آب.
۴۰ـ ب: طهارت و یك نماز. د: «و بر یك نماز» ندارد.
۴۱ـ د: گفته.
۴۲ـ ب: «الی» ندارد.
۴۳ـ الف، ب: این کار بینند.
۴۴ـ الف: بوعبیدی مردی بزرگ. ج: مرد بزرگ.
۴۵ـ الف، ج: شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله. ب: قدس الله روحه‌العزیز.
۴۶ـ ج: در مقام خود.
۴۷ـ ب: بنای‌آن‌برین سه‌چهار تن است.
۴۸ـ د: ابوبکر.

و من طبقة الثانية ایضاً[1]

ابو عبدالله السجزی[2].

۱ـ از مهینان مشایخ خراسان است وفتیان[3] ایشان، با شیخ باحفص[4] حداد صحبت داشته[5] و بادیه بریده بر توکل.

۲ـ وی گفته[6] که: علامات[7] اولیاء سه چیز است: تواضع از بزرگ منشی و بزرگی حال[8]، و زهد اندر[9] اندك، و انصاف از قوت.

۳ـ هم وی گفته است[10]: هر واعظی که توانگر از مجلس وی[11] نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر، وی نه واعظ است.

ابو عبدالله الحصری.

من المشایخ القدیم. شاگرد فتح موصلی اید و جز ازو[12].

۱ـ سمعت شیخ الاسلام[13] سمعت ابن باکویه سمعت محمد النجار کان باستراباد سمعت ولید السقا یقول سمعت اباعبدالله الحصری یقول سمعت فتح الموصلی یقول: صاحبت[14] ثلثین شیخاً کانوا یعدون من الابدال، کلهم اوصانی عند فراقی ایاهم اتقوا معاشرة الاحداث[15].

۲ـ قال محمد بن احمد النحاط[16]: لقیت اباعبدالله الحصری بالموصل فذاکرته فلم ینکره[17]. سمعت شیخ الاسلام، زاده الله کرامة[18]، یقول: قال ابوعبدالله الحصری سمعت ابن الفرجی[19] یقول: مکثت عشرین سنة لا اسأل الله عن مسألة الا کانت

منازلتی فیها قولی.

ابن الفرجی.

۱ـ از طبقه‌ی دوم است[۲۰]. نام وی محمدبن یعقوب، کنیته ابوجعفر.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی قدیم است[۲۱] از اصمعی روایت کند[۲۲].

۳ـ بنان حمال گوید: در وی شدم، ویرا یافتم نشسته در خانه‌ی علم، ویرا گفتم‌که: ازین علم تو دوکلمه در من آموز[۲۳] مختصر که آن کل بود تا به‌آن کار کنم. مرا[۲۴] گفت: فقدک و رضاه[۲۵] فان سقطت بین هذین فتتصل[۲۶] الیه.

۴ـ وی استاد ابوبکر کتانی‌اید[۲۷]، صحبت داشته بود بابو سلیمان[۲۸] دارانی، و احمد بوالحواری. وی‌گفته: الحکمة کل صواب من‌القول، ورث[۲۹] فعلاً صواباً اوحالاً صحیحاً.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة الثانیه.
۲ـ ج: + رحمه‌الله.
۳ـ ب، ج: خراسان و فتیان.
۴ـ ب: بوحفص.
۵ـ الف: صحبت کرده.
۶ـ ب: وی گفت.
۷ـ د: علامت.
۸ـ ب، د: و بزرگ حالی.
۹ـ ب: وزهدایدر.
۱۰ـ ب: هم وی گفته هر. د: گفته که هر.
۱۱ـ ب: توانگران مجلس وی. د: مجلس او.
۱۲ـ ب: موصلی آید و جززو. ج: جززو.
۱۳ـ الف: سمعت شیخ‌الاسلام رحمه‌الله سمعت ابا عبدالله الحصری.
۱۴ـ د: صاحب.
۱۵ـ الف: اتقوا معاشرة الاحداث. ب: اتقواعن معاشره الاحداث.
۱۶ـ ب: احمد النجار. د: قال احمدبن محمد النحاط.
۱۷ـ الف: فلم ننکره.
۱۸ـ ب: زاد الله کرامته.
۱۹ـ د: ابن الفرجی از طبقهٔ دوم است یقول.
۲۰ـ د: «از طبقهٔ دوم است» ندارد.
۲۱ـ ب: گفت ابن‌الفرجی قدیم است. د: گفت وی قدیم است.
۲۲ـ ج، د: + که.
۲۳ـ ب: ازین علم بمن تو کلمهٔدرآموز. د: ازین علم دو کلمه.
۲۴ـ د: «مرا» ندارد.
۲۵ـ الف: قصدك و رضاه. ب: لیکن قصدك رضاه.
۲۶ـ الف: هذین فتتصل. ب: هذین الفصلین فتتصل الیه. د: هذین‌الامرین فتتصل الیه.
۲۷ـ الف، ب: بود. ج: است.
۲۸ـ الف. صحبت کرده بود. ب: صحبت داشته با سلیمان. ج، د: با سلیمان.
۲۹ـ ج: و ورث.

شیخ‌الاسلام گفت[1]:

علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی، ابوالحسین[2].

۱ـ از اجله‌ی مشایخ است از متأخران در نیشابور[3]، از اقران نصرآبادی و حصری و بو[4] عثمان مغربی و بو عبدالله خفیف و جز ایشان[5]. علی امام[6] است روزی مند از دیدار مشایخ و مرزوق از صحبت ایشان. به نشابور[7] بـا بو عثمان حیری و محفوظ صحبت داشته[8]، و به سمرقند با محمد فضل بلخی و به بلخ با محمد حامد، و به گوزگانان با بوعلی گوزگانی[9]، و به ری بـا یوسف حسین[10] رازی، و به بغداد جنید دیده و رویم و سمنون[11] و بو[4] العبـاس عطا و جـریری[12]، و به شام با طاهر مقدسی و با بو عبدالله[13] جلا و با بو عمرو دمشقی[14]، و به مصر با بو[4] بکر مصری و بـا بـو[4] بکر زقاق و بوعلی[15] رودباری صحبت داشته، و مشایخ جهان دیده بود[16] وحدیث بسیار داشت و ثقه بود در حدیث[17] پیغامبر[18] صلی‌الله علیه وسلم.

۲ـ قاضی با منصور ازدی[19] هروی و بـا منصور فقیه نباج[20] ویرا دیده بودند و از وی حدیث سماع داشتند.

۳ـ وقتی این علی بندار با شیخ بو عبدالله خفیف[21] می‌رفت، در راه در تنگیء پلی[22] رسیدند، شیخ بو عبدالله خفیف ویرا گفت[23]: فرا پیش‌رو. وی گفت: تو فرا پیش‌رو[24]. بو عبدالله خفیف گفت: اینچه گفتی چرا گفتی[25]! تو جنید دیده‌ای، من ندیده‌ام[26].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[27]: مهینه نسبت این طایفه[28] دیدار پیران است وصحبت

با ایشان[29]. علی بندار گفت[30]: دار اسس علی‌البلوی بلابلوی محال یطلب[31] الحق بالهوینا و انما وجود الحق بطرح الدارین.

۵ـ علی بندار گوید که[32]: در دمشق شدم به نزدیك بو عبدالله[33] جلا رفتم، مرا گفت: علی، کی در دمشق آمدی؟ گفتم سه روز است. گفت: کجا بودی درین سه روز که به من[34] نیامدی؟ گفتم: به ابن جوصا[35] بودم به حدیث نوشتن. گفت: شغلك الفضل عن‌الفرض، گفت: فضیلت ترا از[36] فریضه مشغول داشت. یعنی: فضایل و نوافل و سنت ترا از فریضه[37] مشغول کرد[38].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[39]: دیدار پیران از فرایض این قوم است[40] که از دیدار پیران آن یاوند که به هیچ چیز نیاوند[41]. مرضت فلم تعدنی، الخبر.

۷ـ قال‌الامام فی مناجاته:

الهی، این چیست که دوستان خود را کردی که[42]:

هر که ایشان را جست، ترا یافت، و تا ترا ندید ایشان را نشناخت[43]؟!

۸ـ و انشدنا الامام لنفسه[44]:

صیرتنی مرآة من یبغیك من یرنی یرك[45]

۹ـ و تریهم[46] ینظرون الیك و هم لا یبصرون (۱).

۱۰ـ سخن جوانمردان با جوانمردان است، جوانمرد باید تا جوانمرد بیند، از آنکه او نه اوست[47]. پس هر که این جوانمرد دید نه او دید[48]، از آنکه او نه اوست، قصه ببرید.

۱۱ـ حق گاه گاهی رهی از دست برباید[49]، و خویشتن به بهانه‌ی رهی[50] فادیده‌ی قوم نماید، تا آن دیده‌ها به[51] دیدن او بیاساید، آنگه حقیقت رود و[52] رهی باز آید. ار رهی هرگز فارهی ناید همرهی را شاید، از آنکه فتنه‌ی رهی از بود رهی زاید[53]. هرچه از بهانه می‌کاهد، از حقیقت می‌فزاید[54]، چون بهانه به تمامی برخاست[55]، حقیقت فرود آید[56].

(۱) قرآن، اعراف/۱۹۸.

آدمی با این[57] کار کیست؟ که این کار نه بابت آدمی است
یکی دیده، ور بهانه آمد و یکی، ور حقیقت[58]،
کار حقیقت دارد، بهانه را چه قیمت؟

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[59]: به خط محمدبن‌علی‌بن بندار الصیرفی دیدم[60] در کتابی که واسطی گوید[61] که: هرچه این طایفه دارند؛ ازین کار از علم و سخن، آن همه از دو آیت از قرآن بیابند[62]: یکی، انزل من‌السماء ماء(۱) و دیگر، والبلد الطیب(۲).

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من به این حکایت بشناختم ویرا[63].

۱۴ـ علی‌بندار پسری داشت[64] محمد نام، نجیب‌بن نجیب عزیز بود[65] و عارف‌بن عارف، نادر بود.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: گفت که.
۲ـ الف: ابوالحسن.
۳ـ ب: از جمله مشایخ است از متاخران در نشابور. ج: در نشابور. د: مشایخ‌اید.
۴ـ د: ابو.
۵ـ ب: و بعبدله خفیف و جززیشان. د: و ابوعبدالله.
۶ـ د: علی بندار امام.
۷ـ د: به‌نیشابور.
۸ـ الف: صحبت کرده.
۹ـ ب: و به جوزجان بابوعلی گوزگانی. ج: به جوزجان با علی جوزجانی. د: به جوزجان بابوعلی جوزجانی.
۱۰ـ د: یوسف‌بن الحسین.
۱۱ـ ب: جنید را دیده. ج: جنید را دیده بود. د: با جنید و رویم و سمنون المحب.
۱۲ـ الف، ب: و حریری.
۱۳ـ ب: یعبدله. د: ابوعبدالله.
۱۴ـ الف: و با عمرو دمشقی.
۱۵ـ د: و با ابوعلی.
۱۶ـ الف: صحبت کرده و مشایخ جهان دیده. ب: صحبت داشته مشایخ جهان را دیده بود. ج: صحبت داشته‌مشایخ. د: صحبت مشایخ جهان دیده.
۱۷ـ بسیار داشته و فقیه بود از حدیث. د: بسیار وثقه بود.
۱۸ـ ج: پیغمبر.
۱۹ـ ب: با منصور آزادی. د: قاضی بومنصور.
۲۰ـ ب: فقیه نتاج.
۲۱ـ ب: ابی عبدالله. د: ابوعبدالله.
۲۲ـ الف: تنگی‌ءپل. ب: می‌رفت در تنگی‌ءپلی.
۲۳ـ ب: بوعبدالله ویرا گفت. ج، د:

(۱) قرآن، بقره/۲۲.   (۲) قرآن، اعراف/۵۸.

ابوعبدالله.
۲۴ــ الف: وی گفت فرا پیش تو. ب: «وی گفت تو فراپیش‌رو» ندارد.
۲۵ــ الف: گفت اینج گفت چرا گفتی. ب: گفت اینجه گفتی چرا گفتی.
۲۶ــ ب: توجنید را دیده و من‌ندیده‌ام. د: و من ندیدم.
۲۷ــ الف: گفت که.
۲۸ــ ب: این طایفه را.
۲۹ــ الف، د: به ایشان.
۳۰ــ ب، د: گفته است.
۳۱ــ ب: تطلب.
۳۲ــ ب: «که» ندارد.
۳۳ــ د: ابوعبدالله.
۳۴ــ الف: کجا بودی که درین سه روز برمن. ب: که درین سه روز.
۳۵ــ الف: ابن حوصا. ب: به ابن حوجا.
۳۶ــ الف: گفت فضیله تو از.
۳۷ــ الف: ترا ز فریضه. ج: و نوافل ترا از فریضه.
۳۸ــ ب: مشغول داشت. د: از «یعنی» تا اینجا ندارد.
۳۹ــ د: «که» ندارد.
۴۰ــ د: اید.
۴۱ــ ب: به هیچ نیاوند. د: که از هیچ نیاوند.
۴۲ــ ج: «که» ندارد.
۴۳ــ د: ایشان رانجست.
۴۴ــ ب: انشدنا لنفسه.
۴۵ــ ب: «یرك» ندارد.
۴۶ــ ب: ویریهم.
۴۷ــ د: «از آنکه او نه اوست» ندارد.
۴۸ــ ب، د: نه او دید که او دید.
۴۹ــ ب: رهی را از دست بربایند. د: رهی را از دست رهی برباید.
۵۰ــ د: رهی فرا دیده.
۵۱ــ الف: تا آن دیده بـه. د: تـا او دیده‌ها به.
۵۲ــ ج، د: «و» ندارد.
۵۳ــ الف: از آنکه همه فتنهٔ رهی از بود رهی می‌زاید. ب: از آنکه همه فتنه. ج، د: می‌زاید.
۵۴ــ ب: هرچه ازین رهی‌ها نمی‌کاهد از حقیقت نمی‌افزاید.
۵۵ــ ج، د: برخواست.
۵۶ــ ج: فرو آید.
۵۷ــ ج، د: به این.
۵۸ــ الف: و یکی در حقیقت. ب: آمد یکی ور.
۵۹ــ ب: «که» ندارد.
۶۰ــ ب: علی‌بن پندار. د: علی بندار دیدم.
۶۱ــ ب، د: گفته.
۶۲ــ الف: از روایت از اقران بیابند. ب: از روایت از. د: از دو آیت از کلام بیابند.
۶۳ــ الف، ب: «ویرا» ندارد. ب: من با این حکایت بساختم.
۶۴ــ د: علی‌بندار را پسری بود.
۶۵ــ الف: نجیب‌بن عزیز بود. ب: نام محمد نجیب.

جعفر المبرقع[1].

من علماء مشایخ‌القوم، ذکره ابوعبدالله الحصری انه سمعته یقول[2]: منذ ثلثین سنة[*] اطلب من[3] یقول‌الله فی‌تحقیق هذاالامر فلم‌اجده[4].

ولید بن عبدالله، السقاء[5].

۱ـ کنیت وی[6] ابواسحق، از اصحاب ذوالنون بوده، وی گوید که: ذوالنون گفت که: در بادیه زنگیی[7] دیدم سیاه، هرگه الله یاد کردی سپید گشتی[8].

۲ـ ذوالنون گوید[9]: هرکه الله یاد کند در حقیقت صفت وی جذ گردد[10].

۳ـ توفی ولید السقاء[11] سنة عشرین و ثلثمائـة، و قیل سنة ست و عشرین و ثلثمائة

و من طبقة[12] الثانیة
محمد بن الفضل البلخی[13].

۱ـ ساکن سمرقند و هو محمد بن‌الفضل بن العباس بن حفص[14] و کنیته ابو عبدالله. اصل او از بلخ است. او را از بلخ بیرون کردند بی‌گناه[15]، به سبب مذهب وی. روی[16] فرا شهر کرد و برایشان نفرین کرد.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[17]: پس ازو از بلخ هیچ صوفی نخاست[18]. به‌سمرقند رفت، او را آنجا قاضی[19] کردند. خواست که حج کند برفت. به نشابور آمد[20] از

وی مجلس خواستند. بر کرسی شد، گفت: الله اکبر ولذکر الله‌اکبر[۲۱] و رضوان من الله‌اکبر، و از کرسی فرود آمد، باز بـه سمرقند رسید. و آنجا برفت از دنیا[۲۲] در سنه تسع عشروثلثمائة.

۳ـ صحبت داشته[۲۳] بـا احـمد خضرویه و بـجز از وی، از مشایخ[۲۴]. یقال: محمد بن‌الفضل سمسارالرجال.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوبکر[۲۵] واسطی گویـد، و خـود هیچکس چنو نگوید[۲۶]، و حکایت کم کند که وی سخن خود گوید، یکی از آن این[۲۷] است که وی گفت[۲۸]: محمد بن‌الفضل بلخی گفت[۲۹]: آن چیز که به بود او همه نیکوی‌ها نیکو شود[۳۰] و به نبود او[۳۱] همه زشت‌ها زشت شود[۳۲]، آن استقامت است.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: سخت نیکو گفت[۳۳]: فاستقم کما امرت(۱).

۶ـ یکی گفت مصطفی را، صلی الله علیه و سلم، که: مرا وصیتی کن[۳۴]. گفت: قل آمنت بالله ثم‌استقم، بگو که گرویدم یکی را ووران بپای[۳۵].

و من الطبقة الثانية ايضاً[۳۶]

ابو عبدالله محمدبن علی بن الحسین الترمذی[۳۷].

۱ـ بوتراب نخشبی را دیده[۳۸] بود و یحیی جلا، و با احمد خضرویه صحبت داشته بـود[۳۹]. از مهینان مشایخ خـراسان است. او را[۴۰] تصانیف است مشهور، و حدیث داشت بسیار.

۲ـ او گفت[۴۱]: من جهل باوصاف[۴۲] العبودیة فهوبنعوت الربوبیة اجهل. یعنی او که خود را نشناسد، او را چون شناسد؟

۳ـ و هم وی گفت که: حقیقت دوستی[۴۳] الله، دوام انس است به یاد او.

---

(۱) قرآن، هود/۱۱۲.

شیخ‌الاسلام گفت[۴۴] که:

بوعبدالله عبادانی[۴۵].

۱ـ از شاگردان خاص سهل بن‌عبدالله التستری[۴۶].

۲ـ او گوید: روزگاری از شبلی[۴۷] سخنان به من همی رسید. و مرا آرزو بود که اورا ببینم[۴۸]. پدری ضعیف داشتم، پیر. بدو درمانده بودم، بنمی توانستم شد. پدر برفت[۴۹] از دنیا. گفتم اکنون بروم اورا ببینم[۵۰]. برخاستم به بغداد آمدم، به[۵۱] نزدیك او رسیدم. قومی درویشان دیدم که بیرون می‌آمدند از نزدیك وی، مرا بشناختند، گفتند: به چه آمدی؟ گفتم: آمدم[۵۲] که شبلی را ببینم، فرازو راه[۵۳] هست؟ گفتند: هست، زنهار که اگر در بروی شوی[۵۴]، هیچ دعوی به سروی[۵۵] نبری. گفتم: چنین کنم.

چون به نزدیك او آمدم[۵۶] روز آدینه به‌او رسیدم ـ و آن روز، روز صدمت وشور او بود[۵۷] ـ فراز شدم، گفتم[۵۸]: سلام علیکم. گفت: و علیکم‌السلام، ایش انت ابادك‌الله؟ و آن عادت[۵۹] بود اورا که چنین گفتی. من[۶۰] گفتم: من آن نقطه‌ام که در زیر «با» است. او گفت: ای‌اهلك[۶۱]، مقام خود معلوم کن که خود کجائی[۶۲]؟ من گفتم: اگر بگویم هم نپذیرد[۶۳]، از وی گریختم پاره‌ای دورتر باز شدم که او را سیر ببینم و بروم[۶۴].

تا در وی می‌نگرستم، درویشی فراز آمد گفت[۶۵]: سلام علیکم. شبلی گفت: و علیك‌السلام[۶۶]، ایش انت، ابادك‌الله؟ آن[۶۷] درویش گفت: محال. گفت درچه[۶۸]؟ گفت: در حال. اورا از[۶۹] آن خوش آمد بخندید در وی. من این[۷۰] فایده از وی گرفتم و رفتم[۷۱].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۲]: من شما را بگویم که آن نقطه در زیر با چیست[۷۳]؟ و آن محال در حال چیست؟ با حرف است و نقطه نه حرف است، آن از حیلت[۷۴] حرف است. قران به صوت و حروف قایم است، آن نقطه به اول نبوده، آن حجاج یوسف[۷۵] ساخت حیلت عجم را تا عجم بدانند خواند، که آن اول[۷۶] در مصحف‌ها نمی‌نوشتند. آن نقطه نه از حرف است، اما از شرط حرف است که نبود[۷۷] آن

ژ که عیب بود.

عارف نه ازوست، از شرط اوست. وی حرف آورد که ژ که یکی دارد[78] و نیز در زیر دارد، ذکر زیر بودن[79] تواضع و خضوع است. یگانه بودن او راست، خود بودن به[80] دستوری است و بر[81] در حق باریافته، پس نشان نزدیکی است.

و اما آنکه گفت که[82]: من محالم در حال، او شبلی بفرهیفته[83]، آنچه او کرد با آن مرد، اول او با او بکرد[84]. محال چه بود؟ هر نسب که صوفی را کنند زرق است، از بهر آنکه او در فنا غرق است. هر نام که او را کنند حیلت است، نام او برسیده. در آن که او درو برسیده[85]. هر کسی به هستی بر پای است و نیستی[86] صوفی را تاج برسر است چنانکه مروارید عروس را در گردن است.

هر نام که اورا کنی نه آن است، او نام را بنه ایستد که او را برخود بسته‌اند.

۴ـ صوفی را جز ز فنا فرش نیست، و در طریق یاد عارف کرسی و عرش نیست. آنرا نه مکذب است[87]. آنرا تصدیق کرد و به تسلیم مهر کرد و بازو آمد[88].

بازو آی[89]، از آب و گل گریز[90]، و در آدم و حوا میاویز[91].

۵ـ شبلی[92] روزی در مسجد نشسته بود[93] با جماعتی از یاران، کودکی درآمد، شبلی را گفت: ای‌صبر اشد علی‌الصابرین؟ شبلی گفت: الصبرفی‌الله[94]. کودك گفت: نه. شبلی گفت الصبرلله، گفت: نه. شبلی گفت: الصبر مع الله، گفت: نه. شبلی گفت: پس کدام است؟ آن کودك گفت[95]: الصبر عن‌الله.

شبلی گفت: من از تو سؤال کنم[96]؟ گفت بپرس. شبلی گفت: ماالارادة؟ کودك گفت[97]: ترك‌العادة. گفت: دیگری پرسم[98]؟ گفت بپرس. گفت: ماالمعرفة؟ گفت: دوام‌الصحبة. گفت دیگری پرسم[98]؟ گفت: بپرس. گفت: ماالمحبة؟ گفت: نسیان ماسوی‌المحبوب. گفت: دیگری پرسم[98]؟ گفت: بپرس[99]. گفت: ماالشوق؟ گفت: ملاحظة‌الفوق. گفت دیگری پرسم[98]؟ گفت بپرس. گفت: ماالتوکل؟ گفت: وجه بلاقفا. گفت: دیگری پرسم[98]؟ گفت: بپرس[100]. گفت: ماالتصوف؟ گفت: اوله صفا وآخره وفا[101].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: جعفربن‌المبرقع.
۲ــ الف: الحصری یقول.
۳ــ ب: «من» ندارد.
۴ــ الف: فلم اجد.
۵ــ ب: عبدالله سقا.
۶ــ د: کنیة او.
۷ــ الف، ج، د: زنگی.
۸ــ ب: هرگاه که. د: یاد کردید سفید گشتی.
۹ــ ب: «گوید» ندارد.
۱۰ــ الف: جز گردد. ب: حر گردد.
۱۱ــ ب: ولیدبن عبدالله السقاء. د: ولیدبن السقاء.
۱۲ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۱۳ــ ج: + رحمه‌الله.
۱۴ــ ب: العباس حفص.
۱۵ــ ب: اصل وی از بلخ بود بیرون کردند او را از بلخ بی‌گناه.
۱۶ــ د: او روی.
۱۷ــ ب: «که» ندارد.
۱۸ــ د: صوفی نخواست.
۱۹ــ ب: رفت آنجا او را قاضی.
۲۰ــ الف: حج کند رفت به نیشابور از وی. د: حج کند به نیشابور آمد.
۲۱ــ ب: الله اکبر الله اکبر.
۲۲ــ الف: رسیدوفات آنجابود. ب: رسید وفات وی آنجا بود.
۲۳ــ الف: صحبت کرده.
۲۴ــ الف: از بلخ بوده. ب: از مشایخ بلخ بوده. ج: و به جزروی از مشایخ. د: و جز ازو از مشایخ.
۲۵ــ د: ابوبکر.
۲۶ــ ب: و او خود از هیچکس حرّ نگوید. د: چون او نگوید.
۲۷ــ الف: گوید حکایت کنند یکی. ب: که وی سخن دارد اندك حکایت کند. ج: وی سخن خود گوید اندك حکایت کند. د: کم کند وی که سخن خود گوید یکی از آن حکایت این.
۲۸ــ ب، د: گفت که.
۲۹ــ ب: الفضل البلخی. د: محمد فضل گفت که.
۳۰ــ د: آن چیز که همه نیکوی‌ها نیکو شود به بود او.
۳۱ــ د: «او» ندارد.
۳۲ــ الف: زشت شد.
۳۳ــ د: گفت که سخت نیکو گفته.
۳۴ــ الف: وصیتی بکن.
۳۵ــ الف: بگو که یکی وران بپای. ج، د: بگو که یکی و بر آن بپای و محمد فضل گوید که عجب مانم از کسی که بیابان‌ها و وادی‌ها قطع می‌کند تا زیارت کند سنگی را که آنجا اثر قدوم انبیاء و اولیاءرسیده باشد،چرا قطع نمی‌کند نفس خود راکه‌به‌دل‌خود رسد (ج: رسید) تا اثرپروردگار خودبیند.
۳۶ــ الف: و من طبقة الثانیه ابوعبدالله. ب: + منهم.
۳۷ــ د: ابوعبدالله الترمذی و هو محمدبن علی‌بن حسین.
۳۸ــ الف: نخشبی دیده. د: ابوتراب نخشبی را دیده بود و محمد علی ترمذی و یحیی جلا.
۳۹ــ الف: صحبت کرده بود. د: صحبت داشته بود.
۴۰ــ ج: و او را. د: مشایخ است و او را.
۴۱ــ د: و گفته.
۴۲ــ الف: من جهل اوصاف.
۴۳ــ د: و هم وی‌گفته‌که حقیقتی دوستی.
۴۴ــ ب: «که» ندارد.
۴۵ــ الف، د: + بود. ج: + بوده.
۴۶ــ ب: سهل عبدالله تستری. ج: سهل بن عبدالله تستری. د: سهل تستری.
۴۷ــ الف: روزگار از شبلی. د: او گوید که روزگاری از شبلی.

۴۸ـ الف، ب: بینم. د: که ویرا.
۴۹ـ الف: پدری ضعیف و پیر داشتم بروی درامدم بنمی‌توانستم شد پدر رفت. ب: پدری ضعیف و پیر داشتم و درمانده بودم بنمی‌توانستم شد پدر رفت. د: پدر پیر ضعیف داشتم بدو درمانده بودم نمی‌توانستم رفت. چون پدر برفت.
۵۰ـ الف: بروم و او را بینم. ج: بروم او را بینم. د: بروم و او را.
۵۱ـ ج: برخواستم به بغداد آمدم چون به. د: برخواستم و به بغداد آمدم چون به.
۵۲ـ ب: آمدهٔ گفتم آمده‌ام. د: گفتم آمده‌ام.
۵۳ـ الف: شبلی را بینم. ب: شبلی را بینم فرا ازو راه.
۵۴ـ الف: اگر بروی شوی. ب: زنهار اگر. د: زینها که فراوی شوی.
۵۵ـ دعوی بروی.
۵۶ـ الف: «چون» ندارد. د: نزدیک وی شدم.
۵۷ـ ب: و آن روز صدمت. د: روز آدینه بود و آن روز صدمت و شور شبلی بود.
۵۸ـ ب، د: و گفتم.
۵۹ـ د: واوهادث.
۶۰ـ ج: «من» ندارد.
۶۱ـ د: «ای املك» ندارد.
۶۲ـ ب: خود کجا.
۶۳ـ الف: اگر بگویم هم نپذیرد. ب: اگر بگویم هم نپذیری. د: اگر بگویه نپذیرد.
۶۴ـ الف: دورتر باشدم که او را سیر بینم بروم د: سیر بینم و بروم.
۶۵ـ الف: درویش فراز آمد. ب: تا در وی نگریستم درویشی فراز آمد و گفت. د: می‌نگریستم ناگاه درویشی.
۶۶ـ ج: و علیکم‌السلام. د: سلام علیك گفت علیك‌السلام.
۶۷ـ د: «آن» ندارد.
۶۸ـ ب، ج، د: گفت محال در چه.
۶۹ـ ب، د: «از» ندارد.
۷۰ـ الف: بخندید درویش گوید این. د: درویش گوید که این.
۷۱ـ الف: و رفتم.
۷۲ـ الف: «که» ندارد.
۷۳ـ د: زیر پا چیست.
۷۴ ـ د: از حلیت.
۷۵ـ د: آن نقطه‌اول نبودحجاج‌بن‌یوسف.
۷۶ـ ب: تا بدانند خواند. د: بدانند خوانند که اول.
۷۷ـ ب: که تا نبود. د: که با نبود.
۷۸ـ ب: وی حرفی آورد. ج: که ژکه ژکه یکی دارد. د: که دژکه ژکه یکی دارد.
۷۹ـ ب: وکر زیر بودن. ج: ذکر حرف زیر بودن.
۸۰ـ ب: چون بودن او به.
۸۱ـ الف: است یا بر در.
۸۲ـ ب: اما آنکه. د: «که» ندارد.
۸۳ـ الف، ب: شبلی بفریفته. د: درحال شبلی را بفریفته.
۸۴ـ الف، ب: او به او بکرد. ج: با آن مرد او با او کرد هر نسبت‌که صوفی.
۸۵ـ الف، ب: که او را در رسیده.
۸۶ـ د: هرکس به‌هستی برپای است و به‌نیستی.
۸۷ـ الف: آنرا نه مکررست.
۸۸ـ الف: «و بازو آمد» ندارد. د: و باز آمد.
۸۹ـ ب، د: و بازو آی.
۹۰ـ ج، د: از آب و خاك گریز.
۹۱ـ ب، د: میامیز.
۹۲ـ د: که شبلی.
۹۳ـ ب: «بوده» ندارد.
۹۴ـ ب: الصبر بالله.
۹۵ـ الف: کودك گفت نه الصبرلله‌گفت‌نه

شبلی الصبر مع‌الله گفت نه گفت پس کدام است آن‌کودک گفت: د: الصبرلله، کودک گفت نه شبلی الصبر مع‌الله کودک گفت نه‌شبلی گفت پس کدام است گفت.

۹۶ـ ب: سئوالی کنم.

۹۷ـ الف: ما ارادة. د: گفت بپرس‌گفت ما الارادة گفت.

۹۸ـ الف: گفت دیگر پرسم.

۹۹ـ ب: از «گفت ماالمحبه» تا «گفت ما الشوق» ندارد.

۱۰۰ـ د: از «ماالتوکل» تا «گفت ما التصوف» ندارد.

۱۰۱ـ ب: آخره فتاء. پس ازاین، مطالب زیر در نسخه‌های ب و ج آمده‌است: سئل‌ابوعبدالله محمد الترمذی عن‌صفة الذات و الفعل. فقال ان کل فعل یحتمل الزیادة و النقصان فهو من صفات الفعل و کل مالایقع. علیه الزیادة و النقصان فهو من صفات الذات. و سئل عن‌التوکل. فقال انه اتکال القلب علی‌الله تعالی و یکون علی وجهین: توکل علی وجوده و توکل علی قوله و فعله الایاسة من المخلوقین و ذهاب الوحشته والانس بغیرالله عزوجل و ضده الحیره (ب: الخیره) والتعلیق و سئل عن‌الایثار. فقال اختیار حظ غیرک علی حظ نفسک. و سئل عن‌الحکمة. فقال‌اطلاع القلب علی اسرار الله تعالی. و قال فی‌الیقین، الیقین استقرار القلب علی‌الله تعالی و علی قوله و امره. و قال فی‌الشکر: الشکر تعلق‌القلب بالمنعم.

و من طبقة[1] الرابعة
ابوعبدالله السالمی.

۱ـ نام‌وی محمدبن‌احمدبن‌سالم‌البصری. به‌بصره‌بود[2] شاگرد سهل تستری‌اید[3] سی‌سال با وی بوده یا شصت سال[4] و طریقت از وی گرفته بود[5]. امام است.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[6] سالمی گفته بودکه: الله درازل همه چیز می‌دید، ویرا مهجورکرده بودند بدین سبب[7].

۳ـ شیخ بوعبدالله خفیف‌گوید[8] که: این قدم دهر بود.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوعبدالله خفیف انصاف بنه داد، ممکن باشدکـه او خود دیدار علم را می‌گفت.

۵ـ اوگفته[9] که: هرکه طاعت برد الله را بردیدار سبق، کرامات بروی ظاهر شود.

۶ـ پرسیدند ویرا که[10] به‌چه‌چیز شناسند اولیاء الله را در خلق؟ او گفت[11]: به لطافت زبان و حسن اخـلاق و تازه‌روئی و سخای نفس و اندکـی اعتراض[12] و پذیرفتن عذرآن‌کس که عذر دهد باایشان[13]، و تمامی شفقت ورحمه خلق، برایشان و فاجر ایشان[14].

۷ـ هم وی گفت[15]: دیدار منت‌کلید دوستی است[16].

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوعبدالله جاوپاره الصوفی همدانی[۱۷].

۱ـ مردی بزرگ[۱۸] بوده از مشایخ. جاوپاره نام جائی است[۱۹] به‌ثغر روم.

۲ـ گفتند اواید که[۲۰] آن لقمه خورد و آن شب درمسجد بماند و احتلام[۲۱] افتاد. وی‌را گفتند در خواب که: این بار چیزی خوری کـه دل تو ازآن بشورد[۲۲]، ندانی که به‌تو بلا[۲۳] رسد؟

و آن چنان بود که عهد کرده بود که چیزی‌که مرا از آن دل بشورد[۲۲] بنه خورم[۲۴]. وقتی درمسجد شونیزیه بود، طعـام درآوردند، دل وی از آن بشورید[۲۲]، بنه می‌خورد. یاران وی‌را[۲۵] گفتند: هرساعت[۲۶] خلاف‌آری، بخور[۲۷]. بخوردآن افتاد.

۳ـ بوعبدالله جاو پاره‌گوید که[۲۸]: فرا شیخ‌بوبکر زقاق[۲۹] مصری گـفتم که: صحبت باکه دارم؟ گفت: باآن[۳۰] کس‌که چون او را بازگوئی هرچه الله از تو داند، از تو بنه شورد و از تو بنه برد[۳۱].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۲]: قبول و صحبت، پس عیب دیدن درست آید کـه آدمی مجرای[۳۳] عیب است. چون به‌هنر قبول افتد و به‌هنر و نیکـوئی[۳۴]، صحبت پیوندی، چـون عیب پدید آیـد صحبت بیری، آن نـه صحبت است. صحبت پس شناخت عیب است، مگر عیب که دینی[۳۵] باشد و بدعتی، که آن جز باشد[۳۶] که‌چشم بران فرازکردن[۳۷] مداهنت بود و مخنثی، مگر بضرورت. اما عیب که نه در دیانت و بدعت بود جرم باشد[۳۸] و آدمی نه معصوم است، از وی عیب آید و جرم‌که آدمی کفور و جهول و ظلوم است[۳۹].

۵ـ شافعی گوید که[۴۰]: نه دوست تو بود که به‌او می‌مدارا[۴۱] باید کرد.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: یعنی هرگـه از تو[۴۲] عیب و خطایـی آید[۴۳]، در وی عذر باید داد؛ که وی نیک‌کند تو شکر[۴۴] باید کرد، این نه دوستی وصحبت[۴۵] باشد.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: احمد داودی گوید که: یحیی معاذ را گفتم کـه[۴۶]: صحبت باکه پیوندم[۴۷]؟ گفت: باکسی که بیمارگردی[۴۸] به‌پرسیدن تو آید و کـه از

تو جرم آید[۴۹] خود به‌عذر تو آید[۵۰].

۸ـ و ذوالنون و جز زو درین سخن گفته‌اند واز[۵۱] شرط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خودبینی[۵۲] و عیب دیگران را عذرجوئی[۵۳]. و خلق زیر قدر و جبر مضطر و مقهور دانی[۵۴]، تاخصومت برخیزد، و خود را به‌تاوان لازم‌گیری و عذر نسازی[۵۵]، والله المستعان[۵۶].

۹ـ وقتی امیرکافور، زر فرستاد[۵۷] به‌شیخ بوعبدالله جاوپاره بسیاری[۵۸]، و وی بنه‌پذیرفت باز فرستاد، یعنی لشکریست. کافور گفت: ای سرد[۵۹]، لەمافی السموات و مافی‌الارض وما[۶۰] بینهما وماتحت‌الثری (۱)، فأین‌الکافور؟

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این سخن کافور مه ازکردار او بود، لکن آن[۶۱] سخن مایه و برکات پیر بود[۶۲].

۱۱ـ فرابوعلی کاتب گفتند که: فلان‌کس از لشکری چیزی بنمی ستاند[۶۳] و فلان پیر می‌ستاند. گفت[۶۴]: آنکه بنه می‌ستاند[۶۵] از علم بنه می‌ستاند[۶۵]، وآنکه[۶۶] می‌ستاند از عین می‌ستاند[۶۷].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کس‌کس[۶۸] از مشایخ وقت چیزی می‌کردند ازین معنی، آن ایشان را از عین راست می‌آمد[۶۹]، چون باعلم بودند نکردند، و آن نادره بود[۷۰] و آنرا اخوات باشد[۷۱] که همه کارها[۷۲]، بدونیك و شادی و غم وتعما[۷۳] و بلا، همه از یك‌جا می‌دیدند، و جز زو[۷۴] نمی‌دیدند. اما چون کسی فرا خیزد[۷۵] که ویرا آن عین و دیدار نباشد، از سر علم و حرفت گری برگونه‌ی ایشان بکند، الله‌تعالی پرده‌ی وی پاره کند[۷۶]. و وی دین و شریعت در سر آن کند[۷۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ب: بوده.
۳ـ الف: «اید» ندارد. ب: آید.
۴ـ الف: با وی بود تا شصت سال. ب: با او بوده یا شست سال.
۵ـ ج، د: «بوده» ندارد.

(۱) قرآن، طه/۶.

۶ـ د: ابوعبدالله.
۷ـ الف: به‌این سبب.
۸ـ د: گفت.
۹ـ الف، ج: او گفت که.
۱۰ـ د: از وی که.
۱۱ـ د: اولیاء را در میان خلق گفت.
۱۲ـ ج: اندکیِ اعتراض.
۱۳ـ ب، ج، د: بایشان.
۱۴ـ ب: برزاهد ایشان و فاجر ایشان.
۱۵ـ د: گفته.
۱۶ـ د: بعد از این قسمت مطالب زیر را در حاشیه آورده است:
روزی شبلی در بیمارستان شد طبیبی را دید نشسته داروی بیماران می ـ فرمود. فرا شد و گفت داروی درد گناه چیست؟ طبیب فرو ماند. دیوانه‌ای نشسته بود گفت بیا شبلی تا منت جواب دهم. شبلی نزد او رفت. وی‌گفت: بیخ نیازمندی‌وبرگ‌پشیمانی و تخم شکیبائی در هاون توبه کن و به آب چشم بسای و به دعایش مرهم کن و اندر پاتلهٔ پرهیزکاری افکن و آتش محبت در زیر او برافروز تا به جوش آید و اندر قدح امید افکن آنگه بگوی یارب خطا کردم در وقت و ساعت عفوت کند. شبلی متحیر بماند. گفت ای دوست این سخن دیوانگان است. گفت یا شبلی من دیوانه از صحبت خلق‌ام.
۱۷ـ الف: بوعبداللهجاوباره. ب: جاوباره همدانی. ج: الهمدانی. د: ابوعبدالله.
۱۸ـ ب: مرد بزرگ.
۱۹ـ الف: جاوباره نام است. ب: نام دیهی است. د: نام جای است.
۲۰ـ الف: «او اید» ندارد. ب: گفتند اوست.
۲۱ـ ب: بماند ویرا احتلام.
۲۲ـ ب: نشورد.
۲۳ـ ب: «بلا» ندارد.
۲۴ـ د: نخورم.
۲۵ـ ب: «ویرا» ندارد.
۲۶ـ الف، ب: بخور هرساعت.
۲۷ـ ب: «بخور» ندارد.
۲۸ـ الف: جاوباره گوید فرا.
۲۹ـ ب: فرا شیخ زقاق. د: شیخ ابوبکر زقاق.
۳۰ـ الف: به آن.
۳۱ـ الف: داند او از توبنه شورد و ازو توبنه برد. ب: داند و از تو.
۳۲ـ ب، ج: گفت قدس‌الله روحه که.
۳۳ـ الف: درست اید که آدمی مجری. ب: که آدمی مجری. د: دیدن ودانستن درست آید.
۳۴ـ الف: نیکوی.
۳۵ـ ب: مگر عیبی که دینی. د: مگر که عیب دینی.
۳۶ـ ب: آن جرم باشد.
۳۷ـ د: چشم‌بدان فراز کنی.
۳۸ـ الف: جرمی باشد. ب: جدا و آدمی. ج، د: جدا باشد.
۳۹ـ ب: کفور و ظلوم و جهول است.
۴۰ـ ب، ج: گوید رحمه‌الله. د: امام شافعی گوید رحمةالله که.
۴۱ـ ب: که ترا با وی مدارا. د: که تو به او مدارا.
۴۲ـ ب: گفت هرکه که. ج: گفت هرکه. د: گفت معنی هرکه.
۴۳ـ ج: و خطا آید. د: و خطایی آمد.
۴۴ـ ب: عذر باید خواست که وی نیك کند ترا شکر. ج: عذر باید خواست و اگر وی نیك کند ترا شکر. د: عذر باید داد و هرگه وی نیك کند.
۴۵ـ الف: نه دوستی بود و صحبت.
۴۶ـ د: یحیی معاذ را گفتند که.
۴۷ـ ب: که تا تاکه پیوندم.
۴۸ـ الف، ب: بیمار گردد.
۴۹ـ ب: و اگر از تو. ج: و گر از تو. د: به‌عیادت تو آید و اگر از تو

جرمی‌آید.
۵۰ـ الف: به عذر به تو آید.
۵۱ـ الف: و ذوالنون و جــز ازو. د: ذوالنون و جز ازو درین سخن گفته‌اند از.
۵۲ـ ب: طلب‌کنی. ج: وعیب خود ببینی.
۵۳ـ د: عذر آری.
۵۴ـ ب: و جبر بینی ومضطر. ج: «دانی» ندارد. د: مضطردانی و مقهور.
۵۵ـ د: + و عذر ایشان جوی و خود را عذر بگوی تا سیدی گردی.
۵۶ـ ب، د: «والله المستعان» ندارد.
۵۷ـ د: چیزی فرستاد.
۵۸ـ الف، ب: جاوباره. د: «بسیاری» ندارد.
۵۹ـ ب: ای پیر.
۶۰ـ د: «ما» ندارد.
۶۱ـ الف: مه از کــرد او. ب: مــه از کردار او لیکن. د: لیکن این.
۶۲ـ ب: پیر بوده.
۶۳ـ د: بنمی گرفت.
۶۴ـ د: و فلان پیر می‌گرفت" شیخ‌الاسلام گفت.
۶۵ـ د: می‌گرفت.
۶۶ـ ب: و آن کس.
۶۷ـ ب: می‌بستاند. د: می‌گرفت ازعین می‌گرفت.
۶۸ـ الف: گفت که کس از.
۶۹ـ د: راست آمد.
۷۰ـ الف، ب: نادره بودند. د: نادر بود.
۷۱ـ ب: اخوات بودند.
۷۲ـ د: کارهای.
۷۳ـ د: «و» ندارد.
۷۴ـ الف: جزازو.
۷۵ـ الف: فراخرد. د: فرا گیرد.
۷۶ـ د: پردهٔ وی بدرد.
۷۷ـ د: + نعوذبالله.

و من طبقة[1] الثانية ایضاً
ابوبکر الوراق الترمذی[2].

۱ـ نام وی محمد بن عمرالحکیم الترمذی. به اصل از ترمد بوده و تربت[3] وی آنجاست، و به بلخ بودی[4]، خال بوعیسی ترمذی اید[5]، صاحب مسند. احمد خضرویه دیده و با وی صحبت داشته[6] و با محمد سعد ابراهیم زاهد صحبت داشته و نیز با محمد عمر خشنام بلخی و جز ازیشان[7]. ویرا کتب است مشهور[8] در انواع ریاضات و معاملات و ادب و زهد.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: هرکـه را باید که ویرا[9] بشناسد، گو: کتاب «عالم و متعلم»[10] وی فرونگر، تـا بیینی. وی توریت[11] و انجیل و زبور و کتب آسمانی[12] خوانده بود، و ویرا دیوان شعر است. وی گفته کـه[13]: دولت دین در تقوی[14] است و گفته که[15] تقوی عافیت ایمان[16] است.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: تقوی دردین رویت[17] ایمان است، چون آن بشود، ایمان ضایع است[18]. تقوی پرهیز بود دایم، و ترس دایم[19] بود. کسی که بر بیم بنه گذشته بود، او اقتدا را نشاید، بازو صحبت[20] مدارید. باید که مشاهدت[21] ترا از بیم بگرداند نه دلیری.

۴ـ وی حکیم بود عارف، نه صوفی. صوفی چیز دیگر است[22].

۵ـ و گفت: عالم فرود از سخن خـویش است[23] و حکیم بـا سخن خویش است برابر، و عارف و محقق ورای سخن خویش است.

۶ـ بوبکر وراق امام روزگار خود بوده.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ الف: ابوبکر وراق ترمذی.
۳ـ د: محمدبن عبدالحکیم الترمــذی و تربت.
۴ـ ب: به‌بلخ بودی. د: «و به بلخ بودی» ندارد.
۵ـ ب: آید.
۶ـ الف: صحبت‌کرده. ب: احمدخضرویه با وی صحبت داشته بود.
۷ـ الف: صحبت کرده و نیز باحمد عمر خشنام بلخی و جــز از ایشان. ب: صحبت داشته‌بود با محمد عمرخوشنام بلخی و جز ایشان. ج: و جز زیشان. د: صحبت داشته و با محمد عــمر خوشنام بلخی و جز زیشان.
۸ـ د: کتب مشهور است.
۹ـ ب: که او را. د: گفت که هر کــه خواهد که ویرا.
۱۰ـ الف: گوی کتاب. ب: کتاب عالــم متعلم.
۱۱ـ د: و توریت.
۱۲ـ الف: کتب آسمان.
۱۳ـ الف: وی گفت که.
۱۴ـ ج، د: دولت در دین و تقوی.
۱۵ـ د: «که» ندارد.
۱۶ـ الف: عاقبت ایمان.
۱۷ـ الف، د: شیخ‌الاسلام گفته که تقوی درین رویت.
۱۸ـ د: ضایع شود.
۱۹ـ ب: تقوی پرهیزی بود دایم وترسی بود دایم.
۲۰ـ بنه گذشته بود اقتدا نشاید به‌او صحبت: ج: بنه گذشته بود.
۲۱ـ ب: که بمشاهدت.
۲۲ـ الف: چیزی دیگری است.
۲۳ـ ب، ج: + و علم خویش. د: سخن خویش و علم خویش.

بوالقاسم حکیم اسحق بن محمد اسماعیل سمرقندی[1].

۱ـ و گویند نام وی احمد بن‌اسماعیل[2]. از مشایخ است، صحبت داشته بود[3] با بوبکر وراق. و ویرا[4] سخن است نیکو در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال و معرفت زمان. وی گفته که: از پس مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم، پیغامبری[5] روا بودید، در ایام ما آن بوبکر وراق بودید[6]، از علم وی و حکمت و شفقت وی[7] بر خلق و عدل و انصاف.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: بوبکر وراق عارف بوده، صوفی.

۳ـ وی گفت[8]: تصفیه‌ی عبودیت اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوبکر صغدی[9].

۱ـ ازین طایفه است، شاگرد بوبکر وراق اید[10].

۲ـ وی گوید که: بوبکر وراق مردی کریم[11] بود، خدای را به مزد کار نکردی که ور تعظیم کردی[12].

شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر وراق را شاگرد بوده[13]،

هاشمی سغدی،

۱ـ از سغد[14] سمرقند، با او می‌بود تا مرگ[15]. وی گوید که[16]: بوبکر

وراق گوید که: سخن افزونی، دل سخت کند[۱۷].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پیش ازو گفته‌اند[۱۸] که: خواب فراوان و خورد فراوان و گفت فراوان، دل سخت کند[۱۹]. بوبکر وراق می‌گوید که آن گفت فراوان[۲۰] در خیر و شر است.

۳ـ هم وی گفته که[۲۱]: سیاحت و سفر چه کنی؟ آنجا که[۲۲] ارادت تو درواخ شد و سروکار تو از آنجا خاست، آن‌جا درواخ‌دار، و به آنجا بازنشین[۲۳] تا تمام شود، و برین معنی بوالخیر تیناتی[۲۴] سخن گفته.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۵]: هر که اکنون به سفر شود، به ترك نماز و ترك مذهب بگفته بود، وی[۲۶] از عصمت بیرون است. ان‌الله مع‌الذین اتقوا و الذین هم محسنون(۱).

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حسین ترمذی گوید که: با ابوبکر[۲۷] وراق می‌رفتم در راه بر یك سوی ردای وی حرف«خا» دیدم و بر دیگر سوی «میم»[۲۸]. پرسیدم که: این چیست؟ گفت: آنرا نوشته‌ام تا هر گه «خا» بینم، اخلاصم یاد آید و که[۲۹] «میم» بینم. مروتم یاد آید.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۰] اخلاص آن بود که در معاملات باز و کسی بنه بینی، و با خلق مروت بود تا ناگوار نبی[۳۱].

۷ـ و هم بوبکر وراق گفته که[۳۲]: عارف نبود که علم معرفت گوید پیش ابنای دنیا.

۸ـ وی گفته که[۳۳]: مردمان سه‌اند: علما و امرا و قرا. چون علما تباه شود، فساد طاعت افتد، و چون فساد امرا بود، فساد[۳۴] معاش بود، و چون فساد قرا بود، فساد[۳۵] اخلاق بود.

۹ـ وهم وی گفته که[۳۶]: شکر نعمت دیدن منت است.

۱۰ـ و[۳۷] هم وی گفت[۳۸] که: خضوع فاسقان به از صولت مطیعان[۳۷].

(۱) قرآن، نحل/۱۲۸.

۱۱ـ[۳۹] و یحیی معاذ گفت[۴۰]: انکسار العاصین خیر من صولت المطیعین.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۹]: بوبکر وراق گوید که[۴۱] محمد مسلم حصیرباف با مهمانی[۴۲] بود با یوسف خیاط ترمذی، میزوان مشغول بود در چیزی. محمد مسلم گفت: زود باشید که من کاری دارم ـ وی[۴۳] زاهد بود و عابد[۴۴]، دل وی به ورد معلق بود[۴۵] ـ یوسف خیاط گفت: باش و ترا جز از آن کاریست که الله[۴۶] پیش تو آرد و تو نیز بران از خانه بیامده‌ای که باز خانه شوی؟ سی سال است تا من بران از خانه می بیایم که باز خانه نشم[۴۷].

۱۳ـ بوبکر[۴۸] وراق گوید که: آن دو سخن یوسف خیاط مه[۴۹] از صد ساله عبادت محمد مسلم.

۱۴ـ بوبکر وراق گفت[۵۰]: ربما اصلی الله[۵۱] رکعتین فانصرف منهما و انا بمنزلة من ینصرف من السرقة[۵۲] من الحیاء.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: ابوالقاسم حکیم اسحق‌بن محمدبن اسماعیل.
۲ـ د: + سمرقندی
۳ـ الف: صحبت کرده بود. ب، د: «بود» ندارد.
۴ـ د: با ابوبکر وراق‌ویرا.
۵ـ د: پیغمبری.
۶ـ الف: وراق بودی. ب: روا بودی در ایام ما آن بوبکر وراق بودی. ج: در ایام ما بوبکر وراق. د: روا بودی در ایام ما ابوبکر وراق بودی.
۷ـ د: «وی» ندارد.
۸ـ ب: عارفی بوده. ج: وی گفته. د: ابوبکر وراق گفته که.
۹ـ ب: بکر صغدی. د: بوبکر سعدی.
۱۰ـ الف «اید» ندارد. ب: آید. د: ابوبکر وراق اید.
۱۱ـ الف: مرد کریم.
۱۲ـ ب، ج: که به‌تعظیم. د: که درتعظیم کار کردی.
۱۳ـ الف: شاگرد بوده. ب، د: شاگردی بود. ج: شاگرد بود.
۱۴ـ ب، ج: هاشمی صغدی از صغد.
۱۵ـ د: تا بدر مرگ.
۱۶ـ ب، ج، د: او گوید که.
۱۷ـ ب: بوبکر وراق گفت که. د: بوبکر وراق گفت سخن افزونی دل را سخت کند.
۱۸ـ د: گفت پیش از آن گفته.
۱۹ـ ب: و خورد فراوان دل را سخت کند. ج: خواب فراوان خورد فراوان. د: و خوردن فراوان.
۲۰ـ الف: بوبکر وراق که آن گفت فراوان. ب: و بوبکر وراق می‌گوید که گفت فراوان. شیخ‌الاسلام گفت که آن که گفت فراوان د: بوبکر وراق

گفت که آن گفت فراوان.
۲۱ــ الف: هم وی گفت کـه. د: «هم» ندارد.
۲۲ــ الف، ج: آنجای که.
۲۳ــ الف: از آنجای خاست آنجای‌درواخ دار و به‌آنجای باز بنشین. د: تواز آنجا خواست.
۲۴ــ ب: بوالخیر تینایی. د: ابوالخیــر نیستانی.
۲۵ــ د: گفت که.
۲۶ــ ج، د: و وی.
۲۷ــ ب، د: با ابوبکر.
۲۸ــ ب: بر یك سوی وی خائی دیدم و بر دیگر سوی میمی. د: بر سوی وی خادیدم.
۲۹ــ ب: تا هر گاه خابینم اخلاصم یاد آید و هر گاه که. ج: و هرگـه. د: گفت این را نوشته‌ام تا هر گاه که خابینم اخلاص یاد آید و هرگه.
۳۰ــ ج: «که» ندارد.
۳۱ــ ب: که ناگوار نبی. د: مروت آن بود تا.
۳۲ــ الف: گفت که. د: و هم ابوبکـر وراق.
۳۳ــ الف: وی گفت کـه. ج: گفتــه مردمان. د: پیش از ابنای دنیا و هم وی.
۳۴ــ ب: چون علما تباه شوند. د: فساد در طاعت افتد و چون امرا تباه شود فساد.
۳۵ــ د: و چون قرا تباه شود فساد.
۳۶ــ الف: و هم وی گفت که. ب.: و هم وی گوید شکر.
۳۷ــ ۳۷ــ ب: ندارد.
۳۸ــ ج، د: و هم وی گفته.
۳۹ــ ۳۹ــ د: ندارد.
۴۰ــ ب: گفته. ج: و یحیی معاذ رازی گفته که.
۴۱ــ الف: بوبکر گوید. د: و هم ابوبکر وراق گوید.
۴۲ــ ب: حصیرباف در مـهمانـی. د: حصیرباف با یوسف خیاط ترمذی در مهمانی بودند میزوان.
۴۳ــ د: که وی.
۴۴ــ الف زاهد بود عابد.
۴۵ــ ب: در متن «مشغول» و در حاشیه «معلق».
۴۶ــ ب: جز زان. ج. جز زآن. د: جز زانکه الله پیش تو آرد کار دیگرست. و تو نیز بران از خانه بیایم که باز نشم.
۴۷ــ الف: که باز خانه نشوم. ب: که باز نشم.
۴۸ــ د: ابوبکر.
۴۹ــ الف: مه بود از. ب: دو سخن بر بویوسف مه بود از. د: آن دو سخن بویوسف مه از.
۵۰ــ ب: گفته. د: ابوبکر وراق گفته.
۵۱ــ ب: اصلی لله.
۵۲ــ الف: و انما بمنزلة مـن ینصرف عن‌السرقة.

ومن الطبقة الثانية

محمد بن حسن الجوهری[1].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که کنیت محمدحسن جوهری، ابوبکر است[2]. از اهل بغداد بوده، شاگرد ذوالنون مصری‌اید[3]، مردی بزرگ است. شیخ بوبکر[4] واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند.

۲ـ بوبکر واسطی گوید، امام توحید، کـه: محمدحسن[5] جوهری گفت که: مردی ذوالنون مصری را گفت که[6]: مرا دعائی کن، گفت[7]: ای جوانمرد، ار[8] ترا کاری در سبق پیش شده است[9] بسیار دعاهای ناکرده‌کـه ترا مستجاب[10] و ار جزاذان[11]. غرق شده را درآب بانگ[12] چه سود؟! جز از غرق و زیادت آب درگلو[13].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[14]: پیری را گفتندکـه: مرا[15] دعائی کن. گفت: آنچه ترا رفت در سبق[16]، ترا به از معارضه‌ی وقت[17].

۴ـ پیری گفته[18]: ار نه آید که او گفته که از من خواه[19]، می‌گوید: ادعونی استجب لکم(۱)، و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون(۲)، ای لیدعونی، من هرگز دعا نکنم[20]، لکن گفت و فرمود که می‌خواه، می‌خواهم[21].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[22]: دعا صوفیان را نه مذهب است که ایشان[23] به حکم سبق می‌نگرند که همه بوده[24].

۶ـ باحفص بغاوردان پاسی[25] از شب بر نیل خفته می‌گفت[26]: کاری که بدماش

(۱) قرآن، مؤمن/ ۶۰. (۲) قرآن، ذاریات/۵۶.

نابده، چون‌کنما،[27] وآنچه نبده‌اش بده[28]، چون کنما؟ چون کنما؟ چون‌کنما[29]؟!

۷ـ همه خلق برانندکه چه خواهد بود[30]، وحکیم درآن است‌که چه بوده[31].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: آن نه‌آید[32] که دعا نبایدکرد، و[33] ورد نباید خواند که من هر شبانروزی ورد خود می بخوانم و دعوات[34]. وآن دویست فصل دعاست، لکن[35] هیچ چیز نمی‌خواهم، آن ذکر زوان تواید[36] فرمان را، و همت جز ازآن[37].

۹ـ لابی بکرالوراق رحمه‌الله[38]:

مقدم الکره یعسوب له حمه[39] و غیره عسل، معنـاه مفهوم

والخیر اجمع فیما اختار خالقنا و فی‌اختیار سواه الشر والشوم

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ جای عنوان و نـام در الف سفیـد است. ب: محمدبن حسن جوهری.

۲ـ الف: کنیت حسن جوهری‌بوبکر است. ب: بوبـکـر بـوده. د: کنـیت وی ابوبکرست.

۳ـ الف: از اهل بغداد شاگرد ذوالنون مصری. ب: از اهل بغداد بود شاگرد ذوالنون آید.

۴ـ الف: مردی بزرگ. د: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ ابوبکر.

۵ـ د: محمدبن حسن.

۶ـ ب: مردی ذوالنون را گفت. ج: «که» ندارد.

۷ـ د: «گفت» ندارد.

۸ـ الف: «ار» ندارد.

۹ـ ج: شده باشد. د: پیش رفته.

۱۰ـ ج: مستجاب است. د: ناکرده ترا مستجاب آید.

۱۱ـ ب: و از جزران. ج: وارجزران. د: وارجزران بود.

۱۲ـ ب، ج، د: از بانگ.

۱۳ـ ب: جسود زغرق و زیادتی آب در گلو. ج: جز زغرق و زیادتی آب. د: جز زغرق.

۱۴ـ د: «که» ندارد.

۱۵ـ ب: «مرا» ندارد.

۱۶ـ ب: گفت انك درسبق رفت.

۱۷ـ ب «وقت» ندارد.

۱۸ـ ج، د: وقتی پیری گفت.

۱۹ـ ب: که ار من. د: که ارمن نخواهید.

۲۰ـ الف: دعا نکنم. ب: لیدعون من. د: دعا نکردید.

۲۱ـ ب: لیك گفت. ج: و فرمود که می‌خواهم. د: لیکن گفت و فرمود که می‌خواهم.

۲۲ـ ج، د: «که» ندارد.

۲۳ـ ب: ایشان را.

۲۴ـ الف: درحاشیه: چیز به حکم. یعنی همه‌چیز به‌حکم ببوده.

۲۵ـ الف: پاس‌از. ج: باحفص بیاوردان پاسی.

۲۶ـ ب: بر پل خفته بود و می‌گفت. ج: خفته و می‌گفت. د: برپیل خفته و می‌گفت.

۲۷ـ د: که: بداش نابده و آنچه.

۲۸ـ الف: و آنچه نبده‌اش بد. ب: وآنچه

نبوده‌اش.
۲۹ـ د: چون کنما، چون کنما.
۳۰ـ الف، ب: چه خواهند بود.
۳۱ـ ب، ج: که چه بود.
۳۲ـ الف: گفت که نه‌آیید.
۳۳ـ ج: «و» ندارد.
۳۴ـ الف در حاشیه: + بسیار. ب: هر شباروزی وردخود می‌بخوانم دعوات. ج: بخوانم دعوات. د: هر شباروزی همه ورد می‌خوانم و آن.
۳۵ـ ب، د: لیکن.
۳۶ـ ب: زبان توآید. ج، د: زبان تواند.
۳۷ـ ب، ج، د: جزآن.
۳۸ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد. ج: + تعالی.
۳۹ـ ب: له‌حمد.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوبکر کسائی دینوری،

۱ـ از قهستان عراق بود به‌دینور، مردی بود بزرگ[۱]، از قدیمان اصحاب جنید و اقران وی. او را ریاضت است[۲] بسیار و سفرهای معروف[۳].

۲ـ جنید گوید: ارنه ابوبکر کسائی اید[۴]، من در عراق نبید.

۳ـ جنید را با او[۵] مکاتبات است و رسایل نیکو. پیش از جنید برفته از دنیا[۶]. از جنید هزار مسأله پرسیده بود و همه جواب داده و با وی[۷] فرستاده. ویرا وقت نزدیک آمد، آنرا پیش خواست و همه بشست[۸]. خبر وفات وی به جنید رسید، گفت: کاشکی[۹] وی آن مسألتها که[۱۰] از من پرسیده بود بشستید! گفتند که: او آنرا بشسته است[۱۱]. جنید شاد گشت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۲]: جنید نه از آن می‌ترسید که آن به دست عام افتد یا به دست سلطان، از آن می‌ترسید که به دست صوفیان افتد، و از آن بازار فرا سازند[۱۳]، یعنی به قبول جستن و سخن گفتن که[۱۴] از هزار صوفی یك عالم بود. صوفی را آن تمام بود که می‌شنود و می‌داند، ازین قوم دل فصیح بود[۱۵] نه زبان.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: رویم گفت[۱۶] که: چون حال از مرد باز ستانند و مقال بگذارند[۱۷]، ویرا هلاك کردند.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالخیر عسقلانی گوید: که بوبکر[۱۸] کسائی دینوری در خواب شدی از صدر او[۱۹] قرآن خواندن می‌شنیدندی.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: از مهینان عراق‌بوده. ج: بزرگ بوده. د: از کوهستان عراق بوده به دیتور مرد بود بزرگ بوده.
۲ــ ب: ریاضاتست.
۳ــ د: و سفرها کرده.
۴ــ ب، ج: ابوبکر کسائی. د: ابوبکر کسائی آید.
۵ــ الف، ب: به او.
۶ــ الف: برفت از دنیا.
۷ــ ب، ج: و به وی. د: و همه را جواب داده بود و به وی.
۸ــ ب: آنرا فراپیش خــواست. د: آن مسائل را خواست و همه‌را بشست.
۹ــ الف: جنید گفت که کاشك. ب: جنید گفت کاشکی.
۱۰ــ ب: مسئلها که. د: آن مسائل که.
۱۱ــ ب، ج: آنرا بشست. د: کـه آنـرا بشست.
۱۲ــ الف: «که» ندارد.
۱۳ــ ب، ج: بازاری‌فراسازند. د: بازارك فرا سازند.
۱۴ــ ب، ج: + شیخ‌الاسلام گفت که جنید گفت که از. د: + که مقام و حال ایشان نبود که از.
۱۵ــ د: دل فصیح باید.
۱۶ــ ب، د: رویم گفته.
۱۷ــ ب: بگذارند.
۱۸ــ الف: که بوالخیر. ب: بـوالخیـر عقلانی گفت که. د: ابوالخیرعسقلانی گوید که ابوبکر.
۱۹ــ از صدر وی.

ومن‌طبقة[1] الثانیة

ابوعلی الجوزجانی[2].

۱ـ نام‌وی الحسن‌بن علی[3]. از مهینان مشایخ خراسان است و او[4] را تصانیف است مشهور در[5] علم آفـات و ریاضات و مجاهدات، سخن گـوید درعلوم معارف. صحبت داشته بود[6] بامحمد علی ترمذی و محمد فضل‌بلخی و قـریب سن[7] است از ایشان.

۲ـ وی‌گفت[8]: الخلق کلهم فی‌میادین الغفلة یرکضون و علی‌الظنون‌یعتمدون وعندهم انهم فی‌الحقیقة یتقلبون وعن‌المکاشفة ینطقون.

ومن الطبقة الثانیة ایضاً[9]

محمد و احمد، ابنا ابی‌الورد

۱ـ وهمامن‌کبار مشایخ العارفین و اجلتهم[10]. وهما من‌جلساء الجنیدواقرانه، صحباسری‌السقطی واباالفتح‌الحمال وحارث[11] المحاسبی وبشرالحافی، وطریقهما[12] فی‌الورع قریب من‌طریقة بشرالحافی.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: کنیت محمدبن ابـی‌الـورد[13]، ابـوالحسن است، شاگرد بشر حافی‌اید[14]. وی‌گوید[15]: وقتی نماز شام تمام کـردم، پای فروکـردم، هاتفی آواز[16] داد گفت: اهکذی تجالس‌الملوك؟

۳ـ سئل‌ابن‌ابی‌الورد عن‌الورد، فقال: علیك بالورع فی‌الهمم.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ الف: ابوعلی الجرجـانـی. ج: + رحمه‌الله تعالی.
۳ــ الف: نام وی الحسن‌بـن‌العلی. ب: ندارد. د: نام وی حسین‌بن علی.
۴ــ ب: او. د: و ویرا.
۵ــ د: تصانیف مشهور است در.
۶ــ الف: صحبت کرده بود. د: صحبت داشته و محمد فضل.
۷ــ ج، د: و قریب‌السن.
۸ــ ب، د: وی گفته.
۹ــ الف: و من‌طبقة. د: «ایضاً» ندارد.
۱۰ــ الف: و حبلتهـم. ب: مشایـــخ العراقین. ج: و جلتهم. د: مشایـــخ العراقین و جلتهم.
۱۱ــ ج: صحباالسری. د: صحبا السری السقطی و ابوالفتح الحمال والحارث.
۱۲ــ ب: و طریقتهما. ج، د: و بشرا الحافی.
۱۳ــ ب، ج: محمدبن محمدبن ابی‌الورد. د: گفت که محمدبن ابی‌الورد.
۱۴ــ الف: «اید» ندارد. ب: ابوالحسین شاگرد بشر حافی است. ج: ابوالحسن شاگرد.
۱۵ــ ج، د: گوید که.
۱۶ــ الف: هاتف آواز.

ومن طبقة الثانية وقيل من الطبقة الثالثة![1]
طاهر مقدسی.

۱ـ شیخ[2] الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که[3]: طاهر مقدسی مردی بزرگ بود از شام[3]، از اجلهٔ مشایخ شام و قدیمان ایشان[4]. ذوالنون مصری را دیده و با یحیی جلا صحبت داشته[5] و عالم بوده. ذوالنون وی را حبر الشام[6] خوانده، و گویند که: شبلی گفته ویرا[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: طاهر مقدسی گوید که ذوالنون مصری فرامن گفت: العلم فی ذات الحق جهل والکلام فی حقیقة المعرفه حیرة[8]، والاشارة عن المشیر شرك.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست[9] و روا نبود که گوید مگر آنکه گفت خود را و پیغامبر[10] وی گفت ویرا وکیفیت آن دانستنی نیست[11] که جز از[12] تصدیق و تسلیم در آن روی نیست، و سخن درحقیقت معرفت حیرت[13] است، که او خود را شناسد بحق الحقیقة، دیگر همه عاجزاند و متحیر، و او عجز رهی از معرفت به‌فضل خویش معرفت می‌انگارد و مصطفی می‌گوید، صلی‌الله علیه وسلم، فراالله‌تعالی در ثنا ودعا[14]: لاابلغ مدحتك ولااحصی ثناءعلیك انت کما اثنیت علی نفسك. تو به‌قدر خود، خود را شناسی[15]، دیگر همه عاجزاند و متحیر، و گفت، عزذکره، ولایحیطون به‌علماً (۱).

---

(۱) قرآن، طه/۱۱۰.

۴ـ اما آنچه دانی، خدای اواید، یگانه‌ی بی‌همتا[16].

و اشارت از[17] مشیر شرک است، یعنی شرک خفی، شرک[18] کمین در توحید صوفیان که اشارت را اشارت کننده‌ای بود فراهست، و او در دوگانگی درناید، که در حقیقت هست به حقیقت اوست و بس، دیگر همه علل‌اند وحدث. نموده بیهانه[19]، و بوده و[20] هست او یگانه[21].

الا کل شیىء ماخلاالله باطل[22].

۵ـ اگر کسی گوید که درقرآن هوالذی است بسیار، این اشارت است[23] خود را. اوحاضر[24]، فرا حاضر در حضور می‌گوید و می تلقین کند که: او هوالذی نه چنان بودکه غایب غافل[25] می‌گویدکه او.

۶ـ قومی از اشارت گریختند و تلبیس کردند گفتند[26] که: من، اما تا از خود بنه رستند نگفتند که من[27]، که[28] در دیده‌ی تحقیق وی جز از یکی بنماند[29]. درعین وحدانیت، علل وحدث[30] ساقط گشت، آنکه اشارت را جای نماند. مضطر گشت در گفت و عبارت. گفت[31] که: من، و گوینده نماند و نبود خود جز زحق،که[32] محقق گوید که من نه او بود و مزدور گوید که او نه او بود، من و او اشارت کردن توحید نبود، که[33] شرک بود خفی[34].

۷ـ توحید نه آن بودکه گوئی: که او وتوبی[35]. توحید آن بودکه: من و تو نه بی[36]، او بود همه[37]. تصوف از و نشان است[38]. اما نشان این و برهان این حیات است نه علم. دریـن کار، مرد می‌گوید کـه من، آن نه ایـن من‌اید کـه ایدرفرا[39] یعنی نفس.

۸ـ اما آن کس که در وقت حضرت و مشاهدت، چشم او به‌عین توحید افتاده بود، هرچه جز حق باطل شده بود، سخن گوید یا چیزی کند، نه‌او گوینده بود و نه آن زبان[40] او بود، در آن ساعت. که کسی آید[41] برگونه‌ی او بکند به‌تکلف و علم، چنان گوید وکند، الله پرده‌ی او پاره کند.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة الثانية و من طبقة الثالثة. ب: ويقال من طبقة الثالثة. ج: و من‌الطبقة الثانية و... د: و من الطبقة الثانية او الثالثة.
۲ـ ۲ـ د: ندارد.
۳ـ الف: در شام. ب، د: بزرگ بوده.
۴ـ ج، د: ایشان است.
۵ـ الف: صحبت کرده.
۶ـ ب، د: خیر الشام.
۷ـ ب: گفته او را.
۸ـ ب: خیره.
۹ـ الف: الله سخنی نیست. د: سخن نیست مگر آنکه.
۱۰ـ ب: مگر آنکه الله گفت خود را و پیغمبر. ج: و پیغمبر.
۱۱ـ الف: کیفیت آن را دانستنی نیست. ب: کیفیت آن را دانسته نیست.
۱۲ـ ج، د: جزو.
۱۳ـ الف: در حقیقت حیرت.
۱۴ـ ب: در ثنا و دعای الله تعالی. د: فرا الله در ثنا و دعا.
۱۵ـ د: خود را بشناسی.
۱۶ـ ب: خدای آید. د: یگانه بی‌همتا.
۱۷ـ ب: «از» ندارد.
۱۸ـ ب: «شرک» ندارد.
۱۹ـ ب: نمونه وبهانه. ج: نموده بهانه. د: نموده و بهانه.
۲۰ـ ب: «و» ندارد.
۲۱ـ ب، د: للبید.
۲۲ـ الف: + و کل نعیم دون الجنه زایل.
۲۳ـ الف: این اشارت است. ب: هوالذی است اوست.
۲۴ـ الف: خـود را راست او حـاضر. د: خود را راست است او حاضر.
۲۵ـ الف: غایت غافل.
۲۶ـ ج، د: «گفتند» ندارد.
۲۷ـ ب: تا از خود نپرداختند نگفتند که ما.
۲۸ـ د: «که» ندارد.
۲۹ـ ب: جز زیکی ننماید. ج، د: جـز زیکی.
۳۰ـ الف: عایل وحدث.
۳۱ـ ب: «گفت» ندارد.
۳۲ـ الف: جز که محقق. ب: خود ز خود که.
۳۳ـ ب: «که» ندارد.
۳۴ـ الف: شرک بود یعنی شرک خفی نه آن. ب: شرک بود یعنی شرک خفی توحید نه آن.
۳۵ـ الف: که او و توی.
۳۶ـ الف: که گوئی که من تو نه. ب: که گوئی من و...
۳۷ـ د: + و پس.
۳۸ـ الف، ب، ج: تصوف ایشان است.
۳۹ـ الف: که اید قرا.
۴۰ـ ج: نه از زبان. د: نه او گوینده و نه از زبان.
۴۱ـ ج: کسی اید.

فی مناجاته:

۱ـ الهی موجود من نه دل برتابد و نه[۱] زبانم، عاریت وجود[۲] دیدی؟ من آنم.
این من و من همه علت[۳] است، لکن من در عبارت ترجمانم[۴].
هرمن که گویم،
زور است، اما مستمع را بی‌حیلت نشان دادن چون توانم؟

***

۲ـ ار گوینده منم، خشک باد زبانم تا خاموش بود[۵]،
و ار نیوشنده منم، گوشم کر باد تا ملامت نه ور گوش[۶] بود،
ار پس نه منم[۷]، گوینده خود می‌گوید و نیوشنده خود می‌شنود[۸].

***

ار جان و دل رفت، گذار تا رود.

***

۳ـ همگنان[۹] به وی خودی می‌نازند و من بـه‌خود[۱۰]، و این سخن در توان یافت به فهم و خرد.

***

۴ـ نه من بعضی‌ام از کل، و نه حق متجزی،
کل[۱۱] اوست و دیگر همه عاجزی.
همه از وی خودی[۱۲] و من از خود دیدم

پیروزی.

❋ ❋ ❋

۵ـ وقت قسمت همه بهره‌ی وی خودان ستدند[۱۳] و من بهره‌ی خود ستدم[۱۴]، همه[۱۵] آتش در خرمن خود زدند و من آتش در خرمن وی خودی زدم[۱۶].

❋ ❋ ❋

۶ـ من منم تا وا خودم، من نه منم تا وی خودم[۱۷]، من از وی خودی چه گویم که من همه خودم؟ گاه خودم و گاه در جست و جوی خودم[۱۸].

❋ ❋ ❋

۷ـ هر خود که گفتم آن تو بودی، آن نه من گفتم[۱۹] هر سخن که تو شنودی.

❋ ❋ ❋

۸ـ علم فنا وی خود از خویش[۲۰] وعلم بقا او که به خود می‌نازد،
مسکین او که از من می‌شنود بحقیقت بیهانه[۲۱] ور خود می‌سازد،
نه او خود می‌بیند و نه وی خود، او می‌نوازد،
چون نیست با هست نشیند، از نیست با وی چه بازد[۲۲]؟
هر وی خبرکش این[۲۳] قصه شنود، از ده یازده به دریا اندازد،
و هر ناشکیباکش خود نشناخت[۲۴]، به خود ور وی خودان تازد[۲۵].

❋ ❋ ❋

۹ـ او که به خود نیستید آن از خود[۲۶] چون رهد؟
او که واخودست از وی خودی چون نشان دهد[۲۷]؟

❋ ❋ ❋

۱۰ـ از خود سخن گفتم، هر که شنود گفت: خود می‌ستاید،
من خود با وی خودی[۲۸] چون برابر کنم؟ که از یك قطره و یك ذره دو گیتی می به سر آید[۲۹].

❋ ❋ ❋

۱۱ـ پس بعض[۳۰] کل است و کل ایدر،
کوئین در وی گم و جان[۳۱] و جانور.

***

۱۲ـ خورشید[۳۲] آنجاست و ایدر شعاع،
میان خورشید[۳۲] و شعاع که دید انقطاع؟

***

۱۳ـ صوفی همه آنجاست و اثر ایدر،
و عالم از انکار [پر] و سوال به سر[۳۳].

***

۱۴ـ اثر از کل جدا نیست، ایدر جز تو و آنجا جز زو نیست[۳۴].

***

۱۵ـ منکر این علم در عالم فراوانست،
چه سود که غنیمت به دست گرگ، و حسرت به دست شوان است.

***

۱۶ـ این علم سرالله[۳۵] و این قوم صاحب اسرار،
پاسوان را باداز[۳۶] ملوك چه کار؟

۱۷ـ طاهر مقدسی گوید که: اگر مردمان نور عارف ببینند[۳۷] در آن بسوزند، و اگر عارف نور خود ببیند[۳۷] در آن بسوزد.

۱۸ـ و قال طاهر[۳۸]: حدالمعرفة التجرد من‌النفوس و تدبیرها فیما یجل و یصغر.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: بر تاود. ج، د: برتابد نه.
۲ـ ب، د: عاریت در وجود.
۳ـ الف: هم ملت.
۴ـ ب: لیکن من. د: لیکن من در عبادت ترجمانم.
۵ـ الف، د: «و» ندارد.

۶ــ الف، ب، د: نه در گوش.
۷ــ ب: ارپس آن نه منم. ج، د: «ارپس» ندارد.
۸ــ الف: و نیوشنده می‌شنود.
۹ــ ج، د: و همگنان.
۱۰ــ الف: و من با خود.
۱۱ــ ج: و کل. د: در کل.
۱۲ــ ب: + دیدند.
۱۳ــ ب: وی خودی شدند.
۱۴ــ ب: شدم.
۱۵ــ ب: تا همه.
۱۶ــ د: وی خود میزدم.
۱۷ــ ب، ج، د: من منم تا وی خودم، من نه منم تا واخودم.
۱۸ــ الف: و گاه در جستن وجوی خودم.
۱۹ــ الف: آن نه منم گفتم.
۲۰ــ الف: علم فناوی خودان خویش. ب: علم فناوی خود آن خویش.
۲۱ــ ب: و بـه حقیقت به بهانـه. ج: بحقیقت. د: بحقیقت بهانه.
۲۲ــ ب: چون نیست یا هست نشیند از نیست تا وی چه بازد. ج: چون نیست ما هست نشیند آن نیست چه بازد. د: آن نیست چه بازد.
۲۳ــ ج، د: هر وی خبر که این.
۲۴ــ الف: کش خود بشناخت. ب: کش بشناخت.
۲۵ــ الف: ور وی‌خودان‌تازد. ب: ور وی خود آن بازد. د: به خود ور وی خود آن تازد.
۲۶ــ ب: که او به خود نیستیداو از خود.
۲۷ــ الف، ج، د: او که با خودست. ب: از وی خودی نشان چون دهد.
۲۸ــ ب: من خودی و اوی خودی.
۲۹ــ ج، د: و یك ذره می‌دوگیتی به‌سر آید.
۳۰ــ د: پس بعضی.
۳۱ــ الف: در وی گم‌جـان. ب: در وی گوم و جان.
۳۲ــ الف: خرشید.
۳۳ــ الف: و عالم از آن کـار. ب، ج: و سوال پر.
۳۴ــ الف: و آنجا جز ازو نیست.
۳۵ــ ب، د: سرالله است.
۳۶ــ ب: بازآر.
۳۷ــ الف: بیند.
۳۸ــ د: المقدسی.

شیخ‌الاسلام گفت که:

با یعقوب مزابلی[1].

۱ـ بغدادی است[2]، از اقران جنید است.

۲ـ وی‌را پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: حال یضمحل[3] فیها معالم الانسانیة.

با یعقوب اقطع، کاتب الجنید و راسله.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی به مکه بود[4].

۲ـ بوعبدالله خفیف گوید که: بوالحسن مزین گفت[5]: در مکه شدم، با یعقوب[6] اقطع در حال رفتن بود از دنیا، در شدم، مرا گفتند: ار[7] وی سر در تو آرد[8]، یعنی که در تو نگرد[9] شهادت بر وی عرضه کن. مرا غره گرفتند که من کودک بودم، بر بالین وی[10] بنشستم، بر من[11] نگریست. گفتم: ایهاالشیخ، نشهد[12] ان‌لااله الاالله. او گفت: ایای تعنی بعزة من لایذوق الموت، مابقی بینی و بینه الا حجاب العزة. گفت: من می‌خواهی به‌این شهادت گفتن؟ بعزت[13] او، که هرگز مرگ نچشد[14] که نماند میان من و او مگر پرده‌ی عزت.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پرده‌ی عزت، اوئی اواید[15]، که او خود اواید[16] و تو تو.

۴ـ بوالحسن[17] مزین به روزگار می‌گفتی که: گرایی چون[18] من آمدم، که شهادت برسیدی، دوستی از آن او می عرضه کردم[19].

۵ـ و شیخ بوعبدالله خفیف می‌گفت که[۲۰]: مـرد در الـوهیت می بسوخت[۲۱]، ورای پرده‌ی عزت، آمدند[۲۲] شهادت بر وی عرضه می‌کردند.

۶ـ شیخ بوعبدالله طـاقی[۲۳] محتضر بود، یکی شهادت بـر وی عرضه کرد. گفت[۲۴]: خاموش، قومی بی‌ادبان بی حرمتان آمده‌اند و شهـادت بر دوستی از آن اومی عـرضه کنند[۲۵]، تو آن خـودگوی، من[۲۶] آن خـود گفته‌ام: تو فنی مسلماً و الحقنی بالصالحین(۱)، این بگفت و جان بداد[۲۷].

۷ـ وقتی قومی بر پیری از مشایخ شهادت عـرضه کردند، وی از آن غیرت برجست و شهادت[۲۸] بـر یك یك عـرضه می‌کرد و تلقین می‌کرد، تـا همه شهادت بگفتند، و سر باز نهاد و جـان بداد. یکی پس وفات او را به خـواب دید،گفت[۲۹]: حـال تو چون[۳۰]؟ گفت: سخت نیکو. گفت[۳۱]: ایمان ببردی[۳۲]؟ گفت: بردم[۳۳]. گفت: به در مرگ[۳۴] شهادت نگفتی. گفت: آن خود در من رسته بود[۳۵].

۸ـ شیخ‌الاسلام[۳۶] گفت که: از با یعقوب مذکوری پرسیدند که: توکل‌چیست؟ گفت: ترك اختیار. و از سهل تستری پـرسیدند، گفت: تـرك تدبیر. واز بشرحافی پـرسیدند، گفت: رضا[۳۷] واز بـاحفص[۳۸] حـداد پـرسیدند[۳۹]، گفت: تبری از توان خود[۴۰]، و از حـلاج پرسیدند، گفت: دیـدن مسبب[۴۱]. و از فتح موصلی پرسیدند، گفت: ملال از سبب. و از شقیق بلخی پرسیدند[۴۲]، گفت: دیدار در عجز غرق. و از شبلی پرسیدند که توکل چیست؟ گفت[۴۳]: در دیدار دل فراموش کردن همه کس[۴۴].

و من طبقة[۴۵] الثانیة

ابو یعقوب السوسی، نزیل بغداد[۴۶].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: نـام وی یوسف‌بن حـمدان السوسی، استاد[۴۷] با یعقوب نهرجوری‌اید[۴۸]. از قـدیمان مشایخ است، سید[۴۹] صاحب تصانیف، بـه بصره بوده[۵۰]. مات بالابله.

---

(۱) قرآن، یوسف/۱۰۱.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی گفت[۵۱]: هرکه علم توحید گوید به‌تکلف، مشرك است[۵۲].

۳ـ و قال ابو یعقوب السوسی: الفقیر اذا سافر یحتاج الی اربعة اشیاء: علم یحرسه ووجد یحمله، وورع یسوسه، و ذکر یونسه.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۳]: هر که علم تصوف گوید به تکلف او در شرك است[۵۴] و هر که سخن گوید و هر وقت[۵۵] تواند گفت زراق است. سخن به زندگانی باید گفت، و آن وقت باید گفت که از سکوت، از خدای بترسی[۵۶]. وگفت که[۵۷]: سخن گفتن جنایت است، تحقیق آنرا مباح کند و گفت که: سخنان این طایفه کلام‌اید نه چون[۵۸] کلام دیگران، چون حیات نبود آن می‌برد تا به زندقه و اباحت از آنجای می‌افتد[۵۹] که:

چون متفرق بی، نگر از جمع و توحید نگوئی، اما چون ~~محو~~ خود نبی، تفرق را با تو چه کار[۶۰]؟

۵ـ گفت که[۶۱]: زبان محققان سه است:

زبان خبر بشرط سماع، و زبان اشارت به شرط[۶۲] انقطاع، و زبان تحقیق بشرط اجتماع.

۶ـ خراز گفته[۶۳]: لایصلح هذاالعلم الالمن یعبر عن وجده[۶۴] وینطق عن فعله.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: یا یعقوب مزابل.
۲ـ ب: بغدادی گفت.
۳ـ ج: حال تضمحل.
۴ـ ب: بوده.
۵ـ ب: بوالحسن المزین گفت که.
۶ـ ب: شیخ یا یعقوب.
۷ـ الف: ازوی.
۸ـ الف: سر بر تو آرد. د: سر به تو آرد.
۹ـ ب: یعنی که به‌تو درنگرد.
۱۰ـ ب: بر بالین او.
۱۱ـ د: در من.
۱۲ـ ب: تشهد.
۱۳ـ ب: به این شهادت گفت بعزت. د: به این شهادت کلمه گفتن.
۱۴ـ ب، د: مرگ نچشید.
۱۵ـ الف: اوی اواید. ب: او می‌آید. د: اویی اوی‌اید.
۱۶ـ ب: خود او آید.
۱۷ـ د: ابوالحسن.

۱۸ـ الف: می‌گفت که کرای چون من. ب: به روزگاری می‌گفتی.
۱۹ـ ب: برسیدی و دوستی. د: از آن او عرضه کردم.
۲۰ـ ب: «که» ندارد.
۲۱ـ ب، د: می‌سوخت.
۲۲ـ ب، د: آمدندو.
۲۳ـ ب: + رحمه‌الله.
۲۴ـ د: وی گفت.
۲۵ـ ب: از آن او عرضه می‌کنند، د: بی دوست از آن او.
۲۶ـ د: خود بگوی که من.
۲۷ـ الف: جان داد.
۲۸ـ ج: «و شهادت» ندارد.
۲۹ـ الف: یکی پس وفات وی به‌خواب دیدند گفتند. د:پس از وفات.
۳۰ـ د: حال تو چون گذشت.
۳۱ـ الف: سخن نیکو گفتند
۳۲ـ د: ایمان بردی.
۳۳ـ ج: گفت برد.
۳۴ـ الف: گفتند پس به‌در مرگ. ب: پس چون که بدر مرگ.
۳۵ـ ب: «بود» ندارد. د: «گفت آن خود در من رسته بود» ندارد.
۳۶ـ د: ندارد.
۳۷ـ الف: گفت رضا. ب: رخاده.
۳۸ـ الف، د: و ازحفص.
۳۹ـ ب: «پرسیدند» ندارد.
۴۰ـ ب: ترا از توآن خود.
۴۱ـ ب: دیدن منت.
۴۲ـ ب: + که توکل چیست.
۴۳ـ د: و از شبلی پرسیدند گفت.
۴۴ـ ب: «همه‌کس» ندارد. ج، د: فراموش کردند همه کس.
۴۵ـ ج: و من الطبقة.
۴۶ـ ب: مرده ببغداد. د: نزیل نام وی.
۴۷ـ ب: یوسف حمدان است استاد. د: یوسف‌بن همدان السوسی است استاد.
۴۸ـ الف: «اید» ندارد. ب: آید.
۴۹ـ د: وسید.
۵۰ـ ج: به‌بصره بود.
۵۱ـ ب: که او گفته. ج: وی گفته.
۵۲ـ ب: اومشرك است.
۵۳ـ د: + که.
۵۴ـ الف، ب: او سگ است.
۵۵ـ الف: و هر که سخن جوید. د: و همه‌وقت.
۵۶ـ الف، ب: از خدای ترسی.
۵۷ـ ب: «که» ندارد.
۵۸ـ الف: کلام اند چون. ب: نه‌کلام اند چون.
۵۹ـ ب، ج، د: از آنجا می‌افتد.
۶۰ـ الف: اما چون‌خود بی‌تفرق با تو چه‌کار. ب: اما چون خودنیی.
۶۱ـ ج، د: «که» ندارد.
۶۲ـ الف: بی شرط.
۶۳ـ الف: خراز گفت. د: شیخ‌ابوسعید خراز گوید.
۶۴ـ ب: عن وحده.

و من الطبقة الرابعه[1]

با یعقوب نهرجوری[2].

۱ـ نام وی اسحاق‌بن محمد، از علمای مشایخ است، صحبت داشته[3] با جنید و عمرو عثمان مکی. شاگرد با یعقوب سوسی اید[4]. به‌مکـه بوده سالها[5] مجاور، و[6] آنجا برفته درسنه ثلثین و ثلثمائة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من یك تن دیده‌ام که می‌گفت که: من ویرا دیده‌ام[7] اما مرا یقین نمی‌شود[8].

۳ـ بایعقوب نهرجوری گفته که: به‌این کار نرسی[9]، تـا به‌ترك علـم و عمل و خبر بنه‌گوئی[10]. یعنی به‌دل و همت از علم و خبر برگذری؛ نه‌آنکه دست‌بازداری و عمل از بهرثواب نکنی[11]، یعنی او را نه به‌آن بی، و درملا خالی‌بی‌بازو[12].

۴ـ من[13] ترك خدمت را ناتوانم و نه به‌خود درآنم، لکن او را نه به‌آنم[14]، نجیناك من‌التلف بالتلف[15].

۵ـ وقال ابراهیم‌بن‌فاتك، قـال ابویعقـوب[16]: الدنیابحـر والآخـرة ساحل و المرکب التقوی، والناس علی‌سفر.

۶ـ وانشدللنهرجوری[17].

العلم بی‌منك‌وطا بالعذرعندك‌لی[18]	حتی‌اکتفیت فلم‌تعذل ولـم تلم[19]
اقام علمك لی‌فاحتج عندك‌لـی	مقـام شاهـد عـدل غیر متهم

۷ـ وقال‌ابویعقوب: مشاهدةالارواح تحقیق، و مشاهدة القلوب تعریف. وقال:

اعرف‌الناس بالله اشدهم تحیراً فیه. وقال: من‌اخذالتوحید بالتقلید فهوعن الطـریق بعید.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۰]: شیخ با یعقوب[۲۱] خراط عسقلانی گـوید کـه: در بوالحسین نوری شدم بامحبره‌ای[۲۲] مـراگفت: ای پسر، می‌خـواهی کـه چیزی[۲۳] نویسی؟ گفتم: آری، گفت[۲۴]: بنویس، برمن[۲۵] املا کرد وربدیهه[۲۶]:

محونا واثبتم سواداً معجماً[۲۷]	بتقویم الفاظ علی اورق جدد[۲۸]
حجبتم بهاعن‌فقه‌مستبط النهی[۲۹]	الی‌منتهی‌الغایات فی‌سرمدالابد
فهوم[۳۰] بـدت من‌غیبة لعقولهـم	تکاثف[۳۱] امطار هـواطلها مدد
حدانی علی‌تذکار کم‌نصح ناصح	الی‌کم‌اری[۳۲] یصفحن‌اوراقکم‌عدد

شیخ‌الاسلام گفت:

بایعقوب[۳۳] میدانی.

۱ـ از مشایخ نصیبین است[۳۴].

۲ـ شبلـی به‌مصر می‌شد از بغداد به‌حلالی خـواستن[۳۵] آن وقت کـه عمل داشته بود، اسب در زمین کسی[۳۶] کرده بود، که‌پدر وی حاجب‌الحجاب خلیفه بود. چـون شبلی[۳۷] به‌مصر می‌شد، گـذر وی برشیخ با یعقوب میدانی[۳۸] بود، پذیره‌ی شبلی آمد[۳۹]. وی[۴۰] آن وقت به‌نوی فرازین کار می نگریست[۴۱]، و اول ارادت وی بود[۴۲]. مردی فربه[۴۳] بود، شبلی دست برروی وی فرود[۴۴] آورد، گفت: جبرك‌الله[۴۵]. خدای ترا هوبره‌کناد[۴۶]! بایعقوب گفت: آمین. مردمان گفتند[۴۷]: این چیست کـه وی به‌وی گفت[۴۸]، چنانکه فرا کودك گویند[۴۹] و پس بود ویرا آنچه بود[۵۰].

شیخ‌الاسلام‌گفت که[۵۱] من:

بایعقوب کورتی[۵۲].

۱ـ دیده‌ام، پیرروشن[۵۳] بود و صاحب وقت و کرامات بود، پیوسته لت داشتی[۵۴] در دست، واستره‌ای برمیان آن بسته[۵۵]. ویرا گفتند: این باری[۵۶] چیست ؟ گفت: این هم فنی است[۵۷].

۲ـ شیخ بومعمر مالکی[۵۸] مرا گفت کـه: این با یعقوب روزی می‌گـذشت جماعتی از معدلان[۵۹] نشسته بودند. وی بـا ایشان[۶۰] برخـواند: تحسبهم جمیعاً و قلوبهم شتی (۱)، و برگذشت[۶۱].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة. ج، د: و من‌الطبقة الثانیه.
۲ـ ب: ابویعقوب النهرجوری.
۳ـ الف: صحبت کرده.
۴ـ ب: شاگرد بوعثمان سوسی.
۵ـ الف: بوده و سالها.
۶ـ ب: «و» ندارد.
۷ـ۷ـ د: ندارد.
۸ـ الف: گفت.
۹ـ ب: به‌این کار ترسی.
۱۰ـ الف، ج، د: علم و عمل و خلق بنه گوئی.
۱۱ـ د: نکنی و در ملاخالی بی‌بازو.
۱۲ـ ب: و در ملا و خلا بازوبی. ج: و در ملاخالی بازوبی.
۱۳ـ ب: ومن.
۱۴ـ الف: لکن نه او را. ب: لیکن او را. ج: ولکن نه او را نه بآن نم.
۱۵ـ ب: نجیناك بالتلف من‌التلف.
۱۶ـ ب: قال ابویعقوب النهرجوری.
۱۷ـ ب: وانشدناالنهرجوری.د: وانشدنا لابی‌یعقوب النهرجوری.
۱۸ـ الف: العلم بی‌وطا بالعذر عندك‌بی. ب: العلم بی‌وطا للعذر. ج: العلم بی منك قطا العذر.
۱۹ـ الف: حتی‌اکتفیت فلم تعدل ولـم تلم. ب، ج، د: حتی‌التقیت فلم.
۲۰ـ ج: «که» ندارد.
۲۱ـ د: گفت که ابا یعقوب.
۲۲ـ الف: بامجبر. ب، د: با مجبره.
۲۳ـ ب: می‌خواهم که چیزی. د: می‌خواهی چیزی.
۲۴ـ د: گفتم‌می‌خواهم چرانخواهم گفت.
۲۵ـ ب: بنویس از من.
۲۶ـ ب: + : للنوری. ج: بربدیهه. د: بربدیهه شعر.
۲۷ـ الف: محونا ولبثتم.
۲۸ـ ب: علی اوراق حدد. د: اوراق‌جرد.
۲۹ـ ب: مستنبط الـوری. د: تـسبط النهی.
۳۰ـ الف: فهموم.
۳۱ـ الف: یکائف. ب: یکائف.
۳۲ـ الف، ب: الی‌کم تری.
۳۳ـ د: ابویعقوب.
۳۴ـ د: نصیبین بوده.
۳۵ـ الف: بحلی خواستن آن. ب: بحلی خواستن را آن وقت.
۳۶ـ د: که عمل داشته که پدر وی‌حاجب الحجاب خلیفه بود وی اسب در زرع کسی.
۳۷ـ د: «شبلی» ندارد
۳۸ـ د: میدانی افتاد.
۳۹ـ الف: بدیدن شبلی آمد. ب: بدیرهٔ شبلی آمد.
۴۰ـ ب: «وی» ندارد.
۴۱ـ ج: می‌نگریست.
۴۲ـ ب: اول ارادت او بود.
۴۳ـ ج، د: مرد فربه.
۴۴ـ الف: دست بر بروی‌فرود. ب: دست بر سر و روی او فرود. ج: «دست»

(۱) قرآن، حشر/۱۴.

ندارد. د: دست بروی وی فرود.
۴۵ــ ب: خیرك‌الله.
۴۶ــ د: مویره کناد.
۴۷ــ د: + که.
۴۸ــ الف، ب: که وی به وی گفت.
۴۹ــ الف «گویند» ندارد.
۵۰ــ ب: و پس بود برآنچه بود. د: + شبلی گوید که دست بسر او فرود گفتم جبرك‌الله هیچ موی نبود برتن او که نگفت آمین.
۵۱ــ ب: «که» ندارد.
۵۲ــ ب: سفید است. د: بایعقوب‌کورنی.
۵۳ــ ب: پیری روشن.
۵۴ــ ب: لثهٔ داشتی. د: لته داشتی.
۵۵ــ الف: روستوهٔ برمیان. ب: او سبزهٔ برمیان بسته.
۵۶ــ د: این بازی.
۵۷ــ الف: این همه فن است. د: ایــن هم فنست.
۵۸ــ الف: شیخ بوعمر مالکی. ب: شیخ بوجعفر مالکی.
۵۹ــ الف: روزی می‌گذشت بر جماعت معدلان. ج، د: که روزی می‌گذشت.
۶۰ــ ب: بایشان.
۶۱ــ الف، ج: و برگذشت.

و من الطبقة الثانية و يقال من الطبقة[۱] الثالثة

خیرالنساج[۲].

۱ـ کنیت او ابوالحسن بود. اصل او از[۳] سامره بود[۴]، به بغداد نشستی. صحبت داشته[۵] بود با شیخ بوحمزه‌ی[۶] بغدادی، و از سری[۷] سؤالات پرسیده[۸]. استاد نوری و ابراهیم خواص و ابن‌عطا و جریری‌اید[۹]. و شبلی در مجلس وی توبه‌کرده[۱۰]، عمر وی دراز بکشید، صد و بیست سال بزیست. وی از اقران نوری و آن طبقه‌ی ثانی‌اید[۱۱]. فارس عیسی گوید که: نام[۱۲] وی محمد بن اسماعیل السامری است[۱۳].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی، ویرا نساج نام کردند.

۳ـ و گفتند که[۱۴]: از بهر آنرا خیرالنساج نام کردند که: چون از حج بازگشت مردی[۱۵] ویرا بگرفت در کوفه، گفت: که[۱۶] تو بنده‌ی منی و نام تو خیر است و او[۱۷] سیاه بود. گفت: بنگریستم[۱۸] خود را سیاه دیدم. دست من بگرفت و برد به کارگاه نشاند[۱۹]. در کارگاه خز، خز می‌باقتم[۲۰] سالها، چون می‌گفتید[۲۱] یا خیر، من گفتید[۲۲] لبیك، تا پنج سال[۲۳].

روزی آن مرد گفت: من غلط کردم، نه تو غلام منی و نه خیر نامی[۲۴]. به آن خیر نساج می‌خوانند[۲۵]، و وی گفتید که[۲۶]: نام من جز زین مکنیت[۲۷] که مسلمانی مرا نام کرد: خیر[۲۸].

۴ـ نساج را پس مرگ به خواب دیدند[۲۹]، گفتند: حال تو؟ گفت نجوت[۳۰]

من دنیا کم‌القذرة، گفت: ترا بازان چه‌کار[۳۱]؟ بادی ازین دنیای بجلوی شما برستم[۳۲].

۵ــ [۳۳]وفضیل عیاض را پرسیدند، گفت: لم ارللعبد خیراً من ربه[۳۳].

۶ــ خیر نساج گفت[۳۴]: الصبر من اخلاق الرجال والرضا من اخلاق الکرام[۳۵].

و من الطبقة[۳۶] الثانية و يقال من الطبقة[۳۶] الثالثة
محفوظ بن محمود.

۱ــ از اصحاب باحفص حدادایه[۳۷] از قدیمان مشایخ نشابور و[۳۸] مهینان ایشان پس باحفص حداد و حمدون گازر و سلم‌البارو‌سی[۳۹] و علی نصرآبادی برفته از دنیا و[۴۰] صحبت داشته با شیخ بوعثمان حیری، و بازو بوده تا برفته از دنیا[۴۱]، در قدیم برفته در سنه اربع و ثلثمائة ــ درآن سال که یوسف بن حسین رازی برفته[۴۲]ــ و پهلوی باحفص درگور[۴۳] است.

۲ــ وی‌گفت: التوکل ان یأکل العبد بلاطمع[۴۴] ولاشره.

۳ــ وهم وی گفته[۴۵]: من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی‌الموافقات فضلاً عن‌المخالفات.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: و من‌طبقة.
۲ــ الف: خیر نساج. د: ندارد.
۳ــ کنية او ابوالحسن اصل وی از.
۴ــ ج: «بوده» ندارد.
۵ــ الف: صحبت کرده.
۶ــ ب، د: ابوحمزه.
۷ــ د: سری سقطی.
۸ــ ب، د: سوالات کرده.
۹ــ الف: و حریری بود. ب: و حریری آید.
۱۰ــ د: در مجلس او توبه کرد.
۱۱ــ الف: و از طبقهٔ ثانی. ب: ثانی آید. د: از اقران نوری اید و آن‌طبقة.
۱۲ــ سری سقطی و فارسی عیسی‌گوید نام.
۱۳ــ الف: محمدبن‌اسماعیل‌است‌السامری. د: محمدبن اسماعیل است از سامره.
۱۴ــ ب، د: «که» ندارد.
۱۵ــ ب: چون او از حج. د: که از حج بازگشته بود مردی.
۱۶ــ الف: بگرفت و در کوفه. ب: گفت تو. د: بگرفت در کوفه و گفت تو.
۱۷ــ نام تو خیر است خیر او را خلاف نکرد و او.
۱۸ــ ج: بنگرستم.
۱۹ــ الف: بگرفت و بر در کارگاه‌نشاند. ج: برد به‌کارگاه و نشاند د: بگرفت و مرا برد به‌گارگاه نشاند خز می‌ــ

بافتم.
۲۰ــ الف: در کارگاه خرخر می‌بافتم.
۲۱ــ ب، د: می‌گفتند.
۲۲ــ الف: من می‌گفتم. ب: من می‌گفتید. د. من می‌گفتی.
۲۳ــ ج، د: + برآمد.
۲۴ــ الف: نه تو غلام منی. د: و نه‌خیر نام تست. وی گفت اگر اجازت دهی بروم و اگر ندهی بباشم. گفت اجازت دادم برو هر جا که خواهی وی گفت که‌نام من.
۲۵ــ الف: خیر می‌خواندند. ب: خیرــ النساج می‌خواندند ویرا.
۲۶ــ الف. ب: و وی می‌گفت که.
۲۷ــ الف: نام من ازین مکنیت. ب، ج: جزین مکنید. د: جز ازین مکنید.
۲۸ــ ب: که مسلمانی این نام مرا کرد. ج، د: مرا نام کرده.
۲۹ــ الف: نساج پس مرگ به‌خواب دیدند. ج: النساج را. د: پس مرگ او را به خواب دیدند.
۳۰ــ ب: گفت و لاتسال ولکنی نجوت.
۳۱ــ الف: ترا به آن چه کار.
۳۲ــ الف: دنیای پحلوهٔ شما برستم. ب: بحلوء شما پرستم. د: بجلوی شما برستم. متن ضبط نسخه ج است.
۳۳ــ ۳۳ــ د: ندارد.
۳۴ــ ج، د: خیرالنساج گفت.
۳۵ــ الف: + وسلم. د: + ابوالحسین مالکی گوید که دروقت نزع خیر نساج حاضر بودم. وقت نماز شام در آمد او را غشی افتاد از هوش بشد. چون چشم باز کرد به‌سوی در خانه اشارت کرد و گفت: قف عفاک‌الله، بیست ساعتی، مرا زمان ده که تو مامور امر خداوندی و من نیز مامور امر خداوندم و بندهٔ‌فرمان‌وی. آن‌فرمان‌که تو داری از تو فوت نمی‌شود و من در قبضهٔ توام اما نماز مرافرمانست، به‌وقت باز بسته، ترسم که از من‌فوت شود. پس آب خواست و وضو ساخت و نماز شام بگزارد. پس بخفت و چشم برهم نهاد و جان بداد، رحمةالله علیه رحمة واسعة.
۳۶ــ الف: و من طبقه. د: و من طبقة الثانیه و یقال من‌الثالثه.
۳۷ــ الف: «اید» ندارد ب: حداد آید. د: ابوحفص حداد.
۳۸ــ د: مشایخ نیشاپور بوده و.
۳۹ــ ب: سلم‌البارسی. د: پس باحفص و حمدون قصار و سالم الباروسی.
۴۰ــ الف، ج، د: «برفته از دنیا» ندارد.
۴۱ــ الف: صحبت کرده با شیخ بوعثمان حیری پیوسته تا آنگاه که برفت. ب: با بوعثمان حیری ج: بوعثمان حیری تا آنگاه که برفت. د: با بوعثمان حیری تا آنگاه که برفته از دنیا در سنه.
۴۲ــ الف: یوسف حسین رازی برفت.
۴۳ــ ج، د: قبں
۴۴ــ الف: یاکل بلاطمع. ج: انلا یاکل.
۴۵ــ الف: و هم وی گفت.

و من طبقة[1] الثانية و يقال من طبقة[2] الثالثة
ابراهيم‌بن احمدبن اسماعيل الغواص[3].

۱ـ کنیت او ابواسحاق[4]. شیخ‌الاسلام گفت که: وی از اهل عسکر است، یگانه[5] در طریق توکل و تجرید، و یگانه‌ی مشایخ در وقت خویش. از اقران جنید و نوری بوده و پیش ازیشان برفته از دنیا در قدیم، در سنه احدی و تسعین و مائتین، ار درست شود. و یوسف حسین[6] رازی ویرا بشسته و دفن کرده به ری. و گور[7] وی آنجاست. ویرا در سیاحت و ریاضت[8]، مقامات است و حکایتهاست عجب ویرا[9]. و چون وی برفت از دنیا، جنید گفت‌که[10]: بساط توکل در زمین بر نوشتند[11]. استاد جعفر خلدی‌ایـد و آن سیروانی[12] مهین و جز از ایشان[13]. گویند که[14] بغدادیست و پدر وی از آمل بوده[15]، ویرا پنجاه حج آرند، هر سال هزار فرسنگ ورد او بود، و هر بار بر راهی دیگر رفتی[16]، ووحش و هر چیزی که[17] دیدی، روی به وی کردی، توکل درست کردن را[18].

۲ـ وی گوید: دوازده راه شناسم[19] بادیه را، جزازین[20] راههای معروف.
وی گوید: در راهی رفته‌ام برسیم، و در راهی برزر، و در راهی بر ماران[21].

ویرا گفتند: نماز چون می‌کردی؟ گفت: سجاده بر پشت ایشان می‌اوکندم[22] و نماز می‌کردم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی امام است، وویرا[23] کتب است وکتاب «اعتقاد» است، من آنرا دیده‌ام[24]. و وی صحبت‌دار خضر بوده[25]، علیه‌السلام.

۴ـ شیخ بوبکر[۲۶] کتانی گوید که: وقتی[۲۷] خواص از سفر باز آمده بود، ویرا گفتم: این بار در بادیه چه شگفتی دیدی[۲۸]؟ گفت: خضر، علیه‌السلام، فرامن رسید مرا گفت: ابراهیم، خواهی که با تو همراهی کنم؟ گفتم[۲۹]: نه. گفت چرا؟ گفتم: او رشکن[۳۰] است ترسم که[۳۱] دل من در تو بندد. و گفتند که: کتانی از وی پرسید که: چرا؟ وی جوابی نگفت.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالحسن خرقانی[۳۲] مرا گفت، در میان سخنان که با من می‌گفت که[۳۳]. ار با خضر صحبت یاوی توبه کن، و ار از هری شبی[۳۴] به مکه شوی، از آن توبه کن[۳۵].

۶ـ ابراهیم خواص گفت[۳۶]: العلم کله[۳۷] فی کلمتین: لاتتکلف ماکفیت و لا تضیع ما استکفیت[۳۸].

۷ـ هم وی گفت[۳۹]: التاجر برأس مال غیره مفلس.

۸ـ و هم وی گفته[۴۰]: لیکن لك قلباً ساکناً[۴۱] و کفاً فارغاً و یذهب النفس[۴۲] حیث شاء.

۹ـ و قال‌الخواص: الاخلاص سر بین‌الله و بین عبده.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسن[۴۳] علوی گوید که: در مسجد دینور شدم، خواص را دیدم در صحرای مسجد، در میان برف[۴۴]، گفتم: سلام علیك یا با اسحق، بیا تا در پوشش رویم، کم برو شفقت آمد. گفت: مرا با مجوسیت می‌خوانی؟! یعنی از تجرید با سبب آمدن، و از افراد با علاقت آمدن مجوسیت بود. و گویند که گفتم: مجوسیت چیست؟ این بگفت.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: تا نشان دوگانگی به‌جا، مجوسیت به‌جا[۴۵].

۱۲ـ گفت: خواص دست مرا بگرفت[۴۶] و بر بر خود[۴۷] نهاد، از گرمی که بود[۴۸] خواستید که دست من بسوختید، و در عرق غرق بود، در من نگرست[۴۹] و بخندید و این دو بیت برخواند[۵۰].

لقد وضح الطریق الیك حقا　　فما احد بغیرك یستدل

فان ورد الشتاء فانت کهف وان ورد المصیف فانت ظل

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۱]: ممشاد دینوری گوید که[۵۲]: در نیم خواب بودم در مسجد، در خواب فرامن گفتند[۵۳] که: خواهی کـه دوستی از آن ما بینی[۵۴]، خیز به سر[۵۵] تل توبه شو، تا بینی. بیدار شدم، برف آمده بود. رفتم بر سر تل توبه[۵۶]. خواص را دیدم در میان برف نشسته، مربع، و چندسپری سبز گـرد برگرد وی[۵۷] تهی از برف که چندان برف بیامده بود[۵۸] بر سر وی، و وی در عرق غرق و آرند[۵۹] که ویرا گفتم[۶۰]: این منزلت به چه یافتی[۶۱]؟ گفت: به خدمت فقرا.

۱۴ـ کسی ویرا دید در بیابان، حبوه زده[۶۲]، به فـراغت نشسته، آن کس[۶۳] گفت ویرا: یا با اسحق، ایـدر چه می‌نشینی[۶۴]؟ گفت: برو ای بطال! ار ملوك زمین دانندی که من ایدر فرا درچه‌ام[۶۵]، به شمشیر فرا سر من آیندی[۶۶] از حسد.

۱۵ـ وقتی در مسجد نشسته بـود بـر سجاده[۶۷]، کسی فراز شد و مشتی سیم بر[۶۸] سجاده[۶۹]ی وی فرو کرد. وی بـرخاست[۷۰] و سجاده فروکلاند[۷۱] و آن سیم‌ها بریخت[۷۲] در خاك و سنگ، و گفت[۷۳]: این نشستگاه پیش ازین برمن آمده[۷۴].

۱۶ـ آن کس گوید که: هرگز به عز وی[۷۵] ندیدم که وی چنان کرد؛ و به ذل خود که آن سیم بر می‌چدم از زمین[۷۶].

۱۷ـ خـواص، رحمـه‌الله[۷۷]، در مسجد ری بـرفته[۷۸] از دنیـا، وگور[۷۹] وی آنجاست.

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۸۰]: هرگز گور ندیدم با آن هیبت و شکوه که آنست که گوئی شیری[۸۱] است خفته، کـه ناگاه فرازان رسی[۸۲]. گور وی[۸۳] در زیر حصار طبرك نهاده[۸۴].

۱۹ـ و گفت که: وی در علت شکم برفته از دنیا هر باری[۸۵] که فارغ گشتی، غسل کردی. آن روز که برفت از دنیا، گویندکه هفتاد[۸۶] بار اجابت بوده بود، و هر باری غسل کرده، و سرمـائی بود عظیم[۸۷]، پسین بـار[۸۸]، در آب بـرفت[۸۹]، عظم‌الله کرامته و قدس روحه[۹۰].

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: فضل رازی را در شهر ری صد هزار درم میراث[۹۱] رسید، آن همه[۹۲] برپاشید. چون با خویشتن آمد و از حال با علم آمد[۹۳]، وی را ده درم مانده بود. گفت: این در تعلم به کار برم، آخر گفت: این چیست که من کردم[۹۴]؟! که از وجد با علم[۹۵] افتادم! برخاست به[۹۶] نزدیك ابراهیم خواص رفت، از وی پرسید[۹۷] که: صد هزار درم میراث یافتم، در پاشیدم، ده درم ماند در علم به کار بردم[۹۸].

خواص گفت[۹۹]: این ترا از آن افتاد که از آن، به اول، شربت[۱۰۰] آب خورده بودی، چرا خود دست فراران کردی؟ یعنی مال برگرفتی بهر بذل را، تا ترا[۱۰۱] فرا گرفتند. آخر بوسه بر دست من زد گفت[۱۰۲]: فدای آن دستم که چون درك افتاد[۱۰۳]، از وجد با علم افتاد، یعنی که نه با جهل افتاد[۱۰۴].

۲۱ـ[۱۰۵] شیخ‌الاسلام گفت که: پدر من گفت که: بوالمظفر ترمذی گفت که عبدالرحمن خراسانی گفت که: کسی از شبلی پرسید که: از دویست درم چند زکات بباید داد[۱۰۶]؟ گفت: آن تو بگویم، یا آن خویش؟ گفت: آن تو و[۱۰۷] آن من چند است[۱۰۸]؟ گفت ترا از دویست درم[۱۰۹]. پنج درم بباید داد، و ما را[۱۱۰] یعنی در مذهب ما، از دویست درم، دویست درم و پنج درم بباید داد. گفت: این دویست خود دانم، این پنج چیست[۱۱۱]؟ گفت: آن دویست که داری بدهی، پنج دیگر وام کنی بدهی[۱۱۲]. گفت: این مذهب کیست؟ گفت: آن ابوبکر صدیق، رضی‌الله عنه[۱۱۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من الطبقة.
۲ـ ج: الطبقة. د: «الطبقة» ندارد.
۳ـ ب: ابراهیم‌بن ادهم‌بن اسماعیل الخواص. د: «بن‌اسماعیل الخواص» ندارد.
۴ـ د: کنیته ابواسحاق.
۵ـ ب: یگانه‌بن.
۶ـ د: و یوسف‌بن حسین.
۷ـ ج، د: قبر.
۸ـ الف: درسیاحات و ریاضات.
۹ـ د: و حکایات عجب.
۱۰ـ ب، د: «که» ندارد.
۱۱ـ الف: بساط توکل در نور دیدند.
۱۲ـ الف: جعفر خلدی و آن سیروانی. ب، ج، د: و از سیروانی.
۱۳ـ ب: جزایشان. ج، د: و جز زایشان.

۱۴ـ ج، د: «که» ندارد.
۱۵ـ ب: و پدر وی بامل بود.
۱۶ـ ب: هربار براهی تو رفتی. ج، د: هربار در راه دیگر رفتی.
۱۷ـ ب: و هرچیز که.
۱۸ـ د: درست کردن توکل را.
۱۹ـ د: راه شناسم.
۲۰ـ ب: جز این. ج، د: جززین.
۲۱ـ ب: در راهی رفته‌ام پرزز و در راهی پرماران. ج، د: در راهی‌رفته‌ام پرسیم و در راهی پرزز و در راهی برفته‌ام پرماران.
۲۲ـ الف: ایشان اوکندم. ب: می‌افکندم.
۲۳ـ ب: گفت وی امام امت ویرا.
۲۴ـ د: کتاب ویرا دیده‌ام.
۲۵ـ ب: خضر بود.
۲۶ـ ب، د: شیخ ابوبکر.
۲۷ـ الف، ج: وقت.
۲۸ـ ب، ج، د: چه شگفت دیدی.
۲۹ـ د: ابراهیم همراهی خواهی.
۳۰ـ ب، ج، د: رشکین.
۳۱ـ ب: «که» ندارد.
۳۲ـ ج: شیخ خرقانی. د: شیخ‌ابوالحسن خرقانی.
۳۳ـ د: «که» ندارد.
۳۴ـ الف: و اگر از هری شب. ب: وار از هری شب. د: ورازهری.
۳۵ـ ب: به‌مکه شوی توبه کن. ج، د: به‌مکه روی.
۳۶ـ ب: خواص‌گفت. ج: ابراهیم‌خواص گفته. د: خواص گفته.
۳۷ـ ب: العلم کلمة
۳۸ـ الف: لایتکلف ما کفیت ولا تصنع ما استکفیت. ب: لایتکلف‌مالقیت ولا تضیع ما استلقیت.
۳۹ـ ج: گفته. د: وهم وی گفته.
۴۰ـ الف: گفت.
۴۱ـ د: ساکتا.
۴۲ـ ب: و تذهب.
۴۳ـ الف، ب: بوالحسین. د: ابوالحسن.
۴۴ـ د: + نشسته.
۴۵ـ الف: دوگانگی بجای. د: دوگانگی برجاست مجوسیت برجاست.
۴۶ـ الف: مرا برگرفت.
۴۷ـ ب: و بزیر خود. ج، د: و برخود.
۴۸ـ د: که بوده.
۴۹ـ ب: نگریست.
۵۰ـ الف: + شعر. ب: للخواص.
۵۱ـ د: گفت که.
۵۲ـ ب: «که» ندارد.
۵۳ـ الف: در خواب با من گفتند. د: در مسجد فرامن گفتند.
۵۴ـ ب: از آن مابینی. د: که دوستی از آن ما خواهی به‌بینی.
۵۵ـ ج، د: پرس.
۵۶ـ الف، ب، ج: پرس کوه توبه.
۵۷ـ ب: و چند سپهر سپر گرد. د: و چند سپر ممبز گودور گرد او.
۵۸ـ الف: برف‌نیامده‌بود. ب: که‌چندانك برف. ج، د: برف آمده بود.
۵۹ـ ب: در عرق غرق بود. ج: در عرق غرقه و آرند.
۶۰ـ الف، د: گفتم که.
۶۱ـ الف: به‌چیز یافتی.
۶۲ـ ب: وقتی کسی ویرا دید در بیابانی حیوه زده.
۶۳ـ د: «آن کس» ندارد.
۶۴ـ الف: ز چه می‌نشینی.
۶۵ـ ب: ملوك دنیا دانندی که من ایدر فرا درم. د: ای بطال که اگر ملوك دنیا دانند که من ایدر فراچه‌ام.
۶۶ـ الف: به‌شمشیر به‌سر. ب: من آمدندی. ج: به‌شمشیر به‌سر. د: من آیند.
۶۷ـ ب: وقتی به‌سر سجاده در مسجد ری نشسته بود. ج: برسرسجاده. د: وقتی در مسجد ری نشسته بود کسی.
۶۸ـ الف: کسی فراشد و مشتی. ب:

کسی فراز و مشتی درم بس. ج: و مشتی درم بر. د: و مشت درم بر.
۶۹ــ د: بر روی سجاده.
۷۰ــ ب: فرو کرد برخاست. ج: وی برخواست.
۷۱ــ الف: و سجاده فرفشاند. ب: و سجاده فرو کلانید.
۷۲ــ ج، د: ریخت.
۷۳ــ د: در خاك و گفت.
۷۴ــ ج، د: این نشستگاه به‌پیش‌ازین بر من آمده است.
۷۵ــ ب: گوید هرگز نمرهٔ وی. د: گوید هرگز بعزت وی.
۷۶ــ الف: و بذل خود آن سیم. ب، ج، د: برمی‌چیدم از زمین.
۷۷ــ د: «رحمه‌الله» ندارد.
۷۸ــ الف: برفت از دنیا. ج، د: درمسجد برفته از دنیا.
۷۹ــ ج، د: و قبر.
۸۰ــ ب: شیخ‌الاسلام گوید. ج: گفت که.
۸۱ــ ب: ندیدم به‌آن هیبت و شکوه که آنست که شیری. ج: هرگز قبر ندیدم به‌آن هیبت. د: هرگز قبری ندیدم با هیبت‌تر از قبر وی که گوئی.
۸۲ــ ب: که ناگاه فراز آن‌رسی. د: خفته قبر وی.
۸۳ــ ب: گور او.
۸۴ــ د: نهاده است.
۸۵ــ الف: شکم برفت هرباری، ب، د: هربار که.
۸۶ــ د: از دنیا هفتاد.
۸۷ــ الف: اجابت بود و هربار غسل کرد و سرمای بود عظیم. ج: اجابت بوده. د: اجابت بوده هر بار... و سرمای عظیم بوده .
۸۸ــ د: وپسین‌بار.
۸۹ــ ب: میان آب برفت. د: درآب‌برفته.
۹۰ــ ب: «و قدس روحه» ندارد. د: و قدس‌سره.
۹۱ــ ج: «میراث» ندارد.
۹۲ــ ب: + را.
۹۳ــ الف: از حال به‌علم آمد. ب: از وجد یا علم.
۹۴ــ الف: که من کردم.
۹۵ــ الف: از وجد و حال به‌علم.
۹۶ــ ب: برخاست و به. د: برخواست‌به.
۹۷ــ د: رفت این پرسیده.
۹۸ــ د: ده درم مانده درعلم به‌کار برم.
۹۹ــ الف: گفت که.
۱۰۰ــ د: شربتی.
۱۰۱ــ ج، د: + آخر.
۱۰۲ــ ب: بوسهٔ بردست من داد و گفت. د: فرا گرفتند بوسه بر.
۱۰۳ــ د: چون در افتاد.
۱۰۴ــ الف: که نه با جاهل افتاد.
۱۰۵ــ نسخه د از اینجا تا «شیخ‌الاسلام گفت‌که تصوف به‌طلب وصلح نیاوند»
۱۰۶ــ ب: باید داد.
۱۰۷ــ ب: آن خویش و.
۱۰۸ــ الف، ج: آن من جداست.
۱۰۹ــ الف: گفت ترا دویست. ب: گفت از دویست. د: گفت ترا دویست، چیست.
۱۱۰ــ ج: و مرا.
۱۱۱ــ الف: گفت این خود دانم. ب: این دویست درم خود دانم این پنج درم ندارد.
۱۱۲ــ ب: بدهی و پنج دیگر وام کنی و بدهی.
۱۱۳ــ ج: بالای ابوبکر... امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نوشته است.

و من الطبقة الثالثة[۱]،

ابومحمد الجریری[۲]، رحمه‌الله[۳]*

۱ـ نام وی احمدبن محمدبن الحسین و گفتند که: حسین بن محمد و کنیت ابومحمد و کنیت پدر ابوالحسین[۴]. و گفتند که: نام جریری عبدالله بن یحیی بود. و از شیخ‌الاسلام[۵] عبدالله انصاری[۶]، انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه، این شنیدم. و نیز گفتند که: این درست نشود و به کنیت معروف است. وی از مهینان اصحاب جنید بوده، و پس جنید، برجای جنید[۷]، جریری بنشاندند[۸] از بزرگی وی که عالم[۹] بود از علمای مشایخ قوم. صحبت کرده[۱۰] بود با سهل تستری و جزو[۱۱]، در سال هبیره بمرده در تشامار[۱۲] وریای و زحمت درآن جنگ[۱۳] قرامطه، در سنه اثنی‌عشرة و ثلثمائة[۱۴]. و نیز گفتند که: سنه اربع عشر[۱۵].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که: جریری گفت که: عزیزتر خلق[۱۶] چهارتن‌اند: عالمی که به علم خویش کار کند[۱۷]، و عارف که از سر وقت سخن گوید[۱۸] نه از کراسه وآموخته، و مریدی که با او صحبت می‌کند به او هیچ تمتع ندارد[۱۹]، وقایم به‌او بی‌سبب.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۰]: قایم به‌او بی‌سبب او بود، تو خودهم سببی[۲۱]، تو باید که نبی تا سبب برخیزد.

۴ـ جریری گوید: الرجاء طریق‌الزهاد والخوف سلوک الابطال.

۵ـ و هم وی گوید[۲۲]: رویة الاصول باستعمال الفروع و تصحیح الفروع

بمعارضة الاصول ولا سبیل الـی مقام مشاهدة[۲۳] الاصول الا بتعظیم ما عظم‌الله من الوسایط و الفروع[۲۴].

۶ـ وهم جریری گفته: التصوف عنوة لاصلح[۲۵].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: تصوف به طلب و صلح نیاوند[۲۶]، که آن قهر است، آن تیرست[۲۷] چون برق، از نوراعظم که از بالای درآید[۲۸]، تا به که اندازند، آنکه طالب آن است، آن ازو[۲۹] گریزان است[۳۰]، و آنکه اهل آن است، ارچه گریزان است، آن بروی شتابان است.

۸ـ وگفت که: اورا به طلب نیاوند، اما طالب یاود از بهر آنرا کـه تانیاود طلب[۳۱] نکند. بایدکه خود طلب شناسی، این باب[۳۲] دیگر است.

۹ـ انشدنا الامام لنفسه[۳۳]:

یاسادتی ز عزعت قلبی بالنذر[۳۴] و رقیناه بمعوذات الزبر[۳۵]
لم اکن رمت هـواک طایعاً[۳۶] انی امرء وقد قمیصی من دبر[۳۷]

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: الطبقة الثانیه.
۲ـ الف: ابومحمدالحریری.
۳ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
* نسخهٔ د: شرح حال جریری را پس از «احمد سری» آورده است.
۴ـ ب: و کنیته‌ابومحمد و کنیت پدر او ابوالحسین.
۵ـ ب: و از شیخ‌الاسلام این شنیدم.
۶ـ ج: «عبدالله انصاری» ندارد.
۷ـ ب: برجای او.
۸ـ الف: بنشاندن. ب: جـریـری را بنشاندند.
۹ـ الف: از زیرکی وی عالم.
۱۰ـ ب: صحبت داشته.
۱۱ـ الف: جزازو.
۱۲ـ الف: در تسامـار. ب: بـمرد در تشنامار.
۱۳ـ ب: ورپای بی‌زحمت در آن جنگ. ج: ورپای بی‌زحمت.
۱۴ـ الف: در سنه اثنتی عشـرة. ب: اثنی عشر و ثلثمائة.
۱۵ـ د: اربع عشرة.
۱۶ـ ب: عزیزترین خلق.
۱۷ـ ب: به‌علم کار کند.
۱۸ـ الف: و عارف که از سر وقت سخن گوید.
۱۹ـ الف: و مرید که. ب: و مرید که با او صحبت می‌دارد به‌او هیچ طمـع ندارد. ج: و مریدی که به‌او.
۲۰ـ الف: گفت که.
۲۱ـ ب، ج: تو خود همه سببی.
۲۲ـ ب: الابطال و قال روية ج: وهم وی گفته.
۲۳ـ الف: الی‌المقام بمشاهده.

۲۴ــ ب: «و» ندارد.
۲۵ــ الف: التصوف عنوة ولاصلح.
۲۶ــ ب: + بقهر یاوند.
۲۷ــ الف: تیر است. ب: تیزی است.
۲۸ــ ب: از بالا درآید. د: از بالا می‌ــ آید.
۲۹ــ ج: است ازو. د: او ازو.
۳۰ــ د: «و» ندارد.
۳۱ــ الف: اوبه طلب‌نیابند اما طلب یابد از بهر آنرا که نیابد طلب. ج، د: او به‌طلب.
۳۲ــ د: این بار دیگر.
۳۳ــ ب، ج: شعر. د: از «وانشدنا» تا پایان ابیات ندارد.
۳۴ــ الف: زعزت قلبی. ج: یاسیدی.
۳۵ــ الف: و دقینا بعودات. ب: بعودات الزبر.
۳۶ــ الف: لم‌یکن رمت هواکم طایعاً.
۳۷ــ ب: انی‌امراة قدت‌قمیصی. ج: امرء قدقمیصی.

و من الطبقة الثالثة[۱]

ابوالعباس بن عطا الآدمی[۲] البغدادی.

۱ـ نام وی احمد بن محمد سهل[۳] بن عطاءالآدمی البغدادی[۴]، از علمای مشایخ است و از ظریفان صوفیان[۵]. ویرا سخن است نیکو و زبان فصیح درفهم قرآن، و وکتب است ویرا بسیار در فهم قرآن[۶] برزبان صوفیان، تفسیر قرآن از اول تاآخر برزبان[۷] اشارت، صاحب تصانیف است[۸]. صحبت کرده بود با[۹] ابراهیم مارستانی و شاگرد اوایند[۱۰] و از یاران جنید است. بوسعید[۱۱] خراز ویرا می بزرگ داشت[۱۲]. خراز گوید: التصوف خلق ولیس انابة ومارأیت من اهله الاالجنید. وابن عطا[۱۳]. به‌سبب حلاج کشته شده فی ذی‌القعدة سنة تسع وثلثمائه. و گفتند که[۱۴]: سنة احدی عشرة[۱۵] فی خلافة القاهر بالله. و ده پسر او در[۱۶] جنگ هبیره کشته شده به‌یکبار[۱۷].

۲ـ وی گفته بود:

الهی، بنگرستم هر که از تو چیزی یافت از دوستان تو، به بلاکشیدن یافت، مرا بلایی ده[۱۸]، ده پسر را به‌یکبار بکشتند از آن وی در راه حج[۱۹].

۳ـ وی حلاج را مقبول کرده بود، آن وزیر که حلاج را بکشت، بلعباس را گفت[۲۰]: درحلاج چه گوئی؟ گفت: تو خود چندان داری که به او بنه‌پایی، سیم مردمان بازده[۲۱]. وزیر گفت: می تعریض گوئی[۲۲]؟! فرمود تا دندان‌های وی از دهان بیرون می‌کشیدند[۲۳] و می‌کندند یکان یکان، و به سروی فرومی[۲۴] بردند تاکشته گشت[۲۵].

۴ـ سئل ابن عطاء[۲۶]: ماافضل الطاعات؟ گفت: ملاحظة الحق علی دوام الاوقات.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالعباس عطا گفت[۲۷]: ار نیاری که دست درو زنی، دست در دامن دوستان اوزن[۲۸].

۶ـ وی گفته[۲۹] در تفسیر یمیتنی ثم یحیینی (۱) گوید[۳۰]: یمیتنی عنه[۳۱] ثم یحیینی به.

۷ـ از وی پرسیدند که: مروت چیست؟ گفت: ان لاتستکثر لله عملا[۳۲].

۸ـ لابن عطاء[۳۳]:

اسامی بنفسی ذلة و استکانة الی الخلة العلیاء[۳۴] من جانب الکبر
اذا ماأتانی الذل من جانب الغنی سموت[۳۵] الی العلیاء من جانب الفقر

***

وله ایضاً[۳۶]

اذا صدمن اهوی صددت عن الصد وان حال عن عهدی اقمت علی العهد[۳۷]
فما الوجد الا ان یذوب عن الوجد ویصبح فی جهد یزید علی الجهد[۳۸]

۹ـ سئل ابن عطاء، ماالادب؟ فقال: الوقوف مع المستحسنات[۳۹] وهو ان تعامل[۴۰] مع الله سراً اوجهراً، وانشد:

اذا نطقت جائت بکل ملاحة وان سکنت جائت بکل جمیل[۴۱]

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ادب آن است که به[۴۲] الله تعالی معاملت[۴۳] درگیری، از پای آب و خاک و رعونت نفس[۴۴] برخیزی، نگوئی[۴۵] که: من وکردمن، گوئی که او وعنایت و توفیق او[۴۶].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم الله وجهه، که: شیخ بوالعباس ارزیزی[۴۷] گفت که بوالحسین عبادانی[۴۸] گفت که: من و درویشی به رمله[۴۹] آمدیم، شش روز برآمد، چیزی نخورده بودیم، روز هفتم یکی درآمد، دوپاره[۵۰] زرآورد یکی مرا داد و یکی یار مرا. من آن خود فرا دادم. گفتم: چیزی آر تابخوریم[۵۱]، او آن خود

(۱) قرآن، شعرا/۸۱.

نگاه داشت[51]. چیزی آورد بخوردیم. روی دادیم، به‌دریا رسیدیم. به‌کران دریا آن دیگر[52] پاره زر دادیم فرا ملاح، تا مارا[53] درمرکب نشاند و رفتیم، دوروز بودیم، درآن مرکب درویشی بود درکنجی[54] سرفرو برده، وقت نماز بودی، نماز بکردی و سر[55] درمرقع فرو بردی.

من فراز شدم[56]، ویرا گفتم: ما یاران توایم، ارچیزی به‌کار بایدبگو[57]. گفت: باید بگویم. گفتم: بگوی. گفت: فردا[58] نماز پیشین بکنم. من بروم از دنیا[59]، شما خواهید از ملاح تاشما را باشط برد، ازاین جامه‌ی من چیزی ویرا بایدداد[60] بدهید. چون باکرانه شوید، درختستان[61] بینید، درزیر درختی[62] که مه است همه ساز و برگ من نهاده یابید[63]، مرا بسازید و آنجا دفن کنیت[64]، و این مرقع من ضایع مکنیت[65]، برگیرید[66]، چون به‌حله[67] رسید، برنائی[68] بینید ظریف ولطیف[69]، این مرقع از شما بازخواهد، به‌او دهید. گفتم: چنین کنیم[70].

دیگر روز نماز پیشین بکرد و سر در مرقع[71] فرو برد. چون فراز شدیم[72]، برفته بود. ملاح را گفتیم: این یار ما برفت، مارا با شط[73] بر تاویرا دفن کنیم. گفت: چنین کنم[74]. با شط شدیم، درختستان دیدیم ودرختی دیدیم مه در میان آن[75]، آنجا فراز شدیم[76]، گوری دیدیم کنده و ساز و حنوط وی با پیرایه[77] آنجا نهاده.

ویرا بساختیم و دفن کردیم و مرقع وی برگرفتیم و روی به حله[78] نهادیم. برنائی پذیرهٔ ما آمد[79]، برآن نشان که او گفته بود، فرا ما گفت که: آن[80] ودیعت بیارید. گفتیم: چنین کنیم. گفتیم: از بهر[81] خدای را با تو سخنی بگوئیم[82]. گفت: بگویید. گفتیم[83]: او چه مرد بود و تو چه مردی، و این چه قصه است؟ گفت: او درویشی بود، میراثی[84] داشت، وارث طلب کرد، مرا به او نمودند. اکنون شما میراث با من سپارید و روید[85]. آنرا به وی سپردیم. گفت: شما اینجا باشید تا باز آیم[86]. از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید[87] و جامه‌ی خود پاك بیرون کرد و گفت: این به حکم شماست، و رفت با آن مرقع[88].

ما در مسجد حله شدیم دو روز[89] آنجا بودیم، چیزی فتوح نبود. ازآن[90]

جمله‌ی آن جامه چیزی برگرفتم و دادم[۹۱] به یار خود که چیزی آر، تا بخوریم. وی رفت به بازار. ساعتی بودم[۹۲] که وی آمد و خلقی[۹۳] عظیم در وی آویخته درآمدند و مرا نیز بگرفتند و می‌کشیدند.

گفتم: چه بود آخر چیزی بگویید؟! گفتند[۹۴]: پسر رئیس حله[۹۵]. امروز سه روز است که با دید نیست[۹۶]، جامه‌ی وی با شما می‌یاویم[۹۷] در بازار. ما را بردند پیش رئیس و بنشستیم[۹۸]. گفت: پسر من کو که جامه‌ی وی با شماست؟ بگویید راست که قصه چیست؟ ویرا قصه[۹۹] باز گفتیم از اول تا آخر. وی بگریست و روی در[۱۰۰] آسمان کرد و گفت: الحمدلله، که از صلب من چنوئی[۱۰۱] بود که ترا شایست.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۰۲]: همه خلق زنده از مرده میراث برند[۱۰۳]، مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد، و گفت[۱۰۴]: هیچکس با پیری[۱۰۵] از خداوندان ولایت صحبت ندارد[۱۰۶] بصدق که نه چون او برود، از احوال وولایت وی چیزی میراث برد یا همه[۱۰۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقةالثالثة.
۲ـ ب: عطاین الآدمی.
۳ـ ج، د: محمدبن سهل.
۴ـ ب:الآدمی‌بغدادی است. ج: + بغدادی است. د: «البغدادی» ندارد.
۵ـ ب: و از ظرفای صوفیان. د: مشایخ و از طریقان.
۶ـ الف: و کتب دارد بسیار فهم قرآن. ج: و کتب است بسیار فهم قرآن. د: و کتب بسیارست در فهم قرآن.
۷ـ د: بزبان.
۸ـ ب، ج: صاحب تصنیف است.
۹ـ ب، د: صحبت داشته با. ج صحبت کرده با.
۱۰ـ الف: و شاگرد او بود. ب: شاگرد او آید.
۱۱ـ د: ابوسعید.
۱۲ـ د: بزرگ داشتی.
۱۳ـ ج: و ابن‌العطاء. د: و ابن‌العطار و ابن عطاء.
۱۴ـ ب، د: «که» ندارد.
۱۵ـ ب: احدی عشر.
۱۶ـ الف: و ده پسر او در. د: ده پسر و برادر.
۱۷ـ ب: کشته شد به‌یکبار. د: هبیره بکشتند به‌یکبار.
۱۸ـ الف: بلاء ده. د: بلای ده.
۱۹ـ ده پسر وی در راه حج بکشتند.
۲۰ـ ب: حلاج را بکشته بود ابوالعباس را گفت. د: ابوالعباس را.

۲۱ـ الف: په‌او به‌سابی. ب: په‌او نیابی. د: با او نپائی برو و سیم مردمان بازبده.
۲۲ـ د: تعریض کنی.
۲۳ـ الف: دندان‌های وی بیرون کشیدند و می‌کندند یکان یکان. د: دندان‌های او را از دهان بیرون می‌کشیدند و به‌سر وی.
۲۴ـ د: «می» ندارد.
۲۵ـ ب، ج: + رحمه‌الله. د: کشته‌شد رحمةالله علیه.
۲۶ـ ب: سئل ابن‌العطا.
۲۷ـ الف: بلعباس عطا. ج: بوالعباس گفت. د: ابوالعباس عطا گفته.
۲۸ـ د: + .ابوالعباس عطا گفت که کی بود که باز رهیم از بایستن. شیخ‌ـ الاسلام گفت آن وقت با زرهی از بایستن خود او را که بدانی بایستن او ترا که ترا یقین شود که او ترا بایست ترا ننگ آید از بایستن خود او را.
۲۹ـ الف: وی گفت.
۳۰ـ د: «گوید» ندارد.
۳۱ـ ب: یمیتنی عنی.
۳۲ـ الف، ب: گفت لاتستکثرلله عملا. د: گفت آن لا.
۳۳ـ ج: + رحمه‌الله تعالی.
۳۴ـ د: الی‌الخلد العلیاء.
۳۵ـ ب: تموت.
۳۶ـ الف: ندارد. ب: شمس.
۳۷ـ الف: علی‌العهدی. ج: و ان حال عن العهدی.
۳۸ـ الف: علی‌الجهدی.
۳۹ـ ب: الوقوف علی‌المستحسنات.
۴۰ـ الف: ان یعامل.
۴۱ـ الف: و ان سکنت جائت. ب: وان سکنت جائت بکل جمیل.
۴۲ـ ج که با.
۴۳ـ د: ملازمت.
۴۴ـ الف: و دعوت نفس.
۴۵ـ الف: نمی‌گوئی.
۴۶ـ ب، ج: که او و توفیق و عنایت او. د: گوئی اوو.
۴۷ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت ابوالعباس ارزینی. ج: شیخ ابوالعباس. د: شیخ الاسلام‌گفت که.
۴۸ـ د: بوالحسین عتادانی.
۴۹ـ د: به‌بصره.
۵۰ـ د: و پاره‌زر.
۵۱ـ۵۱ـ د: ندارد.
۵۲ـ د: آن دگر.
۵۳ـ الف: تامرا.
۵۴ـ الف، د: در کنج.
۵۵ـ د: وقت نماز بوده نماز بکردی و باز سر.
۵۶ـ الف: من فراشدیم.
۵۷ـ ب: به‌کار آیدبگوی. ج، د: بگوی.
۵۸ـ ب: گفت فردا. د: گفت باید بگویم گفت فردا.
۵۹ـ ج، د: از دنیا و.
۶۰ـ د: «داد» ندارد.
۶۱ـ د: درختستانی.
۶۲ـ زیر درخت.
۶۳ـ د: همه سازمن نهاده یاوید.
۶۴ـ ب، ج، د: دفن کنید.
۶۵ـ ب، ج، د: صنایع مکنید.
۶۶ـ د: «برگیرید» ندارد.
۶۷ـ الف: حبله.
۶۸ـ الف، ج، د: برنای.
۶۹ـ الف، د: ولطیف.
۷۰ـ ب: باز خواهد گفتم که چنین کنم. ج: چنین کنم.
۷۱ـ د: سر به‌مرقع.
۷۲ـ الف: فراشدیم. د: فراز شدم.
۷۳ـ د: ما را بشط.
۷۴ـ د: چنان کنم.
۷۵ـ د: درختستانی دیدیم درختی دیدیم مه در میان درختان.

۷۶ــ الف: آنجا شدیم.
۷۷ــ الف: تا پیرایه. د: و پیرایه.
۷۸ــ الف: به حبل نهادیم. د: و دفن کردیم و رو به حله نهادم.
۷۹ــ الف: برنای دیدن ما آمد. ب: برنائی دیدیم برآن نشان. ج: برنای. د: برنای دیدیم پذیرهٔ ما آمد.
۸۰ــ ب: نشان که وی گفته بود فرا آمد گفت. ج: نشان که او داده بود. د: نشان که او داده بود ما را گفت آن.
۸۱ــ ب: گفتیم بهی. ج: گفتم چنین کنم گفتم از بهی.
۸۲ــ ب، ج: سخنی گوئیم. د: خدای را آن مرد چه کس بود و تو چه کسی و این چه قصه است.
۸۳ــ ج: گفتم.
۸۴ــ د: میراث.
۸۵ــ ب، ج: میراث به‌من. د: میراث به‌من می‌باید داد.
۸۶ــ ج، د: تا من باز آیم.
۸۷ــ ب: غایب شدآن مرقع‌را در پوشید. ج: مرقع را. د: غایب شد طرف و آن مرقع را در پوشید و جامهٔ خود بما داد گفت حکم این شما راست و برفت ما در مسجد.
۸۸ــ الف: و رفت به‌آن مرقع.
۸۹ــ الف: ما در مسجد حبله شدیم و روز. ب: شدیم و روز.
۹۰ــ ب، د: «آن» ندارد.
۹۱ــ الف، د: برگرفتیم و دادم. ب، ج: برگرفتیم و دادیم.
۹۲ــ ب، د: ساعتی بودم.
۹۳ــ الف، ج، د: و خلق.
۹۴ــ الف: چه بود آخر بگویید. د: چه بوده است گفتند.
۹۵ــ الف: حبله. د: پسر رئیس حله سه روز.
۹۶ــ الف، د: سه روز است که ناپدید است.
۹۷ــ ب: می‌یابیم.د: می‌یابیم‌ما رابردند.
۹۸ــ الف، ب: ما را می‌بردند. ج: ما را می‌بردند پیش رئیس بنشستیم. د: پیش رئیس بنشستیم.
۹۹ــ الف: که قصه چون است. د:بگویید که قصه چیست ما قصه.
۱۰۰ــ ب، د: روی به. ج: روی بر.
۱۰۱ــ الف، ج: چندی.
۱۰۲ــ الف، د: گفت که.
۱۰۳ــ الف: زنده از مرده میراث برد.
۱۰۴ــ الف، ب: گفت که.
۱۰۵ــ ب: یا امیری.
۱۰۶ــ الف: صحبت نکند.
۱۰۷ــ الف: چیزی برد یا همه. ب: ولایت او چیزی برد یا همه. د: میراث به‌وی رسد یا همه.

و من الطبقة الخامسة[1]

ابوالعباس[2] دینوری[3].

۱ـ[4] نام وی احمدبن محمد است[4]، صحبت داشته با یوسف حسین رازی[5] و عبدالله حداد و جریری و ابن عطا و رویم[6] دیده بود. وی نیکو طریقت بود با استقامت[7]. در نشابور بوده ووعظ گفته به نشابور، و[8] سخن گفته ور زبان[9] معرفت به نیکوتر سخن.

۲ـ از نشابور برفت[10] به ترمذ آمد. خواجه محمد حامد واشگردی، شاگرد بوبکر وراق[11]، پذیره‌ی وی آمد[12] و بوسه بر رکاب وی داد. شاگردان وی را آن خوش[13] نیامد. از رشك، ویرا گفتند: تو آن چرا کردی[14]؟ گفت: من شنوده‌ام[15] که او، خداوند من چون[16] نیکو بستاید. و بوالعباس به[17] سمرقند رفت و آنجا برفت از دنیا در سنه[18] اربعین و ثلثمائة.

۳ـ این ابوالعباس گفته[19]: من عطش الی حال[20] دهش فیه، فاذا وصل الیه لم یستقر فیه.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[21]: هر که با او[22] نزدیکتر، درو حیران‌تر[23]. واسطی آن[24] سخن او بنه پسندید[25].

۵ـ هم این بوالعباس را گفتند که[26]: الله را به چه بشناختی[27]؟ گفت: بدانچه نشناختم، یعنی به عجز معترفم[28].

۶ـ و هم وی گفت[29]: ادنی الذکر ان ینسی مادونه، و نهایة الذکر ان یغیب

الذاکر فی الذکر، و یستغرق بمذکور[۳۰] عن‌الرجـوع الی مقام‌الـذکر و هـذا حال فناء الفناء.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالعباس[۳۱] باوردی،

هم به نشابور بود و شیخ بوبکر طمستانی[۳۲].

۱ــ ایشان گفته‌اند[۳۳] که: شبلی صاحب حال بوده، ذره‌ای از توحید نداشته[۳۴].

۲ــ شیخ‌الاسلام گفت: آن چنان است که ایشان گفتند که[۳۵] شبلی در توحید مدعیانه سخن می‌گوید نه متمکنـانه. و بوالعباس بـاوردی و بـوبکر طمستانی[۳۶] بزرگانند و شبلی را[۳۷] دیده‌اند.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالعباس[۳۸] بردعی.

۱ــ نام وی احمدبن محمدبن هـرون[۳۹] البردعی الصوفی[۴۰]، از شیخ بوبکر طاهر ابهری حکایت کند و از مرتعش.

۲ــ و می‌گوید[۴۱] که: مرتعش گفت: هرکه دیدار وی ترا منفعت نکند، سخن و علم وی ترا[۴۲] منفعت نکند.

۳ــ و هم وی گـوید[۴۳] کـه: بوبکر طـاهر ابهـری گوید[۴۴]: لایصلح‌الکلام الاالرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته.

و من طبقة[۴۵] الخامسة

ابوالعباس السیاری[۴۶].

۱ــ نام وی قاسم‌بن مهدی زابن بنت احمد[۴۷] بن سیار، و گفتند کـه: نام وی عبدالواحد بود[۴۸]، و در ستر آنست که[۴۹] عبدالواحـدبن علی سیاری خواهرزاده‌ی بوالعباس سیاری‌اید شاگرد وی[۵۰]. بوالعباس از اهـل مرو بوده، شیخ ایشان‌اید[۵۱]، شاگرد بوبکر واسطی‌اید[۵۲]، و عالم بوده در حقایق احوال[۵۳]، و فقیه بـوده و حدیث

بسیار داشت. در سنه اثنی و اربعین و ثلثمائة برفته[۵۴]. و له لسان فی علوم الحقایق.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوالعبـاس[۵۵] سیاری گوید کـه: به در مرگ فرا واسطی گفتند که: مـا را وصیتی[۵۶] کن، گفت: احفظوا مراداللّٰه فیکم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سیدبوالمعالی[۵۷] زید عمری گفت کـه: عبدالواحد سیاری به مرو سرای خود بر صوفیان وقف کـرد. سبب آن بود کـه دعوتی کرد صوفیان را[۵۸]، رقص می‌کردند، یکی در رقص در هوا بر شد و ناپدید شد و هرگز با دید نیامد[۵۹]. مات عبدالواحد سنة خمس و سبعین و ثلثمائة.

۴ـ عبدالواحد سیاری گوید کـه: خال مرا گفتند، بوالعبـاس[۶۰] سیاری، که: به چه چیز مرید نفس خـود را ریاضت دهد و چـون کند[۶۱]؟ گفت: ور امرها صبر کند و نگذارد و از نهی‌ها بپرهیزد[۶۲] و صحبت با نیکان دارد[۶۳]، و خـدمت رفیقان کند، و با درویشان نشیند، و المرء حیث وضع نفسه.

ثم تمثل و انشاء یقول[۶۴]:

صبرت عـن اللذات حتی تولت و الزمت نفسی هجرها فاستمرت[۶۵]
و ما النفس الا حیث تجعلها الفتی[۶۶] فـان طمعت بـاقت و الا تسلت[۶۷]
و کانت علی الایام ـ نفسی ـ عزیزة فلما رأت عـزمی علی الذل ذلت[۶۸]

۵ـ و هم وی گفت[۶۹]: المعرفة حیوة القلب باللّٰه و حیوة القلب مع‌اللّٰه[۷۰].

۶ـ و گفتند که وی این دو بیت بسیار خواندید[۷۱]:

فلمـا استنـار الصبح[۷۲] ادرج ضوءه بـا سفاره انـوار ضوء الکواکب
یجرعهم کأساً لـو ابتلی اللظی بتجریعهـا طـارت کاسرع ذاهب

یحکی عن ابی‌العباس[۷۳] انه قال: لولم الق الواسطی مت[۷۴] مجوسیا.

و[۷۵] من‌المتأخرین، شیخ‌الاسلام گفت که[۷۶]:

شیخ ابوالعباس سهروردی[۷۷].

۱ـ نام وی احمد است. به مکه بوده. با مشایخ وقت سیروانی و جزازو[۷۸].

۲ـ وگفت که: بوالحسن بشری مرا گفت که: بونصر ترشیزی گفت که شیخ

بوالعباس سهروردی گفت[۷۹] که: به منا بودیم روز عید اضحی، جمعی انبوه[۸۰] نشسته بودند[۸۱] و شیخ سیروانی حاضر[۸۲]، قوال چیزی برخواند، شیخ سیروانی برخاست گریان و برفت. قوم گفتند آن[۸۳] چه بود که وی کرد؟ بر سماع منکر شد، چه افتاد؟ شیخ بوالحسن سرکی حاضر بود، وی گفت[۸۴]: مرا با خدای عهد است، ار او بر سماع منکر شد[۸۵]، من هرگز به‌سماع بننشینم[۸۶]. شیخ بوالعباس[۸۷] سهروردی گفت: من[۸۸] با تو موافقم.

دیگر روز برخاستند این دو تن و قومی از مشایخ[۸۹]، در سلام شیخ سیروانی شدند، خواستند که از آن چیزی گویند، وی گفت[۹۰]: روزگاری من بر ریگ می‌خفتم و دست بالین می‌کردم و نشان سنگ بود بر پهلوی من[۹۱]، و من به‌سماع[۹۲] می‌نشستم، اکنون بر فرش می‌نشینم و شما چنان[۹۳] سوخته، مرا کی حلال بود که با شما در سماع نشینم؟

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف، د: و من طبقة الخامسة.
۲ــ الف، ج: بوالعباس.
۳ــ ب، ج: الدینوری.
۴ــ۴ــ ب: ندارد.
۵ــ الف: صحبت کرده با. د: یوسف‌بن حسین و عبدالله.
۶ــ ب: رویم را.
۷ــ ب، ج: بود به‌استقامت. د: بود وبا استقامت.
۸ــ ب: در نشابور بوده و تذکیر کرده به نشابور. ج: در نشابور بوده و سخن. د: در نیسابور بوده و تذکیر کرده و سخن.
۹ــ الف: گفته و زبان. ب: گفته برزبان. د: گفته در زبان.
۱۰ــ د: معرفت ازین بود برفت.
۱۱ــ ب: محمد حامد شاگرد ابوبکر وراق وانشاگردی. ج: محمدحامدواشاگردی. د: محمد حامد و اشاگرد شاگرد ابوبکر وراق.
۱۲ــ ب: بدیرهٔ وی. د: پذیرهٔ او شدند.
۱۳ــ الف: شاگردان وی آنرا خوش. ج: شاگردان را خوش. د: شاگرد او را خوش.
۱۴ــ ب، ج: ویرا گفتند که تو. د: گفتند این چرا کردی.
۱۵ــ ج: من شنوده که.
۱۶ــ د: «چون» ندارد.
۱۷ــ وابوالعباس از آنجا به.
۱۸ــ الف و آنجا نماند درسنه. ج: وآنجا برفت در سنه. د: و آنجا برفته از دنیا.
۱۹ــ الف: این بوالعباس. ب: گفته که. د: گفت.
۲۰ــ الی حالی.
۲۱ــ ج، د: «که» ندارد.

۲۲ـ الف، د: هرکه با او.
۲۳ـ د: دروحیران‌تر.
۲۴ـ ج، د: واسطی آن.
۲۵ـ الف، ب: سخن او بستدید.
۲۶ـ ب: و هم این. د: ابوالعباس را گفتند الله.
۲۷ـ ب، ج، د: به‌چه شناختی.
۲۸ـ ب، ج: بدانچه نشناختم. د: گفت‌به عجز معترفم.
۲۹ـ ب، د: گفته.
۳۰ـ ب: بمذکوره. د: لمذکور.
۳۱ـ د: ابوالعباس.
۳۲ـ د: هم به‌نیسابور بوده و شیخ‌ابوبکر طمستانی.
۳۳ـ ب: «گفته‌اند» ندارد.
۳۴ـ الف: صاحب حال بود ذره‌ای از توحید نداشت.
۳۵ـ د: گفت که چنان است که ایشان گفته‌اند که.
۳۶ـ د: و ابوالعباس باوردی و ابوبکر طمستانی.
۳۷ـ الف، د: و شبلی دیده‌اند.
۳۸ـ د: ابوالعباس.
۳۹ـ ج: محمد هرون.
۴۰ـ ب: الصوفی است.
۴۱ـ ب: وی گوید. د: و او از مرتعش وی می‌گوید.
۴۲ـ د: علم وی نیز منفعت.
۴۳ـ ب: ترا منفعت و همو می‌گوید.
۴۴ـ ج: که بوطاهری ابهری. د: ابوبکر طاهر ابهری گفت.
۴۵ـ الف: و من طبقة.
۴۶ـ الف: ابوالعباس سیاوی. د: ابوالعباس سیاری.
۴۷ـ الف: نام وی قاسم‌بن مهدی زابن بنت احمد. ب: نام‌وی‌قاسم‌بن‌المهدی. د: نام وی قاسم‌بن مهدی‌است وگفتند عبدالواحد بود.
۴۸ـ ب: عبدالواحدبن علی بود.
۴۹ـ د: و درستر اینست که.
۵۰ـ الف: سیاری بود شاگرد وی. ب: سیاری آید و شاگرد وی. د: خواهرزادهٔ ابوالعباس سیاری و شاگرد وی.
۵۱ـ ب: از اهل مرو بود شیخ ایشان آید.
۵۲ـ الف، ب: واسطی آید. د: شاگرد ابوبکر واسطی و.
۵۳ـ ب، ج: بوده به‌علم حقایق. د: بوده به‌علم حقایق و احوال.
۵۴ـ الف: در سنه اثنی و اربعین برفته و ثلثمائة. د: + برفته از دنیا.
۵۵ـ د: ابوالعباس.
۵۶ـ د: ما را وصیت.
۵۷ـ ب، د: ابوالمعالی.
۵۸ـ د: + بعد آن دعوت صوفیان رقص می‌کردند.
۵۹ـ الف: پدید نامد. ب: پدید نیامد.
۶۰ـ د: خال مرا گفت ابوالعباس.
۶۱ـ د: «و چون کند» ندارد.
۶۲ـ الف، ب: و بگذارد. ج: و بگذارد. د: و نگذارد و ازینها بپرهیزد.
۶۳ـ الف، ب: با نیکان کند.
۶۴ـ ب: + شعر. د: و انشاء شعر.
۶۵ـ الف: نفسی هجرها فاستمرت و الزمت که «الزمت» در آغاز مصراع اول بیت دوم آمده است.
۶۶ـ الف، ب، د: تجعلها الفتی.
۶۷ـ الف، د: فان طمعت‌باقت‌والاتسلت. سلمی: فان أطمعت تاقت والاتسلت. (ص ۴۴۴).
۶۸ـ ب: فلما رأت عزی. ج، د: فلما رأت عزی عن‌الذل ذلت.
۶۹ـ ب، د: گفته.
۷۰ـ ب: المعرفة حیوةالقلب مع‌الله.
۷۱ـ الف: بسیار خواندی شعر. ب، د: بسیار خواندی.
۷۲ـ د: استنار بصبیح.
۷۳ـ ب: ابی‌العباس السیاری.

۷۴ـ ب: اموت.
۷۵ـ ب: «و» ندارد.
۷۶ـ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۷۷ـ الف: شیخ ابوالعباس سهروردی.
۷۸ـ ب، ج: و جززو. د: با مشایخ وقت شیخ سیروانی دیده و جززو شیخ‌ـ الاسلام گفت که ابوالحسین بسری مرا گفت.
۷۹ـ ج: ابـوالعبـاس سـهـروردی. د: ابوالعباس سهروردی نام احمد است گفت.
۸۰ـ ب: جمع انبوه.
۸۱ـ الف: نشسته بود.
۸۲ـ ب: شیخ سیروانی. د: حاضر بود.
۸۳ـ د: این.
۸۴ـ د: شیخ ابوالحسن سرکی حاضر بود گفت.
۸۵ـ ج: از او برسماع. د: اگر او سماع را منکر شد.
۸۶ـ الف، ب: ننشینم. د: هرگز درسماع ننشینم.
۸۷ـ ج، د: شیخ ابوالعباس.
۸۸ـ د: «من» ندارد.
۸۹ـ ج: و قوم از مشایخ. د: دیگر روز برخواستند این دو قوم و جمع از مشایخ.
۹۰ـ د: در سلام شیخ سیروانی شدند که از او چیزی پرسند وی گفت.
۹۱ د: و نشان سنگ بر پهلوی من‌بود.
۹۲ـ الف، د: «و من»ندارد.
۹۳ـ د: و شما چنین.

و من الطبقة السادسة،

شیخ‌الاسلام گفت که نام:

شیخ بوالعباس نهاوندی[1]

۱ـ احمدبن محمدبن‌الفضل است[2]. شاگرد جعفرخلدی‌اید، پیر شیخ عمو[3]، و شیخ‌ابوالعباس ویرا عمو لقب کرده بود؛ و عمو سالار بود[4]. القصه.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که شیخ عباس فقیرهروی مرا گفت که: شیخ بوالعباس[5] نهاوندی گفت: هر که ازین علم سخن گوید که: الله نه[6] حجت او بود، الله خصم او بود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سخن گفتن از حق سه است: سخن گفتن از ذات او[7]، سمع استاد تو، یعنی شنیده[8] از کتاب و سنت؛ و سخن است از دین و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه استاد تو، یعنی فقه[9]، و سخن گفتن است[10] از صحبت او، هر که ازین سخن گوید که الله نه[11] نه موجود او بود، الله خصم او بود، که سمع تو او بود که به‌او شنوی، و بصر تو او بود که به او بینی[12].

و من المتأخرین،

شیخ‌الاسلام گفت‌که[13]:

شیخ بوالعباس نسائی[14].

۱ـ نام وی احمدبن محمدبن زکریا بود، از نسا بود، به مصر نشستی[15]. شیخ

عباس ویرا به‌مصر دیده بود و شیخ عمو به‌مکه.

۲ــ عباس مرا گفت کــه کسان آمدندی به‌وی، همواد بــر در[۱۶] سرای وی اسبان وستوران بودی، که به‌زیارت وی آمدندی[۱۷]. و به‌مصر بیشترفازو شوند که وی مرد بزرگ است[۱۸].

۳ــ عباس گفت که: وقتی قومی آمده بودند به‌زیارت[۱۹] و بر در سرای ستوران بود[۲۰]. شیخ ابوالعباس مرا فرا در فرستاده بود کــه[۲۱] ستوران نگاه‌دار. بر دل من گذشت[۲۲] که نیك‌کاری فرادست‌آوردم، از خــراسان به‌مصر نه به‌آن آمده‌ام کــه ستورداری کنم[۲۳]! مــن خــود[۲۴] فراغتی داشتم آنجــا. در ساعت کس فرستاد، گفت: شیخ می‌خواند. درشدم، شیخ گفت: هروی، هنوز فراگور نبوده‌ای[۲۵]، و زود بــود که تو[۲۶] در صدرنشینی، و بر در سرای تو ستوران بــاز دارند و تراکسی باید که[۲۷] آنرا نگاه دارد[۲۸].

۴ــ شیخ‌الاسلام گفت[۲۹]: آن چنان بودکه آن شیخ گفت که: همواد[۳۰] بر در سرای عباس ستوران بودی که سلطانیان آمدندی به‌وی به‌توسط‌گری[۳۱]. القصه.

۵ــ شیخ[۳۲] عمو گفت‌که شیخ بوالعباس نسوی‌گفت، به‌مکه،که[۳۳]: ازمحمدبن‌ـ الحسین[۳۴] شنیدم که از ابراهیم‌بن محمد الواعظ[۳۵] شنیدم که گفت: الاشارة رعونات طبع لایقدرالسر اخفائه فیظهره بالاشارة[۳۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج: شیخ ابوالعباس. د: و من‌الطبقة السادسة شیخ ابوالعباس نهاوندی.

۲ــ د: نام وی احمدبن محمدبن فضل است.

۳ــ الف: شاگرد جعفر خلدی پیروشیــخ عمو. ب: شاگرد جعفر خلدی آید پیرو شیخ عمرو.

۴ــ الف: و عباس ویرا. ب: عباس ویرا عمرو لقب کرده بود و عمرو سالار بود. ج: و بوعباس ویرا عمو نــام کرده بود. د: و شیخ. ابوالعباس او را عمو نام کرده بود و عمو سالار بوده.

۵ــ د: ابوالعباس.

۶ــ د: که نه الله.

۷ــ د: از ذات حق او.

۸ــ الف: سمع استاد نه یعنی شنــوده. ج: سمع استاد یعنی شنید.

۹ــ الف، ج، د: «استاد تو» ندارد. ب: یعنی فقیه.

۱۰ـ الف: و سخن است. ب: و سخن گفتنی است.
۱۱ـ د: که نه الله موجود.
۱۲ـ د: + و دل تو او بود که بروداني و جان تو او پرو که بدوری برهان تست که او موجودست.
۱۳ـ د: ندارد.
۱۴ـ د: و من‌المتأخرین شیخ ابوالعباس نسائی.
۱۵ـ ج: و به‌مصر نشستی. د: محمدبن زکریا اصل وی از نسا بوده و به‌مصر نشستی.
۱۶ـ ب، ج: همواره بـر در. د: عباس مرا گفت: کسان آمدندی همواره در.
۱۷ـ د: اسبان بودی که بـه‌زیارت وی آمدی عباس گفت که.
۱۸ـ الف: و به‌مصر بیشتر فادوا شوند که مصر بـزرگ است. ب: کـه وی بزرگ است.
۱۹ـ د: به‌زیارت وی مرا فرا در.
۲۰ـ ج: ستوران بسته بود.
۲۱ـ الف، د: فرستاد که.
۲۲ـ ب: گذشت. د: بگذشت.
۲۳ـ ج: به‌آن آمدم. د: از خراسان بدین آمدم که ستوروانی کنم درساعت‌شیخ کسی فرستاد گفت شیخ می‌خواند ترا.
۲۴ـ ج: خود را.
۲۵ـ الف: هنوز فروگور نه‌بـردهٔ. ج: هنوز فراگور نه‌برده. د: هنـوز فرو کورانه نبودهٔ.
۲۶ـ ب: «تو» ندارد.
۲۷ـ الف: و تو کس می‌باید که.
۲۸ـ ج: آن نگاه دارد.
۲۹ـ د: گفت که.
۳۰ـ د: همواره.
۳۱ـ ب: ستوران بود که. د: سلطانیان بوی آمدندی بتوسط گری.
۳۲ـ ب: «شیخ» ندارد.
۳۳ـ د: شیخ‌عباس نسائی گفت که به مکه.
۳۴ـ الف: از احمدبن الحسین.
۳۵ـ ب: که گفت از محمدبن ابـراهیم الواعظ. د: که گفت از ابراهیم محمد الواعظ.
۳۶ـ الف: لاتقدرالسر اخفاه فیظهر به اشارة. ب: لاتقدر السر خفاوه‌فیظره باشاره. ج: فیظهر باشاره. د: الاشارة رعونات الطبع.

و من المتأخرين،

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ ابوالعباس قصاب آملی[1].

۱ـ نام وی احمدبن محمدبن عبدالکریم بود[2]. شیخ آمل و طبرستان، صاحب[3] کرامات عظیم و فراست تیز و متدین به مذهب احمد[4]. امام بود این کار را، و حنبلی بوده طاهر[5] و یگانه و قبله و غوث زمان خویش. تا زنده بود رحلت به وی بود[6].

۲ـ وی گفته بود[7] که: این بازارك ما با خرقانی افتد، پس وی[8] با خرقانی گشت.

۳ـ قصاب[9] را گفتند که: شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را. گفت[10]: نام من را درآن نیاورده[11]؟ گفتند: نه. گفت: پس هیچیز نکرده[12].

۴ـ درکار هاریوکان دور فرا بوده، و بیشتر مشایخ چنان بوده‌اند که هاریوکان را بزرگ داشتند و نیکوکه هاریوکان نیکودل بودند[13].

۵ـ شیخ بوالعباس گوینده بود، هموار می‌گفتی[14]، خاموش کم‌بودی[15]. یا در نماز بودی، و قبله‌ی این کار آن وقت او بودی[16]، و در ایام من بوده، من همواره می‌گفتی فرا شیخ عمو که: می‌خواهم که سه پیر را زیارت‌کنم: شیخ بوالعباس[17] قصاب به آمل، و شیخ احمد نصر به نشابور و شیخ بوعلی[18] سیاه به مرو. و مرا گفت: می بخواهم رفت، وقت بهار[19]، ترا با خود ببرم. او خود نبرد، و روزی نبود؛ لکن

پیوسته[۲۰] کس می‌آمدی از نزدیك وی به‌خانگاه[۲۱] عمو، و من احوال و سخن وی می‌پرسیدید[۲۲] که کس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا.

۶ـ وی گفته که: وقت کیمیاست.

۷ـ شیخ احمد کوفانی گفت که: همه شب فریاد می‌کردید[۲۳] و سخن می‌گفتید، به‌آخر گفتی: مابکی شیء[۲۴]، لیس کمثله شیء یعنی مابقی شیء.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۵]: دو تن دیده‌ام که از وی سخن برمت باز دانست گفتن[۲۶]: یکی شیخ بوعلی گازر حکایت[۲۷] آن جوان و سگ که گفتند: کار به‌نماینده است نه به‌بیننده، او بگفته ازو[۲۸]. دیگر شیخ محمد قصاب آملی شاگرد وی بود و مذکری کردی. شیخ بوالعباس[۲۹] ویرا از مجلس داشتن باز داشته بود که: عام را سخن نگوئی که سخن وی بلند شد[۳۰].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت: از خرقانی برجاید[۳۱] و محمد قصاب، من شما را به‌محمد[۳۲] فرستادید نه به خرقانی، که وی شما را سودتر دارید از خرقانی، یعنی خرقانی[۳۳] منتهی بود، مرید از وی بهره کم‌یافتی مگر منتهی[۳۴]. و وی مریدان را به بود[۳۵].

۱۰ـ محمد قصاب فرامن گفته[۳۶] که: هاربوکان صفاتی باشند، یعنی به رحمت و عفو و کرم بگویند، بیش فرا صفات نبینند[۳۷]؛ و معاملت صوفیان[۳۸] با ذات[۳۹] است، با معطی است نه با عطا، و هرچه جز زو حجاب‌اید ازو و همه‌هم‌اید[۴۰].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: به حداده[۴۱] شنیدم از شیخ محمد قصاب که: روزی بوعبدالله حناطی در شیخ بوالعباس قصاب آمد[۴۲]. با وی سخن می‌گفت که وی متکلم بود. شیخ بوالعباس چیزی بگفت[۴۳]، وی آنرا ردکرد. شیخ خاموش ایستاد. آن روز و آن شب چیزی نگفت[۴۴]، تا سحرگاه بانگ بروی افتاد[۴۵]. گفت:

بنده‌ی‌اویم به مسلمانی، مولای محمدم[۴۶] به شریعت‌داری، نشستم بردرویشی، دعوی‌ام نیستی، هرکه[۴۷] چنین داردگو بیار. جوامردا[۴۸]، مصطفی داعی شریعت است و من داعی حقیقت.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: وی از آن گفت که مصطفی حقیقت است در شریعت[۴۹] و وی بهانه بود در حقیقت[۵۰].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کاکه بوالفارس[۵۱] کرمانشاهی کس فرستاد به شیخ بوالعباس که: اینجا قحط افتادست[۵۲]، دعائی کن. شیخ سیب آنجا فرستاد[۵۳]، باران آمد و قحط برخاست[۵۴]. از دوست نشان و از مرید جان.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: شیخ بوالعباس ... د: و من‌ـ المتأخرین شیخ ابوالعباس...
۲ـ ج: بوده. د: «بود» ندارد.
۳ـ د: و صاحب.
۴ـ د: احمد حنبل.
۵ـ د: «و حنبلی بوده طاهر» ندارد.
۶ـ ب: بوده. د: بودی.
۷ـ ب، د: و گفته بود.
۸ـ این بازارك ما با خرقان افتد که پس وی. ج: بازارك ما آخر با خرقانی افتد.
۹ـ د: شیخ ابوالعباس را.
۱۰ـ ب: شیخ سلمی. د: شیخ سلمی مشایخ را طبقات کرده گفت.
۱۱ـ ج: نام من در آن میان نیاورده. د: نامرا در آن نیاورده.
۱۲ـ الف: گفت هیچیز نکرده. د: گفت هیچ نکرده.
۱۳ـ ب: بزرگ داشته‌اند. د: بزرگ داشته که هاریوکان نیکو دل بوده‌اند.
۱۴ـ ب: گوینده بوده و همواره‌می‌گفتی. ج: بود همواره می‌گفتی. د: گوینده برو همواره می‌گفتی.
۱۵ـ ب: خاموش کی بودی. د: خاموش کم بودید.
۱۶ـ د: نماز بودی قبلهٔ این کار آن وقت او برد.
۱۷ـ من بوده همواره می‌گفتی با شیخ عمو. د: در ایام من بوده من‌می‌خواستم همواره و می‌گفتم فرا شیخ عمو که سه‌پیر می‌خواهم که زیارت کنم شیخ ابوالعباس.
۱۸ـ الف: به‌نسا. د: شیخ ابوعلی.
۱۹ـ ب، ج: گفت من بخواهم رفت. د: گفت من خواهم رفت بهار.
۲۰ـ الف: او خود نبرد. ب: نبود، لیکن پیوسته. د: او خود نبرد و روزی‌نبود ولیکن پیوسته.
۲۱ـ ج، د: به‌خانقاه.
۲۲ـ ب: می‌پرسیدم. د: و من احوال عمو و من احوال و سخن وی می‌ـ پرسیدم.
۲۳ـ الف: همه‌شب فریاد فریاد می‌کرد. ب: می‌گردی.
۲۴ـ ب: و سخن می‌گفتی آخر گفتی ما بکی‌شیء با یکی شیء. د: مابکی‌شیء لیس کمثله شی.
۲۵ـ د: گفت که.
۲۶ـ الف: باز دانست گفتی. د: از وی سخن بازدانست گفتن.
۲۷ـ ج: بوعلی گازرکر حکایت. د: بوعلی گازر که از حکایت.
۲۸ـ د: و بگفته ازو.
۲۹ـ قصاب آملی که شاگرد وی بود مذکری کردی شیخ ابوالعباس.
۳۰ـ الف: سخن نگوی که. د: سخن وی

بلند شده بود.
۳۱ـ ب: ارخرقانی‌بجا اید. ج: برجائید. د: گفت که ارخرقانی.
۳۲ـ د: محمد قصاب.
۳۳ـ ب: فرستادید که وی شما را سودتر دارد از خرقانی که خرقانی.
۳۴ـ ب: مرید ازو بهره کم. د: مریدانرا از وی بهره کمتر بودی مگر منتهی.
۳۵ـ الف: مریدان را مه بود. ج: «به» ندارد.
۳۶ـ د: فرامن گفت.
۳۷ـ ب: به‌رحمت و عفو و گریه گویند بیش فرا صفات نه‌بینند. د: بیش ورا صفات.
۳۸ـ ج، د: و معاملهٔ.
۳۹ـ د: در ذات.
۴۰ـ الف: با معیطی است نه به‌عطا و هرچه ازو حجاب‌اند ازو و همه هم است. ب: حجاب آید ازو و همه هم آید. د: و هر چه جز ازو حجابند ازو و همه هم‌اند.
۴۱ـ د: بجداده.
۴۲ـ ب: بوعبدالله خیامی در شیخ. د: بوعبدالله خیاطی در شیخ ابوالعباس شد.
۴۳ـ ب: بوالعباس قصاب چیزی بگفت. د: شیخ ابوالعباس.
۴۴ـ الف: آن روز شب چیز نگفت. ب: چیز نگفت. ج، د: آن روز و شب.
۴۵ـ ج: بروی فتاد.
۴۶ـ الف: بندهٔ اوم به‌مسلمانی مولی محمدم. ج: بندهٔ اوام به‌مسلمانی‌مولی محمدم.
۴۷ـ ب: برنشستم بر درویشی. ج: بر نشستم بر درویشی دعوای ام نیستی. د: دعوی ام نیست که.
۴۸ـ الف، ب: جوامردی. ج: جوانمردی.
۴۹ـ د: شیخ‌الاسلام گفت که وی آن از آن‌گفت‌که مصطفی‌حقیقت در شریعت.
۵۰ـ الف: شریعت بهانه بود در حقیقت. د: شریعت بهانه است در حقیقت.
۵۱ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت کـه گاه‌گاه بوالفارس. ج: گـاه گاه شیخ‌الاسلام گفت که بوالفارس. د: شیـخ‌الاسلام گفت که بوالفارس.
۵۲ـ ب، ج: افتاده است. د: قحط افتاده.
۵۳ـ الف، د: شیخ سبب آنجا فرستاد. ب: آنجا فرستادی.
۵۴ـ ب: باران آمدی.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالعباس سریج[1]

راشافعی کهین می‌خواندند از بزرگی وی، وفقیه[2] عراق بود. دربغدادجنید را دیده بود و صحبت داشته[3] و قاضی بود نام وی احمدبن عمربن سریج[4] الفقیه، درسنه ست و ثلثمائة برفته از دنیا، بابوعبدالله صوفی‌کبیر.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: عبدالعزیز بحرانی[5]، به‌کـران مجلس بـوالعباس سریج شد[6]، گفت: ایهاالقاضی، کی‌شوان‌گوسپندان به‌بگوشد[7] به‌عصا؟ گفت: آنکه داند که بروی که شوان است[8]؟ وی بانگ بکرد و از هوش بشد. چون‌باهوش[9] آمد، بوالعباس گفت‌کـه: من به‌روزگار باپیر شما جنید بوده‌ام و صحبت داشته‌ام[10] اکنون این فقها مرا مشغول کرده‌اند، ارچنان است که خواهید شما را روزی بنهم خاص، شما را سخن[11] گویم ازین باب.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن رقیب[12] دل بودید و آن عصا نظر بودید وآن شوان که او می‌گفت مرید بودید[13].

عبدالعزیز.

۱ـ امام بوده به‌ری، صحبت داشته[14] با بوالقاسم رازی و با نابلوسی بوده به مصر، پیر ازین[15] طایفه احتساب کرده بود، پوست وی فروکشیدند[16].

فارس حمال بوده از بوالحسین نوری حکایت کند.

۱ـ وی گوید[17] که: وقتی نوری را[18] دیدم که بیرون آمد از بادیه و نمانده

بود از وی مگر خاطر سوخته و گداخته. مریدی[19] ویرا گفت: ای شیخ، مسأله. گفت: بپرس. گفت: هل تلحق الاسرار ماتلحق الصفات؟ قال: لااعلم ان[20] اللّٰه اقبل علی الاسرار فحملها واعرض عن الصفات فمحقها[21]. ثم انشاء یقول[22]:

اهکذا صیرنی — قفر قفار الدمن
از عجنی عن وطنی — غربنی شردنی
حتی اذا غبت بدا — وان بدا غیبنی
واصلنی حتی اذا — وصلته و اصلنی
یقول ماتشهدلا — تشهداوتشهدنی[23]

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نوری وقتی از سفر دراز باز آمده بود، سوخته[24] وگداخته، باز نمی‌شناختند، گفتند: چونی؟ گفت:

کما تری صیرنی — قفر قفار الدمن[25]
اذا تغیبت بدا — وان بدا غیبنی[26]
یقول ماتشهدلا — اشهداویشهدنی[27]

۳ـ می‌گوئی که: فرادیدنای تایم، مگر که فرا دیداری[28]!

۴ـ وقتی درمسجد[29] خود آمد درپس جنازه‌ای گریخت که دخیل درآمده بود. باخود گفت که[30]: چندان سفر که من کردم، سی سال سفرکردم[31] و در جهان بگشتم، کس مرا نشناخت! هاتفی آواز داد: یاباالحسین[32]، هیچ محقق ترا ندید که ترا نشناخت، اما ترا دریغ داشتیم که کسی در تو[33] بندد یا تو درکسی بندی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: چنانکه خواهی می‌باش که تلبیس ترا قوت است. و:

احمدبن السری[34]

بوده مروزی، کنیت ابوحامد از اصحاب بوعثمان[35] حیری است[36]، و محمد فضل بلخی دیده، و رقیق[37] دل بوده و مولع به‌سماع.

۱ـ بوعمرو نجید[38] گوید که احمد[39] سری از بوعثمان پرسید که: سماع چیست؟ گفت: مستمعان سه‌اند: مرید است[40]، و عارف، و مستقیم. پس تفسیر کرد[41]:

المرید یسمع فیغلب السماع علیه لعجزه[۴۲] فیصیح و یتحرك فی‌اول سماعه لضعفه عن‌حمل مؤنة السماع[۴۳]، والعارف یسمع و یجتهد فی‌ان[۴۴] لایظهر علیه من‌السماع شیئی، فاذا غلبه[۴۵] صاح صیحة مغلوب وهو فیها معذور. والمستقیم یسمع ولایتکلف فیه، فان حفظ سکن وان ازعج انزعج ولایتکلف فی‌ذا ولافی‌ذاك وهواتمتهم حالا[۴۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: بوالعباس شریح. د: بوالعباس شریج.
۲ــ الف: شافعی کمین. د: شافعی کهین می‌خوانند از بزرگی وی فقیه.
۳ــ الف: جنید دیده و صحبت کرده. ج: و جنید را دیده و صحبت. د: با جنید بوده و صحبت.
۴ــ الف: سریح. د: شریح.
۵ــ ب: نحرانی. ج: نجرانی.
۶ــ ب: شریح بود. د: نــکران مجلس ابوالعباس شریح.
۷ــ ب: که شوان گوسفندان بکشد. ج: شوان گــوسفند بــکشد. د: شوان گوسفندان به‌بکشد.
۸ــ د: آنگه که بداند که شوان است.
۹ــ ب: چون باهش.
۱۰ــ الف: که بروزگار با پیر شما جنید بوده‌ام و صحبت‌کرده‌ام. د: ابوالعباس گفت که من به‌روزگار با پیر شما جنید بوده‌ام اکنون.
۱۱ــ الف: روزی نهم. د: روزی نهم خاص و سخن.
۱۲ــ الف: آن رقت.
۱۳ــ ب، د: دل بود و آن عصا نظر بود و آن شوان که او می‌گفت مرید بود.
۱۴ــ الف: صحبت کرده.
۱۵ــ الف: به‌مصر بیرازیــن . ب: و بابلوسی پیری بــوده ازیــن. د: بــا ابوالقاسم رازی و با بابلوسی بوده به‌مصر پیرازین.
۱۶ــ د: فرا کشیدند.
۱۷ــ د: «وی گوید» ندارد.
۱۸ــ الف، ج: «را» ندارد.
۱۹ــ ب، ج، د: مردی.
۲۰ــ ب: الاعلم الا ان.
۲۱ــ ب: الصفات یلحقها.
۲۲ــ ب: + للنوری.
۲۳ــ این اشعار در الف، ج، د به‌صورت دو بیت آمده است ولی در ب فواصل مصراعها علامت گذاری شده است و ضبط ب باالدك پس و پیشی حفظ شده.

ضبط الف:

بدا و ان بدا غیبی هکذی صیرنی
از عجنی عن وطنی غربتی شردنی.
حتی اذا غبت واصلنی حتی اذا وصلته.
یقول لایشهد ما اشهداو یشهدنی.

ضبط ج و د:

هکذا صیرنی از عجنی عن وطنی غربنی شردنی
حتی اذا غبت (د: غیبت) بدا و ان بدا غیبنی
واصلنی حتی اذا واصلته و اصلنی
یقول ما تشهد ما اشهد (د: لاتشهد) او تشهدنی.

۲۴ــ ب: گفت که وقتی نوری از سفر

دراز باز آمده بود سوخته بود و.
۲۵ــ بیت‌های زیر جز در«ب» بهم‌چسبیده آمده است. الف: فقرقفا و الدمن. ب: کما تری حیرتی، فقر فقار الدمن. ج: فقر فقار الدمنی.
۲۶ــ ب: + الابیات. د: وان براغیبنی.
۲۷ــ ب، ندارد. د: اونشهدنی.
۲۸ــ ب: می‌گوئی فرادید نائی مگر که فرا دیده آری. ج: می‌گوی که فرا. د: فرادیدنائی مگر که فرا دیدآری.
۲۹ــ الف، د: وقت در مسجد.
۳۰ــ ب: ندارد.
۳۱ــ د: «و» ندارد.
۳۲ــ الف: هاتف آواز داد یا بالحسین. ب: یا اباالحسن. د: یا بوالحسین.
۳۳ــ الف: دریغ داشتیم که در تو.
۳۴ــ ب: احمد سری. د: احمدبن سری.
۳۵ــ الف: کنیت ابوالحامد. ب، د: کنیت او ابوحامد از اصحاب ابوعثمان.
۳۶ــ د: اید.
۳۷ــ ب: بلخی را دیده. د: دیده رقیق.
۳۸ــ د: بوعمن نجید.
۳۹ــ الف: احمدبن سری.
۴۰ــ ب: «است» ندارد.
۴۱ــ ب: + و گفت. ج: + گفت.
۴۲ــ علیه بعجزه. د: علیه‌العجزه.
۴۳ــ ب: فی‌اول‌السماع لضعفه عن حمل موته.
۴۴ــ الف: یسمع اویجهد. د: و تجهد أن.
۴۵ــ د: فاذا غلب.
۴۶ــ الف: و هواتمیم حالا وسلم. ب: و هواتم حالا والله اعلم بالصواب. د: پس‌ازین احوال‌جویری‌را آورده‌است.

و من الطبقة الثالثة[1]

الحسین بن منصور البیضاوی، الحلاج[2].

۱ـ کنیته ابوالمغیث. از بیضای پارس[3] بوده.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[4]: وی نه حلاج بودکه به سببی ویرا حلاج لقب کردند[5]. القصه.

۳ـ به واسط و عراق بوده، صحبت داشته با جنید[6] و نوری و شاگرد عمر و عثمان مکی‌اید[7]، و فوطی و جز ازیشان[8] از مشایخ.

۴ـ گویند[9]: به خراسان آمد، پنهان به مرو آمد، ویرا[10] دیدند.

۵ـ و خلق درکار وی[11] متفاوت‌اند. قومی گویند: زندیق بود مشعبد، و قومی گویند: محقق بود موحد[12].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مشایخ درکار وی مختلف بودند[13] و بیشتر ویرا رد کنند، مگر سه تن که ویرا بپذیرند[14] از مشایخ: یکی بوالعباس عطاء و شیخ بوعبدالله خفیف و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی[15]، دیگر کس از مشایخ ویرا بنه پذیرند[16]، و من ویرا نه‌پذیرم یعنی بهر مشایخ را و شرع و علم را، و رد نکنم[17]، شما هم چنان کنید[18]، ویرا موقوف گذارید[19]، وآن کس که اورا بپذیرد، دوستر از آن دارم که رد کند[20].

۷ـ بوعبدالله خفیف ویرا گوید: امام ربانی[21].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من شیخ بوعبدالله باکو را پرسیدم که: در حلاج

چه گوئی؟ گفت: من همین پرسیدم از استاد خود بوعبدالله خفیف[۲۲]، گفت: چه گویم در کسی که می‌گوید[۲۳]:

وحدنی واحدی بتوحید صدق[۲۴] ما الیه من المسالک طرق[۲۵]
هو حق الحق[۲۶] للحق حق لابس ملبس حقایق حق
قد تجلت طوالع زاهرات[۲۷] یتشعشعن[۲۸] من لوامع برق

۹ـ وانشد الدقاق وله ثلثة ابیات اولها[۲۹]:

حصحصنی سیدی بتوحید صدق ما الیه من المسالک طرق

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی امام است، اما با هرکس می بگفت[۳۰]، و بر ضعفا حمل کرد[۳۱] و بر شریعت سپرد، آنکه افتاد ویرا به‌آن سبب افتاد. و وی[۳۲] با آن همه دعاوی[۳۳]، شبانروزی[۳۴] هزار رکعت نماز می‌کرد.

۱۱ـ وآن شب[۳۵] که دیگر روز آن بکشته‌اند[۳۶]، پانصد رکعت نماز کرده بود، وگفت که[۳۷]: ویرا به‌سبب مسئاله‌ی الهام بکشته‌اند و در آن جور بود بروی که گفتند که[۳۸]: این‌که وی می‌گوید پیغامبرست[۳۹]، و نه‌چنان بود.

۱۲ـ و شبلی زیردار وی باز استاد گفت[۴۰]: اولم تنهک عن‌العالمین؟ آن قاضی‌که ویرا بکشته بود. یعنی فرموده. گفت: او دعوی پیغامبری می‌کرد، و این دعوی خدائی می‌کند[۴۱]. و شبلی گفت که[۴۲]: من همان می‌گویم که او می‌گفت، لیکن[۴۳] دیوانگی مرا برهاند، و عقل ویرا در افکند.

۱۳ـ وقتی حلاج به‌در سرای جنید رفت، گفت[۴۴]: کیست؟ گفت: حق. جنید[۴۵] گفت: نه حقی، بل‌که بحقی، ای خشبة تفسدها[۴۶]؟ کدام چوب و داراست که به تو چرب کنند؟

۱۴ـ و آنچه وی را افتاد به‌دعای استاد وی افتاد، عمر و عثمان مکی، که جزوکی تصنیف[۴۷] کرده بود در توحید و علم صوفیان. وی آنرا پنهان برگرفت و بوغست با خلق نمود[۴۸]، سخن باریك بود[۴۹]، در نیافتند، بروی منکر شدند[۵۰]، و به‌کلام منسوب‌کردند[۵۱] و مهجور کردند. وی برحلاج نفرین کرد و گفت:

الهی، کسی بسر[۵۲] وگمار، کش دست ببرد، و پـای ببرد، و چشم بـر کشد[۵۳] و بر دار کند.

آن همه با وی ببود به دعای[۵۴] استاد وی. القصه.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالملك اسکاف، شاگرد حلاج‌اید[۵۵]، صدو بیست سال عمر وی بود[۵۶]، با شریف حمزه‌ی عقیلی می بود به بلخ، از یاران وی بود[۵۷]، و با پدر من و پیر پارسی و بوالحسن[۵۸] طبری و بوالقاسم حنانه و جـز از ایشان[۵۹]، یاران یکدیگر بودند[۶۰]، و شریف حمزه را پدر من از ایشان همه مه می داشت[۶۱].

۱۶ـ پدر من گفت[۶۲] که: عبدالملك اسکاف فرامن گفت که: وقتی حـلاج را گفتم[۶۳]: ای شیخ، عارف که بود؟ گفت: عارف‌آن[۶۴] بودکه روز سه شنبد[۶۵] شش روز مانده از ذی‌القعده سنه تسع و ثلثمائة اورا به باب[۶۶] الطاق برند به بغداد. دست[۶۷] و پای وی ببرند و چشم وی بر کشند و نگوسار بردار کنند و بسوزند و خـاك وی به‌باد بر دهند[۶۸].

۱۷ـ عبدالملك گفت که: چشم نهادم، آن وی بود و آن همه‌کـه گفته بود با او بکردند[۶۹].

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: ندانم‌که او دانست که‌آن ویرا[۷۰] خواهد بود، یا خود چنان می‌گفت، خود او را بود.

۱۹ـ و شاگردالحسین[۷۱]، شاگرد وی بود، هیکل نام، با وی[۷۲] ویرا بکشتند، ویرا شاگردالحسین نام‌کردند. و بوالعباس عطاء را هم به‌سبب وی بکشتند[۷۳].

۲۰ـ ابراهیم فاتك نیز شاگـرد وی بود. ابراهیم گوید کـه: آن شب[۷۴] کـه حسین منصور را بردار کردند، الله تعالی را به‌خواب[۷۵] دیدم، گفتم:

خداوندا[۷۶]، این چه بود که بـا حسین کردی، بنده‌ی خود[۷۷]؟ گفت: سرخود بازو وغستم، با خلق[۷۸] بازگفت. اورا عطائی[۷۹] دادم، رعنا گشت، خلق باخود خواند.

۲۱ـ گویند که نام ابراهیم فاتك، احمدبن فاتك است[۸۰]، ابوالفاتك البغدادی صحب النوری و الجنید، و کان‌الجنید یکـرمه و کان مهجوراً و کان ینتمی[۸۱] الـی

الحلاج.

۲۲ـ فاتك‌بن سعید مـن مشایخ‌الشام من[۸۲] اهل بیت‌المقدس من متأخـری مشایخهم.

۲۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۸۳]: آن کشتن، حـلاج را نقص است و عقوبت[۸۴]، نه کرامت، که این‌کار زندگانی[۸۵] است. اگر وی تمام بودی و انصاف[۸۶] خلق گوشیدی، ویرا آن نبودی، و وی را در آن گناه بود که سخن بـا اهل سخن[۸۷] باید گفت، تا سر او نه وغسته‌یی، که نه با اهل آن‌گوئی[۸۸]، برایشان حمل کرده باشی و ترا[۸۹] از آن گزند رسد و عقوبت.

۲۴ـ گفت: وی درآنچه می‌گفت ناتمام بود، ار وی درآن تمام بودی[۹۰]، آن سخن مقام و[۹۱] نفس و زندگانی وی بودی، بـروی کس[۹۲] منکر نگشتی کـه چیزی در می‌بایست، وقت گفت نبود و محرم نبود، که من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت، و عامه می‌باشند اما انکار نمی‌آرند، و آن سخن راز می[۹۳] بماند تاوغست، که آن کس[۹۴] که نه اهل آن بود خود[۹۵] در نیاود.

۲۵ـ و گفت که[۹۶]: بـا سخن من نوری است کـه مرد مستمع پیش آن در می‌شود و می‌پندارد که آن خود مایه‌ی اوست[۹۷]، نیست که آن نـور سخن است که در زندگانی می‌رود.

۲۶ـ و گفت که[۹۸]: وی از عین جمع سخن[۹۹] می‌گفت و اغلب آن بود، و آن نازك[۱۰۰] است و مخاطره، و جمع[۱۰۱] بعضی است از بحـر توحید، خود از توحید گوی نه به خود و خبر، که به فنای خود و بقای حق[۱۰۲].

۲۷ـ در جزوهای شیخ‌الاسلام بـود به خط خـود وی نوشته، روزنامه‌هـای این فصل[۱۰۳]:

طبل خود چون توان زد وی آگاهی[۱۰۴] از اسرار؟ خود و بـا خود بود، حلاج بردار[۱۰۵]! او به حق زنده بود، شریعت[۱۰۶] بهـره‌ی خود از رشك فـرا کشتن داد، چشمه‌ای بود که استاد بسته می‌داشت، حلاج آن بگشاد. چه حشمت خیزد و جاه

از طبل زدن در قعر چاه؟ او کـه وردار کردند نه‌آن بود، کش زنده کرده بود[۱۰۷] نظاره‌ی خلق بهانه[۱۰۸] بود، وحق بهره‌ی خـود با[۱۰۹] خود برده، و او کـه گفت‌کـه: خورشید بر نیاید[۱۱۰] مگر به‌دستوری من، راست گفت. او عاجز فرا قادر راه نیاود نه شگفت[۱۱۱]، و او که پای در آفتابه داد[۱۱۲]، دشمن ور سر افکند، ازو درخود نگرست، یکی دید، ورخود نهادبند[۱۱۳].

۲۸ــ زنده‌کردن آن بودکه وقتی[۱۱۴] طوطکی بمرده بـود، حلاج فرا یکی گفت: خواهی[۱۱۵] که ویرا زنده کنم؟ اشارت کرد به انگشت، وی برخاست زنده.

۲۹ــ و وقتی به‌دکان حلاج بود، دوست وی بود،[۱۱۶] ویـرا به‌کاری فرستاد. گفت: من روزگار وی ببردم[۱۱۷]، به انگشت اشارت کـرد ورپنبه، محلوج بـا یك سوشد و دانه با یك سو، به‌آن ویرا حلاج نام کردند[۱۱۸].

۳۰ــ و وقتی در دیری رفت[۱۱۹] به شام، ایشان چراغها بسیار[۱۲۰] برافروزند، وی گفت: مرا چه دهی تا همه ترا برافروزم تا تـرا رنج نرسد[۱۲۱]؟ وی به انگشت اشارت کرد، همه چراغها برافروخت.

۳۱ــ وبوعبدالله خفیف گویدکه[۱۲۲]: در آن سرای کـه ویرا باز داشته بودند سرای بزرگ بود، سرای خلیفه، چند فرسنگی، حلاج بند داشت وطهارت‌کرد[۱۲۳]. روستره‌ی وی بـا دیگرسوی سرای بود[۱۲۴] وی همچنان از دیگرسوی دست فراز کرد[۱۲۵] و روستره برگرفت.

۳۲ــ و مشایخ را در این اقاویل است‌که گویندکه: نه همه کرامات بودکـه تخلیط نیرنجات هم بود[۱۲۶]، اما از حقیقت خالی نبود.

۳۳ــ شیخ‌الاسلام گفت که: از حلاج پرسیدندکه توحید چیست؟ گفت افراد القدم عن‌الحدث.

۳۴ــ شیخ‌الاسلام گفت‌که: توحید صوفیان دانی چیست؟
نفی‌الحدث و اقامة الازل[۱۲۷].

۳۵ــ شیخ‌الاسلام گفت‌که: از حبشی بغدادی پرسیدند که: تصوف چیست؟

گفت: مراد حق درخلق، وی‌خلق[۱۲۸].

۳۶ـ هو[۱۲۹] حبشی‌بن داود من مشایخ‌البغداد[۱۳۰]، من متقدمی مشایخهم.

۳۷ـ للحسین‌بن منصورالحلاج[۱۳۱]:

مواجید حق اوجد الحق کلها وان عجزت عنها فهوم الاکابر[۱۳۲]

۳۸ـ وهم وی گفت[۱۳۳]: من اسکرته انوارالتوحید نطق عن‌حقایق‌التجرید[۱۳۴]، لان‌السکران هوالذی ینطق بکل[۱۳۵] مکتوم.

۳۹ـ قال[۱۳۶]: من‌التمس الحق بنور الایمان کان[۱۳۷] کمن طلب الشمس بنور الکواکب.

۴۰ـ وهم وی گفت[۱۳۸]: ما انفصلت‌البشریة عنه ولااتصلت به.

۴۱ـ وهم وی گفت[۱۳۹]: خاطر الحق هوالذی لایعارضه شئی[۱۴۰].

۴۲ـ وقال فارس‌البغدادی: سألت‌الحسین‌ابن‌منصورعن‌المرید، فقال: هوالرامی باول قصده[۱۴۱] الی‌الله فلایعرج حتی‌یصل[۱۴۲]. وقال: المریدالخارج عن‌اسباب‌الدارین آثره بذلک علی اهلها.

۴۳ـ قال وکان‌الحلاج[۱۴۳] یقول: الهی، انت تعلم عجزی عن مواضع شکرک فاشکر نفسک عنی فانه‌الشکر لاغیره.

۴۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۴۴]: بر حلاج بسیار دروغ گویند، و بسیار سخن‌های نامفهوم و ناراست بروی بندند[۱۴۵]، و کتابهای نامعروف و حیل بروی سازند، و آن را تعبیه کنند[۱۴۶] متکلمان، و آنچه درستر شود ازو پیدا بود[۱۴۷]. و شعر وی فصیح بود[۱۴۸].

۴۵ـ وی گفته[۱۴۹]:

خداوندا، اول‌مان بیافریدی به بر وجود خویش[۱۵۰]، مان هدی دادی به فضل خویش، اکنون می‌خوانی به بهشت‌خویش، مان برگ نیست[۱۵۱]. ار چنانست که‌آن[۱۵۲] اول کردی بـه فضل‌خویش، تمام‌کنی به برخویش، یانه،کاری[۱۵۳] درگرفتی و به‌باد بردادی.

۴۶ـ و انشدنا الامام للحسین بن منصور[۱۵۴]:

انت بین الشغاف والقلب تجری	مثل جری الدموع فی الاجفان
و تحل[۱۵۵] الضمیر، جوف فؤادی	کحلول الارواح فی الابدان
لیس من ساکن تحرک[۱۵۶] الا	انت حرکته خفی المکان[۱۵۷]
یا هلالاً، بدا لاربع عشر	لثمان، و اربع، و اثنان[۱۵۸]

۴۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی[۱۵۹] بعضی از نیرنجات دانسته بود و آن نه بابت این کارست، و نه خالی بود از آن و نه تهی مانده ازین کار[۱۶۰]. من حال وی بنه نپذیرم و سیرت او بنه پسندم،[۱۶۱]، و آن کشتن ویرا[۱۶۲] کرامت ننهم، اما رد نکنم. و از مشایخ این کار او مه بود که سیرت وی، و ظاهر وی، ظاهر[۱۶۳] عام بود و باطن وی باطن خاص، چنانکه مرتعش گفت[۱۶۴].

۴۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعبدالله[۱۶۵] باکو گفت که: از احمد شنیدم به خجند، پسر[۱۶۶] حسین منصور، گفت: پسین شب پدر را گفتم که: مرا وصیتی کن[۱۶۷]، گفت: نفس خود را در شغلی اوکن، پیش از آنکه نفس ترا در شغلی افکند[۱۶۸]. گفتم: ای پدر چیزی بیفزای، گفت: عالم در خدمت[۱۶۹] کوشند، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به و مه که عمل ثقلین[۱۷۰].

شیخ‌الاسلام گفت که[۱۷۱]: ثقلین، جن و انس بود.

پسر گفت[۱۷۲]: آن چیست؟ گفت: معرفت.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة‌الثالثة.
۲ـ د: الحسین منصور البیضاوی.
۳ـ ب: فارس.
۴ـ د: «شیخ الاسلام گفت» ندارد.
۵ـ الف: به‌سبب ویرا. ب: به‌سببی او را حلاج نام کردند. د: لقب نهادند.
۶ـ الف: و عراق بود صحبت کرده بود با جنید. ب: و صحبت داشته با جنید د: و عراق بود.
۷ـ الف: عثمان‌مکی بوده. ج: عثمان‌مکی است. د: عمروبن عثمان.
۸ـ ب: و جز ایشان. ج: جز ز ایشان. د: مکی‌اید و جززیشان.
۹ـ الف: گویند که.
۱۰ـ ج، د: و ویرا.
۱۱ـ د: در کار او.

۱۲ـ ب: قومی گویند زندیق بوده مشعبد و قومی گویند محقق بود و موحد. د: قومی گویند زراق و مشعبد بود و قومی گویند محقق و موحد بود.
۱۳ـ د: بوداند.
۱۴ـ ج: بپذیرند. د: سه‌تن ویرا بپذیرند یکی.
۱۵ـ ب: بوالقسم. ج: بوالقاسم. د: یکی ابوالعباس‌عطاء وشیخ‌ابوعبدالله‌خفیف.
۱۶ـ الف: ویـرا نه‌پذیرند. ب: ویـرا نبدیرد.
۱۷ـ الف: ویرا نه‌پذیرم رد کنم. ب: ویرا بنپذیرم بهر مشایخ را و د: و علم را رد نکنم.
۱۸ـ الف: شما همچنین کنید.
۱۹ـ ب: موقوف گدارید.
۲۰ـ ب: که وی را بدیرد دوستر دارم که رد کنند. ج، د: که ویرا.
۲۱ـ د: ابوعبدالله خفیف ویرا گوید که امام ربانی است.
۲۲ـ ب: استاد خود عبدالله خفیف. د: ابوعبدالله خفیف.
۲۳ـ الف: چه‌گویم در حق کسی که‌می‌ـ گوید. ب: للحلاج.
۲۴ـ ب: وحدتی و احدی. ج، د: وحدتی واحد بتوحید صدق.
۲۵ـ د: المسالك طریق.
۲۶ـ ب: هو حق والحق. د: هو حـق و الحق للحقایق لابس ملبس حقایق حق.
۲۷ـ ب: طوالع زهرات.
۲۸ـ الف: یشعشعن.
۲۹ـ الف: وانشد الدقاق. ب: «اولها» نـدارد. د: و انشدنا الرفاق ثلاثـة ابیات اولها. ج: بیت و عنـوان را ندارد.
۳۰ـ الف: اما به‌هرکس می‌گفت. ب: اما با هـرکه کس بگفت. ج: اما با هر کسی می‌بگفت. د: اما با هـرکس می‌نگفت.
۳۱ـ د: و برضعف حمل‌کرد شریعت برد و برمسلمان نه‌خشنود ویرا از آن‌سبب افتاد و آنکه افتاد ویرا با آن همه دعاوی.
۳۲ـ ج: «ووی» ندارد.
۳۳ـ ب: با آن همه دغاء وی. ج: و با آن همه.
۳۴ـ الف: شبانه‌روز. ب: شباروزی. د: شبانروز.
۳۵ـ الف: نماز می‌کرد و آن و روز وآن شب. ب: نماز می‌گزارد. د: و در آن شب.
۳۶ـ ب: که‌دیگر روز آن او رابکشته‌اند. د: که روز آن ویرا بکشتند.
۳۷ـ ب، د: «که» ندارد.
۳۸ـ د: «که» ندارد.
۳۹ـ د: پیغمبری است.
۴۰ـ ب: زیردار وی باز ایستاد و گفت. د: زیردار وی آمد گفت.
۴۱ـ ج: فرموده‌بود که او دعوی‌پیغامبری می‌کند و این. د: ویرا بکشته یعنـی فرموده بود که او دعوی پیغمبـری می‌کند و این دعوی خدائی می‌کرد.
۴۲ـ ب: «که» ندارد.
۴۳ـ ب: لکن. د: من همان که او گفت گفتم لیکن.
۴۴ـ ج: رفت در بزد. جنیـد گفت. د: وقتی بر در سرای جنید رفت در بزد گفت.
۴۵ـ ب: «جنید» ندارد.
۴۶ـ ب: ای خشیة. ج: تسندها.
۴۷ـ ب: و آنچه افتاد او به‌دعای استاد وی بود عمروبن عثمان مکی که جز وی تصنیف. ج: استاد وی بود. د: و آنچه رسید ویرا به‌دعای استاد وی بود.
۴۸ـ ج: وبوغست و با خلق نمود. د: و با خلق بوغست.
۴۹ـ ب: «بوده» ندارد.

۵۰ـ الف: بروی منکر شدند و انکار کردند. ب، ج: بروی منکر گشتند و انکار کردند.
۵۱ـ د: «و» ندارد.
۵۲ـ ج: براو.
۵۳ـ ب: کش دست و پای ببرد وچشمش برکنند. ج، د: و چشم برکنند.
۵۴ـ الف: آن همه‌به‌آن بوی بود و به دعای. ج: آن همه به‌آن ببود.
۵۵ـ الف: بود. ب: آید. د: آمد.
۵۶ـ د: سال ویرا عمر بود.
۵۷ـ با شریف حمزهٔ عقیلی می‌بوده در بلخ از یاران وی بوده.
۵۸ـ ب، ج: پیر فارسی. د: پیر پارس و ابوالحسین.
۵۹ـ الف: بوالقاسم چنانه. ب، د: جز ایشان، ج: جز زیشان.
۶۰ـ د: «یاران یکدیگر بودند» ندارد.
۶۱ـ الف: و شریف حمزه پدر من ایشان همه مه می‌داشت. ب: از ایشان‌همه را مه می‌داشت. ج: از ایشان همه می‌داشت. د: پدر من نه از ایشان می‌داشت.
۶۲ـ ب: پدر من می‌گفت.
۶۳ـ د: گفتم که.
۶۴ـ ج: عارف او.
۶۵ـ ب، ج، د: روز سه شنبه.
۶۶ـ الف: شش روز مانده باشد از ذی‌القعده سنه تسع و ثلثمانه به‌باب. ب، ج: از ماه ذی‌القعده. د: شش‌روز مانده بود از ذوالقعده سنه تسع و ثلثمائه که او را به‌باب.
۶۷ـ ب: و دو دست ج د، و دست.
۶۸ـ الف: دست وی برند و پای وی ببرند. ب: و نگونساز بردار کنند و بسوزانند. ج: دست وی و پای وی ببرند... و بسوزانند. د: و چشم وی برکنند و نگونساز بردار کنند و بسوزند و خاکستر وی به‌باد بر دهند.

۶۹ـ ب: آن وی بود و با وی بکردند. ج: چشم‌برنهادم. د: چشم برنهادم آن همه گفت با وی کردند.
۷۰ـ الف، ج: آن مرا. ب: آن ورا.
۷۱ـ ب، ج: «شاگرد الحسین» ندارد. د: و شاگرالحسین.
۷۲ـ الف، د: هیکل نام بود با وی.
۷۳ـ ب: و ابوالعباس عطاء به‌سبب. ج: و ابوالعباس. د: ویرا شاکرالحسین نام کردند و ابوالعباس عطاراهم به سبب او بکشتند.
۷۴ـ ب: ابراهیم گفت که. ج: ابراهیم گوید آن شب.
۷۵ـ د: حسین منصور بردار کردند الله تعالی به‌خواب.
۷۶ـ د: الهی.
۷۷ـ د: «بندهٔ خود» ندارد.
۷۸ـ الف: سر خود به‌او بازوغستم. ب: سر خود با او زوغستم باز خلق. د: سر خود باز بوغستم.
۷۹ـ ج، د: او را عطای.
۸۰ـ د: «است» ندارد.
۸۱ـ ب: «ینتمی» ندارد.
۸۲ـ د: فاتك بن‌سعیدبن مشایخ من.
۸۳ـ الف، د: گفت که.
۸۴ـ ج: «و عقوبت» ندارد.
۸۵ـ د: این‌کار بزندگانی.
۸۶ـ ب: اگر وی در آن تمام بودی و در انصاف. د: و در انصاف.
۸۷ـ د: «سخن» ندارد.
۸۸ـ ب: که چون نه با اهل. د: با اهل آن گوی.
۸۹ـ ب: کرده باشی ترا. د: کرده بی و ترا.
۹۰ـ د: «وی در آن تمام بودی» ندارد.
۹۱ـ د: «و» ندارد.
۹۲ـ ج: کسی.
۹۳ـ د: «می» ندارد.
۹۴ـ ب: ناوغسته. د: که کس:

۹۵ـ د: «خود» ندارد.
۹۶ـ الف: گفت که.
۹۷ـ د: پیش آن در نمی‌شود و می‌پندارد که آن مایهٔ اوست.
۹۸ـ د: «که» ندارد.
۹۹ـ ج «می» ندارد.
۱۰۰ـ د: اغلب آن بود که نازك.
۱۰۱ـ ب: و عین جمع.
۱۰۲ـ ب: به‌خود و خبی بقای خود و بقای حق. ج: به‌خود و جز به‌فنای خود. د: به‌خود و به خبری که.
۱۰۳ ـ ب: به‌خط خودوی نبشته‌روزنامه های وی این فصل.
۱۰۴ـ د: بی‌آگاهی.
۱۰۵ـ د: صلاح بردارد.
۱۰۶ـ ب، ج: و به‌حق. د: به‌حق زنده شریعت.
۱۰۷ـ ب: آنك بردار کردند نه‌او بود. د: آنکه ورادار کردند نه‌آن بود کش زنده کرده بودند.
۱۰۸ـ ج: خلق به‌بهانه.
۱۰۹ـ د: «باخود» ندارد.
۱۱۰ـ الف: خروشید برنیابد. ب: خورشید برناید.
۱۱۱ـ الف: از عاجز فرا قادر راه بیابد نه‌شگفت. ب: چه شگفت.
۱۱۲ـ الف: و او که پای‌د بافتابه داد. ج: پای در آفتابه دارد. د: او بود آنکه پای در بافتابه دارد.
۱۱۳ـ الف: یکی دید ورخود نهاد نهد. ب: ورخودنهاد بنده. د: در خود نگریست یکی دید برخود نهاد بند.
۱۱۴ـ ج، د: «وقتی» ندارد.
۱۱۵ـ ج: طوطی بمرده بود. د: طوطلی نکرده بود از کسی حلاج گفت که.
۱۱۶ـ ب: وقتی به‌دکان حلاجی دوست وی ویرا. ج: دوست وی ویرا.
۱۱۷ـ ب، د: وی بردم.
۱۱۸ـ ب: اشارت کرد در پنبه محلوج با یك سوی شد و دانه با یك سوی. ج: اشارت کرد در پنبه محلوج با یك سوی شد و دانه با یك سو ویراحلاج نام کردند. د: اشارت کرد پنبه دانه به‌یکسو شد و محلوج به‌یکسو ویرا از آن حلاج گفتند.
۱۱۹ـ الف: و وقت در دین رفت. ب: وقتی در. د: وقتی به‌شام در دین رفت.
۱۲۰ـ ب: چراغ‌های بسیار. د: و ایشان چراغ بسیار.
۱۲۱ـ ب: چه دهی چراغ ترا. د: تا همه چراغها برافروزم وی به‌انگشت.
۱۲۲ـ ب: ویعبدلهٔ خفیف گوید. د: و ابوعبدالله خفیف.
۱۲۳ـ ج: حلاج بنداشت. د: از «چند فرسنگی» تا اینجا ندارد.
۱۲۴ـ ب: روی سترهٔ وی. د: روسترهٔ وی با دگرسوی بود.
۱۲۵ـ الف: و یك همچنان از دیگرسوی فراز کرد. ج: همچنان از دیگر. د: و وی طهارت کرده بود دست دراز کرد.
۱۲۶ـ ب: گویند که همه کرامات بود و گویند. ج: اقاویل است که نه‌همه کرامات بود که تخلیط و نیز نجات هم بود. د: اقاویل است بعضی گویند آن کرامات نبود بلکه تخلیط و نیز نجات هم بود.
۱۲۷ـ الف: گفت که توحید صوفیان‌دانی چیست گفت که نفی‌الحدث... ب: گفت توحید صوفیان دانی چیست که افراد القدم الی نفی‌الحدث و... ج: گفت دانی که توحید صوفیان چیست.
۱۲۸ـ ب: از حبش بغدادی پرسیدند که توحید چیست گفت مراد وی در خلق وی وی خلق.
۱۲۹ـ ب: «هو» ندارد.
۱۳۰ـ الف: من مشایخ البغدادیین. ب:

من مشایخ نحرادتین.
۱۳۱ـ د: + شعر.
۱۳۲ـ د: فهم‌الاکابر.
۱۳۳ـ ب، د: وی گفته.
۱۳۴ـ الف: انوار التوحید حجبته عن عبارة التجرید. ب: ینطق عن.
۱۳۵ـ ج: ینطق‌عن‌کل.
۱۳۶ـ ب: وقال.
۱۳۷ـ ب: فکان.
۱۳۸ـ ج، د: وهم وی گفته.
۱۳۹ـ ب، د: گفته.
۱۴۰ـ ب: لایعرضه شیئ.
۱۴۱ـ د: باول قصیده.
۱۴۲ـ الف: حتی تصل. ب: فلایعوج.
۱۴۳ـ ب: فاکان الحلاج. د: وقال‌الحلاج.
۱۴۴ـ د: «که» ندارد.
۱۴۵ـ د: بسیار دروغ‌وسخن‌های‌نامفهوم و ناراست بر‌بندند.
۱۴۶ـ الف: وحیل بروی سازند و آن را تعبیه کنند. ج: بروی سازند و بهانه تعبیه کنند. د: بروی بسته‌اند متکلمان.
۱۴۷ـ ب، ج: ازو باز پیدا بود. د: و آنچه درست شود.
۱۴۸ـ د: ویرا شعر فصیح بود.
۱۴۹ـ الف: وی گفته است.
۱۵۰ـ ب، ج: به‌بر و به‌جود خویش.
۱۵۱ـ ب: می‌خواتی تا بهشت. ج: و به فضل خویش می‌خوانی با بهشت‌مان برگ بهشت نیست. د: برگ بهشتم نیست.
۱۵۲ـ د: «آن» ندارد.
۱۵۳ـ به‌برخویش بازکاری.
۱۵۴ـ د: للحسین المنصور.
۱۵۵ـ ب: ویحل.
۱۵۶ـ ج: یحرك.
۱۵۷ـ الف: وانت حرکته.
۱۵۸ـ الف: یاهلال بدا لاربع عشراً ثمان و اربع‌و اثنان. د: این‌بیت را ندارد. سلمی: لثمان و ازبع واثنتان. (صفحه ۳۰۹).
۱۵۹ـ د: «وی» ندارد.
۱۶۰ـ الف: و آن بابتست و نه‌خالی بود از آن. د: و او نه بابت این کارست و ته‌خالی بوده و نه‌تهی مانده.
۱۶۱ـ الف: من حال وی نپذیرم و سیرت او نپسندم. د: و سیرت بنه پسندم.
۱۶۲ـ د: آن کشتن از وی.
۱۶۳ـ ب: که سیرت و ظاهر اوی ظاهر. د: که ظاهر وی ظاهر.
۱۶۴ـ ب: و باطن وی خاص. ج: خاص بود. د: باطن خاص‌بودچنانکه‌مرتعش گوید.
۱۶۵ـ ب: گفت شیخ بعبدلله. ج: گفت که عبدالله. د: گفت که بوعبدالله.
۱۶۶ـ الف: که از حمد شنیدم. ب: گفت از احمد شنیدم. د: از احمد چشتی شنیدم که پسر.
۱۶۷ـ الف: پسر حسین منصور حلاج‌که پسین. ب: پسر حسین منصور حلاج که شب پدر. ج: پسر حسین منصور حلاج که پسین شب پدر وی را گفتم. د: مرا وصیت کن.
۱۶۸ـ الف: نفس خود در شغلی او کن. ب، ج: در شغلی افکن. د: در شغل افکن پیش از آنکه او ترا در شغل افکنند.
۱۶۹ـ د: ای پدر بیفزای‌گفت‌چون‌عالمیان در خدمت.
۱۷۰ـ ب: از آن مه و به‌که. ج: به و مه بود که. د: ذره‌ای از ومه و به بود که عمل ثقلین.
۱۷۱ـ ب، د: «که» ندارد.
۱۷۲ـ ب: گفت پسر گفت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ منصور گاوکلاه[1].

بوده به‌سرخس، از مشایخ اهل ملامت بوده.

۱ـ وقتی[2] فارغ بودکه یاران وی به‌سفر شده بودند[3]، وی درحایطی شد از آن‌کسی و چاه فراکندن[4] گرفت، به‌آب برد. چون تمام شد، برآمد پهلوی وی دیگری بکند[5] و آن‌بار درچاه پیشینه می‌کرد.[6] چون آن تمام شد، آن دیگر پر شد. بارسیم دیگرکندن گرفت[7]، همچنان می‌کرد. یکی وی‌را گفت: دیوانه نه‌ای، این چرا می‌کنی[8]؟ گفت: نفس خود درشغل می‌افکنم[9]، پیش از آنکه نفس مرا درشغلی افکند. و کرده‌اند مشایخ ازین باب. حکایت.

۲ـ بوعبدالله[10] دینوری درکشتی و دریا بماند، او مرقع آژدن گرفت تا با کلاه آورد[11] و همین گفت.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: او را که تقوی براحوال او نه غالب[12] بود شغل او را به از فراغت بود. و انشدناه[13]:

لقد جلب الفراغ علیك شغلا   و اسباب الفراغ من‌البلاء[14]

***

۴ـ وگفت: و اما مشغولی از دوست قطیعت است و انشدناه[15]:

تشاغلتم عنا بصحبة غیرنا   واظهرتم‌الهجران‌ماهکذی‌کنا[16]

***

آخر[۱۷]

کنت لاتصبر عنی[۱۸] ساعة و ترا عینی فماذا غیرك

***

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مرتعش گوید که: باحسین داود درخانه‌ی حسن خیاط شدم. چون درشدیم، حسن[۱۹] گفت: هیچکس هست که مرا چیزی برگوید[۲۰]؟ گفتند: هست. برنائی[۲۱] بود، چیزی بدانست خواند، پیش قرآن برخواند این آیت که[۲۲]، یا ایهاالناس ضرب مثل فاستمعواله (۱). این آیت تکرار می‌خواست[۲۳] تا آنگاه که برفت از دنیا. مرتعش گوید که[۲۴]: من بر و نماز کرده‌ام[۲۵].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فرا شیخ بوعبدالله[۲۶] باکو گفتم: هیچ شنیده‌ای که کسی[۲۷] در سماع برفت؟ گفت: شنیده خواهی یا دیده[۲۸]؟ گفتم: دیده[۲۹]. تای چند[۳۰] بگفت، آنگاه گفت: ازین همه عجبتر دیدم[۳۱]: لنگ به‌دو پای در سماع برخاست به‌پای درست، و بنشست لنگ[۳۲]. گفتم که بود؟ گفت: علی اعرج هاشمی[۳۳]. به‌بغداد دعوت بود، گوینده چیزی برخواند[۳۴]. وی بر پای خاست[۳۵]، به پای درست رقص بکرد و بنشست بمقعد[۳۶]. گفتم ویرا: دانی که چه می‌خواندند؟ گفت: دانم. این دو بیت[۳۷]:

یا مظهر الشوق باللسان لیس لدعواك من بیان

لوکان ما تدعیه[۳۸] حقاً لم تذق الغمض او ترانی

و من الطبقة[۳۹] الثالثة ایضا

ابوعمرو الدمشقی[۴۰].

۱ـ یگانه‌ی مشایخ شام بود از مشایخ و از اجله[۴۱] ی ایشان و عالم به حقوق حقایق. صحبت داشته بود[۴۲] با بوعبدالله جلا و اصحاب ذوالنون. در سنة عشرین و ثلثمائة برفته[۴۳]، با شیخ بوعمران مزین[*] رازی و بوالحسین[۴۴] دراج.

(۱) قرآن، حج/۷۳.

۲ـ او گوید: چنانکه فریضه است ور پیغامبران اظهار آیات و معجزات[۴۵]، همچنان فریضه است بر اولیاءالله تعالی، پنهان[۴۶] داشتن کرامات، تا خلق در فتنه نیفتند.

۳ـ و هم وی گفته[۴۷]: اذا صفت الارواح بالقرب اثرت علی‌الهیا کل انوار المرافقات و قل من ضمنت[۴۸] شئی.

۴ـ و هم وی گفته[۴۷]: التصوف رؤیةالکون[۴۹] بعین النقص بل غض الطرف[۵۰] عن کل ناقص یشاهد من هو منزه عن کل نقص.

۵ـ ویرا کتابیست رد بر آن‌کس که[۵۱] قدم ارواح گوید و شواهد آن.

و من الطبقة[۵۲] الثالثة ایضاً
محمد بن اسماعیل او محمدبن حامد الترمذی[۵۳].

۱ـ کنیته ابوبکر[۵۴]، ازفتی مشایخ خراسان است. احمد خضرویه دیده و جز ازو[۵۵]، و پسر وی، بونصر از یگانه‌ی فتیان خراسان بود[۵۶].

۲ـ محمد حامد گفته که[۵۷]: سرمال و مایه‌ی تو، دل تواید[۵۸]، چون دل خود مشغول کنی به هواجس ظنون، وضایع کنی اوقات خود به چیزهائی که از آن ترا بس است[۵۹]، چگونه سود کنی برزیان شدن مایه‌ی سرمال.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شبلی گفت که[۶۰]: این سرک وقت خود که داری به ناز دار، که تا جاویدان بر آن صحبت می‌باید داشت، که آنجا سر وقت ندهند، آن از ایدرمی باید برد[۶۱]، ارجعوا وراءکم (۱) فرا منافقان[۶۲] خواهند گفت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: صوفی دل‌اید و وقت‌اید[۶۳] و زندگانی، که اگر از صوفی وقت و دل نیکو[۶۴] و فارغ بشود[۶۵]، چه بماند؟

۵ـ و گفت که[۶۶]: فراغت دل، خانه‌ی حق‌اید[۶۷] و گفت که: مؤمن ابن‌الوقت باشد. نه ابن‌الامل[۶۸].

---

(۱) قرآن، حدید/۱۳.

۶ـ و هم محمد حامد گفت[۶۹]: اذا تمکنت الانوار فی‌السر، نطقت الجوارح[۷۰] بالبر.

۷ـ وهم وی گفت[۷۱]: الولی فی‌ستر حاله ابداً، والکون کله ینکز علیه.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: شیخ بومنصور کاه کـلاه. ج: بومنصور. د: با منصور.
۲ـ د: از اهل ملامت وقتی.
۳ـ ب، د: به‌سفر رفته بودند.
۴ـ الف، وی در حایط شد از آن کس و چاه. ب: وچاهی فراکندن د: درحیاطی شد و چاه فراکندن.
۵ـ الف: پهلوی وی دیگر بکند. د: به آن برد پهلوی وی دیگری فراکندن گرفت.
۶ـ الف: و انبار در آن چاه پیشینه می‌کرد. ب: در آن چاه پیشینه می‌کرد. د: و بار آن چاه در چاه...
۷ـ الف: دیگر کندن گرفت. ب، ج، د: باز سدیگر در کندن گرفت.
۸ـ ب، ج: دیوانه نه‌ای و مزدورنهٔ این چرا می‌کنی. د: دیوانه نه این چیست که می‌کنی.
۹ـ ب: در شغلی می‌افکنم. ج: خود را درشغلی می‌افکنم. د: نفس را درشغل.
۱۰ـ ب: عبدالله. د: ابوعبدالله
۱۱ـ الف: او مرقع آزدن با کـلاه آورد. ب: تا با کلاهی آورد. ج: آزدن‌گرفت تا به‌کلاه آورد. د: مرقع از هم باز می‌کرد و با هم می‌دوخت تا با کلاه آورد.
۱۲ـ ب: که تقوی نه برحال او غالب. د: بر احوال نه‌بروی غالب.
۱۳ـ الف: «وانشدنـاه» نـدارد. د: و انشدنا.
۱۴ـ ج: بیت را ندارد.
۱۵ـ الف: «وانشدناه» ندارد. ب: گفت اما مشغولی. د: و گفت مشغولی. ج: این جمله را ندارد.
۱۶ـ + الابیات. د: «کنا» ندارد.
۱۷ـ الف، ب: ندارد. د: شعر.
۱۸ـ الف: قدکنت لاتصبر. ب: لایصبر.
۱۹ـ گوید که حسین داود در خانهٔحسن حفاظ شدیم حسن.
۲۰ـ الف: که مرا چیزی. ب: برتواند خواند. ج: برداندخواند. د: برخواند.
۲۱ـ ج، د: برنای.
۲۲ـ الف: چیزی برخواند. ب: پیش او قرآن بر خواند این آیت‌یا. ج: پیش او قرآن. د: اول قرآن برخواند این آیت‌برخواند یا.
۲۳ـ الف، د: تکرار می‌کرد.
۲۴ـ ج: «که» ندارد.
۲۵ـ ج: نماز کردم. د: نماز کردم و در حاشیه: قال الشیخ حسین منصور ابن‌الحلاج‌رحمه‌الله: السماع حرام علی العوام لبقاء نفوسهم، مباح للزاهد لحصول مجاهدتهم، مستحب للعـارف لحیوة قلوبهم.
۲۶ـ ب: فرا شیخ عبدالله. د: فرا بـا عبدالله.
۲۷ـ ج، د: کس.
۲۸ـ ب: گفت از شنیده خواهی یا از دیده. ج: شنیده از خواهی یا از دیده.
۲۹ـ د: «گفتم دیده» ندارد.
۳۰ـ ب: یایی چند. ج: تایی چند. د: تا چند.
۳۱ـ الف: ازین همه عجبتر دیده‌ام. ب: شگفت‌تر. د: شگفتر دیده‌ام.

۳۲ــ الف: لنگ به‌دوپای. ب: لنگی در سماع به‌دوپای بر. ج: در سماع برخواست به‌پای درست و بنشست. د: به‌دوپای درست در سماع برخاست و بنشست.
۳۳ــ ب: علی احرج هاشمی. ج: گفتم لنگ‌که بود. د: گفتم که بود آن لنگ.
۳۴ــ الف: به‌بغداد دعوت بود. د: به بغداد دعوت بود گوینده چیزی برخواندند.
۳۵ــ د: وی برخاست.
۳۶ــ ب: بنشست مقعد. د: رقص بکرد گفتم دانی.
۳۷ــ الف: این دو بیت بگفت و آن‌دوبیت اینست. ب: این دو بیت شعر. د: این بیت شعر.
۳۸ــ الف: ماتسدعیه.
۳۹ــ الف: و من طبقة.
۴۰ــ الف: ابوعمرالدمشقی.
۴۱ــ ب: بوده و از مشایخ اجلهٔ ایشان. ج، د: بوده است.
۴۲ــ الف: صحبت کرده. ب، د: به‌حقوق و حقایق.
۴۳ــ الف: عشرین برفته و ثلثمائة. د: برفته از دنیا.
۴۴ــ د: وابوالحسین.
۴۵ــ الف: اظهار آیات معجزات. ب: چنانکه ور پیغامبران فریضه است اظهار. د: بر پیغامبران.
۴۶ــ ج: براولیاء پنهان. د: براولیای خدای پنهان.
۴۷ــ الف: وی گفت.
۴۸ــ الف: الی علی الهیاکل. ب: انوار المواقعات. د: انوارالمواقفات و قل ما ضمنت.
۴۹ــ ب، ج، رؤیه السکون.
۵۰ــ ب: النقض بل بعض الطرف.
۵۱ــ ب: کتابیست در رد بر آن کسی. ج، د: کتابیست در رد.
۵۲ــ الف: و من طبقة.
۵۳ــ ب: محمدبن اسماعیل نام وی‌محمد ابن حامد الترمذی.
۵۴ــ د: کنیت ابوبکر.
۵۵ــ ب: احمد خضرویه را دیده و جز زو. ج: و جز زو.
۵۶ــ د: بود.
۵۷ــ د: «که» ندارد.
۵۸ــ ب: تو آید.
۵۹ــ الف، ج: چیزهای که. د: چیزی که ترا از آن بس است.
۶۰ــ ب: «که» ندارد.
۶۱ــ الف: که تا جاوید بر آن صحبت می‌باید کرد آنجا ندهند آن ازینجا باید برد. ب: که جاوید به‌آن صحبت. ج: صحبت می‌باید کرد. د: که جاوید با وی بدان صحبت می‌باید داشت که آنجا سر وقت ندهند از ایدر می‌باید بود.
۶۲ــ بامنافقان.
۶۳ــ ب: وقت آید.
۶۴ــ ب: و دل و زندگانی نیکو.
۶۵ــ الف: نشود.
۶۶ــ د: «که» ندارد.
۶۷ــ ب: حق آید. د: حق است.
۶۸ــ الف: مؤمن ابن‌الوقت باشد نه ابن یعنی العمل. ب: الوقت آید بمعنی نه ابن‌العمل. د: نه‌ابن‌العمل.
۶۹ــ ب: گفته. د: گوید.
۷۰ــ ب: نطق‌الجوارح.
۷۱ــ ب، د: و هم وی‌گفته.

و من الطبقة[1] الثالثة ایضاً
عبدالله بن محمد الخراز.

۱ـ از مهینان مشایخ ری بوده، کنیت او ابومحمد[2] است، به مکه مجاور بوده سالها با ورع، و حق گوینده‌ی بی‌باك و غالب قوت تاك. صحبت داشته[3] بود با شیخ عمران کبیر، و باحفص نسابوری دیده بود[4]. و اصحاب بایزید ویرا بزرگ می‌داشتند. پیش از عشر و ثلثمائة برفته از دنیا.

۲ـ وی گفته[5]: الجوع طعام الزاهدین[6] و الذکر طعام العارفین.

۳ـ وهم وی گفت[7]: العبودیة ظاهر والحریة باطن[8] من اخلاق الکرام.

۴ـ و هم وی گفته[9]: صیانة الاسرار عن الالتفات الاغیار[10] من علامات[11] الاقبال علی الله تعالی.

۵ـ شیخ الاسلام گفت که: عبدالله خراز گوید[12]: من منع حق الله فی شیبته لم یعن[13] فی کبره.

۶ـ قال یوسف بن الحسین: لم ار مثل عبدالله ولا رأی عبدالله[14] مثل نفسه.

و من الطبقة[15] الثالثة ایضاً
بنان الحمال.

ابوالحسن بنان[16] بن محمد بن حمدان بن سعید المصری[17].

۱ـ گفتند که[18]: به اصل از واسط بود، به مصر[19] نشستی و آنجا برفته از دنیا[20]

در ماه رمضان سنهست عشر وثلثمائة[۲۱]. وی از مهینان مشایخ است[۲۲]، وگوینده بود به حق و امرمعروف[۲۳]. اورا مقامات است مشهور وکرامات ظاهر[۲۴]. با جنید صحبت داشته بود و جزو از مشایخ[۲۵] آن وقت. گویندکه از استادان حصری است.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: وی نه حمال بودکه: وی امام بود[۲۶].

۳ـ ابن‌طیلون ویرا در خانه کرد[۲۷] در چاه با شیر، کـه احتساب کرده بود و امرمعروف[۲۸]. روز سدیگر بیرون کردند، گفتند اورا: مگر ترا رنج بود[۲۹] از شیر؟ گفت: نبود رنج جـز آنکه شیر مـرا می‌لیسید[۳۰]. و در آب دهـن شیر فقهـا را[۳۱] خلاف است.

۴ـ شیخ بوعلی[۳۲] رودباری حکایت‌کرده از وی‌که:

بنان گفته[۳۳]: من کان یسره مایضره متی یفلح؟

۵ـ پرسیدند ویـرا از مهینه احوال[۳۴] صوفی، گفت: الثقة بالمضمون و القیام بالاوامر و مراعات‌السر والتخلی من‌الکونین بالتشبث بالحق[۳۵].

۶ـ قال الدقی[۳۶]: سمعت بنان، یقول: ان افردته[۳۷] بالربوبیة افردك بالعنایة والامر بیدك ان‌تصحب[۳۸] صافوك و ان خلطت خلوك.

۷ـ بنان حمال گویدکه[۳۹]: در تیه بنی‌اسرائیل می‌رفتم، شخصی دیدم مهول[۴۰]، به جای آوردم که از اهل غیب[۴۱] است، نه از شیطان. ویرا گفتم[۴۲]: مرا وصیتی‌کن. گفت: بنان، ان‌کان‌الله اعطاك[۴۳] من سرسره سراً فکن مع ما اعطـاك، و ان‌کان لم یعطیك[۴۴] من سرسره سراً فکن علی الظاهرمن المسلمین[۴۵] وعلیك بکتابه‌وحدیث[۴۶] رسول الله، صلی الله علیه و سلم[۴۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من‌طبقة.
۲ـ د: بود کنیت ابومحمد.
۳ـ الف: و حق بگویندهٔ بی‌باك و غالب قوت صحبت کرده. ب: صحبت کرده.
۴ـ ب، ج: نشابوری را دیده بـود. د: شیخ بوعمران کبیر و بابوحفص‌حداد.
۵ـ الف: برفت از دنیا گفت. ج: از دنیا گفت.
۶ـ ب: طعام‌الزاهد.
۷ـ ج، د: گفته.

۸ـ ب: العبودیة ظاهراً و الحریة باطناً.
۹ـ الف: و هم وی گفت.
۱۰ـ ب، د: الالتفات الی الاغیار.
۱۱ـ د: من علامة.
۱۲ـ ج: خراز گفت. د: گوید که.
۱۳ـ ب: لم یغن.
۱۴ـ ج، د: ولا اری عبدالله.
۱۵ـ الف: و من طبقة.
۱۶ـ ب: ابوالحسین بن بنان. د: بنان و الحمایل ابوالحسن البنان.
۱۷ـ د: بن سعدی المصری.
۱۸ـ د: گویند.
۱۹ـ ب: واسط بوده. د: واسطه بوده و به‌مصر.
۲۰ـ الف: برفت از دنیا.
۲۱ـ الف: ست عشرة و ثلثمائة.
۲۲ـ ب، ج: مشایخ مصر است.
۲۳ـ د: و گویندهٔ بحق بود در امر معروف.
۲۴ـ ب: مقامات است و کرامات مشهور و ظاهر.
۲۵ـ الف: صحبت کرده بود و خراز و از مشایخ. ب: و جز او از مشایخ.
۲۶ـ ب: نه‌حمال بوده که وی امام است. ج: نه‌حمال بوده ابن‌طیلون. د: نه حمال بوده که وی امام بوده.
۲۷ـ الف، ج: ویرا خانهٔ کرد.
۲۸ـ ب، ج: کرده بود امر معروف. د: «و امر معروف» ندارد.
۲۹ـ ب: گفتند ترا رنج بود. د: گفتند مگر ترا رنجی نبود.
۳۰ـ ب: گفت نبود جز آنکه شیر مرا لیسید. ج: جز زانکه. د: نبود رنجی جز زانکه.
۳۱ـ ب: در آب دهان شیر. د: در آب دهان شیر علما را.
۳۲ـ د: شیخ ابوعلی.
۳۳ـ الف: بنان گفت.
۳۴ـ ب: پرسیدند از مهینه. ج: از مهینهٔ احوال.
۳۵ـ الف: من الکونین بالتسبب بالحق.
۳۶ـ الف: قال الدنی.
۳۷ـ ب: بنان الحمال. د: بنان الحمال یقول افردته.
۳۸ـ الف، ج، د: ان نصحت.
۳۹ـ ب، د: «که» ندارد.
۴۰ـ ج: دیدم مهیب.
۴۱ـ ب: که از غیب. د: به‌جا آوردم.
۴۲ـ د: + که.
۴۳ـ ج: ان کان اعطاك الله. د: «من سرسره سراً فکن مع ما اعطاك» ندارد.
۴۴ـ ب، ج: لم یعطك.
۴۵ـ الف، د: فکن علی الظاهرین من المسلمین.
۴۶ـ الف: و علیك بکتبه حدیث. د: بکتابة و حدیث.
۴۷ـ ب: صلی‌الله علیه و علی آله وسلم تسلیما کثیرا.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالحسن[1] مزین دو بوده‌اند: یکی کبیر و یکی صغیر[2].

۱ـ مزین مهین از اهل بغداد بود وگور مهین در بغداد است و آن کهین درمکه، والله‌اعلم[3]. و مهین صاحب اجتهاد بود و تعبد.

۲ـ شاگرد وی گفت[4]: الکلام من‌غیر ضرورة مقت من‌الله بالعبد.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: گردکردار گرد که از گفتار جزگرفتاری ناید[5].

و من الطبقة الثالثة و یقال من الطبقة الرابعة[6]

ابوالحسن مزین صغیر[7].

۱ـ نام وی علی‌بن محمد[8] المزین‌الصغیراوالکبیروالله‌اعلم[9]. وگوروی بمکه اید[10]. او اید که از[11] با یعقوب اقطع حکایت کند[12]. از اهل بغداد است شاگرد جنید وسهل تستری‌اید[13] و آنچه ازآن طبقه است از مشایخ. به‌مکه بوده مجاور وآنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائة، درآن سال که مرتعش برفت[14]. و کان صاحب‌لسان و عبارة وکان من‌اورع‌المشایخ واحسنهم حالاً.

۲ـ قال جعفر بن‌احمد: کانا‌المزینان‌ابنا‌الخالة[15].

۳ـ قال‌المزین الصغیر: اعرف من‌عثر فی موضع فعقر اصبعه فطلبت منه‌نفسه[16] قلیل زیت‌فرآی بین‌یدیه عیناً جاریة من‌الزیت فماالتفت‌الیها.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو گفت که محمد نجار گفت که،

بوالحسن[۱۷] مزین گفت که: راه‌ها[۱۸] به‌الله بیش‌اند از عدد نجوم آسمان، من[۱۹] در آرزو و طالب و نیازمند یکی از آن، و نمی‌یابم[۲۰].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی درموجود غرق بود، ولیکن از[۲۱] عطش سخن می‌رفت، که عطشان بود، و این طریق چون مستسقی است هرچند آب بیش‌خورد[۲۲]، بیش باید و سیری نیابد[۲۳]، زرآنجا عزیزست که روید، هرکه ترا بیش بیند بیش جوید[۲۴].

۶ـ بوالحسن مزین گفته[۲۵]: من‌استغنی‌بالله احوج‌الله‌الخلق‌الیه.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسن مزین برسید فراشیری، ناگاه. گفت[۲۶]: ثم‌اماته‌فاقبره(۱)، شیر برجای بمرد. چون برسر کوه رسید گفت: اذاشاء انشره[۲۷] (۲)، شیر زنده برخاست برپای.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مردی وقتی فراشیری رسید[۲۸]، مرده. گفت: الهی، ویرا زنده گردان، زنده شد. برخاست[۲۹]، و ویرا بخورد.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ عمو حکایت کرد که[۳۰]: وقتی بوالحسن مزین دربغداد می‌رفت، از خرابی دوکودك نوجوان بیرون[۳۱] آمدند: یکی مه و یکی که. بردل وی اندیشه‌گذشت که مگر ایشان به‌بدی[۳۲] بوده‌اند. ایشان می‌رفتند، آن کودك کهینه روباپس‌کرد[۳۳] وگفت: ایها الشیخ، یعلم مافی‌انفسك فاحذروه (۳).

بوالحسن مزین‌گوید که: گوئی مرگ مرا بگرفت، گفتم: احسنت، بنگر که من چه می‌اندیشم و این[۳۴] کودك چه گفت؟! باز همان کودك کهین روی[۳۵] باز پس‌کردو می‌رفت[۳۶]، گفت: ایهاالشیخ، یقبل‌التوبةعن‌عباده (۴). وی‌گوید که[۳۷]: موی خویش به‌دست بگرفتم[۳۸] و گفتم: احسنت، من شیخ حرمین وایدون‌کودك[۳۹] برسر من مشرف، ومن درنظر نه! منصف باز روی باپس[۴۰] کردوگفت: ایها الشیخ، منهم صبیان و منهم شیوخ. یعنی این دوستان او نه همه پیرانند، کودکان هم هستند.

---

(۱) قرآن، عبس / ۲۱.
(۲) قرآن، عبس / ۲۲.
(۳) قرآن، بقره / ۲۳۵.
(۴) قرآن، توبه / ۱۰۴

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت [۴۱]: پندارم که این حکایت کسی دیگر را بوده، عمو، مزین را گفت. والله‌اعلم [۴۲].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: ابوالحسین. د: ابوالحسن.
۲ـ الف: + مزین مهین و مزین کهین.
۳ـ ب: از اهل بغداد بوده. «والله اعلم» ندارد. ج: از اهل بغداد بوده و در بغداد مدفون است. د: مزین کبیر از بغداد بود و در بغداد مدفون است.
۴ـ ب: اجتهاد بوده و بعبدله شاگرد وی بوده وی گفته. ج: اجتهاد بوده است و تعبد شاگرد وی بوده گفته. د: اجتهاد بوده و متعبد شاگرد وی گفته که وی گفت.
۵ـ الف: که گرد کرد او گرد. ب. گرد کردار گرد ازگفتار. د: جزگرفتاری چیزی دیگر نیاید.
۶ـ الف: و من طبقه الثالثة و یقال و من طبقة الرابعة.
۷ـ ب: ابوالحسین المزین ابوالحسین الصغیر. ج، د: «صغیر» ندارد. د: ابوالحسن المزین.
۸ـ ب: «محمد» ندارد.
۹ـ ب: «والله اعلم» ندارد.
۱۰ـ الف: و گور وی به‌مکه است. ب: گور وی به‌مکه آید.
۱۱ـ الف: ازو گویند که. ب: و او آنست که از.
۱۲ـ د: «کنده» ندارد.
۱۳ـ ب: تسترى آيد.
۱۴ـ ب، ج: برفته.
۱۵ـ ب: قال احمدبن جعفر کانا. د: قال جعفربن محمد کان‌المزینان ابن الخالة.
۱۶ـ د: منه لنفسه.
۱۷ـ ب: بوالحسین. د: ابوالحسن.
۱۸ـ ب: راه‌ها.
۱۹ـ ب: و من. د: از عدد نجوم ومن.
۲۰ـ ب: نمی‌یارم.
۲۱ـ ب: که در وجود غرق بود. د: لکن از.
۲۲ـ الف: چون افـراغ است. ج: آب بیشترخورد. د: چون انداغ مستسقی است.
۲۳ـ الف: سیری نآید. د: سیری نیاید.
۲۴ـ الف: هرکه ترابیندمی‌بیش جوید.
۲۵ـ الف: گفت. د: بوالحسین مزین.
۲۶ـ الف: فـراشیر نـاگاه. ب: رسید فرا... ج: ناگه. د: مزین فرا شیری رسید ناگاه.
۲۷ـ الف: اذانشأ انشره. ج، د: ثم اذا شاء.
۲۸ـ ج: فراشیر رسید.
۲۹ـ الف: زنده شده و برخاست.
۳۰ـ د: شیخ‌عمو گفت که.
۳۱ـ ب: از خرابه. ج: از خرابه‌ای. د: در بغداد همی رفت از خرابه‌ای دو کودك بیرون.
۳۲ـ ب: بردل پیر اندیشه گـذشت. ج: بردل وی بگذشت. د: یکی که و یکی مه بر دل وی بگذشت که مگر به‌بدی.
۳۳ـ الف: آن کودك کمینه رو با پس کرد. ب: روی با پس کرد. ج: روی باز پس کرد. د: آن کودك کهین‌روی بار پس کرد.
۳۴ـ الف: چه می‌اندیشم و ایـن. ب: چه اندیشیدم. د: بنگر که چه می‌اندیشم.

۳۵ــ الف: کودک‌کمین روی. ج:«کمین» ندارد.
۳۶ــ الف، ب، ج: باز پس کرد و می‌ــ رفت گفت.
۳۷ــ الف: وی گفت که.
۳۸ــ ب: به‌دست‌گرفتم. د: که‌وی‌خویش به‌دست گرفتم.
۳۹ــ الف: و کودک. د: و این کودک.
۴۰ــ ب، ج، د: باز پس کرد.
۴۱ــ د: + که عمو از ابوالحسن مزین نقل کرد و الله‌اعلم.
۴۲ــ الف، ج: عمو مــزین را گفت در آمیخته بود. ب: شیخ‌عمو مزین را گفت. باری این‌جمله را به‌یکی از این دو صورت می‌توان تصحیح کرد: ۱ــ با حذف «مزین» ۲ــ با حذف «درــ آمیخته بود» و صورت دوم به‌نظــر درست‌تر آمد.

و من طبقة[1] الثالثة ایضاً

ابوالحسن صایغ دینوری[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[3]: نام وی علی‌بن محمدبن سهل، از مهینان مشایخ دینور است و بـه مصر بوده و آنجـا برفته[4] در سنه ثلثین وثلثمائة. و شیخ بوسعد[5] مالینی گوید که: وی شب شنبه برفت از دنیا، نیمه‌ی رجب سنه احدی[6] و ثلثین و ثلثمائة[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وی استاد شیخ ابوالحسن قرافی‌ابد[8]، و بوعثمان مغربی و دقی[9].

۳ـ بوعثمان مغربی گـوید کـه: هیچکس ندیده‌ام[10] از مشایخ روشن[11] تر و نورانی‌تر از بـا یعقوب نهرجوری، و بـا هیبت‌تر و روشن‌تر از ابوالحسن صایغ[12] دینوری.

۴ـ شاگـرد بوجعفر صیدلانی بـود[13]، صاحب سخن است و معاملت نیـکـو با اخلاص[14].

۵ـ وی گوید: دوبـار از دنیا وبزار واید شد[15]: یك بـار بیرون آیی[16]، خلق روی به قبول به‌تو نهند، بادنیا شو[17] نه با شغل و حـرص، چندان کـه قبول از تو فرا برد، باطن به سلامت گذار[18].

۶ـ وهم وی گفته[19]: من فسادالطبع التمنی و الامل.

۷ـ وهم وی گفته‌که[20]: مشایخ ما[21] گفته‌اند: من تعرض محبته[22] جاءته المحن

والبلایا بالاوقار.

۸ـ وهم وی گفته: محبتک لنفسک هی التی تهلکها[۲۳].

۹ـ از وی پرسیدندکه: مریدکه‌اید[۲۴] وصفت وی چیست؟این آیت برخواند: ضاقت علیهم‌الارض بما رحبت(۱)[۲۵].

و من‌الطبقة[۲۶] الثالثة ایضاً ابوالحسن الصبیحی[۲۷].

۱ـ و گفتند که نام وی ابوالحسین‌بن عبدالله‌بن بکر است[۲۸]، و کنیت او ابوعبدالله و گفتند که کنیت او ابوعبید بود[۲۹] و نام وی احمدبن محمد، به شوش درگورست وخلاف درآمیخته‌اند[۳۰]، اما درستر که در طبقات است: نام وی حسین‌بن عبدالله، کنیت بوعبدالله، از اهل بصره بوده. سی سال در سرب بوده[۳۱] در سرای خود بیرون نیامد. گفته‌اند که طعام نمی‌خوردی، تعبدکردی و اجتهاد[۳۲]. اهل بصره ویرا بیرون‌کردند، به شوش رفت وآنجا برفت. گور وی[۳۳] آنجاست. ووی عالم بود به علوم این قوم، ویرا تصنیف است[۳۴] دربن باب و صاحب لسان و ورع[۳۵].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: وی روزی‌آدینه بردر مسجد بصره ایستاده بود[۳۶]، شاگرد خود را گفت: این خلق را بینی، این همه[۳۷] آگین بهشت‌اند. این کارک[۳۸] ما را افتاده، و مسجد بصره آن وقت[۳۹] چنان بود از انبوهی که خلق سجود نمی‌توانستند کرد[۴۰] برزمین، روی بر پشت یکدیگر می نهادند[۴۱].

۳ـ وگفت‌که الحسین صبیحی‌گویدکه[۴۲]: آرزومندمست[۴۳] باید، که شراب دهند هشیار گردد.

۴ـ وی‌گفته[۴۴]: الغریب هوالبعید عن وطنه و هو مقیم فیه.

۵ـ وهم وی گفته: الغریب الذی[۴۵] لاجنس له.

۶ـ وهم وی گفته: الغریب الذی من صحب‌الاجناس[۴۶].

---

(۱) قرآن، توبه/۱۱۸.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالحسن سیوطی[۴۷].

۱ـ ازین طایفه بود.

۲ـ شیخ بوعلی رودباری گوید که: هارون گفت، صاحب سهل، که: با شیخ بوالحسن[۴۸] سیوطی بودیم در بادیه، چون گرسنه شدیم وحی وحله نشناختیم[۴۹] و راه ندانستیم، بوالحسن بانک گرگ کردید، تا جایی که سگ بودید[۵۰]، آواز دادی. وی به آن آواز سوی آن حله شدید ـ دانستید[۵۱] که آنجا مردم است وحی است ـ یاران را چیزی آوردید ار طعام خواستید[۵۲].

۳ـ شیخ بوعلی رودباری گوید که: کس نبود در حال عطف وریاران[۵۳] خود چون بوالحسن سیوطی[۵۴].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: باید که خدمت یاران خود بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم.

۵ـ وقتی یکی پیش شیخ سیروانی گفت فرا یکی که: این کار مرا بکن[۵۵] نه به حکم و امر که به فضل. شیخ سیروانی سه بانک[۵۶] بروی زد، گفت: نه فقیر است که خدمت یار خود بر خود واجب نداند[۵۷].

ابن‌شعره[۵۸].

۱ـ کنیت او ابوالحسن[۵۹] است، نام عمروبن عثمان[۶۰] بن الحکم‌بن شعره. از مشایخ صوفیان است. بوسعد مالینی در اربعین خود بیاورده و در تاریخ بیاورده‌اند[۶۱]. از مشایخ مصر بوده[۶۲]. گویند که: از گور وی آواز قرآن خواندن می‌شنودند، هر که به زیارت شدی[۶۳].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۴]: ابن‌شعره در جامع مصر شد، بوحامد زنگی را دید[۶۵] که نماز می‌کرد. گفت: بوحامد، از بس جای بزرگ ایدر فرود آمدی؟! گفت: به شفاعت عاصیان فرود آمدم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابن باکو گفت[۶۶] که: بوعبدالله رودباری گفت که: از

حسن بن محمدالرازی شنیدم[۶۷]، کنیته ابوعبید، که گفت: اصابنی البرد والجوع فلما نمت، هتف بی هاتف: تظن[۶۸] ان العبادة کلها الصوم والصلوة.

۴ـ فقال: الصبر[۶۹] علی احکام الله افضل من الصوم والصلوة.

۵ـ وهو ابوحامد الاسود المعروف بالزنجی من استادی ابوعلی الرودباری. فقال ابوالحسن المزین[۷۰]: جلس ابوحامد الاسود فی المسجد الحرام بحذاء الکعبة ثلثین سنة لایخرج الا لطهارة الصلوة و ما رآی اکل ولاشرب[۷۱] وکان ابوحامد اذا تواجد تبیض و اذا ذهب وجده اسود.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة.
۲ـ ب، ج: ابوالحسن الصایغ ابوالحسن صایغ دینوری.
۳ـ د: «شیخ الاسلام گفت که» ندارد.
۴ـ د: + از دنیا.
۵ـ د: شیخ بوسعید.
۶ـ ب، ج: برفته از دنیا. د: وی سی شنبه برفته در نیمهٔ رجب احدی.
۷ـ الف، ب، ج، «وثلثمائه» ندارد.
۸ـ الف: قرافی بود. ب: قرافی آید. د: استاد ابوالحسن قرافی اید.
۹ـ ب: «و بوعثمان مغربی و دقی» ندارد. د: و ابوعثمان مغربی و دقی.
۱۰ـ د: ابوعثمان مغربی که هیچکس ندیدم.
۱۱ـ الف: و روشن.
۱۲ـ الف: صنایع.
۱۳ـ صیدلانی بود. ب: و او شاگرد ابوجعفر صیدلانی اید.
۱۴ـ الف، ب، ج، د: باخلاص.
۱۵ـ الف: بیزار باید شد. ب، ج: بیزار واید شد. د: ویزار باید شد.
۱۶ـ الف، ب: بیرون آی.
۱۷ـ ج: به‌تو دهند. د: به‌تو آرند باز بدنیا شو.
۱۸ـ ب: از تو فرو برد باطن به‌سلامت بگذار. د: به‌سلامت بگذار.
۱۹ـ الف: گفت.
۲۰ـ الف: گفت.
۲۱ـ د: «ما» ندارد.
۲۲ـ ب، ج: لمحبة. د: لمحبته.
۲۳ـ ب: تمهکها.
۲۴ـ ب، د: که آید.
۲۵ـ ب: + الآیه.
۲۶ـ الف: ومن طبقة. ب: «ایضاً» ندارد.
۲۷ـ الف: ابوالحسن الصلیحی. ب: ابوالحسین الصبحی ج: + رحمة الله علیه.
۲۸ـ ب: گفتند نام وی ابوالحسین. ج: نام وی ابوالحسین ابن عبدالله ابن بکر است. د: بن ابوبکر است.
۲۹ـ ج: وکنیت ابوعبدالله. د: و کنیته ابوعبدالله و گفتند که کنیت ابوعبید بود به‌اصل از بصره بوده.
۳۰ـ الف: به‌شوش در گور و خلاف یا در آمیخته‌اند. ب: به‌سوس در. ج: به‌سوس در قبر است.
۳۱ـ الف: سی‌سال در سرب بود. د: به اصل از بصره بوده سی سال در سرك بوده.
۳۲ـ الف: طعام نمی‌خوردمی تعبد کرد و اجتهاد. ب: گفته‌اند طعام نمی‌خوردی.

د: طعام اندک می‌خورد تعبد و اجتهاد می‌کرد.

۳۳ــ ب: به‌سوس رفت و آنجا برفت رحمه‌الله گور وی. ج: به‌سوس رفت و آنجا برفت رحمه‌الله قبر وی. د: از بصره ویرا بیرون کردند به سوس رفت آنجا برفته از دنیا و قبر وی.

۳۴ــ ب، ج: عالم بوده. د: وی عالم بوده به علوم این قوم ویرا تصانیف است.

۳۵ــ ب، ج: صاحب لسان بود و ورع.

۳۶ــ ب: وی روز آدینه بر در مسجد بصره استاده بود. ج: استاده بود. د: وی روز آدینه.

۳۷ــ ب: این خلق بینی. د: این خلق‌که می‌بینی همه.

۳۸ــ الف: این کار که کرد. د: که خلق سجده.

۳۹ــ د: آن زمان.

۴۰ــ الف: نمی‌توانست‌کردند. ب: نمی‌توانست.

۴۱ــ د: برپشت یکدیگر سجده می‌کردند و می‌گوید که آرزومند.

۴۲ــ الف: صینحی. ب: بوالحسین‌صبیحی گفت که. د: بوالحسین.

۴۳ــ ب: آرزومندمست.

۴۴ــ الف: وی گفت. د: و هم وی گفته.

۴۵ــ الف: و هم وی گفته. ب: الغریب هوالذی.

۴۶ــ الف: و هم وی گفت: ب: الغریب الذی صحبت‌الاجناس. د: الغریب من صحب‌الاجناس.

۴۷ــ ب: بوالحسن‌السیوطی: د:ابوالحسین.

۴۸ــ ب: ازین طایفه بوده شیخ علی رودباری گفت. د: ازین طایفه بوده شیخ ابوعلی رودباری گوید که هرون گفت صاحب السهل که با شیخ ابوالحسین.

۴۹ــ الف: چون گرسنه شدیم و حیله نشناختیم. د: گرسنه شدیم و حمد و حله نشناختیم.

۵۰ــ الف: تا جای که. ب: بانگ گرگ کردی تا جایی که سگ بود ج: بانگ گرگ کردی تا جایی که سگی بودی. د: بوالحسین سیوطی.

۵۱ــ الف: وی با آن آواز سوی آن حله شدی دانستندی. ب: آن حلقه شدی دانستندی. د: آواز دادی با آن آواز سوی آن حی شدی و یاران را.

۵۲ــ الف: چیزی آوردی از طعام. ب: چیزی آوردی از طعام خواستی. د: چیزی آوردی از طعام و خواستید.

۵۳ــ ب: در حال عطف بریاران.

۵۴ــ د: ابوالحسین سیوطی.

۵۵ــ الف: گفت هر فرا یکی. د: که مرا این کار بکن.

۵۶ــ د: شیخ سیروانی بانگ.

۵۷ــ الف: واجب داند.

۵۸ــ ب: این ابن سعره.

۵۹ــ الف: کنیت ابوالحسن است.

۶۰ــ د: عمربن عثمان.

۶۱ــ د: بوسعید مالینی در اربعین خود بیاورده ویرا و درتاریخ‌نیز آورده‌اند.

۶۲ــ الف: بود.

۶۳ــ ب: می‌سنیدند هرکه به‌زیارت شدندی. ج: می‌شنودن. د: هرکس‌که به‌زیارت وی شدی.

۶۴ــ ب: «که» ندارد.

۶۵ــ الف: بوحامد زنگی دید. ب: بوحامد زیکی را دید.

۶۶ــ ب: ابن باکویه گفت.

۶۷ــ ب، د: از حسین‌بن محمد رازی. ج: الرازی شدم.

۶۸ــ الف: فطن. ب: یطن.

۶۹ــ ب: والصبر.

۷۰ــ الف: فقال ابوالحسن المزین. ب: من استاذی ابی‌علی الرودباری قال ابوالحسین المزین. د: من استاد ابی علی الرودباری.

۷۱ــ ب: الا بطهارة الصلوة و ماروی‌اکل وشرب.

و من الطبقة الثانية او الثالثة[1]

ابراهیم‌بن داود القصار الرقی.

۱ـ کنیتِه ابواسحق[2]، از اجله‌ی مشایخ شام است، از اقران جنید و بوعبدالله جلا و جز زو[3]. عمر یافت بسیار و به‌طبقه‌ی سدیگـر کشید[4]. در سنه ست وعشرین و ثلثمائة برفت از دنیا[5]. صحبت او با مشایخ شام بـوده، و ذوالنون دیده، و مـلازم بوده فقر را[6]، برتجرید و زندگانی نیکو در آن، و دوستی اهل آن[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، انارالله برهانه، کـه: وی سی سال یك سفرکـرده بود، تادل[8] خلق برصوفیان به‌قبول آرم و راست کنم، از بی‌اندامی‌ها[9] کـه کـرده بودند متحرمان بی‌ادب. وی آن همه به‌صلاح آورد[10]. نگر چه جوانمردی داشت وقبول به‌این قوم[11] که همه عمر خود فرا کرد، تدارك و صلاح فسادکسان که[12] به‌این قوم باز خوانند. جزاه‌الله عن‌الاسلام و الطریقة خیراً.

۳ـ ابراهیم قصار گوید: قیمة‌کل انسان[13] بقدر همته، فان‌کانت همته‌الـدنیا فلاقیمةله، وان‌کانت همته رضاالله[14] فلایمکن استدراك غایة قیمته ولاالوقوف علیها.

۴ـ ابراهیم مرادی‌گوید[15] که: مردی پرسید ابراهیـم قصار را[16]: هل‌یبدی المحب بحبه[17] اوهل ینطق به‌او هل‌یطیق کتمانه؟ فانشاء یقول متمثلا:

ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم ... بکتمان عین دمعها‌الدهر تذرف[18]

حملتم جبال الحب فوقی واننی ... لاعجز عن حمل القمیص واضعف

***

۵ـ وانشدنا شیخ‌الاسلام‌قال انشدنا الشیخ‌ابوعبدالله الطاقی لبعضهم، رحمة‌الله:

یبدو[۱۹] فـاجهد ان اکاتم[۲۰] حبه فتبین[۲۱] فـی، عـلامة الکتمان

خفقان قلـبی وارتعاد مفاصلی و غبار لونی و انعـقاد لسان[۲۲]

فمتی یکـذبنی شهود اربـع و شهود کل قضیة اثـنان

***

۶ـ وانشدناه ایضاً لبعضهم[۲۳]:

حملتمونی علی ضعفی بفرقتکم[۲۴] مـالیس یحمله سهـل ولاجبـل

***

۷ـ قال ابراهیم القصار: منذ ثلثین سنة مارقعت[۲۵] خرقة علی خرقة ولاسألت احداً ولاعارضت.

۸ـ وهم ابراهیم قصار گفته[۲۶]: حسبك من الدنیا شیئین: صحبة فقیروخدمةولی[۲۷].

۹ـ وهم وی گفته[۲۶]: من تعزز بشیئی غیرالله فقد ذل‌فی‌عزه.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: ابراهیم قصار گوید‌که[۲۸]: خبرآوردند‌که‌ذوالنون مصری را می‌آرند[۲۹]، به‌مطبق می‌برند به‌زندان خلیفه، که قرآن را مخلوق بگوید ـ درآن وقت فتنه‌ی مخلوق گفتن که احمد حنبل[۳۰] در زندان بود ـ و من آوازه‌ی ذوالنون شنوده بودم[۳۱]، و خلق به‌نظاره شده بودند، وآن‌گاه[۳۲] من کـودك بودم. به نظاره شدم، بر‌پل منبج[۳۳]. چون ویرا بدیدم، در چشم من حقیر آمد کـه ذوالنون به‌جسم و ظاهر[۳۴] حقیر بود. باخود گفتم که: این آوای و نام[۳۵]! ذوالنون همه این است؟! در وقت ذوالنون روی باز من کرد[۳۶] از میان همه خلق، گفت: ای پسر، که اعراض‌الله به‌رهی رسد[۳۷]، زبـان او به‌طعن ورد اولیـاء[۳۸] الله دراز شود. من بیفتادم بیهوش، آب برروی من زدند[۳۹] تا به‌هوش آمدم، برخاستم صوفی[۴۰].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، زاده الله کرامته[۴۱]، که: چون بتوان دید کسی که او را با خود[۴۲] بپوشیده بود؟ همه خلق حجاب اندازو، و او حجاب است برپیش‌دوستان خود، فردا کـه این قوم‌بینند، هم‌بنشناسند[۴۳]، چنانکه ایدر می‌بینند و نمی‌شناسند،

و تریهم ینظرون الیك وهم‌لایبصرون (۱).

۱۲ـ محمود به‌سرگور بایزید شد[۴۴]، درویشی[۴۵] دید آنجا، گفت: این استاد شما چه‌گفتید[۴۶]؟ گفت: وی گفتی[۴۷] هرکه مرا دید ویـرا بنه‌سوزند. محمود گفت: این هیچ‌چیز نیست، بوجهل مصطفی را دید[۴۸]، ویـرا بسوزند! آن درویش گفت: ندید ای امیر، ندید. یعنی وی برادر زاده‌ی بوطالب دید نه پیغامبر خدای، صلی‌الله علیه‌وسلم[۴۹]، ورنه ویرابنه سوختید[۵۰].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: دیده‌ی او باید که دوستان او را داند دید[۵۱].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۲] شیخ عمو گفت که: مردی فـراز آمد درمسجد حرام، درصوفیان نگریست[۵۳]، گفت: جوانمردان ایشانند؟ به‌انکار. کـه ساعتی بود، شیخ بوالخیر[۵۴] حبشی مـی‌آمـد و از خشم زردی بـر روی وی اثر کـرده، گفت: جوانمردی باید که جوانمردان را بیند[۵۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: ومن طبقة. د: و مـن‌الطبـقة الثالثة ابراهیم.
۲ـ د: کنیت او ابواسحق.
۳ـ الف: جز ازانك. ب: و بعبدلهٔ جـلا و جز از آن که وی. د: و ابوعبدالله.
۴ـ عمر بسیار یافت و به طبقهٔ دیگـر کشید.
۵ـ ب، د: برفته از دنیا.
۶ـ و ذوالنون را دیده. د: و ذوالنون را دیده و ملازم بوده فقرا را.
۷ـ الف: دوستی با اهل آن.
۸ـ د: که دل.
۹ـ د: بی ادبی‌ها.
۱۰ـ ج: مجرمان بی‌ادب وی آن همه به اصلاح آورد.
۱۱ـ الف: و قبول به‌این قوم با خوانند. د: جوانمردی داشته و قبول به‌این‌قوم باز خوانند جزاه الله عـن‌الاسلام و الطریقة خیراً.
۱۲ـ الف: کسان که. ب: عمر خود فدا کرد. ج: عمر خود فرا کرد تدارك صلاح و فساد کسان.
۱۳ـ د: کل اناس.
۱۴ـ ب: وان کانت رضا الله.
۱۵ـ ب: «گوید» ندارد.
۱۶ـ د: قصار را که.
۱۷ـ ب: المحب یحبه.
۱۸ـ الف، ب: تدرف. سلمی: یذرف.
۱۹ـ الف: یبدو.
۲۰ـ ب: ان اکتم.
۲۱ـ الف: فیبین. ب: فبین.
۲۲ـ ب: لسانی. د: و عیار...

(۱) قرآن، اعراف / ۱۹۸.

۲۳ـ الف: + رحمهم‌الله.
۲۴ـ ب: حملتونی بضعفی علی فرقیکم.
۲۵ـ د: ما رفعت.
۲۶ـ الف: گفت.
۲۷ـ الف، ب: و حرمته‌ولی. د: من‌الدنیا شیئان صحبته فقیر و حرمته ولی.
۲۸ـ الف: «گفت» ندارد. د: قصار گفت که.
۲۹ـ الف، د: مصری می‌آرند.
۳۰ـ ب، ج، د: شنیده بودم.
۳۱ـ ب، ج، د: شنیده بودم.
۳۲ـ د: «آن‌گاه» ندارد.
۳۳ـ الف: پل منیح. ب: پل منیخ. د: «بر پل منبج» ندارد.
۳۴ـ الف: به‌چشم ظاهر. ب: ویرا دیدم در چشم من حقیر آمد که ذوالنون به چشم ظاهر. د: در چشم من حقیر نمود.
۳۵ـ ب: گفتم این آوازه و نام. ج: که این آوازه و نام. د: که این اونی و نام.
۳۶ـ الف: روی باز به‌من کرد. د: روی باز پس کرد.
۳۷ـ ب: ای پسر هرکه اعراض الله به وی رسد. د: ای پسرك اعواض الله.
۳۸ـ ج، د: به‌طعن‌ورده در اولیاء.
۳۹ـ ب: آب برروی من می‌زدند.
۴۰ـ الف، ب: به‌هوش‌آمدم. د: برخواستم صوفی.
۴۱ـ ب: «زاده الله کرامته» ندارد.
۴۲ـ ب: بتوان دید که او را به‌خود. د: چون بتواند دید که او را به‌خود.
۴۳ـ الف: همه بنشناسند. ج، د: این قوم را ببینند.
۴۴ـ د: محمود به‌سر زیارت بایزیدآمد.
۴۵ـ ب: درویشی را.
۴۶ـ الف، ب: چه گفتی. د: چه گفته.
۴۷ـ د: وی گفته.
۴۸ـ الف: این هیچیز نیست. ب: کین هیچ‌چیز نیز نیست. ج: مصطفی را صلی‌الله‌علیه وسلم دید. د: که بوجهل مصطفی را صلی‌الله علیه و سلم دید.
۴۹ـ ب، ج: «صلی‌الله علیه‌وسلم» ندارد. د: یعنی برادرزادهٔ ابی‌طالب دید نه پیغمبر خدای.
۵۰ـ الف: ورنه بنه سوختندی. ب: بنه سوختندی. د: ورنه بنه سوختید.
۵۱ـ الف، د: دیده باید که دوستان او داند دید.
۵۲ـ د: «شیخ الاسلام گفت که» ندارد.
۵۳ـ ج: نگرسد.
۵۴ـ د: شیخ ابوالخیر.
۵۵ـ ب: اگر کرده بود گفت جوانمردی باید که جوانمردی بیند. ج: که جوانمردان بیند. د: گفت جوانمردان ایناننه اما جوانمردباید که‌جوانمردان بیند.

من المتقدمین، من طبقة الثانیة[1]

ابوجعفر الحفار[2].

۱ـ من اصحاب الجنید وکان قریب السن منه وکان الناس یعدونه[3] من اقران الجنید وکان یعد نفسه من اصحابه، کذی وجدت فی التاریخ.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: جنید گوید که: به‌جوانی در بغداد می‌گشتم، در ویرانی[4] شدم، شیخ بوجعفر حفار بغدادی را دیدم، رنجه شدم که او نشایست و کراهیت به‌وی رسید که من چرا آمدم[5]؟ درخجلی گفتم: ای شیخ، سخن[6] بگوی تا بازگردم. گفت: چه گویم؟ گفتم: راه به او چون است؟ گفت: بشارت ترا، از نه او جویای تواید، نه‌تو خریای راه اواید[7]، ار اوترا نمی‌بایدی، تو راه‌به‌او نمی‌پرسیدی[8].

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوجعفر شومانی

ازین طایفه است.

گفت[9]: صدیقك من حذرك الذنوب و رفیقك من بصرك العیوب، و اخوك من سایرك الی علام الغیوب[10].

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوجعفر صیدلانی[11].

۱ـ استاد بوالحسن صایغ دینوری‌اید[12]. و وی بغدادیست از اقران بوالعباس عطاء، و به‌مکه بود مجاور سالها و به‌مصر برفته[13]، وگور وی بر پهلوی گور بوبکر

زقاق مصری است[۱۴]. صحبت داشته بابوسعید خراز، استاد ابن‌الاعرابی‌اید[۱۵].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: بوالحسن‌صایغ گوید[۱۶] که: استادمن گفت، بوجعفر صیدلانی، که[۱۷]: به‌اول ایام ارادت، من‌مصطفی[۱۸]، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌خواب دیدم، نشسته در صدر، و جمعی مشایخ ازین طایفه گردبرگرد او. مصطفی[۱۹] برنگرست، درآسمان بازگشادند و فریشته‌ای[۲۰] فرودآمد، طشت و ابریق[۲۱] در دست، پیش یك یك می‌نهاد[۲۲]. دست می‌شستند. چون فرامن رسید گفت: برگیرت که او نه ازینان است[۲۳]. ابریق‌دار طشت برداشت و برفت[۲۴].

من گفتم: یا رسول‌الله، من نه ازیشانم، اما دانی که من[۲۵] ایشان را دوست دارم. مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم، گفت[۲۶]: کسی که اینان دوست دارد از اینان است[۲۷]، طشت باز آوردند، تا من دست بشستم. مصطفی می‌نگرست در من و می خندید[۲۸]. گفت: ما را دوست داری، با مائی[۲۹].

۳ـ بوجعفر گوید که[۳۰]: آن‌وقت‌صحبت‌من نه‌با این[۳۱] قوم‌بود: المرءمع‌من‌احب[۳۲].

۴ـ ابراهیم ادهم گوید که: شب به خواب دیدم فرشته‌ای و طوماری در دست که چیزی[۳۳] می نوشت. ویرا گفتم: این چیست[۳۴] و چه می نویسی؟ گفت: نام دوستان او. گفتم: نام‌من بنوشته‌ای[۳۵]؟ گفت: نه. گفتم که: من نه ازیشانم، نه دوست اوام، اما[۳۶] دوست دوستان اوم[۳۷]، ایشان را دوست دارم[۳۸]. درین بودیم فرشته‌ای[۳۹] در رسید، گفت: طومار باز سر بر، نام[۴۰] وی فراپیش و سرهمه[۴۱] بنویس که دوست دوستان من دوست من‌اید[۴۲].

۵ـ بوالعباس عطا گوید[۴۳]: ار نتوانی که دست درو زنی، دست در دوستان او زن، ار دریشان نرسی به درجه، ترا شفیع باشند[۴۴].

و من‌الطبقة الثالثة ایضا[۴۵]

ابوجعفر احمدبن حمدان‌بن علی‌بن سنان[۴۶].

۱ـ از مهینان مشایخ نشابور است[۴۷]، صحبت داشته با بوعثمان حیری[۴۸]، و

با حفص دیده، یگانه بوده[۴۹] در خوف و ورع و زهد. در سنه احدی عشرة و ثلثمائة[۵۰] برفته از دنیا.

۲ـ وی گفته[۵۱]: تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم و اضر علیهم.

۳ـ بوجعفر حمدان گوید: جمال الرجل فی[۵۲] حسن مقاله و کماله فی حسن صدق فعاله[۵۳].

۴ـ و قال: علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لایرد علیه ما یشغله[۵۴] عنه.

ابوجعفر الفرغانی[۵۵].

۱ـ نزیل بغداد[۵۶] من اصحاب الجنید و رواة کلامه، واسمه محمد بن عبدالله، هکذی رأیت فی التاریخ. قال ابوجعفر الفرغانی: التوکل باللسان یورث الدعوی[۵۷]، والتوکل بالقلب یورث المعنی.

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو گفت که: شیخ بوجعفر فرغانی، خادم بوعثمان حیری بود[۵۸]. روزی[۵۹] پیش بوعثمان می‌رفت، رکاب دار وی بودید[۶۰] ـ در نشابور گلی بود سیاه و وحل عظیم، چون نمی و بادانی باشد[۶۱] ـ و بوعثمان بر اسب بود که وی ستام داشت و می‌رفت. بر دل بوجعفر بگذشت[۶۲] که او بر اسب بود چه داند که ایدرفرا[۶۳] چون است، یعنی از دشخواری[۶۴]. ساعتی بود[۶۵]، بوعثمان از اسب فرو نشست وویرا گفت[۶۶]: ورنشین[۶۷]. گفت: ای شیخ، زینهار[۶۸] این چیست؟ می‌پیچید که برنه نشینم. آخر گفت: ورنشین یکبار: ورنشست[۶۹] و بوعثمان غاشیه ورگردن نهاد، در پیش وی برفت[۷۰] و بوجعفر بر اسب خیره وطیره می‌بود[۷۱]. صعب بد حال. آخر فرو نشست[۷۲].

شیخ گفت[۷۳]: فرغانی، چون بودی ور آنجا؟ گفت: ای شیخ، مپرس. من ور آنجا چنان بم که تو پیش من می‌رفتی[۷۴] که تو بودی آنجاور که من پیش تو

می‌رفتم. ویرا به آن ادب کرد.

۳ـ شیخ الاسلام گفت‌که: اسحاق حافظ با من گفت که معتمر قهندزی[۷۵] گفت که اسحاق محمود گفت که بوجعفر سامانی[۷۶] گفت که:

وقتی می‌رفتم به کـوه لبنان افتیدم، آنجا قومی‌یافتم از ابدال. جوانی بود[۷۷]، ایشان را خدمت می‌کـرد، شبانگاه دسته‌ای گیاه بدرودی و ایشانرا بپختی. من سه روز آنجا بودم، روز چهارم بامداد مرا گفتند کـه: زندگانی ما بدیدی کـه حال ما چنین است، برو[۷۸] که تو با ما زندگانی توانی کرد. مرا دعا کردند[۷۹] و من برفتم.

وقتی پس از آن بـه بغداد افتادم، آن برنا را دیـدم کـه من یـزیدگری می‌کرد در بغداد. عجب ماندم[۸۰]. در وی می‌نگرستم کـه او اید یا نه[۸۱]؟ وی به جای آورد[۸۲] که در من می‌نگریست[۸۳]، به سوئی باز شد[۸۴] و مرا گفت[۸۵]: چه می‌نگری؟ گفتم: به خدای[۸۶] که تو آن مردی که من ترا دیدم به کوه لبنان[۸۷]. گفت: من آنم. گفتم: چون افتادی و این چه کارتست[۸۸]؟ گفت: روزی ماهی بریـان می‌کردم، قسم کردم[۸۹]، بهینه از سوی خود نهادم[۹۰] تا بدین جای افتیدم[۹۱]. کذی‌کان الحدیث.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: مـن الطبقة الثانیه. د: و مـن المتقدمین و من الطبقة الثانیه.
۲ـ الف: ابوجعفر حفار.
۳ـ الف، د: یغدون.
۴ـ الف: در ویرانهٔ. د: در ویران.
۵ـ الف: که چرا آمدم. ب: و کراهیتی به‌وی رسید.
۶ـ ج: سخنی.
۷ـ الف: ارنه او جویای توایذ. ب: ار اونه خریدار توبودی‌توکی‌به‌خریداری راه او آیدی. ج: ارنه او خریدار تو بودی نه تو خریدار راه او بـودی. د: ار نه او خریدار تو بودی. تو خریدار راه او چون بودی.
۸ـ الف: تو راه تو راه باو نمی‌رسید. د: اگر او ترا نمی‌بایدی تو راه او نمی‌پرسیدی.
۹ـ الف: بوجعفر شومانی گوید ازیـن طایفه است. ب: جعفر شومانی. ج: بوجعفر سامانی. د: ابوجعفر سامانی گوید ازین طایفه است.
۱۰ـ د: در حاشیه مطالب زیر را دارد: «شیخ الاسلام گفت: خنك آنکـه از زخم دوست افکارست، فرخ دلی که از آتش مهر او بی‌قرار است. بی‌دوست زنده بودن نشان روز کوریست، بی‌یاد دوست زندگانی‌والله‌که نه‌زندگانیست. نخست رنج در صحت دل و دیده برکه بیك ساعته‌کار چندان روز بازاریابی که برکوری اگر هزار سال قدم زنی

نیابی.
۱۱ــ د: جعفر صیدلانی.
۱۲ــ الف: صایغ دینوری بود. ب: استاد ابوالحسن صانع دینوری آید. د: استاد بوالحسین صانع دینوری‌اید.
۱۳ــ الف: و وی‌بغدادیست.ب: از اقران ابوالعباس عطاء به‌مکه بود. د: از اقران ابوالعباس عطا به‌مکه مجاور بوده و به‌مصر برفته از دنیا.
۱۴ــ ب: و گوروی به‌پهلوی گورابوبکر زقاق. ج: و قبر وی پهلوی قبرزقاق. د: گوروی پهلوی زقاق مصری‌اید.
۱۵ــ الف: صحبت کرده بابوسعید خراز استاد ابن‌الاعرابی. ب: بوسعید خراز و استاد ابن‌الاعرابی آید. د: بوسعید خراز از استاد ابن اعرابی اید.
۱۶ــ ب: بوالحسن صانع گوید. د: ابوالحسن صایغ دینوری گوید.
۱۷ــ الف: استاد من گفت که بوجعفر صیدلانی که. ب: ابوجعفر صیدلانی. د: استاد من ابوجعفر صیدلانی گفت که.
۱۸ــ د: ارادت مصطفی را.
۱۹ــ ج: و مصطفی. د: و جمع مشایخ ازین طایفه گردبرگرد وی مصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم.
۲۰ــ ب: وفرشتهٔ.د: برنگریست‌برآسمان دری برگشادند فرشتهٔ.
۲۱ــ ج: و ابریقی.
۲۲ــ د: می‌نهاد تا.
۲۳ــ الف: گفت بر گیریت. ب: گفتند برگیرند. ج. گفتند که برگیرید. د: گفتند برگیرید او نه ازین‌نانست.
۲۴ــ الف، ج: ابریق‌دار گفت او نه از ایشان است طشت برداشت و برفت. ب: ابریق دار هم‌گفت که او نه از ایشان است. طشت برداشت وبرفت.
۲۵ــ د: «من» ندارد.
۲۶ــ ج، د: مصطفی گفت، صلی‌الله‌علیه وسلم.
۲۷ــ ب: کسی‌که ایشانرا دوست داره ازیشان بود.
۲۸ــ ب: مصطفی صلی‌الله‌علیه وسلم‌می‌نگریست. ج: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم می‌نگریست و در من می‌خندید. د: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم می‌نگریست و بخندید.
۲۹ــ الف: گفت که ما را. ب: ازمائی.
۳۰ــ ب، ج: بوجعفر گفت که.
۳۱ــ الف، د: نه‌به‌این.
۳۲ــ د: + خبر.
۳۳ــ الف: شب به‌خواب دید فرشته‌ای و. ب: گوید شبی. د: فرشتهٔ طومار در دست چیزی.
۳۴ــ د: «این چیست» ندارد.
۳۵ــ ب: نام من ننوشتی. ج: نام من نویشتی د: نام من نوشتی.
۳۶ــ ب: گفتم که ارنه من دوست اویم و از ایشانم اما. د: گفتم من از ایشانم نه‌دوست اویم اما.
۳۷ــ ب، د: اویم. ج: اوام.
۳۸ــ د: ندارد.
۳۹ــ ب: که درین بودیم. ج: که درین بودیم فرشته د: درین بودم که‌فرشته.
۴۰ــ الف: طومار بارسر بر. ب، د: طومار با سربرو نام.
۴۱ــ د: «همه» ندارد.
۴۲ــ الف: ب: دوست من آید. ج: دوست دوستان من‌اید من اید. د: دوستان ما اید دوست ماابد.
۴۳ــ ج: گوید که. د: ابوالعباس عطا گوید که.
۴۴ــ ب: + والسلام.
۴۵ــ الف: و من طبقه. ب: «ایضاً»ندارد.
۴۶ــ ب: احمدبن حمدان... د: ابوجعفر ابن احمد.
۴۷ــ الف: از مشایخ نشابور است. د: نیشابور است.

۴۸ـ الف: صحبت‌کرده یا. د: ابوعثمان.
۴۹ـ ب، د: یگانه بود.
۵۰ـ ب، د: عشر و ثلثمائة.
۵۱ـ الف وی گفت. د: وی گوید.
۵۲ـ ب: جمال الوصل فی.
۵۳ـ د: و کماله فی‌صدق فعاله.
۵۴ـ ج: پشتغله.
۵۵ـ د: بوجعفر.
۵۶ـ ج: نزیل ببغداد.
۵۷ـ ب: «الدعوی» ندارد.
۵۸ـ الف: بود. ب: آید.
۵۹ـ د: روز.
۶۰ـ الف، د: بود. ب: بودی.
۶۱ـ ب: گلی بود بسیار و وحل عظیم چون‌باران‌باشد. ج: چون نمی و باران باشد. د: در نیسابور گل بسیار بود و ابوعثمان.
۶۲ـ الف: بردل وی بوجعفر چیزی بگذشت. د: که وی ستام داشت وی رفت بر دل ابوجعفر بگذست.
۶۳ـ د: ایدرمرا.
۶۴ـ الف، د: یعنی از دشواری.
۶۵ـ د: بود که.
۶۶ـ الف: از اسب فروجست. ج: فرو نشست ویرا گفت.
۶۷ـ الف، ب، ج: برنشین.
۶۸ـ ب: زنهار.
۶۹ـ الف: که برنشینم. د: که برنشین ورنشست.
۷۰ـ الف: غاشیه برگردن نهاد. ب: غاشیه برگردن نهاد و پیش وی برفت. د: و ابوعثمان غایشه‌ورگردن انداخت در پیش وی میرفت.
۷۱ـ ب، ج: خجل و طیره می‌بود. د: خجل و تیره می‌بود.
۷۲ـ الف، : ج: صعب برحال. د: صعب آخر فرونشست.
۷۳ـ د: شیخ بوعثمان گفت.
۷۴ـ الف: مپرس گفت من ور آنجا چنان ام که تو پیش من می‌روی. ب:مپرس گفت من ور آنجا چنان بم که‌توپیش می‌رفتی. ج: مپرس گفت من ورآنجا.
۷۵ـ الف: که معتز قهندزی، ب: فرامن گفت که معتز قهندزی. د: اسحاق حافظ مرا گفت که بومعتز قهندزی.
۷۶ـ الف: بوجعفر سامانی. ب، ج: بوجعفر شامانی. د: ابوجعفر سامانی.
۷۷ـ د: جوانی بود که.
۷۸ـ ب: بدیدی و حال ما برو که. د: زندگانی ما دیدی برو که.
۷۹ـ د: مرا دعائی کردند.
۸۰ـ ب: دیدم که من یزید می‌گزد. د: وقتی بعد از آن به‌بغداد افتیدم آن جوانرا دیدم که من یزیدگری در عجب ماندم.
۸۱ـ الف: که او باشد یا نه. ب: در وی می‌نگریستم که او ایدرست یا نه. د: در وی می‌نگریستم.
۸۲ـ ب: وی بجا آورد.
۸۳ـ الف: می‌نگری. ج: می‌نگریست. د: «که در من می‌نگریست» ندارد.
۸۴ـ الف، د: به‌سوی باز شد.
۸۵ـ الف: و مرا می‌گفت‌که چه‌می‌نگری. ج: و مرا می‌گفت.
۸۶ـ د: «به‌خدای» ندارد.
۸۷ـ الف: به‌خدای تو آن مردی. د: به کوه لبنان.
۸۸ـ ب: و این چکارست. د: چون افتادی ایدر و این.
۸۹ـ الف: ماهی بریانی می‌کردم. ب: قسمت کردم. د: ماهی بریانی می‌کردم قسمت کردم.
۹۰ـ ج: از سوی خود بنهادم.
۹۱ـ د: افتادم.

بوجعفر[1] حداد، دواند:

۱ـ یکی بوجعفر حـداد[2] بغدادی کبیر، استاد بوجعفر حداد صغیر اید[3]. از اقران جنید بود[4] و رویـم. و بـوجعفر بن بکیر بن حـداد الصغیر، مصری است از اصحاب بوجعفر حـداد کبیر است[5]، و به ابـن عطا نشسته و شاگـردی کـرده، و بوتراب[6] نخشبی دیده و به او صحبت داشته[7].

۲ـ شیخ الاسلام گفت کـه: بوجعفر حداد بـه مصر بـوده، وی هفده سال آهنگری می‌کرد، هر روز به دیناری و ده درم، و از آن چیزی خـود را بـه کـار نکردی و همه بر درویشان[8] نفقه کردی، و شبانگاه به در سرای جنید شدی، نان پـاره‌ای چند بستدی و بخوردی و بـا مسجد[9] شدی و بخفتی، و از هیچ پیر سؤال نکردی و نپرسیدی، می نگرستی و نظاره می کردی تا خود چه رفتی[10].

۳ـ بوجعفر حداد گفت[11]: اذا رایت ضرالفقیر فـی ثوبه فلا ترج فلاحه[12].

۴ـ شیخ الاسلام گفت که[13]:

وقتی بوجعفر حداد در بـادیه بود بـر سر چـاه[14]، در آب می نگریست، بوتراب فـرا رسید[15] ـ شیخ الاسلام گفت: ایـن نـه بوتراب نخشبی اید[16]، که این دیگرست ـ گفت: یـا جعفر ایـدر چه مـی‌کنی[17]؟ گفت: شانزده روز است تا آب نیافته‌ام، اکنون بـه آب رسیدم، نشسته‌ام میان یقین و علم[18]، تا کـدام غلبه کند، بر آن بروم. بوتراب گفت: یا جعفر، ترا از این شأنی بود عظیم و برفت[19].

۵ـ شیخ الاسلام گفت[20] که: یقین آن بود کـه اکنون نه تشنه‌ام[21] و به آب

حاجت نیست و صبر می‌توانم که کنم[۲۲]، و علم آن بود که می خدای باید پرستید[۲۳]، و نه روا بود که در خون خود بم[۲۴]، آب بر باید گرفت، نباید که باز آب نیابم[۲۵]. بوتراب سر او بدید او آن سر ازو نهان نتوانست داشت[۲۶]، بوجعفر از آن[۲۷] برو بوغست.

شیخ الاسلام گفت که:

معاذ مصری.

۱ـ کنیت او ابوجعفر است، استاد شیخ ابوالحسن سیروانی کهین اید[۲۸].

۲ـ شیخ معاذ گوید که: از بوجعفر[۲۹] حداد مصری پرسیدم و از ابن البرقی[۳۰]، ابوعبدالله، که: تصوف چیست؟ ـ ابن البرقی و بوجعفر مصری[۳۱] هر دو به مصر بوده‌اند، و ابن البرقی، ابو عبدالله البرقی[۳۲]، من کبار مشایخ مصر،من المتفرسین و المتقدمین[۳۳] ـ

هر دو جواب دادند که[۳۴]: تصوف اثر اوست به زمین، گاه آشکارا کند و گاه پنهان[۳۵].

۳ـ شیخ الاسلام گفت که[۳۶]: ار هزار سال بزیی، از مخلوق درین باب چنین نشنوی مه ازین، آسمان و زمین و فلك و همه[۳۷] صنایع خویش آشکارا باز نمود، در هیچیز[۳۸] چنان آشکارا نیست که در دیده‌ی دوست از آن خود[۳۹]. این جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان[۴۰] از بهر این‌است، نه روا بود هیچ مرقع پوش را که‌روز[۴۱] او شب شود، تا این بنه دانند. به دیدار او روح در تن روح بود، و به دیدار دوستی[۴۲] از آن او، در روح تو روح بود.

۴ـ شیخ الاسلام گفت که: بوعلی[۴۳] کاتب فرا بوعثمان مغربی گفت که: ابن البرقی بیمار بود، شربتی آب فراو دادند، نخورد. گفت: درمملکت حادثه‌ای افتاده، تا به جای نیارم، نیاشامم[۴۴]. سیزده روز چیزی نخورد، تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده‌اند و خلق بکشتند و رکن حجر اسود بشکستند، پس

بخورد[۴۵].

بوعلی کاتب این عثمان مغربی را بگفت. بوعثمان گفت: درین بس کاری نیست[۴۶]. گفت: ارکاری نیست تو بگو که[۴۷] امروز در مکه چیست؟ گفت: امروز در مکه میغ است که همه مکه[۴۸] در زیر میغ است و[۴۹] جنگ است میان بکریان و طلحیان. مقدمه‌ی طلحیان مردیست وراسب[۵۰] سیاه و دستار سرخ. آن بنوشتند. بررسیدند، راست آن روز همچنان[۵۱] بود که وی گفته بود.

۵ـ بو عثمان مغربی گوید[۵۲]: هر که حق را اجابت کرد، مملکت ویرا اجابت کرد. و حمزه‌ی[۵۳] عقیلی به بلخ گفت که: عارف بود که[۵۴] در مملکت چیزی بجنبد یا بزاید که ویرا خبر نبود؟

۶ـ شیخ الاسلام گفت[۵۵]: این باطل است، عبودیت این برتابد[۵۶]، بر بنده آن نهند که برتابد بعضی و بعضی چیزی، نه همه. فلا یظهر علی غیبه احداً وما کان الله لیطلعکم علی الغیب. همه الله داند و بس.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: ابوجعفر.
۲ـ ب: بوجعفر بن بکیر حداد. د: ابوجعفر.
۳ـ ب: آید.
۴ـ ب، د: جنید بوده.
۵ـ ج: اصحاب بوجعفر کبیر است.
د: و ابوجعفر بن بکیر بن حداد الصغیر المصری از اصحاب ابوجعفر حداد کبیر است.
۶ـ ج: و با ابن عطا. د: و به ابن عطا نشستی. و شاگردی کردی و بابوتراب.
۷ـ الف: صحبت کرده. ب: نخشبی را دیده. ج: و با او صحبت داشته. نخشبی صحبت داشته.
۸ـ الف: به دینار و به ده درم. ب: هر هر روز به دیناری و ده درم و از آن خود چیزی به کار نکردی و بر درویشان. ج: به دینار و ده درم و آن چیز. د: می‌کرد روزی دیناری و ده درم و آن چیز خود.
۹ـ د: و به مسجد.
۱۰ـ د: می‌نگریستی و نظاره می‌کردی تا وقتی بوجعفر.
۱۱ـ ب، ج: گفته.
۱۲ـ ب: الفقیر فی توبته. د: الفقیر علی ثوبه فلاترجو فلاحه.
۱۳ـ ب: «که» ندارد.
۱۴ـ د: چاهی.
۱۵ـ د: ابوتراب فرا وی رسید.
۱۶ـ الف: گفت که این نه بوتراب نخشبی اید. ب: نخشبی آید. د: گفت که این.
۱۷ـ الف: با جعفر چه می‌کنی.
۱۸ـ د: به آب رسیده‌ام میان یقین و علم نشسته‌ام.

۱۹ــ الف: ترا ازشان شان بود. ب: ترا
۲۰ــ د: «گفت» ندارد.
۲۱ــ ج: «و» ندارد.
۲۲ــ ب: توانم کرد. د: و صبر توانم کرد.
۲۳ــ ب: که مرخدای را باید پرستید. د: که خدای می‌باید پرستید.
۲۴ــ د: در خون خودیم.
۲۵ــ د: که آب نیابم.
۲۶ــ الف: بوتراب سر او بودید او از سر او نهان نتوان داشت. ب: بوتراب آن ســر او. د: او از سر او نـهان نتوان داشت.
۲۷ــ ج، د: بوجعفر آن از آن. پس از این قسمت در حاشیهٔ نسخهٔ د با خطی مانند خط متن مطالبی آمده است که بـخشـی از آن در کشـف‌الاسـرار (ج۱ر۷۶۱) نیز آمده است:
شیخ‌الاسلام گفت در هرکس چیزی پیداست: در عالم نور دین پیداست و در عارف نور مولی پیداست در محب فنای کون پیداست و در صوفی پیدا است آنچه پیداست باین زبان نشان دادن ازو نیاید راست. هرکه ازیـن باب سخن گوید بحکایت یا باسناد و روایت نه از دریـافت و ولایت آن گفتار بر وی حجت است و از وی خیانتست که ای علم را نه استاد به کارست و نه اسناد و گویندهٔ ایـن آدمیست و نه از آدمزاد. او که ازین باب سخن گوید او را سه نشان است چون درو باز نیابی بدانکه فتانست: یکی هیبت قرب، دیگر حلاوت مهر، سدیگر ملاحت نظر اگر کسی بینی که ازین باب سخن گوید از آموخته یا از سماع بطالی است در دراعه یا محتالی در مرقع شکر که گوش فرا سخن او نداری که این سخنانی‌اند که نه علم او را برتافت و نه قاصد بدان شتافت، صحیفهٔ آن سر است و اسناد آن یافت.
۲۸ــ ب: ابوالحسین سیروانی کهین‌آید. د: ابوالحسین.
۲۹ــ ب، د: از ابوجعفر.
۳۰ــ پرسیدم و ابن‌البرقی من‌کبارمشایخ المصر من‌المتقرسین من‌التقدمین هر دو.
۳۱ــ الف: و بوجعفـر مفسربی. ب: و ابوجعفر. ج: و ابوجعفر مغربی.
۳۲ــ ب: عبدالله‌بن البرقی.
۳۳ــ ب: من‌التقدمین. ج: «والمتقدمین» ندارد.
۳۴ــ ب: جواب داده‌اند که.
۳۵ــ د: و گاه پنهان کند.
۳۶ــ ب: «که» ندارد.
۳۷ــ د: آسمان و زمین در همه.
۳۸ــ ب، د: هیچ‌چیز.
۳۹ــ ب: در دیدهٔ دوستی از آن خود. د: در دیدهٔ دوستان خود.
۴۰ــ ب: «ایشان» ندارد.
۴۱ــ الف: مرقع پوش را روز. ج: مرقع پوشی را. د: مرقع‌پوشی را روز آن.
۴۲ــ الف: به‌دیدار او روح در تن و به دیداری دوستی. ب: به‌دیدار او در تن تو روح بود. د: به‌دیدار او روح در تن روح بود.
۴۳ــ د: ابوعلی.
۴۴ــ ب: تا بجای نیارم‌که‌چه افتاده است نیاشامم. د: تا به‌جای نیارم که‌چیست آب نخورم. این داستان دوبـار در کشف‌الاسرار آمده است: (ج۲ر۵۵۰ و ج ۳ر۳۸۶) و در جلد دوم: تابجای نیارم که چه افتـادست نیاشـامم. و درج ۳: تا بجای نیارم که چه افتاد نیاشامم است.
۴۵ــ ج: و خلق بکشته‌اند و: د: و خلق بکشته‌اند ورکن‌حجرالاسودبشکسته‌اند پس آب بخورد.

۴۶ـ ب: بوعلی کاتب عثمان مغربی را این بگفت. د: بوعلی کاتب آنرا ابو عثمان مغربی را گفت ابوعثمان گفت این بس کار نیست.
۴۷ـ ب: تونگر که. د: گفت اگر کار نیست تو بگو.
۴۸ـ د: «مکه» ندارد.
۴۹ـ ب: «و» ندارد.
۵۰ـ ب: طلحیان مردی و راسب. د: مقدمه مردیست و راسب.
۵۱ـ ب: برسیدند راست آن همچنان بود. ج: پرسیدند آن همچنان بود. د: بنوشتند و پرسیدند آنروز را همچنان بود.
۵۲ـ الف: گوید که. د: ابوعثمان.
۵۳ـ د: و شیخ حمزة.
۵۴ـ الف، ج: گفت که عارف بود. ب: گفت که عارف نبود که.
۵۵ـ ب، د: + که.
۵۶ـ الف: برنیامد.

شیخ الاسلام گفت، قدس الله روحه[1]، که:

بوجعفر مجذوم.

۱ـ غوث روزگار خود بود، غوث پوشیده بود به خیر یا به شر بپوشند[2]. بوجعفر[3]، بغدادی است ازاقران ابوالعباس عطاء، ابن خفیف[4] حکایت کند از ابوالحسین[5] دراج، از وی.

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: بوالحسین دراج گوید که: مرا از همراهان در سفر تاسا[6] بگرفت که میان ایشان نقار بسیار می‌بود[7]، عزم کردم که تنها روم. برفتم. چون به مسجد قادسیه رسیدم، پیری دیدم آنجا در محراب مجذوم و لوچ. سلام کردم. مرا گفت[8]؟ همراهی خواهی؟ گفتم: نه، من از خشم پرشدم[9] که از دوستان گریخته‌ام، این لوچ بابلائی عظیم بروی، گوید: همراهی خواهی؟ گفتم: نه. باز گفت. گفتم: نه به خدای تعالی، وبرفتم[10].

وی مرا گفت: یا بالحسین[11]، یصنع‌الله للضعیف حتی یتعجب القوی[12]. من گفتم: همچنین، ور انکار برو برفتم[13]. چون به دیگر منزل رسیدم، ویرا دیدم به فراغت نشسته[14] هیچیز نگفتم برفتم. چون بسدیگر منزل[15] رسیدم او را دیدم بفراغت نشسته. به جای آوردم، افتادم به بوسه فراوی[16]. مرا گفت: او ضعیف را دست گیرد و آن کند ویرا که قوی را نکند[17]، و ویرا شگفت آید. درو زاریدم، گفت: چه شد؟ گفتم: همراهی[18] می‌خواهم. گفت: تو گفتی نخواهم و سوگند خوردی برو. من گفتم: پس چنان کن که در هر منزل ترا می‌بینم[19]. گفت: بکردم.

من برفتم. در هر منزل که رسیدم او را می[۲۰] دیدم، تا رسیدم به مکه. در مکه[۲۱] آن قصه صوفیان را بگفتم. شیخ بوبکر کتانی و بوالحسین[۲۲] مزین گفتند: او شیخ بوجعفر مجذوم اید، سی[۲۳] سال است که ما در آرزوی آنیم که ویرا ببینم، کاشکی او را باز توانی دید[۲۴]. برفتم[۲۵]. چون در طواف شدم او را دیدم، باز آمدم. ایشان را بگفتم که او را دیدم. گفتند: اگر این بار ویرا بینی، نگه دار و بانگ کن. گفتم: چنین کنم[۲۶].

چون به منا آمدم[۲۷]، او را دیدم. قصد کردم که دست او بگیرم، از شکوه او نتوانستم. او[۲۸] برفت. من باز گشتم، ایشان را بگفتم که چه بود. باز ویرا به مسجد خیف[۲۹] دیدم، مرا بدید. گفت: هنوز بانگ خواهی کرد؟ گفتم: زینهار[۳۰]، به بوسه فرازو افتادم. گفتم: مرا دعایی کن. گفت: من دعا نکنم، تو دعا بکن تا من آمین کنم[۳۱].

پس سه چیز خواستم[۳۲]: یکی خواستم که قوت من روز به روز کن، و دیگر خواستم که درویشی[۳۳] به من دوست کن، و[۳۴] سدیگر خواستم که فردا خلق حشر کنی، مرا در صف دوستان خود انگیز و بار ده چنان که من حاضر بم. و او می گفت[۳۵]: آمین.

۳ـ شیخ الاسلام گفت: و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین(۱)، در حقیقت است، و[۳۶] الحقنی بالصالحین، در عین حقیقت است[۳۶]، فادخلی فی عبادی(۲)[۳۷]، در صحبت نیکان است.

۴ـ شیخ الاسلام گفت که: محمد شکرف مرا حکایت کرد که[۳۸]: آن وقت که امیر سبکتکین[۳۹]، پدر محمود، پیشین بار که به هری آمد[۴۰]، به سرکن فرود آمده بود، از لشکر وی یکی از روستایی خرواری کاه[۴۱] خرید، و بها تمام بداد و ویرا بنواخت: گفت[۴۲]: این بار که کاه آری به من آور. و وی پدری داشت، به

(۱) قرآن، نمل / ۱۹.
(۲) قرآن، فجر / ۲۹.

وی آمد و دوستی گرفت و می‌بود تا روز عرفه بود. این پیر روستائی مـی گفت[۴۳] کـه: حـاجیان امـروز حج کنند، ای‌کاشکی مـا آنجا بـودید[۴۴]. لشکری گفت: خواهی[۴۵] ترا آنجا برم. نگر با کس[۴۶] چیزی نگوئی. گفت: نگویـم. رفتند آن روز ویرا به عرفات برد و حج بکردند و باز آمدند.

آن روستائی فـراوی گفت که: تـو چنین[۴۷]، عجب می‌دارم کـه در میان لشکریان می باشی! گفت: چون منی نباشد در لشکر، اگر ضعیف عجوزی بیاید[۴۸] و داد خواهد، که در وی نگرد و داد وی بستاند[۴۹]؟ وگر بغارت فـرا زن جـوانی رسند که چون منی نباشد[۵۰] که ویرا از دست ایشان بستاند، مـن چنانـان را ام[۵۱] در میان لشکر، وتونگر با کس چیزی نگوئی[۵۲].

۵ـ شیخ الاسلام گفت که[۵۳]: نگرید کـه به چشم حقارت در کس تنگرید، که دوستان او پوشیده باشند[۵۴] و تا بصیرت و فراست صادق[۵۵] نداری، نگر تصرف نکنی در میان خلق[۵۶] که بر خود ستم کنی.

۶ـ و پیری گفت که: خرقانی گفت[۵۷]:

امانت از میان خلق برخاست[۵۸]، وی دوستان خود نهان کرد.

۷ـ وگفت که: من[۵۹] که باشم که ترا دوست دارم[۶۰]؟! دوستان ترا دوست می دارم[۶۱].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: «قدس الله روحه» ندارد.
۲ـ الف: به‌خیر یا بشر یا بشر بپوشند.
ج: «بپوشند» ندارد. د: بپوشید.
۳ـ ب: + مجذوم.
۴ـ ب، ج: از اقران بوالعباس. د: از اقران جنید و ابوالعباس عطاء و ابن خفیف.
۵ـ ج: ابوالحسین.
۶ـ ب: مرا در سفر از همراهان تاسا.
ج: شیخ‌الاسلام گوید که مرا در سفر از همراهان تاسا. د: از ابوجعفر مخدوم. شیخ‌الاسلام‌گفت‌که‌ابوالحسین دراج گویدکه مرا در سفر ازهمراهان تاسا.
۷ـ الف، ب: که میان ایشان نفار بسیار بود.
۸ـ ب: سلام کرد مرا و گفت. د: سلام کردم گفت.
۹ـ ب، ج: من از خشم ازوپر شدم.
۱۰ـ الف: این لوچ بلائی عظیم بروی

گوید همراهی‌خواهی گفتم نه بازگفت گفتم. پ. همراهی‌خواهی گفتم‌نه باز گفتم نه به‌خدای... د: این لوچ بلایی عظیم بر وی گویه همراهی خواهی باز گفت همراهی خواهی گفتم نه به‌خدای و برفتم.
۱۱ـ ب: یا اباالحسین. د: یا بوالحسن.
۱۲ـ ب: القوی منه.
۱۳ـ د: انکار برد و برفتم.
۱۴ـ ب: نشسته بجای آوردم، افتادم به بوسه...
۱۵ـ ج: چون به‌دیگر منزل. د: هیچ‌نگفتم و برفتم.
۱۶ـ الف: افتادم بوسه فرا پای وی.
۱۷ـ الف: قوی را کند.
۱۸ـ ج: درو زاریدم گفتم چه شد همراهی.
۱۹ـ ترا بینم.
۲۰ـ ب: «می» ندارد.
۲۱ـ ج: «در مکه» ندارد.
۲۲ـ الف، ج: و بوالحسن. ب: شیخ ابوبکر. د: شیخ ابوبکر کتانی وشیخ ابوالحسن.
۲۳ـ الف: شیخ بوجعفر مجذومی سی. ب، ج: بوجعفر مجذوم است.
۲۴ـ الف: ویرابینیم کاشك او را. ب: باز توانیم دید.
۲۵ـ د: رفتم.
۲۶ـ الف: ویرا بینی او را نگاه‌دار. ب: این‌بار اگر ویرا بینی. د: ویرا بینی نگه‌دار و بانگ‌کن گفتم چنان کنم.
۲۷ـ ب: به‌منا رسیدم. د: چون بینا آمدم.
۲۸ـ د: «او» ندارد.
۲۹ـ ب: مسجد خفیف.
۳۰ـ ج، د: گفتم زنهار.
۳۱ـ ب: دعا کن. ج: آمین بکنم. د: دعا کن من آمین کنم.
۳۲ـ ب: پس سه‌چیز خواستم که فرداکه خلق را... دیگر آنکه قوت... دوست کن و او می‌گفت.
۳۳ـ ب: و دیگر که درویشی. ج، د: روز به‌روز بود دیگر خواستم که درویشی.
۳۴ـ د: «و» ندارد.
۳۵ـ ب: که فردا که خلق را حشر کنی. د: خواستم‌که فردا مرا درصف‌دوستان خود حشرکن او می‌گفت.
۳۶ـ ۳۶ـ ب: ندارد.
۳۷ـ ب، ج: و ادخلنی فی. د: فادخلنی فی‌عبادك.
۳۸ـ د: مرا گفت که.
۳۹ـ د: امیرستکین.
۴۰ـ ج: پیشین‌بار بهراة آمد. د: پیشین بار که بهراة آمد.
۴۱ـ الف: از روستائی. ب: از روستایی خروارکاه. ج، د: روستائی‌خروارکاه.
۴۲ـ ب: بنواخت و گفت. ج: پدادویرا.
۴۳ـ د: این بارکه گاه بیاری به‌من آر این مرد روستائی پدر داشت پیر با وی بیامد. و دوستی گرفتند و می‌بود تا روز عرفه آن پیر روستائی گفت.
۴۴ـ الف: ای کاشك. ب، د: ما آنجا بودی.
۴۵ـ ب، د: خواهی که.
۴۶ـ د: نگر تا با کس.
۴۷ـ ب، ج: که ترا چنین.
۴۸ـ الف، ج: اگر ضعیف عجوز بیاید. ب: اگر ضعیفی یا عجوزی بیاید.
۴۹ـ ب: و داد وی که بستاند.
۵۰ـ الف: وگر بعدد فرا زن جوانی‌رسد که چون نباشد. ب: که‌چون‌من نباشد. ج: فرا زن جوانی رسد که چون نباشد. د: اگر بعادت فراوان جوانی رسد.
۵۱ـ الف: من چنان ان را ام. ب: من چنان نان را ام. د: من برای اینم در.

۵۲ـ د: و تو نگر که با کسی نکویبی.
۵۳ـ ب: «که» ندارد.
۵۴ـ الف: پوشیده باشد.
۵۵ـ ب: و فراست حادق.
۵۶ـ الف: نگر تصرف نکنـــی در میـــان خلق. ب: نگر که تا تصرف. د: نگر که تصرف.
۵۷ـ د: پیری گفت که شیخ ابوالحسن خرقانی گفت که.
۵۸ـ ج: برخواست.
۵۹ـ ب: و گفت من. ج: و که من.
۶۰ـ د: که ترا دوستارم.
۶۱ـ د: دوست دارم.

و من الطبقة الثالثة[1]

ابوالحسین الوراق[2].

۱ـ نام وی محمدبن سعد، از مهینان مشایخ نیشابور است[3]. از قدیمان اصحاب باعثمان[4]. عالم بوده[5] به علم ظاهر و سخن گوی به دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال[6]. مات قبل العشرین و ثلثمائة[7].

۲ـ وی گفته: کرم آن بود در عفو که یاد نکنی جفای یار خود، پس آنکه عفو کردی[8].

۳ـ و هم وی گفت که[9]: حیات دل در یاد حی الذی لایموت است و عیش گوارنده، زندگانی است به الله تعالی، جز از وی نه[10].

۴ـ و هم وی گفته که: علامت محبت الله متابعت دوست اوست، رسول او، صلی الله علیه و سلم[11].

و من الطبقة الثالثة ایضاً[12]

ابوالحسین الدراج[13].

۱ـ شیخ الاسلام گفت[14]: از ظریفان بوده[15]، بغدادی است[16]، خادم ابراهیم خواص بوده[17]، در سماع بمرد در دوستی[18]. در سنه عشرین و ثلثمائة برفته با شیخ ابو عمرو دمشقی و بوعمران مزین رازی، رحمهم الله[19].

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: بوالحسین[20] دراج از بغداد برفت، به ری آمد

به زیارت یوسف حسین رازی[۲۱]. پیش وی شد. یوسف وی را گفت: چرا آمدی از بغداد؟ گفت: دیدار و زیارت ترا. گفت: ار ترا در راه کسی سرای[۲۲] آراسته و کنیزك نیکو دادی، آن ترا از زیارت من مانع بودی[۲۳]؟ گفت: ار بودی، ندانم. الله خود نیازمود مرا بدان[۲۴].

۳ـ شیخ الاسلام گفت که: جواب سخت نیکو باز داد و خود ازو نمی‌بایست[۲۵] پرسید.

شیخ‌الاسلام گفت که[۲۶]:

ابوالحسین سلامی[۲۷].

۱ـ مردی بزرگ بود و صاحب تاریخ است[۲۸]. وی گفته که[۲۹]: عیسی موصلی راهب بود.

۲ـ وی گفته که[۳۰]: برمسلمانان آیتی فرود آمد، ندانم که از پس آن آیت، الله را چون آزارند[۳۱]! مایکون من نجوی ثلثة الا هورابعهم(۱). الآیه.

شیخ‌الاسلام گفت که:

ابوالحسین مالکی[۳۲].

۱ـ نام وی احمدبن سعیدالمالکی، بغدادی است و فصیح بود[۳۳]. باجنید و نوری و آن طبقه صحبت داشته[۳۴]. به‌طرسوس بوده و آنجا برفته[۳۵].

۲ـ وی گفت که: این طایفه را[۳۶] فقیر خوانند از بهر آنکه ایشان به‌دوگیتی وی او فرا نمی‌بوند[۳۷].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۸]: این مرد برقنطره بگدشته بود[۳۹]، اربود شاید وگرنبود شاید[۴۰]، الله کار[۴۱] وی خود می‌سازد. وی حکایت کند از سماع نوری[۴۲] وجنید.

(۱) قرآن، مجادله / ۷.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۳]: بوالحسین هاشمی گوید که[۴۴]: از جنید پرسیدند که: دل کی خوش بود؟ گفت: آن وقت که او در دل بود.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: او سخن باجوانمردان می‌گفت، در دل یاد او بود[۴۵] و مهر او بود و صحبت او بود. و گفت کـه: کی خوش شود[۴۶]؟ که او ناظر او بود. کی خوش بود؟ که او حاضر بود[۴۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ و من‌طبقة.
۲ـ د: «الوراق» ندارد.
۳ـ ج: + ازقدیمان مشایخ نشابورست. د: نیسابور است.
۴ـ د: از اصحاب ابوعثمان حیری.
۵ـ ج: + است.
۶ـ ج، د: و معاملات و غیوب افعال.
۷ـ د: قبل عشرین و ثلثمائة.
۸ـ ج: که یادکنی جفای یار خود. د: آن بود که در عفو یاد نکنی‌جفای یار خود پس از آنکه عفو کردی.
۹ـ ب، د: و هم وی گفته که.
۱۰ـ ب، ج، د: جز زونه.
۱۱ـ ب: رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم. د: دوست اوست محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم.
۱۲ـ الف: و من طبقة. د: «ایضا» ندارد.
۱۳ـ ب: + رحمه‌الله. د: ابوالحسین‌دراج.
۱۴ـ د: «شیخ‌الاسلام گفت» ندارد.
۱۵ـ د: از ظریفان این طریق بوده.
۱۶ـ ج: بغدادی بوده است.
۱۷ـ الف: خواص بوده. ب: خـواص آید.
۱۸ـ ب: درسماع بمرده بوده در دوستی. ج: در سماع بمرده در. د: درسماع برفته در دوستی.
۱۹ـ الف: «رحمهم‌الله» ندارد. د: عشرین و ثلثمائة در آن سال که ابوعمرو دمشقی و...
۲۰ـ ب: گفت بوالحسین. د: ابوالحسین.
۲۱ـ الف: یوسف حسین زاری. د: به زیارت یوسف‌بن حسین یوسف‌پرسید که بچه آمدهٔ گفت دیدار و...
۲۲ـ ب: گفت ار در راه کسی ترا سرای.
۲۳ـ ب: و کنیزکی نیکو دادی از زیارت من قانع بودی. د: و کنیزکی نیکـو دادی آن ترا از زیارت من باز داشتی.
۲۴ـ ب: الله چون نیازمود. د: الله خود مرا نیازمود بدان.
۲۵ـ ب: گفت جواب سخت نیکو باز داد او را خود ازو. ج: بـاز داد او را خـود ازو. د: گفت که ابوالحسیـن جواب نیکو باز داده او را او خود بایستی که ازو نپرسیدی.
۲۶ـ ب: «که» ندارد.
۲۷ـ ب: بـوالحسین سلامی. د: شیـخ بوالحسن سلامی بوده.
۲۸ـ ب: مردی بزرگ بوده. ج: مـرد بزرگ بوده. د: مرد بزرگ وصاحب تاریخ وی گفته که.
۲۹ـ الف: وی گفت که.
۳۰ـ الف: راهب بود وی گفت که.
۳۱ـ د: ندانم که پس از آن آیت‌الله را چون آزارند قوله تعالی.
۳۲ـ د: ابوالحسن مالکی.
۳۳ـ ب، ج: بـوده. د. بغـدادی است

فصیح بوده.

۳۴ــ الف: صحبت کرده. د: و آن صحبت داشته.

۳۵ــ ج: و به‌آنجا برفته از دنیا. د: برفته از دنیا.

۳۶ــ ب: وی گفته که. ج: وی گفته‌که این طریق را. د: وی گفت این‌طایفه را.

۳۷ــ الف: به‌دو گیتی فرو نمی‌آیند. د: به‌دو گیتی بی‌او فرا نمی‌بود.

۳۸ــ ب: «که» ندارد.

۳۹ــ الف: برقنطرهٔ بگذشت بود. ج: بگذشته بود.

۴۰ــ ب: و ارنبود شاید. ج: و اگر نبود شاید. د: ور نبود شاید.

۴۱ــ د: الله تعالی کار.

۴۲ــ د: می‌سازد ابوالحسین مالکی‌حکایت کند از سماع شیخ ابوالحسین نوری.

۴۳ــ ب: «که» ندارد. د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.

۴۴ــ ب: «که» ندارد. د: ابوالحسین هاشمی.

۴۵ــ ب: در دل یادتوبود. د: می‌گفت که در دل.

۴۶ــ ب: و گفت که دل کی خوش شود. د: و گفت کی خوش شود.

۴۷ــ ب: + والله اعلم. د: کی خوش شود که او حاضر بود. نسخهٔ د در حاشیه دارد: «شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است: غایت بنده با خدای سه درجه است: یکی آنست که بر دیدار بایستد گوید الله. دوم آن بود که بی‌خویشتن گوید الله. سیم آن بود که ازو به او گوید الله. و گفت: در هیبت بایست ومی‌گوی‌الله تا دیوانه گردی، در محبت بایست ومی‌گوی الله تا مست گردی، در مشاهده بایست و می‌گوی الله تا در فنا شوی و گفت: الهی مرا برمقامی مدار که گویم‌خلق و حق گویم من و تو بر مقامی دار که من در میان نباشم و همه تو باشی. نقلست از شیخ ابوالحسن خرقانی قدس‌الله روحه گفت: کسان بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت حجابست و کسان‌اندکه نشان مشاهده دادند و ندانستندکه‌مشاهده حجابست. کاملان گفتند والله که ندیدند آنها که بدیدند لاتدرکه الابصار. و گفت خردمندان خدایرا بنور دل بینند، دوستان بنور یقین بینند، جوانمردان بنور معاینه بینند و پرسیدند شیخ را که صوفی چیست؟ گفت: صوفی‌تنی است مرده و دلیست زنده و جانیست سوخته.»

و من الطبقة الثالثة ایضاً[1]

ابوبکر الواسطی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[3]: نام وی محمدبن موسی است المعروف[4] بابـن الفرغانی، گویند کـه: اصل وی از خـراسان بود از فرغـانه. از قدیمان و مهینان اصحاب[5] جنید و نوری است. جنید را بـا وی مکاتبت است[6]. وی از علمای مشایخ قوم بـوده. هیچکس سخن نگفته در اصول تصوف چنو، و عالـم بـوده به اصول و علوم ظاهر[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: واسطی امـام توحید است، امـام مشرق[8] در علـم اشارت. و وی[9] از عراق به جوانی بیامده آنجا ویرا سخن کم است[10]. بـه مرو آمد، گفت: شهر به شهر می‌گردم در آرزوی نیوشنده. ویرا پرسیدندکه[11] چـرا به مرو آرام گرفتی؟ گفت: ایشان را تیزفهم‌تر یافتم. به مرو برفته[12] پیش از سنه عشرین و ثلثمائة، و تربت وی آنجاست، معروف و مشهور[13]، و سخنان او به مـرو بسیار است .

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از آن کس است[14] که فرو می‌نگرم وکسی که فازو می‌نگرم، وکسی که برو می‌نگرم[15]: فرو یحیی معاذ رازی می‌نگرم، وفرا نصرآبادی می‌نگرم و برواسطی می‌نگرم. پس از آن گفت آنچه گفت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: واسطی گـوید: مـن و او! و او و من! کرد[16] مـن و پاداش او! و دعای من و اجابت او! این همه ثنویت است، دوگانگی[17].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از زبان هیچکس در خراسان از توحید آن نیامده[۱۸] که از زبان واسطی، رحمه‌الله[۱۹].

۶ـ وی چون به نشابور[۲۰] رسید از عراق، آنگاه[۲۱] که بیامد، بوعثمان حیری برفته[۲۲] بود، شاگردان وی[۲۳] دید و سخن وی شنوید[۲۴] در معاملت. چون می‌بیامد[۲۵] اورا پرسیدند که چون یافتی ایشان را[۲۶]؟ گفت: صاحب ایشان، ایشان را نیاموخت و دلالت نکرد مگر مجوسیت[۲۷] محض، یعنی دوگانگی من و او.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر قحطبی، از شاگردان بوعثمان حیری[۲۸]، یکی دید به بغداد[۲۹]، گفت: پیرشما، شما را به چه[۳۰] دلالت کرد؟ گفت: برگزارد طاعت و تقصیر دیدن از معصیت[۳۱]، گفت: این گوری محض است[۳۲]، یعنی در تصوف، توحید و یگانگی می‌باید، آن خود بهره‌ی نفس است.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۳]: تقصیر آن وقت بینی[۳۴] که خود را کردار بینی، چرا نه همه او بینی؟

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوطیب[۳۵] بصری گوید: من لم‌یندرج له وفاءالعبودیة فی‌عزالربوبیة لم‌تصف له العبودیة.

۱۰ـ واسطی گفته[۳۶]: ایاکم ولذات الطاعات، فانها سموم قاتلة.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که:[۳۷] واسطی را یك استادست و یك شاگرد: استاد جنیداید[۳۸] و شاگرد بوالعباس[۳۹] سیاری، که سخن او نه به طاقت[۴۰] خلق بود که توحید آزدم نبود، و وی در توحید گفت.

۱۲ـ نامه‌ایست جنید را به وی، سر نامه این است[۴۱]:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،

سلام علیکم یا بابکر[۴۲] و رحمة‌الله و برکاته، عافانا‌الله[۴۳] و ایاك بالکرامة.

به‌آخر گوید[۴۴]:

علما و حکما از الله بر خلق[۴۵] رحمت‌اند، چنان کن[۴۶] در سخن خویش که خلق را رحمت بی و خود را بلا. از حال خویش بیرون‌آی، با حال ایشان شو،

که به ایشان سخن می‌گوئی[۴۷]. به حال و[۴۸] به قدر و طاقت ایشان با ایشان سخن گوی[۴۹] و خطاب بر آن موضع بنه که ایشان را بر آن می‌یابی. فهذا ابلغ لک ولهم، وقل لهم فی انفسهم قولاً بلیغاً (۱).

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: جنید دانست که او نه به‌طاقت خلق سخن گوید[۵۰]، ویرا به‌رفق و رحمت فرمود.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۱]: واسطی گوید:

او که گوید: که نزدیکم، او دور است و او که دور است درهستی او نیست است، تصوف این است[۵۲].

۱۵ـ وهم وی گفته[۵۳]: لیس علم التوحید الابلسان التوحید.

۱۶ـ وقال: اربعة اشیاء لایلیق[۵۴] بالمعرفة: الزهد والصبر و التوکل والرضا، لان کل[۵۵] ذلک من صفة الاشباح[۵۶].

۱۷ـ وقال: حیوة القلب بالله بل بقاء القلوب مع الله، بل الغیبة عن الله بالله.

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: همه ائمه‌ی[۵۷] این کوی می‌گویند که: معرفت ورای علم است[۵۸] و واسطی می‌گوید که: علم ورای معرفت است، یعنی علم حقیقت.

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت: اما این علم که وی می‌گوید پس[۵۹] معرفت است، نه این علم ظاهر اید[۶۰] که معلوم خلق است، نه علم[۶۱] استدلال. علم استدلالی[۶۲] آن است که تو او می‌باید جست. آن دیگر علم آن است که نه محیط شند[۶۳] بقدر دوست که گم شد[۶۴] در پوست.

و من طبقة الثالثة ایضا[۶۴]

بوبکر زقاق مصری مهین[۶۵].

۱ـ نام وی[۶۶] احمدبن نصر است از مشایخ مصر[۶۷] استاد بوبکر زقاق کهین اید[۶۸]. چون زقاق مهین از دنیا برفت، شیخ بوبکر[۶۹] کتانی گفت: انقطع حجة الفقراء

(۱) قرآن، نساء / ۶۳.

فی‌دخولهم مصراً. و استاد بوبکردقی‌اید، و بوبکر مصری از یاران و اقران جنید بوده[۷۰]. وی‌گفته[۷۱]: ثمن‌هذاالطریق روح‌الانسان.

۲ـ وهم وی گفته که[۷۱]: خلق همه درحیلت تصحیح توحیداند.

۳ـ وهم وی گفته که[۷۲]: این سخنان کسی راشاید که[۷۳] الله به‌جان وی سالها مزبله‌ها رفته بود[۷۴].

۴ـ بوبکر[۷۵] زقاق کهین گفت که[۷۶]: چهل سال است که از جنید سخنی شنیده‌ام[۷۷] در فنا، هنوز برجای آن[۷۸] درس من است.

۵ـ شیخ‌الاسلام[۷۹] گفت که: بوبکر زقاق کهین، بغدادی است، شاگرد بوبکر زقاق مهین‌اید[۸۰]. به‌ابتدا دست[۸۱] درحدیث داشت، حدیث[۸۲] می‌نوشت. پس باطریقت اهل حقیقت گشت و یك چشم بود[۸۳].

۶ـ شیخ بوبکر[۸۴] رازی گوید که[۸۵]: ویرا گفتم: سبب چشم بشدن تو چه‌بود؟ گفت: دربادیه شدم به‌توکل، ازان اهل منازل هیچیز نخوردم[۸۶] ورع را، یك چشم من به‌روی فرو دوست از گشامار[۸۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف، د: و من طبقة.
۲ـ ج: + رحمةالله علیه. د: ابوبکر واسطی رحمه‌الله.
۳ـ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۴ـ د: «المعروف» ندارد.
۵ـ ب: وی از اهل خراسان بود از فرغانه ازقدیمان ومهینان ازاصحاب. ج: از قدیمان اصحاب. د: از خراسان بوده از فرغانه از مهینان اصحاب.
۶ـ ب: وجنید را به‌وی مکاتبات است. ج: وجنید را به‌وی.
۷ـ ب: هیچکس چنو سخن نگفته دراصول علوم ظاهر و باطن. د: علم ظاهر.
۸ـ ب: امام مشرف.
۹ـ د: وی.
۱۰ـ الف: بیامده بود. ب: آنجا ویرا کم است. د: ویرا آنجا سخن کم است.
۱۱ـ ب: ویرا گفتند که.
۱۲ـ د: برفته از دنیا.
۱۳ـ د: آنجاست مشهور.
۱۴ـ ب، ج: گفت قدس‌الله روحه که از آن کسی است.
۱۵ـ ب: و کس که فازو می‌نگرم وکسی که برو. ج: که بروی می‌نگرم. د: و کسی که فازوی نگرم و کسی که بروی.
۱۶ـ ب: گفت که واسطی گفت. د: گفت که واسطی من و او و دو من‌کرد من.
۱۷ـ ب: این همه نکوئیست دوگانگی. ج، د: و دوگانگی.

۱۸ـ ج، د: در خراسان آن توحید نیامده.
۱۹ـ د: «رحمه‌الله» ندارد.
۲۰ـ ب: رحمه‌الله چون به‌نشابور د: وی به‌نیسابور.
۲۱ـ ب: آنگه.
۲۲ـ الف: «بود» ندارد.
۲۳ـ ب: وی را.
۲۴ـ ب، ج، د: شنید.
۲۵ـ ب: چون بیامد. د: «چون می‌بیامد» ندارد.
۲۶ـ الف: چون یافتی او را.
۲۷ـ ب: مگر بنحوست. د: نیاموخته و دلالت نکرده.
۲۸ـ ب: حیریست. د: ابوبکر قحطبی از شاگردان ابوعثمان حیری‌اید.
۲۹ـ د: یکی دید ویرا به‌بغداد.
۳۰ـ ب: شما را چه. د: شما را برچه.
۳۱ـ ج: برگذارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت. ب: «از معصیت» ندارد. د: برگذارد طاعت و تقصیر خود دیدن.
۳۲ـ د: این مجوسیت است.
۳۳ـ ب: «که» ندارد.
۳۴ـ د: آن وقت بین.
۳۵ـ ج: بوطبیب.
۳۶ـ الف: واسطی گفت. د: واسطی گوید.
۳۷ـ د: «که» ندارد.
۳۸ـ ب: «اید» ندارد. د: جنید است.
۳۹ـ د: ابوالعباس.
۴۰ـ ج: که نه سخن او به طاقت.
۴۱ـ الف: به‌وی سرمایه سرنامه این است. ج: نامه ایست به‌وی جنید را. د: نامه‌ایست به‌وی‌جنید را سرنامه است.
۴۲ـ د: یاابابکر.
۴۳ـ د: عافاالله.
۴۴ـ ج، د: گویند.
۴۵ـ ب: علما و حکما از الله تعالی رحمت‌اند برخلق.
۴۶ـ د: چنان کن که.
۴۷ـ ب: با حال ایشان سخن می‌گویی. ج: با ایشان سخن. د: شو با ایشان سخن گوئی.
۴۸ـ د: «به» ندارد.
۴۹ـ الف: به ایشان سخن گوئی. ب: سخن گوئی.
۵۰ـ ب: دانست که وی نه‌به‌طاقت. د: سخن می‌گوید.
۵۱ـ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۵۲ـ ج: او که گوید نزدیکم او دور است در هستی او نیست تصوف این است. د: او گویدکه نزدیکم دور است و او که گوید دورست در هستی او نیستست.
۵۳ـ الف: وهم وی گفت:
۵۴ـ ج: لاتلیق.
۵۵ـ د: لان‌کلی.
۵۶ـ ب: الاشیاخ.
۵۷ـ ب، د: گفت که. ج: همهٔ ائمهٔ.
۵۸ـ الف: معرفت ورای عالم است.
۵۹ـ ب: این علم که او می‌گوید. د: گفت که علم که وی می‌گوید که پس.
۶۰ـ ب: آید.
۶۱ـ الف: نه علمی استدلال.
۶۲ـ الف: علم استدلال.
۶۳ـ ب: شد.
۶۴ـ الف: و من طبقة. د: «ایضا»ندارد.
۶۵ـ الف: بوبکر زقاق مصری زقاق مصری مهین. ب: ابوبکر زقاق مهین. د: ابوبکر زقاق مصری.
۶۶ـ د: نام مهین وی.
۶۷ـ ب، ج: + است.
۶۸ـ الف: کهین است. ب: استادابوبکر زقاق کهین است.
۶۹ـ ب: شیخ ابوبکر. د: از دنیا برفته شیخ ابوبکر.
۷۰ـ ب: فی‌دخولهم مصر اوستاد بوبکر رقی‌اید و بوبکر مصری و از یاران و

اقران جنید بود. ج: فی‌دخولهم مصر اوستاد. د: استاد ابوبکر دقی‌ایـد و ابوبکر مصری.
۷۱ـ الف: وی گفت.
۷۲ـ الف: و هم وی گفت که. ب: و هم وی که.
۷۳ـ الف: کسی را باید که. ج، د: این سخنها.
۷۴ـ ب: که به‌جان سالها. ج: سالهـا مزبله رفته بود.
۷۵ـ ب: ویوبکر. د: ابوبکر.
۷۶ـ ب: «که» ندارد.
۷۷ـ الف: چهل سال است که از جنید. د: از جنید سخنی شنیده‌ام.
۷۸ـ ب: هنوز جای آن. ج: هنوز بهرهٔ آن. د: برجای.
۷۹ـ ب: و شیخ.
۸۰ـ ب: آید. «اید» ندارد.
۸۱ـ ج: «دست» ندارد.
۸۲ـ ب: وحدیث.
۸۳ـ ب: می‌نوشت تا پس با طریق‌اهل حقیقت و یك چشم بود. د: پس بـه طریقت و اهل حقیقت گشت یك چشم بود.
۸۴ـ ب، د: شیخ ابوبکر.
۸۵ـ د: «که» ندارد.
۸۶ـ ب: به‌توکل گفتم ازان اهل منازل هیچ نخوردم. ج: هیچیز نخورم. د:به توکل از منازل هیچ نخورم.
۸۷ـ ب: فرو دوشت از کسنامـار. ج: فرو دوست از گسامار. د: از گشنامار برو فرو دوست.

و من الطبقة الثالثة و یقال من الطبقة الرابعة[1]

ابوبکر الکتانی[2].

۱ـ نام وی محمدبن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است[3] از یاران جنید بوده و به مکه بوده مجاور سالها و آنجا[4] برفته در سنه اثنین و[5] عشرین وثلثمائة[6]، در آن سال که عبدالواحد اصفهانی[7] برفته، ابوالغریب اکثر مقامه بطرسوس و بهامات[8].

۲ـ مرتعش گوید که: کتانی چراغ حرم است، وی گفته: الصوفیه[9] عبید الظواهر و احرارالبواطن.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی صحبت‌دار خضر بود[10]، علیه‌السلام. وقتی خضر، علیه‌السلام، فراوی گفت[11]: یا ابابکر[12]، همه مردمان[13] مرا می‌شناسند و من ایشان را نمی‌شناسم ـ که خضر با وی استاخ بود[14] ـ وی گفت: چون در مسجد صنعا بودم[15] به یمن، بر[16] عبدالرزاق حدیث می‌خواندند، و درگوشه‌ی مسجد جوانی بود، سر در گریبان فرو برده، فراز شدم، گفتم[17]: برعبدالرزاق حدیث می‌خوانند و تو ایدر فرا نشسته‌ای، چرا فرا نشی ازو بشنوی[18]؟ مرا[19] گفت: من ایدر[20] از رزاق می‌شنوم، تو مرا با عبدالرزاق[21] می‌خوانی؟ گفتم: ار راست می‌گوئی، من کیم؟ گفت: خضر، و سر به‌گریبان فرو برد[22].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[23]: هر کس که خبر نه در عیان بگذارد. ای هالك‌شود[24]. خبر درعیان چون بود؟ چنانکه آن جوان؛ وآخرآن ظریفتر بودید[25] که هم از

عبدالرزاق بشنودید[۲۶]، که مشایخ آن مه‌اند که[۲۷] ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن چون[۲۸] باطن خاص، که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر کتانی گفته که[۲۹]: میان بنده با الله[۳۰] هزار مقام است: یکی نور و یکی ظلمت. هر بنده که[۳۱] نور او درست گشت از مقامی هرگز بازنگردد[۳۲].

۶ـ بوعثمان[۳۳] گوید که: هر که می بازگردد، از راه می بازگردد نه از نشان[۳۴].

۷ـ وهم کتانی گوید: من لم یتأدب باستاذ فهو بطال.

۸ـ وهم کتانی گفت[۳۵]: کن فی‌الدنیا ببدنك وفی‌الاخرة بقلبك.

۹ـ شیخ بوبکر رازی گفت که[۳۶]: شیخ بوبکر کتانی[۳۷]، رحمه‌الله، در پیری نگرست، سرسپید و موی سپید، و سوال[۳۸] می‌کرد، گفت: هذارجل اضاع امرالله فی صغره، فضیعه[۳۹] الله فی کبره. گفت: وی به‌خوردی[۴۰] و جوانی فرمان الله تعالی[۴۱] ضایع کرده تاالله[۴۲] تعالی ویرا در پیری فروگذاشته[۴۳] خوار و ذلیل، یعنی از او به جوانی در فرمان او گوشیدی[۴۴] ویرا به‌پیری به‌سوال و ذل حاجت نبودی[۴۵] که پیران اهل سنت هر چند مه‌تر[۴۶] می‌شوند، پس بر خلق و چشم و دل خلق عزیزتر[۴۷] می‌شوند.

۱۰ـ وهم وی گفت[۴۸]: اذا صح الافتقار الی‌الله صح الغنی به[۴۹] لانهما حالان لایتم احدهما الابصاحبه.

۱۱ـ وقال: سماع العوام علی[۵۰] متابعة‌الطبع، وقال: حقایق‌الحق اذاتجلی لسر زالت[۵۱] عنه‌الظنون والامانی، لان‌الحق اذا استولی علی‌سر[۵۲] قهره ولایبقی للغیر معه اثر[۵۳]. وقال: العلم بالله اتم من‌العبادة‌له.

۱۲ـ وقال الکتانی: ان‌الله تعالی نظر الی‌عبیدمن[۵۴] عبیده، فلم یرهم اهل المعرفة فشغلهم بخدمته[۵۵].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر کتانی[۵۶] را شاگرد مصطفی، صلی‌الله‌علیه وسلم، می‌گفتند، از بس که ویرا به‌خواب دیدی[۵۷]، و معلوم بود که کدام شب یا

روز[۵۸] از ایام[۵۹]. سوالها کردندی از وی، آن سوال از مصطفی[۶۰]، صلی‌الله علیه‌وسلم، پرسیدی. درخواب وجواب بستدی[۶۱].

۱۴ـ وقتی مصطفی، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ویرا گفت که[۶۲]: هر که هر روز چهل ویکبار بگوید: یاحی یاقیوم یالااله‌الاانت، چون دلها بمیرد، دل وی بنمیرد[۶۳].

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ‌بوالقاسم[۶۴] دمشقی گوید، استاد سلمی، که[۶۵]: ازکتانی پرسیدم که علم تصوف چیست؟ گفت: کمینه آن است که تو درنیاوی[۶۶].

۱۶ـ و یکی از باحفص حداد پرسید که: صوفی که اید[۶۷]؟ جواب داد که: صوفی نپرسد که صوفی که اید[۶۸].

۱۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

این علم سرالله است، و این قوم صاحب اسرار، پاسوان[۶۹] را باراز ملوك چه کار؟ اصل این کار یافت است نه دریافت، به‌انکار او شتافت[۷۰] کش نیافت، و اوکش یافت، آفتاب دولت بود که برو تافت.

۱۸ـ نه به‌کوشش یاوی[۷۱] و طلب، بل‌که به‌حرمت یاوی[۷۱] و ادب.

سوال سایل از انکار است وراین کار، ار او ازین کار بوی دارد او را با سوال چه‌کار[۷۲]؟ انکار مکن که انکار شوم است، انکار او کند که ازین کار محروم است[۷۳].

۱۹ـ قومی مشغول‌اند ازین کار، و قومی درین کار به‌انکار[۷۴]، و قومی خود سردرسر این کار[۷۵]، او که درین کار[۷۶] به‌انکار است، او مزدور است[۷۷]، و او که ازین کار[۷۸] مشغول است مغرور است، و اوکه[۷۹] درسر این کار است، غرقه‌ی نور است.

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر عطار جحفی گوید[۸۰]: روزی بر بالائی نشسته بودم که سیل می‌آمد[۸۱]، عماری می‌آورد و مردی در آن بر سر آب، و آن مرد می‌گفت به‌بانگ بلند[۸۲]: لبیك‌اللهم لبیك، لبیك و سعدیك ولئن‌ابتلیت فلطال‌لماعافیت[۸۳]، وسیل می‌برد ویرا تا به‌دریا[۸۴]. وجحفه موضع سیل است و خود از بهرآن[۸۵] جحفه خوانند که‌سیل‌درآید و هرچه درپیش آن آید، آنرا برواید و[۸۶] ببرد، و[۸۷] درآن قصه‌هاست.

۲۱ــ بوبکر[۸۸] شقاق گوید، نام وی محمدبن عبدالله الشقاق، صاحب‌ابی‌سعید الخراز، که[۸۹] خراز گفت: کن بذکرالله فان‌قویت حالک غبت‌عن‌ذکرالله و ذکرالله ایاک، ولوقویت لزدتک[۹۰].

۲۲ــ وقال الامام، رحمه‌الله[۹۱]:

زبان در سر ذکر شد و ذکر درسر مذکور، و در[۹۲] دل درسر مهر شد، و مهر درسر نور، جان درسر عیان شد، و عیان از بیان دور.

بهره‌ی حق باحق[۹۳] رسید و بهره‌ی آدم به‌آدم،

آب[۹۴] و خاك بافنا شد، و دوگانگی باعدم

رجع‌الحق الی اصحابه[۹۵] وبقی‌المسکین فی‌التراب رمیماً، والله المستعان.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: و من‌طبقة الثالثه و یقال من طبقة الرابعة.

۲ــ ب: + رحمه‌الله. د: ابوبکر کتانی.

۳ــ الف: جعفر البغدادی الکتانی‌بغدادی است. ب، د: جعفر البغدادی است.ج: جعفر البغدادی الکتانی است.

۴ــ د: به‌مکه مجاور هم آنجا.

۵ــ ب: در سنه مائتین. ج: در سنه اثنتین.

۶ــ ب: «و ثلثمائة» ندارد.

۷ــ الف: عبدالواحد صبهانی.

۸ــ ب: اکثر مقاماته بطرسوس و تهامات.

۹ــ الف: وی گفت الصوفیه. ج: وی‌گفته الصوفی.

۱۰ــ ب، ج: بوده.

۱۱ــ الف: با وی‌گفت. ب: خضر فرا وی گفت.

۱۲ــ ب: یا بایکر.

۱۳ــ د: همه مردم.

۱۴ــ ب، ج: با وی‌گستاخ بود. د: با وی گستاخ بودی.

۱۵ــ الف: وی گفت. ب: وی گفته در مسجد صنمان بودم. د: گفته یعنی خضر علیه‌السلام که در مسجد.

۱۶ــ د: «بر» ندارد.

۱۷ــ الف: بر او رفتم گفتم. ب: سر به گریبان. ج: سرفرو در گریبان‌برده. د: حدیث می‌خواند در گوشهٔ مسجد جوانی سر فرو برده بود فراز شدم و گفتم.

۱۸ــ الف: حدیث می‌خوانند و تو اینجا فرا نشسته‌ای چرا نمی‌روی تا از وی بشنوی. ب: اندر بر عبدالرزاق. ج: چرا نمی‌روی تا از وی بشنوی. د: بوعبدالرزاق حدیث می‌خواند چرا فرا نشوی و ازو بشنوی.

۱۹ــ د: «مرا» ندارد.

۲۰ــ ب: «ایدر» ندارد.

۲۱ــ الف: تو مرا به‌عبدالرزاق. د: تو من به‌عبدالرزاق.

۲۲ــ ج: و سر فرو برد به‌گریبان. د: گفت تو خضر و سر فرو برد به گریبان.

۲۳ــ ب، ج: + رضی‌الله عنه.
د: قدس سره.
۲۴ــ ب: در عیان بگذاردی هالك شود.
ج: بگذارد ای هلاك شود. د: هرکس نه درخبر عیان بگذارد هلاك شود.
۲۵ــ ب: آن ظریفتر بودی.
۲۶ــ الف، ب: بشنودی.
۲۷ــ د: آن همه داشتند که.
۲۸ــ د: و باطن ایشان.
۲۹ــ الف: گفته‌که. ب: شیخ‌الاسلام گفت ابوبکر. د: ابوبکر.
۳۰ــ الف: میان بنده بالله. :ج میان بنده تا الله. د: بنده و الله
۳۱ــ ج: هر بنده‌ای که.
۳۲ــ د: از مقام هرگز باز نگردد و در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت‌آن هزار مقام را یك طرفةالعین از شش چیز بند نیست تعظیم و بیم مرگ و لزوم عذر و خدمت بسنت و زیستن برتافت و برخلق شفقت.
۳۳ــ ب: و بوعثمان.
۳۴ــ ب: هر که باز می‌گردد از راه می‌ــ باز گردد نه از بیشان. ج: نه‌ازیشان.
د: هرکه باز گردد از راه باز گردد.
۳۵ــ ب: و هم کتانی گفته. ج: و هــم کتانی گوید. د: و هم کتانی گوید کن فی‌الدنیا.
۳۶ــ ب: شیخ ابوبکر رازی گوید. ج، د: گوید.
۳۷ــ ب: ابوبکر کتانی.
۳۸ــ ب: نگریست سرسفید و موی سفید.
ج: سر سفید وموی‌سفید. د: نگریست سر سفید و موی سفید سؤال.
۳۹ــ د: فصبغه.
۴۰ــ الف، د: بگفت به‌خوردی. ج: بخردی.
۴۱ــ ب: الله‌تعالی را.
۴۲ــ د: ضایع کرده الله.
۴۳ــ الف: فرو گذاشته.
۴۴ــ الف: به‌جوانی فرمان او.
۴۵ــ د: حاجت نبود.
۴۶ــ د: هر چند پیرتر.
۴۷ــ ب: می‌شوند بر خلق و. د: می‌ــ شوند بر خلق عزیزتر.
۴۸ــ ب، د: هم وی گفته.
۴۹ــ الف: صح‌العنایة.
۵۰ــ الف: سماع القوم علی.
۵۱ــ ب: اذا طلع لسر. د: لسر لا زالت.
۵۲ــ الف: اذا استولی علی‌السر.
۵۳ــ د: قهر لایبقی لغیر معه اثر.
۵۴ــ د: الی عبد.
۵۵ــ الف: فلم یرهم اهل المحبةفشغلهم بعبادته اهل المعرفة فشغلهم‌بخدمته.
ب: و اذا رآهم اهلا لمحبته فشغلهم بعباده د: و اذا رآهم‌اهلالمحبته‌فشغلهم بعبادته.
۵۶ــ د: ابوبکر کتانی.
۵۷ــ ب: به‌خواب می‌دید. د: ویرا در خواب می‌دید.
۵۸ــ ب: کدام روز یا شب.
۵۹ــ ب: ازو.
۶۰ــ ب: سوالها کردتدی وی آن سوالها از. ج: آن سوالها. د: از وی و وی آن.
۶۱ــ د: جواب بشنودی.
۶۲ــ ب: «که» ندارد. د: وقتی مصطفی را صلی‌الله علیه و سلم به‌خواب دید ویرا گفت هر که.
۶۳ــ ب، د: دل او نمیرد.
۶۴ــ ب، د: شیخ ابوالقاسم.
۶۵ــ ب: استاد سالمی که.
۶۶ــ ب، ج، د: در نیابی.
۶۷ــ الف: صوفی که بود. ب: که آید.
د: و از باحفص حداد پرسیدند که.
۶۸ــ الف: صوفی که بود. ب: که آید.
۶۹ــ الف، ج، د: پاسبان.
۷۰ــ الف: بازکار او شتافت. ب: به‌إنکار شتافت.
۷۱ــ الف: یابی.

۷۲ــ الف: سؤال سایل ازان کار است. ب: وزین کار آرد ازین کار بوئی‌دارد او را. ج: در این کار او که ازین. د: درین‌کار او که ازین کار بومی دارد او را.

۷۳ــ ب: و انکا او کند. د: انکار کند که ازین کار محروم است ترازیان مفلسی و ضرر ناکسی تمام که برس انکار نمی‌باید.

۷۴ــ ب: قومی مشغول ازین کار وقومی وزین کار و قومی خود. د: قوم‌مشغول اند ازین‌کار و قومی درین‌کار به انکار.

۷۵ــ الف: و قومی خود مس درین‌کار.

۷۶ــ الف، د: او که درین، کار. ب: اوکه ازین‌کار.

۷۷ــ د: او مردود است.

۷۸ــ ب: او که وزین‌کار.

۷۹ــ د: و آنکه.

۸۰ــ ب: بوبکر عطایی جحفی. ج: بوبکر عطا جحفی. د: ابوبکر.

۸۱ــ د: بر بالای نشسته بودم سیلی می‌آمد.

۸۲ــ د: و مردی برآن عماری برسر آب به‌بانگ بلند می‌گفت.

۸۳ــ ب: و سعدیك لئن ابتلیت فطال ما عافیت. د: لبیك اللهم لبیك وسعدیك لئن ابتلیت فطال ما عافیت.

۸۴ــ د: ویرا به‌دریا.

۸۵ــ ب، ج: و خود آنرا بهر آن. د: و از بهر آن.

۸۶ــ الف: آنرا بروبد و. ج: آنرا بروید. د: در پیش او آید آنرا برويد.

۸۷ــ د: «و» ندارد.

۸۸ــ د: ابوبکر.

۸۹ــ ب: الخرازرحمهم‌الله او گفت که. ج: الخراز رحمه‌الله او گفت که: د: ابی‌سعید خراز رحمه‌الله که.

۹۰ــ ب: کن بذکرالله فان قربت حالك فذکرالله لك وان قویت حالك عن ذکر الله و اذکر الله و ایاك لقویت کذکرك. د: کن بذکرالله فان قویت حالك فکن بذکرالله لك فان قویت حالك غبت‌عن ذکرالله ایاك ولوقویت لزدتك.

۹۱ــ ب، ج: قدس‌الله روحه. د: قدس سره.

۹۲ــ د: «در» ندارد.

۹۳ــ ب: بهرهٔ حق به‌حق.

۹۴ــ ب: «آب» ندارد.

۹۵ــ ب: الی اسمایه.

الطبقة الرابعة[1]

منهم ابوعلی الرودباری، رحمه‌الله[2].

۱ـ کان من ابناء الرؤساء و الوزراء، لزم‌الجنید و صحبه و اقام بمصر و صار شیخ‌الصوفیه و رئیسهم[3] و مات سنة ثلث و عشرین و ثلثمائة. و هوخال ابی‌عبدالله الرودباری[4].

۲ـ بوعلی[5] رودباری، نام وی‌احمدبن محمدبن‌القاسم[6] بن منصوربن‌شهریاربن مهرفاذادبن فرغده‌بن‌کسری[7]. وگفتندکه[8]: نام وی محمدبن احمد است. گفتندکه: حسن‌بن همام بود، لکن نه درست است[9]. از اهل بغداد است. به‌مصر بوده و شیخ مصریان‌اید و آنجا برفته در سنه اثنی و عشرین و ثلثمائة و گویند که سنه ثلث و عشرین[10].

شاگرد بوالعباس[11] مسروق‌اید و با جنید و نوری[12] و بوحمزه وحسین مسوحی صحبت داشته[13] و آن طبقه به بغداد. و به شام بابوعبدالله جلا صحبت داشته[13]، عالم بوده و فقیه وحافظ و ادیب[14] و امام و سید قوم. خال بوعبدالله رودباری‌اید[15] و شاعرصوفیان، و به اصل از بغداد بود، از ابنای رؤسا و وزراء و دبیران. با جنید بوده روزگاری یگانه‌ی ائمه‌ی این قوم‌اید[16]، در نزع گفته[17]:

وحقک لانظرت الی سواکا — بعین مودة حتی اراکا

الست معذبی، بجفو لی طرف[18] — و بالخد المورد من جناکا[19]

۳ـ در قدیم شیخ‌الاسلام، قدس‌الله روحه، می‌گفت[20] که: من شاگرد یوسف

حسین[۲۱] رازی‌ام، و مرید حصری‌ام، و غلام واسطی‌ام و فدای بوعلی[۲۲] رودباری‌ام.
گفت: هزار و دویست و اند پیر شناسم درین طریق، این چندتن جدا کرده‌ام مخصوص[۲۳].

۴ـ بوعلی رودباری گوید که: استاد[۲۴] من در تصوف جنیداید، و در فقه بوالعباس سریج، و در ادب بوالعباس ثعلب[۲۵]، و در حدیث ابراهیم حربی. و نعم ما قال.

۵ـ و[۲۶] شیخ بوعلی کاتب گوید: ما رأیت اجمع بعلم‌الشریعة و الحقیقة من ابی علی الرودباری.

۶ـ شیخ‌الاسلام گوید که[۲۷]: ویرا ابیات است درین کوی، نیکو، یکی[۲۸] آنکه گوید[۲۹]:

من لم یکن بک فانیاً عن حظه　　و عن الهوی والانس بالاحباب
اذ تیمته صبابة جمعت لـه[۳۰]　　ما کان مفترقاً من الاسباب
فکانه بین المراتب قایم　　لمنال حظ او جزیل ثواب

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مرا درین شعر حسد است که هیچکس را جای باز نگذاشته[۳۱] که همه بگفته. معنی ابیات وی آن است که می‌گوید[۳۲]:

هر که نه به بقای تو از خود فانی گشته، یا باری در بند تو متواتی[۳۳] گشته، مردیست در غلط افتاده، از بهینه[۳۴] محجوب مانده در تمنی افتاده.

۸ـ و بوعلی رودباری گفته: والا هم قبل اعمالهم و عاداهم[۳۵] قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کل این علم همه[۳۶] این است و خلق غافل‌اند ازین، خلق مشغول به پوست‌اند، مغز می‌باید یعنی حقیقت[۳۷].

۱۰ـ و هم وی گفته:

حجب‌الخلق بالخلق و انفردالحق[۳۸] بالحق بلاخلق. و این ابیات ویراست:

و[۳۹] سألت عن صفوالصبابة قیل لی　　ایثار حبک قلت خذعنانها[۴۰]

کل لـه و بـه و منه فاین لـی | شیئی فـاوثـره فطـاح لسانهـا

هم ویراست[۴۱]:

روحی الیک بکلها قد اجمعت[۴۲] | اضیق السجون معاشرة الاضـداد

و هم وی گفته[۴۳]:

فضـل المقال[۴۴] علـیالفعال منقصة | و فضل الفعال علی المقال مکـرمة

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: والطبقة الرابعه.

۲ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد. د: منهم ابوعلی رودباری.

۳ـ ب: وصار شیخ المصر و الصوفیه. د: و رایسهم.

۴ـ ب: + رحمهما الله. ج: + رحمه. د: ابوعبدالله الرودباری رحمه‌الله.

۵ـ د: ابوعلی.

۶ـ د: محمدبن قاسم.

۷ـ الف: بن‌فرعده‌بن کسری. ب: بن مهرفادار. د: بن‌مهر قازار بن فرغد ابن کسری.

۸ـ ب: «که» ندارد. د: و گفته‌اند که.

۹ـ ب: و گفته‌اند حسن‌بن همام. ج: و گفتند حسن‌بن هما بود ولیکن. د: و گفته‌اند حسین‌بن همام بود ولیکن.

۱۰ـ الف: و آنجا برفته درسنه اثنی و عشرین و ثلثمائة شاگرد بوالعباس. ب: و به مصر بوده است و شیخ مصریان آید و آنجا برفته در سنه اثنین و. ج: و به‌آنجا برفته در سنهٔ اثنتین وعشرین. د: و به‌مصر بوده... در سنه اثنی عشرین.

۱۱ـ د: ابوالعباس.

۱۲ـ ب: مسروق بوده. د: مسروق ایـد با جنید صحبت داشته و نوری.

۱۳ـ الف، د: و حسن مسوحسی صحبت کرده.

۱۴ـ ب: فقیه و ادیب و حافظ.

۱۵ـ ب: خال ابوعبدالله. د: و سید قوم و شاعر صوفیان و یگانه و ائمهٔ این قوم وی در نزع گفته.

۱۶ـ ب: آید. د: «اید» ندارد.

۱۷ـ ب: + این ابیات شعر. د: وی در نزع گفته شعر.

۱۸ـ ب: لقبور لحط. ج: بحفون‌طرف. د: بجنون طرف.

۱۹ـ ب، د: من حناکا.

۲۰ـ الف: شیخ‌الاسلام‌گفت‌قدس‌الله روحه می‌گفت. ب، د: شیخ‌الاسلام گفت.

۲۱ـ د: یوسف‌بن‌حسین.

۲۲ـ الف، ج: و فدی بوعلی. د: وفدای ابوعلی.

۲۳ـ د: دویست و اندازین طایفه درین طریق شناسم این چند جدا کـردمام مخصوص.

۲۴ـ د: ابوعلی رودباری گوید استاد.

۲۵ـ ب: جنید آید و در فقه ابوالعباس شریح. د: و در فقه ابوالعباس سریح و در ادب ابوالعباس ثعلب.

۲۶ـ د: «و» ندارد.

۲۷ـ ب، د: شیخ الاسلام گفت که. ج: «که» ندارد.

۲۸ـ ج: ابیات است نیکو درین کوی. د: ابیات است نیکو درین باب.

۲۹ـ ب: + شعر.

۳۰ـ الف: «له» ندارد.
۳۱ـ ب: باز نگداشته. د: باز بگداشته.
۳۲ـ ب: معنی ابیات او آنست. ج: یعنی ابیات او. د: و معنی ابیات وی اینست که می‌گوید.
۳۳ـ ب: در بند تو متواری گشته.
۳۴ـ ب: از مهینه.
۳۵ـ ب: گفته: ولاهم قبل اعمـالهم و عاداتهم. د: هم وی گفته والاهم.
۳۶ـ د: «همه» ندارد.
۳۷ـ الف: مغزی باید یعنی حقیقتی. د: غافل‌اند ازین مشغولند به‌پوست مغز می‌باید.
۳۸ـ الف: و الفراد الحق.
۳۹ـ ب: «و» ندارد.
۴۰ـ ب: ایثار روحك. ج: بحذعنانها.
۴۱ـ ب، د: هم وی گفته.
۴۲ـ ب: قد اجتمعت.
۴۳ـ ب، ج: وی گفته.
۴۴ـ ب: فضل المعالی.

ومن طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابوبکر الشبلی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه وعظم‌کرامته، که[3]: نام وی جعفربن یونس است[4] وگفته‌اند که: دلف‌بن جحدره، اما نه درست است، و[5] گفته‌اند که: دلف‌بن جعفر. و برگور وی جعفربن یونس نوشته است به بغداد[6].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[7]: وی مصری است، به بغداد آمد، در مجلس خیر نساج[8] توبه کرد. شاگرد جنیداید[9]، عالم بوده و فقیه و مذکر، مجلس کردی. مذهب مالك داشته و موطا مالك[10] حفظ داشت. پدر وی حاجب‌الحجاب خلیفه بود. شبلی را پسری بود یونس نام، وگفته‌اند که اصل شبلی ازاسروشنه بود ومولد به سامره[11].

۳ـ قال‌الجنید: لاتنظروا الی[12] ابی‌بکرالشبلی بالعین‌التی‌تنظر[13] بعضکم الی بعض فانه عین من عیون‌الله[14].

۴ـ هشتاد و هفت سال عمر وی بود[15]، در سنه اربع وثلثین وثلثمائة[16] برفته از دنیا در ماه ذی‌الحجه[17] فی‌سنة التی خلع‌المستکفی بالله ثم استخلف المطیع‌لله.

۵ـ جنیدگفته: لکل قوم تاج وتاج هذا القوم‌الشبلی.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله گفت[18] که محمدبن یحیی‌الفرغانی گفت که[19]: از ابوبکرتفلیسی شنیدم و از ابن‌زیزی‌که[20] جنید گفت: اذا کلمتم الشبلی فکلموه من وراءالعرش فان سیوفه تقطردما. فقال له ابن‌عطا هکذی یا باالقاسم[21]، فقال نعم یا احمد، ماظنک بشخص‌السیوف فی‌وجهه والاسنة فی‌ظهره و السهام

عن یمینه و شماله والنار تحت قدمیه. ثم انشاء[۲۲]:

قل للبلاء یجهدلی شهده   قد عزل‌الهجر کما قد ولی[۲۳]

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: شبلی پیشین کسی‌ایدکه این علم با سر منبر برد[۲۴] و برخلق بوغست.

۸ـ جنید گفت[۲۵] که ما این علم در سرداوها و خانه‌ها می‌گفتیم نهان و به اشارت[۲۶]، شبلی آمد[۲۷] وآنرا با سرمنبر برد و برخلق بوغست به تشنیع در شور وی طاقتی[۲۸]، یعنی از اشارت با عبارت آورد. شبلی بیست و دوبار در بیمارستان بود[۲۹].

۹ـ شبلی‌گفته[۳۰]: الحریة هی[۳۱] حریةالقلب لاغیر.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوسعد مالینی[۳۲] حافظ صوفی‌آورده این حکایت از شبلی که وی گفته که: این سر وقت که دارید به‌تاز دارید. فردا همین خواهی داشت و تا جاوید صحبت باوی به‌این می‌بایدکرد[۳۳].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن از ایدر می‌باید برد که فردا گویند منافقان را[۳۴]: ارجعوا وراءکم فالتمسوا نوراً (۱).

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت و[۳۵] وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که: شبلی را هیچیز[۳۶] نیارند شما را ازو، به‌ازین حکایت[۳۷]. گفت: فردا وقت تو نیارندکه این وقت که ایدر داری به برآرند[۳۸].

۱۳ـ هم شبلی گفت[۳۹]: المحب اذا سکت هلک والعارف اذا نطق غرق، و لیس للغریق سوانفس[۴۰].

۱۴ـ کسی[۴۱] فرا شبلی گفت که: مرا دعا کن، این بیت برخواند. بیت[۴۲]:

مضی زمن و الناس یستشفعون بی   فهل لی الی لیلی الغداة شفیع[۴۳]

---

(۱) قرآن، حدید/۱۳.

ومن طبقة الرابعة[۴۴]

ابوعلی الثقفی[۴۵].

۱ـ نام وی محمدبن عبدالوهاب. باحفص حداد دیده و حمدون گازر به نشابور. عالم بوده در علم شرع و هرفن؛ همه را فرو گداشت[۴۶] و به علم صوفیان مشغول گشت[۴۷]. و بوعثمان حیری ویرا نیکو گفتی[۴۸]. ویرا سخن است نیکو[۴۹] در عیوب نفس و آفات افعال. سنه ثمان و عشرین وثلمائة برفته[۵۰].

۲ـ وی گفته[۵۱]: کمال عبودیت عجز است و قصور از تدارك معرفت علل الاشیاء بالکلیه.

۳ـ وهم وی گفته[۵۲]: معرفت‌گنج است لایبعد[۵۳] من بر ولا فاجر.

۴ـ و وی گفته[۵۱]: العلم حیوة‌القلب من‌الجهل و نورالعین من الظلمة.

۵ـ وهم وی گفته[۵۱]: هرکه صحبت دارد بزرگان را نه‌ور طریق حرمت[۵۴]، حرام شود برو فایده‌ی ایشان و برکات نظر ایشان، و ز نور ایشان هیچیز برو پیدا نگردد[۵۵].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از بوعلی ثقفی پرسیدند که: عیش کـه صعبتر[۵۶] و ناخوش‌تر؟ گفت: او که[۵۷] بر نومیدی زید.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۸]: نومیدی دری در کفر[۵۹] دارد، نومیدی از الله کفر است، لاییأس من روح‌الله الاالقوم الکافرون (۱)، لاتقنطوا من رحمة‌الله (۲).

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من‌طبقة. ب، د: «ایضاً» ندارد.

۲ـ ج: + رحمة‌الله علیه د: ابوبکرشبلی نام وی.

۳ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت که.

۴ـ د: + و بر قبر وی این نوشته‌اند.

۵ـ ب: اما نه دارست و. ج: دلف‌بن جحدر.

---

(۱) قرآن، یوسف/۸۷.

(۲) قرآن، زمر/۵۳.

۶ــ د: پس از عدد «۴» تا اینجا ندارد.
۷ــ ب: «که» ندارد.
۸ــ ج: خیرالنساج.
۹ــ الف، ب: آید. د: وشاگرد جنید.
۱۰ــ د: و مذکری مجلس کردی ومالکی مذهب بوده و موطای مالك.
۱۱ــ ب: از امرشنه بود و مولدبه‌سامره.
د: از اسرشنه بود و مولد وی به سامره.
۱۲ــ الف: لاینظر الی.
۱۳ــ ب، ج، د: ینظر.
۱۴ــ ب: فانه عین عیون‌الله.
۱۵ــ د: هشتا و هفت سال بزیست.
۱۶ــ ب: «وثلثمائه» ندارد.
۱۷ــ د: در ماه ذوالحجة.
۱۸ــ د: بوعبدالله باکو.
۱۹ــ الف: گفته که.
۲۰ــ د: ابن زیدی.
۲۱ــ ج، د: یا اباالقاسم.
۲۲ــ ب: و النار تحت قدمه لم‌انشاء شعر.
۲۳ــ ج: «قد» ندارد.
۲۴ــ ب: پیشین کسی آید که این علم با سر منبر بود. د: برسر منبر.
۲۵ــ ب: جنید گفته.
۲۶ــ الف، ب: ما این علم در سردابها و خانه‌ها. د: ما این‌علم درسردابها می‌گفتیم نهان به‌اشارت.
۲۷ــ د: «و» ندارد.
۲۸ــ الف، ج، د: وبی‌طاقتی.
۲۹ــ ب، ج: در بیمارستان بوده. د: شبلی را بیست و دوبار به‌بیمارستان برد.
۳۰ــ الف: گفت.
۳۱ــ ب: «هی» ندارد.
۳۲ــ ج: بوسعید مالینی. د: گفت‌بوسعید مالینی.
۳۳ــ الف: بناز دارید که فردا همین خواهی داشت و تا جاوید صحبت با وی به‌این می‌باید کرد. ج: به‌ناز دارید... و تا جاوید صحبت به‌این.
د: بناز دارید فردا همین خواهد بود و تا جاوید صحبت باو به‌این.
۳۴ــ الف: گفت که آن ایدر. ب: فردا منافقان را گویند.
۳۵ــ ج: «و» ندارد.
۳۶ــ د: شیخ‌الاسلام وصیت کرد و گفت این سخن بنویسید و یاد گیرید که از شبلی هیچ‌چیز.
۳۷ــ د: شما را مه ازین.
۳۸ــ ب: شیخ‌الاسلام گفت که فردا وقت تو نیارند که این که ایدر... ج: وقتی نو.
۳۹ــ ب، هم شبلی گفته. ج: شبلی‌گفته.
د: و هم شبلی.
۴۰ــ الف: للغریب سرانفس. ب:المحب اذا سکت والعارف اذا عرف لیس.
ج، د: ولیس للغریب سوی نفس.
۴۱ــ د: یکی.
۴۲ــ ب: گفت مرا دعائی کن این بیت بگفت شعر. ج: مرا دعائی کن. د: این بیت برخواند شعر.
۴۳ــ ب: الی‌اللیل الغمرات شفیع. ج، د: الی‌لیل الغداة شفیع. نسخهٔ د: پس ازین‌قسمت اضافاتی دارد: شیخ‌الاسلام گفت که پدر من گفت که ابوالمظفر ترمذی گفت که عبدالرحمن‌خراسانی گفت که یکی از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکات بود؟گفت آن تو یا آن ما؟ گفت آن تو و آن من جداست؟ گفت ترا از دویست درم‌پنج درم و مرا یعنی در مذهب از دویست درم‌دویست‌وپنج درم. گفت‌این‌دویست خود دانم این پنج چیست؟ گفت این پنج دیگر وام کنی و بدهی. گفت‌این مذهب کیست؟ گفت: مذهب ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه.
۴۴ــ الف: و من طبقةالرابعة.

۴۵ــ ج: + رحمةالله علیه. .
۴۶ــ الف: فروگداشته. ب: و همه فن را فرو گداشت. د: نام وی محمدبن الوهاب باحفص دیده و با حمدون قصار نیسابوری بوده عالم بوده در علوم شرع و.
۴۷ــ الف: گشته.
۴۸ــ د: نیکو داشتی.
۴۹ــ د: «نیکو» ندارد.
۵۰ــ الف: ثمان و عشرین برفته و ثلثمائه. ب: افعال در اعمال سنه. ج: افعال در اعمال در سنه. د: وآفات اعمال در سنه.
۵۱ــ الف: وی گفت.
۵۲ــ د: گفته که.
۵۳ــ ب: لایعد.
۵۴ــ الف: هر که صحبت کند بزرگان را نه بن طریق حرمت. ب: نه بر طریق حرمت.
۵۵ــ ب: هیچچیز برو پیدا نگردد. د: هیچ بروی پیدا نگردد.
۵۶ــ د: از ابوعلی ثقفی پرسیدند که صحبتی.
۵۷ــ د: آن که.
۵۸ــ د: گفت که.
۵۹ــ ب: نومیدی در درکفی.

و من الطبقة الرابعة ایضاً
ابوعلی الکاتب المصری[1].

۱ــ نام وی حسن[2] بن احمد، از مهینان مشایخ است، صحبت داشته با بوبکر مصری و بوعلی[3] رودباری یگانه‌ی مشایخ وقت. بوعثمان[4] مغربی گوید: هو من السالکین، و ویرا[5] تعظیم داشتی. پیر بوعلی مشتولی اید[6]، صاحب کرامات بود ظاهر. درسنه نیف و اربعین[7] و ثلثمائة برفته ازدنیا، و گویند[8]: سنه ست وخمسین، والله اعلم. از اقران رودباری اید و بایعقوب سوسی[9].

۲ــ شیخ الاسلام گفت که: هرگه بوعلی کاتب شیخ بوعلی رودباری[10] را نام بردی، گفتی که: سیدما[11]، شاگردان وی را ازآن رشك می آمد[12]. ویرا[13] گفتند: چیست این که[14] ویرا سید خود می گوئی؟ گفت: آری، وی از شریعت به حقیقت شد، ما از حقیقت به شریعت[15] می آئیم.

۳ــ شیخ الاسلام گفت: تا مرد از پیشگاه به آستان نفرستند، تو ندانی که او که[16] از آستان واپیشگاه[17] فرستندکیست؟ بس سرد بود که از ناز با نیاز فرستند، از نیاز با نازآی و از طهارت به نماز شو.

۴ــ شیخ الاسلام گفت که: بوعلی کاتب گفت[18]: اصحاب الاوراد لایکون لهم قلوب. وی رامه داشتند[19] از رودباری از بزرگی وی و تمامی علم[20] وی.

۵ــ وی[21] گوید: هرچیزی که برمن مشکل شدی[22]، مصطفی را، صلی الله علیه وسلم به خواب دیدمی و ازو پرسیدمی[23].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: شیخ بوعلی کاتب درهمه مصر ویـرا یك[۲۴] مرید بود که چیزی به‌وی دادی[۲۵]. او بمرد، وی به‌سر گور وی[۲۶] شد، گفت: الهـی، میان من و تو این واسطه بود و شرك، او برفت[۲۷]، توحید من درست‌گـردان[۲۸]، به حـق آنکه توحید من ترا درست شد[۲۹] به‌رفتن او، که باوی نیکوئی کن[۳۰]. هم وی‌گفت که: الله گفت[۳۱]: وصل‌الینامن‌صبر علینا.

۷ـ شیخ‌ابوالقاسم[۳۲] نصرآبادی گوید که: بوعلی کاتب[۳۳] را گفتند که: به‌کدام بهشت مـایل‌تری[۳۴] ازین‌دو: به‌فقر یا به غنا[۳۵]؟ گفت: به‌آنکه بلندتر است درجه و مه است قدرآن، پس این دوبیت برخواند، بیت[۳۶]:

ولست بنظار الی[۳۷] جانب الغنی اذا کانت العلیاء فی‌جانب الفقر

وانی لصبار[۳۸] علـی مـاینـوبنی وحسبك ان‌الله اثنی علی الصبر

ابوعلی المشتولی.

۱ـ نام وی حسن‌بن‌علی‌بن‌موسی المشتولی الصوفی. شیخ‌الاسلام گفت که[۳۹]: وی شاگرد بوعلی کاتب‌اید[۴۰] وآن بایعقوب سوسی. مشتول‌دهی است برده فرسنگی مصر[۴۱]، آنجا بوده، درسنه اربعین و ثلثمائة برفت از دنیا[۴۲]، حدث‌عن‌بکربن سهل.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی مصطفی را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به خـواب دید ویرا گفت: ترا به‌وکیلی درویشان به‌پای کردم. وی‌گفت: یا رسول‌الله[۴۳]، به کـفایت؟ گفت: به‌کفایت[۴۴]. ویراکاری برخاست و درویشان روی به‌وی نهادن به آرزوها[۴۵] و بایست‌ها، و آن همه راست می‌شد که خواسته بودکه به‌کفایت.

آمد به‌استاد خویش، بوعلی کاتب، ویرا بگفت، وی‌گفت: چه کرده بودی[۴۶] یعنی ازجرم، که[۴۷] ترا از میان درویشان بیرون کـردند[۴۸]؟ یعنی درویشی و نداشت مه ازکفایت و توان[۴۹].

۳ـ شیخ‌الاسلام‌گفت، قدس‌الله روحه[۵۰]: او به‌خودی خود، مکر کند ای به مصطفی. نگرغافل نباشی از مکر و غرور[۵۱].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: بوعلی مشتولی از مشتولی بیامد به‌بصره[۵۲] به‌زیارت شیخ بایعقوب[۵۳] سوسی. در بصره می‌گشت، ازکس باز نمی‌خواست[۵۴] که خانه‌ی وی کجاست؟ تا روزی به‌کوئی[۵۵] فروشد، دکان حلاج بود، شاگردکی بد بر آن دکان، نزدیك او رفت[۵۶]. پرسیدکه: حجره‌ی شیخ بایعقوب می‌باید. گفت: ترا او می‌باید؟ گفت: آری. گفت: تو به‌او شوی[۵۷]، ترا گوید که: گردکردارگرد، که هرکه بر او شود این گوید[۵۸]. گفت: آنکه درحجره‌ی او زینه‌ی بود و بران زینه‌درکی بود. وی رفت و دست به‌در حجره‌ی وی بازنهاد[۵۹]. آواز آمد که درآی. درشد[۶۰]. اوراگفت: بیابنشین، من ترا نگویم که برو گردکردار گرد. بیابنشین، یعنی این کار نه همه آن است، چیزیست مه از کردار تو[۶۱].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

بوعلی[۶۲] رازی گوید: اذا رأیت‌الله عزوجل یوحشك من خلقه، فاعلم انه‌یرید ان یؤنساك بنفسه. که‌الله[۶۳] بینی که ترا از خلق خود می‌وحشت‌کند، از حاضر نیاسائی وغایب نجوئی، دان‌که مراد او آن است‌که ترا با خود آرام[۶۴] دهد و انس.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

بوعلی خیران[۶۵] گفت: اذا استندالرجل نام عقله.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت: چون بیدار بود مرد، معلق بود[۶۶].

و من طبقةالرابعة ایضا[۶۷]

مرتعش[۶۸].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: نام وی عبدالله‌بن محمد است. کنیت او ابومحمد نشابوری است[۶۹]، از محله‌ی حیره. به بغداد بود[۷۰]، یگانه‌ی مشایخ عراق‌اید و از ائمه‌ی ایشان[۷۱]. از اصحاب باحفص بود، و جنید را دیده و سید است[۷۲].

۲ـ گفت: عجایب عراق سه‌اید[۷۳]: زعقه‌ی شبلی، و نکته‌ی مرتعش وحکایات جعفر خلدی[۷۴].

۳ــ مرتعش در مسجد شونیزیه بوده بود مقیم در بغداد و آنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائة[۷۵].

۴ــ شیخ‌الاسلام گفت که: مرتعش گفته[۷۶]، امام ظرف، که: هرگز خویشتن به باطن خاص ندیدم[۷۷]، تا خودرا به ظاهرعام ندیدم[۷۷].

۵ــ از وی پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: اشکال و تلبیس و کتمان. پس این بیت برخواند. بیت[۷۸]:

سري و سرك لایعلم به احد   الا الخلیل ولاینطق به ناطق

۶ــ وهم از وی پرسیدند که: ای الاعمال افضل؟ گفت: رویة فضل‌الله. پس این بیت برخواند[۷۹]:

ان المقادیر اذا ساعدت   الحقت العاجز بالحازم

۷ــ و قال المرتعش[۸۰]: افضل الارزاق تصحیح العبودیة علی‌المشاهدة و ملازمة الخدمة علی‌السنة.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: ابوعلی کاتب المصری.
۲ــ د: نام وی حسین.
۳ــ الف: صحبت کرده با. ج: مشایخ‌مصر است. د: مشایخ مصر است صحبت داشته با ابوبکر مصری و ابوعلی.
۴ــ د: ابوعثمان.
۵ــ ب: هومن المساکین. د: ویرا.
۶ــ ب: آید. د: پیر ابوعلی.
۷ــ ب: کرامات بود در سنه ست و اربعین.
۸ــ د: و گویند در.
۹ــ الف، ب: رودباری است. د: رودباری است و ابویعقوب سوسی.
۱۰ــ ب: گفت که بوعلی کاتب. ج: گفت که هرگه بوعلی کاتب. د: که هرگه که ابوعلی کاتب ابوعلی رودباری.
۱۱ــ ب: گفتی سیدما. د: گفتی سیدنا.
۱۲ــ الف: شاگردان وی از آن رشك می‌اید. ب: رشك می‌آمدی. د: شاگردان او را.
۱۳ــ ج، د: ندارد.
۱۴ــ ج: چیست که. د: + می‌گوئی.
۱۵ــ الف: ما از حقیقت به‌شریعت. ب: آری از شریعت به‌حقیقت شده است و ما از حقیقت به‌شریعت. د: او از شریعت با حقیقت آمد و ما از.
۱۶ــ ب: تو ندانی که آن که.
۱۷ــ د: و پیشگاه.
۱۸ــ الف: گفت. ب: بوعلی کاتب شیخ بوعلی رودباری را نام بردی گفتی سیدما گفته. د: ابوعلی.
۱۹ــ ب: مه می‌داشتند. ج: مه داشتند.

۲۰ــ ب: از بزرگی وی تمامی علم وی. ج، د: از بزرگی و تمامی علم وی.
۲۱ــ ب، د: «وی» ندارد.
۲۲ــ ج: هرگه چیزی برمن مشکل شدی. د: هرگه چیزی مشکل شدی برمن.
۲۳ــ ب: بپرسیدی. ج: به‌خواب دیدی و ازو بر رسیدی. د: به‌خواب دیدی و از وی پرسیدی.
۲۴ــ ب: شیخ بوعلی در همه مصر. ج، د: شیخ‌بوعلی کاتب را در همه مصر یك.
۲۵ــ الف: که چیزی به‌وی دادی. د: که چیزی فرا وی می‌داد.
۲۶ــ ب: او بمرد به‌سر گــورِوی. ج: قبروی. د: او بمرد به‌سر قبروی.
۲۷ــ الف: میان من و تو اواسطه بود. ب: واسطه بود و شرك برفت. ج: و شرك آن برفت. د: این برفت.
۲۸ــ ب: درست شد. د: درست گرد.
۲۹ــ الف: توحید من درست شد.
۳۰ــ ب: باوی نیکو کن. د: که به‌او نیکوئی کن.
۳۱ــ ب، وی گفته که الله گفته. ج: هم وی گفته که الله گفته. د: و هم وی گفته که احد گفته.
۳۲ــ د: شیخ ابوالقاسم.
۳۳ــ د: ابوعلی کاتب.
۳۴ــ ب: قایل‌تری.
۳۵ــ ج یا به‌فنا.
۳۶ــ ب: برخواند:شعر.ج: «بیت»ندارد. د: بلندتر است پس این دو بیت بر خواند شعر.
۳۷ــ د: ولست بناظر الی.
۳۸ــ الف: وانی لصباعلی.
۳۹ــ د: «که» ندارد.
۴۰ــ ب: آید.
۴۱ــ الف: مشتولی ده است برده‌فرسنگ مصر. ب: مشتول‌دیهی‌است. د: بر‌بده فرسنگ مصر.

۴۲ــ ب: برفته ازدنیا. ج: وآنجابوده... برفته از دنیا. د: او آنجا در سنه اربعین وثلثمائة برفت حدث عن.
۴۳ــ د: «یا رسول‌الله» ندارد.
۴۴ــ د: «گفت به کفایت» ندارد.
۴۵ــ الف: روی به‌وی نهادن به‌آرزوها. ج: کاری‌برخواست و درویشان روی به‌وی نهادند به‌آرزوی‌ها. د: برخاست درویشان.
۴۶ــ ب، ج: آمد به‌استاد خویش بوعلی کاتب آمد. د: به‌استاد خود آمد. بوعلی کاتب ویرا گفت چه کرده بودی.

۴۷ــ ج: «که» ندارد.
۴۸ــ ب، ج: بیرون کرد.
۴۹ــ الف، ج: درویشی نداشت مه از. ب: ازان کفایت و توان. د: ونداشت و فراغت و وقت مه ازان کفایت بر توان و شغل.
۵۰ــ ب، د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۵۱ــ الف: او به‌خودی خود مکر کند به مصطفی نگر غافل نباشی. ب: به‌خودی خود وکر کند... نگر غافل نباشی و از مکر و غرور ایمن. ج: مکر می‌کند ای به مصطفی نگر غافل نباشی و از مکر و غرور ایمن. د: مکر کند ای به مصطفی نگر صلی‌الله و علیه وسلم تا غافل نباشی از مکر و غرور ایمن.
۵۲ــ الف: از مشتولی بیامد. د: بوعلی مشتولی به‌بصره آمد.
۵۳ــ ب: بویعقوب.
۵۴ــ ب، د: از کسی باز نمی‌خواست. ج: با نمی‌خاست.
۵۵ــ ج، د: به‌کوی.
۵۶ــ ب: شاگردی بود برآن دکان نزدیك آن شاگرد رفت. ج: دکان حلاجی بود شاگرد بود برآن. د: شاگردی بود و برآن دکان.
۵۷ــ د: با یعقوب می‌باید گفت تو با او

شوی.
۵۸ـ ب، ج: هرکه به‌او شود این گوید آنکه در حجرهٔ او. د: هرکه به‌او شود این گوید بر در حجره.
۵۹ـ ب: به‌در حجره باز نهاد. ج: برفت و دست به‌در حجره باز نهاد. د: بر در حجره دست باز نهاد.
۶۰ـ د: درشد و سلام گفت.
۶۱ـ الف: من ترا نگویم برو که گرد کردار گرد بیا بنشین یعنی که این کار. ب: بیابنشین‌یعنی‌که این‌کار نه همه آنست که من ترا بگویم که برو گرد کــردار گرد بیا بنشین چیــزی است به از کردار تو. د: من نگویم‌که گرد کردار گرد این کار نه همه‌آنست چیزی است مه از کردار.
۶۲ـ د: ابوعلی.
۶۳ـ الف: بنفسه‌الله. د: چون الله.
۶۴ـ الف: از حــاضر نـیاسای و غایب نجوی دان که مراد وی آن است کــه ترا به‌خود آرام. ب: و غایب نجوی... ترا به‌خود آرام.
۶۵ـ ب: بوعلی خیر آن.
۶۶ـ الف: معلق بود و سلم. ب: گفت‌که چون دل بیدار بود. د: گفت که چون دل بیدار شود مرد معلق شود. و در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت مرتعش را گفتند فلان کس برروی آب می‌رود. گفت نزدیک من آن کس که خــدای عزوجل او را تمکین مخالفت هــوای نفس دهد بزرگوارتر از آنست که بر روی آب می‌رود.
۶۷ـ ب: و من‌الطبقة الرابعه ایضا. د: و من طبقةالرابعه.
۶۸ـ ب: المرتعش.
۶۹ـ ب: ابومحمد نیسابوری. د: کنیتــه ابومحمد نیسابوری.
۷۰ـ ب: به‌بغداد بوده.
۷۱ـ الف: عراق بود. ب: عراق آید و ائمهٔ ایشان. ج، د: و ائمهٔ ایشان.
۷۲ـ ب: دیده سید بود. ج: دیــده سید بوده. د: باحفص بوده و جنید دیــده سید بوده.
۷۳ـ الف: سه‌اند. ب: سه آید. د: گفته عجایب...
۷۴ـ ج: و حکایات خلدی.
۷۵ـ ب، ج: + و در قــولـی ثلث و عشرین. د: مقیم در بغداد آنجا برفته در سنه ثمان عشرین و ثلثمائة.
۷۶ـ الف: گفت.
۷۷ـ ب: امام طرق که هرگز خــویشتن خاص ندیده‌ام. ج: مرتعش گفته که هرگز. د: خویشتن را.
۷۸ـ الف: برخواند بیت. ب: انشدنــا للمرتعش. د: این بیت بخواند شعر.
۷۹ـ ب: + شعر.
۸۰ـ الف: قال المرتعش.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

عبدالله بن محمدبن منازل.

۱ـ کنیته ابومحمد[2]. از بزرگان مشایخ نشابور بوده[3]، اورا طریقت بود که به‌آن متفرد بود[4] صحبت‌کرده بود[5] با حمدون قصار و طریقت ازوگرفته، و عالم بود[6] به‌علوم ظاهر.

۲ـ بزرگی گفته[7] از مشایخ که: من مردی و نیم شناسم: نیمی نصرآبادی‌اید که مردمان به بدنام نبرد و مردی تمام[8]، عبدالله منازل، که مردمان را خود نام نبرد.

۳ـ در سنه تسع و عشرین اوثلثین و ثلثمائة[9] برفت از دنیا.

۴ـ و عبدالله ابومحمد[10] کان عالماً کتب الحدیث الکثیر و کان له لسان من‌الاخلاص و تصحیح المعاملات.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفت[7]: هرکه درین‌کار بزور در آید فضیحت[11] شود و هر که به‌ضعف درآید ای قوی شود[12]. یعنی به نیاز و حرمت[13] و ارادات درآید نه به‌دعوی وقوت[14].

۶ـ از وی پرسیدند که: عبودیت چیست؟ گفت آن اضطرار است، ترا درو اختیار[15] نیست.

۷ـ هم وی گفته[16]: هر درویشی که آن ترا ضرورت است ترا[17] در آن فضیلت نبود.

۸ـ و هم وی گفته که: هیچ خیر نیست درو که ذل کسب و ذل سؤال و ذل[۱۸] رد نچشیده بود.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالله حداد رازی گفت که: هر که حق تعالی را در جوانی فرو گذارد ویرا در پیری فروگذارند و یاری ندهند[۱۹].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابن باکویه گفت[۲۰] که: عبدالواحد سیاری گفت که محمدبن عبدالله‌الجوسقی گفت که: استحلاء الطاعات[۲۱] بلیة والتلذذ بها علة والفرح بها قلة و فی ترک الطاعات خروج عن‌الملة.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۲]: شریعت بی‌حقیقت بی‌کار است و حقیقت بی‌شریعت بی‌کار است و هر که[۲۳] راه نه میان این دو برد[۲۴] بیکار است.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالله عصام مقدسی، مصطفی را، صلی‌الله علیه وسلم، به خواب دید. او را گفت[۲۵]: یا رسول‌الله، حقیقت این کار که ما در آنیم چیست؟ گفت: شرم از حق که با خلق خالی بی، و برفت، برائر او برفتم، گفتم: یا رسول‌الله، بفزای، گفت: خشنودی بر خلق که با حق بی[۲۶].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالله نباداتی[۲۷] گفت که: مصطفی را، صلی‌الله علیه و سلم، به خواب دیدم، گفتم: یا رسول‌الله، من[۲۸] با کدام قوم نشینم؟ گفت[۲۹]: و از آن قوم که به مهمانی شوند[۳۰]، یعنی درویشان، نه آن قوم که مهمانی[۳۱] کنند، یعنی توانگران[۳۲].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة الرابعة. د: ومن الطبقة الرابعة.
۲ـ ج: ندارد.
۳ـ ب: مشایخ بوده. د: مشایخ نیشابور بوده
۴ـ ب: که بدان منفرد بود. د: که باو متفرد بود.
۵ـ ب: صحبت داشته بود. د: صحبت داشته.
۶ـ ب: عالم بوده.
۷ـ الف: بزرگی گفت.
۸ـ ب: نصرآبادی‌اید. ج: و مرد تمام. د: نیم‌مرد نصرآبادی‌اید که مردمان به بدنام نبرد در سنه.
۹ـ ب، د: و ثلثمائة برفته. ج: اوثلثین برفته و ثلثمائة.

۱۰ـ ب: و عبدالله منازل ابومحمد. د: «و عبدالله» ندارد.
۱۱ـ ب: بزور درآیدی فضیحت. د: هر که درین علم و درین کار بزور درآید او فضیحت.
۱۲ـ الف، د: به‌ضعف درآید قوی شود. ب: درآیدی قوی شود.
۱۳ـ ب، د: به‌نیاز و خدمت.
۱۴ـ د: «و قوت» ندارد.
۱۵ـ ب: گفت اضطرارست. د: ترا در آن اختیار.
۱۶ـ د: وهم وی گفته.
۱۷ـ الف: هم وی گفت که هردرویشی که آن نه ترا ضرورت بود ترا. ب: هر درویشی که ترا بضرورت بود ترا. د: هردرویشی که ترا ضرورت.
۱۸ـ ب: دروکه ذل سوال و ذل کسب و ذل رد. د: هیچ چیز نیست.
۱۹ـ ب: حق تعالی در جوانی فروگدارد ویرا در پیری فرو گدارند. ج: هر که حق الله تعالی در جوانی. د: هرکه حق الله تعالی در جوانی فرو گذارد الله ویـرا در پیـری فرو گـذارد و یاری ندهد.
۲۰ـ الف، د: ابن باکو گفت.
۲۱ـ ب: استجلاب الطاعات. ج: استجلاء الطاعات.
۲۲ـ د: «که» ندارد.
۲۳ـ الف: بی‌کار و هرکه.
۲۴ـ ب، ج، د: این دومی برد.
۲۵ـ د: به‌خواب دید گفت.
۲۶ـ ب: بخشودن بر خلق که با خلق خالی بی. ج: براثر او برفتم و گفتم یا رسول‌الله من با کدام قوم. د: برفتم و گفتم یـا رسول‌الله بیفزای گفت خشنود بی برخلق که با حق بی.
۲۷ـ ب، د: عبدالله نیازانی.
۲۸ـ ب: «من» ندارد.
۲۹ـ ج: «گفت» ندارد.
۳۰ـ الف: به‌آن قوم که. د: با قوم که مهمان شوند.
۳۱ـ د: که مهمان کنند.
۳۲ـ د: در حـاشیه: شیخ‌الاسلام گفت: فراق کوه‌ها را هامون کند، هامون را جیحون کند، جیحون را خون کند، بنگر که آدمی ضعیف را چون کند. بستهٔ وی پدرودهٔ مهرست نام بـر میکـائیل کشته و شکست نام بـر عزرائیل انگیخته. عنایت است نام بر اسرافیل.

و من طبقة الرابعة ايضاً[1]

ابوبکر یزدانیار ارموی.

۱ـ نام وی حسین بن علی بن یزدانیار از ارمیه است[2]. او را طریقت است در تصوف که او[3] به‌آن مختص است، و بعضی مشایخ برو منکر بودند[4]. چون شبلی و جز از وی. عالم[5] بوده به‌علم[6] ظاهر و علوم معامـلات و معارف و ادب. استاد شیخ بوبکر رازی‌اید[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از بوبکر یزدانیار ارمی[8] پرسیدند که: مرد که به حق‌ای برچه‌آید[9]؟ گفت: بر آن اید که وازان نگردد و واز کـه به‌او آمده بود، اوی بنه‌گردد. گفت[10]: این از وجـود است و او کـه[11] از عدم آمده بود؟ گفت[12]: شیرینی مستقبل چشید چنانکه تلخی[13] مـاضی چشید، ایـن کمینه‌اید، وآنکه از وجودایـد، ای هرگز باز نگردد[14].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر یزدانیـار الله‌تعالی را به‌خـواب دید، گفت: خداوندا، حاجت. گفت: چه حاجت خواهی مه ازآن کـم داری[15]؟ نه ترا از دست بند صوفیان برهانیدم؟!

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[16] که رویم گفته[17] بوعبدالله خفیف را که: این کار بذل روح است[18]، نگسو به‌ترهات صوفیان مشغول نشوی ای پسر، و دیده‌ام جائی کـه پرسیدند[19]: ما دست‌بند الصوفیه؟ گفت: الحال المحال و الاشارات الباطله.

۵ـ بوبکـر یزدانیار را قصه‌هاست[20] دراز باصوفیان و انکار ایشان بـرو[21]،

و درآن اشکال است، و مردی بزرگ[۲۲] است و صاحب تلبیس است[۲۳] درظاهر، و محقق درباطن.

۶ـ وی گفته[۱۷]: الملائکة حراس السماء، و اصحاب الحدیث حراس السنة، و الصوفیة حراس‌الله.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالعباس نهاوندی، روزی پس نماز بام، صوفیان همه خفته[۲۴] دید، گفت: بخسبید که وی بگوشد[۲۵]، یعنی امر او و صحبت و دوستی و یاد او[۲۶].

۸ـ قال ابوبکر الرازی: سمعت ابن یزدانیار ماالفرق بین[۲۷] المرید والعارف؟ قال: المرید طالب و العارف مطلوب، و المطلوب مقبول و الطالب مرغوب. وقال: المعرفة تحقق[۲۸] القلب بوحدانیة‌الله[۲۹]، وقال: المعرفة ظهورالحقایق وتلاقی الشواهد. وقال: المحبة اصلهاالموافقة والمحب هوالذی یؤثر رضا محبوبه علی کل شئی. وقال: من استغفر وهوملازم للذنب[۳۰] حرم‌الله‌علیه التوبة والانابة الیه.

۹ـ و ابوبکر الخباز البغدادی کان‌من استاذی الجریری[۳۱]، قال: العیال عقوبة تنفیذ الشهوات الحلال[۳۲].

ابوبکر بیکندی[۳۳].

۱ـ نام وی محمد، شاگرد بوعبدالله مغربی‌اید[۳۴]، استاد شیخ بوبکر رازی اید[۳۵] صاحب تاریخ و حکایات[۳۶].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ‌بوبکر بیکندی[۳۷] گفت که: الله مهر خود بر دلها قسم کرد[۳۸]. مهر گفت: خداوندا، هردل را از من نصیب دادی، مرا چه دادی؟ گفت: نام[۳۹].

۳ـ و هم وی گفت[۴۰]: المحبة فی‌القلب، و المعرفة فی‌الفؤاد، والایمان فی‌الصدر، والوجد فی‌السر لانه‌سر.

ابوبکر بن عیسی المطوعی[۴۱].

من اهل ابهر، من اقران ابی بکر بن طاهر[۴۲] واکبر منه. دخل ابوبکر[۴۳] علیه وهو فی الموت، فقال له: احسن ظنك بربك، ففتح عینه وقال: لمثلی یقال هذا الکلام؟ ان ترکنا عبدناه وان دعانا اجبناه. مات سنه خمس و ثلثمائة[۴۴].

و من طبقة الرابعة ایضاً[۴۵]

ابوبکر بن طاهر الابهری[۴۶].

۱ـ نام وی عبدالله بن الحارث الطائی، از مهینان مشایخ جبل است[۴۷]، از اقران شبلی بوده و عالم بوده و ورع[۴۸]. صحبت داشته[۴۹] با یوسف حسین رازی. رفیق[۵۰] مظفر کرمانشاهی بوده و جز ازو[۵۱].

۲ـ شیخ مهلب مصری گوید، مهلب[۵۲] بن احمد بن مرزوق، که:

با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا آن منفعت کرد که از صحبت شیخ بوبکر طاهر ابهری[۵۳]، در سنه ثلثین و ثلثمائة برفته از دنیا.

۳ـ پرسیدند از وی که: حقیقت چیست؟ گفت: همه‌ی آن علم است، و پرسیدند از علم، گفت: همه‌ی آن حقیقت است.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۴]: اگر در دریای چین کشتی بشکنند، ما می‌تاوان باید داد که حساب ورماست[۵۵].

۵ـ و قال ابوبکر بن طاهر[۵۶]: الجمع جمع المتفرقات، و التفرقة تفرقة ـ المجموعات فاذا[۵۷] جمعت قلت الله و لاسواه و اذا فرقت[۵۸] نظرت الی الکون. و قال: جمعهم فی آدم و فرقهم فی ذریته[۵۹].

و من طبقة الرابعة[۶۰]

ابوبکر بن ابی‌سعدان[۶۱].

۱ـ نام وی احمد بن محمد بن ابی‌سعدان، بغدادی است[۶۲]، از یاران جنید و

نوری است و از اقران رودباری. وی عالم ترمشایخ وقت بوده به علوم[۶۳] این طایفه و علم شرع.

۲ـ بوالحسن بن حدیق گوید[۶۴] و بوالعباس فرغانی که: نماند درین زمان این طایفه را جز ز دو تن[۶۵]: بوعلی رودباری به مصر[۶۶] و بوبکر بن ابی‌سعدان به عراق، و بوبکرفهم تر از بوعلی[۶۷] بود.

۳ـ وی گفت[۶۸]: هر که با صوفیان صحبت کند باید که ویرا نفس نبود و دل نبود[۶۹]، و ملك نبود، چون به چیزی[۷۰] نگرد از اسباب، از آنچه بلوغ قصد و یست بیفتد و بیرد و به‌آن نرسد.

۴ـ وی گفته[۷۱]: الصوفی هوالخارج عن‌النعوت و الرسوم، والفقیر هو الفاقد للاسباب، فقدالسبب[۷۲] اوجب له اسم‌الفقر[۷۳] و سهل له الطریق الی‌المسبب و قال ابن‌ابی‌سعدان: الانقطاع عن‌الاحوال سبب الوصول الی‌الله.

۵ـ وقال: من لم‌یتظرف فی‌التصوف فهو غبی[۷۴].

شیخ‌الاسلام گفت که:

ابوبکر عطوفی،

شاگرد جنیداید[۷۵].

۱ـ و هو محمد بن علی بن‌الحسن بن وهب‌العطوفی[۷۶]، حدث بمصر عن‌الحسن بن سفیان و ابوجعفرالفریابی و مطین توفی[۷۷] بالرملة سنة خمس و اربعین وثلثمائة.

۲ـ بونصر ترشیزی[۷۸] مرا گفت که شیخ عبدالله[۷۹] رازی گفت، که بوبکر عطوفی گفت، که استاد من جنید گفت[۸۰]: ارکسی بینید که ایمان دارد به‌این طایفه و این سخنان بپذیرد، زینهار ویرا گویید تا مرا[۸۱] به‌دعا یاد دارد.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حلاج گوید درآخر کتاب «عین جمع» که: هر که[۸۲] به‌این سخنان ما ایمان دارد، و چاشنی دارد، ویرا از من سلام‌کنید.

۴ـ و شیخ عمو گوید که[۸۳]: شیخ سیروانی گفت: ار پای دارید به‌خراسان

شید[۸۴] به زیارت کسی کش ما دوست[۸۵].

۵ـ و شیخ عباس گفت، که شیخ سیروانی گفت: من وصیت کنم[۸۶] شما را به نیکوئی به کسی که شما را دوست دارد.

۶ـ شیخ الاسلام گفت که: آن کس که این طایفه را دوست دارد، وی را نقد است[۸۷]، یعنی بهر الله را دوست می‌دارد، تا خود به اینان چه بود[۸۸]، و گفت: تا کسی نبود که الله تعالی باوی گوه ندارد یعنی[۸۹] از دوستی و عنایت، او به اینان ذره‌ای نیارند، یعنی[۹۰] دوستی و قبول.

۷ـ وانشد[۹۱].

سلام رایح غادی علی ساکنة الوادی[۹۲]

علی من حبه فرض علی الحاضر والبادی

۸ـ شیخ الاسلام گفت که: بوبکر[۹۳] کاردگر گوید که: مشتاق[۹۴] به در مرگ لذت بیش از آن یاود که زنده[۹۵] از شربت شهد.

۹ـ شیخ الاسلام گفت که: بدان خدای که جز ازو[۹۶] خدای نیست که هو بخت را هرگز[۹۷] روز می ناید نیکوتر و با راحت‌تر و خوش‌تر از آن روز، که عزرایل[۹۸] به وی آید، روز پسین، وگوید: مترس، به ارحم‌الراحمین[۹۹] می‌شوی، و با وطن خود می‌رسی، و به عید مهین[۱۰۰] می‌روی، این جهان منزل است و زندان[۱۰۱] مؤمن است، این ایدر عاریتی بهانه است[۱۰۲]، تا یك راه که بهانه فرا برد و درحقیقت باز شود[۱۰۳]، و مرد به زندگانی جاوید رسد. شعر[۱۰۴]:

موت‌التقی حیوة لا انقطاع لها قدمات قوم و هم فی‌الناس احیاء

۱۰ـ شیخ الاسلام گفت[۱۰۵] که: شیخ بوبکر سقا گوید[۱۰۶]:

در کشتی بودم، باد خاست[۱۰۷] و موج، و خلق فریاد در گرفت[۱۰۸] به دعا کردن. درویشی بود در کشتی، سر در گلیم پیچیده[۱۰۹]، فراوی شدند، گفتند[۱۱۰]: دیوانه‌ای، خلق در دعا و زاری‌اند[۱۱۱]، تو هم چیزی گوی! سر از گلیم بیرون کرد و این بیت بگفت[۱۱۲]:

عجبت لقلبک کیف انقلب و شدة حبک لی لم ذهب

و سر برد در گلیم. گفتند[۱۱۳]: ایـن چه دیوانه ایست[۱۱۴]! فرازو می گویند که دعا کن می بیت خواند. باز سر از گلیم بیرون کرد دیگر نیمه‌ی بیت بگفت. آن باد و شور لختی کم شد. باز فراوی گفتند که: چیزی بگوی سر بیرون کرد و بیت دیگر بگفت[۱۱۵]:

و اعجب مـن ذا و ذا اننی اراک بعین الرضا فی‌الغضب

موج بیارامید و باد ایستاد[۱۱۶].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: او دو بیت آرد، من سیم آن[۱۱۷] دیده‌ام جای دیگر و آن این است[۱۱۸]:

فان جدت بالـوصل اجبتنی[۱۱۹] و الا فهـذا لطـریق العطب[۱۲۰]

و ابوبکر المصری[۱۲۱].

۱ـ نام وی محمدبن ابراهیم است[۱۲۲]. استاد ابوبکر دقی و قرافی‌اید. شاگرد زقاق مهین‌اید[۱۲۳]. بـا جنید و نـوری صحبت داشته. توفـی فی شهر رمضان سنة[۱۲۴] خمس و اربعین وثلثمائة مع ابی بکر[۱۲۵] العطوفی.

۲ـ بوبکر[۱۲۵] مصری گوید که[۱۲۶]: با جنید بودم و بوالحسین نوری و جماعتی از مشایخ[۱۲۷] صوفیان، و قوال چیزی می‌خواند. نـوری برخاست و رقص می‌کـرد، فراسر جنید رسید، گفت: خیز، وی نشسته بـود، و ایـن آیت برخواند[۱۲۸]: انمـا یستجیب الذیـن یسمعون (۱) الآیـه[۱۲۹]. جنید گفت: و تری‌الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مرالسحاب (۲)[۱۳۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: «ایضاً» ندارد. د: و من‌الطبقة الرابعة.
۲ـ الف: «است» ندارد.
۳ـ د: «او» ندارد.

---

(۱) قرآن، انعام/۳۶. (۲) قرآن، نمل/۸۸.

۴ـ ب، د: بعضی از مشایخ. ج: بعضی از مشایخ برو منکر شدند.
۵ـ ب: جز ز وی و او عالم. ج: جز زوی عالم. د: و جز زو وی عالم.
۶ـ د: علوم.
۷ـ ب: رازی آید. د: معارف و آداب استاد شیخ ابوبکر.
۸ـ ب: یزدانیار ارموی. د: یـزدانیار آبتی.
۹ـ الف: مرد که به‌حق آید برچه آید. ب: مرد که به‌حق آید به‌چه آید. د: مرد که برحق اید برچه اید.
۱۰ـ ب: گفت که برآن آید کـه وزان نگردد و آز که به‌او آمده بود بنـه گردد. ج: که وزان نگرده و وازکه به‌او آمده بودی بنه گردد و گفت. د: که وزان نگردد و ازو که باو آمده بودی بنگرد و گفت.
۱۱ـ الف: این وجود است. د: وجـود است او که.
۱۲ـ الف: گفت که.
۱۳ـ د: تلخی.
۱۴ـ الف: و آنکه از وجـود آید اوی هرگز باز نگردد. ب: این کمینه آید و آنکه از وجود آیدی هرگز بـاز نگردد. د: آنکه از وجود اید هرگـز باز نگردد.
۱۵ـ ب، د: از آن که دادم ترا. ج: از آن که دادم.
۱۶ـ د: گفت این آنست.
۱۷ـ الف: گفت.
۱۸ـ د: «است» ندارد.
۱۹ـ ب: جائی کـه پرسید. ج: کـه پرسیدند که.
۲۰ـ ب، ج: قصه‌ایست. د: قصه است.
۲۱ـ د: ایشان بدو.
۲۲ـ د: و مرد بزرگ.
۲۳ـ د: «است» ندارد.
۲۴ـ الف: روزی نماز بام. ب: نمـاز بامداد صوفیان را همه. د: روز پس نماز بربام شد صوفیان همه خفته.
۲۵ـ ب، ج، د: گفت همه بخسبید که او بکوشد.
۲۶ـ ج، د: و دوستی بازو.
۲۷ـ یزدانیار سئل ماالفرق بین.
۲۸ـ الف: المعرفة محقق.
۲۹ـ ب: + تعالی.
۳۰ـ ب: ملازم الذنب. د: ملازم‌المذنب.
۳۱ـ الف: الخباز بغدادی. ج: من استاد الجریری. د: کان من‌اصحاب‌الجریری.
۳۲ـ ب، ج، د: تنغیذ شهوات الحلال.
۳۳ـ ب: ابوبکر بیوکندی.
۳۴ـ الف: عبدالله المغربی بود. ب: آید.
۳۵ـ الف: «اید» ندارد. ب: آید. د: و استاد ابوبکر رازی.
۳۶ـ د: صاحب تواریخ و حکایات.
۳۷ـ ب: ابوبکر بیوکندی. د: ابوبکر بیکندی.
۳۸ـ د: قسمت کرد.
۳۹ـ ج: «گفت نام» ندارد.
۴۰ـ ج، د: هم وی گفته.
۴۱ـ الف: ابوبکربن عبدالله‌بـن عیسی المطوعی.
۴۲ـ د: طاهر الابهری.
۴۳ـ د: دخل ابی‌بکر.
۴۴ـ ب: ان ترکناه عندناه وان دعـانا اجبناه شعر وان قلت لی‌مت مت سمعا و طاعة الابیات مات سنة خمس ثلثین وثلثمائة.
۴۵ـ الف: و من طبقة الرابعة. ب: ومن الطبقة. د: ومن طبقةالرابعة.
۴۶ـ د: ابوبکر طاهرالابهری.
۴۷ـ د: مشایخ جبالست.
۴۸ـ ب: از اقران شبلی و ورع. ج: از اقران‌شبلی بوده و ورع. د: از اقران شبلی عالم بود با ورع.
۴۹ـ الف: صحبت کرده.
۵۰ـ د: بایوسف‌بن حسین‌رازی و رفیق.

۵۱ــ ب: کرمانشاهی بود و جزو. ج: و جزو.
۵۲ــ ب: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ‌مهلب مصری گوید و هومهلب. د: شیخ الاسلام گفت که شیخ مهلب مصری.
۵۳ــ الف: با هیچکس صحبت نکردم با مشایخ. ب: که مرا آن منفعت کرده که صحبت شیخ ابوبکر طاهر ابهری. ج: که صحبت شیخ بوطاهر ابهری. د: که مرا منفعت کرد که از صحبت شیخ ابوبکر طاهر ابهری.
۵۴ــ د: «که» ندارد.
۵۵ــ ب: که حساب برماست. د: کشتی بشکنند ما را تاوان می‌باید داد که حساب در ماست.
۵۶ــ د: وقال ابوبکر طاهر.
۵۷ــ ب: و اذا.
۵۸ــ ب: و اذا تفرقت.
۵۹ــ ب: فی ذریتهم.
۶۰ــ ب، د: و من‌الطبقة الرابعة ایضاً.
۶۱ــ ب: ابی‌بکربن ابی سعدان.
۶۲ــ د: بغدادی اید.
۶۳ــ د: وقت بود به‌علوم.
۶۴ــ الف: بوالحسن بن الحدیق. د: بوالحسین‌بن حدیق.
۶۵ــ الف: جز ازو دو تن. ب: نماندواین طایفه را درین زمانه جز دو تن. د: جز دو تن.
۶۶ــ الف: در مصر. ب، د: ابوعلی رودباری.
۶۷ــ الف، ج: «بود» ندارد. ب: و بوبکر فهیم‌تر. د: ابوبکر تیز فهم‌تر از ابوعلی رودباری بود.
۶۸ــ د: وی گفته.
۶۹ــ الف: و دل بود. ب: صحبت دارد ویرا نفس. ج: صحبت داشته بایدکه. د: صحبت داشت باید که.
۷۰ــ ب: چون با چیزی.
۷۱ــ الف: وی گفت.
۷۲ــ ج: «السبب» ندارد.
۷۳ــ ب: اسم الفقیر.
۷۴ــ الف: من لم یتطرف بالتصوف. ب: من‌لم یتطوف. ج: فهوغنی. د: من‌لم یتطرف فی‌التصوف فهو غنی.
۷۵ــ الف، ج: بوبکر شاگرد جنیداید. د: ابوبکر شاگرد جنیداید.
۷۶ــ ب، ج: علی‌بن‌الحسین. د:القطوفی.
۷۷ــ الف: و ابوجعفر الفریابی. ب: عن‌الحسن‌بن السفیان و جعفرالفریانی و مطبق. ج: و جعفرالفریابی. د: عن‌الحسن بن‌السفیان و جعفرالفویابی توفی.
۷۸ــ الف: بونصر ترشقری. ج: بونصر ترشغزی. د: ابونصر ترشیذی.
۷۹ــ ب، ج: شیخ بوعبدالله.
۸۰ــ ب، ج، د: استاد من گفت جنید.
۸۱ــ الف: ایمان دارد با این طایفه واین بپذیرد زینهار ویرا گویند تا. ب: ارکسی بیند که ایمان دارد به‌این طایفه و این سخنان بپذیردزنهارویرا گویند که تا مرا ج: و این بپذیرد. د: اگر کسی بینید که بدین طایفه ایمان دارد و این سخنان بپذیرد و زینهار او را گویید.
۸۲ــ الف: در آخر کتاب که هرکه. ب: در آخر کتاب خود هرکه. د: کتاب‌عین الجمع که هرکه.
۸۳ــ ب: شیخ عمو گفت که. ج: وشیخ عمو گفت که.
۸۴ــ الف: به‌خراسان شوید. ب: اریاری دارید.
۸۵ــ ب: ما دوست دارد. د: کس‌کش ما دوستست.
۸۶ــ ب: گفت می وصیت کنم. د: گفت: استوصوا بمن یحبکم که من وصیت می‌کنم.
۸۷ــ الف: به‌کسی‌که‌آین طایفه را دوست دارد آن ویرا نقد است. ج: به‌کسی

که شما را دوست دارد ویـرا نقـد است. د: گفت هر که این طایفه را.
۸۸ــ ب: الله را می‌دوست دارد تا خود پایانان چه بود. د: یعنی از بهـرالله می‌دوست دارد.
۸۹ــ ب: نبود که الله با وی کره‌ندارد یعنی. ج: با وی کواه ندارد. د: با وی کوه یعنی.
۹۰ــ ب: اوبپایانان ذره‌ای بناندآرد یعنی. ج، د: ذره‌ای نیاز ندارد.
۹۱ــ ب، د: وانشدتا.
۹۲ــ ب: سلام راح من عادی علی ساکنة الوادی الابیات شیخ‌الاسلام گفت.
۹۳ــ د: ابوبکر.
۹۴ــ د: + او.
۹۵ــ الف: بیش از آن یابد که. د: لذت بیش یابد از آنکه زنده.
۹۶ــ ب: به‌آن خدای که جزوی. ج: به‌آن خدای که جز زو. د: گفت به‌آن‌خدای که جزو.
۹۷ــ ب: خدای نیست هرنیك بخت بنده را هرگز. ج، د: که‌نیك‌بخت رامرگز.
۹۸ــ د: عزرائیل.
۹۹ــ ب، ج: روز پسین گوید. د: روز پسین گوید که مترس که با ارحم‌ـ الراحمین.
۱۰۰ــ ب: عید معین.
۱۰۱ــ ب: این جهان زندان.
۱۰۲ــ ب: عاریتی است. د: مؤمن است ایدر عاریتی است.
۱۰۳ــ ج: «و» ندارد.
۱۰۴ــ الف، د: «شعر» ندارد.
۱۰۵ــ ج: گوید.
۱۰۶ــ ب: گوید که.
۱۰۷ــ ج، د: باد برخاست.
۱۰۸ــ د: فریاد برگرفتند.
۱۰۹ــ ب: سر در گلیمی پیچیده. ج، د: در کشتی درویشی بود.
۱۱۰ــ د: فرا وی شدم، گفتم.
۱۱۱ــ د: «اند» ندارد.
۱۱۲ــ الف: + بیت.
۱۱۳ــ ب: و سر در گلیم کشید گفتند.
۱۱۴ــ ب: دیوانه است فرا وی می‌گویند که چیزی بگوی. ج، د: دیوانه است.
۱۱۵ــ ب: فرا او می‌گویند که دمایی‌کن همین بیت خـواند... و بیتی دیگر بگفت شعر. د: و این‌بیت دیگر بگفت.
۱۱۶ــ ب: و باد بایستاد. ج: و باد ساکن شد و باز ایستاد. د: و بـاد ساکـن شد.
۱۱۷ــ د: دو بیت آورد من سیم او.
۱۱۸ــ ب: + و برخواند. ج: و ایـن آنست و برخواند. د: و این بیت بر خواند.
۱۱۹ــ ب: احبتنی. ج، د: احببتنی.
۱۲۰ــ ب: الطریق‌الغیب. ج: طریق‌العتب.
۱۲۱ــ د: ابوبکر مصری.
۱۲۲ــ د: «است» ندارد.
۱۲۳ــ الف: استاد دقی آید و قرافـــی شاگرد زقاق مهین آید. ب: دقی آید و قرافی و شاگرد زقاق مهین آید. ج: استاد بوبکر دقی. د: و قوافی آید شاگرد زقاق مهین.
۱۲۴ــ الف: صحبت کرده توفی فی شهر رمضان سنه. ج: صحبت داشت توفی. د: باجنید صحبت داشته و نوری‌دیده فی رمضان.
۱۲۵ــ د: ابوبکر.
۱۲۶ــ ج: «که» ندارد.
۱۲۷ــ ب: و بـوالحـسن نـوری. د: و جماعت از مشایخ.
۱۲۸ــ الف: خیز و وی نشسته. ب: این برخواند. د: خیز وی نشسته.
۱۲۹ــ ب، ج، د: یسمعون و الـموتـی. هرسه نسخه الآیه ندارد.
۱۳۰ــ ب: + الآیه.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابوالخیر التیناتی الاقطع[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی حماد است، غلام بوده، به‌تینات ـ تینات[3] دهی است به ده فرسنگی مصر ـ به‌کوه لبنان بودی و گویندکه تینات از مصیصه است، از ولایت مغرب و سلمه[4]. یك دست بوده، زنبیل بافتی به‌یك دست. کس ندانند که چون می‌بافت[5]. ویرا دیده‌اند به‌دو دست چون کسی نبودی[6]. و با شیر[7] موانست داشت، و وی زینهار زمین بود در وقت خود، و مشرف بر احوال خلق. در سنه نیف و اربعین[8] و ثلثمائة برفته از دنیا. گویند که[9]: اصل وی از عرب بود، به تینات نشست[10].

ویرا آیات و کرامات ظاهر بوده بسیار. صحبت داشته با بوعبدالله جلا[11] و جنید و جز زو از مشایخ[12]. و یگانه بوده درطریقت توکل و تیز فراست[13].

۲ـ بوبکر[14] رازی گوید که وی این دوبیت انشاء کرد برمن[15]:

اتحل الحب[16] قلبه والحنین	و محاه الهوی فمایستبین[17]
ماتریة الظنون الا ظنونا	وهواخفی من ان تریه الظنون[18]

۳ـ وقال ابوالخیر[19]: حرام علی قلب مأسور یحب الدنیا ان یسیح فی روح الغیوب[20].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، که وی گفت[21]: هرکه عمل خود ظاهر کند مرائی است، و هرکه حال خود ظاهر کند مدعی است.

۵ـ وی وقتی یکی را دید که برآب می‌رفت، وی برکران[22] دریا بود، آن

مرد را بدید کــه بر آب می‌رفت[۲۳]، گفت: این چه بدعت است، باخشکی آی و می رو[۲۴].

۶ـ وقتی یکی دید از مشایخ که در هوا می‌رفت، رکوه در دست، گفت[۲۵]: این چه بدعت است، فرود آی و می رو[۲۴]. بانگ[۲۶] بروی زد آخر گفت: کجامی‌روی؟ گفت: به‌حج. گفت اکنون برو[۲۷].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت: کـرامات فـروش تا مرا قبول کنند مغرور است[۲۸]، و کرامات خراگرچه[۲۹] بانگ سگ نکند، سگ است: یعنـی حقیقت نه کـرامات است، ورای آن[۳۰] چیـزیست، آن زهاد و ابدال را خـوش آید[۳۱]، صوفـی و عارف خود از کرامات مه، وی کرامات کرامات است[۳۲].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۳] که: عباس‌بن محمدالخلال گوید از مروکه: بوالخیر تیناتی[۳۴] مرا گفت که: مرقع درگردن افکنـده‌ای، کجا می‌شوی[۳۵]؟ به‌طـرسوس و بیت‌المقدس؟ چرا نه به‌کنجی بازنشینی، روی فرازوکنی[۳۶]؟

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن کنج کجا بود؟ جائی که تو نبی[۳۷].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوالخیر[۳۸] تیناتی را پسری بـود، عیسی نام، به دوستی نام[۳۹] عیسی مریم باز کرده بود، ویرا گفته بود کـه[۴۰]: چون عیسی به‌زمین آید، ویرا از من سلام کن[۴۱].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوصالح حدثانی گوید[۴۲]، نام وی هارون، که در خانه‌ی بوالخیر تیناتی[۴۳] شدم به زیارت، مرا گفت: اکنون سفرکجا می کنی؟ گفتم: به طرسوس. گفت: امسال به[۴۴] کجا نیت داری؟ گفتم: نیت مکـه دارم[۴۵]. گفت: الله شما را چیـزی داد[۴۶]، حق آن بنه دانستید و آنرا نیکـو نداشتیـد[۴۷]، شما را در بادیه‌ها و دریاها پـرکند[۴۸]. بوصالح گفت: ای شیخ، حـج و غزا می‌گـوئی؟ گفت: آری حج و غزا، چرا نه سروقت گیرید و به‌آن باز نشینید[۴۹]؟

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: مریدی پیش بوالقاسم[۵۰] خـلال مـروزی شد، از وی‌دستوری خواست که به‌سفر شوم[۵۱]. پیر گفت: چرا می‌روی؟ گفت: آب‌که نرود[۵۲]

تیره‌گردد. پیر گفت: خود دریا باش، که نه رود، تیره نگردد[۵۳].

۱۳ـ حسن گوید، خادم بوالخیر تیناتی[۵۴]، که: روزی شیخ نشسته بود، گفت وعلیکم‌السلام. گفتم: بافرشتگان می‌گوئی[۵۵]؟ گفت: نه که یکی[۵۶] از فرزندان آدم در هوا می‌گذشت و برمن[۵۷] سلام کرد، او را جواب دادم.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[۵۸]: پیری بود نام وی زهیربن بکیر[۵۹]، به رمله بوده، عالم و مصنف[۶۰]، تنگ وقت بوده، مردی جلیل بود[۶۱]. او گوید که[۶۲]: به روزگاری مرا موالی فرا چشم نیامدی[۶۳] و به‌کس نداشتمی، مگر ایشان که[۶۴] به‌اصل از عرب بودی، تا شبی به خواب[۶۵] دیدم حلقه حلقه تا به در آسمان ازین طایفه جوق جوق[۶۶]، مرا گفتند: پسر بکیر، این همه دیدی[۶۷]؟ همه موالی‌اند از عجم، در میان ایشان یك نیست از عرب[۶۸].

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: من سیزده بوالخیر شناسم[۶۹] ازین طایفه، همه[۷۰] مولایان بودند؛ سیدان[۷۱] جهان: بوالخیر تیناتی و بوالخیر عسقلانی و بوالخیر حمصی و بوالخیر مالکی و بوالخیر حبشی، پسین بوالخیرا‌ید[۷۲].

۱۶ـ شیخ عمو و عباس می فخر کردند به دیدار شیخ بوالخیر[۷۳] حبشی. به مکه بوده مجاور[۷۴].

۱۷ـ وقتی مردی در مسجد حرام آمد. گفت: کجااند اینان‌که می جوانمردان گویند؟ همه اینان‌اند، یعنی صوفیان[۷۵]؟ ساعتی بود، شیخ[۷۶] بوالخیر می‌آمد و هیبت در وی وخشم و زردی بر روی وی برون داده[۷۷]، چنانکه دانسته[۷۸] بود آن سخن، گفت: می‌گویند جوانمردان کجااند؟ مردی باید[۷۹] تا جوانمرد بیند.

ابوالخیر العسقلانی[۸۰].

دخل ببغداد و اقام بها و صحب[۸۱] اهلها ثم خرج منها[۸۲] الی الدسکرة وتزوج بها و مات بها[۸۳] رحمه‌الله.

و بوالخیر حمصی[۸۴].

قطع‌التیه مراراً علی‌التوکل، توفی بعدالعشر و ثلثمائة[۸۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ج: ابوالخیر التیناتی‌الاقطع رحمه‌الله. د: ابوالخیر تیناتی الاقطع.
۳ـ الف: به‌تینات بودی تینات. د: به تینات و تینات.
۴ـ ب: مغرب سلمه و او یك دست. د: «سلمه» ندارد.
۵ـ کس نداند چون می‌بافت. ج: زنبیل بافتی کس نداند. د: یك دست بود و زنبیل بافتی به‌یك دست نداانستندکه چون بافتی.
۶ـ د: ویرا دیده‌اند که به‌دو دست چون کسی نبودی بافتی.
۷ـ د: و با شهر.
۸ـ ب: در سنه اثنین و اربعین.
۹ـ د: «که» ندارد.
۱۰ـ ب: از عرب بوده. د: از عرب بوده به‌تینات نشستی.
۱۱ـ الف، صحبت داشته بود با بوعبدالله جلا. د: ظاهر بوده و صحبت کرده بابوعبدالله جلا.
۱۲ـ الف: و جزاز و از مشایخ.
۱۳ـ ب: توکل و فراست. د: یگانه بود در طریقت. و توکل و تیز فراست.
۱۴ـ د: ابوبکر.
۱۵ـ ب: انشاء کرده برمن.
۱۶ـ ب: انحل القلب.
۱۷ـ الف: الهوی ما یستبین.
۱۸ـ الف: و هذا خفی من‌ان. ج: و من ان تراه الظنون.
۱۹ـ ب: قال ابوالخیر.
۲۰ـ الف، ب: روح العیوب.
۲۱ـ الف: وی گفت که. ج: گفت وی گفته. د: گفت که وی گفت هرکه.
۲۲ـ د: وی برکنار.
۲۳ـ ب: از «وی برکران دریا» تا اینجا ندارد. ج: مرد را دید. د: «آن مرد را بدید که برآب می‌رفت» ندارد.
۲۴ـ ۲۴ـ ج: ندارد.
۲۵ـ ب: وقتی دیگری دید که درهوا می‌رفت گفت. د: وقتی یکی را دید از مشایخ که برهوا می‌رفت.
۲۶ـ ب: وبانگ.
۲۷ـ د: گفت برو. و در این جا درحاشیه اضافات زیر را دارد: شیخ‌الاسلام گفت که ابوالخیر اقطع را پرسیدند: سبب دست بریدن تو چه بود؟ گفت عیالان مرا فقر و فاقه پیش آمد وچند روز چیزی نیافتیم که بخوریم. ازمن چیزی خواستند. نداشتم به‌کنار جسر بغداد آمدم و دست به‌سوال بیرون کردم. توانگری از اهل‌سلطان برگذشت خواست که چیزی به‌من دهد دست به کیسه فرو کرد طراری کیسهٔ او را شکافته بود و زر را برده. مرابگرفت و بانگ برآورده که تو طراری و به نزدیك سلطان برد. سلطان مرا گفت‌ـ دروغ نتوانستم گفت که از طاعت و خدمت حق بسیار دزدیده بودم ـ گفتم هستم. ایشان ندانستند که من چه می‌گویم. دستم ببریدند. گفتم آن‌دست بریدهٔ من به من دهید که من در همهٔ عمر خویش یکبار دست به‌مخلوقی برداشته‌ام بریدن مکافات‌یافتم تا دست را در پیش خود بینم و همهٔ عمر در آن می‌نگرم تا دل و سر از دست‌عبرت

گیرد و جز بحق ننگرد تا به قطیعت و جدائی مبتلا نگردد.
۲۸ـ ب: گفت که کرامات فروش تا ویرا قبول بود. ج: گفت که کرامات‌فروش تا مرا قبول کنند معزول است.
۲۹ـ الف: و کرامت خر. ب: ارچه. د: و کرامات خوار.
۳۰ـ د: و رای این.
۳۱ـ الف: خوش‌اید.
۳۲ـ الف: خود از کرامت مه وی‌کرامت کرامات است. د: خود از کرامات وی کرامات کرامت است.
۳۳ـ ب: گوید.
۳۴ـ ب: محمدالحلال. ج: تینانـی. د: ابوالخیر تیناتی.
۳۵ـ د: کجا می‌روی.
۳۶ـ ب: روی فراروی کنی. د: چرا نه به‌کنج باز نه‌نشینی.
۳۷ـ ب: تو نه‌بیند.
۳۸ـ د: ابوالخیر.
۳۹ـ د: «نام» ندارد.
۴۰ـ ب: و ویرا گفت بود که.
۴۱ـ الف: سلام گوی.
۴۲ـ د: + که.
۴۳ـ ب: درخانهٔ تیناتی. د: ابوالخیر تیناتی.
۴۴ـ ب: «به» ندارد.
۴۵ـ د: گفتم به‌مکه.
۴۶ـ ب: الله چیزی شما را داد.
۴۷ـ ب: نیکو بنداشتید.
۴۸ـ ب، ج، د: پراکنند.
۴۹ـ چرا سروقت گیریدو به‌آن باز نشیند.
۵۰ـ گفت مریدی پیش ابوالقاسم.
۵۱ـ ج: دستوری خاست. د: که سفر شوم.
۵۲ـ ب: گفت که نرود. ج: پیرگفت کجا می‌روی. د: پیر گفت چرا روی گفت آبی که نرود.
۵۳ـ ب: وحسن گوید خود دریا. ج: از «پیر گفت تا نگردد» ندارد. د: خود چرا دریانباشی‌که نرود وتیره نگردد.
۵۴ـ ب: حسن گویدکه خادم. د: ابوالخیر تیناتی.
۵۵ـ ب: گفت که وعلیك‌السلام گفتم‌که بافرشتگان. ج: با فریشتگان‌می‌گوئی.
۵۶ـ ج: گفت که یکی. د: گفت نه‌یکی. من.
۵۷ـ ب: گذشت بر من. د: گذشت برمن.
۵۸ـ ب: «که» ندارد.
۵۹ـ پیری بود نام زهیر بکیر.
۶۰ـ ب: عالم بود. ج: به‌رمله عالم‌بوده و مصنف. د: و مصنف.
۶۱ـ تنگ وقت بود مرد جلیل بود.
۶۲ـ ب: او گوید به. ج: او گفت‌که.
۶۳ـ د: نمی‌آید.
۶۴ـ د: مگر آنکه‌به.
۶۵ـ ب، ج: در خواب.
۶۶ـ الف، د: جوق‌جوق.
۶۷ـ ب: این همه که دیـدی. ج: مـرا گفتند ای پسر بکیر. د: مرا گفتند ای پسر بکیر این همه که دیدی.
۶۸ـ ب، ج: یك تن نیست از عرب. د: یك تن از عربست.
۶۹ـ ب: می‌شناسم. د: گفت که من‌سیزده ابوالخیر شناسم.
۷۰ـ ج: «همه» ندارد.
۷۱ـ الف: بودند و سیدان جهان.
۷۲ـ ب: چون بوالخیر تینانی و... پسین آید. د: ابوالخیر تیناتی و ابوالخیر عسقلانی و ابوالخیرحمصی‌و ابوالخیر مالکی و ابوالخیر راعی و ابوالخیر حبشی پسین ابوالخیران اید.
۷۳ـ د: می‌فخر کردید به‌دیدار ابوالخیر.
۷۴ـ د: به‌مکه مجاور بـوده ابوالخیـر عسقلانی.
۷۵ـ الف: یعنی که صوفیان.
۷۶ـ ج: که شیخ.
۷۷ـ ب: وزردی بر روی لون برون‌داده.

ج: وزردی برلون وی بیرون داده.
۷۸ـ ب: چنانکه گوئی دانسته.
۷۹ـ الف: مردی باید. ب: جوانمردان کواند. د: جوانمردان که جوانمردی باید.
۸۰ـ ب: بوالخیر عسقلانی د: ابوالخیر عسقلانی.
۸۱ـ ب: دخل بغداد و امام و صحب.
ج: دخل بغداد.
۸۲ـ ب: «منها» ندارد.
۸۳ـ ج: «بها» ندارد.
۸۴ـ د: و ابوالخیر حمصی.
۸۵ـ ب: توفی بعد عشر و ثلثمائة رحمة‌الله علیه.
د: بعدالعشرة.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابراهیم‌بن شیبان القرمیسینی[2].

۱ـ کنیته ابواسحق[3]، شیخ جبل، در وقت خویش او را کرامات و مقامات بود در ورع و تقوی که خلق از آن[4] عاجز بودند. شاگرد بوعبدالله معز بی‌اید[5] و ابراهیم خواص.

۲ـ از عبدالله منازل پرسیدند از وی که[6]: درو چه گوئی؟ گفت: ابراهیم کرمانشاهی حجت فقرااید[7] و اهل ادب و معاملات[8]. در سنه سبع وثلثین و ثلثمائة برفته از دنیا وحدیث داشت[9].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خواجه بوزید[10] مرغزی، فقیه خراسان[11]، به حج می‌شد، به کرمانشاهان رسید، ابراهیم شیبان را آنجا یافت، سالی بازو بنشست[12] و آن سال حج بگذاشت[13]، عمارت دل خویش را، و خواجه بوزید[14] سه حج کرده بود، پس از آن.

۴ـ چون خواجه بوزید[15] از دنیا برفت، آن روز بارانی بود عظیم[16]، بیرون نتوانستند برد. درخانه جایی دفن[17] کردند عاریت که باز بیرون برند، خواستند که برکشند، در گور نبود[18].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن ولایت نه از فقه یافته بود که از پیر و صحبت وی یافته بود[19].

۶ـ ابراهیم شیبان گوید: علم الفناء و البقاء یدور علی اخلاص[20] الوحدانیة

و صحة العبودیة وما کان غیر هذا فهوالمغالیط و الزندقة[۲۱].

۷ـ وهم وی گفته[۲۲]: من ترک حرمة المشایخ ابتلی بالدعاوی الکاذبة و افتضح بها.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم شیبان گوید که: درویش گوید که: نعلین من، نگر که درو نگاه نکنی. یعنی در صحبت چنان باید که ترا ملك نباشد.

۹ـ و سئل ابراهیم‌بن شیبان: ماالورع؟ قال: الورع ان تسلم مما یختلج منه صدرك من‌الشبهات و تسلم‌المسلمین من شر اعضائك ظاهراً و باطناً[۲۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ب: ابراهیم‌بن سنان الکرمانشاهی القرمیسنی. ج: الکرمانشاهی.
۳ـ ب: کنیت او.
۴ـ ب: که از آن. د: و مقامات و ورع و تقوی که خلق از آن.
۵ـ الف: مغربی‌بود. ب: شاگرد بوعبدالله. د: شاگرد ابوعبدالله.
۶ـ ب: از عبدالله پرسیدند. د: پرسیدند که.
۷ـ الف: حجت فقرا آید. ب: حجت فقر آید.
۸ـ د: و معاملت.
۹ـ ب: و حدیث داشته.
۱۰ـ ج: خواجه بوزید سه حج کرده بود. د:خواجه ابوزید.
۱۱ـ د: + بود.
۱۲ـ الف: ابراهیم شیبان آنجایافت‌سالی به‌او نشست. د: یافت بازو بنشست.
۱۳ـ د: بگذاشت.
۱۴ـ د: ابوزید.
۱۵ـ د: چون ابوزید.
۱۶ـ د: آن روز باران عظیم بود.
۱۷ـ الف: در خانه دفن. ب: نتوانستند بردن. د: نتوانستند برد هم در خانه دفن.
۱۸ـ الف: خواستند که برکشند درگور. ب: خواستند که بیرون آرند درگور نبود. ج: برگیرند نبود. د: عاریت چون خواستند که برگیرند نبود در گور.
۱۹ـ ب: نه از فقه بود که از آن پیر. د: که از دو صحبت او یافته بود.
۲۰ـ ب: + فی.
۲۱ـ ج: فهو من‌المغالیط و الذندقه.
۲۲ـ الف: گفت. د: و سمری گفته.
۲۳ـ ب: قال الورع ان یسلم صدرك‌مما یختلج فیه من‌الشبهات‌ویسلم‌المسلمون من شر. د: و تسلم المسلمون من شر اعضائیك ظاهراً و باطناً.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابراهیم‌بن احمدبن المولد الصوفی الرقی.

۱ـ کنیته ابواسحاق، ازمهینان‌مشایخ رقه[2] است وفتیان ایشان. با شیخ بوعبدالله جلا صحبت داشته[3] و به ابراهیم[4] قصار رقی. در سنه اثنین و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا[5]. برادر وی، بوالحسن علی‌بن احمد[6] ویرا به خـواب دید پس وفات، گفت: مرا وصیتی کن[7]. گفت: علیك بالقلة و الذلة الی ان تلقاء ربك[8].

۲ـ و ابراهیم‌بن المولد گوید[9]: حقیقة الفقران لایستغنی العبد بشیء سوی الحق.

۳ـ وهم وی گفت[10]: من تـولاه رعـایت الحق اجـل من ان تودیـه سیاسة العلم[11].

۴ـ هم وی گفته که[12]: مرا عجب آید از کسی که بشناخت که ویرا راهیست به خداوند وی، چون زندگانی کند. با جز زو[13]؟ و الله تعالی می‌گوید: و انیبو الی ربکم و اسلموا له(۱)[14].

۵ـ و هم وی گفته[15]: من قال به افناه عنه و من قال منه ابقاه له.

۶ـ و هم وی گفته[15] کـه: فترت پس مجاهدت از فساد است بـه اول، پس کشف، از سکون است به احوال[16].

۷ـ و هم وی گفته که: بقای تصوف فنـای تست[17] درو، چـون فانی شدی[18]

---

(۱) قرآن، الزمر / ۵۴.

به او، باقی کنند ترا به بقای ابد، از بهر آنرا که هر که فـانی شود از حس‌های خود و حظوظ خود، باقی شود به مشاهدت مطلوب[۱۹] خود و آن بقای جاویدیست.

۸ـ انشدناالامام لابراهیم المولد[۲۰]:

لك منی علی البعاد نصیب	لم ینله علی الدنو حبیب
فعلی الطرف من سواك حجاب	و علی القلب من هواك رقیب
و فی ناظری هواك و قلبی[۲۱]	و الهوی فیه ادبع ومشیب[۲۲]
کیف یغنی قرب الطبیب علیلا	انت اسقمته و انت طبیب[۲۳]

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم مـولد[۲۴] گوید که: به رأس العین بودم در مسجد، با بـوبکر کتانی و با شیخ بوحفص کـه‌یکی جـوانی[۲۵] درآمد محترق، گفت: تیرالله[۲۶] چه بود؟ شیخ بوحفص[۲۷] گفت: تیرالله نظر او بود. گفت: نشان او[۲۸] به دل چه بـود؟ گفت: اذا تجلی لشیءٍ[۲۹] خشع له ورق، یا گفت: ورن[۳۰]. آن جوان نفس بر زد و بیفتاد، گوئی هرگز زنده نبود[۳۱].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: آن جـوان محنتـی داشت از دیـدار، محنت شنودن قرآن پیوست[۳۲]، طاقت نداشت و برفت.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۳]:

رهی می‌سوزی که[۳۴] من نظاره دوست،
ار ترا صبر صفت است، مرا بی‌قراری خوست.

۱۲ـ انشدنا لغیره[۳۵]:

مـاذا تـرون رمیاً عاش من امد	متی اعیش انا و السهم فی کبدی[۳۶]

***

و انشدنا لغیره[۳۷]:

اصد کما صدالرمی[۳۸] تطاولت	بـه مدة الایـام و هـو قتیل[۳۹]

***

و انشدنا ایضاً لغیره[۴۰]

فصرت اذا اصا بتنی[۴۱] سهام تکسرت النصال علی‌النصال

***

۱۳ـ و انشدنا ایضاً فی‌آخر القصیده[۴۲]:

من صالح السلو یاساً[۴۳] ادرک صلحاً بلا صلاح

یعیش عیش الرمی تمشی[۴۴] و فیه قاصی[۴۵] من القداح

لم یبق منه سوا هبآء ینسف ذاکه الهبا الریاح

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خالد صفوان را گفتند، خطیب عرب[۴۶]، که: احنف قیس[۴۷] به چه چیز سید قوم خویش شد؟ گفت: به سلطان او بر نفس که[۴۸] نفس او زیر دست او بود.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو گفته[۴۹] که: عبدالواحد بکر[۵۰] گفت که ابراهیم اطروش گفت که: رکوه‌ی صوفی کف اواید[۵۱]، و بالش او دست اواید[۵۲]، و خزینه‌ی او، اواید[۵۳]، یعنی حق[۵۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: من‌الطبقه

۲ـ د: مشایخ رقصه.

۳ـ الف: صحبت کرده.

۴ـ ب، ج، د: و با ابراهیم.

۵ـ ب: واربعین برفته برفته از دنیا. د: در سنه اثنتین و اربعین.

۶ـ الف: بوالحسین‌بن احمد.

۷ـ ج: وفات مرا گفت و صیتی کن. د: ویرا در خواب دیده پس وفات گفت مرا وصیت کن.

۸ـ ب، د: تلقی ربك. ج: الی تلقاءربك.

۹ـ د: و ابراهیم‌بن مولد.

۱۰ـ ب: هم وی گفته. د: و هم وی‌گفته.

۱۱ـ ج از «و هم وی گفت» تا «العلم» ندارد.

۱۲ـ الف: هم‌وی گفت‌که. ب: و هم وی گفته. د: و هم وی گفته که.

۱۳ـ الف: با جز از او. د: زندگانی کنند با جز زو.

۱۴ـ ب: الله تعالی می‌گوید. ج: الله تعالی می‌گوید و انیبوا الی ربکم و اسلموا.

۱۵ـ الف: و هم وی گفت.

۱۶ـ الف: فتوت پس مجاهدت از فساد است به‌اول پس کشف از سکونت با احوال. ب: فتوت پس مجاهدت از فسادت باول. ج: فتوت‌پس‌مجاهدت... د: فترة پس مجاهده از فساد است با دل.

۱۷ـ الف، د: بهای‌تصوف. ب: گفت‌بهای تصوف بقای تست.

۱۸ـ د: چون فنا شدی.

۱۹ـ ج: به‌مشاهدت به مطلوب. د: به مشاهده مطلوب.

۲۰ـ ج، د: رحمه‌الله.

۲۱ـ ب: هواك قلبی.
۲۲ـ الف، ج، د: و مشوب.
۲۳ـ ب: انت اسلمته و انت طبیب.
۲۴ـ ب: گفت ابراهیم المولد.
۲۵ـ الف: بوحفص کیلی. ب: بوحفص حداد یکی جوانی. د: ابوحفص کیلی جوانی.
۲۶ـ ب: سراللّه.
۲۷ـ ب، د: شیخ ابوحفص.
۲۸ـ ج، د: نشان نظر او.
۲۹ـ ب: اذتجلی. د: بشییء.
۳۰ـ الف: یا گفت و دن. د: از ورن تا آن جوان محبتی داشت ندارد.
۳۱ـ ب: آن جوان نفسی زد و بیفتادگوئی هرگز نبود.
۳۲ـ الف: آن جوان محنتی داشت از دیدار محنت شنودن فزان پیوست. ب: از دیدار مجب شنیدن فزان پیوست. ج. آن محبت شنودن. د: از دیدار از آن محبت شنیدن فاز و پیوست طاقت نداشت برفت.
۳۳ـ ب، د: «که» ندارد.
۳۴ـ ب: رهی را می‌شوری که.
۳۵ـ الف: «انشدنا لغیره» ندارد.
۳۶ـ الف: اناولسهم فی‌کبدی. ب: انا والسنهم فی‌کبدی. د: انارالسهم فی کبد.
۳۷ـ الف: ندارد. ج: و انشدنا ایضا لغیره.
۳۸ـ ب: کما اصدالرمی.
۳۹ـ الف: به‌مدة ایام و هو قتیل. د: مدة الایام.
۴۰ـ الف: ندارد. د: وانشدنا لغیره.
۴۱ـ ب: اذا صابتنی.
۴۲ـ الف: ندارد. ج: و انشدنا ایضا لغیره. د: و انشدنا ایضاً فی آخر قصیده.
۴۳ـ ب: السلوباسا.
۴۴ـ ب: الرمی نیشی فیه. ج: الرمی یمشی. د: عیش الرقی یمشی.
۴۵ـ ج، د: و فیه ماض.
۴۶ـ د: خالدبن صفوان را گفتند خطباء عرب.
۴۷ـ ب: أحنف‌بن قیسی. ج، د: احنف‌بن قیس.
۴۸ـ الف: به‌سلطان او که، ب، د: به سلطانی او برنفس او که.
۴۹ـ ب: بوعبدلهٔ باکو گفت. د: گفت.
۵۰ـ ج: عبداللّه بکو.
۵۱ـ ب: رکوهٔ صوفی گفت او آید.
۵۲ـ الف: دست آید. ب: آید.
۵۳ـ الف، ب: او آید.
۵۴ـ الف، د: «یعنی‌حق» ندارد.

شیخ‌الاسلام گفت که:

ابراهیم گیلی.

۱ـ از زمین گیل بوده، پیر بزرگ بود این طایفه را، صافی وقت عظیم و بشکوه[۱].

۲ـ شیخ بوالازهر اصطخری[۲] گوید، نام او[۳] عبدالواحد، که: شیخ[۴] ابراهیم گیلی به عم‌زاده‌ی خویش مبتلا شد، وی را بزنی کرد. به‌او[۵] مشعوف شد، چنانکه بر نتوانست خاست[۶] از نزدیك وی از بی‌قراری در دوستی وی[۷]، و آن سر وقت وی[۷] از دست وی بشد.

شب تا روز نشسته بودی با وی، وقتی نیکو سر[۸] به‌کوم فرا کرد، با خود گفت[۹]: این چیست که من در آنم؟ ار[۱۰] من به‌این به‌آخرت شوم من که بم[۱۱]؟ به شب[۱۲] برخاست و غسل کرد و نماز کرد و بزارید درو گفت[۱۳].

الهی، توان اولی دل مرا آن اولی بازده، ای‌نیك مولی[۱۴]!

در ساعت زن را تب بگرفت[۱۵]، روز سدیگر زن برفت. ابراهیم وی را دفن کرد و با سر[۱۶] وقت خود شد، پای برهنه و سر برهنه شد در بادیه[۱۷].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۸]: قمع قلوب گوش[۱۹] مریدان را السنه‌ی این طایفه است.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ محمد قصاب مرا گفت به دامغان که: آن وقت[۲۰] که اهل کلام فرادید آمدند درین دیار، من از آن رنجه می بودم، برخاستم

برشیخ ابراهیم[۲۱] دهستانی شدم‌که ازو پرسم، یعنی از مذهب[۲۲] وسخن ایشان. چون[۲۳] در شدم، هنوز بازو از آن چیزی نگفته بودم[۲۴]، مرا گفت: محمد، بازگرد، لایعرفه احد غیره، جز از الله کسی الله نشناسد[۲۵]. و سخن ذوالنون که[۲۶]: العلم فی‌ذات الحق جهل.

۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که:

اورا بنه‌توان[۲۷] شناخت مگر بـه او و سخن او؛ که او را بـه قرآن و سنت بشناختی، اورا بدو بشناخته‌بی[۲۸]، یعنی شناخت تصدیقی[۲۹] و تسلیمی. به عقل مجرد اورا بنه‌تـوان[۳۰] شناخت. عقل مخلوق است، برهمچون خودی، دلالت‌کند[۳۱]. عقل حیلت است، مایه‌ی نور معرفت و تبیت است[۳۲]. سخن ازو بتوان[۳۳] شنید درشناختن[۳۴] او، هر که درو از وفاتو سخن گوید بپذیر؛ که از[۳۵] خود گوید و عقل و قیاس خود، بمپذیر[۳۶]، که ایمان سمعی است نه عقلی.

۶ــ شیخ‌الاسلام گفت کـه: ابـراهیم مرغینانی گفته[۳۷]: آنچه گـوش دریاود، علم است[۳۸]، وآنچه فهم دریاود[۳۹] حکمت‌است، وآنچه به او بشنوی و به‌او دریاوی[۴۰] حیات است.

ابراهیم‌بن نازویه بوده[۴۱].

۱ــ کنیت[۴۲] او ابواسحاق، از مشایخ نشابور بوده، باحفص دیده[۴۳] و باابوعثمان حیری صحبت داشته[۴۴] و او را در فتوت شأنـی است عظیم[۴۵]، و اکنون در اولاد او همچنان، که یاد برند به جوانمردی.

۲ــ او ابراهیم‌بن محمدبن سعیدابد[۴۶]، امـا از صورت نیکوی وی و خوش خواندن وی، ویرا لقب کردند به نازویه[۴۷].

و من طبقة الرابعة ایضاً[۴۸]
مظفر کرمانشاهی.

۱ــ از مهینان[۴۹] مشایخ جبل است، از درویشان صادق[۵۰]. صحبت داشته[۴۴] با

عبدالله خراز و مه ازو. یگانه بوده از مشایخ در طریقت نیکوی.

۲ــ وی گفته است[51]: روزه سه است: صوم‌الروح بقصرالامل و صوم‌العقل بخلاف‌الهوی، وصوم‌النفس بالامساك عن‌الطعام والمحارم.

۳ــ وهم وی گفته[52]: من قتله‌الحب احیاه‌القرب.

۴ــ وهم وی گفت[53]: العارف من جعل قلبه لمولاه وجسده لخلقه[54].

۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که[55]: وی شب به سه تیر کرده بود[56]: سیکی نماز کردی، و سیکی قرآن خواندی، و سیکی[57] مناجات کردی. و به این[58] بیت بر خود می‌زاریدی و می گفتی[59]:

و[60] لقد لسعت حیةالهوی کبدی ‌ ‌ فلا طبیب لها و لا راق[61]
الا الحبیب الذی شغفت به[62] ‌ ‌ فعنده رقیتی و تریاق[63]

۶ــ وی گفت[64]: التواضع قبول‌الحق ممن کان به[65].

۷ــ و سئل عن‌التصوف، فقال: الاخلاق‌المرضیة.

۸ــ استاد عباس‌بن‌الشاعر اید[66]، از وی پرسیدند که: فقیر که بود؟ گفت: اوکش به او هیچ حاجت نبود[67].

۹ــ شیخ‌الاسلام گفت: از آن به او حاجت نبود[68] کش حاجت همه او بود و بس[69].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: از زمین گیل پیری بزرگ بوده این طایفه را وقت صافی عظیم و به شکوه شیخ‌الاسلام گفت که شیخ.
۲ــ ب، ج: ابوالازهر. د: ابوالازهر اصطرخی.
۳ــ ب، د: نام وی.
۴ــ د: «شیخ» ندارد.
۵ــ ب، د: و به‌او.
۶ــ د: خواست.
۷ــ د: «وی» ندارد.
۸ــ الف: شبی تا روز. ب: نشسته بودی تا وقتی نیکویی. د: نشسته بود با وی وقتی ص.
۹ــ د: گفت که.
۱۰ــ ج: از من.
۱۱ــ الف: من که باشم. ج: من که‌بوم. د: من که بم و برچه بم.
۱۲ــ ب: بشت.
۱۳ــ ج: بزارید در گفت. د: بزارید و گفت.

۱۴ــ ب: تو آن اول مرا آن‌اول بازده ای نیك مولی. ج: الهی تو اولی دلی مرا بازده ای نیك مولی. د: تو آن اولی که بودی دل مرا آن اول بــازده ای نیکو مولی.
۱۵ــ ج، د: تب گرفت.
۱۶ــ ب: دفن کــرد با سر. د: و روز سدیگر برفت این ابراهیم ویرا.
۱۷ــ د: سر برهنه در بادیه شد.
۱۸ــ الف: گفت که.
۱۹ــ ب: قمع قلوب و گوش.
۲۰ــ د: «که آن وقت» ندارد.
۲۱ــ ب، ج: به‌شیخ ابراهیم. د: درین دیار رنجه می‌بودم از آن برخواستم و به‌شیخ ابراهیم.
۲۲ــ د: یعنی از مذاهب.
۲۳ــ ب: «چون» ندارد.
۲۴ــ الف: هنوز با او از آن چیز نگفته بودم.
۲۵ــ ب: جز زالله کس الله را نشناسد.
۲۶ــ ب: و سخن ذوالنونست که. د: و سخن ذوالنون اید که.
۲۷ــ ب: او را نتوان.
۲۸ــ الف: بشناختهٔ. ب: نشناخته بی.
۲۹ــ د: شناخت تصدیعی.
۳۰ــ ج، د: او را نتوان.
۳۱ــ الف: همچون‌برخودی مخلوق دلالت کند. ج: هم‌چون بــرخودی. د: بــر همچو خودی.
۳۲ــ ب: معرفت و آینست. ج: مــعرفت است و نیت. د: معرفتست و نیست.
۳۳ــ د: ازو نتوان.
۳۴ــ ج، د: در شناخت.
۳۵ــ ب: از هر که از وفاتو سخن‌گوید بپذیر از خود. د: که او خود.
۳۶ــ ب: بمپذیر.
۳۷ــ الف: ابراهیم مرغیانی گفته. ب: گفت.
۳۸ــ الف، ب: گوش دریابد علم است.
د: آنچه گوش شنود علم است.
۳۹ــ الف، ب: دریابد.
۴۰ــ الف، ج: دریابی.
۴۱ــ ج: ابراهیم‌تازویه‌بوده. د: ابراهیم ابن فازویه بوده.
۴۲ــ د: کنیته.
۴۳ــ ب: باحفص را دیده. د: از مشایخ نیسابور باحفص دیده.
۴۴ــ الف: صحبت کرده.
۴۵ــ الف: و او در فتوت شأنی عظیــم است. د: و او را به جوانمردی شأنی عظیم است.
۴۶ــ ب: آید.
۴۷ــ ب: و را لقب کردند. د: ویــرا کنیه به‌تازویه کردند.
۴۸ــ الف: «ایضاً» ندارد. ج، د: و من الطبقة.
۴۹ــ الف، د: از سپهان.
۵۰ــ ب، ج: درویشان صادقان.
۵۱ــ ب: عبدالله خران و مه ازو بود از مشایخ طریقت نیکو وی گفتــه. ج: در طریقت نیکو. د: یگانه بوده در طریقت وی گفته.
۵۲ــ الف: و هم وی گفت.
۵۳ــ ب، د: و هم وی گفته.
۵۴ــ ب: لمولاه لالخلقه.
۵۵ــ ب: گوید که.
۵۶ــ الف: وی شب سه‌قسم کرده بود. ج: «بوده» ندارد.
۵۷ــ د: یکی نماز کردی و یکی قــرآن خواندی و یکی.
۵۸ــ الف: و به‌این.
۵۹ــ الف: «و می‌گفتی» ندارد. ب: می‌ــ زاریدی شعر. د: می‌زاریدی وگفتی.
۶۰ــ ب: «و» ندارد.
۶۱ــ ب، ج: راقی.
۶۲ــ الف، ب: الذی شفعت به. ج، د: غرالحبیب.
۶۳ــ ب، ج، د: و تریاقی.

۶۴ـ ج: گفته. د: هم وی گفته.
۶۵ـ ج، د: فمن کان به.
۶۶ـ ب: عباس شاعر آید. ج: عباس‌این شاعراید. د: استاد عباس شاعراید.
۶۷ـ ب: به‌او حاجت نبود. ج: به‌او احتیاج نبود. د: گفت آن‌کش به‌او.
۶۸ـ ب: از آن بازو حاجت. د: گفت ازو برو حاجت نبود.
۶۹ـ ب: «وبس» ندارد.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابوالحسین بن بنان[2].

۱ـ از اجلهٔ مشایخ مصر بوده، با شیخ بوسعید[3] خراز صحبت داشته[4] و به وی نسبت کند[5]. در تیه برفته از دنیا[6].

۲ـ بوعثمان مغربی گوید که: بوعلی کاتب گفت که: وقتی بوالحسین بنان در وجد بود و رقص می‌کرد، بوسعید خراز ویرا دست می‌زد.

۳ـ بوالحسین[7] بنان گفته که:

همه خلق در بادیه تشنه بند[8] و من تشنه بر کران نیل.

۴ـ وی گفت که[9]: تنهائی جلیس صدیقان است.

۵ـ و هم وی گفت[9]: بزرگ ندارد قدر دوستان وی، مگر بزرگ قدری به نزدیك الله.

و من طبقة الرابعة[10]

ابوالحسین بن هند پارسی[11].

۱ـ نام وی علی‌بن هندالقرشی، از مهینان مشایخ پارس است و علمای ایشان. صحبت داشته[12] با جعفر حداد[13] و مه ازو، چون عمر و عثمان[14] مکی و جنید و آن طبقه؛ او را احوالهاست بلند[15]، و مقامات پاك داشته.

۲ـ او گفت[16]: لیس حکم ما وصفنا حکم ما نازلنا[17].

۳ـ هم وی گفته کـه[۱۸]: دلها اوعیه و ظـروف است[۱۹]. و هـر وعا و ظرف شایسته بود نوعی[۲۰] را از برداشتگان، اما دلهـای دوستان او پیرایه‌های معرفت است و دلهای عارفان پیرایه‌های محبت‌اند[۲۱] و دلهای محبان پیرایه‌ها وآوندهای شوق‌اند[۲۲]، و قلوب مشتاقان اوعیه‌ی انس‌اند، و هـر حـال ازین احوال را آداب است، هر که آن[۲۳] ادب‌هـا به کار ندارد در وقت‌ها، هلاك بشود از آنجا که نجات بیوسد[۲۴].

شیخ‌الاسلام گفت که:

کنیت **ابوالادیان**، ابوالحسن است نام علی، ابوالادیان کنیت کردند[۲۵] که در همه کیش‌ها مناظره کردی و ایشان را بشکستید[۲۶]. حکایت منـاظره کردن وی با جهود[۲۷] و در آتش شدن و آتش به پای همه خاکستر کردن، القصه[۲۸].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: هرگه وی به حج خواستی رفت[۲۹]، از خانه خود لبیك زدی و از آنجا فرا احرام گرفتی[۳۰].

۲ـ وقتی از حج باز آمد و زود لبیك بزد. ویرا گفتند: سردی مکن، اکنون باز آمدی، می[۳۱] لبیك زنی. گفت: ایـن بـار لبیك نه حج را می‌زنم، لبیك او را می‌زنم. سر یك هفته‌را برفت از دنیا[۳۲]، رحمه‌الله.

۳ـ گویند: ابـوالادیان بصری است، در ایـام[۳۳] جنید بوده و بـا بوسعید[۳۴] خراز صحبت داشته[۳۵]، عالم بوده[۳۶] و صاحب لسان.

و من طبقة الرابعة ایضاً[۳۷]

ابوجعفر محمد[۳۸] بن‌علی النسوی، معروف به محمدعلیان نسائی[۳۹].

۱ـ از مهینـان مشایخ نسا بـوده، از اجله‌ی اصحاب بـوعثمـان[۴۰] حیری. محفوظ گوید که: وی امام اهل معارف است[۴۱].

۲ـ ووی از نسا بیامذی قاصد به بو عثمان، به نشابور[۴۲]، بپرسیدن مسایلی را ازو. در راه نان و آب نخوردی[۴۳] تا که به وی آمذی[۴۴]. ویرا بدیدی و آنچه

خواستید بپرسید[۴۵].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۶]: او وی به بوعثمان می‌آمدی[۴۷]، روا بودی طعام خوردن، لیکن مقصود او چیزی دیگر بود، ووی از بزرگتر مشایخ است، وویرا کرامات بود ظاهر[۴۸].

۴ـ وی گفته[۴۹]: الزهادة فی‌الدنیا مفتاح‌الرغبة فی‌الآخرة.

۵ـ ووی گفته: من اظهر کراماته[۵۰] فهو مدعی، و من ظهرت علیه[۵۱] الکرامات فهو ولی.

۶ـ و قال: الفقر لباس الاحرار و الغنا لباس‌الابرار.

۷ـ و قال: من صحب الفقراء فلیصحبهم علی سلامةالسر و سخاءالنفس و وسعةالصدر و قبول المحن بالنعم.

۸ـ و قال: کلام الرجل فیما لا یعنیه یورث فعل مالا یعنیه و فعله مالا یعنیه یسقط عن[۵۲] درجات ما یعنیه، و کان منکراً علی المدعین اشد الانکار[۵۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: «ایضا» ندارد. ج، د: ومن‌الطبقة.
۲ـ د: ابوالحسن بن‌منان.
۳ـ د: با شیخ ابوسعید.
۴ـ الف: صحبت کرده.
۵ـ د: تسبت به‌وی کند.
۶ـ الف: «از دنیا» ندارد. د: در تیه‌بنی اسرائیل رفته.
۷ـ د: ابوعثمان... ابوعلی... ابوالحسین... ابوسعید خراز... ابوالحسین.
۸ـ الف: تشنه بدند.
۹ـ ب، د: وی گفته که.
۱۰ـ ب: و من‌الطبقة الرابعة ایضا. د: و من‌الطبقه.
۱۱ـ د: ابوالحسن بن هند پارسی.
۱۲ـ الف: صحبت کرده.
۱۳ـ جعفر جلا.
۱۴ـ د: عمر عثمان.
۱۵ـ الف: و آن طایفه و او را احوال‌هاست قوی.
۱۶ـ ب: داشته و گفته. د: او گفته.
۱۷ـ ب: ماتازلنا.
۱۸ـ الف: هم وی گفت که.
۱۹ـ ب: و ظروف‌اند.
۲۰ـ د: نوع.
۲۱ـ ب: دوستان‌پیرایه‌های معرفت است است. و دلهای عارفان پیرایه‌های محبت است.
۲۲ـ ب: و دل محبان‌پیرایه‌هام اندوههای شوق‌اند. و: پیرایه‌های اندوه و شوق‌اند.
۲۳ـ د: «آن» ندارد.
۲۴ـ د: نبیوسد.
۲۵ـ الف: ابوالادیان است کنیت. ب:

کنیت ابوالادیان ابوالحسین است نام وی علی.
۲۶ـ الف، ب، د: بشکستی.
۲۷ـ ب: حکایت مناظره کردنی او بـا جهود. د: و حکایت مناظره.
۲۸ـ الف، د: خاکستر کردند. ب: در آتش شدن و به‌پای همه خاکستر کردند. د: به‌پای خاکستر کردن القصه.
۲۹ـ ب: هرگاه که وی به‌حج خواست شدن.
۳۰ـ الف: از خانهٔ خود لبیك‌زدی وزانجا احرام گرفتی. ج: وزانجا احرام فرا گرفتی. د: لبیك زدن شدی و هم از آنجا احرام گرفتی.
۳۱ـ د: «می» ندارد.
۳۲ـ الف: «رحمه‌الله» ندارد. ج: سر هر يك هفته. د: سريك هفته بـرفت از دنیا.
۳۳ـ ب: و درایام. د: بصری بوده در ایام جنید.
۳۴ـ د: و به‌ابوسعید.
۳۵ـ الف: صحبت کرده.
۳۶ـ د: عالم بود.
۳۷ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۳۸ـ د: «محمد» ندارد.
۳۹ـ ب: محمد غلیان نسائی.
۴۰ـ د: ابوعثمان.
۴۱ـ ب، د: امام امت اهل معارف را.
۴۲ـ ج: از نسا بآمدی. د: وی از نسا بیامدی قاصد به‌بوعثمان به‌نیسابور.
۴۳ـ ج: نان بآب نخوردی. د: بپرسیدن مسائل. و در راه.
۴۴ـ الف، ب، د: به‌وی آمدی.
۴۵ـ الف: و آنچه خواستی بپرسیدی. ب: «و آنچه خواستید بپرسیدید» ندارد. ج: خواستید بپرسیدی.
۴۶ـ ب: + قدس‌الله روحه‌العزیز.
۴۷ـ الف: به‌بوعثمان و به باحفص می‌آمدی. ج، د: به‌بوعثمان آمدی.
۴۸ـ الف: از بزرگترین مشایخ است همه ازو و ویرا. ب: مشایخ است همه ازو و ویـرا. د: از «ووی از بزرگترین» تا اینجا ندارد.
۴۹ـ الف: وی گفت.
۵۰ـ الف: من اظهر کرامته.
۵۱ـ ب: و من ظهر علیه.
۵۲ـ ب: و فعل لایعنیه یسقطـه. ج: و فعله فیما لایعنیه یسقطه. د: «و فعله مالا یعنیه» ندارد.
۵۳ـ ب: علی‌المدعیین‌اشدالانکاررحمة‌الله علیه و علی جمیع الاولیاء والاتقیاء والازکیاء رحمة واسعة.

الطبقة الخامسة

منهم: ابوسعیدبن الاعرابی[۱].

۱ـ نام وی احمدبن محمدبن زیادبن بشربن درهم العنزی. از بصره[۲] است، به مکه بوده و عالم بوده و فقیه، و در وقت خویش شیخ حرم بود، و به آنجا برفت[۳] در سنه اربعین اواحدی و اربعین و ثلثمائه[۴]، فی سنة التی توفی ابوعلی المشتولی[۵]. ابن‌الاعرابی را کتب است تصنیف اواین طایفه را[۶].

با جنید صحبت داشته و با عمرو عثمان مکی و بوالحسین[۷] نوری وحسن مسوحی. و با بوجعفر حداد و بوالفتح[۸] حمال قریب است از طبقه‌ی چهارم. و از جمله‌ی مشایخ است و علمای ایشان[۹].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ویرا جزوی نکت است[۱۰] در توحید، سخت نیکو، ازین سخنان وی گروه در آن است که گوید[۱۱]: لایکون قرب الا و ثم مسافة[۱۲]. نزدیکی نگویند تا مسافت نبود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: آخر در قرب دوگانگی است، که یکی به دیگر نزدیك بود[۱۳] که بنگری قرب بعد است[۱۴]، تصوف یگانگی است.

۴ـ هم ابن‌الاعرابی گوید: التصوف کله ترك العقول، و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل و لایکون الشوق الا الی الغایب[۱۵].

۵ـ لشیخ‌الاسلام[۱۶].

یشوق من طواه طول عهد   و یذکر حین ینسی او یغیب

و قد اصفیتنی بالود منی فما للشوق عندی من نصیب

۶ـ ویرا کتاب «وجد» است در سماع صوفیان.

۷ـ هم‌ابن الاعرابی گفت که[۱۷]: الله تعالی بعضی اخلاق[۱۸] دوستان خود به عاریت فرا دشمنان داده است تا به آن بر دوستان عطف[۱۹] می‌کنند، تا بدان سبب دوستان وی[۲۰] می‌آسایند.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فرا داود طائی گفتند که: تو مشتاقی[۲۱]؟ گفت من نه دورم، غایب مشتاق بود[۲۲]، دوست بر من حاضر است[۲۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، ج: ابوسعید الاعرابی. د: ابوـ سعید اعرابی.
۲ـ د: العنزی به‌اصل از بصره.
۳ـ الف: به‌آنجا برفت. ب: به‌مکه بوده عالم بوده و فقیه و در وقت خود شیخ. ج: به مکه بوده عالم بوده و فقیه و در وقت شیخ بود. د: به‌مکه بوده عالم و فقیه در وقت خود به‌آنجا برفته.
۴ـ د: «و ثلثمائة» ندارد.
۵ـ د: ابوعلی مشتولی.
۶ـ الف: «را» ندارد. د: مرا این طایفه را.
۷ـ صحبت کرده و با عمر و عثمان. ب: صحبت داشته با جنید و عمر وعثمان. ج: و بابوعمر و عثمان د: عمرbin عثمان مکی و ابوالحسین.
۸ـ د: و با ابوالفتح.
۹ـ ب: از جملهٔ مشایخ و علمای ایشان. د: قریب است بوده از طبقهٔ چهارم و از اجلهٔ مشایخ و علمای ایشان.
۱۰ـ الف: ویرا جز وی نکته است. ب: ویرا جزویست نکت. ج، د: گفت‌ویرا جزوی.
۱۱ـ ب: سخنان وی کرده در آن. د: در توحید این سخن وی گفته لایکون.
۱۲ـ ج: لایکون الا و ثمه مسافة.
۱۳ـ ب: که یکی دیگر نزدیك بود. ج: یکی به‌دیگری نزدیك بود.
۱۴ـ ب: قرب بمعد بود.
۱۵ـ ب، ج: الا الی غایب. د: الا لغایب.
۱۶ـ ج: + لنفسه. د: شیخ‌الاسلام‌گفت.
۱۷ـ ب: گوید که. ج: گفته که. د: گفته.
۱۸ـ ب: الله‌تعالی گوید اخلاق.
۱۹ـ د: دوستان خود فرا دشمنان داده تا به‌آن بر دوستان او عطف.
۲۰ـ دوستان او.
۲۱ـ الف: با داود طائی. ب: گفت با داود طائی گفتند تومشتاقی. د:گفت فرا داود طائی.
۲۲ـ الف: گفت نه غایب مشتاق بود. د: گفت نه من دورم.
۲۳ـ ب، ج، د: دوست من حاضر است.

و من طبقة الخامسة ايضا[1]

ابو عمرو الزجاجي.

۱ـ نام وی محمدبن ابراهیم‌بن یوسف‌بن‌محمد[2]، وگویندکه: نام وی ابراهیم است والله اعلم. و نشابوری اصل است[3]. صحبت داشته[4] با بوعثمان حیری و جنید و رویم وخواص. وگویندکه: چهل‌سال درمکه بوده مجاور، درحرم بول نکرده بود و موی بنه انداخته بود تعظیم حرم را[5]. و پسر را گفته، بوبکر را، که: هر موی که از آن من[6] برگیری دانگی ترا دهم. و گویند که: قرب شست[7] حج کرده بود.

۲ـ بوعمرو[8] نجید گوید که[9]: به مکه بودم، و مشایخ وقت چون کتانی و بوالحسین مزین[10] کبیر و صغیر و جز از[11] ایشان از مشایخ در حلقه، و صدر همه بوعمرو زجاج بود[12]. و چون سخن رفتی، حکم وی کردی و به او حوالت‌کردندی.

۳ـ پیوسته می‌گفتی: و سی سال من خلای جنید به دست خود پاك کرده‌ام و به آن فخر می‌کردم[13]. در مکه برفته در سنه ثمان و اربعین و ثلثمائة.

۴ـ و بوعثمان مغربی[14] گوید ویرا: و هومن السالکین، و آیاته[15] و فضایله اکثر من یحصی ویعد.

۵ـ وی گفت[16]:

لان ینقص من البشریة شیء احب الی من ان امشی علی الماء[17].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از بوعمرو زجاج پرسیدند[18] که: مرد ازین باب سخن گوید و آن حال ومقام او نبود[19]، روا بود یا نه؟ گفت: که تقصیر[20] خود

می‌داند، میان خود و او، روا بود.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۱]: سخن خواهی گفت به شفاعت نیاز، سخن به ضرورت گوی، به‌ها مراهی ناز[۲۲].

۸ـ کعبی از بوعمرو پرسید[۲۳]: کیف الطریق الی‌الله؟ گفت[۲۴]: ابشر، فشوقك الیه، از عجك لطلب دلیل یدلك علیه.

۹ـ و قال: من تکلم عن حال لم یصل الیه، کان کلامه فتنه لمن یسمعه و دعوی یتولد فی‌قلبه و حرمه‌الله الوصول الی تلك الحال و بلوغه[۲۵].

۱۰ـ و قال: الضرورة ما تمنع[۲۶] صاحبه عن القال و القیل و الخبر و الاستخبار، و شغله الاهتمام بوقته عن التفرغ الی اوقات غیره.

۱۱ـ و پدر بوعمرو[۲۷] زجاجی از مشایخ است، نام وی: ابراهیم‌بن یوسف‌بن محمد الزجاجی.

کنیته ابواسحاق، والد ابی عمرو[۲۸]، در تاریخ بیاورده‌اند. از مهینان اصحاب باحفص بود[۲۹]، و وی‌را مذهب است در ملامت در خلاف نفس.

۱۲ـ کان یحکی عنه، انه قال: فی‌خلاف النفس علی دوام الاوقات برکة، و قد ساعدت نفسی مرة فی خطوة فما[۳۰] امکننی تدارکها الی سنین.

۱۳ـ و بوعمرو[۳۱] نجید هم از طبقه‌ی پنجم است، از متأخران گفته‌اند و بوعمرو اکاف و بوعمرو هلالی[۳۲].

و من طبقة الخامسة ایضاً[۳۳]

ابو محمد جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص.

۱ـ بغدادی است، و خلد محلتی است به بغداد. وی حصیرباف بود. شاگرد جنیداید و ابراهیم[۳۴] خواص، و با نوری و رویم و سمنون و جریری صحبت داشته و جزاز[۳۵] ایشان از مشایخ وقت. و عالم بوده به علوم این طایفه. و صاحب جمع کتب و تاریخ و حکایات بوده[۳۶] و جمع کردن سیرت مشایخ.

۲ـ او گفته که: دویست دیوان دارم از آن مشایخ، و دو هزار پیر بیش[۳۷] شناسم ازین طایفه.

۳ـ وی گفته که[۳۸]: عجایب عراق سه چیز است: شطح شبلی، و نکته‌ی مرتعش و حکایت من[۳۹].

۴ـ پیرشیخ[۴۰] بوالعباس نهاوندی‌اید[۴۱]. به بغداد برفته در سنه ثمان[۴۲] و اربعین و ثلثمائة. وگور وی به شونیزیه است نزدیك گور سری سقطی[۴۳] و جنید. و حدیث بسیار داشت[۴۴].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من یك تن دیدم که ویرا دیده بود[۴۵]، و از وی حدیث داشت، قاضی با منصور هروی، به بغداد دیده بود و آن حدیث ما را سماع است[۴۶].

۶ـ وی گفته[۴۷]: الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین[۴۸].

۷ـ وی گفت[۴۹] مردی‌را: کن شریف الهمة فان الهمم تبغ بالرجل لا المجاهدات.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۰]: از جعفر خلدی پرسیدند که: عارفان کیانند[۵۱]؟ گفت: هم ماهم ولوکانواهم هم ماکانواهم[۵۲]، ایشان نه ایشانند، او ایشان ایشانند، ایشان نه ایشانند[۵۳].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: معتز[۵۴] گفت فرامن که: صوفی نبود، او بود نه صوفی بود، و آن چنان است که وی گفت؛ و آن نه به طاقت وی بود، ندانم که وی[۵۵] از که شنیده بود.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت:

سبحان‌الله: شگفتر[۵۶] ازین که دید در جهان؟

نیست در هست نهان[۵۷]، شخص در پیرهن روان[۵۸].

و می‌گویند که: او نه آن[۵۹]!

کالبد در دل گم، و دل در جان، و گم است[۶۰] جان در آن، که زنده به آن است جاویدان[۶۱].

آن جان که زنده به آن است[۶۱]، او آن،

زبان چون عبارت کند از چیزی که ناید در زبان[۶۲]؟

و جان چون اشارت کند[۶۳] فرا چیزی که اشارت فازان توان[۶۴]؟

و نشان دادن چون توان از چیزی که آن[۶۵] بی‌نشان؟

قومی در دو جهان پادشاه جهان، به اسم درویشان[۶۶]!

و می گویند که[۶۷]:

ایشان، نه ایشان.

ار ایشان نه ایشانند، پس که‌اند ایشان؟

و ار ایشان[۶۸] ایشانند، پس دلیل چیست و نشان[۶۹]؟

از انکار منکر چه آید[۷۰]؟ که آب روشن است از پیشان[۷۱].

جغ از کوری در ویران[۷۲]، و هزار دستان نه[۷۳] از بی دولتی در بوستان.

و من طبقة الخامسة ایضاً[۷۴]

ابوالحسن الصوفی البوشنجی[۷۵].

۱ــ نام وی علی بن محمد[۷۶] احمدبن سهل، از یگانگان جوانمردان خراسان بود[۷۷]. با عثمان حیری دیده[۷۸] و به عراق با بوالعباس[۷۹] عطا و جریری صحبت داشته[۸۰]، به شام [با] طاهر مقدسی[۸۱] وبوعمر دمشقی[۸۲] صحبت داشته[۸۳].و با شبلی مسایل گفته، و عالم بوده به علوم قوم و معاملت نیکو[۸۴]، و نیکو طریقت در فتوت و تجرید و کوشنده درویشی را. لکن شیخ[۸۵] الاسلام گفت[۸۶]: در کار وی نه دور فا بوده[۸۷]، مگر در عقیده ویرا خللی بوده یا خطائی در سخن، والله اعلم.

۲ــ در سنه ثمان و اربعین و ثلثمائة برفته و از پوشنگ[۸۸] بوده و به نشابور نشسته[۸۹] و جایگاه آنجا داشته، و طریقت صوفیان نیکو دانسته، و سفرهای نیکو کرده.

۳ــ اوآید که عهد کرده بود که: هر گه مرا[۹۰] احتلام افتد، چیزی بدهم

به درویش[۹۱]، که آن از خلل افتد در لقمه یا دراندیشه‌ی[۹۲] نه راست.

۴ــ وقتی در بادیه بود[۹۳]، ویرا احتلام افتاد و تنهـا بود، از اوپای[۹۴] بیرون کرد[۹۵] و بر مغیلان افکند، تا هر که فرا رسد برگیرد[۹۶]، وفا کردن عهد را.

۵ــ ویرا پرسیدند از تصوف، گفت: اسم ولاحقیقة و قدکان قبل حقیقة[۹۷] و لا اسم.

۶ــ بوعثمان مغربی گـوید: پرسیدند وی را، که: ظـریف که بود[۹۸]؟ گفت: الخفیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله و شمایله من غیر تکلف.

۷ــ و سئل عنه، ما المروة؟ قال: حسن السر. و قال: من ذل فی نفسه رفع‌الله قدره، و من عز فی نفسه اذله‌الله فی اعین عباده[۹۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: و من‌الطبقة الخامسة ایضاً. د: و من‌الطبقة الخامسة ایضاً.
۲ــ د: «و» ندارد.
۳ــ الف: و نشابوری اصل است. ب: نشبوری اصل است. د: نیسابوری.
۴ــ الف: صحبت کرده.
۵ــ الف: موی نینداخته بود تعظیم حرم را. ب: در مکه مجاور بوده و موی. د: نکرده بود موی بنه انداخته تعظیم حرم را.
۶ــ الف: که از من. ب: گفته بود بوبکر را که هر مویی که. د: پسر را گفته ابوبکر که هر موی.
۷ــ ب: و گویند قرب. ج: شصت. د: و گویند قرب شصت.
۸ــ د: ابوعمرو.
۹ــ ب: «که» ندارد.
۱۰ــ د: چون شیخ ابوبکر کتانی و شیخ ابوالحسن مزین.
۱۱ــ ب، ج، د: جزء.
۱۲ــ ب: از مشایخ در حلقه نشسته بودند و صدر. د: ایشان در حلقه و صدر همه ابوعمر و زجاجی بودی.
۱۳ــ الف: و به‌آن فخر مـی‌کردم. ب: می‌گفتی که و سی سال... پاک کردم و بدان فخر کردی. ج: می‌گفتی که من سی سال خلای جنید. د: می‌گفتی سی سال من خلای جنید و صوفیان به دست خود پاک کردم و.
۱۴ــ ج: و عمرو مغربی. د: و ابوعثمان مغربی.
۱۵ــ الف، ج، د: و ایامه.
۱۶ــ ب، ج: وی گفته.
۱۷ــ ب: لان انتقص من‌البشریة شیـیء احب الی من ان امشی الماء. د: احب من آن.
۱۸ــ د: از ابوعمرو زجاجی پرسیدند.
۱۹ــ ج: مقام وی نبود. د: مقام آن‌نبود.
۲۰ــ ب: گفت ار تقصیر. د: اگر تقصیر.
۲۱ــ ب: «که» ندارد.
۲۲ــ ب: به‌همراهی‌نازکوی. د: به‌همراهی ناز.

۲۳ـ ب: از بوعمرو پرسیدند. د: کمبی از ابوعمرو پرسید.
۲۴ـ ب: «گفت» ندارد.
۲۵ـ ب: یتولد فی‌نفسه و حرمه‌الله‌الوصل الی. ج: الی تلك الحالة و بلوغه.
۲۶ـ الف: یمنع. ب: یمنع. د: یمنع.
۲۷ـ د: ابوعمرو.
۲۸ـ ب: + الزجاجی. ج: + الزجاج.
۲۹ـ د: اصحاب ابوحفص بوده.
۳۰ـ ب: فی‌حظوظ فما.
۳۱ـ د: و ابوعمرو.
۳۲ـ الف: گفته و بوعمرو اکاف و... ب: بوعمرو اکاب. د: ازمتأخران و ابوعمرو اکاف و ابوعمرو هلالی.
۳۳ـ الف: «ایضاً» ندارد.
۳۴ـ الف: شاگرد جنید و ابراهیم. ب: شاگرد جنید آید و ابراهیم. د: وی حصیری یافتی شاگرد.
۳۵ـ الف: سمنون و حریری‌صحبت‌کرده. ب: و با نوری صحبت داشته و رویم و سمنون و حریری و جز ایشان. ج، د: و جز زایشان.
۳۶ـ د: «بوده» ندارد.
۳۷ـ الف، ب: و دو هزار بیش.
۳۸ـ الف: وی گفت که. د: «که» ندارد.
۳۹ـ ب: و حکایات من.
۴۰ـ د: «شیخ» ندارد.
۴۱ـ ب: آید.
۴۲ـ الف: در ثمان.
۴۳ـ ب: نزدیك گور سقطی. ج: و قبر وی به‌شونیزیه نزدیك قبرسری‌سقطی. د: و قبر وی به‌شونیزیه است نزدیك قبر سری سقطی.
۴۴ـ ب، ج: و حدیث داشته بسیار. د: بسیار داشته.
۴۵ـ الف، ج: یك تن دیدم که. د: «بود» ندارد.
۴۶ـ ب: ما را از وی سماع است. د: به‌بغداد و آن حدیث.
۴۷ـ الف: وی گفت.
۴۸ـ د: و تعظیم امرالمسلمین.
۴۹ـ الف: وی گفت. د: و هم وی‌گفته.
۵۰ـ د: «که» ندارد.
۵۱ـ ب، ج، د: عارفان که‌اند.
۵۲ـ ج: هم مایبم ولو کانوا ایشان. د: هم‌لاهم ولوکانوا.
۵۳ـ ب: از ایشان ایشانند. ج: از ایشان ایشانند نه‌ایشانند.
۵۴ـ د: با معتز.
۵۵ـ د: «وی» ندارد.
۵۶ـ ب: شگفت‌تر.
۵۷ـ ب: «نهان» ندارد.
۵۸ـ الف: در پیرهن نهان.
۵۹ـ ب: او نه به‌آن. د: می‌گویند.
۶۰ـ ج: و گوم است.
۶۱ـ ب: که زنده با تست جاویدان.
۶۲ـ ب، د: از چیزی که آن ناید در زبان.
۶۳ـ ب، ج: و جان اشارت چون کند. د: جان اشارت چون کند.
۶۴ـ ب: اشارت فازو نتوان.
۶۵ـ د: «آن» ندارد.
۶۶ـ الف: پادشاه‌جهان. د: پادشهان‌جهان با هم درویشان.
۶۷ـ ب: و گویند که.
۶۸ـ ب: در ایشان. د: واریشان.
۶۹ـ ب: پس دل چیست و نشان.
۷۰ـ الف: چه‌اید
۷۱ـ الف: روشن است‌ازیشان. ب:روشن ازیشان.
۷۲ـ ب: خونج از کوری. ج: بوم از کوری. د: جغد از کوره در ویران.
۷۳ـ ب: «نه» ندارد.
۷۴ـ ب: و من الطبقة. د: و من‌الطبقة الخامسة.
۷۵ـ ج: القوشنجی. د: ابوالحسین الصوفی القوشنجی.
۷۶ـ ب، ج، د: «محمد» ندارد.

۷۷ـ د: از یگانهٔ جوانمردان و خراسان بوده.
۷۸ـ ب: باعثمان حیری را دیده.
۷۹ـ د: ابوالعباس.
۸۰ـ الف: و حریری صحبت کرده. ب، ج: و حریری.
۸۱ـ الف: به‌شام طاهر مقدسی. ب، د: و به‌شام.
۸۲ـ د: و ابوعمرو دمشقی.
۸۳ـ الف: صحبت کرده.
۸۴ـ ب: و معاملات نیکو. د: به‌علوم این قوم و معاملات نیکو.
۸۵ـ ب: لیکن شیخ. د: کوشنده در درویشی شیخ.
۸۶ـ ب، د: «گفت» ندارد.
۸۷ـ ب، د: نه دور فرا بوده.
۸۸ـ ب: در سنه ثمان برفته و اربعین و ثلثمائة از پوشنج. ج: در سنه ثمان برفته و اربعین و ثلثمائة. د: برفته از دنیا از فوشنج.
۸۹ـ د: و به‌نیسابور نشستی و طریقت.
۹۰ـ الف: او آید که عهد. ب: آورده‌اند که‌عهد. ج: هرگه که مرا. د: سفرهای نیکو کرده وی عهد داشت که.
۹۱ـ ب: به‌درویشی. د: چیزی به‌صدقه بدهم.
۹۲ـ ج، د: یا در اندیشه.
۹۳ـ د: «بوده» ندارد.
۹۴ـ د: ایزار پای.
۹۵ـ الف: بیرون کرده.
۹۶ـ الف: فرا رسید فرا گیرد.
۹۷ـ الف: و قدکان قیل حقیقة. د: «وقد کان قبل حقیقة» ندارد.
۹۸ـ الف: ظریف که بود. ب: که آید. د: ابوعثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که ظریف.
۹۹ـ د: + او را پرسیدند از مروت. گفت دست باز داشتن از آنچه برتو حرامست و مرکرام الکاتبین را چیزی نفرمائی بنوشتن که کراهیت دارند از آن و ایشان را نرنجانی همچنانکه مردمان را. مردی ویرا گفت مرا دعا کن. گفت: الله ترا از فتنهٔ تو نگاه دارد و گفت: اول الایمان متوط باخره یعنی اول ایمان به‌آخر پیوسته‌است.

و من طبقة الغامسة ایضاً[1]

بندار بن الحسین بن محمد بن مهلب الارکانی[2].

۱ـ وهومحمد، کنیته‌ابوالحسین. از اهل شیراز است، به‌ارکان[3] بوده و عالم بوده به‌اصول. او را زبان بود مشهور درعلوم حقایق[4]. شاگرد شبلی‌اید[5]، و شبلی قدر وی بزرگ می‌داشت[6]. استاد بوعبدالله خفیف‌اید[7]. میان او و بوعبدالله خفیف، معارضات درمسایل پرکند[8]. درسنه ثلث و خمسین و ثلثمائة برفته، باشیخ بوعلی کاتب بهم[9]. و شیخ بوزرعه‌ی طبری ویرا بشسته.

۲ـ وی‌گفته[10]: نه ادب است و نه آزادیست که از یار[11] خودپرسی که: کوئی و کو بودی و درچه‌ای؟

۳ـ وهم او گفت که[12]: صحبت اهل بدعت[13] اعراض آرد از حق.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که از بندار ارکانی[14] پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت وفا برعهد[15].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[16]: وفا برعهد آن است‌که چیزی بر دل[17] گذشت او را، آن بکنی[18].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[19]: وقتی عیاری فراصوفیی[20] گفت که: فرق میان ما و میان[21] شما آن است که ما هرچه بگوئیم، بکنیم، و شما هرچه بر دل گذرد بکنید[22].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[23]: مشایخ گفته‌اندکه: پیشین خاطر[24] که بردل‌گذرد

ازحق بود و دیگر[۲۵] از دیو. اوفوا بعهدی اوف بعهدکم (۱)[۲۶]. عقد[۲۷] آن بود که بەدل و خاطر اندیشی، و عهد آن بود که بەزبان بگوئی. هردو را وفا کنی. بدان که طریق صوفیان بروفاست.

۸ـ صحبت باالله[۲۸] دو حرف است: اجابت و استقامت. اجابت عهد و استقامت وفا[۲۹]. چنانکه شریعت دین است، وفا ایمان را دین است. درشریعت صدهزار فرمان بیش است و درحقیقت یك فرمان است. در وفا آمدی بپای، تاوران بەمن آئی[۳۰].

۹ـ درك شریعت هزار سال بەساعتی درتوان یافت، و درك ساعتی حقیقت به هزار سال[۳۱] درنتوان یافت.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: اسحاق حافظ گفت که علی یوسف شیرازی گفت[۳۲]: که شیخ بوالحسن[۳۳] جهضم همدانی گفت که بندار ارکانی[۳۴] گفت که: الله تعالی معرفت خویش چیزی[۳۵] فراهی دهد از بندگان خویش، که ار بنده[۳۶] با الله نه بەآن معاملت کند، آن[۳۷] از وی باز نستاند و[۳۸] بەاو بگذارد حجت را، تافردا و ازو بەآن حساب[۳۹] کند اما زیادت باز گیرد در زیادت دربندد[۴۰].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: هرکه نه در زیادت است ای در نقصان است[۴۱]. و این صعب است این قوم را.

۱۲ـ و بندار[۴۲] گفته: من لم یترك الکل رسماً فی جنب الحق لایحصل[۴۳] له الکل حقیقة وهوالحق.

۱۳ـ وانشد بندار بن الحسین[۴۴]:

نوایب الدهر ادبتنی	وانما یوعظ الاریب[۴۵]
قدذقت حلواً وذقت مراً	کذاك عیش الفتی ضروب
ماسربؤس[۴۶] ولانعیم	الاولی فیهما نصیب[۴۷]

---

(۱) قرآن، بقره / ۴۰.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ب: بن‌محمدبن‌المهدی الآزکانی. ج، د: محمدبن المهلب الارکانی.
۳ـ ب: به‌آزکان.
۴ـ ب: زبان بوده مشهور در علوم‌حقایق نیکو. ج، د: در علم حقایق نیکو.
۵ـ الف: شبلی بود. ب: شبلی آید.
۶ـ الف: بزرگ می‌داشته. د: و شبلی وی را بزرگ.
۷ـ الف: خفیف بود. ب: خفیف آید.
۸ـ الف: معارضات در مسائل. ب: مفاوضت درمسائل‌پراکنده. ج: استاد بوعبدالله خفیف مفاوضات در مسائل پراکنده.
۹ـ ب: خمسین برفته از دنیا و ثلثمائة با شیخ بوعلی کاتب در همان سال. ج: خمسین برفته از دنیا با شیخ بوعلی کاتب در همان سال. د: برفته از دنیا با ابوعلی کاتب در همان سال.
۱۰ـ الف: وی گفت.
۱۱ـ الف، د: نه ادب است که از. ج: نه‌ادب است نه‌آزادیست که.
۱۲ـ الف: و هم او گفت که. ب: «که» ندارد. د: و هم وی گفته.
۱۳ـ ج: صحبت به‌اهل بدعت.
۱۴ـ ب: بندار آزکانی.
۱۵ـ الف: وفاء عهد. ج، د: از «شیخ‌الاسلام» تا «وفا بر عهد» ندارد.
۱۶ـ ب: «که» ندارد.
۱۷ـ د: وفای عهد آنست که چیزی که‌بر دل.
۱۸ـ ب: بگذشت. ج: گذشت. د: + و از بندار ارکانی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفاء برعهد.
۱۹ـ ب، ج: «که» ندارد.
۲۰ـ الف، ج، د: فراصوفی.
۲۱ـ د: «میان» ندارد.
۲۲ـ الف: ما هر که بگوئیم بکنیم و هر که شما بیندیشید و بر دل گذره بکنید. ب: ما هرچه گوئیم بکنیم و هر چه گوئیم بکنیم و هرچه شما بیندیشید و بر دل. د: ما هرچه‌بگوئیم چنان کنیم و شما را هرچه بر دل...
۲۳ـ ب: «که» ندارد. ج: شیخ‌الاسلام گوید که.
۲۴ـ د: خاطری.
۲۵ـ د: و دوم.
۲۶ـ الف: اوفوا بالعهد اوف بعهدکم. ب: اوفوبالعقود اوفوا بعهدی. ج، د: و اوفوا بالعهد و اوفوا بعهدی.
۲۷ـ ج: «عقد» ندارد.
۲۸ـ ب، ج، د: صحبت بالله.
۲۹ـ ب، د: اجابت عهد است و استقامت وفا. ج: اجابت و استقامت وفا.
۳۰ـ الف: به من آی. د: تاوازان به‌من آئی.
۳۱ـ الف، د: و درك ساعتی در حقیقت به هزار سال. ج: و درك ساعتی به هزار سال.
۳۲ـ الف، ب، ج: گفت حافظ که.
۳۳ـ ج، د: بوالحسین.
۳۴ـ ب: بندار ازکانی.
۳۵ـ ب: «چیزی» ندارد.
۳۶ـ ب: از بزرگان خویش که آن بنده. ج: که آن بنده. د: فرارهی دهد اگر آن بنده.
۳۷ـ د: آن را.
۳۸ـ ب، د: «و» ندارد.
۳۹ـ الف: تا فردا وزو به‌آن حساب‌کند. ب: تا فردا اوزو به‌آن. د: تا فردا وازان با او حساب.
۴۰ـ د: «در زیادت دربنده» ندارد.
۴۱ـ الف: در زیادت است در نقصان است. د: در زیادت است وی در نقصان.
۴۲ـ د: وهم بندار.

۴۳ــ الف: فی جندالحق. د: لا تحصل.
۴۴ــ ب: وانشدنــا لبندار بن الحسين رحمه‌الله. ج: + رحمه‌الله.
۴۵ــ الف، ب، د: یوعظ الادیب.
۴۶ــ الف: ما من بوس.
۴۷ــ ب: الاولی فیها.

و من طبقة[۱] الخامسة ایضاً

ابوبکر الدقی، شیخ‌الشام[۲].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی محمدبن داود الدمشقی بود و گویند[۳] که: به اصل دینوری بود اما به شام نشست[۴]. عمر وی صد و بیست سال بکشید[۵]. از اقران بوعلی رودباری بوده و جز ازو[۶]، که عمر وی بکشید زور صد سال[۷]. صحبت داشته بود[۸]. با شیخ بوعبدالله جلا و به او نسبت کند[۹]. و شاگرد بوبکر زقاق مهین‌اید[۱۰]. جنید را دیده بود[۱۱]، و مجرد جهان بود، از مهینان مشایخ وقت با نیکوتر حال[۱۲]. و با بوبکر مصری صحبت کرده بود. در سنه[۱۳] تسع و خمسین و ثلثمائة برفته از دنیا[۱۴].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[۱۵] باکو گفت، که غلام دقی گفت، که دقی گفت[۱۶]: العافیة و التصوف لایکون.

۳ـ وحصری گفته[۱۷]: ما للصوفی و العافیه؟ صوفی را با عافیت چه کار؟

۴ـ شیخ بوعبدالله[۱۸] رودباری بر کنار دریا وسوسه‌ای داشت[۱۹]، طهارت می‌کرد، و[۲۰] باد می‌آمد و دست و پای می‌ترکید[۲۱] و خون می‌آمد، در ماند[۲۲]. گفت: الهی، العافیة، آواز دادند که: العافیة فی‌العلم، یعنی الشریعة[۲۳].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر دقی گفت که[۲۴]:

به نصیبین شدیم، مهمان سمیعی[۲۵]. وقت خوش بود و قوال خوش بود و هیچ بیگانه نبود. و هیچ نمی‌بود و همه آرامیده بودند[۲۶]. سمیعی گفت: وقت طیب و

قوال طیب[۲۷] و مافینا ضد، فما هـذاالخمود[۲۸]؟ دقی گوید که گفتم وقتنا فوق‌السماء. سمیعی گفت: چون می‌گـوئی؟ گفتم: اینچ[۲۹] او می‌خواند همه از مـن و از تست، هموار می‌آید که من و تو، در تصوف من کجا بود؟ صوفی را جز زیك[۳۰] نبود. حالی پدید آمد و شوری که همگنان جامه می‌دریدند و می‌افتادند و بانگ می‌کردند. هیچکس نبود مگر که جامه دریده بود. و ادع الی[۳۱] ربک (۱).

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۲]:

مزامیر قـدس[۳۳] فی‌مقاصیرانس، بالحـان تـوحید[۳۴]، فی‌ریـاض تمجید، بمطربات المثانـی، ممن تلك المعانی، المودیة الـی[۳۵] نعیم ثانـی، القاذفات فی ـ بحرالامانی[۳۶].

سماع ایـن است، اجابت کن ای جوانمرد. لاارض تقلکم ولاسماء تظلکم ولاثان یجمعکم[۳۷]، ولالسان یصفکم، ولاعلة تدینکم ولا عیب یبعدکم ولازمان یلیکم ولامکان یؤیـکم[۳۸].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: دقی وقتی در بادیه بـزارید، گفت: الهی، از آن حقیقت خود کـه مرا دادی، بهره‌ی من چیزی بـر دل من آشکارا کن تا جـان من بیاساید[۳۹]. چیزی بر وی بکشادند[۴۰]. زاری بروی افتاد. کامستید که تباه شدید[۴۱]. گفت: الهی، بپوش که من طاقت ندارم. آنرا بپوشیدند[۴۲].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: پنهان‌کردن غیب و اهـل غیب از الله‌تعالی رحمت است[۴۳]، که آن دریـن جهان نکویزد، هر چیزی[۴۴] که از آن آشکارا شود، یـا اما که آن‌کس را در وقت بیرند[۴۵]، یا عقل وی طاقت آن ندارد[۴۶]، احوال و رسوم وی متغیر شود. غیبی و حقیقی[۴۷] نهان به، تـا به سر آن شوی در سرای غیب[۴۸] و حقیقت، که این دنیا سرای بهانه است[۴۹] و زندان، تا یك راه[۵۰] که مدت فراس شودو آن[۵۱] نان خورده آید و در حقایق[۵۲] و غیب باز شود. والله‌المستعان.

۹ـ بوبکر رازی[۵۳] گوید که: دقی گوید: علامة القرب الانقطاع عن کل شیء

---

(۱) قرآن، حج /۶۷.

سوی الله.

۱۰ـ وهم وی گفته[۵۴] کلام‌الله تعالی[۵۵] اذا اضاء علی‌السرایر بسا شراقه ازالت البشریة برعوناتها.

۱۱ـ قال ابو نصر الطوسی: سئل الدقی عن سوء ادب‌الفقراء مع‌الله فی‌احوالهم، قال: انحطاطهم[۵۶] من حقیقة العلم الی ظاهرالعلم.

و من طبقة[۵۷] الخامسة ایضاً

ابو عمرو بن نجید.

۱ـ نام وی اسماعیل‌بن نجیدبن احمد[۵۸] بن یوسف‌بن سالم‌بن خالدالسلمی[۵۹]، جد شیخ با عبدالرحمن سلمی بود[۶۰] از سوی مادر. شاگرد بوعثمان حیری‌اید و از مهینان یاران وی[۶۱] و پسینه کس از یاران وی[۶۲]. او برفته در سنه ست او خمس وستین و ثلثمائة[۶۳] فی ربیع‌الاول، با شیخ بوعبدالله[۶۴] رازی مقری، ابوعمرو، هوالشیخ الصالح‌الصوفی[۶۵] المحدث. جنید را دیده بود[۶۶] و از مهینان وقت بود، و او را طریقت بود که به‌آن[۶۷] یگانه بود، از تلبیس حال و گوشیدن وقت و معامله‌ی نیکو در ظاهر و باطن، و حدیث داشت فراوان وثقه بود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالقاسم بوسلمه‌ی[۶۸] باوردی و بوالحسن بشری[۶۹] مرا از وی[۷۰] بسیار حکایت کرده‌اند[۷۱] ازو، و[۷۲] سخن بسیار نیکو در معاملت.

۳ـ وی گفته: رب سکوت ابلغ من کلام.

۴ـ وهم وی گفته[۷۳]: من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه.

۵ـ وهم وی گفت[۷۳]: رب تربیةالاحسان[۷۴] خیر من‌الاحسان.

۶ـ وقال[۷۵]: الانس بغیرالله الوحشة[۷۶].

۷ـ وقال: لایکون للملامتی دعوی، لانه لایری لنفسه شیئاً فیدعی‌به[۷۷]، الانس بالله الوحشة مما سواه[۷۷].

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوبکر مفید[۷۸].

۱ـ نام وی محمدبن احمدبن ابراهیم است. امام بود بزرگ[۷۹] از شهر جرجرایا، کتاب «لمع» از ویست[۸۰]، این که «لمع سراج» بر آرزوی آن[۸۱] کرده، اما در بوی آن نرسیده[۸۲].

۲ـ یوسف حسین رازی را دیده بود و جنید را دیده[۸۳] بود. سنه اربع و ستین برفته از دنیا[۸۴]، شیخ عمو ویرا دیده بود، و با بوعثمان[۸۵] صحبت داشته بود[۸۶]. عمر وی دراز بکشید. نیکو ادب بود و شریف همت و مستقیم حال[۸۷].

۳ـ این بوبکر مفید آورده است در لمع خود این حکایت که[۸۸]:

مغیره[۸۹] خراز را پرسیدند به در مرگ که چه آرزوی[۹۰]؟ گفت: حسرت بر غفلت.

۴ـ وهم بوبکر مفید گوید[۹۱] که: یوسف حسین رازی گفت که[۹۲]: چنان شده‌ام که سخن من جز الله بنه می‌شنود[۹۳].

۵ـ[۹۴] شیخ‌الاسلام گفت که: به آخر چنان شود که آن پیر گفت، یعنی[۹۵] حقیقت[۹۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: و من الطبقة.
۲ــ ب: «شیخ الشام» ندارد. د: شیخ شام اید نام وی.
۳ــ د: محمدبن داود دمشقی و گویند.
۴ــ د: اما به‌شام بودی.
۵ــ الف: صد و بیست بکشید. ب: صدو بیست سال بود.
۶ــ ب، ج: رودباری بود و جززو د: ابوعلی رودباری اید و جز زو.
۷ــ الف: بکشید و به صد سال. ب: بکشید و.ر صد سال.. د: «که عمر وی بکشید زور صد سال» ندارد.
۸ــ الف: صحبت کرده بود. د: «بود» ندارد.
۹ــ ج: و نسبت به او کند.
۱۰ــ ب: زقاق مصری مهین آید. ج: زقاق مصری. ابوبکر زقاق.
۱۱ــ د: «بود» ندارد.
۱۲ــ د: وقت خویش و نیکو حال.
۱۳ــ ب، ج، د: صحبت داشته سنه.
۱۴ــ الف: برفت از دنیا.
۱۵ــ ب: بوعبدلهٔ.
۱۶ــ د: + که.
۱۷ــ الف: و حصری گفت.

۱۸ــ د: شیخ ابوعبدالله.
۱۹ــ ب، ج، د: وسوسه داشت.
۲۰ــ ب، ج: «و» ندارد.
۲۱ــ الف، ب: می‌طرکید. د: پای وی می‌ترکید.
۲۲ــ ب، د: وی درماند.
۲۳ــ ب، د: یعنی فی الشریعة.
۲۴ــ ب، ج: گوید که. د: ابوبکر دقی گوید که.
۲۵ــ ب: به تصیبین مهمان سمیعی شدم.
۲۶ــ ب: وقت خوش بود و هیچ بیگانه نبود و هیچ خوشی نمی‌بود و همه آرمیده‌بودند. ج: و هیچ خوش‌نمی‌بود. د: وقت خوش بود و هیچ بیگانه نبود و قوال خوش بود هیچ ناخوشی نبود و همه قوم آرمیده بودند.
۲۷ــ الف: وقت طبیب و قوال طبیب.
۲۸ــ ج: فما هذا الجمود.
۲۹ــ ب، د: اینچه.
۳۰ــ الف: جز از یك.
۳۱ــ ب: و ادع الی سبیل ربك.
۳۲ــ ج: + که.
۳۳ــ الف: قدسی. د: فرامیر قدس.
۳۴ــ ج: بالحان و توحید.
۳۵ــ د: من نورتلك المعانی المودیات الی.
۳۶ــ ب: القادمات فی بحر الامانی. د: فی بحور الامانی.
۳۷ــ الف: ولانای یجمعکم. ب: ولا ثانی یجمعکم د: ولا سماء یظللکم ولا رای یحیکم ولا نای یجمعکم.
۳۸ــ ب: ولا علة یدینکم ولا عیب یبعدکم ولا زمان یبلیکم ولا مکان یـوذیکم. ج: ولا مکان یاویکـم. د: ولا غیب یبعدنکم.
۳۹ــ ج: بیاسد.
۴۰ــ ج: برو بکشادند.
۴۱ــ ب: که تباه شود.
۴۲ــ ب: آنرا بپوشید.
۴۳ــ ب: غیب و اهل از الله رحمت است که ار آن آشکارا.
۴۴ــ ج: درین جهان نگنجد هر چیزی. د: که او درین جهان نگنجد.
۴۵ــ ب: که ار آن آشکارا شود آن کس را در وقت ببرد. ج: در وقت ببرد. د: که از او آشکارا شود آن کس در وقت برود.
۴۶ــ د: نیارد.
۴۷ــ ج: حقیقتی.
۴۸ــ ب: در سرای آخرت.
۴۹ــ ج: سرای بیبهانه است د: این‌جهان سرای.
۵۰ــ ج: تاریك راه.
۵۱ــ ب، ج: و این. د: و اینان خورده.
۵۲ــ ب: «و» ندارد.
۵۳ــ ب: شیخ بوبکر رازی. د: ابوبکر.
۵۴ــ الف: گفت.
۵۵ــ د: «تعالی» ندارد.
۵۶ــ د: قال ذلك انحطاطهم.
۵۷ــ ج، د: و من الطبقة.
۵۸ــ ب، ج: نجید احمد.
۵۹ــ ب: السلمی.
۶۰ــ ب: جد شیخ بوعبدالرحمن سلمی بود. د: بوده.
۶۱ــ الف: بوعثمان حیری و از مهینان یاروی. ب: حیری آید. د: و شاگرد ابوعثمان حیری اید از مهینان یاران وی در سنه.
۶۲ــ الف: و پسینه از یاران وی.
۶۳ــ ب: ست او خمسین و ثلثمائة.
۶۴ــ د: ابوعبدالله.
۶۵ــ ب: ابوعمر و نجید و هوالشیخ. ج: رازی مقری هوالشیخ الصالح‌الصوفی. د: وهو.
۶۶ــ الف: جنید دیده بود.
۶۷ــ ب: طریقت بوده که او به‌آن. ج: وقت بود او را. د: وقت بود او را طریقت نیکو بود.

۶۸ـ الف: شیـخ بوسلمـهٔ. ب: شیـخ بوالقاسم سلمهٔ. د: شیخ ابـوالقاسم بوسلمه.
۶۹ـ د: و ابوالحسین بشری.
۷۰ـ ب: «ازوی» ندارد.
۷۱ـ ج: کرده‌اند وی گفته.
۷۲ـ ب: «و» ندارد.
۷۳ـ الف: گفت.
۷۴ـ ب: رب ترك الاحسان. ج: گفتـه تربیة الاحسان.
۷۵ـ ب، د: ندارد.
۷۶ـ ب، د: الانس بالله الوحشته مـمـا سواه.
۷۷ـ۷۷ـ ج: ندارد.
۷۸ـ ب: بوبکر حفید.
۷۹ـ د: امام بود و بزرگ.
۸۰ـ الف: حرحرا با وی کتاب لمع است. ب، ج: جرجرا با وی کتاب لمع است. د: جرجرا با کتاب لمع ازویست.
۸۱ـ د: اینکه سراج لمع بر آرزوی وی کرده.
۸۲ـ ب: اما در بر آن نرسیده. د: در بوی او نرسیده.
۸۳ـ ب: و جنید دیده. ج: حسین رازی دیده بود و جنید دیده. د: یوسف‌بن حسین رازی و جنید دیده.
۸۴ـ ب: + و ثلثمائة. د: وستیـن و ثلثمائة برفته از دنیا.
۸۵ـ ب، ج: و با عثمان.
۸۶ـ الف: صحبت کرده. ب، د: «بود» ندارد.
۸۷ـ د: مستقیم احوال.
۸۸ـ ب: همین بوبکر حفید در لمعهٔ خود آورده این حکایت از مغیره که شیخ ابوسعید خراز را.
۸۹ـ ب: مغیرهٔ.
۹۰ـ ب: در چه آرزویی. ج: چه آرزو. د: چه آرزو داری.
۹۱ـ ب: بوبکر حفید. د: ابوبکر مقید.
۹۲ـ ج: رازی گوید که. د: یوسف‌بـن حسین رازی گوید که.
۹۳ـ الف: جز از لله بنه می‌شنود.
۹۴ـ ب، ج: ندارد.
۹۵ـ د: گفت که این سخن به آخر چنین شود یعنی حقیقت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوبکر قصری[۱].

۱ـ از قصر هبیره بود و لیکن[۲] به شیراز نشستی[۳]. سید بوده محقق[۴]، اهل غیب دیدی[۵].

۲ـ شیخ بوعبدالله[۶] خفیف گوید که: روزی بوبکر قصری مرا گفت که[۷]: رو تا[۸] به صحرا رویم. می‌رفتیم، قومی یافتیم[۹] از مجون بر بام بازار، از نرد چیزی می‌باختند[۱۰]. بوبکر بر رفت و با ایشان[۱۱] بنشست و دست در بازی کرد با ایشان[۱۲]. و آب در من[۱۳] فرو می‌رفت از خجلی، که این چیست که کرد[۱۴]؟ یعنی مردمان می‌بینند[۱۵]. آخر فرود آمدیم و رفتیم. تنی چند دیدیم که[۱۶] شطرنج می‌باختند. به یکبار رفت[۱۷] و نطع ایشان برگرفت و بدرید، و آن[۱۸] چوبها بیفکند، دو تن از ایشان کارد بر کشیدند. قصری گفت[۱۹]: کارد مرا دهید تا بخورم[۲۰] ایشان شکوه داشتند.

برگدشتیم[۲۱] و من به خصومت صعب، که آن فراخ روی آنجا، و این احتساب زشت ایدر چه بود[۲۲]؟ وی به جای آورد، گفت: آن وقت به نظر لدنی می‌نگرستم[۲۳]، فرق بنه دیدم، و اکنون به نظر علمی می‌نگرستم[۲۴]، حکم بدیدم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۵]: فرا بوعلی کاتب مصری[۲۶] گفتند که: فلان پیر چیز از فلان بنه می‌پذیرد[۲۷]، و قومی دیگر می بپذیرند[۲۸]. گفت: آنکه بنه می‌پذیرد[۲۹]، به علم شریعت بنه می‌پذیرد[۲۹]، و آنکه می بپذیرد، به عین حقیقت

می‌پذیرد[۳۰].

شیخ‌الاسلام گفت که[۳۱]:

۱ـ **شیخ بو بکر موازینی**[۳۲] به مصر بوده استاد سیروانی‌اید[۳۳].

۲ـ وی گوید که[۳۴]: از ابن خباز شنیدم گفت که[۳۴]: روز عید اضحی نزدیک جمره بودم که درویشی[۳۵] دیدم ایستاده و به دست وی رکوه‌ای یا کوزه‌ای، می‌گفت[۳۶]: یا سیدی، تقرب[۳۷] الناس الیك بذبایحهم و قرباناتهم[۳۸] و لست املك الا نفسی، فشهق شهقة و مات.

شیخ بو بکر مغازلی[۳۹] استاد سیروانی‌اید، به مصر بوده.

۱ـ وی گوید که: می‌خواستم[۴۰] که بوالحسن[۴۱] مزین را بیازمایم، به در سرای وی شدم و در بزدم، گفتم[۴۲]: یا اهل الدار و اسونی بشیی، ای خداوند سرای[۴۳]، با من[۴۴] به چیزی مواساکن[۴۵]. وی گفت اهل را[۴۶]: ای مؤمنه، چیزی فرا وی[۴۷] ده که اگر او الله شناختی[۴۸] به من نیامدی، یعنی به آزمودن[۴۹] فمرو خلیهم[۵۰].

شیخ‌الاسلام گفت[۵۱]:

بو بکر[۵۲] قطیعی حافظ.

۱ـ امام بغداد بود، در حدیث[۵۳] شاگرد عبدالله احمد حنبل‌اید. جنید را دیده بود[۵۴]. نام وی احمدبن جعفر بن حمدان‌بن مالك‌بن شبیب البغدادی[۵۵].

۲ـ جارودی گفت[۵۶] که: از ابوبکر قطیعی شنودم[۵۷] که گفت، از جنید شنودم[۵۸] که می‌گفت: یا من کل یوم هوفی[۵۹] شان، اجعل لی من بعض شانك. ای آنکه هر روز در کاری‌ای چه بود که روزی در کار من کنی[۶۰].

۳ـ مات القطیعی ببغداد فی ذی‌الحجة[۶۱] و دفن یوم عرفة سنة ثمان وستین[۶۲] و ثلثمائة. کل یوم هوفی‌شان (۱)[۶۳].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۴]: الله تعالی نامشغول پرداخته، لکن همه[۶۵] روز

قرآن، الرحمن / ۲۹.

درکارست بندگان و دوستان خود را. سنفرغ لکم ایها الثقلان (۱) کل یوم هو فی شان(۲).

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حسین فقیر گفت، که بوبکر همدانی فقیر گفت[۶۶] که: درویشی سه چیز است: طمع و منع و جمع. طمع به چیز کسی ناکردن[۶۷] و اگر چیزی به سر تو[۶۸] آرند، رد ناکردن[۶۹]، و چون ستانی جمع ناکردن[۷۰].

۶ـ شیخ‌الاسلام گوید که[۷۱]: بوبکر کفشیری[۷۲] گوید که: در تیه بنی‌اسرائیل می‌رفتم، مرا نان پر آزده آرزو کرد و باقلی[۷۳]. در وقت آواز باقلی‌فروش شنودم[۷۴]، در تیه، که آورد پیش من.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این نه کرامت است[۷۵]، این در علم تصوف بیغار است[۷۶]. و کفشیر دهیست به شام.

۸ـ گفت[۷۷]: درویشی در بادیه تشنه بود، او را از آسمان قدحی فرو گذاشتند[۷۸]، از زر، پر آب سرد. آن[۷۹] درویش گفت: به عزت تو که نخورم. مگر از اعرابی که مرا سیلی زند و مرا شربتی آب[۸۰] دهد وگرنه[۸۱] به کراماتم آب نباید از بیم غرور. گفت: قادری که آن[۸۲] آب در جوف من پدید آری، یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود[۸۳].

۹ـ شیخ الاسلام گفت که: حقیقت نه به کرامات[۸۴] درست شود، که حقیقت خود کرامات است، و کرامات[۸۵] ابدال و زهاد را بود، و از مکر و غرور خالی نباشد[۸۶] چون همه عطاها که به آن[۸۷] نگری، ترا با آن[۸۸] باز گذارند[۸۹]. از عطا معطی پسند و از کرامت مکرم[۹۰].

۱۰ـ وگفت‌که: کرامات[۹۱] ناگاه‌مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از آرد[۹۲]. صوفیان آن کرامات[۹۱] می‌ردکردند، آن خود نتاراید[۹۳] برایام ایشان.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعبدالله خفیف گوید که: یکی آمد از شاگردان[۹۴] من که شیخ ابوبکر[۹۵] اشنانی از بام بیفتاد و پای بشکست و برفت و

(۱) قرآن، الرحمن / ۳۱. (۲) قرآن، الرحمن / ۲۹.

آن چنان بود که:

نوجوانی آمده بود قوالی[۹۶] می‌کرد ویرا، پنهان از شیخ بوعبدالله[۹۷]. فرا کرده بودند، تا چیزی می‌خواند. بوبکر اشنانی درسماع خوش شد، از بام بیفتاد و برفت.

شیخ بوعبدالله گوید که: شدم آنجا. گفتم: او را چه[۹۸] می‌خواندند؟ گفتند: این دوبیت[۹۹]:

دنف یذوب بدائه والموت دون بلائه
ان عاش عاش منغصاً[۱۰۰] اومات مات بدائه

آن‌کودک گسیل کرد و گفت: پس این، گرد[۱۰۱] این قوم مگرد. بوعبدالله[۱۰۲] خفیف چهار روز از خود غایب‌بود، و بوبکراشنانی درگورکردند[۱۰۳] و شیخ‌بوعبدالله بی‌خبر.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۰۴]: تشنه را آسایش درچه، مگر درآب[۱۰۵].

۱۳ـ و گفت: وفای دوستی دردوستی برفتن است[۱۰۶].

ان‌قلت لی‌مت مت سمعاً و طاعة. البیت[۱۰۷].

و من طبقة[۱۰۸] الخامسة ایضاً

شیخ بوبکر طمستانی[۱۰۹].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۱۰]: شیخ بوبکر طمستانی پارسی بوده[۱۱۱] به‌نشابور بود. شاگرد شبلی بود و آن ابراهیم[۱۱۲] دباغ شیرازی. از مهینان مشایخ بود و بر بلندترحال، یگانه به‌حال خود و وقت خود[۱۱۳]. شبلی ویرا بزرگ می‌داشت و بزرگ می‌نهاد محل و قدر او[۱۱۴]. بامشایخ پارس صحبت کرده، و ویرا حرمت‌عظیم[۱۱۵] می‌داشتند به‌نشابور. و آنجا برفته درسنه[۱۱۶] اربعین و ثلثمائة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر طمستانی گوید[۱۱۷]: ماالحیوة الافی‌الموت، یعنی ماحیوة‌القلب‌الافی‌اماتة النفس.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[118]: هیچ زنده‌ای زنده نکنند[119]، تا خود را بنه میری[120] بدو زنده نگردی.

۴ـ وهم طمستانی گفته که: مردی درمقامی[121] بود بردیگری یازد، ای[122] بی‌ادب بود[123].

۵ـ وهم وی گفته: لیس علی بساط القرب تسخط[124].

۶ـ وهم وی گفته: اقرب‌الناس الی‌الله تعالی اسرعهم رجوعاً[125].

۷ـ وهم وی گفته که: شبلی صاحب حال بود، از توحید ذره‌ای نبوید[126].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شبلی از توحید[127] مدعیانه سخن می‌گوید نه متمکنانه[128].

۹ـ کسی بوبکر[129] طمستانی را گفت: مرا وصیتی بکن. گفت: الهمة الهمة[130]! فان‌علیها مدارالامر والیها[131] یرجع‌الامر.

۱۰ـ وهم وی گفته: ماالحقیقة الافی موت‌النفس.

۱۱ـ وهم وی گفته: همت مهین، بیرون آمدن است از نفس، از بهر[132] آنکه نفس مهینه حجاب است[133] میان تو والله.

۱۲ـ وهم وی گفته که[134]: ممکن نشود بیرون آمدن از نفس و رستن از نفس خود[135]، به‌نفس خود، که بدو از نفس خود[136] بتوان رست و به‌صحت ارادت او را[137].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: بوبکر قصری. د: ابوبکر قصری.
۲ـ د: لیکن.
۳ـ ب، ج: به شیراز نشست.
۴ـ الف: سید بود محقق.
۵ـ ب: + شیخ‌الاسلام گفت که این سخن به آخر چنان شود که پیر گفت یعنی حقیقت.
۶ـ د: ابوعبدالله.
۷ـ ب: روزی شیخ ابوبکر نصری مرا گفت رو. ج: روزی شیخ بوبکر. د: روزی شیخ ابوبکر قصری.
۸ـ د: خیز تا.
۹ـ د: قومی دیدیم از مجون.
۱۰ـ ب: بازار نرد چیزی. د: نرد می‌باختند.
۱۱ـ الف: و به ایشان. ب، ج: بوبکر

برفت. د: شیخ ابوبکر.
۱۲ـ ب: بایشان.
۱۳ـ ب: آب از من.
۱۴ـ د: که می‌کند.
۱۵ـ د: مردمان چه گویند.
۱۶ـ فرود آمدیم تن چند دیدم.
۱۷ـ ب، ج: بیک سو باز رفت. د: می‌باختند برفت.
۱۸ـ د: «آن» ندارد.
۱۹ـ ب: نصری گفت.
۲۰ـ ب: مرا دهید بخورم. د: تا بخرم.
۲۱ـ الف: برگذشتیم.
۲۲ـ الف: و این احتساب اینجا زشت باشد ایدر چه بود. ب: زشت آید چه بود.
۲۳ـ د: به‌نظر لدنی نگریستم.
۲۴ـ ب: به‌نظر علم. د: به نظر علم می‌نگریستم.
۲۵ـ ج: گفت قدس الله روحه. د: گفت قدس سره.
۲۶ـ الف: بوعلی مصری. د: ابوعلی.
۲۷ـ الف: فلان پیر قوم چیز از فلان. ب: بنه می‌پذیرد. ج: چیزی از. د: چیزی از فلان قوم بنه پذیرد.
۲۸ـ ب، د: می‌پذیرند.
۲۹ـ ب: می‌پذیرد.
۳۰ـ ج: آنکه می‌پذیرد به عین حقیقت می‌پذیرد. د: آنکه می‌پذیرد به.
۳۱ـ ج: گفت: قدس الله روحه.
۳۲ـ ب: بوبکر مرازینی. د: ابابکر موازینی.
۳۳ـ الف: به مصر بود استاد سیروانی. ب: استاد سیروانی آید.
۳۴ـ د: «که» ندارد.
۳۵ـ الف، ب: نزدیك حمزه بودم. د: روز عیداضحی بود نزدیك جمره بودم درویشی.
۳۶ـ الف: به‌دست وی رکوه و کوزه. ب: و می‌گفت. د: رکوه یا کوزه می‌گفت.
۳۷ـ د: یقرب.
۳۸ـ الف: و قربانهم.
۳۹ـ ب: بوبکر معازلی. ج: بوبکر مغاربی. د: شیخ ابوبکر.
۴۰ـ الف: استاد سیروانی به‌مصر. ب: استاد سیروانی به مصر بوده وی که می‌خواستم. ج: به مصر بود وی گوید می‌خواستم. د: به‌مصر وی بوده گوید می‌خواستم.
۴۱ـ ج، د: ابوالحسین.
۴۲ـ ب، ج: و گفتم. د: شدم در بزدم گفتم.
۴۳ـ د: ای خداوند خانه.
۴۴ـ ب: «به» ندارد.
۴۵ـ ب، ج، د: مواسا کنید.
۴۶ـ ب: گفت اهل را. د: اهل خود را.
۴۷ـ الف، ج: چیزی به وی.
۴۸ـ ب: الله را شناختی. د: الله بشناختی.
۴۹ـ الف، د: یعنی آزمودن.
۵۰ـ ب: قمرو خلاهم.
۵۱ـ ب: + که.
۵۲ـ د: شیخ بوبکر.
۵۳ـ ب: و در حدیث.
۵۴ـ الف: حنبل بود جنید دیده بود در حدیث. ب: حنبل بود جنید.
۵۵ـ ب: مالك بن شیث بغدادی. د: مالك ابن شعیب بغدادی.
۵۶ـ د: جاوی گفت.
۵۷ـ ب: شنیدم.
۵۸ـ ب، د: شنیدم.
۵۹ـ ج: یا من هو کل. د: یا من هو کل یوم هو فی شان.
۶۰ـ الف: در کاری آخر چه بود. ج: در کاری من کنی. د: هر روز در کاری چه.
۶۱ـ ب، ج، د: القطیعی فی ذی الحجة ببغداد.
۶۲ـ الف: سنة و ستین.

۶۳ـ د: «کل یوم هو فی شان» ندارد.
۶۴ـ د: «که» ندارد.
۶۵ـ ب: لیکن. د: اما همه.
۶۶ـ د: ابوبکر همدانی گفت.
۶۷ـ ب، ج، د: به چیزی کس نکنی.
۶۸ـ ج: به سر تو. د: اگر چیزی.
۶۹ـ ب، ج، د: آرند منع نکنی.
۷۰ـ ب، ج، د: و چون بستانی جمع نکنی.
۷۱ـ الف: گوید که.
۷۲ـ د: ابوبکر کفشیری.
۷۳ـ ب: نان پر برزده. ج: نان پر زده. د: پرایه زده آرزو کرده و باقلی او.
۷۴ـ ب، ج، د: شنیدم.
۷۵ـ ب: گفت این نه کرامات است.
۷۶ـ ج: پیغار است. د: بیمارست. و در حاشیه مطالب زیر را آورده است: شیخ‌الاسلام گفت همه عیش‌ها در بی‌عیشی است همه توانگریها در درویشی است. دانی که زندگانی خوش کدامست؟ آنکس که همیشه بی‌نام است و از حق بر دل وی پیام است برزبان و دل او ذکر دوست بر دوام است، دنیا او را دامست و عقبی او با نظام است و از هر دو او را مولی تمام است، دنیا او را دامست و عقبی دانه‌واو مشغول نه بدام نه به دانه‌که الله سر او می‌داند. شیخ‌الاسلام گفت هرچه ازین باب از دیگری شنوی قبول کن و هرچه از خویشتن بینی انکار کن.
۷۷ـ د: شیخ‌الاسلام گفت که.
۷۸ـ ب، ج: تشنه شده بود. د: او را جام از آسمان فروگذاشتند.
۷۹ـ ب، د: «آن» ندارد.
۸۰ـ الف: نخورم عرانی داری که مرا. ب: نخورم مگر اعرابی داری که مرا سیلی زند و مرا شربت آب. د: مگر که اعرابی مرا سیلی زند و شربتی آب.
۸۱ـ ج، د: و اگر نه.
۸۲ـ ج: «آن» ندارد.
۸۳ـ الف: یعنی کرامت ظاهر. د: ایمن نیست.
۸۴ـ الف، د: کرامت.
۸۵ـ د: کرامت.
۸۶ـ د: بود از مکر و غرور خالی نبود.
۸۷ـ ج: با آن.
۸۸ـ الف، ب، د: ترا به‌آن.
۸۹ـ ب، ج، د: بازگذارند.
۹۰ـ ج: از کرامات مکرم. د: معطی پسنده است و از کرامت مکرم.
۹۱ـ الف، د: کرامت. ب: و گفت کرامات.
۹۲ـ د: موی از خمیر.
۹۳ـ الف: آن خود ببارابد. ب: نثارآید. د: می‌رد کرده‌اند او خود نثار ابد.
۹۴ـ د: شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که یکی از شاگردان.
۹۵ـ ج: شیخ بوبکر. د: من گفت که.
۹۶ـ ج: نوجوان. د: آمده بود و قوالی.
۹۷ـ الف: شیخ‌عبدالله. د: شیخ‌ابوعبدالله.
۹۸ـ د: شیخ ابوعبدالله گوید که شنیدم آنجا پرسیدم که ویرا چه.
۹۹ـ ب: + شعر. د: این بیت.
۱۰۰ـ الف: عاش منقصاً.
۱۰۱ـ ب: پس گرد. ج: آن کودک را کسیل کرد گفت پس گرد. د: آن‌کودک را کسی گفت پس ازین گرد این قوم.
۱۰۲ـ د: ابوعبدالله.
۱۰۳ـ ب: اشنانی را در گور کردند. د: و ابوبکر.
۱۰۴ـ الف، د: گفت که.
۱۰۵ـ د: در آب افتد.
۱۰۶ـ ب: + شعر. د: در دوستی رفتن است.
۱۰۷ـ الف: الی ان مت البیتان. ج: انی ان مت البیتان. د: انی ان مت‌الابیات.
انا ان مت و الهوی حشو قلبی

فبدءالهوی یموت الکرام.
۱۰۸ـ ج، د: و من الطبقة.
۱۰۹ـ الف: عنوان را ندارد. ب: شیخ بوبکرالطمستانی. د: ابوبکرطمستانی.
۱۱۰ـ د: ندارد.
۱۱۱ـ الف، د: «بوده» ندارد. ب: شیخ ابوبکر طمستانی پارسی بود. د: شیخ ابوبکر.
۱۱۲ـ د: شبلی اید و ابراهیم.
۱۱۳ـ د: مشایخ بوده و بلند احوال یگانه وقت خود.
۱۱۴ـ ب: محل او و قدر او. د: شبلی ویرا بزرگ می‌داشت.
۱۱۵ـ ب: صحبت کرده و ویرا عظیم. ج: صحبت داشته بود ویرا حرمتی عظیم. د: صحبت داشته ویرا.
۱۱۶ـ الف: برفته در سنه. ب: به‌نشابور آنجا برفته. د: به نشابور آمده وآنجا برفته از دنیا پس.
۱۱۷ـ ب: گفت. د: ابوبکر طمستانی.
۱۱۸ـ د: «که» ندارد.
۱۱۹ـ ب، ج: زندهٔ زندگی نکند. د: زنده زندگی نکند.
۱۲۰ـ ب: تا از خود بنه میری. د: تا خود بنه میری.
۱۲۱ـ د: وهم گفته کسی در مقام بود.
۱۲۲ـ ب: بر دیگری باردی. د: یازد این.
۱۲۳ـ د: بی‌ادبی بود.
۱۲۴ـ ب: بسخط.
۱۲۵ـ ب: اسرعهم الیه رجوعاً.
۱۲۶ـ ب: ذرهٔ بنوید. د: ذرهٔ نبود ویرا.
۱۲۷ـ ب: شبلی در توحید.
۱۲۸ـ ب: متملکانه. د: می‌گویدمتمکنانه.
۱۲۹ـ د: یکی ابوبکر.
۱۳۰ـ الف: مرا وصیتی بکن الهمة. د: مرا وصیتی کن.
۱۳۱ـ ب: والیه.
۱۳۲ـ د: «بهن» ندارد.
۱۳۳ـ ب: حجابیست.
۱۳۴ـ الف: گفت‌که. ج، د: «که» ندارد.
۱۳۵ـ ب، ج: از نفس خود و رستن از نفس خود. د: «نفس و رستن» ندارد.
۱۳۶ـ الف: از نفس و خود.
۱۳۷ـ د: و صحبت و ارادت او را.

و من طبقة[1] الخامسة ایضاً

عبیدالله الرازی.

۱ـ عبیدالله بن محمد[2] بن عبدالرحمن الـرازی الشعرانی، کنیته ابومحمد. به‌اصل ازری بود به نشابور بزرگ شده بود[3]. با جنید صحبت داشته بود[4] و با عثمان ومحمدبن‌الفضل البلخی و رویم[5] و سمنون و بوعلی گوزگانی[6] و محمد حامد و جز از ایشان[7] از مشایخ قوم. از مهینان اصحاب بوعثمان بود، ویرا بزرگ[8] می‌داشت، از مشایخ[9] نشابور بود در وقت خود[10]، اورا ریاضاتست شگفت[11]. عالم بوده به علوم این‌طایفه[12]، وحدیث داشت و ثقه بود. درسنه ثلث وخمسین وثلثمائة از دنیا برفت[13].

۲ـ[14] وی گفت: عارف‌الله بنه پرستد[15] برموافقت خلق، که وی کارکننده بود بر موافقت خالق.

۳ـ وی گفته که[16]: معرفت حجب[17] بدرد میان بنده و الله.

۴ـ وگفت که[18]: دنیا آن است که محجوب کند ترا ازو.

۵ـ وهم[14] وی‌گفته که: شکوی و تنگی دل[19] از اندکی معرفت زاید، هات[20] یا قلیل‌المعرفة.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالحسن سیروانی مهین[21].

۱ـ نام وی علی‌بن محمدالسیروانی بـود، استاد شیخ ابوالحسین[22] سیروانی

کمین‌اید[۲۳]. از سیروان مغرب بود، خادم و شاگرد ابراهیم خواص بوده.

۲ـ شیخ بوسعد[۲۴] مالینی آورده در «اربعین مشایخ» که: بوالحسن[۲۵] سیروانی گوید که سهل‌بن عبدالله تستری گوید[۲۶]: کل من لم‌یکن لحرکته[۲۷] و سکونه اماماً یقتدی‌به فی‌ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به.

۳ـ سیروانی مهین گفت[۲۸]: الرضا فوق‌الموافقة مع مایبدو مع‌الغیب.

۴ـ وقال للخواص[۲۹] اوصنی، فقال‌لی[۳۰]: الزم الفقراء فان‌الخیر فیهم. سید[۳۱] بوده به دمیاط نشستی.

شیخ‌الاسلام گفت که[۳۲]:

شیخ بوالحسن قرافی[۳۳].

۱ـ نام وی علی‌بن عثمان‌بن نصربن عمرو القرافی[۳۴] بوده، و قرافه دهیست[۳۵] از مصر. گویند که[۳۶]: به دمیاط بوده. مصریست، شاگرد بوالخیر تیناتی‌اید و بوالحسن صایغ دینوری[۳۷]. صد و ده سال عمر وی بود و توفی[۳۸] سنة ثمانین و ثلثمائة. و بوالخیر صد و بیست‌واند سال بزیست[۳۹].

۲ـ[۴۰] وشیخ‌الاسلام گفت که: قرافی یگانه‌ی دنیا بود بی‌نظیر درزمان خویش و پس خویش[۴۱]، حادالنظر بود و حاضرالوقت، استاد و غیور این کار، امام ظرف غیبی[۴۲]. با عام سنی بود و با خاص[۴۳] عارف بود و در خود موحد بود و نشان خود گم[۴۴].

۳ـ شیخ‌الاسلام[۴۵] به آخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از متأخران و اختیار[۴۶]، که ایشان جدااند[۴۷]: شیخ بوالخیر[۴۸] تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی[۴۹] و نصر آبادی و سیروانی کمین[۵۰] و نهاوندی و قصاب و خرقانی و طاقی. این ده تن گفت جدااند[۵۱].

۴ـ وقتی قرافی در کشتی احتساب کرد، دست و پای او ببستند[۵۲] و در آب انداختند. چون وقت نماز بود[۵۳]، در صف اول دیدند او را، جامه‌ی وی ذره‌ای تر

نشده بود[54].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این حکایت او خود[55] باز می‌گوید، آن سید[56].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[57]: زنده‌ی او کس بنه‌کشد، که او به روح دیگر زنده است.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[58]: قرافی گوید، سیدالسادات: که ترا چیزی دهند و مقامی که آن به خلاف[59] شریعت بود که[60] بر تو واجب بود که پنهان داری، نبینی که خضر پنهان کرد[61].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوسلیمان[62] نیلی به قرافی آمده بوسه[63] داد بر سر قرافی ـ و بوسلیمان سخت خلق جامه بود ـ قرافی بدو نگرست[64]، گفت: یا سلیمان[65] ترابس محترق[66] می‌بینم، اما در میان[67] دو ابروی تو حاکمی می‌بینم[68]، دو خشت فراسر می‌کنی، اما حاکمی در میان. پس آن ویرا حاکم کردند به مغرب، پس صوفی‌گری.

۹ـ بوبکر دقی به قرافی شد، ویرا گفت: یا ابکر[69]، اکنون می‌گویند که مجردتر[70] جهان توئی، من[71] ترا در میان دو گهواره[72] می‌بینم. پس از آن چند سال، زن خواست[73]. ویرا دو فرزند آمد[74]، و در میان دو گهواره نشسته بود، و سخن قرافی یاد می‌کرد. قرافی را در فراست عجایب‌هاست.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوسلیمان[75] خواص.

۱ـ مغربی بوده از این طایفه، از مشایخ مغرب.

۲ـ او بود[76] که وقتی در گرستانی می‌شد، برخری نشسته‌بود[77]. شاشك، خر بگزید[78]. خر بجست، پای او در درخت گز زد. پای وی افگار شد[79]. چوبی بر سر خر زد، خر روی باز پس کرد و به زبان فصیح گفت[80]: ده، که بر دماغ خود می‌زنی.

۳ـ و هومن اقران ابی‌الخیر[81]، مات بدمشق.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: و من‌الطبقة.
۲ـ الف: عبدالله‌بن محمد.
۳ـ ج: از ری بوده. د: از ری بوده و به نیسابور بزرگ شده.
۴ـ الف: صحبت‌کرده.ب، د: «بوده»ندارد.
۵ـ الف: البلخی رویم. ب: و بابوعثمان و محمدبن‌الفضل البلخی رویم. ج: و بابوعثمان. د: و با ابوعثمان‌حیری و محمدبن فضل بلخی.
۶ـ ج: و بوعلی جوزجانی. د: و ابوعلی جورجانی.
۷ـ ج: و جزایشان. د: و جز ایشان.
۸ـ د: بوعثمان حیری بوده و ویرا بزرگ.
۹ـ ب، ج: و از مشایخ.
۱۰ـ د: «از مشایخ نشابور بود در وقت خود» ندارد.
۱۱ـ الف: او را ریاضت شگفت.
۱۲ـ د: عالم بود به‌علوم این قوم.
۱۳ـ ب، ج: از دنیا برفته. د: برفته از دنیا.
۱۴ـ ۱۴ـ ب: ندارد.
۱۵ـ الف: وی گفت عارف الله نپرستد. د: الله نپرستد.
۱۶ـ د: بر موافقت خالق و هم وی گفته که.
۱۷ـ ج: حجاب.
۱۸ـ ج، د: «که» ندارد.
۱۹ـ ب: وی گوید سبکی و تنگ دلی. ج: ترا ازو وی گفته که. د: ترا از وی.
۲۰ـ ب: هیهات.
۲۱ـ ب: شیخ بوالحسین سیروانی. ج: ندارد. د: شیخ‌بوالحسین سیروانی مهین.
۲۲ـ ب: السیروانی مهین بود. ج: «نام وی علی‌بن محمدالسیروانی بود استاده» ندارد. د: محمد سیروانی بوده از سیروان مغرب استاد ابوالحسین.
۲۳ـ الف: کمین آید. ب: کهین آید. د: کهین‌اید. شاگرد و خادم ابراهیم
۲۴ـ ب: مغرب‌بوده شاگرد وخادم‌ابراهیم. ج: مغرب بوده شیخ بوسعید. د: کهین اید شاگرد و خادم ابراهیم خواص اید شیخ ابوسعید.
۲۵ـ ب، ج: بوالحسین. د: ابوالحسین.
۲۶ـ د: که سهل تستری گوید.
۲۷ـ ج: بحرکته.
۲۸ـ ب، ج: گفته. د: گوید.
۲۹ـ ب: و قال قلت‌للخواص.
۳۰ـ د: «لی» ندارد.
۳۱ـ الف: و سید.
۳۲ـ ب: «که» ندارد.
۳۳ـ ب: «شیخ» ندارد. د: ابوالحسین قوافی.
۳۴ـ ب: عمرالقرافی.
۳۵ـ ب، ج: دیهی است.
۳۶ـ د: «که» ندارد.
۳۷ـ الف: بوالخیر تیناتی و بوالحسن. ب: تیناتی آید. ج: بوالحسن الصایغ د: ابوالخیر تیناتی و ابوالحسن.
۳۸ـ الف: بود و توفی. ج، د: بوده توفی.
۳۹ـ د: و ابوالخیر صدو بیست‌اند سال بزیست.
۴۰ـ د: «و» ندارد.
۴۱ـ ب: بی‌نظیر بود در زمان. ج: بی نظیر بود درزمان خویش و پس. د: در زمان خود و پس خود.
۴۲ـ الف: کار و امام. ب: امام طرف عیی.
۴۳ـ الف، ب: و خاص.
۴۴ـ د: عارف و در خود موحد و نشان خود گم.
۴۵ـ الف: + گفت. ب: + گفت قدس‌الله روحه العزیز.

۴۶ــ ب: جدا کرده‌ام. د: به‌آخر عمر تن چند جدا کرده بود از مشایخ از متاخران و اختیار کرده.
۴۷ــ ب: که ایشان جز آنید.
۴۸ــ ب، د: شیخ ابوالخیر.
۴۹ــ ب: بندار الصیرفی.
۵۰ــ ب، د: سیروانی کهین.
۵۱ــ ب: این ده تن جز آیند. ج، د:گفت اینان جدا اند.
۵۲ــ ب: احتساب کرده. د: در کشتی‌بود احتساب کرد دست و پای وی ببستند.
۵۳ــ د: وقت نماز شد.
۵۴ــ ج: جامهٔ وی تر نشده بود ذره‌ای. د: در صف اول بود قرافی و جامهٔ او ذرهٔتر ناشده.
۵۵ــ ج: از خود.
۵۶ــ ب: از سیادت. د: «آن سید» ندارد.
۵۷ــ ب: «که» ندارد. ج: گوید که.
۵۸ــ ب: «که» ندارد.
۵۹ــ ب: و مقام که به‌خلاف.
۶۰ــ الف: + که.
۶۱ــ ب: خضر علیه‌السلام پنهان کرده. ج: پنهان کرده.
۶۲ــ د: ابو سلیمان.
۶۳ــ الف: آمده بوسه. د: آمد و بوسه.
۶۴ــ ب، د: بــــرونــگـــریـــســت. ج: برونگرست.
۶۵ــ الف: یا سلیمان.
۶۶ــ ج: مخترق.
۶۷ــ د: امانه در میان.
۶۸ــ الف: دوابروی تو حالکی می‌بینم.
۶۹ــ د: ابوبکر دقی به‌قرافی شد گفت یا ابابکر.
۷۰ــ ب: می‌گویند مجردتر. د: مجردتو.
۷۱ــ د: و من.
۷۲ــ الف، د: ترا در میان گهواره.
۷۳ــ ب: پس از آن صد سال. ج: پس از آن چند زنی خواست. د: پس از آن برنیامد که زن خواست.
۷۴ــ د: «و» ندارد.
۷۵ــ د: ابوسلیمان.
۷۶ــ الف: او بود. ب: او آید.
۷۷ــ ب: وقتی درگزستانی‌برخر نشسته. ج: «بود» ندارد. د: وقتی در گورستان می‌شد برخر نشسته شاشك.
۷۸ــ ب: خر را بگزید. ج: پشــه خــر بگزید.
۷۹ــ ب: خر بجست او در درخت گز زد و افکار شد. د: خر بجست و پای او در درخت گز فکار شد.
۸۰ــ ب: به‌زبان فصیح گفت. ج: روی باز کرد به‌زبان فصیح. د: بــه‌زبان فصیح گفت که.
۸۱ــ د: ابوالخیر.

و من طبقة[1] الخامسة ایضاً
ابوالقاسم النصرآبادی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[3]: نام وی ابراهیم‌بن محمدبن‌محمود بود. شیخ اهل اشارت[4] و حقایق و لسان تصوف[5] در زمان خود[6] به‌نشابور، شیخ خراسان در وقت خویش[7]. اصل‌ومولود وی به‌نشابور[8] بوده، وعالم‌بوده به‌انواع علوم[9]، ازحفظ سنن‌وعلم تواریخ و مختص به‌علم حقایق و یگانه‌ی مشایخ در وقت خود. شاگرد ابراهیم‌شیبان بود[10] و شبلی و واسطی دیده بود و صحبت داشته با شبلی و با بوعلی[11] رودباری و مرتعش و بوبکر طاهر ابهری[12] و جز از ایشان از مشایخ نشابور[13]. به‌آخر عمر به‌مکه رفت و حج کرد و آنجا می‌بود مجاور[14]، تا برفت درسنه سبع و ستین و ثلثمائة فی‌ربیع‌الاول.

۲ـ چون درمکه شد، باعثمان مغربی پدیرهٔ وی آمد[15] گفت: چه جای تست مکه[16]؟ به‌طیبت[17]. وی گفت: مکه خود چه جای تست[18]؟ مکه جای من است. پس برنامد که سببی افتاد، بوعثمان به نشابور آمد و آنجا برفت[19]، درسنه اثنین و سبعین و ثلثمائة ـ و هومن طبقة[20] الخامسة ایضا وقدمضی ذکره ـ و نصرآبادی به‌مکه برفت[21].

۳ـ شیخ‌الاسلام‌گفت که: اسماعیل گفت، پسر نصرآبادی مرا که: وی‌گفت[22]: اذا بدا لك شیء من‌بوادی الحق فلاتلتفت معها الی جنة ولاالی‌نار، ولاتخطر هما ببالك، و اذارجعت عن‌ذلك‌الحال فعظم‌ماعظم‌الله، عزوجل.

۴ـ وهم وی گفته: سر یسلم من دعونة البشریة سر ربانی. وقال: من وافق الحق[۲۳] فی لحظة او خطوة فانه لایعود الی مخالفته بحال.

۵ـ سمعت شیخ الاسلام[۲۴] یقول: سمعت الحسین[۲۵] بن محمد الباشانی، اباعبدالله، یقول سمعت اباعثمان المغربی بنشابور[۲۶] یقول: وسئل ان طین[۲۷] علی انسان الباب اوصل الیه رزقه[۲۸]؟ فقال: ان کان للاجل[۲۹] الیه مسلك سلك الیه رزقه ذالمسلك[۳۰].

شیخ الاسلام گفت که:

شیخ بوبکر رازی بجلی[۳۱].

۱ـ نام وی محمد بن عبدالله الرازی، به نشابور بوده از مشایخ خراسان اید سید بوده مشرق[۳۲] را، و مرزوق ازلقای[۳۳] مشایخ. استاد سلمی اید و سلمی[۳۴] تاریخ خود بر تاریخ وی کرده. شاگرد شیخ بوبکر بیکندی اید و جز زو[۳۵].

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: او را[۳۶] وقتی بود عظیم و قبول در نشابور، در کار کودکی مبتلا شد[۳۷]. ویرا به وی متهم کردند و مهجور کردند و کارها خاست[۳۸]، و وقت‌های وی همه درشورید[۳۹]. آخر معلوم کردند، به‌خلاف آن بود، ویرا قبولی فرادید آمد بر بزرگان نشابور[۴۰].

۳ـ روزی در مسجد جامع[۴۱] نشسته بود، شیخ بندار صیرفی فراز شد[۴۲]، گفت: ایها الشیخ، این چیست که به تو بود، از کجا[۴۳] افتاد آن چنان کارهای تو و اکنون تو چنین[۴۴]؟ گفت: ای پیر، ارعزم[۴۵] ابراهیم و صدق و یقین موسی، وعزیمت و عصمت عیسی و همت و صبر[۴۶] احمد عربی، صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود، که باد فتنه جهد[۴۷] و نگاه داشت او نبود، همه باد ببرد و مرد درمیان آن بود.

۴ـ شیخ الاسلام گفت که: یکی با بوبکر[۴۸] رازی گفت که: درسماع چه گوئی؟ گفت: بس فتنه‌انگیز است[۴۹] و طرب‌آمیز، خویشتن می‌گوش از فتنه. گفت: نه مشایخ آن کرده‌اند؟ گفت: دوست پدر[۵۰]، آن‌وقت که وقت تو چون وقت ایشان‌شود تو همچنان می کن[۵۱].

۵ــ شیخ بو بکر[۵۲] رازی گوید که عثمان آدمی گفته[۵۳]: ان‌الله تعالی حجب ثلثة بثلثة: حجب مکره بحلمه، و حجب خداعه بلطفه و حجب عقوبته بکرامته.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوبکر پالیزوان[۵۴].

۱ــ از بخارا بوده سید[۵۵]. جنید را دیده بود[۵۶] و عمر وی دراز بکشیده بود[۵۷].

۲ــ شیخ عمو فرامن[۵۸] گفت که: در سنه سبعین به بخارا شدم به زیارت شیخ بوبکر پالیزوان[۵۹]. ویرا طلب کردم. خانه‌ای بود یك دری، در آن جای بود. در وی رفتم. سلام کردم، وی مرا بنشاند[۶۰] و سفره فروستد، نان بود و جوز و نمك[۶۱]، پیش من نهاد. و من گرسنه بودم، دست فراز کردم[۶۲] و می‌خوردم. در میان خوردن در وی نگاه کردم، وی[۶۳] می‌گریست. من دست باز کشیدم. مرا گفت بخور، که من از شادی می‌گریم، که شیخ بوالقاسم جنید مرا گفت که[۶۴]، زود زود بود[۶۵] که این سخنان چنان شود[۶۶] که در کوئی دو حجره بود، در یکی ازین سخنان بود و در آن دیگر نبود. آن کس که در آن سرای بود، کرا نبیند[۶۷] که از آن حجره بیرون آید، درین حجره آید که ازین سخنان[۶۸] شنود، که تا از هرات به بخارا کس می‌آید به طلب این کار[۶۹]. هنوز کارگاه[۷۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ د: ابوالقاسم نصرآبادی.
۳ــ د: ندارد.
۴ــ د: اهل اشارات.
۵ــ الف: و نشان تصوف.
۶ــ د: + و نیسابوری‌الاصل.
۷ــ د: «به‌نشابور شیخ خراسان در وقت خویش» ندارد.
۸ــ الف: به‌نیشابور. ب: و مولدوی. د: به‌نیسابور.
۹ــ ب: بوده آراسته به‌انواع. د: و عالم به‌انواع علوم.
۱۰ــ الف: بود. ب: آید.
۱۱ــ الف: صحبت کرده با شبلی. ب: واسطی را دیده. د: واسطی دیده و صحبت داشته با ابوعلی.

۱۲ــ ب: «ابهری» ندارد. د: ابوبکر.
۱۳ــ ب، ج: وجززیشان. د: نیسابور.
۱۴ــ د: و آنجا مجاور بود.
۱۵ــ الف: با عثمان مغربی پیش او آمد. ج: پذیرهٔ او آمد.
۱۶ــ د: مکی چه جای تست.
۱۷ــ ب: بطیبه ای یعنی مدینه. ج: به طیبت ای مدینه.
۱۸ــ ب: از اینجا تا «می‌گوش از فتنه» افتادگی دارد. د: «مکه خود جای تست» ندارد.
۱۹ــ د: سببی افتاد که ابوعثمان به نیسابور شد و آنجا برفت از دنیا.
۲۰ــ د: من‌الطبقة.
۲۱ــ ج: + رحمه‌الله. د: + رحمة‌الله علیهم‌اجمعین.
۲۲ــ د: مرا گفت که وی گفت.
۲۳ــ ب: من وافق الله‌الحق.
۲۴ــ ج: + قدس‌الله روحه.
۲۵ــ د: اباالحسین.
۲۶ــ د: به‌نیسابور.
۲۷ــ ج: مثل طین.
۲۸ــ الباب وصل علیه رزقه.
۲۹ــ د: الاجل.
۳۰ــ ج، د: رزقه ذلك المسلك.
۳۱ــ شیخ ابوبکر.
۳۲ــ الف: به‌نشابور بود و شیخ‌خراسان بود و سید بودمشرق‌را. د: به‌نیسابور بوده از مشایخ خراسان سید.
۳۳ــ الف: از لقی.
۳۴ــ الف: استاد سلمی بوده. ج: استاد سلمی اید وسلمی.
۳۵ــ بیکندی بوده و جز ازو. د: شیخ ابوبکر.
۳۶ــ ج: که ویرا. د: گفت ویرا.
۳۷ــ الف: در کار کودك مبتلا شد. د: در نیسابور در کاری کودك مبتلا شد.
۳۸ــ ج، د: کارها خواست.
۳۹ــ د: وقت وی در شورید.
۴۰ــ د: ویرا قبول فرا دیدار آمد بس بزرگان نیسابور.
۴۱ــ ج، د: روزی در جامع.
۴۲ــ الف: صیرفي بروی رفت. ج: شیخ علی پندار صیرفي.
۴۳ــ ج: به‌تو بوده از کجا. د: این چه بود و از کجا.
۴۴ــ ج: واکنون چنین. د: آن‌چنان کارها و اکنون چنین.
۴۵ــ الف: از عزم.
۴۶ــ الف: و عصمت عیسی و صبر. ج: یقین موسی و همت و صبر.
۴۷ــ د: بجهد.
۴۸ــ د: یکی فرا ابوبکر.
۴۹ــ ج، د: بس فتنه آمیز است. الف نیز در حاشیه: فتنه‌آمیز، دارد.
۵۰ــ ب: دوست بدار. د: گفت ای دوست بدر.
۵۱ــ د: تو همچنان کن.
۵۲ــ ب، د: شیخ ابوبکر.
۵۳ــ الف: گفت.
۵۴ــ الف: پالیزبان. ب، د: شیخ ابوبکر.
۵۵ــ الف: از بخارا بود سید.
۵۶ــ ج، د: جنید دیده بود.
۵۷ــ ب: دراز کشیده‌بود. د: درازبکشید.
۵۸ــ الف: شیخ عمو با من. ب: شیخ عمر فرامن.
۵۹ــ الف: پالیزبان. ب، د: شیخ ابوبکر.
۶۰ــ د: خانهٔ بود یك در در آنجا بود به‌وی درشدم سلام کردم جواب داد و مرا بنشاند.
۶۱ــ الف: و سفره بیاورد نان بود و گوز و نمك. د: و سفره فراستد نان بود و مغز جوز و نمك.
۶۲ــ الف: دست فراکردم.
۶۳ــ د: «وی» ندارد.
۶۴ــ ج: بوالقاسم مرا گفت که. د: ابوالقاسم مرا گفت یعنی جنید که.
۶۵ــ الف: روز بود. د: زود بود.

۶۶ـ د: چنان بود.
۶۷ـ الف: اگر نبیند. ب: که را نبیند.
۶۸ـ ج: درین حجره که ازین سخنان. د: که از من سخنان.
۶۹ـ ب: به بخارا می‌کس آید. د: که تو از هرات به بخارا آمدی به‌طلب این کار.
۷۰ـ د: ندارد. در حاشیه نسخه د، اضافات زیر آمده است: شیخ‌الاسلام گفت که ابولیث‌فوشنجی در راه میرفت که یکی از پس وی درآمد و طپانچه‌ای برگردن او زد. وی هیچ نگفت و برفت. چون وی فراتر شد یکی او را گفت این چه بود که کردی که ابولیث فوشنجی بود؟ اورنجه‌شد بر پی او رفت و گفت: ایها‌الشیخ خطا کردم، ندانستم. گفت از آنجا خطا نیاید تو رنجه مشو. پس از آن برنا توبه کرد و خدمت وی می‌کرد تا بمرگ.
شیخ‌الاسلام گفت یکی ازین جوانمردان را یکی زخم در گردن زد. وی گفت: آنکه تو می‌زنی سی سالست تا من او را بکشته‌ام یعنی کام درو شا...

و من طبقة‌الخامسة ایضاً[1].

ابوالحسن[2] الحصری.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی علی‌بن ابراهیم البصری است به اصل از بصره بود، به[3] بغداد نشست. شیخ عراق‌اید[4] و بدان‌جا بزرگ شده. شیخ سلمی گوید که: کس ندیده‌ام[5] از مشایخ تمام حال ترازوی و زبان نیکوتر، و سخن‌تر ازو. لسان[6]‌الوقت بود و یگانه‌ی مشایخ در طریقت[7] و به علم توحید مخصوص بود، و کس چنو نگوید پس ازو از مشایخ در توحید[8] و تفرید. حنبلی مذهب بوده[9].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی شاگرد شبلی‌اید. شبلی را جزازو شاگرد نبود[10]، سخن شنوان بسیار بوده‌اند، سخن شنوده‌اند از وی، اما[11] این حدیث جداست، یعنی میراث وی، وی برده[12]. و حصری را استاد جز از شبلی نبوده و در کار وی[13] دور فرا بوده.

۳ـ ویرا گفتی: انت دیوانه مثلی[14]، بینی و بینك تألف ازلی.

۴ـ و حصری و بوعبدالله خفیف همتای یکدیگراند[15]، و در همان ایام بودند و در همان سال برفته‌اند از دنیا، در سنه احدی و سبعین نعی‌الینا فی ذی‌الحجة، و هو شیخ‌العراق فی‌وقته؛ اما ابن‌خفیف با آلت‌تر بود و حصری[16] با باطن‌تر بود[17].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حصری شیخ عراق‌اید[18] و از استادان من است. واشما ربانی او بود که سرکار فرا داند داد[19]، حصری از آن است. به بغداد برفته، روز[20] آدینه در ماه ذی‌الحجة سنه احدی و سبعین و ثلثمائة[21].

۶ـ وی گفت[۲۲]: الصوفی لاینزعج انزعاجه[۲۳] ولایفرفی داره.

۷ـ وهم وی گفته[۲۴]: الصوفی وجده وجوده[۲۵] و صفاته حجابه.

۸ـ حصری را گفتند، مـا را وصیتی‌کن. گفت: علیک باول الامـر الانفراد ثم یزورون الشیوخ[۲۶] فی‌المعارف ثم تقفون[۲۷] علی‌التفرید باسقاط الحدثان.

۹ـ شیخ بوالحسن بوالمعتمر رقی سید بوده[۲۸]، وی گوید که: شیخ[۲۹] حصری گفت: الرجال اربـع: مدعی مـکشوف، و متفرق[۳۰] تارة لـه و تارة علیه، و متحقق قد اکتفی بحقیقته، و واجد فنی بوجده[۳۱].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من با بوالحسین سمعون[۳۲]، نه نیکم کـه استاد[۳۳] مرا می‌رنجانید، حصری، وهرکـه استاد تـرا رنجه دارد[۳۴] وتو ازو رنجه نشوی[۳۵]، سـگ از تو به بود[۳۶].

۱۱ـ وی از مشایخ بغداد بوده[۳۷]، او را زیبـا نیست نیکو درین علم، ویرا به استاد مفتون نکند[۳۸]. و هولسان‌الوقت مات سنه ست او سبع[۳۹] و ثمانین و ثلثمائة.

شیخ‌الاسلام گفت که:

ابن سمعون[۴۰].

۱ـ صاحب کلام بـوده و حصری صاحب درد[۴۱]. نـام وی محمدبن احمدبن سمعون بود[۴۲]. به بغداد بوده، مذکر بود[۴۳].

۲ـ وی گفته که[۴۴]: هر سخنی[۴۵] که از ذکر خالی است، لغو است، هر خاموشی که از فکرت خالی[۴۶] است سهو است، و هر نظر که از عبرت خالی است لهو است.

۳ـ ابن سمعون گفته: ار سوز وحدت نیست[۴۷]، باری عطش ارادت نیست؟

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: از مشایخ گازیارگاه دو تن قدیم‌تراند[۴۸]:

یکی شیخ بونصر خباز مردی بزرگ بود[۴۹]. قومی از شاگردان وی به حج مـی‌رفتند[۵۰]، به زیـارت حصری شدند[۵۱]. حصری ازیشان درخـواست[۵۲] که چیزی برخـوانید ار دانید. یـکی ازیشان آوازی بـر آورد. حصری[۵۳] بـی‌قـرار گشت در

سماع[54]، گفت امسال شما را بـار نیست باز گردید[55]. و گفت: نه شمـا شاگردان ابونصر[56] خبازاید، بران کـوه هری[57]؟ گفتند: آری. گفت: بی‌دستوری از پیش او رفته‌اید، باز گردید، به نزدیك او شوید. هر که بـازگشت به سلامت ماند[58]. و هر که برفت به سموم بسوخت، هیچ به عرفات نرسید[59].

۵ـ و دیگر از مشایخ گازیارگاه[60] شیخ ابـوالحسن سوهان آزن بود. در[61] مسجد جامع ما نشستید[62].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که شاگرد وی فرامن گفت که:

پیرپسین شب رمضان سجده‌ای کردید، تا صبح می‌زاریدید و می‌گفتید[63]:

خداوندا، آن روزه که داشتم تـرا، و حج و نماز کـه کردم و آن قرآن که خواندم، به توبه‌ام از همه، تو مرا[64] خود رایگان بیامرز و فرا پذیر[65].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه شیخ احمد حرانی[66] گوید کـه: شیخ بوالحسین بوالمعتمر می‌گـوید که[67]: نشسته بودم با حصری، مردی ویـرا گفت: مرا وصیتی کن. گفت: افرد همتك، همت یکـانه کن[68]. جهم رقی حاضر بود، ویـرا گفت: یا شیخ، بس دور بیفکندی ویرا[69]. حصری گفت: چنانکه برمن‌پیمودند بروی پیمودم[70].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

جهم رقی اواید[71] که در گرمابه شد، بیرون آمد[72] مردمان را گفت: بیرون آئید، همه را بیرون خواند، گرمابه در وقت فرود آمد[73].

۹ـ و هم اواید[74] که یکی بـه تکلف پیش او رقص کرد، وی بـرخاست[75]، سر در میان دو پای وی کرد[76] و او را برداشت، و از دیوار به دیوار دیگر می‌زد[77]، تا از هوش ببرد آن کس را[78].

۱۰ـ جهم رقی من المتأخری الفتیان و المشایخ[79]. و کان من فقراء الصادقین و کان مستهترا[80] بالسماع و الهاً فیه و مات بین السجدتین[81].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ احمد حرانی اواید کـه سی شبانـه روز[82] در مکه مجاور بود بـر یك

نهاری و که برخاست ناهار بود[۸۳].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عمو[۸۴] حصری ندیده بود، به راز مرا بگفت که من حصری ندیده[۸۵] ام، که درسنه احدی وسبعین به مکه شدم، گفتم چون بازگردم، به زیارت حصری[۸۶] شوم و بوعبدالله خفیف. آن سال به مکه خبر رسید که: حصری به بغداد برفت و ابن‌خفیف[۸۷] به شیراز برفت، دو دولت هردو همان سال[۸۸].

شیخ‌الاسلام گفت که[۸۹]:

بوالحسین ارموی، به ارمی بوده[۹۰] در ایام حصری و بوعبدالله[۹۱] رودباری و ابن خفیف مشایخ وقت بودند و بوالحسین[۹۲] ارموی سید بوده ازین طایفه. گور وی به ارمی است[۹۳].

شیخ‌الاسلام گفت که: از بوالحسین پرسیدند[۹۴] که وفا چیست؟ گفت: آنچه از آن باز آمدی بازان نگردی[۹۵]. گفتند: این خود عام است، آن خاص چیست؟ گفت: آنکه بدانی که از بهر چه باز آمدی[۹۶].

و من طبقة[۹۷] الخامسة ایضاً بآخره

شیخ ابوبکر فراء.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی به نشابور بود. نام[۹۸] وی محمدبن احمدبن حمدون الفراء. از اجله‌ی[۹۹] مشایخ نشابور بوده با فراست عظیم[۱۰۰]. شیخ عمو ویرا دیده بود و گفت[۱۰۱]: ارمن بوبکر فراء ندیدمی، من صوفی نبودمی[۱۰۲]. و صحبت داشته بود[۱۰۳] با بوعلی ثقفی و عبدالله[۱۰۴] منازل و بوبکر شبلی و بوبکر طاهر[۱۰۵] ابهری و مرتعش و جز از ایشان[۱۰۶] از[۱۰۷] مشایخ وقت[۱۰۷].

وی[۱۰۸] یگانه‌ی مشایخ بود در طریقت نیکو[۱۰۹]. در سنه سبعین و ثلثمائة برفته از دنیا. پوست گراه بود[۱۱۰].

۲ـ شیخ عمو[۱۱۱] گفت که: اصحاب وی مرا گفتند، به نشابور، که: به زیارت بوبکر فرا مشو[۱۱۲] که او گوید که: با پدر و مادر شو و تو بناز گردی. لختی

بپیچیدم، آخر گفتم[۱۱۳]: چیست که من می‌کنم؟ نباید که باز گردم ویرا نیابم. شدم[۱۱۴] در مسجد او را نیافتم. چون ساعتی برآمد، ویرا دیدم که از در مسجد[۱۱۵] درآمد. چون شوری درو، پاره‌ی چند پوستین در دست. سلام کردم[۱۱۶]. گفت: و[۱۱۷] علیك‌السلام، از کجا می‌آئی؟[۱۱۸] گفتم: از هرات. گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: به سوی قبله. گفت: پدر داری[۱۱۹]؟ گفتم: دارم. گفت: باز گرد، باز پدر شو[۱۲۰]. گفتم: چنین کنم[۱۲۱]، با یاران شدم. ایشان چندان بگفتند[۱۲۲]، تا مرا جد کردند[۱۲۳] فرا بیت شدن[۱۲۴]. شدم که بروم، مرا تب بگرفت، تب عظیم[۱۲۵]. روز دیگر رفتم به نزدیك شیخ بوبکر، مرا گفت[۱۲۶]: نقضت العهد؟ عهد بشکستی[۱۲۷]؟ گفتم: ای شیخ، توبت بکردم[۱۲۸]. وی گفت: من لم یؤثر الله علی کل شیء لایصل الی قلبه نورالمعرفة بحال.

۳ـ از وی[۱۲۹] پرسیدند که: ابرار کیانند[۱۳۰]؟ گفت: متقیان او.

۴ـ شیخ بوبکر شبهی[۱۳۱] و علی بندار[۱۳۲] صیرفی از مشایخ نشابوراند در همه ایام[۱۳۳].

و من الطبقة الخامسة ایضا[۱۳۴]

بوبکر شبهی[۱۳۵].

۱ـ محمدبن جعفرالشبهی[۱۳۶] از جوان‌مردان مشایخ وقت بود[۱۳۷]، صحبت داشته با شیخ بوعثمان[۱۳۸] حیری، و پیش از سنه ستین و ثلثمائة برفته از دنیا[۱۳۹].

۲ـ وی گفته[۱۴۰] الفتوة حسن‌الخلق و بذل المعروف[۱۴۱].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: و من‌الطبقة. د: و من‌الطبقة الخامسة.
۲ـ د: ابوالحسین.
۳ـ د: از بصره بوده و به.
۴ـ الف: بود. ب: آید.
۵ـ ب، ج: ندیدام. د: ندیدم.
۶ـ ب: و بزرگ سخن‌تر ازو. د: و نیکو زبان و بزرگ سخن‌تر و لسان.
۷ـ ج: لسان الوقت بود. د: لسان الوقت و یگانه در طریقت.

۸ــ ب: از مشایخ درطریقت وبعلم توحید.
۹ــ الف: بود.
۱۰ــ الف: شیخ‌الاسلام گفت شاگردشبلی بود. ب: شاگرد شبلی آید و شبلی را جزو شاگرد نبوده. ج: جززو شاگرد نبود. د: و شبلی را جز او شاگرد نبوده.
۱۱ــ ب: سخن شنو آن بسیار بودند سخن شنیده‌اند از وی اما. د: بسیار بودند سخن شنوده‌اند اما.
۱۲ــ ب: برده. د: میراث وی او ببوده.
۱۳ــ ب: جز شبلی نبوده. ج: جز زشبلی. د: جز شبلی نیست در کار دور.
۱۴ــ د: گفت انت دیوانهٔ مثلی.
۱۵ــ ج: همتای یکدیگر بوده‌اند.
۱۶ــ ج با آلت‌تر بوده و حصری. د: همتای‌یکدیگرند در همان‌سال برفته‌اند از دنیا اما ابن خفیف بالت‌تر بود و حصری.
۱۷ــ ج، د: به‌باطن‌تر بود. د: درحاشیه: شیخ‌الاسلام گفت که من فرا شیخ‌احمد حاجی گفتم که از حصری هیچ‌چیزی یادداری؟ گفت من با شیخ شاه در حصری شدیم چیزی نبود از خوردنی. شیخ می‌گفت: نحن دوابك سیدی اعلف دوابك سیدی و دست بــرهم می‌زد. شیخ‌الاسلام گفت نه در آن نگر که به علف حاجت داشت در آن نگر که بجز ازو حاجت هم نداشت.
۱۸ــ الف: عراق بود. ب: عراق آید.
۱۹ــ الف: و اشما ربانی بود که سرکار. ب: ربانی آن بود که سرکار. ج:سر کار فراوانداد. د: سرکار فردا داند داد.
۲۰ــ ج: برفته از دنیا روز. د: برفته در روز.
۲۱ــ ب: آدینه فی ذی‌الحجة المذکور. د: در ماه ذوالحجة...
۲۲ــ ب، د: وی گفته.
۲۳ــ ب: لاینز عج از عاجه.
۲۴ــ الف: گفت:
۲۵ــ الف، ب: الصوفی وحده وجوده ـ د: وجده و وجوده.
۲۶ــ الف: ثم یزولون الشیوخ. ج: ثم یزورون.
۲۷ــ الف: ثم یقفون.
۲۸ــ ب: شیخ‌الاسلام گفت که بوالحسین برقی سید بوده. د: شیخ ابــوالحسن بومعتمر رقی.
۲۹ــ د: «شیخ» ندارد.
۳۰ــ د: و متعرض.
۳۱ــ الف: و واحد فتی بوجــده. ب: و واحد فتی فی وحده. د: و واحد فتی. د: در حاشیه: شیخ ابواسحق ایوب گوید که از اسرار الله‌بدل دوستان او یکی آنست نزدیك من کــه از اخیار نبی تا به‌نزدیك خــویش از اشرار نبی. و شیخ‌الاسلام گفت که ابوسعید الاعرابی‌گفت: ریاکارترین‌مردمان‌کسی است که اعمال نیك پیش مــردمان ظاهر می‌کند و اعمال بد که از وی حاصل‌می‌آید بحضرت آنکه هو اقرب‌الیه من حبل الوریدست‌می‌برد و ازمردمان نهان می‌دارد یکی را همت بهشت‌اید و یکی را دوست. من فدای اویم که همه همتش اوست.
۳۲ــ ب، ج: بوالحسن شمعون. د: که با ابوالحسن سمعون.
۳۳ــ د: که وی استاد.
۳۴ــ ج: رنجه داد.
۳۵ــ ب، ج، د: رنجه نباشی.
۳۶ــ د: «بود» ندارد.
۳۷ــ ب: بــوده است. د: از «وی از مشایخ» تا «شیخ‌الاسلام گفت کــه» ندارد.
۳۸ــ ب: بکند. د: گند.
۳۹ــ ب: «اوسبح» ندارد.
۴۰ــ ج: ابن‌شمعون.
۴۱ــ الف: درد بود. د: صاحب کلام بوده مذکر بود.

۴۲ـ ج: بن شمعون بوده.
۴۳ـ ب: مذکر بوده.
۴۴ـ الف: وی گفت د: «که» ندارد.
۴۵ـ د: هر سخن.
۴۶ـ ج: هرخامشی. د: و هر خاموشی که از فکر خالی.
۴۷ـ ب: ابن‌شمعون گوید ارسوز وجدت نیست. ج: ابن‌شمعون گفته از سوز وحدت نیست.
۴۸ـ ب: از مشایخ کازارکاه. د: دو تن قدیمند.
۴۹ـ ب: بزرگست. ج: بزرگ بوده. د: ابونصر خباز و مرد بزرگ بود.
۵۰ـ از شاگردان او به‌حج رفتند.
۵۱ـ د: رفتند.
۵۲ـ ب، ج، د: ازیشان خواست.
۵۳ـ الف: ازیشان تاری برآورد. ب: ازیشان تازی برآورد و حصری.
۵۴ـ ب، د: بی‌قرار شد در سماع.
۵۵ـ ب: شما را امسال بار نیست. ج: امثال شما را بار نیست. د: شما را راه نیست.
۵۶ـ الف: شاگرد بونصر. د: ابونصر.
۵۷ـ ب: بدان کوه هری. د: که بدان کوه هراتست.
۵۸ـ ب: هر که باز به سلامت افتاد. ج، د: به‌سلامت افتاد.
۵۹ـ د: ترسیدند.
۶۰ـ ب: گازارگاه.
۶۱ـ ب: بود که. ج: سوهان اژن. د: ابوالحسین سوهان آژن بود که.
۶۲ـ الف: نشتید. ب:جامع اما نشستندی.
۶۳ـ ب: سجده کردی تا صبح می‌زاریدی و می‌گفتی که. د: و تا صبح می‌زاریدید و می‌گفتی.
۶۴ـ الف: به‌توبه‌ام آن همه‌ترا مرا. ب: به‌توبه‌ام از همه و تو مرا.
۶۵ـ ب: و فرا پدر شیخ الاسلام. ج: و مرا پذیر.
۶۶ـ ج: احمد حرابی.
۶۷ـ ج: ابوالحسین‌معمش. د: ابوالحسین ابوالمعترقی گوید.
۶۸ـ د: یگانه‌دار.
۶۹ـ ب: او را.
۷۰ـ الف: چنانکه به‌من بنمودند بر وی بنمودم. ج: «بروی پیمودم» ندارد. د: اکیل لهم کما کالوا علیه، چنانکه بر من پیمودند من بروی پیمودم.
۷۱ـ الف، ب: او آید.
۷۲ـ ب: بیرون آمد و.
۷۳ـ د: بیرون خواند در حال گرمابه فرود آمد.
۷۴ـ ب: او آید.
۷۵ـ ج: برخواست. د: رقص می‌کرد.
۷۶ـ ج: دو پای او کرد. د: و سر در میان دو پای او کرد.
۷۷ـ د: و ازین دیوار به دیوار دیگر می‌زد.
۷۸ـ د: از هوش بشد آنکس.
۷۹ـ الف: من‌المتاخرین الفتیان. ب: الفتیان المشایخ. د: فتیان المشایخ.
۸۰ـ ب: مستهزأ. د: و کان من فقولی الصادقین و مشتهرأ.
۸۱ـ الف: «سجدتین» ندارد. ج، د: بین‌المسجدین.
۸۲ـ ب: حراتی آید که سی شباروز.
۸۳ـ ب: برخاست‌بریك بود. ج: پنهار بود. د: برخواست.
۸۴ـ ب: عمر.
۸۵ـ ب: برار مراگفت‌که من حصری را ندیده‌ام. د: مرا گفت.
۸۶ـ د: گفته چون باز گردم به‌حصری.
۸۷ـ د: و این خفیف.
۸۸ـ ب: برفت همان سال. ج: برفت هر دو همان سال. د: به‌شیراز.
۸۹ـ د: «که» ندارد.
۹۰ـ ب: شیخ برالحسین ارموی بارقی بوده. ج: بوالحسن ارموی بارقی‌بوده. د: شیخ ابوالحسن ارموی بارقی‌بوده.
۹۱ـ د: ابوعبدالله.

۹۲ـ ج: و بوالحسن. د: و ابوالحسین.
۹۳ـ ب: گوروی پارموست. ج، د: قبر وی.
۹۴ـ الف: از بوالحسین پرسیدند. د: گفت‌که ابوالحسین ارمی را پرسیدند.
۹۵ـ الف: ازآن بیامدی باز به‌آن نگردی.
۹۶ـ ب، ج: از بهر چه آمدی.
۹۷ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۹۸ـ الف: شیخ الاسلام که وی. ب، ج: به‌نشابور بوده. د: شیخ ابوبکر فرا از اجلهٔ مشایخ نیسابور بوده نام.
۹۹ـ ب: از جملهٔ.
۱۰۰ـ الف: نشابوربود و با فراست‌عظیم بود. د: «از اجلهٔ مشایخ نشابور بوده» ندارد.
۱۰۱ـ ب: شیخ عمر د: دیده بود گفت.
۱۰۲ـ الف: من صوفی نبودمی. ب: بوبکر فرا را. د: ابوبکر فرا ندیدی من صوفی ببودی.
۱۰۳ـ الف: صحبت کرده بود. د: «بود» ندارد.
۱۰۴ـ د: و ابوعبدالله.
۱۰۵ـ د: و ابوبکر شبلی و طاهر.
۱۰۶ـ ب: جز ایشان. ج: جززایشان.
۱۰۷ـ ۱۰۷ـ ب، د: ندارد.
۱۰۸ـ ب: «وی» ندارد.
۱۰۹ـ د: «نیکو» ندارد.
۱۱۰ـ ج، د: «پوست گراه بود» ندارد.
۱۱۱ـ ب: شیخ عمر مرا. ج: شیخ عمو مرا.
۱۱۲ـ الف: اصحابی مرا گفت به‌نشابور که به‌زیارت بوبکر مشو. ب: به‌زیارت بوبکر مشو. د: مرا گفتند که به‌شیخ ابوبکر مشو.
۱۱۳ـ ج: لختی بپیچیدم. د: بآخر گفتم.
۱۱۴ـ د: بشدم.
۱۱۵ـ الف: که از مسجد.
۱۱۶ـ الف: پاره پوستین در دست. ج: در دست که او پوست گراه بود سلام کردم. د: درآمد شوری درو پارهٔ‌پوست در دست که او پوست گراه بود سلام کردم.
۱۱۷ـ ج، د: «و» ندارد.
۱۱۸ـ الف، ب، ج: از کجائی.
۱۱۹ـ د: گفتم سوی قبله گفت پدر و مادر داری.
۱۲۰ـ د: باز گرد و با پدر و مادر شو.
۱۲۱ـ د: چنان کنم.
۱۲۲ـ د: چندانکه بگفتند.
۱۲۳ـ ب: تا مرا جزم کردند. ج: تا مرا جزم کردند.
۱۲۴ـ ب، ج: فرا نیت‌شدن. د: فرا نیست شدن.
۱۲۵ـ د: شدم مرا تب گرفت عظیم.
۱۲۶ـ ب: روز دیگر برفتم به‌نزدیك شیخ ابوبکر. د: دیگر روز به‌نزدیك وی رفتم گفت.
۱۲۷ـ ب: عهد شکستی.
۱۲۸ـ ب، د: توبه کردم.
۱۲۹ـ ب: و از وی.
۱۳۰ـ ب، ج، د: ابرار که‌اند.
۱۳۱ـ الف: با شیخ بوبکر شبهی. ب: با شیخ بوبکر شبهی. د: و شیخ ابوبکر شبهی.
۱۳۲ـ ب: علی پندار.
۱۳۳ـ د: نیسابوراند.
۱۳۴ـ الف، ج، د: و از طبقهٔ خامسة ایضاً.
۱۳۵ـ الف: اما نام بوبکر شبهی. د: نام ابوبکر شبهی.
۱۳۶ـ ب: محمدبن جعفر شبهی.
۱۳۷ـ ج: بوده.
۱۳۸ـ الف: صحبت کرده. ب: صحبت داشته با ابوعثمان..
د: صحبت داشته بابوعثمان.
۱۳۹ـ د: «از دنیا» ندارد.
۱۴۰ـ الف: وی گفت.
۱۴۱ـ ب: حسن الخلق‌بعد بذل‌المعروف.

و من طبقة[1] الخامسة ایضاً

ابوعبدالله الخفیف شیرازی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی: محمدبن[3] خفیف‌بن اسفکشار الضبی[4] بود، کنیته[5] ابوعبدالله، به شیراز بوده پیوسته و مادر وی نشابوری بود. و وی شیخ المشایخ بود[6] در وقت خود و امام بود، ویرا شیخ‌الاسلام می‌خواندند. شاگرد شیخ بوطالب خزرج بغدادی‌اید[7]. رویم دیده و کتانی و یوسف حسین رازی و بوالحسین[8] مالکی و بوالحسین مزین و بوالحسین دراج[9]. و صحبت داشته[10] با طاهر مقدسی و با بوعمرو دمشقی و جزازآن[11] از دیدار مشایخ مرزوق بوده[12]، و عالم بوده[13] به علوم ظاهر و علوم حقایق، نوری بوده، نور غیرمخلوق گفتید[14].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: هیچکس نیست، که اورا درین علم چندان تصانیف است که وی را اعتقاد پاك و سیرت نیکو و شافعی مذهب بوده[15] و اشاگردان دولتی و مرزوق و ایام موافق و دولتی[16]. در سنه احدی و سبعین وثلث مائة برفته[17].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که ازو دو سخن دارم مه که کراکند[18] که بازگویند:

یکی آنکه ازو پرسیدند[19] که: تصوف چیست؟ گفت: وجود الله فی‌حین‌الغفلة، یافت حق در وقت غفلت.

و دیگرسخن آن است که ویرا گفتند[20]: عبدالرحیم اصطرخی[21] چرا با سگبانان به دشت می‌شود[22] و قبا می‌بندد؟ گفت: یتخفف من ثقل ما علیه، گفت: می‌شود تا از آنکه درآن است، دمی‌زند تا ازبار[23] وجود سبك‌تر گردد.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: در وجود خواری و لذت نبود[۲۴]، که در وجود صدمت بود فرو شکستن[۲۵] که درآن حواس مرد برسد[۲۶].

۵ـ و انشدنا للمجنون اولغیره[۲۷]:

اريد لانسی ذکرها فکانما   تمثل لـی لیلی بکل مکان

* * *

۶ـ بیهانه بجویم[۲۸] که ترا فراموش کنم،

تو در یاد آئی، بیهانه گریزد[۲۹].

می‌گریختم نرستم، ای من فدای او کش بستم[۳۰].

* * *

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسن[۳۱] بشری سجزی مرا گفت که: شیخ سید گفت، بوعبدالله خفیف، که[۳۲]: منی بیفکندن در شریعت زندقه است[۳۳]، و منی کردن در حقیقت شرک.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعبدالله[۳۴] باکو گفت که از شیخ بوعبدالله[۳۵] خفیف پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: تصفیة‌القلوب[۳۶] عن موافقة البریه و مفارقة الاخلاق الطبیعیة و اخماد صفات‌البشریة و مجانبة[۳۷] دواعی‌النفسانیة و منازلة صفات الروحانیة و النطق بالعلوم الحقیقیه[۳۸] و استعمال ماهو اولی علی‌السرمدیة والنصح لجمیع‌الامة و الوفاءلله علی‌الحقیقة و اتباع‌الرسول الشریعة.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله خفیف به‌کودکی و جوانی[۳۹] در مسجد بودی به شب. وی گوید[۴۰] که:

شبی نشسته بودم، باران می‌آمد و چراغ بمرده بود[۴۱]. یکی در مسجد کوفتن گرفت. خادم فرا نشد، دل من تنگ شد. فرا شدم، و در باز کردم[۴۲]. شیخ بوالخیر[۴۳] مالکی بود ــ وقتی دیگر این حکایت بکرد شیخ[۴۴]الاسلام، به‌جای بوالخیر[۴۵] مالکی شیخ حکمی گفت ــ از مشایخ آن دیار بود، درآمد به نزدیک من بنشست[۴۶]. از هیبت او پر شدم، ازار باز کرد و طعام بر آن[۴۷]. گفت: بخور ــ و من[۴۸] در وصال

بودم از بیم وی نیارستم گفتن که در وصالم[۴۹] ـ لقمه‌ای در دهان نهادم. در میان خوردن گفتم: ایها الشیخ، سؤال دارم. گفت: بگوی. گفتم: متی یطیب[۵۰] العیش مع الحق؟ گفت: اذا سقط الخلاف. پس گفت: کل کل، بخور بخور[۵۱].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۲]: از شیخ با حامد دوستان پرسیدند، به مرو، که: متی تسقط الحشمة؟ گفت: اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة. این حکایت بوسعد مالینی آرد از وی[۵۳].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۴]: بوعبدالله خفیف را هنگامی با شیخ موسی عمران جیرفتی خویسه افتیده بود[۵۵]. نامه فرستاد به وی یا پیغامی، به جیرفت، که[۵۶]: من در شیراز هزار مرید دارم گر از هر یکی[۵۷] هزار دینار خواهم، شب را زمان نخواهند[۵۸]. موسی عمران جواب باز فرستاد[۵۹] که: من در جیرفت هزار دشمن دارم که هر که بر من دست یاوند مرا تا شب درنگ ندهند[۶۰] و زنده بنه‌گذارند[۶۱]، صوفی توئی یا من؟

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ موسی عمران جیرفتی.

سید بوده به جیرفت[۶۲]. پیر شیخ بوعبدالله طاقی اید[۶۳]. طاقی شاگرد وی اید[۶۴] و با وی صحبت داشته بود.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

میان خواجه علی حسن کرمانی، به کرمان، خویسه افتیده بود[۶۵] با خلیل خازن. وی نامه به خواجه علی فرستاد و در آن نبشت که[۶۶]: تو از بام فرا تا چاشتگاه، می دارو و شربت[۶۷] و گوارش خوری، تا چیزی یا طعام، نیك خوش بتوانی خورد[۶۸]، یعنی از تنعم، و مرا از بام فرا تا چاشتگاه[۶۹] گرد بر باید گشت، تا چیزی یاوم[۷۰] که بخورم، صوفی توئی یا من؟

۱۴ـ می طعنه می‌زدند[۷۱] و نمی‌پسندیدند قبول جستن و داشتن مشایخ[۷۲]،

ازبس غرور و زهو[۷۳] که در آن است که ایشان مایه‌ی تو خورند[۷۴] و این نفس رعنا را معجب کنند[۷۵]، تـا از حـد خود در گذرد، اگـر الله نـگوشد[۷۶]، و این عقبه‌ی عظیم[۷۷] است این قوم را.

۱۵ـ شیخ سیروانی گفته کـه[۷۸]: آخر مـا یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسته. یعنی هـرگز بیرون نیایـد مگر بـا مرگ، که این جاه[۷۹] و قبول جستن چیزی خوش است و همه خلق آنرا جویان‌اند با چندان آفت[۸۰] که در آن است و شغل.

۱۶ـ وگفته‌اند بزرگان[۸۱]: الشهرة فتنة وکل یتمناها والخمول راحة و قل من یرضیها.

۱۷ـ سفیان عیینه[۸۲] گـوید، امـام فقهای مـکه[۸۳]، استاد شافعـی و احمد و جزازو، که[۸۴]: سفیان ثوری را به خواب دیدم که[۸۵] در بهشت از درخت بـه درخت می‌پرید و می‌گفت[۸۶]: الحمدلله الذی صدقنـا وعده، پس بـه من نگریست و گفت: پسر عیینه[۸۷]، چنان کن که تراکم[۸۸] شناشند مردمان و کم بـا دید آئی[۸۹] کـه من گروهی بدیدم[۹۰] که انگشت نمای خلق بودند یعنی[۹۱] به پـارسائی و نیك مردی، بیشتر هلاك گشتند[۹۲] و در سر آن شدند. به نزدیك همه خلق آن مـه باشد[۹۳] که قبول دارد و جـاه و دنیـا دارد[۹۴]، و به نزدیك اینان او مـه بود[۹۵] کـه درویش‌تر و غریب‌تر و بی‌کس‌تر و مفلس‌تر و بی جاه و بی‌قدرتر و مهجورتر، و در دنیا ضعیف‌تر و بیچاره‌تر، که کار اینان[۹۶] به ضد همه عالم است:

مایه‌ی این قوم اواید[۹۷]، ووطن او غربت‌اید[۹۸] و نیاز و افلاس دکان اواید[۹۹] و نیستی اینان هستی اینان‌اید[۱۰۰].

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت:

میره، از نشابور پیری بوده[۱۰۱] از صوفیان، سید ملامتی. به نسا رفت[۱۰۲] به زیارت یا به کاری، و یك خادم بازو. و آنجا ویرا قبول بخاست[۱۰۳] عظیم و مریدان بسیار پدید آمد[۱۰۴]. ووی از آن برنج می‌بود[۱۰۵] و شغل دل می‌فزود. خواست[۱۰۶]

که برود، چون بازگشت، خلقی عظیم با وی[۱۰۷] بیرون آمدند و با وی فرا رفت استادند[۱۰۸]. پرسید از خادم که ایشان که‌اند[۱۰۹]؟ گفت: به خدمت تو می‌آیند[۱۱۰]. او صبر کرد، چیزی نگفت تا به بالای آمد[۱۱۱] به سر راه، وی رسید فرا بالا و باد می‌جست به زور، وی شلوار باز کرد[۱۱۲] و بول کردن آغاز کرد و می‌فاند[۱۱۳] تا همه جامه‌های ایشان پلید گشت[۱۱۴] و آن خود[۱۱۵]. آن قوم گفتند: احسنت، اینت شیخ! اینت معاملت[۱۱۶]! همه منکر از وی باز گشتند.

و وی یك مرید داشت که با وی بیرون آمده بود، پس وی می‌رفت[۱۱۷]، دل پر انکار، که این چه بود[۱۱۸] که وی کرد؟ قوم مریدان را ارادت تازه[۱۱۹] و نظرهای نیکو با وی می‌آیند، تبرك و خدمت را، نگر که او چه کرد[۱۲۰]؟ میره می‌رفت آب آمد. وی رفت همچنان[۱۲۱] با مرقع و جامه در آن آب[۱۲۲]، وخویشتن بشست و آمد بیرون[۱۲۳] و فرا رفت ایستاد[۱۲۴] و روی باز کرد، خادم[۱۲۵] را گفت: نگر که انکار نکنی که آفتی بدان عظیمی و چندان فتنه و شغلی بزرگ[۱۲۶]، به این مقدار، به بولی[۱۲۷] از خود باز توان کرد و آن[۱۲۸] به آب پاك گشت، چرا مؤنت آن باید کشید. چه به کار آیند[۱۲۹]؟ جز از آنکه مردم، رعنا و معجب کنند[۱۳۰] و از مایه‌ی مردم خورند[۱۳۱] و شغل دل افزایند. و آن قبول پیش از عیب باشد، چون عیبکی[۱۳۲] اندك پدید آید، یا کاری نه بر مراد[۱۳۳] ایشان، همه منکر گردند.

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۳۴]: دانی که او آن چرا کرد[۱۳۵]؟ از شادی آن که از ایشان آمده بود[۱۳۶]، آن[۱۳۷] برو واجب شد. اگر او در خشم شدی ازیشان[۱۳۸]، اگر ایشان کافر بودندی[۱۳۹]، الله ایشان را همه هدی دادی[۱۴۰].

۲۰ـ قال ابراهیم‌بن المولد[۱۴۱]: رایت فیما یری النایم، اخی ابا اسحق، فقلت له اوصنی، فقال: علیك بالقلة و الذلة الی ان تلقاء ربك.

۲۱ـ و گفت: چه کارست درزی را با تبر[۱۴۲]؟ هر کس را کار خویش، و هر درخت به بار خویش[۱۴۳].

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: قبول پس آن باشد که عیب[۱۴۴] تو بداند، آن نه

قبول بود که عیبکی[۱۴۵] پیدا شود، انکار آرد که آدمی محل عیب است. نگر قبول داری به پاکی[۱۴۶] و بی‌عیبی و راستی، که چون نقص پدید آید، برسد، که فریشتگان معصوم‌اند و مقدس، و آدمی[۱۴۷] معیوب است و ظلوم، و همه عمر، مراعات می‌باید کرد و خدمت. برمی‌باید[۱۴۸] چید که مرید من‌اید[۱۴۹] تا وقت زکات[۱۵۰] چیزی از مال خود، به ده یك، ترا دهد[۱۵۱]. پس تو مرید اوای[۱۵۲] نه او مرید تو. مرید تو او بود که ترا آن باید کرد که او را باید کرد که مرید تو آن بود که او کند که ترا باید[۱۵۳]، و علم خود ور جهل تو بنهد[۱۵۴]، و پسند خود در ناپسند تو بگذارد[۱۵۵]، و خوش‌آمد خود در ناخوش تو گم آرد، و صواب خود در ناصواب تو صواب انگارد[۱۵۶]، و قبول از اصل دارد نه از فرع، از باطن و مایه‌ی سری به تو نگرد، نه به فعل و معاملت تو، و عیب تو بگذارد، مگر در شرك و حرام[۱۵۷] که آن بابی دیگر است و آنجا فرا، صحبت نبرد[۱۵۸]، که اصل عقیدتست[۱۵۹] و طریقت که[۱۶۰] مرد بر آنجا بگذرد بعمداً[۱۶۱] یا به دعوی اباحت. تو باید که بروی به راه[۱۶۲] عقیدت راست واستقامت نیکو، و از آنجا فرا با وی یك[۱۶۳] قدم فرا ننهی، تا آنگاه که وی[۱۶۴] بر راه آید، ار خود آید ویرا فرو گذاری[۱۶۵] موقوف؛ مگر که خطائی بود یا تلبیس یا جرم یا ندامت و اضطرار، که خلق مضطر و مقهور و مجبورند زیر حکم[۱۶۶]، و قضای حق تعالی می‌راند هرچه خواهد بر آنکه خواهد، و مراد او در آن او داند[۱۶۷]، و ازو[۱۶۸] فرا خلق او نگری تا خصومت بریده گردد، مگر حکم شرع در بای اید که آنجا فرا قدم نتوان نهاد[۱۶۹] بضرورت. و الله المستعان و علیه التکلان، و نسئل‌الله[۱۷۰] العافیة و السلامة فی‌القلب و هو مقلب القلوب والابصار و نعوذ بالله من‌الفتن کلها، ظاهرها و باطنها[۱۷۱]، یا مقلب‌القلوب، ثبت قلوبنا علی دینك و طاعتك و سنة رسولك و علی طریق حقیقتك، و اجعل من وراءنا[۱۷۲] بفضلك ورحمتك و کرمك.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من الطبقة.
۲ـ الف: ابوعبدالله الخفیف بوعبدالله خفیف شیرازی است. د: ابوعبدالله خفیف شیرازی.
۳ـ الف: گفت محمدبن.
۴ـ الف: خفیف‌بن اسکفشار الضبی. ب: خفیف‌بن اسف کشار الضبی. ج، د: ضبی.
۵ـ ج: بوده کنیت.
۶ـ الف: بود و وی. د: نیشابوری بوده وی شیخ عراق بود.
۷ـ الف: بغدادی بود. ب: بغدادی آید. د: ابوطالب خزرج.
۸ـ ب: رویم را دیده. د: رویم را دیده و کتانی و یوسف‌بن حسین و ابوالحسین.
۹ـ د: و ابوالحسین مزین و ابوالحسین دراج.
۱۰ـ الف: صحبت کرده. د: و صحبت داشته و.
۱۱ـ ب: و جززان. ج: و بابو عمر دمشقی. د: و با ابوعمر دمشقی و جززیشان.
۱۲ـ الف: و از دیدار مشایخ مرزوق بود.
۱۳ـ الف، د: و عالم بود.
۱۴ـ د: نوری دیده بود نور غیر مخلوق گفتند.
۱۵ـ الف: اعتقاد پاك و سیرت نیکو بود و شافعی مذهب بود.
۱۶ـ الف: واشاگردان دولتی و. ب: و ایام موافق در سنه. د: شاگردان او دولتی و مرزوق و ایام موافق در سنه.
۱۷ـ د: برفته از دنیا.
۱۸ـ ب: مه کراکند. د: دو سخن یاد دارم که کراکند.
۱۹ـ ب، ج: از وی پرسیدند.
۲۰ـ ب، د: گفتند که.
۲۱ـ ب، ج: اصطخری. د: اصطخرکی.
۲۲ـ ب، د: می‌رود.
۲۳ـ ب: تا از انك. ج: تا زانك. د: دمی زند از بار.
۲۴ـ ج: در وجود لذت و خواری نبود. د: در وجود لذت نبود. نسخهٔ د: در حاشیه اضافاتی دارد: شیخ‌الاسلام گفت او که نشناخت نابیناست بمانده گمراه، او را چه روز روشن و چه شب سیاه. ای قرةعین، دوستان طرفةالعین من از من فاستان. هر آهی که نه با آتش همراه است آن آه گناه است، هر دل که از غیر پاك، نشان صدقش در آهست، آتش که از جامه پاك آید بر ضد وی گواهست، حسق بخودی خود حاضرست تویی پیش‌خود حجاب، هرکس از شراب مست و عارف از یاد شراب.
۲۵ـ الف: و شکستن.
۲۶ـ ج: «برسد» ندارد.
۲۷ـ د: و انشدناه للمجنون اوغیره.
۲۸ـ الف، ب: نجویم. ج، د: بهانه‌بجویم.
۲۹ـ ب، د: بهانه گریزد.
۳۰ـ ب: کش زیستم.
۳۱ـ ب: بوالحسین.
۳۲ـ ب: بوعبدالله خفیف در حقیقت‌شرك سخن می‌کند در شریعت زندقه است و می‌گوید شیخ بوعبدالله پاکو. د: گفت که شیخ بوعبدالله خفیف گفت‌که.
۳۳ـ ج، د: منی در شریعت بیفکندن زندقه است.
۳۴ـ د: شیخ عبدالله.
۳۵ـ د: ابوعبدالله.
۳۶ـ ب: تصفیة الاسرار.
۳۷ـ ب: و اضماد صفات البشریة و مجانبة.
۳۸ـ ج، د: بالعلوم الحقیقة.
۳۹ـ ب، ج، د: به کودکی و جوانی.

۴۰ـ د: در مسجد بود به شب وی گوید.
۴۱ـ ب: چراغ بکشته بود. د: نشسته بودم و باران می‌آمد.
۴۲ـ ب: دل من تنگ شد در باز کردم. ج: فراشدم در باز کردم.
۴۳ـ ب، د: شیخ ابوالخیر.
۴۴ـ ب: این حکایت شیخ. د: مالکی بود شیخ‌الاسلام.
شیخ ابوالخیر.
۴۵ـ ب: به‌جای ابوالخیر. د: به‌جای
۴۶ـ ج: آن دیار بود به نزدیك من. د: درآمد نزدیك بنشست.
۴۷ـ ب: باز کرد طعام بر آن. د: باز کرد طعام بود بر آن.
۴۸ـ ب، ج: بخور من.
۴۹ـ ج: نیارستم گفت که: د: نیارستم گفت در وصالم.
۵۰ـ ج: گفتم من یطیب.
۵۱ـ الف، ج، د: بخور.
۵۲ـ ب، د: گفت که.
۵۳ـ ب: این حکایت یوسف مالینی. ج: بوسعید مالینی. د: بوسعید مالینی آورده از وی.
۵۴ـ ب: «که» ندارد.
۵۵ـ الف: خویسه افتاده بود. د: خویسه افتاد.
۵۶ـ ب: نامه فرستاده بوی. ج: نامه فرستاده بوی یا پیغام. د: یا پیغام که.
۵۷ـ الف: که از هر یکی. د: مرید دارم از هر یکی.
۵۸ـ الف: شب را ذمان نخواهند. ب: + صوفی توئی یا من. د: شب را ضمان نخواهند.
۵۹ـ د: جواب فرستاد.
۶۰ـ الف: بر بن دست یابد. ب: دشمن دارم هرگاه برمن دست یاوند تا شب. ج: دشمن دارم هرگه بر من دست‌یابند مرا. د: که هرگه که بر من دست یاوند مرا تا شب امان ندهند.

۶۱ـ د: «و زنده بنگذارند» ندارد.
۶۲ـ د: «به‌جیرفت» ندارد.
۶۳ـ الف: طاقی بود. ب: طاقی آید. د: ابوعبدالله طاقی‌اید.
۶۴ـ الف: وی‌بود. ب: وی‌آید. د: اواید.
۶۵ـ ب: حسن کوبانی به کرمان خویسه افتاده بود. د: حسن کرمانی خویسه افتاده بود.
۶۶ـ الف: در آن نوشت که. د: فرستاده در آن نوشت که.
۶۷ـ الف: تو از بام تا چاشتگاه. ب: تو از بامداد تا چاشتگاه. د: تو از بامداد تا چاشتگاه شربت.
۶۸ـ الف: بتوانی خوردن. ب: یا طعامی نیك. ج: یا طعام خوش. د: تا چیزی بتوانی خورد.
۶۹ـ الف: از بام تا چاشتگاه. ب: و من را از بامداد تا شبانگاه. د: و من از بامداد تا.
۷۰ـ الف: یابم.
۷۱ـ ب، ج: می‌طعن زدند. د: طعنه زدند.
۷۲ـ د: و داشتن خلق را مشایخ.
۷۳ـ الف، ب: غرور زهر.
۷۴ـ الف: می‌خوردند.
۷۵ـ ج: نفس رعنا معجب کنند.
۷۶ـ الف: درگدرد. ج: اگر الله بگوشد.
۷۷ـ ج: عقبه باالله عظیم.
۷۸ـ الف: شیخ شیروانی گفت که. ج: «که» ندارد.
۷۹ـ الف: بیرون نیامد مگر با مرگ این جاه. ب: مگر مرگ. ج: یعنی که هرگز بیرون ناید.
۸۰ـ الف: آنرا جویان تا چندان آفت.
۸۱ـ د: + که.
۸۲ـ ب: سفیان عیتبه. د: سفیان عیینیه.
۸۳ـ د: + اید.
۸۴ـ ب: و جز او. ج: جززو. د: و احمد حنبل وی گفت که.

۸۵ـ د: ثوری را دیدم به خواب.
۸۶ـ ب: به درخت می‌شد و گفت. د: از درختی به درختی می‌پرید.
۸۷ـ د: پسر عیینیه.
۸۸ـ ب: کمتر.
۸۹ـ الف، ج: پدید آیی.
۹۰ـ د: که گروهی را دیدم.
۹۱ـ ب: «یعنی» ندارد.
۹۲ـ ج: هلاك شدند. د: بیشتری هلاك شدند.
۹۳ـ ب: مه باشند. د: به نزدیك خلق آن.
۹۴ـ ب: که قبول دارند و جاه و دنیا دارند.
۹۵ـ ج: اومه باشد. د: آن مه باشد.
۹۶ـ ج: + همه.
۹۷ـ الف: او آید. ب: قوم آیند. ج: درواید.
۹۸ـ الف، ب، ج: آید.
۹۹ـ ب: او آید. د: اوئیه.
۱۰۰ـ الف، ب: آید.
۱۰۱ـ الف: مسیره از نشابور پیر بوده. ج: ازنسابورپیربوده. د: ازنیشابور.
۱۰۲ ـ ج: ملامتی نیسابور رفت.
۱۰۳ـ ب: دیگر خادم بازو آنجا ویرا. د: یا به‌کاری یك خادم بازو و ویرا آنجا قبول افتاد.
۱۰۴ـ د: پدید آمدند.
۱۰۵ـ الف: از آن رنج می‌بود.
۱۰۶ـ د: و خواست.
۱۰۷ـ الف: خلق با وی. ج، د: خلق عظیم با وی.
۱۰۸ـ ب، ج: فرا رفتن ایستادند. د: «و با وی فرا رفت استادند» ندارد.
۱۰۹ـ الف: پرسیدند از خادم که ایشان کیانند. ب: پرسیدند از خادم که ایشان که‌اید. د: که ایتان که‌اند.
۱۱۰ـ د: به‌خدمت شیخ می‌آیند.
۱۱۱ـ ب: به بالایی آمد. د: صبر کرد و چیزی نگفت تا به بالا برآمد و باد می‌جست.
۱۱۲ـ ج: به سر راه و باد می‌جست به زور چون به سربالا رسید شلوار باز کرد. د: باد می‌جست عظیم چون به سربالا رسید ایزار باز کرد.
۱۱۳ـ د: و بول کرد تا همه.
۱۱۴ـ ب، ج: پلید کرد. د: جامه‌های وی و ایشان پلید شد.
۱۱۵ـ د: «و آن خود» ندارد.
۱۱۶ـ ب: معامله. د: احسنت این شیخ واینت معاملت.
۱۱۷ـ ب: مرید داشت بیرون آمده بود. د: و آن یك مرید با وی می‌رفت.
۱۱۸ـ ب: دل پرافکار. ج: که این قوم چه بود.
۱۱۹ـ د: قومی مریدان بارادت تازه.
۱۲۰ـ الف: با وی می‌آیند تبرك وخدمت را. ب: و خدمت وانگر او چه کرد. ج: با او می‌آیند. د: با او می‌آیند به‌تبرك و خدمت نگر چه کرد.
۱۲۱ـ الف، ب: تا آب آمد. د: وی‌میرفت تا به‌آب رسید همچنان.
۱۲۲ـ د: با مرقع در آب رفت.
۱۲۳ـ الف: بشست و بیرون. د: بشست و بیرون آمد.
۱۲۴ـ د: و فرا راه ایستاد.
۱۲۵ـ ب، د: باز کرد و خادم.
۱۲۶ـ الف: و فتنه و شغلی بزرگ. ب: آفتی اندان عظیم. د: و چندان فتنه بزرگ.
۱۲۷ـ الف، د: به‌این مقدار بولی.
۱۲۸ـ د: باز کردم و این به.
۱۲۹ـ ب، ج: ایشان چه به‌کار آیند. د: به چه‌کار آیند.
۱۳۰ـ ب: جز آنکه مردم. ج: جز زانکه مردم. د: جز زانکه مردم را رعنا کنند و معجب.
۱۳۱ـ د: از مایهٔ تو خورند.

۱۳۲ـ د: عیبکی.
۱۳۳ـ ب، د: نه به‌مراد.
۱۳۴ـ ب، ج: «که» ندارد.
۱۳۵ـ ب: دانی که آن چرا کـرد. ج: دانی که آن او چرا کرد. د: دانی که او چرا کرد.
۱۳۶ـ ب، ج: از شادی کـه از. د: از شاگردی که ازیشان آمده بود.
۱۳۷ـ ب: و آن.
۱۳۸ـ الف: اگر در خشم شدی ازیشان. ب، ج: «از ایشان» ندارد.
۱۳۹ـ د: بودید.
۱۴۰ـ الف: همه زاهـدی دادی. د: الله تعالی ایشان را راه نمودید.
۱۴۱ـ الف: قال علی‌بن المولد.
۱۴۲ـ ب: با تیر.
۱۴۳ـ د: هر درخت با بار خویش.
۱۴۴ـ ب: گفت قدس‌الله روحه که قبول پس آن‌نباشدکه عیب. ج: شیخ‌الاسلام قدس‌الله روحه گفت که قبول بکس آن نباشد که. د: گفت قدس‌الله سره که قبول آنست که پس آن باشد.
۱۴۵ـ د: که چون عیبی.
۱۴۶ـ ب، ج: مگر قبول داری به پاکی. د: نگر که قبول داری و به‌پاکی.
۱۴۷ـ ب: فرشتگان. ج: پدید آید برهنه که فرشتگان. د: که فرشتگانند معصوم آدمی.
۱۴۸ـ الف: و خدمت می‌برباید. د: و خدمت و شیخ را برمی‌باید.
۱۴۹ـ ب: من آید.
۱۵۰ـ الف: تا وقت نکاه.
۱۵۱ـ الف: به ده ذل ترا دهد. د: از مال خود ترا دهند.
۱۵۲ـ ب: اویی.
۱۵۳ـ الف، د: نه او مرید تو مرید تو آن بود که او آن کند که تو بایـد.
ج: ترا باید کرد که او باید که مرید تو آن بود.
۱۵۴ـ ب: علم خود در جهل خود بنهد. ج، د: در جهل تو.
۱۵۵ـ ب: و پسند تو بگذارد.
۱۵۶ـ ب: در ناخوش و صواب خود در ناصواب تو آرد. ج، د: در ناخوشی تو.
۱۵۷ـ الف: مگر در شرك و انخرام. ب: مگر فی الشرك والحرام. ج: و عیب تو بگذارد.
۱۵۸ـ الف: صحبت نبرد. ب، ج: دیگر است که آنجا ترا صحبت. د: که آن باب دیگر است که آنجا صحبت ببرد.
۱۵۹ـ ج، د: عقیده است.
۱۶۰ـ ب: و طریقت که کرد.
۱۶۱ـ ب: بر آنجا بگردد یا بعهد یا. ج، د: بر آنجا بگردد.
۱۶۲ـ د: بر راه.
۱۶۳ـ ج: فراوی یك. د: فراتائی یك.
۱۶۴ـ ب: «وی» ندارد.
۱۶۵ـ ب: ویرا فرو گذاری. ج: ویرا فراگذاری. د: فرا راه آید از خود آید ویرا فرو گذاری.
۱۶۶ـ د: «و» ندارد.
۱۶۷ـ ج: و مراد آن درو او داند. د: می‌راند بهرچه خواهد بر آنکه خواهد و مراد آن درو او داند.
۱۶۸ـ د: «ازو» ندارد.
۱۶۹ـ الف: که فراقدم فرا نتوان نهاد. ب، ج: در بای آید که. د: دربای آید که آنجا قدم نتوان نهاد.
۱۷۰ـ د: و نسئالله.
۱۷۱ـ ب: نعوذ بالله من کل الفتن. ج، د: باطنها و ظاهرها.
۱۷۲ـ ب: و علی طریقتك حقیقتك و اجعلنا. ج: من وراءنا. د: من ورائها.

شیخ‌الاسلام گفت که:

خواجه علی‌حسن[۱].

۱ـ شیخ کرمان و پسینه‌ی مشایخ.

۲ـ وی داروخانه‌ای داشت و کار بنظام و اوقاف بسیار[۲] و مریـدان بسیار[۳] و نیکو معاملت، و وی دعوی مریدی شیخ عمو کردی[۴] و تاوی بنه رفت[۵] از دنیا، وی پشت باز نگذاشت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوطالب خزرج‌بن علی البغدادی[۶].

۱ـ استاد بوعبدالله خفیف بود[۷].

۲ـ شیخ بوعبدالله[۸] گـوید که: من خدمت وی می‌کـردم و[۹] وی علت شکم داشت، خون می‌فروشد[۱۰]، طشت در وی[۱۱] می‌نهادم. وقتی غایب بودم، وی آواز داد که: شیرازی، من بنه می‌شنودم، دیگر باره آواز داد گفت: شیرازی[۱۲]، هین لعنك‌الله! من بشتافتم و طشت به وی دادم[۱۳].

۳ـ علی دیلم پرسید از بوعبدالله خفیف که: تو[۱۴] آن لعنك‌الله چون بشنیدی[۱۵] از وی؟ گفت: چون رحمك‌الله.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: فلاح نباشد مرید را که ذل استاد وپیر نکشیده باشد و قفای وی نخورده باشد، و لعنك‌الله استاد نشنوده باشد و یرحمك‌الله بس نداشته بود

و ویرا[۱۶] به درد و ناکامی زنده نکرده باشد، خود رست باشد لایفلح[۱۷]، که استاد و پیر در می‌باید لابد، که[۱۸] مرد بی‌پدر چنان سنده[۱۹] و لایفلح نبود، که بی‌استاد و پیر.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوطالب خزرج را مصیبتی[۲۰] افتاده بود در دل. از بغداد برخاست به صباهان آمد، ویرا آنجا قبول بود[۲۱]. علی سهل صباهانی، شیخ صباهان از آن غیرت می‌آمد[۲۲]، وی از آن می‌رنجید[۲۳]. برخاست به شیراز آمد و خواست[۲۴] ویرا رباط سیاه کردند[۲۵] و پلاس سیاه در پوشید.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: جوانمرد، مردیست که[۲۶] ویرا مصیبت رسد یا از وی چیزی فایت گردد[۲۷] که مصیبت را فرا سازد و کویز دارد و تأسف[۲۸] و حسرت تدارك جوید، ـ که حسرت هم از بابست ـ و گر یافته‌ای دارد طرب گیرد و بنازد[۲۹]، نه انکه اهل مصیبت باشد و فوت ای بازو دعوی[۳۰] می‌نماید و کویز نهان می‌دارد تا به تمامی[۳۱] مغرور گردد.

۷ـ گفت[۳۲] شبی آواز طرکست آمد، شیخ، بوعبدالله خفیف را گفت که: شیرازی آن چه بود؟ راست بوایست گفت[۳۳]. گفت :من ورد دارم که شبانه روز باقلی خشك خورم[۳۴]، هر روز باکم می‌آوردم در خورد خود، تاکنون به نوزده باقلی آورده‌ام در ماهی شبانه روز[۳۵].

۸ـ بوعبدالله خفیف را ریاضت است بسیار و دشوار[۳۶] از آنکه او کرد به نوجوانی[۳۷] و مریدی از عجایب‌ها.

۹ـ شیخ بوطالب گفت: شیرازی این را به‌نازدار[۳۸] که این که مرا افتاد از آن[۳۹] افتاد که شبی درمهمانی بودم با یاران، و من عهدکرده بودم که[۴۰] بریانی نخورم. گفتند: ای مرد بی‌خویشتن[۴۱] بخور، از[۴۲] بس‌که برمن پیچیدند لقمه‌ای بریان در دهان نهادم[۴۳]، فاذاانااحسست بایمانی قدخرج. گفت هر نیکوئی که‌داشتم از من بیفتاد و بیرون آمد و عتاب پدید آمد و آن از قیمت وی بود[۴۴].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۵] که: ایمان او معاینه بودید[۴۶] و ایمان تو شهادت

است و آن عارف[۴۷] مشاهدت. یعنی که ویرا پوشش و استتار افتاد، والله‌تعالی می‌آزادی کند از قومی می‌گوید[۴۸]: رجال صدقوا ماعاهدوا الله‌علیه (۱) الآیه[۴۹]. بر بنان[۵۰] ثنائه زیشان که می‌گوید عزذکره[۵۱]: فمارعوها حق رعایتها (۲) الآیه[۵۲] وما وجدنا لاکثرهم من‌عهد (۳) و می‌گوید[۵۳]: و اوفو بعهدی اوف بعهدکم (۴)، اوفوا بالعقود (۵). الآیه[۵۴].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله عنه، که[۵۵]: بریان حرام بود؟ نه، اما وفا واجب بود. انگور و نان در بهشت حرام بود؟ نه، که[۵۶] مهر غالب بود، رشك ظاهر بود، که مهر واقع بود، وفا واجب بود. و رهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم الی‌قوله: فمارعوها حق‌رعایتها (۲). الآیه[۵۷].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که درخبر است که: کسی وردی دارد[۵۸] یا کاری از بهرالله را ای بگذارد[۵۹]، الله‌تعالی زشتی برونهد[۶۰]، نعوذبالله، ای جوانمرد، می‌وفا خواهند[۶۱].

۱۳ـ بوعبدالله[۶۲] خفیف گفت: هیچ چیز نیست باگزندتر مرید راازمسامحه‌ی نفس[۶۳] در رخصت جستن و قبول تأویلات.

۱۴ـ وهم ابن‌خفیف گفته[۶۴]: الانبساط سقوط‌الاحتشام عندالسؤال[۶۵]

و من‌طبقة الخامسة ایضا[۶۶].

ابوعبدالله تروغبدی[۶۷].

۱ـ نام اومحمدبن محمدبن‌الحسین، ازاجله‌ی مشایخ طوس بود. بابوعثمان[۶۸] حیری صحبت کرده[۶۹] از طبقه‌ی مشایخ. ویرا کرامات ظاهر بود ومجرد بود[۷۰] و بلند حال و بزرگ همت. پس‌از سنه خمسین وثلثمائة برفته از دنیا.

۲ـ اوگفت[۷۱]: طوبی لمن لم‌یکن‌له وسیلة الی‌الله‌سواه، فانه‌لاوسیلةالیه غیره.

---

(۱) قرآن، احزاب / ۲۳. (۲) قرآن، حدید / ۲۷. (۳) قرآن، اعراف / ۱۰۲.
(۴) قرآن، بقره / ۴۰. (۵) قرآن، مائده / ۱.

هم وی گفت[۷۲]: من ضاع امر[۷۳] الله فی صغره اذله الله فی کبره

۳ــ ازو[۷۴] پرسیدند که: صوفی که بود[۷۵] و زاهد که؟ گفت: الصوفی بربه و الزاهد بنفسه.

۴ــ هم وی گفت که[۷۶]: الله تعالی بندهٔ خود را از معرفت خود چیزی دهد و به آن مقدار که معرفت[۷۷] داده بود بلاها بروی نهد تا آن معرفت او را عون بود برداشت آن بلا[۷۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، د: خواجه علی‌بن حسن.
۲ــ ب، ج: و اوقات بسیار. د: «و اوقاف بسیار» ندارد.
۳ــ د: و مرید بسیار.
۴ــ ب: شیخ عمر کردی. د: دعوی مرید شیخ.
۵ــ د: و تا شیخ عمو بته رفت.
۶ــ الف: بوطالب خزرج. ب: بغدادی است. د: بوطالب خزرج البغدادی.
۷ــ الف: بود. ب: آید.
۸ــ د: ابوعبدالله.
۹ــ د: «و» ندارد.
۱۰ــ ب، د: خون فرو می‌شد.
۱۱ــ ج، د: به وی.
۱۲ــ د: آواز دادکه‌ای‌شیرازی‌من‌نشنودم باز آواز داد که شیرازی.
۱۳ــ د: به‌وی نهادم.
۱۴ــ ج، د: «تو» ندارد.
۱۵ــ د: شنیدی.
۱۶ــ الف: استاد نشنیده باشد و یرحمك الله برنداشته ویرا. ب: و یرحمك الله برنداشته و ویرا. د: برنداشته باشد.
۱۷ــ الف: خود درست‌باشد زغیر لایفلح. ج: خود رست باشد عن لا یفلح. د: خود رسته باشد.
۱۸ــ ب: و پیری دریابد لابد که. د: و پیر می‌دریابد که.
۱۹ــ ج: چنان شده.
۲۰ــ ب: گفت بوطالب خزرج را رحمه‌الله مصیبتی. د: گفت که شیخ ابوطالب خزرج را مصیبت.
۲۱ــ ب، ج: به‌صفاهان آمد. د: برخواست به اصفهان آمد و ویرا آنجا قبول افتاد.
۲۲ــ ب: صفاهانی شیخ صباهان بود. ج: صفاهانی شیخ صباهان از آن غیرت می‌آید. د: شیخ علی سهل اصفهانی را از آن غیرت آمد.
۲۳ــ ب: می‌برنجید. د: از آن رنجید.
۲۴ــ ج: برخاست و به شیراز آمد و خاست. د: برخاست و به شیراز آمد.
۲۵ــ ج: رباط بر سیاه کردند. د: تا ویرا رباط سیاه.
۲۶ــ الف: که جرامرد مردست که. د: جوانمرد آنست.
۲۷ــ ب: رسد یا چیزی فایت گردد. ج: رسد یا ازو چیزی. د: رسد یا ازو چیزی فایت شود.
۲۸ــ الف: که مصیبت وافرا سازد گریز دارد و تأسف. ب: مصیبت فراسازه گریز دارد. د: که به مصیبت فراسازد و به تأسف.

۲۹ــ ب: وگر یافته دارد. ج: هم از بایست وگر یافته دارد. د: از بایست و یافت دارد طرب گردد بنازد.
۳۰ــ ب: باشد و قوت بازو. د: وقوت این باز دعوی.
۳۱ــ ب: و گریز نهان می‌دارد. د: می‌نماید و او که ویرا نهان می‌دارد به تمامی.
۳۲ــ د: و گفت.
۳۳ــ الف: بوعبدالله‌خفیف را که شیرازی. د: شیخ گفت شیرازی این چه آواز بود. «راست بوایست گفت» ندارد.
۳۴ــ ب: که شباروزی باقلی خشك بخورم. ج: که شبانروزی باقلی خشك بخورم. د: بوعبدالله خفیف گفت که من در شباروزی ورد دارم که یك باقلی خشك بخورم.
۳۵ــ الف: آورده‌ام شبانه‌روز. ب: تاکنون بپانزده باقلی آوردام در ماهی یا شباروزی. ج: تاکنون بانزده باقلی آورده‌ام در ماهی شبانروزی. د: و من روز پاکم می‌آرم تا اکنون پانزده باقلی آورده‌ام در ماهی.
۳۶ــ ب: ریاضاتست بسیار و دشخوار. د: ریاضت بسیار است.
۳۷ــ د: به جوانی.
۳۸ــ الف: گفت شیرازی بناز دار. ج: شیرازی را بناز دار.
۳۹ــ د: مرا افتاد باین.
۴۰ــ د: عهد داشتم که.
۴۱ــ ج: ای مرد می‌خویشتن بخور. د: گفتند بی‌خویشتن بخور.
۴۲ــ د: «از» ندارد.
۴۳ــ ب: لقمه‌ای در دهان. د: لقمه‌ای در دهان من نهادند.
۴۴ــ الف: بدیدن که عتاب آمد از قیمت وی بود. ب: که داشتم پاك از من بیفتاد و بیرون آمد بدیدن که عتاب آمدن از قیمت وی بود. ج: از من بیفتاد و بیرون آمد بدیدن که عتاب آمدن از قیمت وی بود. د: که داشتم پاك از من بشد و عتاب پدید آمد و آن از قیمت وی بود. و در حاشیه د: شیخ‌الاسلام گفت که هرکه بدانست که نیك و بد را ثواب و عتاب است از غفلت برست و هرکه بدانست که در هفت آسمان و زمین آن رود که او خواهد از ترس برست. شیخ‌الاسلام گفت... شب است و دوستی درو چراغ، چراغ از دور روشنائیست و از نزدیك داغ. شیخ‌الاسلام گوید همه کسی در آرزوی شراب و من فتنهٔ ساقی، چون ساقی دیده‌ور شود از دوست چه باقی.
۴۵ــ الف: + قدس‌الله روحه.
۴۶ــ ب: بود.
۴۷ــ د: و ایمان عارف.
۴۸ــ الف: از قومی گوید. ب: والله تعالی آزادی می‌کند. د: والله تعالی آزادی کند از قومی که می‌گوید.
۴۹ــ ب: «الآیه» ندارد.
۵۰ــ ب، د: ازینان. ج: بر اینان.
۵۱ــ ب: نه زیشان می‌عز ذکره.
۵۲ــ ب: «الآیه» ندارد.
۵۳ــ د: «و می‌گوید» ندارد.
۵۴ــ «الآیه» ندارد.
۵۵ــ ج: «رضی‌الله عنه» ندارد. د: گفت قدس سره که.
۵۶ــ د: «که» ندارد.
۵۷ــ الف: «الآیة» ندارد.
۵۸ــ د: گفت که در طبرست که کسی ورد دارد.
۵۹ــ الف: از بهر الله را و بگذارد. ج: یا کاری بهرالله را. د: یا کاری بهرالله را چون آنرا ترك کند.
۶۰ــ ب: الله تعالی رشتی برو نهد. د: برو اندازد.
۶۱ــ ج: ای جوانمرد وفا خواهند. د:

وفا می‌خواهند.
۶۲ـ ابوعبدالله.
۶۳ـ ب: از مسامحت نفس. ج: هیچیز نیست مرید را باگزندتر از. د: نیست مرید را باگزندتر از.
۶۴ـ الف: گفت. د: گوید.
۶۵ـ ب: + والله اعلم.
۶۶ـ ب، د: و من‌الطبقة. ج: سفید است.
۶۷ـ الف، د: ابوعبدالله تروغندی. ب: ابوعبدالله التروغندی. ج: سفید است.
۶۸ـ د: با ابوعثمان.
۶۹ـ الف: صحبت کرده.
۷۰ـ الف: و مجدد بود. ب: و از آن طبقه ویرا کرامات ظاهر بوده. ج: و از طبقهٔ مشایخ. د: و از طبقهٔ مشایخ‌اید ویرا.
۷۱ـ ب، د: وی گفته. ج: او. گفته.
۷۲ـ الف: گفت: ب: و هم گفته. د: وهم وی گفته.
۷۳ـ ب، د: من اضاع امر.
۷۴ـ ب: از وی.
۷۵ـ الف: که بود. ب: که آید.
۷۶ـ الف: گفت که. د: و هم وی گفته‌که.
۷۷ـ چیزی دهد به آن مقدار که ویرا معرفت.
۷۸ـ ب: + والله اعلم.

و من طبقة الخامسة[1].

بوعبدالله روذباری[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[3]: نام وی احمدبن عطا[4]. شیخ شام‌اید به صور نشست[5] ـ صور و صیدا بـر کنار دریاست ـ و گور وی به صور بـود، اکنون در دریاست[6]. خواهرزاده‌ی بوعلی[7] روذباری‌اید[8]. سید[9] بوده، صوفی قرائی[10]، مادر وی فاطمه خواهر شیخ بوعلی[11] روذبـاری[9] پسر را گفتید[12]: هذا قرای خاله‌کان صوفیا[13]. عالم بوده به‌علم قـرآن[14] و علم شرایع و علم حقیقت وحدیث داشت. ویـرا اخلاق بوده نیکو، و شمایل کـه وی به آن[15] مختص است و معظم بوده فقرا را[16] و صاین بوده، و بـا آداب نیکو[17] و دوستی درویشان و رفق‌کردن بـا ایشان[18]. به‌صور مرده[19] در ماه ذی‌الحجه[20] سنه تسع و ستین و ثلثمائة. ویرا کتاب «آداب فقر»ست وجزآن[21].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من دوتن دیده‌ام که ویرا دیده‌اند[22]. شیخ بوعبدالله باکو و شیخ بوالقاسم[23] بوسلمه‌ی باوردی.

۳ـ و[24] گفت که: بوعبدالله روذباری اواید[25] کـه شتر وی در بـادیه دست به ریگ[26] فروشد، گفت: جل‌الله. شتر بادی به زبان فصیح گفت: جل‌الله.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو گفت که: بوعبدالله روذباری[27] گفت: التصوف ترک‌التکلف و استعمال‌التظرف[28] وحذف‌التشرف.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوالقاسم بوسلمه‌ی[29] باوردی خطیب[30]، گفت که: شیخ بوعبدالله روذباری گفت[31] که: حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر

از مرد ببرد[۳۲]. فاذا اجتمعا[۳۳] فناهیک به نبلا.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوسعید مقری گوید که باقله[۳۴] می‌خوردم با شیخ بوعبدالله رودباری، باقله‌ای برگرفتم پسندیده نامد[۳۵]، با جای نهادم. شیخ مرا گفت: با جای منه[۳۶]، خود را بنه پسندیدی، در راه درویشی می نهی؟ بخور[۳۷].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت: محمد شگرف گفت[۳۸]: در کلوخ خلاهم[۳۹] انصاف است. من[۴۰] می‌گویم که درکاسه هم انصاف است که خورد تراوی و ایثار براوی و زحمت نکنی[۴۱] و انصاف دهی در همه چیز.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوعبدالله بانیك.

۱ـ به ارغان پارس بوده. نام وی احمدبن ابراهیم‌بن بانیك[۴۲]، شاگرد بندار ارغانی‌اید و شبلی دیده؛ و عمر[۴۳] وی صدواند سال بود. چون سخن می‌گفتید دوتن بودید[۴۴] بر دو دست وی که آب دهن وی ستردید که دندان[۴۵] نداشت، آب از دهن وی[۴۶] بیرون فتادی[۴۷].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بونصر[۴۸] قبانی پیرمن‌اید[۴۹]، شیخ[۵۰] بوعبدالله بانیك[۵۱] دیده بود و بوعمرواکاف به ارزن[۵۲]، و وی جنید دیده بود[۵۳] و حدیث داشت. من بروی حدیث خوانده‌ام، وی گفت مرا که: شیخ بوعبدالله بانیك گفت[۵۴] که: شبلی گفت روزی برمنبر که: حق. جنید گفت[۵۵] که: غیبت حرام است.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوسعید خراز به‌مصر آمد، ویرا گفتند: ای سیدقوم، چرا سخن نگوئی[۵۶]. گفت: ایشان ازحق غایب‌اند، ذکر حق با غایبان غیبت است[۵۷].

من‌المتأخرین[۵۸]

بوعبدالله دونی[۵۹].

۱ـ به دون بوده. وی شور داشت[۶۰].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خرقانی فرامن گفت که: شاگردی از آن بوعبدالله دونی فرامن گفت[۶۱] که: شیخ ما مست بزیست و مست بمرد.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن شاگرد وی راست گفت[۶۲]. خرقانی گفت که: من گفتم ویرا که[۶۳]: آن بوبکر شبلی بودید[۶۴] که مست بزیست و مست بمرد، که شبلی دیدم[۶۵] در هوا پیش خویش رقص می‌کرد[۶۶] ومرا شکر می‌گفت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از بو عبدالله دونی پرسیدند که فقر چیست؟ گفت: اسم واقع فاذاتم فهوالله، گفت نامیست که بیفتاد که چون تمام شود اواید[۶۷].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: دونی[۶۸] قرآن فراوان خواندید و سماع[۶۹] آن دوست داشتید[۷۰]، چون فرا آیت زکوة یا صدقه رسیدید[۷۱]، یا خوش شدی، چیزی از خود بیرون کردید[۷۲]. یکی را گفتید: بردار، بیرون[۷۳] بر، و بنه و باز گرد تا هر که فرا رسد برگیرد[۷۴].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ازان چیزی بیرون آمدن[۷۵] جوانمردی است، به آن[۷۶] باز نشستن رعونت است که کسی را چیزی دهی که اکنون به مدت نگاه دار[۷۷]، تو از آن می‌شوی خواریافتن ور بخشیدن است[۷۸]. فامنن او امسك بغیر حساب(۱).

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوعبدالله مولی[۷۹].

۱ـ در هرات بود[۸۰]، سید در ایام پیر بوسعد زاهد[۸۱].

۲ـ روز[۸۲] در خانه مسجد جامع پیر بوسعد نیامده بود[۸۳]، وی در سخن آمد، لختی بگفت[۸۴] از علم توحید، در قوم هیچ اثری ندید، گفت:

از علم توحید صرف باید آنك بگفتم[۸۵]، و از علم کفج و کدو می‌باید، فردا بوسعد آید[۸۶] شما را بگوید.

---

(۱) قرآن، ص/۳۹.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از اول این کار فرا[۸۷]، همه گویندگان یک سخن می‌گویند، یکی به اندامتر می‌گوید، می‌رهد، و یکی وی اندامتر[۸۸] می‌گوید، می‌آویزد. آن چیست[۸۹]؟ آنکه بوعبدالله مولی می‌گفت[۹۰]. کودکان در پس وی درمی‌آمدند[۹۱] می‌گفتند: بوعبدالله مولی، می‌گفت[۹۲]: ای دوست، بوعبدالله خود بگذار، مولی می‌گوی[۹۳].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۹۴].

آدم زهر است به توحید، و اهر که[۹۵] درآمیزد شرک کند.
یکی و بس، دیگر روی واپس، برین زیادت آرد کس؟!
همه عالم را این سخن در زبان است، و این جوانمردان را در دیده[۹۶].

***

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله مولی، این کار در یک سخن آورده و آن آنید که[۹۷]:

وقتی گرسنه بود، ویرا آرزو شد که[۹۸] مرا دو نان گرم بود و دوشاب که بخورم. در آن گشنا مار بخفت[۹۹] در مسجد جامع، بر کران شرق که[۱۰۰] کرسی خواجه یحیی است[۱۰۱] پاره‌ای فراتر به سوی جنوب[۱۰۱]، مریدی از آن وی به‌آنجا فرا گذشت[۱۰۲]، ویرادید[۱۰۳] خفته درسجاده و دست درزیر سر کرده. باخود گفت: وی گرسنه بود[۱۰۴]. در بازار رفت و دو نان گرم[۱۰۵] بستد و پاره‌ای دوشاب بر آن کرد و بیاورد. در زیر[۱۰۶] سجاده‌ی وی نهاد[۱۰۷]. بوی نان گرم فرا وی رسید، بیدار گشت، آنرا دید که آرزو بود[۱۰۸] روی برکرد، گفت[۱۰۹] الهی، کارکی کت[۱۱۰] باید، بدانی ساخت، یعنی که ارعنایت بود[۱۱۱]، کارك دوستان خود بی سبب و جهد می‌سازد.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: هیچ چیز در نشود به تو، که این کارك[۱۱۲] ما با تو فرا چیزی شود، یعنی که به جهد ما وطلب ما هیچ چیز نیاید وفرا هیچیز نرسیم[۱۱۳] مگر که خود ویرا عنایتی باشد با کسی[۱۱۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، د: و من الطبقة. ج: سفید است.
۲ــ ب: بوعبدالله الرودباری. ج: سفید است. د: ابوعبدالله رودباری.
۳ــ الف: شیخ‌الاسلام که. د: «شیخ‌الاسلام گفت» ندارد.
۴ــ ب: احمدبن‌عطاست. د: «عطا» ندارد.
۵ــ الف: شیخ شام بود. ب: شام آید بمصور نشست. د: نشستی.
۶ــ ب: صور و صیدا گوروی بمصور بود اکنون به دریا شد بر کنار دریاست. د: و قبر وی به صور است.
۷ــ د: ابوعلی.
۸ــ الف، ب: آید. د: «اید» ندارد.
۹ــ۹ــ د: ندارد.
۱۰ــ الف: صوفی قرای.
۱۱ــ ج: شیخ علی.
۱۲ــ ب: پسر ویرا گفتند.
۱۳ــ الف: هذا قراء خاله کان صوفی. د: هذا قرا و خاله صوفی.
۱۴ــ د: عالم بود به علوم قرآن.
۱۵ــ ب: و شمایل وی به‌آن. د: اخلاق نیکو و شمایل که به‌آن.
۱۶ــ ب: فقر را. د: بوده و فقرا را.
۱۷ــ ب: و با ادب نیکو. ج، د: و به آداب نیکو.
۱۸ــ ب: پایشان.
۱۹ــ الف: به‌صور مرده. ج: به‌صور فوت شده. د: «به‌صور برفته» ندارد.
۲۰ــ د: در ماهی ذی‌الحجه برفته از دنیا در سنه.
۲۱ــ الف: آداب است. ب: و جز آن.
۲۲ــ الف: «اند» ندارد.
۲۳ــ د: شیخ ابوعبدالله باکو و شیخ ابوالقاسم.
۲۴ــ د: «و» ندارد.
۲۵ــ ب: آید.
۲۶ــ الف: در بادیه دشت به ریگ. ب، د: شتروی را در بادیه.
۲۷ــ الف: بوعبدالله الرودباری.
۲۸ــ ب، ج: و استعمال التطرف.
۲۹ــ الف: بوالقاسم سلمهٔ. ب، د: که ابوالقاسم.
۳۰ــ د: «خطیب» ندارد.
۳۱ــ ب: بوعبدالله باوردی گفت. د: گفت که ابوعبدالله رودباری.
۳۲ــ الف: جهل از مردم ببرد و درویشی کبر از مردم ببرد. ب: «و درویشی کبر از مرد ببرد» ندارد.
۳۳ــ ب: اجتمعنا. ج: اجمعتا. د: در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت که بوعبدالله رودباری گفته که اقبح من کل قبیح صوفی شحیح. گفت: زشترین همه زشت‌ها صوفی بخیل‌اید. بخل اینان نه بذل ناکردنست، مبتدیان اینان دو گیتی رد می‌کنند بخل اینان بدان وجه افتد که داعی حق را رد کنند بدانکه بغیر میل کند اگر همه فردوس اعلی بود که ما زاغ البصر. شیخ‌الاسلام گفت: چشم ازغیر فروخابان که روش این قوم چنانست یا دو گیتی از دل بزدای و در پیش خدمت خود میایست و ممان و مپای.
۳۴ــ الف: مقری گوید کاکه باقله می‌خوردم. ب: بوسعد مقری گوید که باقلی. د: که باقلی.
۳۵ــ ب: رودباری رباطی باقلی برگرفتم بسنده نیامد. ج: رودباری رباطی. د: باقلی برگرفتم مرا پسند نامد.
۳۶ــ د: «با جای منه» ندارد.
۳۷ــ الف، ج: می‌نهی که بخور. د: چیزی‌که خود را نپسندی در راه برادر خود می‌نهی.
۳۸ــ د: گفت که محمد شگرف گفت که.
۳۹ــ ب: در کلوخ هم.

۴۰ـ ب: که من. د: از اینجا تا «شیخ الاسلام گفت» ندارد.
۴۱ـ الف: که نحورد تراوی و ایثار براوی و زحمت ندهی. ب: در کاسه هم خورد تراوی و ایثار ناروایی و زحمت مکنی و انصاف. ج: که خرد بخای و.
۴۲ـ ب: ابراهیم بانیك. د: به ارغان پارسی بوده نام وی محمدبن ابراهیم بانیك.
۴۳ـ الف: بندار ارغانی و شبلی دیده. ب: ارغانی آید و شبلی را دیده. د: بندار ارغوانی‌اید شبلی دیده عمروی.
۴۴ـ الف: چون سخن گفتی دو تن بودندی. د: چون سخن گفتی.
۴۵ـ الف: که آب از دهن‌وی پاك‌می‌کردند که‌دندان. ب: آب دهن‌وی می‌ستردندید که دندان. ج: بر دو دست او کـه. د: بر دو دست او که آب دهان وی می‌ستردید که وی دندان.
۴۶ـ د: آب دهان وی.
۴۷ـ ب، د: افتادی.
۴۸ـ د: ابونصر.
۴۹ـ الف، ب: آید.
۵۰ـ د: «شیخ» ندارد.
۵۱ـ ب: بانیك را.
۵۲ـ د: بوعمر اکاف «به ارزن» ندارد.
۵۳ـ ب: و جنید را. ج: جنید را.
۵۴ـ د: گفتی.
۵۵ـ د: جنید حاضر بود گفت.
۵۶ـ الف: سید قوم سخن بگوی. د: ای سید قوم چرا قوم را سخن نگویی.
۵۷ـ ب: + واللّٰه اعلم.
۵۸ـ د: و من المتأخرین.
۵۹ـ د: ابوعبدالله دونی.
۶۰ـ ب، د: شوری داشت.
۶۱ـ الف: بوعبـدالله دونی مرا گفت. ب: شاگرد از آن بوعبدالله دونی مرا گفت. ج، د: شاگرد بوعبدالله.
۶۲ـ د: شیخ‌الاسلام گفت راست گفت آن شاگرد وی.
۶۳ـ ب: گفتم ورا. د: «ویرا که» ندارد.
۶۴ـ ب، د: بود.
۶۵ـ ب: شبلی را دیدم. د: که من شبلی را دیدم.
۶۶ـ د: در هوا رقص می‌کرد.
۶۷ـ الف: که بیفتاده که چون تمام شود او باشد. ب: او آید.
۶۸ـ د: بوعبدالله دونی.
۶۹ـ الف: قرآن فراوان خواندی. ب: قرآن را فراوان. ج: و بـه سماع. د: قرآن بسیار خواندی.
۷۰ـ الف، ج: دوست بود. د: دوست بود او را.
۷۱ـ الف، د: چون به آیت زکوة یا صدقه رسیدی. ب: زکوة و صدقه رسیدی.
۷۲ـ الف: بیرون کردی. ب: خوش شدی چیزی از خود بیرون کردی. د: یـا خوش چیزی از خود بیرون کردی.
۷۳ـ الف: یکی گفتی‌که به در بیرون بر. ج: یکی را گفتی. د: و یکی را گفتی بیرون بر.
۷۴ـ د: و بنه تا هر که خواهد برگیرد.
۷۵ـ ج: آمدند.
۷۶ـ ج: با آن.
۷۷ـ الف: به مدت زکوة دار.
۷۸ـ الف: خوا یافتن. ب، ج: دربخشیدن است. د: یافتن و بخشیدن است.
۷۹ـ د: ابوعبدالله مولی.
۸۰ـ ب، د: بوده.
۸۱ـ ب: پیر بوسعید مالینی بیامده بود. ج: پیر بوسعید دونی. د: ابوسعیـد دونی زاهد.
۸۲ـ ج، د: «روز» ندارد.
۸۳ـ ب: پیر بوسعید مالینی بیامده بود. د: پیر بوسعید.
۸۴ـ الف، ج: لختـی بگفت گفت ار. ب: لختی نگفت گفت ار.

۸۵ـ ب، ج، د: اینك بگفتم.
۸۶ـ الف: بوسعیدآید. د: وار از علم کفچ و کدو می‌باید فردا ابوسعیـد آید.
۸۷ـ د: «فرا» ندارد.
۸۸ـ الف: می‌گـوید می‌دهـد و یکی بی‌اندامتر. ب: می‌دهـد. د: و یکی بی‌اندامتر.
۸۹ـ د: این چیست.
۹۰ـ د: که بوعبدالله مولی گفت.
۹۱ـ الف: کودکان به سر وی. ب، د: کودکان پس وی درآمدند.
۹۲ـ ب، ج: وی گفت. د: مولی اواید می‌گفت.
۹۳ـ الف: خود گذار. ب: ای دوست خود عبدالله بگذار. د: خود گدار را مولی می‌گوی.
۹۴ـ ب: + که.
۹۵ـ د: ورا هرکه.
۹۶ـ د: این جوانمرد را در دیده.
۹۷ـ ب: و آن آن آید که.
۹۸ـ د: وقتی که گرسنه بود ویرا آرزو بود که.
۹۹ـ الف: در آن گیشا مار بخفت. ب: در آن گسنامار بخفت. د: بخفت در آن کشنامار.
۱۰۰ـ الف، ج: بر کران شرف که. د: بر آن شرق که.
۱۰۱ـ۱۰۱ـ د: ندارد.
۱۰۲ـ الف، د: فراگذشت. ب: از آن وی آنجا.
۱۰۳ـ د: «دید» ندارد.
۱۰۴ـ ب: گفت که وی گرسنه شایـد بودن. ج: گرسنه شاید بودن. د: وی شاید گرسنه بود.
۱۰۵ـ الف: دونان تازه گرم.
۱۰۶ـ الف: و بر آن پـارهٔ دوشاب و بیاورد در زیر. ب: بر آن کـرده و بیاورد.
۱۰۷ـ د: + و برفت.
۱۰۸ـ ب: که آرزو برد. د: که آرزوی او بود.
۱۰۹ـ ب: روی بوی کـرد گفت. د: و گفت.
۱۱۰ـ الف: کارکت.
۱۱۱ـ ب: یعنی کار از عنایت برد. ج، د: که از عنایت بود.
۱۱۲ـ الف: هیچ چیز دو نشود. ب: هیچ چیزت در نشود. ج: هیچیزت درنشود. د: به توك این کارك.
۱۱۳ـ الف: هیچچیز بیایه و فرا. ب: یعنی که به طلب ما و جهد ما. ج: هیچیز نیاید و فرا هیچ نرسیم. د: نیابد و فرا هیچ نرسم.
۱۱۴ـ ب، ج: به‌کسی.

و من الطبقة الخامسة ایضاً[1].

ابوعبدالله المقری و اخوه ابوالقاسم[2] محمد وجعفر، ابنا احمدبن محمد[3] المقری.

۱ـ با بوعبدالله صحبت داشته بود و با یوسف حسین رازی و عبدالله[4] خراز رازی و مظفر کرمانشاهی و رویم و جریری[5] و ابن‌عطا. ووی از فتی مشایخ بود و سخی‌تر ایشان، و نیکو خلق‌تر و بلندهمت[6] وورع، در سنه ست و ستین و ثلثمائة برفته از دنیا.

۲ـ و اما بوالقاسم از اجله‌ی مشایخ خراسان بود، یگانه‌ی مشایخ[7] در وقت خود، و طریقت نیکو[8] و عالی حال و شریف همت. شیخ سلمی[9] گوید که: کسی[10] ندیده‌ام از مشایخ در سمت ووقار او و نشست وی[11]. صحبت داشته بود با بوالعباس[12] عطا و جریری و ابن سعدان[13] و بوبکر ممشاد و بوعلی رودباری. و در سنه[14] ثمان و سبعین و ثلثمائة برفته از دنیا به نشابور، و حدیث داشت[15].

۳ـ با منصور[16] صابونی گوید که[17]: از بوعبدالله مقری شنودم[18] که گفت: الفقیر الصادق الذی یملك کل شیء و لا یملکه شیء.

۴ـ و سلمی گوید که[19]: از شیخ ابوالقاسم مقری رازی شنودم[20] که گفت: الفتوة رؤیة فضل الناس بنقصانك.

۵ـ و هم وی گفت[21]: الحریة موافقة الاخوان فیماهم فیه مالم یکن خلافاً للعلم.

۶ـ و هم وی گفت[۲۱]: التصوف استقامة الاحوال مع الحق.

۷ـ و بوعلی صقار[۲۲] رازی گوید که: بوعبدالله مقری گفت، برادر بوالقاسم[۲۳]: من تعزز[۲۴] عن خدمة اخوانه اورثه الله ذلا لا انفکاك[۲۵] له منه ابداً، هر که او[۲۶] خدمت از یاران و برادران[۲۷] خویش دریغ دارد، او را ذلی دهند که هرگز از آن بنرهد[۲۸].

۸ـ بوالفرج ورثانی گوید که: بوعبدالله مقری گفت[۲۹]: ما اقبل احدمنی حدیثا الا رأیت له[۳۰] منة علی لایمکننی القیام بواجبها ابداً[۳۱].

و من الطبقة الخامسة ایضاً[۳۲].

بومحمد راسبی[۳۳].

۱ـ نام وی عبدالله بن محمد الراسبی[۳۴]، بغدادی است، از اجلهٔ مشایخ ایشان، صحبت کرده با بوالعباس[۳۵] عطا و جریری به شام، پس با بغداد آمد و آن‌جا برفته از دنیا[۳۶] در سنه سبع و ستین و ثلثمائة.

۲ـ قال السلمی: سمعت ابا محمد الراسبی[۳۷] یقول: القلب اذا[۳۸] امتحن بالتقوی نزع عنه حب الدنیا و حب الشهوات و اوقف علی المغیبات.

۳ـ و علی سعید ثغری گوید[۳۹] که: نزدیك بومحمد راسبی[۴۰] بودم، به نزدیك وی ذکر محبت می رفت، وی گفت: المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب[۴۱]، و اذا کتمت قتل المحب کمداً[۴۲].

و انشدناه علی اثر ذلك[۴۳]:

و لقد افارقه باظهار الهوی	لیسر سره اعلانه[۴۴]
ولربما کتم الهوی اظهاره[۴۵]	ولربما فضح الهوی کتمانه
عز الحبیب لدی الحبیب[۴۶] بلاغه	ولربما قتل[۴۷] البلیغ لسانه
کم قدرأینا قاهراً سلطانه	للناس کل محبه سلطانه[۴۸]

***

۴ـ و قال ابومحمد: اعظم حجاب بینك و بین الحق اشتغالك بتدبیر نفسك او اعتمادك علی عاجز مثلك فی اسبابك.

۵ـ و هم وی گفته[۴۹]: الهموم عقوبات الذنوب.

۶ـ و قال: لایکون الصوفی صوفیاً حتی لا تقله الارض[۵۰] و لا تظله سماء و لایکون له قبول عندالخلق و یکون مرجعه فی کل‌الاحوال الی الحق.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة. ج: سفید است.
۲ـ درج: «ابوعبدالله المقری و اخوه ابوالقاسم» سفید است.
۳ـ د: «محمد» ندارد.
۴ـ الف: صحبت کرده‌بود. ج: بابوعبدالله صحبت داشته بود و با یوسف. د: و بابوعبدالله صحبت داشته و با یوسف‌بن حسین و عبدالله.
۵ـ الف: کرمانشاهانی و رویم وحریری. ب: و حریری.
۶ـ د: بلند همت‌تر.
۷ـ د: «مشایخ» ندارد.
۸ـ ب: و طریق نیکو.
۹ـ ب: سلمی.
۱۰ـ ج: کس.
۱۱ـ ب: از مشایخ در همت و وفای او و نشست و صحبت. د: از مشایخ در همت.
۱۲ـ الف: صحبت‌کرده. د: با ابوالعباس.
۱۳ـ الف: و حریری. ب: عطا و ابن سعدان و جریری.
۱۴ـ د: و ابوبکر ممشاد و ابوعلی رودباری در سنه.
۱۵ـ د: به نشابور حدیث داشته.
۱۶ـ د: ابومنصور.
۱۷ـ ب: گفت که.
۱۸ـ ب: شنیدم.
۱۹ـ ب: و سلمی گوید که. د: و شیخ سلمی گوید.
۲۰ـ ب، ج: شنیدم. د: ابوالقاسم مقری شنودم.
۲۱ـ ب، ج: گفته. در نسخه‌های ب و د: نقل قول دوم بر اول مقدم است. و در نسخه د: الحریة پیش از بوالفرج ورثانی آمده است. مقری گفت برادر ابوالقاسم که.
۲۲ـ ب، ج: و عبدالله صفار. د: و بوعبدالله صفار.
۲۳ـ د: ابوعبدالله.
۲۴ـ ب، ج: من تعزز.
۲۵ـ ج: لانفکاك.
۲۶ـ د: «او» ندارد.
۲۷ـ ب: و از برادران.
۲۸ـ د: از آن نرهد.
۲۹ـ د: ابوالفرج ورثانی گوید که ابوعبدالله مقری گوید که.
۳۰ـ الف، ب: ماقبل. ج: ماقبل احدمنی حدیثا الا رایت منه.
۳۱ـ ب: + والسلام.
۳۲ـ الف: و من طبقة. ج: سفید است.
۳۳ـ الف: ابومحمد راشتی. ب: ابومحمد الراشتی. ج: سفید است. د: ابومحمد ویسی.
۳۴ـ الف، ب، ج: محمدالراشتی.
۳۵ـ الف: صحبت‌کرده. د: با ابوالعباس.
۳۶ـ ج: «از دنیا» ندارد. د: پس به‌بغداد

آمد و آنجا برفت.
۳۷ـ الف، ب، ج: الراشتی.
۳۸ـ ب: قلب اذا.
۳۹ـ ب: و علی ثغرراشتی گـوید. ج: و علی سعدی ثغری گوید. د: و علی سعد ثغری گوید.
۴۰ـ الف، ج: بومحمدراشتی. ب: نزدیك محمد راشتی. د: نزدیك ابومحمـد راشتی.
۴۱ـ ب: افتضح المحب فیه.
۴۲ـ الف: کیداً. ب: کداً. ج: کمیداً.
۴۳ـ ج، د: وانشدنا علی اثر ذلك.
۴۴ـ الف، د: عمداً لیستـر سره. ب: عهدالیس. سلمی: لیستر سره اعلانه.
۴۵ـ الف: الهوی کشف اظهاره.
۴۶ـ الف: عن الحبیب کذی الحبیب.
۴۷ـ الف: ولربما قبل.
۴۸ـ ب: کل محبه سلطانه.
۴۹ـ الف: گفت. ج: هم وی گفته.
۵۰ـ ب: لا ثقله الارض. د: لا تقلـه الارض.

و من‌الطبقة الخامسة ایضاً[1].

بوعبدالله دینوری[2].

۱ـ نام وی محمدبن عبدالخالق الدینوری، از اجله‌ی مشایخ بوده و حال نیکو[3] و بلند همت و ناصح در علوم این طایفه بازانکه بود از صحت فقر و التزام آداب آن، و دوستی اهل آن. به‌وادی القری بود سالها، پس با[4] دینور آمد و آن جا برفت والله‌اعلم[5].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی به‌آخر عمر به‌وادی‌قری[6] درمسجد رفت گرسنه؛ و شدند ویرا چیزی خوردنی ندادند[7] ومهمان نداشتند. آن شب ازگشنامار بمرد[8]. دیگرروز آمدند[9]، ویراکفن کردند و دفن کردند، روز سدیگر درمسجد آمدند، کفن را دیدند[10] درمحراب نهاده و کاغذ درمیان کفن، و درآن نوشته[11] که: دوستی ازآن ما باشما آمد[12]، ویرا مهمان نداشتید و طعام ندادید، ازگشنامار بکشتید، نخواهیم کفن شما[13].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[14]: یکی گفت که: عبدالله دینوری گوید که: الله[15] خود برفقرا می‌سلام کند می‌گوید[16] درقران: فقل سلام‌علیکم (۱).

۴ـ اواید[17] که درکشتی بماند سالی، که باد نمی‌جست[18]. مرقع باز می‌کرد و می‌دوخت تا باکلاه آمد[19]، گفت: نفس خود می مشغول کنم[20]، پیش‌ازآن‌که مرا مشغول کند.

---

(۱) قرآن، انعام / ۵۴.

۵ـ قال‌ابوعبدالله الدینوری لبعض اصحابه: لاتعجبك[۲۱] التزین‌من‌هذه اللبسة الظاهرة علیهم، فمازینوا‌الظواهر‌الا بعدان[۲۲] خربوا البواطن.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفتید‌که[۲۳]: من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خرده‌ی[۲۴] ظاهر، و آرایش جامه جز ازین است[۲۵]. و گفت که[۲۶]: خدای ازیشان خشنود مباد که این‌کار‌ما فرا کردند[۲۷] واکردند این کار همه[۲۸] جشمچه و بروجه کردند وی[۲۹] معنی یعنی خرسته[۳۰] و آرایش جامه و مرقع و سفر[۳۱] و میان‌بند و سجاده و کنف و مانند آن[۳۲]، و معانی و صفای باطن نه[۳۳]، تا هر که پدید آید اکنون، پندارد که این کار همه[۳۴] آن است و بس. و آن کسان[۳۵] که خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی‌اند، خود دل[۳۶] آن ندارند و طاقت گوارش آن‌که ورای آن به‌چیزی دیگر مشغول‌اند[۳۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة. ب، د: «ایضاً» ندارد. ج: سفید است.
۲ـ ب: ابوعبدالله دینوری. ج: سفیداست. د: ابوعبدالله الدینوری.
۳ـ د: عبدالخالق دینوری از اجلهٔ مشایخ بود و حال نیکو.
۴ـ الف: پس به.
۵ـ ب: «والله اعلم» ندارد.
۶ـ الف: قدس الله روحه که به آخر. ب: + آمد. د: وی آخر عمر به‌وادی القری.
۷ـ ب: به وادی قرا آمد و گرسنه شدند ویرا خوردنی ندادند. د: گرسنه ویرا چیزی.
۸ـ الف: ازکیشامار بمرد. ب: ازگرسنگی بمرد.
۹ـ د: بیامدند.
۱۰ـ ب: ویرا کفن کردند و روز شنبه دیگر در مسجد آمدند و دفن کردند دیگر روز کفن را دیدند.
۱۱ـ ب: و کاغذی در میان کفن و بر آن نبشته. د: و کاغذی در میان کفن بود و در آن.
۱۲ـ الف: بر شما آمد. د: دوستی ما با شما آمد.
۱۳ـ الف: از گشامار بکشتید. ب: از کسنامار بکشتید. د: ویرا مهمان نداشتید از گشنامار بمرد کفن شما نخواهیم.
۱۴ـ الف: «که» ندارد.
۱۵ـ د: که بوعبدالله دینوری گوید الله.
۱۶ـ الف: می‌گویند. ب: بر فقرای خود سلام می‌کند.
۱۷ـ ب: او آید.
۱۸ـ د: که باد نبود.
۱۹ـ الف: تا به کلاه آمد. د: تا با کلاه آورد.
۲۰ـ ب: نفس خود مشغول کنم. ج: نفس خود مشغول می‌کنم. د: نفس خود را مشغول می‌کنم.

۲۱ــ د: لایعجبك.
۲۲ــ الف، ج: الا ان.
۲۳ــ الف، ب، د: گفت که.
۲۴ــ الف، ب: نه خوردهٔ.
۲۵ــ ب: جامــه مزینیست. ج، د: جــز اینست.
۲۶ــ د: «که» ندارد.
۲۷ــ الف: فرا در حاشیه یعنی فراکردند.
۲۸ــ الف: واکردند این کار به ما همه. د: واکردند که این کار همه.
۲۹ــ الف: چشمحه و جد کردندوبی.
۳۰ــ ب، ج: یعني خوسته. د: خرسته.
۳۱ــ الف: درحاشیه: «بی‌معنی در شهرت» که با قلمی دیگر اضافه شده است.
۳۲ــ الف: بعد از کنف بالای سطر بــا قلمی دیگر «بانگار» افزوده دارد.
۳۳ــ ب: و این معانی و صفای باطــن نیکو نه.
۳۴ــ ب: که این همه. ج: تا هرکه پدید پندارد که د: تا هرکه پدید پندارد که این همه.
۳۵ــ ج: و آن کسانی.
۳۶ــ د: و زندگانی‌اند و خداوندان دلند خود دل.
۳۷ــ الف: و طاقت گوارش که درای آن. ب: به‌چیز دیگر مشغول ایند والله اعلم بالصواب. د: مشغولند.

الطبقة السادسة[1].

منهم[2]:

شیخ ابوالحسن سیروانی کهین[3].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، نوّره‌الله قبره، که[4]: نام وی علی‌بن جعفربن داود است. از سیروان مغرب بوده[5]، شاگرد سیروانی مهین‌اید[6]، صاحب خواص به مصر بوده، و به مکه بوده مجاور سالها، و آنجا برفته[7]. شاگرد معاذ مصری‌اید[8] و بوبکر موازینی[9] و جنید و شبلی و ابوالخیر تیناتی و کتانی[10] و بوعلی[11] کاتب و بوبکر مصری دیده و جز از آن[12] از مشایخ وقت. سید بوده به مکه مجاور، شیخ[13] حرم در وقت خود. از بقیه‌ی مشایخ یگانه‌ی بی‌نظیر در روزگار خود، در تاریخ صوفیان یاد کرده.

۲ـ شیخ سلمی ویرا گفت که[14]: صد و بیست و چهار سال عمر وی بکشید و مقعد بود[15] به آخر عمر.

۳ـ گفتند که[16]: هرگه مؤذن قامت کردید، وی برخاستید[17] به دو پای. چون نماز بکردی، باز مقعد شدی، و در حال سماع همچنان[18].

۴ـ و شیخ عمو[19] و عباس می‌فخر کردند به دیدار وی[20]؛ و چه کردندی که نه کردندی فخر، و سزید که لاف ایشان فرض بود بدان پیر.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از وی پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت: الافراد والانفراد، یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق.

۶ـ وی گفت[21]: الصوفیة مع الواردات لامع الاوراد. ویرا حکایات[22] است

بسیار.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فتح حاجی گوید که[۲۳]: صوفی از مقامات و احوال برگذشته، آن[۲۴] همه زیر قدم وی‌اند و همه در حال وی جمع‌اند.

۸ـ شیخ[۲۵] الاسلام گفت که: شیخ عمو گفت[۲۶] که، شیخ سیروانی گفت که: آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة.

۹ـ و عباس گفت که: وی گفت: استوصوا بمن یحبکم، شما را وصیت می‌کنم به‌کسی کش ما دوست[۲۵].

۱۰ـ و عمو گفت[۲۶] که وی گفت: گر پای دارید به خراسان شید به زیارت کسی کش ما دوست[۲۷].

۱۱ـ فتح حاجی گوید که: سیروانی گفت که: کس[۲۸] بود که بزرگان درو می‌نگرند، و مقام او می‌بینند و خود نداند[۲۹] که من هیچیز دارم.

۱۲ـ حدثنا الشیخ[۳۰] الامام الاجل، السید، شیخ‌الاسلام، ناصر السنة، شیخ ـ الشیوخ، زین العلما[۳۱]، امام‌الائمة، ابواسماعیل عبدالله‌بن محمد[۳۲] الانصاری، انارالله برهانه ووسع علیه رضوانه، قال[۳۳]:

حدثنا الشیخ ابوالحسن‌علی بن بشری السجزی[۳۴] و ابواسماعیل احمد[۳۵] بن حمزةالحدادوغیرهم، قالوا[۳۶]: حدثنا الشیخ‌الجلیل، ابوالحسن علی بن جعفر السیروانی، بمکة، قال[۳۷]: ابوعقال مولی ابن عزیز قال[۳۸]: حدثنا مولای محمدبن عزیز[۳۹] یعنی الابلی[۴۰]، قال حدثنا سلامة بن روح الکندی، قال حدثنا عقیل عن الزهری عن انس بن مالك[۴۱]: ان النبی، صلی‌الله علیه وسلم، قال: اکثر اهل الجنة البله.

۱۳ـ هم شیخ[۴۲] سیروانی گفت: من طلب عزاً بباطل اورثه‌الله ذلا بحق.

۱۴ـ وهم وی گفته[۴۳]، التصوف ترك‌الخلق و افرادالهمة، ثم قال: فی اثر ذلك: الخلق مجنة مادخلوا فی‌شیئی الا افسدوه[۴۴].

۱۵ـ وهم وی گفته: من ترك تدبیره عاش عیشا طیباً. ثم قال: ماآفة الناس الا الناس.

۱۶ـ وهم وی گفته: الفقراء هم ملوک‌الدنیا والآخرة استعجلوا الراحة.

۱۷ـ و سیروانی گفته: الفقیر ابن‌وقته[۴۵]، فاذا یطلع الی وقت‌ثانی[۴۶] فقد خرج من الفقر.

۱۸ـ شیخ سیروانی گفت که: از جنید شنیدم که گفت که[۴۷]: هر کـه به‌او فاقه رسد و در جامه‌ای بود افـزونی کـه از آن[۴۸] به سر شود، آن[۴۹] از بخیلی به‌وی رسیده بود.

۱۹ـ هم وی گفته که[۵۰]: جنید گوید که: دوستی قوم بکشت کـه ایشان خود دوستی نشناخت[۵۱]. گفتید شیخ را که این چون بود[۵۲]؟ گفت: آن فویره‌ی ایشان[۵۳] که به نزدیك اوست ایشان را.

۲۰ـ وهم وی گفته: حثونا علی‌الطلب[۵۴] و هولا یجیء بالطلب.

۲۱ـ وهم وی گفته وقتی یاران را: اعبدوالله بالارواح و نحن نعبد[۵۵] بالاجساد شتان مابین العبادتین[۵۶].

۲۲ـ حکایت کرد از مرتعش که وی گفت: لو لعب‌الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا[۵۷]. پس[۵۸] شیخ سیروانی گفت: حاشاهم من‌اللعب[۵۹]، انما اراد به‌قلة‌الیقین[۵۸].

۲۳ـ وهم شیخ سیروانی گفت[۶۰] که: از ابوالخیر تیناتی شنیدم کـه گفت: مرا اشراف دادند بـر دوزخ، بیشتر اهل آن اصحاب رکـوه و مرقع دیـدم. پس شیخ سیروانی گفت که: آن[۶۱] نبود و مستوجب آن[۶۲] نشدند مگر از اندکی یقین.

۲۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ ابوالعباس احمد بن محمدبن‌الفضل‌النهاوندی گفت کـه[۶۳]: ایشان خداوندان همت‌اند، اگـر دست چپ ایشان اورا از او مشغول داشتی[۶۴]، به دست راست خود دست چپ خود ببریدندی[۶۵].

۲۵ـ و یوسف حسین رازی[۶۶] گفت کـه: ایشان[۶۷] خداوندان اسرارند، اگر گوکجه گریبان[۶۸] ایشان از سر ایشان آگاه گردد، آنرا برکنند.

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: یکی ازیـن طایفه از همه نایب است و کـه به غایت[۶۹] شود، از آن غایب نایب است[۷۰].

۲۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مردی بود[۷۱] نفط‌فروش، نهاوندی، و فقرا از وی در دنیا می‌برآسودند[۷۲]. به‌آخر وی را مهجور کردند و چیزی از وی بنه‌ستدند[۷۳]. پرسیدند نهاوندی را از آن. گفت: او خورسند[۷۴] شده بود به‌آنکه به برکت[۷۵] درویشان مال وی فزاید[۷۶]، مال او بر فقرا حرام شد[۷۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: و من الطبقة الخامسة.
۲ـ ب: ابوالحسن السیروانی کهین.
۱ و ۲ و ۳ـ در ج سپید است. د: شیخ ابوالحسین.
۴ـ ب: گفت قدس الله روحه که. د: «شیخ‌الاسلام گفت نوره الله قبره که» ندارد.
۵ـ د: جعفربن داود شیروان مغرب.
۶ـ الف، ب: مهین است.
۷ـ د: و صاحب خواص به مصر بوده و به مکه مجاور بوده سالها و آنجا برفته از دنیا.
۸ـ الف، ب: آید. د: معاد مصری‌اید.
۹ـ بوبکر ورازینی.
۱۰ـ ب: و بوالخیر تیناتی رحمه الله و کتانی.
۱۱ـ د: و ابوعلی.
۱۲ـ ب: بوبکر مصری را دیده بود و جز ازیشان. ج: بوبکر مصری را دیده و جززان. د: و جز زیشان.
۱۳ـ ج: مجاور بوده. د: سید بوده و شیخ.
۱۴ـ ب: شیخ سلمی او را گفت. ج: «که» ندارد.
۱۵ـ ب: مقعد شده بود.
۱۶ـ ب: «که» ندارد.
۱۷ـ الف: قامت کردی وی برخاستی. ب: وی بر پای خاستید. ج: مؤذن قدقامت. د: هرگه که موذن قامت‌کردید وی برخواستی به پشت راست.
۱۸ـ د: و در کل سماع همچنین بود.
۱۹ـ ب: و شیخ عمر.
۲۰ـ د: می‌فخر کردندی به دیدار او.
۲۱ـ د: و هم وی گفته.
۲۲ـ ب: و درین حکایت. د: و ویرا حکایات.
۲۳ـ الف: «که» ندارد. ب: «فتح حاجی گوید که» ندارد.
۲۴ـ الف: بر گذشته. ب: و آن.
۲۵ـ ۲۵ـ د: ندارد.
۲۶ـ ب: شیخ عمر گفت.
۲۷ـ الف: دارید که به‌خراسان آیید. ب: گر پای درآید به خراسان آیید کش ما دوست. ج: که به‌خراسان آیید به زیارت کسی کش شما دوست. د: ما دوستست.
۲۸ـ ج: که کسی.
۲۹ـ الف: و خود ندانند. ب: و او خود نداند. د: و مقام وی می‌بینند خود ندانند.
۳۰ـ د: «الشیخ» ندارد.
۳۱ـ ب: «زین العلماء» ندارد.
۳۲ـ ب: عبدالله‌بن ابی‌منصور محمد.
۳۳ـ ج: شیخ‌الاسلام اناراللہ برهانه قال.
۳۴ـ الف: بشری الشجزی. د: ابوالحسن ابن علی‌بن سجزی.
۳۵ـ د: و ابواسماعیل‌بن احمد.
۳۶ـ الف: قال.
۳۷ـ د: جعفر سیروانی بمکة قال حدثنا.
۳۸ـ ب، د: ابوعقال مولی‌بن عزیز قال.

۳۹ـ ب، ج، د: محمدبن عزیز.
۴۰ـ ب: الآیلی.
۴۱ـ د: + رضی‌الله عنه.
۴۲ـ ب: «شیخ» ندارد.
۴۳ـ الف: گفت. د: «وهم» ندارد.
۴۴ـ ب: الخلق و المحة ما دخلوا فی شییء الا اقتدوه. د: فادخلوا فی شییء الا اقدوه.
۴۵ـ د: ابن‌وقت.
۴۶ـ ب، ج: فاذا تطلع الی وقت ثان.
۴۷ـ ب: «که» ندارد.
۴۸ـ الف: که بی‌آن.
۴۹ـ الف: آن فاقه. که فاقه با قلمی‌دیگر افزوده شده است.
۵۰ـ الف: گفت که. ب، د: و هم وی گفته که.
۵۱ـ الف: دوستی قوم بکشت. ب: دوستی قوم بکشت که خود دوستی ایشان نشناخت. د: نشناختند.
۵۲ـ د: گفتند این چگونه بود.
۵۳ـ الف: آن فایدهٔ ایشان. ب: آن نویزهٔ ایشان. د: آن فویده ایشان.
۵۴ـ ب: حثوا بالطلب.
۵۵ـ د: نعبده.
۵۶ـ د: مابین العادتین.
۵۷ـ ب: ساعة انجا.
۵۸ـ ۵۸ـ ب: ندارد.
۵۹ـ د: حاشاهم اللعب.
۶۰ـ ب: پس شیخ سیروانی. د: گفته.
۶۱ـ ب: پس سیروانی گفت که یك‌تن به‌آن.
۶۲ـ ج: «آن» ندارد.
۶۳ـ الف، ج: شیخ ابوالعباس احمدبن فضل النهاوندی شیخ‌الاسلام گفت که نهاوندی گفت که. ب: شیخ‌الاسلام گفت که نهاوندی گفت. د: شیخ ابوالعباس احمدبن الفضل النهاوندی وی گفت که.
۶۴ـ د: ایشان را از او مشغول کند.
۶۵ـ الف: بدست چپ خود. ج: ببریدی. د: به دست راست دست چپ خود ببرند.
۶۶ـ د: یوسف‌بن حسین الرازی.
۶۷ـ ج، د: + که.
۶۸ـ الف: اگر گوی گریبان. ج: اسرارند کوکچه گریبان.
۶۹ـ د: نایب است چون که به غایت.
۷۰ـ الف، د: از آن غایت تایب است. ج: از آن غایت تایب است.
۷۱ـ ب: گفت مردی بود. د: که مرد بود.
۷۲ـ الف: می‌آسودند.
۷۳ـ ب: و چیزی دیگر از وی. د: بنمی‌ستدند.
۷۴ـ ب: خوسند.
۷۵ـ الف: به برکهٔ. ب: به آنکه از درویشان. ج، د: بدانکه به برکت.
۷۶ـ ب: می‌فزاید. ج: مال او می‌افزود. د: مال او می‌افزاید.
۷۷ـ د: حرام بود.

و من طبقة السادسة ایضاً[1].

[2]ابوبکر احمدبن محمد الطرسوسی[2].

۱ـ المقیم بالحرم و مات بهافي سنه اربع و سبعین و ثلثمائة.

۲ـ [3] شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه و کرم وجهه[4]، که: شیخ بوبکر طرسوسی حرمی[5]، نام وی علی‌بن احمدبن محمد است، به مکه بوده مجاور سالها، شیخ مکه بود از مشایخ صوفیان[3]. ویرا طاوس الحرمین می‌خواندند[6] از عبادت وی. مردی بزرگ بوده، شاگرد[7] بوالحسین مالکی‌اید[8] و صحبت داشته با ابراهیم‌بن شیبان[9] کرمانشاهی، و نسبت با وی کردی[10]. شیخی بسابها بود و ورع[11] و نیکو استقامت. در سنه اربع و سبعین برفته به مکه. شیخ سلمی ویرا در تاریخ نیاورده، ویرا دیده[12] و از اقران شیخ سیروانی بوده[13].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که شیخ بوبکر حرمی گفت[14] که: به مکه مهمان کسی بودیم[15]، آن میزبان کنیزکی[16] داشت که چیزی برداننست خواند[17]، و گفت کنیزك بخواند که[18]:

لامني فيك معشر فاقلوا و اكثروا. الابیات[19].

پارسی آن بود که: قومی از بهر تو مرا ملامت بسیار کردند[20] و اندك کردند. درویشی بر پای خاست بانگی چند بکرد[21] و گفت که ملامت نکرد مرا در مهر تو مگر هم تو. این حرف[22] بگفت و بیفتاد و برفت از دنیا رحمه‌الله.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[23]: چندین بس بود که[24] تو برین در کسی بودی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۵]: شیخ بوعبدالله باکو گفت که ایوب نجار در خانهٔ قزوینی، به مکه، در سماع بود. گویند چیزی برخواند به پارسی وی برخاست و رقص کرد و بانگی بکرد[۲۶] و بر جای مرده بیفتاد[۲۷].

۶ـ وقتی دیگر شیخ‌الاسلام این حکایت کرد و گفت[۲۸].

ایوب نجار گوزپشت بود و پیش او چیزی برخواندند به پارسی[۲۹]. او برخاست[۳۰] و رقص کرد با پشت راست[۳۱]. آنگاه گفت: نفیر از تو، و بیفتاد و بی‌هوش شد، سه روز چنان می‌بود و برفت[۳۲].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالفرج[۳۳] ورثانی گوید که: ابوالقاسم[۳۴] سایح جایی نشسته بود[۳۵] در مهمانی با قومی[۳۶]. گوینده‌ای برخواند[۳۷]:

کل بیت انت ساکنه　　غیر محتاج الی السرج[۳۸]
و جهك المامول[۳۹] حجتنا　　یوم یأتی الناس بالحجج
لا اتاح الله لی فرجاً[۴۰]　　یوما ادعوا منك بالفرج[۴۱]

بوالقاسم[۴۲] سایح دست راست برآورد، بانگی بکرد[۴۳] و بیفتاد. بیاسیدند[۴۴]، برفته بود. رحمه‌الله[۴۵].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: محمد عمر نشابوری گوید[۴۶] که: وقتی چیزی[۴۷] افتاده بود مردمان را، از شهر بیرون رفته بودند. در مسجد[۴۸] درویشی بود با کنجی، و من بودم در مسجد. گوینده‌ای درآمد. درویش وی را گفت[۴۹]: مرا ایدر چیزی بگوی. وی برخواند[۵۰]:

القیت بینی[۵۱] و بین الحب معرفة　　لاتنقضی ابداً او تنقضی الابد
لاخرجن من الدنیا و حبکم　　بین الجوانح لم یشعر به احد

آن[۵۲] درویش بیفتاد و می‌طپید، تا میان دو نماز، آنگه بیارامید. چون بنگرستم وی برفته بود[۵۳].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: صوفی در شهر ابله می‌رفت[۵۴] ـ میان بصره و کوفه است ـ به نزدیك کوشکی رسید سخت نیکو[۵۵]، و بر آن کوشك مهتری بود، پیش

وی کنیزکی[۵۶] مغنی سماع می‌کرد. آن درویش آواز سماع بشنید که کنیزک می‌کرد و این بیت می‌گفت[۵۷]:

کل یوم تتلون غیر هذابك احسن[۵۸] کل یوم تتحول غیر هذابك اجمل[۵۹]

آن درویش را خوش آمد و آن بروخورد و به برگ وی بود[۶۰]، در رقص ایستاد و می‌گفت[۶۱]: یا جاریة بالله و بحیوة مولاك لاعدت علی هذا البیت. کنیزک تکرار می‌کرد. خواجه با کنیزک[۶۲] گفت: چرا بنگذری، تکرار[۶۳] می‌کنی؟ گفت: در زیر کوشك درویشی است، خوش گشته است، از بهر[۶۴] وی می‌گویم.

آن مرد[۶۵] سر فرو کرد و آن غریب را دید، خوش گشته و پای می‌کوفت[۶۶]. به آخر سخنی بگفت و بانگی بزد[۶۷] و بیفتاد و جان بداد[۶۸]. آن مهتر کوشك در اندیشید[۶۹] و حال بر وی بگشت و کنیزك آزاد کرد[۷۰] و پیران شهر را بخواند[۷۱] و بر آن جوان درویش نماز کردند و دفن کردند و پیران را گفت[۷۲]:

مرا شناسید، من فلان‌بن فلانم، شما را گواه کنم که هرچه مراست[۷۳] از ضیاع و املاك، همه سبیل ووقف[۷۴] کردم بر درویشان[۷۵] و کنیزك آزاد کردم و کوشك سبیل کردم و باقی هرچه در دست داشت[۷۶] بداد از زر و سیم، و جامه بیرون کرد و ازاری بربست[۷۷] و مرقع در پوشید و ردائی برافکند و روی نهاد در بادیه و رفت. و مردمان می‌نگریستند[۷۸] تا از چشم ایشان غایب گشت[۷۹] وچشم‌ها گریان[۸۰]. پس از آن کس ویرا[۸۱] ندید و خبر وی نشنید.

بوالحسین دراجی و فوطی حکایت کنند[۸۲] این را. دراج گوید: و ما رأیت احسن من ذلك الیوم اوکلاماً هذا معناه[۸۳].

۱۰ـ شیخ بوعبدالله[۸۴] جلا گوید که: به مغرب دو چیز دیدم سخت شگفت:

یکی در جامع قیروان مردی دیدم که به صف‌ها برمی‌گشت و می‌شکافت و از مردمان[۸۵] چیزی می‌خواست ومی‌گفت: ایهاالناس، تصدقوا علی فانی کنت رجلاً صوفیاً فضعفت.

و دیگر دو پیر دیدم آنجا یکی نام جبله و نام دیگر زریق[۸۶] و هر یکی

را ازیشان، شاگردان بود و مریدان[۸۷]. روزی از روزها این جبله[۸۸] به زیارت زریق شد[۸۹] با یاران. مردی از[۹۰] از اصحاب زریق چیزی برخواند از قرآن، یکی از اصحاب جبله خوش[۹۱] شد و زعقه‌ای بزد و بانگی بکرد و جان[۹۲] بداد. ویرا دفن کردند.

چون دیگر روز بود جبله آمد به زریق و گفت[۹۳]: کجا شد آن یار تو که وی ما را قرآن خواند. ویرا خواندو گفت ویرا: چیزی[۹۴] برخوان. وی برخواند[۹۵]. جبله بانگی بکرد[۹۶] بزور و نعره‌ای بزد، آن خواننده برجای بمرد، پس جبله گفت[۹۷]: واحد بواحد و البادی اظلم، یعنی یکی به یکی و آنکه ابتدا کرد وی ظالم‌تر. او کاملا[۹۸] هذا معناه

۱۱ـ شیخ بوعمرو[۹۹] علوان گوید که: جوانی بود با جنید، خدمت وی کردی، از هر که سخنی بشنیدی از وی[۱۰۰]، زعقه‌ای بلند بزدی. جنید گفت ویرا روزی، اگر تو هنوز این چنین کنی[۱۰۱] با من صحبت نکنی[۱۰۲]. پس از آن چون جنید سخنی گفتی[۱۰۳] در چیزی ازین علم، وی متغیر[۱۰۴] می‌شدی و خویشتن فرو می‌گرفتی[۱۰۵] چنانکه از هر موی از آن وی[۱۰۶] قطره‌ای آب بچکیدی.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی درویشی در دعوتی بود[۱۰۷]، قوال چیزی می‌خواند. وی بی‌طاقت بود، شور می‌کرد بسیار[۱۰۸]، و آن قوال رنجه می‌گشت[۱۰۹] از بسیاری شور او و دیگران[۱۱۰] ویرا گفتند که: خویشتن فرو گیر، که بر دیگران رنج می‌رسد. وی گفت: چنین کنم. قوال فراخواندن گرفت[۱۱۱]. وی سر میان دو زانو فرو برد و حبوه زد[۱۱۲]. چون سماع تمام کردند و دست[۱۱۳] فرا وی کردند و فرا جنبانیدند ناخنان[۱۱۴] وی به یکدیگر فرو رفته بود و وی[۱۱۵] جان بداده. آن قوم و قوال رنجه گشتند بغایت رنج[۱۱۶]، و توبه کردند.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: «ایضاً» ندارد. ج: سپید است.
۲ـ ۲ـ ج: سپید است.
۳ـ ۳ـ د: نام وی علی‌بن احمدبن محمد که شیخ بوبکر طرسوسی حرمی است

از مشایخ صوفیان.
۴ـ ج: «و کرم وجهه» ندارد.
۵ـ ب: «حرمی» ندارد. ج: طرطوسی حرمی.
۶ـ د: می‌خوانند.
۷ـ د: وی به مکه مجاور بوده سالها و شیخ مکه بوده و شاگرد.
۸ـ الف: مالکی بوده. ب: ابوالحسن مالکی آید.
۹ـ الف: و صحبت کرده با. ب: وصحبت داشته به ابراهیم. د: صحبت داشته با ابراهیم شیبان.
۱۰ـ د: تسبت بوی کردی.
۱۱ـ ب: شیخی بزرگ با بها بود. د: شیخ بابها و ورع.
۱۲ـ الف، د: در تاریخ بیاورده و دیده.
۱۳ـ ب، ج: بود.
۱۴ـ ب: گفت که مرا شیخ. د: عباس فقیر مرا گفت که ابوبکر احمد گفت.
۱۵ـ ب: به مکه بودم مهمان کسی.
۱۶ـ ج: کنیزك.
۱۷ـ ب: چیزی می‌توانست خواند.
۱۸ـ ب: و گفت آن کنزك. د: و کنیزك چیزی برخواند.
۱۹ـ الف: «الابیات» ندارد.
۲۰ـ ب: مرا بسیار ملامت کردند.
۲۱ـ الف: + و بر جای مرده بیفتاد. که به‌این‌ترتیب تاشماره۲۷ـ ازنسخه الف افتاده است. د: بانگ چند بکرد.
۲۲ـ ب: و گفت ملامت نکرد مرا بهر تو مگر تو آن حرف. ج: ملامت کرد مرا. د: مگر تو.
۲۳ـ ب: «که» ندارد.
۲۴ـ د: + گویند که.
۲۵ـ ج: گفت مرا که. د: گفت که.
۲۶ـ ج: وی برخواست. د: و بانگ بکرد.
۲۷ـ د: و بر جای بمرد.
۲۸ـ ب: این حکایت گفت. د: شیخ‌ـ الاسلام گفت که ایوب.
۲۹ـ الف: ج: پیش او برخواندند پارسی. د: بود پیش او برخواندند او.
۳۰ـ ج: برخواست.
۳۱ـ ب: بازنشست راست.
۳۲ـ د: سه روز، روز چهارم برفت رحمه‌الله.
۳۳ـ د: ابوالفرج.
۳۴ـ ج: بوالقاسم.
۳۵ـ د: بوده.
۳۶ـ ج: با قوم‌گوینده‌برخواند به‌پارسی وی برخواست و رقص کرد و بانگی بکرد و بر جای مرده بیفتاد. وقتی دیگر شیخ‌الاسلام این حکایت کرد که بوالفرج ورثانی گفت که بوالقاسم سایح جایی نشسته بود در مهمانی با قوم.
۳۷ـ ب: گوینده برخواند شعر.
۳۸ـ ج: الی‌السراج.
۳۹ـ ب، ج: وجهك المیمون.
۴۰ـ ب: لا اباح‌الله.
۴۱ـ ب: یوم ادعوا. د: یوم ادعونیك بالفرج.
۴۲ـ د: ابوالقاسم.
۴۳ـ د: و بانگ بکرد بیفتاد.
۴۴ـ ج: بپاسیدن.
۴۵ـ ب، د: «رحمه‌الله» ندارد.
۴۶ـ ج، د: محمدبن عمر نیسابوری.
۴۷ـ ب: وقتی خبری.
۴۸ـ د: در مسجدی.
۴۹ـ الف: درویش‌گفت. ج: آن درویش.
۵۰ـ ب: + شعر.
۵۱ـ د: الفیت بیتی.
۵۲ـ د: «آن» ندارد.
۵۳ـ د: انگاه بیارمید چون بنگریستم برفته بود.
۵۴ـ الف، ج: صوفی در شهر. ب: گفت صوفیی در شهر آیله. د: که در شهر آبله صوفی می‌رفت.

۵۵ـ د: و کوفه به نزدیک کوشک رسید نیکو.
۵۶ـ ج: کنیزک. د: بر آن کوشک مهتری بود پیش او کنیزکی.
۵۷ـ ب: بشنید که درک می‌کرد. د: آواز بشنید که این بیت می‌گفت.
۵۸ـ الف: کل یوم تتکون.
۵۹ـ الف: کل یوم یتحول. ج، د: + الابیات.
۶۰ـ الف: و آن برخورد. ج: و برگ وی بود.
۶۱ـ الف: ایستاده و می‌گفت.
۶۲ـ الف: خواجه با کنیزک.
۶۳ـ الف، ج: بنگذری. د: بنگدری که تکرار.
۶۴ـ د: درویشی است وقت او خوش گشته از بهر.
۶۵ـ د: آن خواجه.
۶۶ـ د: و آن درویش را دید وقت خوش گشته رقص می‌کرد.
۶۷ـ ب: و بانگی بزد. د: سخن بگفت و بانگ بکرد.
۶۸ـ ج: جان بدان.
۶۹ـ ب، د: براندیشید.
۷۰ـ ب: بگشت کنیزک. د: بگشت کنیزک را آزاد کرد.
۷۱ـ الف: و پیران شهر خـواند. ج: خواند.
۷۲ـ ب: و بر آن درویش نماز کردند و پیران را گفت. ج: + که. د: و بر آن درویش نماز کردند و مـردمانرا گفت.
۷۳ـ ب: گواه می‌کنم. ج: گواه کردم. د: فلان‌بن فلان‌ام شما را می‌گواه‌گرفتم که هرچه مرا هست.
۷۴ـ الف: سبیل وقف.
۷۵ـ د: بر درویشان و باقی هرچه.
۷۶ـ د: هرچه داشت.
۷۷ـ ب: و ازار بربست.
۷۸ـ ج: می‌نگرستند. د: و ردا برافکند. و روی در بادیه نهاد وبرفت مردمان.
۷۹ـ ب، د: غایب شد.
۸۰ـ د: «و چشم‌ها گریان» ندارد.
۸۱ـ ب: و پس از آن کس مرویرا.
۸۲ـ ب: بوالحسین‌دراج و. ج: بوالحسین دراجی و فـوطلی حکایت کنـد. د: ابوالخیر دراج و فوطلی حکایت کند.
۸۳ـ الف: او کلام هذا معناه.
۸۴ـ د: شیخ ابوعبدالله.
۸۵ـ د: برمی‌گذشت و از مردمان.
۸۶ـ ب: یکی را نام حبله و نام دیگری زریق. ج: نام حبله. د: یکی جبله نام و دیگر زریق.
۸۷ـ ج، د: شاگـردان بودنـد. د: «و مریدان» ندارد.
۸۸ـ ب، ج: حبله. د: روزی از روزها جبله.
۸۹ـ د: آمد.
۹۰ـ یکی از.
۹۱ـ ب، ج: حبله. د: جبلـه را وقت خوش.
۹۲ـ ج: زعقه‌ای بزد و جان. د: زعقه بزد و جان.
۹۳ـ ب: حبله آمد مر زریـق را گفت. ج: حبله آمد.
۹۴ـ ب: و گفت چیزی. د: ویرا کـه چیزی.
۹۵ـ ج: و می‌برخواند.
۹۶ـ ب، ج: حبله بانگی بکرد. د: بانگ بکرد.
۹۷ـ ب، ج: حبله گفت.
۹۸ـ ب: والبادی اظـلم یکی به‌یکی و آنچه ابتدا وی ظالم‌تر و کلاماً. ج: به‌یکی و آنچ ابتدا. د: اظلم یکی به یکی و آنکه ابتدا کرد وی ظالم‌تر و کلاماً.
۹۹ـ د: ابوعمرو.
۱۰۰ـ ب، ج: شنیدی. د: کردی هرگه که

سخن بشنیدی ازوی.
۱۰۱ــ الف: ویرا روزی که هرگه تو چنین کنی. ج، د: روزی که اگر تو دیگر چنین کنی.
۱۰۲ــ ج، د: صحبت نداری.
۱۰۳ــ الف: سخنی می‌گفت. ب، د: سخن گفتی.
۱۰۴ــ د: «می» ندارد.
۱۰۵ــ د: فرو می‌گرفت.
۱۰۶ــ ب، ج: از هر موئی. د: ازهر موی وی.
۱۰۷ــ ب: «بود» ندارد.
۱۰۸ــ د: بی‌طاقت‌شد شوری کرد بسیار.
۱۰۹ــ د: رنجه می‌بود.
۱۱۰ــ الف، ج، د: از بسیاری و دیگران.
۱۱۱ــ د: قوال خواندن گرفت.
۱۱۲ــ الف: و حبوزد. ب: سر به‌میان دو زانو فرو برد و حیوة زد. د: سر به میان دو زانو فرو کرد و.
۱۱۳ــ ج: تمام کردن. د: تمام کردند دست.
۱۱۴ــ الف: و فراجنبانیدن. ج: تاختان. د: فراوی کردند تاختنان.
۱۱۵ــ د: «وی» ندارد.
۱۱۶ــ الف: رنجه گشتند و بغایت رنج. ب: «رنج» ندارد. د: قوال و آن قوم رنجه شدند بغایت.

و من طبقة السادسة ایضاً[1].

ابوبکر السوسی الصوفی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه و عظم کرامته[3]، که: شیخ بوبکر سوسی به‌شام بود به‌شهر رمله، شیخ‌سید. عمو و احمدکوفانی ویرا دیده بودند[4]. وهوابوبکر محمد[5] بن‌ابراهیم السوسی الصوفی، توفی بدمشق[6] فی‌ذی‌الحجة سنة‌ست و ثمانین و ثلثمائة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: شبی خـواست کـه ما[7] را کسی باید کـه چیزی برخواند[8]. لختی جستند نیافتند[9]، و شیخ بوبکر حـریص بود[10] برسماع همچون مشایخ، طلب می‌کرد[11]. از بس که‌وی بگفت‌که کسی باید ما را که چیزی‌بخواند[12]، یکی گفت: ای شیخ، کسی نمی‌یاویم[13] مگر درین برزن برنایست[14] مطرب، اربایدتاویرا بخوانیم[15]؟ آن‌کس به‌طیبت گفته بود ـ شیخ گفت باید، روید و بخوانید[16]. رفتند ویرا آوردند. وی[17] چیزی خـورده بود، نه به‌جای خـود، بنشاندند و وی برخواند[18].

القوم اخوان صدق بینهم نسب[19].

کاری بخاست[20] از نیکوئی و خوشی وقت، همه خوش‌گشتند[21] و شیخ[22] در شورید. چون فارغ شدند از سماع، آن مطرب را زور آورد و قذف افتاد برسجاده‌ی پیر[23]. پیرگفت: هیچیز مگوئید[24]. همچنان سجاده درپیچید تا به‌جای[25] خودآید[26] و بیراکندند و جای دیگر بخفتند[26]. چـون وقت روز بود، مطرب با[27] هوش‌آمد

و به‌جای خود آمد و بنگریست، خود[۲۸] را در سجاده دید پیچیده[۲۹] و در صفه‌ی قندیل آویخته، متحیر بماند و بانگ برآورد که: از بهر خدای را این چه حالت است و من ایدر چون افتادم[۳۰]؟

یکی فراز آمد و وی را بگفت[۳۱] از حال وی که چه بود و چون رفت[۳۲]. وی آن پیرایه‌ی خود بشکست و توبه کرد و جامه بدرید[۳۳]، مرقع درپوشید[۳۴] و از جمله‌ی اصحابنا شد. و چون پیر[۳۵] از دنیا برفت، پیرخانقاه ویرا بنشاندند[۳۶] از روزگار نیکو و معاملت[۳۷] نیکو که ورزیده بود[۳۸].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی محمد طبرانی بود و من پسر ویرادیده‌ام[۳۹] که به‌هری آمد به‌خانقاه شیخ‌عمو[۴۰]. جوانی بود سخت ظریف، آن[۴۱] محمدطبرانی پیر شده بود، مشایخ به‌وی می‌آمدند که‌ما را این بیت بخوان[۴۲] و آن‌قصه بازگوی. و آنرا برمی‌خواندی[۴۳]. شیخ عمو فرا احمد[۴۴] کوفانی می‌گفت: بخت نیك آن بیت‌ها تمام یاد نداشتی[۴۵]؟ گفت نه، که وی چیزی برنداںست خواند[۴۶]. کوفانی گفت: این نیم‌بیت بیش یاد ندارم[۴۷].

شیخ‌الاسلام گفت که: پس‌از آن این بیت‌ها کسی[۴۸] به‌من آورد تمام و من خود درکتابی بازیافتم[۴۹] وآن این است:

القوم اخوان صدق بینهم نسب   من‌المودة لم‌یعدل به سبب[۵۰]

تراضعوا درة[۵۱] الصهباء بینهم   واوجبوا لرضیع الکاس مایجب[۵۲]

لایحفظون علی‌السکران زلتهم   ولایریبك[۵۳] من‌اخلاقهم ریب

***

۴ـ وانشدناالامام لنفسه

اخوان صدق لویفرق بینهم[۵۴]   فی‌المشرقین فانها تتألف[۵۵]

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ذوالنون مصری و شبلی[۵۶] و خراز و نوری و دراج همه‌در سماع برفته‌اند، رحمهم‌الله[۵۷]. سه تن ازیشان سه روز بزیست[۵۸] و جز ازیشان بودند از مشایخ[۵۹] و مریدان که در سماع برفته‌اند، رحمهم‌الله، که سماع غذا و

زندگانی ایشان است[۶۰].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[۶۱]: سماع اشارت است، سماع چیست تا مستمع چون بود؟ ارمرد[۶۲] نفسانی بود، کوفیان راست گفت، ارمرد روحانی[۶۳] بود، مدنیان راست گفت[۶۴]، و ارمرد به‌او ایستد[۶۵]، همه گویندگان راست گفت[۶۶]. ارمرد به خود ایستد، سماع ویرا فسق است. هرگز عبدالله سماع نکرد در نشان[۶۷] و صفات صریح، مگر درنکته و اشارتی یا مبهمـ که مبهم[۶۸] آزادتر بود ـ یا در دوستی و شراب، که سماع صوفیان بیشتر در دوستی و شراب است[۶۹].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۰]: بزرگان برفته‌اند چه در سماع قول و چه در سماع قرآن[۷۱].

۸ـ و زرارةبن ابی‌اوفی قاضی بصره، در محراب بود، قرآن می‌خواندند. یکی برخواند[۷۲]: فاذا نقر فی‌الناقور (۱)، الآیه[۷۳]، وی بانگی بکرد[۷۴] و بیفتاد، مرده[۷۵]. و جز ازو چون علی‌فضیل عیاض و جز ازو[۷۶].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت[۷۷]: سماع که دیدار آن را مدد بود[۷۸]، عجب نبود که دل را در آن طاقت نبود و مرد را به‌آن توان نبود[۷۸]. مردی که گوش فازو بود، و دیده فازو بود، چه جای[۷۹] طاقت و هوش بود؟

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: و من الطبقة. ج: سفید است.
۲ـ ج: سفید است. د: «الصوفی» ندارد.
۳ـ ب: روحه العزیز. ج، د: «قدس‌الله روحه و عظم کرامته» ندارد.
۴ـ الف: شیخ سید عمو احمد کوفانی. ج: به شام بود در شهر رمله. د: ابوبکر سوسی به شام بوده به‌شهر رمله سید شیخ عمو ویرا دیده بود.
۵ـ د: ابوبکربن محمد.
۶ـ ج: + برفته. د: مات بدمشق.
۷ـ ج: شبی خاست که ما. د: شبی گفت ما.
۸ـ د: چیزی خواند.
۹ـ الف: جستند و نیافتند.
۱۰ـ ج: بودی.
۱۱ـ د: بر سماع همچنان شیخ طلب می‌کرد.
۱۲ـ ب: باید که ما را چیزی. د: باید که چیزی خواند.
۱۳ـ الف: نمی‌یابم. د: کس نمی‌یابیم.

(۱) قرآن، المدثر/۸.

۱۴ــ ب: درین پرزن برنایی است. ج: برنای است. د: درین بیرون برنایی است.
۱۵ــ ب: باید ویرا بخوانیم. د: باید وی را بیاریم.
۱۶ــ ب، د: بروید و بخوانید. ج: برو و بخوانید.
۱۷ــ ب: و وی.
۱۸ــ ب: خورده بود آوردند به جای خود. د: نه به‌حال خود بود وی این بیت برخواند.
۱۹ــ الف: در حاشیه با قلمی دیگر: من المودة لم یعدل به سبب. ب: صدق لیس بینهم نسب. ب، ج، د: + الابیات.
۲۰ــ ج، د: کاری بخواست.
۲۱ــ الف: و خوشی قوم وقت همه خوش گشت. د: و خوشی همه خوش وقت گشتند.
۲۲ــ د: و شیخ ابوبکر.
۲۳ــ ب: بزور آورد. ج: و مذق افتاد بر سر سجادهٔ پیر. د: مطرب را قذف افتاد در سجاده پیر.
۲۴ــ ب: هیچ مگوئید. د: شیخ گفت هیچ نگوئید.
۲۵ــ د: تا به‌حال خود.
۲۶ــ ب: بخفتید.
۲۶ــ ۲۶ــ د: ندارد.
۲۷ــ ب: روز شد. د: چون روز ببود آن جوان پا.
۲۸ــ الف: و به جای خود. ب: آمد بنگریست. ج: بنگرست. د: با هوش آمد بنگریست.
۲۹ــ ب: خودرا بر سجاده دید درپیچیده. د: در سجاده پیچیده.
۳۰ــ الف: متحیر بماند که من کجاام و اینجا چون افتادم بانگ برآورد که از بهر خدای را این چه حالست و من اینجا چون افتادم. ب: متحیر بماند که من کجاام و ایدر چون افتادم. د: متحیر بماند گفت از بهر خدایرا.
۳۱ــ ب: فراز آمد وی را گفت.
۳۲ــ ب، ج: و چون رفته. د: ویرا گفت که حال چه بود وی آن.
۳۳ــ د: پیرایه‌های خود بشکست و جامه بدرید و توبه کرد.
۳۴ــ الف: مرقع پوشید. د: و مرقع.
۳۵ــ د: و چون شیخ.
۳۶ــ ب: به پیری خانگاه ویرا. ج: به پیری خانقاه او را بنشاندند. د: ویرا به جای شیخ بنشاندند.
۳۷ــ ب: و معاملهٔ.
۳۸ــ ب، ج: که ورزید. د: «که ورزیده بود» ندارد.
۳۹ــ ب: محمدبن طبرانی بود و پسر وی دیده بودم. ج: محمدابن طبرانی بود و من پسری وی دیده‌ام. د: پسر وی دیده‌ام.
۴۰ــ ب: به هراة آمد به خانگاه شیخ عمو. د: به هراة آمد به خانقاه عمو.
۴۱ــ د: جوان بود سخت ظریف و آن.
۴۲ــ د: ما را آن بیت برخوان.
۴۳ــ ب: او آنرا برمی‌خواند. ج: برمی‌خواند. د: وی آن بیتها برخواندی.
۴۴ــ ب: شیخ عمو و احمد.
۴۵ــ ب: سخت نیك آن بیتها تمام یاد داشتی. ج: صحبت نیك.
۴۶ــ الف: که وی خود چیزی برداتست خواند. ب: برنتوانست خواند.
۴۷ــ د: از «شیخ عمو» تا اینجا ندارد.
۴۸ــ ب: پس از آن کسی این بیتها. ج: که پیش از آن. د: این ابیات کسی.
۴۹ــ الف: ومن خود در کتاب تمام یافتم. د: به‌من آورد تمام و آن اینست.
۵۰ــ ب، ج، د: به‌نسب.
۵۱ــ ب: تراضعوا ذرة.

۵۲ـ ب، د: و اوجبوا الرضیع الکاس ما یجب.
۵۳ـ ج، د: ولا تریبك.
۵۴ـ ج: لو تفرق بینهم.
۵۵ـ ب: یتألف. ج: یتألف.
۵۶ـ ب: گفت ذوالنون و شبلی.
۵۷ـ الف، ج: در سماع رفته‌اند. د: رحمةالله علیهم اجمعین که سماع زندگانی ایشانست.
۵۸ـ ج: ازیشان بزیست.
۵۹ـ الف: بود از مشایخ. ج: و جز زیشان بودند از مشایخ.
۶۰ـ ب: که سماع غذا و زندگانی. ج: که سماع زندگانی اینان است.
۶۱ـ ب: «که» ندارد.
۶۲ـ ب: ارمرید.
۶۳ـ ب: وار روحانی. د: راست وگر مرد روحانی.
۶۴ـ د: «گفت» ندارد.
۶۵ـ ج: مرد به‌او ایستد گفت. د: ارمرد.
۶۶ـ د: «گفت» ندارد.
۶۷ـ ب، ج: نکرده بود در نشان.
۶۸ـ ج: یا مبهم مبهم. د: مگر در نکتهٔ او اشارتی یا مبهم که مبهم.
۶۹ـ د: و شراب اید.
۷۰ـ د: «که» ندارد.
۷۱ـ د: چه در سماع قرآن و چه غیر آن.
۷۲ـ ب: قرآن می‌خواند باینجا رسید که فاذا. د: در محراب بود یکی قرآن می‌خواند و این آیت برخواند.
۷۳ـ ب: «الآیه» ندارد.
۷۴ـ ب: بانگ کرد. د: وی بانگ کرد.
۷۵ـ د: و بیفتاد و بپاسیدند مرده بود.
۷۶ـ ب: و جزرو چون علی فضیل عیاض و جز او. ج: و جزرو چون علی فضیل عیاض و جزرو. د: و علی‌بن فضیل و جزرو.
۷۷ـ ب، د: گفت که.
۷۸ـ ۷۸ـ ب: ندارد، د: به آن توان بود.
۷۹ـ ب: مرد را گوش فازو بود چه جای. ج: گوش فازو بود چه جای. د: گوش فازان بود و دیده فازان بود چه جای.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوبکر شکیر[1].

۱ـ بوده در نشابور[2]، سید، خداوند وقت و دل صافی[3] و درویش صادق. خویشاوند خواجه سهل صعلوکی بود.

۲ـ روزی خواجه سهل ویرا دید: گفت: خویشاوند، چون هیچ به من نیایی[4]؟ گفت: به تو آیم، مرا و رنخیزی[5]، ور من[6] ننگری ـ یعنی که[7] تکبر کنی ـ که من درویشم[8]، به تذلل درمن ننگری[8]. گفت: در آی که برخیزم[9]. وقتی وی در سرای او شد[10]، خواجه سهل بر پای خاست[11]. چون بیرون آمد، بر نخاست[12]. بوبکر[13] بازگشت و این برخواند[14]:

انی و ان کنت ذاعیال — قلیل مال کثیر دینی[15]

لمستعف برزق ربی[16] — حوایجی بینه و بینی

بیرون آمد و هنوز هرگز در وی نشد[17].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خواجه سهل[18] صعلوکی گفت: من تصدر قبل آوانه[19] فقد تصدی لهوانه. شیخ‌الاسلام گفت که: با جلالت سهل[20] صعلوکی، که پدر وی، پسر ویرا یعنی خواجه سهل، ویرا در کوزه فقاع کرده[21] به نیکوئی سخن درین باب و ظرافت وی:

روزی خواجه سهل گفت در درس خود که: محمیه[22] ـ گفت اهل خود را می‌گفت، ووی چنان بود[23] از بزرگی که نام وی می‌توانست برد[24] ـ که وی گفت:

در همه قرآن این شگفتر می‌آید مرا که[۲۵] الله تعالی می‌گوید، فراموسی: و اصطنعتك[۲۶] لنفسی(۱).

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مرا حسد است درین سخن که وی گفته.

۵ـ و هو ابوالطیب سهل‌بن محمدبن سلیمان الصعلوکی، الامام، توفی بنشابور[۲۷] فی رجب سنة اربع و اربعمائه. و توفی[۲۸] ابوه، الامام ابوسهل محمدبن سلیمان الصعلوکی الفقیه، بنشابور[۲۹] فی ذی‌القعدة سنة تسع و ستین و ثلثمائة و هو محمدبن سلیمان‌بن هارون‌بن موسی‌بن عیسی‌بن ابراهیم‌بن بشرالحنفی.

۶ـ ابوسهل الصعلوکی[۳۰] امام وقته فی علوم الشریعة وواحد زمانه و المتفق علی تقدمه علی لسان الولی و العدو، و کان مع تمام علمه و فضله تقدم[۳۱] علوم هذه الطایفة. و کان یتکلم فیه با حسن کلام. صحب الشبلی و المرتعش و اباعلی الثقفی، و دافق[۳۲] ابا الحسن البوشنجی[۳۳] و ابا نصرالصفار النشابوری[۳۴]. و کان حسن‌السماع طیب‌الوقت، قال: ما عقدت علی شیء قط و ما کان لی قفل و لامفتاح ولاصررت[۳۵] علی درهم و لا دنانیر قط.

۷ـ قال السلمی و سمعته و سئل عن التصوف، فقال: الاعراض عن‌الاعتراض[۳۶].
سمعت الشیخ ابا عبدالله محمدبن علی‌الوارق[۳۷]، یقول سمعت علی‌بن‌الحسن المحرم الصوفی، یقول سمعت الشیخ ابا الحارث[۳۸] محمدبن عبدالرحیم الخبوشانی[۳۹] الصوفی، یقول سمعت ابا عبدالرحمن السلمی، یقول سمعت اباسهل الصعلوکی، و سئل عن السماع، فقال: یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور.

۸ـ دانشمند ابوالمظفر پنج دهی، پیش شیخ‌الاسلام حکایت کرد که از بومسابق[۴۰] شنیدم مبادر رقی برقة البیضا[۴۱]، که سهل صعلوکی گفت، پسر بوسهل[۴۲]، که: عقوق‌الوالدین یمحوه التوبة و عقوق‌الاستاذ لایمحوه شیء البتة.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خواجه بوسهل[۴۳] از مشایخ صوفیان است،

(۱) قرآن، طه/۴۱.

سخن‌گوی[۴۴] به زبان حقیقت، در چهار علم امام، هر چهار در تصوف گوم[۴۵]. او گفته که شصت و اند سال عمر من است، هرگز دست در جیب نکرده‌ام و گره برچیزی نزده‌ام. لابوسهل[۴۶] الصعلوکی:

فمن لی باحرار قدیماً عرفتهم — کانی بهم فی النوم یومی اسمع[۴۷]
مضوا حین الدهر فی یوم طبنعه[۴۸] — الالیت هذا الدهر تاب لیرجع[۴۹]

***

۱۰ـ بوسهل صعلوکی گفته[۵۰] قد تعدی من تمنی ان یکون کمن تعنی[۵۱].

۱۱ـ بوعبدالله ختن گفته[۵۲] که: خواجه مشعوف است[۵۳] به سخن و سجع، چرا نه چنین گفت که این به است: قدتجنی[۵۴] من تمنی ان یکون کمن تعنی[۵۵].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این به است و هیچکس چنان نگفته که من: او را به طلب نیاوند، اما طالب یاود[۵۶].

۱۳ـ بوسعید خراز گوید که: هر که پندارد[۵۷] رنج نابرده به چیزی رسد متمنی است[۵۸] و هر که پندارد که رنج برده به چیزی رسد، وی متعنی[۵۹] است[۵۸].

۱۴ـ وذوالنون مصری و سری سقطی گفته‌اند[۶۰]: لو علموا ما طلبوا هان علیهم ما بذلوا.

۱۵ـ و سیروانی گفت: هوذا تؤمر بالطلب[۶۱] و هولایجیء بالطلب.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: شیخ بوبکر ستکی. د: ابوبکر شکیو.
۲ـ د: نیسابور.
۳ـ الف، ب: و دل صاف.
۴ـ د: چرا به‌من نیایی.
۵ـ ب، د: مرا برنخیزی.
۶ـ ب: و درمن. د: «ورمن ننگری» ندارد.
۷ـ د: «که» ندارد.
۸ـ ۸ـ د: ندارد.
۹ـ د: گفت بیا که ترا برخیزم.
۱۰ـ ب، د: وقتی در سرای وی شد. ج: در سرای وی شد.
۱۱ـ ج: بر پای خواست.
۱۲ـ ج، د: برنخواست.
۱۳ـ د: ابوبکر.
۱۴ـ ب: + شعر.
۱۵ـ د: دین.
۱۶ـ ب: یرزق ربی.
۱۷ـ د: و بیرون آمد و هرگز دیگر بوی نشد.

۱۸ــ د: گفت که با جلالت خود سهل.
۱۹ــ ب: قبل هوانه.
۲۰ــ ب: بوسهل.
۲۱ــ د: کرده بود.
۲۲ــ الف: که نحمیه. ب: گفت در درس که محمیه. ج: گفت درین خود که. د: گفت در درس که محمیه.
۲۳ــ ج: چونان بود.
۲۴ــ ب: که نام می‌توانست برد. ج: که نام وی که می‌توانست برد.
۲۵ــ الف، ج: می‌آید که: ب: شگفت‌تر.
۲۶ــ ب: واصطفیك.
۲۷ــ ج: بنسابور.
۲۸ــ ج: اربعمائه توفی.
۲۹ــ ب: الفقیر. ج: الفقیر بنیشابور.
۳۰ــ ب: ابوسهل صعلوکی. د: ابوسهل صعلوك.
۳۱ــ ب: فکان مع تمام علمه و فضله یقدم. د: یقدم.
۳۲ــ ب: ووافق.
۳۳ــ ج، د: الفوشنجی.
۳۴ــ ب، ج، د: النیسابوری.
۳۵ــ ج: ولا حررت.
۳۶ــ ج: عن الاعراض.
۳۷ــ ب، ج: علی الوراق. د: محمدبن الوراق.
۳۸ــ ب: اباالحرب. د: اباالحرث.
۳۹ــ الف، د: الجیوشانی.
۴۰ــ ب، ج: بوسابق. د: ابوسابق.
۴۱ــ ب: عباد زرقی یرزقه البیضاء.
۴۲ــ د: پسر تو سهل.
۴۳ــ د: ابوسهل.
۴۴ــ ج: سخن وی.
۴۵ــ ب: در تصوف‌کم. د: درتصوف کرم.
۴۶ــ ب، د: لابی سهل.
۴۷ــ ب، ج: کانی بهم فی الیوم یومی اسمع.
۴۸ــ الف: وضواحین. ب، د: حین عاد الدهر فی یوم طبعه.
۴۹ــ ب: تاب لیرجعوا. ج: تاب فیرجع.
۵۰ــ ج: «گفته» ندارد.
۵۱ــ الف: کمن یعنی به. ب: کمن تغنی.
۵۲ــ ب: بوعبدالله چنین گفت که. د: بوعبدالله ختنی گفت که.
۵۳ــ ب: مشغول است. د: مشغوف است.
۵۴ــ ب: قدنجنی.
۵۵ــ الف: ان یکون تغنی. ب: تغنی.
۵۶ــ الف: که او را به طلب نیابند اما طالب باید. ب، د: که او را. ج: که او.
۵۷ــ د: + که.
۵۸ــ ۵۸ــ ب: ندارد.
۵۹ــ الف: منفتی است.
۶۰ــ الف: گفت.
۶۱ــ ب: هوذی یومره بالطلب. ج: هوذا یام بالطلب: بالطلب. د: هو ذا یؤمر بالطلب.

شیخ‌الاسلام گفت که:

خلف مغربی.

۱ـ از مشایخ صوفیان است، شاگرد بوالحسن صیبی‌اید[۱].

۲ـ شیخ عمو گفت که: ازو شنودم[۲] که این ابیات می‌خواند:

یا سیدی مالی من الهجر ناصر   سواک و مالی فی هواک مجیر[۳]

احین رمتنی اعین الناس بالهوی[۴]   اشارت یدالواشی الی یشیر[۵]

و شارکتنی فی‌سرامری وجهره[۶]   تغافلت عما بی وانت خبیر

شیخ عمو این ابیات را دوست می‌داشت و بسیار خواندی[۷]. معنی آن است[۸]:

و ادنیتنی حتی اذا ما سببتنی[۹]   یقول کل العصم سهل الا باطح[۱۰]

تأخرت عنی حین لالی مرجع[۱۱]   وصادفت ماصادفت بین‌الجوانح[۱۲]

***

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مجلس خاص بود مشایخ را، قوال[۱۳] می‌خواندی و ایشان سخن می‌گفتند[۱۴]. بوالحسین جنید به ارغان فارس[۱۵] می‌گفت، بوالحسین گرگانی به سیرگان[۱۶] می‌گفت، و شقیقی به نشابور[۱۷] می‌گفت، و قصاب به آمل می‌گفت: و سیروانی به مکه می‌گفت، و ازین متأخران بوعلی سیاه به مرو، وبوعلی دقاق به نشابور، و خرقانی به خرقان و جز ایشان[۱۸].

شیخ‌الاسلام گفت که:

محمد بوالعباس.

۱ـ بوده از غروان مالین[۱۹]، از ملامت بوی[۲۰] داشت.

۲ـ وقتی سخن می‌گفتند[۲۱]، وی گفت[۲۲]: [۲۳] جای پلید کنید تا فرشته بشود، که[۲۳] برزگری می‌باید کرد. یعنی هزلی[۲۴] گوئید تا[۲۵] دمی زنیم.

۳ـ وقتی از سر سخن می‌گفتند، اهـل وی گفت[۲۶]: چند ازیـن سرگوئی[۲۷]؟ سی سال است تا ازین سر می‌گوئید[۲۸]، هنوز بنه دیدید[۲۹]، سر از سر باز نشناخت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بخاری اشراف داشت درگورها[۳۰]. روزی بر گوری[۳۱] می‌گذشت[۳۲]، گفت: خورهین[۳۳]، بر دماغ گرزک آهنین[۳۴]. یکی گفت: ای شیخ، او مردی[۳۵] پارسا بود. گفت: پارسا را سخترک زنند[۳۶].

شیخ‌الاسلام گفت که[۳۷]:

باب فرغانی.

۱ـ به فرغانه بود[۳۸]، مردی صاحب‌کرامات ظاهر[۳۹]. شیخ عمو ویرا دیده بود.

۲ـ وی گوید که: روزی پیش وی نشسته بـودم، یکی درآمد. وی را گفت: ای باب، یکی دعا[۴۰] بکن که سرکب باز آمد ـ و سرکب امیری بود که[۴۱] به جنگ آمدی ـ و باب بر کران آتش‌دان نشسته[۴۲] بـود و جورب در پـای و آفتابه آنجا نهاده بود[۴۳]. وی پای داد[۴۴] در آفتابه، گفت: اوکندمش[۴۵]. و سرکب در وقت بر در شهر از اسب[۴۶] نگون اندر افتاد و گردنش بشکست[۴۷].

۴ـ و دیگر حکایت کرد که:

یکی درآمد و گفت: ای باب، دعائی بکن تـا باران آید[۴۸]. دعا کرد، باران روان شد[۴۹]. دیگر هفته همان مرد[۵۰] آمد، دعا کن تـا باز ایستد که همهٔ خان[۵۱] و مان فرود آمد[۵۲]. دعا کرد و باران باز ایستاد[۵۳]. هر دو حکایت عمو کرد ازو.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالازهر اصطخری.

۱ـ نام وی عبدالواحد است. من یك تن دیده‌ام که وی را دیده بود[۵۴].

۲ـ شیخ بوالازهر گفت[۵۵]: هرکس که با این[۵۶] طایفه صحبت دارد، الله تعالی به دل او نگرد[۵۷]، هرچه او را آرزو بود به او دهد.

۳ـ و حکایت[۵۸] وی کند که: به زیارت شیخ تیناتی[۵۹] شدم و وی در نزع بود و برین آیت برفت که[۶۰]: شهدالله (۱)[۶۱].

این حرف[۶۲] تکرار می‌کرد که: قایماً بالقسط(۲)، تا برفت.

ابوعلی المغازلی الاصم البغدادی.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که از شیخ ابوالقاسم بوسلمه‌ی باوردی[۶۳] شنیدم که گفت، از بوعلی مغازلی اصم بغدادی[۶۴] شنیدم به اهواز که گفت که از بوالحسین نوری شنیدم که گفت[۶۵]:

ینا جیك سرقام فی القلب قائمة[۶۶] علی فوت قلب فیك ضلت عزائمه
فکیف احتیالی فی الذی انت طالب اذا کنت خصمی بالذی انت حاکمه[۶۷]

* * *

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: اسحاق حافظ مرا گفت که بوعلی کوکبی کرجی گفت، از کوه عراق: دوستی داشتم[۶۸] حافظ قرآن و دست در حدیث داشت. بمرد. ویرا به خواب دیدم، سیاه و در جائی نه روشن و جامه نه سپید[۶۹]. ویرا گفتم: الله با تو چه‌کرد؟ گفت: در من فتاد و مرا گفت[۷۰]: از دنیا بیامدی‌ات مرا نشناخت[۷۱].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من[۷۲] فرا شیخ عمو گفتم که: تو شیخ بوعلی صباهاتی[۷۳] دیده‌ای؟ گفت: دیده‌ام و از وی حکایت[۷۴] یاد دارم. یکی آنکه وی کاغذها[۷۵] چیدی از راه و آن حسبت است[۷۶] تمام، که کم یاوی که نه نام[۷۷] الله

(۱) و (۲) قرآن، شهدالله انه لااله الا هو و الملائکة و اولوا العلم قائماً بالقسط. آل‌عمران/۱۸.

باشد، و ار هیچ نباشد، حروف را حرمت است، و گفت که کاغذ را[78] حرمت است به آنکه در علم می به‌کار اید[79]، و آن و قلم[80] طلسم دانش و سخن است. شیخ بوعلی کاغذکی برداشت[81] از زمین بر وی نبشته بود، تازه به خط نو، که: بوعلی، هذا براتك من النار.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من وقتی در طزر خود[82] بودم نشسته و در آن ایام که[83] وا داشته بودند مرا از مجلس، از زبر طزر[84] پاره‌ای کاغذ فرو[85] افتاد به خط سرخ نبشته که: فرج[86].

۵ـ سمعت الشیخ الامام، شیخ الاسلام[87]، یقول سمعت شیخ[88] اباعلی‌الحسین‌بن احمدبن محمدبن اسحاق الصایغ المرورودی[89] الصوفی الحافظ، یقول[89] سمعت ابا نصربن الشاه المرورودی الصوفی الحافظ[89]، یقول فی حدیث النبی، صلی‌الله‌علیه و سلم: الضیافة ثلاثة ایام فمازاد فهو صدقة. قال معناه صدقة من‌الضیف علی المضیف[90].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

شاهیان به مروالرود، خاندان ایشان، خاندان سنت بود و همه اهل[91] سنت بودند. شیخ بوسعیدبن حمد[92]، زاهد هروی، هرگه[93] متواری شدی به خانه‌ی بونصر شاه سوری شدید[94].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مفلسان[95] و نیازمندان به آن جهان دریشان[96] چیزی نابد، عتاب در اینان است[97] که درین کاراند، اینان بگیرند[98]، یعنی به[99] تقصیر معرفت و معاملت.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: بود. ب: آید. ج: بوالحسین نصیبی‌اید. د: ابوالحسن.
۲ـ ب، د: شنیدم.
۳ـ ب: مجیوا.
۴ـ ب: حین رمیتنی اعین الناس بالهوی.
۵ـ د، و کشف الاسرار: الی تشیر. (ج ۷۹۳/۳).
۶ـ الف: فی سراسری. ب: وجهری. ج، د: و شارکنی.
۷ـ ب، ج، د: شیخ عمو را این ابیات

دوست بود و فراوان خواندی.
۸ـ ب: + شعر.
۹ـ الف: ما سبیتنی.
۱۰ـ ج: یقول لحل‌العصم سهل الاباطحی. د: یقول لحل العصم.
۱۱ـ ج: این مصراع را ندارد.
۱۲ـ ب: وصادقت ماصادقت بین‌الجوانح. ج، د: + البیتان.
۱۳ـ الف: مجلس حاضر بود. ب: مجلس خاص بوده مشایخ را قول.
۱۴ـ ب: می‌گفتندی.
۱۵ـ ب، د: به ارکان پارس. ج: پارس.
۱۶ـ ب: و بوالحسین گرگانی به گزگان. ج: بوالحسن کرمانی به سیرکانی. د: بوالحسن.
۱۷ـ د: بنیسابور.
۱۸ـ ج، د: و جز زایشان.
۱۹ـ الف: غروان و در حاشیه غوروان.
۲۰ـ ب، د: بوئی.
۲۱ـ د: سخن می‌گفت.
۲۲ـ د: تا برگفت.
۲۳ـ ۲۳ـ د: ندارد.
۲۴ـ ب، ج، د: هزل.
۲۵ـ د: گوئید تا فرشته برود تا.
۲۶ـ الف: «گفت» ندارد.
۲۷ـ ب: می‌گوئید.
۲۸ـ ج: می‌گویند.
۲۹ـ الف: بنه دید. ب: هنوز دیدی. د: بنه‌دیدی.
۳۰ـ الف: برگورها. ج: ورقبرها. د: در گورها.
۳۱ـ ج: بر قبری.
۳۲ـ الف: گذشت.
۳۳ـ د: گفت کاکه‌مین.
۳۴ـ الف: کورك آهنین. ب، د: گرز آهنین.
۳۵ـ ب: مرد.
۳۶ـ ب: سخت ترك.
۳۷ـ ج، د: «که» ندارد.
۳۸ـ ب، د: بوده.
۳۹ـ ب: کرامات بود ظاهر.
۴۰ـ د: یك دعا.
۴۱ـ الف: «که» ندارد.
۴۲ـ الف: بر کران آتش نشسته. ب: بر کنار آتش.
۴۳ـ الف: «بوده» ندارد.
۴۴ـ ج، د: وی پای‌دان.
۴۵ـ الف، ب: افکندمش. د: در آفتابه زه گفت او کندمش.
۴۶ـ د: از آب.
۴۷ـ ب، ج: گردن بشکست. د: و گردن وی بشکست.
۴۸ـ ب، د: بارانی آید.
۴۹ـ الف: روان شد. ب: در استاد.
۵۰ـ د: «مرد» ندارد.
۵۱ـ الف: که خان. ب: بازاستد که.
۵۲ـ ج: فرو آمد.
۵۳ـ الف: بازایستاده. د: دعا کرد باران بازایستاد.
۵۴ـ ب، ج، د: «بود» ندارد.
۵۵ـ ب، ج، د: گفته.
۵۶ـ الف، ب: به این.
۵۷ـ ب: به دل وی نگرد.
۵۸ـ د: و این حکایت.
۵۹ـ الف: شیخ‌تیناتی. ب: + رحمه‌الله.
۶۰ـ ج: «که» ندارد.
۶۱ـ الف: + انه لا اله الا هو الآیه...
۶۲ـ د: این آیت.
۶۳ـ ب: بوالقاسم سلمه باوردی.
۶۴ـ الف: گفت بوعلی مغازلی. ج: گفت ابوعلی مغازلی. د: مغازلی بغدادی.
۶۵ـ ب: + شعر.
۶۶ـ ب: فی القلب ماتمه الابیات. و به این ترتیب سه مصراع دیگر را ندارد.
۶۷ـ ج، د: + الابیات.
۶۸ـ الف: دوست که داشتم. ب: از کوه عراق که دوست داشتم. ج: ازکو عراق دوست داشتم. د: از عراق که.

۶۹ــ ج: جامه سفید. د: جامهٔ نه‌سفید.
۷۰ــ ب: در من افتاد و. ج: در من فتاد و گفت. د: در من افتاد و تهدید کرد و مرا گفت.
۷۱ــ ب: بیامدی او تو مرا. ج: بیامدی اتو مرا. د: بیامدی تو مرا.
۷۲ــ ب: «من» ندارد.
۷۳ــ ب: صبهانی را. د: اصفاهانی.
۷۴ــ د: و از وی دو حکایت.
۷۵ــ ب: کاغد.
۷۶ــ ب: و آن حسنست.
۷۷ــ الف: کم یابی که. د: که بر آن نه نام.
۷۸ــ ب: و گفته که کاغد را. ج: و گفته که. د: و گفته‌اند که کاغذها را.
۷۹ــ ب: به‌کار می‌آید. د: آید.
۸۰ــ ب: و آن قلم. د: و آن کاغذ و قلم.
۸۱ــ ج: شیخ بوعلی که کاغذ برداشت. د: روزی شیخ بوعلی.
۸۲ــ الف، ج، د: در طرز. ب: در طرز جماعت خانه خود.
۸۳ــ ب: در آن ایام بود که.
۸۴ــ الف، د: طرز. ج: از زیر طرز.
۸۵ــ ب: کاغد فرو.
۸۶ــ الف، د: نوشته که فرج. ب: نبشته فرج.
۸۷ــ ب: سمعت الامام شیخ الاسلام. د: «الشیخ الامام» ندارد.
۸۸ــ ب، ج، د: سمعت الشیخ.
۸۹ــ الف، د: المروردی.
۸۹ــ ۸۹ــ ب، د: ندارد.
۹۰ــ د: «علی المضیق» ندارد.
۹۱ــ ب: خاندان منت بود و هم اهل.
۹۲ــ ج: بوسعید حمد. د: بوسعیدبن احمد.
۹۳ــ ب: هرگه که.
۹۴ــ الف: «شدید» ندارد. در متن نسخهٔ الف: «شاه سوری» بوده که سوری خط زده شده است و با قلمی دیگر «رفتی» نوشته شده است. ب، د: شاه شدی سوری رحمهم الله.
۹۵ــ ب، ج، د: مفلس.
۹۶ــ ب، د: بریشان.
۹۷ــ د: عتاب در اینان است.
۹۸ــ ب، د: اینان را بگیرند
۹۹ــ ج: «یعنی به» ندارد.

ابوعلی بن حمزة[1] الرازی، اسمه محمد.

۱ـ قال الشیخ الاسلام[2]، قال ابوسعد المالینی[3]، سمعت اباعلی محمد بن الحسن[4] ابن حمزة الصوفی الرازی، یقول[5] سمعت اباالقاسم الحکیم یقول: اتسعت حال من یداوی وضاقت حال من یداری[6].

شیخ الاسلام گفت که:

شیخ احمد نجار استارآبادی[7].

۱ـ شیخ خراسان اید[8] و باشبلی و مرتعش صحبت داشته بود[9].

شبلی وقتی شارب او بکرده بود. او گوید که: هرگز پس آن نیز بنه بایست کرد[10].

۳ـ شیخ الاسلام گفت که: شیخ ادیب بوبکر قوهی با بوبکر فورك در مناظره بودند که: خلوت مه یا خلطت؟ یکی گفت ازیشان: الخلوة اذا لم تکن[11] خالیاً. و دیگر گفت[12]: نه[13]، الخلطة اذا لم تکن[14] مخلطا.

۴ـ شیخ الاسلام گفت[15]: آن مه که درمیان جمع بی[16] و بهدل و جان باا و[17] خالی بی، و بههیچ حال جاهل را خود عزلت و خلوت[18] نشاید، مگر عالم وورع[19] ومتقی را، وگفت[20]: مردان این کوی مهین آنند که[21] با خلق می‌آمیزند به‌تلبیس و درمیان ایشان تنها باشند.

۵ـ خلوت باز داشتن اذی خود از[22] خلق و نگرستن[23] در دوستی است،

هر که به‌فتنه‌ی ملامبتلاست، داروی وی[۲۴] درخلاست، و هر که به‌وسواس درخلا[۲۵] مبتلاست بابلاست که داروی او درملاست[۲۶]، و هر که از حصار عصمت رهاست، در خلا و ملا مبتلاست.

بوبکر قومی[۲۷].

۱ـ بزرگ بوده[۲۸]، ادیب از نشابور[۲۹]، و بوبکر فورك، امام بود[۳۰] متکلم اشعری. مات‌فی‌طریق‌بست، سنه‌ست واربعمائة.

شیخ ابوالخیر حبشی گفته[۳۱]:

۲ـ الحرمن یوجب علی نفسه[۳۲] خدمة الاحرار[۳۳] و الفتی من‌لایری لنفسه علی‌احد[۳۴] منة‌ولایری لنفسه استغناء عن‌احد[۳۵].

۳ـ وی‌گفته که: برتجارات[۳۶] احرار است. و تواضع سود ایشان، درسنه ثلث و ثمانین[۳۷] وثلثمائة‌برفته از دنیا، رحمه‌الله[۳۸].

۴ـ شیخ[۳۹]الاسلام گفت: خیرچه‌ی بود، غلام‌بوده، به‌کازیارگاه درگو[۴۰] رست[۳۹]. خواجه وی نالان وشکوان بودی، از وی چیزها می‌دید[۴۱] وکرامات عظیم، ویرا آزاد کرد. وی به کازیارگاه آمد، آنجا[۴۲] می‌بود به آن دون‌خانچه‌ای کرد و مقام کرد.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من پسر خواجه‌ی وی[۴۳] دیده‌ام و مرا از وی حکایت کرده، وی گفت[۴۴]: وقتی سیل آمده بود و وی برسر تل سنگ[۴۵] شده بود و می‌گفت:

خداوندا، هر کرا سیم باید سیم ده، و هر کرازر[۴۶] باید زر ده و هر که غلام[۴۷] وزمین خواهد، و چیزی می‌خواهد می‌ده[۴۸]، خیرچه را خود تو بس[۴۹].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت برین جای که: آن گرای، از[۵۰] غیرت یعنی غبن، بنگر که خود ای گوید[۵۱]؛ وچه غبن است در اختیار که ار کسی فراز آید همچنین ناید[۵۲] وی. بلال حبشی فراز آمد، و بوجهل و عتبه و شیبه و آن سادات مکه

فرا نامد[۵۳] هیچیز نامد[۵۳] آن چه کرد و این چه کرد[۵۴]؟ همه در عنایت بسته.

۷ـ و گفت[۵۵] که: ربوبیت همه عین عبودیت است، گولی[۵۶]، نادانی، بیچاره‌ی ضعیفی به حاصل و نفس فراز آید[۵۷]، سیدی گردد و امام عالم. اصلی و نسبی با جمال و جهد و عمل و خلق فرا نیاید[۵۸]، هیچیز نیاید[۵۹] همه در عنایت و قسمت او بسته و کسی را در آن سخن ناید[۶۰].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: که[۶۱] کسی بیمار بودی یا درد دندان و چشم و جای دیگر به خیرچه شدندی[۶۲] تا وی الحمد برخواندی و بدمیدی[۶۳]، به شدی و در طرف راحت پدید آمدی، وقتی[۶۴] دانشمندی را درد دندان بود[۶۵]، به‌وی شد. الحمد بخواند و بدمید، به شد. آن دانشمند گفت: خیرجه، الحمد نه راست‌خوانی واید بر[۶۶] تو راست کنم. گفت: نه، تو دل راست کن.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۷]: من از خرقانی الحمد شنیدم[۶۸] که می‌خواند، که وی امی بود، الحمد بنه می‌دانست[۶۹] گفت، و وی سید و غوث روزگار بود.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: قربنج پیری بود[۷۰] درویش، سید، خداوند[۷۱] ولایت و فراست. هم به کازیارگاه اما در گور[۷۲] است. روزی خواجه بوعبدالله[۷۳] بونهل فراز و رسید، وی گفت: پسر بونهل، کسی بود که ترا فرو نشانند[۷۴] و مرا بر نشانند؟ خواجه هشیار بود، دانست که مرد بزرگ است، گفت: ای شیخ، تواند بود که تو[۷۵] بر نشانند و من فرو نشانند[۷۶]. گفت: پسر بونهل[۷۷]، مرنج چه خوار بود که من ور نشانند که تو فرو نشانند[۷۸]. یک هفته برآمد، امیر خراسان فرمود تا ویرا[۷۹] بگرفتند و به تلاو[۸۰] بردند، در طاقی کردند و در برآوردند، تا برفت[۸۱].

شیخ‌الاسلام گفت که[۸۲]:

محمد عبدالله گازر.

۱ـ سید بود[۸۳] ازین قوم در هرات و صاحب کرامت در به تاریخ[۸۴] بیاوردماند اورا.

و هو محمدبن عبدالله القصاد الهروی، من فتیان مشایخ هراة[۸۵] من افتی المشایخ فی وقته و احسنهم هدیاً و خلقاً و طریقة. و خواجه بوعبدالله بونهل به وی قبول[۸۶] داشت عظیم، وویرا کارها کرده[۸۷].

۲ـ وقتی ویرا گفت: خواجه، این همه می‌کنی، آخر تو مرا به در شهر بیرون خواهی کرد. گفت: من؟ گفت[۸۸]: تو. روزگاری برآمد[۸۹] ووی رئیس هرات بود و قبول بود عظیم[۹۰].

۳ـ محمد عبدالله گازر سخن نیکو گفتی در معاملت[۹۱] و ترك دنیا، و آن سخن وی می اثر کرد[۹۲] در دلها. بسیار مردمان دست از دنیا بداشتند و از املاك خود بیرون آمدند. خواجه بوعبدالله[۹۳] او را از شهر گسیل کرد. گفت: بواید رفت[۹۴] از شهر به حوالی جائی که خواهی می‌رو که سخن[۹۵] تو مردمان را زیان می‌دارد. ویرا بیرون کرد.

۴ـ خواجه بوعبدالله والی شهر بود و پدر هاریوکان بود. شب[۹۶] وروز تیمار خلق شهر می‌برد[۹۷]. یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد، سیم سلطان بریده گردد.

۵ـ و خواجه بوعبدالله چهارسال خدمت شبلی کرده بود، بی‌سوال مالی عظیم[۹۸] بر وی نفقه کرده. شبلی ویرا جواد خراسان گفتی و حافظ بود و ثقه و مکثر[۹۹].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: محمد عبدالله گازر، دوست محمد نفیسه بود[۱۰۰]، پدر مادر[۱۰۱] شیخ عمو. سید بوده بزرگ، از ده غزوان بود، قریه‌ای به هرات[۱۰۲]، و رفیق لیث پوشنجه بود[۱۰۳].

۷ـ وقتی آمد به خانه‌ی محمد عبدالله گازر به در خشك به سر کوی اندیان. محمد عبدالله ویرا[۱۰۴] جائی بنشاند، گفت: تو ایدر بنشین که تا من[۱۰۵] چیزی آرم، خوردنی. برفت[۱۰۶] و محمد نفیسه را فراموش کرد یك هفته را[۱۰۷]. چون باز آمد، ویرا دید همانجا نشسته[۱۰۸] بر وعده‌ی وی. رنجه گشت صعب. گفت: محمد، من ترا فراموش کردم، بتأسف. گفت: رنجه مشو که الله وحشت تنهائی از دوستان

خویش برداشته است[۱۰۹].

شیخ‌الاسلام گفت[۱۱۰]: که

لیث پوشنجه.

۱ـ سید بود[۱۱۱]، بزرگ، عارف، پای برهنه رفتی.

۲ـ وی گفت: از پوشنگ بیامدم به هرات، به آن سبب ایدر بماندم که به خدابان می‌گذشتم بر گورستان[۱۱۲] زنی به گوری نشسته بود[۱۱۳] می‌گفت: جان مادر، یگانه‌ی مادر. به من از آن حال ببود[۱۱۴].

شیخ‌الاسلام گفت:

بووایل شفیق[۱۱۵] بن‌سلمة الکوفی.

۱ـ از تابعین است از بزرگان، به نوحه‌گر بنیوشیدید، بگریستید[۱۱۶].

۲ـ سیدی گفته ازین طایفه: التلذذ بالبکاء ثمن البکاء.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: درمانده از صحبت تو،[۱۱۷] از اشك حسرت می لذت یاود، یاونده‌ی تو پس چه یاود؟[۱۱۸]

۴ـ گور لیث پوشنجه به خدابان اماست.[۱۱۹]

۵ـ چون وی برفت، او را یاران بودند، برسر گور وی[۱۲۰] جا یکی کردند، چهار طاقکی بربام خانه[۱۲۱] ودر آن می‌بودند[۱۲۲]، تا یك‌یك می‌رفتند و بر پهلوی[۱۲۳] وی دفن می‌کردند، رحمهم‌الله[۱۲۴]. شیخ عمو می‌گفت که: این گور[۱۲۵] فلان نارفروش‌اید[۱۲۶] و این آن فلان، و با من می‌نمودی گور[۱۲۵] یاران وی.

شیخ‌الاسلام را می خوش آمد[۱۲۷] و بپسندید از موافقت و استقامت ایشان و گفت که[۱۲۸]: محمد عبدالله گازر گفت که: همه نیکوئی که: با خود می‌بینم[۱۲۹]، سبب آن دانم که: لیث پوشنجه با من رازی کرد، مزه‌ی آن در حلق من فروشد.[۱۳۰]

۶ـ وقتی در رود هرات غرق شد، می[۱۳۱] طپید، گفت:

الهی، اکنون مرا فرو گرفتی[۱۳۲]، اکنون برگ آمدن ندارم، از مرا[۱۳۳] به‌سلامت بیرون آری، سه بار ترا سوره‌ی قل هوالله بخوانم[۱۳۴]. گفت: از آن بر ستم[۱۳۵]، نه سال است تادر آنم که بخوانم، نمی‌توانم[۱۳۶]. هر گه که‌گویم که: احد[۱۳۷]. مولی گوید: آنم که تو می‌گوئی، دانی که احد که اید[۱۳۸]؟ مرا با سر برد[۱۳۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: اباعلی حمزة. د: ابوعلی حمزة.
۲ــ ب: قال الشیخ الامام. د: قال الشیخ الامام شیخ الاسلام.
۳ــ ج: قال ابوسعید المالینی.
۴ــ ب: محمدبن الحسین.
۵ــ ب: الرازی اسمه محمد و ما یقول.
۶ــ الف: حال من تداری و ضاقت حال من یداری.
۷ــ ج، د: استرآبادی.
۸ــ الف: بود. ب: آید.
۹ــ الف، د: صحبت کرده بود.
۱۰ــ الف، د: هرگز پس از آن. ب: او گوید هرگز پس آن. ج: هرگز پس آن بنه‌بایست کرد.
۱۱ــ ج: گفت از ایشان. د: اذا لم یکن.
۱۲ــ ب: و دیگری گفت. د: ددیگر.
۱۳ــ ج: «نه» ندارد.
۱۴ــ د: اذا لم یکن.
۱۵ــ د: گفت که.
۱۶ــ الف: جمع باشی.
۱۷ــ الف، ب: به‌او.
۱۸ــ ب: حال خود جاهل را عـزلت و خلوت. ج: خلوت و عزلت.
۱۹ــ الف، ب، د: عالم را و ورع.
۲۰ــ ب: گفت که.
۲۱ــ الف، د: مهینانند که. ب: مهینان آیند که.
۲۲ــ ب: بازداشتن اذام خـود است از. ج: بازداشتند اذی خود است. د: که خلوت بازداشتن.
۲۳ــ الف، د: خلق نگرستن. ب: نگریستن.
۲۴ــ الف، ج: داوری وی.
۲۵ــ ب، د: به وسواس خلا.
۲۶ــ الف: داوری او در مـلاست. ب: مبتلاست داروی وی در ملاست. ج: داوری وی. د: داروی وی.
۲۷ــ د: ابوبکر قوهی.
۲۸ــ الف: + است.
۲۹ــ الف: ادیب در نشابور. د: نیشابور.
۳۰ــ د: «بود» ندارد.
۳۱ــ الف: گفت. ب: شیخ‌الاسلام گفت که بوالخیر. د: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ ابوالخیر.
۳۲ــ د: یوجب عما نفسه.
۳۳ــ ب: «و» ندارد.
۳۴ــ د: عما احد.
۳۵ــ ب: علی احد.
۳۶ــ الف: بر تجارات.
۳۷ــ د: ثلث و ثلثین.
۳۸ــ ب: رحمة الله علیه.
۳۹ــ ۳۹ــ د: ندارد.
۴۰ــ ب: خیرجه بود غلام بوده به کازر یا رگاه در گور. ج: غلام بود بـه کازیارگاه در قبر است.
۴۱ــ ب، د: چیزهایی می‌دید.
۴۲ــ ب: به کازیـارگاه آنجا. د: بـه کازبارگاه آمد و آنجا.
۴۳ــ ب: وی را.
۴۴ــ الف: حکایت کرد و وی گفت. ب: وی گفت که.

۴۵ــ الف، د: تلی‌سنگ.
ب: تلی سنگی.
۴۶ــ الف: خداوندا هر که از تو سیم باید سیم بده و هر که زر.
۴۷ــ ب: و هر که را غلام.
۴۸ــ ج: و چیزی خواهد مرده.
۴۹ــ الف: خیرجهٔ خود توبس.
۵۰ــ ب، د: برین حال آن کرای از.
۵۱ــ الف: بنگر که خود او می‌گویید: ب: بنگر که چها می‌گوید. ج: یعنی بنگر. د: یعنی غبن است که خود را خدا می‌گوید.
۵۲ــ ب: که او با کسی فراز آید. ج: که او کسی فراز آید. د: که او کسی فراز آید هیچ چیز نامد.
۵۳ــ ۵۳ــ ب: ندارد.
۵۴ــ الف: و این چه می‌کرد.
۵۵ــ ب: و شیخ‌الاسلام گفت.
۵۶ــ الف: کویسی. ب، د: گویی.
۵۷ــ ج: و نفسی فراز آید. د: فراز آمد.
۵۸ــ ج: فرانیامده.
۵۹ــ الف: هیچیز نیابید. ب: هیچ چیز.
۶۰ــ ب، د: بسته است. ج: و کس را در آن سخن نیاید.
۶۱ــ ج: «که» ندارد.
۶۲ــ الف: و چشم و جائی شدید به خیرجه شدنــدی. ب: و جای دیگــر شدی به خیرجه. ج: چشم و حال دیگر به خیرجه.
۶۳ــ الف: الحمد خواندی و بدمــدی. ج: الحمد برخواند.
۶۴ــ ب: وقتی کسی.
۶۵ــ الف: «بود» ندارد.
۶۶ــ ب، د: راست می‌خوانی و ایدر بر. ج: وایدر بر.
۶۷ــ د: «که» ندارد.
۶۸ــ الف: من از خرقانی الحمد الحمدلله شنیدم. ج، د: الحمدلله شنیدم.
۶۹ــ ب: الحمد نمی‌دانست.

۷۰ــ ب، د: بوده.
۷۱ــ ب: درویش وسید. ج، د: وخداوند.
۷۲ــ الف: «است» ندارد. ج: به‌گازیارگاه ما در قبر است. د: به کاربارگاه ما.
۷۳ــ ب، د: خواجه عبدالله.
۷۴ــ الف: ترا فرنشانند.
۷۵ــ د: که ترا.
۷۶ــ ج: و مرا فرونشانند.
۷۷ــ ب: پسر ذهل.
۷۸ــ الف: کــه فرو نشانند. د: مــن درنشانند که تو فرو ننشانند.
۷۹ــ الف، ج: امیر خراسان ویرا. ب: وی امیر خراسان بود ویرا.
۸۰ــ ب، د: به قلاة. ج: به قلاه.
۸۱ــ ج، د: بردند و در طاقی کردند و در برآوردند تا آنجا برفت.
۸۲ــ ب، د: «که» ندارد.
۸۳ــ ب، د: سید بوده.
۸۴ــ ب، ج، د: و صاحب کــرامات در تاریخ.
۸۵ــ ب: «هراة» ندارد.
۸۶ــ ب: قبولی.
۸۷ــ ب: کردی. د: کرده بود.
۸۸ــ ج: گفتم.
۸۹ــ الف، د: روزگار برآمد.
۹۰ــ ج: و وی را پس هرات بود و قبولی بود عظیم. د: رئیس هری بود.
۹۱ــ د: در معامله.
۹۲ــ الف: او اثر می‌کرد. ج: او اثــر کرد.
۹۳ــ ب: خواجه عبدالله.
۹۴ــ الف، ب، د: بباید رفت.
۹۵ــ الف: به حوالی جان کن که سخن. د: به حوالی جائی که می‌خواهی.
۹۶ــ الف: و پدرهایورکان بــود. ب: والی شهر بود و بر زهادت و توکل بود. ج: و پدر هریوکان بود.
۹۷ــ الف: می‌کرد. ب: تیمار خلق می‌برد و شهر. ج: تیمار خلق و شهر.

۹۸ــ الف، د: بی‌سوال و مالی عظیم. ب: مال عظیم. ج: بی‌سوال و مال عظیم.
۹۹ــ ب: خراسان گفت و خود حافظ بود و فقیه و مکثر. د: خراسان گفت و خود حافظ.
۱۰۰ــ ج: بودی.
۱۰۱ــ الف: پدر و مادر.
۱۰۲ــ الف: از ده غروار بوه قریه به هرات. ب: از ده دلفرار بود. ج: از ده غزان بود. د: از ده غزار بود قریه به هرات.
۱۰۳ــ ج، د: لیث فوشنجه بود.
۱۰۴ــ ب: او را.
۱۰۵ــ ب: بنشین تا من.
۱۰۶ــ ج: و برفت.
۱۰۷ــ ب، ج، د: «را» ندارد.
۱۰۸ــ ب: دید آنجا نشسته. د: دید هم آنجا نشسته بود.
۱۰۹ــ ب، ج: دوستان خود. د: «است» ندارد.
۱۱۰ــ د: «گفت» ندارد.
۱۱۱ــ ب: بوده.
۱۱۲ــ الف: به خدابان می‌گذشتم. ب: سبب بماندم ایدر به‌خدابان می‌گذشتم به گورستان. د: به خدایان می‌گذشتم بر گورستانی.
۱۱۳ــ ب، د: به گور بازنشسته بود.
۱۱۴ــ ج، د: حالی ببود.
۱۱۵ــ د: شفیق.
۱۱۶ــ ب: بنوحه ببرسیدی و بگریستید. د: به نوحه نیوشیدی و بگریستید.
۱۱۷ــ د: درماندهٔ از صحبت تو.
۱۱۸ــ الف: لذت یابد یابندهٔی تو پس چه باید. د: لذت یاوند.
۱۱۹ــ الف: بخدابانست. ج: قبری لیث پوشنجه بخدابانست. د: لیث فوشنجه بخدایانست.
۱۲۰ــ ج: بر سر قبر وی.
۱۲۱ــ ب: چهار طاقك و بان خانه و. د: چهار طاقك و بان خانهٔ کردند و.
۱۲۲ــ ب: می‌بودند بر سر گور وی.
۱۲۳ــ ب، د: و پهلوی.
۱۲۴ــ ج: «رحمهم الله» ندارد.
۱۲۵ــ ج: این قبر.
۱۲۶ــ الف: نارفروش است. ب: نار فروش آید. ج: نار فروشید.
۱۲۷ــ الف: را خوش می‌آمد. د: شیخ الاسلام گفت که مرا می‌خوش آمد.
۱۲۸ــ ب: «و گفت که» ندارد.
۱۲۹ــ الف: نیکوئی خود به‌آن می‌بینم.
۱۳۰ــ الف: فزه‌مزهٔ او درخلق می‌فروشد. ب: لیث‌پوشنجه وقتی در رود هرات... ج: در حلق می‌فروشد. د: با من رازی کرده.
۱۳۱ــ ب، د: «می» ندارد.
۱۳۲ــ ب، ج، د: مرا فراگرفتی.
۱۳۳ــ ب: «مرا» ندارد.
۱۳۴ــ ب: برخوانم. ج: قل هوالله احد. د: سورهٔ قل هوالله احد.
۱۳۵ــ ج: از آن ترسم. د: از آن بوستم.
۱۳۶ــ ب: بخوانم و نمی‌توانم.
۱۳۷ــ ب: هرگه گویم احد.
۱۳۸ــ الف، ب: که آید.
۱۳۹ــ ب: + والله اعلم.

و من طبقة السادسة ایضاً[1]
ابوالحسین جهضم همدانی[2].

۱ـ به‌مکه بوده مجاور، سید بوده بزرگ[3]، شاگـردکـوکبی اید[4] وجعفری خلدی[5] و بنداد، و بشری ویـرا دیده بود[6]. به مکـه شیخ حـرم بود. شیخ احمد کوفانی هم‌دیده بود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[7]: من کس شناسم کـه به زیارت شیخ بوالحسین[8] جهضم شد به‌مکه، حج نکرد که من به‌زیارت وی آمده‌ام. از بزرگـی وی حج در آن نیامیخت[9]، وآن نه حج اسلام بود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[10]: زیارت مشایخ وخدمت ایشان برین طایفه فرض است.

۴ـ شیخ‌الاسلام[11] گفت که: عقیل بستی از بست بیامد، به‌حج خواست شد، گفت[12]: به‌زیارت شیخ‌ابوالعباس قصاب‌شوم، ازو شلواری خواهم[13] که شلوار نداشت. چون بروی شد[14]، شیخ شلوار انداخت دروی، گفت[15]: درپوش و بازگرد. نگذاشت کـه بنشستی[16]، بازگردانید، در هر منزل شلواری می‌یافت[17]، نگذاشت که به‌حج شدی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[18]: شیخ‌ابوالحسین[19] جهضم را پسری رسید نه به چم[20]. و پدر از وی به‌رنج می‌بود[21]. روزی به‌میان مسجد حرام فـرا می‌شد، یکی فراشیخ سیروانی گفت: ای شیخ[22]، نه‌بینی این‌پسر شیخ بوالحسین‌اید[23]، آنکه‌ازین

پسر است بر آن پدر، یعنی از ملامت و آن رنج که آن پیر راست[۲۴] از وی. شیخ سیروانی[۲۵] گفت که[۲۶]: رنج از پیراست و پسر نه از پسر و پیر[۲۷]، که از نه بزرگی پدر وی اید[۲۸]، پسر وی کرا فرایادآید[۲۹]؟ از بزرگی پدر است[۳۰] که پسر او فرا دید می‌آید و در زبانهای خلق[۳۱] افتاده و انگشت‌نمای خلق گشته، و فرا زبان گرفته‌اند[۳۲] و ملامت.

بوالحسین طزری بوده[۳۳].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که طزر[۳۴] جائیست به‌پارس. بزرگ بوده، شیخ معظم درویشان را، و اصحاب وی به‌آداب و صیانت[۳۵].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بونصر احمد حاجی[۳۶] مرا گفت که شیخ بوالحسین طزری دیدم[۳۷] که پای تاوه‌ی[۳۸] درویشی برداشته بود و در سر و روی خود می‌مالید.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۹]: ای جوانمردان، نگر فریفته نه‌بید[۴۰]، بسا مغرور درستر الله، و[۴۱] مستدرج در نعمت الله و مفتون به‌ثنای خلق[۴۲]، جائی که ترا فراپوشد، نگر مغرور نه‌بی، و که خلق ترا بستاید، نگر مفتون نه‌بی، و که نعمت بر تو بگشاید[۴۳]، نگر مستدرج نه‌بی.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: قومی بودند به‌کواژان[۴۴]، بامن می[۴۵] بودند، خداوندان دل و روشن دل[۴۶]، از من خواستند که ما را به‌شیخ[۴۷] بوعبدالله طاقی بر، دستوری خواستم از وی. پس به‌وی بردم ایشان را، و بگفتم که[۴۸]: ایشان از من خواستند و می‌خواهند که ما را وصیتی کنی. شیخ گفت[۴۹]: متأهلانند؟ گفتم: متأهلانند[۵۰]. گفت: مکتسبانند؟ گفتم: آری. گفت: سخت نیك از ایدر کار می‌کنید[۵۱]، و اهل نیکو می‌دارید و شبانگاه هر کسی[۵۲] بهره‌ی خود از طعام برگیرید و با یکدیگر آرید و باهم بخورید و ساعتی باشید و آنکه پیراکنید[۵۳]، و ایشان را دعاکرد و برخاستیم.

۵ـ من آن شیخ عمو را گفتم. شیخ عمو گفت: اصحاب بوعبدالله دونی[۵۴] و

بوالحسین طزری[۵۵] چنان می‌کردند تا برجای بماندند.

۶ـ کسی فراچشتیان[۵۶] گفت که: هرگز میان شما نقار و ناخوشی وخلاف نبود؟ جواب دادند که: ما با یکدیگر فزونی نه‌زئیم[۵۷]، یعنی نباشیم پیوسته، تا از یکدیگر[۵۸] سیر نکردیم.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: و من طبقة السادسة ایضا. ج: سفید است.
۲ـ ج: سفید است.
۳ـ الف: سیدی بود بزرگ. ج: به مکه مجاور بود.
۴ـ الف: شاگرد کوکبی بود. ب: شاگرد کوکبی آید. ج: شاگرد جعفری.
۵ـ د: جعفر خلدی.
۶ـ الف، د: و بندار بشری ویرا. ب: و بندار بشری ویرا دیده بودند.
۷ـ ب: «که» ندارد.
۸ـ د: بوالحسین.
۹ـ د: حج در نان نیامیخت.
۱۰ـ ج: «که» ندارد.
۱۱ـ ب: «شیخ الاسلام» ندارد.
۱۲ـ د: گفت که.
۱۳ـ ب: ابوالعباس قصاب شوم ازو شلوار خواهم. د: ابوالعباس قصاب روم ازو شلوار خواهم.
۱۴ـ ب، د: چون در وی شد. ج: چون بوی شد.
۱۵ـ ج: شیخ شلوار بداد گفت.
۱۶ـ د: و بازگرد بگدشت نگذاشت که بنشیند.
۱۷ـ الف، ج: شلوار می‌یافت. ب: در هر منزلی. د: در هر منزلی که میرفت شلواری.
۱۸ـ ب: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد. د: «که» ندارد.
۱۹ـ د: ابوالحسن.
۲۰ـ الف: نه بحم. و در حاشیه با قلمی دیگر: یعنی مفسد و فاسق.
۲۱ـ ب: و پدر ازو می‌رنجید. ج: از وی می‌رنجه بود. د: از وی می‌رنجید.
۲۲ـ الف: شیخ شیروانی. ب: یکی‌گفت فراشیخ سیروانی ای شیخ.
۲۳ـ الف: آید. ب: ابوالحسین آید. د: ابوالحسن اید.
۲۴ـ ب: از آن پسر بر آن پدر یعنی از ملامت و رنج که آن پدر راست. د: این که ازین پسر بر آن پدر میرسد یعنی از سلامت و آن رنج.
۲۵ـ الف: شیخ شیروانی.
۲۶ـ ب، د: «که» ندارد.
۲۷ـ الف: نه از پسر بر پیر. ب: از پیراست وز پسر. د: رنج از پرست در پسر.
۲۸ـ الف: پدر وی بودی. ب: ار نه از بزرگی پدر وی آید. د: ار نه از بزرگی.
۲۹ـ ب: پسر ویرا کی فرادید آید. د: پسر ویرا کرا یاد آید.
۳۰ـ ب، ج: پدر اوست.
۳۱ـ ب: می‌آید در زبانهای. ج: فرا یاد آید و در زبان خلق.
۳۲ـ ب: آید. د: اید.
۳۳ـ ب، د: بوالحسین طرزی. ج: بوالحسین.
۳۴ـ الف، ج، د: طرز. ب: گفت طرز.
۳۵ـ۳۵ـ ب: با ادب و صیانت. د: با

آداب و صیانت.

۳۶ـ ب: ابونصر احمد جامی. د: بونصر احمد جامی.

۳۷ـ الف، ج، د: بوالحسین طرزی. ب: بوالحسین طرزی را دیدم.

۳۸ـ الف، ج: پای تا به.

۳۹ـ ب: گفت که.

۴۰ـ الف: نه‌ایید. ب: نه‌آید.

۴۱ـ ج: «و» ندارد.

۴۲ـ د: «خلق» ندارد.

۴۳ـ ب: نه بی‌که نعمت بر تو بگشایند. د: تو که نعمت بر تو بگشایند. در کشف الاسرار (ج ۴۱۸/۷) نیــز بگشایند است.

۴۴ـ د: بکوازان.

۴۵ـ ب: «می» ندارد.

۴۶ـ الف: دل روشن دل.

۴۷ـ الف، ج: که مرا به شیخ.

۴۸ـ ج: و گفتم که.

۴۹ـ د: گفت که.

۵۰ـ ب: «گفتم متأهلانند» نـدارد. ج: گفتم آری.

۵۱ـ ب: نیك ایدر کار می‌کنید. د: نیك باشد از ایدر کار کی می‌کنید.

۵۲ـ ب، ج: هر کس.

۵۳ـ ب: باشید بپر کنید. د: بپر کنید.

۵۴ـ د: بوعبدالله داتی.

۵۵ـ الف، ب، ج، د: طرزی.

۵۶ـ الف: خشتیان.

۵۷ـ ب: افزونی نزئیم. ج: ما یکدیگر را فزونی نوینم. د: ما یکدیگر را.

۵۸ـ ب: ما تا از یکدیگر.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالحسن سرکی[۱].

۱ـ بوده به مکه مجاور، سید با مشایخ به هم. با شیخ سیروانی و بوالعباس[۲] سهروردی، و شیخ بواسامه و بوالخیر حبشی و بوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری، همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ ویرا تعظیم تمام می‌داشتند.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسن سرکی اوست که در بادیه بود با یاران شیخ بوسعید شیرازی و شیخ با اسامه از هرات و شیخ محمد ساخری و قومی دیگر، که سموم برخاست[۳] بوالحسن گفت: مترسید که این کار مرا افتاده[۴]، من بروم و شما همه به سلامت برهید[۵] و سیراب شوید. چنان بود، او برفت[۶] و میغ آمد و باران در ایستاد. ایشان همه سیراب شدند و سیل درآمد، و[۷]وی را برگرفت و ببرد.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: زنده ویرا شربتی آب نداد، تشنه کشته[۸] فرا آب داد، او با دوستان چنین کند.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی قزین بافتی.

۵ـ روزی بوالحسن سرکی[۹] به مکه گفت: میان صوفیان بودم[۱۰] در مسجد حرام که از درویشی سخن می‌رفت، وی گفت: چند گوئی درویش[۱۱]؟ از درویشی بر دیوار بنویسند[۱۲] یکی از ما به آنجا فرا نگذرد[۱۳] و هر کس می‌گوید که: درویشم[۱۴]. قوم بشوریدند[۱۵]، گفتند: این چیست که او می‌گوید، باش اکنون ما نه درویشانیم؟ گفتند: جولاهی آمده[۱۶] ما را از درویشی می بیرون نهد[۱۷]. آنچه

مشایخ بودند، گفتند: چنان است که او می‌گوید. جنگ برخاست و نقار باز پر کند[۱۸].

وقت عمره آمد[۱۹]، شیخ بوالحسن[۲۰] سرکی به عمره شد، باز آمد. وقت نماز آمد، نماز کرد و جماعت همه حاضر بودند[۲۱]، وی برخاست[۲۲] و فراس هر یکی[۲۳] می‌شد و بوسه بر سر ایشان می‌داد و عذر می‌خواست. یکی از مشایخ ویرا برادر خوانده بود[۲۴]، گفت: حق بگفتی، ایشان که در آن دانستند و مشایخ[۲۵] مهینان با تو یار بودند[۲۶]، اکنون آمدی از آن باز بودی به قول سفیهی چند. وی گفت[۲۷]: من باز نه بوده‌ام اما من[۲۸] هرگه به عمره شدمی[۲۹] در راه چند آیت قرآن برخواندمی[۳۰] و ورد بسیار. امروز در راه می‌گفتم با خود: که او چنین گفت، اورا چنین گویم، و فلان را چنین گویم. همه راه در خصومت بودم. اکنون آمدم، خود را و دل خود را باز رهانیدم. ایشان خواهید برحق بید[۳۱] و خواهید بر باطل. من دل خود را کردم[۳۲]، یعنی فراغت دل[۳۳] به خصومت بیهوده دریغ بود کسی را که دل بود[۳۴].

۶ـ شیخ محمد ساخری اواید که آن مرد به سرگور[۳۵] مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم[۳۶]، گفت که: مهمان تو آمده‌ام یا رسول‌الله، که[۳۷] مرا سیر کنی یا این قندیل‌ها[۳۸] درهم شکنم. که شیخ[۳۹] محمد ساخری آمد، ویرا خواند و خرما و خوردنی ساخته بود، ویرا سیر کرد و گفت: چه گفته بودی، رسول خدای را؟ و می‌خندید. بگفت آنچه گفته بود. گفت: تو از چه[۴۰] می‌گوئی؟ گفت: خفته بودم، مصطفی را صلی‌الله علیه و سلم، به خواب دیدم. مرا گفت: مرا مهمانیست، بس بدخوست، ویرا به خانه بر و سیر کن[۴۱] وویرا بگوی که: جای فرا بدل، که ایدر به آرزوانه بس بد است[۴۲].

شیخ جوال‌گر.

۱ـ از یاران ایشان است، با هم بوده‌اند در صحبت.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ عمو گفت که: وقتی به مکه تنگی افتاده

بود، صوفیان قومی متأهل شدند و ولیمه‌ها[۴۳] دادند[۴۴] تاحال فراخ‌تر گشت و بر معلوم افتادند. شیخ جوال‌گر هم زنی خواست، آن شب بود. روز دیگر[۴۵] به‌طیبت فراصوفیان گفت: نه بحلید[۴۶] از سوی من که آن چنان خوش نبود. از چند گاه‌ها فرامن بنه گفتید[۴۷].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ عمو گفت که: شیخ احمد[۴۸] جوال‌گر تنها نان خوردی. ویرا گفتند چرا تنها نان خوری؟ وی گفت[۴۹]: از بهر آنکه روزی با پیری هم کاسه بودم، پاره‌ای گوشت برداشتم، پسند نامد، با جای نهادم. وی بانگ بر من زد، گفت: چیزی که خود را نمی‌پسندی چرا دیگری را می‌پسندی[۵۰]؟ در دهن نه. از آن وقت فرا تنها[۵۱] طعام می‌خورم تا به ادب شوم[۵۲]. شیخ عمو گفت که[۵۳]: پس از آن ویرا به خراسان دیدم، هم تنها می‌خورد[۵۴]. وی مجاور حرم می‌بود[۵۵] و از فرغانه بود، یعنی شیخ احمد جوال‌گر[۵۶].

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالحسن[۵۷] حداد هروی.

۱ـ سید بوده، درویش، مجرد[۵۸]، ظریف از ظرفای صوفیان[۵۹]. به مکه بوده مجاور[۶۰] با مشایخ درویش صادق[۶۱].

۲ـ وی به شیخ بوالعباس[۶۲] قصاب آمد، شیخ[۶۳] ویرا گفت: بوالحسن، از کجا می‌آئی[۶۴]؟ گفت: از سوی خراسان. گفت: پس عراق ازین سوی است از ظرافت بوالحسن و از دوستی هاریوکان.

۳ـ و اوایدِ[۶۵] که از مکه به قصاب آمد. پرسید که: جوانمردی چیست[۶۵]؟ وی جواب داد: بگویم[۶۶] ای ابوالحسن[۶۷]: جوانمردی آن بود که هریسه بر یاران سرد نکنی، بر هوای دل ننهی. دل الحکایة بطولها[۶۸].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۹]: در جعبه‌ی من از شیخ احمد کوفانی این حکایت است که چیزی ارزد[۷۰]، گفت: این بوالحسن به آخر عمر به ستارآباد[۷۱] می‌بود.

یکی گفت فراوی که[۷۲]: شبی کـه میزبـان نبود آن شب بـه‌من آی[۷۳]. گفت: آن خود گاه‌گاه[۷۴] می‌بود، من آن خودرا خود می‌باید.

۵ـ هم‌احـمد گفت کـه: این بوالحسن[۷۵] به آخر عمر روزی گفت: من این جتی‌گری به حرفت[۷۶] کـه اکنون آمده نمی‌شناسم، مرا برگ آن نمی‌بود، ام تاسا بگرفت[۷۷] مرا پیش خـود بر[۷۸] سه روز بزیست، پس از آن دعـا[۷۹]، روز چهارم به خدای شد. رحمه‌الله[۸۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: شیخ بوالحسین سرکه.
۲ـ ج: و ابوالعباس.
۳ـ الف: و قوم دیگر که سموم خاست. ب: که باد سموم. د: که ناگاه سموم خاست.
۴ـ ب، د: افتاده است.
۵ـ ب، د: به سلامت بروید.
۶ـ د: و برفت.
۷ـ ب، د: «و» ندارد.
۸ـ ب، ج، د: تشنه کشته.
۹ـ الف، د: بـوالحسین. ب: «سرکی» ندارد.
۱۰ـ ب، ج، د: بود.
۱۱ـ ب: چند گوئید درویشی. ج: چند می‌گوئی درویش. د: چند گوئی از درویش.
۱۲ـ ج: بنویسد.
۱۳ـ الف: فرو نگذرد. د: فرانگذرد.
۱۴ـ ب: و نه هرکس‌که می‌گوید درویشم.
۱۵ـ الف: بشورند.
۱۶ـ د: آمده است.
۱۷ـ الف: از درویشی بیرون می‌نهد.
۱۸ـ الف: بپراکند. ب: پرکندنـد. د: پراکند.
۱۹ـ وقت عمره ماند.
۲۰ـ الف: ابوالحسین.
۲۱ـ ب: و همه جماعت حاضر بودند. ج: وقت نماز آمد کرد. د: نماز بکرد و همه جماعت حاضر بودند.
۲۲ـ د: وی خاست.
۲۳ـ ب، د: هریك.
۲۴ـ د: برادرخواندهٔ بود.
۲۵ـ ب: مشایخ و.
۲۶ـ ب، ج، د: یار می‌بودند.
۲۷ـ الف، د: به‌قول سفیه چند. ب: به قول سفیه چند گفت.
۲۸ـ ب: «من» ندارد.
۲۹ـ الف: به عمره می‌شد.
۳۰ـ ج: چنـد آیتی برخوانـدمی. د: برخواندی.
۳۱ـ الف: حق بینند. ب: خواهند حـق بید. ج: خواهید حق بید. د: خواهید برحق‌اید.
۳۲ـ ب، د: من دل خود دوا کردم. ج: من فراغت دل.
۳۳ـ الف، د: یعنی فراغت دل خود را که. ب: یعنی فراغت دل را که.
۳۴ـ ب: خصومت بیهده دریغ شود کسی را که دلی بود. ج: خصومت بیهـده دریغ شود کسی را. د: دریغ‌شود کسی را که دلی بود.
۳۵ـ الف: او آید که این مـرد. ب: او آید که. ج: به سر قبر. د: او اید که به سر گور.

۳۶ــ ب، د: مصطفی علیه‌الصلوات والسلام.
۳۷ــ ج: «که».
۳۸ــ ج: قندیل‌ها را.
۳۹ــ الف، ج، د: یکی به شیخ.
۴۰ــ د: تو از کجا می‌گوئی.
۴۱ــ الف: به خانه و سیر کن.
۴۲ــ الف بگوئی که جای فرابدل که ایدر به آرزو نه بس بداشت. ج: به آرزو نه بس بد است. د: جائی فرا بدلی که ایدر جای آرزو نیست و شیخ جوالگی.
۴۳ــ ج: متأهل شدند زن خواستند و ولیمه‌ها. د: متأهل‌شدند و زن‌خواستند و ولیمه‌ها.
۴۴ــ الف، ج: می‌دادند.
۴۵ــ ب: «روز دیگر» ندارد. ج: روزی دیگر.
۴۶ــ الف، ج، د: نه بخلی.
۴۷ــ الف، د: بنه‌گفتند. ب: فرا من نگفتید.
۴۸ــ ب: «احمد» ندارد.
۴۹ــ الف، ج: تنها نان خوردی وی گفت. د: تنها نان خوردی از وی پرسیدند گفت.
۵۰ــ الف: چیزی که خود را نمی‌پسندی چرا دیگری می‌پسندی. ج: چیزی که خود را بنه‌پسندی چرا.
۵۱ــ ب: از آن وقت باز فرا. د: از آن وقت باز تنها.
۵۲ــ د: باشم.
۵۳ــ ب: «که» ندارد.
۵۴ــ الف: همهٔ تنها می‌خورد. ب: همه تنها می‌خورد طعام. د: تنها چیزی می‌خورد.
۵۵ــ ب: و او مجاور حرم بود. د: مجاور حرم بود.
۵۶ــ ب: یعنی شیخ جوال‌گر. د: و از فرغانه بود نام‌او شیخ احمد جوال‌گر.
۵۷ــ د: شیخ ابوالحسین.
۵۸ــ ب: درویش و مجرد.
۵۹ــ ب، ج، د: از اطراف صوفیان.
۶۰ــ ب: به مکه بود مجاور.
۶۱ــ ۶۱ــ د: ندارد.
۶۲ــ د: ابوالعباس.
۶۳ــ د: آمد پرسید که جوانمردی چیست شیخ.
۶۴ــ ب، ج، د: از کدام سوی می‌آئی.
۶۵ــ ۶۵ــ د: ندارد.
۶۶ــ د: که شیخ جواب داد که بگویم.
۶۷ــ الف، د: ای بوالحسن بگویم.
۶۸ــ الف: بر هوای دل تهی. ب: بس هوای دل نهی الحکایة بطولها. د: بر هوای دل.
۶۹ــ ب: «که» ندارد.
۷۰ــ د: گفت که از شیخ احمد کوفانی یك حکایت دارم که به چیزی ارزد.
۷۱ــ ب: که گفت این بوالحسن تاخر عمر باستاراباد. ج: گفت که این بوالحسن به آخر عمر به استراباد. د: گفت بوالحسن به آخر عمر به استرآباد.
۷۲ــ د: گفت ویرا که.
۷۳ــ الف، ب: به من آئی.
۷۴ــ ب: «می» ندارد.
۷۵ــ ب: که ابوالحسن. د: هم احمد کوفانی گفت.
۷۶ــ الف: حیی‌گری. ب: حی کوی. ج: حتی گری بحرمت.
۷۷ــ الف: نمی‌بود اما تاسا بگرفت. ب: برگ آن نبودم اما تاسا بگرفت. د: نمی‌بود تاسا بگرفت.
۷۸ــ ج: پیش خود ببر.
۷۹ــ ب: «پس از آن دعا» ندارد.
۸۰ــ ب، ج، د: «رحمه‌الله» ندارد.

و من طبقة الخامسة ایضا[۱].

ابوالمظفر الترمذی، رحمه‌الله[۲].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی حبال بن احمد است، امام بوده و زاهد و حنبلی[۳] مذهب بوده، به ترمذ مذکری کردی. شیخ وقت خویش بود[۴] و خضر، علیه‌السلام[۵]، در مجلس وی می‌بودید که وی سخن می‌گفتید[۶]. شاگرد محمد حامد واشگردی بود، شاگرد بوبکر[۷] وراق و پیر[۸] و استاد پیر شیخ‌الاسلام‌اید[۹]. و او را سخن بسیارست و حکایات نیکو در معاملت[۱۰] و زهد و ورع و تقوی.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالمظفر ترمذی و استاد وی محمد حامد[۱۱] و استاد وی بوبکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمی‌کردند.

۳ـ بوبکر[۱۲] وراق گوید: که با مسلمانی نشسته‌بی[۱۳]، مگس از خود باز مکن که از تو برخیزد برو نشیند[۱۴]، پیدا می‌شود که آن وقت می باز نکردند که کسی بودید و گویند: گاه‌ها بگوشیدید[۱۵]، ویرا هیچ مگس ندیدند برو نشسته. الله شغل ایشان را کفایت[۱۶] کرده بود به آن نیت نیکو.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که پدر من گفت که: امیرچه‌ی سفال‌فروش، کزدم از دکان برداشتی و به باره بردی و آنجا بگذاشتی[۱۷].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پدر من همچنین جانور بنه کشتی[۱۸] و آن مذهب ابدال‌اید[۱۹] و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات.

۶ـ مردی وقتی خوش گشت[۲۰]، فرشته‌ی خود را دید[۲۱]. ویرا گفت: چه باید

کرد تا مردم[۲۲] شما را بیند؟ گفت: هیچ جانور نباید آزرد. این مرد هیچ جانور نمی‌آزرد، فریشته می‌دید[۲۳]. روزی مورچه‌ای ویرا بگزید، لیته‌ای در وی زد، به جامه باز داد، تا آن مورچه[۲۴] بیفتاد، پس آن هرگز فرشته ندید[۲۵].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت: وقتی امیرچه‌ی[۲۶] سفال فروش بر در دکان بود[۲۷]. یکی فرا دکان[۲۸] وی شد، ساعتی بنشست، عجوزی فراز آمد[۲۹] گفت: هین ای زراق، فلان کس برفت، به جنازه نمی‌آئی[۳۰]؟ و برفت. امیرچه در پیش دکان رفت، ساعتی بیرون نمی‌آمد آن مرد رفت در پیش دکان وی را ندید. در ساعت وی بیرون آمد[۳۱]. آن مرد ویرا گفت: کجا بودی[۳۲]؟ گفت: در پیش دکان. گفت[۳۳]: من در آمدم ترا ندیدم[۳۴]. گفت آن عجوز را دیدی که ایدر فراز آمد[۳۵]، گفت فلان کس برفت؟ به یمن[۳۶] یکی برفته بود[۳۷]، بشدم و نماز بر جنازه کردم و باز آمدم[۳۸]، این در راه افتاده بود، برگرفتم خواهی[۳۹]؟ پاره‌ای[۴۰] جزع یمانی بود.

۸ـ هم وی گوید که[۴۱]: وقتی به بلخ می گذشتم[۴۲]، در هوا، قبه‌ای بسته بودند، بر قبه خنیاگری چیزی می‌زد و این بیت می گفت[۴۳]:

همچون[۴۴] علم شیری پر کرده ز باد   گوئی عشقم[۴۵] و سیم نتوانم داد

من آن را یاد گرفتم.

۹ـ وقتی یکی فراوی گفت[۴۶] که: این قرابه‌ها و غلاف که می‌فروشی دانی[۴۷] که آن چه می‌کنند؟ وی گفت: تو پس آن برو، تا به کجا می‌برند و چه می‌کنند؟

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت: پسر وی را دیده بودم[۴۸].

شریف[۴۹] حمزه‌ی عقیلی.

۱ـ هروی بوده به بلخ بودی مقیم به رباط کرمانکان[۵۰]. خداوند کرامات بود و صحبت‌دار خضر بود[۵۱] و مستجاب الدعوة، و پیرپیر شیخ‌الاسلام‌اید[۵۲]، و یاران داشت جماعتی[۵۳]، همه سادات بودند و خداوندان کرامات، چون پیر پارسی[۵۴] و

عبدالملك اسکاف و بوالقاسم حنانه[۵۵] و حسن طبری و عارف عیار و پدر شیخ‌الاسلام بومنصور محمد[۵۶] بن علی انصاری، رحمهم‌الله.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: پدر من‌گفت‌که: بوالمظفر تـرمذی گفت[۵۷]: هـر کـه به جای تو نیکوئی کرد[۵۸] ترا بسته‌ی خود کرد و هر که با تو جفا کـرد ترا رسته‌ی خود کرد؛ رسته به از بسته.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: در آسمان و زمین از هر که رسته بود سود کنی، که با ملك بسته بی‌سود کنی[۵۹].

۴ـ پیر حکایت[۶۰] کرد ما را که پیری‌گفت مرا که: محمد[۶۱] عبدالله گازر را به ابتدای ارادت بایست سفر خاست[۶۲]. برخاست[۶۳] بـه نشابور رفت. روزی در مسجد رفته بود[۶۴]، پیری در آمد با بها[۶۵]، ویرا گفت: کجا می‌شوی[۶۶]؟ گفت: به سفر. گفت چیزی معلوم[۶۷] داری؟ گفت: نه. گفت: پس چگونه کنی؟ گفت: ضرورت می‌خواهم[۶۸]. گفت: کرادوستر‌داری ازین دو تن[۶۹]: آنکه ترا چیزی دهد، یا آنکه ندهد؟ گفت: آنکه مرا چیزی دهد[۷۰]. گفت: هنوز نامده‌ای[۷۱]، او را دوستر باید داشت[۷۲] که ترا چیزی ندهد، او که ترا چیزی دهد ترا ازو بـا خود می‌خواند[۷۳]، یعنی دل تو به او گـراید، و آنکه ترا چیزی ندهد، تـرا به او می‌فرستد، پس نه‌این را ازوی دوست‌تر باید داشت[۷۴] که ترا از خود به او راه می‌نماید[۷۵]؟

گفت: باز گردم تا خود را برین راست کنم. پـای افزار در پای کرد و آمد باهری[۷۶]. و پس آن بود آنچه بود[۷۷].

۵ـ هم آن پیر گفت به نشابور[۷۸] که: پیر معتمر قهندزی[۷۹] ایدر آمد گفت: گرد جهان بگشتم، نه رسته‌ای دیدم و نه خود رستم[۸۰].

شیخ‌الاسلام گفت که:

عارف عیار[۸۱].

۱ـ به بلخ بود از یاران شریف عقیلی[۸۲]، نام وی منصور است[۸۳].

۲ـ وی گفته روزی که[۸۴]: می‌گویند که علی در خیبر برکند[۸۵] و بستد[۸۶]، یاری الله فرامن دهید و مشاهده‌ی مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم[۸۷]، و ذوالفقار، ازمن کوه قاف بنه کنم، بر من تاوان است.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این نه نقص است در علی[۸۸]، که این گواهی است[۸۹] علی را به آن سه چیز[۹۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ و ۲ـ ج: سفید است.
۲ـ د: «رحمه‌الله» ندارد.
۳ـ الف، د: امام حنبلی.
۴ـ الف: بود. ب: بوده است. د: بود صحبت دار خضر علیه‌السلام و خضر...
۵ـ ج: علیه‌الصلوة والسلام.
۶ـ الف: در مجلس وی می‌بودی که وی سخن می‌گفتی. ب: در مجلس وی می‌بودی. د: در مجلس او می‌بودید.
۷ـ ب: محمد حامد آید و او شاگرد بوبکر. ج: محمد حامد واشاگردی اید شاگرد بوبکر. د: و شاگرد محمد حامد اید و از آن ابوبکر.
۸ـ ج: «پیر» ندارد.
۹ـ الف: بود. ب: آید. ج، د: اید رحمهم‌الله.
۱۰ـ ب: و او در معاملت سخن بسیارست و حکایات نیکو در معاملات. د: و او را سخن و حکایات نیکو در معاملت.
۱۱ـ ب، ج: محمدبن حامد.
۱۲ـ د: و ابوبکر وراق مگس از خود دور نمی‌کردند ابوبکر.
۱۳ـ ب: مسلمان نشستهٔ. ج: که تا مسلمانی. د: که تا مسلمانی نشسته باشد.
۱۴ـ ج، د: بر وی نشیند.
۱۵ـ الف: که کسی بود و گویند گاه‌ها بکوشیدند. ب: که کس بودی و گویندگان هرجا بکوشیدند. د: که آن دم باز نکردند.
۱۶ـ الف: شغل ایشان ویرا کفایت. ج: هیچ مگس ندیدند و نشسته. د: هیچ مگس ندیدید که الله شغل ایشان ویرا کفایت.
۱۷ـ الف: بگذاشتی. د: بردی‌وبگذاشتی.
۱۸ـ الف: پدر من هم هیچ جانوری نکشتی. ب: پدر من هم هیچ جانور.
۱۹ـ الف: ابدال بود. ب: ابدال آید. د: این مذهب.
۲۰ـ ب، ج: مردی را وقتی. د: مردی را وقتی خوش گشته بود.
۲۱ـ ب: خود دید.
۲۲ـ د: تا کسی.
۲۳ـ ب: فرشته می‌دید. د: این جانور نمی‌آزرد فرشته می‌دید.
۲۴ـ الف: لیته در وی زد لیته به جامه. ب: در وی زد لیته به جامه. د: در وی زد به جامه بازان مورچه.
۲۵ـ ج: پس از آن. د: پس از آن دیگر فرشته خود گفت هرگز ندیدم.
۲۶ـ ب: وقتی این امیرچه.
۲۷ـ ب: بر در دوکان. د: دکان برد.
۲۸ـ ب: دوکان.
۲۹ـ د: عجوز فراز آمد.
۳۰ـ ج: به جنازهٔ وی نمی‌آئی.

۳۱ـ الف: در پیش دکان وی را ندید ساعتی وی بیرون آمد. ب: ساعتی شد بیرون نمی‌آمد. د: در ساعت بیرون آمد.
۳۲ـ ج: آن مرد گفت ویرا که کجا بودی. د: آن مرد گفت کجا بودی.
۳۳ـ ج: «گفت» ندارد.
۳۴ـ د: درآمدم و ترا ندیدم.
۳۵ـ الف: آن عجوز دیدی که فراز آمد. ب: آن عجوزه را. د: آن عجوز که دیدی ایدر آمد.
۳۶ـ د: فلان کس به یمن برفت.
۳۷ـ د: «یکی برفته بود» ندارد.
۳۸ـ د: و نماز کردم بر جنازهٔ وی و این در راه...
۳۹ـ د: «خواهی» ندارد.
۴۰ـ د: و پاره‌ای.
۴۱ـ ج: «که» ندارد.
۴۲ـ الف: به بلخ گذشتم.
۴۳ـ ب: + بیت. ج: می‌خواند.
۴۴ـ د: چون.
۴۵ـ ج: گوی هاشقم. د: گوی عشقم.
۴۶ـ ج: فرا وی رسید گفت. د: وقتی دیگر فراوی گفت.
۴۷ـ الف: و غلاف ار من می‌فروشی ندانی که از چه می‌کنند. ب: و غلاف که می‌فروشی تو دانی. ج: و غلاف ار من می‌فروشی توانی. د: غلاف‌ها ار من می‌فروشی دانی.
۴۸ـ الف، د: پسر وی دیده بود. ب: گفت که.
۴۹ـ ج، د: و شریف.
۵۰ـ ب: به رباط کرمان. د: به رباط کرمکان.
۵۱ـ ج: خضر بود علیه‌الصلوة والسلام. د: خداوند کرامات صحبت دار خضر علیه‌السلام.
۵۲ـ الف: و پیر و پیر شیخ‌الاسلام بود. ب: و مستجاب‌الدعا و پیر شیخ‌الاسلام آید.
۵۳ـ الف: و یاران داشت جماعت. د: جماعت مستجاب الدعوة پیر پیر شیخ الاسلام اید و یاران داشت جماعتی.
۵۴ـ ج: پیر پارس.
۵۵ـ د: و بوالقاسم چنانه.
۵۶ـ الف: و پدر وی شیخ‌الاسلام. د: بومنصور بن محمد.
۵۷ـ ب: گفته که. د: ابوالمظفر ترمذی گفت که.
۵۸ـ د: نیکی کرد.
۵۹ـ ج: بسته می‌سود کنی. د: از هر که رسته بوی سود کنی. و «که یا ملك بسته بی‌سود کنی» ندارد.
۶۰ـ ج، د: پیری حکایت.
۶۱ـ ب: که یا محمد. د: گفت که محمد.
۶۲ـ ب: عبدالله گازر بایندانی را ارادت سفر برخاست. ج: ارادت سفر خاست. د: گازر را به ابتدای ارادت بایست سفر خواست.
۶۳ـ ب، د: «برخاست» ندارد.
۶۴ـ ب: در مسجد در رفته بود. د: به نیسابور رسید در مسجدی رفت.
۶۵ـ ج: پایها.
۶۶ـ ب، د: کجا می‌روی.
۶۷ـ د: «معلوم» ندارد.
۶۸ـ د: ضرورت شود بخواهم.
۶۹ـ ب: دوستر می‌داری. د: «وازین دو تن» ندارد.
۷۰ـ الف: گفت نه آنکه مرا چیزی دهد. د: یا آنکه ترا چیزی ندهد گفت آنکه چیزی دهد.
۷۱ـ ج: هنوز ناآمده.
۷۲ـ الف، د: او را دوست باید داشت.
۷۳ـ الف: که ترا چیزی ندهد ترا ازو با خود می‌خواند. ب: آنکه ترا. د: چیزی ندهد که ترا چیزی دهد ترا ازو با خود می‌آرد.
۷۴ـ الف، ج: پس نه این را از وی

دوست‌تر باید داشت. د: پس این را ازو دوستر.
۷۵ــ الف: که ترا از خود آواره می‌کند.
۷۶ــ الف: آمد به هری. د: بازگرد تا خود را با من راست کنی بازگردید و آمد به هری.
۷۷ــ ج: و پس بود آنچه بود. د: ندارد.
۷۸ــ الف: همان گفت که آن پیر گفت. ب: هم پیر گفت به نشابور. ج: هم آن پیر گفت که آن پیر گفت. د: به نیسابور.
۷۹ــ ب: که معتمر قهندزی. ج: که پیر مقیم قهندری. د: کــه پیر معتمر قهندزی.
۸۰ــ د: نه خود برستم شیخ‌الاسلام گفت: شیخ باحفص خاورانی گفت: سی سال است تا ترش و شیرین و گرم و سرد و خشك و نرم بمن یکیست.
۸۱ــ ب: حیدر عیار.
۸۲ــ د: به بلخ بوده از یـاران شریف حمزهٔ عقیلی.
۸۳ــ د: «است» ندارد.
۸۴ــ الف: وی گفت. د: وی گفته که.
۸۵ــ ب: می‌گویند علی در خیبر بکند. د: بکند.
۸۶ــ د: «و بستد» ندارد.
۸۷ــ ب: مصطفی علیه‌السلام.
۸۸ــ ج: این نقص است در علی.
۸۹ــ الف: که به این گواهی است.
۹۰ــ ب: + شیخ‌الاسلام گفت.

بوالحسین[1] سال به.

۱ـ را[2] شیخ الشیوخ می‌خواندند. به‌شیراز بوده، سید و یگانه در روزگار خود[3]. پیرپیر عباس بود[4]، و عمران تلـتی[5] به‌خانه‌ی وی آمدی[6]، و مشایخ جهان به‌خانگاه وی آمدندی[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم، علیه‌السلام، بی‌مهمان چیزی نخوردی[8]. طریق ابراهیم بود مهمان خانه. وی را ابوالضیفان[9] می‌خواندند.

۳ـ و[10] شیخ عمو گفت که: نهاوندی دیگ نه‌پختید[11] تامهمان نبودی.

۴ـ وشیخ عباس فقیر هروی گفت که[12]: عمران تلتی[13] چیزی نخوردی به روز[14] بی‌مهمان، چون مهمان رسیدی بازو خوردی، وچون نرسیدی[15] روزه داشتی. روزی نزدیك نماز شام رسیده بود، آفتاب زردی به‌گاه، کسی نرسیده، وی نیت روزه کرد، تا آفتاب زرد بیگاه مهمان در رسید[16]، و وی را به حدیث فرا می‌داشت[17] تا روزه‌ی من تمام شود که بیگاه بود. آن شب حق‌تعالی[18] را به‌خواب دید، الله تعالی باوی گفت[19]: عمران، تو با ما عادتی[20] داشتی نیکو، ما باتو سنتی داشتیم نیکو، تو عادت خود بدل کردی، ما نیز سنت خود باتو[21] بدل کردیم. بیدار شد رنجه و اندیشه‌مند، و تلت‌دهی است[22] به نزدیك مصر. بس برنیامد که از مصر والی[23] کس فرستاد به‌آن ده به‌شمار کردن[24]، وآن ده‌تلت[25] همه ملك عمران[26] بود. آن عامل که به‌وی فرستاده بود[27]، ترسا بود، بروی زور کرد و وی را[28] از آنجا بکند، و ویرا بوایست گریخت[29].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ[۳۰] عباس گفت مرا کـه[۳۱]: به شیراز بودم پیش شیخ بوالحسین[۳۲] سال به، درخانگاه، که یکی درآمد، ما ندانستیم و نشناختیم که وی کیست[۳۳]. شیخ بـوالحسین دروی نگـریست[۳۴]، گفت: عمران توئی؟ گفت: بلی. شیخ برخاست برپای[۳۵]. به‌استقبال وی باز شد[۳۶] و ویـرا دربر گـرفت، باز برد و بنشاند[۳۷]. خجندهٔ[۳۸] دید که درچشم وی می‌رفت[۳۹]. شیخ گفت ویرا: این چه اید که به‌تو می‌رود[۴۰]؟ گفت: وفی‌شیئی، و درمن چیزی است[۴۱]؟ ازآن بی‌خبر بود.

عباس گفت‌که: شیخ مرا گفت: هروی، زودویرا به‌گرمابه بر. بردم[۴۲]. وشیخ جامه‌ی تن‌خویش بیرون کرد[۴۳] و به گرمابه فرستاد. چون فارغ شد بیرون آمد و جامه‌ی شیخ دروی پوشیدم. آمدیم باخانگاه[۴۴]. آن شب دعوت ساختند بشکوه[۴۵]، که شیخ‌الشیوخ، بوالحسین[۴۶] سال به، به‌خانه‌ی وی بسیار بوده بود[۴۷]، که هرسال[۴۸] همه مشایخ یك راه[۴۹] به‌خانه‌ی وی آمدندی، به‌مصر به‌آن ده تلث[۵۰]، و وی دعوتی کردی دعوت جمع[۵۱].

شیخ گفت: باری، یك چند به نزدیك من باشد تامگر به‌آن خدمت[۵۲]ها که وی کرده بود، به‌لختی قیام نمایم[۵۳]. چون دیگر روز بود، بامداد عمران[۵۴] پای‌افزار خواست[۵۵]. شیخ گفت: بروی؟ گفت: بروم. شیخ رنجه شد، گفت: روزی چند باری بنشین ایدر تا برآسائی[۵۶]. گفت: بروم، من مـردی معاتبم[۵۷]، نباید کـه مرا درتنعم بیند[۵۸]، نه‌پسندد، بروم سر به‌محنت[۵۹] خود بازنهم تا خود چه بود[۶۰]؟ شیخ عبـاس گفت که: پس‌از آن ویرا درمصر یافتند درویرانی مرده[۶۱]، و موش یك گـوش وی بخورده[۶۲].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالحسین سال به‌گفت کـه: هرکه[۶۳] عشرت از صحبت باز نداند، او نه صوفیست[۶۴]. عشرت وقتی است و صحبت جاویدی[۶۵].

۷ـ وقتی بوالحسین[۶۶] سال به فـرا خـادم گفت: چه می‌سازی درویشان را[۶۷]؟ گفت: حلـواپائید[۶۸]. گفت: درویشان را می‌پائید حـلـوا کنی، جز ز شکر مساز[۶۹]. درخدمت کردن درویشان و مراعات[۷۰] کردن ایشان ویرا[۷۱] عجایب هاست.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف، ج: وبوالحسین. د: ابوالحسین.
۲ــ ب، ج، د: «را» ندارد.
۳ــ الف: یگانهٔ وقت در روزگار خود.
۴ــ بود. ب: آید.
۵ــ ب، ج: ثلثی.
۶ــ د: از شماره ۴ تا اینجا ندارد.
۷ــ الف: به خانه‌ی وی آمدندی. ج: به خانقاوی آمدندی. د: مشایخ روزگار به خانهٔ وی آمدی.
۸ــ ج: نخوردندی.
۹ــ ب: وی طریق ابراهیم مهمان خانهٔ وی را ابوالصفیان. د: طریق ابراهیم این بود. خانهٔ وی را ابوالضیفان.
۱۰ــ د: «و» ندارد.
۱۱ــ الف، ب: نه‌پختی.
۱۲ــ ب: عباس فقیر گفت هروی که. ج: عباس هروی فقیر گفت که. د: عباس هروی گفت که.
۱۳ــ ب، ج: ثلثی. د: عمران ثلثی. د: عمران ثلاثی.
۱۴ــ ب: بروزه.
۱۵ــ د: بازو چیزی خوردی و اگر ترسیدی.
۱۶ــ ب: آفتاب زردی ناگاه مهمان دررسید. ج: مهمان رسید. د: نماز شام شد کسی نیامد وی نیت روزه کرد بیگاه مهمان رسید.
۱۷ــ الف: و وی را به حدیث. ج: به حدیث می‌داشت. د: وی او را به حدیث می‌داشت.
۱۸ــ د: تا روزهٔ وی تمام شد آن شب الله تعالی.
۱۹ــ ب: الله وی را گفت. ج: که الله وی را گفت. د: به خواب دید که وی را گفت.
۲۰ــ الف، ج، د: عادت.
۲۱ــ ب: سنت خود را با تو. د: سنت خود تو.
۲۲ــ الف: تلت ده است. ب: ثلث، ج: تلب. د: ثلثه دهی است.
۲۳ــ الف، ب: که آن مصری یعنی والی. ج: که از مصر یعنی والی. د: بسی برنیامد.
۲۴ــ د: شماره کردن.
۲۵ــ ب: ده ثلث. ج: ده ثلب. د: و آن دهی ثلثه.
۲۶ــ د: ملك شیخ عمران.
۲۷ــ الف: آن کس عامل که به وی. ب: آن کس که عامل به وی. ج: بود عامل که. د: فرستاده آمد.
۲۸ــ ج، د: زور کرد وی را.
۲۹ــ الف: و ویرا ببایست گریخت. د: ویرا.
۳۰ــ د: «شیخ» ندارد.
۳۱ــ الف: «که» ندارد.
۳۲ــ د: ابوالحسن.
۳۳ــ ب: در خانقاه یکی درآمد ندانستم و نشناختم که وی کیست. ج: در خانقاه که یکی درآمد ما ندانستیم که وی کیست. د: درآمد ندانستیم که وی کیست.
۳۴ــ ج: درو نگریست. د: بوالحسن درونگریست.
۳۵ــ ج: شیخ بر پای خواست. د: شیخ بر پای خاست.
۳۶ــ ب: «و» ندارد.
۳۷ــ د: دربر گرفت و بنشاند.
۳۸ــ الف: خخونده. ب: خجندهٔ. ج: خجیده.
۳۹ــ ب: می‌رفتند.
۴۰ــ الف: این چه بود که در تست می‌روند. ب: که این چه‌اند که در تست می‌دوند. د: این چیست که با تو می‌رود.
۴۱ــ الف: و در من چیزست. د: «و در من چیزی است» ندارد.

۴۲ـ ویرا به گرمابه بر بگرمابه بردم. د: ویرا به گرمابه بر. ویرا به‌گرمابه بردم.
۴۳ـ ج: جامهٔ تنی خویش کرد.
۴۴ـ الف، ج: آمـدیم تا خانقـاه. د: پوشیدیم و به خانقاه آمدیم.
۴۵ـ ج: دعـوتی ساختند. د: دعـوت بشکوه کرد.
۴۶ـ د: بوالحسن.
۴۷ـ ج، د: «بود» ندارد.
۴۸ـ ب: که همه سال.
۴۹ـ ج، د: یکبار.
۵۰ـ ب، ج: ده ثلث. د: «به‌آن ده ثلث» ندارد.
۵۱ـ ب، ج: دعوت کردی. د: دعوت‌کردی همه جمع را.
۵۲ـ د: به‌نزدیك ما باشد تا مگر خدمت.
۵۳ـ ب، ج، د: که وی کرده بـه لختی قیام کنم.
۵۴ـ د: چون دیگر روز شد بامداد شیخ عمران.
۵۵ـ ج: خاصت.
۵۶ـ الف: باری بنشین تا برآسائی. د: چندبار ایدر باش تا برآسائی.
۵۷ـ ب، ج: مـن مرد معاتبم. د: مـن مردی‌ام معاتب.
۵۸ـ الف: نباید که در من تنعم بیند.
۵۹ـ ج: مر به محبت.
۶۰ـ د: چه شود.
۶۱ـ ج: گفت که شیخ بوالحسین. د: در مصر در ویران یافتند مرده.
۶۲ـ د: ویگ گوش ویرا موش بخورده.
۶۳ـ ج: بوالحسین به‌گفت که هرکـه. د: گفت شیخ بوالحسن سال به‌گفته هر که.
۶۴ـ د: باز نداند و فراست از فکرت او نه صوفیست.
۶۵ـ ب: و صحبت جاوید.
۶۶ـ د: بوالحسن.
۶۷ـ ج: گفت کـه چـه می‌سازی. د: فراخادم که چه می‌سازی صوفیان را.
۶۸ـ ب: حلوای مائید. د: حلوای پائید.
۶۹ـ الف: جز ازشکر مساز. د: درویشان را جز زشکر حلوا مساز.
۷۰ـ الف: و در خدمت کردن درویشان او مراعات. ب: و در خدمت کـردن درویشان را و مراعات.
۷۱ـ ب: ایشانرا.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالحسین مرو رودی[1].

۱ـ خانه‌ی وی حصار بوده، شیخ اهل سنت، ابوسعد بوحمد، چند بار[2]، متواری به خانه‌ی وی بوده. و بوالحسین شاه شبلی دیده بود[3].

۲ـ وی گفت که[4]: شبلی را پرسیدند که: اکرم الاکرمین که بود؟ گفت: او بود که وقتی گناه کسی[5] بیامرزیده بود، هرگز کس را بر آن گناه[6] عذاب نکند که این آن گناه است که من فلان دوست و رهی بیامرزیده‌ام[7].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: که[8] فردا وی شادروان کرم بازگسترد، گناه[9] اولین و آخرین گوم گردد[10].

شیخ‌الاسلام گفت که:

حسین شماخ.

۱ـ صفار بوده، حافظ در جای مغوار[11]، خواجه یحیی و بوالفضل بوسعد و بوعثمان[12] قرشی و اسحاق حافظ از وی حدیث داشتند.

۲ـ این حسین[13] گوید که: پیش شبلی بودم و بوعبدالله بیاع حافظ[14] گوید که بوعبدالله بوذهل عصمی گفت[15] به نشابور که: پیش شبلی بودم[16]ـ هر دو تن گویند[17]ـ که: مردی پرسید[18] شبلی را که: مردی سماع می‌کند و نداند که چه می‌شنود و خوش می‌گردد، آن چیست[19]؟ جواب داد به این ابیات[20].

رب و رقاء هتوف بالضحی ذات شجو صدحت فی فتن[۲۱]

فبکائی ربما[۲۲] ارقها و بکاها ربما ارقنی

و لقد اشکوا فما افهمها[۲۳] و لقد تشکوا فما[۲۴] تفهمنی

غیر انی بالجوی اعرفها و هی ایضاً بالجوی تعرفنی

ذکرت الفاً و دهراً صالحاً فبکت شجواً فهاجت شجنی

***

۳ـ [۲۵]شیخ‌الاسلام گفت که: این ابیات مجنون را اید[۲۶]، نه شبلی را، اما وی انشا کرد[۲۷].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پدر من گفت که بوالمظفر[۲۸] ترمذی گفت که ابن الخراسانی گفت، عبدالرحمن، که[۲۹]: شبلی مرا گفت: یا خراسانی، هل رأیت[۳۰] غیر الشبلی احداً یقول‌الله قط. فقلت و ما رایت الشبلی یوماً یقول‌الله. قال فخر الشبلی مغشیا[۳۱] علیه.

۵ـ عبدالرحمن خراسانی گوید که: مردی آمد به شبلی. در سرای بزد[۳۲]. شبلی، فرا در آمد، سر برهنه و پای برهنه، گفت: که می‌خواهی؟ گفت: شبلی را[۳۳]. گفت: نشنودی، مات کافراً فلا رحم‌الله[۳۴].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۵]: نفس را می‌گفت.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۶]: بوحاتم رازی مرا گفت که زید عبدالله اصبهانی[۳۷] گفت که: مردی گفت شبلی را که: طریق با او مرا[۳۸] صفت کن. گفت: طلب طریق گذار بر طریقی[۳۹].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پابست[۴۰] این طریق خود طریق است، طلب[۴۱] طریق شرک است.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بومنصور ازهری گوید[۴۲] امام جهان در لغت ـ که[۴۳]: در بغداد شدم مهرگان[۴۴] بود، بغداد آراسته بودند[۴۵]. شبلی می‌آمد: دست بر دست

می‌زد و می‌گفت:

للنـاس عیـد و مهرجـان و انت عیدی و مهرجانی[۴۶]

***

۱۰ـ توفی منصور الازهری فی ربیع‌الآخر سنة سبع و ثلثین و ثلثمائه[۴۷].

۱۱ـ بوسعد مالینی گوید که: بـوالعباس[۴۸] گفت، محمدبن ابراهیم الحربی، به حربیه‌ی بغداد[۴۹]، که شبلی گفت: من انس بالمال خبل و من انس بالناس عزل[۵۰]، و من انس بالعمل شغل، و من انس بالله وصل.

۱۲ـ ابونجم گوید[۵۱]، هـلال‌بن احمدبن یوسف البردعی[۵۲]، کـه: از[۵۳] شبلی پرسیدند که توکل چیست؟ گفت: الخروج من‌المعلوم و ترک‌الشوق الی المعدوم[۵۴]، و القیام مع‌الله بلاحظ، و کل لایح یلوح له کان‌الله عزوجل حسبه[۵۵] بذلک اللایح.

۱۳ـ بوالقاسم گوید، حسن‌بن احمد البغدادی، که[۵۶]: از شبلی پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: محوالبشریة و تعظیم الربانیة.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۷] که: ابن باکوی گفت[۵۸] که عبدالـوهـاب‌بن احمد ـ الانباری[۵۹] گفت به کوفه، که[۶۰]: از شبلی شنیدم[۶۱] که گفت: شهدت ارباب التوحید من اصحابنا ستة انفس: الجنید و رویم و الجریری[۶۲] و ابن عطا و ابن مسروق[۶۳] و الکتانی، مروا علی بیتی[۶۴] ولم اعطهم من‌التوحید ذرة.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابن باکوی گفت[۶۵] که علی‌بن محمدبن قزوینی[۶۶] گفت که، قناد گفت[۶۷] که: از رویم پرسیدند کـه تصوف چیست؟ گفت: الوقوف علی البساط و ترک الانبساط و الصبر علی ضرب السیاط[۶۸] حتی تجوز علی‌الصراط.

۱۶ـ و هم ابن باکوی گفت[۶۵] که: محمدبن‌الفـارس الفارسی بصری گفت[۶۹] که: از رویم پرسیدند کـه تصوف چیست؟ گفت: ترک التفاضل بین‌الشیئین. و هم به این اسناد، عبدالله[۷۰] بن محمد الدینوری گوید که: از رویم شنیدم که گفت:

مکثت عشرین سنة لایعرض فی سری ذکر الا کل حتی یحضر[۷۱].

۱۷ـ محمدبن زبرقان گوید[۷۲] کـه بوعلی رودباری گفت که: التصوف طهارة[۷۳]

الضمایر، و الحیاء خفو السرایر[۷۴].

۱۸ـ و حسین بن احمد الفارسی[۷۵] گوید که: بوعلی[۷۶] رودباری گفت: علامة اعراض‌الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه.

۱۹ـ بوجعفر گوید[۷۷]، محمدبن احمدالنجار، که: بوعلی رودباری گفت[۷۸]: مالم تخرج من کلیتك لم تدخل فی حدالمحبة.

۲۰ـ و بوالحسین گوید[۷۹]، علی بن احمدالحنظلی، به شیراز، که: از بوعلی رودباری[۸۰] شنیدم این ابیات که وی گفته است[۸۱]:

سامرت صفو صبابتی اشجانها[۸۲] حرق الهوی و غلیلها نیرانها[۸۳]

شیخ ابومنصور، معمربن احمدالاصفهانی[۸۴].

۱ـ معمر به اصفهان بوده، شیخ سپاهان[۸۵]، سید بوده و امـام به علوم ظاهر و علوم حقایق، یگانه‌ی مشایخ در وقت خود، حنبلی مذهب، سنی[۸۶].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ازین مقاماتها که کرده‌اند[۸۷]، هیچکس از وی به نکرده است[۸۸] که بیشتر حکایت می‌کنند، و سخن صوفیـان از وجود[۸۹] و ذوق و دیدار باید گفت نه از[۹۰] حکایت. ویـرا سخن است. نیکو، صاحب تصانیف است[۹۱]، کتاب «نهج‌الخاص» کرده درین باب و کتاب «اربعین صوفیان»، سخت نیکو، و کتاب «غربت»[۹۲].

۳ـ و در کتاب «غربت»[۹۳] حکایت‌کند از مـردی کـه گفت: وجـدنا اصحاب الغایات فی هذا الامرا فراداً[۹۴].

۴ـ و درکتاب «نهج‌الخاص» گوید که: اخلاص درسه چیز است: درتوحید و در احوال و در افعال.

۵ـ تنـگ وقت بود[۹۵]. شیخ[۹۶] احمد کوفانی ویرا دیده بود[۹۷]. ویرا گفتم کـه از وی[۹۸] هیچ حکایت یـاد داری؟ گفت: نه، امـا روزی در میـان سخن می‌گفت[۹۹]: الفقیر عزیز. ویرا گفتم: تمام بود یك سخن از پیر[۱۰۰].

۶ـ وی گفت که: می‌خواستم که کتاب «نهج الخاص» ازوی بشنوم[۱۰۱]. وی گفت: جرکردست یعنی دشوارست و اکنون[۱۰۲] وقت تنگ است، ترا اجازت دادم.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بومنصور معمر گوید که: قیاس کردن بر پیغامبران[۱۰۳] نه روا بود که خلق در فتنه می‌روند و ایشان در عصمت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ با حامد دوستان.

۱ـ به مرو بوده[۱۰۴]، من یك تن دیده‌ام که ویرا دیده بود[۱۰۵]، احمد چشتی. وقتی[۱۰۶] دیگر گفت که: احمد چشتی[۱۰۷] گفت که بوسعد[۱۰۸] مالینی گفت ـ واین[۱۰۹] درست‌تر است که بوسعد مالینی[۱۱۰] او را دیده بود ـ از وی‌پرسیدند: متی تسقط الحشمة؟ گفت[۱۱۱]: اذا قدمت الصحبة[۱۱۲] سقطت الحشمة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حشمت چیزیست میان[۱۱۳] هیبت ووحشت، که صحبت قدیم شود، وحشت برخیزد، هیبت بماند.

۳ـ و شیخ‌الاسلام بوسعد مالینی دیده بود[۱۱۴] اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرده بود، مگر آنرا[۱۱۵] می‌گفت. والله اعلم.

۴ـ و گفت که: احمد چشتی گفت که[۱۱۶] با حامد دوستان در مرو بر دکان نشسته بود[۱۱۷]، ووقتی گفت که چشتی گفت که بوسعد مالینی گفت[۱۱۸]؛ وی بر دکان نشسته بود، سقاء بیامد[۱۱۹]، آب فرا وی داد. ساعتی آب در دست نگاه داشت[۱۲۰]. سقاء گفت: ای شیخ، چرا بنه می‌خوری[۱۲۱]؟ گفت مگسی[۱۲۲] آب می‌خورد، صبر می‌کردم تا وی آب بخورد[۱۲۳]، که دوستان او به‌زحمت[۱۲۴] چیزی نخورند.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: اولیاء الله ده کار نکنند:

به حیلت نزنند، و به شتاب نگویند، و به‌زحمت[۱۲۴] نخورند، و با فتاده نه پیوستند[۱۲۵]، و بر خصمی کسی نخسبند[۱۲۶]، و به مزد کار نکنند، و خاطر ایشان

از کام ایشان فراتر نباشد، و از برزیدن توبت[۱۲۷] باز نپردازند، و بر خدای عزوجل[۱۲۸]، چیزی بر نگزینند، و بیهوده[۱۲۹] به قهقهه نخندند، و چون خندند به تبسم خندند.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۳۰]:

به[۱۳۱] زحمت خوردن آن بود[۱۳۲] که چیزی می‌خوری بر مهینه ایثار می‌کنی ظاهر[۱۳۳]، تا وی طیره[۱۳۴] می‌بود، و آنکه خود فراوان خوری و بیش، خود شره[۱۳۵] بود. یا ایثار[۱۳۶] پنهان کن یا میانه خور.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: مروالرودی. د: ابوالحسن مروالرودی.
۲ـ الف: شیخ اهل سنت را ابوسعدبوحمد را چندبار. ب: شیخ اهل سنت و ابوسعید بوحمد چندبار. ج: اهل سنت بوسعد بوحمد. د: اهل سنت ابوسعد باعمران چندبار.
۳ـ ب: شبلی را دیده بود.
۴ـ ب، ج، د: وی گوید که.
۵ـ د: گفت او که گناهی کسی.
۶ـ ب: هرگز کسی را بر آن گناه. ج: هرگز او را بر آن گناه. د: هرگز او کسی را بدان گناه.
۷ـ ج: بیامرزیدم. د: + شیخ‌الاسلام گفت که شبلی هم مقصر است.
۸ـ ب: «که» ندارد.
۹ـ ب: بازگسترانند گناه. ج: بازگیرد گناه. د: که گناه.
۱۰ـ ب، ج، د: گم گردد.
۱۱ـ د: «در جای مغوار» ندارد.
۱۲ـ د: و ابوالفضل و بوعثمان.
۱۳ـ د: و اسحاق حافظ آرزوی وی داشتند ابن حسین.
۱۴ـ ب: پیش شبلی بودم هر دو تن گویند. د: بوعبدالله بناج حافظ.
۱۵ـ د: بوعبدالله بوذهل گفت که.
۱۶ـ د: پیش شبلی بودیم که.
۱۷ـ ب: + حسین و عبدالله. ج: حسین و بوعبدالله.
۱۸ـ د: که مردی سوال کرد.
۱۹ـ ج: این چیست. د: «آن چیست» ندارد.
۲۰ـ ب: + شعر.
۲۱ـ د: ذات شجو مدحت فی فنن.
۲۲ـ الف: فبکانی ربما. ب: فبکام ربما.
۲۳ـ ب: ولمن اشکوا فما تفهمها.
۲۴ـ الف: «فما» ندارد.
۲۵ـ ب: از اینجا تا «شیخ‌الاسلام گفت که پدر من...» ندارد.
۲۶ـ الف: مجنون راست. د: مجنون را اید اما.
۲۷ـ ج: انشاد کرده. د: اما شبلی انشا کرد.
۲۸ـ د: ابوالمظفر.
۲۹ـ ب: ابن الخراسانی گفت که. د: گفت که عبدالرحمن گفت که.
۳۰ـ ب: شبلی فرامن گفت هل رایت الشبلی یقول‌الله فخر الشبلی. د: شبلی گفت یا خراسانی.
۳۱ـ الف: فخر الشبلی مفتشیاً.

۳۲ـ الف: در سرای بود. د: مردی آمد به شبلی و در بزد.
۳۳ـ الف، ب: + شبلی.
۳۴ـ ب: فلارحمه‌الله.
۳۵ـ د: «که» ندارد.
۳۶ـ الف، ب: + که.
۳۷ـ ج: اصفهانی. د: اصفاهانی.
۳۸ـ ب: طریق باومرا. ج، د: طریق مرا به او.
۳۹ـ ب، ج: طلب طریق بگدار ار بر طریقی. د: طریق گدار بر طریقی.
۴۰ـ الف، د: بایست. ب: گفت بایست.
۴۱ـ د: «طلب» ندارد.
۴۲ـ الف: توفی منصور الازهری فی ربیع‌الاول سنة سبع وثلثین‌وثلثمائه.
ب: توفی ابومنصور الازهری فی‌ربیع الآخر سنة سبع و ثلثین و ثلثمائه.
۴۳ـ ب: امام جهان گفت که.
۴۴ـ د: مهرجان.
۴۵ـ د: آراسته کرده بودند.
۴۶ـ ب: و مهرجان.
۴۷ـ د: فی ربیع الاول.
۴۸ـ ج: بوسعید مالینی. د: بوسعید مالینی گوید که ابوالعباس.
۴۹ـ د: ابراهیم الحربی به‌بغداد گفت.
۵۰ـ ب: گفت که من آنس بالمال خیل و من آنس. د: بالمال خیل.
۵۱ـ د: گوید که.
۵۲ـ د: البردعی گفت.
۵۳ـ الف: «از» ندارد.
۵۴ـ الف، ج، د: و ترك الشرف الی المعدوم.
۵۵ـ الف: حسب، ب: حسة.
۵۶ـ ب: البغدادی گوید که. د: ابوالقاسم گوید که حسن‌بن احمد البغدادی گفت که.
۵۷ـ ب: شیخ‌الاسلام رحمه‌الله گفت.
۵۸ـ ب، د: ابن‌باکو گفت. ج: ابن‌باکویه گفت.
۵۹ـ ب، ج، د: انباری.
۶۰ـ ب: گفت که به کوفه. د: «که» ندارد.
۶۱ـ د: شنودم.
۶۲ـ ب، ج: الحریری. د: والرویم.
۶۳ـ ب: و ابن مشمروق.
۶۴ـ ب، د: علی یدی. ج: مروعلی یدی.
۶۵ـ ب: ابن باکو گفت. ج، د: ابن باکویه گفت.
۶۶ـ ب، ج، د: القزوینی.
۶۷ـ ب: قباد. ج: قتاد. د: قتاده گفت.
۶۸ـ الف: والصبر علی السیاط.
۶۹ـ ب، ج: محمدبن فارس الفارسی البصری. د: محمدبن فارس البصری.
۷۰ـ ب: عبیدالله.
۷۱ـ ب: حتی تحضر.
۷۲ـ ب: و محمد زیرقایی. د: و محمد زیرفان.
۷۳ـ الف الطرف طهارة. ب: گفت التصوف‌طهارة. ج، د: الظرف طهارة.
۷۴ـ الف: والحیاء خوف السرایر. ب: الحیاء جفو المرام.
۷۵ـ ب: احمد فارسی. ج، د: احمد پارسی.
۷۶ـ د: ابوعلی.
۷۷ـ د: ابوجعفر گوید.
۷۸ـ ب: بوعلی گفت که. د: ابوعلی رودباری گفت که.
۷۹ـ ب: از «و بوالحسین» تا «شیخ ابومنصورمعمر»ندارد. د: وابوالحسین گوید که.
۸۰ـ ج: که از رودباری. د: به شیراز گفت که از ابوعلی رودباری.
۸۱ـ ج: «است» ندارد. د: که می‌گفت.
۸۲ـ د: صابرت صفوصباتی اشجانها.
۸۳ـ الف: خوف الهوی و غلبها نیرانها.
ج: + الابیات. د: حرق الهوی و علیها نیرانها، الابیات.
۸۴ـ ب: اصفهانی. د: الاصفهانی.

۸۵ـ الف: ابومعمر به اصفهان بوده شیخ سپاهان. ب: شیخ اصفهان. د: شیخ اصفهان اید.
۸۶ـ ب: حنبلی مذهب و سنی. د: «سنی» ندارد.
۸۷ـ ب: گفت که کرده‌اید. ج: ازین مقامات که کرده‌اند.
۸۸ـ ب، ج، د: «است» ندارد. د: هیچکس ازو به نکرده.
۸۹ـ الف: که بیشتر حکایات می‌کنند. ب: که بیشتر حکایت کنند ازصوفیان و صوفیان را از وجود. د: حکایت می‌کند و.
۹۰ـ ب: «از» ندارد.
۹۱ـ الف: ویرا سخن است سخن گوید نیکو. ب: ویرا سخنان نیکوست و. ج: صاحب تصنیف است.
۹۲ـ ب: «و کتاب غربت» ندارد. د: درین باب و اربعین صوفیان «سخت نیکو و کتاب غربت» ندارد.
۹۳ـ ب: و کتاب غریب.
۹۴ـ ب: و عدنا اصحاب بعنایات فی هذا الامر افراد.
۹۵ـ د: بوده.
۹۶ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ.
۹۷ـ د: «بود» ندارد.
۹۸ـ ب: ازو. د: گفتم از وی.
۹۹ـ ب: اما از وی در میان می‌گفت.
۱۰۰ـ د: از پیری.
۱۰۱ـ الف: می‌خواهم‌که‌کتاب. ب: وگفت می‌خواستم که نهج‌الخاص از وی شنوم. د: و گفت که.
۱۰۲ـ الف: وی گفت جرکرست واکنون. د: وی گفت دشوارست و اکنون.
۱۰۳ـ ب: + علیهم‌السلام. ج: پیغمبران. د: به پیغمبران.
۱۰۴ـ ب: به مرو بود.
۱۰۵ـ د: ازاینجا به بعد تا «شیخ‌الاسلام گفت بوسعید مالینی دیده بود» ندارد.
۱۰۶ـ الف: احمد خشتی. ب: احمد جستی و وقت. ج: و وقت.
۱۰۷ـ الف: احمد حشی.
۱۰۸ـ ج: بوسعید.
۱۰۹ـ ب: و آن.
۱۱۰ـ ب: که او. ج: بوسعید مالینی.
۱۱۱ـ ب، ج، د: قال.
۱۱۲ـ ج: قدمت للصحبة.
۱۱۳ـ ب: «میان» ندارد.
۱۱۴ـ ب: مالینی را دیده بوده. ج: ابوسعید مالینی. د: شیخ‌الاسلام گفت بوسعید مالینی.
۱۱۵ـ د: مگر او را می‌گفت والله اعلم شیخ‌الاسلام‌گفت‌که خرقانی پیر متست به یك سخن که مرا گفتند که وی می‌گوید که صوفی غیرمخلوق است. مرا عجب آمد که ندانستم که او چه می‌گوید اما تا ازین سخن چیزی در من می‌تابد. چون ویرا بدیدم قصد کردم که بپرسم وی پیش از سؤال گفت: ای من معشوق تو، اینچه می‌خورد و می‌خسپد چیزی دیگرست. تصوف غیرمخلوقست، نه به‌نام غیر مخلوقست، نام مخلوق است. در آن معنی است آن معنی غیرمخلوق است و صوفی زنده به‌آن است. شیخ‌الاسلام گفت اگر من این‌سخن از وی بنشنیدی همواره این آن درمی‌آمیختی یعنی نفس و کالبد واحقیقت می‌نهادی. شیخ‌الاسلام گفت که بوحامد بوده از وی پرسیدند.
۱۱۶ـ الف: احمد خشتی. ب: و گفت احمد چشتی گفت که بوسعد مالینی گفت. ج: «که» ندارد. د: والله اعلم احمد چشتی گفت با حامد.
۱۱۷ـ الف: با حامد دوستان در مرو بود بر دکان نشسته. ج: بر دوکان نشسته بود سقای بیامد. د: در بازار مرو بر در دکان.

۱۱۸ــ الف: احمد خشتی. ب: «که» ندارد. د: بوسعید مالینی.
۱۱۹ــ ب: سقایی فراز آمد. ج، د: سقای بیامد.
۱۲۰ــ ب: وی ساعتی آب در دست نگاه داشته بود. ج: نگاه داشته. د: آب بدو داده او آب دیر می‌خورد.
۱۲۱ــ ب: نگاه داشته بود ای شیخ چرا نمی‌خوری. ج: چرا ای شیخ بنه می‌خوری. د: چرا نمی‌خوری.
۱۲۲ــ ب: گفت که مگس.
۱۲۳ــ د: صبر کردم تا وی آب خورد.
۱۲۴ــ ب: برحمت.
۱۲۵ــ الف، د: نه‌پرستند. ب: نه‌بوستند.
۱۲۶ــ د: و برخصمی دیگر نخسپند.
۱۲۷ــ الف: ورزیدن توبت. ج، د: از ورزیدن توبه.
۱۲۸ــ ج: خدای تعالی.
۱۲۹ــ د: «بیهوده» ندارد.
۱۳۰ــ ب: «که» ندارد.
۱۳۱ــ ب: «به» ندارد.
۱۳۲ــ الف: اف بود.
۱۳۳ــ ب: بر مهینهٔ ایثار می‌کنی ظاهر وی تا وی. ج: طاهر.
۱۳۴ــ د: تیره.
۱۳۵ــ ب: فراوان خوری بر مهینه بیش. د: فراوان خوری و خود شره بود.
۱۳۶ــ ج: با ایشان.

شیخ‌الاسلام گفت که:

استاد بوعلی[1] دقاق.

۱ـ زبان وقت بود به نشابور[2]، و پسینه‌ی گویندگان مشایخ بود[3]. توفی بنشابور فی‌ذی‌القعدة سنة خمس واربعمائة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی هر سال به‌جائی رفتید به شهری دیگر، آخر باز آمدید[4].

۳ـ استاد بوالقاسم[5] قشیری داماد وی بود و شاگرد وی[6]، و مجالس[7] وی جمع کرده بود و سخنان وی بسیار داشت. و دقاق[8] را شوری بود[9] و گرم بود.

۴ـ وی گفتی که: می‌باید که به‌خدا بان هری کوك کنم[10]، یعنی بانگ کنم؛ درکارهاریوکان دورفرا بود[11]. ویرا گفتند: به‌هری‌شوی ترا بکشند به نعره[12]، که هرگه درمجلس وی نعره‌ای زدید[13] وی در برابر آن نعره‌ای باز زدید[14].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[15]: ویرا پرسیدند که[16]: این چیست، ماخلق النار الاتکریما[17]؟ گفت: آنرا دوزخ آفریده‌اند تا سردکان ما درآید[18]، بس گرم است تو حاصل نگاه‌دار[19].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[16]: درعلم تصوف بهشت به‌مکر آفریده‌اند، و دوزخ به‌خشم. دوزخ نیافریده‌اند[20] مکر آنرا که بگفت، و بهشت بیافرید تا هر که به او نرسد[21] دربهشت آویزد، پس مکر است حاصل نگاه‌دار، یا آنکه[22] صحبت او نیاود در آن مشغول گردد[23].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۳]: شیخ عمو مرا گفت که: درمجلس دقاق بودم، کسی از نزول پرسید[۲۴]. جواب داد به‌این بیت[۲۵]:

خلیلی هل‌ابصرتما اوسمعتما[۲۶]   باکرم من‌مولی یمشی الی‌عبد[۲۷]

اتی[۲۸] زایراً من‌غیر وعد وقال‌لی   اصونك[۲۹] عن‌تعلیق قلبك بالوعد

***

۸ـ بوعلی دقاق گوید: که مدعی بینید دامن ازو[۳۰] درواخ دارید که معنی داران[۳۱] و محققان برفتند.

۹ـ بوعلی دقاق گوید که[۳۲]: طلب خوشتر از یافت.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۳]: دریافت صدمت است و فنا و همه‌خواری[۳۴]، و لذت درطلب است.

۱۱ـ وانشد[۳۵]:

فما فی‌جمعنا الا اصطلام   وفی تفریقنا حسن و طیب

***

۱۲ـ و[۳۶]گفت که: حق ایدر است، یا عارف اتوست
یافت درست است، تفسیر بروست.

***

۱۳ـ موجود یگانه است، آن دوم بهانه است[۳۷].

***

۱۴ـ صوفی نه درصف عالم است[۳۸]، و نه درکنار آدم است[۳۹]
و از خاندانیست که لقب آن عدم است[۴۰].

***

۱۵ـ صوفی درپیراهن چون پیراهن است برو[۴۱].
نه آن از او، و نام آن برو[۴۲]، و آن نام، بهانه برو[۴۳].

***

۱۶ـ او که ازین کار بوی بیافت[۴۴]، او ازو پاك بستدند[۴۵].

و تلبیس به‌بهانه‌ی تقدیس در باراو نهادند[۴۶].

***

۱۷ـ درویشی[۴۷] مرا گفت که: ازدقاق شنیدم[۴۸] که این دوبیت می‌خواند:

یـا احسن من دینـار اذا انـقـش بسم‌الله[۴۹]

ویا احسن من‌دیـباج اذا لـبس[۵۰] بیت‌الله

یقول‌العاشق‌المسکین[۵۱] هذا مـن‌قضاء الله

***

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوالحسن خبازی[۵۲] معلم فرامن گفت کـه از بوعلی دقاق شنیدم که می‌گفت: رایتك فاشهیك[۵۳] بعت نفسی و اشتریتك.

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: دوستی به انکار پرورند، مترس! دوستی به‌ملامت پرورند و به‌انکار منکران آب دهند، درکوی غیرت بپرورند و ازکشته‌ی وی دیت خواهند، تا آزادگان مانند و منکران گریزند.

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعلی دقاق گفت[۵۴]: ار[۵۵] هر که می‌ردکنند، بروید، بازنیایید، میدان خالی مانید[۵۶].

۲۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: نـه رد است، ناز است وازآی، که ایـن قصه دراز است.

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[۵۷] جلا گوید که در مسجد ذوالحلیفه[۵۸] بودیم، احرام می‌[۵۹]گرفتیم و لبیك می‌زدیم. جـوانی بود، می‌زارید و مـی‌گفت: نمی‌یارم گفت[۶۰] می‌ترسم کـه مرا گـویند[۶۱]: لالبیك. هم آن می‌گفت[۶۲]. وقت رفتن آمد[۶۳] او را گفتم: ای جوان، آخر به‌سر نشود[۶۴] بگوی. گفت: نمی‌یارم گفت[۶۵]. گفتم: من بگویم تو بامن بگوی. گفت: نیك آید[۶۶]. من گفتم: لبیك اللهم لبیك. آن جوان آواز برآورد وگفت[۶۷]: لبیك اللهم لبیك، زعقه‌ای بزد و جان بداد.

۲۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۸]:

کافر شدن نه خود خانه‌ی گورفیدن است[۶۹]،
بازو فادوستی[۷۰] در دوستی برفتن است،
و خواندن او را[۷۱] به‌جان اجابت کردن است[۷۲].

***

ولو قلت لی‌مت مت و سمعاً و طاعة[۷۳] وقلت لداعی[۷۴] الموت اهلا و مرحباً[۷۵]

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: ابوعلی.
۲ـ ب: در نشابور. د: در نیشابور
۳ـ د: گویندگان از مشایخ.
۴ـ الف، ب: به جائی رفتی به شهری دیگر آخر باز آمدی. ج: به‌شهر دیگر. د: هر سال جای رفتید به شهر دیگر.
۵ـ ب، د: استاد ابوالقاسم.
۶ـ ب: داماد وی و شاگرد وی بود.
۷ـ ج: و مجلس.
۸ـ ب: و سخنان وی بسیار دقاق. د: جمع کرده بود دقاق.
۹ـ ج: و دقاق بسیار شوری بود. د: و دقاق را بسیار شوری بود.
۱۰ـ الف: وی گفت‌که می‌باید به‌خدایان. ج: وی گفتی می‌باید که به خدایان هری کوك کنم. د: و می‌گفتی که می‌باید بخدایان هراة کوك کنم.
۱۱ـ ب: تا کار هاریوکان دور فرو بود. د: در کار هارویکان دور فرا بوده.
۱۲ـ د: ترا بنعره بکشند.
۱۳ـ الف: نعره‌ای زد. ب: هر که در مجلس او نعره زدی. ج: که هرگه که در مجلس وی.
۱۴ـ الف، ب: باز زدی.
۱۵ـ ب: گفت قدس‌الله روحه که.
۱۶ـ ب: «که» ندارد.
۱۷ـ ب: الا مکرماً. د: الا تکرماً.
۱۸ـ الف: گفت آنرا دوزخ آفریده‌اند. ب: با سر دکان. ج: سر دکان بازآید که. د: گفت دوزخ از برای آن آفریده تا سر دکان بازآید که.
۱۹ـ ج: نگه دار.
۲۰ـ ب: بیافرید. ج: نافریدند. د: نیافرید.
۲۱ـ ب: با هرکه به او یعنی بحق نرسد.
۲۲ـ ب: نگه دار یا آنکه. ج: نگه دار.
۲۳ـ ب، د: مشغول ماند. ج: مشغول بماند.
۲۴ـ ج: دقاق بود که کسی از نزول پرسیدند. د: که یکی از نزول.
۲۵ـ ب: + شعر. د: به این بیت جواب داد.
۲۶ـ ب: اهل ایصرت ما و سمعتما. ج: و سمعتما.
۲۷ـ الف، ج، د: تمشی الی عبد.
۲۸ـ ب، ج: انی.
۲۹ـ ب، ج: اصوتك.
۳۰ـ ج: که مدعی به‌بینید. د: دامن او.
۳۱ـ د: «داران» ندارد.
۳۲ـ ب: «که» ندارد. د: و بوعلی.
۳۳ـ ج: شیخ‌الاسلام گوید.
۳۴ـ ج: و همه خاری. د: و خواری.
۳۵ـ ب: للامام. د: وانشدنا.
۳۶ـ د: «و» ندارد.
۳۷ـ ب: «است» ندارد. ج: پیمانه است.
۳۸ـ ب: صوفی نه صف علمست.

۳۹ـ د: و نه در کتاب آدم.
۴۰ـ ب: و از خاندان است. د: و آن خاندانیست که لقب او عدم است.
۴۱ـ د: درو.
۴۲ـ الف، ب: نه او از آن و نه آن ازو.
۴۳ـ الف: نام آن برو. ب: و آن نـام بهانه است برو. ج: آن نام بهانـه برو.
۴۴ـ الف: بوی بیافت. ب: وانك ازین. د: آنکه ازین.
۴۵ـ ج: پاك بسندید.
۴۶ـ الف: در با او نهادند. ج: و تلبیس بیهانهٔ تقدیس.
۴۷ـ ب: درویش.
۴۸ـ د: شنودم.
۴۹ـ ب: از نقش.
۵۰ـ ب: اذا لیس.
۵۱ـ ب: یقول عاشق مسکین.
۵۲ـ د: بوالحسین مانخوزی.
۵۳ـ ب، د: فاسهیتك.
۵۴ـ د: «بوعلی دقاق گفت» ندارد.
۵۵ـ الف، ج، د: از.
۵۶ـ الف: برو ببه. ب: ار هر کـه ره می‌کنندی برودی و بازنیایدی میدان خالی ماندی. ج: از هرکه می‌ره‌کنندی برودی بازنیایدی میدان خالی ماندی. د: برود بازنیاید میدان خالی ماند.
۵۷ـ د: ابوعبدالله.
۵۸ـ ب: دارالخلیفه. د: ذاالخلیفه.
۵۹ـ ب: «می» ندارد.
۶۰ـ الف، ج: و می‌نمی‌یارم گفت.
۶۱ـ ب: مرا گویند. ج: مرا می‌گوید.
۶۲ـ ب: همان می‌گفت که نمی‌یـارم گفت. ج: می‌گفت که نمی‌یارم گفت.
۶۳ـ د: وقت رفتن وی آمد.
۶۴ـ ب: به سر شود.
۶۵ـ ج: بگوی که نمی‌یـارم گفت. د: گفت نیارم گفت.
۶۶ـ الف: گفت من بگویم تو به‌من بگوی گفت نیك‌اید. ب: گفتم بگویم تو با من. د: نیك باشد.
۶۷ـ الف: آن جوان برآورد گفت. ب: برآورد گفت.
۶۸ـ ب: «که» ندارد.
۶۹ـ د: خانهٔ گرویدنست.
۷۰ـ ب: باوو وفای دوستی. ج: بـاو وفای دوستی. د: با وفا فادوستی.
۷۱ـ د: او به‌جان.
۷۲ـ ب: + شعر.
۷۳ـ الف: مت و سمعـا و طـاعة. ب: ولوقلت لی مت سمعاً و طاعة.
۷۴ـ د: لداع.
۷۵ـ ب: + والله اعلم بالصواب.

فصل فی‌المعرفة و التوحید[1]

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت[2] که: خراز گوید: المعرفة معرفتان: معرفة[3] من بذل المجهود، و معرفة عن عین‌المجهود[4].

۲ـ و شیخ‌الاسلام گفت[5]: بومنصور معمر اصفهانی گوید که[6]: معرفت سه است: معرفت فطرت، و معرفت زیادت و معرفت خصوصیت.

اما معرفت فطرت، قایم است به شرط اثبات التوحید. و معرفت زیادت، ثابت است به شرط اخلاص در جد و اجتهاد. و معرفت خصوصیت، از عین جودست، بذل مجهود تابع آن است.

۳ـ شبلی گوید که: از علامت معرفت است[7]: ان تری[8] نفسه فی قبضة‌العزة تجری علیه تصاریف القدرة.

۴ـ بوسعید[9] اعرابی گوید: المعرفة کلها الاعتراف بالجهل.

۵ـ سهل گوید[10] که: غایت معرفت حیرت است.

۶ـ[11] ذوالنون گوید که: معرفت که به غایت شودای[11] بر حیرت رسد[12].

۷ـ بوالعباس[13] عطاء گوید: المعرفة بلامعرفة ثبوت حقیقة المعرفة.

۸ـ شناخت او با او، وی شناخت[14] تو به او، گواهی شناخت اوست، لایزال عارفاً مادام جاهلاً فاذا زال جهله زال معرفته.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بایزید گفت، سری سقطی گفت که[15]: هر که او بشناخت، حوایج او ازو و از خلق بیفتاد[16].

۱۰ـ باحفص[۱۷] حداد گوید: تا او را بشناختم، هیچ حق و باطل در دل من نشد.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن چنان است[۱۸]، از شناخت او دل به سر تاید[۱۹].

۱۲ـ پیری از دنیا می‌رفت، او را گفتند: چه آرزو[۲۰]؟ گفت پیش‌از آنکه بروم، ذره‌ای[۲۱] از معرفت. سخن حلاج[۲۲] پسر را در وصیت[۲۳] شب پسین که: خلق در عبادت می‌کوشند[۲۴]، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن مه[۲۵] از عمل ثقلین. گفت[۲۶] آن چیست؟ گفت: شناخت او[۲۷].

۱۳ـ فرانوری گفتند که: اوت به چه بشناخت[۲۸]؟ گفت: بنقص العزایم[۲۹]. هرچه من سگالیدمی و اندیشیدمی، جز آن آمد[۳۰]، و هرچه من فرا کرد او تباه کرد[۳۱].

۱۴ـ و فراجوانمردی گفتند که: حق به چه بشناختی[۳۲]؟ گفت[۳۳]: اوم به او بشناخت.

۱۵ـ بوزرعه‌ی طبری شبلی را پرسید که: اوت به چه بشناخت؟ گفت: به آنکه هر که فرا کردم، او باز کرد[۳۴]، دانستم که همه او[۳۵].

۱۶ـ احمد حنبل گوید که: معرفت نه مخلوق است که[۳۶] مخلوق به خالق نرسد، مخلوق به مخلوق رسد. خضر گفت، علیه‌السلام[۳۷]، احمد حنبل را، رحمه‌الله، که سره‌گوئی[۳۸]، از بهر این لفظ را.

۱۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۹]:

اول مرد در آشنائی[۴۰] شناخت منت‌اید[۴۱]، تا منت او بینی[۴۲] و سبق او بشناسی. شناخت چیست؟ چراغ که مولی به خودی خود فراخفی تو دارد، کس و چیزی[۴۳] درین میان نکویزد[۴۴]. وجوب معرفت را سبب دائم وجود[۴۵] معرفت را نه.

۱۸ـ هر که او شناسد کار او باریک[۴۶]، و هر که نشناسد راه او تاریک[۴۷].

۱۹ـ غایت[۴۸] آن معرفت که الله خلق را ارزانی دارد که از آن برتر نرسد[۴۹]، چون مرد به آنجا رسد چنان حیران گردد[۵۰]، خواهد که زهره‌ی وی

بشکافد. چون درماند با شهادت[۵۱] عام آید. پس چون بداند[۵۲] که به[۵۳] لااله الاالله به کجا رسد، بیش[۵۴] وانگرد تا به جا آرد[۵۵]، معرفت خاص از عام. پس آنچه بر آن برگذشته[۵۶] باشد آن را خست بیند. چون آن خستی بدید، این بدانست[۵۷]: العارف انما یعرف مقامه اذا جاوزه فاذا التفت الیه[۵۸] منه اومن غیره استحسنه فیصح له مقامه الذی ارتقی الیه ولایراه مادام قایماً فیه البتة.

۲۰ـ در تجلی سلطان معرفت جز ز یکی[۵۹] فرا دید نیاید، دیگر همه بیهانه[۶۰].

۲۱ـ علم[۶۱] معرفت آنست که ذکر را ملازم بی[۶۲] و مشاهدت را ملازم بی[۶۳]. همواره رقیب ازل بی[۶۱]، و گوشوان سبق[۶۴] خوی تو فرا اوکند، ازدنیا سیر آئی، وبا خود به پیکار[۶۵] در یاد او پیچی، و همواره شاد به سبق، اختیار را دست بداری[۶۶]، آنچه از تو آید[۶۷] خجل بی و هرچه ازو آید به آن[۶۸] راضی بی، خاطر را غلام بی و جان را تابع بی، جوینده‌ی پسین روزبی، و فدای پیشین روزبی. فدیت بنفسی[۶۹] بل فدیت بمهجتی و قلبی ایاماً عرفتك فیها.

۲۲ـ معرفت و محبت و توحید را اندازه نیست. ار[۷۰] صد هزار سال یك رهی هرروز دریائی از معرفت باز گذارد[۷۱]، از غایت هنوز کجا رسیده باشد[۷۲]!

۲۳ـ جنید گوید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، هر که خود را شناخت[۷۳] به عجز، اورا شناخت به قدرت، و هر که خود را شناخت به خطا، اورا شناخت به عطا.

۲۴ـ سبحان آن خدائی که عجز رهی از معرفت معرفت انگاشت[۷۴]. عشق صورت جان آمد[۷۵] و معرفت صورت دل.

۲۵ـ معرفت انواع است[۷۶]:

معرفت استدلالی مزدوران راست[۷۷] و معرفت احتجاجی، معرفت خذلان[۷۸] است یعنی عقلی، و معرفت واسطه[۷۹] معرفت مضطران است، معرفت رجنا آمیز معرفت گدایان است، و بیم‌آمیز آن متنافران است[۸۰]، معرفت غرق در توحید

کجاست، معرفت آن است.

معرفت که چیزی یاوم، معرفت ناجوانمردان است،
معرفت حسبتی، افتان و خیزان است[۸۱]،
و آنکه فزاید و کاهد عاریتی است،
آنکه ترا اسیر[۸۲] و مقهور کند، کار آن است.
معرفت که از آن نشان است، مبین ازان بیان است[۸۳]،
و بر معروف بهتان است،
و آنکه آنرا گویان است[۸۴]، بر معروف طغیان است.
و آنکه زبان از آن ناگویاست[۸۵]، دوست[۸۶] بر آن معرفت گواست.
شناخت الله بس عزیز است، هرکجا کـه هست آنجا غم نیست[۸۷]، و میان مرگ و زندگانی فرق نیست.

***

۲۶ـ معرفت سه است: اصل آن معرفت تقریری، الست بربکم(۱)، معرفت تصدیقی معرفت تحقیقی. از معرفت اصـل، عبـارت علت است، معرفت[۸۸] از صحبت مه است، معرفت خود صحبت است. شناخت او کیمیاست، ار ذره‌ای بر جن و انس او کنند[۸۹]، همه باریاوند.

۲۷ـ معرفت چیست؟ اول استقامت دوستی، غایت آن توحید.

۲۸ـ ولایت در نظر است، قیمت در صحبت است، ملك در معرفت است. در خدمت وجهد یافت حق نبود، یافت او در شناخت است. قرب صحبت در روح سرور است. شفیع فرا او، اواید، راه به‌او، اواید[۹۰].

۲۹ـ حکمت دیده است[۹۱] که بر آن شی معرفت بینی، و معرفت دیده است[۹۱] که بر ان شی حقیقت بینی، حقیقت دیده است[۹۱] که بران شی او بینی.

۳۰ـ پاداش[۹۲] شناخت او چیست مگر یافت او[۹۳]؟ عارف به‌معرفت برمعروف

(۱) قرآن، اعراف/۱۷۲.

سبق نکرد[۹۴]، در معرفت ویافت هم دوگانگی است. تو کو بودی[۹۵] که او ترا بود؟ کی بودی[۹۶] که اورا بودی؟ عارف چه کرد؟ در نگرست جز از[۹۷] تو نبودی. راه بگرفت پرواز[۹۸] چپ و راست، او گریخت فرا تو رسید راست.

۳۱ـ او که خاك شناسد داند که طلب تو نروید[۹۹]، از آب پنداره در خاك طالب یافت تو نروید[۱۰۰]:

عرفوا الحق بالحق للحق   من الحق ، فالمنة للحق
وصلوا الحق بالحق للحق   من الحق ، فالمنة للحق
وجدوا الحق بالحق للحق   من الحق ، فالمنة للحق

***

۳۲ـ شناخت خدا[۱۰۱] در روع است و روع درمیان قلب‌است، کم‌ازسر مویی[۱۰۲]. نظرمولی به‌آن است، آن هوا که‌عرش دروست درآن بنه کویزد[۱۰۳] که در آن‌روع بکویزد[۱۰۴].

۳۳ـ شناخت دواست[۱۰۵]:

نوراست‌که[۱۰۶] در دل افتد، از آن عبارت نتوان در دو جهان. او گفته[۱۰۷]: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعـرف ملکا و تعرف[۱۰۸] ملکا، ات شناسد، ات شناسد کت شناسد[۱۰۹].

۳۴ـ از حق معرفت کس سخن نگفت، در میان جان می‌بود، به برگ زبان نمی‌بود. جان آن را میدان می‌بود[۱۱۰]، اما زبانرا توان نمی‌بود.

۳۵ـ از دیدار شناخت نیاید، که دیدار برمقدار شناخت آید[۱۱۱].

۳۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: معرفت صوفیان می‌تصنیف کنی و شرح کنی؟ آن نه‌مقال است که در سماع آید[۱۱۲]، تو به‌جان راه جـان او بنه توان شناخت. آن وقت‌که ترا روح نماند و جز از شناخت، آن[۱۱۳] وقت او بشناسی.

۳۷ـ معرفت به‌قهر است، آدم به‌آن شناخت کـه الله را ایدر شناخت[۱۱۴]، در بهشت بنشناخته بود. به‌ورمسکیدن و هسکیدن معرفت[۱۱۵] او بنه‌توان شناخت و

دید، که آن ازآن او فزاید. چون فرودآید، ازآن عبارت نتوان کرد[۱۱۶]، از بهر آنکه کسی نه اهل آن بود که آن نخواهد یافت[۱۱۷] بنه شنود وآنکه داند بشنید، گفتن حاجت ندارد[۱۱۸].

۳۸ـ شناخت صوفیان شناخت است[۱۱۹]، آن دیگران پنداره است. آن معرفت است که اینان به آن[۱۲۰] زنده‌اند، اینان بازان می‌روند، حیات اینان آن معرفت‌اید[۱۲۱]. از شناخت اینان عبارت نتوان. آنجا که هست ازآب پارگین بیش است[۱۲۲] و آنجا که نیست ازکبریت سرخ عزیزتر است.

او که ازین بهره ندارد، هرچندکه هنر[۱۲۳] او بیش بود، از الله دورتر بود، از بهرآنکه او به‌بدل او چیز دیگر می‌پسندد، پس‌از آنکه[۱۲۴] برین منکر است، وآنکه در دست دارد می‌گوید که: حق این‌اید[۱۲۵].

۳۹ـ قال احمدبن عطا[۱۲۶]: المعرفة معرفتان: معرفة حق و معرفة حقیقة.

۴۰ـ وقال الجنید: المعرفة وجود جهلك منذقیام علمه[۱۲۷]. قیل له: زدنا. قال: هو العارف وهو المعروف.

۴۱ـ قال الواسطی: تعرف الی العامة بافعاله[۱۲۸]، فقال[۱۲۹]: افلاینظرون الی الابل کیف خلقت (۱)، الی آخره[۱۳۰]. و تعرف الی الخاصة بصفاته، فقال: افلایتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها (۲)[۱۳۱]. وتعرف الی نبینا، محمد، علیه السلام[۱۳۲]، بنفسه، فقال: الم ترالی ربك (۳) الآیة.

۴۲ـ قال احمدبن ابی الحواری: اللهم انی اشکوا الیك قلة معرفتی بك[۱۳۳].

۴۳ـ سئل الشبلی: متی یکون العارف بمشهدمن الحق؟ فقال: اذابدا الشاهد[۱۳۴] وفنی الشواهد و ذهب الحواس و اضمحل الاحساس.

۴۴ـ قال الشیخ الاسلام، عظم الله کرامته: المعرفة احاطت بعین الشیء کماهو وهی ثلثة: معرفة الصفات[۱۳۵] والنعوت ومعرفت الذات مع اسقاط التفریق بین الصفات[۱۳۵] والذات، و معرفة مستغرقة فی محض التعریف لایوصل الیها بالاستدلال ولایدل علیها

(۱) قرآن، غاشیه / ۱۷. (۲) قرآن، محمد / ۲۴. (۳) قرآن، فرقان / ۴۵.

شاهد ولایستحقها وسیلة. معرفة فطرة ومعرفة دلالة و معرفة مشاهدة ومعرفة تقریر و[۱۳۶] معرفة تصدیق و معرفة تحقیق.

۴۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: معرفت سه است: تـری اعینهم تفیض من‌الدمع مما عرفوا من‌الحق(۱).

۴۶ـ نکته: معرفت احاطت است به عین چیز، آنچنانکه آن است[۱۳۷]، وآن سه درجه است: و خلق در آن سه فرق‌اند[۱۳۸]:

درجه‌ی اول[۱۳۹] شناخت صفات و نعوت است، چنانکه رسید به خبر ومعرفت دلایل و پیدائی شواهد و صنایع در صنعت بدیدن به بصیرت[۱۴۰]، بـه نور قایم در سر، و طیب حیات عقل در کشتزار فکرت و زندگانی دل به نیکو نظری[۱۴۱]، میان تعظیم و حسن اعتبار. این معرفت عامه است.

آنکه شرایط یقین نه بندد مگر به این کـه در صنـایع صنعت پیدا ودر رزق[۱۴۲] رزاق پیدا[۱۴۳]، به دلایل صنایع، که کرد را کردگار[۱۴۴] باشد و خلق را خالق و رزق را رازق[۱۴۵] و آسمان معلق بداشته در هوا، علی حال آنـرا[۱۴۶] بردارنده‌ای است و نگاه داشته به قدرت[۱۴۷]، علی حال با قوت است و این زمین را بگسترانیده[۱۴۸] و صنع را صانع. و کوه بر زمین لنگر کرد، بدانی که[۱۴۹] آنرا قادری است، و این معرفت رسمی است کـه شیخ بوعلی دقاق گفت[۱۵۰]: معرفـة رسمیة کقطرة و سمیة لاغلیلاً تسقی و لاعلیلاً تشفی[۱۵۱].

این شناخت عالم‌اید، کافر و بیگانه[۱۵۲] خود به این مقر و به این معرفت[۱۵۳] در شرکت و انبازی، که او[۱۵۴] تصدیق آرد بـه رسول و کتاب، بـا ثواب دیگران انباز باشد[۱۵۵]، که گوران می‌گویند[۱۵۶]: شکر یزدان را که چشم بیننده داد و گوش شنونده و زبان گوینده و دست گیرنده و پای رونده[۱۵۷]. واین معرفت شواهد که[۱۵۸] ساتر است، عیب می‌پوشد، و رازق[۱۵۹] است رزق می‌دهد، بـه این معـرفت شواهد بهشت واجب کـند و از دوزخ دور کند[۱۶۰]، و از سخط آزاد کند، و احـکام به این

(۱) قرآن، مائده/۸۳.

به پای گردد. و ار گور[۱۶۱] محمد رسول‌الله، بگوید، هم بازیشان برهد[۱۶۲].

اما این معرفت دلایل صنایع[۱۶۳] پس سمع بود، یعنی شناخت خبری از قرآن[۱۶۴] و سنت و اجماع. شناخت[۱۶۵] سمع و تصدیق و قبول و رمت[۱۶۶] در آن شرط، که مقدم بر بوبیت نبیت است[۱۶۷]، که نبیت ورای حجت است[۱۶۸]، که آنچه خدای گفت من آنم و دین من آن است در کتاب خود، آنچه پیغامبر گفت[۱۶۹] که: وی آن است و دین وی این است. که خبر را از تصدیق بد نیست.

شواهد و صنایع پس سمع[۱۷۰] است، که تا آن نبود[۱۷۱] آن درست نیاید، ورنه به عقل مجرد به سرشدی، وی پیغامبر[۱۷۲] و کتاب راه یافتندی؛ نه بردند و نه یافتند[۱۷۳]. کتاب باید و پیغامبر[۱۷۴] و پیغام که حجت به این است بر خلق، و آن کس[۱۷۵] که از آن استغناء جوید به دلایل و شواهد وصنایع[۱۷۶]، به عقل مجرد، وی ملحد است و بی راه، که الله تعالی می گوید: و ان کانوا من قبل لفی ضلال مبین(۱).

و این معرفت خبری را سه رکن است: اثبات صفت[۱۷۷] بی تشبیه و نفی تشبیه بی تعطیل، و نومید شدن از دریافت چگونگی و بپرهیزیدن[۱۷۸] از جستن تأویل و براسم ظاهر[۱۷۹] باز ایستادن، ووقوف کردن به حد تمام صفات وی افراط[۱۸۰]، نه زیادت و نه نقصان، که شرط رمت و نه قیاس[۱۸۱] و نه تشبیه و نه کتمان، و رسانیدن[۱۸۲] آن چنانکه رسید همچنان[۱۸۳]، و نه ترسیدن از آن، که تسلیم کردن به طوع[۱۸۴] و طبع و سکینت، و تفکر نکردن در چگونگی آن[۱۸۵]، و نه تکلف و نه تأویل و نه وی جان از گفت آن و شنیدن[۱۸۶] آن، که معلوم از صفات حق تعالی خلق را نام آن است[۱۸۷] و ادراك به آن، قبول آن است و شرط در آن تسلیم آن است و تفسیر آن یاد کردن آن است، که تشبیه از اثبات در هیچیز نیست[۱۸۸]، و نه انکار ورد از تنزیه[۱۸۹] در هیچ چیز، و الله می گوید، عز ذکره: لیس کمثله شیء وهوالسمیع البصیر (۲)، افمن یخلق کمن لایخلق(۳). قل‌هوالله احد الله‌الصمد، لم

(۱) قرآن، آل عمران/۱۶۴. (۲) قرآن، شوری/۱۱. (۳) قرآن، نحل/۱۷.

یلد و لم یولد ولم یکن له کفواً احد (۱) و له المثل الاعلی(۲) ای‌صفة[۱۹۰] الاعلی.

۴۷ـ او هستی است با نام و صفت؛ و مکان کو[۱۹۱]؟ گفت: چنین‌ام به هیچیز حاجت نیست، هرچه کرد و کند[۱۹۲]، به‌خواست راست پاک کرد[۱۹۳] و به علم و اسم و حکمت سابق و قدرتی نافذ[۱۹۴]. قرآن سخن وی حق[۱۹۵]، و وعده‌ی وی راست[۱۹۶]، و رسولان وی امین، و[۱۹۷] سخن وی به حقیقت به زمین موجود و به او پیوسته دایم[۱۹۸]، و حجت وی به آن قایم. و امر و نهی وی محکم. الاله الخلق و الامر(۳) کل من عند ربنا(۴)[۱۹۹]. غیب وی پوشیده، ازل و ابدنا و غسته[۲۰۰]، خلق بر امید موقوف بر حکم نه، فالحکم[۲۰۱] لله رب العالمین(۵) و هواحکم الحاکمین(۶) و هواللطیف‌الخبیر(۷) و هو غفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی(۸). و وی بر گفته[۲۰۲] استوار و بر محال قادر، و عقل درو عاجز[۲۰۳]، و وی در ملک مالک و در حکم عادل و در قضا سابق و به خیرت خلق و معاملت ایشان عالم[۲۰۴].

و اوست باری و خالق که هم قاهر است و هم غافر، لایسئل عما یفعل(۹)[۲۰۵] فلله الحجة البالغة(۱۰) و هوالضار النافع الهادی؛ فمنهم شقی و سعید(۱۱) و من لم[۲۰۶] یجعل‌الله له نوراً فما له من نور(۱۲)،والذین جاهدو افینا لنهدینهم‌سبلنا(۱۳)[۲۰۷] فاما من اعطی و اتقی(۱۴)، الی آخره[۲۰۸]، و العاقبة للمتقین(۱۵)، و انالا نضیع اجرالمحسنین(۱۶).

۴۸ـ به این معرفت[۲۰۹] خبری و شواهد به بهشت رسند و از دوزخ[۲۱۰] برهند، و از خشم وی آزاد شوند و احکام به پای شود. اما حقیقت معرفت وی چیزی دیگر است[۲۱۱]. این معرفت رسمی است به خبر و اثر، شواهد[۲۱۲] و صنایع

(۱) قرآن، اخلاص. (۲) قرآن، نحل/۶۰. (۳) قرآن، اعراف/۵۴.
(۴) قرآن، آل عمران/۶. (۵) قرآن، مؤمن/۱۲. (۶) قرآن، هود/۱۲ والتین/۸.
(۷) قرآن، ملک/۱۴. (۸) قرآن، طه/۸۲. (۹) قرآن، انبیاء/۲۳.
(۱۰) قرآن، انعام/۱۴۹. (۱۱) قرآن، هود/۱۰۵. (۱۲) قرآن، نور/۴۰.
(۱۳) قرآن، عنکبوت/۶۹. (۱۴) قرآن، اللیل/۵. (۱۵) قرآن، اعراف/۱۲۸.
(۱۶) قرآن، یوسف/۵۶.

آنرا تابع، عقل آنرا حیلت، اما نبیت[۲۱۳] و رای حجت.

۴۹ـ در حقیقت این کار از بهشت آوای نبود و نه از دوزخ نشان، آنجا فرا که ازین آوای بود از آن هیچیز نبود و از آنجا که ازین چیزی بود از آن اوای نبود[۲۱۴]. و آن حدیث که دوزخ گوید[۲۱۵]: بر گذر که[۲۱۶] نور تو زبانه‌ی من بکشت، آن فرا معترض گوید، دوزخ از عارف چه خبر دارد؟ آن همه هست و خواهد بود. اما آنرا خلق هست، عوام خلق آنرااند[۲۱۷]. و از تصدیق خبر بد نیست، اما حقیقت از محققان[۲۱۸] پوشیده نیست.

۵۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۱۹]: کس باشد که هزار سال در بهشت باشد، بی‌واسطه‌ای حق نشناسد[۲۲۰]، صفات او حجاب‌اند ازو[۲۲۱]، وهاریوکان صفاتی باشند[۲۲۲].

۵۱ـ بوعلی کرجی کوکبی گفت که[۲۲۳]: در من فتاد گفت: از دنیا بیامدی و ات من نشناخت[۲۲۴]، شناخت از ایدر می‌باید برد، ارجعوا و رائکم(۱) الآیه[۲۲۵].

۵۲ـ روزی عبدالله منازل بر گورستانی برگذشت[۲۲۶]، گفت: مسکینان از دنیا برفتند و از بهینه چیزی نچشیدند[۲۲۷]. یکی گفت ویرا که[۲۲۸]: آن بهینه چیست؟ گفت[۲۲۹]: شناخت.

۵۳ـ سخن بونصر دباغ[۲۳۰]: دریغا! کت ندانستم و پنداشتم[۲۳۱] که می‌دانم، از آن پنداشت گوناگون و از آن[۲۳۲] دانش پشیمانم، تو نه آنید[۲۳۳].

۵۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: جز از فردانیت[۲۳۴] و اولیت، همه علت‌اند، به هیچیز[۲۳۵] مشغول مشوید که درین علم همه علمها هیچیز[۲۳۶] نبود. نه‌شناخت جوی که از دیدار آید دیدار جوی که از شناخت آید[۲۳۷].

۵۵ـ فی‌مناجاته.

[۲۳۸] الهی، از معرفت رسمی[۲۳۹] و حکمت تجربتی و محبت عبارتی فریاد[۲۳۸].

۵۶ـ ذوالنون مصری را گفتند، دربیماری مرگ که: چه آرزو[۲۴۰]؟ گفت:

---

(۱) قرآن، حدید/۱۳.

پیش‌از آنکه به او شوم یك ذره آشنائی بازو[۲۴۱].

۵۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: آن معرفت عیان‌اید[۲۴۲] نه معرفت بیان. بیان آن بود که دیده به‌ازل باز شود ببیند[۲۴۳] که نه قلم بازبان یار شود بشنود که اگـر چه در مسموع درنمانی، درمعانی درمانی[۲۴۴]، الخبر حجة والعرفان محجة وما العبد فی‌حقیقة الحق الامجة فی‌لجة[۲۴۵]، کنت‌کنز امخفیاً فاحببت ان‌اعرف. پس قوم است که می‌شناسند.

۵۸ـ انشدنا الامام لسمنون البغدادی[۲۴۶]:

هبنی وجدتك[۲۴۷] بالعلوم و رسمها	ومن ذایجـدك بلاوجود یظهـر
ایقظتنی بالعلـم ثم ترکتنی[۲۴۸]	حیـران فیـك ملذداً لاابصر[۲۴۹]
یـا خافیاً والدهـر یبرزهـذه[۲۵۰]	مالاح منـك صغیرة قدیبـهر[۲۵۱]

***

۵۹ـ اما وجه دیگر از معرفت[۲۵۲]، معرفت ذات است بااسقاط پرکندگی[۲۵۳] میان صفات و ذات، و آن ثابت بود به‌علم جمع و صافی بود در میدان فنا، و تمام شود در وادی بقا، تامشرف شود برعین جمع. و آن سه رکن است:

فروگذاشتن[۲۵۴] صفات او ورشواهـد[۲۵۵]، و فروگـذاشتن[۲۵۴] واسطه و وسیله ور[۲۵۶] درجه‌ها، و فروگذاشتن[۲۵۴] عبادات و معاملات ورنشان‌ها و یقین راست[۲۵۷].

و این معرفت خاصه است از افق حقیقت و حوالی آن، و احوال و ولایات[۲۵۸] درین معرفت است، توکل برو و یقین درست و محبت[۲۵۹] و اخوات آن، و شناختن وی به قـدرت و اعتماد داشتن بـرو، برتفویض[۲۶۰] و تو کـل، و عاجز دیدن اسباب درو[۲۶۱]، و قدرت وی به‌کمال، برآنچه درعلـم و عقل محال، و بازگشتن از اسباب بامسبب[۲۶۲]، و شناختن آلاء و نعمای او و منت‌های او، و به‌همه بـا او گشتن[۲۶۳] و از خلق و علایق سیرآمدن، و جمع بودن برکل، و دوام نظر به‌دیده‌ی سر.

۶۰ـ شناخت این قوم نه به[۲۶۴] شواهد است، کـه به‌نور یقین است، به‌الهام و فراست و تبصرت و حکمت. زبان[۲۶۵] قرآن آنرا می‌گوید: سیریکـم[۲۶۶] آیاته

فتعرفونها (۱). این معرفت آشنائی است، مهر ازین زاید، منت‌های او بینی و عطاهای نهانی ناخواسته[۲۶۷]، و بازآمدن وی دوستان را به‌عنایت بی‌سبب بینی، مهر برونهی[۲۶۸]، وتافرامهر نرسی همه بیکاراید و مزدوری[۲۶۹]، و مهر دیوار است میان خاص و عام.

ازآن معرفت پیشتر[۲۷۰] باشرکت با مزدوران و بابعضی از اهل نمت[۲۷۱]، به دلیل صنایع برگدشتی[۲۷۲]، واز شرك میانین[۲۷۳] ومزدوری و مقاطع[۲۷۴] رستی، که‌در همه اسباب مسبب دانی[۲۷۵] تا اعتماد برو محکم شود، و دوستی صافی، لکن[۲۷۶] شرك خفی برجا، که در دوگانگی می‌رود و محبت دوگانگی است[۲۷۷].

۶۱ـ وشیخ بوبکر[۲۷۸] واسطی گوید: لوعرفوه مااحبوه.

۶۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: کـه معرفت حقیقی پدید آید، از اوصاف هیچیز بنگدارد که همه آن ماند که بود جائی بنگدارد که آن‌جا او را دوست دارد[۲۷۹].

۶۳ـ وجنید گفت[۲۸۰] وخراز اکبر: ذنبی معرفتی ایاه، مهینه گناه من‌شناخت وی است، یعنی شناخت من او را، که پندارد کـه او را بـه‌سزای او به‌حقیقت حق او[۲۸۱]، به‌حدود عزت او بشناسد، و نتواند[۲۸۲].

۶۴ـ انشدنا لبعضهم:

لـولا شقـاوة جـدی مـا عرفتکم ان الشقی الـذی یشقی بمن عرفا[۲۸۳]

وانشدنا لغیره[۲۸۴]

الـی‌الله کل الامر[۲۸۵] فی‌الخلق کله ولیس الی‌المخلوق‌شئی من‌الامر[۲۸۶]

***

۶۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعلی دقاق گوید[۲۸۷]: او که تـرا شناخت، نشناخت. پس چون بود حال اوکه[۲۸۸] خود نشناخت؟

۶۶ـ و شاه کستکانی[۲۸۹] و نصرآبادی با یکدیگر خـلاف کردند. یکی گفت ازیشان دو[۲۹۰] کـه: او را به حقیقت بتوان[۲۹۱] شناخت. و دیگـر گفت کـه: نتوان

(۱) قرآن، نمل / ۹۳.

شناخت[۲۹۲].

۶۷ـ شیخ بواسحق ترازوگر گفت که[۲۹۳]: هر دو راست گفتند. آن کس که گفت که[۲۹۴]: نتوان شناخت آن حقیقت معرفت حق اوایدکس او به آن نشناسد[۲۹۵]، مگر که او خویشتن به حقیقت داند[۲۹۶]. و او که گفت: شناسد[۲۹۷]، راست گفت. آن شناخت عام‌ایدکه جز[۲۹۸] زوخدای نیست، و انباز[۲۹۹] نیست و تشبیه نیست و او یگانه است[۳۰۰]، آیدکه او می‌شناسد[۳۰۱] به خبر و صنایع.

۶۸ـ اما امام او[۳۰۲] بود که حیلت کند تا مرید نومید نماند و او گفت[۳۰۳]: کنت کنزا مخفیاً فاحببت ان اعرف. پس قوم است که می‌شناسد[۳۰۴]، یعنی اورا با او[۳۰۵] نه به خود و[۳۰۶] به خبر، که به شناخت و تعریف او، و ماقدروا الله(۱)[۳۰۷].

مناجات[۳۰۸].

۱ـ آنکه ترا شناخت، شناخت، اما کی[۳۰۹] شناخت وآنچه نمودی نشناخت[۳۱۰]

هرچند[۳۱۱] تو بودی که شناخت، قدر از جلال که پرداخت[۳۱۲]؟

پس آنچه ترا[۳۱۳] شناخت، لطف تو اورا نواخت

وقرب تو اورا بزدود[۳۱۴]، و فرا ساخت.

این گوینده‌ی این اشارت، فکر[۳۱۵] تو به‌آب انداخت.

مسکین او که به صنایع بشناخت.

درویش او که اورا از بهر[۳۱۶] احسان دوست داشت.

بیهوده او که به جهد خود جست[۳۱۷].

***

۲ـ او که[۳۱۸] اورا به صنایع داند، به بیم[۳۱۹] و طمع پرستد، و او که به‌احسان می دوست دارد[۳۲۰]، درمحنت مناغد برگردد[۳۲۱]. و او که[۳۲۲] به‌خویشتن جوید نایافته، یافته پندارد.

---

(۱) قرآن، انعام/۹۱.

۳ـ او کـه[۳۲۳] ترا به صنایع شناخت[۳۲۴]، نشناخت، از آن با تو[۳۲۵] مزدوری ساخت.

۴ـ او کـه تـرا بـه احسان دوست داشت نـداشت، از آن در محنت راه شکایت برداشت.

۵ـ و او که[۳۲۶] پنداشت که تـرا به خود یافت نیافت، او بیهوده از راه تعظیم و شریعت برتافت[۳۲۷].

۶ـ عارف ترا به‌نور تـو می‌داند[۳۲۸]، از شعاع وجود[۳۲۹] عبارت نمی‌تـواند،
محب ترا[۳۳۰] به‌آتش نور قرب می‌شناسد، درآتش مهر می‌سوزد،
از ناز باز نمی‌پردازد[۳۳۱].
خداوند[۳۳۲] یافت تو، ترا دریافت می‌جوید،
از غرقی در حیرت، طلب از یافته[۳۳۳] باز نمی‌داند.

***

۷ـ از صنایع آن[۳۳۴] جوی که بر آن کویزد
و از احسان آن جوی که ازآن ریزد
یافت بر زبان خبرکی آویزد[۳۳۵]؟

***

۸ـ بوالعباس[۳۳۶] عطا گوید که:
معرفت دو معرفت است[۳۳۷]: معرفت حق و معرفت حقیقت حق[۳۳۸].
اما معرفت حق شناخت یگانگی[۳۳۹] اوست که خلق می‌شناسد[۳۴۰] از اسامی و صفات، و معرفت حقیقت حق فـران راه[۳۴۱] نیست خلق را، امتـناع صمدیت او و تحقیق ربوبیت او[۳۴۲]. او[۳۴۳] می‌گوید: و لایحیطون به علماً(۱). خلق را طاقت آن نیست، و حد عظمت[۳۴۴] و کیفیت او کس را به آن[۳۴۵] ادراك نیست و احـاطت را به آن راه نیست و دو گیتی در ذره‌ای از آن متلاشی است. و ما قدروا الله حق قدره(۲).

---

(۱) قرآن، طه/۱۱۰. (۲) قرآن، انعام/۹۱.

۹ـ و سخن ابن عباس که گفت: هفت آسمان و زمین در کف رحمن کم از سپندان دانه‌ای است[۳۴۶].

۱۰ـ کسی پرسید از شیخ‌الاسلام که: شناخت حق چون بود؟ گفت: آنچه[۳۴۷] شناخت بی‌چون بود، آن شناخت یافتن است[۳۴۸]، بود آن حیات است و نام و نشان آن یافت[۳۴۹]. آن شناخت خود پس تو آید[۳۵۰]، نه تو به آن می‌باید رفت.

۱۱ـ و[۳۵۱] سئل ابوصالح عن‌المعرفة، فقال: متابعة المعروف قولاً و فعلاً و عزاً و عقداً[۳۵۲].

۱۲ـ و قال الشبلی: ما احد عرف‌الله، قیل کیف؟ قال: لوعرفوه ما اشتغلوا بسواه[۳۵۳].

۱۳ـ و قال ابوالطیب السامری: المعرفة طلوع الحق علی‌الاسرار بمواصلة الانوار.

۱۴ـ و قال الواسطی: المعرفة ما شاهدته حساً والعلم ما شاهدته خبراً[۳۵۴].

۱۵ـ و قال ابوبکر القبانی: مائیة المعرفة مائیة المعروف[۳۵۵].

۱۶ـ و قال عمرو المکی[۳۵۶]: المعرفة اصل لکل[۳۵۷] حال بعث فی‌القلوب من احوال‌الایمان.

۱۷ـ و سئل‌ابوالعباس السیاری: ما المعرفة؟ قال: تجرد السر بخاطر الحق لا بخاطر النفس.

۱۸ـ و قال‌الجنید: من عرف‌الله لایکون مسروراً ابداً.

۱۹ـ و قال الشبلی: من عرف‌الله لایکون مهموماً ابداً[۳۵۸].

۲۰ـ و قال سهل: من عرف‌الله غرق فی بحرالحزن و السرور.

۲۱ـ و قال ابوالحسین[۳۵۹] الزنجانی: العلم دال علی اعمال الطاعات، والمعرفة دالة علی آفات‌الاعمال[۳۶۰].

۲۲ـ و قال‌الخراز: العارفون فانیون عن تدبیرهم من تدبیر الحق لهم[۳۶۱].

۲۳ـ و سئل بعضهم عن خلق العارف، فقال: رؤیة لاعلم و عین لاخبر[۳۶۲] و

مشاهدة لاوصف، و کشف لاحجاب، ماهم هم ولهم لا بایهم بل هم بالحق یصرفهم[۳۶۳] بتصریف الحق لهم و کلامهم نطق الحق علی السنتهم و نظرهم نظر الحق بابصارهم.

۲۴ـ کذلك قال النبی، صلی‌الله علیه وسلم، حاکیاً عن ربه، عزوجل: فاذا احببت کنت[۳۶۴] له سمعاً و بصراً، الحدیث.

۲۵ـ سئل ذوالنون عن عمل العارف. فقال، النظر الیه فی کل حال.

۲۶ـ و قال ابوغیلان السمرقندی: العارف یفهم عن‌الله[۳۶۵] بالله والعالم یفهم عن‌الله بغیره، لان الاشیاء کلها دلیل علی وحدانیته[۳۶۶]، فاذا وجدالواجد استغنی عن الدلیل.

۲۷ـ و قال رویم: للعارف مرآة اذا نظر فیها تجلی له مولاه[۳۶۷].

۲۸ـ و قال الجنید: قلب العارف طاهر من کل[۳۶۸] دنس لانه یلاحظ ربه فی کل نفس.

۲۹ـ و قال ابویزید[۳۶۹]: لکل واحد حال و لاحال للعارف، لانه محیت رسومه برسوم غیره و غیبت آثاره[۳۷۰] بآثار غیره، فقام الجلیل لعبده بصفاته، دون شیء من غیره[۳۷۱]. و قال: لایزال العبد عارفاً مادام جاهلاً، فاذا زال عنه جهله، زال معرفته.

۳۰ـ لبندار الحسین الارکانی[۳۷۲]:

اذا ادعی العارفون معرفة[۳۷۳]	اقر بالجهل ذاك معرفتی[۳۷۴]
و من قال قادر بقدرته[۳۷۵]	ظهرت بالعجز ذلك مقدرتی[۳۷۶]
و من رآی وجده و وصلته[۳۷۷]	رایت فقد الجمیع موجدتی[۳۷۸]
فاین اینی و این اینهم[۳۷۹]	فان اصابوا فذاك مأدبتی[۳۸۰]
و ان اجابوا برسم شاهدهم	فخر بقوا[۳۸۱] فی جواب مسألتی

***

۳۱ـ اما درجه‌ی سدیگر از معرفت، معرفت است مستغرق در محض تعریف[۳۸۲]، نه استدلال و اجتهاد به آن پیوندد، و شواهد بر آن دلالت نکند، و به وسیلت مستحق نگردد. و آن[۳۸۳] سه رکن است:

یکی مشاهدت قرب و صعود از علم و مطالعت جمع[۳۸۴]، و این معرفت خاص الخاص است[۳۸۵]. اما از قرب عبارت بهتان است، و نحن اقرب الیه من حبل الورید(۱)، که در حقیقت قرب جز از قریب نماند[۳۸۶]، که عقل و علم را در آن راه نیست. و در نحن اقرب جزز اقرب چیست[۳۸۷]؟ که به هرچه غایت نهی از آن نزدیکتر است. پس عبارت ببرید و حادث برسید، پس چه ماند؟ آنچه بود. در قرب سخن دراز است و کوتاه است[۳۸۸].

۳۲ـ شبلی گوید: ار مرا اختیار دهند در قرب و بعد، من بعد گزینم[۳۸۹]، پس گوید:

بعدک منی هوقر باک | افنیتنی منی بمعناک
لایفرق الاوصاف ماییننا | ان قلت لی ما کنت ایاک

***

۳۳ـ و انشدنا الامام للحلاج فی الجمع[۳۹۰]:

تحققتك فی سری فناجاك لسانی[۳۹۱] | فاجتمعنا بمعان[۳۹۲] و افترقنا لمعان
فلئن غیبك العزة من لحظ عیان | فلقد ابصرك السر من الاحشاء دان

***

۳۴ـ و لشیخ الاسلام، قدس الله روحه[۳۹۳]، فی معنی الجمع:

تجمعنا بمعنی و افترقنا | برسم الاسم توقیف عجیب
فمعنانا بلا رسم ولکن[۳۹۴] | اسامینا لمعنانا رقیب[۳۹۵]
فما فی جمعنا الا اصطلام | و فی تفریقنا حسن وطیب

***

۳۵ـ شناخت سدیگر، شناخت صوفیان است که مرد به غایت آن رسیده بود، از آن عبارت نتواند[۳۹۶]. آن معرفت قهر[۳۹۷] است که آن یافت است در غفلت، آن در زبان ناید که جان از آن پر، عبارت تهی[۳۹۸]. تملك روحی منك ملاء[۳۹۹] و

(۱) قرآن، ق/۱۶.

سوادی منك خالی. مرد هر که گوید، او ورای آن بود، و آن‌کس که غایت او معرفت اواید، که از آن گوید او ورای آن بود[۴۰۰].

۳۶ـ اینان که[۴۰۱] اصل این کارند، او را می‌شناسند[۴۰۲]، نه به شواهد ودلایل می‌شناسند که به او می‌شناسند[۴۰۳]، به اولیت او، و وحدانیت او، و رسته از حوادث، و خود آن[۴۰۴] ویرا ملك و زندگانی که می‌شناسد و می‌بیند. هر که[۴۰۵] اولیت او بدانست، درو درماند. و هر که او بدید ورو بماند[۴۰۶]. و هر که را طریق صافی شد وبا او بماند، وجود نماند[۴۰۷]. تصوف همه این است.

۳۷ـ در معرفت این جوانمردان نه میم است و نه عین و نه را و نه فا و نه تا، که آن التقا و نظر است[۴۰۸] در عین وجود در مکانت وصال، رسته از خاك وآب.

۳۸ـ آن کس که آن معرفت[۴۰۹] دارد، آب دیدار دروی بشود که خود دیده‌ای دارد[۴۱۰]، و دیدار مه از دیده. و دیدار او را[۴۱۱] به همه می‌باید دید، جز به دیده‌ی عرفان نتوان دید.

۳۹ـ وقت بود که چیزی بینند، که آن نه آن‌کس بود، پس آن مه بود[۴۱۲] که ملك خود بیند. او که الله بیند، یا خود را اید[۴۱۳] پس دیدار، او الله نشناسد[۴۱۴]، او را می بباید شناخت، شناسی که ذکر برفردانیت[۴۱۵] جمع کند، و معرفت بر وحدانیت جمع کند[۴۱۶]، و قصد در قرب جمع کند، وجد بگذارد وجود گیرد. اصطفا[۴۱۷] را داد دهد، استجابت را اجابت دهد.

داری شناختی که[۴۱۸] در آن شناخت، هفت اندام، دیده ور گردد، و هرموئی زبان گردد، آب و خاك هزیمت گردد[۴۱۹]، ابد در ازل پیوندد[۴۲۰] و بهانه در میانه هزیمت گردد[۴۲۱].

یشوق من طواه طول عهد	و یذکر حین ینسی او یغیب
و قد اصفیتنی بالود منی	فما للشوق عندی من نصیب
فکل السن فیها عیون[۴۲۲]	و آذان سوامعها قلوب

***

۴۰ـ کسی پرسید از شیخ‌الاسلام‌که: شناخت حق[۴۲۳] چون بود؟ گفت: آن[۴۲۴] بود که مرد از حق پر بود، یعنی پر ز حیرت و عرفان و ناز، و از آدم و خود تهی[۴۲۵].

۴۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: در اخبار آرند که[۴۲۶] الله تعالی فراموسی گفت: یابن عمران[۴۲۷]، اعرفنی فان لم تعرفنی[۴۲۸] فتعرف الی، فان لم‌تتعرف الی، فتملق بی معرفتک ایای، اذا اقبلت وحدانیتی اذقذفتها[۴۲۹] فی قبلک و لها فی قلبک علم لایخفی بیان.

گفت: یا پسرعمران، من بشناس[۴۳۰]، ار نتوانی آشنائی فراده، ار نتوانی در من آویز، من بمگدار[۴۳۱]. دانی کی من بشناسی[۴۳۲] که فردانیت من بدانی و بپذیری که[۴۳۳] من نور خود در دل تو قدح کنم[۴۳۴]، یعنی در دل تو او کنم[۴۳۵]. و تا دانی که من آن‌کنم، ترا شك نماند. آنرا نشانی است روشن‌تر از روز روشن که[۴۳۶] بر تو پوشیده نبود، نور آن و ضیای آن، شوب و شك از دل تو بیرون کند[۴۳۷]، که آن نبود آشنائی فراده و آشنائی جوی از من[۴۳۸].

آشنائی دانی چیست؟ یادداری دست‌های بر و نعمت من برخود[۴۳۹]، و عطاهای نهانی و منت‌های من بینی تا مهر برمن نهی، ار نتوانی در من آویز[۴۴۰]. در من آویختن دانی چیست؟ که ترا خوانم، پاسخ‌کنی[۴۴۱]. پسرعمران، بشناسم[۴۴۲]، تا قدر تو در ملکوت بقا مقدس کنم، از شراب قدس در ملکوت نور[۴۴۳]، سیراب کنم و از شراب بقا شربت دهم.

پسرعمران،که با من مناجات کنی از حد خود برمگذر[۴۴۴].

۴۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: دانی‌که حد چیست؟ نیستی خود بدیدن و هستی او بشناختن.

۴۳ـ این سدیگر معرفت وجود است[۴۴۵] از عین جود نه به بذل مجهود. در این معرفت احوال نیست، این معرفت ورای احوال است و عارف درین معرفت گوم[۴۴۶]، و صفای معرفت معلوم. چنانکه از ذوالنون پرسیدند[۴۴۷] که: عارف که بود؟ گفت: کان ههنا فذهب.

۴۴ـ از یحیی معاذ پرسیدند[۴۴۸] از صفت عارف، گفت: رجل معهم باین منهم، و قال مرة اخری: عبدکان فبان.

۴۵ـ سمعت شیخ‌الاسلام یقـول[۴۴۹]: الحق اراد الـی امتناع[۴۵۰] نعوته وعلـو عزته‌ان‌یعرف[۴۵۱]، فتعرف فعرف لابعلم یظهره العبـارة[۴۵۲] ولا بسبب یبقیه الاشارة[۴۵۳] ولا بنعت‌یثبت‌به[۴۵۴]، بل‌معرفة وقعت قهراً، فـاوجبت جمعاً فلـم‌یدع رسماً، فصارت فی‌الرسم جحداً، وقام فی‌الحقیقة حقاً.

۴۶ـ وانشدنا لنفسه[۴۵۵]:

ان کان ربی قدخـزی حباً[۴۵۶]	کل مامنه نخزی فحمدی‌له[۴۵۷]
لاتکتب الا بحـر تفسیرمـا[۴۵۸]	اودعـه قلـبی و تـأویلـه
لاملـك حلـول تنزیلـه[۴۵۹]	و شاطن[۴۶۰] اشرب تسویله
سبحـان من‌عـرفنی قـربه	سبحـان من‌الهمنی قیـله[۴۶۱]

***

۴۷ـ وقال شیخ‌الاسلام:

وجدانك فقدان، کما ذکرك نسیان، وطلابك وسنان، فمطلوبك[۴۶۲] سکران وعرفانك فرقان، فوصافك حیران[۴۶۳].

۴۸ـ و واسطی بازگفته و پسندیده که کسی گفت از مشایخ[۴۶۴]: من‌ذکـر فقد افتری[۴۶۵]، ومن‌صبر فقد اختری ومن عرف فقدابتری.

۴۹ـ هرکه‌او یادکرد او را[۴۶۶] برآورد، وهرکه‌وروصبرکرد وزومی‌کاوید[۴۶۷]، و هرکه او بشناخت ازو ببرید، یعنی‌که[۴۶۸] می‌گوید و می‌پندارد و دعوی[۴۶۹] می‌کند که: من ویرا بشناختم به‌حدودعزت او[۴۷۰]، او را نشناخته که به‌حقیقت، او خود را شناسد[۴۷۱]. و وی خود داند[۴۷۲] کـه آن دانش برعلـم ربوبیت کـویزد برعلـم طلب و استیثار نکویزد[۴۷۳]، آن معرفت‌که حق‌تعالی مستحق آن‌اید[۴۷۴] از آدمی بنیاید[۴۷۵]. اما آدمی را به‌لطف خویش در طریق کرم[۴۷۶] معرفت بداد، اورا ازآن بننگشت[۴۷۷].

۵۰ـ اوایدکه[۴۷۸] عجز بنده از معرفت، معرفت می‌انگـارد. چنانکه بوبکـر

صدیق گفته[۴۷۹]: سبحان من لم یجعل للخلق طریقاً الی معرفته الا بالعجز عن معرفته[۴۸۰]. و مصطفی می گفت، صلی الله علیه و سلم[۴۸۱]: لا ابلغ مدحتك ولا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك، آنرا می گوید[۴۸۲]. ولا یحیطون به علما (۱)، وما قدروا الله حق قدره (۲). وما اوتیتم من العلم الا قلیلا (۳). چندانکه مبلغ علم تست به‌مقدار طاقت تو.

پایان نسخهٔ الف:

نجوت و الحمدلله رب العالمین و العاقبة للمتقین و لا عدوان الا علی الظالمین و صلی الله علی سیدنا محمد واله و صحبه اجمعین الطیبین الاطهار المنتخبین الاخیار و سلما تسلیماً کثیراً. ووقع الفراغ من تحریره العبد الضعیف الراجی الی رحمة الله سعاد دمتاش (رمتاش) بن عبدالله، فی لیلة الجمعه ثامن عشر شعبان من شهور سنه احدی و سبعین و ستمائه (وسبعمائه).

پایان نسخهٔ ب:

تم کتاب الطبقات بحمدالله و منه علی یدالعبد الضعیف درویش صوفی یوم الاحد ثامن عشرین رمضان سنه ۸۳۹.

پایان نسخهٔ ج:

تمت هذه النسخة الشریفة و الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی سیدالاولین والآخرین علی یدالعبد الضعیف عبدالرحیم بن یحیی بن محمد سیاوشانی فی غرة المحرم الحرام سنه ۸۶۲.

پایان نسخه د:

تم کتاب الطبقات من کلام پیر هرات خواجه عبدالله انصاری قدس سره.

(۱) قرآن، طه / ۱۱۰. (۲) قرآن، انعام / ۹۱. (۳) قرآن، اسرا / ۸۵.

و با خطی شبیه خط متن:

تم التحشیه یوم‌الثبت و المقابله للیـة الاحد غرة رمضان المبارک ۱۱۰۵ من یدالعبد افضل‌بن حمید احمد قریشی الپانی‌پتی علی شط بهت.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: عنوان را ندارد. ج: سفیداست.
۲ـ ب: گفت قدس‌الله روحه که.
۳ـ ج: «معرفة» ندارد.
۴ـ ب: عین الجـود. ج، د: من عیـن المجهود.
۵ـ ب: شیـخ‌الاسلام گفت. ج، د: «و شیخ‌الاسلام گفت» ندارد.
۶ـ ب: معـمر اصبهانـی گفت. د: و ابومنصور معمر اصفاهانی گوید که.
۷ـ ج، د: از علامت فطرتست.
۸ـ ب: ان یری.
۹ـ د: ابوسعید.
۱۰ـ د: سهل تستری گوید.
۱۱ـ ۱۱ـ الف: ندارد.
۱۲ـ ب: ذوالنون گوید معرفت بغایت شودی. د: ذوالنون مصری گوید کـه معرفت که بغایت شود.
۱۳ـ د: ابوالعباس.
۱۴ـ ب، ج: شناخت او به او. د: شناخت او به‌او بی‌شناخت.
۱۵ـ الف: بایزید گفت سری سقطی‌گوید که. ب: گفت که این بایزید گفت سری سقطی گوید که. ج، د: سری سقطی گوید که.
۱۶ـ ب، د: حوایج او از خلق باو افتاد واسطی گوید که هرکه او بشناخت حوایج او ازو از خلق بیفتاد.
۱۷ـ د: ابوحفص.
۱۸ـ ب، د: + که.
۱۹ـ ج: به‌سر نیاید.
۲۰ـ الف: چه آرزو داری.
۲۱ـ د: ذروه.
۲۲ـ د: حلاج اید که.
۲۳ـ ج، د: + می‌گفت.
۲۴ـ الف: که در عبادت می‌کوشند. ب: می‌کوشد.
۲۵ـ ب: به.
۲۶ـ الف: «گفت» ندارد.
۲۷ـ د: «او» ندارد.
۲۸ـ الف: به چه شناخت. د: او را به چه بشناختی.
۲۹ـ ب: گفت بنقض العزایم.
۳۰ـ ب: من می‌سگالیدمی و‌می‌اندیشیدمی جز آن آمدی. ج: من می‌سگالیده‌می و می‌انـدیشیدی جز آمد. می‌سگالیـدم جز آن می‌شد.
۳۱ـ د: فراکردمی او تباه می‌کرد.
۳۲ـ الف: حق را به چه شناختی.
۳۳ـ الف: «گفت» ندارد.
۳۴ـ ج: او باز کردد. د: هرچه فراکردم.
۳۵ـ د: همه اواید.
۳۶ـ ج، د: «که» ندارد.
۳۷ـ ج: علیه‌الصلوة والسلام. د: خضر علیه‌السلام گفت.
۳۸ـ الف: سره گوئی. ب: احمد حنبل را رحمة‌الله که ای سره گوی. د: که ای سره گوی.
۳۹ـ ب: «که» ندارد.
۴۰ـ الف: در اسناء.
۴۱ـ الف، ب: منت آید.
۴۲ـ ب، ج، د: بینی.
۴۳ـ ج، د: چراغ که مولی دارد به خودی خود فراخفی تو و کس چیزی.
۴۴ـ ب: نگزیرد.

۴۵ــ الف: وجوب.
۴۶ــ ب: هرکه او بشناسد. ج: کاریك او باریك. د: هرکه او را شناسد.
۴۷ــ الف، ب: راه تاریك. د: کار او باریك و راه او تاریك.
۴۸ــ ج: و غایت. د: «غایت» ندارد.
۴۹ــ د: پرتو نیست.
۵۰ــ ب، د: حیران گردد که. ج: چنان گردد.
۵۱ــ الف: به شهادت.
۵۲ــ الف، د: ندانند.
۵۳ــ د: «که به» ندارد.
۵۴ــ ب، ج، د: پس.
۵۵ــ ب: به‌جای آرد.
۵۶ــ ب: برگذشته. ج: بگـذاشته. د: بگذشته.
۵۷ــ ب: آن خستی بدید آید بدانست. ج: آن بدانست. د: آن خست بدید آن بدانست که.
۵۸ــ ج: «الیه» ندارد.
۵۹ــ الف: جز از یکی.
۶۰ــ ب: بهانه. ج: فرادید ناید. د: دیگر بهانه.
۶۱ــ ۶۱ــ ج: ندارد.
۶۲ــ الف: بود.
۶۳ــ الف: بود. ب: «و مشاهدت را ملازم بی» ندارد. د: و مشاهده را.
۶۴ــ ب: و کوشان سبق. ج: و گـوش وازو آن. د: و گوش و آن.
۶۵ــ ب، ج: و با خود بیکبار. د: + بی.
۶۶ــ ب، ج: و هموار.
۶۷ــ الف: آن چه آن تواید.
۶۸ــ الف، د: و هرچه ازو ایـد. ب: بدان.
۶۹ــ د: قدیت نفسی.
۷۰ــ الف: از.
۷۱ــ الف: دریای معرفت باز گـدارد. ب: هر روز. ج: یك راهی هر روز. د: هروز دریای معرفت باز گذارد.
۷۲ــ د: «باشد» ندارد.
۷۳ــ ج: بشناخت.
۷۴ــ الف: از معرفت انگاشت.
۷۵ــ ج، د: جان است.
۷۶ــ ب، ج، د: انواعند.
۷۷ــ ب: معرفت استدلال‌معرفت مزدوران است.
۷۸ــ ب: معرفت مستخذلان. د: معرفت احتجابی، در الف نیز در حاشیه با خط متن احتجابی.
۷۹ــ ب: یعنی عقل و معرفت بواسطه.
۸۰ــ الف: بیم آمیزان. د: و بیم آمیزان مسافرانست.
۸۱ــ ب: افتان خیزان است.
۸۲ــ الف، د: آنکه تو اسپر کند.
۸۳ــ الف: مبین او از آن بیان است. د: مبین را از بیانست.
۸۴ــ ج: و آنکه آنرا گریانست. د: و آنکه او را گویان است.
۸۵ــ ج، د: ناگویانست.
۸۶ــ د: + را.
۸۷ــ الف: هر کجا که هست غم نیست. د: هر جا که هست.
۸۸ــ ب: «معرفت» ندارد.
۸۹ــ ب: افکنند. ج، د: افکند.
۹۰ــ الف: شفیع فرا زو آید راه به او آید. ب: شفیع فرازو او آید راه به‌او او آید. د: راه با او.
۹۱ــ ب: حکمت دیده‌ایست.
۹۲ــ د: پاداشت.
۹۳ــ ج: یافت و.
۹۴ــ ب: عارف بر معروف سبق نگیرد. د: و عارف.
۹۵ــ الف: تو کجا بودی.
۹۶ــ الف، د: که بودی.
۹۷ــ الف: جز از.
۹۸ــ الف: راه بگرفت برو از. ج: راه بگرفته از.
۹۹ــ ب: بروید. د: نزوئید.

۱۰۰ــ الف: از آب پندار طالب یافت تو نروید. ب: ار آب پنداره در خـاك طالب یافت نروید شعر.
۱۰۱ــ ب، د: شناخت الله. ج: شناخت حق.
۱۰۲ــ الف، د: موی. ب: از مویی.
۱۰۳ــ ب: بنه‌گزیرد. د: که عـرش در آنست در آن نکویزد.
۱۰۴ــ ب: در آن ورع بگزیرد. ج: «که در آن روع بکویزد» ندارد.
۱۰۵ــ ب: شنـاخت درو است. ج، د: شناخت دوست.
۱۰۶ــ ب: نوری است.
۱۰۷ــ الف: او گفت.
۱۰۸ــ ب: «ملکا و تعرف» ندارد.
۱۰۹ــ د: ملکا ات شناسد ات نشناسد.
۱۱۰ــ ب: آنرا می‌دان می‌بود.
۱۱۱ــ د: اید.
۱۱۲ــ الف: مقال است در سماع آید. د: مقال است در سماع اید.
۱۱۳ــ ب: نماند جز شناخت. ج: جز زشناخت. د: جز زشناخت او.
۱۱۴ــ ب: بشناخت. د: کـه الله ایـدر شناخت.
۱۱۵ــ الف: بور مسکیدن معرفت. ب: بور مسکیدن و مسکیدن معرفت. د: در بهشت بشناخت بود بورهسکیدن معرفت.
۱۱۶ــ ب: که آن از آن او فراز آید. ج: که آن ازو فزاید چون فزود آید از آن. د: که از آن فزاید چون فرود آید از آن عنایته نتوان کرد.
۱۱۷ــ د: کسی که نه اهل آن بود که آن بخواهد یافت.
۱۱۸ــ ب: و آنکه داند نشیند گفتـن. د: و آنکه داند بشنیدن بگفتن حاجت ندارد.
۱۱۹ــ د: شناحتنست.
۱۲۰ــ ب: اینان بدان. د: اینان بآب.
۱۲۱ــ الف، ب: معرفت آید.
۱۲۲ــ ب، ج: آب پارگیـن دریا بیش است.
۱۲۳ــ ب: او که ازین بهرهٔ ندارد. ج: او که ازین بهرهٔ ندارد هرچند هنر. د: آنکه ازین.
۱۲۴ــ د: پس از آنکه که.
۱۲۵ــ ب: این آید.
۱۲۶ــ ب: بن‌العطا. د: قال الحمدبـن العطا.
۱۲۷ــ د: قیام عمله.
۱۲۸ــ الف، ج: الی العامة افعاله.
۱۲۹ــ ب: فقال الله تعالی.
۱۳۰ــ ب: الی آخر. د: «الی‌آخره» ندارد.
۱۳۱ــ د: افعالها.
۱۳۲ــ ب، د: الی نبینا علیه‌السلام. ج: و تعرف نبینا محمد علیه الصلـوة والسلام.
۱۳۳ــ الف: انی اشکوالیك قلة معرفتی. ب: قلة معرفتی ایاك.
۱۳۴ــ ب: اذا ابدا الشاهد.
۱۳۵ــ ۱۳۵ــ د: ندارد.
۱۳۶ــ ب: «و» ندارد.
۱۳۷ــ الف، ج: احاطت است یعنی چیز. ب، ج: چنانکـه آن است. د: یعنی چیزی چنانکه آن است.
۱۳۸ــ ج، د: سه فرقه‌اند.
۱۳۹ــ د: «اول» ندارد.
۱۴۰ــ د: ببصر.
۱۴۱ــ ب: به نیکوئی نظر.
۱۴۲ــ د: در صنایع صنعت بیند او در رزق.
۱۴۳ــ د: «پیدا» ندارد.
۱۴۴ــ الف: که کردا کردکار. د: کـه کردا را کردگار.
۱۴۵ــ د: رزاق.
۱۴۶ــ الف: بداشته در هو. ج: در هوا جال آنرا. د: او را.
۱۴۷ــ ب، ج: و نگاه داشته‌است به‌قدرت.

د: و نگاه داشت به قدرت.
۱۴۸ــ الف: زمین را بگسترانیده. ب: زمین را گسترانیده است. د: زمین‌را گسترانیده.
۱۴۹ــ د: کرده که.
۱۵۰ــ د: شیخ ابوعلی دقاق گفته.
۱۵۱ــ ب: معرفة رسمیة لا غلیـلا. د: لاغلیل تسقی.
۱۵۲ــ الف، ب: عالم آید کفر و بیگانه. د: عالم است کافر و بیگانه.
۱۵۳ــ ب: «معرفت» ندارد.
۱۵۴ــ الف: که از تصدیق.
۱۵۵ــ د: با ثواب دیگر انباز باشد.
۱۵۶ــ ب: که کافران می‌گویند که.
۱۵۷ــ ب: و گوش شنونده داد و زبان گوینده داد. د: کـه چشم بینا داد و گوش شنوا داد و زبان گویا و دست گیر و پای روا.
۱۵۸ــ ب: و این معـرفت که. د: ایـن معرفت.
۱۵۹ــ ج: رزاق.
۱۶۰ــ د: واجب شود و از دوزخ برهد.
۱۶۱ــ ب: و احکام بدین بپای گردد و از گور. ج: و از گور.
۱۶۲ــ ج، د: برهند.
۱۶۳ــ د: دلایل و صنایع.
۱۶۴ــ ب، د: شناخت خبری در قرآن.
۱۶۵ــ د: و شناخت.
۱۶۶ــ د: «ورمت» ندارد.
۱۶۷ــ الف: مقدم برو سنت نبیت است. ب: «بربوبیت نبیت» ندارد. د: مقدم بر ایـوست است کـه نیست ورای حجتست که.
۱۶۸ــ ب: است نبیت. ج: «کـه نبیت ورای حجت است» ندارد.
۱۶۹ــ ب: و آنچه پیغامبر. ج، د: پیغمبر گفت.
۱۷۰ــ د: شواهد و صنایع بسمع است.
۱۷۱ــ ب: که تا این نبود.
۱۷۲ــ ج، د: وی پیغمبر.
۱۷۳ــ ب: و نه راه یافتند. ج: و نـه بردند و نه راه یافتند.
۱۷۴ــ ج، د: پیغمبر.
۱۷۵ــ ب: «کس» ندارد.
۱۷۶ــ ب، ج، د: به دلایل و صنایع و شواهد.
۱۷۷ــ الف: اثبات صفات. کشف‌الاسرار نیز مانند متن است (ج ۲/۵۰۷).
۱۷۸ــ ب، ج: و پرهیزیدن.
۱۷۹ــ الف: بر اسم و ظاهر.
۱۸۰ــ الف، ج: وقوف کردن بحد بر نام صفات. د: بحد بر نام صفات. ب: وی نه افراط.
۱۸۱ــ ب: نه زیادت نه نقصان که شرط رمت اینست و قیاس. ج: نه زیادت نه نقصان شرط رمت و نه قیاس. د: که شرط رفت و نه قیاس.
۱۸۲ــ ج، د: کتمان رسانیدن.
۱۸۳ــ د: «همچنان» ندارد.
۱۸۴ــ ب: و نه برسیدن از آن و تسلیم کردن. ج: و نه برسید از آن. د: و نه پرسیدن از آنکه تسلیم کرد بـه طوع.
۱۸۵ــ د: در چگونگی او.
۱۸۶ــ ب: از گفت و شنیدن. د: و نه وی خان از گفت.
۱۸۷ــ الف: حق تعالی را تـمام آنست. ب: خلق را تمام آنست. کشف‌الاسرار نیز مانند متن است (ج ۲/۵۰۷).
۱۸۸ــ الف: تشبیه در اثبات. د: تشبیه از اثبات در هیچ چیز نیست.
۱۸۹ــ د: و نه انکار برد از تنزیه.
۱۹۰ــ ب: ای الصفة الاعلی.
۱۹۱ــ د: و مکان که او.
۱۹۲ــ ج: هرچه کند و کرد. د: هرچه کرد و هرچه کند.
۱۹۳ــ د: راست و پاک کرد.
۱۹۴ــ د: و قدرت نافذ.

۱۹۵ــ ج، د: سخن وی است حق.
۱۹۶ــ د: ویست راست.
۱۹۷ــ د: «و» ندارد.
۱۹۸ــ ب: موجود ناپیوسته دایم. د: موجود به او پیوسته دایم.
۱۹۹ــ د: من عندنا.
۲۰۰ــ ج: باوقسته. د: ابدخلق بوقسته.
۲۰۱ــ ب: و الحکم.
۲۰۲ــ د: و ویرا گفت.
۲۰۳ــ ب: استوار بر محال قادر. د: و عقلی درو عاجز.
۲۰۴ــ ب: و معاملهٔ ایشان عالم و اوست عالم.
۲۰۵ــ ب، ج: + وهم یسئلون.
۲۰۶ــ د: «لم» ندارد.
۲۰۷ــ ب: + وان الله لمع المحسنین.
۲۰۸ــ ج، د: «الی آخره» ندارد.
۲۰۹ــ الف: «معرفت» ندارد.
۲۱۰ــ د: دوزخ.
۲۱۱ــ د: اما از حقیقت معرفت بسوئی نبرند آن چیزی دیگر اید.
۲۱۲ــ ب: و شواهد.
۲۱۳ــ الف، ج، د: بینت.
۲۱۴ــ د: آوای نبود و از آنجا که ازین چیزی بود از آن آوای نبود نه از دوزخ نشان آن جافرا که ازین آوای بود از آن هیچ نبود.
۲۱۵ــ ب: گوید که.
۲۱۶ــ الف، د: برگذر که.
۲۱۷ــ ب: آنرا آید.
۲۱۸ــ ب، د: حقیقت برمحققان.
۲۱۹ــ ج: «که» ندارد.
۲۲۰ــ ب: وحق نشناسد. د: حق نشناخته.
۲۲۱ــ ب: حجاب آید ازو.
۲۲۲ــ ب، ج: هاریوکان. د: «وهاریوکان صفاتی باشند» ندارد.
۲۲۳ــ د: ابوعلی کزجی کوکبی گوید.
۲۲۴ــ ب: گفت دنیا. د: در من افتاد گفت که از دنیا بیامدی و مرا نشناختی.
۲۲۵ــ ب: «الآیه» ندارد.
۲۲۶ــ الف: بر گورستان برگذشت. د: روزی عبدالله مبارک.
۲۲۷ــ الف: نچشیدن. ب: مسکینان برفتند از دنیا و از بهینه چیز. ج: بهینه چیز.
۲۲۸ــ ج: «که» ندارد.
۲۲۹ــ ج: «گفتا».
۲۳۰ــ د: بونصر دباغست گفت.
۲۳۱ــ ب: ندانستم و من پنداشتم. ج: ندانستم و می‌پنداشتم. د: دریغا ندانستم.
۲۳۲ــ ج: وزان.
۲۳۳ــ الف: تو به‌آنید. ب: توبه اینست.
۲۳۴ــ ب: جز فردانیت. ج: گفت که جز زفردانیت. د: جز زفردانیت.
۲۳۵ــ ب، د: هیچ چیز.
۲۳۶ــ د: هیچ چیز.
۲۳۷ــ الف: که از دیدار اید. ج: که از دیدار آید جوی که از شناخت. د: نبود شناخت جوی که از دیدار اید جوی که از شناخت ابدی.
۲۳۸ــ ۲۳۸ــ د: ندارد.
۲۳۹ــ ج: معرفت اسمی.
۲۴۰ــ الف: در بیماری که چه آرزو داری. ب: چه آرزویی. ج: در بیماری مرگک چه آرزو.
۲۴۱ــ گفت از آنکه به او شوم یك ذره آشنائی به او. ج: به‌وی شوم. د: به وی شم.
۲۴۲ــ ب: عیان آید.
۲۴۳ــ الف: دیده به اول یار شود بینند. ب: آن از آن بود که دیده با ازل باز شود بیند.
۲۴۴ــ الف: یار شود که چه در مسموع درمانی در معاین درمانی. ج: گرچه در. د: «در معانی درمانی» ندارد.
۲۴۵ــ ب: لا کجة فی لجة. د: لا محجة

فی لجة.
۲۴۶ــ ب: + المحب.
۲۴۷ــ د: هبنی و حبك.
۲۴۸ــ ب: بالعلـوم ثم تـرکتنـی. د: اتقطتنی.
۲۴۹ــ د: ملذدلا ابصر.
۲۵۰ــ ب: سزهده. ج: ییرز زهده. د: یا خایفا.
۲۵۱ــ ب، ج، د: قد تبهر.
۲۵۲ــ الف، د: امـا در وجه دیگـران معـرفت. ج: اما در وجه دیگـر آن معرفت.
۲۵۳ــ الف: با اسقاط پرکندگی. ب: پراکندگی.
۲۵۴ــ الف: فروگذاشتن.
۲۵۵ــ ب: او از شواهد و فروگداشتن عبادات.
۲۵۶ــ د: بر درجه‌ها.
۲۵۷ــ ج: راستـست. د: عبـارات و معاملات در نشان‌ها.
۲۵۸ــ ب: و ولایت.
۲۵۹ــ ب: و محنت.
۲۶۰ــ الف، د: و بر تفویض.
۲۶۱ــ د: اسباب قدرت درو.
۲۶۲ــ ب: و بازگشتن اسباب با مشیت.
۲۶۳ــ الف: به او گشتن.
۲۶۴ــ ب: «به» ندارد.
۲۶۵ــ ب: «زبان» ندارد.
۲۶۶ــ ب: سنریهـم آیاتنا فی الآفـاق وسیریکم.
۲۶۷ــ ج: ناخاسته.
۲۶۸ــ د: مهر بروی نهی.
۲۶۹ــ الف: بیکارید و مزدور. ب، د: همه بیکارست و مزدوری.
۲۷۰ــ الف، د: معرفت پیش.
۲۷۱ــ ب: بعضی اهل رمت.
۲۷۲ــ الف: برگذشتی.
۲۷۳ــ د: میانی.
۲۷۴ــ ب: مقاطعه.
۲۷۵ــ ب، د: + نه‌سبب.
۲۷۶ــ الف، ج: و دوستـی صاف. ب: ولیکن. د: و دوستی صاف لیکن.
۲۷۷ــ ب: و محنت در دوگانگی است.
۲۷۸ــ ب، د: و شیخ ابوبکر.
۲۷۹ــ الف: هیچیز بنگذارد که آنجا او را دوست دارد. ب: از اوصاف هیچ چیز بنگذارد. ج: جای بنگذارد. د: از اوصاف هیچ چیز بنگذارد که آنجا ورا دوست دارد.
۲۸۰ــ ب، د: گفته.
۲۸۱ــ ج: «او» ندارد. د: که او را به سزا و به حقیقت حق و.
۲۸۲ــ الف، ج: نشناسد و نتواند. د: به حدود عزت او را بشناسد و نتواند.
۲۸۳ــ الف: بمن عزوا.
۲۸۴ــ د: وانشد لغیره.
۲۸۵ــ د: کل امر.
۲۸۶ــ الف: + حق قدره درین جا به اندازه یك صفحه از متن نسخهٔ الف جابه‌جا شده است و در آخر نسخـه قرار داده شده است که به‌جای خـود برگردانیده شد.
۲۸۷ــ الف: گفت. د: کـه علی دقـاق گوید.
۲۸۸ــ د: آنکه.
۲۸۹ــ ب: شاه کـاشانـی. ج، د: شاه کشتگانی.
۲۹۰ــ د: «دو» ندارد.
۲۹۱ــ ج: نتوان. د: بنتوان.
۲۹۲ــ ب: و دیگری گفت نتـوان. ج: گفت بتوان شناخت. د: و دیگری گفت توان شناخت.
۲۹۳ــ ب: شیخ اسحق ترازوگر گفتـه که. د: شیخ ابواسحق ترازوگر گفته که.
۲۹۴ــ ب: راست گفتند و صواب گفتند آن کس که گفت نتـوان. ج: راست گفتند و صواب گفتند آن کس که او

گفت که. د: «که» ندارد.
۲۹۵ــ الف: حق او آید که او به‌آن نشناسد. ب: حق اوست کس او را به آن. د: کس آن بازنشناسد.
۲۹۶ــ ب: نگر که او خویشتن را داند و شناسد به حقیقت داند. د: که او خویش به حقیقت داند.
۲۹۷ــ الف: گفت‌که شناسد. ب: نشناسد.
۲۹۸ــ الف: آن شناخت عام بود که جز ازو. ب: عام آید.
۲۹۹ــ د: و او را نیاز.
۳۰۰ــ د: «و تشبیه نیست و او یگانه است» ندارد.
۳۰۱ــ الف، ب: آن است‌که او می‌شناسد. د: اویند که می‌شناسد.
۳۰۲ــ د: آن.
۳۰۳ــ ب، ج: و او گفته. د: و او که گفته.
۳۰۴ــ د: پس قومیست که می‌شناسند.
۳۰۵ــ الف: او ابا او. د: او را به او.
۳۰۶ــ ج، د: «به» ندارد.
۳۰۷ــ الف: و تعریف و ما قدروالله. ب، د: + حق قدره. ج: حق قدر.
۳۰۸ــ الف، د: ندارد.
۳۰۹ــ ب، ج، د: اما که.
۳۱۰ــ ج، د: شناخت.
۳۱۱ــ الف، د: + که.
۳۱۲ــ ج: کی پرداخت. د: قدر تو آن جلال کی پرداخت.
۳۱۳ــ ج، د: آنچه تو.
۳۱۴ــ د: بردود.
۳۱۵ــ الف، ج: مکر. د: مکز.
۳۱۶ــ ب: درویش آنکه او را از بیم.
۳۱۷ــ ب: بیهوده که بجهت خود جست. د: بیهوده آنکه بجهد خود جست.
۳۱۸ــ د: آنکه.
۳۱۹ــ الف: به صنایع داند و به‌بیم. کشف‌الاسرار: او که به صنایع شناسد به‌بیم و طمع پرستد (ج ۳/۶۳۹).
۳۲۰ــ د: و آنکه به احسان دوست دارد.
۳۲۱ــ ب: مناغدتر گردد. د: مناغدیر گرده. کشف‌الاسرار: روز محنت برگردد.
۳۲۲ــ د: و آنکه.
۳۲۳ــ الف که او ترا. د: و آنکه ترا.
۳۲۴ــ ب: به صنایع داند شناخت.
۳۲۵ــ ب: «تو» ندارد.
۳۲۶ــ د: و آنکه.
۳۲۷ــ الف: بیهوده را تعظیم. د: نیافت بیهوده از راه تعظیم شریعت برتافت.
۳۲۸ــ ج: به‌نور می‌داند.
۳۲۹ــ از شعاع و خود.
۳۳۰ــ الف: محب را. ج، د: محبت ترا.
۳۳۱ــ ب: بازمی‌پردازد.
۳۳۲ــ د: خداوندا.
۳۳۳ــ ب: طلب آن یافته.
۳۳۴ــ ب: از صنایع این.
۳۳۵ــ الف: خبر که آویزد. ب: یافت زبان خبر که. د: یافت بر زبان‌چیزکی آویزد.
۳۳۶ــ د: ابوالعباس.
۳۳۷ــ ب، د: معرفت دوست.
۳۳۸ــ د: «حق» ندارد.
۳۳۹ــ ج: اما معرفت شناخت‌حق یگانگی. د: اما معرفت حق یگانگی.
۳۴۰ــ الف: می‌شناسد.
۳۴۱ــ د: معرفت حقیقت فازان راه.
۳۴۲ــ ب: صمدیت او بحقیقت ربوبیت او.
۳۴۳ــ ج، د: «او» ندارد.
۳۴۴ــ ب: و حد عظمیت.
۳۴۵ــ ج: کسی به آن. د: کیفیت آن کس را به‌آن.
۳۴۶ــ ج: کم از سپندانه است. د: کم از سپند دانهٔ است.
۳۴۷ــ ب: گفت ار چه آن.
۳۴۸ــ الف: یافتن است.
۳۴۹ــ الف: حیات است نام و نشان.

ب: بود آن حیرتست. د: و نشان او یافت.
۳۵۰ـ الف: پس توایه. ب: شناخت‌خود (بدون آن). ج: خود بس تو آیـد. د: خود کس تو آید.
۳۵۱ـ د: «و» ندارد.
۳۵۲ـ ب: و عزماً و عقلا. ج: و عرفاً و عقداً.
۳۵۳ـ الف: ما اشتغلوا سواه.
۳۵۴ـ الف: ما شاهدته حساً. ب: مـا شاهدته حساً. د: المعرفة ما شهدته حساً والعلم ما شهدته خبراً.
۳۵۵ـ ب: و قال ابوبکر القیانی المعرفة ماتیه المعروف.
۳۵۶ـ ج: عمرالمکی. د: عمربن عثمان الملکی.
۳۵۷ـ الف: اصل الکل. ب: اصل کل.
۳۵۸ـ د: لا یکون هموما ابداً.
۳۵۹ـ ب: ابوالحسن.
۳۶۰ـ ب: آفات العمل.
۳۶۱ـ ب: العارفون قانعون عن تدبیرهم تدبیر الحق لهم.
۳۶۲ـ ب: رؤیة لا عین و علم لا خبر.
۳۶۳ـ ب: ولهم لاباۤبهم بل هم بالحق تصرفهم. ج: ماهم ماهم. د: ولهـم بانهم.
۳۶۴ـ ب: عن ربه عزوجل. احببته فاذا احببت کنت. ج: فاذا حببتـه کنت. د: فاذا احببته کنت.
۳۶۵ـ الف: العارف نفسهم عن الله. ج: العارف یفهم بالله عن الله.
۳۶۶ـ د: علی وحدانیتهم.
۳۶۷ـ الف، ج: العارف مـرآة. ب: اذا فیها تجلی له مولاه. د: قلب العارف مرآة.
۳۶۸ـ د: طاهر عن کل.
۳۶۹ـ د: + البسطامی.
۳۷۰ـ الف، ج: و غیب آثاره.
۳۷۱ـ الف: دون شیئی من عبده من‌غیره.
ب: دون شییء من عنده.
۳۷۲ـ ب: لبندارین الحسین الآزکانی.
۳۷۳ـ د: معرفته.
۳۷۴ـ د: ذلك معرفتی.
۳۷۵ـ ب، د: و من نقل قادراً بقدرته. ج: و من یقل قادر.
۳۷۶ـ ج: مقدورتی. د: ذالك مقدرتی.
۳۷۷ـ ب: و من وجده و وصلته. ج، د: وجده و رؤیته.
۳۷۸ـ د: رایت فقدالجمع موجدی.
۳۷۹ـ ج: فابن ابنی و ابن اینهم.
۳۸۰ـ ب: فان صابوا فذاك مادیتی. ج: فان صابوا فذاك مادبتی.
۳۸۱ـ ج: تخربقوا. د: بحرقوا.
۳۸۲ـ ب: در بحر تعریف.
۳۸۳ـ ج، د: و این.
۳۸۴ـ ب: یکی قرب و دوم صعود از علم و سدیگر مطالعت جمع.
۳۸۵ـ ج، د: خاص خاص است.
۳۸۶ـ ب: جز از قربت نماند. ج، د: جرز قریب نماند.
۳۸۷ـ الف: جز از قرب چیست. د: و در سخن اقرب.
۳۸۸ـ د: «است» ندارد.
۳۸۹ـ ج: بگزینم.
۳۹۰ـ الف: ندارد.
۳۹۱ـ الف، ب: و تحقیقـك فی سری. قشریه: و تحققتك فی سری. (۱۰۶). د: «لسانی» ندارد.
۳۹۲ـ ج: فاجتمعنا لمعان. قشیریه نیز مانند ج است. و بیت دوم در قشیریه چنین است: ان یکن غیبك التعظیم عن لحظ عیان* فلقد صیرك الوجد مـن الاحشاء دانی.
۳۹۳ـ ج، د: قدس سره.
۳۹۴ـ ب: بمعنـانا بلارسم ولکـن. د: فمعناها بلارسم ولیکن.
۳۹۵ـ ب: لمعنانا وقیب.
۳۹۶ـ الف، د: عبارت نتوان.

۳۹۷ـ الف، ب، د: آن معرفت مهر.
۳۹۸ـ ب: که جان از آن پر و عبارت تلك روحی. د: عتاب تهی.
۳۹۹ـ الف: تملك روحی منك ملا. ج: منك ملأی. د: منك بلا.
۴۰۰ـ ب: او معرفت او آید. ج: «آن بوده» ندارد. د: کی از آن گـویه آن ورای آن بود.
۴۰۱ـ ب: این که.
۴۰۲ـ الف: او میشناسنـد. ب: او را میشناسند به اولیت او...
۴۰۳ـ ج: به او او را میشناسند. د: به او میشناسند.
۴۰۴ـ الف: و خود و آن. ب، ج، د: از حوادث وجود و آن.
۴۰۵ـ ب: که هرکه.
۴۰۶ـ الف، ب، د: وزو بماند.
۴۰۷ـ الف: هر که طریق صافی باشد یا او بماند و خود نماند. ب: صافی شد به او بماند. د: و هر که در طریق صافی شد به او بماند و خود نماند.
۴۰۸ـ الف: نه عین نه را و نه فا و نه تا تاکی آن التقا و نظر است. د: که آن التفات و نظر است.
۴۰۹ـ ب: و آن کس که این معرفت.
۴۱۰ـ ج، د: که خود دیده دارد.
۴۱۱ـ ب: و دیدار نه از دیده و دلدار او را.
۴۱۲ـ ب: که آن آن کس بود که آن مه بود. ج: که نه آن کس بود پس آن بود. د: که نه آن کس بود.
۴۱۳ـ الف: با حورا اید. ب: با حوار بس. ج: او که الله را بیند. د: یـا حورا اید.
۴۱۴ـ ب، ج: پس دیـدار او او الله نشناسد.
۴۱۵ـ الف: میبایـد شناخت شناخت شناسی کـه. ب: میبـایـد شنـاخت شناسایی که ذکر فردانیت. د: میبباید شناخت شناخته شناسی که.
۴۱۶ـ ج: «کنده» ندارد.
۴۱۷ـ الف، د: وجد بگذارد و وجـود گیرد. ب: وجد بگذارد وجود گیرد. ج: وجود گیرد و اصطفا.
۴۱۸ـ د: و او شناسی که.
۴۱۹ـ الف: و هر موی زبان گردد. ب: + شعر. ج، د: و آب و خاك.
۴۲۰ـ د: ایدر در ازل پیوندد.
۴۲۱ـ ج: وبهانه در میان هزیمت گردد.
۴۲۲ـ د: منها عیون.
۴۲۳ـ ج: «حق» ندارد.
۴۲۴ـ ب: «آن».
۴۲۵ـ ب: و از آدم خود تهی.
۴۲۶ـ ب: که یعنی در اخبار آوردهاند که. د: آمده که.
۴۲۷ـ د: فراموشی گفت یا ابن عمران.
۴۲۸ـ الف: فان تعرفنی.
۴۲۹ـ ب، د: اذا قذفتها.
۴۳۰ـ الف: یابن عمران مـرا بشناس. د: مرا بشناس.
۴۳۱ـ الف، د: بمگذار.
۴۳۲ـ ب: دانی که من نشناسی. د: دانی که مرا بشناسی.
۴۳۳ـ ج، د: و بپذیری که.
۴۳۴ـ ب: در دل قذف کنم.
۴۳۵ـ ب، د: افکنم. ج: یعنی در دل او کنم.
۴۳۶ـ ب: آنرا نشانی است روشن که. د: آنرا آشنائیست روشنتر از روز که.
۴۳۷ـ د: از دل تو ببرد.
۴۳۸ـ ب: و آشنائی از من.
۴۳۹ـ ب: دستهای پر و نعمت من نزد خود.
۴۴۰ـ الف: ار بتوانی در من آویز.
۴۴۱ـ الف: پاسخ دهی.
۴۴۲ـ د: بشناس مرا.
۴۴۳ـ ب: در ملکوت ترا.

۴۴۴ـ الف: برمگذر. د: ازخودبربمگذر.
۴۴۵ـ ب: وجود ذات است.
۴۴۶ـ د: درین معرفت گم.
۴۴۷ـ الف: از ذوالنون پرسیدن. ج: از ذوالنون پرسیدند از صفت عارف.
۴۴۸ـ الف: ان یحیی معاذ را پرسیدند. د: از یحیی معاذ رازی پرسیدند.
۴۴۹ـ ب: سمعت شیخ‌الاسلام قدس‌الله روحه و کرم وجهه یقول. د: سمعت شیخ‌الاسلام رحمه‌الله یقول.
۴۵۰ـ ب، ج، د: اراد فی امتناع.
۴۵۱ـ ب: ان تعرف.
۴۵۲ـ ب، ج: فعـرف لا یعلم لظهـوره العبارة.
۴۵۳ـ ب: بنقـیه الاشاره. ج: بنفیـنه الاشاره. د: بنفسه الاشاره.
۴۵۴ـ الف: بنعت فتبت به.
۴۵۵ـ ج: و انشدنا شیخ‌الاسلام لنفسه. د: وانشدنا شیخ‌الاسلام کرم‌الله‌وجهه.
۴۵۶ـ ب: قدحا کل ما. د: قدحبا کـل مامنه.
۴۵۷ـ الف، ج: منه نحوبای فحمدی له. ب، د: منه نحوبای محمدی له.
۴۵۸ـ ب: لا تکتب البحر تفسیرما.
۴۵۹ـ ب: لا ملك حاول تنزیله. د: لایحل حلول.
۴۶۰ـ ب، د: او شاطن.
۴۶۱ـ الف: سبحان المهیتی قیله. ب، د: در اینجا متن این دو نسخه به پایان می‌رسد و نام کاتبان نسخه‌ها و سال‌های تحریر آن آمده است که در پایان کتاب آمده است. مطالب بعدی را در صفحات قبل آورده‌اند که در اینجـا نقل شده است.
۴۶۲ـ ب: و طلایك و ستان. ج، د: و مطلوبك.
۴۶۳ـ ب: و واسطی بازگفته و عرفانك فرقان فوصا فلك حیران و پسندیده.
۴۶۴ـ ب: و پسندیده گفته که کسی از مشایخ. ج: گفتـه از. د: و واسطی گفته و پسندیده که کسی گفـته از مشایخ.
۴۶۵ـ الف: فقد اقتری. ب: من فقـد افتری.
۴۶۶ـ ج: «را» ندارد.
۴۶۷ـ ب، د: می‌کاود. ج: می‌کارد.
۴۶۸ـ د: «که» ندارد.
۴۶۹ـ د: «می» ندارد.
۴۷۰ـ د: به حدود و عزت او.
۴۷۱ـ الف: که به حقیقت او او خود را شناسد. د: به‌حقیقت او او را شناسد.
۴۷۲ـ ج، د: و وی خود را داند.
۴۷۳ـ الف: «بر علم طلب و استیـثار نکویزد» ندارد. ب: بر علم ربوبیت کویژد بر علم طلب و استیثار نکویژد. ج: بر علم و استیثار نکویزد. د: بر طلب و استشار نکویزد.
۴۷۴ـ الف، ب: آن آید. ج: آنید.
۴۷۵ـ ج: از آدمیان بنیاید. د: از آدمی نیاید.
۴۷۶ـ ج: در طریق گوم.
۴۷۷ـ ب، ج: بنینگاشت. د: بنگاشت.
۴۷۸ـ ب: او آید که.
۴۷۹ـ ب: ابوبکر صدیق گفته رضی‌الله. ج: بوبکر صدیق رضی‌الله گفته. د: ابوبکر صدیق رضی‌الله گفته.
۴۸۰ـ ج: الا بمعجز العجز عن معرفته.
۴۸۱ـ ب: و مصطفی گفت علیه‌الصلوة والسلام. د: و مصطفی صلی‌الله علیه و سلم.
۴۸۲ـ د: او را می‌گوید.

فهرست اعلام

نام سوره‌ها و آیه‌های قرآن

فهرست احادیث

(۶۳۷)

۲۷ـ نعمتان مغبون فیهماکثیر من الناس: الصحة و الفراغ. (۲۸۴ـ۲۸۵)

۲۸ـ یا ابن مسعود، أتدری ای عری الاسلام أوثق؟ قال قلت: الله و رسوله اعلم. قال: الولایة فی الله والحب فیه و البغض فیه. (۳)

۲۹ـ یا غلام، احفظ الله یحفظك. (۲۶)

۳۰ـ یا معاذ، هل تدری ما حق الله علی العباد. (۲۶)

فهرست اشعار عربی
به‌ترتیب قوافی

للقائل:

سئالتك بل اوصيك ان مت فاكتبي
على لوح قبري، كان هذا متيما
لعل شجيا عارفا سنن الهوى
يمر على قبرالغريب فسلما
أليس عجيبا انهن قتلتني
واظهرن ظلما في هواى تظلما
(۱۳ـ۱۴)

لبعضهم:

انت حيوتي وانت لي تلف
وفيك لي نعمة وفيك بلا
الحب يشفي الفتى و يسعده
صبرا على الحب جارا وعدلا
كم تقتلونا و كم نحبكم
و يا عجبا لم نحب من قتلا
(۱۴)

انشدا ابراهيم ادهم:

و يقبح من سواك الفعل عندى
و تفعله فيحسن منك ذاكا
(۶۹)

لشيخ الاسلام؟

موت التقي حيوة لا انقطاع لها
قدمات قوم وهم في‌الناس احياء
(۴۶۶)

(؟)

الذكر يونسني والوجد يطربني
والحق يمنع عن هذا و عن ذاكا
فليس وجد ولاس أسربه
حسبي فؤادی اذ ناديت لباكا
(۱۸۴)

لشيخ‌الاسلام:

قد تحيرت فيك خذ بيدى
يا دليلا لمن تحير فيكا
(۱۵۲)

ابوعلی رودباری:

و حقك لا نظرت الى سواكا
بعين مودة حتى اراكا
الست معذبي بجفوني طرف
وبالخد الورد من جناكا
(۴۴۴)

رجل من خزاعة:

اذا لم تخش عاقبة الليالى
ولم تستحيى فاصنع ماتشاء
فلا والله ما في‌العيش خير
ولا الدنيا اذا ذهب الحياء
يعيش‌المرء ماستحيى‌بخير
ويبقى العود مابقى اللحاء
(۹۷)

انشدنا الامام لغیره:

وما ابالی بعیون و ظنون اتقیها
لی فی‌سری مرآة اری‌وجهک‌فیها
(۲۵۵)

ابوعلی رودباری:

سامرت صفو صبابتی اشجانها
حرق الهوی و غلیلها نیرانها
(۶۲۴)

لبعضهم:

قدکان لی مشرب یصفو برؤیتکم
فکدرته یدالایام حین صفا
(۵۰)

وانشدنا شیخ‌الاسلام:

لقد جلب الفراغ علیک شغلا
واسباب الفراغ من‌البلاء
(۳۹۱)

ابوعلی رودباری:

وسألت عن صفوالصبابة قیل لی
ایثار حبک قلت خذ عنانها
کل له وبه ومنه، فأین لی
شییء فاوثره فطاح لسانها
(۹۰، ۴۴۵_۴۴۶)

مجنون عامری:

اهابک اجلالا ومابک قدرة
علیء ولکن ملء عینی حبیبها
(۳۵، ۲۲۷)

(؟)

وسنا برق نفی عنی الکری
لم یزل یلمع بی‌من ذی طوی
منزل سلمی به نازلة
طیب الساحة معمور الفنا
(۲۷۶)

بومحمد جریری:

تشاغلتم عنا بصحبة غیرنا
واظهرتم الهجران ماهکذی‌کنا
واقسمتم ان‌لاتحولوا عن‌الهوی
بلی وحیاة الحب‌حلتم وماحلنا
لیالی بتنا نجتنی من ثمارکم
فقلبی الی تلک اللیالی قدحنا
(۵۰، ۳۹۱)

لبعضهم:

احسن ماکنا تفرقنا
خاننا الدهر وما خنا
لیت لنا الدهر لناصره
عادلنا یوما کما کنا
(۵۰)

للمجنون:

وانی لاستنعس وما بی‌نعسة
لعل خیالا منک یلقا خیالیا
(۲۳۷)

للشاه الکرمانی:

رایتک فی‌المنام سرور عینی
فاحببت التنعس والمناما
(۲۳۷)

***

لبعضهم:

ساستعطف الایام منک لعلها
بیوم سرور فی هواک یطیب
(۵۹)

لشیخ‌الاسلام:

الدار آهلة وانت غریب
اعجب بذلک ان ذا العجیب
کیف‌السبیل‌الی‌الایاب‌وانت
فی دارالمقامة برحت‌غریب
(۲۳)

لشیخ‌الاسلام:
یا قاطع الارض تبغی العیش فی لقب
ماذا علیك اذا اجملت فی طلب
ابغ الامور بعزالنفس ممتنعا
ان الامور بمقدار علی سبب
(۷۸)

لغیره:
الا، لیت الشباب یعود یوما
فاخبره بما فعل المشیب
بکیت علی‌الشباب بدمع عینی
فما نفع البکا ولا النحیب
عریت من‌الشباب و کنت غصا
کما یعری من الورق القضیب
(۵۹)

لشیخ‌الاسلام:
فاذا القرابة لا تقرب قاطعا
و اذالمودة اقرب الانساب
(۳)

لغیره:
لعمرك ما القرب قرب الدیار
ولکنما القرب قرب القلوب
(۳)

لغیره:
قد ذقت حلوا و ذقت مرا
کلاهما اظرف من یطیب
من کان فی حبه مریبا
فاننی فیه لا اریب
(۷)

لغیره:
وما شرنی انی خلی من الهوی
ولو ان لی مابین شرق الی غرب
فان کان هذا الحب ذنبی الیکم
فلا غفر الرحمن ذلك من ذنب
(۷)

لبعضهم:
تفدیك نفسی هل لدیك معول
لمتیم ام هل یودك مطلب
(۲۵)

ابوعلی رودباری:
من لم یکن بك فانیا عن حظه
وعن الهوی والانس بالاحباب
اذ تیمته صبابة جمعت له
ماکان مفترقا من الاسباب
فکانه بین المراتب قایم
لمنال حظ او جزیل ثواب
(۴۴۵)

درویشی در کشتی خواند:
عجبت لقلبك کیف انقلب
و شدة حبك لی لم ذهب
واعجب من ذا وذا اننی
اراك بعین‌الرضافی‌الغضب
(۴۶۶_۴۶۷)

شیخ‌الاسلام بیست وسوم را بران بیفزود:
فان جدت بالوصل اجبتنی
والا فهذا طریق العطب
(۴۶۵)

لابراهیم المولد:
لك منی علی البعاد نصیب
لم ینله علی الدنو حبیب
فعلی الطرف من سواك حجاب
و علی القلب من هواك رقیب
و فی ناظری هواك و قلبی
والهوی فیه اربع و مشیب
کیف یغنی قرب الطبیب علیلا
انت اسقمته وانت طبیب
(۴۸۰)

بندار بن الحسین:

نوایب الدهر ادبتنی
و انما یوعظ الاریب
قد ذقت حلوا و ذقت مرا
کذاک عیش الفتی ضروب
ما مربؤس ولا نعیم
الاولی فیهما نصیب

(۵۰۲)

ابوعبدالله مغربی:

یا من یعد الوصال ذنبا
کیف اعتذاری من الذنوب
ان کان ذنبی لدیک حبی
فاننی منه لا اتوب

(۲۴۸)

(؟)

ولی الف وجه قد عرفت طریقها
ولکن بلا قلب الی این اذهب؟

(۲۷۳)

لشیخ الاسلام:

یشوق من طواه طول عهد
ویذکر حین ینسی اویغیب
وقد اصفیتنی بالود منی
فماللشوق عندی من نصیب
فکل السن فیها عیون
و آذان سوامعها قلوب

(۴۹۲_۴۹۳ و ۶۵۲)

لشیخ الاسلام فی معنی جمع:

تجمعنا بمعنی و افترقنا
برسم الاسم توقیف عجیب
فمعنانا بلارسم ولکن
اسامینا لمعنانا رقیب
فما فی جمعنا الا اصطلام
و فی تفریقنا حسن وطیب

(۱۶۹ و ۶۳۱ و ۶۵۱)

(؟)

القوم اخوان صدق بینهم نسب
من المودة لم یعدل به سبب
تراضعوا درة الصهباء بینهم
و اوجبوا لرضیع الکاس ما یجب
لایحفظون علی السکران زلتهم
ولا یریبک من اخلاقهم ریب

(۳، ۵۷۹، ۵۸۰)

ابوالعباس سیاری:

فلما استنار الصبح ادرج ضوؤه
باسفاره انوار ضوّ الکواکب
یجرعهم کاسا لوابتلی اللظی
بتجریعها طارت کاسرع ذاهب

(۳۶۵)

لشیخ الاسلام:

اهابک والفؤاد بکم رهین
بنفسی الیوم محبوب مهاب
رضیت بمارضیتم ان‌تعادا
وان وصلا فقدعذب‌العذاب

(۲۲۷)

لشیخ الاسلام:

وجدتکم قبل الوجود بنا
صح‌الوجودوماا‌غنانی‌الطلب

(۲۳۷)

(؟)

لوقلت لی مت مت سمعا و طاعة
وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا

(۳۴، ۱۴۲، ۵۲۴، ۶۳۳)

***

ابوالعباس سیاری:

صبرت عن اللذات حتی تولت
والزمت نفسی هجرها فاستمرت
و ماالنفس الاحیث تجعلها الفتی
فان طمعت باقت والا تسلت

وکانت علی‌الایام ـنفسی‌ـعزیزة
فلما رأت عـزمی علی‌الذل ذلت
(۳۶۵)

ابوعلی رودباری:
فضل المقال علی الفعال منقصة
و فضل الفعال علی‌المقال‌مکرمة
(۴۴۶)

لشیخ‌الاسلام:
من‌مات عشقا فلیمت مکـذا
لاخیر فـی عشق بـلاموت
(۳۵)

***

گوینده‌ای برخواند:
کـــل بیت انت ساکنه
غیـر محتاج الـی السرج
وجهك المأمـول حجتنا
یوم یأتـی الناس بالحجج
لااتاح الله لی فـرجـا
یوما ادعـو منك بالفرج
(۵۷۳)

***

لشیخ‌الاسلام:
ان حزنی فیك حزن عجب
ولدته فیك امـات الفرح
(۴۴، ۲۷۸)

لبعضهم:
صدیق بلاعیب عزیز وجوده
وذکر عیوب الاصدقـاء قبیح
(۷۱)

لشیخ‌الاسلام:
غربة العالمین غربة جسم
غربتی فیك غـربة الروح
(۲۳)

انشد شیخ‌الاسلام فی آخر القصیدة:
مـن صالح السلو یـاسا
ادرك صلحـا بـلا صلاح
یعیش عیش الرمی تمشی
وفیه قـاصی مـن القداح
لـم یبق منـه سوا هبـاء
ینسف ذاك الهبا الریـاح
(۴۸۱)

شیخ عمو این ابیات‌را بسیار می‌خواند:
وادنیتنی حتی اذا ما سببتنی
یقول کل العصم سهل الاباطح
تأخرت عنی حین لالی مرجع
وصادفت‌ماصادفت بین‌الجوانح
(۵۸۸)

***

لابن عطا:
اذا صدمن اهوی صددت عن‌الصد
وان‌حال عن‌عهدی‌اقمت‌علی‌العهد
فماالوجد الا ان یذوب عن‌الوجد
ویصبح فی‌جهد یزید علی‌الجهد
(۳۵۸)

گوینده‌ای برخواند:
القیت بینی وبین الحب معرفة
لاتنقضی ابـدا او تنقضی الابد
لاخـرجن من الـدنیا و حبکـم
بین الجوانح لم یشعربـه احـد
(۵۷۳)

لشیخ‌الاسلام:
ان‌الذین بهم توحیده قصدوا
من‌حیث‌ماقصدوا اتوحیده‌جحدوا
توحیدمن‌صحح‌التوحیدعن‌صدد
دون‌الطریق‌التی توحیده صدد
(۲۱۵)

لشيخ‌الاسلام:

ايعلم بالفوت من فته
فعلم الفوات لاهل الوجود
ويشهد ناغيك موجوده
تعالي وجودك عنذاالشهود
شهودالوجود فوات الوجود
يعد بذالك صفاء القصود
(۸۶)

لغيره:

بقلبي شييء لست احسن وصفه
علي انه ماكان فهو شهيد
تمر به‌الايام تسحب ذيلها
فتبلي به‌الايام وهو جديد
(۷، ۲۲۵)

للنوری:

تغرب امری فانفردت بغربتي
فصرت غريبا فی‌البرية اوحدا
تسرمد امری فيك فهومسرمد
وافنيتنی عني فصرت موحدا
(۱۲)

(؟)

حقيقة الحق شييء ليس‌يعرفه
الا المجرد فيه تجريد
(۹۴)

بوعلي دقاق:

خليلی هل‌ابصرتما اوسمعتما
باكرم من‌مولی يمشي الی‌عبده
اتی زايرأ من‌غيروعده وقال‌لی
اصونك عن‌تعليق قلبك بالوعد
(۶۳۱)

ابوعلي رودباری:

روحی اليك بكلها قد اجمعت
اضيق‌السجون معاشرةالاضداد
(۴۴۶)

لشيخ‌الاسلام:

سقن الوجه التی ابصرتم
فی الهوی غرقها بحر الوجود
و طف العارف مرتاحا علی
لوح ما عاينه موج الشهود
(۱۵۲)

لشيخ‌الاسلام:

شهود الوجود فوات الوجود
يعد بذاك صفاء القصود
(۱۶۰)

لغيره:

الطرق شتی و نهج الحق منفرد
والسالكون سبيل الحق افراد
لايعرفون ولايدری منازلهم
فهم علی مهل يمشون قصاد
والناس فی غفلة فيمالهم قصدوا
فكلهم عن طريق الحق رقاد
(۱۳)

لشيخ‌الاسلام:

عجز الشهادة والشواهد
عما شهودك والمشاهد
و بقيت وحدك واحدأ
احدأ ولا يحكيك واحد
(۲۱۵)

لبعضهم:

فقلت لا صحابی هي الشمس ضوئها
قريب و لكن فی تناولها بعد
(۲۸۴)

لشيخ‌الاسلام:

ما وحدالواحد من واحد
اذ كل من وحده جاحد
توحيد من ينطق عن نعته
عارية ابطلها الواحد

توحیده ایاه توحیده
ونعت من ینعته لاحد
(۲۱۵)

للنوری:
محونا والبتم سواداً معجما
بتقویم الفاظ علی اورق جدد
احجبتم بها عن فقه مستبط النهی
الی منتهی الغایات فی سرمدالابد
فهوم بدت من غیبة لعقولهم
تکاثف امطار هواطلها مدد
حدانی علی تذکارکم نصح ناصح
الی کم اری یصفحن اوراقکم عدد
(۳۴۲)

(؟)
الوجد یطرب من فی الوجد راحته
والوجد عند وجود الحق مفقود
قدکان یطربنی وجدی فاذهلنی
عن رویة الوجد من بالوجود مقصود
(۱۸۴)

لشیخ الاسلام:
وکیف یحکی وصل اثنین
هما فی الاصل واحد
من قسم الواحد جهلا
فهو بالواحد جاحد
(۲۰)

لشیخ الاسلام:
یا واحدا لم یقم توحیده احد
انت الوحید وانت الواحد الاحد
(۲۱۵)

***

للنوری:
اذا استتر الحق عن احد
لم یهده استدلال ولاخبر
(۱۹۲)

لشیخ الاسلام:
اذا محاسنی اللائی اسربها
هی الذنوب، فقل لی کیف اعتذر
(۲۲۶)

لابن عطا:
اسامی بنفسی ذلة واستکانة
الی الخلة العلیاء من جانب الکبر
اذا ماتاتی الذل من جانب الغنی
سموت الی العلیاء من جانب الفقر
(۳۵۸)

(؟)
اشغل الناس فی امور
بین خوف ومن سرور
و حاجتی فیک یا الهی
ان لاتکلنی الی غرور
(۱۰۲)

لغیره:
الی الله کل الامر فی الخلق کله
ولیس الی المخلوق شیئ من الامر
(۶۴۶)

لشیخ الاسلام:
ان حزنی غیر احزان الوری
ولذته فیک اسات السرور
(۴۴)

لشیخ الاسلام:
اهابك ان اهابك بعد علمی
بان مهابتی منکم نفور
فایاما اقاسی بعد فیکم
فحبی صادق والخوف زور
(۲۲۷)

لشیخ الاسلام:
خیر دارحل فیها خیر ارباب الدیار
وقدیما وفق الله خیار الخیار
(۸)

لشیخ الاسلام:
دخولك من باب الهوی، ان اردته
یسیر، ولکن الخروج عنه عسیر
(۲۱۶)

لشیخ الاسلام:
السمع والعین والفؤاد لقی
والحق ما ان ینال بالحشر
طالبنا بالذی علیه لنا
فاستعصموا من رعونة البشر
(۴۸)

لشیخ الاسلام:
طلبتکم خمسین من حجة
اذا بوسطی فیه زنار
(۱۶۰)

لابن داود اصفهانی:
کن محسنا اومسیئا واتق لی ابدا
تکن لدی علی الحالین مشکورا
(۹۹)

لشیخ الاسلام:
مانال من نالکم الا بفضلکم
فما ترون اذا فی فك ماسور
اقل من عده یرتاد صاحبها
یوما تفوز بها فی بذل میسور
(۱۶۳)

لشیخ الاسلام:
من اعتز بذی العز فذوالعزله عز
ومن افتخر بدنیاه، فلا فخر ولاعز
(۱۱۶)

للحلاج:
مواجید حق اوجد الحق کلها
وان عجزت عنها فهوم الاکابر
(۳۸۵)

لسمنون:
هبنی وجدتك بالعلوم و وجدها
من ذایجدك بلا وجود یظهر
ایقظتنی بالعلم ثم ترکتنی
حیران فیك منذذا لا ابصر
یا غائبا والدهر یبرز عزه
مالاح منك صغیرة قدتنهر
قدکنت اطرب للوجود مروعا
طوراً یغیبنی و طوراً احضر
افنی الوجود بشاهد مشهوده
یفنی الوجود وکل معنی یخطر
طرحتنی فی بحر قدسك سابحا
ابغیك منك بلا وجود یظهر
(۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۱، ۲۰۰ـ۲۰۱، ۶۴۵)

لغیره:
هی المعالم والا طلال والدار
دار علیها من الاحباب آثار
(۹)

لغیره:
واذکر ایامی لدیك وطیبها
وآخرها یبقی علی الذاکر الذکر
(۵۹)

لبعضهم:
وساعدتك اللیالی فاغتررت بها
وعند صفو اللیالی یشبه الکدر
(۵۰)

ابوعلی کاتب مصری:
ولست بنظار الی جانب الغنی
اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر
وانی لصبار علی ما ینوبنی
وحسبك ان الله اثنی علی الصبر
(۴۵۴)

لشیخ‌الاسلام:
یا سادتی زعزعت قلبی بالنذر
و رقیناه بمعوذات الزبر
لم اکن رمت هواك طایعا
انی امرء وقد قمیصی من دبر
(۳۵۵)

خلف مغربی:
یا سیدی مالی من‌الهجر ناصر
سواك و مالی فی هواك مجیر
احین رمتنی اعین الناس بالهوی
اشارت یدالواشی الی یشیر
وشارکتنی فی سرامری وجهره
تغافلت عمابی وانت خبیر
(۵۸۸)

***

محمود وراق:
تعصی الاله وانت تظهر حبه
هذا محال فی القیاس بدیع
لوکان حبك صادقا لاطعته
ان المحب لمن یحب یطیع
(۳۲)

لابوسهل الصعلوکی:
فمن‌لی باحرار قدیما عرفتهم
کانی بهم‌فی‌النوم یومی اسمع
مضوا حین الدهر فی‌یوم‌طبعه
الالیت هذا الدهر تاب لیرجع
(۵۸۶)

لبعضهم:
کن اذا احببت عبداً
للذی تهوی مطیعا
لن‌تنال الوصل حتی
تلزم‌النفس‌الخضوعا
(۳۴)

شبلی:
مضی زمن والناس یستشفون‌بی
فهل لی الی لیلی الغداة شفیع
(۴۴۹)

ابوحمزهٔ خراسانی:
یقاسی المقاسی شجوه دون غیره
وکل بلاء عند لاقیه اوجع
(۱۴۵)

***

لغیره:
لقد جلب الفراغ علیك شغلا
فاسباب البلاء من الفراغ
(۲۴۶، ۲۸۵)

***

لشیخ‌الاسلام:
اخوان صدق لو یفرق بینهم
فی‌المشرقین فانها تتالف
(۳، ۵۸۰)

انشد ابراهیم قصار رقی:
ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم
بکتمان عین دمعها الدهر تذرف
حملتم جبال الحب فوقی واننی
لاعجز عن حمل القمیص واضعف
(۱۵۱، ۴۰۸)

بوحمزهٔ خراسانی:
نهانی حیائی منك ان‌اکتم الهوی
واغنیتنی بالفهم منك عن‌الکشف
تلطفت فی‌امری فابدیت شاهدی
الی‌غائبی واللطف یدرك باللطف
ترأیت لی بالغیب حتی کانما
تبشرنی بالغیب انك فی‌الکف
اراك و بی‌من هیبتی لك وحشة
فتؤنسنی باللطف منك وبالعطف

وتحیی محبا انت فی‌الحب حتفه
وذا عجب کون الحیاة من‌الحتف
(۱۴۵ـ۱۴۶)

للنوری:
اشتغلت قلبی عن الدنیا و لذتها
فانت والقلب شییء لیس یفترق
وما تتابعت الاجفان عن سنة
الا وجدتك بین الجفن والحدق
(۱۴۰)

لشیخ‌الاسلام:
اهابك هیبة واطیر شوقا
فهل ابصرت مرغوبآ یشاق
(۳۵)

للدقاق:
حصحصنی سیدی بتوحید صدق
ما الیه من المسالك طرق
(۳۸۱)

من‌تحش:
سری و سرك لایعلم به‌احد
الا الخلیل ولاینطق به ناطق
(۴۵۶)

لشیخ‌الاسلام؟
عرفوا الحق بالحق للحق
من الحق، فالمنة للحق
وصلوا الحق بالحق للحق
من الحق، فالمنة للحق
وجدوا الحق بالحق للحق
من الحق، فالمنته للحق
(۶۳۹)

لابی عقال‌بن علوان المغربی:
عقدت علیك مکمنات خواطری
عقد الرجاء فالزمتك حقیقا
ان الزمان عدا علی قرادتی
علما بانك عاطفی تحقیقا
ماناالنی یوما بوجه مساة
الا سلکت به الیك طریقا
حسبی بانك عالم بمصالحی
اذکنت مأمونا علی شفیقا
(۱۴۶)

للحلاج:
وحدنی واحدی بتوحید صدق
ما الیه من المسالك طرق
هو حق الحق للحق حق
لابس ملبس حقایق حق
قد تجلت طوالع زاهرات
یتشعشعن من لوامع برق
(۳۸۱)

مظفر کرمانشاهی؟
ولقد لسعت حیة الهوی کبدی
فلا طبیب لها ولا راق
الا الحبیب الذی شغفت به
فعنده رقیتی و تریاق
(۴۸۵)

لشیخ‌الاسلام:
نادیت فی بحر الهوی
من اخذ بیدالغریق؟
(۱۵۲)

***

بایزید بسطامی:
احبك حبین حب الهوی
وحبا لانك اهل لذاك
فاما الذی هو حب الهوی
فرفعك للحجب حتی اراك
و اما الذی انت اهل له
فشغلی بذکرك عمن سواك
(۳۴)

للسمنون:
انا راض بطول صدك عنی
ليس الا ان ذاك هـــــواك
فامتحن بالجفا صبری علی
الـود ودعنی معلقا بـرجاك
(۲۷۳)

لشبلی:
بعدك منی هـو قرباك
افنيتنی منـی بمعنـاك
لا يفرق الاوصاف مابيننا
ان قلت لی ماكنت ايـاك
(۱۰۹، ۱۹۲، ۶۵۱)

لشيخ‌الاسلام:
وصيرتنی مرآة من‌يبغيك من‌يرنی يرك.
(۳۶، ۲۵۵، ۳۰۲)

لغيره:
كنت لا تصبرعنی ساعـة
وترا عينی فما ذا غيـرك
(۳۹۲)

لبعضهم:
لاكنت ان‌كنت ادری كيف الطريق اليك
افنيتنی من جميعی فصرت وقفا عـليك
(۲۵)

لشيخ‌الاسلام:
يا ظاهراً فی‌الذكر... الی آخرالابيات
فی منزل لاظعن عنه ولاسكون ولاحرك
(۲۶۴)

***

ابن عطا:
اذا تعلقت جائت بكل ملاحة
وان سكنت جائت بكل جميل
(۳۵۸)

لغيره:
اصدكما صدالرمی تطاولت
بـه مـدة الايام و هو قتيل
(۴۸۰)

لبيد:
الا كل شيیء ما خلاالله باطل
وكل نعيم لا محـالة زايـل
(۹۴، ۳۳۱)

لبعضهم:
حملتمونی علی ضعفی بفرقتكم
ماليس يحملـه سهـل ولا جبل
(۴۰۹)

لشيخ‌الاسلام:
الدار خـالية والراح صافية
والنفس صادية والوصل‌مأمول
(۲۲۴)

لغيره:
فصرت اذا اصابتنی سهام
تكسرت‌النصال علی‌النصال
(۴۸۰)

كنيزكی می‌خواند بركوشكی:
كل يوم تتلون غير هذابك احسن
كل يوم تتحول غير هذابك اجمل
(۵۷۴)

لابراهيم الخواص:
لقد وضح الطريق اليك حقا
فمـا احـد بغيـرك يستدل
فان ورد الشتاء فـانت كهف
وان ورد المصيف فـانت ظل
(۷۸، ۳۴۹ــ۳۵۰)

لشيخ‌الاسلام:
مصحح التوحيد بـالعلل
ويلحق الاحداث بالازل

یکیل ماء البحر فی مثل
یزین عین‌الشمس بالکحل
(۲۱۵، ۲۳۴)

لغیره:
هل عیشنا بك فی زمانك راجع
فلقد توحش بعدك المتعلل
(۵۹)

لغیره:
واحبها و احب منزلها الذی
حلت به احب اهل المنزل
(۹)

***

لشیخ‌الاسلام:
اجدك ان مالی بغیرك منزل
ساموت مغتربا بدار مقیم
(۲۴)

للخراز:
أسائلکم عنها فهل من مخبر
فمالی من نعمی بمکة بی‌علم
ولوکنت ادری ای خیم اهلها
وای بلاه الله اذ ظعنوا أموا
اذا لسلکنا مسلك الریح خلفا
ولواصبحت‌نعمی‌ومن‌دونها‌النجم
(۱۸۲)

مرتعش:
ان المقادیر اذا ساعدت
الحقت العاجز بالحازم
(۴۵۶)

للنهرجوری:
العلم بی‌منك وطا بالعذر عندك لی
حتی اکتفیت فلم تعذل ولم تلم
اقام علمك لی فاحتج عندك لی
مقام شاهد عدل غیر متهم
(۳۴۱)

للحلاج:
انعی الیك قلوبا ما مطلت
سحایب الوجد فیها ابحرالحکم
انعی الیك نفوسا طاح شاهدی
فیما وراءالغیب فی‌شاهدالقدم
(۲۲۳)

لابی بکر الوراق:
مقدم الکره یعسوب له حمه
وغیره عسل، معناه مفهوم
والخیراجمع فیما اختارخالقنا
وفی‌اختیار سواه الشروالشوم
(۳۲۴)

لبعضهم:
نبیت عمرا غیر شاکر نعمتی
والکفر مخبثة لنفس المنعم
(۲۳۴)

***

للحلاج:
انت بین الشغاف والقلب تجری
مثل جری الدموع فی الاجفان
وتحل الضمیر، جوف فؤادی
کحلول الارواح فی الابدان
لیس من ساکن تحرك الا
انت حرکته خفی المکان
یا هلالا بدا لاربع عشر
لثمان و اربع واثنان
(۳۸۶)

للمجنون:
ارید لانسی ذکرها فکانما
تمثل لیلی بکل مکان
(۵۳۸)

ابوالخیر تیناتی:
انحل الحب قلبه والحنین
ومحاه الهوی فما یستبین

ماتریه الظنون الا ظنونا
وهواخفی‌من‌ان‌تریه‌الظنون
(۴۷۱)

لشیخ‌الاسلام:
اهابك لاقلی منی ولكن
اهابك هیبة الكلف الضنین
وكیف وراءكم ماعشت رأیی
وحبك دیدنی وهواك دینی
(۲۲۷)

للحلاج:
تحققتك فی سری فناجاك لسانی
فاجتمعنا بمعان وافترقنا لمعان
فلئن غیبك العزة من لحظ عیان
فلقد ابصرك السرمن‌الاحشاءدان
(۶۵۱)

فلیح مجنون بغدادی:
حبست فی الدنیا فجننت
بفراقه من رسوم‌دارسات و دمن
(۲۲۴)

للجنید:
ذكرتك لا انی نسیتك لمحة
و اهون ما فی الذكر ذكر لسان
فهمت بلا وجدالیك صبابة
وهام الیك القلب بالطیران
فلما ارانی الوجد انك حاضری
رأیتك موجودا بكل مكان
فالقیت موجودا بغیر تذكر
و عاینت موجودا بعین عیان
(۶۳)

ابوالعباس دینوری:
ما احسن الصدق فی مواطنه
و الصدق فی كل موطن حسن
(۲۲۸)

للشافعی:
ما شئت كان و ان لم اشاء
و ما شئت ان لم تشاء لم‌یكن
خلقت العباد علی ما علمت
ففی‌العلم یجری‌الفتی و المسن
فهذا مننت و هذا خذلت
و هذا اعنت و ذالم تعن
(۴۲)

ابوعلی رودباری:
مالی ارانی كانی قد زرعت حصا
فی‌الارض جدب و وجه‌الارض‌صفوان
اما لزرعی ابان فاحصده
كما یكون لزرع الناس ابان
(۵۷)

لشیخ‌الاسلام:
الوجد یعد وجود الحق بهتان
و الذكر دون جحودالذكر نسیان
قد كان یحجبكم علمی فاظهركم
علمی بان علومی فیك حسبان
(۱۹، ۲۱۷)

لبعضهم:
هواك هوی الدنیا و تیلك ملكها
و فقدك مقرون بكل هوان
كذبتك ما قلت الذی انت اهله
بلی لم تجد ما فوق ذاك‌لسانی.
(۸۵)

لشیخ‌الاسلام:
وجدانكم فوق‌السرور
و فقدكم فوق الحزن
(۱۴۹)

لغیره:
و قل من ضمنت شیئا طویته
الا و فی وجهه من ذاك‌عنوان
(۱۱۴)

(۹)
یـا مظهرالشوق باللسان
لیس لدعـواك مـن بیان
لوکـان مـا تدعیه حقـا
لـم تذق‌الغمض او ترانی
(۳۹۲)

انشد ابوعبدالله اسکافی لبعضهم:
یبدو فاجهد ان اکاتـم حبه
فتبین فـی عـلامة الکتمان
خفقان‌قلبی وارتعاد مفاصلی
و غبار لونی و انعقاد لسانی
فمتـی یکذبنی شهود اربـع
و شهود کـل قضیة اثنـان
(۴۰۹)

للمرشدی:
یعیرنی قومی علی الملبس الدرن...
الابیات
(۲۸۳)

***

لشیخ‌الاسلام:
ان کان ربی قد خـزی حبا
کل ما منه نخزی فحمدی لـه
لاتکتب الا بحـر تفسیر مـا
اودعـه قـلبی و تـأویلـه
لاملـك حلـول تنزیلـه
و شاطـن اشرب تسویلـه
سبحـان مـن عـرفنی قربـه
سبحـان مـن الهمنی قیلـه
(۶۵۴)

لغیره:
جور الهوی احسن مـن عدله
و بـخـله اظـرف مـن بـذله
لـو سمح العشق لاصحـابـه
لمـات کل الخلـق من اجلـه
(۷)

لغیره:
دنف یـذوب بدائـه
و الموت دون بـلائه
ان عاش عاش منغصا
او مات مـات بـدائه
(۵۱۴)

لشیخ‌الاسلام:
غربتی فیك غربـة الغربـة
لافـرح دونکم ولا کـربـة
انت مقامی و انت‌مغتربی
قد طاب فیك المقام والغربة
(۲۳)

لسمنون:
کان لی قلب اعیش بـه
ضاع منـــی فی تقلبـه
رب فاردده عـلی، فقـد
عیل صبری فی تطـلبـه
واغث مـادام بـی رمـق
یـا غیاث المستغیث بـه
(۲۷۲ ـ ۲۷۳)

بومحمد راسبی:
و لقـد افارقـه باظهار الهوی
لـیسـر سـره اعـلانـه
و لـربما کتم الهوی اظهاره
و لربمـا فضـح الهوی کتمانه
عزالحبیب لـدی الحبیب بـلاغه
و لـربمـا قتـل البلیغ لسانه
کم قـد رأینا قاهرا سلطانـه
للنـاس کـل محبـه سلطانـه
(۵۶۱)

دقاق:

یـا احسن مـن دینار
اذا نقـش بسم‌الله
و یـا احسن من دیباج
اذا لبـس بیـت‌الله
یقول العاشق المسکین
هـذا مـن قضاءالله
(۶۳۲)

لشیخ‌الاسلام:

یا روح روحی و من تحیی الحیوة بـه
لاحـی بـعد سـوی مـن انت محیـاه
(۱۳۱)

للنوری:

یناجیك سرقام فـی‌القلـب قائمـه
علی فوت قلب فیك ضلت عزائمه
اذا رمت عقه الشیئی منی حـللته
و تعقـد ما تحللـه سری فتبرمـه
فیکف احتیالی بالـذی انـا طالب
اذا کنت خصما بالـذی انت حاکمه
(۱۹۳، ۵۹۰)

***

انشد سمنون:

قوم اذا هجروا من بعدما وصلوا
ما توا و کلهـم یهوون لو بعثوا
والله لـو یحـلف العشاق انهـم
سکـری من البین یوم‌البین ماحنثوا
تـری المحبین سکری فی بیوتهـم
کفتیـة الکهف ما یدرون کم لبثوا
اخذت ثلث الهوی غصبا ولـی ثلث
ولـلخلائق فیـمـا بیننـا ثـلث
(۲۷۲)

لبعضهم:

لولا شقاوة جدی ما عـرفتکـم
ان الشقی‌الذی یشقی بمن‌عرفوا
(۶۴۶)

***

لبندارالحسین الارکانی:

اذا ادعی العارفـون معرفـة
اتـی بالجهل ذاك معـرفتـی
و من قـال قـادر بقدرتـه
ظهرت بالعجز ذاك مقدرتـی
و من رأی وجـده و وصلته
رایت فقد الجمیع موجـدتی
فأیـن اینی و أین أینهـم
فـان اصابـوا فـذاك مأدبتی
و ان اجابوا بـرسم شاهدهم
فخر بقوا فی جواب مسئالتی
(۶۵۰)

لغیره:

الالیت الحبیب یعـود یـوما
فیلم مـا لقیت و ما الاقی
الی الرحمن اشکو طول شوقی
لعـل الدهـر تاذن بالتلاقـی
(۵۹)

بوبکر شکیر:

انی و ان‌کنت ذاعیـال
قـلیل مال کثیر دینی
لمستعف بـرزق ربـی
حـوایجی بینه و بینی
(۵۸۴)

للنوری:

اهـکذا صیرنـی قفر قفار الدمـن
از عجنی‌عن‌وطنی غـربنی شردنـی
حتی اذا غبت‌بدا و ان بدا غیبنی
واصلنی حتی اذا و صلته واصلنی

یقول ما تشهد لا تشهد او تشهدنی
(۳۷۷)

سمنون:
تریـد منی اختیا سری
و قد علمت المراد منی
و لیس فـی سواك حظ
فکیف ما شئت‌فاختبرنی
(۲۷۴)

انشدالشبلی للمجنـون:
رب و رقاء هتوف بالضحی
ذات شجو صدحت فی متن
فبکـائی ربمـا ارقهـا
و بکـاها ربمـا ارقنی
و لقد اشکو فمـا افهمها
و لقد تشکوا فما تفهمنی
غیر انـی بالجوی اعرفها
وهی ایضا بالجوی تعرفنی
ذکـرت الفا و دهراً صالحا
فبکت شجوا فهاجت شجنی
(۶۲۲)

انشد شیخ‌الاسلام:
سلام رایـح غـادی
علی ساکنة الـوادی
علی مـن حبه فـرض
علی الحاضر و البادی
(۷، ۴۶۶)

سمنون:
علیك یـا نفس بالتخلـی
فالعیش فی‌الفقر والتسلی
(۲۶۰)

جنید:
قل للبلاء یجهدلی شهده
قدعزل الهجر کما قد ولی
(۴۴۹)

لغیره:
کان قلبی معی فلما التقینا
صار قلبی له فمن لی بقلبی
انا سلمت فـی هـواه قیادی
و فؤادی قد ذل فی‌الحب‌صعبی
(۲۷۳)

لغیره:
کـان لـی قلب فصار غلیـا
لم یکن ذاك فی‌التحمل شیا
رحمـةالله و الســلام علیـك
انـنـی میت وان کنت حیـا
(۲۷۳)

للنوری:
کما تری صیرنی قفر قفار الدمن
اذا تغیبت بـدا وان بـدا غیبنی
یقول ما تشهدلا اشهد اویشهدنی
(۳۷۷)

شبلی:
للناس عید و مهرجان
وانت عیدی ومهرجانی
(۶۲۳)

لغیره:
ماذا ترون رمیا عـاش‌امـد
متی‌اعیش‌انا والسهم‌فی‌کبدی
(۴۸۰)

لشیخ‌الاسلام:
محلك منـی محـل الفواد
و شغلی بحبك یا من انادی
(۱۴۰)

ابوالعباس مسروق:
و انی لاهـواه مسیئا و محسنـا
واقضی علی‌قلبی له بالذی‌یقضی

فحتی متی روح الرضا لاینالنی
وحتی متی ایام سخطك لا تمضی
(۲۴۵)

لبعضهم:
وفاؤك لازم مكنون قلبی
وحبك غایتی والشوق زادی
(۱۸۳)

در سراسر کتاب طبقات‌الصوفیه برخلاف تفسیر کشف‌الاسرار تنها یك بیت فارسی وجود دارد و آن اینست:
همچون علم شیری پر کرده ز باد
گوئی عشقم و سیم نتوانم داد
(۶۱۲)

فهرست اقوال و تعاریف مشایخ به عربی

والامر بيدك ان تصحب صافوك وان خلطت خلوك.

۲۹۷، بنان حمال

ان‌الله تعالـى حجب ثلثة بثلثة: حجب مكره بحلمه و حجب خداعه بلطفه و حجب عقوبته بكرامته.

۵۲۶، عثمان آدمی

ان‌الله جعل الحكمة دليلا عليـه ليؤلف وجعل العلم طريقاً اليه ليعلم.

۱۸۱، ابوسعيد خراز

ان‌الله تعالى عبادا ينظرون فى بداياتهم الى نهاياتهم.

۲۹۶، بوعبيد بسرى

ان‌الله عبـادالـم يستخلصهم لصحبتـه فشغلهم بخدمته.

۱۸۱، ابوسعيد خراز

الانبساط سقوط‌الاحتشام عندالسئوال.

۵۴۹، ابوعبدالله خفيف

انت ديوانه مثلـى بينى و بينك تألف ازلى.

۵۲۹، شبلى

اندراج التوحيد فى الواحد فاستغراق مالم يكن فيما لم‌يزل.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصارى

[الانس] هوانفراد القلب بالمحبوب.

۲۶۰، ابوسعيد خراز

[الانس] سرور القلب‌بحلاوة الخطاب.

۲۶۰، جنيد

الانس الانفراد بعد وجد الذكر.

۲۶۰، شبلى

[الانس] ان تستوحش من غيرالله حتى تستوحش من نفسك.

۲۶۱، ۲۶۴، رويم

[الانس] محادثة الارواح مع المحبوب فى مجالس القرب.

۲۶۱، ابوسعيد خراز

[الانس] ان تستوحش من الدنيـا و اهلها الا من اهل ولايته فان الانس باهل ولايته هو الاستيناس بالله.

۲۶۱، انطاكى

الانس بغيرالله الوحشة.

۵۰۷، ابوعمرونجيد

الانس بالله الوحشة مماسواه.

۵۰۷، ابوعمرو نجيد

الانقطـاع عن الاحـوال سبب‌الوصول الى‌الله.

۴۶۵، ابوبكربن‌ابى‌سعدان

انكسار العـاصين خيـر مـن صولـة المطيعين.

۷۱، ۳۲۱، يحيى معاذ رازى

انكسار العاصين احب الى من صولة المطيعين.

۱۰۱، يحيى معاذ رازى

اول الايمان منوط بآخره.

۵۰۰، ابوالحسن فوشنجى

اول هذا الامر علم لا يدرك و آخـره علم لاينفذ.

۱۳۴، سهل تسترى

اياكم و لذات الطاعات فـانها سموم قاتلة.

۲۲۶، ۴۳۳، واسطى

[الايثار] اختيار حظ غيرك على حظ نفسك.

۳۱۱، ابوعبدالله محمد ترمذى

اى فقيراشتغل عن قوته فهو غنى.

۱۳۹، احمدبن‌وهب

الحقیقة و اتباع الرسول الشریعة.
۵۳۸، بوعبدالله خفیف
التصوف ترك التکلف و استعمال‌التظرف
و حذف التشرف.
۵۵۳، بوعبدالله رودباری
التصوف استقامة الاحوال مع الحق.
۵۶۱، ابوالقاسم مقری
[التصوف] الاعراض عن الاعتراض.
۵۸۵، خواجه سهل صعلوکی
التصوف ترك الخلق و افراد الهمة.
۵۶۸، سیروانی
[التصوف] محو البشریة و تعظیم
الربانیة.
۶۲۳، شبلی
التصوف طهارة الضمائر والحیاء خفو
السرائر.
۶۲۳، بوعلی رودباری
تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم
شرمن معاصیهم واضر علیهم.
۴۱۴، بوجعفر حمدان
التلذذ بالبکاء ثمن البکاء.
۵۹۸، یکی از مشایخ
التواضع قبول الحق ممن کان به.
۴۸۵، مظفر کرمانشاهی
التوبة هی الرجوع الی‌الله بصفاء السر.
۹۸، ابراهیم ادهم
[التوحید] افراد القدم عن الحدث.
۲۰۸، حلاج
التوحید محو آثار البشریة و تجرد
الالوهیة، فالوحدانیة‌بقاءالحق‌وفناء
کل مادونه.
۲۰۸، رویم
[التوحید] معنی یضمحل فیه الرسوم
ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما
لم‌یزل.
۲۰۸، جنید
التوحید نفی الحدث واقامة الازل.
۲۰۸، خواجه عبدالله انصاری
التوحید تنزیه‌الله عزوجل عن الحدث.
۲۰۸، خواجه عبدالله انصاری
[التوحید] ان لاقیل و لاقال و لاتدولا
امثال ولاارتسام و لاحال بل‌لم‌یزل
ولایزال.
۲۰۹، خواجه عبدالله انصاری
التوحید بعید من الظنون قریب فی
الحقایق.
۲۸۳، علی سهل
[التوحید] افراد القدم عن الحدث.
۲۸۴، حلاج
[التوحید] نفی الحدث واقامة الازل.
۳۸۴، خواجه عبدالله انصاری
[التوکل] اتکال القلب علی‌الله تعالی
ویکون علی وجهین: توکل علی
وجوده و توکل علی قوله و فعله
الایاسة من المخلوقین و ذهاب
الوحشته والانس بغیرالله عزوجل
وضده‌الحیرة والتعلیق.
۳۱۱، ابوعبدالله محمد ترمذی
التوکل ان یاکل العبد بلاطمع ولاشره.
۳۴۶، محفوظ بن محمود
التوکل باللسان یورث الدعوی
والتوکل بالقلب یورث المعنی.
۴۱۴، ابوجعفر فرغانی
[التوکل] الخروج من المعلوم و ترك
الشوق الی‌المعدوم و القیام مع‌الله
بلاحظ و کل لایح یلوح له کان‌الله
عزوجل، حسبه بذلك اللایح.
۶۲۳، شبلی

حرست قلبی عشرین سنة، ثم حرسنی قلبی عشرین سنة ثم وردت حالة صرنا فیها محروسین جمیعا.
۱۱۳ـ۱۱۴، باحفص

حرام علی قلب مأسور یحب الدنیا ان یسیح فی روح الغیوب.
۴۷۱، تیناتی

حد المعرفة التجرد من النفوس وتدبیرها فیما یجل و یصغر.
۳۳۵، طاهر مقدسی

حجب الخلق بالخلق وانفرد الحق بالحق بلاخلق.
۴۴۵، ابوعلی رودباری

حثونا علی الطلب و هو لایجیء بالطلب.
۵۶۹، ابوالحسن سیروانی کهین

حب الفقراء شدیـد ولایصبر علیه الا صدیق.
۱۵۶، بوحمزهٔ بغدادی

«خ»

الخیر کله فی بیت و مفتاحه التواضع، والشر کله فی بیت و مفتاحه الکبر.
۲۶۸، یوسف حسین رازی

الخلق مجنة ما دخلوا فـی شیء الا افسدوه.
۵۶۸، ابوالحسن سیروانی کهین

الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة ینقلبون و عن المکاشفة ینطقون.
۳۲۸، ابوعلی جوزجانی

الخبر حجة والعرفان محجة وما العبد فی حقیقة الحق الا مجة فی لجة.
۶۴۵، خواجه عبدالله انصاری

خاطر الحق هو الذی لایعارضه شیء.
۳۸۵، حلاج

«د»

داراسس علی البلوی بلا بلوی محال یطلب الحق بالهوینا و انما وجود الحق بطرح الدارین.
۳۰۲، علی بندار صیرفی

الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب التقوی و الناس علی سفر.
۳۴۱، بایعقوب نهرجوری

«ذ»

الذکر شخوص القلب الی الحق.
۶۳، واسطی

الذکر ماغاب الذاکر فی الذکر.
۱۹۳، نوری

الذکر مالا ذکره.
۱۹۳، شبلی

الذکر مشتمل علی کل شیء من هذا العلم.
۶۳، خواجه عبدالله انصاری

الذکر وجود المذکور.
۶۳، ۱۹۳، ذوالنون

ذنبی معرفتی ایاه.
۶۴۶، جنید

ذنبی معرفتی ایاه.
۶۴۶، خراز اکبر

«ر»

رأیتك فاشهیك بعت نفسی واشتریتك.
۶۲۳، بوعلی دقاق.

رب تربیة الاحسان خیر من الاحسان.
۵۰۷، ابوعمرو نجید

رب سکوت ابلغ من کلام.
۵۰۷، ابوعمرو نجید
ربما اصلی الله رکعتین فانصرف منهما وانا بمنزلة من ینصرف من السرقة من الحیاء.
۳۲۱، بوبکر وراق
الرجا طریق الزهاد والخوف سلوک الابطال.
۳۵۴، جریری
الرضا فوق الموافقة مع ما یبدو مع الغیب.
۵۲۰، سیروانی کهین
رویه الاصول باستعمال الفروع بمعارضة الاصول ولاسبیل الی مقام مشاهدة الاصول الا بتعظیم ما عظم الله من‌الوسایط والفروع.
۳۵۴ـ۳۵۵، جریری
ریاء العارفین خیرمن‌اخلاص المریدین.
۱۸۲، ابوسعید خراز

«ز»

الزهادة فی الدنیا مفتاح الرغبته فی الآخرة.
۴۹۰، محمدعلیان نسوی

«س»

سماع العوام علی متابعة الطبع.
۴۳۹، ابوبکر کتانی
السماع‌حرام علی‌العوام لبقاء نفوسهم، مباح للزاهد لحصول مجاهدتهم، مستحب للعارف لحیوة قلوبهم.
۳۹۴، حلاج
[السماع] یستحب لاهل الحقائق و یباح لاهل العلم‌ویکره لاهل‌الفسق والفجور.
۵۸۵، ابوسهل صعلوکی
السیاحة بالقلوب.
۹۴، بوحاتم عطار

«ش»

الشریعة کلها الخلاص من الوعید.
۲۰۹، خواجه عبدالله انصاری
شق الذیل من هیجان الطرب و شق الجیب من غلیان الکرب.
۱۸۸، بوعمرو نوقانی
الشکر تعلق القلب بالمنعم.
۳۱۱، ابوعبدالله محمد ترمذی
الشوق من شعائر المحبة.
۲۴۰، ابوعثمان حیری
الشهرة فتنة و کل یتمناها والخمول راحة و قل من یرضیها.
۸، ۵۴۰، محمدبن‌الجنید

«ص»

الصبر علی احکام الله افضل من الصوم والصلوة.
۴۰۶، بوعبدالله رودباری
الصبر علی الحق مراد الحق فی الخلق.
۱۸۲، ابوسعید خراز
الصبر من اخلاق الرجال والرضا من اخلاق الکرام.
۳۴۶، خیر نساج
صدق المحبة بطاعة المحبوب.
۲۹۶، بوعبید بسری
صدیقک من حذرک الذنوب و رفیقک من بصرک العیوب واخوک من‌سایرک الی علام الغیوب.
۴۱۲، بوجعفر شومانی

صفة العبودية ان لاترى لنفسك ملكا و تعلم انك لاتملك لنفسك ضرا ولا نفعا.

۸۹، حارث محاسبی

الصوفی بربه والزاهد بنفسه.

۵۵۰، ابوعبدالله تروغبدی

الصوفی لا ینزعج انزعاجه ولا یقر فی داره.

۵۳۰، حصری

[الصوفی] هو الذی لایملك شیئا ولا یملکه شییء.

۲۶۲، رویم

الصوفی وجده وجوده و صفاته حجابه.

۵۳۰، حصری

الصوفی هوالخارج عن‌النعوت والرسوم.

۴۶۵، ابوبکربن‌ابی‌سعدان

الصوفیةعبیدالظواهر واحرار البواطن.

۴۳۸، ابوبکر کتانی

الصوفیة مع الواردات لا مع الاوراد.

۵۶۷، ابوالحسن سیروانی کهین

صیانة الاسرار عن الالتفات الاغیار من علامات الاقبال علی‌الله تعالی.

۳۹۶، عبدالله‌بن محمد خراز

«ض»

الضرورة للانبیاء والقوام للصدیقین والقوت للمؤمنین والمعلوم للبهایم.

۱۳۴، سهل تستری

الضرورة ما تمنع صاحبه عن القال والقیل والخبر والاستخبار و شغله الاهتمام بوقته عن التفرغ الی اوقات غیره.

۴۵۹، ابوعمرو زجاجی

«ط»

طریق‌الحق‌بعید والصبر مع‌الحق شدید.

۲۵۵، ممشاد دینوری

الطریق شتی و نهج الحق واحد المفرون.

۱۲۳، منصوربن عمار

الطریق واضح والحق لایح والداعی قداسمع، فما التحیر بعد هذا الامن العمی.

۹۹، احمد خضرویه

طوبی لمن لم‌یکن له وسیلة الی‌الله سواه فانه لا وسیلة الیه غیره.

۵۴۹، ابوعبدالله تروغبدی

«ظ»

[الظریف] الخفیف فی ذاته واخلاقه وافعاله و شمائله من غیر تکلف.

۴۹۸، ابوالحسن فوشنجی

«ع»

[العارف] رجل معهم باین منهم، عبد کان فبان.

۶۵۴، یحیی بن معاذ

[العارف] رؤیة لاعلم و عین لاخبر و مشاهدةلاوصف و کشف لا حجاب، ماهم هم و لهم لابایهم بل هم بالحق یصرفهم بتعریف الحق لهم وکلامهم نطق الحق علی السنتهم و نظرهم نظر الحق بابصارهم.

۱۴۹ــ۱۵۰، ابوسعید خراز

[العارف] کان ههنا فذهب.

۶۵۳، ذوالنون

العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده لخلقه. ۴۸۵، مظفر کرمانشاهی

العارفون فانیون عن تدبیرهم من تدبیر الحق لهم.

۶۴۹، ابوسعید خراز

العارف یفهم عن الله بالله، والعالم یفهم عن الله بغیره لان الاشیاء کلها دلیل علی وحدانیته، فاذا وجد الواجد استغنی عن الدلیل.

۶۵۰، ابوغیلان دمشقی

العافیة والتصوف لایکون.

۵۰۵، ابوبکر دقی

العبودیة ظاهر والحریة باطن من اخلاق الکرام.

۳۹۶، عبدالله‌بن‌محمد خراز

العجز عن درک الادراک ادراک.

۱۶۴

علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لاینفعه.

۶۲۴، بوعلی رودباری

علامة القرب الانقطاع عن کل شییء سوی الله.

۵۰۶_۵۰۷، بوبکر دقی

علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لایرد علیه مایشغله عنه.

۴۱۴، بوجعفر حمدان

علامة الوجود الفناء ودلیل الفناء البقا فی سراهل الاسباب و رسم اهل العلایق.

۱۶۲، خواجه عبدالله انصاری

علم التوحید مایؤدیه لسان العبارة عن کشف قائم بدلالة نظریه ینتهی الیه علم السمع.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصاری

علم الفناء والبقاء یدور علی اخلاص الوحدانیة و صحة العبودیه وماکان غیر هذا فهو المغالیط والزندقة.

۴۷۷_۴۷۸، ابراهیم کرمانشاهی

العلم بالکلام جهل والجهل بالکلام علم.

۱۸، شافعی

العلم بالله اتم من العبادة له.

۴۳۹، ابوبکر کتانی

العلم حیوة القلب من‌الجهل و نورالعین من‌الظلمة.

۴۵۰، ابوعلی ثقفی

العلم دال علی‌اعمال‌الطاعات، والمعرفة دالة علی آفات الاعمال.

۶۴۹، ابوالحسین زنجانی

العلم علمان علم الادیان وعلم الابدان.

۱۷، شافعی

العلم فی ذات الحق جهل.

۴۸۴، ذوالنون

العلم کله فی‌کلمتین لاتتکلف ماکفیت ولا تضیع مااستکفیت.

۳۴۹، خواص

العلم ما قام بدلیل و دفع الجهل.

۲۰۰، خواجه عبدالله‌انصاری؟

العیال عقوبة تنفید الشهوات الحلال.

۴۶۳، ابوبکر خباز بغدادی

علیک باول الامر الانفراد ثم یزورون الشیوخ فی‌المعارف ثم تقفون علی التفرید باسقاط الحدثان.

۵۳۰، حصری

عین التوحید ماینتهی الیه غایة ذوق الشهود و یصح فیه مطالعة الکشف وینقطع فیه سبل التفرق والالتفات الی الشواهد.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصاری

«غ»

الغريب الذى لاجنس له.

۴۰۴، ابوالحسن صبيحى

الغريب الذى من صحب الاجناس.

۴۰۴، ابوالحسن صبيحى

الغريب هوالبعيد عن وطنه وهو مقيم فيه.

۴۰۴، ابوالحسن صبيحى

«ف»

الفتى من لايرى لنفسه على احد منة ولايرى لنفسه استغناء عن احد.

۵۹۵، ابوالخير حبشى

الفتوة احتقار النفس وتعظيم حرمة المسلمين.

۴۹۶، ابوجعفربن نصرالخلدىالخواص

الفتوة ان لاتشهد لك فضلا ولاترى لك حقا.

۲۲۸، ؟

الفتوة حسن الخلق و بذل المعروف.

۲۲۸، ۵۳۳، ابوبكر الشبهى

الفتوة رؤية فضل‌الناس بنقصانك.

۲۲۸، ۵۶۰، ابوالقاسم رازى مقرى

الفضل فىالتقى لا فى فقر ولافى غنى.

۱۸۸، جنيد

الفقراء هم ملوك الدنيا والاخرة استعجلوا الراحة.

۵۶۹، ابوالحسن سيروانى كهين

[الفقر] السكون عندكل عدم والبذل عند كل وجود.

۱۲۷، محمد منصور طوسى

[الفقر] السكون عندالعدم، والبذل والايثار عندالوجود.

۱۹۳، نورى

[الفقر] اسم واقع فاذاتم فهوالله.

۵۵۵، بوعبدالله دونى

الفقير ابن وقته ماذا يطلع الى وقت ثانى فقد خرج من‌الفقر.

۵۶۹، ابوالحسن سيروانى كهين

الفقير اذا سافر يحتاج الىاربعة اشياء: علم يحرسه و وجد يحمله، و ورع يسوسه و ذكر يونسه.

۳۳۹، ابويعقوب سوسى

الفقير الصادق الذى يملك كل شيء ولا يملكه شيء.

۵۶۰، ابوعبدالله مقرى

الفقير هوالفاقد للاسباب، فقد السبب اوجب‌له اسم الفقر وسهل له‌الطريق الى المسبب.

۴۶۵، ابوبكربن ابى‌سعدان

الفناء فىالتوحيد فالصعود عن لسان الاشارة والتحقيق بحقيقة الحق.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصارى

فىخلاف النفس علىدوام‌الاوقات بركة، وقد ساعدت نفسى مرة فىخطوة فما امكننى تداركها الاسنين.

۴۹۵، ابراهيم‌بن يوسف‌الزجاجى

«ق»

قد تعدى من تمنى ان يكون كمن تمنى.

۵۸۶، بوسهل صعلوكى

[القربة] ذبح النفوس بين يدى الله بسكاكين الصبر عما سوىالله.

۲۶۴، رويم

القلب اذا امتحن بالتقوى نزع عنه حب الدنيا و حب الشهوات و اوقف على المغيبات.

۵۶۱، بومحمد راسبى

قلب‌العارف طاهر من‌کل‌دنس‌لانه یلاحظ ربه فی‌کل نفس.

۶۵۰، جنید

قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت همته‌الدنیا فلا قیمة‌له وان‌کانت همته رضا الله فلایمکن استدراک‌غایة‌قیمته ولا الوقوف علیها.

۴۰۸، ابراهیم‌قصار رقی

«ک»

کثرة النظر الی‌الباطل تذهب معرفة الحق.

۶۸، بویوسف غسولی

کفر اهل الهمة اسلم من ایمان اهل المنة.

۱۰۵، بایزید

کلام الله تعالی اذا اضاء علی‌السرائر باشراقه ازالت البشریة برعوناتها.

۵۰۷، ابوبکر دقی

الکلام من غیر ضرورة مقتة من‌الله بالعبد.

۳۹۹، یکی از شاگردان مزین‌کبیر

کل ذکر لایکون نتیجة عن‌وجد فهو‌کثوب معار.

۶۳، بوبکر وراق

کل صواب من القول ورث فعلا صوابا او حالا صحیحا.

۳۰۰، ابن القرجی

کل من لم یکن لحرکته وسکونه اماماً یقتدی به فی ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به.

۵۲۰، سهل تستری

کل نعمة تغفلک عن الله فهی نقمة لا نعمة.

۷۸، ابوتراب نخشبی

کل‌وجه لایشهد له‌الکتاب‌والسنة‌فباطل.

۱۳۴، سهل تستری

کن یذکرالله فان قویت حالک غبت عن ذکرالله و ذکرالله ایاک ولو قویت لزدتک.

۴۴۱، ابی‌سعید خراز

کن شریف الهمة فان الهمم تبغ بالرجل لا المجاهدات.

۴۹۶، ابومحمدجعفربن‌نصیر‌الخلدی الخواص

کن علیک باولی‌الامر، الانفراد، ثم تزورون الشیوخ من‌المعارف، ثم تقفون‌علی‌التفرید باسقاط‌الحدثان.

۲۰۷، حصری

کن فی‌الدنیا ببدنک وفی‌الاخرة بقلبک.

۴۳۹، کتانی

کیف لا ابتهج بک‌مسرورا وقدکنت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام یا حین جعلتنی من اهل التوحید.

۱۴۰، ذوالنون

«ل»

لاتعجبک التزین من‌هذه اللبسة الظاهرة علیهم، فمازینو الظواهر الابعدان خربوا البواطن.

۵۶۵، بوعبدالله دینوری

لاتکن خصما لنفسک علی الحق وکن خصماً للحق علی نفسک.

۹۹، عبدالله مبارک

لاقرابة اقرب من‌المودة ولا بعدابعد من العداوة.

۳

لامرید ولامراد ولاخبر ولااستخبار ولا

حدولا رسم و هوالكل بالكل.

۲۲، خواجه عبدالله

لامريد ولامراد ولاخبر ولااستخبار ولا حدولا رسم وهوالكل بالكل، برق السن مخبره وشرر نار مسعره، فالكل عن النطق اظهار والاظهار عن النطق اسرار و هوالكل بالكل.

۱۰۸، بايزيد

لان ينقص من البشرية شيىء احب الى من ان امشي على الماء.

۴۹۴، بوعمرو زجاجي

لايجيئى هذاالامر الا برائحة الدم.

۲۴۲، بوعثمان مغربي

لايزال العبد عارفا مادام جاهلا فاذا زال عنه جهله زال معرفته.

۶۵۰، بايزيد

لايصلح الكلام الالرجل اذا سكت خاف العقوبة بسكوته.

۳۶۴، بوبكر طاهر ابهرى

لايصلح هذا العلم الا لمن يعبرعن وجده وينطق من فعله.

۳۳۹، خراز

لايظهر على احد شيىء من انوار الايمان الا باتباع السنة و مجانبة البدعة وكل موضع ترى فيه اجتهادا ظاهرا بلانور فاعلم ان ثمه بدعة خفية.

۱۲۲، بوالحسن باروسى

لايغرنك صفاء العبودية فان فيه نسيان الربوبية.

۱۹۱، بوالحسين نورى

لايكون الصوفى صوفيا حتى لاتقله الارض ولاتظله السماء ولايكون له قبول عندالخلق ويكون مرجعه فى كل الاحوال الى الحق.

۵۶۲، بومحمد راسبى

لايكون القرب الا و ثم مسافة.

۴۹۲، ابوسعيدبن الاعرابى

لايكون للملامتي دعوى لانه لايرى لنفسه شيئا فيدعي به.

۵۰۷، ابوعمرو نجيد.

لقلع الجبال بالابر، ايسرمن اخراج الكبر من القلوب.

۷، بوهاشم صوفى

لكل شيىء خادم و خادم الدين الادب.

۲۵۱، ابوعبدالله تباجى

لكل واحد حال ولا حال للعارف، لانه محيت رسومه برسوم غيره و غيبت آثاره بآثار غيره فقام الجليل لعبده بصفاته دون شيىء من غيره.

۶۵۰، ابويزيد

للقلوب معرفتان معرفة من عين الجود ومعرفة ببذل المجهود.

۱۸۲، ابوسعيد خراز

لم ارا للعبد خيراً من ربه.

۱۰۷، ۳۴۶، فضيل عياض

لو عرفوه ما احبوه.

۶۴۶، بوبكر واسطى

لوعرفوه ما اشتغلوا بسواه.

۶۴۹، شبلى

لوعلموا ماطلبوا هان عليهم ما بذلوا.

۱۳۹، ذوالنون

لولا ابوهاشم ما عرفت دقيق الريا.

۶، سفيان ثورى

لولا الغفلة لمات الصديقون من روح ذكرالله.

۱۴۸، ۱۹۱، بوحمزة بغدادى

لولعب الفقير عشرين سنة ثم صدق ساعة لنجا.

۵۶۹، مرتعش

المحبوب.

۲۶۴، رویم

[المروة] التباعد من الخلق الدنی.

۲۲۳، ضمره

المروة التغافل عن زلل الاخوان.

۲۳۲، عمروبن عثمان مکی

[المروة] اجتناب کل خلق دنی و استعمال کل خلق سنی وان تعمل‌لله تعالی ثم لاتری انك عملت.

۲۲۳، جنید

المروة انصاف من هو دونك والسمو الی من هو فوقك والجزاء بما اتی الیك.

۲۲۳، زیدبن علی

المروة ان تصون نفسك عن‌المخالفات.

۲۲۳، بوعثمان حیری

[المروة] ان لاتستکثرلله عملا.

۳۵۸، ابن‌عطا

المروة حسن‌البر.

۲۲۳، ابوالحسن فوشنجی

المروة حسن‌السر.

۴۹۸، ابوالحسن فوشنجی

[المروة] حسن العشرة و حفظ الفرج واللسان وترك المرء مایعاب به.

۲۲۳، بزرجمهر

المروة هی ان تبذل لاخوانك جاهك ومالك فی‌الدنیا و تخصهم بالدعاء للعقبی.

۲۳۲_۲۳۳، ابوحفص حداد

المرید الخارج عن اسباب الدارین آثره بذلك علی اهلها.

۳۸۵، حلاج

المرید طالب‌والعارف مطلوب‌والمطلوب مقبول والطالب مرغوب.

۴۶۳، ابوبکر یزدانیار

المرید ناطق والعارف اخرس.

۶۴، شبلی

[المرید] هوالرامی باول قصده الی‌الله فلایعرج حتی یصل.

۳۸۵، حلاج

المرید یطلب والمراد یهرب.

۲۲، ذوالنون

مشاهدة الارواح تحقیق‌ومشاهدة‌القلوب تعریف.

۳۴۱، بایعقوب نهرجوری

مطالعة الا عواض علی الطاعات من نسیان الفضل.

۲۲۶، واسطی

المعرفة اصل لکل حال بعث فی‌القلوب من احوال الایمان.

۶۴۹، عمر والمکی

المعرفة بلامعرفة ثبوت حقیقة المعرفة.

۶۳۵، ابوالعباس عطا

المعرفة احاطت بعین الشییء کماهو.

۶۴۰، خواجه عبدالله

المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله.

۴۶۳، ابوبکر یزدانیار

[المعرفة] تجردالسر بخاطر الحق لا بخاطر النفس.

۶۴۹، ابوالعباس سیاری

معرفة رسمیة کقطره و سمیة لاعلیلا تشفی لا غلیلا تسقی.

۲۵۲، ۶۴۱، بوعلی دقاق

المعرفة طلوع‌الحق‌علی‌الاسرار بمواصلة الانوار.

۶۴۹، ابوالطیب السامری

المعرفة ظهورالحقائق وتلاقی‌الشواهد.

۴۶۳، ابوبکر یزدانیار

المعرفة کلها الاعتراف بالجهل.
۶۲۵، بوسعید اعرابی
المعرفة ما شاهدته حسا والعلم ما شاهدته خبرا.
۶۴۹، واسطی
[المعرفة] متابعة المعروف قولا و فعلا وعزا وعقدا.
۶۴۹، ابوصالح
المعرفة معرفتان: معرفة من بذل المجهود و معرفة عن عین‌المجهود.
۶۳۵، ابوسعیدخراز
المعرفة معرفتان: معرفة حق و معرفة حقیقة.
۶۴۰، احمدبن عطا
المعرفة وجود جهلك منذ قیام علمه، قیل له زدنا، قال هوالعارف وهو المعروف.
۶۴۰
الملائکة حراس‌السماء واصحاب‌الحدیث حراس السنة والصوفیة حراس الله.
۴۶۳، ابوبکر یزدانیار
من اخذالتوحید بالتقلید فهوعن‌الطریق بعید.
۳۴۲، بایعقوب نهرجوری
من ارادان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات.
۳۴۶، محفوظ‌بن محمود
من استغفر و هوملازم للذنب حرم الله علیه التوبة والانابة الیه.
۴۶۳، ابوبکر یزدانیار
من استغنی بالله احوج الله الخلق الیه.
۴۰۰، ابوالحسن مزین
من اسکرته انوار التوحید تعلق عن حقایق التجرید لان‌السکران هوالذی ینطق بکل مکتوم. ۳۸۵، حلاج
من التمس الحق بنور الایمان کان‌کمن طلب الشمس بنور الکواکب.
۳۸۵، حلاج
من انس بالمال خبل ومن انس بالناس عزل و من انس بالعمل شغل و من انس بالله وصل.
۶۲۳، شبلی
من ترك التدبیر عاش فی‌راحة.
۲۴۵، ابوالعباس مسروق
من ترك تدبیره عاش عیشا طیبا.
۵۶۸، ابوالحسن سیروانی‌کهین
من ترك حرمة المشایخ ابتلی بالدعاوی الکاذبة و افتضح بها.
۴۷۸، ابراهیم کرمانشاهی
من تزین للناس بمالیس فیه سقط عن عین‌الله عزوجل.
۹۷، سری سقطی.
من تصدر قبل آوانه فقد تصدی‌لهوانه.
۵۸۴، خواجه سهل صعلوکی
من تعرض محبته جاءته المحن والبلایا بالاوقار.
۴۰۳-۴۰۴، یکی از مشایخ
من تعزز عن خدمة اخوانه اورثه الله ذلا لا انفکاك له منه ابدا.
۵۶۱، ابوعبدالله مقری
من تعزز بشییء غیرالله فقد ذل فی‌عزه.
۴۰۹، ابراهیم قصار رقی
من تکلم عن حال لم یصل الیه، کان کلامه فتنة لمن یسمعه و دعوی یتولد فی قلبه و حرمه الله الوصول الی تلك‌الحال و بلوغه.
۴۹۵، ابوعمرو زجاجی

من تولاه رعایت الحق اجل من ان
تودیه سیاسة‌العلم.

۴۷۹، ابراهیم‌بن المولد

من جهل باوصاف العبودیة فهو بنعوت
الربوبیة اجهل.

۳۰۶، ابوعبدالله محمدبن علی‌ترمذی

من ذکر فقد افتری ومن صبرفقداختری
و من عرف فقد ایتری.

۶۵۴، یکی از مشایخ

من ذل فی‌نفسه رفع‌الله قدره ومن عز فی
نفسه اذله الله فی اعین عباده.

۴۹۸، ابوالحسن فوشنجی

من رایت فیه خصلة من‌الخیر فلا تفارقه
فانه یصیبک من برکاته.

۱۲۲، حمدون قصار

من شغل مشغولا بالله عن الله ادرکه
المقت من الله.

۹۱، ابوتراب نخشبی

من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص
زین الله ظاهره بالمجاهدة و اتباع
السنة.

۸۹، حارث محاسبی

من ضاع امرالله فی صغره اذله الله فی
کبره.

۵۵۰، ابوعبدالله تروغبدی

من طلب عزاً بباطل اورثه الله ذلا بحق.

۵۶۸، ابوالحسین سیروانی‌کهین

من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتمنی
ومن ظن انه بغیر بذل‌المجهود یصل
فمتمنی.

۱۸۱، ابوسعید خراز

من‌عرف‌الله غرق فی‌بحر‌الحزن‌والسرور.

۶۴۹، سهل

من عرف الله لایکون مسرورا ابدا.

۶۴۹، جنید

من عرف الله لایکون مهموما ابدا.

۶۴۹، شبلی

من عطش الی حال دهش فیه، فاذا وصل
الیه لم یستقر فیه.

۳۶۳، ابوالعباس دینوری

من غض بصره عن المحارم وامسک
نفسه عن الشهوات و عمر باطنه
بدوام المراقبة و ظاهره باتباع
السنة و تعود نفسه اکل الحلال، لم
تخط له فراسته.

۲۳۷، شاه الکرمانی

من فساد الطبع التمنی والامل.

۴۰۳، ابوالحسن صایغ دینوری

من قتله الحب احیاه القرب.

۴۸۵، مظفر کرمانشاهی

من‌کان یسره مایضره متی یفلح.

۳۹۷، بنان حمال

من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه.

۱۱۶، ۵۰۷، ابوعمرو نجید

من لم یتأدب باستاذ فهو بطال.

۴۳۹، ابوبکر کتانی

من لم یترک الکل رسما فی‌جنب الحق
لایحصل له الکل حقیقة و هوالحق.

۵۰۲، بندار ارکانی

من لم یتظرف فی‌التصوف فهوغبی.

۴۶۵، ابوبکربن ابی‌سعدان

من لم یزن افعاله و احواله فی‌کل وقت
بالکتاب والسنة ولم یتهم خواطره
فلا تعده فی‌دیوان الرجال.

۱۱۴، باحفص

من لم یندرج له وفاء العبودیة فی عز
الربوبیة لم تصف له العبودیة.

۴۳۳، بوطیب بصری

من لم‌ینظر الی شاهدی بعین الاضطرار، والی اوقاتی بعین الاغترار، والی احوالی بعین الاستدراج، والی‌کلامی بعین الافتراء، والی عبارتی بعین الاجتراء، والی نفسی بعین‌الازراء فقد اخطاء النظرفی.

۱۰۴، بایزید بسطامی

من لم یهذب نفسه بالریاضات لایفتح له السبیل الی سنی المقامات.

۸۹، حارث محاسبی

من لم یؤثر الله علی کل شییء لایصل الی قلبه نورالمعرفة بحال.

۵۳۳، بوبکر فراء

من نظر فی سیرالسلف عرف تقصیره وتخلفه عن درجات الرجال.

۱۲۲، حمدون قصار

من منع حق‌الله فی‌شیبته لم‌یعن فی‌کبره.

۳۹۶، عبدالله‌بن محمد خراز

المودة احدی القرابتین.

۳، یکی از بزرگان

«ن»

الناس یقولون اسناد الحکمة وجودها و اناأقول: اسنادالحکمة قبولها.

۱۰۶، ابوموسی دبیلی

[النهایة] الرجوع الی البدایة.

۲۰۱، جنید

«و»

والاهم‌قبل‌اعمالهم وعاداهم قبل‌اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم.

۴۴۵، ابوعلی رودباری

وافقنا الصالحین فی اعمال الجوارح وخالفناهم فی‌الهمم.

۱۲۳–۱۲۴، احمد عاصم انطاکی

وجدانك فقدان، کما ذکرك نسیان وطلابك و سنان فمطلوبك سکران و عرفانك فرقان، فوصافك حیران.

۶۵۴، خواجه عبدالله

الوجود عندنا کشف حال وعلم حال بلا حال.

۱۶۰، ابوسعید خراز

الوجود اسم الظفر بحقیقة الشیء.

۱۷۱، خواجه عبدالله انصاری

وجود التوحید فالخروج من حدود الشواهد الی محض الشاهد الازلی.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصاری

الورع ان تسلم مما یختلج‌منه‌صدرك‌من الشبهات وتسلم المسلمین من شر اعضائك ظاهرا و باطناً.

۴۷۸، ابراهیم شیبان

الولی فی‌سترحاله ابداً والکون کله ینکر علیه.

۳۹۴، محمد حامد

«هـ»

الهمة‌الهمة، فان‌علیها مدارالامروالیها یرجع‌الامور.

۵۱۵، بوبکر طمستانی

الهموم عقوبات الذنوب.

۵۶۲، ابومحمد راسبی

«ی»

یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء: علم یسوسه و ذکر یونسه، و ورع یحجزه و یقین یحمله.

۱۲۷، محمدبن منصور طوسی

الیقین استقرار القلب علی الله تعالی وعلی قوله وامره.

۳۱۱، ابوعبدالله محمد ترمذی

فهرست سخنان مشایخ به پارسی

از هزار صوفی یك عالم بوده، صوفی
را آن تمام بود که می‌شنود و می‌
داند، ازین قوم دل فصیح بود نه
زبان.
۳۲۶، خواجه عبدالله انصاری
اگر مردمان نور عارف بینند در آن
بسوزند و اگر عارف نور خودبیند
در آن بسوزد.
۳۳۵، طاهر مقدسی
الهی، فردا دست من در دست فقیری ده،
کسی که او با من از تو گوید و من
با او ازتوگویم و بهشت فرادیگران
ده.
۱۰۸، بایزید بسطامی
امام او بود که حیلت‌کند تا مرید نومید
نماند.
۶۴۷، خواجه عبدالله انصاری
او که خاك شناسد داند که طلب تو
نروید، از آب پنداره در خاك طالب
یافت تو نروید.
۶۳۹، خواجه عبدالله انصاری
او که خود را نشناسد، او را چون
شناسد؟
۳۰۶، ابوعبدالله‌محمدبن علی‌ترمذی
او که گوید نزدیکم او دور است و او
که دور است در هستی او نیست
است تصوف این است.
۴۳۴، ابوبکر واسطی
اول ایمان به‌آخر پیوسته است.
۵۰۰، ابوالحسن فوشنجی
اول این کار قبول است که روی فرامرد
کند و آخر یافت.
۱۶۰، ابوسعید خراز
اهل معرفت وحش الله‌اند در زمین‌باکس

مؤانست نکنند.
۱۰۲، یحیی معاذ رازی
ایشان خداوندان اسرارند اگر گوگجه
گریبان ایشان از سر ایشان آگاه
گردد آنرا بر‌کنند.
۵۶۹، یوسف حسین‌رازی
ایشان خداوندان همت‌اند اگردست چپ
ایشان او را از او مشغول داشتی
به‌دست راست خود دست چپ خود
ببریدندی.
۵۶۹، ابوالعباس نهاوندی
اینان که اصل این کارند او را می‌
شناسند، نه به‌شواهد و دلایل می‌
شناسند که او به‌او می‌شناسند به
اولیت او و وحدانیت او و رسته
از حوادث و خود آن ویرا ملك و
زندگانی که می‌شناسد و می‌بیند،
هرکه اولیت او بدانست درو درماند
و هر که او بدید ورو بماند و
هرکرا طریق صافی شد و با او
بماند وجود نماند تصوف همه این
است.
۶۵۲، خواجه عبدالله انصاری
این سروقت که دارید به‌ناز دارید،
فردا همین خواهی داشت و تا جاوید
صحبت با وی به‌این می‌باید کرد.
۴۴۹، شبلی

«ب»

با او نپیوستم تا از خود بنه گسستم،
از خود بنه گسستم تا به‌اونپیوستم.
۱۷۱، بسطامی
با بیگانگی صحبت درست نیاید، پیش
بشناس و پس صحبت گیر.
۱۰۷، خواجه عبدالله انصاری

بقای تصوف فنای‌تست درو، چون فانی شدی به‌او، باقی کنند ترا به‌بقای ابد، از بهرا آنراکه‌هرکه فانی شود از حس‌های خود و حظوظ خودباقی شود به‌مشاهدت مطلوب خود و آن بقای جاویدیست.

۴۷۹ـ۴۸۰، ابراهیم مولد

به‌آن پرستم که سزاست کش‌پرستم، مهر او خود از من بارد.

۳۳، وهب منبه

به‌او نه بقدم روند که به‌همم روند.

۱۳، خواجه عبدالله انصاری

به‌سوزن کوه کندن آسان‌تر از کبر از دل بیرون کردن.

۷، بوهاشم صوفی

به‌نور ایمان الله جستن چنان است که به‌نور ستاره خورشید جستن.

۱۶۴، حلاج

به‌این کار نرسی تا به‌ترك علم و عمل و خبر بنه گوئی.

۲۴۱، بایعقوب نهرجوری

«پ»

پاداش طاعات فراچشم آمدن و طلب کردن ثواب منت الله فراموش کردن است.

۲۲۶، واسطی

«ت»

تا او را بشناختم، هیچ حق و باطل در دل من نشد.

۶۳۶، باحفص حداد

توحید به تمییز از غیر الله بیزار شدن است توحید خاص در یك رسیدن

است، توحید خاص خاص در یك برسیدن است بی‌پیوستن.

۲۰۹، باحفص

توحید نه‌آن بود که گوئی که او و توبی، توحید آن بود که من و تو نبی او بود همه.

۳۳۱، خواجه عبدالله انصاری

توحید یادیست از حق قایم به‌حق، راجع با خلق.

۲۱۳، خواجه عبدالله انصاری

تصوف آن است که ساعتی بنشینی با الله بی‌تیمار.

۲۱۰، جنید

تصوف اثر اوست به‌زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان.

۴۱۹، ابن‌البرقی وابوجعفر حدادمصری

[تصوف] یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق.

۲۰۷، ۵۶۷، بوالحسن سیروانی کهین

تصوف غیر مخلوق است نه‌به نام غیر مخلوق است، نام مخلوق است آن معنی غیر مخلوق است و صوفی زنده به‌آن است.

۶۲۸، خرقانی

[تصوف] مراد حق در خلق وی خلق.

۳۸۵، حبشی بغدادی

تصوف یگانگی است.

۴۹۲، خواجه عبدالله انصاری

تقوی پرهیز دایم بود و ترس دایم بود.

۳۱۷، خواجه عبدالله انصاری

تقوی در دین رویت ایمان است چون آن بشود ایمان ضایع است.

۳۱۷، خواجه عبدالله انصاری

تقوی عافیت ایمان است.
۳۱۷، ابوبکر وراق ترمذی
تنهائی جلیس صدیقان است.
۴۸۸، بوالحسین بنان
تهمت برکردار خود نه تا قیمت گیرد و
تهمت از خلـق برگیر تـا جنگ
برخیزد.
۲۴۳، بوعثمان مغربی

«چ»

چشم برو دارکه هیچ نشان ازوروشن‌تر
نیست.
۲۵۱، ابوعبدالله نباجی
چون اعراض الله رهی را همـراه شد
زبان او در اولیای وی به‌طعن ورد و
انکار دراز شود.
۹۱، ابوتراب نخشبی
چهل سال در دریای‌اعمال غواصی‌کردم،
چون برآن برگذشتم برمیان خـود
زنار دیدم.
۱۰۵، بایزید بسطامی

«ح»

حدیث نوشتن جهـل از مـرد ببرد و
درویشی‌کبر ازمرد ببرد، فاذا اجتمعا
فناهیك به‌نبلا.
۵۵۳ـ۵۵۴، بوعبدالله روذباری
حسن ادب ظاهـر را عنوان ادب است
باطن را.
۱۱۴، باحفص
حقیقت دوستی الله دوام انس است بـه
یاد او.
۳۰۶، ابوعبدالله محمدبن‌علی‌ترمذی
حقیقت محبت آن‌است‌که به‌بر بنیفزاید
و به‌جفا بنکاهد.
۱۰۲، یحیی معاذ رازی
حکمت دیده است که برآن شی معرفت
بینی، و معرفت دیده است که برآن
شی حقیقت بینی، حقیقت دیده است
که برآن شی او بینی.
۶۳۸، خواجه عبدالله انصاری
حیات دل در یاد حی‌الذی لایموت است
و عیش گوارنده زندگانی است به‌الله
تعالی جز ازونه.
۴۲۸، ابوالحسین وراق

«خ»

خداوندا، اول‌مان بیافریدی به‌بر وجود
خویش، مان هـدی دادی بـه‌فضل
خویش، اکنون می‌خوانی به‌بهشت
خویش‌مان برگ نیست، ار چنانست
که آن اول کردی به‌فضل‌خویش تمام
کنی به‌بر خویش، یا نه کاری درـ
گرفتی و به‌باد بردادی.
۳۸۵، حلاج
خضوع فاسقان به از صولت مطیعان.
۳۲۰، بوبکر وراق
خلوت باز داشتن اذی خود از خـلق و
نگریستن در دوستی است.
۵۹۴، خواجه عبدالله انصاری

«د»

در بادیه آن نگاه می‌باید داشت که در
حضر می‌داری.
۱۵۶، حمزهٔ علوی
در خدمت و جهد یافت حق نبود، یافت
او در شناخت است.
۶۳۸، خواجه عبدالله انصاری

در معرفت این جوانمردان نه میم است
و نه عین و نه را و نه فا و نه‌تا که
آن التقا و نظر است درعین وجود
در مکانت وصال رسته از آب‌وخاک.
۶۵۲، خواجه عبدالله انصاری
دولت دین در تقوی است.
۳۱۷، ابوبکر وراق ترمذی
درویشی سه چیز است: طمع و منع و
جمع. طمع به‌چیزکسی ناکردن واگر
چیزی به‌سر تو آرند رد ناکردن و
چون ستانی جمع ناکردن.
۵۱۳، بوبکر همدانی فقیر
دنیا آنست که محجوب کند ترا ازو.
۵۱۹، عبیدالله رازی
دوستان او را سه چیز بداده‌اند: حلاوت
و مهابت و محبت.
۳۵، یوسف اسباط
دوستان او را سه چیز بداده‌اند: ملاحت
و مهابت و محبت.
۳۵، ذوالنون مصری
دوستی قوم بکشت‌که ایشان‌خود دوستی
نشناخت. ۵۶۹، جنید
دیدار منت کلید دوستی است.
۳۱۲، بوعبدالله سالمی

«ر»

راه به‌خدا یك گام است.
۱۰۶، حلاج
راه روشن است و حق تابنده است و
داعی خواننده و به‌اجابت نیوشنده،
حیران نماند پس ازین مگر نابینا.
۹۹، احمد خضرویه
رسته به از بسته.
۶۱۳، بوالمظفر ترمذی

روزه سه است: صوم‌الروح بقصرالامل
و صوم‌العقل بخلاف الهوی و صوم-
النفس‌بالامساك عن‌الطعام والمحارم.
۴۸۵، مظفر کرمانشاهی
روع در میان قلب است کم ازسرموئی،
نظر مولی به‌آن است آن‌هواکه عرش
دروست در آن پنه کویزد که در آن
روع بکویزد.
۶۳۹، خواجه عبدالله انصاری

«س»

سخن افزونی دل را سخت کند.
۳۲۰، بوبکر وراق
سی سال است تا ترش و شیرین و گرم
و سرد و خشك و نرم به‌من یکیست.
۶۱۶، باحفص خاورانی

«ش»

شکر نعمت دیدن منت است.
۳۲۰، بوبکر وراق
شکوی و تنگی دل از اندکی معرفت‌زاید
هات یا قلیل المعرفة.
۵۱۹، عبیدالله رازی
شناخت حق آن بود که مرد از حق پر
بود یعنی پر ز حیرت و عرفان و ناز
و از آدم و خود تهی.
۶۵۳، خواجه عبدالله انصاری
شناخت چیست؟ چراغ‌که مولی فرا خفی
تو دارد کس و چیزی درین میان
نکویزد.
۶۳۶، خواجه عبدالله انصاری
شناخت نور است که در دل افتد، از آن
عبارت نتوان در دو جهان.
۶۳۹، خواجه عبدالله انصاری

شیطان از خفتهٔ گرسنه گریزد.
۱۲۵، سهل تستری

«ص»

صوفی آنست که زمین نسپرد و در زیر آسمان نرود.
۹۱، حصری

صوفی از مقامات و احوال برگذشته، آن همه زیر قدم وی‌اند و همه در حال وی جمع‌اند.
۵۶۸، فتح حاجی

صوفی تنیست مرده و دلیست زنده و جانیست سوخته.
۴۳۱، خرقانی

صوفی در سفر در حضر است.
۱۵۶، خواجه عبدالله انصاری

صوفی دل‌اید و وقت‌اید و زندگانی که اگر از صوفی وقت و دل‌نیکو وفارغ بشود چه بماند؟
۲۹۳، خواجه عبدالله انصاری

صوفی را حال و مقام نبود که صوفی از احوال و مقامات برگذشته بود.
۲۶۴، رویم، سیروانی

صوفی را زندگانیست که آنرا مرگ نیست.
۱۳۱، خواجه عبدالله انصاری

صوفی غیر مخلوق است.
۶۲۸، خرقانی

صوفی نبود، ار بود نه صوفی بود.
۴۹۶، معتز

صوفی نه در صف‌عالم است ونه‌درکنار آدم است و از خاندانیست که لقب آن عدم است.
۶۳۱، خواجه عبدالله انصاری

«ط»

طلب طریق گذار برطریقی.
۶۲۲، شبلی

طوبی او را که دوستان او می‌جویند، ارش دوست یافت، اش نور یافت، ور در طلب بمیرداش شفیع یافت.
۱۳۶، سهل تستری

«ع»

عارف الله بنه پرستد برموافقت خلق که وی کار کننده بود برموافقت خالق.
۵۱۹، عبیدالله رازی

عارف اواید که هیچ چیز او را تیره نکند و همه‌چیز بدو روشن گردد.
۹۱، بوتراب

عارف نبود که علم معرفت گوید پیش ابنای دنیا.
۳۲۰، بوبکر وراق

عجز از درك دریافت خود یافت است.
۱۶۴، ؟

عجز از دریافت یافت است.
۱۰۵، جریری

عزیزتر خلق چهارتن‌اند: عالمی که به علم خویش کار کند و عارف که از سر وقت سخن گوید نه از کراسه و آموخته و مریدی که با او صحبت می‌کنند به او هیچ تمتع ندارد وقایم به‌او بی‌سبب. ۳۵۴، جریری

عشرت وقتی است و صحبت جاویدی.
۶۱۸، ابولحسین سال به

علامات اولیا سه چیز است: تواضع از بزرگ‌منشی و بزرگی حال، وزهد اندر اندك وانصاف از قوت.
۲۹۹، ابوعبدالله سجزی

علامت محبت الله متابعت دوست اوست،
رسول او، صلی الله علیه و سلم.
۴۲۸، ابوالحسین وراق
عالم فرود از سخن خویش است و حکیم
با سخن خویش است برابر، وعارف
و محقق و رای سخن خویش است.
۳۱۷، خواجه عبدالله انصاری
علم تصوف کمینه‌آنست‌که‌تو درنیابی.
۲۰۶، بوبکر کتانی
عین دوستی آنست که از خلق آن
دوست داری که الله از ایشان دوست
دارد و آن زشت داری که الله از
ایشان زشت می‌دارد.
۲۲۴، جنید

«غ»

غایت معرفت حیرت است.
۶۳۵، سهل

«ف»

فترت پس مجاهدت از فساد است به
اول، پس کشف از سکون است به
احوال.
۴۷۹، ابراهیم بن المولد
فتوت به‌جوانمردی و آزادی زیستن
است واخلق و واحق و واخود.
۲۲۷، خواجه عبدالله انصاری
فردا وقت نو نیارند که این وقت که
ایدر داری به‌برآرند.
۴۴۹، شبلی

«ق»

قرب بعد است وبعد خود چون تام
خویش است تأمل دهشت است و

معرفت حیرت.
۱۰۹، بایزید

«ک»

کرم آن بود در عفو که یاد نکنی جفای
یار خود، پس آنکه عفو کردی.
۴۲۸، ابوالحسین وراق
کسی که در دنیا زاهد شود او باز نمود
الله را که آن به‌من قیمت داشت.
۱۴۵، شبلی
کمال عبودیت عجز است و قصور از
تدارک معرفت علل الاشیاء بالکلیه.
۴۵۰، ابوعلی ثقفی
کمینه چیزی در دوستی موافقت است
و از عین دوستی نشان نیست و
عبارت را از آن توان نیست، اول
دوستی راستی است میانه مستی و
آخر نیستی.
۲۲۵، احمد حنبل
که الله بینی که ترا از خلق خود می
وحشت کند از حاضر نیاسائی و
غائب نجوئی دان که مراد او آن‌است
که ترا با خود آرام دهد وانس.
۴۵۵، ابوعلی رازی
که مدعی بینید دامن ازو درواخ دارید
که معنی داران و محققان برفتند.
۶۳۱، بوعلی دقاق
که مرد به‌نهایت این کار رسد ویرا
خلل او کنند تا در آن مشغول شود
تا به‌بالا کم نگرد.
۱۸۳، ابوسعید خراز

«گ»

گردجهان بگشتم، نه رسته‌ای دیدم و نه

خود رستم.

۶۱۳، معتمر قهندزی

گسستن و پیوستن، آخر نه‌گسستن و نه پیوستن.

۱۹، ذوالنون

گوشیدن ادب ظاهر دوستان حق را از ادب باطن است حق را.

۱۱۴، باحفص

«م»

مروت کم‌بودن‌است و درخود زیستن.

۲۳۳، خواجه عبدالله انصاری

معرفت از بالا فرود آید چون مرغی پروازکنان تا دلی بیند که درو شرم بود و حرمت آنجا فرود آید.

۹۶، سری سقطی

معرفت‌احاطت است به‌عین‌چیز آنچنانکه آن است.

۶۴۱، خواجه عبدالله انصاری

معرفت حجب بدرد میان بنده و الله.

۵۱۹، عبیدالله رازی

معرفت رسمی چون باران است تابستانی، نه بیمار را شفا آرد و نه‌تشنه را سیراب کند.

۲۵۲، بوعلی دقاق

معرفت که به‌غایت شود ای برحیرت رسد.

۶۳۵، ذوالنون

معرفت‌گنج است لایبعد من بر ولافاجر.

۴۵۰، ابوعلی ثقفی

معرفت چیست؟ اول استقامت دوستی غایت آن توحید.

۶۳۸، خواجه عبدالله انصاری

معرفت نه مخلوق است که مخلوق به خالق نرسد، مخلوق به مخلوق رسد.

۶۳۶ احمدحنبل

معرفت به‌قهر است آدم به‌آن شناخت که الله را ایدر شناخت در بهشت بنشناخته بود.

۶۳۹ خواجه عبدالله

معصیت به از دعوی که عاصی همیشه در طلب توبه بود و مدعی مصر بود در حال دعوی در تخبط حال خود.

۲۴۳، بوعثمان مغربی

معصیت خداوند تهمت طاعت است و طاعت خداوند تهمت معصیت.

۱۹۳، نوری

مقامات تأدیبات‌اند.

۲۴۳، بوعثمان مغربی

من الله بردوستی پرستم که بنشکیوم که نپرستم.

۳۲، فضیل عیاض

من الله نه بر بیم پرستم که چون بنده‌ی بم‌زندانی‌که خداوند راخدمت کند از بیم، چون ایمن شود نپرستد، و نه برطمع پرستم که چون گدائی بم مزدور ار طمع بیند کار کند وار نبیند نکند.

۲۳، وهب‌بن منبه

من به‌تو چون شاد نبم که برعلم تو می‌گذشتم که شایم که مرا از اهل توحید کردی.

۱۴۰، ذوالنون

مؤمن ابن‌الوقت باشد نه‌ابن الامل.

۳۹۲، خواجه عبدالله انصاری

مهر مه از بلاست.

۷، ابوهاشم صوفی

«ن»

نزدیکی نگویند تا مسافت نبود.

۴۹۲، ابوسعید بن الاعرابی

نفس‌خویش برنفس فرعون فضل‌ندهم، اما دل خویش بردل وی فضل دهم.

۱۲۱، حمدون گازر

«و»

وجوب معرفت را سبب دانم وجود معرفت را نه.

۶۳۶، خواجه عبدالله انصاری

ولایت در نظر است، قیمت در صحبت است ملك در معرفت است.

۶۳۸، خواجه عبدالله انصاری

ویرا به‌طلب نیاوند اما طالب یاوه تاش نیاود طلب نکند.

۱۸۱، خواجه‌عبدالله انصاری

«ه»

هرچیزی که ترا ازو مشغول کند برتو شوم است، گس همه مادر و پدر تواید.

۱۰۶، باسلیمان دارانی

هردرویشی که آن ترا ضرورت است ترا در آن فضیلت نبود.

۴۵۹، عبدالله منازل

هرسخنی که از ذکر خالی است لغو است، هرخاموشی که از فکرت خالی است سهو است و هرنظر که از عبرت خالی است لهو است.

۵۳۰، ابن سمعون

هرکه او خدمت از یاران و برادران خویش دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن نرهد.

۵۶۱، ابوعبدالله مقری

هرکه او بشناخت، حوایج او ازو واز خلق بیفتاد.

۶۳۵، سری سقطی

هرکه با دوست جز دوست دید، وی دوست ندید.

۱۰۲، یحیی معاذ رازی

هرکه به‌او فاقه رسد و در جامه‌ای بود افزونی که از آن به‌سر شود آن از بخیلی به‌وی رسیده بود.

۵۶۹، جنید

هرکه به‌فتنه‌ی ملا مبتلاست داروی او در خلاست و هرکه به‌وسواس در خلا مبتلاست با بلاست که داروی او در ملاست و هرکه از حصار عصمت‌رهاست درخلا وملا مبتلاست.

۵۹۵، خواجه عبدالله انصاری

هرکه به‌الله مشغول از ایمان او ور تواید رسید و هرکه از الله مشغول از نفاق او ور نباید رسید.

۱۴۰، عباس‌بن یوسف الشکلی

هرکه پندارد که رنج نابرده به‌چیزی رسید متمنی است و هرکه‌پنداردکه رنج برده به‌چیزی‌رسد متعنی است.

۱۸۱، ابوسعید خراز

هرکه حق‌تعالی‌را در جوانی فروگذارد ویرا در پیری فرو گذارند و یاری ندهند.

۴۶۰، عبدالله حداد رازی

هرکه حق را اجابت کرد مملکت ویرا اجابت کرد.

۴۲۰، بوعثمان مغربی

هر که‌درین علم سخن گوید یا این علم او را بکشد یا دیوانه کند یا حکیم شود.

۱۱۴، باحفص

هرکه دیدار وی‌ترا منفعت نکند، سخن و علم وی ترا منفعت نکند.

۳۶۴، مرتعش

هرکه عشرت از صحبت باز نداند او نه صوفیست.

۶۱۸، بوالحسین سال به

هرکه صحبت توانگران برصحبت درویشان برگزیند الله‌تعالی ویرا به مرگ دل مبتلا کند.

۲۴۳، بوعثمان مغربی

هرگز خویشتن به‌باطن خاص ندیدم تا خود را به‌ظاهر عام ندیدم.

۴۵۶، مرتعش

همه خلق در بادیه تشنه بند و من برکران نیل.

۴۸۸، ابوالحسین بنان

هیچ خیر نیست درو که ذل کسب و ذل سوال و ذل رد نچشیده بود.

۴۶۰، عبدالله منازل

«ی»

یافت حق در ذل نفس تو است.

۱۷۱، بوبکر وراق

یك کشیدن که دل تو با او نگرد یعنی محبت و معرفت و صحبت ترا به از کردار جن وانس.

۷۰، نصرآبادی

فهرست اصطلاحات عرفانی

«ب»

«ک»

فهرست مناجاتها و دعاهای مشایخ

فهرست داستانها و حکایات

نام کتابهائی که در متن آمده است

فهرست لغات و ترکیبات

«ب»

«ر»

«ل»

«م»

فهرست اعلام اشخاص و نکات مربوط به مشایخ

«ذ»

«و»

«ه»

فهرست نام جای‌ها

یادداشت

چون اعداد و ارقام حواشی بر اساس نسخه‌های «الف، ب، ج و د» گذاشته شده بود و این ارقام در پاره‌ای از موارد با اختلافات نسخهٔ «ه» موافق نبود به این سبب به هنگام ثبت اختلافات ناگزیر از نوشتن عباراتی پیش از شماره‌ها شدم و آنجا که اختلاف پس از شماره وجود داشت با علامت (←) مشخص کردم تا دریافت آن برای خواستاران آسانتر باشد. حداکثر تلاش به عمل آمد که چیزی در این میان ثبت ناشده نماند با این همه گاهی برخی از اختلافات جزئی از قلم افتاد که ان‌شاءالله در چاپ بعدی ثبت خواهد شد.

تفصیل اختلافات نسخهٔ «ه»

صفحه ۱ـ۴

۱ـ + و به ثقتی

۴ـ ابی‌معاذ

۷ـ منصوربن مت

۸ـ الانصاری رحمه‌الله

۹ـ و مت قدم هراة

عبارت «فی زمان عثمان‌بن عفان رضی‌الله عنه و هو من اولاده» محو شده است.

۱۰ـ الازدی التجاری.

۱۱ـ ۱۱ـ ندارد.

۱۲ـ وجوههم.

۱۷ـ الله تعالی می‌گوید عز ذکره

۱۸ـ پیغمبران.

۱۹ـ بان

۲۲ و ۲۳ـ که ایشان که همان بارها

۲۵ـ برو

۲۹ـ «او را» ندارد.

۳۳ـ سخنان

۳۴ـ و حکایات پیران.

۳۶ـ در بلا

۳۸ـ ازو بر درویشی.

۳۹ـ یابد

۴۲ـ اقوال‌وی نه چون ایشان‌است تا...

۴۳ـ کرد و کار

۴۴ـ ایشان بیند

۴۵ـ بپرهیزد و از کرد و کار خود

۴۹ـ و دوستی بر

۵۱ـ ولله در القائل

۵۲ـ «لشیخ الاسلام» ندارد

۵۳ـ یا ذا القرابة لاتقرب قالها

۵۴ـ ندارد.

۵۵ـ لوتفرق.

۵۷ـ ندارد.

۵۸ـ ولکن القرب

۶۳ـ + که

۶۴ـ برو که

۶۶ـ به‌شناخت می‌نسبت پیونده

۶۸ـ و از پس

۶۹، ۷۰، ۷۱ـ بدوستئی طریقتی و معاملت ایشان و پا بستن ایشان آن ترا... مصطفی علیه‌السلام.

۷۲ـ مردمی قوی دوست می‌دارد

۷۵ـ وابو

۷۶ـ در دوستی وی

۷۷ـ «عزوجل» ندارد.

۷۸ـ مصطفی علیه‌السلام گفت فرا

۸۱ـ ۸۱ـ واما عزلتك من الخلق فانما

۸۴ـ ۸۴ـ و شیخ ما را گفت و وصیت
کرد قدس سره
۸۶ـ یاد گیرید وار
۸۷ـ تا از آن
۸۸ـ + و گفت
۹۱ـ و هرگاه
۹۲ـ خود واتو
۹۵ـ «آن» ندارد.
۹۷ـ و اگر

صفحه ۶ ـ ۹
۱ـ من طبقة الاولی ابوهاشم... رحمه
الله به‌کنیت معروفست
۲ـ شنیدم
۴ـ اول کسی
۶ـ الریا گوید
۷ـ بوهاشم را
۹ـ «رحمهما الله تعالی» ندارد.
۱۱ـ لیکن
۱۲ـ ویرا گفتند نخست
۱۳ـ که همکنان بودند
۱۴ـ ولایت
۱۵ـ و به‌سخن
۱۶ـ یافتند سخن
۲۰ـ «من» ندارد.
۲۱ـ یابی
۲۳ـ هوا بلا ایستی بلا نیستی
۲۴ـ للامام رحمه‌الله
۲۵ـ علوی
۲۶ـ و ایضاله
۲۷، ۲۸ـ لقلبی شیء...
علی انه کان و هو شدید
تمر به الایام نسحت زیلها
۳۰ـ و ما سرنی

۳۳ـ «انشدناه ایضا لغیره» نـدارد.
و بیت چنین است:
جور الهوی...
و بحله اطرف من بذله
لو سمح العشق من لاصحابه
ملات کل...
۳۴ـ ندارد.
۳۷ـ «وقتی» ندارد.
۳۸ـ بیرون می‌آمد
۳۹ـ یحیی‌بن خالد
۴۱ـ و جزو را هم آرند این حکایت
۴۷ـ بر ما از ابومحمد الجنید که گفت
الشهرة آفة و کل یلتمسها
۴۸ـ شیخ‌الاسلام قدس‌الله روحه گفت
که
۴۹ـ ابوجعفر
۵۰، ۵۱ـ ابوالعباس آملی رحمه‌الله که
۵۴ـ پیشین خانقاه جایگاه صوفیان
۵۷، ۵۸ـ که میر ترسا روزی به
۶۰ـ در آغوش یکدگر کردند پس بر
همان جای
۶۳ـ از وی پرسید که
۶۴ـ هیچ چیز
۶۶ـ گفت آن ما را طریقست
۶۷ـ جائی
۶۸، ۶۹ـ آئید آنجایگاه برمله بکرد و
انشدنا
۷۱ـ ندارد
۷۲ـ ندارد
۷۳ـ منزلها التی
۷۴ـ خلت بها واحب

صفحه ۱۱ـ۱۴

۲ـ من آخره

۴ـ قدس روحه
۵ـ او
۷ـ گفته‌اند که
۹ـ مولی لقریش
۱۰ـ قریش بوده نون و
۱۲ـ رحمه‌الله
۱۳ـ داشته حدیث از وی
۱۴ـ داشته
۱۵ـ + که
۱۶ـ ذوالنون احمد است و گفتند که
۱۷، ۱۸، ۱۹ـ کنیت او ابوالفیض الفیض
۲۱ـ درست‌تر است
۲۵ـ بازو گردند
۲۶ـ برادران بودند
۲۷ـ و نیز گفته‌اند که ذوالکفل ار ته خود سه بوده‌اند و گفتند چهار بودند ذوالکفل و ذوالنون و... اخو ذی النون
۲۸ـ «فی المعاملات» ندارد
۳۱ـ ولیکن او پیشین کسی است که
۳۲ـ «ذوالنون مصری بود» ندارد
۳۳ـ کسی را که
۳۵ـ صوفیان که کردند خانقاه رمله
۳۸ـ علم را با
۳۹ـ در سرداوها
۴۲ـ بوغست شنیع
۴۳ـ ذوالنون من سنة... و یقال ثمان و... فی السنة التی...
۴۴ـ گفت اسمعیل دباس حرفی
۴۸ـ حافظ و امام اهل سنت
۵۲ـ امامان گفتن اسناد
۵۴ـ ندارد.
۵۷ـ خاص پذیرفت و عام پذیرفت

۵۸، ۵۹ـ بار سفر کردم علمی
۶۱، ۶۲ـ باز سفر کردم و علمی
۶۳ـ بذیرفت نه عام فبقیت فریدا طریدا...
۶۴ـ للامام ابی حسین النوری
۶۵ـ تعرب امری فانصرفت بغربتی
۶۸ـ ندارد و مصراع دوم بیت اول چنین است:
والساکنون سبیل الحق افراد
۶۹ـ فساد
۷۰ـ والناس فی عقلهم عن حالهم قصدوا
۷۱ـ ۷۱ـ «نورالله قبره که» ندارد.
۷۴ـ که آنرا خاص
۷۵ـ و عام کنند
۷۶ـ قبول کنند و عام
۷۷ـ نیارد
۷۸ـ و دیگر
۸۰ـ + بود
۸۳ـ تا آنگاه که از دنیا برفت فی سنة
۸۷ـ یعنی گروهی
۸۸ـ به سایهٔ خود پوشیدند که کسی از آن مرغان یکی ندیده بود.
۸۹ـ شافعی رحمة‌الله
۹۰ـ نوشته یافتند... آدمیان نماند
۹۱، ۹۲، ۹۳ـ هر که آن نوشته برخواندید بتراشیدند باز آن را همچنان یافتند
۹۴ـ پسین وی
۹۵، ۹۶ـ که به‌او به‌قدم روند که بهم روند
۹۷ـ و انشد لبعضهم
۹۸ـ مقیما
۹۹ـ لعل سحبا

۱۰۰ـ تمر
۱۰۱ـ انهن تقلتن و اظهرن
۱۰۲ـ و انشدنا لبعضهم
۱۰۳ـ یشقی... حبرا علی الحب
۱۰۵ـ وکم یحبکم و یا عجبا کم یحب من قتلا

صفحه ۱۶ـ۲۶

۳ـ بر انواع‌اند
۴، ۵، ۶ـ توحید و دیگر علم‌دین و فقه است و سه دیگر
۹ـ علم موعظت
۱۰ـ «و علم طب حیلت است» ندارد.
۱۱ـ حقیقی
۱۳ـ علم الاخلاص
۱۶ـ یکی قسم
۲۲ـ و شناخت مقادیر خلق
۲۵ـ عز جلاله
۲۶ـ بر آن
۲۹ـ تنگ و یا قیاس وران
۳۱ـ به
۳۳، ۳۴ـ من القرون من قبلکم اولو بقیة الایه ولو ردوه الی الرسول الایه الی قومهم...
۳۵ـ وی تشیط
۳۶ـ وی
۳۷، ۳۸ـ دلالت است و ز معرفت و زیادت ونقصان در ایام وز روزبهی
۴۰ـ برد
۴۵ـ یك قسم ازو
۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲ـ شناخت جهانست طرف رونده را
۵۵ـ و قسم سه دیگر
۵۸ـ و اما
۶۰ـ + لیجاد لوکم
۶۱ـ وان تقولوا
۶۳ـ بگذاشتن
۶۵ـ و
۶۷ـ + الایه «الی قوله ذلك مبلغهم من العلم» ندارد.
۶۸ـ کسبی است درمیان و کسبی است
۷۰ـ دیگر گفته خواهد شد
۷۲ـ + رحمه‌الله
۷۴ـ فاعلم علم بالله العلماء
۷۵ـ انك این
۷۹ـ و این پیغمبران یاوند
۸۲ـ و تلك الایام نداولها بین الناس فاذکروا...
۸۳ـ حکیم اوست
۸۶ـ پیغمبر
۸۷ـ مرسل یا زبان صدیق را
۸۸ـ انشدنا لنفسه و بیت دوم چنین است:
قد کان یحجبکم ذکری فاظهرکم
علمی بان علومی فیك حسبان
۹۵، ۹۶، ۹۷ـ سلطانم احمد فرابود و ذوالنون برفت
۱۰۰ـ کنید
۱۰۲ـ یدل
۱۰۶ـ می‌جدا
۱۰۸ـ وصیت
۱۱۰ـ از رنج مردم دریغ مدار
۱۱۲ـ ۱۱۲ـ ندارد
۱۱۳ـ و انشدنا
۱۱۴ـ «وکیف» ندارد.
۱۱۷ـ به گوی می‌شتافت
۱۲۰ـ جزز
۱۲۱ـ ازو در

۱۲۲ـ و دیگر بیننده خاك بر سر خود به بیخت
۱۲۵ـ بیهوده با که گویم
۱۲۷ـ به‌دوگانگی یگانه‌جستن گومیست
۱۲۸ـ بسته ماندن در راه طلب شومیست هرچه جز یکی همه‌اند و هند
۱۲۹ـ و هرچه نشناختم بود امروز من شناخت پنداشته...
۱۳۰ـ آن
۱۳۶ـ و نبایسته
۱۳۷ـ نه نزدیکست
۱۴۱ـ + که
۱۴۲ـ گریزد بازد
۱۴۶ـ وقتی بر سر بازار پیلوران
۱۵۱ـ اینك
۱۵۳ـ سفید بر سر درکشید و
۱۵۴ـ و بانگ
۱۵۷ـ موی سفید در پای من می
۱۵۸ـ ۱۵۸ـ ندارد.
۱۵۹ـ + مصری
۱۶۰ـ بود بر
۱۶۱ـ ۱۶۳ـ می‌کشتی می‌گوید که وقتی می‌رفتم جوانی دیدم شوری
۱۶۴ـ ۱۶۵ـ گفتم از کجا می‌ایی غریب گفت مرا غربت بود کسی را که بازو
۱۶۸ـ که شده‌ای
۱۷۰ـ «کرم‌الله وجهه» ندارد.
۱۷۵ـ ۱۷۶ـ وطن غریبان و مایهٔ مفلسان آمد
۱۷۷ـ آید
۱۷۸ـ کسی که
۱۷۹ـ او

۱۸۱ـ وانشد نالنفسه
۱۸۳ـ وانت مقامی وأنت معبرتی... والقربه و «وانشدنا ایضا لنفسه» بعد از آن را ندارد
۱۸۵ـ «الابیات و ایضاله» ندارد
۱۸۸ـ عیار سقری
۱۹۰ـ «دراستاد» ندارد.
۱۹۱ـ «می‌گشتی» ندارد
۱۹۴ـ به یك‌جا
۱۹۶ـ می‌گشتی به‌یك
۱۹۷ـ «آن شب» ندارد
۱۹۸ـ رود
۱۹۹ـ می‌رفت
۲۰۰ـ سیاه رفت‌چون
۲۰۱ـ زنی دیه تنها وی برگذشت
۲۰۲ـ ۲۰۴ـ روی به‌کوه نهاد و بر کوه می‌رفت پای وی بزیر می‌افتاد بنگریست شیری
۲۰۶ـ رکن گفت
۲۰۹ـ و وطن بود و مرا نبود
۲۱۰ـ آمد و گفت
۲۱۱ـ سلام می‌کند و
۲۱۲ـ و وطن من بود او را ماوی نبود جز من
۲۱۳ـ ۲۱۴ـ انشدنا الامام الخ
۲۱۵ـ وجدك... ساموت مقربا بدار مقیم
۲۲۴ـ سلام می‌کند و
۲۲۹ـ گفت رحمه‌الله
۲۳۴ـ و آخرین بیاموزی این روی
۲۳۸ـ او را
۲۳۹ـ + طلب
۲۴۰ـ و قصد و عزم تو درست بود و راست و چون ویرا به‌تو عنایت بود

آنجا بنست
۲۴۶ــ ۲۴۸ــ و گفت از من به‌جستن تو یافتی من در حضرت تو بگداختی
۲۵۵ــ و انشدنا الامام لبعضهم تغدیك
۲۶۹ــ گفت وی بدانست که عزیزی
۲۷۱ــ گرفت و بازگشت شعر
۲۷۳ــ ۲۷۴ــ از بدایت از مرده باز ستانند
۲۸۰ــ باز ستدند
۲۸۱ــ نهایت نقد کردند هر دو برجای
۲۸۵ــ او بود
۲۸۷ــ خواهر او
۲۸۸ــ او را
۲۹۴ــ از شیر تهی
۲۹۵ــ از آب پر کرد و برفت
۲۹۶ــ و هر که که
۲۹۷ــ خواستی
۳۰۰ــ آب نمی
۳۰۴ــ موسی که الله تعالی گفت جل جلاله
۳۰۵ــ گرامی دارم
۳۱۱ــ ۳۱۳ــ عباس احفظ‌الله یحفظك

صفحه ۳۲ــ۳۶

۲ــ بشیر التمیمی ثم الیربوعی کنیته ابوعلی الکوفی امام من ائمه الدین والشرع
۳ــ از اقران نوری و مالك...
۵ــ در مکه مجاور بوده
۶ــ ۱۰ــ و محبت گفته‌اند که اصل وی به‌سمرقند زاده و کرمانی اصل
۱۵ــ «الخلق» ندارد
۱۸ــ ۱۹ــ شیخ‌الاسلام گوید که
۲۰ــ به

۲۱ــ بنشکبوم که نپرستم شعر... فی العباس بدیع
۲۳ــ ۲۶ــ وهب بن منبه از تابعین است حکیم است وی می‌گوید که من‌الله را نه بربیم پرستم که من چون بندهٔ...
۲۸ــ ۲۹ــ مزدور از طمع و مزد بیند کار کند وار نه نه
۳۲ــ و مهر
۳۳ــ ۳۵ــ گفت هرکه او را می‌پرستد بر بیم خود را می
۳۶ــ ۳۷ــ از بیم خود می‌ترسد بطمع نجات...
۳۸ــ خود را
۳۹ــ و او که
۴۱ــ من او را بر بیم و طمع نمی‌پرستم چون...
۴۲ــ پرستم که پرست
۴۵ــ رسول علیه‌السلام و به تقصیر خود معترف که
۴۷ــ نه‌بانم از آنجا که‌خیزان و جنبانم
۵۱ــ در صحبت می حرمت نگاه دارم نه به‌هوای
۵۳ــ به مهر و سزای آنکه او
۵۴ــ شعر
۵۵ــ ۵۶ــ وحبا لذالك اهل کذالك
۶۰ــ محمد الرتحی
۶۱ــ سفله کیست
۶۲ــ + الله را... گفت مهرالله از من خود یارد «لبعضهم» ندارد
۶۴ــ عبدالذی تهوی بمطیعا
۶۵ــ «و لبعضهم» ندارد
۶۹ــ + الذین کذبوا علی‌الله وجوههم مسودة الایه

۷۰ــ «آنرا» ندارد.
۷۱ــ و نعرهٔ بزد
۷۲ــ زرارة بن ادنی
۷۳ــ «برخواند» ندارد
۷۸ــ «و» ندارد
۷۹ــ غلبه کرد
۸۰ــ و عتبة بن الولید
۸۱ــ که وی گفته
۸۲ــ چیز بدادند حــلاوت و محبت و مهابت
۸۴ــ «و ملحه» ندارد.
۸۷ــ ومات مخلد من سنة
۸۸ــ این
۹۰ــ بترسند و مــی‌شکوهند لمجنون العامری
۹۱ــ ولکن فیك عینی
۹۴ــ مرغوبا یساق
۹۸ــ آن نور آید در آن حضرت
۹۹ــ جزز
۱۰۰ــ دل‌آید
۱۰۳ــ از وی شنیدی
۱۰۴ــ مهر برو نهادی لنفسه

صفحه ۳۸ـ۳۹

۳ــ از متقدمان... و جزو
۵ــ «ابو» ندارد
۶ــ او
۱۰ــ که به‌طوس به‌مشهد درگور است
۱۳ــ علی‌بن موسی بار
۱۴ــ وی درپای آمد
۱۶ــ داشته
۲۰ــ ولایت ظاهر است
۳۰ــ شنیدم که
۳۲ــ یمنع
۳۳ــ گفته
۳۵ــ برمزبان
۳۶ــ به‌ادب منتظر
۳۷ــ «رحمه‌الله» ندارد
۳۹ــ مردی معروف را گفت مرا وصیت فرما
۴۲ــ بوده است
۴۳ــ فرا خواهرزادهٔ خود
۴۵ــ سئل معروف
۴۷ــ رب ذی
۴۸ــ لایوبو
۵۲ــ مصطفی علیه‌السلام در دعا
۵۳ــ و بحق ممشائین الیك به‌حق این نام‌های من. در این نسخه این دعا مقدم بر حدیث رب اشعث آمده است
۵۵ــ «که» ندارد
۵۷ــ چون با خودی عزت نگاه دار و کی خود نیی‌نیاز

صفحهٔ ۴۱ ــ ۴۲

۲ــ ۳ــ مصری بوده به‌مغرب به
۷ــ فتح شنجرف
۱۱ــ «که» ندارد
۱۲ــ سه روز چهارم گفت مرا جواب داد نه ار روا
۱۳ــ و زعقی بزد
۱۵ــ گفت آن سه روز درنگ پس آن
۱۶ــ ۱۸ــ جواب دادی برجای برفتی
۱۹ــ «که» ندارد
۲۲ــ هرکرا رقم
۲۳ــ + وی
۲۴ــ و ویرا آید
۲۸ــ کرده
۳۱ــ فماشئت کان... لم‌تکن و «المسن»

در آخر مصراع دوم «والمتی» شده است
۳۲ـ علیذا
۳۳ـ اعنت واذا

صفحهٔ ۴۲ ـ ۴۴

۲ـ ابوسلیمان الدارانی رحمه‌الله
۴ـ العیسی
۵ـ و نیز گفته‌اند
۸ـ از داران دهی
۱۰ـ ابی‌الحواری ریحانهٔ شام
۱۲ـ گفته
۱۳ـ خوانده‌ام
۱۴ـ اذا جن علیه‌اللیل نام عنه
۱۷ـ + که
۱۹ـ گفت که وقتی بعراق بودم عابد بودم
۲۰ـ عارفم
۲۵ـ که وی که گفت
۲۷ـ بودی
۲۹ـ ینکب
۳۱ـ فی‌قلبی الا
۳۲ـ ۳۴ـ گفت قدس‌سره که بوسلیمان گفته هرچیز که
۳۵ـ و هر چیزی که... و خوی فـرا اسباب
۳۷ـ درباد الله تو داغ است و هم وی گفته که
۳۸ـ + لنفسه
۳۹ـ ندارد

صفحه ۴۶ ـ ۵۰

۱ـ جنید بوده در پیراهن
۲ـ قرص
۴ـ ابی الجواری
۶ـ عمر
۷ـ گفته
۹ـ در تاوستی
۱۱ـ به‌تودمانیدم تا از من آگاه شدی و بمن بماندی
۱۲ـ «که» ندارد
۱۴ـ ۱۴ـ ندارد
۱۶ـ بیافریدم
۱۹ـ ترا بدل صحبت
۲۱ـ هم آید
۲۷ـ فمن نگر
۳۱ـ وزو بهرهٔ خویش
۳۳ـ «و دیدهٔ دل و آن معرفت نیست» ندارد
۳۷ـ گستاخی
۳۸ـ تا ترا با خود بی‌خود دیده
۳۹ـ ترا به‌تو بیش باز راه ندیده فی مناجاته
۴۱ـ به‌محبت من کیست در دیدار گوم است
۴۵ـ او نبیند که‌نگرد «فی‌مناجاته» ندارد.
۴۶ـ آن کس که بیند که ترا دید
۴۷ـ «و وی ترا دیده» ندارد
۴۸ـ دیدار
۵۰ـ ناپدید
۵۱ـ است و دراز نائی ببرید
۵۴ـ او در دیداز ناپدید انك نگریست
۵۶ـ شعر «و دانشدنا الامام لنفسه» ندارد.
۵۹ـ لیکن
۶۲ـ ابی‌الجواری
۶۵ـ من
۶۷ـ می‌آید

۶۸ـ می‌یافتم
۷۲ـ تا مرد درپای دام آید
۷۵ـ ویوبکر کتانی گوید مقامات
۷۸ـ بدو
۸۰ـ انوارها
۸۲ـ بدان
۸۳ـ پیش آن ندیده
۸۵ـ چون بگذرد
۸۷ـ با خلق گزارده
۹۱ـ به‌حق حلقه‌ایست ازو درآید باز با او گردد
۹۴ـ پرروح
۹۶ـ باشد
۹۷ـ زندگانی هموار گردد
۹۸ـ ۹۹ـ مرد به‌اول کار خود می‌نگرد و با آن می‌اید و آن خوشی
۱۰۰ـ «را» ندارد
۱۰۱ـ چونانك
۱۰۲ـ تمیز
۱۰۳ـ و آن‌قدر سرای پیش آید
۱۰۴ـ صدیق گفت رضی‌الله عنه... پیغمبران
۱۰۵ـ فی‌النائمات
۱۰۶ـ «چون» ندارد
۱۰۸ـ نازکی
۱۱۱ـ و در صفا که در می‌آمیزد
۱۱۲ـ «وانشد نا الامام‌لبعضهم» ندارد.
۱۱۵ـ از یمن می‌شنید و می‌گریستند
۱۱۶ـ ذکره و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری...
۱۱۸ـ ایشان را چنان دید خوش آمد
۱۱۹ـ «انشاء لبعضهم» ندارد
۱۲۰ـ اللیالی یحدث الکدر
۱۲۱ـ حریری
۱۲۲ـ مجلس می‌داشت
۱۲۳ـ یکی برخواست گفت
۱۲۴ـ و وقت بانتظام
۱۲۶ـ و برمن منغص گشت
۱۲۸ـ «داد» ندارد.
۱۳۰ـ ابیات می‌خواند
۱۳۱ـ فاظهرتم
۱۳۲ـ بثنایحیی

صفحه ۵۴ ـ ۵۹

۱ـ دوا
۲ـ گفت این همه درد
۳ـ بر
۵ـ و بیم نادان نشستن
۶ـ بد روزیست
۷ـ «از» ندارد.
۹ـ و زهر
۱۰ـ می‌نالم نه‌چنانم که پندارم
۱۱ـ نیك آمد
۱۲ـ تا من چون آیم
۱۴ـ سرم
۱۵ـ جز زانك
۱۷ـ گاه گریم که
۱۹ـ درمی‌آویزم
۲۱ـ از سر خود آتش انگیزم
۲۳ـ برسرای خود افسوس می‌بازم
۲۴ـ بخت بوك می‌بازم
۲۵ـ زبان فرا انگشت
۲۶ـ بی‌خود با تو بکرم و می‌نازم
۲۷ـ الهی بس که از هر وادی بخت خویش خوانده‌ام
۲۸ـ باز راندم مرا توماندی برتوموق. «ماندم» ندارد
۲۹ـ آید

۳۰ـ وار
۳۲ـ ور کارك من در من بندی من نه به‌خویشم
۳۳ـ چون کار حسودنست
۳۴ـ گستاخی
۴۰ـ من در درد انتظار... همه برها برفتنه تا...
۴۲ـ در تو می‌ندارم
۴۳ـ و به حکایات بی‌خبران می‌برآسایم
۴۵ـ ۴۶ـ در راه تو مـی‌پویم و بـه بنداری وادی وادی بار می‌کدارم
۴۷ـ محاباهای تو بروی‌خیانها خود...
۴۸ـ این فرصت
۵۱ـ نشینم
۵۲ـ می‌پراکنم
۵۳ـ یا در کوه افکنم
۵۶ـ اما لزرعی ایان... الناس ایان
۶۰ـ و نه دره مرا به‌دست کس...
۶۱ـ و نه از عتاب
۶۲ـ می‌حزاید
۶۳ـ ۶۴ـ و هرچه ببندارم من برآید
۶۵ـ بد را سرآید
۶۶ـ آید
۶۷ـ خطبه
۶۹ـ وسفیان عتبه
۷۰ـ و من برآنچه برجان و امان من باریدی بنوشتهٔ ختیث
۷۱ـ مگر تو فریادرسی ای مغیث
۷۲ـ که‌که
۷۳ـ دعا بدوست
۷۵ـ وانشدنا لبعضهم ساستعطف الایام مثل شغلها
۷۷ـ «لغیره» ندارد
۷۹ـ «آخر» ندارد.
۸۲ـ ندارد. و بیت دوم به‌این صورت است: یکتب علی الشباب یدمع‌عینی فما یقع الکاه ولا النجیب
۸۳ـ ۸۴ـ این بیت را ندارد.
۸۵ـ ندارد

صفحه ۶۲ ـ ۶۶

۱ـ ابوطالب
۱۳ـ مصاحبت نکنی
۱۷ـ ار ته آنی که کفتنید
۱۸ـ نگذاری
۱۹ـ من گرد یاد تو گردیدی
۲۴ـ خیر الذکر ما یخفی
۲۵ـ سه‌دیگر
۳۲ـ یقولوا مجنون مجانین
۳۳ـ الخبر «بوبکر وراق گوید» محو شده است و «کثوب» «کنور» شده است.
۳۴ـ وقال
۳۵ـ «فی مشاهدته» ندارد
۳۷ـ قال الشیخ شیخ‌الاسلام
۳۸ـ «انشدنا الامام للجنید» ندارد
۳۹ـ «لسانی» ندارد
۴۴ـ وعاینت موجودا بغیر عیان
۴۵ـ گفت یکی در عرفات
۴۶ـ جوانمردان استاده بود و گفت
۴۷ـ امروز یادی کنم
۴۸ـ چنان نشنیده باشد
۴۹ـ زبان او خشك شد
۵۰ـ به‌دل در وی زاریه
۵۱ـ «الهی» ندارد
۵۲ـ من کجا تواتم که ترا به...
۵۳ـ «این» ندارد
۵۵ـ شیخ‌الاسلام گفت الهی یك چند به

کسب یاد تو ورزیدم
۵۷ـ با نظارهٔ تو پردازیدم
۵۸ـ چون عیان پدید آمد از آن بپردازیدم
۵۹ـ یاد بشناختم خامشی گزیدم
۶۰ـ مرتبه را پسندیدم
۶۲ـ گفت که «قدس الله روحه» ندارد
۶۴ـ وزندگانی
۶۵ـ «است» ندارد
۶۶ـ جز دوستی و دیگر همه آوازه
۷۶ـ به‌اندازه و در دیدار بپهنگا و از آشنائی به‌نشان و دوستی به پیغام
۶۸ـ از صحبت آمیختن در یاد
۷۰ـ و که‌گفت علتم چون گویم؟
۷۶ـ + و
۷۹ـ شیخی بوده
۸۰ـ «از پیران» ندارد
۸۱ـ ابوالحسن
۸۵ـ مسئالهٔ دارم
۸۶ـ بگو
۸۸ـ الله را نزدیکتر همه
۸۹ـ «قدس الله روحه که» ندارد
۹۰ـ بود و دیگر
۹۱ـ «تا در» ندارد
۹۲ـ به‌نااندیشند
۹۴ـ + والله اعلم بالصواب

صفحه ۶۹ ـ ۷۲

۲ـ ابراهیم الادهم
۳ـ «رضی‌الله عنه» ندارد
۴ـ و نسب او ابراهیم
۵ـ «بود» ندارد
۶ـ کرد
۸ـ گفت نه این کار را آفریده‌اند
۱۱ـ برفته از دنیا
۱۴ـ + و پدر وی ادهم بن منصور
۱۶ـ او اثنین وستین و مائة
۱۸ـ و مات ابویوسف الغسولی
۱۹ـ ابراهیم ادهم رضی‌الله... بوده و امیر بوده در خورد روزگار خود
۲۰ـ گفت قدس سره که وی گفته
۲۳ـ همراه افتاده بود
۲۴ـ دیر و درنگ
۲۵ـ دوستی تو عیب
۲۶ـ «یابد و انشد» ندارد
۲۷ـ و یفتح
۲۹ـ ابراهیم ادهم و محمد عمارمنقری سخن می‌گفتیم
۳۰ـ مریدی بس بانیاز
۳۲ـ گفت ای جوانمرد دل من
۳۳ـ هیچ چیز نخورم
۳۴ـ غزو وچون
۳۵ـ نمی‌بود و هیچ‌چیز
۳۷ـ چیز نگفتند
۳۸ـ باز نداد
۳۹ـ «و در سخن خویش رفتند» ندارد
۴۰ـ ما را که دل بران
۴۲ـ نگریستن
۴۳ـ رضی‌الله عنه
۴۴ـ بان چیزی
۵۰ ـ اما آنچه کنند
۵۲ـ و از برار چه‌پلاس‌فروشندبه‌بهینه باز خوانند
۵۳ـ اگرچه
۵۴ـ نفیس عاریتی نیکو دربر پوشد
۵۶ـ آنست که او را پرستند و فرمان او با حدبندگی... به‌تلبیس گزارند و به‌باطن در جهانی دیگر می‌زنید

۵۸ـ الحق توازی عمل الثقلین
۶۱ـ گفته‌برین
۶۲ـ گفته
۶۳ـ کردار همه آدمی و پری است
۶۵ـ «القصه» ندارد
۶۶ـ گفته
۶۸ـ ولاکن ینظر الی قلوبکم الا وهی القلب الخبر
۶۹ـ از این شماره تا الخبر ندارد.
۷۵ـ آمدند که.
۷۶ـ + بود
۷۸ـ + وسلم خواص
۷۹ـ می‌زارم
۸۰ـ مرا رودتر ببر
۸۱ـ نمی‌داری دیرستی تا ببردی
۸۲ـ در خود بیند
۸۳ـ «انشدنا لبعضهم» ندارد
۸۴ـ افکنده
۹۰ـ هرچه جوید و
۹۱ـ اید
۹۲ـ من حول المطیعین اما در زیر این نکته‌ایست
۹۵ـ که حکم او در آن
۹۶ـ دلیری شی
۹۹ـ شیخ بوبکر رفاف مصری می‌گوید که
۱۰۱ـ و آن از قضا
۱۰۲ـ پشت و بازوی من بشکست
۱۰۶ـ ۱۰۶ـ ندارد.
۱۰۷ـ یا مرا
۱۰۸ـ و آنگاه
۱۰۹ـ خودکشد
۱۱۰ـ سلطان آلایه و اگرچه
۱۱۲ـ حکم و ذخیره ایست
۱۱۳ـ واما حذیفه و هوخدیفه بن قباد
۱۱۵ـ من علوم الافعال...
۱۱۷ـ شافعی گوید رحمه‌الله
۱۲۰ـ سیف ودیگرگفتند ان من‌العصمة ان لایقدر بان لایجد
۱۲۴ـ «وی» ندارد
۱۲۵ـ تبودند
۱۲۹ـ و ایشان
۱۳۲ـ هرکه «و» ندارد
۱۳۴ـ نه‌منکر دانا منکر بود
۱۳۶ـ ۱۳۶ـ نیستی و نفس بی‌اقرار او نیستی ازین کار نشان نیستی

صفحه ۷۶ ـ ۷۸

۱ـ عمس درکی
۲ـ عمس ذرکرفی «است» ندارد
۳ـ پدر وی ذر از تابعین است درکوفه بود مذکر بوده
۴ـ وقتی ابن عمس پدر را
۵ـ چون که این سخن
۹ـ افتاده است در آن
۱۱ـ نوحهٔ که مصیبت
۱۵ـ ۱۵ـ ندارد.
۱۶ـ + افتاده
۱۸ـ خوش آید
۱۹ـ خوش‌آید
۲۰ و ۲۱ـ اید
۲۲ـ «که» ندارد
۲۴ـ عبدالله مروزی بود روا بود
۲۸ـ و طریقت و توکل
۲۹ـ + بود
۳۳ـ مرد
۳۷ـ ۳۹ـ گفت نه‌باز گفت‌نه‌پارهٔدیگر برفتند گفت معلوم هست گفت نه

۴۲ـ راست بگو که‌هیچ چیز هست یا نه
۴۳ـ گران شده نمی‌توانم رفت
۴۴ـ ندارد.
۴۵ـ تائی
۴۸ـ بگسسته هست گفتم
۴۹ـ که معلوم از آن است‌که نمی‌توانم
۵۲ـ عظیم برفتند
۵۸ـ کذا عامل الله بالصدق
۵۹ـ داشتند در فتوح بستند وقتی بودی
که سه روز برداشتی که فتوح نبودی
از سه روز در نگذشتی
۶۰ـ به‌ننهادی
۶۲ـ درگذشت
۶۴ـ که از آن سبب است
۶۵ـ نیك بجوید که لابد سببی
۶۶ـ «باشد» ندارد
۶۷ـ جوز می‌دیدند در
۷۲ـ و زشتی نباید و خدمت
۷۳ـ و زشتی صحبت تباه کند و خدمت
نکردن سود
۷۴ـ دربندد
۷۵ـ «ابراهیم اطروش از متأخـرات
است» ندارد.
۷۶ـ «بو» ندارد
۷۷ـ «عبدالواحد بن بکر گفت کـه»
ندارد
۷۸ـ اوست
۷۹ و ۸۰ـ اوست
۸۱ـ + که
۸۲ـ ۸۳ـ ازینها نه نیستی کس را با
نیافت این کار زندگانی نیستی
۸۵ـ صوفی
۸۷ـ + که به‌دنیاداری افتادی
۸۸ـ سوزنی
۹۰ـ که برآن آویزم کنف به‌دست‌آوردم
۹۲ـ رکوه‌ای به‌دست گرفتم
۹۵ـ تا اینجا همه از آن بایست سوزن
بود
۹۶ـ وانشدنا...
۹۹ـ ندارد.
۱۰۰ـ ...العیش فی‌تعت
ماذا علیك اذا احملت فی‌طلب
۱۰۱ـ ابغی
۱۰۲ـ ان الامور مقدر
۱۰۳ـ «الخبر» ندارد
۱۰۴ـ ۱۰۵ـ من حسن اسلام ترکه مالا
یعنیه. «الخبر» ندارد

صفحه ۸۱ ـ ۸۳

۴ـ سعد علوی صاحب سخن وکرامات
۶ـ ابوالحارث اولاسی‌اید
۷ـ سیدی بوده
۸ـ در اول و ابتدای کار خود...
۹ـ بن ابراهیم سعد رفت
۱۳ـ وی دست فرا وی داد
۱۶ـ فطالبها بهذاالامر
۱۷ـ تو نه طالب و نه جویندهٔ این
کار را رو از خلق عزلت‌جوی
۲۱ـ فتح‌موصل... بوده «است» ندارد.
۲۲ـ و بریاضت بوده و به
۲۳ـ و او فتح بن علی‌الموصلی
۲۴ـ برفته از دنیا در آن سال‌که قعبنی
برفته از دینی
۲۶ـ الهی می‌دانی که چیزی
۲۹ـ «پیدا» ندارد.
۳۰ـ سیدی بوده در زهد و توکل
۳۱ـ و گویند به خانهٔ جنید
۳۳ـ بوده بشر را گفت که

۳۵ـ وی لختی بخورد
۳۷ـ «که فتح» ندارد
۳۸ـ اینك
۳۹ـ + چون
۴۰ـ هیچ زیان
۴۱ـ که چون
۴۲ـ و اگر تجرید
۴۳ـ بود
۴۵ـ فتح‌بن شخرف المروزی از طبقهٔ ثانیه است از قدیمان خراسان...
۴۶ـ وی باقبار رفتی بر رسم
۴۷ـ عبدالله‌بن احمد حنبل گوید
۴۹ـ قوت می نخورد
۵۲ـ چیزی با خود می‌گفت به او نیوشیدند می‌گفت الهی اشد شوقا الیك تعجل قدومی علیك
۵۳ـ برخواسته از پوست
۵۴ـ گفت
۵۵ـ من دیدم آن نوشته را
۵۶ـ بر وی نماز کردند
۵۸ـ للنصف
۵۹ـ «رحمة‌الله علیه» ندارد.

صفحه ۸۵ـ۸۷

۳ـ کنیت او ابونصر است
۵ـ بحافی
۶ـ و گویند اصل او
۱۱ـ علی ابن خشرم آید
۱۶ـ که فتنهٔ مخلوق
۱۷ـ «که» ندارد.
۱۸ـ گوئی
۱۹ـ پیغامبرانست
۲۰ـ ایستاده که چنو تواند کرد
۲۱ـ آن نیست وی همچنانست در...
۲۲ـ گفته
۲۳ـ ممن فاته الله و انشدنا
۲۴ـ سواك سوی الدنیا
۲۵ـ ملکهم
۲۶ـ و فقرك مقرون بکل مکان
۲۷ـ لم یجد ما فوق ذاك لسانی
۲۸ـ وایضا
۲۹ـ اتعلم بالفوت من داك فیه
۳۰ـ ویشهد باقیك
۳۲ـ شهود الوجود فوات الوجود...
۳۷ـ زیادت آورده در زهد و فتوت
۴۱ـ رفتی
۴۲ـ سخن وی از
۴۴ـ ابراهیم گفت
۴۵ـ گفت ما چون یاویم...
۴۶ـ خراسان همه چنین می‌کنند...
۴۷ـ گفت چون یاویم...
۴۸ـ «که» ندارد
۴۹ـ ۵۰ـ پسری داشت مبتدع بود...
۵۱ـ سنی و پاکیزه
۵۲ـ زفراید وی را حرفت در تفسیر
۵۴ـ۵۵ـ۵۴ـ گفت که محمدبن‌المنذر امام بوده از قهندز هرات
۵۶ـ جنبانی
۵۷ـ بیشس می‌ترسم که از گناه کرده یعنی دانم که چه کرده‌ام ندانم...
۵۸ـ سخن زفاف مه است از آن شقیق

صفحه ۹۸ـ۹۱

۱ـ ومن طبقة الاولی الحارث‌بن اسد المحاسبی الغازی ابومحمد
۲ـ از علمای مشایخ است.
۴ـ رغایب
۶ـ + و

۸ـ من صح باطنه والمس بالاخلاص اقبة زین...
۹ـ من لم یذهب نفسه بالریاضات... الی سنن المقامات
۱۰ـ سلموافی احوالهم حارث بن المحاسبی
۱۵ـ با شاگردان را نمودن
۱۶ـ و در آن می
۲۰ـ که درو خلافست
۲۱ـ حق حق آید... یاحق بنده آید برو؟
۲۳ـ آید بربنده
۲۴ـ درویش گفت که
۲۵ـ آید
۳۲ـ حقیست
۳۳ـ از چه کس نشان
۳۸ـ الحصین است و گفته ابن عسکر بن محمد بن الحصین است
۳۹ـ به علم فتوت و زاهد و توکل صحبت
۴۲ـ بشری
۴۶ـ بگزیدند
۴۹ـ شیخ الاسلام گفته که... بماندند و با درویشی رفتند...
۵۴ـ و بوبکر زقاق گوید که
۵۵ـ و آن آن بود
۵۸ـ + که
۵۹ـ شود
۶۰ـ به طعن وارود و انکار
۶۲ـ زمین سپرد و در زیر آسمان مرد

صفحه ۹۳ـ۹۴

۱ و ۲ـ ومن طبقة الاولی من المتقدمین ابوحاتم عطار از استاد ابوتراب...
۳ـ ابوسعید خراز و جنید اید
۵ـ ویرا

۷ـ گویند که او اول کسی اید که
۸ـ گفتی یا ساداتی قد بشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم
۹ـ عطار رسید در یزد
۱۱ـ در یزد وی گفت
۱۲ـ درویشی است که می‌گوید لله
۱۶ـ گفتی
۱۷ـ آنی
۱۹ـ ما همه را بسوختی
۲۰ـ ۲۱ـ گفتندش ما نیز همه می‌گوئیم الله
۲۲ـ می‌گویید که الله... و من می‌گویم که
۲۴ـ می‌گویند که
۲۶ـ تم
۲۷ـ بوسعید زیاد گوید کان ابوحاتم العطار ظاهره ظاهر الفجار...
۲۹ـ «که» ندارد.
۳۰ـ علیه‌السلام بدو درآمد پیر سخت
۳۲ـ گفت اولیاء همه سیصد و...
۳۳ـ از ایشان
۳۴ـ غوث باشد و مهینه
۳۵ـ قطب و آزرم
۳۶ـ زنهار خلق باشد هرکه که غوث برود یکی را
۳۷ـ «غوث» ندارد.
۳۸ـ و یکی را از نقبا نجبا کنند
۴۱ـ کنند
۴۲ـ و هرکه را برمقام دیگری اطلاع افتد بروی منکر گردد
۴۵ـ از آن
۴۶ـ فرا خضر گفت که...
۵۰ـ منست الیاس

صفحه ۹۶ ـ ۹۷

۱ـ ندارد.
۲ـ سری‌بن‌الملقس السقطی «رحمه‌الله» ندارد
۳ـ ابوالحسین
۴ـ و بغدادیان از
۵ـ کرخی است و گویند که خال
۶ـ «و گویند» ندارد
۷ـ کسی بود
۹ـ است
۱۲ـ سیم
۱۳ـ اتا علیه سبعین
۱۵ـ مرغ
۱۶ـ دل
۲۲ـ فاصنع‌ماتشاء ولا واللّه‌مافی‌العیش خیر به‌این ترتیب از شئت تا اول بیت دوم را ندارد
۳۰ـ نفی الخباء
۳۴ـ للتفرید للحق.
۳۵ـ گفته
۳۶ـ من تزین الناس بما لیس فیه سقط من عین‌الله عزوجل

صفحهٔ ۹۸ ـ ۹۹

۲ـ احمدبن‌خضرویه البلخی«رحمه‌الله» ندارد.
۴ـ است
۶ـ داشته بود و با حاتم اصم
۷ـ + را
۸ـ الی‌الله اصفاءالشر
۱۱ـ خواستند
۱۶ـ که به دیدی ازین
۲۱ـ نه لذت محبت مرا صافی می‌آمد و نه‌حلاوت طاعت
۲۲ـ از پس‌که آوری‌که خود را... بستم بالله
۲۴ـ رضا دادم‌نفس را به دوزخ‌خواهی رفت و نخواهندت سوخت ترا.
۲۵ـ هرچه او کند آنکه طاعت
۲۷ـ هذا من من العمی
۳۲ـ مگر مکر نابینایان
۳۵ـ امید
۴۲ـ بن المبارك
۴۳ـ «رحمه‌الله» ندارد.
۴۷ـ فاتك
۴۸ـ ان ذقها لاتذوق
۴۹ـ مومن صادق هموار الله را با
۵۰ـ وقت شیخ بود که هموار روزگار خود و وقت
۵۲ـ «لابن داود الاصفهانی» ندارد.
۵۳ـ وابق‌لی

صفحهٔ ۱۰۱ ـ ۱۰۲

۲ـ الیهمی الواعظ
۴ـ به‌نشابور برفت
۶ـ بکربن احمد الحبلی
۹ـ ندیدم
۱۰ـ برسخن از یحیی معاذ رازی
۱۱ـ گفته
۱۲ـ + الله
۱۸ـ ستوه و در جهان
۲۰ـ قومی ازمحبان... برسر منبرکوی
۲۱ـ و قومی سدیگر
۲۲ـ کاری‌اند
۲۳ـ گویند ما از پیغمبران
۲۴ـ مه‌ایم و به‌ایم
۲۵ـ گفته
۲۶ـ وی گفته‌که زاهدان‌غربای‌دنیااند

۳۰ـ گفته
۳۲ـ در یك نظاره
۳۴ـ اشتغل
۳۵ـ من بین خوف و سرور
۳۶ـ گفته که
۳۷ـ من‌گویم برقدرمنزل انبساط‌توان
۴۰ـ با انس
۴۲ـ حقیقت معرفت آن است که...
۴۳ـ بوخریمه

صفحه ۱۰۴ ـ ۱۰۹

۱ـ ابو یزید البسطامی
۲ـ عیسی‌بن آدم‌بن سروشان است
۳ـ شد
۴ـ + را
۸ـ فراتر ازان استاد
۱۲ـ و وفات او در سنه...
۱۳ـ گفته‌اند در
۱۴ـ ولیکن اول درستر است و...
۱۶ـ بعین الافتراسته والی عباراتی
۲۰ـ «ها» ندارد
۲۱ـ گفت که شدم خیمه... گفت که
۲۲ـ به نبود خود درست کنی برابر خود گفتن کفر است
۲۳ـ ملحدم
۲۵ـ جنید ممکن بوده او را روح و بوش نبوده و امر و نهی
۲۶ـ همه فرقه او را پذیرفته‌اند
۲۷ـ گفت زیر عرش
۳۲ـ ۳۳ـ حریری‌گفت عجز ازدریافت یافت است
۳۴ـ می‌گویند سینه
۳۵ـ زندقه است
۳۸ـ «اید» ندارد

۴۱ـ بوبکر جنید گفت که جد... نماز می‌کردی... صدر بیرون آمدی و می‌شنوندی از
۴۲ـ حرمت تعظیم
۴۳ـ الامن غفلة ولا عبدتك الا
۴۵ـ ابوموسی دسلی
۴۶ـ بایزید گوید که
۴۸ـ ابوموسی الدهلی من اصحاب...
۴۹ـ استاد الحکمة قولها به‌این ترتیب «وجودها و انا اقول اسناد الحکمة قبولها» را ندارد.
۵۲ـ گفت الله را به‌خواب دیدم گفتم راه به‌تو چگونه است
۵۳ـ فراتر آی رسیدی
۵۷ـ گفت الله به‌خواب دیدم
۵۹ـ گفت آنکه او را
۶۰ـ «ته به‌خویشتن‌ازخویشتن بمبراد» ندارد
۶۳ـ چیزی ازو ترا بپوشد چون او
۶۵ـ لا یقطعنا بك عنك دمای...
۶۶ـ دارانی گفت هر چیزی که...
۶۷ـ گر همه مادر تو و پدر تو «اید» ندارد
۶۸ـ خاصهٔ او از یك جا
۷۱ـ عبدالله از ایدر است... یافت از شناخت می‌یاب اما درمی‌یاب
۷۲ـ پس از مرگت در خواب
۷۳ـ گفتند حال تو گفتم درویشی به درگاه ملك شود ویرا نگویند چه آوردی؟
۷۴ـ مرا گفت که برما به نشابور عجوزهٔ بود.
۷۶ـ گفتم آه مرا همه عمر به‌این در حوالت می‌کردند که خدای دهاد

۷۷ـ و اکنون
۷۸ـ گفتنه
۷۹ـ ازو
۸۱ـ «لم» ندارد
۸۳ـ ترا با این چه کار؟
۸۴ـ بحلوی
۸۶ـ بر در راهبی برگذشتم
۸۷ـ ضعیفی
۹۰ـ و راز باز گفت
۹۲ـ بایزید گوید یاد
۹۷ـ بهرهٔ نیست بهرهٔ او
۱۰۲ـ ۱۰۳ـ در دست فقیرهٔ ده که او با من
۱۰۵ـ عارف هیچ ازو محجوب
۱۰۷ـ است
۱۰۸ـ «که» ندارد
۱۰۹ـ کسی
۱۱۰ـ بود
۱۱۱ـ با هر کس حجابی داره
۱۱۳ـ گفت که بوسعید محبوری مرا
۱۱۹ـ گفت من حاضر بودم که شاگرد از
۱۲۱ـ مستعبره
۱۲۴ـ بوسعید مایی گفت که حصری گفت
۱۲۵ـ قرب خود بعد است و بعد خود چون نام خویشتن است
۱۲۶ـ دهشت است و دهشت نقصان و معرفت حیرت
۱۲۷ـ گفت به نیندیشیدن در وی دهشت
۱۲۸ـ + که
۱۲۹ـ ایحاد و ضلالتست
۱۳۰ـ انشدنا لغیره و من بعدك

صفحهٔ ۱۱۳ ـ ۱۱۷

۲ـ با حفص حداد النیشابوری.
۳ـ گفت که نام با حفص حداد
۵ـ ابومحرر و
۷ـ ۸ـ از ده کوجه اباد بدر نشابور
۹ـ نشابوریان است یگانهٔ جهان
۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت پیر عثمان حیری است
۱۱ـ و شاه شجاع را به وی نسبت، «است» ندارد
۱۲ـ یگانهٔ بود
۱۳ـ ائمهٔ این و سید
۱۶ـ الله تعالی او را
۱۷ـ چنین دایه بود + یعنی انگشت نمای
۱۸ـ «و» ندارد
۱۹ـ ابویزید الهیمان
۲۰ـ است
۲۱ـ عبدالله المهروی باوی
۲۲ـ داشته و احمد خضرویه است
۲۳ـ «و مائتین و گفته‌اند در سنه سبع و سبعین» ندارد.
۲۵ـ و گفتند سنه تسع و ستین + برفته از دنیا
۲۶ـ بیشتر گفتند والله اعلم فقی وفاته اختلاف
۲۷ـ حرست قلبی عشرین سنة ثم وردت حالة صرنا فیها
۲۸ـ شیخ‌الاسلام گوید که بوحفص
۳۱ـ جان او آن طاقت نیارد...
۳۲ـ + آن
۳۳ـ خبر او عیان شود حکیم گردد
۳۷ـ و واکی باید گفت
۳۸ـ را بتواند گفت

۳۹ـ مرد سیاکست او در سر
۴۱ـ معاین می‌خبر دهد
۴۲ـ می‌فرا ستاید و او خود در میان نه و می او سپارد و او در میان نه حکیم شود
۴۴ـ در دل نگرد دل گواهی...
۴۶ـ مصطفی گوید علیه‌السلام
۴۷ـ لو خشعت قلبه...
۵۰ـ پدیره او آمد
۵۳ـ جنید گفت او را این...
۵۴ـ از اداب باطن است حق را
۵۵ـ «وانشدنا الامام لغیره» ندارد
۵۸ـ و اقواله
۶۰ـ با محمد حداد بوده سیدی از
۶۱ـ و به درویشان می‌ده و از آن...
۶۳ـ زبان هاوی کردند
۶۶ـ بخواست
۶۸ـ سؤال‌مکن که سوال برتو حرامست از...
۶۹ـ با وی
۷۱ـ اگر قصد... برو پیش یک چندی...
۷۴ـ «کن» ندارد.
۷۵ـ ۷۶ـ یک‌بار باز آن گشت
۷۷ـ باز
۸۱ـ بو مزاحم مری بوده سید
۸۲ـ از مشایخ فارس بوعبدالله
۸۸ـ گویند ده درم بود
۹۰ـ گفت این ما کرده‌ایم هم ما را
۹۲ـ ۹۳ـ کرفه‌ها برگرفتند بودند که راست کسی در رسید به باحفص گفت ای شیخ
۹۴ـ خویشتن فرا شوی که در پوشش شیخ بومزاحم
۹۶ـ آن ابو مزاحم است
۹۷ـ که من می‌شناسم مرا روا بود
۹۹ـ آن حال دید
۱۰۰ـ جامه بیرون افکند
۱۰۲ـ قال ابوعمر و نجید
۱۰۵ـ ان یذل علی نفسه
۱۰۶ـ یذل اذل له من ان...
۱۰۷ـ و انشدنا الامام لغیره ومصراع دوم بیت چنین است:
و من افتخر بدنیاه فلاخر و لاعز
۱۰۸ـ بوبکر زقاف
۱۰۹ـ است
۱۱۰ـ تعالی را مزبله‌ها رفته است
۱۱۱ـ گوید که
۱۱۲ـ سیدی بوده
۱۱۴ـ رفتی
۱۱۵ـ نرفتی تا طهارت کردی
۱۱۷ـ بی‌طهارت بتوانستی‌رفت اما... می‌رفت
۱۱۸ـ احمدبن علی‌بن شعیب
۱۲۰ـ خواست بخورد
۱۲۱ـ ابوالحسن رفت
۱۲۲ـ خمیرگیری مکن
۱۲۳ـ گفته
۱۲۴ـ ۱۲۵ـ و من المتقدمین عبدالله مهدی الباوردی شیخ‌الاسلام گفت‌که سید بوده... حداد است.
۱۲۶ـ به‌نزدیک
۱۲۷ـ توبه
۱۲۹ـ دکان او بگذشت می‌خواند
۱۳۱ـ بیفتاد و بی‌هوش گشت دست کرد بر آهنه تافته...
۱۳۴ـ چون بوغستم رستم برخاست و برفت و دکان را بگذاشت

صفحهٔ ۱۲۱ ـ ۱۲۴

۲ـ حمدون‌بن عمار‌بن زیاد‌بـن رستم العصار النیسابوری
۴ـ ملامت نشر کرد آنجا
۶ـ ار روادی پس از احمد پیغمبری بودی از ایشان
۷ـ سیدی بوده
۸ـ «نیکو» ندارد.
۱۰ـ شاگردان طریقت
۱۲ـ با سالم‌بن الحسن النـاروسی و بابوتراب...
۱۴ـ احدی و تسعین و مائتین برفته از...
۱۵ـ به‌حیره است، «گفتند پس ثمانین و مائتین برفته والله اعلم» ندارد.
۱۶ـ گفت که از حمدون گازر اید که نفس خویش را بر نفس
۱۷ـ بر دل فرعون فضل
۱۸ـ بر شریعت نیابی که... بر نفس خود بیاری و خود
۱۹ـ قبول نداری
۲۰ـ که‌کسی بی‌حرمتی کاری‌کند تا...
۲۵ـ قصار گفت در وقت جان کندن چراغ
۲۶ـ است
۲۷ـ که بدان
۲۸ـ میزبان
۲۹ـ کاغذ می به‌کار وایست
۳۰ـ اهل آن مرد پاره کاغذ... گفت این نه روا بود این به‌کار بردن، نباید که وی غائب
۳۱ـ بر جای هست یا نه آنرا...
۳۳ـ اباحت تهاون و زندقه
۳۴ـ «باش تا فردا شود» ندارد.
۳۶ـ نام وی سالم‌بن الحسین... کنیت او بوعمران
۳۹ـ من نور الایمان
۴۰ـ ثم
۴۳ـ هیچ خبر نیست
۴۴ـ ۴۵ـ و من طبقة الاولى منصور خمار کنیته
۴۶ـ ۴۷ـ مرو بـود اصل او از در زایقان و گفتند از اهل باورد بود و گفتند از اهل فوشنج بود و
۴۸ـ موعظت
۵۰ـ نهادند مرا گفت
۵۲ـ و رنائی دید که توبه کرده بود بر دست وی و توبت شکسته
۵۳ـ او را گفت که هیچ ندانم که جز زان همراهان اندکی دیدی
۵۴ـ تا سا گرفت و دهشت
۵۵ـ الطرق شتی و نهج واحدة سبق المفردون.
۵۸ـ و یقال عبدالله و این درسترست
۵۹ـ از مشایخ تقور است از...
۶۰ـ عیاض‌را دیده بود... ابی‌الجواری
۶۴ـ و امام علم عنایت و هم احمد گوید که الله
۶۵ـ و ما فتنه
۶۷ـ و اتفقنا الصالحین فی اعمال
۶۸ـ و احمدبن الحواری

صفحهٔ ۱۲۶ ـ ۱۲۸

۲ـ۵ـ عثمان سعید الدارمی است و استاد جنید از علمای
۶ـ + که
۸ـ بوبکر زقاق گفت
۱۱ـ با من ده من می‌نگریستم

۱۳ـ بیگانانه گفتم تابستان...
۱۵ـ گفتم اکنون هلاك می‌شوم
۱۶ـ مناعد
۱۸ـ ۱۹ـ جوان نبوده که تا میانی بود کاری فراخ بود ویرا...
۲۰ـ گوید از محمد منصور پرسیدند
۲۲ـ گفته
۲۵ـ و پادی
۲۷ـ ناشایست
۳۰ـ و هم ابن محمدمنصور... باجمعی
۳۱ـ یکی می‌گفت ملامتی نه سخن ماست ما با این که‌ایم
۳۲ـ وی جواب داد که عند ذکی...
۳۳ـ گفته من رضی منی بالدنیا
۳۴ـ رضی بامر الحق
۳۵ـ طاغ
۳۶ـ که
۳۸ـ هر چه
۳۹ـ که‌دل‌ازو باز آن‌دنیا تو است‌وهر
۴۱ـ فتنهٔ تست
۴۲ـ اوکه
۴۴ـ علم سیرت راست است علمی که ترا سیرت نه‌دهد فتنهٔ تست، و به این ترتیب از «آگاهی چه به‌کار باشدکه تاترافتنه‌باشد» افتاده‌است.
۴۷ـ ما را
۴۸ـ فرو مگذار که آگاهی همه... و در دانش بیند
۴۹ـ و او که از زهد به ثنا راضیست و اوکه زاهد از بهر هو نامی را...
۵۰ـ در کف صوفی کفی است

صفحهٔ ۱۳۰ ـ ۱۳۱

۲ـ محمدبن یوسف‌بن مقدادبن یزیدبن عبدالرحمن البنا
۴ـ از قدیمان مشایخ است از اصفهان کنیت ابوعبدالله وی پیشین کسی‌بود در اصفهان صوفی
۵ـ علی‌بن سهل اصفاهانی است
۷ـ عروس الزهاد گفتند او را...
۸ـ مذهب احمد داشت و سلف سنی بوده
۹ـ یوسف البنا
۱۰ـ علی‌بن سهل اصفهانی که
۱۳ـ علی‌بن سهل گفت استاد
۱۷ـ گفت راست گفتی زبان
۱۸ـ بیرون کرد بوسه
۱۹ـ عبدالواحد زید امامی است
۲۰ـ بود
۲۱ـ استاد بوالحسین رزبی هریوه و بوالحسین استاد بوعبدالله مغربی است
۲۳ـ در معاملت سخنان نیکوست و بسیار
۲۶ـ بیند
۳۱ـ که او را مرگ نیست و انشدنا، «لنفسه» ندارد

صفحه ۱۳۳ ـ ۱۳۶

۱ـ «منهم» و «رحمه‌الله» ندارد.
۳ـ بن ربیع است
۴ـ از یگانهٔ ائمه این قوم و
۵ـ بود به‌بصره
۶ـ و ریاضت
۷ـ مصری بوده و صحبت داشته
۹ـ سالمی و جز زو از
۱۰ـ + از مشایخ
۱۱ـ المحرم ثلاث و ثمانین و مائتین

گفته‌اند فی سنه
۱۲ـ ثلاث و سبعین درست، «است» ندارد
۱۳ـ آن که ترا علمی دهد
۱۵ـ و یافت و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد
۱۶ـ بوعبدالله ذهل گفت
۱۸ـ نشان نیك هو بختی
۲۴ـ قدس سره
۲۵ـ روشن از
۲۶ـ روز بتری هر که نه در زیادتی در نقصان.
۳۰ـ حق ویرا لازم
۳۱ـ سهیل←والمعروف للمریدین والتمکن
۳۲ـ و قال عروبن سالم
۳۳ـ عرفت سنین من
۳۴ـ بالیل
۳۵ـ ربه و هو
۳۶ـ اخبرنا ابن باکویه
۳۷ـ ۳۸ـ الشیرازی اخبرنا احمدبن عطا الرودباری عن احمدبن بقاء
۳۹ـ بن ایوب عن سهل‌بن عبدالله قال
۴۰ـ وقال
۴۱ـ ابواسحق ایوب شاگرد سهل است
۴۲ـ و حکایت در جزوی و روایت
۴۴ـ تغیر افتاد
۴۶ـ گوید که درویشی که
۴۷ـ نیوفته
۴۸ـ محمد نوار خال واستاد سهل است
۵۰ـ برهان ده که خاموشی یم با تو گویم و چون گویم از آن تو به‌تو گویم
۵۱ـ به‌شب نخفتی هفت ساله بود که
۵۴ـ بلائی است
۵۵ـ خال هفت ساله ویرا مرقع پوشید
۵۶ـ عن غیرك بعر و سهل تستری گوید الله
۵۷ـ آنگاه تدنس داد به‌تفضیل ریاضت
۵۹ـ + گفتن
۶۱ـ گوید شبی
۶۳ـ آسمان از ستاره
۶۴ـ بگریزد
۶۵ـ گفت که ازو پرسیدند
۶۶ـ پدید
۶۷ـ پیش او عود تی در آن...
۶۸ـ باز افتاد و از کار بشد چون بازآمد
۶۹ـ او را گفت
۷۱ـ در خلوتکه که
۷۳ـ در ایشان مشو مگر که بشائی
۷۴ـ طوبی دوستان را که او
۷۵ـ دوست یافتست نور یافت و اگر در طلب بمیرد شفیع یافت.
۷۷ـ بر خلق ومال‌بود وخلق وبیماران
۷۸ـ شفیع بوده و خلق بدو شفاعت خواستندی و خود را نه به...
۷۹ـ بر سهل آمد و گفت
۸۰ـ لختی در چوبینه‌ای کن به من آر رفت
۸۲ـ و در آن افکند و سر آن بپوشید
۸۷ـ سهل از آن علت ولایت یافته بود، «از آن حد» ندارد

صفحهٔ ۱۳۹ ـ ۱۴۰

۲ـ داشته بود و استاد
۳ـ یعقوب زیات است.
۵ـ برفته از دنیا با بس باندکی

۷ــ فقیر اشغل عن قوته فهو غنی
۸ــ احمدبن وهب زیات از بشر حافی
۱۰ــ بوده و از
۱۲ــ علم‌الحقایق بموت احمدبن وهب رحمة‌الله علیهم اجمعین
۱۴ــ النیشابوری ابوالفضل
۱۹ــ است
۲۰ــ در سنه و ثمانین و مائتین
۲۱ــ شیخ‌الاسلام عظم‌الله کرامته‌گفت
۲۳ــ معروف گفت بوبکر حفید گفت
۲۶ــ۲۷ــ من به تو شاد چون نبم که بر علم تو می‌گشتم
۲۸ــ قدس سره
۲۹ــ عباس‌بن یوسف الکل
۳۰ــ کنیت ابوالفضل
۳۳ــ ایمان او در فواید رسیده
۳۴ــ نفاق او در نواید رسیده
۳۶ــ ازو مشغول ای ازو فردا مشغول ای محجوب
۳۸ــ از همه خلق او و دیگرانند که...
۳۹ــ ندارد
۴۰ــ الفؤادی
۴۲ــ ندارد.
۴۴ــ والقلب شئی لیس یفوق

صفحه ۱۴۲ ــ ۱۴۳

۲ــ مشایخ شام در وقت خود
۳ــ زبان نیکو و فتوت ظاهر شیخ‌عباس شاگرد
۵ــ + بن عباس‌بن احمد الشاعر الازدی یگانه مشایخ در وقت خود زبان نیکو و اخلاق پسندیده
۶ــ که یك
۸ــ سیدی بوده

۹ــ بوالقاسم سلمه
۱۰ــ شام بود و وی شیخ شام اید
۱۲ــ حافظ گوید که نزد او بودم
۱۳ــ گفتم چونی و حال تو چیست
۱۴ــ اگر اختیار کنم که بروم نبایم
۱۵ــ وار
۱۶ــ بوم
۱۷ــ گویم که بیر دعوی داری بود
۱۹ــ کراهیت
۲۱ــ شیخ ابوسعید گوید که
۲۲ــ وی در وقت برفت
۲۳ــ ندارد
۲۴ــ ولو.....قلت‌الداعی
۲۶ــ در بصره جوی‌های بسیارست....
۲۷ــ وربیری
۲۸ــ و در وقت برفت
۲۹ــ «که» ندارد
۳۰ــ ۳۱ــ او را زیند و او را میرند و با او
۳۲ــ۳۳ــ آنرا زیند و مومن و دوستان...

صفحهٔ ۱۴۴ ــ ۱۴۶

۲ــ ابوحمزهٔ خراسانی
۳ــ گفتند اصل وی...
۴ــ و گفتند که اصل وی از جوزجان بود
۶ــ رفته و با
۸ــ از جوانمردان مشایخ است
۱۲ــ در مسجد وی پای تاوه
۱۴ــ چندین پای تاوه
۱۵ــ این بمالی بود
۱۹ــ قیمت نهادن از تصوف بیرون برد...

۲۱ــ بازداشتن
۲۲ــ تصوف تهاون کردنست بـدنیا تهاون صوفیان
۲۳ــ داری
۲۴ــ و اندوه نکنی + صوفیان دینی را قیمت ننهند و اگر
۲۵ــ۲۶ــ دنیا لقمهٔ سازی و در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن بود
۲۷ــ + تصوف با دنیا تهاونست
۲۸ــ خواست
۳۰ــ گفته که
۳۴ــ بخت‌النصر داد
۳۵ــ بنکاست
۳۷ــ درجه ایشان محسوب نکـرد و بنکاست
۴۰ــ هرگز مرا تو نخواهم گفت که ترا چیزی دادم
۴۲ــ بود رفتن
۴۳ــ + که
۴۴ــ ندارد
۴۵ــ شجره فی غیره کل بلاء عند لاقیه اوجع
۴۶ــ شیخ ابوالحسین مالکی گوید
۴۸ــ + که
۴۹ــ در راه بادیه فرو چاهکی افتادم
۵۰ــ «بر سر چاه» ندارد
۵۱ــ گفتم یاری خواهم بازگفتم‌نخواهم و چیزی نگویم ایشان... کردنه و رفت.
۵۵ــ اقول نهاحیائی...
۵۷ــ قایدین
۵۸ــ الی غائبی اللطف
۵۹ــ انك بالكف
دربیت‌سوم، مصرع‌اول «لك» ندارد
۶۰ــ لابی عقال علوان المغربی من اهل حیروان و هو یقول، «و انشدنـا الامام» و «و هومات بمکة» ندارد
۶۱ــ ممکنات
۶۴ــ مسارة
و مصراع دوم بیت‌آخر چنین است:
اذکنت ماموما علی شقیقا

صفحهٔ ۱۴۸ ــ ۱۴۹

۱ــ ندارد
۲ــ گفت قدس سره که
۳ــ بزرگان اندکی از وی
۴ــ وعلمای حدیث‌چون‌محمدسلام‌جمحی
۵ــ جز زیشان
۷ــ داشته با
۸ــ از اقران اوست
۹ــ حسین مسوحی کند
۱۴ــ پس ابوسعید خراز رحمه‌الله
۱۶ــ گفت روزی از احمد حنبل
۱۷ــ۱۹ــ از «و سخن رفتید تا چیزی پرسیدند» ندارد
۲۰ــ شیخ حمزه
۲۱ــ ای صوفی
۲۸ــ «که» ندارد
۳۰ــ غفلت ساعتی مرا مشغول
۳۴ــ از باری که
۳۵ــ فرا شیخ عبدالله خفیف
۳۶ــ عبدالرحیم اصطرخی
۴۱ــ دریافت صدمت است کـه تـرا فروشکند، «وله»ی ندارد

صفحه ۱۵۱ ــ ۱۵۳

۱ــ ندارد

۳ـ که اندر خور گفت نیست
۴ـ می‌نماند
۵ـ حق زهی از توبنه می‌ماند اما
۶ـ ملال است و از دست عیب
۷ـ ازین سوی که
۸ـ ندارد
۱۰ـ یا تو گوئی برآی یا نه دیگر نیست کس فرا نیافته
۱۱ـ ندارد
۱۲ـ الوجد
۱۴ـ وطفی
۱۵ـ ندارد
۱۷ـ ندارد
۲۰ـ عارف را در مقامی بداشته و به روز و...
۲۱ـ مشرف گردد
۲۲ـ و اگر خاموش گردد مشرك گردد
۲۳ـ و ار بگریزد منافق گردد
۲۴ـ در تفرقه افتد
۲۵ـ و ارشادی بربرد ازخود نشان دهد
۲۷ـ مشرك گردد
۲۸ـ به ابطال و کل معطل گردد
۲۹ـ و ار از نشان
۳۰ـ جاحد بود
۳۱ـ و اگر در واسطه بندد امل‌را منکر گردد و ار واسطه رد کند زندیق و ار آواز دهد مدعی گردد
۲ـ و ار خاموش نشیند ناشی شود
۳۳ـ «و ار بگرید منافق گردد» ندارد
۳۵ـ گام واپس نهد
۳۶ـ وار
۳۷ـ که بس نبود
۳۸ـ «که» ندارد
۳۹ـ چون کسد

صفحه ۱۵۵ ـ ۱۵۷

۲ـ گفته که سهل محمدبن سهل
۳ـ اگرت
۴ـ واگر نشناسم ویران کنی
۵ـ وار قصدت کنم
۶ـ و اگر بازگردم بیقرار کنی
۷ـ که تو چون کنی
۱۲ـ عرض کردند
۱۳ـ شناخته‌ام شناخته‌ام
۱۵ـ فرا رفت ایستاد
۱۶ـ در میان بادیه دید در زیر میلی
۱۸ـ «گذشته بوده ندارد
۲۰ـ چندین روز گذشته بود که
۲۱ـ گفت چون پیش
۲۲ـ سیزده روز بگذشته بود چون با خود آمدم سه ماه
۲۴ـ گذشته است
۲۶ـ شیخ حمزه زفتی می‌گفتی که شکم گرسنه در بادیه می‌باید برد که شکم سیر در بادیه از معلوم است
۲۷ـ علی المتوکل سنین یقال...
۲۸ـ ست ستین فی‌الحضرو السفر
۲۹ـ فی‌اسفاره زکوة ولایفتر فی‌الذکر
۳۶ـ از صوفیان بمرو
۳۸ـ یعنی از تصوف ذرهٔ
۳۹ـ یعنی از ترفع و تجبر نسبت
۴۰ـ علوی است برعرش
۴۱ـ با او بگوید
۴۲ـ نبا او بتازد
۴۵ـ امام شناسم ازین طایفه صوفیان، یکی و سیم علوی
۴۶ـ «اید» ندارد
۴۹ـ آید
۵۱ـ گفته

۵۲ـ در حضر نگاه می‌داری یعنی‌صوفی
۵۳ـ و شیخ
۵۴ـ به بلخ بوده و زاهد و صاحب
۵۷ـ داشتی
۶۰ـ خیر و طواف
۶۱ـ خود ده رکعت توان کرد
۶۶ـ آمد چنان هن

صفحهٔ ۱۵۹ ـ ۱۶۰

۲ـ ابوسعید الخراز
۳ـ ندارد
۴ـ قدس الله سره واتم نوره که
۶ـ بغدادی و امام
۷ـ از ائمه و اجلهٔ مشایخ
۸ـ + است
۹ـ محمد بن منصور طوسی‌اید
۱۱ـ بو عبیدهٔ بسری و سری
۱۴ـ پیشین کس است
۱۵ـ ۱۶ـ سخن گفت که وی
۱۷ـ خود یار جنیداید
۱۸ـ و اقران ویست و ازو
۱۹ـ برفته از دنیا در
۲۰ـ و ثمانین و گفته‌اند در سنه سبع و سبعین و مائتین والله اعلم
۲۱ـ وی به‌اصل ازبغداد است و به‌مصر
۲۲ـ در محبت صوفیان به مصر شد و به‌مکه بود ایامی
۲۶ـ از مشایخ کس مه ازو
۲۷ـ بروی
۲۸ـ جز زیشان
۲۹ـ آن نیز
۳۰ـ خرز موره مـی‌بردی و بیـرون می‌کردی
۳۱ـ کنند

۳۲ـ امام است و یگانه
۳۳ـ گفت در بوسعید
۳۴ـ ریزگکی لنکی دریایست که کسی با او نمی‌تواند رفت
۳۵ـ رحمت درمی‌بایست
۳۶ـ علمی‌است. در متن‌جنید بر واسطی مقدم شده است.
۳۷ـ و گفت که گویند
۴۱ـ آید
۴۲ـ «می» ندارد
۴۴ـ و اگر از رهبانان می‌باید ابوسعید خراز است
۴۶ـ دنیا ازو پر بود و نیز
۴۸ـ شیخ‌الاسلام والمسلمین گفت که
۵۰ـ مقدود
۵۱ـ عندنا حال و علم حال» «للامام» ندارد.
۵۲ـ بعد بذاك...

صفحه ۱۶۲ ـ ۱۷۲

۱ـ قال الشیخ الاسلام
۹ـ و از یافت بوی
۱۰ـ ندارد
۱۲ـ من عنده یرتاد
۱۳ـ یفوز بها
۱۵ـ دانی
۱۶ـ ازکی آرد مصراع
۱۷ـ ای خسته نه‌ازکوئی وای یافته
۱۸ـ کلیت
۱۹ـ جز زوی بـه‌وی زوی می‌جویـد محجو بست
۲۰ـ «است» ندارد
۲۱ـ که چرا این
۲۵ـ یافت او آن

۲۶ـ جواب نتوان نه‌به‌زبان
۲۷ـ فرود نیامد
۲۹ـ ۲۹ـ نور ایمان آید الله یافته‌آید
۳۱ـ الله جستن چون به‌ستاره خورشید جستن است
۳۲ـ مضافات
۳۳ـ عیون متلالی درمیان...
۳۴ـ و از اسرار
۳۵ـ چه ظفر
۳۷ـ آنجا که او را یافت نیافت
۳۸ـ از بهر سه وجه
۴۲ـ معاملات
۴۴ـ دانی که یارست به‌او پشتی‌داری شعر
۴۶ـ سه‌دیگرست
۴۷ـ دریا آید در سخن حایل است.
۴۸ـ جان است نه‌طاقت گفتار زبان است
۴۹ـ کشفی و سه‌دیگر وجود فنا
۵۲ـ تا از موسومات
۵۶ـ اواز اید که درای در میدان
۵۷ـ نشان یافت او آزادی است
۵۸ـ ۵۹ـ در وجود آید در علم ناید ار در علم آید در عقل ناید در دیده آید در گفت ناید جفا بیند در قطع ناید
۶۰ـ او را که یابی چون یابی به‌گومی. «خویش» ندارد
۶۳ـ یابد
۶۶ـ می‌یاوند
۶۷ـ رجا
۶۸ـ که تا سخن گویم از یافت
۶۹ـ بی کوتاه گشت
۷۰ـ ربوده ربود از اشارت
۷۱ـ گفت
۷۳ـ پس رسیدی
۷۶ـ این لقب علم برین طریق متعلق است مبنی وجدتك
۷۷ـ نه تو او را دریافت
۷۸ـ تو در و غرقی از آن عبارت نتوان یافت
۷۹ـ در عنایت بودی
۸۰ـ که از آب خاك تهی
۸۲ـ گیرم که ترا به‌علم یافتم
۸۳ـ میانجی من کی بود به‌یافت کـه سامان فزان نتوان.
۸۴ـ از تسوحید بیافتم شرك بشناختم شرك
۸۵ـ توحید دریافت آنست که او جای بگیرد و دیگر از نیست کم آید پس ازین مطالبی آمده است که در صفحهٔ ۲۴۶ چاپ حاضر آمده است ومطالب بعدی این‌صفحه (۱۶۷) از صفحهٔ ۱۰۶ نسخه خطی به‌بعد آمده است.
۸۷ـ پس گفت که فرامن گفتند... نه نوشتنی
۸۸ـ «قدس الله روحه» ندارد
۸۹ـ ۹۰ «و کس است که یافت دارد و علم یافت دارد» افتاده است.
۹۲ـ بدان
۹۳ـ ور خواهد نجهد
۹۴ـ در دست او نیاید و جزران
۹۵ـ و او که
۹۶ـ بدان
۱۰۴ـ نهایت
۱۰۵ـ آید
۱۱۸ـ «که» ندارد

۱۱۹ـ «یاو ازو چیزی داری» ندارد.
۱۲۰ـ آید
۱۲۳ـ «بود» ندارد
۱۲۴ـ نتوان داد
۱۲۶ـ عبارت را توان نیست
۱۲۷ـ از جان
۱۲۸ـ از یافت حق هستی خود نشان دهد و از نیستی
۱۳۰ـ نسیمی بود
۱۳۱ـ قدمی بود
۱۳۲ـ کاری بود جاودانی
۱۳۳ـ آن جهانیست
۱۳۴ـ نه هیچجا می
۱۳۵ـ از بهر یافت را آید هیچ جهان برجهان نیافریدنه از بهر خود آنرا آفرید
۱۳۷ـ از وی پرسنه
۱۳۹ـ آن هم ویراسی
۱۴۰ـ باشندی
۱۴۲ـ نتوان داد
۱۴۳ـ کشتی شکست چه‌خبرآید.
۱۴۴ـ از جای می‌آید
۱۴۸ـ فراز کنند هنوزکسی خبرندارد، «چه خبر دارند» بعد از آن را ندارد
۱۵۰ـ + و انشدنا
۱۵۲ـ «که» ندارد
۱۵۳ـ ۱۵۴ـ موسی خود یافت کوچه بود
۱۵۵ـ برخندد
۱۵۷ـ نه این آید که بگفتم اما نشان این آید
۱۵۹ـ آید
۱۶۱ـ بدیرند
۱۶۲ـ بدیرند
۱۶۳ـ شناخت آستان
۱۶۴ـ می‌گویند که جمع است هم حیلت است
۱۶۵ـ نمی‌یابد و گفت و زبان
۱۶۶ـ ار پاوید به‌جای نیست
۱۶۷ـ یا وندکی به‌جای بودکه جوینده مست است
۱۷۰ـ هیچ نیست
۱۷۰ـ هیچ چیز
۱۷۱ـ جز زانکه بود
۱۷۲ـ یا آگاهی است یا یافت یا یافت محض است
۱۷۴ـ نشان ازو هموست دلیل برو هموست
۱۷۷ـ یابد
۱۷۹ـ خود را نیافتم
۱۸۰ـ چون نیاود برهد یا چون...
۱۸۲ـ گوید بدو نپیوستم
۱۸۳ـ او خود داند
۱۸۵ـ تا نبری نه‌یاوی
۱۷۶ـ نبری
۱۹۰ـ خواهی جوم برسنگ زن خواهی سنگ برجوم زن
۱۹۲ـ تو برجای ز بی‌علت است
۱۹۵ـ وراق گوید که یافت
۱۹۶ـ تست
۱۹۷ـ و پس یافت
۱۹۸ـ هرکس که
۲۰۰ـ و هرکس وجود حق دعوی کند و کی و کو و چند و چه بنداد گفت...
۲۰۱ـ نیستی شموس...
۲۰۲ـ صوفی آینه
۲۰۳ـ اسم الظفر تحقیقه‌الشئی

صفحه ۱۷۶ ـ ۱۷۹

۱ـ «الهی» ندارد
۳ـ یاوید
۴ـ خود دان
۵ـ به از آن
۶ـ خود بینه برآن
۷ـ جانوری بدی در جستن
۹ـ تین که در دست...
۱۰ـ ای ترا به‌تو یافته و یافت تو دریافته
۱۱ـ ار من ترا خواستم یا ترا یافتم جای شادیست
۱۲ـ ار پس بی‌مرائی
۱۳ـ هرچه جز حق است
۱۴ـ جستن نه صواب است
۱۶ـ دیدهٔ یافت نیست هر
۱۷ـ یاونده را پیش و جوینده خود را به‌وی نه‌الهی که به‌خویشی
۱۸ـ «است» ندارد
۱۹ـ در میان آب غرق و ازتشنگی درو پویان
۲۲ـ خود باتست ازهمیشه با جاویدان
۲۴ـ ویرا جوی و جستن
۲۶ـ یا با جوینده خودی از وی نیستی نهان
۲۸ـ هر گز بیش یافت و بستن جستن که شنید...
۳۵ـ که گفتی در ملکوت تو کم از یك موی پس پیدائی تو جستن
۳۶ـ هم در استانست
۳۷ـ پراکند کیست
۴۰ـ جز از یکی همه هم آید
۴۲ـ آنکه موجود جوید کمست
۴۴ـ جز ز فرد کس است

صفحه ۱۸۱ ـ ۱۸۴

۳ـ گوید که
۵ـ عزو جل و قال التوحید...
۷ـ فیما به یحل و یحل فیما به بدا
۸ـ وقال اول مقامات
۹ـ الانتقاء
۱۰ـ مخلوقین ما فوق هذا
۱۱ـ و قال
۱۲ـ ان الله تعالی
۱۳ـ و روی عنه ابوبکر الکتانی من انه ببذل المجهود یصل فتمنی...
۱۴ـ به چیزی رسد متمنی است و...
۱۶ـ یاود تاش نیاود طلب نکند
۱۷ـ و قال الخراز
۱۸ـ ۱۹ـ انلله تعالی عبادالم استخلصهم بصحبته
۲۱ـ پیغمبر بودی
۲۲ـ اوست از بزرگی وقال الخراز
۲۳ـ وقال
۲۵ـ + که
۲۶ـ از وی شاد نبوده‌ام و قال المحبت یتعلل
۲۷ـ آثاره ولایدع استخاره
۲۸ـ شعر
۳۰ـ فمالی نعم بعد مکة لی علم
۳۵ـ به‌مکه از ابوبکر زقاق بمصر
۳۶ـ گفت روزی در مسجدحرام نشسته بودم
۳۷ـ۳۸ـ دعا می‌کردند و می‌زاریدند گفت مرا
۴۱ـ ۴۲ـ نمانده مگر یك کره نگاه‌دارم
۴۳ـ ما دعا می‌کنی
۴۴ـ چیزی می‌خواهی
۴۵ـ ۴۶ـ جنید و رویم و خراز و

بوالعباس‌عطا. گفته‌های این‌چهارتن پس و پیش آمده است
۴۹ـ ندارد
۵۰ـ ۵۱ـ گفت که خراز با اشارت او
۵۲ـ و قوای با صولت
۵۴ـ پرسیدند که ترا
۵۷ـ + که
۵۸ـ ازو محجوب بود
۵۹ـ خراز به‌مصر شد درصحبت صوفیان
۶۱ـ خراز می‌گوید که مردمی به‌نهایت
۶۲ـ اوکنند تا درآن... تا به‌باکم نکرد
۶۳ـ نوشت
۶۴ـ به ابوسعید خراز به‌مصر
۶۵ـ تاتو اندر برفتی‌درصوفیان‌عداوت و نقار پدید
۶۷ـ که از رشك
۶۹ـ بوالحسین مزین گفت که
۷۱ـ گفت این نه آنی
۷۲ـ تماز نه جنگری
۷۳ـ گویند که آنی کـه یکدیگـر را گویند کن
۷۴ـ «بماند» ندارد + و انشدنـا للخراز
۷۵ـ بیت دوم را ندارد.
۷۶ـ والحق یمنعنی عن هذا و من ذاکا
۷۸ـ اذا نادیت ایاکا
۷۹ـ «قدس الله روحه» ندارد
۸۰ـ وجنید گفتند نه علمیست.

صفحهٔ ۱۸۷ ـ ۱۸۸

۱ـ کنیت او ابوعمراست مردی...
۳ـ ابوالعباس
۴ـ برآمد که بوعمرو حماد قسوشی ندیده‌ام

۵ـ به‌درسرای وی شدم او نبود...
۶ـ چند روز برآمده بود که
۷ـ چیزی نداشته بود
۹ـ «بود» ندارد
۱۰ـ به‌چیز بداد و در آورد پیش قوم
۱۳ـ نه بدیرفت
۱۴ـ + بیرون
۱۵ـ مقنع من
۱۷ـ «که» ندارد
۱۹ـ خواند
۲۰ـ بگوی
۲۴ـ جواب آن بود از آن نبذیرفتم
۲۶ـ بوبکر نصر قبانی مرا گفت که بوبکر اکاف گفت که فقرمه...
۲۷ـ لافی الفقر ولا فی‌الغنا
۲۸ـ بوعمرو مروزی‌بود ازین‌طایفه...
۲۹ـ گفتند ما برچه فراهم
۳۱ـ از بشریت
۳۲ـ دوست‌تر دارم که برآب روم
۳۵ـ شق الذیل مـن سبحان الطرب و شق‌البیت

صفحهٔ ۱۹۰ ـ ۱۹۳

۱ـ ومن‌طبقةالثانیة ابوالحسین النوری قدس سره
۲ـ و گویند که محمد بن محمد و این درستر است
۳ـ ابن الینوی
۶ـ «بود» ندارد
۷ـ + که
۸ـ طریقت و نیکوسخن تر ازو
۱۱ـ نوری مصاحب کرده بود
۱۲ـ محمدبن علی القصاب و احمدبن الحواری دیده و...

۱۳ـ مصری نیز از اقران جنید بود و از یاران او و...
۱۵ـ او
۱۶ـ بگوید
۱۸ـ گفت وقت محنت صوفیان
۱۹ـ به یکسو باز شدی و دست
۲۰ـ مگو، «ی سخن این طایفه» ندارد
۲۴ـ و جنید را به بغداد... «نوری» ندارد
۲۵ـ و قال احمدبن المغازلی ما...
۲۶ـ قیل والاالجنید
۲۷ـ ۲۸ـ گفت که ابداتسبیح
۲۹ـ تستجلب الذکر او گفت
۳۰ـ استجلب الغفله...
۳۲ـ گفت نه به‌این
۳۳ـ بوحمزهٔ بغدادی لولاالغفلة... «گفت» ندارد
۳۵ـ تفرقت تو
۴۱ـ سخنی بگو
۴۳ـ گفتند عقل چیست گفت...
۴۵ـ ابراهیم دهستانی است که...
۴۸ـ «او» ندارد
۴۹ «و به» ندارد
۵۱ـ گفته که الله
۵۴ـ ۵۶ـ نیکو تر از تو من کیم گفت من بدانم ویرا...
۵۸ـ پس مایه آنست‌که این‌حیلت است اگر کسی را جامهٔ به‌صد دینار به سوزن محتاج به بجهٔ به...
۵۹ـ که مایه نه آنی
۶۰ـ حیلت عقل
۶۱ـ گفته
۶۳ـ اذا استر من احد
۶۵ـ نوری را بینم
۶۷ـ درکس
۶۸ـ ویرانهٔ خانه
۶۹ـ به‌نماز مالی
۷۲ـ دلالت کردم براه و شد پیش نوری
۷۳ـ مصاحبت کردهٔ.
۷۶ـ گفت بازوشو.
۷۷ـ و بگو که ایدر
۷۸ـ «واو» ندارد
۷۹ـ این‌الاعرابی گویند تامسافت بود آخر دوگانگی به‌جای
۸۰ـ «است» ندارد
۸۲ـ که ساعتی از عارف
۸۳ـ «از دوستی سخن گوی» ندارد.
۸۴ـ «سمنون گفت» ندارد
۸۸ـ قدس سره
۹۰ـ اربع و عشر
۹۱ـ بالاز
۹۲ـ قال، آخر دو مصراع بیت دوم چنین است:
خللته، فتیرمه
۹۵ـ اباطالب
۹۶ـ عن ثقت
۹۷ـ عندالوجود و نظرت یومااِلی‌النور فلم انظر
۹۸ـ گفت معصیت خداوند بهمت طاعت است و طاعت خداوند بهمت معصیت

صفحهٔ ۱۹۶ ـ ۲۰۲

۲ـ الثانیة حسین محمد القواریری
۳ـ الحرار
۵ـ گوید که
۶ـ فروختی به‌آن
۱۰ـ و فقیه ور مذهب ثور

۱۲ــ شافعی رحمه‌الله و فتوی وی‌کردی
۱۳ــ مصاحبت کرده بود
۱۴ــ و از ائمه این قوم بود و ز سادات و مقبول ورهمه
۲۳ــ نماز کرده روز شنبه و گویند
۲۴ــ ۲۶ــ مصطفی را علیه‌السلام می‌شتافتی و آن کس ویرا گفتی... چنین گفتی
۲۹ــ و می برسید
۳۰ــ «بود» ندارد
۳۱ــ مصطفی علیه‌السلام ویرا گفته‌بود خلیقه
۳۲ــ گفت جنید دکان
۳۳ــ فروختی سی سال
۳۴ــ خلق پنداشتند که ستد و داد
۳۵ــ نکردی
۳۷ــ از پس آن به هفتاد سال ببود
۳۹ــ آن قوم که در ایام او بودند اول کسی آید که
۴۱ــ گفت که
۴۳ــ اول کسی بزمین بر منبر آشکارا کرد و ازین سخن گفت
۴۴ــ گوید ما منافی...
۴۶ــ گفت که خلیقه
۴۸ــ ای بی‌ادب گفت من بی‌ادبم و نیم روز با...
۵۱ــ و او را
۵۲ــ خوانند
۵۳ــ گفت اگر از ورد من...
۵۴ــ به‌سر نیامده
۵۵ــ که آنجا بنهم
۵۶ــ «رضی‌الله عنه» ندارد
۵۷ــ علمیست لدنی.
۵۹ــ و عام خود حقیقت بندیده
۶۱ــ «در عین حقیقت است» ندارد
۶۶ــ الرسم معیار علم...
۶۷ــ و عین الحقیقة هو مراده عز ذکره
۶۸ــ + دعوی بهتان است. از اینجا به بعد در این نسخه مطالبی آمده است که از سطر اول صفحه ۲۱۱ آغاز می‌شود
۶۹ــ بر تلبیس برنشان
۷۰ــ اختلاف برتاود
۷۳ــ و غلام را کشت و خضر موسی را...
۷۸ــ تعلق
۷۹ــ الاول
۸۱ــ و اما حکم حقیقت...
۸۲ــ و پدر ویرا چرا از وی نگه‌نداشت
۸۳ــ تا شکست
۸۴ــ علیه‌السلام
۸۵ــ برجای
۸۷ــ و آن سره حکم که حق بدان یگانه است
۸۸ــ که اگر بایستی
۹۰ــ نه تبدیل و نه اضطراب و نه اختلاف حلم وی برعزت...
۹۱ــ که رهی عاجز و ضعیف بود
۹۲ــ واسطه‌ایست
۹۴ــ جز ز حق در حجاب است و ازحق
۹۶ــ نادیده ورکرد
۹۷ــ «پس حق دیده ورگردد» ندارد ــ پس اشارت ومسافت درست کردن و از دوری سخن گفتن است
۱۰۱ــ علم‌الحکمة و علمناه...
۱۰۳ــ و دیگر را علم داده‌اند غیبی
۱۰۴ــ وعلم سه‌آید
۱۰۵ــ گویند

۱۰۸ـ ترجمان غیب
۱۱۰ـ «است» ندارد
۱۱۱ـ آید
۱۱۴ـ نشوید
۱۱۶ـ الخضر... والخامسة علم‌الله بنفسه علی حقیقة...
۱۱۸ـ الحریری
۱۱۹ـ یستعمل بعلمه
۱۲۱ـ + شعر. و در بیت دوم به‌جای ایقظلتنی «اتعطنی» و بجای لاابصر «الاابصر» آورده است.
۱۲۲ـ قد تبهر
۱۲۳ـ للوجود فروعا طورا یغیبنی
۱۲۴ـ موجودة یعنی الوجود
۱۲۶ـ اطرحتنی... سانحا
۱۲۷ـ پس از بیت‌ها مطالبی آمده است که بعد از صفحه ۲۱۳ آمده است
۱۲۹ـ این سخن از کجا
۱۳۰ـ که می‌رفت
۱۳۱ـ مانده که ازین علم سخن گوید
۱۳۴ـ برخواست
۱۳۵ـ شکی بکرد و جان بداد
۱۳۷ـ سقطی دوستم
۱۳۸ـ نیك بایستاده بودم
۱۳۹ـ مراگفت شکرچیست ای‌پسر و توکل چه بود
۱۴۲ـ نصیب تو زالله زبان تو بود
۱۴۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که بونصر قبانی... بو عمرو اکاف مراگفت به اردن که جنید گفت...
۱۴۵ـ و دیدن بی‌نکندن که‌بیننده در دیدار علت است.
۱۴۶ـ ویرا چه بویست کش علت از داروست و گفت استغراق
۱۴۸ـ صدفی است که نور درو پیوندد
۱۴۹ـ گفت که موافقت با یاران به از شفقت

صفحه ۲۰۶ ـ ۲۱۷

۱ـ مطالب‌این قسمت نیزبدنبال‌صفحات قبل پس از صفحه ۲۱۳ آمده است
۲ـ گفت که جنید گفت
۴ـ نگفته‌ام حواشی آن
۵ـ ۶ـ گفت دو سخن است گفته‌اند
۹ـ بساطان
۱۱ـ در آن زبان
۱۲ـ کتانی گفته که
۱۳ـ «تو» ندارد
۱۴ـ نگفته
۱۵ـ گفت که
۱۶ـ و همو گوید
۱۷ـ نه‌بینند
۱۸ـ به‌بینند خاصگان
۲۰ـ گوی
۲۱ـ «شود» ندارد
۲۴ـ آید
۲۵ـ ۲۶ـ سعید کلاب زهد قوم برون کرده بود
۲۷ـ گفتندکه به‌صوفیان‌چیزی‌ردبیرون نکنی
۲۹ـ ۳۰ـ پیری است و سر ایشان آید
۳۲ـ شنید
۳۳ـ ۳۴ـ و سوال‌ها کرد و جواب بازداد برخاست شاگرد
۳۵ـ «که» ندارد
۳۶ـ قومی‌اند که کلام ما با ایشان برنیاید
۳۷ـ کم آرد علم اینان

۳۸ـ توحید چیست
۴۰ـ افراد القدم
۴۲ـ آنچه بود نیست کردن و آنچه پس از آن آوردن بیفکندن
۴۵ـ ۴۷ـ و سئل الشبلی للغلام الخراسانی... مالم یزل به قبل ان تکون حتی یکون مالم تزل
۴۹ـ ثم یندرون الشیوخ من‌المعارف ثم یقفون
۵۰ـ شیخ ابوالحسن
۵۲ـ وقال الشیخ قدس سره
۵۴ـ که او برد وجاو نه
۵۵ـ مطابعت اولیت سرهمه رشد آید
۵۶ـ آید
۶۱ـ البشریة تجرد الاولوهیه فالوجدانیه
۶۳ـ وقال الشیخ قدس سره
۶۶ـ + و یومن بالله
۶۸ـ + ولکن الله رمی
۶۹ـ + الاکل شئی ما خلاالله بـاطل
۷۰ـ آید
۷۵ـ یکیست
۷۶ـ در دل به‌یقین دانستن
۷۷ـ طرح الربانیة که همه مقصود آن بوکنی
۷۹ـ آنی
۸۱ـ این خود جزو نبود
۸۳ـ جز زیك فرادید نه‌اید
۸۴ـ آید
۸۵ـ هرکه مطالع از لست
۸۶ـ با حفص گفته که به‌تمیز از الله بیزار شدند
۸۷ـ + و
۹۰ـ «ولا امثال» ندارد
۹۲ـ عیان
۹۳ـ گمست
۹۴ـ مصطلهدانست
۹۵ـ حقایق علم پنج آمده
۹۶ـ دیگر هوس
۹۷ـ توحیدست
۹۸ـ «توحید» ندارد
۱۰۰ـ وابسته
۱۰۱ـ نشسته
۱۰۲ـ شوریدگی از معرفت... توحید بوسیدکی
۱۰۳ـ + و
۱۰۵ـ گم
۱۰۷ـ قاطمع بگویم
۱۱۵ـ جز زو
۱۱۶ـ تا آنگاه که به‌توحید صوفیان نرسد...
۱۱۸ـ ندارد
۱۱۹ـ جز زیك
۱۲۰ـ جز زیك
۱۲۳ـ قریب
۱۲۸ـ عنایت او تلاشی ایـن در حکم انابت است
۱۳۰ـ افتتح التوحید
۱۳۴ـ والی غایة
۱۳۶ـ عبارات از علم توحید
۱۳۷ـ از توحید معلـوم کـردن به مخلوق
۱۳۸ـ و مخلوق
۱۳۹ـ به‌توحید واحداصلست... برون از توحید طفت است
۱۴۱ـ دلیری برتوحید
۱۴۲ـ بیاومت
۱۴۳ـ + می
۱۴۴ـ به‌او پیوست او از خود نرست

۱۵۰ـ کسی گفت که یکی مگر آن کس
۱۵۱ـ «که» ندارد
۱۵۲ـ از اعدد می درست می‌کنی
۱۵۵ـ هم اوست شاهد و مشهود
۱۵۶ـ اندر است
۱۵۷ـ «است» ندارد
۱۵۹ـ نه‌برخاست در عدد هست اما در مدد نیست در برابر دیو
۱۶۰ـ در دیدهٔ علت‌بین است اما در دیدهٔ تحقیق و ازل‌بینی‌نیست... عدد تباه کند و فردانیت.
۱۶۱ـ نه ذهن از دهن
۱۶۲ـ که روح از روح همه بیبهانه
۱۶۳ـ جز حق
۱۶۴ـ جز حق
۱۶۶ـ گفت تو ترا ای یگانه
۱۶۸ـ کی برآید و نیست نابوده و یا هست بوده
۱۶۹ـ رسوم از مقلوم به باست رسوم در علـوم از علت است... آن در دیدار راست و حق در گفتار نور اعظم در تو تاواند. به‌این ترتیب به اندازهٔ نیم صفحه افتادگی وجـود دارد
۱۷۰ـ تاواند همه از تو بیفتد و گم گردد
۱۷۲ـ «به‌حق» ندارد
۱۷۳ـ بجز ز حق
۱۷۴ـ لیکن
۱۷۵ـ باشد و عاجز
۱۷۶ـ «آن» ندارد
۱۷۷ـ هم علت
۱۷۴ـ لیکن عین توحید
۱۷۸ـ باز
۱۷۹ـ ۱۷۹ـ بهانه ببرد و دریاب ازل بهانه
۱۸۲ـ تا بیکاری می‌شی تا چنان نازك شوی
۱۸۵ـ وقوت
۱۸۶ـ گذرانیده به‌آن قـوم مـی‌نهد یمح‌الله
۱۸۸ـ مگر بینا بودند راست
۱۹۰ـ باول
۱۹۲ـ «راست» ندارد
۱۹۳ـ سمعا و بصرا الی آخره
۱۹۴ـ + الآنه
۱۹۹ـ علم بی‌تصحیح توحید بجـز از اندراج
۲۰۲ـ شعر
۲۰۶ـ توحید من صحیح التوحید عن مدد
۲۰۷ـ صددوا
۲۰۸ـ شعر
ترتیب اشعار ازین قرار است
۱ـ ما وحد...
۲ـ عجزالشهادة
۳ـ مصحح التوحید
۲۰۹ـ بالعلل و ملحق...
۲۱۰ـ فی‌المثل
۲۱۱ـ یزین عن‌الشمس بالکحل
۲۱۲ـ عن نفسه
۲۱۳ـ بیت سوم را ندارد.
۲۱۵ـ الا واحد
۲۱۶ «قدس الله روحه» ندارد
۲۱۸ـ علی‌القصابم از
۲۱۹ـ لیك
۲۲۲ـ گفت لیکن خلقی است کریم
۲۲۳ـ ظاهر می‌کند کریم در زمـان

کریم از مردمی کریم میان قومی کریمان
۲۲۴ـ که این خلق
۲۲۵ـ «کرم‌الله وجه» ندارد
۲۲۶ـ بخالصة و عدة من خاصیته الفی
۲۲۸ـ سخنی به‌نیاز پرورده
۲۳۱ـ انگاه تازه به‌دست بیخودی از حق فرا شده و به قمع گوش آسوده
۲۳۲ـ و به‌جان فرا از ازل بکران رسانیده
۲۳۴ـ + وانشدناه لنفسه
۲۳۵ـ الخروج شدید
۲۴۱ـ از آرزوی آن گریان
۲۴۲ـ نه‌دل براکنده و نه
۲۴۴ـ گفت که ابوبکر
۲۴۶ـ جواب دادند که خلق پسینه کسی گفت که
۲۴۷ـ که هرکه
۲۴۸ـ برتصوف بیفزود
۲۴۹ـ «رضی‌الله عنه» ندارد
۲۵۳ـ اتم من فضل الوخذو انشدنا
۲۵۵ـ قد کان یحسبکم

صفحهٔ ۲۲۳ ـ ۲۲۸

۴ـ راسه الارض فقال له ابوجعفر
۵ـ من ان انشان الیه فی جهة وحمیة
۶ـ شیخ بوالعباس، «سریج» ندارد
۷ـ او را
۸ـ برکنار مجلس
۹ـ جنید بگذشت
۱۲ـ لایعرفها غیران بهذا الشیخ صولة لیس بصولة
۱۷ـ اوکه به‌علم کار عالم بود
۱۹ـ وانشدنا الامام للحلاج لنفسه، «فی المرائی» ندارد
۲۰ـ ابقی
۲۱ـ ما مطلب
۲۲ـ سحایب المجد
۲۴ـ فیما وراء الغیب فی شاهدالقوم
۲۵ـ «انارالله برهانه» ندارد
۲۶ـ یا ذوالنون
۲۷ـ فراملیح مجنون بغدادی رسید
۲۹ـ مرا نه‌گوئی که آن جنون
۳۰ـ۳۱ـ جواب داد که چیست‌فی‌الدنیا
۳۳ـ۳۴ـ بفراقه و انشدنا للمجنون من رسوم دارسات و دمن البیتان
۳۹ـ۴۰ـ در دل جای‌گیر است
۴۱ـ می‌رفت شیخ الاسلام
۴۲ـ «که» ندارد
۴۴ـ ناظر دانی که کی خوش شود.
۴۵ـ + الآیه
۴۶ـ «والقی السمع و هوشهید» ندارد
۴۷ـ خوش و زنده‌انی خوش
۵۰ـ سادیة
۵۱ـ از دوستی گفت از اشارت‌می‌پرسی یا از دعوی می‌پرسی
۵۳ـ که ملك
۵۶ـ و دیگر همه حواشی‌اید
۵۷ـ «رحمةالله علیه که» ندارد
۶۱ـ لغیره لقلبی شیء
۶۲ـ کفته که
۶۳ـ کردم
۶۴ـ «که» ندارد
۶۶ـ بگذشت
۶۷ـ سخن می‌گفت علی ویرا گفت حسن
۶۸ـ نشاند ترا ایدرگفت ورع ونقوی
۷۳ـ ترا ایدر
۷۴ـ چون ترا سخن

۸۲ـ ازو دریاوند
۸۵ـ + رضی‌الله عنه
۸۸ـ نشان و بی‌که که اهل... پدید آید طریق این کار...
۹۱ـ + که
۹۷ـ بدان
۹۸ـ که از منعم به نعمت بتابد
۹۹ـ یعنی بریدن دل او محجوب است ازو
۱۰۱ـ تا کردارت فرا چشم نیاید
۱۰۳ـ بگذار امر او و به توان
۱۰۵ـ نه‌پسندی
۱۰۶ـ همه همت او بین
۱۰۷ـ گفته مطالعة الاعراض علی...
۱۰۹ـ و فارس عیسی بغدادی گفته
۱۱۱ـ گفت تا از خود بنه پسندی
۱۱۲ـ مبسنه
۱۱۳ـ + وانشدنا لنفسه
۱۱۶ـ عزوجل
۱۱۷ـ یا عبادی لاخوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون یخافون یوما تتقلب فیه القلوب و الابصار الآیه
۱۱۸ـ جنید گفت فایشران بن حامد گفتم او از استادان جنید است گفتم
۱۱۹ـ از سه بیم بدر نیست یکی خوف
۱۲۰ـ بیم انك او را رفته
۱۲۱ـ پوشیده و بنه توان داشت
۱۲۲ـ وسدیگر
۱۲۴ـ هیبت جلال است
۱۲۵ـ لمجنون العامری
۱۲۷ـ منکم نمارو
۱۲۸ـ فایاما یقاسی بعد منکم
۱۲۹ـ ندارد
۱۳۰ـ بنفسی
۱۳۱ـ ان یعادا و ان وصلا فقدعذل العذاب
۱۳۲ـ اندارد
۱۳۴ـ طلب نکردن
۱۳۷ـ جوانمردی
۱۳۸ـ وازادگی
۱۳۹ـ وا خلق و واخود و واحق
۱۴۲ـ و آنرا جزو پاداش تجوئی و از خود نه‌پسندی و آنچه واخلق است ایشانرا به عیبی که
۱۴۳ـ نیفکنی
۱۴۵ـ افکنی و آنچه واخواست تسویل...
۱۴۶ـ «بنه‌پذیری» ندارد
۱۴۷ـ ندارد
۱۴۹ـ البستی
۱۵۱ـ بالاتسان
۱۵۳ـ ندارد

صفحهٔ ۲۳۲ـ۲۳۴

۴ـ حلاج است و نسبت
۶ـ جز زیشان
۷ـ و عبدالله سابجی را دیده
۸ـ وی
۱۰ـ «ومهجور کردند» ندارد
۱۴ـ گویند پیش از جنید برفته...
۱۸ـ یا جنید فی سنه سبع و تسعین و مائتین کذا وجد.
۱۹ـ بو عبدالله حنیف
۲۱ـ المکی
۲۷ـ قال عمرو بن عثمان المکی
۲۸ـ «هی» ندارد
۲۹ـ بالدعاء فی العقبی
۳۰ـ + رضی الله عنه

۳۱ـ و ترك السمو
۳۲ـ فوقك و عراء بما اوقى اليك
۳۴ـ و ترك المروة
۳۵ـ ابو تميمة النجيمي لادين...
۳۶ـ شيخ الاسلام گفت مروت...
۴۲ـ و عذر ایشان
۴۳ـ و واحق به نیاز سه چیزست
۴۴ـ بران
۴۵ـ الفوشنجی
۴۷ـ وسئل الجنيد عن المروة ماهوقال
۴۸ـ ثم لاترى و انك علت شيخ الاسلام گفته وقتی
۴۹ـ به صفاهان آمد
۵۰ـ شیخ سهل علی اصفهانی
۵۲ـ و آنرا تمام کرد
۵۳ـ + فرستاد
۵۴ـ و بنواخت و گسیل کرد و می‌آمد و دل از وام براندیشه
۵۵ـ وام باز داده یافت و...
۵۶ـ گفت که دانی که...
۵۸ـ ورنتاود
۶۰ـ عمروا غير شاكر نعمتي والكفو...
۶۱ـ عمروبن عثمان مکی را گفت
۶۴ـ بیابی
۶۵ـ «که» ندارد
۶۷ـ مولی یابد آدمی است این چه می‌خورد و می‌خسبد
۶۹ـ + و ملحق الاحداث بالازل
يكيل ماءالبحرفي المثل
برين عين الشمس بالكحل

صفحهٔ ۲۳۶ـ۲۳۷

۳ـ بوده
۴ـ «استه» ندارد
۶ـ و بوعبدالله ذراع
۷ـ و با عبید بشری
۸ـ آید
۱۰ـ بود وویرا رسالهٔ ایست
۱۱ـ نیکو آنرا
۱۲ـ رفتی
۱۵ـ «از» ندارد
۱۷ـ و گویند قیل توفی ثلثمائه
۱۸ـ کتابی است
۲۲ـ و فضل فقر بر غنا فضل داده
۲۶ـ علیه‌السلام
۳۰ـ سیدی بوده...
۳۱ـ یحیی عمار گفت که شاه شاهی بوده امام و ویرا
۳۳ـ کتب است و گویند اصل وی از مرو بوده
۳۴ـ به نشابور آمده بود با بوعثمان
۳۵ـ ۳۶ـ شاه شجاع در سرایار او ایستاده با قبا از وی
۳۷ـ نگریست
۳۸ـ به خدا که
۳۹ـ که وی شاهست
۴۰ـ جز زو نداند کرد
۴۱ـ نه یافتیم لنفسه
۴۲ـ و ما اعیانی الطلب
۴۴ـ به خواب دید این بیت بگفت للشاه
۴۶ـ پس پیوسته
۴۷ـ ندارد
۴۸ـ و انی لاستغنی
۵۰ـ خاست و دومن نان خواست
۵۲ـ نمی‌داد گفت کیست که آن پنجاه
۵۳ـ و بدین فقیر دهد فقیری بود آنجا
۵۵ـ تاکردار خودم بچیز نامد یعنی که خود را قیمت ننهادم تا کردار خود

را کی تهم
۵۸ـ السنة والزم نفسه اکل الحلال لم تخطاله فراسة

صفحه ۲۴۰

۱ـ الثانیة.
۴ـ الحیری «النیسابوری» ندارد
۵ـ شجاع است و با...
۶ـ و یحیی
۸ـ اید
۹ـ داشت
۱۲ـ با حفص ویرا گفت
۱۴ـ که آنجا اشغال و عیال دارد و تو کسی نداری و شاه باو می‌گشت و وی
۱۶ـ برفته
۱۷ـ گفتند جوانمردان که‌اند در دنیا
۲۱ـ با حفص رحمهما الله و وی امام است و...
۲۲ـ گفته‌اند ربانی آن بود
۲۳ـ بپروراند
۲۴ـ شوند علم
۲۷ـ معاملت نیکو
۲۹ـ وی گفت التهاون بالامن قلة...

صفحه ۲۴۲ـ۲۴۳

۱ـ ومن طبقة الخامس
۲ـ ابو عثمان مغربی
۳ـ سیده بوده
۴ـ نام سعدبن سلام... به نیشابور آمد به مکه بود
۵ـ ضایع دینوری است
۷ـ با عثمان
۸ـ وعثمان مغربی‌از ناحیت قیروانست
و به مکه بوده سالها مجاور
۹ـ شیخ بود و یگانهٔ مشایخ
۱۲ـ و صحبت داشته با بعلی کاتب
۱۵ـ کراشانی
۲۰ـ و جنین گفت که
۲۲ـ از بسیاری گردو خاک
۲۳ـ نکرد حرمت حرم را
۲۴ـ بوعثمان گفته لا...
۲۵ـ و هم وی گفته
۲۶ـ و هم وی گفته
۳۱ـ و هم وی گفته
۳۳ـ گفته فرا طلحه‌بن النیلی
۳۴ـ و هو محمد صالح النیلی
۳۶ـ الحیری
۳۷ـ گفت خواهی که ترا...
۳۸ـ تا خلق را می‌دهم نه می‌پذیرند گفت تهمت بر...
۳۹ـ گفت صحبت با الله سه جزو است
۴۰ـ «می» ندارد
۴۱ـ می‌خواهد انسان زیر حکم و قدر او مضطر آید... تا منت یاد اید
۴۲ـ گوید که
۴۳ـ که شیخ شبلی گفت دست
۴۴ـ فرو آوردم در آن وقت که به مصر شدم
۴۶ـ موی بر تن او نبود که

صفحه ۲۴۵ـ۲۴۶

۲ـ ابوالعباس المسروف
۳ـ اسمه احمدبن محمدبن المسروف
۵ـ بود و به آنجا برفت در سنه
۷ـ رودباری است شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی است و محمد
۸ـ الرحلانی با ایشان صحبت داشته

۱۰ـ و شیخ الاسلام گفت کـه شیـخ بوالعباس مسروف
۱۱ـ بودم
۱۲ـ می‌گریستی از صعبی
۱۳ـ باز آمدم
۱۴ـ بودم
۱۵ـ که شنیده بودم
۱۶ـ فقال خلق الاسرار ممامنه بـدو بعقلها بما لیس منه بدو انشدنا
۱۷ـ لاهوی
۱۹ـ لاینال
۲۱ـ وقال
۲۳ـ خویشتن را مشغول کن... در شغل او کند و انشدنا الامام لقد.
۲۴ـ لقد حبب الفراغ علیك شغلا و اسباب

صفحه ۲۴۷ ـ ۲۴۸

۱و۲ـ عنوان را ندارد. و مطالب بعدی بلافاصله پس از قسمت پس‌و پیش شده آمده است
۳ـ خواص است استاد
۴ـ ابراهیم شیبانی کرمانشاهی است
۵ـ سوکندی
۶ـ ابوالحسین علی‌بن رزین
۷ـ است
۱۰ و ۱۵ـ رزینی
۱۱و۱۲ـ «ایده» ندارد
۲۰ـ تاریکی بودی او را روشنی بودی
۲۲ـ مغربی بیافرید که ار الله
۲۴ـ + که
۲۶ـ دهد
۲۷ـ آن من است به‌نزدیك
۲۸ـ او است

۳۲ـ بنده با او چندان قرب جوید که تا آن هنگام که فرد ماند فرد را
۳۳ـ سنگی از کوه بجنبید و پاره پاره می‌شد و به‌هامون می‌آمد
۳۴ـ گفت
۳۶ـ بلاهذه الطایفه و احترقت
۳۷ـ لابی عبدالله المغربی.
«حتی» به‌جـای «حبی» در مصراع اول بیت دوم.
۴۰ـ یکی آنست
۴۳ـ می‌باشد
۴۴ـ خلق را به‌او و به‌سوی او
۴۹ـ بر ایشان ریخته‌اند و دیده‌وری خویش
۵۲ـ قوم را سه گروه کرد
۵۳ـ دیگر را عزلت و خلوت‌را از خلق جدا کرد

صفحه ۲۵۱ ـ ۲۵۲

۲ـ ابوعبدالله نتاجی یزیدبن سعیـد النتاجی
۳ـ نام‌وی بوعبدالله‌نباجی سعیدالنباجی
۴ـ ۵ـ است امام است منبردار
۶ـ کتاب زهده وازوی
۷ـ در آن و ویرا دیده
۱۱ـ الادب حلیة بالاحرار
۱۶ـ روشن‌تر ازو نیست و بدرکم قوة
۱۷ـ او گوید در تفسیر این العلم الی معرفة
۱۸ـ و هم وی گوید
۱۹ـ «علیه‌السلام» ندارد
۲۱ـ لا تفرج و آن یـك گام است، «شیخ‌الاسلام گفت ان یك گام توئی، چون از خـود درگذشتی فـرا او

رسیدی» ندارد
۲۵ــ + رحمه‌الله
۲۶ــ معرفة لا علیلا تشفی ولا غلیلا تسقی
۲۷ــ باران تاوستانی است نه بیمار را...
۲۹ــ گفت یعقوب
۳۰ــ از وی حکایت می‌کردند که
۳۲ــ گفت هرکه هرچه را فراموش کنم این
۳۵ــ + که
۳۶ــ بگذارده‌اند
۴۴ــ داود علیه‌السلام گفت
۴۵ــ اکنون بصحبت می‌فرمائی

صفحه ۲۵۴ ــ ۲۵۷

۳ــ جوانمردان با حدق و حال
۵ــ از مشایخ است و جوانمردان با صدق و از اقران
۶ــ جز زیشان
۷ــ «جبال» ندارد
۹ــ برفت از دنیا
۱۰ــ اولاسی برفته و بوالعباس و بوحمزهٔ
۱۱ــ «که» ندارد
۱۲ــ داد در سر هرکه درو نگرد الله بیند
۱۵ــ ابوالحسن بصری گفت که
۱۶ــ تفرقت می‌بود گاه گاه
۱۷ــ نگران مریدان
۱۸ــ چگونه بود
۱۹ــ بودی که دانستم که
۲۰ــ خود جز زو آن بنگریزد و جزان حاضر نشود

۲۱ــ شدمی
۲۲ــ شدی
۲۳ــ انشدنا
۲۵ــ سرك
۲۷ــ آینهٔ اویند هر که در آن آینه نگرد او را بیند
۲۸ــ لنفسه
۳۱ــ «که» ندارد
۳۲ــ بهشت بزخارفها بر من عرض می‌کنند
۳۴ــ وحضور او و صحبت‌او نگریستن
۳۸ــ و هم وی گوید هرگز به‌سر...
۳۹ــ تا دل صافی به‌او شدی تا او خود چه گفتی
۴۰ــ ورای خود
۴۲ــ آنرا فایده گیر و غنیمت دار.
۴۴ــ گفته طریق الحق بعید والسیر مع الشدید
۴۵ــ ابوبکر
۴۸ــ گفت. «و هم وی» ندارد
۴۹ــ فی الکشف
۵۰ــ القربة الاطلاع قال الشیخ عبدالله الطاقی...
۵۱ــ فانشقت ممشاد
۵۲ــ روزگار گذاشتن با خداوند عز اسمه سخت است
۵۳ــ و گفت شصت سال
۵۴ــ است که درمی‌کوبم تا چه پاسخ آید که کیست بر در
۵۶ــ گفت دوستی از آن تو زندان می‌شکنند و از زندان می‌رود تو چرا می‌گریی؟
۵۹ــ و حال
۶۰ــ به قطع وادی یا... ممشادند

۶۱ـ و ممشاد گفت هر که بر دوستی از آن تو انکار
۶۲ـ کمینه از آن است که هرگز او را ار ان که داشت نرسید
۶۴ـ بر نعرهٔ رزاقی‌که بر رزق‌زند...
۶۵ـ بر اصل آن انکار می‌آره ترا...
۶۶ـ نگر و او را راست بین تا بهره یاوی
۶۷ـ «والله المستعان» ندارد.
۶۸ـ بودم
۶۹ـ به میزبانی اجازت خواست
۷۰ـ تو انی که این صوفیان را به‌خانه
۷۱ـ میانه نه
۷۲ـ و اجازت نداد
۷۳ـ نکردی
۷۴ـ جوانمردان بود دنیا به‌دست او آمد
۷۵ـ او
۷۷ـ سرمایهٔ خود باز یابد
۷۸ـ نکند او این باز نیابد

صفحهٔ ۲۶۰ ـ ۲۶۱

۴ـ ابوعلی اسیب گویند
۶ـ سقطی و بشر حافی
۷ـ جنید گفت حسن
۸ـ گفت ما الانس
۹ـ گفت
۱۰ـ «گفت» ندارد
۱۱ـ ار خلق بمیرند مرا تاسا
۱۴ـ «الله تعالی» ندارد
۱۵ـ از دل دوستان خود برداشته است
۱۶ـ ندارد
۱۷ـ یا نفس بالتجلی فالعیش
۱۸ـ وقال
۱۹ـ وقال الخراز الانس محارثة الارواح مع المحبوب فی مجالس القرب وقال‌ایضا هوالقلب‌بالمحبوب
۲۱ـ هو آن
۲۲ـ این جمله را پیشتر آورده است
۲۵ـ و بوحمزه استاد حسن المسوحی مات بعد الثلثمائه

صفحهٔ ۲۶۲ ـ ۲۶۴

۱ـ و من طبقة
۲ـ رویم‌بن احمدبن محمدبن یزید رحمةالله
۴ـ نسفر، «و» ندارد
۵ـ اید
۶ـ ازو قرائت آرند از نافع روایت کند از لیث حدیث روایت کند و جزو و رویم فقیه بود و عالم در مذهب داود اصفهانی
۷ـ خوانده و گفته‌اند
۸ـ + که
۱۱ـ + است
۱۴ـ حنیف
۱۵ـ ندیده
۱۶ـ گفتی
۱۷ـ وقال
۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت رویم سید است بتلبیسی خود را... و احتشام بود تمام
۲۰ـ زجاج را عزم رفتن خدمت
۲۲ـ زجاج را وقت رفتن
۲۳ـ گفت از بغداد بروم رویم را ندیده باشم چون کسی پرسید چه عذر آرم؟
۲۴ـ از جنید پیش وی شد ویرا دید

چهار بالش و احتشام
۲۵ـ وی به‌نزدیك وی
۲۸ـ این خردکان بنسپارند
۳۴ـ به‌نزد رویم
۳۶ـ بزرگ و محتشم
۳۸ـ ۳۹ـ و تلبیس فرا چشم تو ناید
۴۰ـ بزرگ و محتشم است
۴۱ـ گفت که کسی
۴۲ـ از احتشام و لباس گفت
۴۳ـ پایتابه در سر بندیم و به‌بازار برائیم و باك نداریم
۴۴ـ بوعبدالله حنیف
۴۵ـ می‌فرود آمد
۴۶ـ دست بر کتف او نهاد
۴۷ـ ولا یشتغل بترهات الصوفیه گفت این...
۴۹ـ نه آن باشد که بقراشی
۵۰ـ آنست که باالله بپهر جان خود
۵۱ـ جان و تن و دل در سر و کار او کنی
۵۳ـ گفت که تصوفی را
۵۴ـ «بود» ندارد.
۵۶ـ انشدنا
۵۷ـ فی الذکر لکن الخ
و در مصرع دوم: ولا خرکم
۶۱ـ گفت ویرا از من باز کن جواب ده ویرا
۶۲ـ راضی شد و برفت
۶۵ـ + رحمه‌الله

صفحهٔ۲۶۷ ـ ۲۶۹

۳ـ کنیت ابویعقوب شیخ ای و جبال
۵ـ «عظم‌الله کرامته» ندارد
۶ـ امام بوده درین طایفه بشکوه امام ظریف
۹ـ مصری اید و بابوتراب
۱۰ـ و جزو صحبت داشته
۱۱ـ ۱۱ـ ابوسعیه خراز بود در سفرهای وی... و ویرا مکاتبات است... جهان بود
۱۲ـ ثلاث و اربع و ثلثمائه
۱۳ـ خلق را واتو خواندم
۱۵ـ آن بد مرا به یکی
۱۸ـ تو به‌تو بخشیدم.
۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت آن دانی چرا گفت که توبه تو بخشیدم
۲۰ـ میان او و خود واسطه و وسیله درنیاورد
۲۱ـ در میان اینان واسطه و وسیله هموست.
۲۲ـ خویش را
۲۴ـ بیابید
۲۵ـ اینان ترجمان و وسیله هم‌اینان
۲۶ـ بوبکر حفید جرجانی گفت که یوسف حسین
۲۸ـ + که
۳۰ـ که بوعثمان مغربی گوید که مرد محقق شود در طریق
۳۱ـ شنود مگر او
۳۲ـ ازو شنود
۳۳ـ مگر او او را چنان کند که هر سخن گوید ازو شنود
۳۴ـ ۳۵ـ التواضع والسرکله فی‌بیت و مفتاحه السکر
۳۶ـ که ابوالحسین رازی گوید
۳۷ـ متادبان او با او سه چیز است
۳۸ـ غمگنان از غم نهانی
۳۹ـ و دیگر ثنا کردن

۴۲ــ عبدالله حاضر خال حسین رازی است و از
۴۳ــ + بوده
۴۴ــ «بوده» ندارد
۴۵ــ رازی گوید
۴۶ــ عبدالله حاضر به‌نزدیك
۴۸ــ به‌خانه می‌روم می‌خواهم که مرا وصیتی کنی
۴۹ــ گفت نبذیری. گفتم مگر پذیرم
۵۰ــ ۵۰ــ گفت نبذیری‌گفتم مگر‌پذیرم گفت دانم که نبذیری گفتم بـوك پذیرم
۵۱ــ برو و گفت خویش
۵۲ــ ۵۳ــ وهرچه از ذوالنون نوشته‌ای فرو دجله‌گذار بیندیسیدم مرا از دل برنمی‌آمد گفتم بیندیشیدم درین آن شب از اندیشه مرا خواب نبرد و مرا از دل برنیامد دیگر روز ویرا گفتم.
۵۵ــ گفتم مرا چیزی دیگر گوی گفت هم نبذیری گفتم پذیرم
۵۷ــ ذوالنون رحمه‌الله دیده‌ام
۵۹ــ گفت گفتم بیندیشیدم از همه که می‌اندیشیدم این...
۶۰ــ از گفت پیشینه رفتم
۶۲ــ گفتم نبذیری گفت آخر ترا از آن بد نیست
۶۳ــ بگو
۶۴ــ مخوان که با وی می‌خوانم و چنان کن که الله تعالی همیشه در یاد تو بود برو همین
۶۶ــ تر باشد و هرکجا که شوی گذر تو برمن بود قال‌الله تعالی واذکروا الله کثیرا
۶۷ــ «الآیه» ندارد.

صفحه ۲۷۲ ــ ۲۷۳

۳ــ وقالوا سمنون بن عبدالله ابولحسین الخواص
۶ــ تنگریستی سمنون المحب گـویند ویرا یگانه است
۸ــ و با محمدبن‌علی القصاب وابواحمد القلانسی و
۱۰ــ عراق بود پس جنید برفت از دنیا
۱۱ــ سمنون گوید محبت رهی صافی
۱۳ــ وانشدنا
۱۴ــ یهون لو بعثوا
۱۵ــ لوحلف.
بیت سوم را ندارد
۱۷ــ «ثلث» ندارد
۱۸ــ یلشوا
۱۹ــ «قدس الله روحه» ندارد
۲۰ــ و ران خود را بدریده
۲۱ــ می‌رفت وافر تا آنگاه
۲۳ــ فاغث
۲۵ــ در جوانی
۲۷ــ گفت از وی وی گفت با که؟
۳۱ــ گفت ازین گذشت
۳۳ــ گفت ار این نبود
۳۵ــ «که» ندارد
۳۶ــ لسمنون
۳۷ــ علیا
۳۸ــ ندارد
۴۱ــ ندارد
۴۲ــ فلما الفینا... فمن له بقلبی
۴۳ــ فیادلی فؤادی قد دل‌فی‌الحب‌صمبی
۴۴ــ ندارد
۴۷ــ الودمنی معلقا برجاك

۴۹ـ و لیس فی‌فی سواك
۵۱ـ باز ننگریستی

صفحهٔ ۲۷۶ ـ ۲۸۰

۱ـ گفت که.
۲ـ مغرب است از
۴ـ مظفر پس ازو سیده
۵ـ جمله بمکه برفتند از...
۸ـ مغربی گوید هیچ فتی ندیده‌ام
۹ـ برخواند
۱۰ـ وسنا برق نفی عن الکری
۱۱ـ لم یزل ملمع لی من
و در مصراع دوم بیت دوم: طیبة الساحة
۱۲ـ چند بکرد و بازگشت گفت تماشای خود بکردم
۱۳ـ احمد بن ابی‌الجواری
۱۴ـ بن الوثانه
۱۵ـ به‌مکه شیخی بود
۱۶ـ با من درگرفت
۱۷ـ نهادند و یکبار فرو گذاشتند.
۱۸ـ شیخ الاسلام گفت که حبیب عجمی بوده از هراة مردی
۲۰ـ هرکه که‌ویرا گفتندی فلان
۲۱ـ بمرد گفتی حصل ما فی‌الصدور
۲۲ـ گفت که حق تعالی گفته
۲۳ـ شیخ ابوعبدالـرحمن صابـونی بشنید زیادت
۲۴ـ کرد و گفت یمنح و یمدح
۲۵ـ بود به‌مغرب
۲۶ـ سفید شدی
۲۷ـ «که» ندارد
۲۸ـ آگاهی
۲۹ـ بگردیدی
۳۲ـ + که
۳۴ـ + که
۳۶ـ سمدون سحنون را دیدم
۳۷ـ چهار طاقی از آن گورستان
۳۸ـ خودمی‌زند باخود چیزی‌می‌گفت...
۴۳ـ «است» ندارد
۴۴ـ بخواهم تا باز گردیدی
۴۵ـ باران در ایستاد و گفت
۴۶ـ تا نزنند بمرو که تا نبزنند بنه باید شد.
۴۷ـ عطای سلمی
۵۱ـ اما می‌ترسم که مرا گویند در
۵۲ـ گفت که
۵۳ـ خداوندا مرا گفتی که دست و...
۵۵ـ «که» ندارد
۵۶ـ منزل بدر نیست همه چیز
۵۷ـ از چون خودی زاید
۶۱ـ امات السرور
۶۲ـ «که» ندارد ←
«هرکس را پیرایه‌ای بود» ندارد
۶۳ـ و هرکس را که
۶۴ـ صافی‌تر الله آنرا دوستر. «بود» ندارد
۶۸ـ گفت موسی را علیهما السلام
۶۹ـ + که
۷۰ـ نگر تا از چه پرکنی؟
۷۳ـ ناگاه پیری پیر با هیبت و بهاء
۷۵ـ گفت معروف اوست
۷۶ـ بنده و او پیرایه
۷۷ـ که در دل پیرایه می چه‌کنی
۷۸ـ که تود خانهٔ عطاردی می‌گفت که
۷۹ـ اللهگفت آتش‌را ار او را بیازاری
۸۰ـ «در وقت» ندارد
۸۱ـ + و

۸۲ـ بی‌هوش شد شبانروزی
۸۳ـ گفت آتش مهین
۸۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که آن بسوخته و بهانه بمانده
۸۶ـ هرچیزی قوام آنست
۸۷ـ بوطیب حواشی عکی‌گفت به‌اندلس
۸۸ـ الله تعالی گفت که اگر من در تو عاصی شدی... چه‌کردی... بسوختی
۹۰ـ گفت در
۹۳ـ ۹۴ـ نزدیکی‌جویم گفت به‌آن‌سزد که پیرهای خود پیری‌سه‌بار صدهزار ساله برفت
۹۵ـ جز دوری نیفزود زنهار
۹۶ـ عارف آید ویرا

صفحه ۲۸۳ ـ ۲۸۵

۲ـ ابوالحسین از قدیمان
۳ـ اصفهان
۴ـ محمد بن یوسف بنا است
۵ـ بود
۹ـ عمر و بن عثمان مکی را می سی هزار...
۱۰ـ آن همه بداد
۱۲ـ نه حلال است سوی ما که
۱۳ـ درویش
۱۵ـ فرا دنیاداران‌فرجامها‌فرادرویشان داد
۱۶ـ طعامهای پاکیزه
۱۸ـ للمرشدی تغیرنی قومی...
۱۹ـ «الابیات» ندارد
۲۰ـ گوید
۲۲ـ ممن
۲۴ـ وانشدنا لبعضهم.
آخر مصراع اول: ضوما
اول مصراع دوم: قرب
۲۵ـ «که» ندارد
۲۶ـ گفتند یاد داری روز بلی
۲۷ـ «که» ندارد
۲۸ـ گفت نقص است
۳۰ـ در وقت است یا این الوقت است و او ابن الازل است
۳۱ـ تو از اندر زادی وصوفی
۳۱ـ صوفی
۳۲ـ تو برمرکب وصوفی
۳۴ـ اید
۳۵ـ او مرخود را خلق اوست
۳۷ـ گفت‌که سهل‌علی مروزی‌یاراوست
۴۲ـ «وی» ندارد
۴۳ـ + من
۴۴ـ حوران بودند پذیرهٔ او
۴۵ـ فرستادند
۴۷ـ بکوشید چون رود و بیرون رفت از...
۴۸ـ که از تو نواختهای الله...
۴۹ـ فراغ دل
۵۰ـ مصطفی صلی‌الله علیه وسلم‌گفت
۵۳ـ بروی نه‌غالب
۵۴ـ بود
۵۶ـ نخیزد کسی گفته
۵۸ـ متقی بود ورع و دل دارد فراغت او را ملکی باشد
۵۹ـ است
۶۱ـ او را در زیادت

صفحهٔ ۲۸۷ ـ ۲۸۸

۱ـ علی بن حمزهٔ اصفهانی حلاج
۲ـ البنا
۵ـ علی‌بن حمزهٔ الحلاج

۶ــ گفت که من به نزدیك محمدرازه افتادم فا او می بودم به‌اصفهان و با...
۸ــ او
۱۱ــ اصفهان مرا بر نتاود
۱۳ــ سخنان او چیزی باز می‌گفتند
۱۴ــ وقتی سخنی رفتی که...
۱۶ــ برکنار آب
۱۸ــ در آب افتاد تباه شد رنجی رسید به‌من صعب که
۲۱ــ + رحمه‌الله به‌خواب
۲۴ــ درین سخن بودم که مصطفی را علیه‌السلام دیدم می‌آمد
۲۵ــ دیدم
۲۸ــ علیه‌السلام
۲۹ــ از آن گوید گفت استغفرالله یا رسول مصطفی علیه‌السلام
۳۰ــ از شادی
۳۲ــ کامستی که انکار برین کار این نبودی که...
۳۵ــ علی بن شعیب از حیرهٔ نشابور بود
۳۶ــ صحبت داشته بود او را...
۳۸ــ میلی
۴۱ــ اند
۴۲ــ ۴۳ــ گفت زوقرب‌الله به‌خود... خیانت است
۴۴ــ سیروانی گفت که از عارف نشان نیست
۴۶ــ شنیدی

صفحه ۲۹۰

۱ــ و من طبقة الثانیة علی‌الموفق البغدادی

۳ــ مصری را دیده بود و جز زو
۷ــ و آری کش نخواهی
۸ــ ترا نخواهی نخواندی و نمی‌آری
۱۰ــ و نمی‌توانست
۱۱ــ برمن سخاوت می‌کنی
۱۳ــ + است
۱۴ــ تا به‌مغرب
۱۵ــ حج نوشتم القصه
۱۶ــ «که» ندارد
۱۸ــ در دوزخم فرست
۲۰ــ هرگزم در آن جای مده و فرو...
۲۲ــ و پس هرچه خواهی کن

صفحه ۲۹۲ ــ ۲۹۳

۶ــ آید
۸ــ بعد انصرافت الحاج بقلیل
۹ــ بواحمد گوید
۱۰ــ ۱۱ــ در میان قوم گفته بودم در میان سخن‌که از ارمن از من‌ببریدند که تو گفتی آن من
۱۵ــ از ادب‌ایشان است... ملك نه‌بینی
۱۶ــ گوید نعلین من
۱۸ــ یعنی ایشان را
۲۰ــ تو هیچ قربی بودی
۲۱ــ بودی یعنی میان
۲۳ــ بیرون آوردند که
۲۷ــ به‌شما حاجتست
۲۹ــ رسد در مرغوزن...
۳۱ــ متحیر گشتند
۳۳ــ گفته بودم که گر مرا به‌نزدیك تو با هیچیز هست...
۳۴ــ به‌او هیچ چیز نیست یعنی از قیمت و قدر
۳۵ــ آمد برخاست و به‌طرسوس‌شد و...

صفحه ۲۹۵ ـ ۲۹۷

۲ـ ابوعبدالله بن جلا، «رحمه‌الله» ندارد
۳ـ و گفتند محمد و احمد درست‌ست
۵ـ نخشبی آید و آن پدر یحیی و آن ذوالنون مصری بود و...
۶ـ استاد دقی‌آید عالم بوده‌است و ورع
۷ـ و گفته‌اند در دنیا سه امام بوده، «اند» ندارد
۸ـ جنید به بغدادی بوعبدالله
۹ـ نیشابور
۱۰ـ روشن کردی که به‌سخن وی دلها روشن می‌شد ویرا به...
۱۱ـ تیناتی ویرا دید
۱۲ـ از «شیخ‌الاسلام گفت تا ... شرف را می‌گفت» ندارد
۱۳ـ ابوبکر
۱۴ـ مردونیم
۱۵ـ ابوامیه الماجوری و آن...
۱۶ـ گفتند چون او را نیم مرد...
۱۷ـ ماجوری
۱۸ـ نخوردی
۲۰ـ بنه پسندیدی عظیم بود...
۲۲ـ مالي والمحبة و انا ارید
۲۴ـ از ابوعبدالله
۲۵ـ یستحق الفقر اسم الفقر
۲۸ـ بماند بوعبدالله جلا
۲۹ـ ندارد
۳۰ـ بوعبدالله گوید
۳۲ـ النخشبی و ابا العباس بن عطا
۳۳ـ مثمان آدمی گوید...
۳۵ـ در خانه برآرید و سوراخ بگذارید
۳۷ـ عید بودی در خانه...
۳۸ـ نان برجای می‌بودی درزاویه
۴۰ـ و یك نماز
۴۱ـ وقال
۴۲ـ «الی» ندارد
۴۳ـ کار بینند
۴۴ـ واین ابوعبید مردی بزرگ
۴۵ـ + العزیز
۴۷ـ حکایات نکنند مگر... و بنای آن برین سه‌چهار تراست.

صفحهٔ ۲۹۹ ـ ۳۰۰

۲ـ السنجری
۴ـ بوحفص
۵ـ بریده بارها ورتوکل
۸ـ حالی
۹ـ اندر اندك و انصاف از قرب
۱۱ـ توانگران مجلس وی
۱۲ـ جز زو
۱۴ـ محمد النجاری کان باستراباد سمعت ولیدالسقا بنصیبین و یقول فتح‌الموصلی یقول صاحبت
۱۵ـ اتقوا عن معاشرة الاحداث
۱۶ـ احمد نحاز
۱۷ـ فلم ینکر شیخ‌الاسلام
۱۸ـ کرامته
۲۱ـ گفت که ابن الفرجي قدیم است
۲۳ـ ویرا گفتم تو ازین علم بمن تو کلمهٔ درآموز
۲۴ـ که آن کلی بود تا به...
۲۵ـ گفت لیکن قصدك رضاه
۲۶ـ هذین‌الفصلین فتتصل
۲۷ـ بود
۲۸ـ داشته با سلیمان

صفحهٔ ۳۰۱ ـ ۳۰۳

۱ـ قال شیخ الاسلام
۲ـ «ابوالحسین» ندارد
۳ـ نشابور
۵ـ جز زیشان
۹ـ و به‌جوزجان با بوعلی جوزجانی
۱۱ـ جنید را دیده وزیم و...
۱۲ـ حریری
۱۵ـ بوبکر زقاق و بوعلی
۱۷ـ بسیار داشته و ثقه بود...
۱۸ـ پیغمبر
۲۲ـ می‌رفت در تنگی پلی
۲۳ـ بوعبدالله ویرا گفت
۲۴ـ «تو فراپیش رو بوعبدالله خفیف گفت» ندارد
۲۶ـ گفت تو جنید را دیده‌ای و من ندیده‌ام
۲۸ـ + را
۳۰ـ علی بن بندار گفته است
۳۱ـ تطلب
۳۲ـ «که» ندارد.
۳۴ـ سه روز به من
۳۵ـ این جوجا
۳۶ـ فضیله ترا از
۴۱ـ به‌هیچ نیاوند مرضت فلم تعد فی‌الخبر
۴۴ـ انشدنا لنفسه
۴۹ـ رهی را از دست رهی بربايد
۵۰ـ رهی قوم نماید
۵۲ـ دیدن بیا ساید آنکه حقیقت رود رهی‌باز
۵۴ـ هرچه ازین رهی ها نمی‌کاهد از حقیقت نمی‌فزاید
۵۶ـ فرود آمد
۵۸ـ یکی را دیده ور بهانه‌اید یکی در حقیقت
۵۹ـ «که» ندارد
۶۱ـ گفته
۶۳ـ من با این حکایت بساختم، «ویرا» ندارد
۶۴ـ ۶۵ـ داشت نام محمد بن تجیب عزیز بود

صفحهٔ ۳۰۵ ـ ۳۰۸

۱ـ جعفر بن المبرقع
۷ـ گفت در بادیه زنگی
۸ـ هرگاه که کردی سفید گشتی
۱۰ـ صفت او جر گردد
۱۱ـ توفی ولیدبن عبدالله
۱۵ـ اصل او از بلخ بود او را از بلخ بی‌گناه
۲۱ـ گفت الله اکبر الله اکبر و رضوان‌الله اکبر
۲۲ـ به‌سمرقند رسید وفات وی آنجا بود فی‌سنه...
۲۴ـ + بلخ بوده
۲۶ـ واسطی‌گوید و او خود ازهیچکس چیز نگوید
۲۷ـ سخن خود دارد اندك حکایت کند این
۲۸ـ + که
۳۲ـ همه زشتی‌ها زشت شود استقامت است
۳۳ـ گفت سخن نیکو گفت
۳۴ـ مصطفی را علیه‌السلام که مسرا وصیتی کن قل آمنت
۳۶ـ و من الطبقة الثالثه منهم
۳۷ـ ترمدی

۴۰ـ او را تصانیف مشهور
۴۴ـ «که» ندارد
۴۶ـ تستری
۴۹ـ پدر ضعیف وپیر داشتم و درمانده بودم... پدر رفت
۵۳ـ فرا ازو راه
۵۵ـ دعوی بروی
۵۶ـ چون براو آمدم
۵۸ـ گفتم سلام علیك
۶۱ـ در زیر با اوست
۶۲ـ مقام معلوم خود کن که کجا
۶۳ـ هم به‌نپذیری
۶۴ـ پاره‌ای دور باز شدم که او را سیر ببینم و برولم
۶۵ـ می‌نگریستم درویشی فراز آمد و گفت
۷۰ـ بخندید در روی من این
۷۱ـ و برفتم
۷۵ـ قرآن به‌صرف و صوت قایم است آن نقطه به‌اول نبود آن حجاج یوسف پیدا ساخت
۷۶ـ بدانند خوانند که آن اول
۷۷ـ که تا نبود
۷۸ـ حرفی آورد که ژکه یکی دارد
۹۷ـ دیگر در زیر بودن
۸۰ـ او راست چون بودن او به
۸۲ـ اما آنکه گفته من محالم
۸۳ـ بفریفته
۸۵ـ در آن که او را در رسیده
۹۴ـ الصبر بالله
۹۸ـ دیگر بپرسم
۹۸ـ۹۹ـ «گفت ما المحبة؟ گفت نسیان ما سوی المحبوب گفت دیگری پرسم گفت بپرس» ندارد

۱۰۱ـ و آخره فنا
پس از این مطالبی که در نسخه‌های ب و ج آمده است در این نسخه نیز آمده است.

صفحهٔ ۳۱۲ ـ ۳۱۴

۱ـ و من طبقة الرابعة ابوعبدالله السلمی
۲ـ محمد احمد سالم البصری
۴ـ با او بوده یا شصت سال
۸ـ گوید که این قدم دم بود ب خفیف انصاف بندارد.
۹ـ او گفته که هر که الله را طاعت برد بردیدار...
۱۳ـ به ایشان
۱۴ـ شفقت بر همه خلق زاهد ایشان و فاجر ایشان
۱۷ـ بو عبدالله جاوپاره همدانی
۱۹ـ نام دیهی است
۲۱ـ بماند ویرا احتلام
۲۲ـ نشورد
۲۵ـ «ویرا» ندارد
۲۷ـ «بخورد» ندارد
۳۱ـ هرچه از تو داند از تو بنه شورد و...
۳۳ـ مجری
۳۴ـ چون بهتر قبول افتد و بهتر و نیکوئی
۳۶ـ آن جرم باشد
۳۸ـ اما عیب که در دیانت و بدعت بود جدا بود
۳۹ـ کفور و ظلوم و جهول است
۴۰ـ گوید رحمه‌الله که
۴۱ـ نه‌دوست که ترا با وی مدارا
۴۲ـ گفت هرکه که از تو

۴۴ـ عذر باید خواست و اگر نیکی کند ترا شکر
۴۶ـ «که» ندارد
۴۷ـ با که پیوندم، «صحبت» ندارد
۴۹ـ تو آید و اگر از تو جرم آید
۵۱ـ ذوالنون و جزو درین...
۵۴ـ قدر و جبر بینی ومضطر و مقهور داتی
۵۶ـ ندارد
۵۸ـ بسیاری ـ و وی نبذیرفت و باز فرستاد
۵۹ـ «ای مرد» ندارد
۶۱ـ گفت این سخن کافورمه از کرد ولیکن
۶۲ـ بوده
۶۳ـ نمی‌ستاند
۶۵ـ آنکه نمی‌ستاند
۶۶ـ و آنکس که
۶۸ـ که کسی از
۷۰ـ بودند
۷۱ـ بودند
۷۵ـ نمی‌دید اما چون کسی فرا خیزد که ویرا آن عین و آن دیدار

صفحهٔ ۳۱۷ ـ ۳۱۸

۱ و ۲ـ ومن‌طبقة الثانیةابوبکر الوراق الترمذی
۳ـ الحکیم ترمدی به اصل از...
۴ـ آنجاست به بلخ بودی
۵ـ آید
۶ـ دیده با وی صحبت داشته بود و با محمد ابراهیم
۷ـ خوشنام بلخی و جزیشان
۹ـ که او بشناسد

۱۳ـ خوانده بود بسیار و ویرا دیوان شعر...
۱۶ـ عاقبت ایمان
۱۹ـ پرهیزی دایم و ترسی بود دایم
۲۱ـ بمشاهدت
۲۳ـ و عالم فرود از سخن خویش است و علم خویش و حکیم

صفحهٔ ۳۱۹ ـ ۳۲۱

۱ـ بالقاسم حکیم اسحق بن محمد بن اسماعیل سمرقندی
۳ـ «بوده» ندارد
۵ـ مصطفی علیه‌السلام پیغمبری
۶ـ روا بودی در ایام ما... بودی
۸ـ وراق عارفی بوده صوفی وی گفته
۹ـ بکر صغدی
۱۰ـ است
۱۱ـ ابوبکر وراق مرد کریم
۱۲ـ کاری نکردی که به تعظیم کردی
۱۳ـ شاگردی بوده
۱۴ـ قاسمی صغدی از صغد
۱۵ـ۱۶ـ مرگ گوید که
۱۷ـ وراق گفت که افزونی دل سخت کند
۱۹ـ خورد فراوان دل را سخت کند
۲۰ـ و بوبکر وراق گوید که گفت فراوان شیخ‌الاسلام گفت که آن‌گفت فراوان در خیر و شر نیست
۲۳ـ ازآنجا خواست آنجا درواخ دار...
۲۷ـ بابوبکر
۲۸ـ بریك سوی وی خائی دیدم و بریك سوی میمی
۲۹ـ و هرگاه که
۳۱ـ و کس بنه‌بینی و با خلق مروت

آن نبود که ناگوار نبی
۳۶ــ گفته که
۳۷ــ ۳۷ــ ندارد.
۴۲ــ در مهمانی
۴۳ــ مشغول در چیزی بود...
۴۶ــ جز زان کاریست که الله
۴۹ــ سخن یربو یوسف مه
۵۰ــ گفته
۵۱ــ لله
۵۲ــ و انما بمنزلـة من ینصرف مـن السرقة

صفحه ۳۲۳ ــ ۳۲۴

۲ــ گفت کنیت او ابوبکر بوده است
۳ــ آید
۴ــ مرد بزرگ است بوبکر
۵ــ حکایت کندکه امام‌توحید محمدحسن
۶ــ ذوالنون را گفت که
۱۰ــ دعای ناکرده که...
۱۱ــ جززان
۱۲ــ در آب از بانگ
۱۳ــ جز زغرق و زیادتی آب در گلو
۱۶ــ گفت آنك در سبق رفت ترا
۱۹ــ ارنه آنی که او گفته...
۲۰ــ ای لیدعون من هرگز دعا نکنی لیك
۲۲ــ که صوفیان را نه...
۲۶ــ از شب بر بل خفته بود و می‌گفت
۲۸ــ نبوده‌اش بده
۲۹ــ فقط یکبار: چون کنما
۳۱ــ چبود
۳۲ــ آنی
۳۴ــ بخوانم دعوات
۳۵ــ لیکن
۳۶ــ «اید» ندارد
۳۷ــ جز زان
۳۸ــ «رحمه الله» ندارد
۳۹ــ له حمدــ‌و غیره علی‌معناه مفهوم

صفحهٔ ۳۲۶

۱ــ از مهینان عراق بوده به‌دینور مردی بزرگ بوده
۲ــ ریاضاتست
۴ــ ابوبکر کسائی آید من در عراق‌نبی
۷ــ بوی
۸ــ آن همه‌فراپیش‌خواست و همه‌بشست
۱۰ــ مسئلها
۱۱ــ پرسیده بود بشستی گفتند که او آنرا بشست.
۱۳ــ بازاری فراسازند
۱۴ــ و سخن گفتن شیخ‌الاسلام گفت که جنید گفت که از هزار صوفی یکی عالم بود
۱۵ــ وزین قوم دل...
۱۶ــ گفته
۱۸ــ شیخ ابوالخیر عسقلانی گفت که بوبکر
۱۹ــ وی قرآن خواندی می‌شنیدی

صفحهٔ ۳۲۸

۲ــ ابوعلی الجرجانی
۳ــ «نام وی الحسن بن علی» ندارد
۴ــ خراسان است او.
۵ــ تصانیف مشهوره در
۸ــ وی گفتــه ـ‌فی‌الحقیقة یتملقون وعن...
۹ــ والطبقة الثانیة ایضا محمد و احمد ابنا ابی الورد

۱۰ــ مشایخ العراقین و اجلتهم
۱۳ــ محمدبن‌محمدابی‌الورد ابوالحسین است
۱۴ــ است

صفحهٔ ۲۳۰ ــ ۲۳۱

۱ــ ویقال من الطبقة الثالثة طاهر المقدسی
۲ــ روحه العزیز که
۳ــ مرد بزرگ بوده از شام
۶ــ خیرا بشام
۷ــ گفته او را
۱۰ــ پیغمبر
۱۱ــ آنرا دانسته نیست
۱۲ــ جز تصدیق و تسلیم در آن نیست
۱۴ــ مصطفی گوید علیه‌السلام در ثنا و دعا الله تعالی
۱۵ــ علیك انت علی نفسك، تو به قدر...
۱۶ــ خدای بوید یگانه، بی‌همتا
۱۷ــ «از» ندارد
۱۸ــ «شرك» ندارد
۱۹ــ۲۱ــ و حدث نمونه بهانه بوده هست او یگانه للبید
۲۳ــ هوالذی است اوست خود را
۲۷ــ تا از خود نپرداختند نگفتند که ما
۲۹ــ جز زیکی بتماند
۳۰ــ و علل وحدث
۳۲ــ خود ز خود که
۳۳ــ «که» ندارد
۳۴ــ شرك بود یعنی شرك خفی
۳۶ــ آن بود که کولی من و تو نه بی
۳۸ــ تصوف ایشانست
۴۰ــ سخن گوید یا خبری کند نه او گوینده بود و...
۴۱ــ او بود که در آن ساعت کسی آید

صفحهٔ ۲۳۲ ــ ۲۳۵

۱ــ نه دل بر تاوه نه
۲ــ عاریت در وجود
۴ــ لیکن من در عبارت ترجمانم بر من که گویم
۶ــ ورنیوشنده منم،‌نه در گوش بود
۷ــ ار پس آن نه منم گوینده و خود می‌گوید
۹ــ رفت گدار تا رود و همکنان
۱۲ــ + دیدند
۱۳ــ وی خود شدند
۱۴ــ و من خود بهرهٔ خود شدم
۱۵ــ تا همه
۱۷ــ من منم تا وی خودم من نه‌منم تا وا خودم
۱۹ــ من گفتم هر سخن که تو شنیدی
۲۰ــ وی خودان خویش و علم بقا او را که به...
۲۱ــ بهانه
۲۲ــ ار نیست با وی چه یازد؟
۲۵ــ به خود و وی خود آن تازد
۲۶ــ که او به خود نیستی آن از خود
۲۸ــ من خودی واوی خودی
۳۰ــ پس بعض کل است و کل‌اندر
۳۱ــ گوم و جان
۳۳ــ صوفی همه اینجاست و اثر ایدر و عالم از... بر اثر
۳۴ــ آنجا جزو نیست
۳۵ــ + است
۳۶ــ پاسبانرا

صفحهٔ ۲۳۷ ـ ۲۳۹

۱ـ یا یعقوب من‌أبل
۴ـ بوده
۵ـ بوالحسین مزین گفت
۷ـ در وی شدم مرا گفتند از
۸ـ وی سپر در تو آرد
۹ـ که به تو در نگرد
۱۰ـ بر بالین او
۱۲ـ تشهد
۱۳ـ شهادت گفت بعزت
۱۵ـ پردهٔ عزت او می‌آید
۱۶ـ خود او آید
۱۸ـ به روزگاری می‌گفتی که کرآمی چون
۱۹ـ پرسیدی و دوستی از آن او...
۲۰ـ «که» ندارد
۲۱ـ می‌سوخت
۲۲ـ + و
۲۳ـ طاقی رحمه
۲۴ـ وی گفت
۲۵ـ او عرضه می‌کنند
۲۶ـ گوی که من
۲۸ـ شهادت عرضه می‌کردند وی از آن...
۳۰ـ «چون» ندارد
۳۷ـ + ده
۳۹ـ پرسیدند گفت ملال از سبب
به این ترتیب یك سطر و نیم افتاده است
۴۳ـ و از شبلی پرسیدند گفت
۴۶ـ برند ببغداد
۴۷ـ شیخ‌الاسلام گفت نام وی یوسف حمدان است استاد
۴۸ـ آید
۴۹ـ مشایخ آیه سیه
۵۱ـ که او گفته
۵۴ـ به‌تکلف او سکست
۵۵ـ و هر که سخن هر وقت
۵۶ـ ترسی
۵۷ـ «که» ندارد
۵۸ـ و گفت سخنان این طایفه نـه کلام‌اند چون
۵۹ـ چون حیات آن می‌برد تا به‌ـ آنجا می‌خیزد
۶۱ـ و گفت که
۶۲ـ به‌شرط اسفاع

صفحهٔ ۲۴۱ ـ ۲۴۳

۲ـ ابویعقوب النهرجوری
۴ـ و عمروبن عثمان مکی شاگـرد بوعثمان سوسی به مکه
۱۱ـ بکنی
۱۴ـ ناتوانم و به‌خود درآنم...
۱۶ـ + النهرجوری
۱۷ـ وقال ایضا
۱۸ـ العلم فی و طاللعذر عندك لی حتی التقیت فلم تعدل ولم تلم
۲۲ـ با محبره
۲۵ـ بنویس از من
۲۶ـ + للنوری
۲۸ـ علی اوراق جدد
۲۹ـ مستنبط الوری
۳۱ـ یکاثف
۳۲ـ الی کم تری
۳۳ـ گفت که یا یعقوب میدانی
۳۵ـ از بغداد بحلی خواستن را
۳۶ـ داشته بود است در زمین کسی
۴۰ـ «وی» ندارد

۴۱ـ کار نگریست
۴۴ـ شبلی دستی بسر و روی اوفرود
۴۵ـ آورد و گفت خیرك الله
۴۶ـ ترا اهوبره کناد
۴۸ـ فراوی گفت
۵۲ـ با یعقوب را دیده‌ام
۵۴ـ لثهٔ داشتی
۵۵ـ و استره بر میان آن بسته
۵۸ـ شیخ بوجعفر فراسن گفت که
۵۹ـ جماعتی معدلان
۶۰ـ وی بایشان

صفحهٔ ۳۴۵ ـ ۳۴۶

۱ـ و یقال من الثالثه
۳ـ او بوالحسن بود...
۶ـ ابوحمزه
۸ـ سوالات کرده
۹ـ آیه
۱۳ـ الباهری است
۱۴ـ و گفتند آنرا خیرالنساج نام کرده‌اند که
۱۶ـ بگرفت بر در کوفه...
۱۹ـ و برد در کارگاه و نشاند
۲۰ـ در کارگاه خز می‌بافتم
۲۱ـ گفتند
۲۲ـ می‌گفتم
۲۴ـ نه تو بندهٔ منی و نه خیر نامی
۲۵ـ ۲۶ـ به‌آن خیرالنساج‌می‌خواندند ویرا و وی می‌گفت که
۲۷ـ جزین مکنیه
۲۸ـ نام کرده خیر النساج را
۳۰ـ گفت لاتسال ولکنی تجوت
۳۲ـ بازی ازین دنیای کلوءشما برستم
۳۳ـ لم ان للعبد خیرا من زند

۳۵ـ اخلاق الکریم
۳۶ـ و یقال من الثالثه محفوظ بن مسعود
۳۷ـ آید
۳۹ـ الباروسی
۴۰ـ «و» ندارد
۴۱ـ صحبت داشته با بوعثمان خیری و...
۴۴ـ وی گفته التوکل ان...
۴۵ـ وقال من اراد

صفحه ۳۴۸ ـ ۳۵۱

۲ـ و یقال من الثالثه
۳ـ ابراهیم‌بن ادهم‌بن‌اسماعیل‌الخواص
۴ـ کنیته ابواسحاق
۵ـ یگانه بر طریق توکل و تجرید یگانهٔ مشایخ وقت خود
۸ـ و ریاضت و حکایتهاست
۱۱ـ در زمین درنوشتند
۱۲ـ خلدی‌اید و سیرواتی
۱۳ـ جز ایشان
۱۶ـ و هربار براه نو رفتی
۱۷ـ و هر چیز که
۲۰ـ جز زین
۲۱ـ راهی رفته‌ام پرماران
۲۲ـ می‌افکندم
۲۳ـ گفت وی امام است ویرا
۲۶ـ شیخ ابوبکر
۲۸ـ شگفت دیدی
۳۰ـ او رشکین است
۳۱ـ «که» ندارد
۳۴ـ از هری شب
۳۵ـ مکه شوی توبه کن
۳۸ـ لا یتکلف لقیت ولا تضیع ما

استلقیت
۳۹ــ و قال
۴۰ــ و قال
۴۲ــ و کفانا فارغا و تذهب النفس حیث منا
۴۳ــ بوالحسین
۴۴ــ در صحرا مسجد در میان برف
۴۹ــ خواستی‌که دست‌من بسوختی و... نگریست
۵۰ــ «لغیرك» به‌جای «بغیرك» در مصراع دوم بیت اول
۵۲ــ «که» ندارد
۵۳ــ گفتند خواهی
۵۴ــ بینی
۵۵ــ به سرتل بوته
۵۶ــ بر سر کوه بوته
۵۷ــ دیدم میان برف نشسته مربع و چند سپهر سبق گرد...
۵۹ــ در میان عرق غرق بود و آرند
۶۲ــ وقتی کسی ویرا دید...
۶۴ــ یا ابا اسحق اندر چه می‌نشینی
۶۵ــ از ملوك دینی دانندی که من ایدر فرا درم
۶۶ــ آمدندی
۶۷ــ وقتی بر سر سجاده نشسته بود کسی
۶۸ــ و مشتی درم
۷۰ــ فرو کرد برخاست
۷۱ــ کلانید
۷۵ــ آن کس گوید هرگز به‌عز وی
۷۶ــ برمی‌چیدم از زمین
۸۱ــ ندیدم بان هیبت وشکوه... گوئی که شیری
۸۲ــ ناگاه فرا ازان رهی.
۸۵ــ هربار
۸۷ــ و هربار غسلی کرده
۸۹ــ میان آب برفت
۹۰ــ «و قدس روحه» ندارد
۹۱ــ ۹۲ــ هزار درم رسید میراث آن همه را
۹۳ــ و از وجه با علم ویرا
۹۴ــ که کردم
۹۶ــ برخواست و به
۹۸ــ یافتم برپا شیدم ده درم
۱۰۲ــ بر دست وی داد گفت
۱۰۴ــ که با جهل نیفتاد
۱۰۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که پدر من بوالمظفر ترمدی
۱۰۶ــ باید داد
۱۰۷ــ ۱۰۸ــ گفت آن خویش و آن من گفت آن من چند است
۱۰۹ــ گفت از دویست درم
۱۱۱ــ از دویست درم درویست و پنج درم بباید داد گفت آن دویست درم خود دانم این پنج درم چیست
۱۱۲ــ آن دویست درم که داری بدهی و پنج دیگر وام کنی و بدهی

صفحهٔ ۳۵۴ ــ ۳۵۵

۱ــ الثانیه
۳ــ «رحمه‌الله» ندارد
۴ــ ۶ــ و گفته‌اند که نام جریری عبدالله بن یحیی بود و از شیخ‌الاسلام این شنیدم
۷ــ ۸ــ بر جای او جریری‌را بنشاندند
۱۰ــ از علما با مشایخ قوم صحبت داشته
۱۱ــ و جزو

۱۲ـ در کشنامار
۱۳ـ وریای بی‌زحمت در آن وقت‌جنگ
۱۵ـ و گفته‌اندکه در سنه اربع و عشر
۱۶ـ گفت‌که حریری‌گفت‌که عزیزترین خلق
۱۸ـ و عارفی که از سر وقت خود سخن گوید
۱۹ـ و مرید که با او صحبت می‌دارد به‌او هیچ طمع ندارد
۲۱ـ خود همه سببی
۲۲ـ وقال
۲۳ـ باستعمال‌الفروع بملازمة الاصول ولا سبیل...
۲۵ـ وقال التصوف...
۲۶ـ ۲۷ـ و صلح نباشد بقهر یاوند که آن قهر سنان و تیزی است چون
۲۸ـ از بالا درآید
۳۳ـ ندارد
۳۴ـ یا سادتی لمرفت قلبی بالتذر
۳۵ـ و رقیناه یعودات الزبر
۳۶ـ رمت سواك طایعا
۳۷ـ و قدت قمیصی من دبر

صفحهٔ ۳۵۷ ـ ۳۶۰

۲ـ ابوالعباس عطابن آدمی
۳ـ محمدبن سهل
۴ـ بغدادیست
۵ـ مشایخ و از ظریفان صوفیان
۷ـ تفسیر فراوان از اول تا آخر بر زبان
۹ـ صحبت داشته بود با
۱۲ـ ویرا بزرگ می‌داشته قال الخراز
۱۴ـ کشته شد فی ذوالقعده سنه... «که» ندارد
۱۶ـ ده پس از آن او در
۲۰ـ حلاج را قبول کرده بود آن وزیر که حلاج را بکشته بود ابوالعباس را گفت
۲۱ـ که با او نپائی سیم مردمان بازده
۲۳ـ بیرون کشیدند
۲۵ـ کشته شد رحمه‌الله
۲۶ـ سئل ابن عطا ما افضل الطاعات فقال ملاحظة...
۲۷ـ ابوالعباس عطا گفت
۲۸ در دامن مر دوستان او زن
۳۰ـ یحیینی به، «گوید یمتیتی عنه ثم یحیینی به» ندارد
۳۳ـ و من العطا
۳۵ـ تموت
۳۶ـ ندارد
۳۷ـ وان حال عن العهد اقمت علی العهد
۳۹ـ الوقوف علی المستحسنات
۴۱ـ بکل ملیح
۴۲ـ گفت ادب آن است که به
۴۴ـ نفس خیزی
۴۶ـ گوئی او و توفیق و عنایت او
۴۷ـ گفت که ابوالعباس الرازی
۵۱ـ یکی مرا داد و یکی ویرا من آن خود را فرا دادم... بخوریم و
۵۳ـ تا ما را فرا مرکب
۵۵ـ و سر در مرقع کشیدی
۵۷ـ یاران توئیم ار چیزی به‌کار آید بگو
۵۸ـ بگو گفت فردا
۶۳ـ یاوید
۶۴ـ کنید
۶۵ـ مکنید

۶۸ـ ورنائی
۶۹ـ ظریف از شما باز خواهد
۷۰ـ گفتم که چنین کنم
۷۵ـ دیدیم و درخت دیه‌یم میان آنجا
فراز
۷۷ـ ساز فرا حنوط وی با پیرایه
۷۹ـ ۸۰ـ ورنائی دیه‌یم بر آن نشان
که وی گفته بود فرا آمد گفت آن
۸۲ـ سخنی گوئیم
۸۴ـ و این قصه چیست گفت او...
۸۵ـ میراث به‌من سپارید و روید
۸۷ـ مرقع را درپوشید
۸۹ـ تا در مسجد حله شدیم دو روز
۹۱ـ برگرفتیم و دادیم
۹۲ـ ساعتی بود
۹۳ـ وی می‌آمد و خلق
۹۷ـ می‌یابیم
۹۹ـ که جامه با شماست بگویید راست
قصه چیست
۱۰۰ـ بر
۱۰۲ـ + که
۱۰۴ـ + که
۱۰۵ـ با امیری
۱۰۷ـ از احوال ولایت وی چیزی
میراث برد یا همه

صفحه ۳۶۳ ـ ۳۶۶

۳ـ الدنوری
۴ـ ۴ـ ندارد
۶ـ + را
۷ـ نیکو طریقت با استقامت
۸ـ بوده و تذکیر کرده به نشابور و
۹ـ بر زبان معرفت به نیکوتر سخنی
۱۲ـ محمد حامد شاگرد ابوبکر وراق
واشاگرد
۱۴ـ گفتند که تو آن...
۱۵ـ من شنیده‌ام
۱۹ـ + که
۲۱ـ «که» ندارد
۲۲ـ به‌او
۲۴ـ این
۲۶ـ و هم این ابوالعباس
۲۷ـ شناسی
۲۹ـ گفته
۳۰ـ بمذکوره
۳۱ـ ابوالعباس
۳۲ـ نشابور بوده و شیخ ابوبکر
طمسانی
۳۶ـ طمسانی
۴۰ـ + است
۴۱ـ طاهر ابهری و از مرتعش حکایت
وی گوید
۴۳ـ و همو می‌گوید
۴۷ـ قاسم‌بن المهدی است این بنت
احمدبن السیار
۴۸ـ و گفته‌اندکه نام‌وی عبدالواحدبن
علی بود
۵۰ـ سیاری است خواهرزاده بوالعباس
سیاری آید شاگرد او
۵۱ و ۵۲ـ آید
۵۳ـ عالم بوده به‌علم حقایق احوال
۵۴ـ داشت ومات سته اثنی و اربعین
و ثلمثمائه وله
۵۶ـ به در مرگ مرا واسطی گفتند
که...
۵۷ـ ابوالمعالی
۵۹ـ و هرگز بدید نیامد
۶۰ـ و عبدالواحد گوید که خال...

۶۲ـ گفت به امرها صبر کند و بکرارد و از نهی‌ها
۶۳ـ «دارد» ندارد
۶۴ـ تمثل و انشاء یقول.
صبرت علی اللذات...
۶۶ـ یجعلها الفتی
۶۸ـ فلما رأت عزی علی الذل ذلت
۶۹ـ و قال
۷۰ـ حیوة القلب مع‌الله
۷۱ـ خوانَدی
۷۳ـ عن العباس السیاری
۷۴ـ اموت
۷۵ـ مجوسا من المتأخرین
۷۷ـ شیخ ابوالعباس نهروردی
۷۸ـ و جزو
۷۹ـ بونصر ترشیزی مرا گفت که شیخ...
۸۰ـ به منا بودم روز عید اضحی جمع انبوه
۸۵ـ مرا بر خدای عهد است ار بر...
۹۱ـ سنگ بر پهلوی من بود
۹۳ـ چنان سوخته مرا کی حلال باشد که با شما در سماع نشینم

صفحهٔ ۳۶۹ ـ ۳۷۰

۱ـ و من‌الطبقة السادسة شیخ بوالعباس نهاوندی شیخ‌الاسلام گفت که نام وی احمد
۳ـ خلدی آید پیر شیخ‌عمو وابوالعباس ویرا
۵ـ گفت که بوالعباس
۸ـ استاد تو شنیده
۹ـ کتاب آثار صحاد استاد تو یعنی فقر
۱۰ـ گفتنی است

۱۳ـ ۱۴ـ شیخ بوالعباس کسائی شیخ‌الاسلام گفت نام وی
۱۶ـ گفت کسان آمدندی به‌وی همواره بر در
۱۸ـ وی بزرگ است
۱۹ـ به‌زیارت وی بر در
۲۰ـ + و
۳۰ـ همواره
۳۱ـ ستوران بودند که سلطان آمدندی به وی...
۳۳ـ گفت که به‌مکه
۳۵ـ شنیدم که گفت از محمدبن ابراهیم الواعظ
۳۶ـ السر خفاءه فیظهره بالاشارة وهو اعلم

صفحهٔ ۳۷۲ ـ ۳۷۴

۱ـ و من المتأخرین شیخ ابوالعباس قصاب آملی
۲ـ نام وی محمدبن محمدبن محمدبن عبدالکریم بود
۵ـ و حنبل بوده طاهر
۶ـ + بوده
۱۱ـ نام من در آن نیاورده
۱۳ـ بزرگ داشته‌اند و نیکو که هاربوکان نیکو دل بودند
۱۴ـ شیخ بعس گوینده بود و همواره می‌گفتی
۱۵ـ خاموش کجا بودی
۱۹ـ به مرو مرا گفت من بخواهم رفت ترا با خود...
۲۰ـ او خود بمرد و روزی نبود لیکن پیوسته
۲۲ـ می‌پرسیدم

۲۳ـ می‌کردی
۲۴ـ می‌گفتی آخر گفتی با یکی شئی
با یکی شئی لیس کمثله شیئی یفنی
مابقی شیء
۲۸ـ جوان و سگ که دید که گفتند
کار به‌نماینده است...
۳۱ـ خرقانی بجای و محمد
۳۲ـ فرستادی که وی شما را سودتر
دارد از خرقانی که خرقانی
۳۴ـ مرید ازو بهره کم یافتی مگر
منتهی
۴۰ـ جز زو حجابند ازو همه همایه
۴۲ـ روزی بو عبدالله خیامی در شیخ
بوالعباس قصاب آمد
۴۳ـ و شیخ بوالعباس چیزی بگفت
۴۵ـ + و
۴۷ـ برنشستم بر درویشی دعوی‌ام
نیستی هر که
۴۸ـ جوانمردی
۴۹ـ شیخ‌الاسلام گفت وی آن از آن
گفت که...
۵۱ـ که کاه‌کاه بوالفارس
۵۲ـ کس فرستادی شیخ بوالعباس
گفت اینجا قحط افتادست
۵۳ـ شیخ سیبی آنجا فرستادی
۵۴ـ باران آمدی و قحط برخاستی

صفحه ۲۷۶ ـ ۲۷۸

۱ـ بوالعباس شریح
۲ـ از بزرگی او و فقیه
۴ـ عمربن شریح
۶ـ بوالعباس شریح
۷ـ گوسپندان بکشد
۸ـ گفت انك بداند که بر وی که...

۱۱ـ مرا مشغول کرده‌اند از چنان است
که خواهید شما را روزی مجلس
بنهم خاص و سخن
۱۲ـ دل بود و آن عصا نطق بود و...
بود
۱۴ـ امام بوده بسوی صحبت داشته
بابوالقاسم رازی و بابلوسی بوده
از بوالحسین نوری حکایت کند
۱۹ـ و نمانده از وی مگر... مردی
ویرا گفت
۲۰ـ لا اعلم الا ان
۲۱ـ الاسرار فجعلها و اعرض عن
الصفات فجمعها
۲۲ـ + للنوری
۲۳ـ ترتیب ابیات چنین است:

غربنی شردنی
از عجنی عن وطنی
حتی اذا غبت بدا
و ان بدا غیبنی
اهکذا صیرنی
فقر فقار الدمن
واصلنی حتی اذا
یقول ما تشهد ما
واشهد او تشهدنی

۲۴ـ که وقتی نوری از سفر دراز...
۲۵ـ فقر فقار الدمن
۲۷ـ «یقول ما تشهد لا اشهد او
یشهدنی» ندارد
۲۸ـ می‌گوئی فرادید نه‌بی نایم مگر...
۳۰ـ گریخت که درآمده بود با خود
گفت چندان
۳۲ـ باالحسن
۳۳ـ دریغ اید که کسی در تو
۳۵ـ کنیت او ابوحامد از اصحاب

ابوعثمان
۳۷ـ بلخی را دیده و رفیق وی بوده
۳۹ـ احمد سری از ابوعثمان
۴۰ـ «است» ندارد
۴۱ـ + و گفت
۴۲ـ لعجزه فیصیح و یتحرك فی اول السماع
۴۶ـ + والله اعلم بالصواب

صفحهٔ ۳۸۰ ـ ۳۸۶

۳ـ فارس بود
۵ـ که او را به‌سببی نام حلاج کردند
۶ـ و صحبت داشته با جنید
۷ـ آید
۸ـ و جز ایشان
۱۰ـ و پنهان به مرو آمد ویرا
۱۱ـ در کار او
۱۲ـ محقق بوده و موحد
۱۳ـ شیخ‌الاسلام گوید که مشایخ در کار او...
۱۶ـ دیگر ویراکس‌از مشایخ‌به بذیره
۲۰ـ آن کس که ویرا پذیرد دوستر دارم که رد کند
۲۲ـ گفت همین پرسیدم استاد خود از عبدالله خفیف
۲۴ـ + للحلاج
۲۵ـ انطرق
۲۷ـ قد نحلت طوالع هرات
۲۹ـ وله ثلثة ابیات.
مصراع دوم: ما الیه مـن المسالك الطرق
۳۰ـ ۳۱ـ هر کس بگفت و ضعفا حمل کرد
۳۴ـ همه دعای وی

۳۴ـ شبانروزی هزار رکعت نماز می‌گزارد
۳۶ـ روز ویرا بکشته‌اند
۳۷ـ «که» ندارد
۳۸ـ بـه‌سبب مسئالـهٔ الهـام ویـر: بکشته‌اند... بروی که می‌گفتند این که...
۴۱ـ آن که ویرا بکشته بـود یعنی فرمـود گفت او دعوی پیغمبـری می‌کرد و این...
۴۲ـ شبلی گوید من
۴۶ـ تفسدها کرام چوب‌دار است که به‌تو چوب کند
۴۷ـ و آنچه افتاد او را به دعای... جزوی تضیف
۵۰ـ درنیافتند منکر گشتند
۵۳ـ کش دست و پای ببره و چشمش برکشند
۵۵ـ آید
۵۸ـ و پیر فارسی و بوالحسن
۵۹ـ و جز ایشان
۶۵ـ سه‌شنبه
۶۶ـ شش روز از ماه ذی‌القعده مانده سنه تسع و ثلثمائه به باب
۶۷ـ به‌بغداد و دو دست
۶۸ـ و پای ببرند و چشم وی برکشند و نگونسار بردار کنند و بسوزانند و خاك وی به‌باد دهند
۶۹ـ عبدالملك گفت چشم نهاده بودم آن وی بود آن همه که گفته بود با وی بکردند
۷۰ـ آن ورا
۷۱ـ ۷۲ـ و شاگرد او را بود هیکل نام ویرا بکشتند

۷۸ـ سر خود با او ززغستم یا خلق
۸۰ـ گویند نام ابراهیم فاتك...
۸۱ـ الجنید مکرمه و کان مهجورا...
۸۲ـ فاتك بوسعید من مشایخ الشام من
۸۳ـ + که
۸۴ـ آن حلاج را نقص است و...
۸۶ـ اگر وی در آن تمام بودی و در انصاف
۸۷ـ باهل سخن
۸۸ـ که چون نه با اهل آن گوئی
۸۹ـ باشی ترا
۹۱ـ آن مقام و
۹۴ـ بماند ناوغسته که آن کس
۱۰۲ـ و خبر بقای خود و بقای حق
۱۰۳ـ روزنامه‌های وی این فصل
۱۰۶ـ و به‌حق زنده بود شریعت
۱۰۷ـ انك بردار کرده بودنه نه او بود کش زنده کرده بود
۱۱۱ـ راه نیابد چه شگفت
۱۱۳ـ در خود نگریست یکی دیه ور...
۱۱۴ـ وقتی طوطك
۱۱۶ـ به دکان حلاج دوست وی ویرا
۱۱۷ـ بردم
۱۱۸ـ اشارت کرد در پنبه محلوج...
۱۱۹ـ وقتی در دیری...
۱۲۰ـ چراغ‌های بسیار
۱۲۱ـ مرا چه دهی ترا برافروزم تا ترا رنج نرسد
۱۲۲ـ «که» ندارد
۱۲۳ـ سرائی بزرگ بود سرای خلیفه جنك فرسنگی...
۱۲۵ـ کرد و روی ستره...
۱۲۶ـ و مشایخ را در من اقاویل است که گویند که همه کرامات بود و گویند تخلیط نیز نجات هم بود.
۱۲۷ـ افراد القدم الی نفی الحدث و اقامة الازل
۱۲۸ـ که توحید چیست گفت مراد وی در خلق وی وی خلق
۱۲۹ـ «هو» ندارد
۱۳۰ـ من مشایخ‌بحراه بین‌من متقدمی مشایخهم
۱۳۱ـ للحلاج
۱۳۳ـ و قال
۱۳۴ـ التوحید ینطق عن...
۱۳۶ـ و قال
۱۳۷ـ فکان
۱۳۸ـ و قال
۱۳۹ـ و قال
۱۴۰ـ لا یعرضه شئی
۱۴۲ـ فلا یعوج حتی یصل
۱۴۶ـ بر وی سازنده و بیهانهٔ او را تعبیه کنند
۱۴۷ـ ازو باز پیدا بود
۱۵۰ـ به برو به جود خویش
۱۵۲ـ که آن که اول
۱۵۴ـ للحلاج
۱۵۵ـ و یحل
۱۶۱ـ سیرت او تبسندم
۱۶۳ـ سیرت و ظاهر وی ظاهر
۱۶۷ـ پسر حسین منصور حلاج که شب پدر را گفتم...
۱۷۰ـ ذره‌ای از آن مه و به که عمل لقلین

صفحه ۳۹۱ـ ۳۹۴

۱ـ کاه کلاه
۳ـ به‌سفر رفته بودند

۴ـ و چاهی فراکندن
۶ـ و انبار در آن چاه پیشینه می‌کرد
۷ـ پر شد باز سدیگر در کندن گرفت‌و
۸ـ دیوانه نه‌ای مزدور نهٔ چرا می‌کنی؟
۹ـ در شغلی می‌افکنم
۱۱ـ بماند مرقع ازدن گرفت تا بـا کلاهی آورد
۱۲ـ گفت که تقوی نه بر حال او غالب
۱۳ـ «و انشدناه» ندارد
۱۵ـ گفت اما شغل از دوست قطیعت است، «و انشدناه» دارد
۱۷ـ ندارد
۱۸ـ کنت لا یصبر عنی
۱۹ـ در خانه حسن خیاط شدیم حسن
۲۰ـ که ما را چیزی برتواند خواند
۲۴ـ مرتعش گفت که
۲۸ـ گفت از شنیده خواهی یا از دیده
۲۹ـ گفتم از دیده
۳۰ـ پای چند
۳۱ـ ازین همه شگفت‌تر دیدم
۳۲ـ لنگی به‌سماع به دو پای برخاست به...
۳۳ـ به بغداد دعوتی بود گوینده...
۳۵ـ وی برخاست
۳۶ـ بنشست مقعد
۳۷ـ + برخواند
۳۸ـ تدعیته
۳۹ـ ۴۰ـ و من الطبقة الثالثة ابوعمر والدمشقی
۴۱ـ شام بوده از اجله
۴۴ـ بو عمران مزین و بوالحسین
۴۵ـ چنانکه ور پیغامبران‌فریضه‌است اظهار آیات و معجزات
۴۷ـ تا خلق در نیفتند و قال
۴۸ـ انوار الموافقات و قل...
۴۷ـ وقال
۴۹ـ رؤیة السکون
۵۰ـ بل بعض الظروف
۵۱ـ بر آن کسی که
۵۲ـ و من طبقة الثالثة
۵۳ـ محمدبن اسماعیل نام‌وی محمدبن حامدالترمذی
۵۴ـ کنیت او ابوبکرست
۵۵ـ ازمهینان خـراسان است احمـد خضرویه را دیده و جزو و پس او
۵۷ـ «که» ندارد
۵۸ـ آید.
۵۹ـ چیزهائی که ترا از آن بس است
۶۱ـ این سرك وقت خود به نازدار که جاوید به آن صحبت می‌باید داشت که سر وقت ندهند...
۶۳ـ صوفی دل آید و وقت اید
۶۴ـ و دل و زندگانی نیکو
۶۵ـ بشود چی بماند
۶۸ـ و گفت مؤمن ابن الوقت ایـد بمعنی نه ابن‌العمل
۶۹ـ حامد گوید
۷۰ـ نطقت جوارح
۷۱ـ وقال

صفحهٔ ۳۹۶ ـ ۳۹۷

۱ـ ومن‌طبقة‌الثالثة عبدالله محمدالخراز
۳ـ قوت پاك صحبت کرده
۴ـ با حفص نشابوری را دیده بود و اصحاب بـایزیـد او را بـزرگ می‌داشتند
۷ـ وقال
۸ـ العبودیة ظاهرا والحریة باطنا

۹ـ وقال
۱۰ـ عن‌الالتفات الی الاغیار
۱۵ـ و من طبقة
۱۶ـ ابوالحسین بنان
۱۸ـ گفته‌اند
۲۲ـ مشایخ مصر است
۲۴ـ مقامات است و کرامات مشهور و ظاهر
۲۵ـ و جزو از مشایخ
۲۶ـ امام است
۲۸ـ کرده بود امر معروف‌روز دیگر...
۲۹ـ او را ترا رنج بود
۳۰ـ گفت نبود جزآنکه شیر مرا لیسید
۳۱ـ و در آب دهان شیر فقها را
۳۴ـ پرسیدند از مهینه احوال
۳۷ـ ان افردة
۳۸ـ ان نصحت
۴۶ـ بکتابه حدیث

صفحهٔ ۳۹۹ ـ ۴۰۱

۱ـ بوالحسین مزین
۲ـ دو بوده یکی کبیر و یکی صغیر
۳ـ و گور او در بغداد است و آن کهین در مکه‌و مهین صاحب‌اجتهاد بود و بوعبدالله شاگرد
۴ـ شاگرد وی‌بود وی گفته الکلام... من الله تعالی بالعبد
۵ـ نیاید
۶ـ و من‌طبقة الثالثة ویقال من‌الرابعة
۷ـ ابوالحسن المزین‌الصغیر
۸ـ۱۱ـ نام وی‌علی‌بن المزین الصغیر و الکبیر گور وی به‌مکه آید و او آنست که از
۱۳ـ آید
۱۴ـ برفته
۱۵ـ قال احمدبن جعفر کانا‌المزینان ابنا الخالة
۱۷ـ بوالحسین
۲۰ـ نمی‌یارم
۲۱ـ گفت که در وجود غرق بود و لیکن از
۲۲ـ و این چون مستسقی است هرچند آب...
۲۵ـ بوالحسین مزین گفته
۲۶ـ بوالحسین‌مزین‌رسید فراشیری...
۲۷ـ گفت ثم اذا شاء انشره
۲۸ـ مردی روزی فراشیری رسید
۲۹ـ برخاست ویرا بخورد
۳۱ـ وقتی بوالحسین مزین در بغداد می‌رفت‌از خرابهٔ دوکودک‌نوجوان...
۳۲ـ بر دل بیر اندیشه گذشت که مگر...
۳۳ـ می‌رفتند کودک کهینه روی باز پس کرد و گفت ← ما فی‌انفسکم فاحذروه
۳۴ـ من چه اندیشم و این
۳۶ـ «می‌رفت» ندارد
۳۷ـ «که» ندارد
۴۰ـ باز پس کرد و گفت... ←منهم حبیبان و منهم شیوخ
۴۱ـ گفت پتدارم این حکایت...
۴۲ـ گفت در آمیخته بود. «والله اعلم» ندارد

صفحهٔ ۴۰۳ ـ ۴۰۶

۲ـ الصائغ الدینوری
۴ـ بود آنجا برفته
۵ـ در سنه ثلث و ثلثین و...

۶ـ شب شنبه برفته از دنیا...
۷ـ «و ثلثمائه» ندارد
۸ـ آید
۹ـ «و بوعثمان مغربی و دقی» ندارد
۱۰ـ و بو عثمان مغربی گوید هیچکس ندیده‌ام
۱۲ـ و با شفقت‌تر و روشن‌تر از...
۱۳ـ و او شاگرد بو جعفر صیدلانی آید
۱۵ـ از دنیا بیزار بیزار و آید شد
۱۶ـ بیروی آی
۱۸ـ از تو فرو برد باطن به سلامت بگذارد
۲۲ـ محبته جازیةالمحن والبلایا بالاوفا
۲۳ـ گفته محبیك لنفسك هی...
۲۴ـ آید
۲۵ـ الآیه.
۲۶ـ۲۷ـ و من‌طبقة الثالثة ابوالحسن الصبیحی
۲۹ـ ابوعبدالله و نام احمدبن محمد...
۳۱ـ نام حسین بن عبدالله است کنیت ابو عبدالله از اهل بصره است سی سال در سربی بوده در سرای خود بیرون نیامده
۳۳ـ بیرون کردند ویرا به شوش‌رفت و آنجا برفت رحمه‌الله گور وی
۳۵ـ لسان بود و ورع
۳۶ـ وی روز آدینه بس در مسجد بصره...
۴۰ـ از انبوهی‌خلق‌سجود نمی‌توانست کرد
۴۲ـ۴۳ـ و گفت که بوالحسین صبحی گفت آرزومند منست
۴۴ـ و وی گفته
۴۵ـ «وهم وی گفته الغریب الذی لاجنس‌له» ندارد
۴۶ـ و قال الغریب الذی صحب الاجناس.
۴۷ـ ابوالحسن السیوطی ازین طایفه بوده
۴۸ـ رودباری گفت که هارون... ← ابوالحسن
۴۹ـ حی و حیله نشناختیم
۵۰ـ کردی تا جایی که سگ بودی
۵۱ـ شدی دانستی
۵۲ـ آوردی ارطعام خواستی
۵۳ـ شیخ ابوعلی رودباری... درحال عطت بریاران
۵۶ـ به حکم و امر بـه فضـل شیخ سیروانی سه‌بار بانگ
۵۷ـ گفت نه فقرست که خدمت یار خود...
۶۳ـ می‌شنیدند هرکه‌به‌زیارت شدندی
۶۴ـ «که» ندارد
۶۶ـ ابن باکویه گفت
۶۷ـ محمد رازی شنیدم
۶۹ـ فقال و الصبر
۷۰ـ من استاد ابی‌علی الرودباری قال ابوالحسن المزین
۷۱ـ الصلوة و ما روی اکل ولاشرب

صفحهٔ ۴۰۸ ـ ۴۱۰

۱ـ والطبقة الثانیة او الثالثة
۳ـ مشایـخ است از اقـران جنید و بوعبدالله جلا و جزان که وی عمر
۶ـ صحبت او بوده با مشایـخ شام و ذوالنون را دیده و ملازم...
۸ـ سفر کرده تا دل خلق

۱۱ـ نگر که چه جوانمردی داشت و...
۱۴ـ کانت رضا الله
۱۷ـ او هل ینطق به اوهل یطیق کتمانه. «فانشاء یقول متمثلا» ندارد
۱۸ـ تدرف
۱۹ـ لبعضهم یبدو. «رحمه‌الله» ندارد
۲۳ـ ندارد
۲۴ـ حملتمونی بضعفی علی فرقتکم
۲۶ـ وقال
۳۰ـ حنبل رحمه‌الله
۳۱ـ شنیده بودم
۳۳ـ برپل منج چون ویرا دیدم
۳۴ـ بچشم طاهر
۳۵ـ این آوازه و نام
۳۷ـ گفت هر که اعراض الله بوی رسد
۴۰ـ براخواستم صوفی
۴۱ـ «زاده الله کرامته که» ندارد
۴۲ـ بخود.
۴۶ـ چه گفتی
۴۹ـ برادرزادهٔ ابوطالب می‌دید نه پیغمبر خدای. «صلی‌الله علیه‌وسلم» ندارد
۵۰ـ سوختندی
۵۴ـ به انکار ساعتی بود شیخ بوالخیر

صفحهٔ ۴۱۲ ـ ۴۱۵

۴ـ جنید گوید به جوانی... در ویرانهٔ شدم شیخ ابوجعفر
۵ـ کرامیتی به وی رسید...
۷ـ ارونه خریدار تو بودی تو کی بخریداری راه او آیدی
۹ـ بو جعفر سومانی گوید ازین طایفه است گفت
۱۲ـ استادابوالحسن صایغ دینوری‌آید
۱۴ـ وگور وی‌بپهلوی‌گور ابوبکرزفاف مصری است
۱۶ـ ابوالحسن صایغ گوید
۱۷ـ استاد من گفته ابوجعفر صیدلانی که
۱۸ـ + را
۲۰ـ برنگریست درآسمان برگشادند و فرشتهٔ فرو آمد
۲۳ـ برگیرید که او نه از ینان است
۲۴ـ ابریق دار هم گفت که نه از پشانست طشت برداشت و برفت
۲۷ـ کسی که ایشانرا دوست دارد از ایشان بود
۲۸ـ مصطفی می‌نگریست و می‌خندید
۲۹ـ از مائی
۳۱ـ صحبت نه به‌این قوم
۳۵ـ نام من بنوشتی
۳۶ـ ۳۷ـ گفتم ار نه من دوست اویم و ازیشانم اما دوست دوستان اویم اما
۴۰ـ طومار بر سر بر نام
۴۲ـ آید
۴۳ـ ابوالعباس گوید
۴۴ـ + دم
۴۶ـ ابوجعفر احمدبن حمدبن علی‌بن سنان
۴۷ـ مشایخ بنشابور است
۴۹ـ بود
۵۰ـ ثلثمائه برفت از دنیا
۵۱ـ وی گفت
۵۶ـ نزیل البغداد
۵۸ـ آید
۵۹ـ ۶۰ـ روزی می‌رفت رکاب دار وی بودی

۶۱ـ گلی بود بسیار و وحلی عظیم چون نمی و باران باشد
۶۶ـ نشست ویرا گفت
۶۷ـ برنشین
۶۸ـ زنهار
۶۹ـ ورنشین شیخ یکبار ورنشست بوعثمان
۷۰ـ بر گردن نهاد ور پیش وی برفت
۷۱ـ بر اسب خجل و طیره می‌بود
۷۴ـ مپرس گفت من ور آنجا چنان بم که تو پیش می‌رفتی
۷۵ـ اسحاق حافظ فرا من گفت که معتز قهندزی
۷۶ـ سامانی گفت وقتی
۷۷ـ کوه لبنان افتادم آنجا...
۷۸ـ حال ما چیست برو که با ما...
۸۰ـ من یزید می‌کرد در بغداد...
۸۱ـ می‌نگریستم که او ایدرست یا نه
۸۴ـ به‌سوی باز شد
۸۶ـ «به خدای که» ندارد
۸۸ـ کارست
۸۹ـ قسمت می‌کردم
۹۰ـ بنهادم
۹۱ـ افتادم کفا کان الحدیث

صفحهٔ ۴۱۸ ـ ۴۲۰

۲ـ بوجعفر مکبر
۳ـ آید
۵ـ و بوجعفر بکر حداد الصغیر...
۷ـ نخشبی را دیده و به‌او...
۸ـ و از آن خود چیزی‌را به‌کار نکردی و بر درویشان
۱۰ـ می‌نگریستی و نظاره می‌کردی...
۱۱ـ گفته

۱۲ـ اذا رایت لخیر الفقیر فی توبته فلا برح فلاحه
۱۴ـ در سر چاه
۱۶ـ آید
۱۸ـ علم و یقین
۱۹ـ از این میان شادی بود عظیم و برفت
۲۰ـ گفت یقین
۲۱ـ اکنون نبشته و به‌آب
۲۴ـ در خوف خود بم
۲۶ـ بوتراب آن سر او بدید ازو آن سر...
۲۸ـ آید
۳۱ـ «ابن البرقی و بوجعفر مصری» ندارد
۳۲ـ این هر دو به‌مصر بودند و ابن البرقی...
۳۳ـ من المتقدمین
۵۳ـ آشکار کند و گاه پنهان
۳۶ـ «که» ندارد
۳۸ـ هیچ چیز
۳۹ـ دوستی از آن خود
۴۱ـ مرقع پوشی را که روز
۴۲ـ به دیدار او در تن تو روح بود به دیدار دوستی
۴۴ـ مغربی گفت که ابن البرقی بیمار بود شربت آب... ح تا به‌جای نیارم که چه افتاده است نیاشامم
۴۵ـ و خلق بکشته‌اند و رکن حجر...
۴۶ـ مغربی را این نگفت بوعثمان گفت...
۴۷ـ تو نگر که
۴۹ـ «و» ندارد
۵۰ـ میان بکریان و طلحیان وراسب

۵۱ـ راست آن همچنان بود
۵۴ـ عارف نبود که... یا بزاید ویرا
خبر نبود
۵۵ـ + که
۵۶ـ بر نتاود بر بنده آن ننهند که بر تاود
بعضی و...

۴۷ـ که ترا چنین
۴۸ـ اگر عجوزی یا ضعیفی بیاید
۵۰ـ چون من نباشد
۵۱ـ من جنانتنانرا ام
۵۳ـ «که» ندارد
۵۶ـ نکتی در خلق

صفحهٔ ۴۲۳ ـ ۴۲۵

۱ـ «قدس الله روحه» ندارد
۲ـ غوث پوشیده را می‌گوینه به خیر
یا به...
۶ـ از همراهان تاسا
۹ـ از خشم ازو پرشدم
۱۰ـ گوید که همراهی خواهی گفتم نه
به‌خدای تعالی و برفتم
۱۱ـ اباالحسین
۱۲ـ حتی للعجب القوی منه
۱۶ـ فرا پای وی
۲۰ـ من برفتم و به‌هر منزل که...
۲۲ـ آن قصه تصوفیان را بگفتم شیخ
ابوبکر کتانی و بوالحسین
۲۳ـ مجذوم است می
۲۴ـ توانیم دید
۳۱ـ تو دعا بکن تا من آمین کنم
۳۳ـ دیگر آن که درویشی...
ترتیب حاجت‌خواستن‌ها چنین است:
سومی اول، اولی دوم و دومی سوم
۳۷ـ و ادخلنی برحمتك فی‌عبادك در
صحبت نیکان است
۳۸ـ «که» ندارد
۴۰ـ به‌هراة آمد
۴۱ـ خروار کاه
۴۴ـ بودی
۴۵ـ می‌خواهی که

صفحهٔ ۴۲۸ ـ ۴۳۰

۳ـ محمد ازسهینان‌مشایخ نشابور است
۹ـ وی گفته که
۱۰ـ گوارندهٔ زندگانی است به الله
تعالی جز زونه
۱۱ـ رسول صلی‌الله علیه وسلم
۱۷ـ آید
۱۸ـ در سماع بوده در دوستی
۲۰ـ ابوالحسین
۲۱ـ به‌ری می‌آمد به زیارت...
۲۲ـ گفت ار در راه کسی ترا سرای
۲۳ـ من قانع بودی
۲۵ـ باز داد ورا خود ازو نمی‌بایست
پرسید
۲۶ـ «که» ندارد
۲۹ـ گفته که عیسی موصلی‌راهب‌بوده
۳۳ـ سعیدالمالك بغدادی است و فصیح
بوده
۳۶ـ وی گفته که این طایفه را
۴۷ـ که او ناظرکی خوش بود که او
حاضر بود و الله اعلم

صفحهٔ ۴۳۲ ـ ۴۳۵

۵ـ گویند که وی از اهل خراسان
بود... ← از اصحاب
۶ـ جنید را بوی مکاتبات است
۷ـ قوم بود هیچکس چنو سخن نگفته

در اصول علم ظاهر و باطن
۸ـ امام مشرف
۱۰ـ به‌جوانی‌آمده‌آنجاوی‌راسخن‌کم‌است
۱۱ـ در آرزوی نیوشندهٔ وی‌را گفتندکه
۱۳ـ از آن کسی است
۱۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که واسطی گفت من واو...
۱۷ـ این نکو نیست دوگانگی است
۱۸ـ نیامد
۱۹ـ رحمه الله چون
۲۱ـ انکه
۲۳ـ + را
۲۴ـ وی را شنید
۲۵ـ چون بیامد
۲۷ـ مگر بنحوست
۳۰ـ پیر شما را چه
۲۸ـ + است
۳۱ـ برگذارد طاعت و تقصیر دیدن‌گفت
۳۳ـ «که» ندارد
۳۴ـ بینی که خود را کردار بینی چرا نه همه او بینی و گفت که من لم یندرج... فی العز الربوبیة...
۳۶ـ و قال الواسطی
۳۸ـ آید
۴۱ـ نامهٔ جنید را به‌وی سرنامه بسم‌الله الرحمن الرحیم
۴۲ـ ابابکر
۴۵ـ از الله رحمت‌اند برخلق
۴۸ـ و قدر
۵۰ـ شیخ‌الاسلام گوید جنید دانست که وی نه... ← رحمت خواند
۵۲ـ در هستی‌او نیست تصوف این‌است
۵۳ـ وقال لیس
۵۷ـ گفت که همه ائمهٔ

۵۸ـ علم است و واسطی می‌گوید علم ورای
۵۹ـ علم که او می‌گوید پس
۶۰ـ آید
۶۳ـ شد
۶۵ـ بوبکر زقاف مهین
۶۸ـ بوبکر زقاف کهین اید چون زقاف کهین از دنیا
۶۹ـ ابوبکر
۷۰ـ و استاد ابوبکر رقی‌اید و بوبکر مصری و از یاران...
۷۲ـ و گفته که
۷۴ـ الله را به‌جان سالها مزبله‌ها رفته باشد
۷۶ـ زقاف مهین گفت که
۷۷ـ چهل سال است تا از جنید شنیدم
۷۸ـ هنوز جای آن
۸۰ـ ۸۱ـ بوبکر زقاف کهین بغدادی است شاگرد زقاف مهین است ابتدا دست
۸۲ـ و حدیث
۸۳ـ می‌نوشت تا بس نیست یا طریق اهل حقیقت گشت و یك چشم بود
۸۴ـ شیخ ابوبکر
۸۶ـ شدم به‌توکل گفتم از آن اهل منازل هیچ نخوریم
۸۷ـ از کسنامار

صفحه ۴۳۸ ـ ۴۴۱

۳ـ نام وی محمدبن احمد بن جعفر بغدادی است
۴ـ مجاور بوده سالها و آنجا
۵ـ ۶ـ در سنه عشرین و مائتین
۸ـ ابوالقریب اکثر مقاماته بطرسوس

و تهامات
۱۰ـ بوده
۱۱ـ خضر فراوی گفت
۱۴ـ گستاخ بود
۱۵ـ وی گفته چون در مسجد صنعان بودم
۱۷ـ می‌خواندند در گوشهٔ مسجد جوانی بود سر به‌گریبان فرو برده فرا شدم گفتم اندر پی
۱۸ـ فرا نشی و ازو نشنوی
۱۹ـ «مرا» ندارد
۲۰ـ «ایدر» ندارد
۲۱ـ تو من با عبدالرزاق
۲۳ـ + رضی‌الله عنه
۲۴ـ بگذاردی هالك شود
۲۵ـ و آخر گفت آن ظریفتر بودی
۲۶ـ بشنیدی
۲۸ـ چون عام بود و باطن چون... ← برجان و نیز
۲۹ـ گفت بوبکر کتانی....
۳۰ـ بالله
۳۳ـ و بوعثمان
۳۴ـ هرکه بازمی‌گردد ازراه بازمی‌گردد نه از پیشان و همو گوید
۳۵ـ وقال کن
۳۶ـ شیخ ابوبکر کتانی رازی گوید که
۳۷ـ ابوبکر کتانی
۳۸ـ در پیری نگریست سر سفید و موی سفید و سوال
۴۰ـ بخردی
۴۱ـ فرمان الله را
۴۷ـ می‌شوند برخلق و دل‌خلق عزیزتر می‌شوند
۴۸ـ وقال
۴۹ـ صح‌العنایة
۵۰ـ القوام علی
۵۱ـ اذا ظلمت کسر زالت
۵۵ـ + و اذا رآهم املالمحبته فشغلهم بعباده
۵۷ـ می‌دید
۵۸ـ کدام روز یا شب
۵۹ـ ازو
۶۰ـ ۶۱ـ سوالها کردندی وی آن سوالها از مصطفی علیه‌السلام بپرسیدی در خواب جواب بستدی
۶۳ـ دل او نمیرد
۶۴ـ ابوالقاسم
۶۶ـ پرسیدم که تصوف: چیست... ← در نیابی
۶۷ـ آید
۶۸ـ آید
۷۰ـ به‌انکار شتافت
۷۲ـ وزین کار ار او ازین بوئی دارد او را با سوال چه‌کار
۷۴ـ قومی مشغول ازین کار و قومی ورین کار و قومی...
۷۵ـ خود درسر این کار
۷۸ـ و او که وزین کار
۸۰ـ بوبکر عطاری حجفی گوید
۸۳ـ فلطال ما عاقیت
۸۴ـ به‌دریا و حقه موضع
۸۵ـ از بهر آن حقه خوانند
۸۶ـ در پیش او آید بروآید و
۸۹ـ الخراز رحمهم‌الله او گفت که
۹۰ـ فان قربت حالك فذکرالله لك وان قویت حالك غبت عن ذکرالله واذکر الله و ایاك لقویت لذکرك
۹۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که

۹۲ــ زبان در سر ذکر و ذکــر درسر مذکور و دل...
۹۳ــ حق به‌حق
۹۴ــ «آب» ندارد
۹۵ــ الی‌اسمائه وبقی‌المسکین‌فی‌التراب دمیما

صفحهٔ ۴۴۴ ــ ۴۴۶

۲ــ «رحمه‌الله» ندارد
۳ــ شیخ المصرالصوفیه و رئیسهم
۴ــ + رحمهم‌الله
۸ــ و گفته‌اند
۹ــ نام وی احمدبن محمد است گفته‌اند حسن بن همام‌بود لیکن نه‌درست‌است
۱۰ــ مصریان آید آنجا برفته از دینی در اثنین و عشرین و...
۱۱ــ شاگرد بوالعباس مسروف بود
۱۳ــ و حسن مسوجی صحبت داشته
۱۴ــ و ادیب و حافظ
۱۵ــ آید
۱۶ــ «اید» ندارد
۱۷ــ + این ابیات
۱۸ــ اراك معذبی بفتور لحظ
۲۰ــ شیخ‌الاسلام می‌گفت
۲۱ــ شاگرد حسین
۲۹ــ مصراع دوم بیت اول چنین است:
وعن السوی والانس بالاحباب
و مصراع دوم بیت دوم:
ماکان مسرقا
۳۲ــ ابیات او آن است که می‌گوید
۳۳ــ در بند تو متواری
۳۴ــ از مهیته
۳۵ــ گفته ولاهم قبل اعمالهم و عاداهم
۳۶ــ گفت که سرکل این‌همه‌علم این‌است
۳۷ــ غافل ازین مشغول به‌پوست مغز می‌باید یعنی حقیقت
۳۹ــ سألت عن صفوة الصبابة قیل لی
۴۰ــ ایثار بروحك قلب خذعنانها
۴۱ــ وهم وی گفته
۴۲ــ روحی الیك بكلها قد اجتمعت‌الخ
۴۳ــ وقال

صفحهٔ ۴۴۸ ــ ۴۵۰

۱ــ «ایضا» ندارد
۳ــ «قدس‌الله روحه و عظم کرامته که» ندارد
۷ــ گفت مصری است
۹ــ آید
۱۱ــ گفته‌انــد اصل وی از اسرشته بود و...
۱۸ــ که شیخ بوعبدالله گفت
۱۹ــ محمد یحیی الفرغانی گفت که
۲۱ــ اذا کلتم الشبلی فكلموه من وراء العرش سوقه تتطردما فقال له ابن العطا...
۲۲ــ السیوف فی نفسه ولاسنه فی‌ظهوره والهام عن... ← تحت قدمــه ثــم انشاء:
قل الیل بجهدك جهده
۲۴ــ کسی آید که... ← و با خلــق بوغست
۲۶ــ در سردابها و خانه‌ها...
۲۷ــ آمد و آنرا برس
۲۹ــ بوده
۳۱ــ الحریة ضریة القلب لاغیر
۳۳ــ بناز دارید که فردا همین خواهید داشت و... ← می‌باید داشت
۳۴ــ فردا منافقان را گویند

۳۸ـ نیارند که ایمن داری بتر آرند
۳۹ـ وقال الشبلی
۴۰ـ اذا سکت والعارف اذا اعرف ولیس للفریق هوانفس
۴۲ـ گفت مرا دعائی کن این بیت بگفت:
مضی زمن والناس یستشفعون لی
۴۳ـ لیلی الغمرات شفیع
۴۶ـ یاحفص حداد را دیده و با حمدون گازر به نشابور بوده عالم بوده در علم شرع و همه فن همه را فرو گذاشت
۴۸ـ نکو گفتی
۵۰ـ و آفات افعال در اعمال سنه...
۵۱ـ وی گفته کمال عبودیت عجز است و قصور اندر تدارك...
۵۲ـ و گفت
۵۳ـ لا یعد
۵۴ـ نه بر طریق حرمت

صفحه ۴۵۳ ـ ۴۵۶

۲ـ حسین
۳ـ مشایخ مصر است صحبت...
۴ـ وقت بود بوعثمان
۵ـ و هو من المساکین و ویرا
۶ـ آید
۷ـ در سنه سته و اربعین
۹ـ رودباری اید
۱۰ـ گفت که بوعلی کاتب...
۱۱ـ نام گفتی سید ما
۱۵ـ شد و ما از حقیقت به شریعت
۱۶ـ که آنك
۱۸ـ بوعلی کاتب شیخ بوعلی رودباری را نام بردی گفتی سید ما گفته اصحاب...

۱۹ـ مه می‌داشتند
۲۰ـ تمامی علم. «وی» ندارد
۲۴ـ بوعلی در همه مصر ویرا یك
۲۵ـ فرا وی دادی
۲۷ـ واسطه بود شرك او برفت و
۲۸ـ درست شه به رفتن او
۳۰ـ با وی نیکو کن
۳۱ـ و گفته که الله تعالی گفته
۳۴ـ ۳۵ـ گفتند بکدام بهشت مایل‌تری به فقر یا به‌غنا
۳۶ـ گفت بلندتر است درجه... برخواند ولست
۳۷ـ الی جانب العین
۳۸ـ و انی لصبار علی ما ینوبنی
۴۰ـ آید
۴۱ـ مشتول دیهی است بر ده فرسنگی مصر و
۴۲ـ برفته از دنیا
۴۵ـ نهادند به آرزوها
۴۶ـ بوعلی کاتب آمد ویرا بگفت...
۴۸ـ کرد
۵۰ـ «قدس‌الله روحه» ندارد
۵۱ـ او به‌خودی خود کز کنده‌ای...← و غرور ایمن
۵۳ـ بویعقوب
۵۴ـ و از کسی باز نمی‌خواست
۵۶ـ شاگردی بود بر آن دکان نزدیك آن شاگرد رفت
۵۸ـ گرد کردار گرد مر که باو شود این گوید اینك در حجرهٔ وی
۵۹ـ به در حجره باز نهاد
۶۰ـ آوازی داد که درآی درشد
۶۱ـ بیا بنشین یعنی که این کار نه همه آنست که من ترا بگویم که برو

گرد کردار گرد بیا بنشین چیزیست
به از کردار تو
۶۴ـ از خلق خود وحشت کند... ← ترا بخود آرام
۶۵ـ خیران گفت که اذا
۶۶ـ گفت که چون دل مرد بیدار بود مرد معلق بود
۶۷ـ ۶۸ـ من طبقة الرابعة ایضا المرتعش
۷۰ـ بوده
۷۱ـ عراق آید و ائمهٔ ایشان
۷۲ـ جنیدرا دیده سید بود شیخ‌الاسلام
۷۳ـ سه ایدر عفهٔ شبلی
۷۵ـ + و در قولی ثلث و عشرین
۷۶ـ گفته امام طرق
۷۷ـ خویشتن خاص ندیده‌ام از وی پرسیدند
۷۸ـ این دو بیت برخواند انشدنا للمرتعش
۷۹ـ پرسیدند ای الاعمال... ← این دو بیت برخواند
۸۰ـ و قال افضل الارزاق

صفحهٔ ۴۵۹ ـ ۴۶۰

۱ـ و من الطبقة الرابعة عبدالله محمد منازل
۲ـ کنیت او ابومحمدست
۳ـ مشایخ بوده
۴ـ بدان منفرد بود
۵ـ داشته بود
۸ـ نصرآبادی آید که مردمان به بدنام نبرد در سنه تسع...
۹ـ برفته. «از دنیا» ندارد
۱۰ـ و عبدالله بن منازل ابومحمد

۱۱ـ درین کار درآیدی بزور فضیحت شود
۱۲ـ درآیدی قوی شود
۱۳ـ و خدمت
۱۵ـ گفت اضطرار است دروترا اختیار
۱۶ـ + که
۱۷ـ که ترا بضرورت بود ترا
۱۸ـ گفته هیچ خیر نیست درو که ذل سوال و ذل رد و ذل کسب نچشیده بود
۱۹ـ عبدالله الحداد رازی... حق تعالی... ← در پیری فرو گذارد و یاری ندهد
۲۱ـ محمد عبدالله... استجلاب‌الطاعات بلیته... ← خروج عن المسئلة
۲۴ـ راه نه در میان این هر دو برد
۲۶ـ بخشودن برخلق‌که باخلق خالی‌بی
۲۷ـ نیازانی گفت مصطفی را
۲۸ـ «من» ندارد
۳۱ـ مهمان

صفحهٔ ۴۶۲ ـ ۴۶۷

۲ـ از ارمهیه است
۳ـ «او» ندارد
۴ـ و بعضی از مشایخ برو...
۵ـ جز ز وی و او عالم
۶ـ به علوم
۷ـ استاد ابوبکر رازی آید
۸ـ گفت از ابوبکر یزدانیار پرسیدند
۱۰ـ بر آن آید که وزان نگردد و واز که به‌او آمده بود بنکرد گفت
۱۳ـ مستقبل جشد چنانکه تلخی
۱۴ـ کمینه آید و آنکه از وجود آیدی هرگز باز نگردد

۱۵ــ مه از انك دادم ترانه از دست...
۱۹ــ پرسید
۲۰ــ قصه‌ایست
۲۴ــ گفت که ابوالعباس... نمازبامداد همه صوفیان را خفته دید
۲۵ــ گفت همه بجنبید که او بکوشد
۲۶ــ صحبت او و دوستی او و یاد او
۲۷ــ وقال ابوبکر... یزدانیار سئل‌ما الفرق بین
۲۹ــ + مزوجل
۳۱ــ استاذ الحریری
۳۲ــ + فماظنك بعقوبة تنفیذشهوات الحرام
۳۳ــ بیوکنده‌ی
۳۴ــ آیه
۳۵ــ «اید» ندارد
۳۷ــ بیوکنده‌ی
۳۹ــ نصیبی دادی مرا...
۴۰ــ گفته...ب فی‌الصدور والوجد...
۴۱ــ مطوعی
۴۲ــ ابن طاهر والرمیه
۴۴ــ و قال المثلی یقال... ان ترکنا عبدنا و ان دعانا اجبناه و ان قلت لی مت مت سمعا و طاعة مات سنه خمس و ثلثین و ثلثمائة
۴۵ــ و من الطبقة الرابعة. «ایضا» ندارد
۴۶ــ ابوبکر طاهر الابهری
۴۸ــ شبلی بوده عالم بوده و ورع
۵۱ــ جز زو
۵۲ــ و هو سهلب
۵۳ــ نداشتم با مشایخ که... منفعت کرده که از صحبت شیخ ابوبکر طاهر الابهری
۵۴ــ «که» ندارد
۵۵ــ بن ماست
۵۶ــ ابوبکر طاهر
۵۷ــ و اذا
۵۸ــ تفرقت
۶۰ــ و طبقة الرابعة
۶۱ــ ابوبکر بن سعدان
۶۳ــ وقت به علوم
۶۴ــ بوالحسن خدیق و بوالعباس
۶۵ــ نماند این طایفه را درین زمانه جزین دو تن ابوعلی
۶۷ــ و بوبکر معدان به‌عراق و بوبکر فهیم‌تر از بوعلی
۶۹ــ صحبت داره ویرا نفس نبود و
۷۲ــ الفقیر هوالناقد الاسباب و فقد السبب
۷۴ــ و قال الانقطاع... و قال من لم یتطوف فی التصوف
۷۵ــ آید
۷۶ــ علی‌بن الحسین‌بن وهب
۷۷ــ عن الحسن السفیان و جعفر الفریابی و مطیق و توفی بالرملة
۷۸ــ شیخ‌الاسلام گفت که بونصر ترشیزی
۷۹ــ ابوعبدالله
۸۱ــ زنهار ویرا گوئید تا مرا
۸۲ــ در آخر کتاب خود که هر که
۸۳ــ عمو گفت شیخ
۸۴ــ ار یاری دارید به‌خراسان شید
۸۵ــ کسی که ما دوست دارد
۸۶ــ گفت که می وصیت کنم
۸۸ــ یعنی بهرالله را می‌دوست دارد و تا از خود به ایتان می چه بود
۸۹ــ که الله با وی کره ندارد یعنی

۹۰ـ ذرهٔ پنار ندارد یعنی
۹۱ـ ندارد
۹۲ـ سلام راح من عادی
علی‌ساکتةالوادی
بیت دوم را ندارد
۹۶ـ بان خدای که جز از وی
۹۷ـ که هر نیك بخت بندهٔ را هرگز
۹۸ـ عزرائیل
۹۹ـ روز بار پسین گوید مترس که
به ارحم الراحمین
۱۰۰ـ و بوطن خود می‌رسی و...
۱۰۲ـ عاریتی است
۱۰۴ـ «شعر» ندارد
۱۰۶ـ ابوبکر سقا گوید که
۱۰۹ـ سر در گلیمی پیچیده
۱۱۳ـ و سر در گلیم کشید گفتند
۱۱۴ـ دیوانه‌ایست فرا او گوئید که
دعائی کن همین بیت خواند باز سر
از گلیم بیرون کرد نیمهٔ بیت بگفت
۱۱۶ـ بایستاد
۱۱۷ـ گفت او دو بیت
۱۱۸ـ جائی‌دیگرو‌آن اینست وبرخواند
۱۱۹ـ فان جدت الوصل اجبتنی
۱۲۰ـ الغیب
۱۲۱ـ مصری
۱۲۳ـ ابوبکر دقی آید و قرافی و
شاگرد زقاق مهین آید
۱۲۴ـ رمضان من سنة
۱۲۵ـ ابوبکر
۱۲۷ـ و بوالحسن نوری و جماعتی از
مشایخ صوفیان و قوالان چیزی
می‌خواندند کوری برخاست
۱۲۸ـ گفت خیز که وی نشسته بود و
این بیت برخوانه

۱۲۹ـ یسمعون والموتی و یبعثهم‌الله،
«الآیه» ندارد
۱۳۰ـ وهی الآیه

صفحه ۴۷۱ ـ ۴۷۴

۱ـ «وایضا» ندارد
۲ـ ابوبکر التیناتی الا قطع
۳ـ «تینات» ندارد
۴ـ و گویند تینات از مصیصه است از
ولایت مغرب سلمه است و او یك
۵ـ نداند چون می‌یافت
۷ـ موانست داشت زینهار زمین
۸ـ در سنه اثنین و اربعین
۱۰ـ وی از مغرب بوده به تینات
نشست.
۱۱ـ با عبدالله جلا
۱۲ـ «از مشایخ» ندارد
۱۳ـ توکل و فراست
۱۵ـ رازی گفته که وی این دو بیت
انشاء کرده بر من
۱۶ـ الحل القلب
۱۷ـ و مماه الهوی فما...
۱۸ـ تریه الظنین
۲۱ـ و شیخ‌الاسلام گفت که وی گفته
۲۲ـ ۲۳ـ وی وقتی یکی دید که برآب
می‌رفت گفت این چه بدعت...
۲۵ـ وقتی دیگر یکی دید از مشایخ که
بر هوا می‌رفت گفت
۲۶ـ و بانگ
۲۸ـ تا ویرا قبول بود مغرور است
۳۶ـ فرا وی کنی
۳۷ـ گفت آن کنج کجا بود جائی تو
نبینند
۴۳ـ خانهٔ تیناتی

۴۴ـ «به» ندارد
۴۶ـ الله چیزی داد شما را
۴۷ـ نیکو پنداشتید
۴۸ـ براکند
۴۹ـ باز نشینند
۵۰ـ ابوالقاسم
۵۱ـ به‌سفر روم
۵۲ـ آب نرود
۵۳ـ تیره گردد حسن گوید خود دریا باش که نه روه و تیره نگردد
۵۴ـ ابوالخیر تیناتی
۵۵ـ که شیخ نشسته بود گفت که و علیك‌السلام گفتم که با فرشتگان می‌گوئی
۶۰ـ عالم بود و مصنف نیك وقت
۶۲ـ «که» ندارد
۶۵ـ شبی در خواب
۶۶ـ جوك جوك
۶۸ـ یك تن نیست از عرب
۶۹ـ بوالخیر می‌شناسم
۷۱ـ موالیان بودند سیدان جهان چون ابوالخیر تیناتی و...
۷۲ـ بوالخیر مالك و بوالخیر حبشی پسین اید
۷۳ـ عباس فخر کردند به‌دیدار شیخ ابوالخیر
۷۵ـ در مسجد حرام گفت کجاینه اینان که... ← یعنی صوفیان که
۷۷ـ زردی برلون بیرون داده
۷۸ـ چنانکه گوئی دانسته
۷۹ـ جوانمردان گوانند مردی بایه
۸۰ـ ابوالخیر عسقلانی
۸۱ـ و صحبت اهلها
۸۳ـ الی الدسکردة و تزوج بها ومات بها رحمة‌الله
۸۴ـ «حمصی» ندارد
۸۵ـ ثلثمائه رحمه‌الله

صفحه ۴۷۷ ـ ۴۷۸

۱ـ «ایضا» ندارد
۲ـ الکرمان شاهی
۳ـ کنیت او ابواسحق
۴ـ و تقوی که از آن
۵ـ آید
۶ـ از عبدالله پرسیدند از وی که
۷ـ فقر آید
۹ـ در سنه تسع و ثلثین و
۱۷ـ نتوانستند بردن در خانه جائی دفن
۱۸ـ خواستند که بیرون آرند در گور نبود
۱۹ـ نه از فقه بود که آن از پیر و از صحبت وی یافته بود
۲۰ـ + فی
۲۲ـ و قال
۲۳ـ ویسئل ابراهیم‌بن شیبان... ان تسلم صدرك مما یختلج فیه من الشبهات و تسلم المسلمون من شر...

صفحهٔ ۴۷۹ ـ ۴۸۱

۱ـ و من طبقة... المولد الصوفی، «الرقی» ندارد
۳ـ ۶ـ با شیخ بوعبدالله برادر وی بوالحسن‌بن علی‌بن احمد
۹ـ المولد گوید حقیقة الفقر ان لا یستعین العبد...
۱۰ـ و قال

۱۱ـ من ان توادیه سیاسة العلم
۱۲ـ «که» ندارد
۱۶ـ که فتوت پس مجاهدت از فسادت به‌اول...
۱۷ـ و بهای تصوف بقای تست
۱۹ـ و حظوظ باقی شود به‌مشاهـدت مطلوب
۲۴ـ شیخ‌الاسلام گویدکه ابراهیم مولد
۲۵ـ بوحفص حداد یکی جوانی
۲۶ـ درآمد منحرف گفت تیرالله
۲۸ـ نظر او به‌دل چه بود
۳۰ـ گفت زن
۳۱ـ نفسی زد و بیفتاد گوئی...
۳۲ـ شیخ‌الاسلام گفت او محبتی داشت از دیدار از محب شنیدن قران قران پیوست
۳۳ـ «ندارد»
۳۴ـ که من نظارهٔدوست ارترا صبر... بی‌قرار خوشست
۳۵ـ ندارد
۳۷ـ ندارد
۳۸ـ اصد کما اصدالرمی
۴۰ـ ندارد
۴۱ـ اصابتی
۴۲ـ ندارد
۴۵ـ قاص، و مصراع دوم بیت سوم چنین است:
یتسف دال البیا الریاح
۴۷ـ احنف بن قیس
۴۸ـ به‌سلطانی او بر نفس او نفس
۴۹ـ گفت
۵۱ـ ۵۴ـ «کف اواید و بالش او دست اواید و خزینه او اواید یعنی حق» ندارد

صفحه ۴۸۳ ـ ۴۸۵

۲ـ شیخ ابوالازهر اصطخری
۳ـ نام وی
۵ـ و به او
۶ـ خواست
۸ـ بودی باو تا وقتی نیکو سر بکم قرا
۱۴ـ الهی توان اول دل مرا آن اول بازده‌ای نیك مولی
۱۹ـ قلوب و گوش
۲۱ـ به شیخ ابراهیم
۲۳ـ «چون» ندارد
۲۴ـ از آن چیز نگفته بودم
۲۵ـ جز ز الله کسی الله را نشناسد
۲۷ـ او بنه‌توان
۲۹ـ تصدیق و تسلیم
۳۱ـ بر همچو خودی دلالت کند
۳۲ـ معرفت و انیست
۳۴ـ در شناختن هرکه
۳۵ـ بپذیر ار از
۳۷ـ گفت
۳۸ـ دریابد علم است
۳۹ـ فهم یابد
۴۳ـ و باحفص را دیده و با عثمان
۴۶ـ آید
۴۷ـ نیکویی وی و خوش خواندن وی ورا لقب کردند به نازویه
۴۸ـ «ایضا» ندارد
۵۰ـ جیل از درویشان و صادقان
۵۱ـ یگانه از مشایخ در طریقت نیکو وی گفته است
۵۲ و ۵۳ـ و قال
۵۴ـ لمولاه لالخلفه
۵۸ـ کردی به‌این
۵۹ـ «و می‌گفتی» ندارد

۶۰ــ «و» ندارد
۶۱ــ ولا رافی
۶۲ــ شفقت به
۶۳ــ تریاقی
۶۴ــ و قال
۶۵ــ فمن کان به
۶۶ــ عباس‌بن شاعر آید
۶۷ــ ۶۹ــ گفت آن کش به‌او حاجت نبود کش حاجت همه او بود

صفحهٔ ۴۸۸ ــ ۴۹۰

۱ــ «ایضا» ندارد
۳ــ ابوسعید
۹ــ وی گفته تنهائی...
۱۱ــ ابوالحسین هندپارسی
۱۵ــ او را حالهاست بلند
۱۶ــ او گفته
۲۱ــ محبت است
۲۲ــ پیرایه‌ها اندوسهاء شوق‌اند
۲۴ــ ادب به‌کار ندارد در وقت‌ها هلاك شود از آنجا...
۲۵ــ ابوالحسین است نام وی علی ابوالادیان کردند
۲۶ــ بشکستی
۲۹ــ هرگاه که وی به‌حج خواست شد
۳۰ــ از خانه خود فرا لبیك زدی و از آنجا...
۳۲ــ هفته برفت از دنیا
۳۷ــ و من طبقة الرابع ابوجعفر
۴۰ــ ابوعثمان
۴۳ــ مسایل را ازو و در راه نان و آب نخوردی
۴۴ــ + و
۴۵ــ «و آنچه‌خواستید بپرسیدید» ندارد

۴۷ــ به‌بوعثمان آمدی
۴۸ــ بوده ظاهر
۵۰ــ و قال من اظهر
۵۱ــ و من علیه الکرامات...
۵۲ــ و فعل مالا یعنیه وکان منکرا
۵۳ــ + رحمه الله

صفحه ۴۹۲ ــ ۴۹۳

۱ــ و من طبقة الخامسة...
۲ــ درهم المنوی از بصره
۳ــ در وقت خود شیخ حرم بود به آنجا برفت
۴ــ احدی اربعین و ثلثمائه
۵ــ توفی ابن المشتولی
۷ــ صحبت داشته با جنید و با عمر و عثمان و...
۹ــ مشایخ و علمای ایشان
۱۰ــ جزوی امت در نکت
۱۷ــ ابن الاعرابی گوید که
۲۱ــ گفت فرا داود طائی گفتند تو مشتاقی
۲۳ــ دوست من حاضر است

صفحهٔ ۴۹۴ ــ ۴۹۸

۱ــ ایضا ابوعمرو زجاجی
۵ــ در مکه مجاور بوده و موی بنه انداخته بود...
۷ــ ترا دادم و گویند قرب شست
۸ــ بوعمر
۱۰ــ بوالحسن مزین
۱۱ــ جزز
۱۲ــ در حلقه نشسته بودند و صدر ایشان بوعمر و...
۱۳ــ پاك کردم و بدان فخر کردی

۱۵ـ وایامه
۱۶ـ اکثر من یخفی و یعد و قال لان انتقص شی من...
۱۸ـ از ابوعمرو زجاج پرسیدند
۲۰ـ گفتار تقصیر
۲۱ـ «که» ندارد
۲۲ـ بهمراهی ناز گوی
۲۳ـ از بوعمرو پرسیدند
۲۴ـ الی‌الله تعالی قال
۲۵ـ تیولد فی‌نفسه و حرمه‌الله...
۲۶ـ ما یمنع
۲۷ـ پدر بوعمرو زجاجی از مشایخ است نام وی ابراهیم‌یوسف‌بن‌محمد الزجاجی
۲۸ـ ابو اسحاق و الرای عمرو زجاجی
۲۹ـ بوده ویرا
۳۳ـ «ایضا» ندارد
۳۴ـ بغدادی و خلد محلتی...← جنید آید و ابراهیم
۳۵ـ و بانوری صحبت داشته و رویم و سمنون و حریری و جزز
۳۷ـ دو هزار بیش
۳۸ـ و می‌گفته عجایب
۳۹ـ و حکایات من
۴۱ـ ابوالعباس نهاوندی آید
۴۳ـ گور سقطی
۴۴ـ و حدیث داشته بسیار
۴۶ـ و حدیث ما را از وی سماع است
۴۷ـ گفته که، «وی» ندارد
۴۸ـ المساکین
۴۹ـ گفته مردی را... فان‌الهمة‌تبلغ بالرجل...
۵۱ـ که‌اند
۵۲ـ هم ما هم ایشان
۵۵ـ «وی» ندارد
۵۷ـ «نهان» ندارد
۵۸ـ در پیراهن روان
۶۲ـ که آن نماید در زبان
۶۳ـ و جان اشارت چون کند
۶۷ـ و گویند که
۶۸ـ وریشان
۸۹ـ پس دل چیست و نشان
۷۱ـ آب روش ازیشان
۷۲ـ خونج از کوری در ویران
۷۶ـ «محمد» ندارد
۷۷ـ یگانگان و جوانمردان خراسان‌بود
۷۸ـ حیری را دیده
۸۰ـ ۸۳ ـ عطار و حریری صحبت داشته و با شبلی
۸۴ـ و معاملات نیکو
۸۵ـ طریقت درفتوت‌تجرید وکوشنده درویشی را لیکن شیخ
۸۷ـ نه‌دورقرا بوده
۸۸ـ برفته از دنیا و از فوشنج
۹۰ـ آورده‌اند که عهد کرده بود که...
۹۱ـ به‌درویشی
۹۴ـ ایزار پای
۹ـ۵ کرد و برمقیلان
۹۸ـ که اید گفت الحنیف فی... ← غیرالتکلف

صفحهٔ ۵۰۱ ـ ۵۰۲

۱ـ «ایضاً» ندارد
۲ـ بنداری‌الحسین بن محمدبن مهدی الأزکانی
۳ـ بازکان و عالم
۴ـ زبان‌بوده مشهور درعلوم‌حقایق‌نیکو
۷ـ آید

۸ــ میان او و عبدالله خفیف مفاوضت بوده در مسایل پراکنده
۹ــ برفته از دنیا با شیخ بوعلی کاتب بهم در همان سال وشیخ بوزرعلی طبری ویرا بشسته
۱۲ــ وهم وی گفته، «که» ندارد
۱۴ــ ۱۵ــ از «شیخ‌الاسلام گفت تا وفا برعهد» ندارد
۱۶ــ «که» ندارد
۱۷ــ چیزی بدل بگذشت
۱۹ــ «که» ندارد
۲۰ــ فراصوفی
۲۶ــ از دیو اوفوابالعهداوف بعهدکم
۲۹ــ اجابت عهد است و استقامت وفا
۳۰ به‌پای و یاران به‌من آی
۳۱ــ درك شریعت هزار به ساعتی در توان یافت...
۳۲ــ + حافظ
۳۳ــ بوالحسین
۳۴ــ ازکانی
۳۵ــ «چیزی» ندارد
۳۶ــ ۳۷ــ فرارهی داد از بندگان خویش که آن بنده باشد نه به‌آن معاملت کند آن
۳۸ــ «و» ندارد

صفحهٔ ۵۰۵ ــ ۵۰۸

۱ و ۲ــ و من طبقة الخامسة ابوبکر الدمشقی شیخ‌الاسلام گفت
۵ــ سال بود
۶ــ رودباری بود و جززو
۷ــ بکشید ور صدسال
۱۰ــ بوبکر زقاف مصری مهین آید
۱۳ــ صحبت داشته در سنه

۲۲ــ و خون می‌رفت درماند
۲۳ــ یعنی فی‌الشریعة
۲۴ــ دقی گوید که
۲۵ــ به‌نصیبین مهمان سمیعی شدیم
۲۶ــ وقت خوش بود و هیچ بیگانه نبود و هیچ‌خوش نمی‌بود و همه ارمیده بودند
۲۷ــ طیب و مافتنا ضد...
۲۹ــ اینجه
۳۰ــ در تصوف من و تو کجا بود؟ صوفی را جزز یك
۳۱ــ نبود مگر جامه دریده بود وادع‌الی سبیل ربك
۳۵ــ من ملك المعالی المودیة الی
۳۶ــ القادمات فی‌بحر الامانی
۳۷ــ ولاثانی یجمعکم
۳۸ــ ولاعلة یدینکم ولاعیب یبعد کم ولازمان یبلیکم ولامکان یبلیکم
۳۹ــ بهرهٔ چیزی بر دل من...
۴۱ــ تباه شود
۴۲ــ آنرا بپوشیدت
۴۳ــ ۴۵ــ غیب و اهل از الله رحمت است که ار آن آشکارا شود آن‌کس را در وقت ببرد
۴۸ــ در سرای آخرت
۵۲ــ در حقایق غیب
۵۳ــ بوبکر رازی گوید... ← علامة الانقطاع عن...
۵۴ــ وقال
۵۶ــ عن سوءالادب الفقراء...
۵۷ــ و من طبقة الخامسة ابوعمروبن نجید
۶۰ــ ابوعبدالرحمن سلمی بود
۶۱ــ یاران وی پسینه

۶۳ـ ست و خمسین و ثلثمائة
۶۵ـ ابوعمرو نجید هوا شیخ الصالح الصوفی
۶۷ـ بوده که او به‌آن
۶۸ـ ابوالقاسم سلمهٔ باوردی
۷۰ـ مرا بسیار
۷۳ـ و قال
۷۴ـ رب ترك الاحسان
۷۶ـ الانس بالله الوحشة مماسواه
۷۷ـ ۷۷ ـ ندارد
۷۸ـ بوبکر جنید
۷۹ـ امام بوده بزرگ
۸۰ـ از شهر جرجرا با وی کتاب‌لمع است این که
۸۱ـ لمع سراج ترا روزی آن
۸۲ـ اما دربن آن نرسیده
۸۳ـ ۸۴ـ و جنید را در سنه اربع و ستین و ثلثمائه برفته از دنیا شیخ عمر ویرا
۸۸ـ ابن بوبکر حفیه آورده در لمع خود این حکایت
۹۰ـ که در چه آرزوئی
۹۱ـ و هم وی گوید
۹۳ـ + شیخ‌الاسلام گفت بوبکر نصری از نصر میره بوده لیکن بشیراز نشسته سیده بوده محقق اهل غیب دیدی
۹۵ـ که این سخن به‌آخر چنان شود که پیر گفت یعنی

صفحه ۵۱۱ ـ ۵۱۵

۱ـ نصری
۲ـ از نصر میره بوده لیکن
۳ـ نشسته
۷ـ روزی شیخ ابوبکر نصری مرا گفت رو
۱۱ـ بوبکر برفت و با ایشان
۱۳ـ آب از من
۱۴ـ از خجل که این...
۱۶ـ آخر فرو آمدیم و رفتیم...
۱۷ـ به‌یك سو باز رفت
۱۹ـ نصری گفت
۲۰ـ مرا دهید بخورم
۲۲ـ که فراخ روی آنجا و احتساب زشت ایدر چه بود
۲۴ـ به‌نظر علم می‌نگریستم
۲۸ـ می‌ببذیرد
۳۲ـ مرازی
۳۳ـ استاد شیخ سیروانی آید
۳۴ـ گوید که، «وی» ندارد
۳۵ـ نزدیك حمزه بودم درویشی
۳۶ـ وی کوزهٔ بارکوهٔ می‌گفت
۳۸ـ قرباناتهم ولست... ← فشهق شقة ومات
۳۹ـ مغازلی استاد سیروانی بـه‌مصر بوده
۴۰ـ که خواستم
۴۳ـ ای اهل سرای
۴۴ـ ۴۵ـ با ما چیزی مواسا کنید
۴۸ـ الله را نشناختی
۵۰ـ قمرو خلاهم
۵۱ـ + که
۵۴ـ حنبل بود جنید را دیده بود در حدیث
۵۵ـ جعفربن حمدبن مالك‌بن...
۵۶ـ باوردی گفت
۵۷ـ شنیدم که می‌گفت یا من...
۶۱ـ مات القطیعی فی ذی‌الحجة ببغداد

۶۵ـ الله تعالی یا مشغول پرداخته لیکن همه
۶۷ـ به‌چیزی کس نکنی
۶۹ـ آرند منع نکنی
۷۰ـ بستانی جمع نکنی
۷۱ـ گفت که
۷۳ـ نان پرزده آرزو کرد و باقلی
۷۴ـ شنیدم
۷۵ـ نه کراماتست
۷۸ـ گفت در تیه تشنه شده بود او را از...
۷۹ـ آب سرد درویشی گفت
۸۰ـ مگر اعرابی داری که مرا سیلی زند و شربت آب
۸۷ـ عطاها به‌آن
۸۸ـ ترا بان
۹۰ـ از عطای معطی پسند و از کرامت مکرم
۹۳ـ می رد کنند آن خود نثار آید
۹۵ـ ابوبکر بیانی از بام
۹۷ـ بوعبدالله فرا کرده بودند... ← بوبکر اشنانی از سماع خویش از بام بیفتاد و برفت
۹۸ـ گوید شدم آنجاگفتم او را چه‌که
۱۰۱ـ آن کودک گسیل را کرد و گفت پس گرد این قوم...
۱۰۷ـ و طاعة الخ
۱۰۸ـ ۱۰۹ـ الخامسة شیخ بوبکر الطمستانی
۱۱۱ـ بود به نشابور بوده
۱۱۳ـ «خود» ندارد
۱۱۴ـ محل وی و قدر وی
۱۱۵ـ صحبت کرده بود و ویرا حرمت عظیم
۱۱۶ـ برفته پس سنه
۱۱۷ـ گفت.
۱۱۸ـ «که» ندارد
۱۱۹ـ ۱۲۰ـ هیچ زنده‌ای زندگی‌نکند تا از خود بنمیرد بدو زنده نگردی
۱۲۱ـ گفته مردی...
۱۲۲ـ دیگری یاردی
۱۲۴ـ القرب یسخط
۱۲۵ـ وقال اقرب‌الناس... الیه رجوعا
۱۳۰ـ وصیتی کن گفت...
۱۳۱ـ الامر والیه یرجع الامر وقال
۱۳۲ـ و گفت همت مهین...
۱۳۴ـ و گفت ممکن نشود
۱۳۵ـ آمدن از نفس خود به‌نفس خود
۱۳۷ـ و به‌صحبت ارادت او را

صفحهٔ ۵۱۹ ـ ۵۲۱

۱ـ و من طبقة الخامسة عبیدالله‌الرازی
۳ـ ابومحمد از ری بود
۴ـ «بود» ندارد
۶ـ جوزجانی
۱۳ـ برفته از دنیا
۱۴ـ ۱۴ـ ندارد
۱۹ـ گوید سبکی و تنگ‌دلی از اندك معرفت
۲۱ـ شیخ بوالحسین شیروانی نام وی
۲۲ـ محمد السیروانی مهین بود استاد شیخ بوالحسین
۲۳ـ کهین آید
۲۴ـ شاگرد و خادم ابراهیم خـواص شیخ ابوسعد
۲۵ـ بوالحسین
۲۶ـ سهل عبدالله تستری
۲۸ـ گفته

۲۹ـ وقال قلت للحواص
۳۱ـ سید بوده و به دمیاط نشستی
۳۲ـ «که» ندارد
۳۳ـ ابوالحسن فراقی
۳۴ـ الفراقی
۳۵ـ و فراقه دمیست
۳۷ـ و ابوالحسین صایغ دینوری
۳۸ـ بوده توفی
۳۹ـ بیست اند سال بزیست
۴۱ـ که فراقی یگانهٔ دنیا بود...
۴۳ـ سنی بود و خاص خاص عارف
عمر بود
۴۵ـ + گفت
۴۶ـ جدا کرده‌ام از متأخران و اخیار
۴۷ـ جدااند
۴۸ـ ابوالخیر
۴۹ـ و فراقی و حصری و علی بندار
الصیرفی نصرآبادی
۵۰ـ نصرآبادی سیروانی کهین
نهاوندی قصاب خرقانی طاقی
۵۱ـ این ده تن جدااند
۵۲ـ وقتی فراقی در کشتی... و پای
وی ببستند
۵۵ـ شیخ‌الاسلام گفت این حکایت...
۵۶ـ می‌گوید از سیادت
۵۷ـ «که» ندارد ـ زندهٔ بنکشند کسی
که او به‌روح دیگر زنده است
۵۸ـ گفت که فراقی
۵۹ـ و مقامی که به‌خلاف
۶۰ـ «که» ندارد
۶۱ـ که خضر علیه‌السلام پنهان کرد
۶۴ـ نگریست
۶۶ـ مخترق
۷۰ـ می‌گویند مجردتر
۷۳ـ پس از آن صد سال زن خواست
۷۶ـ او آید
۷۷ـ در گزستان بر خر نشسته بود
۷۸ـ شاشك خر را بگزید
۷۹ـ گز زد افکار شد

صفحهٔ ۵۲۴ ـ ۵۲۶

۱ و ۲ـ و من طبقة الخامسة ابوالقاسم
النصرآبادی
۸ـ و مولد وی به نشابور
۹ـ بوده آراسته به انواع علوم
۱۰ـ آید
۱۱ـ و واسطی را دیده و صحبت‌داشته
با شبلی و با علی
۱۲ـ «ابهری» ندارد
۱۳ـ و جز زیشان از مشایخ نشابور
۱۴ـ و آنجا مجاور می‌بود
۱۵ـ چون در مکه آمد با عثمان مغربی
بدیرهٔ وی شد
۱۷ ـ ۱۹ـ به‌طیبت ای یعنی مدینه وی
گفت مکه چه جای تست جای من
است بس برنیامد که...
۲۰ـ اثنین و ستین و هو من الطبقة
۲۱ـ + رحمهما الله
۲۳ـ و قال من یسلم... ـ مخالقة
بحال
۲۵ـ قال سمعت الحسین
۲۶ـ + و
۳۰ـ رزقه هذا المسلك
۳۱ـ «بجلی» ندارد
۱۲ـ به نشابور بوده سید بوده مشرق
را مرزوق
۳۴ـ استاد سلمی آید و سلمی
۳۵ـ بوبکر بیوکندی و جزو

۳۶ـ او ویرا
۴۱ـ + نشابور
۴۲ـ شیخ علی بندار صیرفی...
۴۳ـ به‌تو بوده و از کجا
۴۴ـ اکنون چنین
۴۶ـ و عـزیمت هـارون و عصمت عیسی...
۴۷ـ احمد عربی علیهم‌السلام کسی را بود که فتنه جهد ار نگاه داشت
۴۸ـ که کسی فرا بوبکر
۴۹ـ بس فتنه‌آمیز است
۵۲ـ ابوبکر
۵۴ـ شیخ ابوبکر پالیزوان
۵۷ـ کشیده بود
۵۸ـ فرامن گفته
۵۹ـ ابوبکر پالیزوان
۶۰ـ در آنجا در وی رفتم سلام...
۶۳ـ در میان نان خوردن در وی...
۶۶ـ سخنان چنان در کوئی دو حجره بود یکی درازین سخنان
۶۷ـ که را نبینند
۶۸ـ سخنان شنود که از هرات...

صفحهٔ ۵۲۹ ـ ۵۳۳

۲ـ ابوالحسین الحصری
۳ـ بوده به
۴ـ عراق آید
۵ـ ندیدیم
۶ـ و بزرگ سخن‌تر از ولسان
۷ـ ۹ـ در طریقت و به‌علم تفرید و توحید حنبلی مذهب بوده
۱۰ـ گفت وی شاگرد شبلی آید شبلی را جزو شاگرد نبود
۱۲ـ میراث وی برده
۱۳ـ استاد جزشبلی نبوده و در کار وی دور فرا رفته بود
۱۴ـ مثلی بینی و بینك تالیف ازلی
۱۷ـ «بوده» ندارد
۱۸ـ آید
۱۹ـ ربانی بود که سرکار فراداند داد
۲۱ـ آدینه فی ذی‌الحجة المذکور.
۲۲ـ وی گفته
۲۳ـ از عاجه
۲۴ـ و قال الصوفی... < ویرا گفتند
۲۶ـ ثم تزورون الشیوخ
۲۷ـ ثم یقضون
۲۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوالحسن شهرقی سید بوده و وی
۳۱ـ فنی فی وحده
۳۲ـ بوالحسین شمعون
۳۴ـ حصری را و هر که را استاد ترا رنجه دارد
۴۰ـ شیخ‌الاسلام گفته که ابن شمعون
۴۲ـ بن شمعون بود
۴۳ـ بوده
۴۴ـ وی گفت در سخنی
۴۷ـ و همو گوید از سوز و وجدت نیست باری بی‌عطش ارادت مبست
۴۸ـ کاز بارگاه دو تن قدیم‌تراند بونصر خباز
۴۹ـ بزرگ است
۵۲ـ ازیشان خاست
۵۳ـ ازیشان تازی برآورد
۵۴ـ بی‌قرار شد در سماع
۵۶ـ شاگردان نصر
۵۷ـ بدان کوه هری
۵۸ـ به‌سلامت افتاد
۶۰ـ ۶۲ـ کـاز بارگاه ابوالحسیـن

السوهان بود که در مسجد جامع اما نشستندی
۶۳ـ پیر یسی شب ماه رمضان سجده کردی تا صبح می‌زاریدی و می‌گفتی که
۶۵ـ مرا برایگان بیامرز و فرابذیر
۷۰ـ چنانکه بر من بنمودند پس وی بنمودم
۷۳ـ فرو آمد
۷۴ـ و همو آید
۷۵ـ رقص کرد برخاست
۷۹ـ ۸۰ـ والمشایخ و کان مستهترا
۸۱ـ فیه مات بین المسجدین
۸۲ـ شیخ احمد حرانی آید سی شبانه روز
۸۳ـ برخاست برنك بود
۸۵ـ برار مرا گفت که من حصری را ندیده‌ام
۸۸ـ برفت همان سال
۹۰ـ بارقی بوده
۹۳ـ بارموست
۵۹ـ گفت از آن که باز آمدی یاران نگردی
۹۶ـ از بهر چه آمدی
۹۷ـ و من طبقة الخامسة ایضا شیخ ابوبکر قرا
۹۸ـ بوده نام
۹۹ـ حمدون القراء از جمله مشایخ
۱۰۲ـ ندیدی من صوفی نبودی
۱۰۶ـ و جز زیشان یگانهٔ مشایخ بود
۱۱۰ـ پوست کردن بود
۱۱۱ـ + مرا
۱۱۳ـ به‌پیچیدم آخر گفتم
۱۱۴ـ ویرانه بیتم شدم
۱۱۵ـ که در مسجد
۱۱۹ـ گفتم سوی قبله...
۱۲۰ـ با پدر شو
۱۲۳ـ مرا جزم کردند
۱۲۷ـ عهد را بشکستی
۱۲۸ـ بکردم وی گفت یؤثر الله
۱۲۹ـ و از وی
۱۳۰ـ که‌اند
۱۳۱ـ با شیخ ابوبکر شبهی
۱۳۴ـ ۱۳۵ـ و من طبقة الخامسة ابوبکر شبهی
۱۳۶ـ شبهی
۱۳۸ـ داشته بابوعثمان
۱۴۱ـ بذل المعرفه

صفحهٔ ۵۳۷ ـ ۵۴۲

۱ و ۲ـ و من طبقة الخامسة ابوعبدالله خفیف شیرازی
۴ـ الصبی
۵ـ کنیت
۶ـ نشابوری است وی شیخ...
۷ـ ابوطالب خزرج بغدادی آید رویم را دیده
۱۱ـ جززان
۱۳ـ بود
۱۵ـ هیچکس که او را درین... بوده و از شاگردان
۱۷ـ + از دنیا
۱۸ـ مه کراکند
۱۹ـ از وی پرسیدند
۲۰ـ و دیگر آن است که...
۲۱ـ اصطخری
۲۲ـ می‌رود
۲۳ـ تا ازو بار وجود کمتر گردد

۲۴ـ و شیخ‌الاسلام... لذت و خواری نبود
۲۷ـ او غیره اریدلانسی ذکرنا فکانما
۲۸ـ ببهانه بجویم
۳۰ـ کش به‌بستم
۳۱ـ بوالحسین بشیری
۳۲ـ ۳۴ـ گفت که بوعبدالله خفیف در حقیقت شرک سخن می‌کند در شریعت زندقه است و می‌گوید شیخ بوعبدالله باکو
۳۶ـ تصفیة‌الاسرار
۳۷ـ واضمار صفات البشریه و مجانبة
۳۹ـ به‌جوانی و کودکی
۴۱ـ چراغ بکشته بود
۴۲ـ تنگ شد در بازکردم
۴۳ـ ابوالخیر
۴۴ـ ۴۵ـ وقتی دیگر شیخ الاسلام این حکایت به‌جای ابوالخیر
۴۸ـ بخور من
۵۱ـ قال اذا سقط الخلاف و گفت کل کل یعنی بخور بخور
۵۲ـ + که
۵۵ـ خویسهٔ افتاده بود
۵۶ـ به‌وی با پیغامی به‌جیرفت که
۵۸ـ + صوفی توئی یا من
۵۹ـ جواب داد که
۶۰ـ دشمن دارم هرگاه برمن دست یاوند...
۶۲ـ شیخ موسی عمران سید بوده به جیرفت
۶۵ـ علی‌حسن‌کوبنانی به‌کرمان خویسهٔ افتاده بود
۶۶ـ در آن نوشت که
۶۷ـ تو از بامداد تا چاشتگاه می دارو و شربت
۶۸ـ تا خبری یا طعامی نیك خوش بتوانی خورد
۶۹ـ تا شبانگاه
۷۱ـ می طعن زدند
۷۶ـ اگر الله نکوشند
۸۲ـ سفیان عینیه
۸۴ـ جزو که
۸۸ـ ترا کمتر شناسند
۹۴ـ قبول دارند و جاه و دنیا دارند
۹۷ـ و مایهٔ این قوم او آید
۹۹ـ دوکان او آید شیخ‌الاسلام گفت
۹۸ـ آید
۱۰۳ـ و دیگر خادم بازو و...
۱۰۴ـ آمدند
۱۰۶ـ شغل می‌فزود خواست
۱۰۸ـ فرا رفتند پرسید از خادم
۱۱۲ـ باد می‌جست بروز وی شلوار باز کرد
۱۱۴ـ پلید کرد
۱۱۶ـ احسنت ای شیخ اینت شیخ اینت معامله
۱۱۷ـ داشت بیرون آمده بود...
۱۱۸ـ دل برفکار که این چه بود
۱۲۰ـ می‌آیند بنزدیك و خدمت وانگر و چه کرد
۱۲۱ـ می‌رفت تا آب آمد وی...
۱۲۴ـ ایستاد روی باز کرد
۱۲۶ـ آفتی اند عظیم و چندان فتنه...
۱۲۹ـ کشید ایشان چه به‌کار آیند جز آنکه...
۱۳۳ـ نه به‌مراد
۱۳۴ـ «که» ندارد
۱۳۵ـ دانی که آن چرا کرد ارشادی

۱۳۷ـ آن پیرو راحت شد
۱۴۲ـ درزی را باتیری
۱۴۴ـ گفت قبول که پس آن باشد که عیب تو بدانند
۱۴۶ـ مگر قبول داری به پاکی
۱۴۷ـ پدید آید بوسد کـه فرشتگان معصوم‌اند و...
۱۴۹ـ من آید
۱۵۱ـ ۱۵۲ـ ترا دهد تو مرید اویی
۱۵۳ـ مرید تو نه آن بود که ترا آن... که او آن کند که ترا باید
۱۵۴ـ جهل خود بتهد
۱۵۵ـ بگذارد و خوش آمـد خـود در ناخوش و صواب خود
۱۵۶ـ صواب آرد
۱۵۷ـ ۱۵۸ـ مگر فی‌الشرك و الحرام آن بابی دیگر است آنجا مرا صحبت ببرد
۱۶۱ـ که‌کردمرد برآنجا بگردد یا بعهد یا به‌دعوی
۱۶۳ـ یك قدم ننهی
۱۶۴ـ که وی بر راه اید
۱۶۶ـ زبر حکم
۱۶۹ـ دربای آید که آنجا فرا...
۱۷۱ـ یالله من‌کل الـین کلها ظاهرها و باطنها مقلب القلوب
۱۷۲ـ و اجعلنا من واثنها

صفحهٔ ۵۴۷ ـ ۵۵۰

۱ـ علی‌بن‌حسن
۲ـ اوقات بسیار
۴ـ ۵ـ کردی تا وی بیرون نرفت‌از دنیا بشت‌باز نگذاشت
۶ـ شیخ بوطالب خضرج‌بن علی‌بغدادی

است
۷ـ اید
۱۲ـ غایب بودم آواز دادکه‌شیرازی... دیگر باره آواز داد شیرازی‌هین...
۱۶ـ نشنیده باشد ویرحمك الله بـر نداشته و ویرا
۱۷ـ خود زشت باشد لایفلح
۱۸ـ پیر در نیابد لابد که
۲۰ـ خزرج را رحمه‌الله مصیبتی
۲۱ـ به‌صفاهان آمد...
۲۲ـ علی‌سهل صفاهانی شیخ صباهان بود از آن غیرت می‌آمد
۲۴ـ می‌به‌شیراز آمد و خواست
۲۷ـ مصیبت رسد یا چیزی فایت گردد
۲۸ـ که مصیبت فراسازد و...
۲۹ـ و حسرت و تدارك جویدکـه حسرت هم ازین بایست وگر...
۳۰ـ باشد و قوت ای بازو دعوی
۳۱ـ وگریز نهان می‌دارد تا به تمامی
۳۲ـ و گفت
۳۴ـ گفتم من ورد دارم که شبانروزی چند باقلی خشك بخورم
۳۵ـ می‌آورم تا در خورده خود تاکنون بیانزده باقلی آوردم در ماهی یا شبانروزی
۳۶ـ ریاضاتست بسیار دشخوار زانك
۴۰ـ که بریان نخورم
۴۳ـ پیچیده بودند لقمه‌ای در دهان نهادم فاذا احسست بمایمانی قـد یخرج
۴۴ـ که داشتم از من بیفتاد و بیرون آمد بدیدن که عتاب آمدن از قیمت وی بود
۴۷ـ عارف مشاهدتست

۴۸ــ آزادی می‌کند از قــومی رجــال صدقوا
۴۹ــ «الآیه» ندارد
۵۰ــ ازینان
۵۱ــ زیشان می‌گوید غر ذکره
۵۲ــ «الآیه» ندارد
۵۳ــ می‌گوید او فی بعهدی...
۵۴ــ «الآیه» ندارد
۵۵ــ رحمه‌الله که
۶۳ــ مسامحت نفس
۶۵ــ + واللّٰه‌اعلم
۶۶ــ «ایضا» ندارد
۶۷ــ ابوعبدالله سرعندی
۶۹ــ صحبت داشته ازان طبقة
۷۰ــ ظاهر داشته بود و مجرد بود
۷۱ــ وی گفته
۷۲ــ ۷۳ ــ و قال من اضاع امرالله
۷۴ــ از وی پرسیدند
۷۵ــ که آید
۷۶ــ و هم وی گفته که
۷۷ــ چیزی دهد به‌آن مقدار که معرفت داده بود بلاها بر وی نهند تا
۷۸ــ + را (با خطی الحاقی)

صفحهٔ ۵۵۳ ــ ۵۵۶

۴ــ + است
۵ــ شام آید بمصور نشست
۶ــ صور و صیدا گــور وی بمصور بودم اکنون به‌دریا شد بــرکنــار دریاست
۸ــ آید
۱۰ــ قرابتی
۱۲ــ پسر ویرا گفتتند
۱۵ــ اخلاق بود نیکو و شمایل که...
۱۶ــ بود فقرا را
۱۷ــ وصاین بود و با ادب نیکو
۱۸ــ بایشان
۱۹ــ برفته
۲۱ــ و جزان
۲۲ــ دو تن را دیده‌ام که ویرا دیده‌اند
۲۳ــ بوالقاسم بوسلمهٔ رودباری
۲۵ــ آید
۲۶ــ شتر وی را دربادیه دست به‌ریگ
۳۱ــ گفت که بوعبدالله رودباری گفت
۳۲ــ ۳۳ــ حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد فاذا اجتمعنا فناهیك به تبلا
۳۴ــ گوید باقلی
۳۵ رودباری رباطی باقلی‌برگــرفتم بسنده نیامد
۳۷ــ می‌نهی که شیخ‌الاسلام گفت که
۳۸ــ + که
۴۰ــ + که
۴۱ــ می‌گویم در کاسه هم که خورد لکامی خود خورد و ایثار ناروایی و زحمت بکنی و انصاف در همه چیز دهی
۴۲ــ شیخ بوعبدالله بانیك با زغــان فارس بوده نام وی محمدبن‌ابراهیم بانیك
۴۳ــ پندار ازغانی آید وشبلی را دیده و عمر
۴۴ــ می‌گفتی دو تن بودی
۴۵ــ ستردندی که دندان
۴۷ــ بیرون افتادی
۴۹ــ قبانی پیرمن آید
۵۱ــ با نیك را
۵۲ــ بوعمرو اکاف را به‌ارزن
۵۳ــ جنید را دیده بود

۵۵ـ بر منبر که جنید گفت
۵۷ـ + واللّٰه اعلم بالصواب
۵۹ـ بوعبداللّٰه رونی
۶۰ـ شوری داشت
۶۱ـ بوعبداللّٰه دونی مرا گفت
۶۳ـ خرقانی گفت من گفتم ویرا که
۶۴ـ شبلی بود
۶۵ـ شبلی را دیدم
۶۷ـ او آید
۶۹ـ ۷۰ـ قرآن را فراوان خواندی و سماع آنرا دوست داشتی
۷۱ـ ۷۳ـ زکوة و صدقه‌رسیدی خوش شدی چیزی از بر خود بیرون کردی یکی را گفتی بردار برون بر
۷۵ـ گفت از آن چیزی برون آمدن
۷۸ـ تو از آن من شوی خوار یافتن در بخشیدن است
۸۰ـ بوده
۸۱ـ ۸۳ـ در ایام بوسعد مالینی بیامده بود
۸۴ـ ۸۵ـ لختی بگفت گفت ار علم توحید صرف باید اینك بگفتم
۸۶ـ ارعلم کفج و کدوی باید فردا بوسعد آید
۸۸ـ و یکی بی‌اندامش
۹۰ـ می‌گفت ای دوست بوعبداللّٰه یکدار...
۹۷ـ و آن ان آید که
۹۹ـ در آن کسنامار بخفت
۱۰۲ـ مریدی‌از آن‌وی آنجا فرا کذشت
۱۰۴ـ دست زیر سر کرده با خود گفت وی گرسته شاید بودن
۱۰۵ـ رفت دو نام گرم
۱۰۶ـ بر آن کرده بیاورد در زیر
۱۰۷ـ وی کرد
۱۰۸ـ که آرزو برد
۱۰۹ـ روی بوی کرد گفت
۱۱۱ـ یعنی کار از عنایت بود
۱۱۲ـ گفت که هیچ حیرت در نشودبه تو که این کارك
۱۱۳ـ که به طلب ما و جهد ما هیچ چیز نیاید...
۱۱۴ـ باشد بکسی

صفحهٔ ۵۶۰ ـ ۵۶۲

۱ـ «ایضا» ندارد
۲ـ۳ـ ابوعبداللّٰه المغربی و اخوه ابوالقاسم محمدبن جعفر ابنا بن محمد المقری
۵ـ وحریری
۶ـ مشایخ بود و سخن گوتر ایشان و... بلند همت‌تر
۸ـ و اما ابوالقاسم از...
۱۱ـ از مشایخ در همت و وفای او و نشست و صحبت
۱۳ـ عطا و ابن سعدان و جریری و بوبکر
۱۵ـ به نشابور بود و حدیث داشت
۱۷ـ صابونی گفت از بوعبداللّٰه
۲۱ـ الفتوة رؤیة فضل الناس‌بنقصانك وقال التصوف استقامة الاحوال مع الحق و قال الحریة... ← خلافا المعلم
۲۲ـ و بوعبداللّٰه صفار
۲۴ـ من تعزز خدمة اخوانه
۲۵ـ اورثه الله ذلاانفکاك
۲۸ـ از آن نرهد
۳۰ـ ما قبل منی احد شیئا حدیثا الا

رایت له
۳۱ـ منة علی یمکننی القیام بواجبها ابدا والسلام
۳۲ـ «ایضاء» ندارد
۳۳ـ بو محمد الراستی
۳۴ـ الراشتی است بغدادی از اجلهٔ
۳۵ـ صحبت داشته با بوالعباس عطا و حریری به‌شام
۳۷ـ الراشتی
۳۹ـ و علی ثفر راشی گوید
۴۰ـ نزدیك محمد راشتی
۴۱ـ افتضح المحب فیه
۴۲ـ کتمت قیل المحب کمدا
۴۳ـ ندارد
۴۴ـ عهدالیسیر سره اعلانه
۴۸ـ کم قد راینا قاصرا سلطانه للناس كك محبه سلطانه
۴۹ـ وقال الهموم...
۵۰ـ حتی لا ثقله الارض ولایظله سماء

صفحه ۵۶۴ ـ ۵۶۵

۱ـ «ایضاء» ندارد
۲ـ بوعبدالله الدیتوری
۵ـ «والله اعلم» ندارد
۶ـ ۷ـ به‌وادی القری آمد و گرسنه شد ویرا چیزی خوردنی ندادند
۸ـ و مهمانی نداشتند آن شب از گرسنگی بمرد
۱۰ـ ویرا کفن کردند روز شنبه دیگر در مسجد آمدند و دفن کردند ودیگر روز کفن را دیدند
۱۱ـ و کاغذی درمیان کفن و برآن نوشته
۱۲ـ وین مهمان نداشتید وطعام‌ندادید ازار کسنامار بکشتید نخواهیم کفن شما
۱۵ـ یکی گفت که بوعبدالله دینوری...
۱۶ـ الله بر فقرا سلام می‌کند می‌گوید
۱۷ـ اوآید
۱۹ـ «آمد» ندارد
۲۱ـ قال ابوعبدالله دینوری لبعض اصحابه...
۲۲ـ الابعدان جربوا البواطن
۲۳ـ گفت که
۲۴ـ خوردهٔ ظاهر
۲۵ـ و آرایش جامه مزین است
۲۷ـ مباد که انکار ما کردند واکردند
۳۰ـ یعنی خواسته
۳۱ـ سفره
۳۳ـ و این معانی و باطن نیکو نیز تا هرکه...
۳۴ـ این همه آن است
۳۵ـ و آن کسان که خداوند این معانی و...
۳۷ـ مشغول شوند

صفحهٔ ۵۶۷ ـ ۵۷۰

۱ـ ۳ـ و من طبقة السادسة شیخ ابوالحسین الشیروانی کهین
۴ـ شیخ الاسلام گفت که
۶ـ آید
۷ـ به‌مکه‌مجاور بود سالها و آنجا برفته از دنیا
۸ـ آید
۹ـ و بوبکر ورازینی
۱۰ـ وابوالخیر تیناتی و کتانی
۱۲ـ بوبکر مصری را دیده و جز ایشان
۱۳ـ مجاور و شیخ

۱۴ـ شیخ سلمی گفت او را که
۱۵ـ مقعد شده بود
۱۶ـ «که» ندارد
۱۷ـ وی بر پای خاستی و چون نماز بکردی
۲۱ـ وی گفته
۲۲ـ و درین حکایت است بسیار
۲۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفت که
۲۵ـ کش شما دوست
۲۹ـ و می‌مقام او می‌بینند و او خود نداند که من هیچ چیز دارم
۳۲ـ عبدالله‌بن ابی‌منصور محمد الانصاری
۳۴ـ ابوالحسین علی‌بن بشری‌السجزی
۳۹ـ حدثنا مولا محمدبن عزیز
۴۳ـ و قال التصوف
۴۴ـ الخلق و المحبة ما دخلوا فی شیء الا افسدوه و قال من ترك تدبیره عاش عیشا طیبا
۴۵ـ ۴۶ـ و قال الفقراءهم ملوك... ← و قال الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان
۴۷ـ گفت از جنید شنیدم که...
۴۸ـ افزونی از آن
۵۱ـ دوستی ایشان نشناخت گفتند شیخ را که
۵۴ـ حبوا بالطلب
۵۵ـ و قال لاصحابه اعبدوا الله...
۵۷ـ ساعته انجا
۵۸ـ ۶۰ـ پس شیخ سیروانی گفت که از ابوالخیر تیناتی شنیدم که...
۶۱ـ پس سیروانی گفت یك تن به‌آن
۶۲ـ ۶۳ـ مستوجب آن نشدند مکرر اندکی بعن شیخ‌الاسلام گفت که نهاوندی گفت که
۶۴ـ او را از ایشان مشغول داشتی
۶۵ـ خود ببریدی
۶۶ـ ۶۷ـ و یوسف حسین رازی گفت ایشان که خداوندان...
۶۹ـ شیخ الاسلام گفت یکی ازین‌طایفه از همه نایب است و کی غایب شود...
۷۱ـ شیخ‌الاسلام گفت مردی بوده نفط فروش
۷۳ـ و چیزی دیگر از وی بنه‌ستدند
۷۴ـ او خرسند شده...
۷۵ـ «به‌برکت» ندارد
۷۶ـ وی می‌افزاید

صفحه ۵۷۲ ـ ۵۷۵

۱ـ «ایضا» ندارد
۴ـ ۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که شیخ ابوبکر طرسوسی نام وی
۸ـ بوالحسن مالکی‌اید
۹ـ و صحبت داشته بابراهیم شیبان
۱۱ـ شیخی بزرگ بابها بود و ورع
۱۲ـ در تاریخ آورده ویرا دیده از
۱۳ـ بود
۱۴ـ شیخ عباس فقیر گفت که مرا شیخ بوبکر حر می‌گفت
۱۵ـ به‌مکه بودم مهمان کسی آن میزبان
۱۷ـ چیزی می‌توانست خواند
۱۸ـ وگفت آن کنیزك بخواند که لامتی
۱۹ـ و اکثروا الخ
۲۰ـ تو مرا بسیار ملامت کردند
۲۱ـ بانگ چند بکرد
۲۲ـ این حرف بگفت و بیفتاد و رفت

از دنیا
۲۵ــ گفت شیخ بوعبدالله باکو مـرا گفت که ایوب
۲۶ــ چیـزی برخواندند به پـارسی وی... و بانگک بکرد
۲۸ــ حکایت کرد گفت
۳۰ــ و او برخاست
۳۱ــ و رقص کرد و بازنشست راست
۳۹ــ وجهك المیمون
۴۱ــ یوما ادعومنك بالفرج
۴۳ــ بانگی کرد
۴۵ــ «رحمه‌الله» ندارد
۴۷ــ وقتی خبری افتاده بود مردمان از شهر...
۵۱ــ مصراع دوم چنین است:
لا تنقضی ابدا ولا تنقضی الابد
۵۳ــ آنکه بیارمید چون بنگرستم وی برفته بود
۵۴ــ گفت صوفی در شهر ایله می‌رفت
۵۶ــ پیش او کنیزکی
۵۷ــ بشنید که درلسا می‌کرد و ایـن بیت می‌گفت
۶۱ــ در رقص استاد و می‌گفت
۶۲ــ خواجه فرا کنیزك
۶۷ــ و بانگی بکرد
۶۹ــ کوشك براندیشید
۷۱ــ بخواند و بر آن درویش نماز...
۷۴ــ ۷۵ــ سبیل و وقف درویشان‌کردم و کنیزك را آزاد کردم
۷۷ــ و ازار دربست
۷۸ــ و مردمان می‌گریستند
۸۲ــ حکایت کنند این دراج گوید
۸۴ــ شیخ بوعبدالله جلا گوید به‌مغرب دو چیز
۸۵ــ به‌صف‌ها می‌گشت و می‌شکافت و از مردمان چیزی می‌خواست... ← کنت رجلا صرفنا فضمفت
۸۶ــ نام جبله و دیگری زریق
۹۲ــ زعقه‌ای بزد بانگی بکرد و جان بداد
۹۳ــ جبله سر زریق را گفت
۹۴ــ یار تو که ما را قرآن می‌خواند ویرا خواند و گفت که چیزی
۹۶ــ بانگی بکرد و نعرهٔ بزد
۹۸ــ و آنچه ابتدا کرد وی ظالم‌تر و کلاما هذا معناه
۹۹ــ شیخ‌ابوعمر و علوان گوید جوانی بود
۱۰۰ــ خدمت وی کردی سخنی شنیدی زعقهٔ بلند بزدی
۱۰۳ــ پس از آن جنید چون سخن گفتی
۱۰۴ــ ۱۰۵ــ ازین علم متغیر شدی و خویشتن فرو گرفتی
۱۰۶ــ از هر مونی از آن وی قطرهٔ آب بچکید
۱۰۷ــ ۱۰۹ــ درویشی بود در دعوتی قوال رنجه می‌گشت
۱۱۰ــ دیگران مر ویرا گفتند
۱۱۲ــ وی سر به‌میان دو زانو...
۱۱۶ــ رنجه گشتند بغلبت رنج و توبه کردند والسلام

صفحهٔ ۵۷۹ ــ ۵۸۱

۱ــ «ایضا» ندارد
۳ــ گفت رحمه‌الله که شیخ ابوبکـر سوسی
۷ــ گفت شبی خواست که ما
۱۴ــ درین برزن ورنائیست

۱۶ـ گفت باید که بروید و بخوانید
۱۷ـ رفتند و ویرا آوردند و وی چیزی خورده بود آوردند به جای خود...
۲۳ـ آن مطرب‌را بروز آورد و قذف...
۲۴ـ گفت هیچ مگوئید
۲۵ـ با جای
۲۶ـ ویرا کندند و جای دیگر بخفتید
۲۷ـ روز شد مطرب با هوش آمد و بنگریست
۲۹ـ بر سجاده دید در پیچیده درصفهٔ قندیل
۳۰ـ متحیر بماند که من کجاام و اندر چون افتادم بانگ
۳۱ـ یکی فراز آمد وی را بگفت
۳۲ـ رفته
۳۴ـ و مرقع درپوشید
۳۶ـ از دنیا برفت به پیری خانگاه ویرا بنشاندند
۳۷ـ معامله
۳۸ـ نیکو ورزید.
۳۹ـ نام وی محمدبن طبرانی بود و پسر وی دیده بودم
۴۰ـ که به‌هراة آمد به خانگاه شیخ عمو
۴۲ـ بخوان و آن باز گوی
۴۳ـ برمی‌خواند
۴۴ـ شیخ عمو و احمد
۴۵ـ می‌گفت سخت نیك آن بیت‌ها یاد نداشتی
۴۶ـ برتوانست خوانه
۴۸ـ شیخ‌الاسلام گفت پس از آن کسی این بیت‌ها
۴۹ـ باز یافتم و آن اینست و انشدنا الامام لنفسه
۵۱ـ تراضعوا ذرة
۵۲ـ و اوجبوا الرضیع الکاس ما یجب «و انشدنا الامام لنفسه» ندارد.
۶۱ـ «که» ندارد
۶۳ـ کوفی ان راست گفت وار روحانی
۶۵ـ به‌او بود گویندگان...
۶۷ـ سماع نکرده بود درنشان
۷۲ـ وزارت بی اوقی قاضی بصره... قرآن می‌خواند به‌اینجا رسید که فاذا نقر فی الناقور
۷۳ـ «الآیه» ندارد
۷۴ـ بانگ بکرد
۷۶ـ و جزو چون علی فضیل عیاض و جزو
۷۷ـ + که
۷۸ـ ۷۸ـ ندارد
۷۹ـ مرد را گوش فازو بود چه جای طاقت و هوش بود

صفحه ۵۸۴ ـ ۵۸۶

۱ـ ابوبکر شکیر
۳ـ و دل صاف و درویش صادق و خویشاوند...
۶ـ و در من
۹ـ که من برخیزم
۱۰ـ سرای وی شد
۱۶ـ لمستعفف برزق ربی
۲۰ـ بوسهل
۲۲ـ در درس محمیه
۲۴ـ نام می‌توانست برد
۲۷ـ ۲۹ـ و هو ابوالطیب سهل بن محمدبن سلیمان الصعلوکی الفقیر بنشابور توفی ذی‌القعدة...

۳۱ـ والعدو فکان مع تمام علمـه و فضله تقدم
۳۳ـ الفوشنجی
۳۴ـ النیشابوری
۳۵ـ ولا ضرت علی درهم...
۳۷ـ ابا عبدالله‌بن محمدبن الوراق
۴۰ـ بوسایق
۴۱ـ شنیدم عبا در رقی یرزقه البیضا
۴۵ـ گم او گفته که شست و اند سال
۴۶ـ «لا بوسهل الصعلوکی» ندارد
۴۷ـ فی الیوم یومی اسمع
۴۸ـ مضرا حین الدهر فی یوم طبقه
۴۹ـ لیرجعوا
۵۲ـ بوعبدالله جنین گفت
۵۳ـ خواجه مشغولست
۵۸ـ ۵۸ـ ندارد
۶۱ـ گفت هوذی یامر بالطلب

صفحهٔ ۵۸۸ ـ ۵۹۱

۱ـ آید
۳ـ من البحر ناصر
سواك و مالی فی‌سواك مجیر
۴ـ حین رمتنی اعین الناس بالهوی
۷ـ شیخ عمو را این ابیات دوست بود فراوان خواندی
۹ـ اذا ما استنی
۱۰ـ یقول یحل العصم سهل الا ناطح
۱۱ـ باخرت عنی حین لالی مرجع
۱۲ـ و صادقت ما صادقت بین الجوانح
۱۳ـ خاص بوده مشایخ را قوال
۱۴ـ می‌گفتندی
۱۵ـ به ازکان پارس
۱۶ـ به‌گرگان
۱۷ـ و شقیق به‌نشابور

۲۰ـ بوی داشت
۲۷ـ ۲۹ـ ازین سر می‌گوئی هنوز تا دیدی سر از سر باز نشناخت
۳۳ـ گفت خود مبین
۳۴ـ بردماغ خود گرز آهنین
۳۵ـ مرد پارسا
۳۶ـ سخت ترك زنند
۳۷ـ ۳۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که باب به فرغانه بوده
۳۹ـ کرامات بوده ظاهر
۴۰ـ گفت که ای باپ یکی دعا
۴۲ـ برکنار آتش‌دان نشسته
۴۵ـ افکندمش
۴۷ـ و گردن بشکست
۴۸ـ یکی درآمد گفت ای باب دعائی کن تا باران آید
۴۹ـ روان ایستاد
۵۱ـ تا باز آرامد که همه خان
۵۳ـ دعا کرد باز ایستاد
۵۵ـ گفته که
۵۶ـ هرکه باین طایفه
۵۷ـ به‌دل وی نگردهرچه او را... بدو دهد
۵۹ـ به‌زیارت بوالخیر تیناتی رحمه‌الله
۶۶ـ ینا جیك سرقام القلب قائمةالخ به‌این ترتیب مصراع و بیت بعدی را ندارد
۶۹ـ سیاه در جائی نه روشن و...
۷۰ـ در من افتاد و مرا گفت
۷۱ـ بیامدی او تو مرا نشناختی
۷۲ـ «من» ندارد
۷۳ـ تو شیخ علی اصفهانی
۷۵ـ یکی آنکه کاغذ چیدی
۷۶ـ و آن حسن است

۷۸ـ و گفته که کاغذ را
۷۹ـ به‌کار آید
۸۱ـ برداشت از زمین بروی نوشته بود
۸۶ـ سرخ نوشته فرج
۸۷ـ سمعت الامام شیخ‌الاسلام
۸۹ـ ۸۹ـ ندارد.
۹۰ـ من الضیف، «علی‌المضیف» ندارد
۹۱ـ وهم اهل
۹۲ـ بودند بوسعید احمد
۹۳ـ هرکه که
۹۴ـ بو نصر شاه شدی سوری رحمهم‌الله
۹۵ـ مقلس
۹۶ـ بریشان
۹۸ـ این را بگیرند

صفحه ۵۹۴ ـ ۵۹۹

۱ـ ابوعلی حمزة
۲ـ قال الشیخ الامام
۴ـ محمد بن الحسین
۵ـ الرازی اسمه محمد و ما یقول
۸ـ آید
۱۰ـ هرگز پس‌ازآن نیز بنه بایست‌کرد
۱۷ـ و جان باو
۲۱ـ مردان این کوی مهینان آنید که
۲۲ـ ایذاء خود از
۲۳ـ و بنگرستن
۲۴ـ به فتنهٔ بلا مبتلاست
۲۵ـ به وسواس خلا
۲۶ـ مبتلاست داروی در ملاست
۳۱ـ شیخ بوالخیر حبشی گفته
۳۶ـ وی گفته که تجارت اجرار است
۴۰ـ به کاز بارکاه در گورست
۴۲ـ به‌کاز بارکاه آنجا می‌بود به‌آن دون خانه کرد و مقام کرد

۴۳ـ ۴۴ـ خواجهٔ ویرا دیدم و مرا از وی حکایت کرده وی گفت که
۴۵ـ تل سنگی
۵۰ـ شیخ الاسلام گفت که برحال آن کرای از
۵۱ـ که خود چها می‌گوید
۵۲ـ در اختیار که او با کسی فراز آید هیچ چیز ناید
۵۳ـ ۵۳ـ ندارد
۵۴ـ آن چه کرد این چه کرد
۵۵ـ شیخ الاسلام گفت
۵۶ـ کو بی نادانی
۵۸ـ با جمال‌جهد و علم خلق فرا نیاید
۵۹ـ هیچ چیز نیاید در عنایت
۶۰ـ و قسمت او بسته است و کسی را در آن...
۶۲ـ و جای‌دیگر شدی‌به‌خیرجه تاوی...
۶۴ـ + کسی
۶۵ـ درد دندان بود به وی شد الحمد برخواند و بدمید
۶۶ـ نه‌راست‌می‌خوانی وایدر برتو...
۶۸ـ الحمد لله شنیدم
۶۹ـ الحمد نمی‌توانست گفت
۷۰ـ بوده
۷۱ـ درویش و سید و خداوند
۷۲ـ هم به‌کاز بارگاه ما درگور است
۷۳ـ خواجه عبدالله
۷۵ـ دانست که مردی بزرگ است...
۷۶ـ برنشانند و مرا فرو نشانند
۷۸ـ من ورنشانند و تو فرو نشانند
۷۹ـ امیر خراسان بود ویرا
۸۰ـ و به قلاه بردند و در طاقی
۸۱ـ تا آنجا برفت
۸۳ـ سید بوده

۸۴ـ در تاریخ بیاورده‌اند
۸۵ـ من‌فتیان المشایخ‌من‌افتی المشایخ فی‌وقته واحسنهم سدیا و خلقا
۸۷ـ کارها کردی
۹۲ـ وی اثر کرد
۹۳ـ خواجه عبدالله
۹۴ـ گفت بباید رفت
۹۶ـ والی شهر بود و برزهادت وتوکل بود روز تیمار
۹۷ـ خلق می‌برد و شهر
۹۸ـ و مالی عظیم و شبلی ویرا
۹۹ـ جواد خراسان گفت و خود حافظ بود و فقیه و مکثر
۱۰۲ـ سید بود بزرگ از دلقرار بود قریه‌ای به‌هرات
۱۰۳ـ لیث فوشنج بود
۱۰۴ـ به‌خانهٔ محمد گازر بـه درب خشك... محمد عبدالله او را جائی
۱۰۵ـ بنشین تامن
۱۰۷ـ «را» ندارد
۱۰۸ـ دید آنجا نشسته
۱۰۹ـ از دوستان خود برداشته
۱۱۱ـ لیث فوشنج سید بوده بزرگ پای برهنه رفتی
۱۱۲ـ به‌آن سبب بماندم ایدر به‌خدایان می‌گذشتم به‌گورستان
۱۱۳ـ زنی بازنشسته بود
۱۱۵ـ بواید شفیق بن سلمة الکوفی
۱۱۶ـ به نوحه‌گر ببرسیدی وبگریستی سیدی گفت ازین طایفه
۱۱۷ـ از صحبت تو از اشك می لذت یاوه یاوندهٔ تو پس چه یاوه
۱۱۹ـ گورلیث فوشنجه به‌خدایان ماست
۱۲۱ـ چهار طاقك و بان خانه
۱۲۲ـ در آن می‌بودند برسر گور وی
۱۲۳ـ و پهلوی وی
۱۲۶ـ نارفروش آید
۱۲۸ـ «گفت که» ندارد
۱۳۰ـ لیث فوشنج با من رازی کرده مزهٔ آن...
۱۳۱ـ لیث فوشنجه وقتی در رود هرات غرق شد طپید گفت
۱۳۲ـ ۱۳۳ـ مرا گرفتی برگ آمدن ندارم ار سلامت بیرون آری
۱۳۴ـ برخوانم
۱۳۷ـ هرگه گویم احد
۱۳۸ـ که آید
۱۳۹ـ + وصلی‌الله محمد وآله اجمعین

صفحهٔ ۶۰۲ ـ ۶۰۴

۱ و ۲ـ و من طبقة الثالثه ابوالحسین جهضم همدانی
۳ـ به مکه مجاور سیدی بوده بزرگ
۵ـ و جعفر خلدی
۶ـ و بندار بشری ویرا دیده بودند
۷ـ شیخ الاسلام گوید که من‌کس‌بشناسم
۸ـ ابوالحسین
۱۱ـ «شیخ الاسلام» ندارد
۱۳ـ قصاب روم ازو شلوار خواهم
۱۴ـ چون در وی شد
۱۶ـ و بازکرد و نگه‌نداشت‌که بنشستی
۱۷ـ در هر منزلی شلواری می‌یافت
۱۸ـ «شیخ الاسلام گفت که» ندارد
۲۰ـ نه‌بجشم
۲۱ـ و پدر ازو رنجید روزی
۲۲ـ یکی‌گفت‌فراشیخ سیرانی ای‌شیخ
۲۳ـ ابوالحسین آید اینك ازان پسر
۲۴ـ ملامت و رنج که آن پدر راست

۲۶ـ «که» ندارد
۲۷ـ از پیر است و از پسر نه از...
۲۸ـ که ارنه از بزرگی پدر وی آید
۲۹ـ پسر وی کی فرا دید آید
۳۰ـ پدر اوست
۳۱ـ می‌آید در زبانهای خلق
۳۲ـ گرفته آید
۳۳ـ بوالحسین ترضی بوده
۳۴ـ طرز
۳۵ـ شیخ درویشان را و اصحاب وی با ادب و صیانت
۳۷ـ طرزی دیدم
۴۰ـ نگی نه‌اید
۴۲ـ مفتون ثنای خلق
۴۳ـ خلق ترا بستایند مفتون نه‌بی و که نعمت برتو بگشاید
۴۵ـ با من بودند
۴۸ـ و گفتم که
۴۹ـ ۵۰ـ گفت‌متأهلانندگفت‌مکتسبانند
۵۲ـ هرکس
۵۳ـ و ساعتی باشند وآنکه بپراکنند
۵۴ـ شیخ عمو گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب بوعبدالله دونی
۵۵ـ بوالحسین طرزی
۵۷ـ افزونی نه‌زئیم
۵۸ـ پیوسته ما از یکدیگر

صفحهٔ ۶۰۶ ـ ۶۰۹

۱ـ شیخ بوالحسین سرکی
۳ـ باد سموم برخاست بوالحسین گفت
۴ـ + است
۵ـ به‌سلامت بروید
۸ـ گفت زنده ویرا شربتی آب نداد و مرده فرا آب...

۹ـ روزی بوالحسین به‌مکه گفت
۱۰ـ بودم درمسجدحرام از درویشی...
۱۱ـ چند گویید درویشی
۱۲ـ به دیوار نویسند
۱۴ـ و نه‌سرکس‌که‌می‌گوید که درویشم
۱۷ـ می‌برون نهد
۱۸ـ براکندند
۱۹ـ ۲۰ـ وقت‌عمره‌ماندشیخ‌بوالحسین
۲۱ـ نمازکرد وجماعت‌همه‌حاضربودند
۲۳ـ هریك
۲۴ـ خوانده بود گفت ناحقی نگفتی
۲۶ـ یار می‌بودند اکنون بازآمدی
۲۷ـ به‌قول سفیه چند گفت
۲۸ـ «من» ندارد
۳۰ـ در راه آیتی چند قرآن برخواندمی
۳۱ـ ایشان برحق‌بید وخواهید برباطل
۳۲ـ من دل خود را دوا کردم
۳۳ـ + که فراغت دل
۳۴ـ دریغ بود کسی را که دلی بود
۳۵ـ ساخری او آید که آن مرد...
۳۶ـ مصطفی علیه‌السلام
۴۰ـ گفته بود تو از چه
۴۱ـ مرا گفت مهمانی است پس به‌خو ویرا به‌خانه بروسیرکن
۴۲ـ + و
۴۳ـ وقتی در مکه تنگی افتاده بود...
۴۴ـ دادند تا حال فراخ‌تر شد وبی...
۴۵ـ آن شب به‌طیبت
۴۶ـ فراصوفیان گفته نه بحلید
۴۷ـ از چندگاه فرامن نگفتند
۴۸ـ «احمد» ندارد
۴۹ـ او را گفتند چرا تنها نان...
۵۰ـ می‌پسندی مرد من نه
۵۱ـ از آن وقت باز فراتنها...

۵۳ـ «که» ندارد
۵۵ـ و او مجاور حرم می‌بود
۵۶ـ شیخ جوال‌گر
۵۸ـ درویش و مجرد
۵۹ـ از اطراف صوفیان
۶۰ـ به‌مکه بود مجاور
۶۴ـ از کدام سوی می‌آئی
۶۵ـ او آید که
۶۸ـ برهوای دل نهی الحکایة بطولها
۷۰ـ + که
۷۱ـ به آخر عمر باستراباد
۷۳ـ شبی میزبان نبود...
۷۴ـ گفت خود گاه گاه بود
۷۵ـ که بوالحسن
۷۶ـ جی‌کری
۷۷ـ برگ آن نبود تاسایگرفت
۷۹ـ «پس از آن دعاء ندارد

صفحهٔ ۶۱۱ـ ۶۱۴

۱ـ و من طبقة الثالثه ابوالمظفر...
۳ـ نام وی جبال بن احمد...
۴ـ بوده است
۶ـ می‌بودی که وی سخن می‌گفتی
۷ـ شاگرد محمد حامد آید و شاگرد بوبکر
۸ـ ۹ـ و پیر استاد پیر شیخ الاسلام آید
۱۰ـ و او را در معاملت سخن‌بسیارست و حکایات نیکو و زهد...
۱۱ـ محمد بن حامد
۱۳ـ گوید با مسلمانی نشسته مگس از
۱۵ـ که کسی بودی و گویندگان هرچا بکوشیدند
۱۷ـ پدر من گفت امیرجهٔ سفال‌فروش
کژدم از دکان برداشتی و...
۱۸ـ پدر من هم هیچ جانور بنه‌کشتی آن مذهب
۲۰ـ مردی را وقت خوش گشت
۲۱ـ فرشته خود دید
۲۴ـ لته دروی زد لته به‌جامه بازداد تا...
۲۶ـ وقتی این امیرجهٔ
۲۸ـ فراز دکان
۳۵ـ عجوزه را دیدی ایدر فرازآمد
۳۶ـ فلان‌کس رفته است به‌یمن
۴۶ـ گفت این قرابه‌ها
۴۷ـ می‌فروشی توهانی
۵۰ـ به‌رباط کرمان
۵۲ـ و مستجاب الدعا و پیر شیخ الاسلام آید
۵۳ـ جماعت
۵۴ـ سادات بودند خداوندان کرامات چون پیر پارسی
۵۶ـ محمد بن علي الانصاری، رحمه‌الله
۵۷ـ گفته که
۵۸ـ نیکوئی کرد
۵۹ـ شیخ الاسلام گفت که در آسمان و...
۶۱ـ ۶۳ـ مرا که با محمد عبدالله گازر بایندانی را ارادت سفر برخاست به نشابور روزی
۶۴ـ در مسجد در رفته بود
۶۶ـ کجا می‌روی
۶۹ـ کرا دوستر می‌داری ازین دوتن
۷۰ـ گفت نه آنکه مرا چیزی دهد
۷۳ـ که ترا چیزی دهد آنرا ازو با خود می‌خواند یعنی دل تو باد کراید
۷۴ـ ترا باوی می‌فرستد پس نه‌این را

از وی دوست‌تر باید داشت
۷۶ـ تا خود را باین راست کنم پای افزار...
۷۸ـ ۷۹ـ هم پیر گفت به‌نشابور که معمتر قندزی ایدر آمد...
۸۵ـ می‌گویند علی در خیبر بکند
۸۷ـ فرا من رسید و مشاهدهٔ مصطفی علیه‌السلام

صفحهٔ ۶۱۷ ـ ۶۱۸

۱ـ ۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوالحسن سال به شیخ الشیوخ می‌خواندند
۴ـ آید
۵ـ عمران ثلثی
۸ـ بی‌مهمانی چیزی نخوردی وی برطریق ابراهیم بود
۹ـ مهمان‌خانهٔ وی را ابوالضیفان می‌خواندند
۱۱ـ نه‌پختی
۱۲ـ عباس فقیر گفت هروی که
۱۳ـ عمران ثلثی
۱۶ـ کسی نرسیده وی نیت روزه کرد تا آفتاب زردی ناگاه مهمان در رسید
۱۹ـ به‌خواب دید که الله ویرا گفت
۲۱ـ خود را باتو
۲۲ـ و ثلث دهی است
۲۳ـ که آن مصری یعنی والی کس فرستاده بود به‌آن ده
۲۵ـ ۲۷ـ و آن ده ثلث‌ملك عمران بود آن کس که عامل به‌وی فرستاده بود
۳۱ـ عباس گفت که به‌شیراز
۳۳ـ در خانقاه یکی درآمد ندانستم و نشناختم که کیست

۳۴ـ شیخ ابوالحسین درنگریست
۳۵ـ برخاست به‌استقبال وی
۳۸ـ خجندهٔ
۳۹ـ می‌رفتند
۴۰ـ شیخ گفت ویرا که این چه‌اند که در تست می‌دوند
۴۴ـ درآمدیم تا خانگاه
۴۸ـ که همه سال
۵۰ـ به‌آن ده ثلث
۵۲ـ باری چند به‌نزدیك من باش تا مگر به‌آن خدمت
۵۳ـ قیام نماید
۵۷ـ مرد معاتبم
۶۰ـ باز نهم تا چه شود
۶۲ـ و یك گوش بخورده
۶۸ـ حلوای پانید
۷۰ـ و در خدمت کردن درویشان را و مراعات
۷۱ـ ایشان را عجایب‌هاست

صفحهٔ ۶۲۱ ـ ۶۲۶

۲ـ ابوسعد بوجهد چندبار
۳ـ شبلی را دیده بود
۴ـ و گویند که شبلی را پرسیدند که اکرم الاکرمین بود
۷ـ که این گناه است که‌من فلان دوست و رهی بیامرزیدم
۸ـ «که» ندارد
۹ـ بازگستردند که گناه
۱۰ـ گم گردد
۱۱ـ حسین سحاع صفار بوده حافظ در جای مغوار
۱۲ـ و بوالفضل و بوسعد و بوعثمان
۱۳ـ ابن حسین گوید که پیش عمر

شبلی بودم هردوتن گویند حسین و عبدالله که مردی پرسید
۱۹ـ سماع می‌کند و نمی‌داند که چه می‌شنود و...
۲۱ـ ذات شجو صرخت فی‌فتن
۲۲ـ فبکائی ربمها
۲۳ـ ولئن اشکوا فما تفهمها
و مصراع دوم بیت آخر چنین است:
فیکت شجوا فهاجت شجتی
۲۵ـ ۲۷ـ از شیخ‌الاسلام تا انشا کرد، ندارد.
۲۸ـ ترمدی‌گفت هاریوکان دور فروبود به‌این ترتیب دنبالهٔ مطالب از اینجا تاصفحه ۶۳۰ سطر ۱۰ افتاده است.

صفحهٔ ۶۳۰ ـ ۶۳۳

۱۱ـ مریوکان دور فرو بود
۱۳ـ در مجلس او نعره زدی
۱۴ـ در برابر او نعرهٔ باز زدی
۱۶ـ «که» ندارد
۱۷ـ الا تکرما
۱۸ـ گفت دوزخ‌آنرا آفریده‌اند تا سرد جان ما درآید
۲۰ـ ۲۱ـ در علم تصوف بهشت به‌مکر آفریده‌اند تا هرکه به او نرسد در بهشت آویزد
۲۲ـ تو حاصل‌نگاه دار یا آنکه او نیاود
۲۳ـ مشغول ماند
۲۶ـ هل ابصرتما و سمعتما
۲۷ـ یمشی علی عبد
۲۹ـ اصوتك
۳۲ـ و هموگوید طلب خوشتر ازیافت
۳۴ـ همه خواری و زلت فما فی‌جمع
الاصطلام
۳۶ـ و گفت که حق ایدرست تا عارف انوست
۳۷ـ «است» ندارد
۳۸ـ ۳۹ـ صوفی نه صف علمست و در کفار آدم است
۴۰ـ و از خاندان است که لقب آن عدم است
۴۲ـ ۴۳ـ نه او از آن و نه آن ازو نام آن برو نام بهانه است برو
۴۴ـ وانك ازین کار بوی نیافت
۴۶ـ و تلبیس بهانهٔ تقدیس دربار او نهادند
۵۰ـ اذلیس
۵۱ـ یقوا العاشق مسکین
۵۳ـ رایتك فاستهیتك... ← دوستی به ملامت و به انکار منکران آب دهند و در کوی غیرت بپرورند و از کشته و بی‌دیت خواهند...
۵۶ـ ار هر که رد می‌کنند برودی و باز نیایدی میـدان خالی مانـدی شیخ‌الاسلام گفت... ناز است بازآی که این قصه...
۵۸ـ در مسجد دارالخلیفه
۵۹ـ «می» ندارد
۶۱ـ ۶۳ـ مرا گویند لا لبیك همان می‌گفت که نیارم گفت وقت رفتن آمد
۶۴ـ به‌سر شود
۶۷ـ برآورد گفت
۶۹ـ کافر شدن بخود خانهٔ کورفیدن است
۷۰ـ باو و وفای در دوستی برفتن‌است

صفحه ۶۳۵ ـ ۶۵۶

۲ـ + قدس سره
۶ـ اصفهانی گفت که
۱۱ـ معرفت به‌غایت شود آن بر حیرت
۱۴ـ شناخت تو به‌او گواهی شناخت اویست
۱۵ـ گفت که این بایزید گفت سری سقطی گوید که
۱۶ـ حوایج او از خلق باو افتاد و واسطی گوید که هر که او بشناخت حوایج او ازو و از خلق بیفتاد
۱۷ـ و باحفص
۱۸ـ که او چنان است که از...
۲۰ـ از آن به
۳۰ـ هرچه من می‌سگالیدمی و می‌ـ اندیشیدمی جز آن آمدی
۳۴ـ هرچه فرا کردم او باز کرد
۳۶ـ «که» ندارد
۳۸ـ رحمه‌الله ای سره گوی
۴۱ـ آید
۴۲ـ او بینی
۴۴ـ میان نکریزد
۴۵ـ وجوب معرفت سبب دانم وجوب معرفت را نه
۴۶ـ هر که او بشناسد کار او باریك
۵۰ـ چون مرد آنجا رسد چنان حیران گردد
۵۴ـ ۵۵ـ رسد پس وانگرد تا به‌جا می‌آرد
۵۶ـ بر آن گذشته
۵۷ـ آن خستی بدید آید به‌دانست
۶۰ـ فرا دید ناید دیگر همه بهانه
۶۲ـ ۶۴ـ ذکر را ملازم بی‌همـوار رقیب ازل بی و کوشان وان سبق خوی تو...
۶۵ـ خود بیکبار
۶۶ـ و همواز شاد به‌سبق...
۶۸ـ و آنچه ازو آید بدان راضی بی
۷۳ـ بشناخت به عجز... و هر که خود را بشناخت به‌خطا او را بشناخت به عطا
۷۶ـ انواعند
۷۷ـ معرفت استدلالی معرفت مزدوران است
۷۸ـ معرفت مستخذلان
۷۹ـ یعنی عقل و معرفت بواسطه
۸۰ـ گدایان است و معرفت و هم‌آمیز آن متنافران است.
۸۳ـ مبین را از آن بیان است
۸۵ـ ناگویانست
۸۹ـ افکنند همه بار یاوند معـرفت اول استقامت دوستی...
۹۰ـ شفیع فراز و او آید راه بدو او آید
۹۱ـ دیده‌ایست
۹۴ـ یافت او عارف بر معروف سبق نگیرد
۹۷ـ درنگریست جز از
۹۸ـ بگرفته برواز
۹۹ـ او کی خاك شناسد داند که طلب تو بروید
۱۰۰ـ یافت نروید
۱۰۱ـ ۱۰۲ـ شناخت الله در ورع است و ورع در میان قلب است کم از موئی سر
۱۰۳ـ بنه‌کریزد
۱۰۴ـ در آن ورع بکریزد
۱۰۶ـ نوری است که

۱۰۸ــ «ملکا و تعرف» ندارد
۱۱۰ــ جان او را میدان می‌بود
۱۱۳ــ راه جان او نه‌بتوان شناخت آن وقت که ترا روح نماند جز شناخت آن
۱۱۵ــ و سنکیدن معرفت او بتــوان شناخت
۱۱۶ــ از آن او فراز آید چون فرود آید از آن...
۱۱۷ــ بخواهد یافت
۱۱۸ــ بشنید حاجت ندارد
۱۲۰ــ اینــان بدان زنده‌انــد بازان می‌روند
۱۲۱ــ حیات اینان معرفت اید
۱۲۲ــ از آب پارگین دریا بیش است و آنجا که نیست از کبریت سرخ عزیز است
۱۲۳ــ بهرهٔ ندارد هرچند هنر بیش بود
۱۲۴ــ دورتر بود آنکه به بــدل او چیزی دیگر می‌پستد پس از آنکه
۱۲۵ــ حق این آنید
۱۲۸ــ و قال الواسطی...
۱۳۲ــ و تعرف الی نبینا علیه‌السلام
۱۳۳ــ قال احمدبن ابی الجــواری... معرفتی ایاك
۱۳۷ــ آن است سه درجه است
۱۴۱ــ به نیکوئی نظر میان تعظیم
۱۴۲ــ یقین بیند دیگر به‌این که در صنایع...
۱۴۳ــ + آید
۱۴۵ــ و رزق را رزاق
۱۴۶ــ معلق در هوا بداشته علی حال آنرا

۱۴۷ــ داشته است به‌قدرت
۱۴۸ــ زمین را گسترانیده
۱۴۹ــ بدانی که قادری است
۱۵۰ــ رسمی است شیخ بوعلی دقاق گفت
۱۵۱ــ لا غلیلا تسفی ولا علیلا تشقی
۱۵۲ــ عالم آید کفر و بیگانه
۱۵۵ــ رسول و به‌کتاب با ثواب دیگران انباز باشد
۱۵۶ــ که کافرانرا می‌گویند
۱۵۷ــ شنونده داد و زبان گوینده داد و دست گیرنده داد و پای رونده
۱۵۸ــ و این معرفت که ساتر است
۱۶۰ــ بهشت و لعب کند و از دوزخ دور کند
۱۶۱ــ و احکام بدین به‌پای گردد و از محمد رسول‌الله بگوید
۱۶۳ــ صنایع پس شمع بود
۱۶۴ــ خبری در قرآن
۱۶۷ــ مقدم برو به نیت است و نیت و رای
۱۶۹ــ در کتاب خود و آنچه پیغمبــر گفت
۱۷۱ــ شواهد صنایع پس سمع اما تا این نبود درست نیاید
۱۷۲ــ پیغمبر
۱۷۳ــ و نه راه یافتند
۱۷۴ــ پیغمبر
۱۷۵ــ و آن که ازو استغنا جوید
۱۸۰ــ وی به افراط نه تفریط نــه زیادت نه نقصان
۱۸۱ــ شرط رمت اینست و نه قیاس
۱۸۲ــ و رسیدن
۱۸۴ــ و نه برسیدن از آن و تسلیم

کردن به طوع
۱۸۶ـ از گفت و شنیدن
۱۸۷ـ نام آن است و ادراك به‌آن قبول است
۱۸۸ـ در هیچ چیز نیست
۱۹۲ـ به هیچ چیز حاجت نیست هرچه کرد و کند
۱۹۸ـ موجود به‌او پیوسته دایم
۱۹۹ـ امر و نهی وی بحکم...
۲۰۲ـ بر گفته استوار بر محال قادر
۲۰۴ـ ایشان عالم و اوست عالـم و اوست یاری و...
۲۰۷ـ + و ان‌الله مع المحسنین
۲۱۲ـ اثر و شواهد
۲۱۳ـ عقل اند و حیلت اما نبیت
۲۱۶ـ که نورتو زبانهٔ مرا بکشت
۲۱۷ـ آنرا اید وار تصدیق
۲۱۸ـ حقیقت بر محققان
۲۱۹ـ که کسی باشد
۲۲۰ـ بی‌واسطه و حق نشناسد
۲۲۱ـ حجاب آید ازو در من فتاد و گفت
۲۲۵ـ وراثکم و امنافقان گوینـد، «الآیه» ندارد
۲۲۶ـ منازل به‌گورستانی برگذشت
۲۲۷ـ مسکینان برفتند از دنیا و از بهینه چیزی نچشیدند
۲۲۹ـ + آن بهینه شناخت
۲۳۰ـ سخن بود باغ
۲۳۱ـ و می‌پنداشتم
۲۳۲ـ۲۳۳ـ از آن پشیمانـم توبـه اینست
۲۳۴ـ جز فردانیت
۲۳۵ـ هیچ چیز
۲۳۶ـ هیچ چیز
۲۳۷ـ از دیدار اید دیدار جوی که از شناخت اید
۲۳۹ـ و محبت عاریتی فریاد
۲۴۰ـ در بیماری مرگ در چه آرزوئی
۲۴۲ـ «اید» ندارد
۲۴۳ـ آن از آن بود که دیده با ازل ناز شود ببیند
۲۴۴ـ که نه قلم با زبان شود و بشنود که اگـرچه در مسموع درنمـانی الخبر حجة...
۲۴۵ـ فی حقیقة الحق کعبه فی لجة
۲۴۶ـ «انشدناالامام لسمنون‌البغدادی» ندارد
۲۴۸ـ بالعلوم ثم ترکتنی
۲۴۹ـ لذذا لا ابصر
۲۵۰ـ ببرزهده
۲۵۱ـ قد نبهری
۲۵۳ـ ذات است اسقاط پرکندگی
۲۵۵ـ صفات او از شواهد
۲۵۶ـ بر
۲۵۸ـ این معرفت خاص است از افق حقیقت و حوالی آن و احوال ولایت
۲۶۲ـ و عقل مجال و بازگشتن بـه اسباب با مسبب
۲۶۵ـ فـراست و ببصیرت و حکمت زبان
۲۶۶ـ می‌گوید سنریهم ایاتنا فی‌الافاق سنریکم آیاتی تعرفونها
۲۶۸ـ برونهی تا فرامهر نرسی همه بیکار است و مزدوری
۲۷۱ـ و با بعضی اهل رمت
۲۷۳ـ میانی
۲۷۴ـ و مقاطعه

۲۷۵ــ + نه سبب
۲۷۶ــ و لکن
۲۷۷ــ بر جا کی در دوگانگی رود و محبت دوگانگی است
۲۷۸ــ و شیخ ابوبکر
۲۸۰ــ گفته
۲۸۲ــ به‌حد و عـزت او بشناسد و نتواند لولا شقاوة جدی...
۲۸۳ــ یشقی بما عرفا
۲۸۴ــ ندارد
۲۸۶ــ + وجدانك فقدان کما...
این مطالب که در نسخه «ه» اینجا آمده است در صفحه ۶۵۴ آمده است
۲۸۷ــ شیخ‌الاسلام گفت بوعلی دقاق گوید
۲۸۹ــ و شاه کشافی و نصرآبادی
۲۹۳ــ گفته که
۲۹۴ــ هر دو راست گفتند و صواب گفتنـد آن کس که گفت نتـوان شناخت
۲۹۵ــ معرفت حق است کس او را به آن نشناسد نگر که او
۲۹۶ــ خویشتن را داند و شناسد به حقیقت داند
۲۹۷ــ و او گفت بشناسد
۲۹۸ــ عام آید که جز
۲۹۹ــ و انباز و تشبیه نیست
۳۰۱ــ آنست که او می‌شناسد بخیر و صنایع
۳۰۳ــ و او گفته کنت کنزا الخ پس قوم است
۳۰۶ــ به خود و خبر
۳۰۷ــ + حق قدره
۳۰۸ــ فی مناجاته
۳۰۹ــ اما که شناخت
۳۱۱ــ + که
۳۱۷ــ بیهوده که جهت خود جست
۳۲۱ــ در محبت مناغدتر گردد
۳۲۲ــ و او که به‌خویشتن جوید تـا یافته یافته پنداره
۳۲۳ــ آنکه
۳۲۴ــ به صنایع داند شناخت
۳۲۵ــ از آن با مزدوری ساخت و او که ترا به‌احسان... نداشت تا زان در محبت راه شکایت برداشت
۳۲۶ــ و او که پنداشت که ترا با خود یافت
۳۳۰ــ محبت ترا
۳۳۳ــ از غرق در حیرت طلب او باز نمی‌داند
۳۳۴ــ این جوی که بر آن کریزد
۳۳۵ــ یافت زبان که آویزد
۳۴۰ــ می‌شناسند
۳۴۲ــ خلق را از امتناع صمدیت او بحقیقت ربوبیت او
۳۴۵ــ کس را بدان ادراك نیست و احاطت را بدان راه نیست
۳۴۶ــ سپندان دانست
۳۴۷ــ گفت ار چه آن شناخت
۳۴۸ــ شناخت یافتست بود آن‌حیرتست و نام
۳۴۹ــ نشان آن یافت و شناخت خود...
۳۵۳ــ و قال البلی... ← ما اشتغلوا سواه و قـال ابوالطیب السائـری المعرفة
۳۵۴ــ ما شاهدته خیرا
۳۵۵ــ مائیة المعروف
۳۵۷ــ اصل کل حال بعث... ← وسئل

ابوالعباس السامری... ← و قال الجنید... مسرورا ابدا
۳۵۹ـ ابوالحسن
۳۶۱ـ و قال الخر العارفون فانیون عن تدبیرهم تدبیر الحق لهم
۳۶۲ رویة لاغیر وعلم لاخبر
۳۶۳ـ و لهم لا بهم بل هم بالحق تصرفهم
۳۶۴ـ عزوجل احببته فاذا احببت کنت
۳۶۵ـ وقال ابوغلیان السمرقندی...
۳۶۷ـ تجلی رجولاه
۳۷۲ـ الازکانی
۳۷۶ـ ذاك مقدرتی
۳۷۷ـ و من وجده و وصیته
۳۸۰ـ فان اصاب فذاك مأدیتی
۳۸۱ـ تحرفوا
۳۸۲ـ اما سدیگر از معرفت...
۳۸۳ـ و بر سبلت مستحق نگردد و آن سه رکن است
۳۸۴ـ از علم سدیگر مطالعت جمع
۳۸۶ـ در حقیقت قرب جز قرب نماند
۳۸۷ـ جز اقرب چیست
۳۹۰ـ «و انشدنا الامام للحلاج فی الجمع» ندارد
۳۹۱ـ و تحقیقك فی سری فنا جاك لسانی
۳۹۳ـ و لشیخ الاسلام فی الجمع
۳۹۶ـ ۳۹۷ـ عبارت نتواند معرفت مهر است که... ← در غفلت او در زبان ناید
۳۹۸ـ عبارت تلك روحی
۴۰۰ـ هر که گوید او درای آن بود...
← معرفت او آید که از آن گوید...
۴۰۱ـ این که
۴۰۳ـ «نه به‌شواهد و دلایل می‌شناسند که به‌او می‌شناسند» ندارد
۴۰۴ـ از حوادث وجود و آن
۴۰۹ـ و آن کسی که این معرفت دارد آب دیداز دروی
۴۱۱ـ و دیدار نه از دیده و دیدار او بهره می‌باید دید
۴۱۲ـ وقت بود که چیزی بیند که نه آن کس بود که آن مه بود
۴۱۳ـ الله بیند تا جوار پس دیدار او
۴۱۵ـ می‌بباید شناخت شناسائی که ذکر فردانیت جمع کند و معرفت...
۴۲۱ـ هزیمت گردد
یشوق من طواه طول عهدی
و یذکر حین ینسی او تغیب
۴۲۲ـ فکلی السن فیها عیون
۴۲۵ـ از حق پر بود و پر زحیرت و عرفان و ناز و از آدم خود تهی
۴۲۶ـ که یعنی در اخبار آرند که
۴۲۹ـ اذا اقللت وحدانیتی اذا قذفتها فی قبلك ولها... لا یخفی گفت یا پسر عمران
۴۳۰ـ من بشناسی
۴۳۲ـ دانی که من بشناسی
۴۳۵ـ در دل تو افکنم
۴۳۶ـ نشانی است روشن که بر تو پوشیده نور آن و...
۴۳۷ـ بیرون کند و اگر آن نبود...
۴۳۹ـ دست‌های پر و نعمت من بر خود
۴۴۰ـ در من آویز در من آویختن دانی که چیست
۴۴۳ـ در ملکوت ترا سیراب کنم
۴۴۴ـ از حد خود مکدر
۴۴۵ـ وجود ذاتست

۴۴۶ــ درین معرفت کم
۴۴۹ــ شیخ‌الاسلام رحمة‌الله یقول
۴۵۰ــ اراد فی امتناع
۴۵۱ــ یعرف فیعرف فعرف لا یعلم
۴۵۴ــ ولا بنعت شب به
۴۵۵ــ ندارد
۴۵۶ــ ۴۵۷ــ ان کان ربی قد کل مامته نحوبای فحمدی له
۴۵۸ــ لا یکتب الا بحر تفسیر ما
۴۶۰ــ او شاطن
۴۶۳ــ سکران و واسطی باز گفته و عرفانك فرقان فوصالك حیران و پسندیده
۴۶۴ــ کسی گفته از مشایخ
۴۶۵ــ افتری و من صبر فقد اجتری و من...
۴۶۶ــ هر که او یاد کند او را
۴۶۷ــ و هر که برو صبر کند و زو می‌کاود
۴۷۰ــ عزت او او را بشناخته که
۴۷۳ــ بر علم ربوبیت گویژد بر علم طلب و استیثار نگویژد
۴۷۴ــ آن آید
۴۷۷ــ از آن بنگاشت
۴۷۸ــ او آید که
۴۷۹ــ صدیق رضی‌الله عنه گفته
۴۸۰ــ ۴۸۱ــ عن معرفته و مصطفی علیه‌السلام گفت لا ابلغ...